به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان





در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین الطبع گردید

اطلاع اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شایق کو بدرخواست کارخانہ سے ملسکتی ہی جسکے معائنہ اور ملاحظہ سے شایقان کو اصلی حالات کتب کے معلوم ہوسکتے ہین قیمت بھی ازان ہی اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین انمین بعض کتب تواریخ اردو و فارسی حالات شاہان در بیان وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہووے

کتب تواریخ سلاطین فارسی

اکبرنامہ۔ کامل خوشخط و صحیح واضح تین دفتر۔

۱۔ دفتر مین ذکر ولادت اکبر شاہ۔

۲۔ دفتر مین انتظامات اور وضع تاریخ جدید الہی وغیرہ

۳۔ دفتر مین فتوحات ملکی مصنفہ و مدونہ شیخ ابوالفضل۔ وزیر اکبر شاہ۔

آئین اکبری ہر سہ دفتر با تصویرات و نقشجات آئین کے سرخ و سبز و سیاہ چھپے ہوے۔

۱۔ آئین خزینہ آبادی و خزینہ جواہر و دار الضرب وغیرہ

۲۔ آئین سرکارہاے متعلقہ صوبہ کے۔

۳۔ آئین متفرقات مصنفہ و مدونہ شیخ ابوالفضل وزیر خاقان اکبر شاہ۔

تاریخ فرشتہ کامل مشہور و معتبر تاریخ کی کتاب جسمین حالات راجگان و سلاطین ہند تا عہد اکبر شاہ بشرح و بسط مرقوم ہین مصنفہ ملا حیدر قاسم ہندو شاہ استرآبادی دو جلد۔

۱ جلد۔

۲ جلد۔

طبقات اکبری۔ اس کتاب کے زمانہ سبکتگین سے تا عصر جلال الدین محمد اکبر شاہ ۷ طبقہ ہین مصنفہ مولانا نظام الدین احمد

۱۔ طبقہ ۔ ذکر سلاطین دہلی۔

۲۔ طبقہ ۔ ذکر سلاطین دکن۔

۳۔ ذکر سلاطین جونپور۔

۴۔ طبقہ ۔ ذکر سلاطین مالوہ۔

۵۔ طبقہ ۔ ذکر سلاطین بلاد کشمیر

۶۔ طبقہ ۔ ذکر سلاطین سندہ۔

۷۔ طبقہ ۔ ذکر سلاطین ملتان۔

حدیقۃ الاقالیم۔ بادشاہون اور اہل کمالون کا حال اور ملکون کا جغرافیہ اور کیفیت تنبیہ و تادیب سرکشان ہند کی خوب لکھی ہے مصنفہ منشی مرتضے حسین۔

تزک جہانگیری۔ جو بنفس نفیس خود بادشاہ جہانگیر نے ہر ایک روئداد کو اوسط سال ۱۷ جلوس تک تحریر فرمایا سن بعد تا شروع سال ۱۹ معتمد خان کے مسودات حالات مابعد کے بعد ملاحظہ بادشاہ کے شامل کیے زان بعد منشی مرزا محمد ہادی نے ترتیب دیکر دیباچہ لکھکر مکمل کیا۔

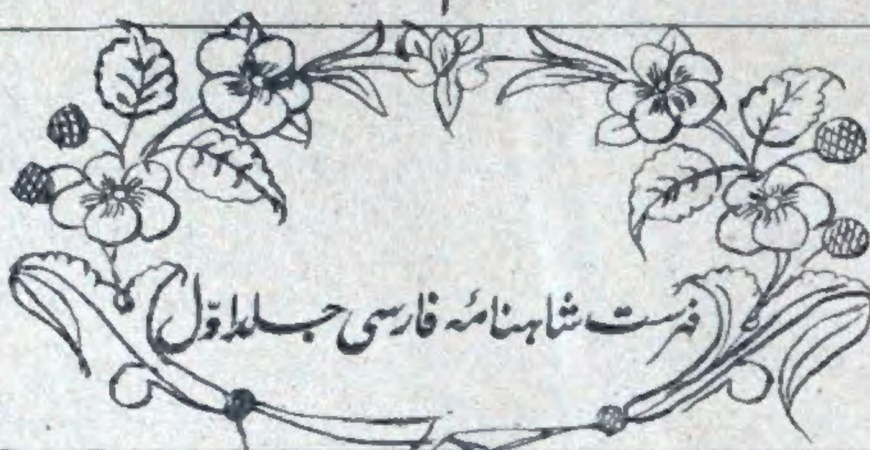
مفتاح التواریخ۔ حالات ہر سنہ کے ابتدائی حال سنہ اسلامی سے تا زمان پنجاب اور ہر ایک کے احوال کی سنہ مصارع مادہ تاریخی واقعات اور کتبہ عمارت و مقابر بلدہ اکبرآباد کی تاریخین مولفہ تامس ولیم صاحب بہادر جنکو کمال درجہ کے لایق بر ذمیسز زبان فارسی کا کہنا چاہیے۔

اقبالنامہ جہانگیری پوری کتاب تین دفتر مین۔

۱۔ دفتر مین امیر تیمور سے ہمایون شاہ تک حال ہے۔

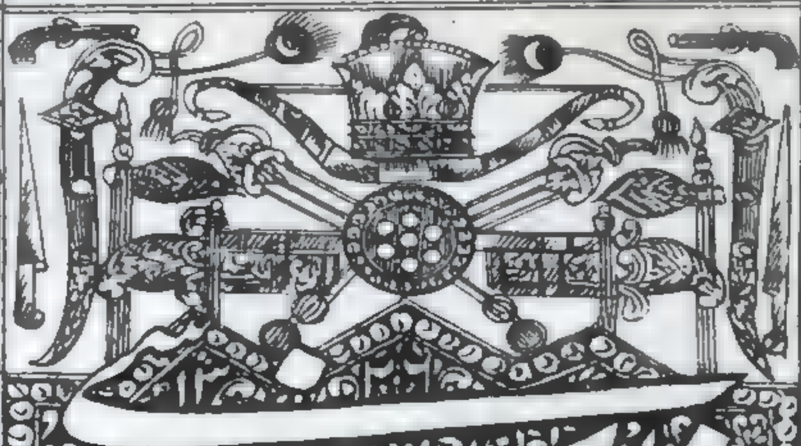
۲۔ دفتر مین اکبرنامہ کا انتخاب حسب محاورہ اہل زبان۔

۳۔ دفتر مین خلاصہ تاریخی حالات جہانگیر بادشاہ کے ہین مولفہ آصف زمان معتمد خان۔



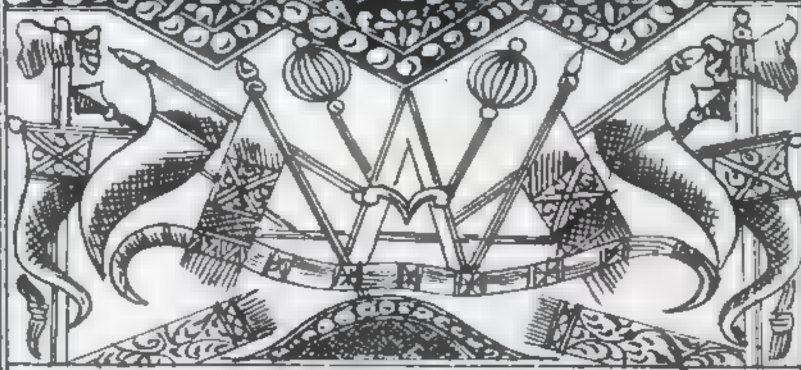
فہرست شاہنامۂ فارسی جلد اول

به عون صانع ملکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



۱۳۲۶

شاهنامه فردوسی



در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع گردید

فهرست سلاطین عجم و ایام سلطنت ایشان و تمامی آنها چهار طبقه اند

طبقهٔ اول پیشدادیان
طبقهٔ دوم کیان
طبقهٔ سوم اشکانیان
طبقهٔ چهارم ساسانیان

طبقهٔ اول

پیشدادیان و ایشان ده نفر بودند ایام سلطنت پیشدادیان

پادشاهی کیومرث که اول ملوک عجم بود سی سال بود
پادشاهی هوشنگ چهل سال بود
پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود
پادشاهی جمشید هفت صد سال بود
پادشاهی ضحاک تازی هزار سال یکروز کم بود
پادشاهی فریدون پانصد سال بود
پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود
پادشاهی نوذر هفت سال بود
پادشاهی زو پنج سال بود
پادشاهی گرشاسب نه سال بود

سلطنت پیشدادیان جمله سه هزار سی صد و چهل و یکسال دیگر دو زکم

طبقهٔ دوم

از سلاطین عجم کیانیند و آنها نیز ده نفر بودند ذکر ایام سلطنت کیانیان

پادشاهی کیقباد صد سال بود
پادشاهی کیکاوس صد و پنجاه سال بود
نشانیدن کاوس خسررا بتخت شاهی
پادشاهی کیخسرو شصت سال بود
پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود
پادشاهی گشتاسب صد و بیست سال بود
پادشاهی بهمن اردشیر ملقب بدراز دست صد و ده سال بود
پادشاهی همای بنت بهمن سی و دو سال بود
پادشاهی داراب دوازده سال بود
پادشاهی دارا پسر داراب چهارده سال بود
پادشاهی اسکندر چهارده سال بود
سلطنت کیانیان جمله هفتصد و سی و دو سال بود

طبقهٔ سوم از سلاطین عجم اشکانیانند پادشاهی اشکانیان تمام دویست سال بود

اسامی ایشان ذکر نشده

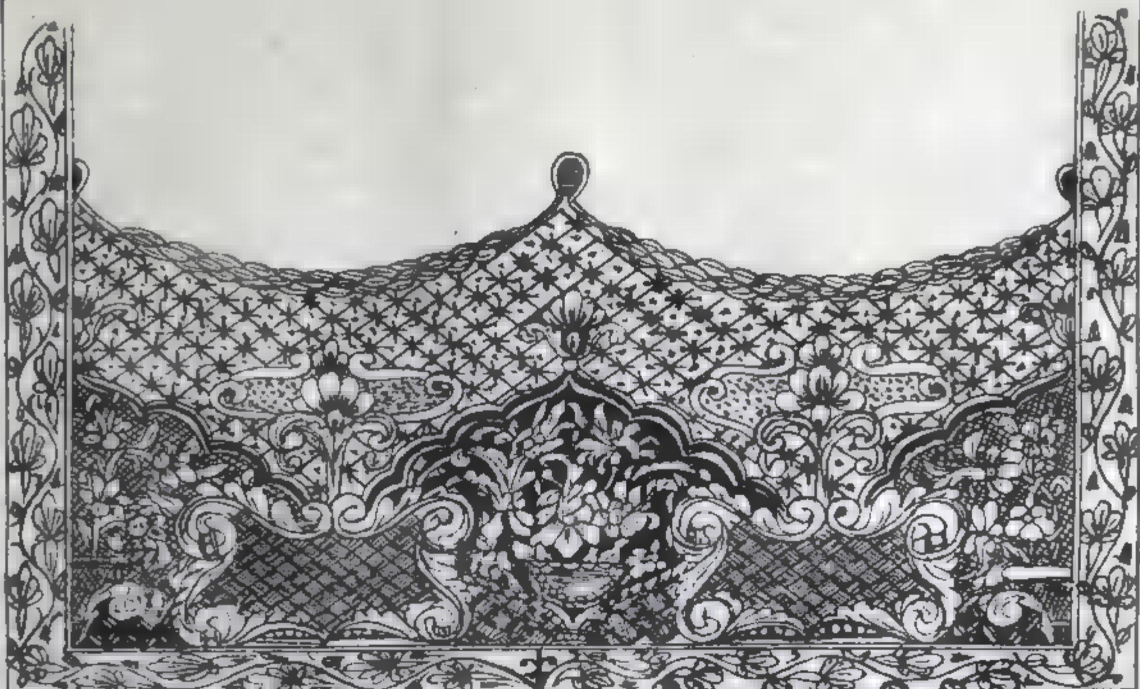
طبقهٔ چهارم

از سلاطین عجم ساسانیانند و ایشان بیست و هشت نفر اند ذکر ایام سلطنت ساسانیان

پادشاهی اردشیر بابکان چهل سال و دو ماه بود
پادشاهی هرمز شاپور یک سال و ده ماه بود
پادشاهی بهرام نوزده سال بود
پادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود
پادشاهی شاپور هرمز ملقب به ذوالاکتاف هفتاد سال بود
پادشاهی بهرام بن شاپور چهارده سال بود
پادشاهی بهرام گور شصت و سه سال بود
پادشاهی هرمز پسر یزدگرد یک سال بود
پادشاهی بلاش پنج سال و دو ماه بود
پادشاهی نوشیروان عادل چهل و هشت سال بود
پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود
پادشاهی اردشیر شیرویه شش ماه بود
پادشاهی پوران دخت شش ماه بود
پادشاهی فرخ زاد یک ماه بود

پادشاهی شاپور اردشیر سی سال و دو ماه بود
پادشاهی بهرام اورمزد سه سال و ماه و سه روز بود
پادشاهی بهرام بهرامیان چهار ماه بود
پادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال بود
پادشاهی اردشیر برادر شاپور ده سال بود
پادشاهی یزدگرد سی سال بود
پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور هجده سال بود
پادشاهی فیروز پسر یزدگرد یازده سال بود
پادشاهی قباد پسر فیروز چهل و سه سال بود
پادشاهی هرمز دوازده سال بود
پادشاهی قباد مشهور به شیرویه هفت ماه بود
پادشاهی کسری که او را فرائین گفتندی پنجاه روز بود
پادشاهی آزرمی دخت چهار ماه بود
پادشاهی یزدگرد بیست سال بود

سلطنت ساسانیان چهار صد و نود و شش سال
و نه ماه و بیست و سه روز بود



بسم الله الرحمن الرحیم

اگر چه از لوازم رسوم بندگی و لواحق شیوهٔ پرستندگی همانست که سرنامه بسپاس و ستایش آفریننده و حمد و ثنای روزی دهنده
آراسته و پیراسته نماید و زبان نیایش بیان بشکر فراوان خالق کون و مکان و مبدع زمین و زمان از بند خاموشی و فراموشی
برگشاید اما عظمت و جلالش نه چنانکه در فکر و خیال توصیف آن گنجد و رحمت و نعمتش نه چندانکه در میزان زبان ترازوی بیان شکر
آن سنجد **قطعه** بنده همان به که ز تقصیر خویش + عذر بدرگاه خدا آورد + ورنه سزاوار خداوندیش + کس نتواند که بجا آورد +
پس همان به که بر شفیعهٔ صلوت صلوة پیغمبران خود را بساحل نجات رسانیده بر سر کاری شود که ذکر خیر بهر دیاری رود بر رای
عالم آرای هنرمندان و ضمیر آفتاب نظیر سخندان هویدا است که جمهور فصحای بلاغت آئین و جمیع بلغای فصاحت آفرین در
هر دیار بهر اعصار یکزبان و همداستان اند که از زمان ظهور کلام موزون فارسی شاعری از کتم عدم پا ببازار وجود ننهاده
که لآلی شاهوار مانند **فردوسی** بسلک نظم کشیده و نه گاهی چنین دُرر آبدار بگوش مستمعان رسیده گوش عروس دانش آنرا
به بهای جان خریدار و گلوی شاهد بینش به کمند هوس زیورش گرفتار و کتاب شاهنامه که در هر عالم سخن بلند پایه ارجمند
دارد بر صدق دعوی شان حجتیست کافی و برهانیست شافی و هر سه رکن رکین مراتب سخنوری که استادی شان مسلم و
مقبول ارباب دانش و هنر پرور است زبان اعتراف باستادی او گشوده اند و داد سخن سرائی او داده اند انوری گوید ــ
آفرین بر روان فردوسی + آن همایون نهاد فرخنده + او نه استاد بود ما شاگرد + او خداوند بود و ما بنده + نظامی گوید
ــ سخنگوی پیشینه دانای طوس + که آراست روی سخن چون عروس + سعدی گوید ــ چه خوش گفت فردوسی پاکزاد +
که رحمت بر آن تربت پاک باد + و همچنین دیگر شعرا چنانکه ــ ای تازه و محکم از تو بنیاد سخن + هرگز نکند چو تو کسی یاد سخن +
فردوس مقام بادت ای فردوسی + انصاف که نیک داده داد سخن + فی الجمله تعریف و توصیفش نمودن طلا خالص

تاب نیاوردن و در پیش آفتاب مشعل نمودن ست ع چه حاجت ست که خورشید را بیارایند + و هر چند که این کتاب فرح بخش خاطر خاص و عام
و محبوب ضمائر کافهٔ انام ست اما بتصاریف زمان و انقلاب دوران و اختلال حال ایران چنان از دست کاتبان جهالت کیش
نساخان کج اندیش مسخ و نسخ گردیده که لطف علیخان آزر در تذکرهٔ آتشکده آورده که حالا نمیتوان گفت که درین کتاب شعری
از فردوسی باقی مانده باز آنچه مانده متقابل اشعار فصیح بلغا و افکار بلیغ فصحا در هر باب شعر خوب و سخن مرغوب دارد و اگرچه مؤلف مذکور
درین باب پا براه مبالغه نهاده اما نه چندان که از منزل حقیقت دور افتاده چه دو نسخهٔ این کتاب که یک صفحه آن متفق بانتظام
ابیات و انتساق عبارات باشد بنظر نرسیده لهذا این هیچدان ترنر مکان که از مدت مدید وارد هندوستان مینو نشان ست اکثر
اوقات بمطالعه کتب فارسیه مائل علی الخصوص بسیر این کتاب معروف و شائق میبود خواست که بسیارے از نسخ معتبر آن فراهم
آورده به تصحیح و تهذیب پردازد و جواهر گرد آلودش را آب و تاب داده منظر جوهریان بازار دانش و بینش کشاید و بهترین تحفهٔ
یادگارے بدست اخوان الصفا گذارد للّه الحمد که هفده نسخ معتبر و قدیم و چند نسخ دیگر ناتمام جمع ساخته مقابله و تصحیح نمود و بتوفیق
باری عز اسمه مرکوز ضمیر را باحسن وجهی صورت جلوهٔ ظهور بخشود اما ازانجا که مصارف طبع کتاب بسیار ست و بسبب انکار هر نشین
صاحب که در آن وقت یکے از صاحبان کونسل یعنی مشیر فرمان فرمائے هندوستان بود سرکار درین باب تنگدستی نمود لهذا
این کار ملتوی ماند بلکه تا حال صورت نمیگرفت اگر بادشاه عالیجاه ابوالنصر قطب الدین سلیمان جاه نوشیروان ثانی نصیر الدین حیدر
بادشاه اوده باستماع این تنگدستی بعجیب دستگیری نمی فرمود و برخلاف رسم شاه محمود که باوجود وعده بر مصنف راه بخل پیمود
این عالیجاه بدون وعده و استدعا بطرز عالی همتان دست امداد بر مصحح کشود و چون تفصیل کتب مابها التصحیح موجب
ازدیاد اعتماد ناظران بر صحت کتاب مطبوع باشد درینجا نگارش میرود چار نسخهٔ سرکار کمپنی یکی ازان نسخهٔ ایرانی تمام خیلے
خوش خط بقلم مولانا عبد الرحیم بن مولانا عبد الله القریشی صحیح و معتبر مشتمل بر پنجاه و یکهزار و دو صد و چهل و سه بیت سال
اختتامش یکهزار و بست و یک هجری دوم ازان نسخهٔ ایرانی تمام بخط خوش نوشتهٔ محمد حافظ رستمی صحیح و معتمد همگی
ابیاتش چهل و هفت هزار و پانصد و بست و سه سال اختتامش یکهزار و هشت هجری سوم ازان نسخهٔ بخط نسخ نوشتهٔ ملک عرب
خیلے صحیح مشتمل بر پنجاه هزار و پانصد و بست سال اختتامش هشت صد و هشتاد و دو هجری چهارم ازان نوشتهٔ ایران بخط [illegible] اما
بنسبت نسخ دیگر صحت نداشت همگی اشعارش پنجاه و شش هزار و شش صد و هشتاد و پنج یک نسخهٔ سید التفات حسین تمام بخط خوش
و بصحت نسبت بدیگر نسخ فائق و قابل اعتماد نوشتهٔ شیراز بقلم حاجی علی المشهور بکاتب مستجل بمهر شاه عالمگیر مشتمل بر پنجاه
و دو هزار و یکصد و سی و پنج بیت و سال اختتامش هشت صد و نود و نه هجری یک نسخهٔ فرستادهٔ رکٹس صاحب تمام
بخط ایرانی معتبر و صحیح نوشتهٔ عبد الصمد بن علی محمد الحسینی جملگی ابیاتش چهل و شش هزار و نهصد و هشتاد و دو سال اختتامش
یکهزار و بست هجری دو نسخهٔ فرستادهٔ نواب منتظم الدوله یکے ازان تمام بخط ایران خیلے صحیح و بسیار معتبر و نهایت خوش خط
مشتمل بر پنجاه و پنجهزار و یکصد و نود و دو بیت دوم ازان تمام بخط هندوستان در صحت و اعتبار متوسط المرتبه و سال
اختتامش یکهزار و پنجاه و دو هجری یک نسخهٔ از کتب خانهٔ ایشیاٹک سوسیٹی یعنی گروه فضلائے متجسسین علوم در رسوم
هندوستان تمام ایرانی نهایت خوش خط و پر تکلف و صحیح و معتبر نوشتهٔ نظام بن محمد شیرازی مشتمل بر پنجاه و یکهزار و
و یک صد و سی و سه بیت یک نسخهٔ فرستادهٔ مدلٹین صاحب تمام و خوش خط نوشتهٔ شیراز بقلم ابن حسن بن نور الدین
اصفهانی در صحت و اعتماد متوسط و سال اختتامش یکهزار و شانزده هجری یک نسخهٔ ملونی صاحب تمام بخط هندوستان کهنه و بوسیده

وسال انتساخش یکهزار و سه هجری یک نسخه فرستادهٔ رهنس صاحب بخط صاف هندوستان نوشتهٔ عبدالکریم بن عبدالنبی جونپوری در صحت
اعتبار داشت و سال انتساخش یکهزار و بست هجری یک نسخه فرستادهٔ لستر صاحب بغایت خوش خط اما هفت صد هزار بیت ابتدا آن
مشتمل بر گشتاسپ نامهٔ اسدی و داستان دیگر بود یک نسخهٔ نواب بیرجنگ متوفی نوشتهٔ ایران قابل اعتماد مشتمل بر پنجاه و
شش هزار و پانصد و هشتاد و هشت بیت و سال انتساخش هشت صد و بست و یک هجری چهار نسخه ازین هیچمدان ترتیز مکان
یکی از آن تمام بخط خوش نویس ایران بسیار صحیح و معتبر مشتمل بر پنجاه هزار و سه صد و ده اشعار و سال انتساخش نهصد و چهل و نه هجری دوم از آن
تمام ایرانی در خوشخطی از همه تفوق جسته و در صحت بی‌نظیر نوشتهٔ محمد خان قزوینی همگی ابیاتش پنجاه و چهار هزار و صد و بست سوم از آن
تمام بخط ایران هدیهٔ خلد مکان شاه اوده در صحت و اعتماد و اعتبار در اره چهارم از آن نسخهٔ ایرانی خوش خط از ابتدای نشستن
کیکاوس تا بر تخت نشستن لهراسپ در صحت و اعتماد بر اکثر نسخ تفوق دارد و نسخه فرستادهٔ مرزا علی بخط غیر ایران یکی از آن
از ابتدای کتاب تا قصهٔ آمدن بیژن بابارهٔ کیخسرو نزدیک گودرز بغایت صحیح و قابل اعتبار و دیگر از آن از ابتدا تا قصهٔ ناپدید شدن
کیخسرو بخط صاف و فی الجمله صحیح یک نسخه فرستادهٔ هنربل ستر ملول از شروع قصهٔ سوسن رامشگر تا آخر بخط ایران و بسیار صحیح و
چون قبل انطباع کتاب از گردش روزگار اتفاق سیر دیار هندوستان دوبار رود اد اکثر نسخ دیگر در اثنای راه بسر کار امرا
بملاحظه رسید باقی که عند التصحیح مشکوک ماند باز بصحت انجامید و همواره محل اعتماد و مدار صحت و فساد کثرت توافق نسخ قدیم
ایران بود و گاهی بر نسخهٔ هندوستان نظر بلا ضرورت نکشود اگرچه گاهی معانی ابیات اینها روشن‌تر نمود چنانکه در تعریف ماه
چنین آمد بیت چراغیست مر تیره شب را بسیچ * بد تا توانی تو هرگز مپیچ * و اگرچه این بیت در تحقیقست مصرع ثانی با اول ربط و
مناسبت ندارد اما چون در بست و چهار نسخه باین طور دید گزید و بر یک نسخه که چنین بود ع چراغیست مر تیره شب را بسیچ * زمینی
تواند نهادش بهیچ * نظر اعتماد نگماشت هرچند که معنی روشن‌تر داشت و علی هذا القیاس لیکن چون قبل ازین در ۱۸۱۱ عیسوی
از ابتدای شاهنامه تا شروع قصهٔ سیاوش در دار الحکومت کلکته تصحیح یافته بطبع در آمد اتباعش بر خود التزام کردم اما در بعضی مقام
نظر بسلسلهٔ کلام و انتظام مرام تقدیم و تاخیر بکار بردم و بعضی ابیات که در نسخ معتبر و قدیم یافتم زیاده ساختم مهذا در چند مقام
بسیار اشعار که امتیاز آن از کلام فردوسی آشکارا نباشد در آوردم و علامت هذا * بر سر آن نهادم تا که منصفان دانش پژوه از
مقابلهٔ این و آن بطرز کلام فردوسی امتیاز تصحیح و کوشش این هیچمدان نظر فرمایند و زبان نکوهش بر مصحح نه کشایند و داستانهای چند
که در نسخ معدود بنظر رسید و از اسلوب کلام یا وجه دیگر از سلیقهٔ فردوسی بیگانه دیده الحاقی پنداشته الحاقش بخاتمه گذاشته منجملهٔ آن
حکایت اول که مشتمل است بر قصهٔ جمشید و سرگذشت او با دختر کورنگ شاه صرف در دو نسخه یافته و اگرچه ابیاتش در رزم و بزم و
ماتم و سوز از سلیقهٔ عبارت شاهنامه بمراحل دورست معهذا قوی ترین دلائل آنکه این داستان در گشتاسپ نامهٔ اسدی مذکورست
و همه صاحبان تذکره مانند لطف علیخان در آتشکده و دولت شاه و علی قلیخان و غیرهم اکثر ابیات این داستان بطرف اسدی
نسبت کنند و حکایت دوم که مشتمل ست بر جنگ رستم با کک کوهزاد در هیچ یک نسخه اتفاق ملاحظه نیفتاد ولیکن مصححین نسخ
شاهنامهٔ سابق الذکر در یک نسخه یافته بقالب طبع کشیدند و فی الحقیقت در اشعار داستان مرقوم فصاحت و طرز کلام
فردوسی معدوم ست چنانکه این ابیات نظم زمین ست کوه است دشت ست چیست * ز نسل از آدمی یا پری ست *
پدر بشنید میلاد افگند سر * به پیش و نمیکرد بر روی نظر * نه مردی ست این دزدی و رهزنی * همین کار واپس‌تر از هر زنی *
پدر زان قطره و زاشرو انجمن * روان گشت زال و ز آنجا براند * و سوای این بسیار و نیز نام کک در هیچ یک کتب

متداول لغت مانند فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع وغیره مندرج نیست و نیز چون افراسیاب بعد مرگ نوذر لشکر بسوی ایران کشید
پهلوانان ایران زبان استمداد و استظهار پیش زال کشادند و او عذر پیری خود بدین بیت پیش آورد ~ کنون چنبری گشت پشت
یلی + نتابد همی خنجر کابلی + پس رستم را سپه سالار ساخت امّا از نوجوانی او اندیشید و از نا آزموده کاری وی بترسید لهذا رستم بتسلیهٔ او
اشاره بدو جنگ بزرگ که از دستش انصرام یافته کرد و گفت ~ همانا فراموش کردی ز من + دلیری نمودن بهر انجمن +
ز کوه سپید و ز پیل ژیان + گمانم که آگاه تو پهلوان + و جنگ کک که واقعهٔ دشوار و پیش این گفتار ست اگر از زبان فردوسی
بودے البته ذکر آن در تفاخر و مباهات رستم می نمودی نظر برین امور الحاقی پنداشتم و بنجا ته انداختم امّا قصّهٔ برزو که
سوم ست و در پنج نسخه بنظر رسیده اگرچه در بزم و رزم و فصاحت و بلاغت قریب بپایهٔ کلام فردوسی ست و به خیلی غور و
امتیاز بیتے باسخنے برآید که از طرز کلامش سست تر نماید چنانچه ~ جهاندار از دور دیدش آن + به پیران چنین گفت
کای پهلوان + ولیکن چو گرونده گرونده بود + حذر کردن و درد خوردن چه سود + همی برد تازان بزیر بغل + که گرگ درنده
رباید حمل + لیکن اندراجش تا آخر داستان کیخسرو مستلزم انقطاع سلسلهٔ تاریخ و اختلاف ارتباط داستانها ست
و آنچه در هر پنج نسخه بعد داستان رها کردن رستم بیژن را از چاه و شبخون زدن با هفت گرد در ایوان افراسیاب واقع ست
موقع ندارد چه بعد این داستان لشکر فرستادن افراسیاب با ایران بسپهداری پیران برای انتقام شبخون رستم
مے آید چنانچه افراسیاب گوید ~ شبیخون کنون تا در خان من + از ایران بسازند بر جان من + و خود فردوسی
درین مقام گوید ~ چو از کار بیژن بپرداختم + ز گودرز و پیران سخن ساختم + و اگر ما بعد این قصهٔ برزو مندرج
بودے البته اشاره بآن نه باین منمودے پس با وجود تصریح فردوسی و انتظام داستان و ارتباط سباق و سیاق طبع
سلیم و ذهن مستقیم ابا میکند که قصهٔ برزو مانند جملهٔ معترضه میان شرط و جزا درینجا مندرج باشد و نیز هیچ یک اهل لغت متداوله
نام برزو پسر سهراب در کتاب نیاورده با آنکه اسامی جمیع مبارزین رستم و متعلقین او در فرهنگ جهانگیری و برهان وغیرها
مسطور ست و نیز در ایام ماضیه در فهرست کتب فارسی که صاحبان انگلستان و فرنگستان بولایت برده اند نام قصّهٔ
برزو بملاحظه در آمد که آن شصت هزار ابیات و گفتهٔ عطائی ست اغلب که این داستان از ان باشد و چون قبل ازین
بفرمایش بایسنغر خان نبیرهٔ امیر تیمور گورگان فضلاء آن دیار به تکمیل و تصحیح این کتاب پرداختند و در دیباچه حکایت
گرد آوردن باستان نامه که اصل این تاریخ ست ملحق ساختند نقل آن حکایت بعینه مناسب دیدم و بقالب طبع
کشیدم تا کما بیشی در وراه نیابد و بیان مصنفین مذکور بر صفحهٔ روزگار پایدار ماند **حکایت گرد آوردن باستان نامه**
راویان آثار و ناقلان اخبار چنین روایت کنند که در ایام ماضی ملوک عجم خصوصًا ساسانیان و از ایشان سیما
بادشاه عادل نوشیروان را بجمع اخبار گذشتگان و تصحیح احوال و حکایات ایشان شدت و لوع بود و پیوسته
باطراف و اکناف جهان فرستادے تا در هر مملکت حکایات ملوک آنجا تحقیق میکردند و نسخهٔ آن بمکتب خانه
مے سپردند چون زمان یزدجرد شهریار رسید مجموع آن در تواریخ متفرق در خزانهٔ او جمع شده بود و دانشور دهقان را
که از جملهٔ اکابر مداین بود و شجاعت و حکمت باهم جمع داشت بفرمود تا آن تواریخ را فهرستے نهاد و از ابتداے دولت
کیومرث تا انتهاے دولت خسرو پرویز بترتیب یاد کرد و هر سخن که در آنجا مذکور نبود از موبدان و او بیان پرسید و آنرا
ملحق گردانید و تاریخ جمع شد در غایت کمال تا زمانیکه سعد وقاص خزانهٔ یزدجرد را بغنیمت گرفت آن تاریخ

درمیان غنایم بود پیش امیرالمومنین عمر بردند ترجمه را فرمود که از مضمون این کتاب خبر دهد بعضے از آن حکایات چون قواعد
عدل جمشید و بابان و غیر آن از عزایم ملوک عجم و تدبیر وزراے ایشان باز گفت بغایت مرضی و مستحسن افتاد فرمود تا بزبان
تازی ترجمه کردند اما بعضے دیگر از سخنان نامعقول و ناپسندیده چون معتقدان عبده شمس و آتش پرستان و قواعد صابیان و حکایت
زال و سیمرغ و امثال آن بشنید فرمود که این کتاب شایستهٔ ملاحظه و مطالعه نیست چرا که مشابهت تمام بدنیا دارد و دنیا
سزاوار التفات و توجه نبود و نتواند بود پرسیدند که از چه جهت بدنیا ماند فرمود که از حضرت رسول شنیدم که الدنیا امانت علی
ربها خلط حرامها بحلالها یعنی از بس که دنیا پیش پروردگار بمقدار است حلال و حرام را آورده مخلوط گردانیده و درین کتاب
نیز حلال و حرام آمیخته است اعنی صدق و کذب فی الجمله چون غنایم درمیان اهل غزو قسمت کردند این کتاب ببردم
حبشه رسید و از جهت ملک حبشه با دیگر غرائب و نفائس خزانهٔ یزدجرد بهدیه بردند ملک حبشه فرمود که آنرا ترجمه کردند و با آن
الفت و انس تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه و هند آن کتاب متداول شد تا در خراسان دولت به آل یعقوب سید یعقوب
لیث بهندوستان فرستاد و آن نسخه بیاوردند و بفرمود که ابومنصور عبدالرزاق بن عبدالله فرخ را که معتمد الملک بود تا آنچه
دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بپارسی نقل کند و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد شهریار هرچه واقع شده
بود بدان کتاب الحاق کردند پس ابومنصور عبدالرزاق وکیل پدر خود مسعود ابن منصور المعمری را بفرمود تا آن نسخه را باتفاق
چهار تن دیگر یکی تاج بن خراسانی از هری و یزدان داد شاپور از سیستان و ماهوی بن خورشید از نشاپور و سلیمان بن نورین
از طوس و تاریخ ستین و ثلث مائه هجری این کتاب درست کردند و در خراسان و عراق از آنجا نسخها گرفتند چون نوبت
از ایشان به سامانیان رسید آل سامانیان را بمطالعهٔ آن اهتمام تمام بود چنانکه دقیقی شاعر را فرمود که آنرا نظم کند و دقیقی
یک دو هزار بیت گفته بود که ناگاه بردست غلام خود کشته شد و آن همچنان بماند تا زمانی که دولت ایشان منقطع شده
و ملک بدست سلطان محمود سبکتگین افتاد و چون او در زمان سامانیان نشو و نما یافته بود در مجموع امور اقتدا بطریق
ایشان کردی و اکثر اوقات بمذاکرهٔ علوم و حکم اشتغال نمودی فی الجمله بمطالعهٔ تاریخ ملوک عجم حرصے تمام داشت
و خواست که در آن تصرف کند که هیچ کس از ایشان و سامانیان نکرده باشد فرمود که آنرا منظوم گردانند و بعضے سبب
افتادن این کتاب پیش سلطان محمود چنین گویند که یکے از ملوک زادگان فارس از نژاد نوشیروان خورفیروز نام
از فارس که مسقط راس او بود جلا نمود و گردش گردون و جور زمان و طالع واژون و بخت شور تا فرمان بشهر غزنین
که مقر سریر سلطنت آن شاه باداد و دین بود فرود آمد **نظم** چو سایه تهی گشت از خواسته + شده بدر عیشش زغم
کاسته + گرش قرص خور سے حجاب آمدی + چو دیده رخانش پرآب آمدی + خواست یا بحکم السلطان ظل الله یاوی الیه
کل مظلوم و ملهوف نفت عهد در خود را دران حضرت انها کند **بیت** که سلطان چو آن قصه اصغا کند + مگر درد فقرش مداوا
کند + بحوالی درگاه و اطراف بارگاه متردد شد شخصے را دید چون پیکر ماه نورانی تنزل در پلاس سیاه ظلمانی که امام سلطان بود
نیکو سیرت پاک سریرت مبارک نفس میمون حدیث شمهٔ از پریشانی حال و تفرقهٔ تشویش مآل خود بود بر و عرض کرد
نظم جفاهاے چرخ ستمگار گفت + غم و دوری از مسکن و یار گفت + حدیث غریبے و فقر و نیاز +
یکایک بنزدیک او گفت باز + امام نیک نام چنانکه عادت کرامت او بود متعهد گشته تقبل نمود که گاہے احوال
او به بندگی حضرت جهان پناه معروض گرداند که روزگار بازرقم اقبال بر صفحهٔ طالع واژون او نگارد چون

خورفیروز خورشید شرح احوال ببیان فصیح و عبارات ملیح عرضداشت کرد تا بوسیلهٔ امام معروض گرداند روی بدرگاه سلطان یاداد نهاد و چون بدرگاه رسید شعرا را دید که شعرای صفت طلوع کرده بودند و شریا وار بر آستان فلک اقتدار مجتمع گشته بودند **نظم**

سواران مضمار نظم دری ✤ سلاطین تخت هنر پروری
بمیدان رانگنده گوی سخن ✤ همایشان نظاره کنان انجمن
دراثنای این حال این داوری ✤ گرفتند طومار از عنصری
چو لولو بدریا و گوهر بکان ✤ فرستاد نزدیک شاه جهان
بران نظم چون چشم سلطان فتاد ✤ چو دُردانه در گوش خود جا داد
زبان را به تحسین او بر کشود ✤ به تشریف خاص نوازش نمود
چنان گفت فرمان مالک رقاب ✤ که نظم آورد عنصری این کتاب

خورفیروز از تحیر چهره چون خور برافروخت و تا بحقیقت این حالی نیرو نشد در آتش فکرت بسوخت که آیا این چه کتاب باشد که قابل هنوز بمقال آن اشتغال ننموده مستحق این تربیت میشود و عنصری هنوز اسامی بعضی ارکان آن نه نهاده و مشاهل چندین نوازش میگردد و از امام استفسار نمود امام گفت ملوک و سلاطین در اصل خلقت هریک بچیزی مشغوف بوده اند چنانچه بعضی از ایشان باستیفاء اسباب بزم و فرقه باستیفاء لوازم رزم و این سلطان والا شان نهاد را جز بدین نهاد و اشعار هنرمندان مائل نیست فضلای زمان و عقلا از اکناف جهان و اقاصی و ادانی چون بنات جوزا و عقد ثریا درین بارگاه فراهم آمده اند **نظم** هنرمند آن شاه روشن روان ✤ بود همچو جان در تن ناتوان ✤ هنرمند در عهد او کامران ✤ کشد رخش اقبال در زیر ران ✤ و درین چند روز نسخه مشتمل بر بعضی از سیر الملوک از سیستان آورده اند و سلطان عادل عزائم همم بران تقسیم فرموده که جواهر آن اخبار و آثار در سلک نظم آورند از ازدحام و انبوه شعرا بر در از تعجیبت کرام وزرا روز میعاد دست که شعرا در منظومات خود در نظام عرض آورند و شعر عنصری در نظر خاطب ضمیر سلطان زیباتر آمد و او را تربیت فرمود خورفیروز آهی سرد از جگر برکشید و اظهار تحسر و حزن تمام نمود امام فرمود که تحسر و حزن تو از چیست گفت **نظم**

گرم چرخ گردی همین یاوری ✤ شدی اختر طالعم مشتری ✤ نیاسودمی یکدم از خورد و خواب ✤ بدرگاه هش آوردمی این کتاب ✤ امام گفت در قصه عرض کن رفع بیکسی این حال او را زنامه ثبت کن که بندگی حضرت سلطان اندیشه احضار بفرماید و در پایه سریر و مقدار تو بیفزاید خورفیروز این حکایت در قصهٔ خود درج کرد سلطان از فرط شفقت که بتحصیل این کتاب داشت با حضار او اشتمال داد و از کیفیت احضار کتاب از خورفیروز تفحص فرمود جواب اوکه معاودت من بوطن از محالات است اما بارسال رسول و نامه احضار آن ممکن و زمان فرمود تا کتابتی کردند سلطان بقاصدی داد که بمقام او در رود و بقبائل او رساند و کتاب را بستاند و بیاورد **مثنوی** برون رفت قاصد چو برق جهان ✤ نهاده شب و روز سر در جهان ✤ چو مرمر شدی در نشیب و فراز ✤ شدی در دل شب چو در سینه راز ✤ چون بمقام خورفیروز رسید مکتوب با قوام خورفیروز رسانید قاصد را با نواع هدایا رعایت کردند و کتاب را بدو دادند قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد و خورفیروز را بدین وسیله قرب منزلت تمام در نزد سلطان پیدا شده و روایت دیگر اینکه چون خبر و نوع سلطان محمود بجمع کردن این کتاب در ممالک شایع شد ملک کرمان طالب دوستی سلطان محمود بود و دائم تحفه او را فرستادی دران ایام در کرمان از نژاد شاپور ذوالاکتاف کسی بود آذر برزین نام که دائم جمع اخبار ملوک عجم کردی ملک کرمان بشنید و او را پیش سلطان محمود فرستاد و سلطان دارنده را تحف و صله نیکو داد و تحفه بسیار جهت ملک کرمان فرستاد بنابراین محبت ایشان مستحکم شد و دیگر در مرد گرد آزاد نامی از نژاد سام نریمان بود و اخبار سام و زال و رستم ضبط داشت آن مجموع بمحمود برد القصه از ین مواضع تاریخ ملوک عجم تمام پیش سلطان محمود جمع شد فقط راقم الحروف گوید هرچند که فضلای مذکور در تفصیل مسطور اهتمام و سعی تمام بکار برده اند اما بر ناظران حقیقت بین ظاهر و روشن است که رسیدن

این کتاب از عرب بحبش و مشهور گشتن بدیار هندوستان با وجود اختلاف زبان و بُعد مسافت مکان و باز رسیدن آن بایران
دعوییست بلا برهان و خلاف رای خردمندان و نیز در هیچ یک از کتب هنود ذکری ازان نیست بلکه از نام رستم و سرداران
ایران آگاهی ندارند بهر کیف فردوسی در بیان تاریخ چندان راه اختباط و اختلاط پیموده که در گفتن است نمی آید خود
در قصهٔ یوسف و زلیخا که بعد شاهنامه تصنیف کرده زبان اعتراف برین معنی بکشاید چنانکه گوید بیت کنون که مرا روز
چندی بجاست * بتن نیز هم خیر و هم راه راست * نگویم سخنهای بیهوده هیچ * نگیرم ره بیهده گفتن بسیج * که آن
داستانها دروغ ست پاک * دو صد زان نیرزد بیک مشت خاک * سخنها که مایه ندارد ز دین * نخواهد خرد بند آن آفرین * و نیز گوید
بیت بدینگونه سودا نخندد خرد * ز من خود کجا کی پسندد خرد * که یک نیمه از عمر خود کم کنم * جهانی پر از نام رستم کنم * قطع نظر از
قصهٔ سیمرغ و زال و دیوان و جادوان که از اختراع وهم ست درباره اصل تاریخ هم لغزش نمود چنانکه در عهد کیخسرو ذکر کتاب ژند
و استا که ملهوم آن در زمان گشتاسپ از افق دین زردشت بعد بیست و هشت سال از بردن کیخسرو دست در دین
ابیات آورده بیت برآورد و در کند رآتشکده * همه ژند و استا برآزده * جهاندار یک شب بسر تن نشست * بشد
دور باد فتر ژند و است * چو خسرو آب مژه رخ شست * برافشاند دینار بر ژند و است * و نیز ذکر زنده پی عیسی در عهد سکندر
بدین ابیات بیان نموده بیت همی از بر و خیز رنش قفیب * نوشته بران بر مجلب الصلیب * نشستند و او را بآیین نجوات
برسم مسیحا و پیوند راست * بدادار دارنده سوگند خورد * بدین مسیح و به تیغ نبرد * اگرچه بر همه روشن هویدا ست که عهد
سکندر زیاده از سیصد سال پیش تولد حضرت عیسی است و علی هذا القیاس اختلاطش بسیار ست اگر همه را تحریر نماید
کتابی دیگر باید و مد نظر سایران این کتاب سوای دو امر نباشد یکی تاریخ و دیگر شاعریت پس باعتبار تاریخ مشتمل ست
باحوال بادشاهان عجم از ابتدای سلطنت کیومرث تا کُشته شدن یزدگرد و تسلط عرب بر عجم که در سال هجری واقع شده و
تمامی این مدت سه هزار و شش صد و هفتاد و چهار سال ست بدین تفصیل مدت سلطنت پیشدادیان یعنی از کیومرث
تا گرشاسپ و هزار و چهار صد و چهل و یک سال ست و مدت سلطنت کیانیان یعنی از کیقباد تا سکندر هفت صد و سی و
دو سال ست و مدت سلطنت اشکانیان ملقب بطوائف الملوک دو صد سال ست و مدت سلطنت ساسانیان یعنی
از اردشیر بابکان تا یزدگرد پنج صد و یک سال ست و هر چند در واقعات تاریخ چندان اعتبار ندارد اما چون ماخذ
تتبع کتب تواریخ ست ناچار آنچه هست از مغتنمات روزگار ست و اما از حیثیت شاعریت چون همه فضلای انام از خواص
و عوام همزبان اند که چنین کتاب در زبان فارسی کسی بنظم نکشیده لهذا مستغنی از توصیف و تعریف و آنچه در افواه مردمان ست
که فردوسی از لغت عربی احتراز کرده محض غلط اگرچه بنسبت دیگر شعرا استعمال لغت عرب کم شده تاهم بسیار آورده
و چون درین کتاب لغات پهلوی و فارسی قدیم و محاورات و اصطلاحات نادره بسیار آمده مناسب آن دید که فرهنگ آنها
از برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و موید الفضلا و مدار الافاضل و فرهنگ سروری و کشف اللغات و بهار عجم و اصطلاحات
وارسته و شمس اللغات و صراح برآورده در آخر جلد چهارم منطبع گرداند که گویا مفتاح این گنجینهٔ شاهوارست و چون
بیان احوال فردوسی در دیباچهٔ فضلای وقت بایسنغرخان بتفصیل تمام ترمذکور و دیگر همه مورخین درین باب خوشه چین
آن خرمن ششپین هستند مناسب دید که درینجا بعینه نقل نماید و هر مقامی که خلاف درایت یا روایت باشد اشارت بدان در
ذیل صفحه کرده آید **بیان احوال فردوسی** گویند که مولد حکیم فردوسی موضعی بود از مواضع طوس شاداب نام پدر او

مولانا فخر الدین احمد بن مولانا فرخ الفردوسی نام او منصور و کنیت ابوالقاسم چون متولد شد پدرش بخواب دید که منصور
بر بامی که بلند بود بر شده روی بجانب قبله کرده و نعره زده و از هر جانب آوازی شنید بامداد از شیخ نجیب الدین معبر که از مشاهیر
معبران است و تعبیر مجتبی منسوب به دست کیفیت این خواب پرسید شیخ نجیب الدین گفت که تعبیر آواز آوازه است این پسر
توسخن گوی شود که آوازه او بچهار رکن عالم رسد و آن جواب که از هر طرف شنیدی علامت آنست که در همه اطراف و
اکناف سخن او را بقبول تلقی استقبال نمایند فی الجمله چون فردوسی بسن تعلم رسید بتحصیل مشغول و در انواع کمال و دانش از
اقران و امثال بسر آمد بمطالعه کتب مواظبتی تمام داشتی و اوقات خود بدان مصروف گردانیدی و منزل و مقام او در کنار
جوئی بود که آب از رود طوس بدان جوی در آمدی و به آب وان انسی داشت و بهر وقت از جهت سیل که بند آب شهر را
می برد از آن جوی منقطع شدی و احوال فردوسی بغایت مشوش گشتی همه وقت آرزومند است و میگفت بزرگ سعادتی
باشد اگر میسر شود که بند آب شهر که بنا شاک و خاک می بندند بسنگ و آهک و آجر مستحکم گردد چنانکه آن از سیل منهدم نتوان کرد و
بر خود فرض کرده بود که هر چه در تصرف در آورد و الله سبحانه تعالی او را روزی گرداند در آن کار صرف کند و چنین گویند که
دران ایام شنیده بود که دقیقی شاعر بنظم کتاب شاهنامه مشغول بود و بدست غلامی از غلامان خود کشته شد و سلطان
محمود در نظم این کتاب میلی تمام داشت و فردوسی بسیار مستعد بود و اندیشه نظم آن در خاطر داشت و در ضمیر میگذرانید
و با خود میگفت شاید که این کار بتوانم کرد و مقصود من از زین میسر شود و بعزم صمیم متوجه این امر شد و لیکن تاریخ ملوک عجم
تمام نداشت روزی با دوستی از دوستان خود که محمد لشکری نام داشت در همین مشورت کرد آن عزیز او را در همین ترغیب و
تحریص او و استحسان بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجود است و اگر تو در خاطر داری بجد تمام در آن اشتغال
می باید نمود پس فردوسی بی تردد خواست که بگفتن آن مشغول شود و این نیت در ضمیر گذرانید و از شیخ محمد معشوق
طوسی علیه الرحمة که از جمله اولیاء الله بود استمداد همت کرد شیخ فرمود که میان به بند و زبان بگشای که بمقصود
خواهی رسید فردوسی خرم خاطر گشت و دانست که هر تیری که از شست آن بزرگوار رفت بهدف مراد رسید پس
ابتدای آن کرد و از جنگ ضحاک و فریدون فرخ بعضی بنظم آورده همه کس را بشنودن آن رغبت شد و در آن وقت والی
طوس ابو منصور بود از جمله موالی سلطان باحضار فردوسی بروایت این نظم اشارت کرد و چون آن حکایات بشنید
بغایت مطبوع و پسندیده یافت او را نوازش بسیار فرمود و گفت سعی نمای و التزام کفایت جمیع مؤنات او کرد فردوسی
بدان مشغول گشت عن قضاء الله ابو منصور را وفات رسید و هیچ بدان کار راه یافت و مرثیه ابو منصور در فتح شاهنامه
بعد از ذکر محمد لشکری مذکور بعد از آن سلطان ارسلان خان را بحکومت و ایالت طوس فرستاد و در آن او وفات نام فردوسی
پیش سلطان گذشته بود و هم در آن ایام حکم سلطان بنام ارسلان خان در باب طلب فردوسی بطوس رسید ارسلان
فردوسی را بخواند و کیفیت احوال بدو باز نمود فردوسی استعفا کرد و در تقاعد معذرت توسل جست مفید نیامد آخر حکایت
شیخ معشوق او را بخاطر بگذشت تردد از باطن دور کرده متوجه گشت چون به هرات رسید بسبب خبری که از جانب غزنین
بدو رسیده بود هیچ در آن عزیمت پیدا شد و صورت حال چنان تقریر کنند که چون فردوسی بغزنین رسید بدیع الدین دبیر که
منشی حضرت و صاحب دیوان رسالت بود با عنصری در رودکی گفت در اشاره نظم این کتاب بفردوسی فائده تصور
نمیتوان کرد چرا که سلطان اکنون بیقین دانست که این خدمت مقدر بملازمان آستانه اولیست و همچنین [illegible] مقدار آن طالع است

ولیکن که چون فردوسی نیز برسد چنانچه حق آن باشد که از عهده بیرون نتواند آمد خجالت مضاعف شود و ایشان گفتند با سلطان
نمیتوان گفت که فردوسی را از راه بازگرداند امّا تدبیری باید کرد که فردوسی نیاید و عذری فرستد عنصری و رودکی قاصدی
فرستادند که با فردوسی بگوئی که اعتقاد ملوک حق خود می‌شناسی که بچه مرتبه است و نظر بر آنکه نسبت بآن عزیز به بهبودی متعلق
شود این اندیشه رفته بود امّا اکنون چنان معلوم میشود که غیر تفرقهٔ خاطر و تخمیص اوقات شریف چیزی عائد نخواهد شد
چه ازان مدت که بآمدن آن عزیز امر حضرت صادر شده دیگر یاد آن نفرمودند و در مجلس ذکر آن نگذشت اکنون نیز را دل
امر چگونگی آن باز نموده شد تا در آخر و تخواهان تقصیر منسوب نگردند چون این سخنان بفردوسی رسید متردد گشت و خواست
که بازگردد باز اندیشه کرد که شاید این سخنها بغرض باشد چند روز در سرای ابوبکر وراق متواری شد تا درین اثنا بدیع الدین
دبیر را با عنصری و رودکی مخالفت پیدا شد با گردانیدن فردوسی را اشاد باد کردند او متوهم شد و نزد وی کس فرستاد
تا بفردوسی بگوید که هر حکایت که ازین باب باو رسانیده اند کذب و باطل بوده و از حسد رودکی و عنصری بوده اکنون اگر
بسخن با ایشان برابری آید در آمدن مسارعت نماید فردوسی در جواب بدیع الدین مکتوبی بنوشت و این ابیات در آنجا
درج کرد **نظم** بگوشم از سروش بسی مژده است + قلم گنج گوهر زبان اژدهاست + چه سنجد بمیزان من عنصری + گیا چون
کشد پیش گلبن سری + نزیبد انسی با شد و کودکی + که رائی فزونی زند رودکی + و از هرات روان گشت و بغزنین رسید
و بعضی گویند که فردوسی را از عامل طوس ظلمی رسیده بود و بتظلم بغزنین آمده و دران ایام سلطان محمود از تواریخ ملوک عجم هفت
داستان اختیار کرده بود و به هفت شاعر داده که هر یک داستانی ازان بنظم آورند و شعر هر که کدام که خوبتر باشد تمام کتاب
بعهدهٔ او کنند و نام شعرا اینست **اول** عنصری **دوم** فرخی **سوم** زینبی **چهارم** عسجدی **پنجم** منجیک **ششم** خرمی
هفتم ترمذی و بسکرا ابوحنیفهٔ اسکاف و عنصری را داستان سهراب افتاده بود و شعرای سبعه که همه سیارات سپهر سخنوری
بودند بامتثال امر سلطان مشغول شدند در اثنای این حال فردوسی بغزنین رسید و بکنار باغی فرود آمد و کسی ایشهر فرستاد
تا بعضی از دوستان را از رسیدن او اعلام کند وضو ساخت که دوگانه از برای یگانه بگذارد و اتفاقاً شعرای غزنین
عنصری و فرخی و عسجدی هر یک با غلامی خوبصورت از حریفان گریخته صحبت خلوت داشتند دران باغ چون فردوسی از نماز
فارغ شد خواست که زمانی نزدیک ایشان رود چون متوجه ایشان شد با خود گفتند که این زاهد خشک وقت عیش با منغص
خواهد کرد واجب الدفع ست یکی گفت که با وی بدرشتی بنیاد کنیم عنصری ازان منع کرد و گفت نشاید که بدرشتی کنیم و با چه کس
دلیری توانیم دیگری گفت هر یکی مصراعی بگوئیم و از وی التماس رابع کنیم در قافیهٔ مشکل اگر بگوید صحبت را شاید و گرنه عذرے
باشد عنصری گفت این قاعده است چون برسید او را تلقی نمودند و صورت حال تقریر کردند او در جواب گفت اگر
توانم بگویم والا زحمت ببرم عنصری گفت ع چون عارض تو ماه نباشد روشن + فرخی گفت ع مانند رخت
گل نبود در گلشن + عسجدی گفت ع مژگانت گذر همی کند در جوشن + فردوسی گفت ع مانند سنان گیو
در جنگ پشن + ایشان جنگ گیو و پشن پرسیدند فردوسی تقریر کرد چنانکه مجموع فضلا در اتسلیم داشتند و بعد از نشست و مصاحبت
و مباحثت با این طائفه یار شد و شعرا او را امتحانات میکردند و فردوسی در قسم بدیهه بغایت چابک بود **نظم** چو گشتی
با سپ بدیهه سوار + برآوردی از خیل فکرت دمار + چو سخن در صف ارتجال + شکستی بیک حمله قلب رجال + چون
شعرای غزنین ارتقاء مدارج فنون هنر او در علوم کردند راه مجالست سلطان و طرق معرفت او با حجاب آستان مسدود

گردند از قضای حق سبحانه ندیمی سلطان داشت که او را ماهک گفتندی و آن باغ بفردوسی رسید و با او در طلب سخن در آمد و
ندیم او را فصیح و دانشمند یافت مهر او در دل گرفت و بر سبیل ضیافت او را بخانه خود برد و بعد از طعام احوال پرسید که از کجائی
و چه مقصود داری فردوسی حال خود تمام باز گفت از ظلمی که بر وی رفته بود و آمدن بشهر و حکایت شاعران و طعنه زدن با ایشان
با ندیم گفت ندیم نیز حکایت کتاب سیر الملوک و مجلس شاعران و نظم کردن آن بدو گفت فردوسی را بغایت خوش آمد و خرم
گشت و گفت مرا نیز در نظم گفتن طبعی هست شاید که مرا در محل قصه بعرض سلطان رسانی ندیم گفت چنین کنم اما روز دیگر
فردوسی را در محلی نشانید و خود بملازمت سلطان رفت و هم این سخن یک هفته گذشت و مجال ندید که سخن فردوسی بعرض رساند
چون ندیم بر کمال فضل او اطلاع یافت هر شب که از حضرت سلطان چون ماه بمنزل خود راجع شدی تا بامداد با ابو القاسم
اکلیل عیش و طرب از سر نهادی **بیت** بستند از بهر عیش و طرب * گریبانی از روز و دامن ز شب * ابو القاسم از ماهک
التماس نمود که او را روزی در مطلع خورشید سلطان فرخ سیر جلوه دهد تا بدستیاری زمین بوسی پادشاه پایهٔ همت پست رفعت
و چار بالش حصول انسیت شد **بیت** بود ذره بو القاسم و شاه مهر * بمهر ذره رود تا سپهر * ماهک گفت امروز شعرا
ثریا وار در مجلس سلطان مجتمع بودند و نجوم اوصاف سیر الملوک که از مطالع ضمائر هر یک طلوع کرده بود سر انگشت
عرض بدان حضرت نمودند و مجلس بدان منتهی شد که عنصری داستان رستم و سهراب نظم کرده بود و بسبب دو پیکر یعنی
دو بیت که از سپهر طبع وقاد او درخشنده شد فرمان سلطان چنان نفاذ یافت که بنای اتمام این کتاب سخن او نهد
پس ابو القاسم پرسید که آن دو بیت کدام است ماهک گفت چون رستم بر سهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه آن
بود که او را زنهار دهد او نیز مرا زنهار دهد چون رستم خنجر برکشید دامان سهراب را و سهراب در زیر خنجر گفت **قطعه** هر آنگه
که تشنه شدی تو بخون * بیالودی این خنجر آبگون * زمانه بخون تو تشنه شود * بر اندام تو موی دشنه شود *
سلطان را این دو بیت مستحسن افتاد پس ابو القاسم باندک زمان داستان رستم و اسفندیار نظم کرد چنانکه ماهک اتفاق
نمود و ابتدایش آن بود **بیت** کنون خورد باید می خوشگوار * که می بوی مشک آید از جویبار * شبی با ماهک
گفت سیر الملوک را پیشتر نظم داده اند صنعت عنصری آنرا اساس محکم نهاده ماهک گفت ممکن نباشد ابو القاسم گفت
داستانی از آن کتاب پیش من هست که جوهر منظوم مطبوع آنرا ز کلام عنصری گران بهاتر و پیکر آن محجوبه افکار را از
صورت مخدره خاطر او زیباتر ست **نظم** عروسی درخشنده چون آفتاب * نهان لیک در چادر مشکناب *
چو روح القدس پیکری نوری * نه از عالم عنصر و عنصری * درخشان ز زیر نقاب مداد * چو آب خضر در میان سواد *
پس ابو القاسم داستان بماهک داد و بملازمت سلطان رسانید **بیت** چو در گوش سلطان سخن جا گرفت * الف
دار در جانش جای گرفت * از ماهک سوال فرمود که این پیر درخشان از برج افکار کدام روشن دلی طلوع کرده
و این کواکب ثوابت افلاک فصاحت بمطالع این دیار که آورده ماهک گفت شخصی بواسطه کثرت ظلم و تعدی ظلمه
از مسقط راس خود روی بدرگاه سلطان جهان پناه نهاده و بحکم سابقهٔ تقدیر بنده را با او سابقهٔ مجانست و مصاحبت
موکد افتاده چون این قصه معلوم کرد گفت این کتاب را نظم داده اند و داستان رستم و اسفندیار به بنده داد و بمطالعهٔ شریف
رسانیدم سلطان باحضار او مثال فرمود که از وی استفسار رود که اگر این کتاب بتمامی نظم داشته باشد احتیاج بتحمل ترتیب آن
نیفتد ابو القاسم را بمجلس سلطان حاضر گردانیدند و سلطان از حقیقت نظم این کتاب داستان استکشاف نمود

ابوالقاسم برخاست و بعد از اقامت وظائف دعای سلطان تقریر کرد که مرد غریبم و از ولایت طوس از ضرب سهام
ایام و ظلم اهل وطن بظل عدل نواب سلطان پناهیده ام و در سایهٔ رافت و رحمت بادشاه اسلام از آسیب هر نافرجام
آرمیده ام چون این قصه معلوم کردم این داستان بنظم آورده ام سلطان را خوش آمده احوال طوس و اهالی آنجا از و
پرسید و درین اثنا استفسار نمود که طوس را بنا کرده است فردوسی گفت که طوس پسر نوذر منوچهر کرده است و سبب آن بیان
کرده که در هنگامی که کیخسرو طوس نوذر را بجوران فرستاد که با افراسیاب رزم کند با طوس گفته بود که زنهار که از راه کلات
نگذری که برادرم فرود نامی از دختر پیران ویسه در آنجاست و جوانی سودائی مزاج ست مباد او اندیشهٔ جنگ آورد
بهمان کیفیت که در شاهنامه مذکور ست تقریر کرد و چون طوس بسرحد توران رسید سخن شاه کار نکرد و براه کلات رفت
و میان ایشان جنگ قائم گشت و سرانجام فرود کشته شد و کیخسرو ازین حکایت و حرکت ذمیمه بر طوس غضب کرد
چه او را فرستاده بود که خون پدرش باز خواهد و برادرش نیز بکشت القصه چون طوس از توران معاودت کرد نتوانست
که نزدیک کیخسرو رود قصبهٔ آنجا را شهر ساخت و بنام خود موسوم کرد تا آن شهر باقی باشد نام او بجای بود چون این سخن
بسمع سلطان رسید و توقف فردوسی بر کماهی احوال ملوک عجم معلوم کرد فرمان داد تا شعرا سبعه حاضر گردانیدند
و سمی ابوالقاسم اشارت کرد که این مرد شاعر ست و این داستان بنظم آورده بزرگان و شاعران بغایت متحیر شدند
پس سلطان او را خلعت داد و چون عنصری که مقدم شاعران بود لطافت شعر فردوسی مشاهده نمود و سابقا در آن روز
پیشتر با او معرفت در آمده بود عنصر منشیش متزلزل گشت و بنیاد ارکان طینتش متضعضع آمد و گفت نشاید که درین روزگار کسی
چنین سخن تواند گفت بهتر ازین کسی را یارا نیست مثنوی چه نظم ست کز نثر بهتر بود + چه شعر ست کز شعری
از بر بود + روان بر زبان همچو جان در بدن + که گوید درین عصر چون او سخن + عنصری که درج وجودش از جوهر
گرانمایهٔ انصاف مملو و حقهٔ نهادش از نفائس دانش محشو بود از سر انصاف بر قدم اعتذار ملبا زمان بوسه
بر دست ابوالقاسم داد و گفت این نظم دلالت کند بدان نظم سخن گرچه آمد ز چرخ بلند + تو بازش بر آن بردی
ای هوشمند + تو دادی درین عرصه داد سخن + که باشد ستوده بهر انجمن + نموده هنر عنصرت بیشمار + بماند چو تا هست
سخن یادگار + تو شاهنشه ملک نظم دری + بهند دو پیشت کمر عنصری + بپیشش سراسر بپا خاستند + زبان را
بمدحش بیاراستند + پس آنگاه سلطان مالک رقاب + مفوض بدو کرد نظم کتاب + درین حال سلطان دو بیت
التماس فرمود در وصف خط ایاز شعرا باتفاق اشارت با بوالقاسم کردند پس فردوسی ربدیهه گفت ابیات هست
بتا چشم تو و تیر بدست + بس کس که ز تیر چشم مست تو بخست + گر پوشد عارضت زره عذرش هست + کز تیر بترسد همه
کس خاصه ز مست + سلطان را بغایت خوش آمد و از فرط بهجت فرمود لله درک یا فردوسی که مجلس ما را چون فردوس منور
ساختی پس آنگاه او را با نواع نوازش تربیت اختصاص داده و بصیقل عنایت بادشاهانه زنگ جفای ایام از آئینهٔ ضمیر
او زدوده و تنظیم سیر الملوک بدو مقرر کرد پس بفرمود تا در پهلوی قصر سلطان جای خواب از برای فردوسی بیاراستند
و بموجب التماس او تمام آلات حرب و صورت پهلوانان و جانوران از اسپ و فیل و شتر و پلنگ وغیره چهار طرف
دیوار مصوران تصویر کردند و صورت دیگر بادشاهان ایران و توران و جمیع بزرگان برابر یکدیگر با سلاح جنگ
مصور نمودند و در آنجا بگفتن شاهنامه مشغول گشت و بغیر یک غلام و دیگر ایاز خاص کسی دیگر را نزد او راه نبود

وسلطان فرموده که بارها این داستان شنیده ام اما نظم فردوسی چیزی دیگر ست عبارتها و اشعاری دیگر وار دو در رزم و بزم و غیره از
تحسین او فصاحت مفاخرت و دلیری و تهور و مروت و عیش و طرب می انگیزد و در مقام ضعف و کسر حسرت و تحزن و رقت و تحسین می آرد
و در همه حال تسکین طبع و تسلی خاطر مهموم میکند پس خواجه حسن میمندی را فرمود که هر هزار بیت که نظم آرد دو هزار مثقال طلا بدو بدهند
فردوسی بعد تمامتر غایت سعی و اهتمام در گفتن شاهنامه مشغول گشت خواجه حسن هر هزار بیت که فردوسی تمام میکرد هزار مثقال زر بدو دادی
و او قبول میکرد جهت آنکه نیت آن داشت که بیکبار فرو ستاند تا انچه ذکرش پیش رفته به بنای بند آب شهر طوس صرف کند و چنین گویند
ارکان دولت سلطان از شهر و نواحی با فردوسی انواع خلق و محبت و کرم نمودند و فردوسی مع ایشان سخن گفتی و حسن میمندی ازین
سبب بر فردوسی خشم داشتی و غباری در میان ایشان شده بود و هیچ نوع چنانچه فرموده سلطان بود خواجه او بجا نیاوردی تا بجدی
که فردوسی گفت که حضرت حق عز شانه در ازل چنان تقدیر فرموده بود که این کتاب بزبان من تمام شود و مراد دل سلطان ملمعی نیست و بجاه
و تقرب حسن میمندی احتیاجی ندارم و میگفت **مثنوی** من بنده که زمبادی فطرت نبوده ام + اگر بال هرگز طامع بجاه نیز + شود در وزیر
چرا ملتفت شوم + چون فارغم زبارگاه پادشاه نیز + و گویند خواجه حسن میمندی را طبع خوارج بود و فردوسی که تشیع طبیعت داشت
او را عدم الوجود میدانست و هرچند اجداد و او فردوسی را بر موافقت و ترک مخالفت و زیر تحریص میکرد و او اجتناب و احتراز زیاده نمود و میگفت
نظم دل من که از نقش علی کرده جای + زناد ربود حیب آن تیره رای + که نا پاک زاده بود خصم شاه + اگرچند باشد بر ایوان گاه + ز میمندی آئین
مردمی مجوی + زنام و نشانش مکن جست و جوی + قلم بر سر او زن هجو من + که گم باد نامش بهر انجمن + و بدنیان و نمامان منقولات او بخواجه
حسن میرساندند و خواجه منتظر فرصت می بود تا مکافاتی نماید تا آخر الامر انچه توانست بجا آورد چنانچه بموضع خود شرح داده آید حکایت
آن بود که جمیع حاسدان فردوسی میکردند و او را بالفلسفه و اعتزال و رفض و هر عیبی دیگر که توانستند نسبت کردند از جهت این **بیت**
به بینندگان آفریننده را + نه بینی مرنجان دو بیننده را + او را معتزلی گفتند یعنی ظاهر این بیت دلالت میکند که رویت ممکن
نیست همچنانکه مذهب اعتزال ست و بواسطه این **ابیات** نگه کن بدین گنبد تیز گرد + که درمان از ویست و زو نیز درد +
از و دارگردی از و سرفراز + و زو دان فزونی و هم زو نیاز + گفتند او فلسفی ست چه این سخن بآن دلالت میکند که هر چه در جهان
واقع میشود همه از تاثیر فلک ست چون رد و دریان کمال و نقصان و امثال آن و این مذهب فلاسفه است که اسناد حوادث
با فلاک میکنند و ازین **ابیات** نه گشت زمانه بفرسایدش + نه آن رنج و تیمار بگزایدش + نه از جنبش آرام گیرد همی +
نه چون ما تباهی پذیرد همی + گفتند این بیتها دلالت میکند که حرکات افلاک و اوضاع علویات برهمین طریقه همیشه خواهد
بود و تغیر بآن راه نخواهد یافت و این مذهب دهریان ست و ابیاتی که دلالت بر رفض میکند خود بسیار ست
اگر چشم داری بدیگر سرای + بنزد نبی و علی گیر جای + گرت زین بد آید گناه منست + چنین ست و این رسم و راه منست +
بدین سبب گفتند رافضی ست و قصد ارباب غرض از استدلالات ظاهر ست و محالست که یک شخص هم فلسفی و هم دهری و هم معتزلی
و هم رافضی باشد چه قائل بقدم عالم را به بغض و حب علی رض و عمر رض هیچ کاری نبود و مرجح علی رض بر غیر او بقدم عالم قائل نباشد
و اسناد حوادث بتقدیر کند نه با فلاک و انجم و این اختلافات که در شعرا یافته اند از قضایای شعری ست محمول بر حقیقت
نیست و نیز از اسباب تغیر مزاج سلطان طول مدت بود که میل بشعر و سماع کم شده و نیز نکته غریب واقع بود و در ابتدا
ذهن فردوسی بآن نرسید و سلطان را در باره او نفرت پیدا شد و ایاز که با فردوسی طریقه پدر و فرزندی داشت با او
گفت اما اختیار از دست رفته بود و فائده نداشت آن نکته آنست که فردوسی در حکایات ذکر آبا و اجداد سلاطین بسیار

مبالغه کردی چنانکه از شاه کیخسرو گوید نظم جهاندار پور سیاوش منم + که تخم کیان شاه روئین تنم + نبیره جهاندار کاوس کی + دل افروز و پرورانش و نیک پی + ز مادر هم از تخم افراسیاب + که با خشم او کم شدی خورد و خواب + نبیره فریدون و پور پشنگ + که بر پیل و شیران جهان کرد تنگ + و همچنین از اسفندیار در وقت مفاخرت با رستم گوید نظم نژاد من از تخم گشتاسپست + که گشتاسپ خود پور لهراسپ است + که لهراسپ بد پور اورند شاه + که او را بدی از زمان تاج و گاه + هم اورند از گوهر کی پشین + که کرده پشین بر پسر آفرین + پشین بود از تخمهٔ کیقباد + خردمند شاهی دلش پر ز داد + همیدون برو تا فریدون شاه + که اصل کیان بود و زیبای گاه + و ازین قبیل در شاهنامه بسیارست و در بعضی مواضع در سخن گفتن نکوهش کم اصلان نیز کرده و با مزاج سلطان محمود مفاخرت نسبت بغایت ناموافق افتاد و نیز سبب تنفر مزاج سلطان آن بود که در آن مدت که فردوسی به کتاب شاهنامه مشغول بود هر داستان که نظم آوردی سخن او بهر اطراف میبردند و او بهر کسیکه از اهل کرم بودی صلات بفردوسی میفرستادند و او اعتماد بر وعدهٔ سلطان کرده بود از آن هیچ ذخیره و نمی نهاد چنانچه کسی داستان اسفندیار و رستم را پیش فخر الدوله دیلمی برد پانصد دینار طلا کرم فرمود و جهت فردوسی هزار دینار فرستاد و پیغام بدو کرد که اگر بدینجانب گذاری کنی بلطائف اعزاز و اکرام تبقدیم افتد که بدان مزیدی متصور نباشد این سخن در غزنین شهرت یافت و بسمع سلطان رسید و از موجبات ملال خاطر سلطان بشدت کلی این قضیه بود که در آن زمان سلطان را با دیلمیان عداوتی عظیم بود و از فردوسی خاطر آزرده شد و حسن میمندی فردوسی را نزد سلطان به رفضی نسبت کرد و سلطان را باور افتاد و موجب آن بود که اکثر ملوک دیلمی معتزلی و رفضی بودند و از غرائب امور غرائب بدن فردوسی رستم را و آنچنان واقع شد که در مجلس سلطان ذکر سخن پرور متقن فردوسی میگذشت جمعیکه غرض و حسد داشتند گفتند در سخن او نکته و لطیفه نیست و از صنائع شعری خود بیکبارگی عاریست فاما چون میل طبائع باصل این حکایت ست طبائع را باستماع آن رغبت می افتد و جمعی دیگر که نسبت با فردوسی اعتقادی داشتند گفتند قیمت این سخن آرائی فردوسی ست و بحث مناظرهٔ ایشان تطویل انجامید در حضور سلطان بفردوسی مقرر داشتند که یک حکایت همین روز نظم کند و بعرض رساند تا مقیاسی باشد که حسن تصرف فردوسی چه مقدار زیادت بر اصل سخن ست قصهٔ جنگ رستم با اشکبوس کشانی اختیار کردند و اصل آن قصه زیادت ازان نیست که کاموس کشانی اشکبوس را به نبرد خواستن ایرانیان فرستاد رهام از طرف ایران با او هم نبرد شد و با فسوس کوه گریخت طوس آشفته گشت و خواست که بنفس خود با او بکارزار رود رستم گفت تو سپهداری چگونه خود بکین خواستن مشغول گردی سپه را بجای بدار تا من جنگ او را کفایت کنم چنانکه گفته شعر تو قلب سپه را بآئین بدار + من اکنون پیاده کنم کارزار + بعد ازان پیاده پیش اشکبوس رفت و تیری بر اسپ اشکبوس زد چون اسپ بیفتاد پیاده گشت و تیری بجانب رستم انداخت رستم رو کرد و تیری بر سینهٔ اشکبوس زد و او را هلاک کرد پس فردوسی همان روز این حکایت بنظم آورد چنانکه در شاهنامه است و بعرض رسانید و الحق درین مقام داد سخنوری داده و این طور شرح و بسط مقدور هیچ ذهن و طبیعت نیست و روشن ست که بغیر از لطافت این ابیات غرابت مقدار صنعت و بدیع داده ست و ندیمان و مستعدان مجلس متحیر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند و چند ابیات که در صفت تیر انداختن و شست گشودن رستم گفته نظم بمالید چاچی کمان را بدست + بچرم گوزن اندر آورد شست + ستون کرد چپ را و خم کرد راست + خروش از خم چرخ چاچی بخاست + چو سوفارش آمد به پهنای گوش + ز چرم گوزنان برآمد خروش + چو پیکان ببوسید سر انگشت او + گذر کرد از مهرهٔ پشت او + قضا گفت گیر و قدر گفت ده + فلک گفت

احسن ملک گفت زه + بزد تیر بر سینهٔ اشکبوس + سپهر آن زمان دست او داد بوس + کشانی هم اندر زمان جان بداد + تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد + سلطان چند نوبت بر زبان راند و گفت هرچه از کابلستان و زابلستان برستم رسید این چند بیت بآن می ارزد در آن مجلس در وصف شجاعت رستم دلاور و جهانگیری او سخن بسیار گذشت چون شب شد فردوسی رستم را بخواب دید در دروازهٔ لمغان که رستم پیاده می آید خود بر سر و جوشن در بر بسته هر چه تمام تر کمانی در دست مطابق بهمان کیفیت که او را در جنگ اشکبوس ستایش کرده بود فردوسی در پیش او رفت و سلام کرد رستم بلطف و نوازش جواب او داد و او را بنواخت و در روی او بخندید و بعد از آن بگریست و گفت حق گزاری تو میخواهم بکنم و قدرت آن ندارم امّا وقتی طوقی از گردن دشمنی بیرون کردم و نخواستم که تصرف کنم سر نیزه بدآنجا نهادم و در زمین فرو بردم اکنون تو برو و آنرا بردار و بخاک تودهٔ اشارت کرد و تیر در کمان پیوست و بدآنجا فگند بامداد فردوسی متذکر شد با خود گفت اگر با کسی گویم حمل بر مالیخولیا و سودا نمایند با هیچ آفریده نگفت و لیکن در ضمیر او میگذشت که رویای صادقه اتفاقاً بسیار واقع میشود تا مدتی برین گذر کرد تا وقتیکه سلطان را در کنار لمغان عبور افتاد فردوسی ملازم بود و آن خواب گذشته با ایاز گفت و لیکن گفت با هیچکس اظهار مکن تا حمل بر ضعف ذهن و ادراک ما نکند ایاز گفت در صفائی باطن تو شکی نیست غالب آنست که این صورت واقع ست و از مبداء فیاض بر نفس ناطقه تو ظاهر گشته القصه چون مواکب سلطان بیرون دروازه منزل ساختند فردوسی آن تودهٔ خاک که در خواب دیده بود بعین الیقین میدید پس بوسیلهٔ این سخن با ایاز گفت تا با سلطان عرض کرد که چون ورود منزل همایون همین موضع اتفاق می افتد اگر اجازت فرمایند باهتمام حضرت مقامی ساخته شود سلطان را مستحسن افتاد ایاز فرمود تا بحد تمام بکار مشغول گشتند و خاک برداشتن از آن توده آغاز کردند بعد از آن چند طوق بزرگ از زر سرخ یافتند چون طوقها پیدا شده نزد سلطان بردند و حکایت خواب فردوسی باز گفتند سلطان تعجب نمود و باز معتقد او گشت فرمود که این طوقهای زرین بفردوسی بخشیدم چون پیش فردوسی بردند با وجود افلاسیکه داشت گفت این بر جمیع شعرا بخش باید کرد پس همچنان که فردوسی گفت قسمت نمودند و یک دینار خود تصرف نکرد و این ابیات خواجه علی آنجا ثبت کرد در حسب حال اهل مروت **مثنوی** ای روزگار از چه سبب بی مروت اند + این سروران شهر بدور زمان ما + رستم که در نبرد بگفتی که از شرف + بهرام بوسه داد رکاب عنان ما + یک شب بخواب گفت بفردوسی عزیز + در بند حق گزاردن تست جان ما + آماده و نهاده فلان جا دفینه + از سی گرز و خنجر گیتی ستان ما + بردار زانکه دسترس ما دگر نماند + هر چند شرمسار بود زان روان ما + از مردگان حکایت احسان چنین کنند + بی التماس ما هم و بی امتحان ما + معلوم میشود که درین دور دون نواز + این زندگان کم اند از آن مردگان ما + سرگین سال خوردهٔ آن خواجگان عصر + بهتر ز ریش و سبلت این خواجگان ما + چون فردوسی شاهنامه را بشصت هزار بیت تمام کرد و از سلطان اجازت عرض نمود سلطان فرمود که بیارند فردوسی شاهنامه را با ایاز داد تا پیش برد چون بعرض رسید عظیم مستحسن افتاد خواجه حسن افزود که پهلوانی از رستم بد و رسید که از ابتدای ظهور صناعت شعر تا اکنون کسی بدین طرز و اسلوب سخن خوب نگفته و هیچ جوهر لائے کلام موزون بدین طرز نسفته **نظم** که گوید چنین نظم چون در دران + که گوید چو فردوسی اندر جهان + رسد صیت نطقش بچرخ بلند + که گنجینه است نظمی چنین ارجمند + ز انفاس او بوی جان می دمد + ز ترکیبش آب حیوان بچکد + در آن دم که تیغ زبان برکشید + صف جملهٔ شاعران بر درید + بمیدان انشش چو آن پهلوتن + ندیدیم نظم آور تیغ زن + به چشم

چو بگشود گنج گهر + کنون پیلوارش دهم گنج زر + خواجه حسن قلیج الغان گفت هر چند پیلواری زر در میزان احسان پادشاه به پرّ پشّه
نسنجد شخص همت سلطان در فضای سپهر و گیهان نگنجد اما چون برای حکمت آرای عالی مخفی نیست که شادی مفرط چون غم
بی اندازه هادم اساس حیات ست اکنون نعوذ بالله اگر این صله که پادشاه بدو فرموده برسد بلا شک مقتضی هلاک او خواهد بود مثنوی
چو بگذشت زاندازه شادی بغم + روان تنومند گردد دژم + چو بنیاد عمر بداندیش شاه + کنند آن دو رکن بقایش تباه + و
دیگر گفت ای سلطان عالم پناه حیف باشد که روستائی شاعر شصت هزار مثقال طلا بدهند اگر صلاح بندگان باشد او را شصت
هزار مثقال نقره کفایت ست سلطان فرمود که ابقاء بجهت او بر کمال بهجت مرجح و حواشی ضمیر بر رقم تخلید او موشّح ست
خواجه حسن شصت هزار مثقال نقره در صرّه چند کرده ایاز را همراه کرده پیش فردوسی فرستاد او در حمام بود چون بیرون
آمد ایاز سلام کرده صره ها پیش او گذرانید فردوسی بغایت خوشدل شد بتصور آنکه زر سرخ ست چون نگاه کرد نقره بود
غمگین گشت و با ایاز گفت که سلطان نه چنین فرموده بود ایاز حکایت پادشاه و خواجه حسن چنانچه عرض رفت من اوله
الی الآخر بیان کرد فردوسی چون این سخن شنید بیست هزار مثقال نقره بحمامی داد و بیست هزار با ایاز و بیست هزار
بفقاعی داد که بر در حمام نشسته بود و یک پیاله شربت بستد و نوشید و با ایاز گفت که بعرض سلطان رسانی تا آنحضرت بداند که
این نامهور رنجیکه درین کار کشیدم نه از بهر اکتساب درم و دینار بود و تکلیف آن محقر در آن هنگام که چراغ ضمیر با آتش فکرت افروخته ام
اضعاف آلات آن شمع مضمر سوخته بلکه بنای آن بر تخلید ذکر و ناموس نهاده و ابواب ثنای جمیل بر چهرهٔ احوال خود گشاده
است چون ایاز این سخن بعرض رسانید سلطان ازین معنی بر حسن میمندی خشمناک شد و او را بخطاب و عتاب عنیف دور
فرمود که بواسطهٔ این حرکات ناصواب عرض ما را عرضهٔ توبیخ و تشریب شعرا ساختی و بانواع نکوهش و ندام در زبان آن طائفه
انداختی حسن در جواب گفت که صله پادشاه از یکدرم تا صدهزار درم مساوی ست اگر مشت خاک از حضرت سلطان بدو فرستادندی
بایستی که از روی اعزاز و اکرام آن را بجای توتیا در باصره کشیدی و بساط رفاعت و حماقت بسر نتیجه ادب و گیاست
مرد فردوسی چنانچه استاد سعدی گفته است نظم عطا گرچه اندک دهد پادشاه + به بسیاریش کرد باید نگاه +
که هر کس که منظور شاهی بود + سزاوار دیهیم و گاهی بود + گرت سیل باید بر قطره شو + تو این نکته از عین حکمت شنو +
ز باران بود قطره را ابتدا + ولیکن شود سیل در انتها + چون حسن میمندی این سخن بسلطان عرض کرد خاطر عزیز سلطان
با فردوسی بد شد و فرمود که آن قرمطی را بامداد در پای پیل اندازم و بعقوبتش او را عبرت سائر بی ادبان سازم حکایت غضب
سلطان بفردوسی گفتند از آن بغایت بترسید و متحیر شد و وثاق فردوسی در حریم بارگاه سلطان بود بامداد چون سلطان بطهارت
خانه در باغچه در آمد فردوسی در قدم سلطان افتاد و جزع نمود که حاسدان در حضرت پادشاه چنان نمودند که بنده از قرامطه
در رافضه است حقا که خلاف نموده اند و بی ادبی که در صله سلطان نمودم بغایت سلطان باز بسته است و بر تقدیر هر مذهب
که گویند چون در ممالک سلطان از هر طائفه گبر و جهود و ترسا هستند و جزیه بدیوان پادشاه میدهند این بنده را یکی
از آن طوائف شمارند و خطاب قتل از طرف روح از جان ناتوان بردارند نظم چو در ملک سلطان که خرّمش
ستود + بسی هست ترسا و گبر و یهود + کز ایشان بجزیه کفایت کنند + زر و مال و خون شان حمایت کنند + گرفتند
در ظل عدلش قرار + شده ایمن از گردش روزگار + چه باشد که سلطان گردون شکوه + رهی را شمارد یکی زان
گروه + چون جزع نمود این ابیات را در بدیهه خواند از حدیث فردوسی صورت تشویر در مرآت ضمیر مرتسم شد و التهاب

خیرانش آتش بزلال لطف منطفی گشت و از آن اندیشه باز آمد **مثنوی** بپوسید فردوسی آنگه زمین + بمالید بر خاک راه اش جبین + برون رفت آنگه ز درگاه شاه + ولی کرد از آن خطه آهنگ راه + چون بمنزل خود معاودت کرد چند هزار بیت دیگر گفته بود اما به بیاض نبرده بود و مسوده آنرا پاره پاره کرده در آتش انداخت و بسوخت **نظم** زلال روان بخش این نظم پاک + در آتش فگندم ز بیم و ز باک + اگرچه شود کشته آتش ز آب + ولیکن شده آب ز آتش خراب + چون عازم شد که از غزنین بیرون رود مسجد جامع در شد در موضعیکه پادشاه می‌نشست این دو بیت بر دیوار نوشت **قطعه** خجسته درگه محمود زابلی دریاست + چگونه دریا که آنرا کرانه پیدا نیست + چه غوطها زدم و اندرو ندیدم دُر + گناه بخت من است این گناه دریا نیست + پس از مسجد بیرون آمد و استطاعت زاد سفر نداشت و چون ورا با ایاز همیانی اخوّت استحکام یافته بود مکتوبی بدو داد و گفت ای فرزند چون از این تاریخ بیست روز بگذرد در هنگامیکه سلطان فراغ خاطر داشته باشد این را بدو رسان و روی به دیگر بپوسیدند و فردوسی برفت چون بیست روز از آن بگذشت ایاز آن مکتوب بعرض سلطان رسانید چون مهر از آن برداشت ابیات هجو در آنجا نوشته بود القصه چون فردوسی مکتوب تسلیم ایاز کرد از غزنین بیرون آمد هیچ زاد و راحله سفر نداشت ردا بر دوش و عصا بدست پیاده روی براه نهاده بسیاری از بزرگان و معتقدان و دوستان خواستند که از عقب فردوسی بروند و حق سابقت بجا آورند و اسباب سفر مرتب گردانند اما از غضب پادشاهی و تحریک وزیر خائف بودند ولیکن ایاز از عقب فردوسی چنانچه شایستهٔ مروت و مردمی بود اسباب سفر و مرکب از پی او فرستاد چنانکه هیچکس بر آن اطلاع نیافت القصه احوال فردوسی و بی التفاتی پادشاه و ظلم وزیر جا بجا در اطراف اشتهار یافت و هر کس که اهل انصاف بود از آن ملالت داشت و چون خبر این قصه بقهستان رسید ناصر لک که والی آن محل بود با فردوسی محبتی تمام داشت و در آن حین که فردوسی در ولایت قهستان رسید کسی بعرض ناصر لک رسانید پس جماعتی از محرمان خاص فرستاده فردوسی را باعزاز تمام بقهستان آوردند و استقبال نمود و اکرام بسیار کرد و فردوسی در خاطر داشت که در باب شرح حال محمود و ظلم سلطان و حسد وزیر نسخه که در دهر روزگار بماند بسازد و اکثر آن ملامت باشد چون ناصر لک از دولتخواهان سلطان بود فردوسی را گفت که بدگوئی طور اهل کمال نیست خصوصاً پادشاهان را و از اینگونه آنچه موجب تسکین خاطر او بود قولاً و فعلاً بجا آورد و صد هزار درم بداد و التماس کرد که هیچ سخن در شکایت سلطان نگوید و نفرستد و نیز نگاه ندارد و با کسی نگوید و ننویسد و فردوسی را نیز تردد و تفرقه از ضمیر کم شده بود و از آن ابیات که گفته بود پشیمان شد پس از آن که شکایت از پادشاه و حسن میمندی کرده بود و این ابیات دیگر گفته **نظم** بغزنین مرا گرچه خون شد جگر + ز بیداد آن شاه بیدادگر + که زان هیچ شد رنج سی ساله ام + شنید آسمان از زمین ناله ام + همی خواستم تا فغانها کنم + بگیتی از و داستانها کنم + چو از نیکویها درونم تهی است + از آن بیم جان آیدم بد رهی است + بگویم ز مادرش نیز از پدرش + نترسم بغیر از خداوند عرش + کنم آنچنان روسیه از نخست + که نتواند آنرا بهیچ آب شست + چو دشمن نبیداند از دوست باز + بتیغ زبانش کنم پوست باز + ولیکن ز غر سودهٔ محتشم + ندانم که زین پیش سر چون کشم + فرستادم از گفتهٔ داشتم + بنزدیک خود هیچ نگذاشتم + اگر باشد این گفتها ناصواب + بسوزان و در آتش بشو آن در آب + گذشتم ازین سرو رنگ سرای + ازین پس اوری تا بدیگر سرای + رسد لطف یزدان بفریاد من + ستاند بحشر از تو داد من + فی الجمله ناصر لک او را باعزاز تمام روان کرد و غایت محرمیت و گستاخی که او را با سلطان بود کتابتی کرد و عرض کرد که حجابیه بندگان پادشاه که فردوسی را بعد از سی سال بی انصاف

هر که تو اندیشی از درگاه بار نعمت نا امید بازگردد نهند تمام شد حکایت فردوسی از عجز و نیاز و سوز و گداز که مشاهده کرد عرضه داشت نمود و این دو بیت
فردوسی آنجا بنوشت **نظم** که ختم ایا سر و هیکل سزای * ازین مایه ورتی بدیگر سرای + مدد لطف یزدان اگر یار من + بتاند بخشد ازو داد من +
و پیش سلطان فرستاد اتفاقا آن روز جمعه بود که عرضه داشت محتشم برسید و سلطان نیز از آنکه فردوسی دو بیت بر دیوار مسجد نوشته بود
چنانکه ذکر آن رفت بجامع نیامده بود چون روز جمعه بیامد و بخواند بسیار متغیر و متفکر شد و در آن تفکر از مسجد بیرون آمد چون ببارگاه رسید
عرضه داشت محتشم مذکور از قهستان برسید پس یکبارگی متالم تر گشت از این دو بیت که محتشم در نامه نوشته بود خوفی در دل سلطان پیدا شد
جمعی مقربان حضرت که معتقد فردوسی بودند و در این مدت مجال سخن نمی یافتند فرصت غنیمت شمرده عرض داشتند که از حسد این جماعت
ظلم عظیم و مکابرهٔ لطیف بر فردوسی رسیده و شک نیست که ذکر این تا انتهاء ایام باقی ماند و بعد الیوم دشمنان این حکایت
به اشتهار باز گویند و حمل بر بخل و حسد و خست کنند و سود ندارد و شصت هزار دینار زر در خزانه که چندین هزار بیتمن باشد هرگز
تدارک نتوان کرد و ابیاتی که به ایاز داده بود ظاهر شد و سلطان بغایت متغیر شد و بدان جماعت که خیانت فردوسی کرده
بودند غضب بسیار فرمود و حسن میمندی را بخطابات عنیف مخاطب داشت ملک نام آن بدفرجام بر جریدهٔ اموات
بنگاشت **نظم** چو فردوسی آن مرد والا گهر * غمین شد ز میمندی بی هنر * اذیت کی نان فرومایه دید * و زرد
بی سبب رنج حرمان کشید * طبیعت مکافات آغاز کرد * سرش با دم تیغ انباز کرد * پس فردوسی از خوف سیاست
وزیر و وهم سیاست سلطان بمازندران رفت و در آنجا باصلاح شاهنامه مشغول گشت و چند بیتی مشتمل بر مدح والی
آنجا بگفت و اضافهٔ کتاب کرد والی مازندران در آن زمان از فرزندان فرزندان شمس المعالی قابوس بن وشمگیر بن
منوچهر بن شمس المعالی بود و پسر او و داماد سلطان بود و از طرف مادر دختر زادهٔ مرزبان بن رستم بن شروین که مصنف
مرزبان نامه است **نظم** ز غزنین چو فردوسی آمد برون * از آنجا بمازندران شد درون * بگسترد آنجا بساط سخن * وزد
شد حکایت سر انجمن * به اصلاح شهنامه کرد او بسیچ * ز حشو اندران نامه نگذاشت هیچ * در آن بوم و بر چون توقف
نمود * به شهنامه در والیش را ستود * به نظمی که بر نسر مسند نهاد * بشعری که شعری بپایش فتاد * ستایش چنان کرد
آن شاه را * که در تیره شب گرهان ماه را * ناگاه شخصی مرسل شد که حکایت او بسمع والی رسانید و گفت شاعری از طوس
آمده است و اهل تشیع ست و کتابی آورده است که در غزنین بنظم در آورده و آنرا شاهنامه میخوانند و میخواهد که بعرض
پادشاه رساند والی قصهٔ او و سلطان تمام معلوم داشت و از غلات شیعه بود و گفت چون او دوستدار اهل بیت است اگر
کتاب بلغو ستد در حق او انعام شایسته کنم القصه چون فردوسی کتاب شاهنامه پیش والی گذرانید ابیاتی چند که در وصف والی
در شاهنامه درج کرده بود و بر عادت شعرا هم و نسب او را طول و عرض داده بود والی از آن معنی بغایت خرم و مسرور شد
و عزیمت بر توقف او تصمیم داده باز از مواخذه و معاتبهٔ سلطان در اندیشه افتاد و صلهٔ سنگین پیش او فرستاد و تمهید عذری
نمود و گفت چون سلطان از تو آزرده است مبادا توقف تو بمضرت ما گردد اکنون این محقر بردار چنانچه کسی بر حال
تو مطلع نشود و به موضعی دیگر تحویل کن **قطعه** چو فردوسی آن جود و اشفاق دید * گزیده سخنهای والی شنید *
پذیرفت و بر لوح خاطر نگاشت * همه هوش دل بر عزیمت گماشت * گرفت آن عطا را و بس شاد شد * از آن
جایگه سوی بغداد شد * چون در بغداد در آمد هیچ کس را از آنجا سابقه معرفت نداشت چند روز در وحشت تنهائی
گذرانید روزی تاجری که با او سوابق معرفتی و حقوق قدیم داشت انواع اکرام و احترام با او بجای آورد

فردوسی با وثاق نمود برد و چون از مشقت راه و رنج سفر و پریشانی روزگار آسوده **نظم** در آنجا رخت اقامت نشاند + ز دامن غبار مشقت فشاند + از اول حکایات خود باز گفت + هر آنچه از زمان بد آواز گفت + چون فردوسی حال خود سراسر پیش تاجر گفت تاجر بدو گفت بحمد الله که فرجام کار در سایهٔ امیر المومنین آرمیدی و بدار السلام رسیدی اکنون ایمن باش و آسوده و از حوادث و مکاره زمان مترس که مرا پیش دستور امیر المومنین قرب و منزلتی هست که می باشد که احوال تو بسمع وزیر رسانم تا با امیر المومنین مطلع گرداند **مثنوی** پس آنگاه شد تاجر نیک پی + بنزدیک دستور مشکل گشای + حکایات فردوسی پر هنر + بیان کرد در پیش او سر بسر + چو بر حال او گشت واقف وزیر + که در فضل و دانش بد او بی نظیر + طلب کردش آن شهره دین و داد + نشاندش به اعزاز و تشریف داد + چون فردوسی در املای شعر عربی و فارسی سوار ملک در معرفت دقایق علوم ادبیه یگانهٔ روزگار بود قصیده تازی که به بیان معانی بدیع مشحون و چون دُرّ غرر در صدف بیاض سبع مکنون بود بعرض وزیر رسانید فصحا و بلغا که در مجلس حاضر بودند در بلاغت و فصاحت او تعجب نمودند و او را حرمتی چنانچه شایستهٔ او بود نمودند وزیر او را در حریم خود مسکن داد و فرمود که ترا نزد امیر المومنین رتبتی و منزلتی خواهد بود و حشمت رفیع پیدا خواهد شد که صنعت سخنوری و آوازهٔ فضل تو بسمع شریف او رسیده است **نظم** وزیر همایون و دانش پرست + سزاوار صدر و سزاوار اوست + سخنهای فردوسی از بیش و کم + که رفته روان بود و خاطر دژم + چو پا بر بساط خلیفه نهاد + چو در جمله در گوش او جای داد + سخنهای سلطان دیر خاش او + و زان رنج سی سال و پاداش او + دگر قصه هیمندی سفله خوی + باندیشه بد سیرت و هرزه گوی + به پیش خلیفه همه باز گفت + که درد از طبیبان نشاید نهفت + چون خلیفه از حال فردوسی آگاه شد مثال فرمود فردوسی را نزد خلیفه بردند و او را نوازش نمود هزار بیت در مدح او انشا فرمود چون بعرض رسانید خلیفه بر اعزاز او بسیار بیفزود **نظم** پس آنگه خلیفه گرایش کرد + بالطاف شاهانه نازش کرد + بخلوت نزد خودش راه داد + همش پایه هم قدر و هم جاه داد + بدو گفت کای مرد نیکو سیر + سزد گر برآری بخورشید سر + چو نعت نبی کردهٔ ورد خویش + تبارک کند چرخ از گرد خویش + که هر دل که در وی بود حب شاه + نیاید در و حزن و اندوه راه + چون فردوسی در بغداد رخت اقامت بینداخت و کتاب شاهنامه را خلیفه و اهل بغداد بجهت آنکه مدح ملوک عجم بود و آتش پرست بودند عیب میکردند فردوسی قصهٔ یوسف علیه السلام را که در قرآن مجید در یک سوره مذکور است بنظم آورد ابیات حکایات آن داستان بس خوش است + سخنهای جان پرور و دلکش است + بیا قصه از قول داد ار بخوان + که بستایدت سر و بسیار روان + الف لام را تلک آیات را + بخوان تا بدانی حکایات را + چون قصهٔ یوسف بعرض رسانید خلیفه و اهل بغداد را خوش افتاد و در تربیت او بیفزودند بعد از مدت طایر مخفی و تجسس سلطان القوادم والخوافی استقصای استکشاف حال فردوسی کرده چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقهٔ سخن گستری و همای بلند پرواز چرخ هنرپروری در آستان احسان و مرکز امتنان خلیفه بغداد آرمیده و نسایم رعایت و حمایت او بر اطراف و اکناف ریاض حصول آمال او وزیده **مثنوی** چو در ظل والی و راجای شد + چو طوطی لبش گر شکر خای شد + ز بیداد سلطان و جور زمان + بر آسود در ظل امن و امان + سلطان محمود مکتوبی بدار الخلافه فرستاد و اساس کتاب بر قاعدهٔ تهدید و وعید نهاد و فرمود که اگر آن قرمطی را بدرگاه ما نفرستی ممالک بغداد در پای پیلان بسپرم چون مکتوب نزد خلیفه رسید فرمود که در ظهر کتابت سلطان نوشتند که الم والسلام چون رسول معاودت نمود جواب مکتوب بیاورد

ارباب فطرت خداوندان حدس و کیاست در آن سه حرف متعجب بماندند و سلطان بغایت متفکر شد و از وزیران پرسید
که این سه حرف اشارت بچیست تأمل بسیار در آن نمودند آخر الامر گفتند که سلطان خطاب با خلیفه کرده بود که بغداد را
در پای پیلان بسپرم خلیفه در جواب نوشته الم ترکیف فعل ربک باصحاب الفیل سلطان بغایت مسرور شد و ایشان را
خلعت داد **نظم** هنر پایهٔ مرد افزون کند * سر از جیب اقبال بیرون کند * هنر هر کجا افکند سایه * چو ظل همایش دهد پایه *
کجا بی هنر شد اسیر نیاز * هنرمند هرجا بود سرفراز * بسوی هنر رو ازان تافتم * که کام دو گیتی ازان یافتم *
هنر از خرد هست بایسته تر * بدن ساز جان گشته شایسته تر * سلطان را بعد از چند روز داعیهٔ محاربه و مضاربه بیکی
از اعدا در خاطر افتاد پیش از رفتن نامه فرمود با یکی از وزرا گفت که درین کتابت به ایشان در تهدید چه خواهی نبشت .
گفت آنکه ابو القاسم فردوسی گفته است **شعر** اگر جز بکام من آید جواب * من و گرز و میدان و افراسیاب * سلطان
فرمود که آن بیچاره از ما منتفع نشد و از اشعهٔ انوار معارف ما پرتوی در شبستان آمال او منعکس نگشت **مثنوی**
سه ده سال رنج و مشقت کشید * که تا نظم شهنامه درهم کشید * بسی غوص در بحر خاطر نمود * در فکر ز اندیشه بر دل گشود *
در آن راه چندان تکاور براند * که کافور بر مشک عارض نشاند * پس سلطان بفرمود تا شصت هزار دینار طلا با خلعتی
شاهی بدو دهند و عذر ماضی از و بخواهند چون سلطان بدو فرستاد فردوسی در آن حال متنبه شده از بغداد بطوس معاودت
نموده روزی در بازار طوس میگذشت که کودکی این بیت میخواند **بیت** اگر شاه را شاه بودی پدر * بسر بر نهادی
مرا تاج زر * و فردوسی از غایت حرمان که از مساعی جمیله بدو رسیده بود آهی بزد و غشی کرد چون او را بخانه بردند مرغ
روحش از قالب قفس طیران و پرواز کرده بود و در آن هنگام که فردوسی را بمقبره می بردند صلهٔ سلطان رسید و بشهر
طوس در آوردند و فردوسی را دختری بود آن صله را پیش او بردند از قبول آن امتناع نمود و التفات هیچ بدان نقد نکرد
و آن وجه را بنیان اوقاف او صرف کردند و بعضی گویند که خواهر فردوسی گفت برادرم را همیشه عزم آن بود که بند آب طوس را بسنگ
و آهک ریخته کند و آن چیز از دنیا و کار بماند اکنون این وجه صرف آن باید کرد القصه چنان کردند که خواهرش گفت
و آن معروف به بند عایشه فرخ شد هنوز آثار آن باقیست و حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده است که در تاریخ چهار
صد و سی و هشت از هجری در سفر براه طوس رسیدم رباطی بزرگ نوساخته بودند پرسیدم که این رباط که ساخته است
گفتند این رباط از وجه صلهٔ فردوسی است که سلطان محمود از برای او فرستاده و چون خبر او پرسیدم گفتند او وفات
یافته است و وارث او قبول نکرد و عرضداشت بسلطان کردند سلطان فرمود که همانجا عمارت کنید و این رباط خاصه از ان وجه
اوست چنین گویند که چون فردوسی را وفات رسید همه دران باغ او را دفن کردند و شیخ بزرگوار زمانه شیخ ابو القاسم
گرگانی رحمة الله علیه که بزرگ عصر بود بنماز جنازهٔ او حاضر نگشت و گفت فردوسی مرد عالم و زاهد بود ترک سیرت
خود کرده عمر در مدح بیدینان و آتش پرستان صرف کرد بر چنین کس نماز کردن واجب نیست و بنا بد کرد و
نکنم چون شب در آمد شیخ مذکور بهشت را در خواب دید و قصر با عظمت در نظر او در آمد بدانجا در شد سریری از یاقوت
دید گفت این سریر از آن کیست رضوان در خواب گفت که از آن فردوسی است و در آن حال دید که فردوسی پیدا شد
و جامهٔ سبز پوشیده و تاج زمرد رنگ بر سر داشت پرسیدم که ای فردوسی این جاه و حرمت و عزت از کجا پیدا کرده گفت
از یک دو بیت توحید حضرت حق سبحانه تعالی عز شانه و عم نواله و نظم سلطان و هر بهانه و آن بیت توحید که گفته ام اینست

۱۰ چون سلطان را معلوم بود که فردوسی را بقدر لیاقت صله [illegible] فرستاده [illegible] فردوسی [illegible] ایزدی [illegible] بیرون [illegible] عزت [illegible] صله [illegible] ناصر [illegible] بعض [illegible] روایت کرده اند

مثنوی ستایش کنم ایزد پاک را + که گویا و بینا کند خاک را + بموری دهد مالش نره شیر + کند پشه بر پیل جنگی دلیر + حضرت شیخ قدس الله سره العزیز چون بعد از خواب بیدار شد بر سر قبر فردوسی رفت و نماز بگذارد و خوابی که دیده بود پیش مردم گفت و هر کس که شنید معتقد شد الحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً ـ حالا دیباچه بایسنغر خان باتمام رسید

گفتار در هجو سلطان محمود

ایا شاه محمود کشور کشای / ز کس گر نترسی بترس از خدای
که پیش از تو شاهان فراوان بدند / همه تاجداران گیهان بدند

فزون از تو بودند یکسر بجاه / بگنج و سپاه و به تخت و کلاه
نکردند جز خوبی و راستی / نگشتند گرد کم و کاستی

همه داد کردند بر زیر دست / نبودند جز پاک یزدان پرست
نجستند از دهر جز نام نیک / وزان نام جستن سرانجام نیک

هر آن شه که در بند دینار بود / بنزدیک اهل خرد خوار بود
گرایدون که شایستگی بر تراست / بگوئی که این خیره گفتن چراست

ندیدی تو این خاطر تیز من / نیندیشی از تیغ خونریز من
که بددین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر میش خوانی مرا

مرا غمزه کردند کان بدسخن / بمهر نبی و علی شد کهن
هر آنکس که در دلش بغض علیست / از او در جهان خوارتر گو که کیست

منم بندهٔ هر دو تا رستخیز / اگر شه کند پیکرم ریز ریز
من از مهر این هر دو شه نگذرم / اگر تیغ شه بگذرد بر سرم

منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسایم چو دریای نیل

نترسم که دارم ز روشن دلی / بدل مهر جان نبی و علی
چه گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی

که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست / تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست

چه باشد ترا عقل و تدبیر و رای / بنزد نبی و علی گیر جای
اگرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این رسم و راه منست

باین زاده ام هم باین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم
ابا دیگران مر مرا کار نیست / برین در مرا جای گفتار نیست

اگر شاه محمود زین بگذرد / مراورا بیکجو نسنجد خرد
چو بر تخت شاهی نشاند خدای / نبی و علی را بدیگر سرای

گر از مهرشان من حکایت کنم / چو محمود را صد حمایت کنم
جهان تا بود شهریاران بود / پیام من بتاجداران بود

که فردوسی طوسی پاک جفت / نه این نامه بر نام محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام / گهرهای معنی بسی سفته ام

چو فردوسی اندر زمانه نبود / بدان بد که بختش جوانه نبود
نکردی درین نامهٔ من نگاه / بگفتار بدگوی گشتی ز راه

هر آنکس که شعر مرا کرد پست / نگیردش گردون گردنده دست
من این نامهٔ شهریاران پیش / بگفتم بدین نغز گفتار خویش

چو عمرم بنزدیک هشتاد شد / امیدم بیکباره بر باد شد
بسی سال اندر سرای سپنج / چنین رنج بردم باامید گنج

ز ابیات غرا دو ره سی هزار / مر آن جمله در شیوهٔ کارزار
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند / ز گوپال و از تیغهای بلند

ز برگستوان و ز خفتان و خود / ز صحرا و دریا و از خشک و رود
ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ / ز عفریت و از اژدها و نهنگ

ز نیرنگ غول و ز جادو و دیو / کز ایشان بگردون رسید غریو
ز مردان نامی بروز مصاف / ز گردان جنگی گه رزم و لاف

همان نامداران با جاه و آب / چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
چو شاه آفریدون و چو کیقباد / چو ضحاک بدکیش بیدین و داد

چو گرشاسپ و سام نریمان گرد / جهان پهلوانان با دست برد
چو هوشنگ و طهمورث دیوبند / منوچهر و جمشید شاه بلند

چو کاوس و کیخسرو تاجور / چو رستم چو رویین تن نامور
چو گودرز و هشتاد پور گزین / سواران میدان و شیران کین

همان نامور شاه لهراسپ را / زریر سپهدار گشتاسپ را
چو دارای داراب و بهمن همان / سکندر که بد شاه شاهنشهان
چو پرویز و هرمز چو پورش قباد / چو خسرو که پرویز نامش نهاد
همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
یکی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز تو در جهان یادگار
پی افگندم از نظم کاخ بلند / که از باد و باران نیابد گزند
نه زینگونه دادی مرا تو نوید / نه این بودم از شاه گیتی امید
بسا دشمنی کرم زشت کرد / فروزنده اخگر چو انگشت کرد
بگفتی که من در ستاد سخن / بداد ستم از طبع داد سخن
سخن گستران پیکران بوده اند / سخنها بی اندازه بیهوده اند
بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
بدانش نبد شاه را دستگار / وگرنه مرا بر نشاندی بگاه
اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
چو سی سال بردم بشهنامه رنج / که شاهم ببخشد بپاداش گنج
بپاداش گنج مرا در گشاد / بمن جز بهای فقاعی نداد
پشیزی به از شهریار چنین / که نه کیش دارد نه آیین و دین
سر ناسزایان برافراشتن / وزایشان امید بهی داشتن
درختی که تلخست وی را سرشت / گرش در نشانی بباغ بهشت
سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوهٔ تلخ بار آورد
وگر تو شوی نزد انگشت گر / از و جز سیاهی نیابی دگر
ز ناپاک زاده مدارید امید / که زنگی بشستن نگردد سپید
جهاندار اگر پاک نامی بدی / درین راه دانش گرامی بدی
دگرگونه گردی بکام نگاه / نگشتی چنین روزگارم تباه
گزین پس براند چه باشد سخن / بماند لپشد از پند پیر کهن
که شاعر چو رنجد بگوید هجا / نماند هجا تا قیامت بجا
که یا رب روانش بآتش بسوز

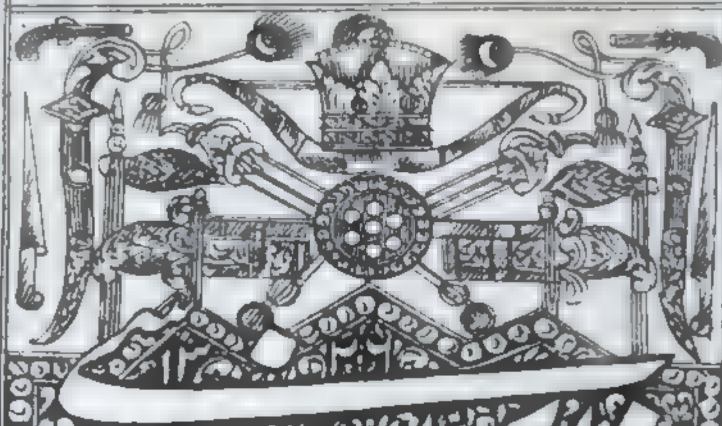
چو جاماسپ کاندر شمار سپهر / فروزنده تر بد ز تابنده مهر
چو شاه اردشیر و چو شاپور او / چو بهرام و نوشیروان نکو
چنین نامداران گردن کشان / که دادم یکایک از ایشان نشان
چو عیسی ازین مردگان را تمام / سراسر همه زنده کردم بنام
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
بدین نامه بر عمرها بگذرد / بخواند هر آنکس که دارد خرد
بداندیش کش روز نیکی مباد / سخنهای نیکم به بد کرد یاد
اگر منصفی بودی از راستان / که اندیشه کردی درین داستان
جهان از سخن کرده ام چون بهشت / ازین بیش تخم سخن کس نکشت
ولیکن چه بودند ایشان بسی / بجانانه گفت از اینسان کسی
جهاندار اگر نیستی تنگدست / مرا بر سر گاه بودی نشست
چو دیهیم دارش نبد در نژاد / ز دیهیم داران نیاورد یاد
وگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا بزانو بدی
کف شاه محمود عالی تبار / نه اندر نه آمد سه اندر چهار
مرا زین جهان بی نیازی بدی / میان یلان سرفرازی بدی
فقاعی بیرزیدم از گنج شاه / ازان من فقاعی خریدم براه
پرستار زاده نیاید بکار / اگرچند دارد پدر شهریار
سر رشتهٔ خویش گم کردن است / بجیب اندرون مار پروردن است
ور از جوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
بعنبر فروشان اگر بگذری / شود جامهٔ تو همه عنبری
ز بد گوهران بد نباید عجب / نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
شنیدی چنینگونه گونه سخن / ز آیین شاهان و رسم کهن
ازان گفتم این بیتهای بلند / که تا شاه گیرد ازین کار پند
دگر شاعران را نیازارد او / همان حرمت خود نگه دارد او
بنالم بدرگاه یزدان پاک / فشاننده بر سر پراگنده خاک
دل بنده مستحق بر فروز

تمام شد دیباچهٔ شاهنامه فردوسی مع هجو سلطان محمود غزنوی

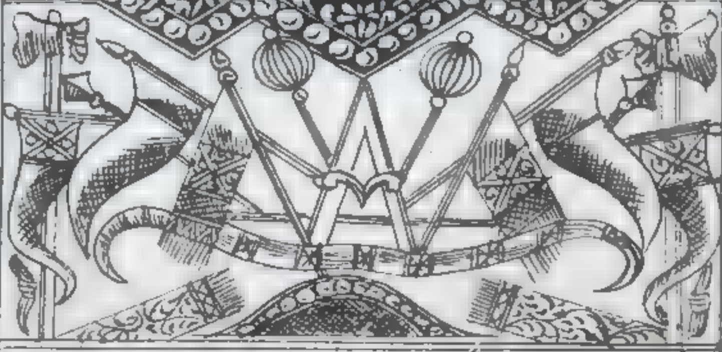


تصویر بارگاه سلطان محمود مع تصاویر فردوسی و عنصری و فرخی و عسجدی

به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



شاهنامهٔ فردوسی



در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند گیهان و گردان سپهر / فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارندهٔ بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
بدین آلت رای و جان و روان / ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست / بهستیش اندیشه را راه نیست

گفتار اندر ستایش خرد

کنون ای خردمند ارج خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد
بگو تا چه داری بیار از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هر چه ایزدت داد / ستایش خرد را به از راه داد
خرد افسر شهریاران بود / خرد زیور نامداران بود
خرد زندهٔ جاودانی شناس / خرد مایهٔ زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد بهر دو سرای
ازو شادمانی وزو مردمیست / ازویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن هنرمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد به پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی بهر دو سرا ارجمند / گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس
سپاس تو گوشست و چشم و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بی گمان

خرد را و جان را که یارد ستود / و گر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
تویی کرده کردگار جهان / شناسی همی آشکار و نهان
همیشه خرد را تو دستور دار / بدو جانت از ناسزا دور دار
بگفتار دانندگان راه جوی / بگیتی بپوی و بهر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز آموختن یک زمان نغنوی
چو دیدار یابی بشاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن

گفتار در آفرینش جهان

از آغاز باید که دانی درست / سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آمد پدید
وزو مایهٔ گوهر آمد چهار / برآورده بی رنج و بی روزگار
یکی آتشی برشده تابناک / میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همان باز تری فزود
چو این چار گوهر بجای آمدند / ز بهر سپنجی سرای آمدند
گهرها یک اندر دگر ساخته / ز هرگونه گردن برافراخته
پدید آمد این گنبد تیز رو / شگفتی نماینده نو بنو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در و بخشش و دادن آمد پدید / ببخشید داننده را چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ببالید کوه آبها بر دمید / سر رستنی سوی بالا کشید
زمین را بلندی نبد جایگاه / یکی مرکزی تیره بود و سیاه
ستاره بسر بر شگفتی نمود / بخاک اندرون روشنایی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / بزیر اندر آمد سرانشان بخت
ببالد ندارد جز این نیروی / نپوید چو پویندگان هر سوی
وزان پس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید
سرش زیر ناید بسان درخت / نگه کرد باید بدین کار سخت
خور و خواب و آرام جوید همی / وزان زندگی کام جوید همی
نه گویا زبان و نه جویا خرد / ز خار و ز خاشاک تن پرورد
نداند بد و نیک فرجام کار / نخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر
چنین است فرجام کار جهان / نداند کسی آشکار و نهان

گفتار در آفرینش مردم

چو زین بگذری مردم آمد پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست برشد چو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرندهٔ هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
ز راه خرد بنگری اندکی / که مردم بمعنی چه باشد یکی
مگر مردمی خیره دانی همی / جز این را ندانی نشانی همی
ترا از دو گیتی برآورده اند / بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار / تویی خویشتن را به بازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / چه دانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی بهی برگزین
برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش سزاست
نگه کن برین گنبد تیز گرد / که درمان ازویست و زویست درد
نگشت زمانه بفرسایدش / نه این رنج و تیمار بگزایدش
نه از گردش آرام گیرد همی / نه چون ما تباهی پذیرد همی
ازو دان فزونی ازو هم شمار / بد و نیک نزدیک او آشکار
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود / نه از باد و آب و نه از گرد و دود
بچندین فروغ و بچندین چراغ / بیاراسته چون بنوروز باغ

گفتار اندر آفرینش آفتاب

روان اندرو گوهری دلفروز / کزو روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا / شود تیره گیتی بدو روشنا

چو از مشرق او سوی خاور کشد / ز مشرق شب تیره سر برکشد
نگیرند مر یکدگر را گذر / نباشد ازین یک روش راست‌تر
ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی

در آفرینش ماه

چراغست مر تیره شب را بسیچ / به بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا / دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنائی دهد بیشتر
به دو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریک‌تر / بخورشید تابنده نزدیک‌تر
بدینسان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم بدین یک نهاد

در ستایش پیغمبر و یارانش

اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند
چو خواهی که یابی ره از بدها / سر اندر نیاری بدام بلا
بوی در دو گیتی ز بد رستگار / نکونام باشی بر کردگار
بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
ترا دین و دانش رهاند درست / ره رستگاری ببایدت جست
چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول / که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست
بدان باش کو گفت زان بر مگرد / چو گفتار دید آمد نیارد بدرد
علی را چنین گفت و دیگر همین / کزیشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه / بهم بستهٔ یکدگر راست راه
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است آیین و راه منست
دلت گر براه خطا مایل است / ترا دشمن اندر جهان خود دل است
نباشد جز از بی‌پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش
نگر تا نداری ببازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
همان نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیک نامان بوی هم نبرد
نکوئی بهر جا چو آید بکار / نکوئی گزین وز بدی شرم دار
ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

سخن هر چه گویم همه گفته‌اند / بر باغ دانش همه رفته‌اند
اگر بر درختی برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست رای
کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند
توانم مگر پایگه ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فگن
کزین نامور نامهٔ شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هر چه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی / ازو بهره برده هر بخردی

یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد وین نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان / وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی بآغاز چون داشتند / که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری / بر ایشان همه روز کند آوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افگند بن
جهان یادگار شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان

گفتار در سرگذشت دقیقی شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان / همان بخردان نیز و هم راستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان
بنظم آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده برکشته شد
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار / بگفت و سرآمد برو روزگار
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند
الهی عفو یارب گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا

گفتار اندر بنیاد نهادن کتاب و اندرز دوست درین باب

دل روشن من چو برگشت ازوی / سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همان رنج را کس خریدار نیست
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
برینگونه یک چند بگذاشتم / سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کش سزاوار بود / بگفتار این مر مرا یار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان
اگر نبودی سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو / بنیکی خرامد مگر پای تو
نوشته من این نامهٔ پهلوی / بپیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروان بازگو / بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من

اندر ستایش ابو منصور بن محمد

بدین نامه چون دست کردم دراز / یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه آید همی / که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / ازان نیکدل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر / کریمی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن / چو از باد سرو سهی در چمن
دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کئی برز و بالای شاه
نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
گرفتار دل زو شده ناامید / روان لرز لرزان بکردار بید
ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن شاه شد بدسگال
یکی پند آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار / اگر گفته آید بشاهان سپار
دل من بگفتار او رام شد / روانم بدین شاد و پدرام شد

چو جان رهی چند او کرد یاد / دلم گشت از دیدار او شاد
بدین نامه من دست کردم دراز / بنام شهنشاه گردن فراز

در ستایش سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو شهریاری نیامد پدید
خداوند تاج و خداوند تخت / جهاندار پیروز بیدار بخت
چو خورشید بر گاه محمود تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنایی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / نهاده ز بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بپیوستم آمد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشه شهریار زمین / بخفتم شبی دل پر از آفرین
دل من چو نور اندران تیره شب / نخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاه از دو میل / بدست چپش هفصد ژنده پیل
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و چندان سپاه
چو آن چهره خسروی دیدمی / از آن نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماه است یا تاج و گاه / ستاره است پیش اندرش یا سپاه
یکی گفت این شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده اند / برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپرداخت از آن تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
چو کودک لب از شیر مادر بشست / بگهواره محمود گوید نخست
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نام جاوید جوینده‌ای
نپیچد کسی سر ز فرمان اوی / نیارد گذشتن ز پیمان اوی
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بودم بپای
بر آن شهریار آفرین خوانم / نبودم درم جان بر افشانم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است / که آوازه اش در جهان فرخ است
برو آفرین کو کند آفرین / بر آن بخت بیدار و تاج و نگین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست / جهان شادمان از دل شاد اوست
به بزم اندرون آسمان وفاست / برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
به تن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی / چو دینار خوارست بر چشم اوی
نه کنداوری گیرد از تاج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پرورد گان / از آزاده و از نیک دل بردگان
شهنشاه را سر بسر دستدار / بفرمان ببسته کمر استوار
نشسته بریکی شاه هر کشوری / روان نام شان بر همه مهتری

در ستایش امیر نصر برادر سلطان

نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردی کس ندارد همال
ز گیتی پرستنده فر نصر / زید شاد در سایه شاه عصر
کسی کش پدر ناصر الدین بود / که تخت او تاج پروین بود
خداوند مردی و رای و هنر / بدو شادمان مهتران سر بسر
بویژه دلاور سپهدار طوس / که در جنگ شیر آرد افسوس
ببخشد درم هر چه یابد ز دهر / همه آفرین جوید از دهر بهر
به یزدان بود خلق را رهنمای / سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد جاوید شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون بازگردم بآغاز کار / سوی نامه نامور شهریار

بر تخت نشستن کیومرث اول ملوک عجم و رسم دین نهادن او

سخنگوی دهقان چه گوید نخست / که نام بزرگی بگیتی که جست

که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس از روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود ازان برتران پایه بیش
پژوهنده نامه باستان / که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد به برج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید ازان سان ز برج بره / که گیتی جوان گشت زو یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش برآمد ز کوه / پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت ازو فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا میشدندی بر تخت اوی / ازان فره و برشده تخت اوی
برسم نماز آمدندیش پیش / ازان جایگه برگرفتند کیش
پسر بد مراو را یکی خوبروی / هنرمند همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / که بس بار ور شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی / ز بیم جداییش بریان بدی
چنین ست آیین و رسم جهان / پدر را بفرزند باشد توان
برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا / جز اندر نهان ریمن آهرمنا
برشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیاگند بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بران دیو بچه سیاه / ز بخت سیامک هم از تخت شاه
همیگفت با هر کسی راز خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازین خود کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش بر از این سخن دربدر / که دشمن چه سازد همی با پسر

رفتن سیامک بجنگ دیو و کشته شدن او

سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبد آنگه آیین جنگ
پذیره شده دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دوتا اندر آورد بالای شاه
فگند آن تن شاهزاده بخاک / بچنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک بدست خود و دست دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و دست و بازو کنان
دو رخساره پر خون و دل سوگوار / دژم کرد بر خویشتن روزگار
خروشی برآمد ز لشکر بزار / کشیده همه صف بدر شهریار
همه جامها کرده پیروزه رنگ / دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد ازان انجمن
ازان بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برترین نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت

رفتن هوشنگ و کیومرث بجنگ دیو سیاه و کشته شدن دیو و مردن کیومرث

سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جاه دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود

بنزد نیا یادگار پدر — نیا پروریده مر او را به بر
نیایش بجای پسر داشتی — جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را — بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت — همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی — خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو — که من رفتنی‌ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر — ز درندگان گرگ و ببر دلیر
بفرمان شاه جهان بد همه — سپاهی دد و دام و مرغ و رمه
سپاهی دد و دام و مرغ و پری — سپهدار با کبر کند آوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه — نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک — همی باسمان بر پراگند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو — شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم در فتادند هر دو گروه — شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ — جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال — سپهبد برید آن سر بی‌همال
بپای اندر افگند و بسپرد خوار — دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار — سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مرده‌ای ماند ازوی — نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان سر بسر چون فسانه است و بس — نماند بد و نیک بر هیچ کس
جهان فریبنده را گرد کرد — ره سود بنمود و مایه نخورد

بر تخت نشستن هوشنگ و بر آوردن آهن از سنگ

جهاندار هوشنگ با رای و داد — بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل — پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی — چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا — بهر جای پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر — بداد و دهش تنگ بستم کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد — همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ — بدانش ز آهن جدا کرد سنگ
سر مایه کرد آهن آبگون — کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد — کجا زو تبر اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت — ز دریا برآورد و هامون نواخت
بجوی و برود آبها راه کرد — بفر کئی رنج کوتاه کرد
چو آگاه مردم بر آن بر فزود — پراگندن تخم و کشت و درود
بورزید پس هر کسی نان خویش — بورزید و بشناخت سامان خویش
ازان پیش کاین کارها شد بسیج — نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی به برگ — که پوشیدنی شان همه بود برگ
پرستیدن ایزدی بود پیش — نیا را همین بود آیین و کیش
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید — کزو روشنی در جهان گسترید

بنیاد نهادن جشن سده

یکی روز شاه جهان سوی کوه — گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز — سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون — ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ — گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی بیازید دست — جهان سوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد — همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ — دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز — پدید آمد آتش ازان سنگ باز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی — ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین — نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد — همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی — پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه — همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد — سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار — بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد — جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فر و جاه کیان — ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسپند — بورز آورید آنچه بد سودمند

جهاندار هوشنگ با هوش گفت / بداریشان را جدا جفت جفت

بدیشان بورزید و زیشان خورید / همی خویشتن باج را پرورید

ز پویندگان هر که مویش نکوست / بکشت و ازیشان برآهیخت پوست

چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم / چهارم سمورست کش موی گرم

بدینگونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان

برنجید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نام نیکی نبرد

چهل سال با شاد کامی و ناز / بداد و دهش بود آن سرفراز

بسی رنج برد اندران روزگار / به افسون و اندیشهٔ بیشمار

چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مرده ماند تخت مهی

زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن شاه هوشنگ با رای و هنگ

نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر

بر تخت نشستن طهمورث و پیدا کردن آیین رشتن و رام کردن جانوران

پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند

بیامد به تخت پدر بر نشست / به شاهی کمر بر میان بر ببست

همه موبدان را ز لشکر بخواند / بچربی چه مایه سخنها براند

چنین گفت کامروز این تخت و گاه / مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه

جهان از بدیها بشوییم برای / پس آنگه کنم در گهی گرد پای

ز هر جا کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو

هر آن چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند

پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهاد او بروی

بکوشش ازان کرد پوشش بجای / بگستردنی بد هم او رهنمای

ز پویندگان هر که بد تیزرو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو

رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید

بچاره بیاوردش از دشت و کوه / ببند آمدند آنکه بد زان گروه

ز مرغان همان آنکه بد نیکساز / چو باز و چو شاهین گردن فراز

بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت

بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز به آواز نرم

چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشد گه زخم کوس

بیاورد و یکسر بریشان چو دید / نهفته همه سودمندی گزید

چنین گفت کاین را نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید

که او دادمان بر ددان دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه

مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود

خنیده بهر جای شیداسپ نام / نزد جز به نیکی بهر جای گام

ز خوردن همه روزه بربسته لب / به پیش جهاندار بر پای شب

چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست

سرمایه بد اختر شاه را / در بسته بد جان بدخواه را

همه راه نیکی نمودی بشاه / همه راستی خواستی پایگاه

چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فرهٔ ایزدی

چو دستور باشد چنین کاردان / تو شه را هنر نیز بسیار دان

برفت اهرمن را به افسون ببست / چو بر تیزرو بارگی بر نشست

زمان تا زمان زینش برساختی / همی گرد گیتیش برتاختی

بند کردن طهمورث دیوان و مردن او

چو دیوان بدیدند کردار اوی / کشیدند گردن ز گفتار اوی

شدند انجمن دیو بسیار مر / که پرداخته مانند ازو تاج زر

چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان

جهاندار بسته میان / بگردن برآورده گرز گران

همه نره دیوان به افسون گران / برفتند جادو سپاهی گران

دمنده سیه دیوشان پیش رو / همی باسمان برکشیدند غو

هوا تیره فام و زمین تیره گشت / دو دیده ورا اندرون خیره گشت

جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته رزم و کین

ز یکسو غو آتش و دود دیو / ز یکسو دلیران کیهان خدیو

یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ

ازیشان دو بهره به افسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست

کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آنگهی زینهار

که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید ببر

ف

بادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود

بکشتن نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد شان شد سر از بند اوی / بجستند ناچار پیوند اوی
نوشتن بخسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه هندی و چینی و چه پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و سر آمد برو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند / سپاریش ناگه بخاک نژند

برتخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلات جنگ و آموختن دیگر هنرها بمردم

چو رفت از میان نامور شهریار / پسر شد بجای پدر نامدار
گرانمایه جمشید فرزند اوی / کمر بسته و دل پر از پند اوی
برآمد بران تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی / جهان سر بسر گشته او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرهٔ ایزدی / همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفر کئی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود



چو خفتان و چون درع و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین ساز بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد / که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن گرد کرد / بدین اندرون نیز پنجاه خورد

گروهی که کاتوزیان خوانیش / به رسم پرستندگان دانیش
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
کجا شیر مردان جنگ آورند / فروزندهٔ لشکر و کشورند
نسودی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست بر کس از ایشان سپاس
ز فرمان سر آزاده و ژنده پوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
از آن پس که دینها شد آراسته / شهنشاه با دانش و خواسته
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
بچنگ آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
دگر بویهای خوش آورد باز / که دارند مردم به بویش نیاز
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
گذر کرد از آن پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور برآمد شتاب
همان کردنیها چو آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
به جمشید بر گوهر افشاندند / مر آن روز را روز نو خواندند
بنوروز نو شاه گیتی فروز / بران تخت بنشست فیروز روز
چنین جشن فرخ ازان روزگار / بماند از آن خسروان یادگار
نیارست کس کرد بیکار ریی / نبد دردمندی به بیمار بی
یکی تخت پرمایه کرده بپای / برو برنشسته جهان کدخدای
مر آن تخت را دیو برداشته / ز هامون بابر اندر افراشته
بفر بالش مردم نهاده دو گوش / نداشش جهان جز نهاد و خروش

جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کزیشان بود تخت شاهی بجای / وزیشان بود نام مردی بپای
بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
بر آسوده از داور و گفتگوی / تن آزاد و آباد گیتی بروی
چهارم که خوانند اهتوخوشی / همان دست ورزان با سرکشی
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز
که تا هر کس اندازهٔ خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
ز خارا بافسون برون آورید / شد آن بندها را سراسر کلید
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
همه رازها نیز کرد آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار
چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
چو آن کارهای وی آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
جهان انجمن شد بر تخت او / از آن بر شده فرهٔ بخت او
سر سال نو هرمز فرودین / بر آسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندر آن روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
نشسته بران تخت جمشید کی / بچنگ اندرون خسروی جام می
برافراز تخت سپهبد زده / مرا میر ز مرغان همه صف زده
چنین تا برآمد برین سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
جهان بد بآرام زان شادکام / ز یزدان بدو نو بنو بد پیام

برگشتن جمشید از فرمان خداوند و برگشتن روزگار ازو

چو چندین برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از شهریار
جهان سر بسر گشته او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند

چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / ز روی زمین رنج من کاستم
خور و خواب و آرامتان از منست / همان کوشش و کامتان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
بدارو و درمان جهان گشت راست / که بیماری و مرگ کس را نکاست
جز از من که برداشت مرگ از کسی / دگر بر زمین شاه باشد بسی
شما را ز من هوش و جان در تن است / بمن بنگرد هر که آهرمن است
گر ایدون که دانید من کردم این / مرا خواند باید جهان آفرین
همه موبدان سر فگنده نگون / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی / گسست و جهان شد پر از گفتگوی
سه بیست سال از در بارگاه / پراگنده گشتند یکسر سپاه
منی چون بپیوست با کردگار / شکستند اندر آمد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش / چو خسرو شوی بندگی را بکوش
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس
به جمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست زو فر گیتی فروز
ازو پاک یزدان چو شد خشمناک / برآشفت و شد شاه با ترس و باک
که آزرده شد پاک یزدان ازوی / بدان درد درمان ندیدند روی
همی راند جمشید خون در کنار / همی کرد پوزش بر کردگار
همی کاست زو فره ایزدی / بگرد رده بردی شکوه بدی

داستان مرداس تازی پدر ضحاک

یکی مرد بود اندر آن روزگار / ز دست سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیک‌مرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
بز دوشنده و میش را هم چنین / بدوشندگان داده بد پاک‌دین
همانگاه دوشا بفرمانبری / همان تازه اسپ رمنده فری
بشیر آن کسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست برده فراز
پسر بد مر آن پاک‌دین را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همان بیوراسپش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار / بود بر زبان دری ده هزار
از اسپان تازی بزرین ستام / در ابود بیور چو بردند نام
شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از بهر کین
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی / نبود آگه از زشت کردار اوی
بدو داد هوش و دل و جان پاک / پراگند بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانه‌اش گشت نهمار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان را ز دانش تهی بود مغز
همی گفت دارم سخنها بسی / که آنرا جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیکرای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان ساده دل بود فرمانش کرد / چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای / چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
زمانه بدین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه درگاه اوی / ترا زیبد اندر جهان جاه اوی
برین گفته من چو داری وفا / جهان را تو باشی همی کدخدا
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / نتابی ز پیمان و سوگند من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار مانند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کاین چاره با من بگوی / چه روی است این با بهانه بجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر برفرازم ترا
تو در کار خاموش می باش و بس / نباید مرا یاری از هیچکس

جهان چون بباید بسازم تمام / تو تیغ سخن برکش از نیام

مر آن پادشا را در اندر سرای / یکی بوستان بود بس دلگشای

گرانمایه شبگیر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی

سر و تن بشستی نهفته بباغ / پرستنده با وی نبردی چراغ

بر آن ره داشد نه دیو نژند / یکی ژرف چاهی بره بر بکند

پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه / بخاشاک پوشید و بسپرد راه

سر تازیان نامور نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی

چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / یکایک نگون شد سر تخت شاه

بچاه اندر افتاد و بشکست پست / شد آن نیکدل مرد یزدان‌پرست

بهر نیک و بد شاه آزاد مرد / بفرزند بر نازده باد سرد

همی پروریدش بناز و برنج / بدو بود شاد و بدو داد گنج

چنان بدگهرش شوخ فرزند اوی / بجست از ره مهر پیوند اوی

بخون پدر گشته همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان

که فرزند بدگر بود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر

مگر در نهانی سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست

پسر کو رها کرد رسم پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

سبک مایه ضحاک بیدادگر / بدین چاره بگرفت گاه پدر

پسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشود سود و زیان

چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند نو دیگر افگند بن

بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی

اگر همچنین نیز فرمان کنی / نپیچی ز فرمان و پیمان کنی

جهان سر بسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست

چو این گفته شد ساز دیگر گرفت / دگرگونه چاره گرفتی شگفت

جوانی برآراست از خویشتن / سخنگوی و بینادل و پاک تن

همیدون بضحاک بنهاد روی / نبودش بجز آفرین گفتگوی

بدو گفت اگر شاه را درخورم / یکی نامور مرد خوالیگرم

چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش

کلید خورش خانهٔ پادشا / بدو داد دستور فرمانروا

فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از خوردنیها خورش

پس آهرمن بدکنش رای کرد / بدل کشتن جانور جای کرد

خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش یک زمان تندرست

ز هر گوشت از مرغ و از چارپای / خورش کرده آورد یک یک بجای

بخوردش بپرورد بر سان شیر / بدان تا کند پادشه را دلیر

سخن هر چه گویدش فرمان کنند / بفرمان او دل گروگان کنند

بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت زان مهتر شوربخت

چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید زی شاه گردن‌فراز

که فردات زین گونه سازم خورش / کز و آیدت سر بسر پرورش

برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا چه سازد ز خوردن شگفت

دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد

خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پرامید

شه تازیان چون بخوان دست برد / سر کم خرد مهر او را سپرد

سوم روز خوان را بمرغ و بره / بیاراستش گونه‌گون یکسره

بروز چهارم چو بنهاد خوان / خورش ساخت از پشت گاو جوان

بدو اندرون زعفران و گلاب / همان سالخورده می و مشکناب

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد / شگفت آمدش زان هشیوار مرد

بدو گفت بنگر که تا آرزوی / چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی

خورشگر بدو گفت کای پادشا / همیشه بزی شاد و فرمانروا

مرا دل سراسر پر از مهر تست / همه توشهٔ جانم از چهر تست

یکی حاجتستم بنزدیک شاه / دگر چه مرا نیست آن پایگاه

که فرمان دهد تا سر کتف اوی / ببوسم بمالم برو چشم و روی

چو ضحاک بشنید گفتار اوی / نهانی ندانست بازار اوی

بدو گفت دادم من این کام تو / بلندی بگیرد مگر نام تو

بفرمود تا دیو چون جفت او / همی بوسه داد بر کفت او

چو بوسید شد بر زمین ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیه از دو کتفش برست / همی گشت و از هر سوی چاره جست

سرانجام ببرید از هر دو کفت / سزد گر بمانی ازین در شگفت

چو شاخ درختان دو مار سیاه / برآمد دگر باره از کفت شاه

پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک بیک داستانها زدند

بهر گونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرام شان ده بجو / نشاید بجز این چاره نیز کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش / مگر خود بمیرند ازین پرورش
دوای تو جز مغز آدم چو نیست / برین درد و درمان بباید گریست
بروزی دو کس بایدت کشت تو / پس از مغز سرشان بباید درود
سر نره دیوان ازین جست و جوی / چه جست و چه دید اندرین گفت و گوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان / که پرداخته ماند از مردم جهان

تباه شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

ازان پس برآمد زایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / گسستند پیوند از جمشید
برو تیره شد فره ایزدی / بکژی گرائید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامجوی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران برآمد سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهتر است / پر از هول آن اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاه جوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه / سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ / یکایک ندادش زمانی درنگ
باره مرا ورا بدو نیم کرد / جهان را از و پاک بی بیم کرد
نهان بود چندی ازدم اژدها / بفرجام هم زو نیامد رها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازین پیش بر تخت شاهی که بود / ازان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آوریده بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش / جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چه گوئی که گسترد مهر / نخواهد نمودن ببد نیز چهر
همه شاد باشی و شادی بدو / همه راز دل برگشادی بدو
یکی نغز بازی برون آورد / بدلت اندرا زرد خون آورد
چنین است کیهان ناپایدار / تو در وی بجز تخم نیکی مکار
دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج

بر تخت نشستن ضحاک و بنیاد بیداد نهادن

چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار
سر سر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آئین فرزانگان / پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز / ز نیکی نبردی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانه جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو خواهر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماه روی بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره بدخوئی / بیاموختشان کژی و جادوئی
بدین بود بنیاد ضحاک شوم / جهان شد مر او را چو یک مهره موم
ندانست خود جز بد آموختن / جز از غارت و کشتن و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورش گر ببردی بایوان شاه / وزو ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی / مر آن اژدها را خورش ساختی



دو پاکیزه از گوهر پادشا / دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نامش ارمایل پاکدین / دگر نام گرمایل پیش بین

چنان بد که بودند روزی بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادی شاه و از لشکرش / وزان رسمهای بد اندر خورش

یکی گفت ما را بخوالیگری / بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن

مگر زین دو تن را که ریزند خون / یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند / خورشها باندازه پرداختند

خورش خانهٔ پادشاه جهان / گرفت آن دو بیدار روشن روان
چو آمد بهنگام خون ریختن / بشیرین روان اندر آویختن

ازان روزبانان مردم کشان / گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند / ز بالا بروی اندر انداختند

پر از درد خوالیگران را جگر / پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین / ز کردار بیداد شاه زمین

ازان دو یکی را بپرداختند / جز این چاره نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسپند / بیامیخت با مغز آن ارجمند

یکی را بجان داد زنهار و گفت / نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر / ترا در جهان کوه و دشت است بهر

بجای سرش زان سری بی بها / خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان / ازایشان همی یافتندی روان

چو گرد آمدندی ازایشان دویست / برآسان که نشناختندی که کیست
خورش گر بدیشان بزی چند میش / بدادی و صحرا نهادیش پیش

کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد / کز آباد ناید بدل برش یاد
بود خانه‌هاشان سراسر پلاس / ندارند در دل ز یزدان هراس

پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می بدش آرزوی
یکی نامور دختر خوبروی / بپرده درون پاک بی گفت و گوی

پرستنده کردیش در پیش خویش / نه رسم کیی بد نه آیین کیش

دیدن ضحاک فریدون را در خواب

چو از روزگارش چهل سال ماند / نگر تا بسر برش یزدان چه راند

در ایوان شاهی شبی دیریاز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان / سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بفر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال / کشیدی ز سر تا بپایش دوال
بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ / نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای / از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت بگوی براز
که خفته بآرام در خان خویش / بدینسان چه ترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دیو و مردم نگهبان تست
جهانی سراسر بشاهی تراست / سر ماه تا پشت ماهی تراست
بخورشیدرویان سپهبد بگفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
گر ایدون که این داستان بشنوید / شود تان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره‌ای / که بی‌چاره‌ای نیست پتیاره‌ای
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یک یک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی / که مگذار این باره چاره بجوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان نامور روشن از بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن بخردان / از اخترشناسان و از موبدان
سخن سربسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی بازجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان / بچاره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن / که آن سرو سیمین بر افگنده بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / هم آنگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخندان و بیداردل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و بیک جایشان گرد کرد / از ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را بسوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد و گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
همه راز بر ما بباید گشاد / دگر سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی راست گوییم راست / بجانست پیکار و جان بی‌بهاست
دگر نشنود بودنی‌ها درست / بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندرون کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده‌تان دار باید بسود / وگر بودنی‌ها بباید نمود
همه موبدان سر فگنده نگون / بدو نیمه دل دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش / یکی بود بینادل راستکوش
خردمند و بیدار و زیرک بنام / از آن موبدان او زدی پیش گام
دلش تنگ‌تر گشت و بیباک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / چو روز درازش سر آمد بمرد
اگر باره‌ای آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی بود زین پس سپس تخت تو / بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد گه ترسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پرهنر / بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاوروی / ببندت در آرد ز ایوان بکوی

بدو گفت ضحاک ناپاک دین / چرا بندم بایدش چیست کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی / کسی بی بهانه نسازد بدی

برآید بدست تو هوش من / دران درد گردد بیازار کند تنش
یکی گاو برمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن

تبه گردد آن هم بدست تو بر / برین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل تاجور باز جای / به تخت کئی اندر آورد پای

نشان فریدون بگرد جهان / همی باز جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاجورد

برآمد برین روزگار دراز / که شد اژدهافش به تنگی فراز

گفتار اندر زادن فریدون

خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید بر سان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی

جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران بشایستگی / روان را چو دانش ببایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موش بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان

دلس در جهان گاو چونان ندید / تا ازین سر کار دانا شنید
زمین کرد ضحاک پر گفتگوی / بگرد جهان در همی جست و جوی

فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر

ازان روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو بار خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / ببرد و بسر آورد ضحاک روز

خردمند مام فریدون چو دید / که جفت او بر جهانبان بد رسید
زنی بود آرایش روزگار / درخت گزد فر شاهی ببار

فرانک بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آگنده بود
دوان خسته دل گشته از روزگار / همی رفت پویان بسوی مرغزار

کجا نامور گاو برمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
به پیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون بر کنار

بدو گفت کاین کودک شیرخوار / ز من روزگار بزنهار دار
پدروارش از مادر اندر پذیر / ازان گاو نغزش بپرور بشیر

دگر باره خواهی روانم قراست / گروگان کنم جان بنگهت هواست
پرستنده بیشه گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاکزن

که چون بنده بر پیش فرزند تو / بباشم پذیرنده پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی بند را

سه سالش پدروار ازان گاو شیر / همی داد هشیار زنهار گیر
نشد سیر ضحاک ازان جستجوی / شد آگاه گیتی پر از گفتگوی

دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهار دار
که اندیشه در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی

همی کرد باید گزان چاره نیست / که فرزند شیرین روانم یکیست
ببرم پی از خاک جادوستان / شوم با پسر سوی هندوستان

شوم ناپدید از میان گروه / برین را برم سوی البرز کوه
چو گفت این سخن خوبرخ [illegible] / ببرسد ز او خون دل گسترد

بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم زیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بران کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاکدین / منم سوگواری از ایرانزمین
بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن

ببرد سر تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان اوی / پدروار لرزنده بر جان اوی

بپذرفت فرزند او نیکمرد / نیامد بر گز بدو باد سرد
خبر شد بضحاک بد روزگار / ازان گاو برمایه آن مرغزار

بیامد بران کینه چون پیل مست / مران گاو برمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای / بیفگند و پیشانش خست بجای

سبک سوی خان فریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
بایوان او آتش اندر فکند / بیامد ازانجا بکاخ بلند

چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت

پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من به تخم از کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هر چه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
بضحاک گفتش ستاره شمر / که روز تو آرد فریدون بسر
چنان بد که ضحاک جادو پرست / از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو شیرین روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآورد ز ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند / همان اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای / که کس را نه زان بیش اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش / نشسته به بیشه درون شاه‌فش
بدو دادمت روزگاری دراز / ببر بر همی پروریدت بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ / برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام زان گاو و آن مرغزار / خبر شد یکایک بر شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان / گریزنده ز ایران ز خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان مهربان بی‌زبان دایه را
ز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد گرد از بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین / بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر بازمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادو پرست / مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم از ایران ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمر بسته آید کند کارزار
جز این است آیین پیوند و کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد / ز گفت مادر دگر باد باد

محضر خواستن ضحاک از مهتران و پاره کردن کاوهٔ آهنگر آنرا

چنان بد که ضحاک را روز و شب / بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب / شده ز آفریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری موبدان را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پر هنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
بسال اندکی و بدانش بزرگ / گوی بد نژادی دلیر و سترگ
اگر چه بسال اندکست این جوان / چنین گفت موبد به پیش گوان
که دشمن اگر چه بود خوار و خرد / مر او را بنادان نباید شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو مردم در آمیختن
بباید برین بود همداستان / که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
بر آن محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند

بدو گفت مهتر بروی دژم — که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه — که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من آمدستم دوان — همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو — بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر — زند بر دلم هر زمان نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا — بفرزند من دست بردن چرا
ببخشای در من یکی درنگر — که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه کردم یکی بازگوی — وگر بی گناهم بهانه مجوی
بحال من ای نامور درنگر — میفزای بر خویشتن دردسر
مرا روزگار این چنین گوژ کرد — ولی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست فرزند نیست — بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود — همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار — که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی زبان مرد آهنگرم — ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری — بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست — چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شمارت همی با من باید گرفت — بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید — که نوبت بفرزند من چون رسید
که ماران ترا مغز فرزند من — همی داد باید ز هر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید — شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند اوی — بخوبی بجستند پیوند اوی
بفرمود پس کاوه را پادشا — که باشد بدان محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همان محضرش — سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو — بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی — سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا — نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای — بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی — از ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین — که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد — نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی — بسان همالان کند سرخ روی
همی محضر ما و پیمان تو — بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه کرده برفت — تو گویی که عهد فریدون گرفت
ندیدیم ما کار ازین زشت‌تر — بماندیم خیره بدین کار در
کجا نامور پاسخ آورد زود — که از من شگفتی بباید شنود
به پیران کشور چنین گفت شاه — که ترسم شود روز روشن سیاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید — دو گوش من آوای او را شنید
میان من و او ز ایوان درست — یکی آهنین کوه گفتی برست
همیدون چو او زد بسر بر دو دست — شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس — که راز سپهری ندانست کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه — برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند — جهان را سراسر سوی داد خواند
ازان چرم کآهنگران پشت پای — بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد — همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست — که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند — سر از بند ضحاک بیرون کند
یکایک بنزد فریدون شویم — بدان سایهٔ فر او بغنویم
بپویید کاین مهتر آهرمن است — جهان آفرین را بدل دشمن است
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست — پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد — سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست — سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو — بدیدندش آنجا و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی — بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم — ز گوهر برو پیکر و زرش بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه — یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش — همی خواندش کاویانی درفش
وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه — بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بر آن بی‌بها چرم آهنگران — برآویختی نو بنو گوهران

دو بیبای پرمایه پرنیان بران گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بران گونه دید جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی‌ام سوی کارزار ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برترست بدو زن بهر کار دشوار دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب بدان بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبکسار رفتن گرفت سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازیشان کیانوش نام دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بریشان سخن برگشاد که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد مگر بر بهی بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران یکی گرز سازید ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش همیدون بسان سر گاومیش
بران دست بردند آهنگران چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم چو از نام دادار یاد آورم

رفتن فریدون بجنگ ضحاک

فریدون بخورشید بر برد سر کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه اوی بابر اندر آمد سر گاه اوی
به پیلان گردون کش و گاومیش سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان نوند بجائی که یزدان پرستان بدند
در آمد دران جای نیکان فرود فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت ازان جایگاه خرامان بیامد یکی نیکخواه
فرو هشته از مشک تا پای موی بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بدان آمده از بهشت که تا باز گوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری نهانش بیاموخت افسونگری
که تا بندها را بداند کلید گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست نه اهرمنی نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش یکی پاک خوان از در مهترش
چو شد توشه خورده شتاب آمدش گران شد سرش رای خواب آمدش
چو آن ایزدی رفتن کار اوی بدیدند و آن بخت بیدار اوی
برادر یک هر دو برخاستند تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از برش برز کوه برادرش هر دو نهان از گروه
بپایین که شاه خفته بناز شده یک زمان از شب دیریاز
بکه برشدند آن دو بیدادگر ز ایشان نبد هیچ کس را خبر
ز خارا بکندند سنگی گران ندیدند مر کار بد را کران
چو ایشان ازان کوه کندند سنگ بدان تا کوبند سرش بی درنگ
ازان کوه غلطان فرو هشتند مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش ببست و نه غلطید یکذره بیش
فریدون کمر بست و اندر کشید نکرد آن سخن را بریشان پدید
براند و بیش کاده پیش سپاه دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه
برافراشته کاویانی درفش همایون همان خسروانی درفش
باروند رود اندر آورد روی چنان چون بود مرد دیهیم جوی

اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود
مرا با سپاهم بدان سو رسان / ازیشان کسی را بدین سو ممان
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
فریدون چو بشنید شد خشمناک / ازان ژرف دریا نیامدش باک
سرش تیز شد کینه و جنگ را / بآب اندر افگند گلرنگ را
بران باد پایان با آفرین / بآب اندرون غرقه کردند زین
بآب اندرون تن در آورده پاک / جهان چون کند خورشت تیره کاک
چو بر پهلوانی زبان راندند / همی گنگ دژهوختش خواندند
چو از دشت نزدیک شهر آمدند / ازین شهر جوینده بهر آمدند
که ایوانش برتر ز کیوان نمود / تو گفتی ستاره بخواهد ربود
بدانست کان خانهٔ اژدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست
بترسم همی زانکه با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
بگفت و بگرز گران دست برد / عنان باره تیزتگ را سپرد
گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
بااسپ اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
فریدون ز بالا فرود آورید / که آن جز بنام جهاندار دید
وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همان نامور نره دیوان بدند
نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست و بگرفت جای
بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان پس از تیرگیها بشست
که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه بر سان مستان بدند
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمگاره مرد دلیر آمدی
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین اهرمن کیش و دوش اژدها
کشش اندر بستر گاه او آمدی / دگرش آرزو جاه او آمدی
منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک ایران زمین
همان گاو برمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
کمر بسته ام لاجرم جنگجوی / از ایران بکین اندر آورده روی
سخنها چو بشنید از دار نو / گشاده شد آن راز بر دل پاک راز

سوم منزل آن شاه آزادمرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
ز کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر برین روی آب
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود
که کشتی کسی را نده تا نخست / جوازی بمهرم نیابی درست
به تندی میان کیانی ببست / بران بارهٔ شیر دل بر نشست
ببستند یارانش یکسر کمر / پیاپی بدریا نهادند سر
سر سرکشان اندر آمد ز خواب / ز نادیدن چارپایان در آب
بخشکی رسیدند سر جنگجوی / به بیت المقدس نهادند روی
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان / برآورده ایوان ضحاک دان
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر
بیارانش گفت آنکه از تیره خاک / برآرد چنین جای بلند از مغاک
همان به که با او درین جای تنگ / شتابیدن آید بجای درنگ
تو گفتی یکی آهستی ددست / کز پیش نگهبان ایوان برست
کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش باسمان بر فرازیده بود
یکی گرزهٔ گاو سر بر سرش / زدی هر که آمد همی در برش
سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادو پرست
برون آوریدند شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشید روی
ره داد پاک بشودشان / ز آلودگیها بپالودشان
پس آن خواهران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ را داده نم
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت / چه بار ز شاخ کدامین درخت
چه مایه جهان گشت بر ما بد / ز کردار این جادوی کم خرد
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت / بدین جایگه از هنر بهره داشت
چنین داد پاسخ فریدون که بخت / نماند بکس جاودانه نه تخت
بکشتش نیاری دسن کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
ز خون چنان بی زبان چارپای / چه آمد بران مرد ناپاک رای
سرش را بدین گرزهٔ گاو چهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر
بدو گفت شاه آفریدون توی / که ویران کن تنبل و جادوی

کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاده جهان از کمربست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همین خفتن و خاستن با جفت مار / چگونه توان بردن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک / بشوییم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست / که آن بی‌بها اژدهافش کجاست
بر آن خوب‌رویان گشادند راز / مگر اژدها را سر آری بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بی‌گناهان هزار / هراسان شدست از بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش‌بین / که پردخته ماند ز تو این زمین
فریدون بگیرد سر تخت تو / همی بفگند فر و پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است / همان زندگانی برو ناخوش است
همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز از آن مارها بر دو کفت / برنج درازست مانده شگفت
ازین کشور آید بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
بباید کنون گاه باز آیدش / که جایی نباشد فراز آیدش
گشاد آن نگار جگرخسته راز / نهاده بدو گوش گردن‌فراز

گریختن کندرو فرستادهٔ ضحاک از پیش فریدون و خبر بردن به ضحاک

چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه‌ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای / شگفتی بدل سوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیک دست سرو سهی شهرناز / بدست دگر ماه‌روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
بر آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آرد و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بزم اندرون دلگشای منست
بیار انجمن کن بر تخت من / چنان چون بود درخور بخت من
سخنها چو بشنید ازو کندرو / بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
می روشن آورد و رامشگران / هم اندر خورش با گهر مهتران
فریدون چو می خورد رامش گزید / شبی کرد جشنی چنان چون سزید
چو شد بامدادان دوان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر بارهٔ راه‌جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / مر او را بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بچهر کیان
بسال او کهتر فزونیش بیش / از آن مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
باسپ اندر آمد بایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کیی برنشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست
هر آنکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از باره یکسر فرو ریختشان / همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار
بمهمانت آید تو زو کن حذر / گذشت او ز مهمان نگهدار سر
بمردی نشیند در آرام تو / ز تاج و کمر بسترد نام تو
بآیین خویش آید ناسپاس / چنین گر تو مهمان‌شناسی شناس
بدو گفت ضحاک چندین منال / که مهمان گستاخ بهتر بفال
چنین داد پاسخ بدو کندرو / که آری شنیدم تو پاسخ شنو

گر این نامور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با خواهران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره‌گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو / کجا بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید این سخن آرزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآواز سخت / شگفتی بشورید با شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خان من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / گر ایدون گمانی که ای شهریار
کزین پس نیابی تو از تخت بهر / بمن چون دهی که خدای شهر
چو بی‌بهره باشی ز گاه مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
ز گاه بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی تیز تا چاره گیر
ترا دشمن آمد بگاه نشست / یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
همه بند و نیرنگ از رنگ برد / دلارام بگرفت و گاهت سپرد
چرا برنسازی همی کار خویش / که هرگز نیاید چنین کار پیش
جهاندار ضحاک ازین گفتگوی / بجوش آمد و تیز بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین / بران راه‌پویان باریک‌بین
بیامد دمان با سپاهی گران / همه نرّه دیوان جنگ‌آوران
ز بیراه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر

جنگ ضحاک با فریدون و بند کردن فریدون او را بکوه دماوند

سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بی‌ره شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند / بران جای تنگی برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ‌آوری بهره بود
همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک پرخون بدند
ز دیوارها خشت و از بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ
بیارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیران که در جنگ دانا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند
ز آواز گردان بتوفید کوه / زمین شد بنعل ستوران ستوه
ابر بر ز گرد سپه ابر بست / بنیزه دل سنگ خارا بخست
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برنایش فرمان بریم / یکایک ز فرمان او نگذریم
نخواهیم برگاه ضحاک را / مر آن اژدهادوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون هم گروه
ازان شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
پس از رشک ضحاک شد چاره‌جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند / بدست اندرون شصت بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادوی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی / رهائی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افگند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بجنگ اندرون [illegible] / بخون پری‌چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه بر گفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترگ بشکست خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
فریدون چو بشنید ناسود دیر / کمندی بیاراست از چرم شیر
ببندید لشکرش دو دست و میان / که نگشاید آن بند پیل ژیان
نشست از بر تخت زرین او / بیفگند ناخوب آیین او
بفرمود کردن بدر بر خروش / که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ / نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور / بیک روی جویند هر دو هنر

یکی کار ورزد دگر گرزدار
سزاوار هر کس پدید است کار

چو این کار او جوید او کار این
پر آشوب گردد سراسر زمین

به بند اندرست آنکه ناپاک بود
جهان را ز کردار او باک بود

شما دیر مانید و خرم بوید
برامش سوی ورزش خود شوید

وزان پس همه نامداران شهر
کسی را که بود از زر و گنج بهر

برفتند با رامش و خواسته
همه دل بفرمانش آراسته

فریدون فرزانه بنواختشان
ز راه خرد پایگه ساختشان

همه پندشان داد و کرد آفرین
همی یاد کرد از جهان آفرین

همی گفت کین جایگاه منست
بفال اختر بخت تان روشنست

که یزدان پاک از میان گروه
برانگیخت ما را ز البرز کوه

بدان تا جهان از بد اژدها
بفر من آید شما را رها

چو بخشایش آورد نیکی دهش
به نیکی بباید سپردن رهش

منم کدخدای جهان سر بسر
نشاید نشستن به یک جای بر

دگر نه من ایدر همی بودمی
بسی با شما روز پیمودمی

جهان پیش او خاک دادند بوس
ز درگاه برخاست آوای کوس

همه شهر دیده بدرگاه بر
خروشان بیان روز کوتاه

که تا اژدها را برون آورید
به بند کمند جهان چون سزید

دمادم برون رفت لشکر ز شهر
وزان شهر نایافته هیچ بهر

ببردند ضحاک را بسته خوار
به پشت هیونی برافگنده زار

همی راند زینگونه تا شیرخوان
جهان را چو این بشنوی پیر دان

بسا روزگارا که بر کوه و دشت
گذشت است و بسیار خواهد گذشت

بدان گونه ضحاک را بسته سخت
سوی شیرخوان برد بندی بتخت

همی راند او را بکوه اندرون
همی خواست کارد سرش را نگون

بیامد هم آنگه خجسته سروش
بخوبی یکی راز گفتش بگوش

که این بسته را تا دماوند کوه
ببر همچنین تازیان بی گروه

مبر جز کسی را که نگزیردت
بهنگام سختی به بر گیردت

بیاورد ضحاک را چون نوند
بکوه دماوند کردش به بند

چو بندی بر آن بند بفزود نیز
نبود از بد بخت ماننده چیز

ازو نام ضحاک چون خاک شد
جهان از بد او همه پاک شد

گسسته شد از خویش پیوند او
بماند بکوه اندرون بسته تن

بکوه اندرون جای تنگش گزید
نگه کرد غاری بنش ناپدید

بیاورد مسمارهای گران
بجایی که مغزش نبود اندر آن

فرو بست دستش بر آن کوه باز
بدان تا بماند به سختی دراز

بماند او برین گونه آویخته
ازو خون دل بر زمین ریخته

بیا تا جهان را به بد نسپریم
بکوشیم هر دست نیکی بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار

همان گنج دینار و کاخ بلند
نخواهد بدن مر ترا سودمند

سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوارمایه مدار

فریدون فرخ فرشته نبود
ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت آن نیکویی
تو داد و دهش کن فریدون تویی

فریدون ز کاری که کرد ایزدی
نخست این جهان را بشست از بدی

یکی پیشتر بند ضحاک بود
که بیدادگر بود و ناپاک بود

دو دیگر که کین پدر باز خواست
جهان ویژه بر خویشتن کرد راست

سه دیگر که گیتی ز نابخردان
بپالود بستد ز دست بدان

جهانا چه بدمهر و بدگوهری
که خود پروراندی و خود کشتی

نگه کن کجا آفریدون گرد
که از پیر ضحاک شاهی ببرد

ببرد جهان پنج صد سال شاه
بآخر شد و ماند ازو جایگاه

برفت و جهان دیگری را سپرد
بجز حسرت از دهر چیزی نبرد

چنینیم یکسر که و مه همه
تو خواهی شبان باش خواهی رمه

بتخت نشستن فریدون و آگاهی یافتن مادرش از آن

فریدون چو شد بر جهان کامگار
ندانست جز خویشتن شهریار

برسم کیان تاج و تخت مهی
بیاراست با کاخ شاهنشهی

بروز خجسته سر مهر ماه
بسر برنهاد آن کیانی کلاه

زمانه بی اندوه گشت از بدی
گرفتند هر کس ره ایزدی

دل از داوریها بپرداختند
بآیین یکی جشن نو ساختند

نشستند فرزانگان شادکام
گرفتند هر یک ز یاقوت جام

می روشن و چهرهٔ شاه نو
جهان نو ز داد و سر ماه نو

بفرمود تا آتش افروختند — همه عنبر و زعفران سوختند

پرستیدن مهرگان دین اوست — تن آسانی و خوردن آیین اوست

کنون یادگار است ازو ماه مهر — بکوش و به رنج ایچ منمای چهر

در آید جهان سالیان بجنبد — کز افگند یکروز بنیاد بد

جهان چون برادر نماند ای پسر — تو نیز آز مپرست و انده مخور

نماند چنین دان جهان بر کسی — در او شادمانی نه بینی بسی

فرانک نه آگاه بد زین نهان — که فرزند او شاه شد بر جهان

ز ضحاک شد تخت شاهی تهی — سر آمد بها و روزگار رهی

پس آگاهی آمد ز فرخ پسر — نهادر که فرزند شد تاجور

نیایش کنان شد سر و تن بشست — به پیش جهاندار آمد نخست

نهاد آن سرش پست بر خاک بر — همی خواند نفرین بضحاک بر

همی آفرین خواند بر کردگار — بر آن شادمان گردش روزگار

ازان پس هر آنکس که بودش نیاز — همیداشت روز بد خویش راز

نهانش نوا کرد و با کس نگفت — جهان را ز او داشت اندر نهفت

یکی هفته زینگونه بخشید چیز — چنان شد که درویش نشناختند

دگر هفته مر بزم را کرد ساز — مهانی که بودند گردن فراز

بیاراست چون بوستان خان خویش — مهان را همه کرد مهمان خویش

ازان پس همه گنج آراسته — فراز آورید از نهان خواسته

در گنجها را گشادن گرفت — نهاده همه را گشادن گرفت

گشاده در گنج را گاه دید — درم خوار چون پسر شاه دید

همان جامه و گوهر شاهوار — همان اسپ تازی بزرین فسار

همان جوشن و خود و زوبین و تیغ — کلاه و کمر هم نبودش دریغ

همه خواسته بر شتر بار کرد — دل پاک سوی جهاندار کرد

فرستاد نزدیک فرزند چیز — زبانی پر از آفرین داشت نیز

چو آن خواسته دید شاه زمین — بپذرفت و بر نام کرد آفرین

بزرگان لشکر چو بشناختند — بر شهریار جهان تاختند

که ای شاه پیروز یزدان شناس — ستایش مر او را و ز ویست سپاس

چنین روز روزت فزون بخت تو — بدانیکان را نکوان باد تخت



ترا باد فیروزی از آسمان   مبادی بجز داد و نیکو گمان
وزان پس جهان دیدگان پیش شاه   ز هر گوشه برگرفتند راه
همه زر و گوهر برآمیختند   به تخت سپهبد فرو ریختند
همان مهتران از همه کشورش   بدان فرهی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواندند آفرین   بران تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته به آسمان   گشاده بر او بر ز نیکی زبان
که جاوید بادا چنین روزگار   برومند بادا چنین شهریار
وزان پس فریدون بگرد جهان   بگردید و دید آشکار و نهان
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد   نشست اندران نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوس خانی همی   خبر نیز نامش نمانی همی
هر آن چیز کز راه بیداد دید   هر آن بوم و بر کان نه آباد بد
به نیکی ببست و در دست بد   چنان کز ره هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت   بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید   سه فرزندش آمد گرامی پدید
به بخت جهاندار بر سه پسر   سه خسرو نژاد از در تاج زر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار   بهر چیز ماننده شهریار
ازین سه دو پاکیزه از شهرناز   یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام   همی پیش پیلان نهادند گام
ازان پس بدیشان نگه کرد شاه   نگشتند زیبای تخت و کلاه

فرستادن فریدون جندل را بخواستگاری دختران شاه یمن برای پسران خود

فریدون از آن نامداران خویش   یکی را گرانمایه برخواند پیش
کجا نام او جندل راه بر   بهر کار دلسوز بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان   سه دختر گزین از نژاد مهان
بخوبی سزای سه فرزند من   چنان چون بشاید به پیوند من
پدر نام ناکرده از ناز شان   بدان تا نخواهند یاد از زنان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر   پری چهره و پاک خسرو گهر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن   یکی رای پاکیزه افگند بن
که بیدار دل بد دو پاکیزه مغز   زبان چرب و شایسته کار نغز
ز پیش سپهبد برون شد براه   ابا چند تن مرد را نیک خواه
یکایک از ایران سر اندر کشید   نژاد و سپه هر گونه گفت و شنید
بهر کشوری کز جهان مهتری   به پرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه راز شان   شنیدی همه نام و آواز شان
ز دهقان پرمایه کس را ندید   که پیوستهٔ آفریدون سزید
خردمند و روشن دل و پاک تن   بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل مر او را درست   سه دختر چنان چون فریدون بجست
خرامان بیامد ز نزدیک سرو   بشادی چو پیش گل آید تذرو
زمین را ببوسید و پوزش نمود   بران کهتری آفرین بر فزود
که جاوید بادا سرافراز شاه   همیشه فروزندهٔ تاج و گاه
به جندل چنین گفت شاه یمن   که بی آفرینت مبادا دهن
چه پیغام داری چه فرمان دهی   فرستاده یا گرامی مهی
بدو گفت جندل که خرم بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
ز ایران یکی کهترم چون شمن   پیام آوریده بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم   سخن هر چه پرسی تو پاسخ دهم
ترا آفرین از فریدون گرد   بزرگ آن کسی کو نداریش خوار
مرا گفت شاه یمن را بگوی   که بر گاه تا مشک بوید بوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج   پراگنده رنج و پراگنده گنج
بدان ای سر مایه تازیان   گر اختر بود جاودان بی زیان
که شیرین تر از جان فرزند چیز   همانا که چیزی نباشد بنیز
پسندیده تر کس ز فرزند نیست   چو پیوند فرزند پیوند نیست
به سه دیده اندر جهان گر بس است   سه فرزند ما را سه دیده است
گرامی تر اندر جهان آن شناس   که دیده بدیدش دارد سپاس
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز   کجا داستان زد بپیوند نغز
که پیوند کس با نیاز ستم   نگه کش به از خویشتن نیز هم
خرد یافته مرد نیکی سگال   همی دوستی را بجوید همال
چو خرم بهر خرم بود روزگار   به نیکو بود دل پسر شهریار
مرا پادشاهی آباد هست   همان گنج و مردان و نیروی دست

سه پور گرانمایه دارم چو ماه سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز به هر آرزو دست ایشان دراز
هر این سه گرانمایه اندر نهفت بباید همی شاهزاده سه جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی سه پاکیزه داری تو ای نامجوی
مر آن هر سه را نوز ناکرده نام چو بشنیدم این شد دلم شادکام
که ناتیز نام سه فرخ نژاد چو اندر خور آید نکردیم یاد
کنون این گرامی دو گونه گهر بر آن سخت باید ابا یک دگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی سزا در سزاکار بی گفتگوی
فریدون پیامم بدین گونه داد تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
پیامش چو بشنید شاه یمن بپژمرد چون آب کنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من نه بیند سه ماه این جهان بین من
مرا روز روشن شود تیره شب نباید گشادن به پاسخ دو لب
گشاده بر ایشان بود راز من به هر نیک و بد بوده انباز من
شتابی به پاسخ نباید کنون مرا چند راز است با رهنمون
بیاید بباز دادن بپست با بنوده اندیشگان در نشست
فرستاده را جایگاه گزید پس آنگه بکار اندرون بنگرید
فراوان کس از دشت نیزه‌وران بر خویش خواند آن نبرده سران
نهفته برون آورید از نهفت همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی ز پیوند خویش سه شمع است روشن بدیدار بیش
فریدون فرستاد زی من پیام بگسترده پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه که ما را سه شاه است با تاج و گاه
گر آیینه هر سه پیوند من لب روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی دروغ ایچ نه اندر خورد با شهی
دگر آرزوها سپارم بدوی شود دل پر آتش پر از آب روی
دگر سر بپیچم ز گفتار اوی هراسان شود دل ز آزار اوی
کسی کو بود شهریار زمین نه بازیست با او سگالید کین
شنید این سخن مردم راه جوی که ضحاک را زو چه آمد بروی
ازین در سخن هرچه تان هست یاد مرا سر بسر بباید گشاد
چنان آزموده دلاور سران گشادند یکیک به پاسخ زبان
که با بیگمان این نه بینیم رای که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون چنین شهریار نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و رنجش آیین ماست عنان و سنان آختن دین ماست
به خنجر زمین را میستان کنیم به نیزه هوا را نیستان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند سر پرده بگشا و لب را ببند
دگر چاره کرد خواهی همی بترسی ازین پادشاهی همی
ازو آرزوها پیرایه جوی که کردار آنرا نه بینند روی
چو بشنید از کاردانان سخن نه سر دید آنرا به گیتی نه بن

پاسخ شاه یمن بفرستادهٔ فریدون

فرستاده شاه را پیش خواند فراوان سخن‌ها به چربی براند
که من شهریار ترا کهترم به هرچه او بفرمود فرمان برم
بگویش که گرچه تو هستی بلند سه فرزند تو بر تو هست ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هرچه گفتی پذیرم همی ز فرزند اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من و گر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش نه بینم بهنگام بایست پیش
پس از شاه را این چنین است کام نشاید زدن جز بفرمانش گام
بفرمان شاه این سه فرزند من برون آنگه آید ز زر بند من
کجا من ببینم سه شاه ترا فروزنده تاج و گاه ترا
بیایند شادان به نزدیک من شود روشن این خاک تاریک من
شود شادمان دل بدیدارشان ببینم روانهای بیدارشان
چو بینم که دلشان پر از داد هست به زنهارشان دست گیرم بدست
پس آنگه سه روشن جهان بین من بدیشان سپارم به آیین من
گر آید پدید از ایشان نیاز فرستم سبکشان بر شاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید ببوسید تختش چنان چون سزید
بپرداز تا آفرین لب ز الوان او سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید

سه فرزند را خواند شاه جهان	نهفته برون آورید از نهان
ازان رفتن جندل و رای خویش	سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کین شهریار یمن	سرانجمن سرو سایه‌فگن
چو ناسفته گوهر سه دخترش بود	نبودش پسر دختر افسر بود
سروش از بیاید چو بستان عروس	نگر پیش هر سه دهد خاک بوس
ز بهر شما هر سه را خواستم	سخنهای بایسته آراستم
کنون تان بر او بباید شدن	ز هر پیش و کم رای فرخ زدن
مرا بنده باشید بسیار هوش	بگفتار او برنهاده دو گوش
بخوبی سخنهاش پاسخ دهید	چو پرسد سخن رای فرخ نهید
ازیرا که پرورده پادشا	نباید که باشد مگر پارسا
سخنگوی روشن دل و پاکدین	بکاری که پیش آیدتان پیش بین
زبان راستی را بیاراسته	خرد داشته عقل پیراسته
شما هرچه گویم ز من بشنوید	اگر کار بندید خرم شوید
یکی ژرف بین است شاه یمن	که چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکرست	همش دانش و رای و هم افسرست
نباید که یابد شما را زبون	بکار آورد مردم آنا فسون
بر در نخستین یکی بزمگاه	بسازد شما را دهد پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار	بیارد پر از رنگ و بوی و نگار
نشاند بران تخت شاهنشهی	سه خورشید رخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی	که از هم ندانند باز اندکی
ازین هر سه کهتر بود پیش رو	همین از پس و در میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر پسر	همین باز نزد کهین تاجور
میانه نشیند هم اندر میان	بدان گفت زد داستان تا بدان
بپرسد شما را کزین سه همال	که این شناسید مهتر بسال
میانه کدام است و کهتر کدام	بباید بدین گونه‌تان برد نام
بگوئید کان برترین کهتر است	همین راستین اندر خورست
میانه خود اندر میانست راست	برآید ترا کار دیگر کجاست
دو دیگر نه زانید یکسر سخن	ز خورشید رویان سرو چمن
بدین گفته‌های من نگروید	هم این رازهای مرا بشنوید
که فرهنگتان هست و ارج و هنر	بدانید این را همه در بدر
گرانمایه و پاک هر سه گهر	همه دل نهاده بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند	پر از دانش و پرفسون آمدند
بجز رای و دانش چه اندر خورد	پسر را که چون تو پدر پرورد
سوی خانه رفتند هر سه چو باد	شب آمد بخفتند پردرد و شاد

رفتن پسران فریدون پیش شاه یمن

چو خورشید زد عکس بر آسمان	پراگند بر لاجورد ارغوان
برفتند هر سو بیاراستند	ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند با لشکری چون سپهر	همه نامداران خورشید چهر
چو از آمدنشان شد آگاه سرو	بیاراست لشکر چو پر تذرو
فرستادشان لشکرش پیش پیش	چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
شدند این سه پرمایه اندر یمن	برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران ریختند	همه مشک با می برآمیختند
همه یال اسپان پر از مشک و می	پراگنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت	همه از زر و سیم افگنده خشت
بیابای رومی بیاراسته	چه مایه بر او اندرون خواسته
فرود آوریدند در کاخشان	چو شب روز شد کرد گستاخشان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت	سپهبد برون آوریدش از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه	نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند هر سه بران هم نشان	که گفتش فریدون گو گردکشان
ازین سه گرانمایه پرسید مه	کزین سه ستاره کدام است که
میانه کدام است و مهتر کدام	جدا باید این گونه‌تان برد نام
بگفتند زان گونه کاموختند	سبک چشم تیزنگه بر دوختند
شگفتی فرو ماند سرو یمن	همی بی دلیران آن انجمن
بیاشفت شاه گرانمایه زود	کز آمیختن رنگ ناماندش سود
چنین گفت آری همینست ره	کهین را بکه داد سه را سپه
بدانگه که پیوسته شد کارشان	هم او کشید باز ازارشان
سه دختر فراپیش سه تاجور	رخانشان پر از خوی ز شرم پدر
سوی خانه رفتند با ناز و شرم	پر از رنگ رخ لب پر آوای نرم

سر تازیان سرو شاه یمن / بیاورد میخواره گرد انجمن
بدانش بیاراست یکتا دو لب / همی بود تا تیره تر گشت شب

سه پور فریدون سه داماد اوی / بخوردند می هر سه بر یاد اوی
بدانگه که می چیره شد بر خرد / کجا خواب و آسایش اندر خورد

سبک بر سر آب گیر گلاب / بفرمودشان ساختن جای خواب
بپالیز زیر گل افشان درخت / بخفتند این سه آزاده نیک بخت

شه تازیان شاه افسونگران / یکی چاره اندیشه کرد اندر آن
برون آمد از گلشن خسروی / بیاراست آرایش جادوی

برآورد سرما و باد دمان / بدان تا سر آرد بر ایشان زمان
چنان شد که افسرد و پاسود راغ / پسر بر نیارست پرید زاغ

سه فرزند آن شاه افسون گشای / بجستند از آن سخت سرما و جای
بدان ایزدی فر و فرزانگی / بافسون شاهان و مردانگی

بدان بند جادو ببستند راه / نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / بیامد سبک مرد افسون پژوه

بنزد سه داماد آزاده مرد / که بیند زنخانشان شده لاجورد
فسرده بسرما و برگشته کار / بماند سه دختر بدو یادگار

چنین خواست کردن بدیشان نگاه / نه برآرزو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بر آن خسروی گاه نو

بدانست افسون نیاید بکار / نیاید بدین برد خود روزگار
نشستن گهی ساخت شاه یمن / همه نامداران شدند انجمن

در گنجهای کهن کرد باز / گشاد آنکه یک چند که بود راز
سه خورشید رخ را چو باغ بهشت / که موبد صنوبر چو ایشان نکشت

ابا تاج و با گنج نادیده رنج / نگر لفت شان دیده رنج شکنج
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد / که سه ماه نو بود سه شاه گرد

ز کینه بدل گفت شاه یمن / که بهتر ز فریدون نباید بمن
بدا از من که هرگز مبادم نشان / که ماده شد این تیره تخم کیان

به اختر کسی دان که دخترش نیست / چو دختر بود روشن اخترش نیست
بپیش همه موبدان سرو گفت / که زیبا بود ماه را شاه جفت

بد آیین گزین سه جهان بین من / سپردم بایشان بآیین من
بدان تا چو دیده بدارندشان / چو جان پیش دل در نگارندشان

خرد شید با غریبان ببست / ابر پشت شتر ره هیونان ببست
ز گوهر همی گشته افروخته / عماری یک اندر دگر دوخته

چنین هر یکی را جدا خواسته / ز هر چیزشان کرد آراسته
چو فرزند باشد بآیین و فر / گرامی بدل بر چه ماده چه نر

ابا مال و با خواسته شاهوار / همیشه بکار اندرون نیک یار
بسوی فریدون نهادند روی / جوانان بیداردل راه جوی

بازگشتن پسران فریدون از یمن و آزمود فریدون ایشان را

چو از بازگردیدن این سه شاه / شد آگه فریدون بیامد براه

ز دلشان همی خواست کآگه شود / ز بدها گمانیش کوته شود
بیامد بسان یکی اژدها / کزو شیر گفتی نیابد رها

خروشان و جوشان بجوش اندرون / همی از دهانش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید / بگرد اندرون کوه تاریک دید

برانگیخت گرد و برآورد جوش / جهان گشت از آوای او پر خروش
بیامد دوان سوی مهتر پسر / که او بود با مایه و تاجور

پسر گفت با اژدهای رو جنگ / نه بیند خرد یافته مرد هنگ
سبک پشت بنمود و بگریخت زود / پدر زی برادرش بنهاد روی

میانه بد او در چو او را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت اگر کارزار ستگی / چه شیر دمنده چه جنگی سوار

بگفت این و بنهاد رخ در گریز / اگر چند بودش دل پر ستیز
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / خروشید کان اژدها را بدید

سبک تیغ را بر کشید از نیام / عنان را گران کرد و بر گفت نام
بدو گفت کز پیش ما باز شو / پلنگی تو بر راه شیران مرو

گرت نام شاه آفریدون بگوش / رسیدست باباید ایشان بکوش
که فرزند اوییم هر سه پسر / همه گرزداران پرخاش خر

گر از راه بی راه یکسو شوی / وگر نه نهمت افسر بدخوی
فریدون فرخ چو بشنید و دید / هنرها بدید و شد ناپدید

برفت و بیامد بدو از پیش / چنان چون سزاید بآیین و کیش
ابا کوس و با ژنده پیلان مست / همان گرزهٔ گاو پیکر بدست

بزرگان لشکر پس پشت اوی / جهان آمده پاک در مشت اوی
چو دیدند پرمایگان روی شاه / پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
پدر دست بگرفت و بنواختشان / براندازه بر پایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز / بپیش جهاندار آمد فراز
بسی آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
وزان پس سه فرزند خود را بخواند / بتخت گرانمایگی برنشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم / کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر نیک جست از شمار ومی / چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نام تان جستیم نغز / چنان چون بباید سزاوار مغز
توئی مهتر و سلم نام تو باد / بگیتی پراگنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ / بگاه گریزش نکردی درنگ
دو دیگر که شد تیز از پیل و شیر / تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز تیزی نمود / ز آتش مر او را دلیری فزود
ورا تور خوانیم شیر دلیر / کجا ژنده پیلش نیارد زبر
هنر خود دلیریست بر جایگاه / که بددل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتر آن مرد با سنگ و جنگ / که هم با شتابست و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید / چنان کز ره هوشیاران سزید
دلیر و جوان و هشیوار بود / بگیتی جز او را نشاید ستود
کنون ایرج اندر خور نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی
بدان کو بآغاز شیری نمود / بگاه درشتی دلیری نمود
دلیر و خردمند یارا بود / بهر جایگه پای بر جای بود
بنام پری چهرگان عرب / کنون برگشاییم شادی دو لب
زن سلم را نام کرد آرزوی / زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج پاک خود را سهی / کجا بد بخوبی سهیلش رهی
پس از اختر گرد گردان سپهر / کز اختر شناسان نمودند چهر
نوشته بیاورد بنهاد پیش / بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون جست ز اختر نشان / نبودش مگر مشتری با گمان
اگر طالع تور فرخنده شیر / خداوند خورشید سعد دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه / کشف دید طالع خداوند ماه
از اختر بدیشان نشانی نمود / که آشوبش و جنگ با لیث بود
شد اندوهگین شاه چون آن بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرج بر آشفته دیدش سپهر / ببد سازگاریش با دو مهر
باندیشه پور روشن روان / نبیند جز اندیشهٔ بدگمان
چو شاه آنچنین دید کز اختر چرخ / کزو ایرجش بایستی برخ

بخشش کردن فریدون جهان را به پسران خود

نهفته چو بیرون کشید از نهان / بسه بخش کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سوم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را گزید
بفرمود تا لشکری برکشید / گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای / همی خواندندش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت کئی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند / جهان پاک توران شهنشش خواندند
وزان پس چو نوبت بایرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران / همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا دید تاج / همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
مر او را که بد هوش و فرهنگ و رای / مر او را چه خواندند ایران خدای
نشستند هر سه بآرام شاد / چنان مرزبانان فرخ نژاد
بر آمد برین روزگار دراز / زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سر انجمن / شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفتند پرمایگان خیرگی
کنون باز گردم بکردار سلم / کز چون بخت از ایرج همی خون گریم

رشک بردن سلم بر ایرج و رای زدن با تور در کار او

بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد بآیین و رای

دلش گشته غرقه به آز اندرون / به اندیشه بنشست با رهنمون

نبودش پسندیده بخش پدر / که داد او بکهتر سر تاج زر

بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین / فرسته فرستاد زی شاه چین

فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام

نگفت آنچه اندر دل اندیشه بود / هیونی بر آن سو برافگند زود

بنزد برادر جهانگیر تور / که بود از دلش رای و اندیشه دور

بدان ای شهنشاه ترکان چین / گشسته دل روشنش بد گزین

ز گیتی زیان کرده بار اسپند / منش پست بالا چو سرو بلند

ببینا دل بنگر این داستان / کزین گونه نشنیدی از باستان

سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما آمد به بخت

اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد

گذشته ز من تخت و تاج و کلاه / نزیبد مگر بر قبای پادشاه

سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزین سان پدر کرد بر ما ستم

چو ایران و دشت یلان و زمین / بایرج دهد روم و خاور زمین

سپارد ترا دشت ترکان و چین / که از ما سپهدار ایران زمین

بدین بخشش اندر مرا آمد شگفت / که مغز پدرت اندرون رای خفت

هیونی فرستاد و بگذارد پای / بیامد بنزدیک توران خدای

بچربی ستوده همه یاد کرد / سر تور بی مغز پر باد کرد

چو این راز بشنید تور دلیر / برآشفت ناگاه چون تند شیر

چنین داد پاسخ که با شهریار / بگو این سخن همچنین یادوار

که ما را بگاه جوانی پدر / ازین گونه بفریفت ای دادگر

درختیست این خود نشانده بدست / کجا بار او خون و برگش کبست

ترا با من اکنون همی گفت و گوی / بباید بر او اندر آورد روی

زدن رای و هشیار کردن نگاه / هیونی برافگند نزدیک شاه

زبان آوری چرب گوی از نهان / فرستاد نزدیک شاه جهان

برو گفت کز من بگو این پیام / که ای شاه بینا دل و شادکام

نباید که یابد دلاور شکیب / بجای فزونی و جای فریب

نشاید درنگ اندرین کار هیچ / که خام آید آسایش اندر بسیچ

فرستاده چون پاسخ آورد باز / برهنه شد آن رازِ پوشیده راز

نهفتند این باد روم آن چنین / هر بر اندر سختند انگبین

رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن راندند آشکارا و راز

پیغام فرستادن سلم و تور بفریدون

گزین کرد پس موبدی تیز ویر / سخنگوی بینادل و یادگیر

ز بیگانه پردخته کردند جای / سگالش گرفتند هر گونه رای

سخن سلم پیوند کرد از نخست / ز شرم پدر دیدگان را بشست

فرستاده را گفت ره برنورد / بباید که باید ترا باد گرد

برو زود نزد فریدون چو باد / بجز راه رفتنت کاری مباد

چو آیی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز هر دو پسر ده درود

و دیگر بگویش که ترس خدای / بباید که باشد بهر دو سرای

جوان را بود روز پیری امید / نگردد سیه موی گشته سپید

چو سازی درنگ اندرین جای تنگ / شود تنگ بر تو سرای درنگ

جهان مر ترا داد یزدان پاک / ز تابنده خورشید تا تیره خاک

همه آرزو خواستی رسم و راه / نکردی بفرمان یزدان نگاه

نجستی جز از کژی و کاستی / نکردی ببخش اندرون راستی

سه فرزند بودت خردمند گرد / بزرگ آمده نیز بسیار خرد

ندیدی هنر با یکی بیشتر / کجا دیگری زد فرو برد سر

یکی را دم اژدها ساختی / یکی را بر ابر اندر افراختی

یکی تاج بر سر ببالین تو / بدو گشته روشن جهان بین تو

نه ما زو بمام و پدر کمتریم / که بر تخت شاهی نه اندر خوریم

ایا دادگر شهریار زمین / برین داد هرگز مباد آفرین

اگر تاج زان تارک بی بها / شود دور یابد جهان زو رها

سپاری بدو گوشه‌ای از جهان / نشیند چو ما گشته اندُهان

وگرنه سواران ترکان و چین / هم انده گردان جوینده کین

فراز آورم لشکری گرز دار / از ایران و ایرج برآرم دمار

چو بشنید موبد پیام درشت / زمین را ببوسید و بنمود پشت

بدانسان بزین اندر آورد پای / که از باد آتش بجنبد ز جای

بدرگاه شاه آفریدون رسید / برآورده دید سر ناپدید

بابر اندر آورد بالای اوی — زمین کوه تا کوه پهنای اوی
نشسته بدر بر گران سایگان — بپرده درون جای پرمایگان
بیکدست بسته شیر و پلنگ — بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر — خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهریست پیدا ایوان بجای — بدی لشکری گردش اندر بپای
برفتند بیدار کار آگهان — بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه — یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند — ز اسپش بدرگاه بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید — همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالا چو سرو و چو خورشید روی — چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم — کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید بسجده نمود — سراسر زمین را ببوسه بسود
نشاندش فریدون بهنگام جای — سزاوار کردش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست — که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت کاین دشت راه دراز — چگونه سپردی نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه — مبیناد بی تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند — همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه را نا سزا — چنین بر تن خویش نا پارسا
پیامی درست آوریده بشاه — فرستنده پر خشم و من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار — پیام جوانان نا هوشیار
بفرمود پس تا زبان برگشاد — شنیده سخن سر بسر کرد یاد

پیغام گزاردن فرستاده سلم و تور بفریدون

فریدون بدو پهن بگشاد گوش — چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار — ترا خود ببایست پوزش نگار
که من چشم خود همچنین داشتم — همین بر دل خویش بگماشتم
بگو آن دو ناپاک بیهوده را — دو اهرمن مغز پالوده را
نوشته که گر دید گوهر پدید — درود از شما خود بدینسان سزید
که پند من از مغزتان شد تهی — چرا از خردتان نماند آگهی
ندارید شرم و نه ترس از خدای — شما را همانا خرد نیست درای
مرا پیش از این بیش از این بود موی — چو سرو سهی قد چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز — نشد پست گردان بجایست نوز
شما را نماند همان روزگار — نماند نماننده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک — بر خشنده خورشید و تاریک خاک
بتخت و کلاه و بناهید و ماه — که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان — ستاره شناسان و هم موبدان
بسی روزگاران نشست اندرین — که کردیم بر داد بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن — ز کژی نه سر بود پیدا نه بن
همه ترس یزدان بد اندر نهان — همه راستی خواستم زین جهان
چو آباد دادند گیتی بمن — نخستم پراگندن انجمن
مگر همچنان گفتم آباد تخت — سپارم بسه دیده نیکبخت
شما را کنون گر دل از راه من — بکژی و تاری کشید اهرمن
ببینید تا کردگار بلند — چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید — همان بر که کارید آن بدروید
چنین گفت با ما سخن رهنمای — جز این ست جاوید ما را سرای
بتخت خرد بر نشست آزتان — چرا شد چنین دیو انبازتان
بترسم که در چنگ این اژدها — روان یابد از کالبدان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتن است — بهنگام تیزی دل آشفتن ست
ولیکن چنین گوید آن سالخورد — که بودش سه فرزند آزاد مرد
که چون آز گردد ز دلها تهی — همان خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک — سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی — نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هر چه دانید کز کردگار — بود در شناگاری بر فرشمار
بجوئید آن توشه کز گیتیند — بکوشید تا بیخ کو تخم کینید
فرستاده بشنید گفتار اوی — زمین را ببوسید برگاشت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت — تو گفتی که باد اندر آمد بگشت

سخن گفتن فریدون با ایرج از پیغام سلم و تور

فرستاده سلم چون گشت باز — شهنشاه بنشست و بگشاد راز

گرامی جهانجوی را باز خواند / همه بودنی پیش او باز راند
ورا گفت کان دو پسر جنگجوی / ز خاور سوی ما نهادند روی
از اختر چنین است شان بهره خود / که باشند شاد آن بکردار بد
دگرشان ز دو کشور آمد بس خورست / گر آن بوم بار اندر شتی برست
برادرت چندان برادر بود / کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو / نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری / سرت گردد آسوده از داوری
دو فرزند من کز دو گوشهٔ جهان / بدینسان کشادند بر من نهان
گرت سر بکار است بسیج کار / در گنج بگشای و بربند بار
تو گر چاشت را دست یازی بجام / دگر نه خورند ای پسر بر تو شام
نیابند گیتی ترا یار جست / بی آزاری و راستی یار تست
نگه کرد پس ایرج پرهنر / بدان مهربان باب فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار / نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند گل ارغوان / کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج / پس از رنج رفتن ز جای سپنج
چو بستر ز خاک است و بالین ز خشت / درختی چرا باید امروز کشت
که هرچند چرخ از برش بگذرد / تنش خون خورد بار کین آورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین / چو ما دید بسیار و بیند همین
از آن تاجور نامداران پیش / ندیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور یابم من از شهریار / همان بگذرانم سپه روزگار
بیاید مرا تاج و تخت و کلاه / شوم پیش هر دو دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من / چنان چون گرامی تن و جان من
به بیهوده از شهریار زمین / مدارید خشم و مجویید کین
بگیتی چه دارید چندین امید / نگر تا چه بد کرد با جمشید
بفرجام شد هم ز گیتی بدر / نماندش همان تخت و تاج و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار / بباید چشیدن بد روزگار
بباشیم با یکدگر شادمان / شویم ایمن از دشمن بدگمان
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوارتر زانکه کین آورم
فریدون چو بشنید گفتار اوی / دلش شادمان شد بدیدار اوی
بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادر همی رزم جوید تو سور
مر این سخن یاد باید گرفت / ز مه روشنایی نباشد شگفت
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید / دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی‌بها / نهند بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر / که از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / بر آرای کار و بپرداز جای
پرستنده چند از میان سپاه / بفرمای کآیند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه من / نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم ترا تن درست / که روشن روانم بدیدار تست

رفتن ایرج با نامه فریدون نزد سلم و تور

یکی نامه بنوشت شاه زمین / بخاور خدای و بسالار چین
چنین گفت کاین نامهٔ پندمند / بنزد دو خورشید گشته بلند
دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین / میان کیان چون درخشان نگین
ز انکس که هرگونه دید او جهان / شده آشکارا برو بر نهان
گزاینده تیغ و گرز گران / فروزندهٔ نامدار اختران
نماینده شب بروز سپید / گشاینده گنج پیش از امید
کنون رنجها گشت آسان بروی / برو خلق گیتی در آورده روی
نخواهم همی خویشتن با کلاه / نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز / از آن پس که بردیم رنج دراز
برادر کزو بود دلتان بدرد / دگر چه نزد بر کسی باد سرد
دوان آمد از بهر آزارتان / همان آرزومند دیدارتان
بیفگند شاهی شما را گزید / چنان کز ره نامداران سزید
ز تخت اندر آمد بزین بر نشست / برفت و میان بندگی را ببست
بدان کو بسال از شما کهتر است / بمهر و نوازندگی درخورست
گرامیش دارید و نوشه خورید / چو پرورده تن شد روان پرورید
چو از بودنش بگذرد روز چند / فرستید نزد منش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه / با یوان با ایرج گزین کرد راه

بشد با تنی چند برنا و پیر ⁂ چنان چون بود راه را ناگزیر

چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان ⁂ نبود آگه از رای تاریکشان

پذیره شدندش بآیین خویش ⁂ سپه سر بسر باز بردند پیش

چو دیدند روی برادر بمهر ⁂ یکی تازه تر برگشادند چهر

دو پرخاشجو با یکی نیکخوی ⁂ گرفتند پرسش نه بر آرزوی

دو دل پر ز کینه یکی دل بجای ⁂ برفتند هر سه بپرده سرای

بایرج نگه کرد یکسر سپاه ⁂ که او بد سزاوار تخت و کلاه

بی آرامشان دل شد از مهر او ⁂ دل از مهر و دیده پر از چهر او

سپاه پراگنده شد جفت جفت ⁂ همه نام ایرج بد اندر نهفت

که اینت سزاوار شاهنشهی ⁂ جز این را مبادا کلاه مهی

بلشکر نگه کرد سلم از کران ⁂ سرش گشت زان کار گر گران

بلشکر که آمد دلی پر ز کین ⁂ جگر پر ز خون ابروان پر ز چین

سراپرده پرداخت از انجمن ⁂ خود و تور بنشست با رای زن

سخن شد پژوهیده از هر دری ⁂ ز شاهی و تاج و ز کشوری

بتور از میان سخن سلم گفت ⁂ که یک یک سپاه از گسستند جفت

بهنگام بازگشتن ز راه ⁂ همانا نکردی بلشکر نگاه

که چندان کجا راه بگذاشتند ⁂ یکی چشم ز ایرج نه برداشتند

هم از چاره تدبیر کردش بسی ⁂ بدان تا بدو بنگرد هر کسی

ببینند این فر و اورند اوی ⁂ بدل برگزینند پیوند اوی

سپاه دو شاه از پذیره شدن ⁂ دگر بود و دیگر بیار آمدن

از ایرج دل ما همه تیره بود ⁂ بر اندیشه اندیشها بر فزود

سپاه دو کشور چو کردم نگاه ⁂ ازین پس جز او را نخواهند شاه

اگر بیخ او نگسلانی زجای ⁂ زتخت بلند اوفتی زیر پای

برین گونه از جای برخاستند ⁂ همه شب همی چاره آراستند

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب ⁂ سپیده برآمد بپالود خواب

کشته شدن ایرج بدست برادرانش

دو بیهوده را دل بران کار گرم ⁂ که دیده بشویند هر دو ز شرم

برفتند هر دو گرازان زجای ⁂ نهادند سر سوی پرده سرای

چو از خیمه ایرج بره بنگرید ⁂ پر از مهر دل پیش ایشان دوید

برفتند با او بخیمه درون ⁂ سخن بیشتر بر چرا رفت و چون

بدو گفت تور ار تو از ما کهی ⁂ چرا بر نهادی کلاه مهی

ترا باید ایران و تخت کیان ⁂ مرا بر در ترک بسته میان

برادر که مهتر بخاور برنج ⁂ بسر بر ترا افسر و زیر گنج

چنین بخشش کان جهانجوی کرد ⁂ همه سوی کهتر پسر روی کرد

چو از تور بشنید ایرج سخن ⁂ یکی خوب تر پاسخ افگند بن

بدو گفت کای مهتر نامجوی ⁂ اگر کام دل خواهی آرام جوی

نه تاج کئی خواهم اکنون نه گاه ⁂ نه نام بزرگی نه ایران سپاه

من ایران نخواهم نه خاور نه چین ⁂ نه شاهی نه گسترده روی زمین

بزرگی که فرجام آن تیرگیست ⁂ بدان مهتری بر بباید گریست

سپهر بلند ار کشد زین تو ⁂ سرانجام خشتست بالین تو

مرا تخت ایران اگر بود زیر ⁂ کنون گشتم از تاج و از تخت سیر

سپردم شما را کلاه و نگین ⁂ مدارید با من شما نیز کین

مرا با شما نیست جنگ و نبرد ⁂ نباید همی پیچ دل رنجه کرد

زمانه نخواهم بآزارتان ⁂ دگر دور مانم ز دیدارتان

جز از کهتری نیست آیین من ⁂ نباشد جز از مردمی دین من

چو بشنید تور این همه سربسر ⁂ بگفتارش اندر نیاورد سر

نیامدش گفتار ایرج پسند ⁂ نه نیز آشتی نزد او ارجمند

ز کرسی بخشم اندر آورد پای ⁂ همی گفت و برجست نهان زجای

یکایک برآمد ز جای نشست ⁂ گرفت آن گران کرسی زر بدست

بزد بر سر خسرو تاج دار ⁂ ازو خواست ایرج بجان زینهار

نیامدت گفت ایچ ترس از خدای ⁂ نه شرم از پدر خود همین ست رای

مکش مر مرا کت سرانجام کار ⁂ نگیرد بخون منت روزگار

بکن خویشتن را ز مردم کشان ⁂ کزین پس نیابی ز مردم نشان

پسندی و هم داستانی کنی ⁂ که جان داری و جانستانی کنی

پسنده کنم زین جهان گوشه ⁂ بکوشش فراز آورم توشه

میازار موری که دانه کش است ⁂ که جان دارد و جان شیرین خوش است

سپاه اندرون باشد و سنگدل ⁂ که خواهد که موری شود تنگدل

بخون برادر چه بندی کمر ⁂ چه سوزی دل پیر گشته پدر

جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
سخن چند بشنید پاسخ نداد / دلش بود پرخشم و سر پر ز باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید
بدان تیز زهرآبگون خنجرش / همی کرد چاک آن کیانی برش
فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی
دوان خون ازان چهر ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور از تن پیلوار / به خنجر جدا کرد و برگشت کار
جهانا بپروردیش در کنار / وزان پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / بدین آشکارت بباید گریست
چو شاها بکینه کشی خیره خیر / ازین دو ستمکاره اندازه گیر
بیاگند مغزش به مشک و عبیر / فرستاد نزد جهانبخش پیر
چنین گفت کاینک سر آن نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز
کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن سایه گستر نیازی درخت
برفتند باز آن دو بیداد شوم / یکی سوی چین و یکی سوی روم

آوردن تابوت ایرج نزد فریدون

فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن خود کی آگاه بود
همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بتیره ببردند پیل از درش / ببستند آذین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو بر سواری بدرد
خروشان بزاری و دل سوگوار / یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
با ناله و آه و با روی زرد / به پیش فریدون شده شوخ مرد
ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / بریده سر ایرج آمد پدید
بیفتاد از اسپ آفریدون بخاک / سپه سربسر جامه کردند چاک
سیه شد رخان دیدگان شد سپید / که دیدن دگرگونه بودش امید
چو خسرو بدان گونه آمد ز راه / چنین بازگشت از نبرد سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس
تبیره سیه کرده و روی پیل / پراگنده بر تازی اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پراز خاک سر برگرفتند راه
خروشیدن پهلوانان بدرد / کنان گوشت بازو بر آزادمرد
مبر خود بمهر زمانه گمان / نه نیکو بود راستی از کمان
بدین گونه گردد بما بر سپهر / بخواهد بریدن چو بنمود چهر
چو دشمنش گیری نمایدت چهر / دگر دوست خوانی نبینیش مهر
یکی پند گویم ترا من درست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
سپه داغ دل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی
بروزی چنان جشن شاهان بدی / ورا بیشتر جشنگاه آن بدی
فریدون سر شاه پور جوان / بیامد ببر برگرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید / سر تخت را تیره بی شاه دید
برافشاند بر تخت خاک سیاه / بکیوان برآمد فغان سپاه
همی سوخت کاخ و همی جست جوی / همی ریخت اشک و همی کند موی
میان را بزنار خونین ببست / فکندند آتش اندر سرای نشست
گلستانش برکند و سروان بسوخت / بیکبارگی چشم شادی بدوخت
نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر / بدین بیگنه کشته اندر نگر
به خنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد ازینسان بسوز / که هرگز نبینند جز تیره روز
بداغ جگرشان کنی آژده / که بخشایش آرد بر ایشان دده
همی خواهم ای داور کردگار / که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / به بینم برین کینه بسته کمر
چو این بیگنه را ببرید سر / ببرّد سر آن دو بیدادگر
چو دیدم چنان زان سپس شایدم / کجا خاک بالا بپیمایدم
برین گونه بگریست چندان بزار / همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین اوی / شده تیره روشن جهان بین اوی
در بار بسته گشاده زبان / همی گفت زار ای نبرده جوان

کس از تاجداران بدین سان نمرد / که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزد اهرمن / تنت را سزد کام شیران کفن
خروش و فغان و دو چشم پر آب / زبر دام و دو دیده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جایگه کرده یکی انجمن
همه دیده پر آب و دل پر ز خون / نشسته به تیمار مرگ اندرون
همه جامه کرده کبود و سیاه / نشسته بانده با سوگ شاه
چو مایه چنین روز بگذاشتند / همی زندگی مرگ پنداشتند
برآمد برین نیز یک چندگاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان سراسر بگشت / بران ماهرویان همی برگذشت
یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه آفرید
کرا ایرج برو مهر دشوار داشت / قضارا کنیزک ازو بار داشت
پری چهره را بچه بد در نهان / ازان شاد شد شهریار جهان
ازان خوب رخ شد دلش پر امید / بکین پسر داد دل را نوید
چو هنگامه زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه آفرید
شد امید کوتاه بر شه راز / بپروردش او را بشادی و ناز
جهانی گرفتند پروردنش / برآمد ببازو بزرگی تنش
نیا را همی بود انده گسار / بماند ز ور دلپسر یادگار
مر آن لاله رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو بر رست آمدش هنگام شوی / چو پروین شهش رخ و چون قیر موی
نیا نامزد کرد شوییش پشنگ / بدو داد و چندی برآمد درنگ
پشنگ آنکه پور برادرش بود / نژاد از گرانمایه گوهرش بود
گوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
چو برگشت یک چند چرخ کبود / ببر بر شگفتی نگر چون نمود

گفتار اندر زادن منوچهر

یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا / بیک تاختندش بر پادشا
برنده بید و گفت کای تاجور / یکی شاد کن دل به ایرج نگر
جهان بخش را لب پر از خنده گشت / تو گفتی مگر ایرجش زنده گشت
نشاند آن گرانمایه را در کنار / نیایش همی کرد بر کردگار
گرای کاجکی دیده بودی مرا / اگر یزدان رخ او نمودی مرا
زبس کز جهان آفرین کرد یاد / به بخشود دو دیده بدو باز داد
فریدون چو روشن جهان را بدید / به چهر نو آمد یکی بنگرید
بگفتا که این روز فرخنده باد / دل بدسگالان پراکنده باد
می روشن آورد و پیمانه جام / مر او را نهادش منوچهر نام
چنین گفت کز پاک مادر پدر / یکی شاخ شایسته آمد ببر
چنان پروریدش که باد هوا / برو برگذشتن ندیدی روا
پرستنده کش ببر داشتی / زمین را به پی هیچ نگذاشتی
بپای اندرش مشک سارا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برین سالیان / نیامدش زاختر زمانی زیان
هنرها که بد پادشاهی بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشه باز شد / سپهر بادی هم آواز شد
بیا تخت زرین و گرز گران / بیاورد و پیروزه تاج سران
کلید در گنجهای گهر / همان تخت زرین و تیغ و کمر
سراپرده و خیمه از رنگ رنگ / ببرد اندرون خیمه های پلنگ
چه اسپان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
چه از جوشن و ترگ رومی زره / کشادند مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / سپرهای چینی و ژوبین جنگ
برین گونه آراسته گنجها / اگر دآمده بر بسی رنجها
سراسر سزای منوچهر دید / دل خویشتن زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را / همه نامداران کشورش را
بفرمود تا پیش او آمدند / همه با دلی کینه جو آمدند
بشاهی برو آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
بجشنی نو آیین درو زیر و برگ / شده در جهان بیش انبازگر
سپهدار چون قارن کاوگان / سپهکش چو شیروی و چون کاوگان
چو گرشاسپ گردنکش تیغ زن / چو سام نریمان یل انجمن
قباد و چو گشواد زرین کلاه / ببسته نامداران کینه سپاه
چو شد ساخته کار لشکر همه / برآمد سر شهریار از رمه

بسلم و بتور آمد این آگهی
که شد روشن آن تاج شاهنشهی

دل هر دو بیداد شد پر نهیب
که اختر همی رفت سوی نشیب

نشستند هر دو پراندیشگان
شده تیره روز جفاپیشگان

یکایک از آن راهشان شد درست
کزان روشنان چاره بایست جست

که سوی فریدون فرستند کس
بپوزش کجا چاره این بود و بس

بجستند از آن انجمن موبدان
یکی پاک دل مرد چیره زبان

بدان مرد باهوش و با رای و شرم
بگفتند بالابه بسیار گرم

چو دیدند پول شیب از فراز
در گنج خاور گشادند باز

ز گنج و گهر تاج زر خواستند
همه پشت پیلان بیاراستند

بگردون همی برچه مشک و عبیر
چه دینار و دیبا و خز و حریر

ابا پیل گردن کش و رنگ و بوی
ز خاور بیاراست شاه نوروی

هر آنکس که بد بر در شهریار
یکایک فرستادشان یادگار

چو پردخته شدشان دل از خواسته
فرستاده آمد بر آراسته

پیغام سلم و تور نزد فریدون

چو دادند نزد فریدون پیام
نخست از جهاندار بردند نام

که جاوید باد آفریدون گرد
که فر کیی ایزد او را سپرد

سرش سبز باد و تنش ارجمند
منش برگذشته ز چرخ بلند

پیامی گزاریم ز هر دو رهی
بر آیین درگاه شاهنشهی

بدان کان دو بدخواه بیدادگر
ترا آب دیده ز شرم پدر

پشیمان شده داغ دل بر گناه
همی سوی پوزش بجویند راه

از ایراکی چشم آنسان نغنود
که گفتارشان کس تواند شنود

چه گفتند گفتند کای پر خرد
هر آنکس که بد کرد کیفر برد

بمانده به تیمار دل پر ز درد
چو ما مانده‌ایم ای شه رادمرد

نوشته چنین بود مان از بوش
برسم بوش اندر آمد روش

نه بر بر جهان سوز و نر اژدها
ز دام قضا هم نیابد رها

دو دیگر که ناپاک بیباک دیو
بریده دل از ترس گیهان خدیو

بما بر چنین چیره شد آز اوی
که مغز دو فرزانه شد جای اوی

همی چشم داریم از آن تاجور
که بخشایش آرد بما بر مگر

اگر چه بزرگ است ما را گناه
به بیدانشی بر نهند پیشگاه

دو دیگر بهانه سپهر بلند
که گاهی پناه است و گاهی گزند

سوم دیو کاندر میان چون بلند
میان بسته دارد ز بهر گزند

اگر پادشه را سر از کین ما
شود پاک روشن شود دین ما

منوچهر را با سپاه گران
فرستد به نزدیک خواهشگران

بدان تا چو بنده به پیشش بپای
بباشیم جاوید این است رای

بگردان و رخشی که از کین برست
بآب دو دیده توانیم شست

بپوییم تا آب رنجش و بیم
چو تازه شود تاج و تخت و دهیم

فرستاده آمد دل پر سخن
سخن را نه سر بود پیدا نه بن

ابا پیل و با گنج و با خواسته
بدرگاه شاه آمد آراسته

بشاه آفریدون رسید آگهی
بفرمود تا تخت شاهنشهی

به دیبای چینی بیاراستند
کلاه کیانی بپیراستند

نشست از بر تخت پیروزه شاه
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه

ابا تاج و با طوق و با گوشوار
چنان چون بود در خور شهریار

خجسته منوچهر بر دست شاه
نشسته به سر بر نهاده کلاه

دو رویه بزرگان کشیده رده
بطوق و بزنجیر زرین زده

بزرین عمود و بزرین کمر
زمین کرده خورشید گون سر بسر

بیکدست بر بسته شیر و پلنگ
بدست دگر ژنده پیلان جنگ

برون آمد از کاخ شاپور گرد
فرستاده سلم را پیش برد

فرستاده چون دید درگاه شاه
پیاده دوان اندر آمد براه

چو نزدیک شاه آفریدون رسید
بر تاج و تخت بلندش بدید

ز بالا فرو برد سر پیش اوی
همی بر زمین بر بمالید روی

گرانمایه شاه جهان کدخدای
بفرمود دادن سزاوار جای

فرستاده بر شاه کرد آفرین
کای نازش تخت و تاج و نگین

زمین گلشن از پایه تخت بست
هوا روشن از پایه تخت نشست

همه بنده خاک پای توایم
همه پاک زنده به رای توایم

چو بر آفرین شاه بگشاد چهر
فرستاده پیشش بگسترد مهر

گشاده زبان مرد بسیار هوش
برو داد شاه جهاندار گوش

پیام دو خونی بگفتن گرفت
همه راستی ها نهفتن گرفت

بگفتش بدان شاه کشته پسر
پیام دو فرزند بیدادگر

که ما بنده خاک پای توایم
ستاده به تدبیر رای توایم

ز کردار بد پوزش آراستن
منوچهر را نزد خود خواستن

مهان جستن او و البیانی
سپردن بدو تاج و تخت مهی

فریدون ازو باز خون پدر
بدو باد دینار و تاج و کمر

فرستاده گفت و سپهبد شنید
مر آن گفت را پاسخ آمد پدید

پاسخ فریدون پیغام سلم و تور را و بازگشتن فرستاده

چو بشنید شاه جهان کدخدای
پیام دو فرزند ناپاک رای

یکایک به دیگر انجمن گفت
که خورشید را چون توانی نهفت

نهان دل آن دو مرد پلید
ز خورشید روشن تر آمد پدید

شنیدم همه هرچه گفتی سخن
نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن

بگو آن دو بی شرم ناپاک را
دو بیداد بد مهر ناپاک را

که گفتار خیره نیرزد به چیز
ازین در سخن خود نرانیم نیز

اگر بر منوچهرتان مهر خاست
تن ایرج نامورتان کجاست

که کام دد و دام بودش نهفت
سرش را یکی تنگ تابوت جفت

کنون چون ز ایرج بپرداختند
بخون منوچهر برساختند

ببینید رویش بگرز و سپاه
ز پولاد بر سر نهاده کلاه

ابا گرز با کاویانی درفش
زمین گشته از نعل اسپان بنفش

سپهدار چون قارن رزم خواه
چو شاپور نستوه پشت سپاه

بیکدست بر پیش او بر سپاه
چو شیروی شیراوژن رهنمای

چو شاه تلیمان و سرو یمن
ببینی سپه اندرون مای زن

درختی که از کین ایرج برست
بخون برگ و بارش نخواهیم شست

از آن تا کنون کین او کس نجست
که پشت زمانه نبودیم راست

نه خوب آمدی یاد فرزند خویش
که من جنگ ناکردمی دست پیش

کنون آن درختی که دشمن بکند
برومند شاخی بر آید بلند

بیاید کنون چون هژبر ژیان
بکین پدر تنگ بسته میان

ابا نامداران ایران بهم
چو سام نریمان و گرشاسب جم

سپاهی که از کوه تا کوه جای
بگیرند و کوبند گیتی بپای

و دیگر که گفتند باید که شاه
دل از کین بشوید ببخشد گناه

که بر ما چنین گشت گردان سپهر
خرد خیره شد تیره شد جای مهر

شنیدیم چنین پوزش نابکار
چه گفت آن جهانجوی بردبار

که هر کس که تخم جفا را بکشت
نه خوش روز بیند نه خرم بهشت

گر آمرزش آید ز یزدان پاک
شما را ز خون برادر چه باک

هر آنکس که دارد ز دانش خرد
گناه آن سگالد که پوزش برد

دروش جهاندارتان نیستم
سیه دل زبان پر ز گفتار نرم

مکافات این بد بخرد جهان
بپایند و این هم نماند نهان

سه دیگر فرستادن تخت عاج
بدین زنده پیلان و پر زر و تاج

بدین بود با گهر گونه گون
نه جوییم کین و نه جوییم خون

سر تاجداران فرد هشم بزر
که نه تاج باد و نه تخت و نه فر

سزای بهارا ستانه بها
نگرید تر از بچه اژدها

که گوید که جان گرامی پسر
فرو شد بزیر پی کشته پدر

بدین خواسته نیست ما را نیاز
سخن چند گوییم چندین بدان

پدر تا بود زنده با پیر سر
ازین کین نخواهد گشادن کمر

پیامت شنیدم تو پاسخ شنو
یکایک بگیرد بزودی برو

فرستادگان هول گفتار دید
نشست منوچهر سالار دید

به شرم دو برخاستست زبان رجای
هماگه بزین اندر آورد پای

همه بود پیدا بر دشت روان
بدید آن گرانمایه مرد جوان

که با سلم و با تور گردان سپهر
ز لبس بر جبین اندر آر زچهر

بیامد بکردار باد دمان
سری پر ز پاسخ دلی بدگمان

ز دیدار چون خاور آمد پدید
بهامون کشیده سراپرده دبهر

بیامد بدرگاه پرده سرای
بپرده درون بود خاور خدای

یکی پرده بد دیبا ساخته
ستاده زده جای پرداخته

دو شاه دو کشور نشسته بناز
بگفتند کامد فرستاده باز

بیامد هم آنگاه سالار بار
فرستاده را برد شهریار

نشستن که نو بهار استند
ز شاه نو آیین خبر خواستند

بجستند هر گونه آگهی
ز دیهیم و از تخت شاهنشهی

ز شاه آفریدون و از لشکرش
ز گردان جنگی و از کشورش

و دیگر ز کردار گردان سپهر
ز کردار بد بر منوچهر مهر

بزرگان که اند و دستور کیست چه مایه است شان گنج و گنجور کیست
سپهدارشان چند و سالار که بجنگ اندرون نامبردار که
فرستاده گفت آنکه روشن بهار غریدار ببیند در شهریار
بهاری است خرم در اندر بهشت همه خاک عنبر همه زر خشت
سپهر برین کاخ و میدان اوست بهشت برین روی خندان اوست
ببالای میدان او فراخ نیست به پهنای ایوان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز سرش با ستاره همی گفت راز
بیک دست پیل و بیک دست شیر جهانی بتخت اندر آورده زیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر ز گوهر همه طوق شیران نر
تبیره زنان پیش پیلان بپای بهر سو خروشیدن کرنای
تو گفتی که میدان بجوشد همی زمین با آسمان بر خروشد همی
خرامان شدم نزد آن ارجمند یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته بر او شهریاری چو ماه ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی دل آزرم جوی و زبان چرب گوی
جهان را از او دل پر از بیم و امید تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون باد سرو بلند بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست تو گفتی روان و دل پادشاست
ز آهنگران کاوه پرهنر به پیشش یکی رزم دیده سپهر
کجا نام او قارن رزم زن سپهدار بیدار لشکرشکن
چو شاه یمن مرد دستور شاه چو پیروز گرشاسپ گنجور شاه
بچپ بر سر گرشاسپ گنداورست دو فرزند بر پایه پیشش بپای
نریمان جنگی و فرخنده سام که از پیل و شیران برآرد کلم
غلامان رومی و چینی هزار همه پاک با طوق و با گوشوار
همه بسته دامن بیکدیگر دگر بنزدیک گرشاسپ بر گاه بر
جهان پهلوان گر بخنبد ز جای جهانی برزمش ندارند پای
گر یار دشمن پیش او جنگجوی که گرزش صد من فزون بود گرز او
اگر بر زمین بر زند گرز کین بترسد زمان و بلرزد زمین
چه رو پیش پیشش چه درنده شیر چه مردی به پیشش چه جنبد دلیر
بکف تیغ و جام زرین بپای همی خون چکاند از کین بجای
شمار در گنج ناپدید کسی در جهان این بزرگی ندید
همه گرد ایوان دو رویه سپاه بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چین و نگار و دکان به پیش سپاه اندرون آن دکان
مبارز چو شیر دژی درنده شیر چو شاه ابر پیل ژنده پیل دلیر
چو او نیست بر کوه پیل گرس هوا گردد از گرد چون آبنوس
گر آیند زی ما بجنگ آن گروه شود کوه آهن بهامون چو کوه
همه دل پر از کین و پر چین بروی جز از جنگشان نیست چیز آرزو
بر ایشان همه برشمرد آنچه دید سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل بدرد بپیچید و شد روی شان لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت که آرام و شادی شد از ما نهفت
چنان نامور بی سر چون بود که آموزگارش فریدون بود
نبیره چو شد رای زن با نیا از آن جایگه برد مر کیمیا
نباید بپیچید ما را ز جنگ شتاب آوریدن بجای درنگ
نباید که آن بچه نره شیر شود تیز دندان و گردد دلیر
سواران لشکر برون همی ز چین و ز خاور سپه خواستند
فتاد اندر آن بوم در گفتگوی سپاهی بدین سان نهادند روی
سپاهی که آنرا کرانه نبود بدان سر که اختر جوانه بود
دو لشکر ز توران و چین چون بلند بجفتان خود اندرون ناپدید
ابا ژنده پیلان با خواسته دو خونین بکینه دل آراسته
سپه چون بنزدیک ایران کشید ز ایشان که بدوست نشنیدید
همانگه خبر با فریدون رسید که لشکر از آن روی جیحون کشید
بفرمود پس تا منوچهر شاه ز پیلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده کی که مرد جوان چون بود نیک پی
بدرام آیدش تا سگالیده پیش پلنگ از پس پشت و صیاد پیش
شکیبایی و هوش و رای و خرد هنر برتر از جان بدرام آورد
دو دیگر که بدمردم بدکنش بفرمود جام روزی به بخشش
بیاد آنکه فرزانه نشناسد می که تفسیده آهن نتابید می
منوچهر گفت ای سرفراز شاه که آید بنزدیک تو کینه خواه

اگر بد سگالد بد روزگار　　بجان و تن خود خورد زینهار
سر آن نیک بیان را ببرد ز تره　　ببندم کزنگ تیم از تن گره
بکین جستن از دشت آوردگار　　برآرم بخورشید گرد سیاه
از آن انجمن کس ندارم بمرد　　کجا خسته یابند یا من نبرد
سراپرده شاه بیرون کشید

لشکر کشیدن منوچهر برزم سلم و تور

درفش همایون بهامون کشید
بپوشید تا قارن جنگجوی　　ز پهلو بدشت آمد آوردجوی
همی رفت لشکر گروها گروه　　چو دریا بجوشید هامون و کوه
چنان تیره شد روز روشن ز گرد　　تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور برآمد بهر سو خروش　　همی کر شده مردم تیزگوش
خروشیدن نای رویین تبیر　　ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکرگه پهلوان تا دو میل　　کشیده دو صد پرده اشتر و پیل
از آن شصت بر پشت شان تخت زر　　بزد اندرون چند گونه گهر
چو سه صد بر نهادند بار　　دو سه صد همان از در کارزار
همان نامداران جوشن وران　　برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان　　همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش　　بچنگ اندرون تیغهای بنفش
همه زیر برگستوان اندرون　　نبدشان بجز چشم ز آهن برون
سراپرده شاه بیرون زدند　　ز بیشه لشکر بهامون زدند
سپهدار چون قارن کینه دار　　سواران جنگی چو سیصد هزار
منوچهر با قارن رزم زن　　برون آمد از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت　　بیاراست لشکر بران پهن دشت
چپ لشکرش را گرشاسپ داد　　ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند یکسر سپاه　　منوچهر با سرو در قلبگاه
همی تافت چون مه میان گروه　　و یا مهر تابان ز البرز کوه
سپهبد چو قارن مبارز چو سام　　سپه تیغها برکشید از نیام
طلایه به پیش اندرون با قباد　　کمین ور چو گرد تلیمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس　　به شیران جنگی آوای کوس
بسلم و بتور آگهی تاختند　　که کین آوران جنگ را ساختند
ز بیشه بهامون کشیدند صف　　ز خون جگر بر لب آورده کف
دو جوشن همی با سپاه گران　　برفتند آگنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد　　سواران جنگی و مردان مرد
یکایک طلایه برآمد قباد　　چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو　　بگویش که ای بی پدر شاه نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد　　ترا تیغ و گوپال و جوشن که داد
بدو گفت آری گذارم پیام　　بر آنسان که گفتی و بردی تو نام
ولیکن چو اندیشه گردد دراز　　خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کاریست زاندازه بیش　　نترسی از این زشت کردار خویش
اگر بر شمارم دد و روز و شب　　همی گر بری تیغ لب بس عجب
کز از بیشه نارون تا بچین　　سواران جنگ اند چندین کمین
درخشیدن تیغهای بنفش　　چو بینند با کاویانی درفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب　　بلندی ندانید باز از نشیب
چو بشنید گفتار فرخ قباد　　دژم گشت و برگشت و پاسخ نداد
قباد آمد آنگه بنزدیک شاه　　بگفت آنچه بشنید از آن کینه خواه
منوچهر خندید و گفت آنگهی　　که چونین نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار هر دو جهان　　شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست　　فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آریم سر　　شود آشکارا هنر با گهر
بگو خداوند خورشید و ماه　　که چندان نمایم در آوردگاه
که برهم زنند چشم زیر و زبر　　الی حق به لشکر نمایش سپر
نخواهم از آن کین فرخ پدر　　کنم بادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند　　نشستند و رود و می خواستند
بدانگه که رزمی جهان تیره گشت　　طلایه پراگنده بر گرد دشت
به پیش سپه قارن رزم زن　　ابا رای زن پهلوان شاه بین
بگفتند کاین رزم آهرمن است　　همان روز جنگ است و کین جستن است
خروشی برآمد ز پیش سپاه　　که ای نامداران گردان شاه
میان بسته دارید بیدار بید　　همه در پناه جهاندار بید
کسی کو بود کشته زین رزمگاه　　بهشتی شود گشته پاک از گناه

هر آنکس که از لشکر روم و چین
بریزید خون اندرین دشت کین
همه نیک‌نامید تا جاودان
بمانید با فره موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت
ز سالار زر و ز دادار بخت
چو بیدار شد چاک زرین شنید
دو بهره بهمای از خورشید
به بندید یکسر میان یلی
ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش
که از یکدگر پای منهید پیش
سران سپهداران دلیر
کشیدند صف پیش سالار شیر
بآواز گفتند تا زنده ایم
خود اندر جهان شاه را بنده ایم
چو فرمان دهان سپیده کنیم
زمین را ز خون رود جیحون کنیم
چو گفتند این پهلوان دلیر
از آنجا برفتند یاران شیر
سوی خیمهٔ خویش باز آمدند
همه با دل کینه ساز آمدند

صف کشیدن منوچهر بجنگ سلم و تور و کشته شدن شیروی بدست گرشاسپ

سپیده چو از جای خود بر دمید
میان شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست از قلبگاه
ابا جوشن و تیغ و زرین کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند
سنانها بابر اندر افراشتند
پر از خشم سر ابروان پر ز چین
همی بر نوشتند گفتی زمین
چپ و راست و قلب و جناح سپاه
بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب
تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل
زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان
خروشان و جوشان چو پیل دمان
یکی بزمگاه است گفتی بجای
ز شیپور و نالیدن کره نای
برفتند از جای یکسر چو کوه
دمادم بر آمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریای خون شد درست
تو گفتی ز روی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بخون اندرون
چنان چون ز بیجاده بر پا ستون
یکی پهلوان بود شیروی نام
دلیر و سرافراز و جوینده کام
بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه
شد اندر میان پیش دلیران ستوه
چو قارن نگه کرد او را بدید
ببرد دست و شمشیر کین بر کشید
بغرید شیروی چون نره شیر
یکی نیزه زد بر میانش دلیر
دل قارن آزرده شد از نهیب
نماند آن زمان با دل او شکیب
چو سام سپهبد بدو بنگرید
بغرید چون رعد و پیشش دوید
نگه کرد شیروی چون پلنگ
به پیش دلاور در آمد بجنگ
یکی گرز زد بر سر سام شیر
که شد سام سالار چون گرگ پیر
سر و ترگ آن نامور گرد خرد
وزان پس بشمشیر کین دست برد
سوی لشکر خویش گردید روی
دو گرد سرافراز پرخاشجوی
به پیش صف آمد بکردار باد
بفرخ منوچهر آواز داد
که آن پهلوان گو سپهبد نشان
که گرشاسپ اند جهاندار نشان
اگر در نبرد من آید کنون
بپوشانمش جوشن لاله‌گون
در ایران جز او نیست همتا بمن
نیارد هم او نیز پایا سخن
در ایران و توران چو من نیست کس
هم آورد من پهلوانست و بس
همی تیغ من خون شیران خورد
همان گرز مغز دلیران خورد
چو تیغ من از کینه آید برون
کنم هفت کشور چو دریای خون
چو بشنید گرشاسپ پاسو کشید
چو نزدیک سالار خاور رسید
بشیروی گردنکش آواز کرد
ز بانگش بلرزید دشت نبرد
که ای خیره سر روبه دیر ساز
مرا کرده باذران سرفراز
ترا با پیش من دوری فرزانگی است
کنون سفت بر تو خواهد گریست
چنین داد پاسخ که شیر دمنم
سر ژنده پیلان ز تن برکنم
برنجیت اسپ چو سبا بد دمان
تو گفتی بگردست کوهی روان
سرافراز گرشاسپ چون نره گو
بخندید چون ترک شیروبه
بدو گفت شیروی کای زورمند
به پیکار پیش دلیران بخند
بدو گفت گرشاسپ کای مرد گو
چه گرزی بخندم بدشت نبرد
که بینم تو آلی جنگ آوری
مرا خنده آید بدین داوری
بدو گفت کای سرگشته بخت
جدا سر کنی تو از تاج و تخت
که رزم مرا کرده آرزوی
ردان سازم از خون رخت اندر کوی
چو بشنید گرشاسپ گرز گران
ز زین برکشید و بیفشرد ران
بزد بر سرش گرزهٔ گاو روی
بخاک اندر آمد سر جنگجوی
زبانی بغلطید در خاک و خون
همه مغز سر از خود آمد برون

بر آنخاک بر جان شیرین بماد / تو گفتی که شیر و ز مادر بزاد

دلیران توران همه جنگجوی / بکرنای شیپور نهادند روی

بغرید کرنای در قلبگاه / ز بیمش بلرزید خورشید و ماه

بتیر و کمان و بشمشیر تیز / بدانگه بد سرکشان ستیز

چنین تا شب تیره اندر کشید / درخشنده خورشید شد ناپدید

همه چیرگی با منوچهر بود / که زو مغز گیتی پر از مهر بود

زمانه بیکسان نماند درنگ / گهی بهره نوش است و گاهی شرنگ

دل سلم و تور آمد از غم بجوش / براه شبیخون نهادند گوش

چو شب روز شد کس نیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند راه درنگ

چو از روز رخشنده نیمی برفت / دل هر دو جنگی ز کینه بتفت

بتدبیر با یکدگر ساختند / همه رای بیهوده انداختند

شبیخون بردن تور بر لشکر منوچهر و کشته شدن تور بدست منوچهر



گر چون شب شود ما شبیخون کنیم
همه دشت دریا چو جیحون کنیم

چو آمد شب و روز شد در نهان
سیاهی گرفتش سراسر جهان

دو بدخواه اگر لشکر آراستند
شبیخون همی باز رد خواستند

چو کار آگهان آگهی یافتند
دوان زی منوچهر بشتافتند

شنیده به پیش منوچهر شاه
بگفتند تا برنشاند سپاه

منوچهر بشنید و بگشاد گوش
سوی چاره شد مرد بسیار هوش

سپه را سراسر بقارن سپرد
کمین گاه بگزید و سالار کرد

سپردار ز یلان نامور سی هزار
دلیران و مردان خنجر گذار

کمین گاه را جای شایسته دید
سواران جنگی بایسته دید

چو شب تیره شد تور با صد هزار
بیامد کمر بسته کارزار

شبیخون سگالیده و ساخته
بر و بر ز تیر و کمان آخته

چو آمد سپه دید بر جای خویش
درفش فروزنده بر پای خویش

جز از جنگ پیکار چاره ندید
خروش از میان سپه بر کشید

ز گرد سواران هوا بست میغ
چو برق درخشنده پولاد تیغ

سواران گفتی همی بر فروخت
چو الماس گردی زمین را بسوخت

بمغز اندرون بانگ پولاد خاست
هابر اندرون آتش و باد خاست

دو لشکر بیکجا شده سخت کوش
بگردون در افتاده بانگ و خروش

شب تیره در وی چو ماهون فتیر
ز هر سو بیارید باران تیر

سپهدار ترکان چو باد دمان
به تیغ آوریده سپه آن زمان

جهانجوی قارن چو آشفته پیل
زمین کرده از خون چو دریای نیل

ز خون روی صحرا چو جیحون روان
ز بانگ سواران جهان پر فغان

دران کین گه آشوب آورد بخش
نه با اسپ ره و نه نامردهش

برآمد شاه از کمین گاه سر
نبد تور را از دو ره گذر

پس و پیش او لشکر جنگجوی
بروی اندر آورده بد روی

یکی بانگ برزد به بیدادگر
که باش ای ستمگار بد گوهر

چو تور آنچنان دید سرگشته شد
بدانست کش بخت برگشته شد

عنان را بپیچید و برگاشت روی
برآمد ز لشکر یکی های و هوی

دمان از پس اندر منوچهر شاه
رسید اندر آن نامور کینه خواه

یکی نیزه انداخت بر پشت اوی
نگونسار شد خنجر از مشت اوی

ز زین برگرفتش بکردار باد
بزد بر زمین داد مردی بداد

سرش را هم آنگه ز تن دور کرد
دد و دام را از تنش سور کرد

فلک را ندانم چه دارد گمان
که ندهد کسی را بجان و امان

کسی را اگر سالها پرورد
وزو خیر بخوبی دمی ننگرد

چو ایمن کنی مرد را یکزمان
از آن پس بتازد بر و بیگمان

ز تخت اندر آرد نشاند بخاک
ازین کار نی ترس دارد نه باک

بمهرش مدارای برادر سپهر
اگرچه دهد بهر بکرنت نوید

منوچهر چون گشت پیروز بخت
سر تور ببرید و برگشت سخت

بیامد به لشکرگه خویش باز
بدید آن نشان نشیب و فراز

بشاه آفریدون یکی نامه کرد
ز ننگ و بد روزگار نبرد

نامهٔ منوچهر نزد فریدون با سر تور

نخست آفرین بر جهاندار کرد
که بختی چنان خفته بیدار کرد

سپاس از جهاندار فریادرس
نگیرد بسختی جز او دست کس

که او رهنمایست و هم دلگشای
که جاوید باشد همیشه بجای

دگر آفرین بر فریدون برز
خداوند تاج و خداوند گرز

همش داد و دین است و هم فرهی
همش نام و هم گنج شاهنشهی

همه راستی راست از بخت اوی
همه فر و زیبای از تخت اوی

بفرمان دادار داد آفرین
جهان شد ز دادش پر از آفرین

رسیدیم بفرمان بتوران زمین
سپه برکشیدیم و جستیم کین

سه جنگ گران کرده شد در دو روز
چه در شب چه با روز گیتی فروز

از ایشان شبیخون و از ما کمین
کشیدیم و جستیم هر گونه کین

به پیروزی نامور شهریار
برآوردم از دشمنان ها دمار

همان تور بدکار برگشته بخت
ابا صد هزاران سواران سخت

شنیدم که سلم شبیخون گرفت
به بیچارگی راه افسون گرفت

کمین ساختم در پس پشت اوی
نماندم بجز باد در مشت اوی

بناگاه چو از جنگ برگاشت روی
پی اندر گرفتم رسیدم بدوی

بخفتانش بر نیزه بگذاشتم
چو باد از سر زینش برداشتم

بیفگندمش چون یکی اژدها
بریدم سرش را از تن جدا

فرستادم اینک بنزد شما / بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار / بتابوت زر اندر افگند خوار
برد برنه بخشود و شرمش نداشت / جهان آفرینم برو برگماشت
رهاندم ز تن همچنان جان او / که ویران کنم کشور و خان او
سر او به نیزه فرستاد مست / ز دل بند اندوه بگشاد شست
بسازم همان کار سلم بزرگ / روم بر سرش همچو سرمست گرگ
اگر سلم در ژرف دریا شود / دگر بر فلک چون ثریا شود
بجنگ آورمش سر ببرم ز تن / بسازم ورا کام شیران کفن
بنامه فریدون چون همه کرد یاد / هیونی برافگند بر سان باد
فرستاده آمد ز جی پیش سرم / ز شرم فریدون پر از آب گردم
که چون برد خواهد سر شاه چین / بریده سر شاه ایران زمین
که فرزند هر چند پیچیده دین / بسوزد بمرگش پدر همچنین
گنه کس گران بود روزش نبرد / دو دیگر که کین خواه نو بود و گرد
بیاید فرستاده شوخ روی / سر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون کی بر منوچهر بر / همی آفرین خواند او دادگر

آگاهی یافتن سلم از کشته شدن تور و گرفتن قارن قلعه الانان را

بسلم آگهی رفته بد زان رزمگاه / وزان تیرگی کاندر آمد بماه
کمین گشت و پیچان شد از روزگار / بمرگ برادر بمویید زار
پس پشت ایشان یکی حصن بود / بر آورده سر تا بچرخ کبود
چنان خواست کاید بدان حصن باز / که دارد زمانه نشیب و فراز
پس آنگه منوچهر از آن یاد کرد / اگر سلم پیچد ز دست نبرد
الانی دژش باشد آرامگاه / مر او را گر بر دژ بگیریم راه
که گر حصن دریا بود جای اوی / کسی نگسلاند ز بن پای اوی
یکی جای دارد سر اندر سحاب / ز خارا بر آورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای / برو نفگند سایه پر همای
مرا رفت باید بدین چاره زود / رکیب و عنان را بباید بسود
چو اندیشه کرد آن بقارن بگفت / کجا بود آن راز با در نهفت
چو قارن شنید آن سخنهای شاه / چنین گفت کای شهر کینه خواه
اگر شاه بیند جنگ آوران / بگیتر سپاه و سپاهی گران
در چاره او بگیرم بدست / کزین باره جنگست زان راه جست
بیاید درفش همایون شاه / هم انگشتر تور با من براه
بخواهم کنون چاره ساختن / سپه را بحصن اندر انداختن
شوم من هم اکنون همی تیره شب / ازین راز بر هیچ مگشای لب
منوچهر گفتش که اینست رای / برو بر نگهدار بادا خدای
چو برد هوا گشت چون آبنوس / نهادند بر کوهه پیل کوس
گزیده ز نام آوران شش هزار / همه کار دیده گه کارزار
همه نامداران پرخاش جوی / ز خشکی بدریا نهادند روی
چو نزدیکی دژ رسید او فراز / یلان دلیران گردن فراز
سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را نخواهم نهفت
شوم سوی دژبان به پیغمبری / تمامی بدو مهر و انگشتری
بچاره مگر بر شوم بر فراز / وزان پس همه کار باشد بساز
چو بر در شوم بر فرازم درفش / درفشان کنم تیغ های بنفش
شماری یکی سیر سوی دژ بهید / چو من بر فرازم درفش سپید
سپه اندر آرد یکی دژ بماند / بشیروی شیر آن دژ و خود براند
بیامد چو نزدیک دژ در رسید / سخن گفت و دژدار مهرش بدید
چنین گفت کز نزد تور آمدم / نفرمود تا یکزبان دم زدم
مرا گفت رو نزد دژبان بگوی / که روز و شب آرام خفتن مجوی
تو با او به نیک و بد یار باش / نگهبان دژ باش و بیدار باش
گر آید درفش منوچهر شاه / سوی دژ فرستد همی با سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید / نگر کان سپاه در آشکنید
چو دژبان چنین گفتها را شنید / همان مهر و انگشتری را بدید
همانگه در و دژ گشادند باز / ندید آشکارا نهان گشت راز
مگر با سخن گوی دهقان چه گفت / که راز دل او دید کو دل نهفت
مرا او ترا بندگی پیشه باد / ابا هیچ کس نیز اندیشه باد
به نیک و به بد هر چه شاید بدن / بیاید همی داستانها زدن
چو دژدار با قارن جنگجوی / یکایک ببالا نهادند روی
یکی بد سگال و یکی ساده دل / سپهبد بهر چاره آماده دل

به بیگانه بر مهر خویشی نهاد
بداد از گرانمایه سر را به باد
چنین گفت با بچه جنگی پلنگ
که ای پرهنر بچه تیز چنگ

تو دانسته در کار تندی مکن
بیندیش و بنگر ز تلخی بن
بگفتار شیرین بیگانه مرد
نباید بهنگام تنگ و نبرد

پژوهش نمای و بترس از کمین
سخن هرچه باشد بژرفی ببین
نگر تا یکی چهر تیز تیز
پژوهش چو ننمود در کار تیز

ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد
جفاکاریان گونه بر باد داد
چو شب روز شد قارن رزمخواه
درفشی برافراخت چون گرد ماه

خروشید و بنمود یک یک نشان
بشیروی و گردان گردنکشان
چو شیروی دید آن درفش کیان
همی رزم بنهاد بر پهلوان

در حصن بگرفت و اندر نهاد
سرانرا ز خون بر سر افسر نهاد
بیکدست قارن دگر دست شیر
بسر بر ز تیغ آتش و آب زیر

چو خورشید بر تیغ گنبد رسید
نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
یکی دود دیدی سر اندر سحاب
نه دژ بود پیدا نه کشتی بر آب

درخشیدن آتش و باد خاست
خروش سواران و فریاد خاست
چو خورشید تابان ز بالا گذشت
همان دژ نمود و همان رود و دشت

بکشتند از ایشان ده و دو هزار
همی دود آتش برآمد چو قار
همه رود دریا شده قیرگون
همه رود صحرا شده رود خون

زن و کودکان زینهاری شدند
بنزد سپهبد بزاری شدند
بجستند دستان قارن نامدار
به پیروزی و دولت شهریار

وزان جایگه قارن کینه خواه
بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد
ازان گردش روزگار نبرد

بر او بر منوچهر کرد آفرین
که بی تو مباد اسپ و گوپال و زین

چو برگشت از قارن گرد شاد
سخنها سراسر بدو کرد یاد

تو زین در برفتی بیامد سپاه
نو آیین یکی نامور کینه خواه

آمدن کاکوی نبیره ضحاک از دژ هوخت گنگ بیاری سلم و کشته شدنش بدست منوچهر

ابا نامور لشکر ساخته
همه تیغ کینه برافراخته
نبیره جهاندار ضحاک بود
شنیدم که کاکوی ناپاک بود

یکی تاختن کرد با صد هزار
سواران گردنکش و نیزه دار
بکشت از دلیران بسی چند مرد
که بودند شیران روز نبرد

کنون سلم را رای جنگ آمده است
که یارش ز دژ هوخت گنگ آمده است
یکی دیو جنگیش گویند هست
گه رزم ناپاک یازد بدست

هنوز اندر آورد ننمود پشت
بگرز دلیران نپیمود مشت
چو این بار آید سوی ما بجنگ
در ابر گرایم ببینمش سنگ

بدو گفت قارن که ای شهریار
که آید به پیش تو در کارزار
کدام است کاکوی و کاکوی چیست
هم آورد تو در جهان مرد کیست

اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
بدرد بدو دست هنگام جنگ
چو برخاست آواز شیپور و نای
بقلب اندرون شاه بگزید جای

چنین گفت قارن بشاه جهان
چه در آشکارا چه اندر جهان
من اکنون بهوش دل و پاک مغز
یکی چاره سازم بدین کار نغز

گزین پس سوی دژ هوخت گنگ
چو کاکوی بی مایه ناید بجنگ
بدو گفت پس نامور شهریار
که دل را بدین کار غمگین مدار

تو خود رنجه گشتی بدین تاختن
سپه بردن و کینه را ساختن
کنون گاه جنگ من آمد فراز
تو دم برزن ای گرد گردن فراز

بگفت این و آواز شیپور و نای
برآمد ز دهلیز پرده سرای
ز گرد سواران و آوای کوس
هوا قیرگون شد زمین آبنوس

تو گفتی که الماس جان داردی
همان گرز و نیزه روان داردی
دهاده خروش آمد و دار و گیر
هوا دام کرگس شد از پر تیر

فسرده ز خون پنجه بر دست تیغ
چکان قطره خون ز تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن
ز دو موج بر اوج خواهد زدن

برآویخته یک بدیگر سپاه
جهان گشته چون روی زنگی سیاه
همان دم دمان گرد کاکوی شیر
به پیش سپاه اندر آمد دلیر

میان دو صف شاه آن رزمجوی
همان گرد کاکوی بد کرد روی
برون رفت کاکوی بر نزد او
برآویخت با شاه چون تیره دیو

منوچهر شد چون مر او را بدید
بگرد ار شمشیر تابان بر دمید
بکاکوی بر حمله کرد سخت
برآویخت با دیو جنگی ز رخت

تو گفتی ز پیش اندر آمد زیان / کشاده کمین دست بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / که جنبید بر سرش رومی کلاه
زره تا کمربند او بر درید / ز آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه چاک شد جامه اندر تنش
دو جنگی بدین گونه تا نیمروز / بگشتند از ایشان بگیتی فروز
همی چون پلنگان بر آویختند / همه خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بخون غرقه شد کُه و دریا و دشت
همی گشته پر خون بر کوه و دشت / ز اندازه آوردش اندر گذشت
دل شاه در جنگ بگشته تنگ / بفشرد ران و بیازید چنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفت آن تن پهلوار
ببند اخت خسته بدان گرم خاک / بشمشیر کردش بر سینه چاک
شده مرد تازی به تیزی چو باد / چنان روز بد را ز ما در نهاد
چو او گشته شد لشکرش خاک در هوای / شکسته شد و دیگر آمدش رای

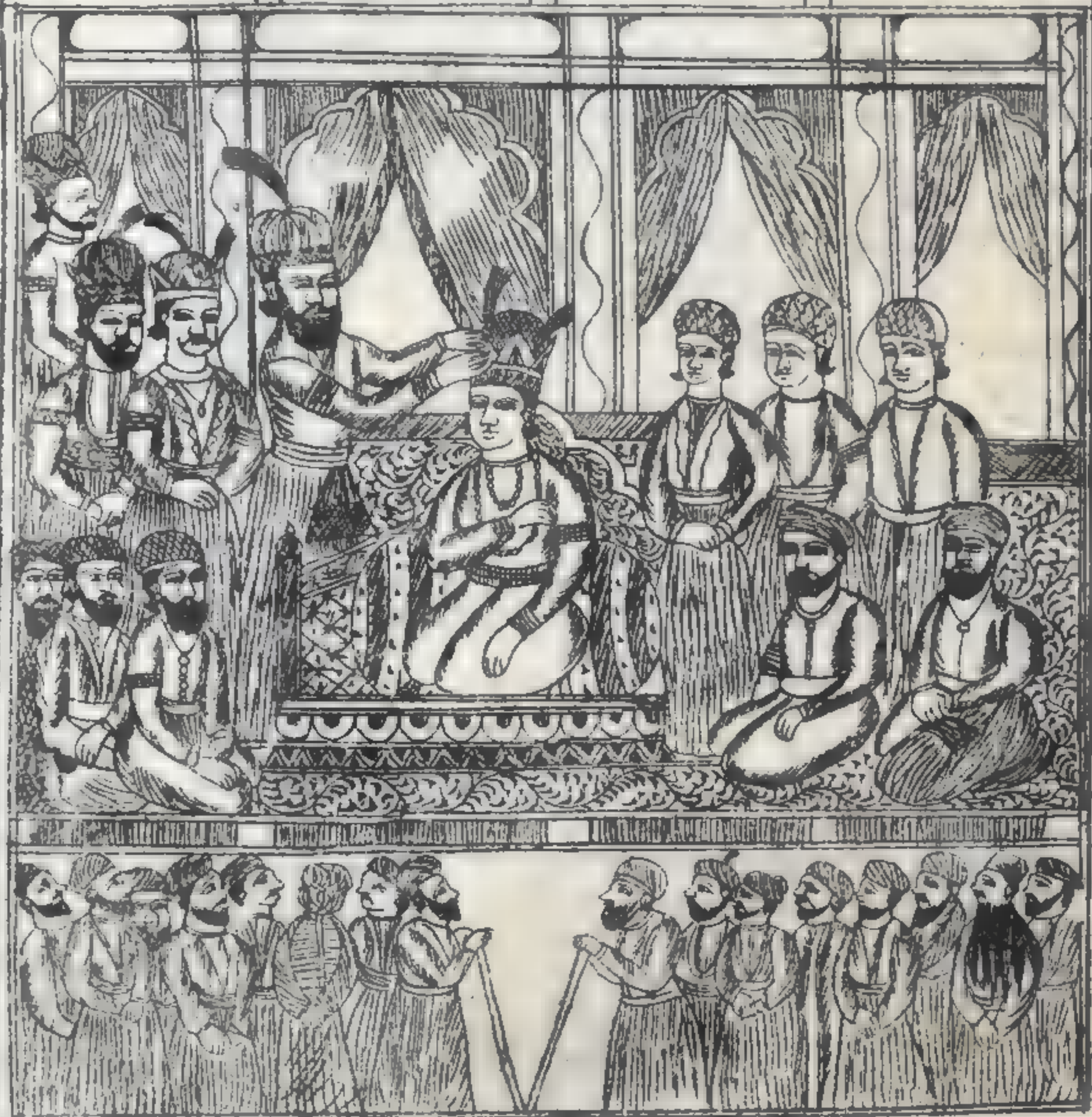
گریختن سلم سوی حصار و کشته شدن بدست منوچهر

تهی شد ز کینه سر کینه دار / گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دمان برگرفتند راه
چنان شد ز بس کشتگان روی دشت / که پوینده را راه دشوار گشت
پر از خشم و پر کینه سالار نو / نشست از بر چرمه تیز رو
بیفگند بر استخوان و بتاخت / بگرد سپه چرمه اندر نتاخت
رسید انگهی تنگ در شاه روم / خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه / کله یافتی چند پویی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه تخت / بیار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو / فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که پروردی آمد ببار / به بینی برش هم کنون در کنار
گرش بار خار است خود کشته ای / دگر پرنیان است خود رشته ای
چو در گور تنگ استوارت کنند / همه نیکی و بد در کنارت کنند
همی تاخت اسپ اندرین گفتگوی / یکایک تنگی رسید اندر اوی
یکی تیغ زد بر سر و گردنش / بدو نیمه شد خسروانی تنش
بفرمود تا سرش برداشتند / به نیزه بر ابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندر اوی / ازان روز و آن بازوی جنگجوی
همه لشکر سلم هم چون رمه / که پراکند روزگاری رمه
گرفتند بیراه گرد باگروه / پراگنده در دشت و در غار و کوه
یکی پرخرد مغز پاکیزه مرد / که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تازی منوچهر شاه / شود گرم و باشد زبان سیاه
بگوید که گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
گروهی خداوند بر چارپای / گروهی خداوندگشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم / نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
کنون شاه را سربسر بنده ایم / دل و جان بمهر آگنده ایم
گرش رای جنگ است و خون ریختن / نداریم نیرو و آویختن
سران یکسر پیش شاه آمدیم / همانا همه بیگناه آمدیم
بر اندر جهان کام کو را هواست / ازیرا که بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش / سپهدار خیره بود داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش / بخاک افگنم برکشم نام خویش
هرآن چیز کان از ره ایزدیست / همه راه اهریمن است و بدیست
سراسر ز دیدار من دور باد / پری را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید / دگر دوستدار و نیازمنید
چو پیروزگر دادمان دستگاه / گنهکار شد رسته با بیگناه
کنون روز داد است و بیداد شد / سران بازگشتن سر آباد شد
همه مهر جویید و افسون کنید / ز تن آلت جنگ بیرون کنید
بران راز بد دست کوته کنید / همه موبدان پر خرد ره کنید
خردمند باشید و پاکیزه دین / از آهنت همه پاک بیرون کنین
بجای کیان هست آباد بوم / اگر ترک و چین است و گر مرز روم
بپروردش روان باد ز آن جایگاه / همه نیکوی باد تان دستگاه
خروشی برآمد ز پرده سرای / گرای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس کسی را مرنجی خوان / که بخت جفا پیشگان شد نگون
وزان پس همه جنگ جویان چین / یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ / ببردند نزدیک پور پشنگ
ببردند پیشش گروها گروه / یکی توده کردند برسان کوه

چه از جوشن و ترگ و برگستوان / چه گوپال و خنجر چه هندوان
سپه را منوچهر بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان
فرستاده را ابر دن کرد گرد / سر شاه خاور مر اورا سپرد
یکی نامه بنوشت نزد نیا / چه از جنگ و از چاره کیمیا

نامهٔ منوچهر با سر سلم نزد فریدون و باز آمدن بایران

نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر / کزو دست نیروی و فر و هنر
همه نیک و بد زیر فرمان او / همه درد و باز بر درمان اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین / خردمند و بیدار و شاه زمین
نماینده رازهای نهان / فروزنده تاج و تخت مهان
گشاینده بندهای بدی / همش رای و هم فرهٔ ایزدی
بترای شاه آن دو بدگمان / گشادیم بر دست افسونگران
بفرمان یزدان جهان آفرین / گشادیم کین از سواران چین
سرانشان بریدیم بشمشیر کین / ببستیم چو اژدر دست زمین
نماندم بگیتی یکی کینه ور / بفر فریدون پرخاشخر
سن اینک پس نامه بر سلم را / بپایم کنم هرچه رفتست یاد
سوی وز فرستاده شیروی را / جنان مرد گرد جهانجوی را



بفرمود کان خواسته برگرای
نگه کن چه باید همان کن بجای

به پیلان گردون کش آن خواسته
سپه تا در شاه ناکاسته

بفرمود تا کوس رویین و نای
بیارند در پیش پرده‌سرای

سپه را ز دریا بهامون کشید
ز چین در سوی آفریدون کشید

چو آمد بنزدیک تمیشه باز
نیا را بدیدار او بد نیاز

برآمد ز در نالهٔ کرّه‌نای
سراسر بجنبید لشکر ز جای

همه پشت پیلان بپیروزه تخت
بیاراست سالار بیدار بخت

همه مهد زرین بدیبای چین
بگوهر بیاراسته همچنین

ز هر گونه گونه درفشان درفش
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش

ز دریای گیلان چو ابر سیاه
دمادم بساری رسید آن سپاه

بزین ستام و بزرین کمر
به سیمین رکیب و بزرین سپر

ابا گنج پیلان با خواسته
پذیره شدن را بیاراسته

چو آمد بنزدیک شاه و سپاه
فریدون پیاده بیامد براه

همه گیل مردم چو شیر یله
ابا طوق زرین و مشکین کله

پس پشت شاه اندر ایرانیان
دلیران هر یک چو شیر ژیان

به پیش سپه اندرون پیل و شیر
پس پشت پیلان یلان دلیر

درفش فریدون چو آمد پدید
سپاه منوچهر صف برکشید

پیاده شد از اسپ سالار نو
درخشی نوآیین نیاز یار نو

زمین را ببوسید و کرد آفرین
بران تاج و تخت و کلاه و نگین

فریدونش فرمود تا برنشست
ببوسید بستر درودش ببست

بیامد نگاه و فرستاد کس
بر سام نیرم که نزد آی بس

بسام آنچنین گفت شاه کهن
که ای نامور پهلوا انجمن

بسی شد فراز و چنین بگذشت
سپهر از بر چرخ گردان گذشت

کنون چنبری گشت سرو سهی
نماند بکس روزگار بهی

درختی که بر برگشت ز انجمن
مرا داد سند تاج و تخت کهن

سپردم بگفت این نبیره ترا
که من رفتنی گشته ام زین سرا

تو او را بهر کار شو یاور
چنان کن که از تو نماید هنر

گرفتش بدست شاه جهان
بدادش بدست جهان پهلوان

پس آنگه سوی آسمان کرد روی
که ای دادگر داور راستگوی

تو گفتی که من دادگر داورم
بسختی ستم دیده را یاورم

همم داد دادی و هم یاوری
همم تاج دادی هم انگشتری

همه کام دل دادیم ای خدای
مرا بر کنون سوی دیگر سرای

ازین بیش نیز اندرین جای تنگ
نخواهم که دارد روانم درنگ

سپهدار نیروی با خواسته
بدرگاه شاه آمد آراسته

بپیچید آن خواسته بر سپاه
چو ده روز بد مانده از مهر ماه

بفرمود پس تا منوچهر شاه
نشست از بر تخت زر با کلاه

بدست خودش تاج بر سر نهاد
بسی پند و اندرزها کرد یاد

گفتار اندر مردن فریدون

چو این کرده شد روز برگشت بخت
بپژمرد برگ کیانی درخت

همی هر زمان تار بگسستنی
بشواری اندر همی رستنی

گرانه گزید از بر تاج و گاه
نهادند بر خود سر آن سه شاه

منوچهر ازو هر زمانی بزار
چنین گفتی آن نامور شهریار

که برگشت و تاریک شد روز من
ازین سه دل افروز دلسوز من

بزاری چنین گشته در پیش من
بکینه بکام بداندیش من

هم از بدخوی هم ز کردار بد
بروی خوانان چنین بد رسید

ببردند فرمان من لاجرم
جهان گشت بر هر سه تا درم

پر از خون دل پر ز گریه دو روی
همی تازیانه مرا آید بروی

فریدون بشد نام ازو ماند باز
برآمد برین روزگار دراز

همه نیک نامی به و راستی
که کرد ای پسر سود در کاستی

منوچهر بنهاد تاج کیان
بزنار خونین ببستش میان

بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
چه از زر سرخ و چه از لاجورد

نهادند زیر اندرش تخت عاج
برآویختند از بر عاج تاج

بپدرود کردنش رفتند پیش
چنان چون بود رسم آیین و کیش

در دخمه بستند بر شهریار
شد آن ارجمند از جهان زار و خوار

منوچهر یک هفته با درد بود
دو چشمش پر آب و رخ زرد بود

یکی هفته با سوگ بد شهریار
ازو شهر و بازارها سوگوار

جهانا سراسر فسوسی و باد
بتو نیست مرد خردمند شاد

بکردارهای تو چون بنگرم / فسوس است و بازی نماید بدم
یکایک همی بر درختان ببار / چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو داده را باز خواهی ستد / چه غم گر بود خاک آن کالبد
اگر شهریاری و گر زیردست / چو از تو جهان این نفس بسته است
همه درد و خوشی او شد چو خواب / بجاوید باد آن ... استاد
خنک آن که زو نیکوی یادگار / بماند اگر بنده گر شهریار
پس انگه یکی هفته بگذاشتند / همه ماتم و سوگ او داشتند

بر تخت نشستن منوچهر و آیین فریدون پیش نهادن

بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
در جاه بیارا با افسون بسست / برو سالیان انجمن شد دو ...
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را سراسر همه مژده داد
بداد و دهش هم بفرزانگی / به نیکی و پاکی و فرزانگی
چنین گفت با نامور لشکرش / گروهی که بودند در کشورش
منم بر سر تخت گردان سپهر / هم خشم و جنگست و هم داد و مهر
همم دین و هم فره ایزدی / همم بخت نیکی و دست بدی
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش
فروزنده گاو و برنده تیغ / بکین اندرون چاک چرم دریغ
گه بزم دریا دو دست منست / دم آتش از برنشست منست
بدان را ز بد دست کوته کنم / زمین را بخون تخم دیه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج / فروزنده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام / جهان آفرین را پرستنده ام
براه فریدون فرخ رویم / نیا ما کمین بود اگر ما نویم
همه دست بر سر گریبان زنیم / همه داستانها ز یزدان نیم
از آن تاج و تخت و از دیهیم شاه / وزو دیم سپاس و بدو دیم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج و درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر به بیشی گنج / برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بسر کافرند / وز آهرمن بدکنش بدترند
همه بدکنش گو نه بر دین بود / ز یزدان و از منش نفرین بود
وزان پس بشمشیر یازیم دست / کنم سر بسر کشور از کینه پست
چو گفت اینگونه شاه جهان / نشست بزرگان ردش روان
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
که فرخ نیای تو آیین و راه / ترا داد آیین تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج و هم فره موبدان
ترا باد جاوید تخت و کلاه / گذشته تاج و زیبای گاه
دل ما یکایک بفرمان تست / همان جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست / ز تو داد و از من پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران توی / گزین سواران شیران توی
تن و جان یزدان نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی / به تخت کئی رهنمای منی
برزم اندرون شیر پاینده / ببزم اندرون شید تابنده
زمین در زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی بشمشیر روی زمین / بآرام بنشین و رامش گزین
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است و بگماز و بزم
نیاکان من پهلوانان بدند / پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسپ تا نیرم نامدار / سپهدار بودند و خنجرگزار
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن به بند آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد مهر رای تو داد
چنان چون بود بندگی شاه را / کمر بسته ام جنگ بدخواه را
برو کرد بر آفرین شهریار / بسی داد هوش از هر سه پهلوان
پس از پیش تختش گرانمایه سام / نشستن پهلوانان نهادند گام
ازیدر بشد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی بر آیین راه

گفتار اندر زادن زال زر و فکندن سام او را بکوه البرز

کنون هم شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان

نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویای آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
از آن ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان هم او بار داشت / ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بر آن چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
به چهره نکو بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بر آن گونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از پاک جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
مر او را بفرزند پرمژده داد / زبان را گشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بداد آنکه ز ایزد همی خواستی / همی جان برین خواهش آراستی
ترا در پس پرده ای نامجوی / یکی پاک پور آمد از ماه روی
یکی پهلوان بچه شیر دل / نماید برین کودکی چیر دل
تنش نقره سیم و رخ چون بهشت / سر و برنه بینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپید است موی / چنین بود بخش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید پسند / مکن جان ناسپاس و دل را نژند
فرود آمد از تخت سام سوار / به پرده درآمد سوی نوبهار
یکی پیر سر پور پرمایه دید / که چون او ندید و ندانم شنید
همه موی اندام او همچو برف / ولیکن برخ سرخ بود و شگرف
چو فرزند را دید موی سپید / ببود از جهان یکسره ناامید
بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
سوی آسمان سر برآورد راست / ز دادار دارنده فریاد خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام / وگر کیش آهرمن آورده ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
ازین بچه چون بچه آهرمن / سیه چشم و مویش بسان سمن
چو آیند و پرسند گردنکشان / چه گویند ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو چیست / پلنگ دو رنگ است یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین
بگفت این بخشم و بتابید روی / همی کرد با بخت خود گفتگوی
بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را لانه بود / که آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگار دراز
چنان پهلوان زاده بیگناه / ندانست رنگ سپید و سیاه
پدر مهر و پیوند بفگند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین بر هژیر / کجا کرده بد بچه از شیر سیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا زنده همچون دلی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی
دو ده دام بر بچه آزادمی / بسی مهربان تر بری بر رمی
همان خرد کودک بدان جایگاه / شب و روز افتاده بد بی پناه
زمانی سرانگشت را می مکید / زمانی خروشیدنی می کشید
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / به پرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / بسر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه یافتی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد بر گرفتش ازان گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه / که بودش در آنجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / کجا بودنی داشت اندر بوش
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکردند او را بخوردن بیاد
کسی را که یزدان نگهدار شد / نه شد گر بدیگری خوار شد

ز سیمرغ آمد صدایی پدید / کجا مرغ فرخنده پاک دید
نگهدار این کودک شیرخوار / کزین تخم مردی درآید ببار
ز پشتش جهان پهلوان روان / بیاید بمانند شیر ژیان
سپردیم او را بدین کوهسار / ببین تا چه پیش آورد روزگار
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
بدینگونه تا روزگاری دراز / برآمد که بد کودک آنجا براز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت / بران کوه بر روزگاری گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی / ازان نیک پی پور با فرهی

بخواب دیدن سام نریمان زال را

شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام / سوار سرافراز گردی تمام
ورا مژده دادی ز فرزند اوی / بدان برز شاخ برومند اوی
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
بدیشان بگفت آنچه در خواب دید / جز آن هرچه از کار دانا شنید
چه گویید گفت اندرین داستان / خرد را برین هست همداستان
که زنده است آن خرد کودک هنوز / و یا شد ز سرما و مهر تموز
هر آنکس که بودند پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو به یزدان شود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر خاک و بر سنگ و بر شیر و پلنگ / چه ماهی به آب اندرون با نهنگ
همه بچه را پروراننده اند / ستایش به یزدان رساننده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بیگنه بچه را افگنی
ز موی سپیدش دل آری بتنگ / تن روشن پاک را نیست ننگ
نگر تا نگویی که او زنده نیست / بیابای در جستنش بر تابیست
بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که اویست نیکی ده و رهنمای
که یزدان کسی را که دارد نگاه / نگردد ز گرما و سرما تباه

بخواب دیدن سام زال را بار دوم و رفتن او بجستنش به کوه البرز

بران بد که روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز پوید دوان
بجوید مگر باز یابد ورا / بدل شادکامی فزاید ورا
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشه دل شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشادی بگفتار سرد
که ای مرد بیباک ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون خنگ بید
همان در زمین ایزدت بهره داد / همی گم کنی تو به بیداد داد
پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز رنگیست نو
پسر گر بنزدیک تو بود خوار / مرا هست پروردهٔ کردگار
کزو مهربان تر بود دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون بهره نیست
بخواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
نیز سپیدار از آن خواب بگذرد گار / نباید که بیند بد روزگار
چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند
بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افگنده را خود کند خواستار
سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو برکشیده بلند / که تا ناید از کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بدان سنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول کنام
یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
ستاده جلالی نکرد دل سام / بدید آن سر گشت گرد کنام
ابر آفریننده کرد آفرین / بمالید رخسارگان بر زمین
کز انسان ببالین کوه مرغ آفرید / ز خارا سر اندر ثریا کشید

بدانست کو دادگر داورست / توانا و از برتران برترست
ره برشدن جست و کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
ستایش کنان گرد آن کوه بر / برآمد نجائی ندید او گذر
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن روان و ز خورشید و ماه
بپوزش بر تو سرافگنده ام / ز ترس تو جان را پراگنده ام
گر این کودک از پاک پشت منست / نه از تخم بدگوهر آهرمنست
بدین برشدن بنده را دستگیر / مر این پر گنه را تو کن دلپذیر
بر حسرت برافراز این بنده را / بمن بازده بور افگنده را
چو با داور این رازها گفته شد / نیایش هم آنگه پذیرفته شد

آوردن سیمرغ زال را نزد سام

نگه کرد سیمرغ زافراز کوه / بدانست چون دید سام دگرد
کزان آمدنش از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ آن راه بود
چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه هم نیک سرمایه ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون بازگردی بجای / بگو تا بخوانند یل رهنمای
پدرت سام یل پهلوان جهان / سرافرازتر کس میان مهان
بدین کوه فرزندجوی آمدست / ترا نزد او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
برآواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش کهن
اگر چند مردم ندیده بد او / ز سیمرغ آموخته گفتگوی
زبان و خرد بود و رای درست / بتن نیز یاری ز یزدان بجست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو فرخنده گاه منست / دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار / که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
نگه کاین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست / ولیکن ترا آن ازین بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من / همیشه همی باش با فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند
بر آتش برافگن یکی پر من / که بینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپرورده ام / ابا بچگانت برآورده ام
هم آنگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که باشد مرا مهر تو دل گسل
دلش کرد پدرام و برداشتش / گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیلوار و رخش چون بهار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی با فرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و فر و هنر
که بیچارگان را همی یاوری / به نیکی بهر داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند / بمان همچنین جاودان ارجمند
هم آنگاه سیمرغ بر شد بکوه / بمانده بر او چشم سام و گروه
پس آنگه سراپای کودک بدید / همی تاج و تخت کئی را سزید
برو بازوی شیر و خورشید روی / بدل پهلوان گشت شمشیرجوی
سپیدش مژه دیدگان قیرگون / چو بسد لب و رخ بمانند خون
جدا از مو برد بر گوهش بنود / بدی گر برش را پژوهش نبود
دل سام شد چون بهشت برین / بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن / گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بنده یزدان پرست / ازان پس که آوردمش باز دست
پذیرفته ام از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
نخواهم هوای تو از نیک و بد / ازین پس چه خواهی همه چون سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه و بالا بخواست / همان جامهٔ خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
تبیره زنان پیش بردند پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کره نای / همان زنگ زرین و هندی درای

سواران سه نوره برداشتند
بدان خرمی راه بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند
ابا پهلوانی فزون آمدند

آگاه شدن منوچهر از آمدن سام با زال و فرستادنش نوذر را برای آوردن ایشان

ز زابل بشاه آمد این آگهی
که سام آمد از کوه با فرهی
از آن آگهی شد منوچهر شاد
بسی از جهان آفرین کرد یاد

منوچهر را بد دو پور گزین
دلیر و خردمند با فر و دین
یکی نام نوذر دگر چون زراسپ
بمیدان بمانند آذرگشسپ

بفرمود تا نوذر نامدار
شود تازیان پیش سام سوار
چو بیند یکی روی و شان سام
کند بر در آینده اندر کنام

کند آفرین کیانی بر وی
بدان شادمانی که بگشاد روی
بفرمایدش تا سوی شهریار
شود تا سخنها کند آشکار

وز آنجا سوی زابلستان شود
برآیین جشن دبستان شود
چو نوذر بر سام نیرم رسید
یکی نوجوان پهلوانان بدید

فرود آمد از اسپ سام سوار
گرفتند مر یکدگر را کنار
ز شاه و ز گردان بسی سلام
ز دلشان بدو داد نوذر پیام

چو بشنید پیغام شاه بزرگ
زمین را ببوسید سام سترگ
دمان سوی درگاه بنهاد روی
چنان کش بفرمود دیهیم جوی

فراز یکی پیل بر زال زر
نشاند و براندش سبک سوی در
چو آمد بنزدیکی شهر شاه
شهنشه بفرمود شد تا سپاه

درفش منوچهر چون دید سام
پیاده شد از اسپ بگذارد گام
زمین را ببوسید پس پهلوان
که جاوید زی شاد و روشن روان

منوچهر فرمود تا بر نشست
مر آن پاکدل را و خنجر بدست
سوی تخت ایران نهادند روی
چو دیهیم دار و چه دیهیم جوی

منوچهر بر گاه بنشست شاد
کلاه کیانی بسر بر نهاد
بیکدست قارن بیکدست سام
نشستند روشن دل و شادکام

پس آراسته زال را پیش شاه
بزرین عمود و بزرین کلاه
گرانان بیامد دو سالار یاد
شگفتی بماند اندر او شهریار

پس آنگه منوچهر با سام گفت
که این را بما ناکسی نیست جفت
بدین برز و بالا بهیچ چهر
تو گویی که آرام جانست و مهر

چنین گفت مر سام را شهریار
که از من تو این را بزنهار دار
بخیره میازارش از هیچ روی
بکس شادمانه مشو جز بدوی

که فر کیان دارد و چنگ شیر
دل هوشمندان و فرهنگ پیر
بیاموز او را ره ساز و رزم
همان شادکامی و آیین بزم

نزیوست جز مرغ و کوه و کنام
کجا داند آیین شاهی و نام
پس از کار سیمرغ و کوه بلند
وزان تا چرا خوار شد ارجمند

یکایک بدو سام یل بازگفت
ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت
وز افگندن زال بگشاد راز
که چون گشت بر سر سپهر از فراز

برفتم بفرمان گیهان خدای
بالبرز کوه اندرون سخت جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب
سپهر است گفتی ز خارا بر آب

بدو بر نشیمی چو کاخ بلند
ز هر سو برو بسته راه گزند
بدو اندرون بچه سیمرغ و زال
تو گفتی که هستند هر دو همال

همی بوی مهر آمد از باد اوی
بدل راحت آوردی یاد اوی
نه بد راه بر کوه از هیچ روی
دو دیدم بسی گرد او سو بسوی

مرا بویه پور گم بوده خاست
بدلسوزگی جان همی خواست
ابا داور پاک گفتم براز
که ای چاره خلق و خود بی نیاز

رسیده بهر جای برهان تو
نگردد فلک جز بفرمان تو
یکی بنده ام من دلی پر گناه
بنزد خداوند خورشید و ماه

امیدم ببخشایش تست بس
بچیزی دگر نیستم دسترس
تو این بنده مرغ پرورده را
بخواری و زاری بر آورده را

یکی چرم پوشد بجای حریر
مزد گوشت هنگام پستان شیر
رسان تا بمن باز ارا مکن
سوی اوی این رنج کوتاه کن

ببد مهری من روانم مسوز
بمن باز بخش و دلم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد
نیایش همانگه پذیرفته شد

بزد پر سیمرغ بر شد بابر
همی حلقه زد بر سر مرد گبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار
گرفته تن زال را در کنار

ز بویش جهان پاک پر مشک شد
دو دیده مرا با دو لب خشک شد
زسهم وی دایه پور خلیق
بخرد در حرم جای گرفت تیغ

بپیش من آور چو جون دایه
بمن باز فرزند و خود باز گشت
بفرمود پس شاه با موبدان
بجویید تا اختر زال چیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن
بگفتند با نامور شهریار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد
ز اسپان تازی بزرین ستام
غلامان رومی بدیبای روم
پر از مشک و کافور و پر زعفران
همان تخت پیروزه و تاج زر
همه کابل و دنبر و مای هند
چو این عهد و خلعت بیاراستند
ستاره تا بر افراخته چرخ و ماه
همه گنج گیتی بچشم تو خوار
سوی زابلستان بهلو ببر و
که آمد ابا خلعت و تاج زر
پی مشک و دینار بر بیختند
هر آنجا که بد چنبر نا بجوی
چو بر پهلوان آفرین خواندند
بر اندازه شان خلعت آراستند
جهاندیدگان راز کشور بخواندند
چنین بست فرمان هشیار شاه
دل و جانم ابدر بماند همی
پسر داد یزدان ببند اختم
مرا خوار بد مرغ را ارجمند
شمار اسپهرم بیاموختن
گرایش دار بد و بندش هند
سوی زال کرد آنگهی سام روی

که در مهر باشد ورا پایه
تو گویی که با چرخ انباز گشت

جستن موبدان اختر زال را و باز گشتن سام با زال به زابلستان

همه داستانها بباید زدن
کزو پهلوانی بود نامدار
دل پهلوان از غم آزاد شد
ز شمشیر هندی بزرین نیام
همه پیکر از گوهر و زرش بوم
همه پیش بردند چران بر بهمان
همان مهر با قوت فندین کمر
روا رو چنین تا بدریای سند
پس سپه جهان پهلوان خواستند
چو تو شاه ننهاده بر سر کلاه
مباد ابجز نام تو یادگار
نظاره برو بر همه شهر و کوی
ابا عهد و منشور و زرین کمر
بسی زعفران و درم ریختند
ز گیتی سوی سام بنهاد روی
ابر زال زر زر بر افشاندند
همه پایه برتری خواستند
سخنهای بایسته چندی براند
که لشکر همی راند باید براه
مژه خون دل بر فشاند همی
ز سیمرغ اسی اسج نت اختم
بپرورد تا شد چو سرو بلند
ز دو دستش از هنرها بر افراختن
همه راه و رای بلندش و سید
که داد و دهش گیر و ابا بجوی

زبانم برو بر ستایش گرفت
من آورد و بس نزد شاه جهان
ستاره شناسان و هم موبدان
هشیوار و بیدار گردد دلیر
یکی خلعت آراست شاه زمین
ز دیبا و خز و ز یاقوت زر
ز بر جد طبق با پیروزه جام
همان جوشن و ترگ و بر گستوان
به مهرش منوچهر بنهاد و بست
ز زابلستان تا بدان روی
چو این کرده شد سام برپای خاست
به مهر و ببر و بجوی و خرد
فراز آمد و تخت را داد بوس
چو آمد بنزدیکی نیمروز
بیاراسته سیستان چون بهشت
یکی شادمانی شد اندر جهان
که فرخنده بادا پی این جوان
کسی کو بخلعت سزاوار بود
پس آنگاه سام انجمن خواست خویش
چنین گفت با موبد بخردان
سوی گرگساران و مازندران
نگاه جوانی و کند آوری
گران مایه سیمرغ پرورد تش
چه هنگام ستایش اندر فراز
بدانید کین یادگار من است
که من رفت خواهم بفرمان شاه
چنان دان که زابلستان جای تست

بسیمرغ بردم ثنای شگفت
همه آشکارا بکردم نهان
ستاره شناسان و هم بخردان
بدان اختر از بخت سالار کیست
گرفتند پیدا ز اختر نشان
سپهدار و گرد و افگن شیر گیر
که خواندند برکس برو آفرین
ز گستردنیهای بسیار مر
چه از زر سرخ و چه از سیم خام
همان نیزه و تیغ و گرز گران
سراسر ستایش لب آن بهشت
بنوی نوشتند عهدی درست
بگفت ای گزین مهتر دادور است
زمانه همی باز نو رامش برد
ببستند بر کوهه پیل کوس
خبر شد بسالار گیتی فروز
گلش مشک شد نیز و در گشت و خشت
سراسر بیابان کمان و همان
بدین تازه دل نامور پهلوان
خردمند بود و جاندار بود
هنرهای شاهان چاو در میش
که ای پاک هشیار دل موبدان
همی راند خواهم سپاه گران
یکی پهده ساختم داوری
همان آفرینده بگماشتش
جهاندار یزدان بمن داد باز
بنزد و شمار سپهار من است
سوی دشمنان با سران سپاه
جهان سر بسر زیر فرمان تست

ترا خان و مان باد آباد و تر / دل دوستانت بتو شاد و تر
کلید در گنجها پیش تست / دلم شاد و غمگین بکم بیش تست

دل دشمنت هر چه خواهی بکار / بجای آر از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون رست خواهم من از پهلوان

کسی با گنه گر زمادر نزاد / من آنم هنر دگر بسام ابر داد
جدا بهتر این گر کجا داشتی / چرا رم که آمد گه آشتی

گهی زیر چنگال مرغ اندرون / چمیدن بخاک گه مرغ بین بخون
کنامم نشستن آمد و مرغ یار / بدانگه که بودم ز مرغان شمار

کنون دور ماندم ز پروردگار / چنین بد اندر مرا روزگار
زگل بهره من بخار است / بدین با جهاندار پیکار نیست

بدو گفت پرداختن دل سزاست / بپرداز و برگوی هر چت هواست
ستاره شمر مرد اختر گرای / چنین زد زمان اختر نیک رای

که ابو هزابا شد آرامگاه / هم امید سپاه و هم امید کلاه
گذر نیست از حکم گردان سپهر / هم امید با یاب گسترد مهر

کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران گردان لشکر پژوه
بیاموز دستور هر دانشی / بیابی ز هر دانشی رامشی

ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ / همه دانش و داد و دادن بسیج
دگر با خردمند مردم نشین / که نادان نباشد بر آیین و دین

که دانا ترا دشمن جان بود / به از دوستی کو ز نادان بود
تو فرزند و یادگار منی / بهر کار دستور و یار منی

امیدم بدادار و روز شمار / که از بخت و دولت شوی بختیار
بگفت این و برخاست آواز کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس

خروشیدن زنگ و هندی درای / بر آمد ز دهلیز پرده سرای
ابا بیش هزاران دلیران کار / چو شیران جنگی گه کارزار

سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی ساخته لشکر جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه / بدان تا پدر چون گذارد سپاه

پدر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت
همی زال دیده بخون در نشاند / برخ بر همی خون دل برفشاند

بفرمود تا باز گردد ز راه / شود شاد دل سوی تخت و کلاه
بیامد پر اندیشه دستان سام / که تا چون زید بی پدر شادکام

نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
ابا یاره و گرزهٔ گاو سر / ابا طوق زرین و زرین کمر

ز هر کشوری موبدان را بخواند / پژوهید هر چیز و هر گونه راند
ستاره شناسان و دین آوران / سواران جنگی و کین آوران

شب و روز بودند با وی بهم / زدندی همی رای بر بیش و کم
چنان گشت زال از بس آموختن / که گفتی ستاره است از افروختن

برای و بدانش بجایی رسید / که چون خویشتن در جهان کس ندید
سواریش چونان همی در جهان / کزو داستانها زدندی مهان

ز موبیش خیره شدی مرد و زن / چو دیدی شدندی همه انجمن
هر آنکس که نزدیک او دور بود / گمانی نشاید که دستور بود

چنین هم همی گشت گردان سپهر / ابر سام و بر زال گسترده مهر
چنان بد که روزی چنان کرد رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای

چنان رفت با ویژه گردان خویش / کز آباد کی بود شان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای / سوی کابل و دنبر و مرغ و مای

بهر جای گلشن بیاراستی / می و رود و رامشگران خواستی
گشاده در گنج و افکنده رنج / بر آیین و رسم سرای سپنج

ز زابل بکابل رسید آن زمان / گرازان و خندان دل شادمان

سرگذشت زال با مهراب کابلی و عاشق شدنش بر رودابه دخت مهراب

یکی پادشا بود مهراب نام / زبردست با گنج و گسترده کام
ببالا بکردار آزاده سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو

دل بخردان داشت مغز ردان / دو کتف یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی / ز کابل همه بوم و بر داشتی

همی ساو دادی بهر سال با سام شاد / که با وی به رزمش نبود ایچ تاب
چو آگه شد از کار دستان سام / ز کابل بیامد به هنگام بام

ابا گنج و اسپان آراسته / غلامان و هر گونه خواسته
ز دینار و یاقوت و مشک و عبیر / ز دیبای و زربفت و خز و حریر

یکی تاج پرگوهر شاهوار
یکی طوق زرین زبرجدنگار

مران هر که بودند کابل سپاه
بیاورده با خویشتن هوی باه

چو آمد بدستان سام آگهی
که زیبا همی آمد اندر مهی

پذیره شدش زال بنواختش
بآیین یکی پایگه ساختش

سوی تخت پیروزه باز آمدند
گشاده دل و بزم ساز آمدند

یکی پهلوانی نهادند خوان
نشستند بر خوان او فرخان

گسارندهٔ می می آورد جام
نگه کرد مهراب در پور سام

خوش آمد همانا ش دیدار اوی
دلش تیز تر گشت و کار آزموی

ازان دانش و رای مهراب گرد
دل و دانش و هوش او برسپرد

چو مهراب برخاست از خوان زال
نگه کرد زال اندر آن برز و یال

چنین گفت با مهتران زال زر
که زیبنده تر زین کی بندد کمر

بچهر و ببالای او مرد نیست
کسش گوی او را همی آورد دست

یکی نامدار از میان مهان
چنین گفت کای پهلوان جهان

پس پردهٔ او یکی دختر است
که رویش ز خورشید روشن‌تر است

ز سر تا بپایش بکردار عاج
برخ چون بهار و ببالا چو ساج

بران سفت سیمین دو مشکین کمند
سرش گشته چون حلقهٔ پای بند

رخانش چو گلنار و لب ناردان
ز سیمین برش رسته دو ناردان

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ
مژه تیرگی برده از پر زاغ

دو ابرو بسان کمان طراز
بر او توز پوشیده از مشک ناز

اگر ماه جویی همه روی اوست
دگر مشک بویی همه بوی اوست

سر زلف و جعدش چو مشکین زره
فکندست گویی گره بر گره

ده انگشت برسان سیمین قلم
بر او کرده از غالیه صد رقم

بهشتیست سرتاسر آراسته
پر آرایش و رامش و خواسته

ترا زیبد ای نامور پهلوان
که مانند ماه است بر آسمان

چو بشنید زال این سخنها ازوی
بجنبید مهرش بر آن ماه روی

برآورد مر زال را دل بجوش
چنان شد کزو رفت آرام و هوش

شب آمد پر اندیشه بنشست زال
بنادیده بر شد بجان سوگوار

چو زد بر سر کوه بر تیغ شید
چو کافور شد روی گیتی سفید

در بار بگشاد دستان سام
برفتند گردان بزرین ستام

در پهلوان را بیاراستند
همه بالا بر بایگان خواستند

برون رفت مهراب کابل خدای
سوی خیمهٔ زال زابل خدای

چو آمد بنزدیک آن بارگاه
خروش آمد از در که بگشای راه

بر پهلوان اندر آمد رفت گو
بسان درختی پر از بار نو

دل زال شد شاد و بنواختش
وزان انجمن سر برافراختش

بپرسید کز من چه خواهی بخواه
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

بدو گفت مهراب کای پادشاه
سرافراز و پیروز و فرمان روا

مرا آرزو در زمانه یکیست
که آن آرزو بر تو دشوار نیست

که آیی بشادی سوی خان من
چو خورشید روشن کنی جان من

چنین داد پاسخ که این رای نیست
بجان تو اندر مرا جای نیست

نباشد بدین سام هم داستان
همان شاه چون بشنود داستان

که با می گساریم و مستان شویم
سوی خانهٔ بت پرستان شویم

جز این هر چه گویی تو پاسخ دهیم
بدیدار تو رای فرخ نهیم

چو بشنید مهراب کرد آفرین
بدل زال را خواند ناپاک دین

خرامان برفت از بر تخت اوی
همی آفرین خواند بر بخت اوی

برو هیچکس چشم نگماشتند
مر او را ز بیگانگان داشتند

ازان گونه هم دین و همراه بود
زبان از ستودنش کوتاه بود

چو دستان سام از پسش بنگرید
ستودش فراوان چنان چون سزید

چو روشن دل پهلوان را بدوی
چنان گرم دیدند بر گفتگوی

مر او را ستودند یک یک مهان
همان کز پس پرده بود او نهان

ز بالا و دیدار و آهستگی
بیابستگی هم ز شایستگی

دل زال یکباره دیوانه گشت
خرد دور شد عشق فرزانه گشت

سپهدار تازی سر راستان
بگوید برین بر یکی داستان

که تا زنده ام چرخ جفت من است
خم چرخ گردان نهفت من است

گرد سم نیابد که رعنا شوم
بنزد خردمند رسوا شوم

از اندیشگان زال شد خسته دل
بر آن کار بنهاد پیوسته دل

همی بود پیچان دل از گفتگوی
نگه تیره گرددش زین ابروی

همی گشت یک چند بر سر سپهر

دل زال آگنده یک سر بمهر

شیفته شدن رودابه بر زال و رای زدن با کنیزکان

چنان بد که مهراب روزی پگاه
برفت و بیامد از آن بارگاه

ستایش همی کرد با خود بزال
ز مردی دگر دید از فر و یال

گذر کرد سوی شبستان خویش
دو خورشید دید اندر ایوان خویش

یکی هم چو رودابهٔ خوب چهر
یکی هم چو سیندخت با رای مهر

بیاراسته هم چو باغ بهار
سراسر پر از رنگ و بوی و نگار

شگفتی بر رودابه اندر بماند
جهان آفرین را برو بر بخواند

یکی سرو دید از برش گرد ماه
نهاده ز عنبر بسر بر کلاه

بدیبا و گوهر بیاراسته
بسان بهشتی پر از خواسته

بپرسید سیندخت مهراب را
ز خوشاب بگشاد عناب را

که چون رفتی امروز و چون آمدی
که کوتاه باد از تو دست بدی

چه مرد است این پیر سر پور سام
همی تخت یاد آیدش یا کنام

خوی مردمی هیچ دارد همی
پی نامداران سپارد همی

چه گوید ز سیمرغ فرخنده فال
چگونه است چهر و چگونه است یال

چنین داد مهراب پاسخ بدوی
که ای سرو سیمین بر خوب روی

بگیتی در از پهلوانان گرد
پی زال زر کس نیارد سپرد

چو دست و عنانش بایوان نگار
نه هندو نه بر زین چنو نامدار

دل شیر نر دارد و زور پیل
دو دستش بکردار دریای نیل

چو برگاه باشد زرافشان بود
چو در جنگ باشد سرافشان بود

رخش سرخ مانند ارغوان
جوان سال و بیدار و بخت جوان

اگر چه سپید است مویش برنگ
ولیکن بمردی بدرد نهنگ

بکین اندرون چون نهنگ بلاست
بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست

فشانندهٔ خاک در کین بخون
فشانندهٔ خنجر آبگون

از آهو همان کش سپید است موی
بجوید بر این مردم عیبجوی

سپیدی مویش بزیبد همی
تو گوئی که دلها فریبد همی

چو رودابه بشنید این گفتگوی
برافروخت گلنارگون کرد روی

دلش گشت پر آتش مهر زال
از و دور شد خورد و آرام و هال

چو بگرفت جای خرد آرزوی
دگرگونه تر شد بآئین و خوی

چه نیکو سخن گفت آن رای زن
ز مردان مکن یاد در پیش زن

دلی کز نهان زو بدرست جای
ز گفتار باشند جوینده رای

و را پنج ترک پرستنده بود
پرستنده و مهربان بنده بود

بدان بندگان خردمند گفت
که بگشاد خواهم نهان از نهفت

شما یکسره رازدار منید
پرستنده و غمگسار منید

بدانید هر یک و آگاه بید
همه ساله با بخت همراه بید

که من عاشقم هم چو بحر دمان
ازو برشده موج تا آسمان

پر از مهر زال است روشن دلم
بخواب اندر اندیشه زو نگسلم

روانم همیشه پر از مهر اوست
شب و روزم اندیشهٔ چهر اوست

نداند کسی راز من جز شما
که هم مهربانید و هم پارسا

کنون این سخن را چه درمان کنید
چه خواهید با من چه پیمان کنید

یکی چاره باید کنون ساختن
دل و جانم از رنج پرداختن

پرستندگان را شگفت آمد آن
که بدکاری آید ز دخت شهان

همه پاسخش را بپا خاستند
بتنگی دل از جای برخاستند

که ای افسر بانوان جهان
سرافراز دختر میان جهان

ستوده ز هندوستان تا بچین
میان بتان در چو روشن نگین

ببالای تو در چمن سرو نیست
چو رخسار تو تابش پروین نیست

نگار رخ تو ز قنوج رای
فرستد همی سوی خاور خدای

ترا خود بدیده درون شرم نیست
پدر را بنزد تو آزرم نیست

که آمد که اندازد از بر پدر
تو خواهی که او را بگیری ببر

که پرورده مرغ باشد بکوه
نشانی شده در میان گروه

کس از مادران پیر هرگز نزاد
وز آن کس که زاید نباشد نژاد

چنین سرخ رخساره و مشکموی
شگفتی بود گر بود پیر جوی

جهانی سراسر پر از مهر تست
بر ایوانها صورت چهر تست

ترا با چنین روی و بالا و موی
ز چرخ چهارم خور آیدت شوی

چو رودابه گفتار ایشان شنید
چو از باد آتش دلش بردمید

بدستان یکی بانگ بر زد بخشم
بتابید روی و بخوابید چشم

وز آن پس بخشم و بروی دژم
با برو ز خشم اندر آورد خم

چنین گفت کای خام پیکارتان
شنیدن نیرزد همی گفتارتان

دل من چو شد ستاره تباه
چگونه توان شاد بودن بماه

بگل ننگرد آنکه او گل خورست / اگرچه گل از گل ستوده ترست
کرا سرکه دارد بود بر جگر / شود زانگبین درد او بیشتر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین / نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پور سام است یال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان / مرا او بجای تن است و روان
جز او هرگز اندر دل من مباد / جز ازوی بر من میارید یاد
مرا مهر او دل ندیده گزید / همان دوستی از شنیده گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی / بسوی هنر گشتمش مهرجوی
پرستنده آگه شد از راز اوی / چو بشنید دل خسته آواز اوی
بدلجوی دختر مهربان / شدند آن پرستندگان همزبان
بآواز گفتند ما بنده ایم / بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نباید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت زیشان که ای سرو بن / نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد ز آفرینش ردای تو باد
سیه نرگسانت پر از شرم باد / رخانت همیشه پر آزرم باد
اگر جادوی باید آموختن / به بند و فسون چشمها دوختن
بپریم تا مرغ جادو شویم / بپوییم در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم / بنزدیک تو پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بند را گر بوی کاربند / درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد / خرد بار آن در کنار آورد

پرستنده برجست از پیش او / بران چاره بیچاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند

رفتن کنیزکان رودابه به پیش زال و بازگشتن شان با هدیه و پیغام

برفتند هر پنج تا رودبار / ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
مه فروردین و سر سال بود / لب رود لشکرگه زال بود
ازان سوی رود آن کنیزان بدند / ز دستان همه داستانها زدند
همی گل چدند از لب رودبار / رخان چون گلستان و گل در کنار
بگشتند هر سو همی گل چنند / سراپرده را چون برابر شدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین گل پرستان کیند
چرا گل چنند از گلستان ما / نترسند مانا ز فرمان ما
چنین گفت گوینده با پهلوان / که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان / فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بر دمید / ز بس مهر بر جای خود نارمید
خرامید با بنده پرشتاب / همی رفت دستان ازین سوی آب
چو زان سو پرستندگان دید زال / کمان خواست از ترک [illegible]
پیاده همی شد ز بهر شکار / خشیشار دید اندران رودبار
کمان ترک گستاخ زه بر نهاد / بدست جهان پهلوان در نهاد
بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب / همی تیر انداخت اندر شتاب
ز تیرش [illegible] آنگه فرود / ز خونش شده لعل رنگ آب رود
ز ترک آنگهی گفت زان سو گذر / بیاور تو آن مرغ افگنده پر
بکشتی گذر کرد ترک سترگ / خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده پرسید کی پهلوان / سخن گفت بگشاد شیرین زبان
که این شیر بازو گو پیلتن / چه مرد است و شاه کدام انجمن
که بگشاد ازین گونه تیر از کمان / چه نخچیر پیش اندرش بدگمان
ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار / به تیر و کمان بر چنین کامگار
شکیبنده دندان بلب بر نهاد / مکن گفت ازین گونه از شاه یاد
نشستیم از دست و فرزند سام / که دستانش خوانند شاهان بنام
نگردد فلک بر چنو یک سوار / زمانه نه بیند چنین نامدار
پرستنده با کودک ماهروی / بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای / بیک سر ز شاه تو برتر ببالای
ببالای ساج است و همرنگ عاج / یکی ایزدی بر سرش مشک تاج
دو نرگس دژم ابروان پر ز خم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند / سر زلف چون حلقهٔ پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی / پر از لاله رخسار و پر مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست / چو او در جهان نیز یک ماه نیست

خرامان ز کابلستان آمدیم / بر شاه زابلستان آمدیم
پرستندگان هر یکی آشکار / همی گفت از خوبی آن نگار
چنین گفت با بندگان خوب چهر / که با ماه خوبست رخشنده مهر
چو خواهد گسستن نبایدش گفت / ببرد و یکی جفت را او جفت
دلاور چو پیر هنر جوید جفت / بماند بآسانی اندر نهفت
چنین گفت مر جفت را باز نر / چو بر خایه بنشست گسترد پر
از ایشان چو برگشت خندان غلام / بپرسید از آن نامور پور سام
که با تو چه گفت آنکه خندان شدی / گشاده لب سیم دندان شدی
چنین گفت با کودک ماهروی / که رو آن پرستندگان را بگوی
نباید شدن شان سوی کاخ باز / جدا تا بیابی ز دستم براز
یکی درج پر گوهر شاهوار / برون کرد از گوش خود گوشوار
بفرمود کین نزد ایشان برید / کسی را مگویید پنهان برید
بدیشان رسید و بدادند گهر / بنام جهان پهلوان زال زر
مگر آنکه باشند میان دو تن / سه تن تا نهان بست جای سخن
چو آگاه گشتند از کار زال / که در مهر هست اوی آرام هال
کنون کام رودابه کام زال / بجای آمد این بود فرخنده فال
سخن هرچه بشنید زان دلنواز / همی گفت پیش سپهبد براز
پریروی گلرخ بتان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز
ز گفتار و دیدار و رای و خرد / بدان تا که با او چه اندر خورد
اگر راستی تان بود گفتگوی / بنزدیک من تان بود آبروی
رخ بندگان گشت چون سندروس / به پیش سپهبد زمین داد بوس
چنین گفت کز مادران جهان / نزاید کسی در میان مهان
دگر چون تو ای پهلوان دلیر / بدین برز و بالا و بازوی شیر
سه دیگر چو رودابه ماهروی / یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
ازان گنبد سیم سر بر زمین / فرو هشته بر گل کمند کمین
بت آرای چون او نه بیند بچین / بر و ماه ماه پروین کنند آفرین
کنون چیست چاره بگو جنگجوی / یکی راه جستن بنزدیک اوی
پرستنده گفتا چو فرمان دهی / بتازیم تا کاخ سرو سهی
فریبیم و گوییم هر گونه‌ای / میان اندرون بست دانه

سزا باشد و بخت و خور بود / که با زال رودابه همبر بود
برین چاره تا آن لب لعل فام / کنند آشنا با لب پور سام
بهوشنگی چون جهان را بگرد / دل هر کسی مهر را جای کرد
گسستنش پیدا و بستن نهان / باین و بآن شد سخن در جهان
بدان تا بش دختر نباشد زن / نباید شنیدنش ننگ سخن
گزین خایه بر ما ببیرون کنیم / ز پشت پدر خایه بیرون کنیم
که بود این که با او همی راز گفت / ببایدت با من همی باز گفت
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز شادی دل پهلوان شد جوان
که از گلستان یکزمان بگذرید / مگر با گل از باغ گوهر برید
درم خواست با بنده گوهر ز گنج / گرانمایه دیبای زربفت پنج
دو انگشتری از منوچهر شاه / اگر زین کرد از بهر فرخنده ماه
برفتند زی ماه رخسار پنج / ابا گرم گفتار و دینار و گنج
پرستنده با ماه دیدار گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
بگو ای خردمند پاکیزه رای / سخن گر برازست با ما سرای
پرستنده گفتند با یکدگر / که آمد بدام اندرون شیر نر
بیاید بچشم گنجور شاه / که بود اندران کار دستور شاه
سپهبد خرامید تا گلستان / بامید خورشید کابلستان
سپهبد بپرسید از ایشان سخن / ز بالا و دیدار آن سرو بن
بگوئید با ما یکایک سخن / بگیری مگر نغز سیمین ایچ بن
وگر هیچ کژی گمانی برم / بزیر پی پیل تان بسپرم
از ایشان کسی بود کهتر بسال / که او بد سخن گوی پیدل خیال
بدید ار سام دیبای لالای اوی / ببالای و لعل آتش فزای اوی
همی چکد گویی از روی تو / عبیرست یکسر مگر موی تو
ز سر تا بپایش گلست و سمن / لب او همی بر سهیل یمن
بنفشه‌ی عنبر سرش بافته / بلعل و زمرد برش تافته
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین با واژهای نرم
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همه آرزو دیدن چهر اوست
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز گفتار و دیدار روشن روان
سر مشک بویش بدام آمدیم / لبش بر لب پور سام آمدیم

خرامید گرد پهلوان با کمند / به نزدیک دیوار کاخ بلند
کمند حلقه در گردن کنگره / شد و شیر شاد از شکار بره
ببین انگهی تا خوش آید ترا / بدین گفته راستش فزاید ترا
سگالش بکردند بسیار بهم / دل پهلوان گشت خالی ز غم
برفتند خوبان و برگشت زال / شبی دیر باز آن بهای سال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ / بدست اندرون هر یکی گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآشفت جنگ / زبان کرد گستاخ دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید / شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند / بدل تنگی از جای برخاستند
که امروز روزی دگرگونه نیست / بباغ اندرون دیو و آزنده نیست
بهار آمد از گلستان گل چنیم / ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
بفرمان رودابه ماه چهر / پی گل برفتیم زامید مهر
ترا چیست زینگونه گفتارها / که گل چیده ام از سر خارها
نگهبان در گفت کامروز کار / نباید گرفتن بدیگر شمار
که زال سپهبد بکابل در است / زمین پر ز خرگاه از لشکر است
نه بینید کز کاخ کابل خدای / بزین اندر آرد بشبگیر پای
همه روز بیش آید و بیش اوست / پرستنده باید که سخت و درست
اگر تان ببیند چنین گل بدست / کند بر زمینتان همه آنگاه پست
میاید دگر بر در این حرم / مباد اکه آید سخن بیش و کم
نشستند اندر ایوان بتان طراز / نشستند و با او گفتند راز
که هرگز ندیدیم زینگونه شید / رخی همچو گل روی و مویش سفید
برافروخت رودابه دل ز مهر / بامید آن تا ببیندش چهر
نهادند دینار گوهرش پیش / بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود تان کار با پور سام / به دیدن به است از آواز و نام
پری چهره هر پنج بشتافتند / چو با ماه جای سخن یافتند
که زال آن سوار جهان سر بسر / نباشد چنو کس با تن و فر
که مردی است بر سان سرو سهی / همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و بوی و هم قد و شاخ / سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون / لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف شیر نر / هشیوار و موبد دل و شاه فر
سراسر سپید است مویش برنگ / از آهو همین است و این نیست ننگ
برخ چون دل پهلوان جهان / چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی همه آن جهان بایدی / اگر بشنوی مهر بفزایدی
بدیدار تو داده ایمش نوید / زبان بار گشت و دل پر امید
کنون چاره کار مهمان بساز / بفرمای تا بر چه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن / که دیگر شد اکنون برای و سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود / چنان پیر سر بود و پژمرده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان / سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من بپیشش بیاراستند / بگفتید و زان پس بها خواستند
همی گفت لبها ز خنده بداشت / رخان همچو گلنار آگنده داشت
چنین گفت پس با تو بانوان / پرستنده را کز آید روان
بمژده شتابنده شو او شوید / بگوئید گفتار او بشنوید
که کامت برآمد بیارای کار / بیا تا ببینی همه پر نگار
پرستنده رفت و خبر داد باز / بیامد بنزدیک سرو طراز
چنین گفت با یار تو با بهی / که اکنون بیاورد چاره جوی
که بیرون هر آنچت هوا بود و داد / سرانجام این کار فرخنده باد
همی کارساز بد رودابه بود / نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار / ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند / طبق های زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند / می و مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان / سمن شاخ سنبل بدیگر زان
همه زر و پیروزه بد جامشان / برو بر گلاب اندر آشامشان
از آن خانه دخت خورشید روی / برآمد همی تا بخورشید بوی

رفتن زال نزد رودابه و با هم یکی پیمان عروسی بستن

چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنان چون بود مردم جفت جوی

برآمد سیه چشم گلرخ ببام چو سرو سهی بر سرش ماه تام

دو بیجاده بگشاد و آواز داد که شاد آمدی ای جوانمرد شاد

پرستنده خرم دل و شاد باد چنانی سراپای کو کرد یاد

پیاده بدینسان ز پرده سرای برنجیدت این خسروانی دو پای

شده بام از آن گوهر تابناک ز تاب رخش سرخ یاقوت خاک

چه مایه شبان دیده اندر سماک خروشان بدم پیش یزدان پاک

کنون شاد گشتم بآواز تو بدین چرب گفتار با ناز تو

پری روی گفت سپهبد شنود ز سر شعر گلنار بگشاد زود

خم اندر خم و مار بر مار بر بران غبغبش نار بر نار بر

پس از باره رودابه آواز داد که ای پهلوان بچهٔ گردزاد

بگیر این سر گیسو از یک سویم ز بهر تو باید همی گیسویم

نگه کرد زال اندرون ماه روی شگفتی بماند اندران روی و موی

چنین داد پاسخ که این نیست داد چنین روز خورشید روشن مباد

کمند از رهی بستد و داد خم بیفگند بالا نزد هیچ دم

چو بر بام آن باره بنشست باز بیامد پری روی و بردش نماز

فرود آمد از بام کاخ بلند بدست اندرون دست کاخ بلند

بهشتی بد آراسته پر ز نور پرستنده بر پای در پیش حور

ابا یاره و طوق و با گوشوار ز دیبای و گوهر چو باغ بهار

همان زال با فر شاهنشهی نشسته بر ماه با فرهی

ز دیدنش رودابه می نارمید بدزدیده دیدی همی بنگرید

فروغ رخش را که جان برفروخت دو بیش دیدی دلش بیش سوخت

سپهبد چنین گفت با ماهروی که ای سرو سیمین بر مشکبوی

همان سام نیرم برآرد خروش کف اندازد و بر من آید بجوش

پذیرفتم از دادگر داورم که هرگز ز پیمان تو نگذرم

مگر کو دل سام و شاه زمین بشوید ز پیکار و از خشم و کین

بدو گفت رودابه من همچنین پذیرفتم از داور کیش و دین

جز از پهلوان جهان زال زر که با تخت و تاج است و با نام و فر

چنین تا سپیده برآمد ز جای تبیره برآمد ز پرده سرای

سر مژه کردند هر دو پر آب زبان برگشادند بر آفتاب

چمان از در دستان سام سوار پدید آمد آن دختر نامدار

درود جهان آفرین بر تو باد بر آنکس که او چون تو فرزند زاد

شب تیره از روی تو روز گشت ز بویت جهانی دل افروز گشت

سپهبد کز آن باره آوا شنید نگه کرد و خورشید رخ را بدید

چنین داد پاسخ که ای ماه چهر درود زمین آفرین از سپهر

همی خواستم تا خدای جهان نماید بمن رویت اندر نهان

یکی چاره راه دیدار جوی چه پرسی تو بر باره و من بکوی

کمند گشاد او ز سرو بلند کس از مشک ز آنسان نپیچد کمند

فرو هشت گیسو از آن کنگره که باز بید و شد تا بن یکسره

کنون زود بر تاز و برکش میان بر شیر بگشای چنگ کیان

بدان پروراندم این تار را که تا دستگیری کند یار را

بسائید مشکین کمندش ببوس که بشنید آواز بوسش عروس

که من دست را خیره در جان زنم برین خسته دل تیز پیکان زنم

بحلقه در آمد سر کنگره برآمد ز بن تا بسر یکسره

گرفت آن زمان دست دستان بدست برفتند هر دو بکردار مست

سوی خانهٔ زرنگار آمدند بدان مجلس شاهوار آمدند

شگفت اندر او مانده بد زال زر بدان روی و بالا و آن موی و فر

دو رخساره چون لاله اندر چمن سر جعد زلفش شکن بر شکن

حمایل یکی دشنه اندر برش ز یاقوت سرخ افسری بر سرش

جهان شاخ و یال و بیان فر و برز که خارا چو خاک آمدی زد بگرز

همی بود بوس و کنار و نبید مگر شیر کو گور را نشکرید

منوچهر چون بشنود داستان نباشد برین کار همداستان

ولیکن سرابه جانست و تن همان خوار گیرم بپوشم کفن

شوم پیش یزدان ستایش کنم چو یزدان پرستان نیایش کنم

جهان آفرین بشنود گفت من مگر کاشکارا شوی جفت من

جهان آفرین بر زبانم گوا که بر من نباشد کسی پادشا

همی مهرشان هر زمان بیش بود خرد دور بد آرزو پیش بود

پس آن ماه را زال بدرود کرد تن خویش تار و برش پود کرد

که ای فرستی یکی لخت نیز نبایست آمد چنین درستیز

مگر کاین دو مهرآزمای نژند / گسستند از دل بدیدار بند
ز بالا کمند اندر افگند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال

چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مهر پهلوان را پگاه / وزان جایگه برگرفتند راه

سپهبد فرستاد خواننده را / که خواند بزرگان داننده را

رای زدن زال با موبدان در کار رودابه

چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان و فرخ ردان

به شادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام

نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبدان از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داده پاک داد / دل ما پر از ترس و امید بود

ببخشایش امید و ترس از گناه / بفرمانها تند کردن نگاه
ستودن مر او را چنانچون توان / شب و روز بودن به پیشش نوان

خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را به نیکی نماینده راه
بدو هست گیهان خرم بپای / هم او داد و داور بهر دو سرای

بهار آرد و تیرماه و خزان / برآرد پر از میوه دار رزان
جوان داردش گاه با رنگ و بوی / گهش پیر دارد دژم کرده روی

ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم

جهان را فزایش ز جفت آفرید / که از یک فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار / که او را نه انباز و نه جفت و یار

هر آنچه آفرید است جفت آفرید / گشاده ز راز نهفت آفرید
ز چرخ بلند اندر آری سخن / سراسر همین است گیتی ز بن

زمانه به مردم شد آراسته / وز او ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان

و دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدیم مرد جوان را بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد نماند سترگ

چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد به فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش

به گیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زال است و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / از آن رفته نام و بدین مانده بخت

کنون این همه داستان منست / گل و نرگس و بوستان منست
دل از من ستد رمیده هوش و خرد / نگوئید کاین را چه درمان برد

بگفتم من این تا نگشتم غمی / بمغز و خرد در نیاید کمی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست

گزید این دلم دخت مهراب را / بیارم ز دیده همی آب را
دلم گشت با دخت سیندخت رام / چه گوئید باشد بدین رای رام

دگر بشنوید این منوچهر شاه / گمان جوانی برد زین گناه
چه کهتر چه مهتر چو شد جفت جوی / سوی دین و آیین نهادست روی

بدین در خردمند را جنگ نیست / که هم راه دین است و هم ننگ نیست
چه گوئید کنون موبد پیش بین / چه بینید فرزانگان اندرین

ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه زیشان پر از کیمیا

گشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو نشنید از ایشان سپهبد سخن / بجوشید رای نو افگند بن

که دانم کزین پس نکوهش کنید / بدین رای بر من نکوهش کنید
ولیکن هر آنکو بود بدمنش / بیابد ازین پس بسی سرزنش

مرا گر بدین ره نمایش کنید / وزین بنده را ره گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان / که با مهتران کس نکرد از مهان

ز خوبی و نیکی و داد راستی / ز بد نادرم در شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند

که ما مر ترا سر بسر بنده ایم / وزین بس شگفتی فرو مانده ایم
که بودست ازین کهتر و بیشتر / بزن با دستان آگاه بد هنر

و با آنکه مهراب ازان پایه نیست / بزرگ است و گردی سبکمایه نیست
جهان سنت کز گوهر اژدهاست / دگر چند بر تازیان پادشاست

اگر شاه را بد نگردد گمان / نباشد ازین ننگ بر پهلوان
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون تو دانی بروشن روان

ترا خود خرد زان تا بیشتر / روان و کمانت بادا بیشه‌تر
نگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه

منوچهر از آن رای سام سوار / بپرداز و از ره بدین مایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه برفشاند

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر نوید و درود و خرام

نامهٔ زال به سام در بارهٔ شیفتگی خود بر رودابه

کجا از نخست آفرین گسترید / بدان دادگر کآفرین آفرید
ازو هست شادی ازو هست زور / خداوند کیوان و ناهید و هور

خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
ازو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و گوپال و خود

که گیتی نشستنده تیغ از بدان / فروزندهٔ اختر بخردان
چمانندهٔ دیزه هنگام گرد / چرانندهٔ کرگس اندر نبرد

فرازندهٔ باد آوردگاه / فشانندهٔ خون ز ابر سیاه
گرایندهٔ تاج و زرین کمر / نشانندهٔ شاه بر تخت زر

بمردی هنر در هنر ساخته / سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان گه کارزار / بمردی نه هست و نباشد سوار

من او را بسان یکی بنده‌ام / بمهرش روان و دل آگنده‌ام
ز مادر بزادم بدان سان که دید / ز گردون بمن بر ستمها رسید

پدر بود در ناز خز و پرند / مرا برده سیمرغ در کوه هند
مرا خورد خون بود بر جای شیر / بدان آشیانه بسان اسیر

امیدم بسیمرغ مانده مدام / ولی مستمند و رخ زرد فام
نیازم بدان کو شکار آورد / ابا بچه‌ام در شمار آورد

همی پوست از باد بر من بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام / به اورنگ بد سام و من در کنام

چو یزدان چنین راند اندر بوش / برین گونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد گریغ / اگر چه بپرد بر آید به میغ

سنان گر بدندان بخاید دلیر / بدرد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود / دگر چه و دندانش سندان بود

یکی کار پیش آمدم دلشکن / که نتوان ستودنش بر انجمن
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست / اگر بشنود راز کهتر رواست

من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست / من آنم که دریا کنار منست

برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همه انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم / نخواهم زدن جز بفرمانت دم

چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشاییم ازین رنج و سختی میان
سپهبد ببیند آنچه موبد بگفت / اگر گوهر گشاده کند از نهفت

ز پیمان نگردد سپهبد پدر / بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش / کنم راستی را به آیین و کیش

سپهبد یاد دارد که چون مر مرا / بدو باز داد ایزد دادرا
به پیمان چنین گفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه

که هیچ آرزو بر دلت نگسلم / کنون اندر این است بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسپ / ز کابل سو سام شد برد اسپ

بفرمود گفتار بماند یکی / نشاید ترا دم زدن اندکی
به یک رسک اندر آی و برد / به بینیان همی تاخت تا پیش گرد

فرستاده از پیش او بازگشت / بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید / یکایک به نزد درش سپهبد بدید

همی گشت گرد یکی کوهسار / چمانندهٔ یوز و رمندهٔ شکار
چنین گفت با گرگساران گو تیز / بدان کار دید و سواران خویش

گر آمد سواری دمان کابلی / همان چرمه زیر اندرش زابلی
فرستادهٔ زال باشد درست / ازو آگهی جست باید نخست

ز دستان ایران و از شهریار / همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامهٔ نامدار

فرود آمد و خاک را بوسه داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
بپرسید و بستد ازو نامه سام / فرستاده گفت آنچه بودش پیام

سپهبد ازو بستد آن نامه چند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک بخواند / بتر مرده بر جای خامش بماند

پسندش نیامد چنان آرزوی / دگرگونه بایستش او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه از گوهر او سزید

چو مرغ ژیان باشد آموزگار
چنین کام دل جوید از روزگار

ز نخچیر کاید سوی خانه باز
بدلش اندر اندیشه آمد دراز

همی گفت اگر گویم این نیست رای
مکن داوری سوی دانش گرای

بر دادگر نیز و بر انجمن
نباشد پسندیده پیمان‌شکن

دگر گویم آری و کامت رواست
بپرداز دل را که بخت بهست

ازین مرغ پرورده و آن دیوزاد
چه گونه برآید چه باشد نژاد

سرش گشت از اندیشهٔ دل گران
نخفت و نه آسوده گشت اندر آن

سخن هر چه بر بنده دشوارتر
دلش خسته‌تر زان و تن زارتر

گشاده‌تر آن باشد اندر نهان
که فرمان دهد کردگار جهان

رای زدن سام با موبدان در کار زال و نامهٔ او را پاسخ نوشتن

چو برخاست از خواب با موبدان
یکی انجمن کرد با بخردان

گشاد آن سخن بر ستاره‌شمر
که فرجام این بر چه آید بسر

دو گوهر چو آب و چو آتش بهم
بر آمیختن باشد از بن ستم

همانا که باشد بروز شمار
فریدون و ضحاک را کارزار

ز اختر بجویید و پاسخ دهید
سر خامه بر نقش فرخ نهید

ستاره‌شناسان بروز دراز
همی ز آسمان باز جستند راز

بدیدند و با خنده پیش آمدند
که دو دشمن از بخت خویش آمدند

بسام نریمان ستاره‌شمر
چنین گفت کای گرد زرین کمر

ترا مژده از دخت مهراب زال
که باشند با هم دو فرخ همال

ازین دو هنرمند پیلی ژیان
بیاید ببندد بمردی میان

جهانی ز پای اندر آرد بتیغ
نهد تخت شاه از بر پشت میغ

ببرد پی بدسگالان ز خاک
بروی زمین بر نماند مغاک

نه سگسار ماند نه مازندران
زمین را بشوید بگرز گران

ازو بیشتر بد بتوران رسد
همه نیکوی زو بایران رسد

بخواب اندر آرد سر دردمند
ببندد در رنج و راه گزند

بدو باشد ایرانیان را امید
ازو پهلوان را انجام و نوید

بپی باره کو چماند بجنگ
بمالد بروی جنگی پلنگ

چو پیلان جنگی و شیر ژیان
تبه گردد از گرز آن پهلوان

خنک پادشاهی که هنگام اوی
زمانه بشاهی برو نام اوی

چو بشنید گفتار اخترشناس
بخندید و پذرفت از ایشان سپاس

ببخشیدشان بیکران زر و سیم
چو آرامش آمد بهنگام بیم

فرستادهٔ زال را پیش خواند
ز هر گونه با او سخنها براند

بگفتش که با او بخوبی بگوی
که این آرزو را نبد هیچ روی

ولیکن چو پیمان همین گفت
بباد نشاید سپید او جست

بیاسا کنون تو پوشیده دار
بدان تا نداند کس از روزگار

من اینک بشبگیر ازین رزمگاه
سوی شهر ایران گذارم سپاه

بدان تا چه فرمایدم شهریار
چه آوردش ازین کار پروردگار

فرستاده را داد چندین درم
بدو گفت خیز و مزن هیچ دم

کسی گردش و خود برادستاد
بیاده و سپهبد از آن کار شاد

ببستند از آن کرگساران هزار
پیاده بزاری کشیدند خوار

دو بهره چو از تیره شب برگذشت
خروش سواران برآمد ز دشت

همان نالهٔ کوس با کره نای
برآمد ز دهلیز پرده سرای

سپهبد بنزدیک ایران کشید
سپه را بنزد دهستان کشید

فرستاده آمد بنزدیک زال
ابا بخت فیروز و فرخنده فال

چو آمد برو داد پیغام سام
ازو زال بشنید و شد شادکام

گرفت آفرین زال بر کردگار
بدان بخشش و شادمان روزگار

درم داد و دینار درویش را
نوازنده شد مردم خویش را

لبی آفرین بر سپهدار سام
بکرد او از آن خوب دادن پیام

نه شب خواب کرد و نه روز آرمید
نمی خورد و نه نیز رامش گزید

دلش گشته بد آرزو و منی جفت
همه هر چه گفتی ز رودابه گفت

آگاه شدن سیندخت از شیفتگی رودابه و زال و خشنود شدن

میان سپهدار و آن سرو بن
زنی بود گوینده شیرین سخن

پیام آوری سوی پهلوان
هم از پهلوان سوی سرو روان

سپهدار دستان مراد ار بخواند
سخن هر چه بشنید با او براند

برو گفت نزدیک رودابه شو
بگویش که ای نیک دل ماه نو

سخن چون بسختی و تنگی رسید
بسی گفت و بشنید و زود دستان
بنزدیک رودابه آمد چو باد
بدادش بدان دایهٔ چاره‌گر
یکی شاره سرخ پیش آورید
یکی جفت پرمایه انگشتری
زن از حجره رفت و بایوان رسید
زن از بیم او گشت چون شد درس
زبان تا زبان پیش من مگذری
بدو گفت هستم یکی چاره جوی
روم من سوی خانهٔ مهتران
بیاوردمش افسر زرنگار
شُفرم برودابه گفت این دو چیز
درم گفت فردادهم ماهروی
بیامد بجستش برو راستی
برآشفت گیسوی او را بدست
بخشم اندر دوش ازان زن بهیچ
بیفگند او را هم آنجا ببست
در کاخ بر خویشتن بر ببست
دو گل را بدو نرگس آب بار
چه ماند از نکو داشتن در جهان
کاین زن به پیش کر آید همی
زگنج بزرگ افسر تا زیان
زمین دید رودابه و پشت پای
بمادر چنین گفت کای پرخرد
سپهدار دستان بکابل بماند
بخواهم بدان زنده روی او
جز از دیدنش چیز دیگر نرفت
زمانی بپیچید و رنجور بود

فراخیش را رود بینی کلید
سرانجام او گشت هم داستان
بدین شادمانی درا مژده داد
یکی دست جامه بران مژده بر
شده تار و پود اندرون ناپدید
فروزنده چون بر فلک مشتری
نگه کرد سیندخت و آن را بدید
بترسید و روی زمین داد بوس
به حجره درآی و بمن بنگری
همی تافت فراز آرم از چیدوی
زمین جامه خز دهم گوهران
یکی حقه پرگوهر شاهوار
فزون خواست اکنون بیارمش نیز
بهانا نیایم تو از من بجوی
همی دید ازو کژی و کاستی
بپیچید و بر روی افگند پشت
بخواری کشیدش بر روی زمی
همی کوفت پای و همی زد بدست
از اندیشه کان شد نگر دارست
همی شست تا شد گلان ناپدار
که بنمودمت آشکار و نهان
بنزدت ز هر چه آید همی
بما ماند بسیار سود و زیان
فرو ماند از شرم مادر بجای
همی مهر جان مرا لشکرد
چنین مهر اویم بر آتش نشاند
جهانم نیرزد بیک موی اوی
میان من و او خود آتش تفت
سخنهای با آینه گفت و شنود

فرستاده باز آمد از پیش سام
سبک پاسخ نامه زن را سپرد
پری روی بر زن درم بر فشاند
همان نیز از بهر فرخنده زال
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر
فرستاد نزدیک دستان سام
پراندیشه شد جان سیندخت دل ازو
بدو گفت سیندخت کای زشت روی
دل روشنم شد تبو بدگمان
بهانه ز جامه ز پیرایه‌ها
بدین حجره رودابه پیرایه جست
بدو گفت سیندخت بنمایم
بها گفت بگذار و بر چشم من
همی کژ بپیوست گفتار اوی
چو آن جامه‌های گرانمایه دید
کشیدش زن چاره‌گر را بموی
زمانی همی بر دمویش کشان
وز آنجا بکاخ اندر آمد دژم
بفرمود تا دخترش رفت پیش
برودابه گفت ای گرانمایه ماه
ستمگر چرا گشتی ای ماهروی
سخن هرچه هست این مرد
بدین نام بر داد خواهی بباد
فرو ریخت از دیدگان آب مهر
مرا مادرم گر نزادی زمین
چنان تنگ شد بر دل من جهان
بدان کو مرا دید با من نشست
فرستاده شد نزد سام بزرگ
سرانجام او گشت همداستان

ابا شادکامی و فرخ پیام
زن از پیش او رفت و نامه سپرد
بکرسی زر پیکرش بر نشاند
ز چیزی که باشد مراورا همال
شده زر همه ناپدید از گهر
بسی داد با آن درود و پیام
به آواز گفت از کجایی بگوی
سخن بشنو و پاسخش را بگوی
نگوئی مرا تا رهی یا گمان
فروشم ز مردم بود مایه‌ها
همان گوهران گرانمایه خواست
دل بسته زاندیشه بکشاییم
یکی آب بر زن بین خشم من
بیارست دل‌ها به پیکار اوی
هم از دست رودابه پیرایه بر
بیاورد و افگنده او را بروی
بیفگند بر خاک چون بیهشان
همی بود با درد و اندوه و غم
همی دست بر زد برخسار خویش
چرا برگزیدی تو بر گاه چاه
همه راز با پیش مادر بگوی
کر پیا سربند انگشتر است
چو من زاده‌ام دخت هرگز مزاد
بخون دو نرگس بیاراست چهر
نرفتی ز من نیک باید سخن
که گریان شدم آشکار و نهان
به پیمان گرفتیم دستش بدست
فرستاده پاسخ بزال سترگ
بپرسید از موبد باستان

چو این کار گشته زمانه بدین / ابا خویش و پیوند و ملم آدمان
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همه پاسخ سلم نیز

بدست همین زن کنیدش بری / زدی بر زمین گشت بی برو
فرستاده آرنده نامه بود / مرا پاسخ نامه این چاره بود

فرو ماند سیندخت ازین گفتگوی / پسند آمدش زال جفتی نکوی
چنین داد پاسخ که این خود رهیست / چو دستان ز پر پهلوانان کو نیست

بزرگست و پور جهان پهلوان / هشیوار و بیدار و روشن روان
هنرها همه هست و آهو یکی / زگرده هنر بیش او اندکی

شنود شاه گیتی چنین خشمناک / برآرد ز کابل بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین / کسی پای خویش اندر آرد بزین

بزن گفت کای زیرک هوشیار / چنین کن همیشه لبت بسته دار
مبادا لب تو بگفتار چاک / سخن را همانجا فرو کن بخاک

ربا کرد زن را و بنواختش / چنان کرد پیدا که نشناختش
چنان شد ز دخترش او دلبلن / چنان بد که کس نشنود در جهان

برآمد بتیمار گریان بگفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت

آگاهی یافتن مهراب از آشفتگی رودابه و آن دو نیم شدنش و بر راه آوردن سیندخت او را

برآمد ز درگاه مهراب شاد / کز و گرد کرده چندان بسیار داد
گرانمایه سیندخت را خفته دید / رخش پژمریده دل آشفته دید

بپرسید و گفتش چه بودت بگوی / چرا پژمریده دو گلبرگ روی
چنین پاسخش داد سیندخت باز / کز اندیشه اندر دلم شد دراز

ازین گنج آباد و این خواسته / وزین تازی اسپان آراسته
ازین کاخ آباد و این بوستان / ازین کامگاری و این دوستان

وزین ریدکان سپهبد پرست / وزین تاج و این خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای ما / وزین نام و این دانش و رای ما

بدین آبداری و این راستی / زمان تا زمان آید این کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد

یکی تنگ صندوق ازین بهر هست / درختی که ترباک او زهر هست
بکشتیم و دادیم آبش برنج / برآویختیم از برش تاج و گنج

چو بر شد بخورشید و شد سایه‌دار / بخاک اندر آمد سر مایه‌دار
برین است انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما

بسیندخت مهراب گفت این سخن / نو آوردی و نو نکردی کهن
سرای سپنجی بدینسان بود / یکی خوار و دیگر تن آسان بود

یکی اندر آید دگر بگذرد / که دیدی که گردش همی نشمرد
بتنگی دل ار غم نگردد بدر / برین هست پیکار با دادگر

بدو گفت سیندخت کین داستان / برو دیگر بربند را استان
چگونه توان کرد از تو نهان / چنین راز داری که با کی گران

خرد یافته موبد نیک‌بخت / بفرزند دستان درخت
زدم داستان تا ز راه خرد / سپهبد بگفتار من بنگرد

فرو برد سر را و را داد خم / بنرگس گل سرخ را داد نم
که گردون بدینسان همی گسترد / که ما را همی باید این بد خورد

چنان دان که رودابه پور سام / نهانی نهادست هر گونه دام
ببردست روشن دل او ز راه / یکی چاره مان کرد باید نگاه

ببی داده هوش و بند سوی نگرد / دلش خیره بینم همی روی زرد
دلش پر غم و درد بینم همی / لبش خشک و دم سرد بینم همی

چو بشنید مهراب بر پای جست / نهاد او بر دسته تیغ دست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد

همی گفت رودابه را رود خون / بریزم بروی زمین خود کنون
چو آن دید سیندخت بر پای جست / کمر کرد بر گردگاهش دو دست

چنین گفت کز کهتر اکنون یکی / سخن بشنو و گوش دار اندکی
وز آن پس همان کن که رای آیدت / روان و خرد رهنمای آیدت

بپیچید مهراب و از دست / خروشی برآورد چون پیل مست
همی گفت چون دختر آمد پدید / ببایستش اندر زمان سر برید

نکشتم برفتم براه نیا / کنون ساخت بر من چنین کیمیا
پسر گو ز راه پدر بگذرد / دلیریش زشتست پدر بشمرد

یکی داستان زد برین بر پلنگ / بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
مرا کار زارست گفت اندوی / پدید از نیاید چنین دخت خوی

نشان چهر باید بمانند سپهر ز رودابه بود اختر آورده بهر
بهم بیم جان هست و هم جای ننگ چرا بازداری سر مهر جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه بیابند بر ما یکی دستگاه
ز کابل برآید بخورشید دود نه آباد ماند نه کشت و درود
چنین گفت سیندخت با مرزبان کزین در مگردان بخیره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار بدل ترس و تیمار و تنگی مدار
که از گرگساران مرین گشته باز گشاده شدست این سخن بی نیاز
چنین گفت مهراب کای پرخرد سخن هیچ با من بکژی مگوی
چنین خود که اندر خورد با خرد که مر خاک را باد فرمان برد
مرا نیستی دل برین درد و بند اگر ایمنی یابی از گزند
ز زال گرانمایه داماد به نباشد همی داند از که و مه
کرا باشد که پیوند سام سوار نخواهند اهواز تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز بگفتار کژی مبادم نیاز
گزند تو پیدا گزند من است دل دردمند تو بند من است
چنین ست و این بر دلم شد درست همین بدگمانی مرا از نخست
کزان گونه دیدی مرا زرد رنگ ز غم خفته شادی نه دل رفته تنگ
اگر شاد این نیست کم زان شگفت که چندین بداندیشه باید گرفت
فریدون بسر برهمین گشت شاد جهان پیش دستان همین کرد یاد
گر از آتش و آب و از باد و خاک شود تیره روی زمین تابناک
بسیندخت بسپرد مهراب گوش دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
بیاورد بس پاسخ نا پیش دگر گفت خوش کن دل ای نامخوش
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو بشد تیره رای بداندیش تو
بسیندخت فرمود پس نامدار که رودابه را خیز و پیش من آر
چنین سیندخت از آن شیرمرد که رودابه را اندر آرد بگرد
وزان چون بهشت برین گلستان بگردد همی روی کابلستان
بدو گفت پیمانت خواهم نخست که او را سپاری بمن تندرست
یکی سخت پیمان ستد زو نخست بیچاره دلش را ز کینه بشست
زبان داد سیندخت را نامجوی که رودابه با آید از خانه بروی
بدو گفت بنگر که شاه زمین سر از ناکسان زین سخن پر ز کین
تا خر بر دلوم د مام و باب شود دل پشت رودابه رود آب
چو بشنید سیندخت بر پیش او فرو برد و بر خاک بنهاد روی
بر دختر آمد پر از خنده لب گشاده رخ روز گون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ ز گویندگان کرد کوتاه چنگ
بداد ار درود ای رضا مهراب گرد یکی سخت سوگند ناهم برد
کنار از او از کینه یکسو نهی بر آن سرو سیمین برد ماهروی
کنون رو پیرایه بگسل در دو بپیش پدر شو بزاری نبوی
بدو گفت رودابه پیرایه چیست بجای سر مایه بی مایه چیست
روان مرا پور سام است جفت چرا آشکارا نباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
بهشتی بد آراسته پر نگار چو خورشید تابان بخرم بهار
پدر چون ورا دید خیره بماند جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد زبر گوهران این کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری که نه تاج بادت نه انگشتری
گر از دست ثعبان یکی مار گیر شود رنج بایدش کشتن به تیر
چو بشنید رودابه پاسخ نجست ز شرم پدر روی را بر فروخت
سیه مژه بر نرگسان دژم فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ همی گشت غران بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دلشده رخان معصفر بخون آژده
بمان دختر و مام با دستگاه به یزدان گرفتند هر دو پناه

آگاهی یافتن منوچهر از پیوند زال و رودابه و غمگین شدنش و فرستادن او نوذر را برای آوردن سام

پس آگاهی آمد بشاه بزرگ ز مهراب و دستان سام سترگ
ز پیوند مهراب و از مهر زال وزان هر دو آزاده ناهمال
سخن رفت هرگونه با موبدان بپیش سرافراز شاه جهان
چنین گفت با بخردان شهریار که برما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ برون آوریدم برای و بجنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست که مهراب کابل ز تخمش برست

نباید که بر خیره از عشق زال
نهال سرافگنده گردد ز حال

چو از دخت مهراب و از پور سام
برآید یکی تیغ تیز از نیام

بیکسو نه از گوهر ما بود
چو تریاک با زهر همتا بود

دگر تاب گیرد سوی باد پشت
ز گفت پدر آکنده گرد و درشت

کند شهر ایران پر آشوب و رنج
برو باز گردد مگر تاج و گنج

بگوشید تا این چه بر آورم
کز این داستان ها بجای آورم

نباید که این کار گردد دراز
بخم اندر آید سپهر فراز

کنون این سخن را چه پاسخ دهید
بگوشید تا رای فرخ نهید

همان موبدان آفرین خوانند
ورا خسرو پاک دین خوانند

بگفتند کز ما تو داناتری
ببایستیها تو داناتری

همان کن کجا با خرد درخورد
دل اژدها را خرد بشکرد

چو بشنید از ایشان گرانمایه شاه
سر انجام آن را همی جست راه

بفرمود تا نوذر آمد به پیش
ابا ویژگان و بزرگان خویش

بدو گفت رو پیش سام سوار
بپرسش که چون رستی از کارزار

چو دیدی بگویش که زین سو گرای
ز نزدیک با کس سوی خانه رای

همانگاه برخاست فرزند شاه
ابا ویژگان سر نهاده براه

سوی سام نیرم نهادند روی
ابا ژنده پیلان پرخاش جوی

چو زین کار سام یل آگاه شد
پذیره سوی پور کی شاه شد

همه نامداران پذیره شدند
ابا ژنده پیل و تبیره شدند

رسیدند پس پیش سام سوار
بزرگان ابا نوذر نامدار

بپرسش گرفتند با یکدگر
روان و بزرگان پرخاشخر

از ان پس نشستند در مرغزار
سخن گفته آمد ز هر خواستگار

پیام پدر شاه نوذر بداد
بدیدار او سام یل گشت شاد

چنین داد پاسخ که فرمان کنم
ز دیدار او رامش جان کنم

بودند اندر آن روز مهمان سام
بدیدار سام آن گره شادکام

نهادند خوان و گرفتند جام
نخست از منوچهر بردند نام

پس از نوذر و سام و هر مهتری
گرفتند شادی ز هر کشوری

بشادی سر آمد شب دیریاز
چو خورشید رخشنده بگشاد راز

خروس تبیره بر آمد ز در
هیون نگاور بر آورد پر

سوی بارگاه منوچهر شاه
بفرمان او برگرفتند راه

منوچهر چون یافت زو آگهی
بیاراست دیهیم شاهنشهی

ز ساری و آمل بر آمد خروش
چو دریای جوشان بر آورد جوش

برفتند آنگاه زرین و زرن
ابا جوشن و خستهای گران

سپاهی که از کوه تا کوه مرد
سپهر و سپر بافته سرخ و زرد

ابا کوس و با نای و رویینه سنج
ابا تازی اسپان و پیلان گنج

از آن گونه لشکر پذیره شدند
مهان با درفش و تبیره شدند

آمدن سام نزد منوچهر و سرگذشت جنگ مازندران گفتن و فرستادن منوچهر سام را بجنگ مهراب

چو آمد بنزدیکی بارگاه
پیاده شد و راه بگشاد شاه

چو شاه جهاندار بنمود روی
زمین را ببوسید و پیش آمد اوی

منوچهر برخاست از تخت عاج
زیاقوت رخشنده بر سرش تاج

بر خویش بر تخت بنشاختش
چنان چون سزا بود بنواختش

پس از گرگساران و مازندران
وزان نره دیوان جنگ آوران

بپرسید بسیار و تیمار خورد
سپهبد سخن یک بیک یاد کرد

که شادان بزی شاه تا جاودان
زجان تو کوته بد بدگمان

برفتم بدان شهر دیوان نر
چه دیوان که شیران پرخاشخر

که از تازی اسپان تگاور ترند
ز گردان ایران دلاورترند

سپاهی که سگسار خوانندشان
پلنگان جنگی گمانندشان

زمین چون بدیشان رسید آگهی
از آواز من مغزشان شد تهی

بشهر اندرون نعره برداشتند
وزان پس همه شهر بگذاشتند

سپاهی گران کوه تا کوه مرد
که پیدا نبد روز روشن ز گرد

همه پیش من جنگجوی آمدند
چنان خیره و پوی پوی آمدند

زمین جنب جنبان شد و روز تار
پس اندر فراز آمد و پیش غار

برافتاده ترس اندرین لشکرم
ندیدم که تیمار آن چون خورم

مرا کار افتاده بود آن زمان
زدم بانگ با لشکر بدگمان

برافراشتم گرز سه صد منی
برانگیختم بارهٔ آهنی

همی رفتم و کوفتم مغزشان
تهی گشت از هیبتم مغزشان

بهر حمله صد تن فگندم ز پای
بهر گرز دیوی شده خاک سای

چو آهو بره از بر شیر نر رمیدند یکسر از این گاو سر
نبیره جهاندار سلم سترگ به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهان پیش او تا نام کرگوی بود یکی سرو بالا نکو روی بود
زنادو هم از تخم ضحاک بود سر سرکشان پیش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ بهندوستان پیدا نه کوه شخ
چو برخاست زان لشکر گشن گرد رخ نامداران ما گشت زرد
من آن گرز یک زخم برداشتم سپه را همانجای بگذاشتم
چنان برخروشیدم از پشت زین که چون آسیا شد بریشان زمین
دل آمد سپه را همه باز جای سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کرگوی آواز من همان زخم گوپال سرباز من
بیامد بنزدیک من رزم ساز چو پیل ژیان با کمند دراز
مرا خواست کارد بخم کمند چو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمانی کیانی گرفتم بچنگ به پیکان پولاد تیر و خدنگ
عقاب تگاور برانگیختم چو آتش برو تیر می ریختم
گمانم چنان شد که سندان سرش ببند دو خسته تنگ با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست برآمد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شهریارا گمان کز و کوه زنهار خواهد بجان
دمی اندر شتاب من اندر درنگ همی جستمش تا کی آید بچنگ
چو آمد برم مرد جنگی فراز من از چرمه چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر ز زین برگرفتم بکردار شیر
بخاکش فگندم چو پیل ژیان زدم تیغ هندی در ابر میان
چو افگنده شد شاه از آن گونه خوار سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه بهر سو شدند انجمن هم گروه
سوار و پیاده دو ره سی هزار فگنده پدید آمد اندر شمار
سپاهی و شهری و جنگی سوار همانا که بودند سه صد هزار
گرفتار گشتند از آن سروران ده و دو هزاری ز نام آوران
چه سنجد بر اندیشه بخت تو به پیش پرستنده تخت تو
چو بشنید گفتار سالار شاه برافراخت تا ماه فرخ کلاه
چو روز از شب آمد بکوشش ستوه ستوهی گرفته فرو شد بکوه
می و مجلس آراست شد شادمان همان با کئی بد از بد گمان
بیکباره کوتاه کردند شب بیارا سپهبد کشادند لب
چو شب روز شد پرده بارگاه کشادند و دادند زی شاه راه
بیامد سپهدار سام سترگ بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد آن بی‌همال همی خواست گفتن ز مهراب و زال
که شاه جهان پیشتر برگرفت سخن را بروی دژم سر گرفت
چنین گفت با سام شاه جهان کز ایدر برو با گزیده مهان
بهندوستان اندر آتش فروز همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از تو رها که او مانده از تخمه اژدها
زبان تا زمان زو برآید خروش نشود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوسته او بود ز پیوند ضحاک جادو بود
سر از تن جدا کن زمین زان بشوی ز پیوند ضحاک خویشان اوی
بر و شاه چون خشم تیزی نمود نیارست آنگه سخن بر فزود
چنین داد پاسخ که ایدون کنم که کین از دل شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی بران نامور مهر و انگشت اوی
سوی خانه بنهاد سر با سپاه بر آن یاد پا پایان نوید رم

بمهراب و دستان رسید این سخن که شاه و سپهبد فگندند بن
برآمد همه شهر کابل بجوش ز ایوان مهراب برشد خروش

آگاهی یافتن زال از آمدن سام بجنگ مهراب و بازداشتنش از آن

چو سیندخت و مهراب و رودابه نیز بنومید گشتند از جان و چیز
خروشان ز کابل همی رفت زال فرو هشته لخ و برآورد یال
همی گفت اگر اژدهای دژم بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسوز نخستین سر من بباید درود
به پیش پدر شد پر از خون جگر پر اندیشه دل پر ز گفتار سر
چو آگاهی آمد به سام دلیر که آمد ز ره بچه نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند درفش فریدون بیاراستند
پذیره شدندش به نیزه زدند سپاه و سپهبد پذیره شدند

همه پشت پیلان برنگین درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چنین تا بنزدیک شد زال زر / بشد شاد ازان چهر و بالا و فر
بزرگان پیاده شدند از دو روی / چه سالار خواه و چه دیهیم جوی
نشست از بر تازی اسپ سمند / چو زرین درخشنده کوه بلند
که آزرده گشتست از تو پدر / یکی پوزش آور بکش پیچ سر
پدر گر بمغز اندر آرد خرد / همانا سخن بر سخن نگذرد
چنین تا بدرگاه سام آمدند / گشاده دل و شادکام آمدند
چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را ببوسید و گسترد بر
که بیدار دل پهلوان شاد باد / ز دانش پرستنده داد باد
کجا دیده تو چه روز جنگ / شتاب آید اندر سپاه درنگ
زمین سر بسر سبز با داد تو / روان و خرد گشت بنیاد تو
نگر من ز داد تو بی بهره ام / دگر چه بپیوند تو شهره ام
ندانم همی خویشتن را گناه / که بر من کسی را ببد ستواه
ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندرون جایگه ساختی
ز گهواره دیدم نه پستان شیر / نه از هیچ خویشی مرا بود بیر
ترا با جهان آفرین بود جنگ / که از چه سپید و سیاه است رنگ
هنر هست مردی و تیغ یلی / یکی یار چون مهتر کابلی
نشستم به کابل بفرمان تو / نگهداشتم رای و پیمان تو
ز مازندران هر چه این ساختی / هم از گرگساران بدین تاختی
من اینک به پیش تو استاده ام / تن زنده خشم ترا داده ام
که مهراب کابل بفرمان تست / به پیمان تو نیستش رای سست
دگر آنکه گفتی که برکام تو / کنم شهره اندر جهان نام تو
سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافراخت گوش و فرو برد یال
همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان بر تو بر شاد بود
بتری چنین گفت سام دلیر / که آرام گیر ای یل نره شیر
یکی نامه فرمایم اکنون بشاه / بدست تو ای پر هنر نیک خواه
چو بیند هنرها و دیدار تو / بگوید جهاندار از راز تو
اگر یار باشد جهاندار ما / بکار تو گردد همه کار ما

چو دستان پدید آمد از دور سام / برانگیخت بالای زرین ستام
چو روی پدر دید دستان سام / پیاده شد از اسپ و بگذارد گام
زمین را ببوسید زال دلیر / سخن گفت با او پدر نیز دیر
بزرگان همه پیش او آمدند / به تیمار با گفتگوی آمدند
چنین داد پاسخ کزین باک نیست / سرانجام مردم بجز خاک نیست
مگر تازیان را براند بخشم / پس از شرم آب اندر آرد بچشم
فرود آمد از اسپ سام سوار / هم اندر زمان زال را داد بار
یکی آفرین کرد بر سام گرد / وز آب دو نرگس همی گل سترد
ز تیغ تو الماس بریان شود / زمین روز جنگ تو گریان شود
سپهری کجا باد گرز تو دید / همانا ستاره نیارد کشید
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد یابد زمین و زمان
یکی مرغ پرورده ام کاخ خورد / ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
مگر آنکه سام یلستم پدر / اگر نیست با این نژادم هنر
فگندی به تیمار زاینده ما / بآتش سپردی فزاینده را
ببردی بکوه و بفگندیم / دل از ناز و آرام برکندیم
کنون کم جهان آفرین پروریدم / بچشم خدایی بمن بنگرید
ابا تخت و با گنج و گرز گران / ابا رای و با مهر و تاج سران
تو گفتی که هرگز نیازارمت / درختی که کاری ببار آرمت
که ویران کنی کاخ آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
بیازه میانم بدو نیمه کن / ز کابل سپاسی با من سخن
چه کرد او گناه و چه دیدی ازو / که نزدش یکی بنا دی تو روی
بکن هرچه خواهی که فرمان تراست / بکابل گزندی بود مر تراست
بدو گفت آری همین است راست / زبانت بدین راستی بر گواست
ز من آن زور و خود همی خواستی / به تنگی دل از جای برخاستی
مشو تیز تا چاره کار تو / بسازم کنم هست بازار تو
مگر شهریار اندرین داستان / براه آید از کینه باستان
سخن هرچه باید بیاد آوریم / روان و دلش سوی داد آوریم
بیازه کمند سپهبد بکار / هرآنجا که او شد بیاید شکار

مگر خود بکام تو گردد سخن / بدین گونه باشد ز سر تا به بن

نویسنده را پیش بنشاندند
زهر در فراوان سخن راندند

نامه فرستادن سام نزد منوچهر بدست زال

سر نامه کرد آفرین خدای
کجا هست و باشد همیشه بجای

بر آن چیز کو خواست اندر بوش
بران ست چرخ روان را روش

برزم اندرون زهر تریاک سوز
بزم اندرون ماه گیتی فروز

کشنده درفش فریدون بجنگ
کشنده سرافراز جنگی پلنگ

جهان از دل پاک پاکیزه کیش
به آبشخور آری همی گرگ و میش

همی گرد کافور گیرد سرم
چنین داد خورشید ماه افسرم

عنان پیچ و گرد افگن و گرزدار
چو من کس ندیده بگیتی سوار

زمین گر نبودی بگیتی نشان
برآورده گردن بگردنکشان

زمین شهر تا شهر بالای اوی
همان کوه تا کوه پهنای اوی

هوا پاک کرده ز پرندگان
همان روی گیتی ز درندگان

نهنگ دژم بر کشیدی ز آب
همان از هوا تیز پران عقاب

چو دیدم که اندر جهان کس نبود
که با او همی دست یارست سود

میان را ببستم بنام بلند
نشستم بر آن پیل پیکر سمند

برفتم بسان نهنگ دژم
مرا تیز چنگ و ورا تیز دم

رسیدمش دیدم چو کوه بلند
کشان موی سر بر زمین چون کمند

چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم
مرا دید و غرید و آمد بخشم

جهان پیش چشمم چو دریا بموج
بابر سیه بر شده تیره دود

برو بر زدم بانگ بر سان شیر
چنان چون بود کار مرد دلیر

یکی زخم کردم آن تیر رام
بدان تا بدوزم زبانش بکام

هم اندر زمان دیگری همچنان
زدم بر دهانش بپیچید از آن

چو تنگ اندر آورد با من زمین
برآهختم آن گاوسر گرز کین

زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر
برو کوه بارید گفتی سپهر

بزخمی چنان شد که دیگر نخاست
ز مغزش زمین گشت با کوه راست

همه کوهساران پر از مرد و زن
همی آفرین خواندند بمن

مرا سام یکزخم از آن خواندند
جهانی بمن گوهر افشاندند

فرو ریخت از باره برگستوان
وز آن زهر بد چند گاهم زیان

گر از جنگ دیوان بگویم بتاب
ز گفتار آن نامه گردد دراز

کجا من چمانیدمی چارپای
ببردی خمی شیر درنده جای

ازویست نیک و بد هست و نیست
همه بندگانیم و ایزد یکیست

خداوند کیوان و خورشید و ماه
وزو آفرین بر منوچهر شاه

گراینده گرز و گشاینده شهر
ز شادی بکرگس رساننده مهر

ز یاد و بوس تو کوه بلند
ستوده خاک نعل هرافشان سمند

یکی بنده ام من رسیده بجای
بمردی باسپ اندر آورد پای

ببستم میان پیل بنده دار
ابا جادوان ساختم کارزار

نشد آب گردان دمان تندران
چو من دست بردم بگرز گران

چو آن اژدها کو ز رود کشف
برون آمد و کرد گیتی چو کف

جهان را از او بود دل پر هراس
همی داشتندی سپهد ز پاس

ز تفش همی پر کرگس بسوخت
زمین زیر زهرش همی بر فروخت

زمین گشت بی مردم و چارپای
جهان جله او را سپردند جای

بروز جهاندار یزدان پاک
بیفگندم از دل همه ترس و باک

بزین اندرون گرزهٔ گاوسر
بیارد کمان و بگردن سپر

مرا کرد پدرود هر کس که دید
که بر اژدها گرز خواهم کشید

زبانش زبان درختی سیاه
ز غر باز کرده فگنده براه

گمانی چنان بردم ای شهریار
که دارد دگر آتش اندر کنار

ز بانگش بلرزید روی زمین
ز زهرش زمین شد چو دریای چین

یکی تیر الماس پیکان خدنگ
بچرخ اندرون راندم اندر تگ

چو شد دوخته یک کرانش دهانش
بماند از شگفتی به بیرون زبانش

سه دیگر زدم بر میان زفرش
برآمد همی جوش خون از جگرش

بنیروی یزدان گیهان خدای
برانگیختم پیل تن را ز جای

شکستم سرش چون سر ژنده پیل
فرو ریخت ازو ز بر چون رود نیل

کشف رود پر خون و زرداب گشت
زمین جای آرامش و خواب گشت

جهانی بر آن جنگ نظاره بود
که آن اژدها زشت پتیاره بود

چو زو باز گشتم تن روشنم
برهنه شد از نام و ز جوشنم

بران بوم تا سالیان بر نبود
جز از سوخته خاک خاور نبود

چنین و جز این هر چه بودم ز رای
مرا تا سر آوردی زیر پی

کنون چند سال است تا پشت زین
مرا تختگاه است اسپم زین

همه گرگساران و مازندران
جهان راست کردم بگرز گران
نگردم زمانی بر و بوم یاد
ترا خواستم بنده پرورد و شاد

کنون این برافراخته یال من
همان زخم کوبنده گوپال من
بدان سان که بوده نماند همی
بره گردگاهم خماند همی

کمندم ببیند جهت از دست شست
زمانه مرا پارگونه ببست
سپردیم نوبت کنون زال را
که شاید کمربند و گوپال را

چو من کردم از دشمنان کم شود
هنرهای او دولت خرم کند
یکی آرزو دارد اندر نهان
بیاید بخواهد ز شاه جهان

یکی آرزو کان بیزدان نکوست
کجا نیکوی زیر فرمان اوست
نکردیم بی راه شاه بزرگ
که بیننده نباید که باشد سترگ

همانا که بازان پیمان من
شنیده ست شاه جهانبان من
که با او بگردم میان گروه
چو آوردم او را از البرز کوه

که از وای او سر نپیچم به پیچ
درین روزها کردمی من بسیج
به پیش من آمد پر از خون خان
همی چاک چاک آمدش ز استخوان

مرا گفت بردار آمل کنی
سزاتر که آهنگ کابل کنی
چو پرورده مرغ باشد بکوه
فگنده بد او از میان گروه

چنان ماه بیند بکابلستان
چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت
ازو شاه را کین نباید گرفت

کنون رنج مهرش بجای رسید
که بخشایش آرد هر آنکس که دید
ز بس درد کو خورد بر بی گناه
چنان رفت پیمان که بشنید شاه

کسی کز دمش دل شده مستمند
چو آید بنزدیک تخت بلند
همان کن که با مهتری درخورد
ترا خود نیاموخت باید خرد

بگیتی مرا خود همین ست و بس
چه اندوه گسار و چه فریادرس
هنر دیگر شهنشاه با فر و داد
یکی کار این چاکر آرد بیاد

ز سام نریمان بشاه جهان
هزار آفرین باد و هم بر مهان
چو نامه نبشتند دستی براست
سبک بود دستان و بر پای خاست

چو خورشید سر سوی خاور نهاد
شب از تیرگی تاج بر سر نهاد
نه خفت و نیاسود تا بامداد
از اندیشه بر دل نیامدش یاد

چو آن خاتم شیر بفگند شب
سپیده بخندید و بگشاد لب
بیامد بزین اندر آورد پای
برآمد خروشیدن کره نای

شب و روز نی خورد بود و نخواب
همی راند زاندوه دل پر شتاب
برفتند گردان ابا او براه
دمان و دوان رخ سوی تختگاه

چو شد زال با فرخ زابلستان
به سام یکی زخم در گلستان

خشم گرفتن مهراب بر سیندخت و رفتن سیندخت نزد سام در کار عروسی زال و رودابه

چو در کابل این داستان فاش گشت
سر مرزبان پر ز پیکار گشت

برآشفت سیندخت را پیش خواند
همه خشم رودابه بر وی براند

بدو گفت کاکنون جز این رای نیست
که با شاه گیتی مرا پای نیست
که آرمت با دخت ناپاک تن
بکشتم زارتان بر سر انجمن

مگر شاه ایران ازین خشم و کین
برآساید و رام گردد زمین
به کابل که با سام یارد چخید
مر آن زخم گرزش که یارد چشید

چو بشنید سیندخت پیشش نشست
دل چاره جو اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای
که او ژرف بین بد بجنبد برای

وزان پس روان سیندخت کرده بکش
بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن
وزان پس هر آنچت بباید بکن

ترا خواسته گر ز بهر تن است
ببخش و بدان کین شب آبستن است
اگر چند باشد شب دیرباز
برو تیرگی هم نماند دراز

شود روز چون چشمه رخشان شود
جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان
مزن در میان یلان داستان

بگو آنچه دانی و جان را بکوش
دگر جامه خون به تن بر بپوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز
بود گر بخونم نباید نیاز

مرا رفت باید همی پیش سام
کشیدن مر این تیغ را از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد
خرد خام گفتار بار آورد

زمن رنج جان از تو خواسته
سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینت کلید
غم گنج و گوهر نباید کشید

پرستنده و اسپ و تخت و کلاه
بیارای و با خویشتن بر براه
مگر شهر کابل بسوزد بما
چو پژمرده شد بر فروزد بها

چنین گفت سیندخت با نامدار — بجای روان خواسته خوار دار
نماید که چون شوم چاره جوی — تو رود ابر سختی آزری بروی
مرا در جهان اندُه جان تست — کنون با توام روز پیمان تست
ندارم همی اندُه خویشتن — از او بیشتر زین بد و اندوه من
یکی سخت پیمان بستد زو نخست — پس آنگه بمردی ره چاره جست
بیاراست تن را بدیبای زر — بدر و بیاقوت پرمایه سر
پس از گنج مهراب بهر نثار — برون برد دینار سیصد هزار
ده اسپ گرانمایه با ساز زر — پرستنده پنجه بزرین کمر
بسیمین ستام آوریدند سی — از اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شست — یکی جام زر هر یکی را بدست
پر از مشک و کافور یاقوت زر — یکی پر ز خوشاب و یکی پر شکر
چهل تخت دیبای پیکر بزر — طرازش همه گونه گونه گهر
بزرین و سیمین دو صد تیغ هند — همه تیغ زهر آب داده پرند
صد اشتر همه ماده و سرخ موی — صد اشتر همه بارکش راه جوی
یکی تاج پرگوهر شاهوار — ابا طوق و با یاره و گوشوار
بسان سپهر یکی تخت زر — برو بافته چند گونه گهر
رش خسروی گشت پیلی آوی — سوار سرافراز بالای اوی
زدان ژنده پیلان هندی چهار — همه جامه و فرش کردند بار
چو سیندخت کار اندر آمد به اسپ — چو گردی بکردار آذرگشسپ
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد — یکی باره زیر اندرش همچو باد
بیامد گرازان بدرگاه سام — نه آواز داد و نه برگفت نام
بکارآگهان گفت تا ناگهان — بگویند با سرفراز جهان
که آمد فرستاده‌ای کابلی — بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام — بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار — بگفت و دلفروز تا داد بار
فرود آمد از اسپ سیندخت زفت — بپیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین — ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل — رده بر کشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید — سر پهلوان خیره شد کان بدید
پر اندیشه بنشست بر سان مستی — بکش کرده دست و سر افگنده پست
که جاکجا را بچندین بود — فرستادن زن چه آیین بود
فرو برد سر یکدم و دم نزد — همی رای بر پیش و بر کم نزد
گر این خواسته زو پذیرم همه — زمن گردد آزرده شاه رمه
دگر بار گردانم از پیش زال — برآید بکردار سیمرغ بال
شود رنجه آزرده گردد ز من — چه پاسخ بگویمش در انجمن
چو اندیشه بسیار کرد اندران — سر انجام اندیشه آن پهلوان
برآورد سر گفت کاین خواسته — غلامان و پیلان آراسته
شوید بگنجور دستان دهید — بنام مه کابلستان نهید
پری چهره سیندخت در پیش سام — زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن هدیه او پذیرفته دید — رسیده بهی و بد رفته دید
سه بت روی با او بپیکار بند — سمن پیکر و سرو بالا بلند
گرفته یکی جام هر یک بکف — پر از یاقوت و در صدف
بپیش سپهبد فرو ریختند — همه یک بدیگر برآمیختند
چو دید آنچنان پهلوان پر خرد — ستاییده او را چنان چون سزد
چو با پهلوان کار در ساختند — ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان — که رای تو پیر گردد جوان
بندگان ز تو دانش آموختند — بتو تیره گیتی برافروختند
بداد تو شد بسته دست بدی — بگرز تو گشاده ره ایزدی
گنهکار اگر بود مهراب بود — ز خون دلش مژه پرآب بود
سر بی‌گناهان کابل چه کرد — کجا اندر آورد بایدش گرد
پرستنده خاک پای تواند — همه زنده یکسر برای تواند
از آن ترس کو هوش دید آفرید — درخشنده ناهید و هور آفرید
نباید چنین کارش از تو پسند — میان را بخون ریختن بر مبند
خداوند ما و شما خود یکیست — بیزدان ما هیچ پیکار نیست
گذشته از او قبله ما بت است — چه در چین و کابل چه در هند بست
شما را خود آتش پر فروغ — تو دانی که زین در نگفتم دروغ
پرستیدن هر دو راه یکست — چو ما را همه آرزو ایزد است
تو دانی نه نیکوست خون ریختن — ابا بی‌گناهان برآویختن

بدو سام یل گفت با من بگوی　　هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال　　مر آن دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد　　بمن گوی تا با که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ اوی　　بر ایشان که دیدی یکایک بگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان　　سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست　　که لرزان شود زو بر و بوم درست
که از تو بیاید بجانم گزند　　نه آنکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست　　همان گنج و خویشان چنانم که هست
چو ایمن شوم هرچ گفتی بگوی　　بگویم بجویم بدین آبروی
نهفته همه گنج کابلستان　　بکوشم رسانم به زابلستان
برین نیز هر چیز کاندر خورد　　بیابند من مهتر پرخرد
گرفت آن زمان سام دستش بدست　　همان عهد و سوگند و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند اوی　　همان راست گفتار پیوند اوی
زمین را ببوسید و بر پای خاست　　بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان　　زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابه ماهروی　　که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان نزد یزدان پاک　　شب تیره تا برکشد روز چاک
همه بر تو بر خوانده ایم آفرین　　همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست　　به کابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما گنهکار و بدگوهریم　　بدین پادشاهی اندر خوریم
من اینک به پیش توام مستمند　　بکش گر کشی بستنی را ببند
دل بیگناهان کابل مسوز　　کز آن تیرگی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید از و پهلوان　　زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو　　میان همچو غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من　　درست است اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست　　بمانید شادان دل و تندرست
بدین نیز همداستانم که زال　　ز گیتی چو رودابه جوید همال
شما گرچه از گوهر دیگرید　　همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست　　ابا کردگار جهان جنگ نیست
چنان آفریند که آیدش رای　　که ماییم و مانیم با های های
یکی در فراز و یکی در نشیب　　یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی با فزونی دل آراسته　　ز کمی دل دیگری کاسته
سرانجام هر دو بخاک اندرست　　که هر گوهری کشته زین گوهرست
کنون بشنو ای بانوی نیک رای　　بیندیش و انده میاور بجای
بکوشم کنون از پی کار تو　　ازین لابه و نالهٔ زار تو
یکی نامه با لابه و دردمند　　نبشتم بنزدیک شاه بلند
به نزد منوچهر شد زال زر　　چنان شد که گفتی برآورد پر
بزین اندر آمد که زین را برید　　همان نعل اسپش زمین را ندید
بدین زال را شاه پاسخ دهد　　چو خندان شود رای فرخ نهد
که پرورده مرغ بیدل شدست　　ز آب مژه پای در گل شدست
عروس ار بمهر اندرون همچو اوست　　سر دگر برآمید هر دو ز پوست
یکی روی آن بچهٔ اژدها　　مرا نیز بنما و بستان بها
اگر دین او ملت آیدم　　مر آن موی و رویش پسند آیدم
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان　　کند بنده را شاد و روشن روان
چه ماند بکاخ من اندر سمند　　سرم بر شود ز آسمان بلند
بکابل چو تو شهریار آوریم　　همه پیش تو جان نثار آوریم
لب سام زین دخت پرخنده دید　　همه رنج کین از دلش کنده دید
بخندید بدو گفت سام دلیر　　کز اندیشه دل را مکن هیچ سیر
بکام تو آید همین کار زود　　چو بشنید سیندخت و نورش نمود
بیا ما ازان جایگه شادکام　　رخ از خرمی گشته یاقوت فام
تو پیری دلاور بکردار باد　　برافگند و مهراب را مژده داد
کز اندیشه بد مکن یاد هیچ　　دلت شاد کن کار مهمان بسیچ
من اینک پس نامه اندر دوان　　بیایم بجویم به بر زمان
دوم روز چون چشمهٔ آفتاب　　بجنبید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی　　بدرگاه سالار دیهیم جوی
روان و دبیر آمد بدرگاه سام　　برپا توان خواندش بنام
بیامد بر سام و بردش نماز　　سخن گفت با او زمانی دراز
بدستوری بازگشتن بجای　　شدن شادمان پیش کابل خدای

دگر ساختن کار مهمان تو
نمودن به مهراب پیمان تو
ورا سام یل گفت برگرد زود
بگو آنچه دیدی به مهراب گو

سزاوار او خلعت آراستند
ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
هم از بهر مهراب و دختش باز
هم از بهر روداوهٔ دلنواز

به کابل دگر سام ما هرچه بود
ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی
ز گستردنی وز پوشیدنی

به سیمین حصت و بخشید دستش بدست
گرفت و یکی نیز پیمان ببست
پذیرفتم دخت او را بزال
که روداوه با زال باشد همال

سرافراز گردی و مردی و دست
بدو داد و گفتش که اکنون مایست
بکابل بباش و بشادی بمان
ازین پس مترس ایچ بی‌گمان

شگفته شد آن روی خرم دو ماه
به نیک اختری برگرفتند راه
کنون گوش کن رفتن و کار زال
که شد زی منوچهر فرخنده فال

رسیدن زال نزد منوچهر و نامه سام بدو گزاردن

پس آگاهی آمد سوی شهریار
که آمد ز ره زال سام سوار

پذیره شدندش همه مهتران
که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی بارگاه
سبک نزد شاهش گشادند راه

چو نزدیک تخت اندر آمد زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی
بپرسید و داد دل شاه آزرم جوی

بفرمود تا رویش از خاک خشک
ستردند و بر روی پراگند مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند
بپرسید ازو شهریار بلند

که چون بودی ای پهلوان زاده مرد
بدین راه دشوار با باد و گرد
بفر تو گفته همه بهتری ست
ابا تو همه رنج رامشگری ست

ازو بستد آن نامهٔ پهلوان
بخندید و شد شاه روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز
که رنجی فزودی بدل بر دراز

و لیکن بدین نامهٔ دلپذیر
که بنوشت با درد دل سام پیر
اگرچه دلم هست ازین در دژم
بر آنم نیاسیم از بیش و کم

برآرم بسازم همه کام تو
که خوب است فرجام انجام تو
بیاوردند خوالیگران خوان زر
شهنشاه بنشست با زال زر

بفرمود تا نامداران همه
نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خوان خسرو بپرداختند
به تخت دگر جای می ساختند

چو خورده شد نامور پور سام
نشست از بر اسپ زرین ستام
برفتند و پیمود بالای شب
پر اندیشه دل پر ز گفتار لب

بیامد بشبگیر بسته کمر
به پیش منوچهر فیروزگر
برو آفرین کرد شاه جهان
چو برگشت بستودش اندر نهان

بفرمود تا موبدان و ردان
ستاره شناسان و هم بخردان
ستودند انجمن پیش تخت بلند
ز کار سپهر پژوهش کنند

برفتند و بردند رنج دراز
که تا با ستاره چه یابند باز
سه روز اندر آن کارشان شد درنگ
برفتند با زیج رومی بچنگ

زبان برگشادند با شهریار
که کردیم با چرخ گردان شمار
چنین آمد از راز اختر پدید
که آن آب روشن بخواهد دوید

ازین دخت مهراب و از پور سام
گوی پرمنش زاید و نیک نام
پدیدار گردد گوی زورمند
که بود چون زیر چرخ بلند

بود زندگانیش بسیار مر
همش زور باشد هم آیین و فر
همش زهره باشد همش فر و یال
به بزم و به رزمش نباشد همال

کجا بازهٔ او کند موی تر
شود خشک اوزنم او را جگر
عقاب از بر ترگ او نگذرد
سران جهان را کسی نشمرد

یکی برز و بالا بود زورمند
همی شیر گیرد به خم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند
هوا را به شمشیر گریان کند

کمر بستهٔ شهریاران بود
بایران پناه سواران بود
همه مهر او سوی ایران بود
همه سال در جنگ توران بود

ز بهر دل شاه ایران زمین
شب و روز ناسا بد از رزم چین
منوچهر شد شادمان زین سخن
بپرداخت دل را ز رنج کهن

چنین گفت پس شاه گردن فراز
که این هرچه گفتید دارید راز
بخواند آن زمان زال را شهریار
که تا زو سخنها کند خواستار

بدان نامبرسند از چند چیز
سخنهای نهفته در پرده نیز
نشستند بیدار دل موبدان
همان زال با نامور بخردان

آزمایش موبدان زال را

بپرسید مر زال را موبدی
ازان تیزهش راه بین بخردی

که تا چیست آن ده و دو سرو سهی / که رسته است شاداب با فرهی
ازان برزده هر یکی شاخ سی / نگردد کم و بیش بر پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسپ گرانمایه تیزتاز
یکی زو بکردار دریای قار / یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبند و هر دو شتابنده اند / همان یکدگر را نیابنده اند
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار / کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود راست چون بنگرند / همای بود باز چون بشمرند
چهارم چنین گفت کان مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ
همه تر و خشکش همی بدرود / وگر لابه سازی همی نشنود
دگر گفت کان بر کشیده دو سرو / ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بر ایشان کنام / نشیمش بشام این بود بامدادان
ازین چون بپرد شود برگ خشک / بر آن بر نشیند دهد بوی مشک
ازین دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شده برگ و بار
بر سپید دیگر که بر کوهسار / یکی شارسان یافتم استوار
خرامند مردم ازان شارسان / گزیده بهامون یکی خارسان
بنا یا کشیدند سر تا بماه / پرستنده گشتند و هم پیشگاه
وزان شارسان شان ابی نگرد / کس از یاد کردن سخن بشمرد
یکی گرد خیزد ازان ناگهان / بر و بوم نشان پاک گردد نهان
بدان شارسان شان نیاز آورد / هم اندیشگان در از آورد
بپرده درست این سخن باز جوی / به پیش ردان آشکارا بگوی
گر این رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی

پاسخ زال موبدان را

زمانی پراندیشه شد زال زر / برآورد یال و بگسترد پر
وزان پس زبان را بپاسخ گشاد / همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ سی برکشند
بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاه نو آیین ابر گاه نو
به سی روز مه را سر آید شمار / برین سان بود گردش روزگار
کنون آنکه گفتی ز کار دو اسپ / گریزان کمردار آذرگشسپ
سپید و سیاه است هر دو زمان / پس یکدگر تیز هر دو دوان
شب و روز باشد که میگذرد / دم چرخ بر تو همی بشمرد
دوان هر دوان از پس یکدگر / که تا این بیاید بر آن بگذرد
نیابند مر یکدگر را بتک / دوان همچو نخچیر انیش سبک
سه دیگر که گفتی ازان سی سوار / کجا بگذرانند بر شهریار
ازان سی سواران یکی کم شود / بو تت شمردن همی سی بود
نگفتی سخن جز ز نقصان ماه / که یکشب کم آید همی گاه گاه
بود این شمار مه تازیان / که گه گه بود زان سوار زیان
پس آنگاه چون بنگری بیشتر است / ابا کاست باشد هم آنگاه راست
کنون از نیام آن سخن برکشیم / وزان مرغ کان سر دو دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان / همی تیرگی دارد اندر نهان
چو زو باز گردد شبا سی بود / بیان تیرگی و سیاهی شود
ده و سه روان دو باره چرخ بلند / کز ویم شادان و در با گزند
پر و مرغ بیران تو خورشید دان / جهان را ازو بیم و امید دان
دگر شارسان از بر کوهسار / سرای درنگ است و جای شمار
همان خارسان این سرای سپنج / که هم ناز و گنج ست و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد / هم او بر فزاید هم او بشکرد
برآید یکی باد با زلزله / زگیتی برآرد خروش دخل
همه رنج ما مانده بر خارسان / گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج ما برخورد / نماند بر و نیز دهم نگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن / همین باشد و این نگردد کهن
اگر توشه مان نیکنامی بود / روان مان بدان سر گرامی بود
اگر آرزو نو دیم و پیچان شویم / پدید آید آنگه که بی جان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست / ازو بهره ما یکی چادر است
چو پوشید بر روی ما خشت و خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس / گیاهی تر و خشک ازو و دهر اس
تر و خشک یکسان همی بدرود / وگر لابه سازی همی نشنود
درو گر زمان ست و ما چون گیاه / همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک ننگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد

جهان را چنین است ساز و نهاد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید و زان بگذرد
زمانه بدو دم همی بشمرد

همین است یکسر سرای سخن
کسی نو نخواهد سرای کهن
زمانش همین است رسم و نهاد
بیکدست بستد بدیگر بداد

چو زال این سخنها بکرد آشکار

نمودن زال هنرها پیش منوچهر

ازو شادمان شد دل شهریار

بشادی یکی انجمن برشگفت
شهنشاه گیتی زبانزد گرفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه
چنان چون شب چارده چرخ ماه

کشیدند می تا جهان تیره گشت
می میگساران زمی تیره گشت
خروشیدن مرد بالا و خواه
یکایک برآمد ز درگاه شاه

برفتند گردان همه شاد و مست
گرفته یکی دست دیگر بدست
چو برزد زمانه ز کوه آفتاب
سر نامداران برآمد ز خواب

بیامد کمربسته زال دلیر
به پیش شهنشاه چون نره شیر
به دستوری بازگشتن ز در
شدن سوی سالار فرخ پدر

بشاه جهان گفت کای نیکخوی
مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم این پایهٔ تخت عاج
دلم گشت روشن بدین فر و تاج

بدو گفت شاه ای جوانمرد گرد
یک امروز نیزت بباید شمرد
ترا او به دخت مهراب خاست
دلت خواهش سام نیرم بجاست

بفرمود تا سنج هندی درای
بمیدان درآیند با کره نای
ابا نیزه و گرز و تیر و کمان
برفتند گردان همه شادمان

کمانها گرفتند و تیر و خدنگ
نشانه نهادند چون روز جنگ
بپیچید بر یکدگر بر عنان
بگرز و به تیغ و به تیر و سنان

زبالا همی دید شاه جهان
زگردان هنر آشکار و نهان
درختی کهن بد بمیدان شاه
گذشته برو بر بسی سال و ماه

کمان را بمالید دستان سام
برانگیخت اسپ و برآورد نام
بزد در میان درخت سهی
گذاره شد آن تیر شاهنشهی

هم اندر تگ اسپ یک چوبه تیر
بینداخت و بگذاشت چون نره شیر
سپر برگرفتند ژوپین وران
بگشتند با خشتهای گران

سپر خواست از ریدکی ترک زال
برانگیخت اسپ و برآورد یال
کمان را بیفگند و زوبین گرفت
بزوبین شکار او آیین گرفت

بزد خشت بر سه سپر نامدار
گذشت و بدیگر سو افگند خوار
بگردنکشان گفت شاه جهان
که با او که جوید نبرد از مهان

یکی بر گراییش اندر نبرد
که از نیزه و ترگ و تیغ برآید گرد
همه برکشیدند گردان سلیح
چو یل خشمناکی زبان پر ز پیچ

برآورد و فرمود پیچان عنان
ابا نیزهٔ آبداده سنان
چنان شد که مرد اندر آمد بمرد
برانگیخت زال اسپ و بر شد چو گرد

نگه کرد تا کیست زایشان سوار
عنان پیچ و گردنکش و نامدار
زگردان درآمد بسان پلنگ
گرفتش کمربند او را بچنگ

چنان خوارش از پشت زین برگرفت
که شاه و سپه ماند ازو در شگفت
بآواز گفتند گردنکشان
که مردم نبیند کسی زین نشان

هر آنکس که با او بجوید نبرد
کند جامه مادر برو لاجورد
منوچهر گفت این دلاور جوان
بماناد همواره روشن روان

ز شیران نزاید چنین نیز گرد
چه گرد از نهنگانش باید شمرد
خنک سام یل کش چنین یادگار
بماند به گیتی دلیر و سوار

برو آفرین کرد شاه و دگر
همان نامور مهتران سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
کمربسته و با کلاه آمدند

یکی خلعت آراست شاه جهان
کزو خیره ماندند یکسر مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر
چه از یاره و طوق زرین کمر

همان خامهای گران مایه نیز
پرستنده و اسپ هرگونه چیز
بدیشان فرخ سپرد آن تمام
زمین را ببوسید دستان سام

پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت

بازگشتن زال با پاسخ منوچهر و آگاهی دادن سام مهراب را

شگفتی سخنهای فرخ نوشت

کای نامور پهلوان دلیر
بهر کار پیروز بر سان شیر

نه بیند چو تو نیز گردان سپهر
برزم و به بزم و برای و به مهر
همان پور فرخنده زال سوار
کزو ماند اندر جهان یادگار

رسید آنچه گفتی از کام اوست
همان خواهش تو در آرام اوست
چو آمد برم نامهٔ پهلوان
شنیدم من آن آرزوش روان

بکردم همه چیز کت کام بود / همان زال را رای و آرام بود
همه آرزوها سپردم بدوی / بسی روز خرم شمردم بدوی

ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ
کسی کردمش با دل شادمان / که زو دور بادا بد بدگمان

برون رفت با فرخی زال زر / ز گردان لشکر برآورده سر
نوندی برافگند نزدیک سام / که برگشتم از شاه دلشادکام

ابا خلعت خسروانی و تاج / همان یاره و طوق و هم تخت عاج
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که با پیر سر شد بنوی جوان

سواری به کابل برافگند زود / به مهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان / ازان گونه شادی گرفت از مهان

من اینک چو دستان برین بر رسد / گرائیم هر دو جهان چون بسزد
فرستاده تازان بکابل رسید / و زو شاه کابل سخنها شنید

چنان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان
که پیچان شده باز یابد روان / و با پیر سر مرد گردد جوان

تو گفتی همه جان برافشاندند / ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان / لبش گشت خندان و دل شادمان

گرانمایه سیندخت را پیش خواند / لبی چرب گفتار با او براند
بدو گفت کای جفت فرخنده رای / بیفروخت از رایت این تیره جای

بشاخی زدی دست کاندر زمین / برو شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختی از نخست / بباید مر این را سرانجام جست

همه گنج پیش تو آراسته است / اگر تخت عاج است و گر خواسته است
چو بشنید سیندخت برگشت باز / بر دختر آمد سراینده راز

همی مژده دادش بدیدار زال / که خود یافتی چونکه باید همال
زن مرد را از بلندی منش / سزد گر برآید سر از سرزنش

سوی کام دل تیز بشتافتی / کنون هرچه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه کای شاه زن / سزاوار نیایش بهر انجمن

من از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم آهرمنان دور باد / دل و جان تو خانهٔ نور باد

چو بشنید سیندخت گفتار اوی / بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک و عنبر سرشت

بساطی بیفگند پیکر بزر / زبرجد برو بافته سر بسر
دگر پیکرش در خوشاب بود / که هر دانه قطرهٔ آب بود

در ایوان یکی تخت زرین نهاد / بآیین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر نقشها کنده بود

ز یاقوت مر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود و پرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / بخورشید بر جادویها نبشت

نشاندند اندر آن خانهٔ زرنگار / کسی را بر او ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته

سر پشت پیلان بیاراستند / بدیبای رومی بپیراستند
نشستند بر پیل رامشگران / نهادند بر سر زرین افسران

پذیره شدن را بیاراستند / ز کابل پرستندگان خواستند
بجا بر فشاندند مشک و عبیر / همی گستراندند خز و حریر

فشاندند بر سر همی مشک و زر / که شد از گلاب آن همه خاک تر
وز آنسو دمان زال با رای جوی / سوی زابلستان نهادند روی

همی راند دستان گرفته شتاب / چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب
کسی را که بد زآمدنش آگهی / پذیره برفتند با فرهی

خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد زره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام یل شادمان / همی داشت اندر برش یک زمان

چو شد روز با زال بوسید خاک / بگفت آن کجا دید و بشنید پاک

رفتن سام با زال نزد مهراب کابلی و نیز گرفتن زال رودابه را

نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو خندان شد آنگه نهفتن گرفت

چنین گفت کامد ز کابل پیام / پیمبر زنی بود سیندخت نام
ز من خواست پیمان و دادم زبان / که هرگز نیابد ستم بر دو بدگمان

ز هر چیز کز من بجوید بجوست / سخنها بر آن بر نهادیم راست
نخست آنکه تا شاه زابلستان / شود جفت با ماه کابلستان

دگر آنکه زی او به مهمان شویم / بران در دل پاک شادان شویم
فرستاده آمد از نزد اوی / که شد ساخته کار پیوند جوی

کنون چیست پاسخ فرستاده را / چه گوییم مهراب آزاده را
زشادی چنان تازه شد زال سام / که رنگش سراپا شد لعل فام

چنین داد پاسخ که ای پهلوان / گرامی بدان کبینی بروشن روان
سپاهی و ما ز پس تر شویم / بگوییم وزان در سخن بشنویم

بدستان نگه کرد فرخنده سام / بدانست کورا ازین چیست کام
سخنهاش جز جفت مهراب نیست / شب تیره مر زال را خواب نیست

چنین است اندازهٔ کار سهر / نماند خرد چون نماید چهر
بفرمود تا زنگ هندی درای / زدند و کشادند پرده سرای

هیونی بر انگیخت گرد دلیر / بدان تا شود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد براه / ابا زال و پیلان و چندی سپاه

فرستاده آمد به مهراب رود / سراسر بگفت آنچه دید و شنود
چو بشنید مهراب شد شادمان / برخ گشت هم چون گل ارغوان

بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران / زمین شد بهشت از کران تا کران

زبس گونه گون پرنیانی درفش / چه سرخ و چه سبز و چه زرد و بنفش
چه آوای نای و چه آوای چنگ / خروشیدن بوق و آوای زنگ

تو گفتی مگر روز انجامش است / یکی رستخیز است و آرامش است
همی رفت زینگونه تا پیش سام / فرود آمد از اسپ بگذارد گام

گرفتش جهان پهلوان در کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
ستایش کنان برگرفت آفرین / چه بر سام و بر زال زر همچنین

نشستن از بر بارهٔ تیز رو / چو از کوه سر بر زند ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر / یکی تاج رخشان نگارش گهر

بکابل سپهبد خندان و شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر آوای هندی درای / زنالیدن بربط و چنگ و نای

تو گفتی در و بام رامشگر است / زمانه بآرایش دیگر است
بش و یال اسپان کران تا کران / برآمیخته مشک با زعفران

همه پشت پیلان پر از کوس و نای / در و دشت پر بانگ لنبر سرای
برون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته سیصد پرستندگان

مر آن هم یکی را یکی جام زر / بدست اندرون پر ز مشک و گهر
همه سام را آفرین خوان شدند / وزان جایگه گوهر افشان شدند

بران جشن هرکس که آمد فراز / شد از خواسته یک بیک بی نیاز
بر سر پیل و اسپان گهر / چو اختر همی تافت بر چرخ بر

ز دینار و از گوهر بی بها / نبودی درم را در آنجا بها
بخندید و سیندخت را سام گفت / کرودابه را چند خواهی نهفت

چنین گفت سیندخت کای پهلوان / همان رو نمایش بده بی گمان
چنین داد پاسخ بسیندخت سام / که از من بخواه آنچه داری تو کام

ز گنج و ز تاج و ز تخت و ز شهر / مرا هر چه باشد شمارست بهر
برفتند زی خانهٔ زرنگار / کجا اندرو بود خرم بهار

نگه کرد سام اندران ماهروی / یکایک شگفتی بماند اندروی
ندانست کش چون ستاید همی / بر و چشم را چون گشاید همی

بزال آنگهی گفت کای نیکبخت / ز یزدان ترا یاوری بود بخت
که رویت گزیدی این خور فروغ / گزیده گزیدی چه باید دروغ

بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند پیمان به آیین و کیش
بیک تختشان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد بر افشاندند

سر ماه با افسر زرنگار / سر شاه با گوهر شاهوار
بیاورد پس دفتر خواسته / همان نسخهٔ گنج آراسته

برو خواند از گنجها هر چه بود / که گوش آن نیارست گفتن شنود
چو سام آنچنان دید خیره بماند / بران خواسته نام یزدان بخواند

برفتند از آنجا سرای نشست / ببودند یک هفته با می بدست
وز آن پس سوی کاخ رفتند باز / بشادی گرفتند یک هفته ساز

همه شهر کابل برآوای نوش / سرای سپهبد بهشتی بجوش
نه زال و نه آن ماه بیجاده لب / نخفتند یک هفته در روز و شب

ابا بلبل از پس آن انجمن / ببستند گوهر آن شب در انجمن
بزرگان لشکر ابا دست بند / کشیدند صف پیش کاخ بلند

ببودند یکهفته با نای و رود / ابا سور و جشن و خرام و سرود
سر ماه سام نریمان برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت

ازان پس که رو رفته بد زال باز
بشادی یکی هفته بگرفت ساز

عماری و بالا و هودج بساخت
یکی مهد تا ماه را در نشاخت

چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش
سوی سیستان ره گرفتند پیش

برفتند شادان دل و خوش منش
پر از آفرین لب نیکی دهش

رسیدند پیروز در نیمروز
چنان شاد و خندان و گیتی فروز

یکی بزم سام آنگهی ساز کرد
سه روز اندران بزم بگسار کرد

پس آنگاه سیندخت آنجا بماند
خود و لشکرش سوی کابل براند

چو زال گرانمایه نیک نام
بکام دل خویشتن دید سام

سپرد آن زمان پادشاهی بزال
برون برد لشکر به فرخنده فال

سوی کرگساران را سوی باختر
درفش خجسته برافراخت سر

سوم گفت کان پادشاهی مراست
دل و دیده با ما ندارند راست

منوچهر منشور آن شهر و بر
مرا داد و گفتا همی دار خور

بترسم ز آشوب بدگوهران
بنیزه ز گردان مازندران

ترا دادم ای زال این جایگاه
همین پادشاهی و تخت و کلاه

بشد سام یک زخم بنشست زال
پدر مجلس آراست بفراخت یال

گفتار اندر زادن رستم

بسی برنیامد برین روزگار
که آزاد سرو اندر آمد به بار

بهار دل افروز پژمرده شد
دلش با غم و رنج پرورده شد

ز بس بار کو داشت در اندرون
همی راند رودابه چون رود خون

شکم گشت فربه و تن شد گران
شد آن ارغوانی رخش زعفران

بدو گفت مادر که ای جان مام
چه بودت که گشتی چنین زرد فام

چنین داد پاسخ که من روز و شب
همی برگشایم بفریاد لب

چنان گشته بی خواب پژمرده ام
تو گویی که من زنده مرده ام

همانا زمان آمدستم فراز
وزین بار بردم نیابم جواز

تو گویی بسنگستم آگنده پوست
و یا زآهن است آگنده پوست

بی آرام سیندخت آزرده روی
گرستی چو دیدی رخ زرد اوی

چنین تا گه زادن آمد فراز
بخواب و بآرام بودش نیاز

چو آمدگه بار بردو اخستنی
که گردد تن آسان ز ناخفتنی

چنان شد که یک روز ازو رفت هوش
از ایوان دستان برآمد خروش

خبر شد به سیندخت و بشخود روی
بکند آن سیه گیسوی مشکبوی

یکایک بدستان رسید آگهی
که پژمرده شد برگ سرو سهی

به بالین رودابه شد زال زر
پر از آب رخسار و خسته جگر

همی کند موی و همی خست دست
پر از غم همی بود بر سان مست

شبستان همه بندگان کنده موی
برهنه سر و موی و تر کرده روی

بدل آگهی زال اندیشه کرد
وز اندیشه آسان تنش گشت درد

چو از پر سیمرغ آمدش یاد
بخندید و سیندخت را مژده داد

یکی مجمر آورد و آتش فروخت
وزان پر سیمرغ لختی بسوخت

هم اندر زمان تیره گون شد هوا
پدید آمد آن مرغ فرمان روا

چو ابری که بارانش مرجان بود
چه مرجان که آرامش جان بود

بیامد دمان تا به نزدیک زال
کزین جهان مرغ فرخنده فال

ستودش فراوان و بردش نماز
برو کرد زال آفرین دراز

چنین گفت سیمرغ کین غم چراست
بچشم هژبر اندرون نم چراست

ازین سرو سیمین بر ماه روی
یکی کودک آید ترا نامجوی

که خاک پی او ببوسد هژبر
نیارد به سر بر گذشتنش ابر

وز آواز او چرم جنگی پلنگ
شود چاک چاک و بخاید دو چنگ

هر آن گرد کاواز کوپال اوی
ببیند بر و بازو و یال اوی

ز آواز او اندر آید ز جای
دل مرد جنگی فولاد خای

برای و خرد سام سنگی بود
بخشم اندرون شیر جنگی بود

ببالای سرو و بنیروی پیل
بانگشت خشت افگند بر دو میل

نیابد به گیتی ز راه رهش
بفرمان دادار نیکی دهش

بران ناشش هستی بود چری
بدین آمدن از ره مردی

بیاور یکی خنجر آبگون
یکی مرد بینا دل پرفسون

نخستین بمی ماه را مست کن
ز دل بیم و اندیشه را پست کن

تو بنگر که بینا دل افسون کند
ز پهلوی او بچه بیرون کند

بکافد تهی گاه سرو سهی
نباشد مر او را ز درد آگهی

وز او بچه شیر بیرون کشد
همه پهلوی ماه در خون کشد

وزان پس بدوزد کجا کرد چاک
ز دل دور کن ترس و تیمار و باک

گیاهی که گویم ابا شیر و مشک　بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بساو و بیالای بر خستگیش　ببینی هم اندر زمان رستگیش

بران مال ازان پس یکی پر من　خجسته بود سایهٔ فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن　بپیش جهاندار باید شدن

که او دادت این خسروانی درخت　که هر روز نو بشگفاند بخت
برین کار دل هیچ غمگین مدار　که شاخ برومندت آمد ببار

بگفت و یکی پر ز بازو بکند　فگند و بپرواز برشد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت　برفت و بکرد آنچه گفت او شگفت

بران کار نظاره شد یک جهان　همه دیده پرخون کهان و مهان
فرو ریخت از دیده سیندخت خون　که کودک ز پهلو کی آید برون

بیامد یکی موبد چیره دست　مر آن ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه　بتابید مر بچه را سر ز راه

چنان بی گزندش برون آورید　که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گو شیرفش　ببالا بلند و بدیدار کش

همه موی سر سرخ و رویش چو خون　چو خورشید رخشنده آمد برون
دو دستش پر از خون ز مادر بزاد　ندارد کسی آنچنین بچه یاد

شگفت اندرو مانده بد مرد و زن　که نشنید کس بچهٔ پیلتن
شبانروز مادر ز می خفته بود　ز می خفته و دل ز هش رفته بود

همان زخم گاهش فرو دوختند　بدارو همه درد بسپوختند
چو از خواب بیدار شد سروبن　بسیندخت بگشاد لب در سخن

بروز دگر گوهر برافشاندند　ابر کردگان آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند　بسان سپهری برافراختند

بیک روزه گفتی که یکساله بود　یکی توده سوسن و لاله بود
بخندید ازان بچه سرو سهی　بدید اندرو فر شاهنشهی

زتن دور دید آن گرانبند را　چو دید آن گرانمایه فرزند را
بگفتا برستم غم آمد بسر　نهادند رستمش نام پسر

ازو زال و سیندخت خرم شدند　بفرمود تا زیرکان آمدند
یکی کودکی دوختند از حریر　ببالای آن شیر ناخورده شیر

درو اندر آگنده موی سمور　برخ بر نگاریده ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر　بچنگ اندرون داده چنگال شیر

بزیر کش اندر گرفته سنان　بیکدست گوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسپ سمند　بگرد اندرش چاکران نیز چند

چو شد کار یکسر همه ساخته　چنان چون بباییست پرداخته
هیونی تگاور برانگیختند　بفرمان بران بر درم ریختند

پس آن صورت رستم زال زر　فرستاد نزدیک سامش پدر
یکی جشن کردند در گلستان　ز کابلستان تا بزابلستان

همه دشت با باده و نای بود　بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت مهراب شاد　بمژده بدرویش دینار داد

بزابلستان از کران تا کران　نشسته بهر جای رامشگران
نه بد کهتر از مهتران بر فرود　بهم برنشستند چون تار و پود

پس آن پیکر رستم شیرخوار　ببردند نزدیک سام سوار
فرستاده بنهاد در پیش سام　نگه کرد و خرم شد و شاد کام

ابر سام یل موی بر پای خاست　مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش　سرش ابر ساید زمین دامنش

وزان پس فرستاده را پیش خواست　درم ریخت تا بر سرش گشت راست
بیاراست جشنی که خورشید و ماه　نظاره شدند اندران جشنگاه

بشادی برآمد ز درگاه کوس　بیاراست ایوان چو چشم خروس
بفرمود آیین گران تا گران　همه شهر یکسان ز مازندران

می آورد و رامشگران را بخواند　بخواهندگان بر درم برفشاند
چو یک هفته بگذشت زانگونه کار　نویسنده بنشاند آن نامدار

پس آن نامهٔ زال پاسخ نوشت　بیاراست چون مرغزار بهشت
نخست آفرین کرد بر کردگار　بران شادمان گردش روزگار

ستودن گرفت آنگهی زال را　خداوند شمشیر و گوپال را
پس آمد بران پیکر پرنیان　که بال یلان دارد و فر کیان

بفرمود کورا چنان ارجمند　بدارید کز دم نیاید گزند
نیایش همی کردم اندر نهان　شب و روز با کردگار جهان

که زنده ببیند جهان بین من　ز تخم تو پوری بر آیین من
کنون شد مراد از نژادت راست　نباید جز از زندگانیش خواست

فرستاده آمد چو باد دمان   بر زال روشن دل و شادمان
چو بشنید زال آن سخنهای نغز   که روشن روان اندر آرد به مغز
لب شاد بیش بر شادمانی فزود   برافراخت گردن به چرخ کبود
همی گشت از آن گونه بر بر جهان   برهنه شد آن راز گنج نهان
برستم همی داد ده دایه شیر   کجا مایه شد آن شیر بر پایه سیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی   شد از نان و از گوشت پرورد نی
نبد پنج مرده مراو را خورش   بماندند مردم از آن پرورش
چو رستم به پیمود بالای هشت   بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود   جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یلستی بجای   ببالا و فرهنگ و دیدار و رای
هنر خود بدو بود و بن آموزگار   که خود بود یاری گرش روزگار
چو آگاهی آمد بسام دلیر   که شد پور دستان بمانند شیر
کس اندر جهان کودکی نارسید   بدان شیرمردی و گردی ندید

آمدن سام بدیدن رستم

بجنبید مر سام را دل ز جای   بدیدار آن کودک آمدش رای
چو مهرش سوی پور دستان کشید   سپه را سوی زابلستان کشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس   ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
سپه را بسالار لشکر سپرد   برفت و جهان دیدگان را ببرد
خود و گرد مهراب کابل خدای   پذیره شدن را نهادند رای
بشد چهره بر جام و برخاست غو   برآمد ز هر سو ده و دار و رو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد   سپهر در سپر بافته سرخ و زرد
خروشیدن نای رویین و پیل   همی رفت آواز چندین میل
یکی ژنده پیلی بیاراستند   بر او تخت زرین بپیراستند
نشست از بر تخت زر پور زال   ابا قامت سرو با کتف و یال
ابر سرش تاج و کمر بر میان   سپر پیش و در دست تیر و کمان
چو مهراب چون زال در پیش پیل   ز گرد این جهان گشته همرنگ نیل
برخ رستم زال زان گردباز   همی تافت چون آفتاب از فراز
چو از دور سام یل او را بدید   سپه راه و رویه رده بر کشید
فرود آمد از اسپ مهراب و زال   بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین   ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل بر شگفت   چو فرزند را دید با یال و سفت
چو بر پیل بر بچه شیر دید   بخندید و شادان دلش بر دمید
نگهبان رستم بدان پیر و سن   چو شد نزد سام یل سرفراز
جهانش ابا پیل پیش آورید   کز و خیره شد هر که دلش بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر   که تنها هنر بر ابی ستاد و بیر
دلیر اگو پور زال استها   سر افراز تا جا بلند اختر را
نز آن ستایش پس اندر جهان   که چون تو برون نامدی از نهان
چو سپید بر نشستش تخت ای شگفت   ببارا یکی نو ستایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال   چو دیدش بر پیل با کتف و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش   چو شاخ تو ام من تو بنیاد باش
یکی بنده ام پهلوان سام را   نشایم خورد آب و آرام را
همی اسب و زین خواهم و درع و خود   همی تیر ناوک فرستم درود
سر دشمنان را بپای سپاه   بفرمان دادار بنده خدای
بچهر تو ماند همی چهره ام   نگه چون تو باشد همی زهره ام
وزان پس فرود آمد از پیل مست   سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس   فرو ماند برجای پیلان و کوس
پس آنگه بایوان نهادند روی   همه راه با شادی و گفتگوی
همه کاخ با تخت زرین نهاد   نشستند و خوردند دلشاد بود
برآمد برین بر یکی با میان   بسیجیده بستند هرگز میان
همی خورد هر کس بآوای رود   همی گفت هر کس بشادی سرود
بیک گوشه تخت دستان نشست   دگر گوشه رستم نمود بدست
به پیش اندرون سام گیتی کشای   فرو هشته از تاج پر همای
برستم همی در شگفتی بماند   بر و بر زبان نام یزدان بخواند
بدان بازو و یال و آن کتف و شاخ   میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان سطبر   دل شیر و نیروی ببر و هنر
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد   ببر بر کسی این نیارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند   بدان نیکوی چاره چون آورند

به سیمرغ بادا هزار آفرین — که ایزد ورا ره نمود اندرین
بدین روز نوبد بدین فر و یال — به گیتی کسی او را نباشد همال

بدین خوش دلی کنون می خوریم — بمی جان اندوه را بشکریم
به گیتی سپنج است بر راه زد — کمین شیر گیر دگر آرند نو

همی دست بردند و دستان شدند — دیاد و سپهبد بدستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید — کز خرد و نیستی به گیتی ندید

همی گفت نندیشم از زال زر — نه از سام و از شاه با تاج و فر
تن رستم و اسپ شبدیز تیغ — نیارد هما سایه گسترد میغ

کنم زنده آیین ضحاک را — بپی مشک سارا کنم خاک را
نبازم کنون من ز بیش سخن — همی گفت چونین ز راه مریح

پر از خنده گشته لب زال و سام — ز گفتار مهراب شد شادکام
سر ماه سام نریمان پگاه — بران تخت فرخنده بگزید راه

سپاهش ز زابل چو آمد بدر — نشد زال ز مهری با پدر
همی رفت بر پیل رستم بشرم — به پیوند کردن نیازا هم

مژه کرد سام نریمان پر آب — که عمرش نبردی بسان آفتاب
چنین گفت مر زال را کای پسر — نگر تا نباشی جز از دادگر

بفرمان شاهان دل آراسته — خرد را گزین کرده بر خواسته
همه سال بسته دو دست از بدی — همه روز جسته ره ایزدی

چنان دان که هر کس که ماند جوان — یکی باید آشکار و نهان
بر این پند من باش و مگذر ازین — بجز بد مرا هست سپهر برین

که من در دل امید و گمانم همی — که آمد به تنگی ز رستم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت — کزین پندها را نباید نهفت

بیامد ز درگاه زابل برانی — ز پیلان خروشیدن کره نای
سپهبد سوی باختر کرد روی — زبان گرم گوی و دل آزرم جوی

برفتند بالا دو فرزند اوی — چنان آب رخ دل پر از پند اوی
سه منزل برفتند و گشتند باز — کشید آن سپهبد براه دراز

وزان روی زال سپهبد ز راه — سوی سیستان باز بد آن سپاه
چنان هم که بودی به آیین بزم — چنان چون بود خورد و ساز بزم

شب و روز یار رستم شیرمرد — همی کرد شادی و می باده چند

کشتن رستم پیل سپید را

چنین بد که یک روز در بوستان — همی باده خوردند با دوستان

خروشنده گشته دل زیر و بم — سنده شادمان با غمازان بهم
می لعل گون را بجام بلور — بخوردند تا در سر افتاد شور

چنین گفت فرزند را زال زر — که ای نامور پور خورشید فر
دلیرانش را خلعت و باره ساز — کسانی که باشند گردن فراز

چو بشنید رستم ز بابا سخن — بدان نامداران که بد انجمن
ببخشید رستم بسی خواسته — ز پیلان و اسپان آراسته

وز آن پس پراگنده گشتند انجمن — بسی خواسته بافته تن بتن
سپهبد سوی شبستان خویش — بیامد به ایوان که بد رسم و کیش

تهمتن بخسپید و سرش زیر تاب — بیامد گرازان سوی جای خواب
بخفت و بخوابش اندر آمد سرش — خروشیدن آمد همی از درش

که پیل سپید سپهبد ز بند — رها گشت و آمد بمردم گزند
از آن کوی و برزن خروش آمدش — ز مستی چنین در خروش آمدش

تهمتن ز خواب اندر آمد چو باد — ز مردم بپرسید و کردند یاد
چو زان گونه گفتارش آمد بگوش — دلیری دگر دلیش آمد و جوش

وزان گشت و گرز نیا برگرفت — بیرون آمد ره اندر گرفت
کسانی که بودند بر درگهش — همی بسته کردند بر دیگر منش

چو سالار پرده سپهبد بدید — رها کردنش هیچ گونه ندید
که از بیم اسپهبد نامور — چه گونه گشاییم پیش تو در

شب تیره و پیل جسته ز بند — تو بیرون شوی کی بود این پسند
تهمتن شد آشفته از گفتنش — یکی سست ز د بر سر گردنش

بران پاسبان کرد سرش تند گوی — سوی دیگران اندر آورد روی
رسید اندر آن پهلوی نامور — دلاور بیامد بر دیگ در

بر و دست بشکست زنجیر و بند — چنین زخم زان نامور چون شنید
سر دن آمد اندر نگه دار باد — بدست اندرون گرز و سر پر ز باد

همی رفت تازان سوی مست پیل — خروشنده مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید — زمین زیر او دیگ جوشنده دید

زبون دید از نامداران خویش بداندیشان که بنیز تیغ گرگ تیز
تهمتن یکی نعره زد چو شیر بترسید و آمد براه دلیر

چو پیل دمنده مر او را بدید بکردار کوهی بر او بر دوید
برآورد خرطوم پیل ژیان بدان تا بر رستم رساند زیان

تهمتن یکی گرز زد بر سرش که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید بر خود که بیستون بزخمی چنان خوار و زار و زبون

بیفتاد پیل دمنده ز پای تهمتن بیامد سبک باز جای
بخفت او چو خورشید از خاوران برآمد بسان رخ دلبران

بزال آگهی شد که رستم چه کرد ز پیل دمنده برآورد گرد
بیک گرز بشکست گردنش را بخاک اندر افگند مر تنش را

سپید چو بشنید زینسان سخن که چون بود آغاز و انجام بن
بگفتا دریغا چنین ژنده پیل که بودی خروشان چو دریای نیل

بسا رزمگاهان گران پیل مست بحمله سپه جمله درهم شکست
اگر چند در رزم پیروزگر تبه شد از دست رستم نامور

بفرسود تا رستم آمد برش ببوسید یال و دست و سرش
بدو گفت کای بچه نره شیر برآورده چنگال گشته دلیر

بدین کودکی نیست همتای تو بفر دلیری و بالای تو
کنون پیشتر زانکه آواز تو برآید و زان بگسلد ساز تو

بخون نریمان کمر را ببند بر دشت تازیان تا بکوه سپند
حصاری و سنگ بالای کوه پر از سبزه و آب و دور از گروه

یکی کوه بینی سر اندر سحاب که بر روی نه پرید پران عقاب
چهار است فرسنگ بالای او همیدون چهار است پهنای او

پر از سبزه و آب و دینار و در بسی اندرو مردم و جانور
درختان بسیار با کشت و ورز کسی خود ندیدست زینگونه مرز

ز هر پیشه کاروزه بر میده دار درو آفریدست پروردگار
یکی راه بر وی دری ساخته بسان سپهری بر افراخته

نریمان که گوی از دلیران ربود بفرمان شاه افریدون گرد
بسوی حصار اندر آورد پای در آنجاه او دگر نیرو اشت جای

خبیره



شب و روز بودی به بزم اندرون / ز سپید دژ آنگهی چاره گاهی فسون
بماندند اندر آن رزم سالی فزون / سپاه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی بینداختند / جهان را ز پیلو بپرداختند
سرانجام سپه باز گشتند باز / بنزد یکی شاه گردن فراز
چو آگاهی آمد به سام دلیر / که شیر دلاور شد از رزم سیر
خروشید بسیار و زاری نمود / همی هر زمان ناله ها بر فزود
یکی هفته می بود با سوگ و درد / سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار دژ اندر کشید / بیابان و بی ره که پیشتر بد
نشست اندر آن جا سالی و ماه / سوی باره دژ ندانست راه
زره وار دژ هیچ یک تن برون / نیامد برون و نشد اندرون
که حاجت نبدشان بکس بر گناه / اگر چند در بسته بد سال و ماه
سرانجام نومید برگشت سام / روان پدر نارسیده بکام
کنون ای پسر گاه آمد کنون / که سازی یکی چاره پرفسون
روی شاد دل با یکی کاروان / بدانسان که گشتاسبت دیدبان
تن خود بکوه سپند افگنی / بن و بیخ آن بدرگان برکنی
کز اکنون نماند کسی نام تو / ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم / مر این درد را زود درمان کنم
بدو گفت زال ای سپهوشدار / هر آنچت بگویم ز من گوش دار
برآرای تن چون تن ساروان / شتر خواه از دشت یک کاروان
ببار شتر بر نمک و ملبس / چنان رو که نشناسدت هیچ کس
کجا بار نمک هست آنجا عزیز / به قیمت ایشان به نیابند چیز
چو باشد حصار گران بر دژش / بود بی نمکشان خور و پرورش
چو بستند بار نمک ناگهان / پذیره روند کهان و مهان

رفتن رستم به کوه سپند و گرفتن دژ

چو بشنید رستم بیاراست کار / بدانسان که بد درخور کارزار
بیاورد نمک در نهان کرد گرز / برافراخته پهلو یال و برز
ز خویشان تن چند با خود ببرد / کسانی که بودند هشیار و گرد
به بار شتر در سلیح گوان / نهان کرد آن نامور پهلوان
لب از چاره خویش در خند خند / چنین تا بنزدیک کوه سپند
رسیدند چو دیدبانش بدید / بنزدیک سالار مهتر دوید
بدو گفت کآمد یکی کاروان / بنزدیکی دژ یکی ساروان
گمانم که باشد نمک بارشان / اگر بپرسدم مهتر از کارشان
فرستاد مهتر یکی رادوان / بنزدیکی سرور کاروان
بدو گفت بنگر که تا چیست بار / بیاید مرا آگهی ده ز کار
فرود آمد از دژ همانگاه مرد / بر رستم آمد بگفتار گرد
بدو گفت کای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز بار نهان
بدان تا بنزدیک مهتر شوم / بگویم و گفتار او بشنوم
بپاسخ چنین گفت رستم بدوی / که رو نزد آن مهتر نامجوی
همین گونه اش از گفتها یک بیک / که در بارشان هست یکسر نمک
فرستاده برگشت و آمد فراز / بنزدیک آن مهتر سرفراز
یکی کاروان هست گفتا تمام / نمک بار دارند ای نیکنام
چو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان و شادی فزای
بفرمود تا در گشادند باز / بدان تا شود کاروان بی نیاز
چو آگاه شد رستم نامجوی / ز پستی ببالا نهادند روی
چو آمد بنزدیک در داد هنگ / پذیره شدندش همه بی درنگ
چو رستم بنزدیک مهتر رسید / زمین بوس کرد آفرین برگزید
ز بار نمک برد پیشش بسی / یکی آفرین خواند بر هر کسی
بدو گفت مهتر که جاوید باش / چو تابنده ماه و چو خورشید باش
پذیرفتم و نیز دارم سپاس / ابا نیک دل مرد نیکی شناس
در آمد به بازار مرد جوان / بیاورد با خویشتن کاروان
ز هر سو بر او گرد شد انجمن / چه از کودک خرد و چه مرد و زن
یکی داد جامه یکی زر و سیم / خریدند و بردند بی ترس و بیم
چو شب تیره شد رستم تیز چنگ / برآراست با نامداران بجنگ
سوی مهتر باره آورد روی / پس آمد دلیران پرخاشجوی
چو آگاه شد کوتوال حصار / برآویخت با رستم نامدار
یکی گرز زد پهلوان بر سرش / که زیر زمین شد سر و افسرش
همه مردم دژ خبر یافتند / سوی رزم بدخواه بشتافتند

شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین هم چو لعل بدخشان شده
زبس دار و گیر و زبس موج خون / تو گفتی شفق زآسمان شد نگون
سمند به گرز و به تیغ و کمند / سران دلیران سراسر بکند
چو خورشید از پرده بالا گرفت / جهان از شب تیره تا خور گرفت
بدژ در یکی تن به بدزبان گرده / چه کشته چه از زخم گشته ستوه
دلیران به هر گوشه بشتافتند / بکشتند هر کس که را یافتند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورده دید اندران جای تنگ
یکی در آهن برو ساخته / مهندس بدان گونه پرداخته
بزد گرز و بفگند در را ز جای / بس آنگه سو خانه بگذارد پای
یکی گنبدی دید افراشته / ز دینار تا سر انباشته
فرو ماند رستم چو زان گونه دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید
چنین گفت با نامور سرکشان / که زین گونه هرگز که دارد نشان
همانا که کان اندرون زر نماند / بدریا درون ذره گوهر نماند
که ایدون بدین بیابان آورده اند / همه زین جایگه در بگسترده اند
چو بگرفت آن باره استوار / یکی برکه ساخت چون بهار

نامه نوشتن رستم بزال در فیروزی دژ کوه سپند

یکی نامه بنوشت نزد پدر / زکار و زکردار خود سر بسر
نخست آفرین بر خداوند مهر / خداوند ماه و خداوند هور
خداوند ناهید و کیوان و مهر / خداوند این برکشیده سپهر
دوم آفرین بر سپهدار زال / یل زابل و پهلو بی همال
نشاننده شاه و ستاننده گاه / روان گشته فرمانش بر هور و ماه
پناه گوان پشت ایرانیان / فرازنده اختر کاویان
سرافراز و گرد و کش و پیلتن / سزاوار هر شهر و هر انجمن
خداوند نیروی و فرزانگی / نگهدار گیتی به مردانگی
همانا و جاوید آن نامور / همان تخت و تاج و کلاه و کمر
بفرمان رسیدم بکوه سپند / چه کوهی ببالان سپهر بلند
بیابان آن که فرود آمدم / همانگه ز مهتر درود آمدم
بفرمان مهتر برآراستم / برآمد برایشان که من خواستم
شب تیره با نامداران جنگ / بدژ بر یکی راندم بی درنگ
چه کشته چه خسته چه بگریخته / ز تن سر ز کینه فرو ریخته
همانا ز خروار یا صد هزار / بود لعل و آب و زر عیار
چه پوشیدنی و چه گستردنی / ز هر چیزگان هست آوردنی
همانا شمارش نداند کسی / ز ماه و ز روز ار شمارد بسی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان / بود گفت او بر تن یار دان
فرستاده آمد چو باد دوان / رسانید نامه بر پهلوان
سپهبد چو نامه فرو خواند گفت / که با نامور آفرین باد جفت
ز مژده جهان شاد شد پهلوان / تو گفتی که خواندش از سر جوان

پاسخ نامه رستم از زال

یکی پاسخ نامه افگند بن / بیاورد دبیر و فرا داد سخن
یکی نامه بوستان بهشت / تو گفتی که دار و ز عنبر سرشت
سر نامه بد آفرین خدای / دگر گفت کان نامه دلگشای
به پیروز بختی فرو خواندم / ز شادی برو جان افشاندم
ز تو بود شایسته چونین هنر / ازان رو که هستی سرافراز ورد
روان نریمان برافروختی / همه دشمنان را بسوختی
چو نامه بخواندی سبک بر نشین / که بی دیدنت هستم اندوهگین
از اشتر همانا هزاران هزار / بنزدت فرستادم از بهر بار
شتر بار کن زانچه باشد گزین / پس آنگه بنه آتش اندر مکین
چو نامه بنزد تهمتن رسید / فرو خواند وز شادمانی گزید
ز هر چیز کان بود شایسته تر / ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
هم از لولو و گوهر شاهوار / هم او دیده چین سر انگار
گزید و فرستاد زی پهلوان / همی شد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فگند / که دود آتش بر آمد بچرخ بلند
وزان جایگه گشت دلشادمان / نهاد او سر خویش زی پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیم روز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را چو برخاستند / همه کوی و برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کره نای / همان سنج با بوق و هندی درای
همی شد براه اندرون آلی زر / شتابان بدیدار فرخ پسر

تهمتن چو آمد سپهبد بدید   فرود آمد و آفرین گسترید   سپهدار فرزند را در کنار   گرفت و ببوسود کردن نثار
وز آنجا بایوان دستان سام   بیامد سپهدار جوینده کام   بنزدیک روداوه آمد پسر   بر او بنهاد از بر خاک سر
ببوسید پای و دو بال و برش   همی آفرین خواند بر پیکرش

نامهٔ زال با سام

ببرده بنزدیک سام سوار   ستودش بران پهلو خسرود   فرستاد با نامه هدیه بسی   فرستاد نامه بپیل نامدار
بنامه درون هر چه نیک و بدید   ز شادی رخش همچو گل بشکفید   بیاراست بزمی چو خرم بهار   همان یادکرد اندر از هر کسی
چو نامه بر سام نیرم رسید   ز رستم همی داستان کرد یاد   نوشت آنگهی پاسخ نامه باز   ز لبش دانی گو نامدار
فرستاده را خلعت دوباره داد   نباشد شگفتی چو گرد دلیر   همان بچهٔ شیر ناخورده شیر   بنزدیک فرزند گردن فراز
به نامه درون گفت کز نره شیر   چو دندان برآرد شود در ستوه   ابی آنکه دیده است پستان مام   ستاید همی موبد تیز ویر
مرا و را درآرد میان گروه   که دارد دلیری ز دستان بدو   که هنگام گردی و کندآوری   بنجوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست از رستم نامور   فرستاده را خواند و داد اسپ و زر   فرستاده آمد بر زال زر   از آن شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد   ز کردار آن نورسیده جوان   جهان روی برا سپید بگیره   ابا خلعت و نامهٔ نامور
از آن شادمان گشت دل پهلوان   ز روی زمین تا به برج بره
کنون از منوچهر گوییم دگر   وزان شاه آزاد جویم خبر

اندرز نمودن منوچهر پسر خود را و مردنش

چه اندر ز گردش سپهر آنگهی   بهنگام رفتن سخن داد گر   چو سال منوچهر شد بر دو شصت   ز گیتی همی بار رفتن ببست
ستاره شناسان بیاد شدند   همی زیج اهمان و اسطرلاب دند   شنیدند از دم کشیدن دراز   ز گیتی همی گشت با سینه باز
بدادند از آن روز تلخ آگهی   ز پژمردن فر شاهنشهی   گر رفتن آمد بدیگر سرای   نگر نزد یزدان به آید ترا جای
نگر تا چه باید کنون ساختن   بیامد که مرگ آید و تاختن   تو ناساخته ساز رفتن کنی   تنت زیر گل و ز غفلت کنی
سخن چون ز داننده بشنید شاه   برسم دگرگون بیاراست گاه   همه موبدان و ردان را بخواند   سپهدار ز دل پیش استان براند
بفرمود تا نوذر آمد به پیش   در ایشان بها داد اندازه بیش   که این تاج شاهی فسوس است و باد   بده جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و بیست شد سالیان   برنج و بسختی ببستم میان   بفر فریدون ببستم میان   ببیندیش مرا سود بسر بزبان
بسی شادی و کام دل یافتم   چو بر گفته شاه بشتافتم   بجستم ز سلم و ز تور سترگ   همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز بتیارها   بسی شهر کردم بسی بارها   چنانم که گویی ندیدم جهان   شمار گذشته شد اندر نهان
درختی که زهر آورد بار و برگ   بهر زد همی زیر گاینش مرگ   وزان پس که بردم بسی درد و رنج   سپردم ترا تخت شاهی و گنج
چنان چون فریدون مرا داد پند   ترا دادم این تاج شاه آزمود   جهان دان که خود هست بر تو گذشت   بخوشتر زمان باز مانند گشت
نشانی که ماند همی از تو باز   برآید بر در دو گاه دراز   نباید که باشد جز از آفرین   که پاکی نژاد آورد پاک دین
مگر تا نپیچی ز دین خدای   که دین خدا آورد پاک رای   کنون نو شود در جهان داوری   که موسی بیاید به پیغمبری
پدید آید آنکس ز خاور زمین   نگر تا نباشی ابا او بکین   بدو بگرود آن هم ایمان بود   نگه کن ز منبر تا چه پیمان بود
تو بگذار هرگز ره ایزدی   که نیکی از او بیست هم زو بدی   وزان پس بیاید ز ترکان سپاه   شد از بر تخت ایران کلاه
زمانه شود پیش آشوب و شور   چنین گشت خواهد ز اختر چرخ هور   ترا کارهای درشت است پیش   گهی گرگ باید بدن گاه میش

گزند تو آید ز پور پشنگ / ز توران شود کار با تو تنگ
بجوی ای پسر چون رسد داوری / ز سام و ز زال آگهی یاوری
وزین نو درختی که از بیخ زال / برآمد کنون برکشد شاخ و یال
از و شهر توران شود بی سپر / بکین تو آید همان کینه ور
بگفت و فرود آمد آبش بروی / همی زار بگریست نوذر بروی
بی آنکه بد ایچ بیماریی / نه از درد و از هیچ آزاریی
دو چشم کیانی بهم برنهاد / بپژمرده برزد یکی سرد باد
شد آن نامور پرهنر شهریار / بگیتی سخن ماند زو یادگار
یکی پند گویم ترا از نخست / دل از مهر گیتی ببایدت شست
جهان گشت تار از بی رنگ و بوی / ز درد مرگ و عمر ابی بازگشت آدی
چنان چون ز درد آستی بوار گشت / همه مرگ راییم ما خوب و زشت
بجائیم و همواره نازان براه / بدین رد و نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی که زین شهر بر / بود شان گذر سوی شهر دگر
یکی پیش و دیگر ز پس مانده باز / بنوبت رسیده بمنزل فراز
بیا تا نداریم دل را برنج / که با کس نماند سرای سپنج
کنون پادشاهی نوذر بگوی / کش از روزگاران چه آمد بروی

بر تخت نشستن نوذر و برگشتنش از آیین منوچهر و براه آوردن سام اورا

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه کئی بر فراشت
ستاره شمر اختران را بدید / یکی روز بهتر چنان چون سزید
بتخت منوچهر بر بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
وزان پس دماه او دیگر گشت / که یکروز بی پرده درگه نداشت
شد داد و بیداد دستش هیچ راه / همه خورد و خفتن بد کار شاه
بسی برنیامد برین روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار
ز گیتی برآمد ز هر جای غو / جهان را کهن شد سر از شاه نو
چو او رسم های پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان تند گشت
ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بنده گنج و دینار شد
بدهقان بیچاره سر در نهاد / کران کشور شخ رو بد بگر نهاد
کدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران بر آواز شاهی شدند
چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش
بترسید بیدادگر شهریار / فرستاد نامه بسام سوار
بسگسار مازندران بود سام / بتخت از جهان آفرین برد نام
خداوند بهرام و ناهید و هور / که هست آفریننده پیل و مور
نه دشواری از چیز برترمنش / نه آسانی از اندک اندر روش
همه با توانائی او یکی ست / بزرگست بسیار و باآگه است
کنون از خداوند خورشید و ماه / درود و بجان منوچهر شاه
کزو گشت رخشنده فرخ کلاه / هم از وی بمن این چنین تختگاه
ابر سام یل باد چندان درود / که آرد همی ابر باران فرود
مر آن پهلوان جهان دیده را / سرافراز گرد پسندیده را
همیشه دل و هوش آباد باد / روانش ز هر درد آزاد باد
شناسد مگر پهلوان جهان / سخنها همی آشکار و نهان
که تا شاه مژگان بهم برنهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
هم ایدر مرا پشت گرمی بدوست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه / ز دو گشت رخشنده تخت و کلاه
کنون پادشاهی پر آشوب گشت / سخنها از اندازه اندر گذشت
اگر بر نگیرد دی آن گرز کین / ازین تخت پردخته ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
یکی لشکری راند از گرگسار / که دریا سر اندر گذشت خوار
دو منزل یکی کرد و آمد براه / چنین تا بر شاه ایران سپاه
چو ایرانیان آگهی یافتند / سوی پهلوان سام بشتافتند
چو رفتند نزد سپهبد فراز / زمین بوس کردند از راه ساز
پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هر گونه دیر
ز نوذر همی گفت هر کس بسام / که برگشت از راه نیکی تمام
ز بیداری نوذر تاجور / که بر خیره گم کرده راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار اوی / غنوده شد آن بخت بیدار اوی
نگردد همی بر ره بخردی / از و دور شد فره ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت روشن روان

جهان گردد آباد از بخت اوی / مر او راست ایوان و آن تخت اوی
همه بنده باشیم و فرمان کنیم / روانها به مهرش گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد ز ما کردگار
که چون نوذری از نژاد کیان / به تخت کئی بر کمر بر میان
به شاهی مرا تاج باید بسود / کسی این سخن را نیارد شنود
خود این گفت یارد کس اندر جهان / چنین زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه / برین تخت زرین بدی با کلاه
نبودی بجز خاک بالین من / بدو گشته روشن جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز / برین بر نیاید زمانی دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد / که رخشنده دشوار شایدش کرد
من آن ایزدی فر باز آورم / جهان را به مهرش نیاز آورم
که خاک منوچهر گاه منست / پی اسپ نوذر کلاه منست
بگوئیم و بسیار پندش دهیم / به پند اختر سودمندش دهیم
شما زین گذشته پشیمان شوید / به نوی دگر بار پیمان شوید
گر از گردش روزگار سپهر / بتابید از نوذر شاه مهر
بدین گیتی اندر نو خشم شاه / بر آن گیتی آتش بود جایگاه
بزرگان ز گفته پشیمان شدند / به نوی دگر بار پیمان شدند
به پوزش همه پیش نوذر شدند / بجان تیغ و نیزه کمتر شدند
چو سام اندر آمد بنزدیک شاه / زمین بوس کرد از بر تخت گاه
سبک نوذر از تخت آمد فراز / سپهبد در آغوش بگرفت باز
ازان پس بر خویش بنشاختش / بسی پند بسیار بنواختش
سپهبد بدو گفت کای شهریار / تویی از فریدون یکی یادگار
جهان باش در پادشاهی چو داد / که هر کس به نیکی کند از تو یاد
چنان دان که هر کو جهان را شناخت / درو جای آرام بودن نساخت
هر آنکس که دل بنده اندر جهان / هشیوار خوانندش از ابلهان
فراز آورد گنج و هم خواسته / مرادش همه گردد آراسته
ندانی شبیخون گسترد برش مرگ / کند بر سرش بر نهد تیره ترگ
ز تختش سوی تیره خاک آورد / سر و تاجش اندر مغاک آورد
بماند دلش بسته این سرای / خرامش نیاید به نزد خدای
روانش بماند دران تیرگی / همه سال جانش پر از خیرگی
خردمند رنج اندران کی برد / که بگذارد آنجای و خود بگذرد
بر مرگ درویش و سر تاج زر / یکی بود خواهد درین رهگذر
جهان باشی اندر سپنجی سرای / که رنجه نباشی بنزد خدای
فریدون شد و درد و بن بماند / به ضحاک بدبخت نفرین بماند
چنین گفت نوذر که ای نامدار / بگفتار تو بسپرم روزگار
پشیمانم از کرده خویشتن / ازین پس نوازش کنم من بتن
بفرخ پیی نامور پهلوان / جهان شد سراسر بنوی جوان
برافروخت نوذر تخت مهی / نشست اندر آرام با فرهی
ازان پس یکی بزمگه ساختند / یکی هفته با رود و می باختند
جهان پهلوان پیش او بر بپای / بدستوری بازگشتن بجای
ز نوذر در پندها برگشاد / سخنهای نیکو همه کرد یاد
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه / همان از منوچهر زیبا گاه
که گیتی بداد و دهش داشتند / به بیداد بر چشم نگماشتند
دل آزادگی را بجای آورید / چنان کرد نوذر که او رای دید
دل مهتران را بدو گرم کرد / همه داد و بیداد آزرم کرد
چو گفته شد این گفتنیها همه / بگردن کشان و بشاه رمه
برون رفت با خلعت نوذری / چه با تاج و با تخت و انگشتری
غلامان و اسپان و زرین ستام / پر از گوهر سرخ زرین دو جام
بران نیز بگذشت چندی سپهر / که با نوذر آرام بودش نه مهر
چو بگذشت ازین پیش هفت سال / شکست اندر آمد بدان بی همال
پس آگه ز مرگ منوچهر شاه / بشد آگهی تا بتوران سپاه
ز نا رفتن کار نوذر همان / یکایک بگفتند با بدگمان

آگاه شدن پشنگ از مرگ منوچهر و لشکر فرستادنش به جنگ نوذر

چو بشنید سالار ترکان پشنگ / چنان خواست کاید بایران بجنگ
همی یاد کرد از پدر زادشم / هم از تور بر زد یکی تیز دم
ز کار منوچهر و از لشکرش / ز گردان سالار و از کشورش
همه نامداران لشکرش را / بخواند و بزرگان کشورش را

چو ارجسپ دگر سپهرم و بارمان
چو گلباد جنگی هژبر ژیان

سپهدار چون ویسه تیز چنگ
که سالار بد بر سپاه پشنگ

جهان پهلوان پور شه افراسیاب
بخواندش بنزدیک و آمد شتاب

سخن راند از تور و از سلم گفت
که این کین زیزدان نشاید نهفت

سری را کجا مغز جوشیده نیست
برو بر چنین کار پوشیده نیست

که با ما چه کردند ایرانیان
بدی را ببستند یکسر میان

نخواهم کنون کین تور بزرگ
همان شاه آزاده سلم سترگ

کنون روز تیزی و کین جستن است
رخ از خون دیده گه شستن است

چه گوئید اکنون چه پاسخ دهید
یکی رای فرخ بدین بر نهید

ز گفت پدر مغز افراسیاب
بجوشید و آمد دلش پرشتاب

به پیش پدر شد گشاده زبان
دل آگنده از کین کمر بر میان

که شایسته جنگ شیران منم
هم آورد سالار ایران منم

اگر زادشم تیغ برداشتی
جهان را چنین خوار نگذاشتی

میان را ببستی به کین آوری
به ایران نکردی کسی سروری

کنون هرچه بایسته بود از نیا
ز کین جستن و جنگ و از کیمیا

گشادنش بر تیغ تیز آن بدست
گه شورش و رستخیز آن بدست

بنزد پشنگ اندر آمد شتاب
چو دید آن سهی قد افراسیاب

برو بازوی شیر و هم زور پیل
ورا سایه افگند بر چند میل

زبانش بکردار برنده تیغ
چو دریا دل و کف چو بارنده میغ

بفرمود تا برکشد تیغ جنگ
به ایران شود با سپاه پشنگ

سپهبد چو شایسته بند پسر
هنر دگر برآرد بخورشید سر

پس از مرگ پاشند سر او بجای
از ایران سپر خواندش رهنمای

چو این گفت لشکر کشد بخواست
سپاهی ز نام آوران کرد راست

در گنج آگنده را باز کرد
سپه را ابخشش همه ساز کرد

به پیش پشنگ آمد افراسیاب
دلی پر ز کینه سری پرشتاب

چو شد ساخته کار جنگ آزمای
ببلخ آمد اغریرث رهنمای

به پیش پدر شد بر اندیشه دل
که اندیشه دارد همی پیشه دل

بدو گفت کای کاردیده پدر
ز ترکان نبردی برآورده سر

منوچهر از ایران اگر کم شدست
سپهبد چو سام نیرم شدست

چو گرشاسپ چون قارن رزم زن
جز این نامداران آن انجمن

تو دانی که بر تور و سلم سترگ
چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ

نیازاد اشم شاه دلور آن سپاه
که سرکش همی سود بر چرخ ماه

ازین در سخن هیچ گونه نراند
به آرام بر نامه کین نخواند

اگر ما فشوریم بهتر بود
اگر زین شورش آشوب کشور بود

چنین داد پاسخ پسر را پشنگ
که افراسیاب آن دلاور نهنگ

یکی نره شیر است روز شکار
یکی پیل جنگی گه کارزار

نبیره که کین نیا را نجست
هنرور گر نباشد نژادش درست

ترا تیز باد و نباید شدن
بهر نیک و بد رای فرخ زدن

چو از دامن ابر چین کم شود
بیابان ز باران پر از نم شود

چراگاه اسپان بشود کوه و دشت
گیا با زیال یلان برگذشت

جهان سبز گردد همی از خوید
هیامون سراپرده باید کشید

دل شاد بر سبزه و گل برید
سپه را سوی دشت آمل برید

دهستان بگوید که در زیر نعل
بتازید و از خون کنید آب لعل

منوچهر از آن جا که جنگجوی
بکینه سوی تور بنهاد روی

ازان پس سپاهی چو ابر سیاه
بیاید برابر بدین رزمگاه

شما نیز باید که هم زین نشان
برآرید گرد از سر سرکشان

سپه را مراد بود ز ایران پناه
بدو گشت آراسته تخت و گاه

از ایران چو او گم شد اکنون چه باک
نیرزند آنان یکی مشت خاک

ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست
که نوذر جوان است و بر پیشه نیست

بکوشید با قارن رزم زن
دگر گرد گرشاسپ زان انجمن

نگر دست یابید بر دشت کین
جزین دو هنرافزرا ایمن زمین

روان نیاکان ما خوش کنید
دل بدسگالان بر آتش کنید

چنین گفت با نامور نامجوی
که من خون ز کین اندر آرم بجوی

آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان
ببستند گردان توران میان

دگر روز چون بردمید آفتاب
بمردان کین اندر آمد شتاب

ز درگاه برخاست آوای کوس
جهان شد ز گرد سپه آبنوس

سپه برآمد ز ترکان چنین
چو لشکر بنزدیک جیحون رسید
بزد کوس و لشکر بهامون کشید
براه دهستان نهادند روی
چو لشکر بنزد دهستان رسید
چو اندر دهستان بیاراست جنگ
شماساس دیگر خزروان گرد
سوی زابلستان نهادند روی
ازان سخت شادان شد افراسیاب
چنان شد ز گرد سواران جهان
بخورشید گفتی تهی بود شیخ
بلشکر نگه کرد افراسیاب
همه لشکر نوذر از شمر بیم
مرا بیم از آن بُد بایران زمین
همانا شماساس در نیم روز
چو کابل شود مرد هنگام کار
سپیده چو از کوه سر برکشید
یکی ترک بُد نام او بارمان
بیامد سپه را همه بنگرید
بشد نزد سالار توران سپاه
بدستوری شاه من سپروار
چنین گفت اغریرث هوشمند
یکی مرد بی‌نام باید گزید
بروی دژم گفت با بارمان
بشد بارمان تا بدشت نبرد
نگه کرد قارن بمردان مرد
دژم گشت سالار بسیار هوش
ز چندان جوان مردم جنگجوی
که سال تو اکنون بجای رسید

همان گرز داران خاور زمین
خبر شد به پور فریدون رسید
سپه را همه سوی جیحون کشید
سپهدارشان قارن رزمجوی
چنان شد که خورشید شد ناپدید
برین بر نیامد فراوان درنگ
ز لشکر سواران بدستان سپرد
بکینه بدستان نهادند روی
بدیدم که بخت اندر آمد بخواب
که خورشید گفتی شد اندر نهان
سراسر بیابان چو مور و ملخ
هیونی برافگند هنگام خواب
شکارست یکسر کجا لشکریم
چو او شد ز ایران نخواهیم کین
نشستست با تاج گیتی فروز
ازان پس نیامد چنان روزگار
طلایه بپیش دهستان رسید

کرانرا میان و کرانه نبود
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه
سپاه جهاندار بیرون شدند
شهنشاه نوذر پس پشت اوی
سراپرده نوذر شهریار
که افراسیاب اندر ایران زمین
ز جنگ آوران گرد چون سی هزار
خبر شد که سام نریمان بمرد
بیامد چو پیش دهستان رسید
سپه را که دانست کردن شمار
ابا شاه نوذر صد و چل هزار
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ
دگر سام رفت از پس شهریار
ستودان همی سازدش زال زر
بهر کار هنگام جستن نکوست
هیون لگاور برآورد پر
میان دو لشکر دو فرسنگ بود

کشته شدن قباد بر دست بارمان و جنگ بگروه هر دو لشکر

نشان داد از آن لشکر و بارگاه
بجوییم از آن انجمن کارزار
که گر بارمان را رسد زین گزند
کزان پس نباید گزین
که جوشن بپوش و بزه کن کمان
سوی قارن کاوه آواز کرد
ازان انجمن تا که جوید نبرد
ز گفت برادر برآمد بجوش
یکی پیر جوینده همی رزم اوی
اگر از جنگ جستن بباید کشید

وزان پس بیامد بسالار گفت
ببینند بیدار من دست برد
دل مرد باتان شکسته شود
پر از ننگ شد روی پور پشنگ
تو باشی بر آن انجمن سرفراز
کزین لشکر نامور نامدار
کس از نامداران پاسخ نداد
ز خشمش سرشک اندر آمد بچشم
دل قارن آزرده گشت از قباد
یکی مرد آسوده شد بارمان

همان بخت نوذر جوانه نبود
بخواندند همه پادشاهی سپاه
ز کاخ همایون بهامون شدند
جهانی سراسر پر از گفتگوی
کشیدند بر دشت پیش صفا
دو سالار گرد از بزرگان گزین
برفتند شایسته کارزار
دراو خیمه سازد همی زال گرد
بیابر سراپرده بر کشید
تو شو چارصد بار بشمر هزار
همانا که بودند جنگی سوار
کجستیم جنگی که آمد پشنگ
همانا نیاید بدین کارزار
نماند همی جنگ را پای و پر
ندیدن مرا بامرد هشیار دو دست
بشد نزد سالار خورشید فر
همه ساز و آرایش جنگ بود
همی خفته را گفت بیدار مان
سراپرده شاه نوذر بدید
که ما را سر چند باید نهفت
جز از من کسی را نخواند گرد
برین انجمن کار بسته شود
ز گفتار اغریرث آمدش ننگ
بانگشت دندان بخایید باز
که داری که با من کند کارزار
نگه کرد گشته دلاور قباد
ازان لشکرکش برجا خشم
میان دلیران زبان برگشاد
جوانی گشاده دل و شادمان

سوار هم که دارد دل شیر نر / همی بر فرازد بخورشید سر // تویی مایه ور کدخدای سپاه / همی بر تو گردد همه پادشاه

بخون گر شود لعل موی سپید / شوند این دلیران ما نا امید // شکست اندر آمد بدین رزمگاه / بپا در گردد دل نیکخواه

نگه کن که با قارن رزم زن / چه گوید قباد اندر آن انجمن // چنین داد پاسخ مر او را قباد / که این چرخ گردان مرا داد داد

بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر دیال من سوی تیغ کراست // ز گاه جهنده منوچهر باز / از امروز تو دم دل اندر گداز

کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکار است و مرگش همی بشکرد // یکی را بر آید به شمشیر هوش / بدانگه که آید دل لشکر بجوش

تنش کرگس و شیر درنده راست / سرش نیزه و تیغ برنده راست // یکی را ببستر سر آید زمان / همی رفت باید سگ بی گمان

اگر من شوم زین جهان فراخ / برادر بجاییست با برز و شاخ // پس از رفتنم مهربانی کنید / یکی دخمه خسروانی کنید

سرم را بکافور و مشک و گلاب / تنم را بدان جای جاوید خواب // سپارید با دست اکنون شوید / بنیروی دادار ایمن شوید

بگفت این و برگرفت نیزه بدست / بیآورد گرفت چون پیل مست // چنین گفت با رزم زن بارمان / که آورد خشم سرت را زمان

بیالیست ماندن که خود روزگار / همی کرد با جان تو کارزار // چنین گفت مر بارمان را قباد / که یک چند گردون مرا داد داد

بجای تو آن مرد کاید زمان / نیابد زبان ز تو خود یک زمان // بگفت و بیگرفت شمشیر را / نداد ایمنی دل شیر را

ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی این بدان آن بدین کرد زور // بفرجام فیروز شد بارمان / بسیالان جنگ اندر آمد زمان

بیک خشت زد بر سرین قباد / اگر بند کمرگاه او برگشاد // ز اسپ اندر آمد نگونسار سر / شد آن شیر دل پیر سالار فر

ابر بارمان نیز و افراسیاب / شگفته و دو هنجار با جاه آب // یکی غلغلش داد اندر زمان / که کس آن نیاورد اندر گمان

ابا لشکر و نیجره شد سر به سر / میان طوق داده به زرین کمر // ابا گوشوار و کلاه شهان / کس از کهتران لشکر اندر مهان

چو آهسته شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی // دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی که شد جنب جنبان زمین

بیامد همان قارن رزم زن / دوان سوی ترکان آن انجمن // سرافراز گرسیوز رزم جوی / ابا لشکر گشن بنهاد روی

ز آوای اسپان و گرد سپاه / شد خورشید پید از تابنده ماه // درخشیدن تیغ الماس گون / سنانها آهار داده بخون

نگه کرد اندر وی هم چو ابر پر آب / که شنگرف بارد بر او خوناب // پر از ناله کوس شد مغز میغ / پر از آب شنگرف شد جان تیغ

سپه سوی قارن برافگند اسپ / همی تاخت آن سان چو آذرگشسپ // تو گفتی که الماس مرجان فشاند / چه مرجان که بی کین همی جان فشاند

ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بتیز اسپ لشکر سوی او کشید // یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بکردند تا بد دل از کین ستوه

چو خورشید در جای شد نیلگون / نهان شد چو زنگی شب آمد برون // جهان گشت چون چهره اهرمن / کشاده سپهر گردون دهن

چو شب تیره شد قارن نیکخواه / رها شد دو سالار توران سپاه // جدا گشت لشکر چو از یکدگر / سر آسیمه بفتند پر خون جگر

ز توران سپه کشته دید بیشمار / ز گردان ایران چو پنجه هزار // چو برگشت قارن از آوردگاه / بیامد به پیش دهستان سپاه

بر نوذر آمد به پرده سرای / ز خون برادر شده دل ز جای // ورا دید نوذر فرو ریخت آب / ازان مژه سیر نادیده خواب

چنین گفت کز مرگ سام سوار / ندیدم روان را چنین سوگوار // چو خورشید باد ارتان فقباد / تنا زین جهان جاودان بهره باد

جهاندار چون سیت آیین و شان / یکی روز شادی دگر روز غمان // به هر روز درون از مرگ چاره نیست / زمین را بجز گور گهواره نیست

چنین گفت قارن که تا زاده ام / تن خویش را مرگ را داده ام // فریدون نهاد این کلاه بسرم / که بی کین ایرج زمین بسپرم

هنوز آن کمر بند بگشاده ام / برهان و تیغ پولاد بنهاده ام // برادر شد آن مرد سنگ و خرد / سرانجام من هم بر این بگذرد

انوشه بزی تو که امروز جنگ / به تنگ اندر آورد پور پشنگ
مرا دید با گرزهٔ گاوروی / بیامد بنزدیک من جنگجوی
یکی جادوی ساخت با من بجنگ / که بر چشم روشن نماند آب و رنگ
تو گفتی زمانه سر آمد همی / هوا زیر ابر اندر آمد همی
چو از لشکرش گشت لختی تباه / از آسودگان خواست چندی سپاه
بدو پیش بدان گونه اندر شدم / که با دیدگانش برابر شدم
شب آمد جهان سر بسر تیره گشت / مرا بازو از کوفتن خیره گشت
ببایست برگشتن از رزمگاه / که گرد سپه بود و شب شد سیاه
بر آسود پس لشکر از هر دو سوی / برفتند روز دوم جنگجوی

جنگ لشکر نوذر با افراسیاب بار دوم و شکست خوردن نوذر

چو شب پرنیان سیه کرد چاک / سنور شد از سپتی هور خاک
شنه انجم از پردهٔ لاجورد / یکی شعله انگیخت از زرّ زرد
رده برکشیدند ایرانیان / چنان چون بود ساز جنگ کیان
نغیرید کوس و بنالید نای / تو گفتی زمین اندر آمد ز جای
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
دو باره برآمد ز هر دو گروه / بیابان شد از هیچ پیدا ز کوه
بدان سان سپه درهم آویختند / چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه / فرو ریختی خون در آن رزمگاه
کجا خاستی گرد افراسیاب / همه خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه / بیامد بنزدیک او رزمخواه
چنان نیزه بر نیزه آویختند / سنان یک بدیگر بر آمیختند
که بر هم بپیچید بران گونه مار / ستمها را چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ / بر او چیره شد دست پور پشنگ
از ایرانیان بیشتر خسته شد / وزان روی بیکار بر بسته شد
به بیچارگی روی برگاشتند / بهامون سراپرده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود / که تاجش ز اختر سیاه گرد بود
چو از دشت بنشست آواز کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس و گستهم هر دو بهم / لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست / همی گفت چندی و چندی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از باد کرد
کجا گفته بودش که از ترک چین / سپاهی بیاید بایران زمین
از ایشان شود دل ترا دردمند / بسی بر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمد آن روز گردنکشان
کس این نامه نامداران نخواند / که چندین سپه کس ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا کشیدن سوی زاد کوه / بران کوه البرز بردن گروه
کنون بر ره سپاهان شوید / وزین لشکر خویش پنهان روید
زکار شما دل شکسته شوند / بدین خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن / برد جان ازین بیشمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جزین / یک امشب بکوشیم و دشمن ستیز
شب و روز دارید بیدار کار آگهان / بجویید هشیار کار جهان
اگر لشکر از بد رسد آگهی / شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل مدارید بس مستمند / کزایدر چنین بود چرخ بلند
یکی را بخاک اندر آرد زمان / یکی با کلاه کئی شادمان
تن کشته با مرده یکسان شود / طپید یک زمان این تن آسان شود
برادش مر این پندها چون شنید / پس آن دستنامه بهر دو کشید
گرفت آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم و نوذر ز هم / رخانشان پر آب و روانشان دژم

جنگ نوذر با افراسیاب بار سوم و گریختن نوذر سوی دهستان

وزان پس بیاسود لشکر دو روز / سدیگر چو بفروخت گیتی فروز
به نوبه شاه را روزگار درنگ / به بیچارگی کرد بایست جنگ
ابا لشکر نوذر افراسیاب / چو دریا جوشان بجوشید آب
خروشیدن آمد ز پرده سرای / ابا نالهٔ بوق و هندی درای
تبیره برآمد ز درگاه شاه / نهادند بر سر ز آهن کلاه
زمین کوه تا کوه جوشن وران / برفتند با گرزهای گران

نه بد کوه پیدا نه ریگ و نه خنج ز دریا بدریا کشیده زنخ
بیاراست قارن قلب اندرون که با شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گرد تلیمان بخواست چو شاپور نستوه بر دست راست
وزان روی افراسیاب دلیر برآراست لشکر بمانند شیر
چپ لشکرش بارمان هم چو باد بپشت اندرون پو آهن نهاد
سوی راست گرسیوز پیل تن با نشاد چون کوه با کوه کن
جو هر دو سپه صف کشیدند راست خروشیدن کارزین بخاست
ز خنجر گذر تا خور گنبد بگشت نه بد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل تیغ گفتی ببالد همی زمین زیر اسپان بنالد همی
چو شد نیزه‌ها بر زمین سایه دار شکست اندر آمد سوی شهریار
چو آمد به بخت اندرون تیرگی گرفتند ترکان بران چیرگی
بر آن سو که شاپور نستوه بود پراگنده شد هرچه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد سر بخت ایران سرگشته شد
بسی نامداران ایران سپاه چو کشته چه خسته ابر رزم گاه
چو شاه و چو قارن چنان دید کار که اختر نه بر بار در کارزار
از انبوه ترکان بترسی بسوی بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند یکسر حصار نه بدشان ابر هیچ راهی گذار
شب تیره بد بر گذرگاه جنگ بیامد برین نیز چندی درنگ
چو نوذر فرو هشت پی در حصار بر او بسته شد راه جنگ سوار
سواران بیاراسته افراسیاب گرفتش ز جنگ درنگی شتاب
یکی نامور ترک را کرد یاد سپهبد کروخان ویسه نژاد
سوی پارس فرمود تا بگذرید براه بیابان سر اندر کشید
کزان سو بپالیانیان را بنه بجوید نه مردم بدو بنه
چو قارن شنید آنکه افراسیاب کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد از رشک جوشان دل گرد تنگ بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه آن ناجوانمرد مرد نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی پوشیدگان سپاه فرستاد بی مر سپاهی براه
شبستان ما گر بدست آورد برین نامداران شکست آورد



بتنگ اندرون مرز شو ناپدید
بزرم کرد خان ببابد کشید

ترا خوردنی هست و آبی روان
سپاهی بمهراز بر تو نوان

بدستوری شاه پیروز بخت
تبازم پس ترک با خواه بخت

همی باش دل را مکن هیچ تنگ
که آسان شود بر تو بر کار جنگ

بکن شیبری آنجا که شیری سزد
که از شهریاران دلیری سزد

که من برد خواهم سپید آدمان
بزرم کرد خان چو تیر از کمان

بدو گفت نوذر که این کار نیست
سپه را چو نوذر کار آرای نیست

زبهر شبه رفت گستهم و طوس
بدانگه که برخاست آوای کوس

بدین زودی اندر شبستان به بند
چنان چون بود ساز ایشان بسند

رسیدند اندر شبستان فراز
یلان و بزرگان گردن فراز

ازان پس نشستند و می خواستند
زمانی دل از غم بپیراستند

پس آگه سوی خان قارن شدند
همه دیده چون ابر بهمن شدند

سخن را فگندند هر گونه بن
بیان برنهادند یکسر سخن

که ما ما سوی پارس باید کشید
نباید برین هیچ رای گزید

چو پوشیده رویان ایران سپاه
اسیران شوندار بر کینه خواه

زن و زاده در بند ترکان شوند
ابی جنگ دل پر ز پیکان شوند

که گیرد بدین دشت نیزه بدست
کرا باشد آرام و جای نشست

چو بشنید دش کشواد قارن بهم
نبودند اندران رای بر بیش و کم

چو نیمی گذشت از شب دیریاز
دلیران برفتن گرفتند ساز

همانگه ببستند قارن رزم زن
یکی لشکری برد با خویشتن

شباهنگ برسیدند دل نا امید
بدان دژ که خواندندی آنرا سپید

بپیش اندرون دژ دار بد گژدهم
دلیران بیدار با او بهم

وزان روی دژ باربان با سپاه
ابا پیل گردان نشسته براه

کزد قارن رزم زن جسته بود
بخون برادر کمر بسته بود

بپوشید قارن سلیح نبرد
چو بالیست کار سپه راست کرد

سپید اگذر بود بر باربان
سوی راست شد قارن آنگه دوان

پس او برفتند گردان اوی
سوی پارس بنهاد یکباره روی

شد آگاه از و باربان دلیر
به پیش اندر آمد بکردار شیر

چو قارن مر او را چنان تیز دید
به پیکار در گرد خونریز دید

برآویخت چون شیر با باربان
سوی چاره جستن ندادش امان

سبک اندر آمد بدو برکشید
ز یزدان فریادرس کرد یاد

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
که بشکست بنهاد و پیوند اوی

نگون اندر آمد ز پشت ستور
شده تیره از چرخ تابنده هور

فرود آمد و سر بریدش ز تن
برآویخت از زین یل پیلتن

ازان پس برآویخت لشکرش را
فگندند ز یلان نام آورش را

سپه سر بسر دل شکسته شدند
همه یک ز دیگر گسسته شدند

سپهبد سوی پارس بنهاد روی
ابا نامور لشکر جنگجوی

گریختن نوذر پس قارن و گرفتار شدنش بدست افراسیاب

چو بشنید نوذر که قارن برفت
چو شیر از پسش روی بنهاد تفت

همی تاخت کزو روز بد بگذرد
سپهبد بگرز زیر پی بسپرد

چو افراسیاب آگهی یافت زوی
که سوی بیابان نهادست روی

سپه انجمن کرد و پویان برفت
دمان از پسش روی بنهاد تفت

چو تنگ اندر آمد پس شهریار
همش تاختن دید هم کارزار

بر آنسان که آمد همی جست راه
که تا بر سر آرد سحر با کلاه

شب تیره تا شد بلند آفتاب
همی گشت با نوذر افراسیاب

ز گرد دلیران جهان تار شد
سرانجام نوذر گرفتار شد

گرفتش کمربند پور پشنگ
جدا کرد او را ز زین پلنگ

خود و نامداران هزار و دویست
تو گفتی که شان بر زمین جای نیست

بسی راه جستند و نگریختند
بدام بلا در بیاویختند

چنان لشکری را گرفته به بند
بیاورد با شهریار بلند

اگر با تو گردون نشیند براز
نیابی هم از گردش او جواز

هم او تاج و تخت و بلندی و بهی
هم او تیرگی و نژندی و بید

بدو همچنین همی ماند هم بد و دوست
گهی مغز یابی ازو گاه پوست

سرت گر بساید بر ابر سیاه
سرانجام خاک است ازو جایگاه

نگر تا نبندی دل اندر جهان
نباشی بدو ایمن اندر نهان

که گیتی یکی نغز بازی گرست
که هر دم ورا بازی دیگرست

سپه را ز ماهی بسماه آورد — یکی را ز مه زیر چاه آورد
وزان پس بفرمود افراسیاب — که از غار و کوه و بیابان و آب
بجوئید تا قارن رزم زن — رهائی نیابد ازین انجمن
کجا رفت ازین بیم کین رزمگاه — که چشمم نیابید به تن کینه خواه
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود — ز کار شبستان دل آشفته بود
نگفتند با بارمان او چه کرد — چگونه درآورد زاسپش بگرد
غمین شد چو افراسیاب آن شنید — همی پشت دستش بدندان گزید
چنین گفت با ولیسه پس نامور — که دل سخت گردان بمرگ پسر
که چون قارن کاوه جنگ آورد — پلنگ از سنانش درنگ آورد
ترا رفت باید به پیش پسر — یکی لشکر ساخته پر هنر
بشد ولیسه سالار توران سپاه — ابا لشکری نامور کینه خواه
ازان پیشتر کو به قارن رسید — گراپیس را کشته افگنده دید
دلیران دگر دالن توران سپاه — لبی تیر باوی فگنده براه
زره دیده در تنش و نگونسار کوس — چو لاله کفن روی چون سندروس
چو ولیسه چنان دید غمناک شد — دلش گوئی از غم بدو چاک شد
ببارید از دیدگان آب گرم — پس قارن اندر همی راند نرم
دلیران و مردان و توران سپاه — پس قارن اندر گرفتند راه
روان گشت ولیسه چو آب روان — فتاده بد و شور اندر جهان
ز ولیسه بقارن رسید آگهی — که آمد بفیروزی و فرهی
سواران تازی سه و نیم روز — کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
ز درد پسر ولیسه جنگجوی — سوی پارس چون باد بنهاد روی
چو از پارس قارن بهامون کشید — ز دست چپش گرد آمد پدید
برآمد ازانجا درفش سیاه — سپهدار ترکان به پیش سپاه
رده برکشیدند از هر دو روی — برفتند گردان پرخاشجوی
نگه کرد قارن به تورانیان — همه ساز و آلات ایرانیان
بدانست کایرانیان را چه شد — سرآمد همه کار و جانها چه شد
سر تخت ایران برآمد بجنگ — جهان گشت بر کام پور پشنگ
ز قلب سپه ولیسه آواز داد — که شد تاج و تخت بزرگی بباد
ز قنوج تا مرز کابلستان — همان تا در بست و زابلستان
همه سربسر پاک در جنگ ماست — برآید ازیشان نقش و رنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه — ازان پس کجا شد گرفتار شاه
به ولیسه چنین گفت قارن که بس — کجا بی زمانه نمردست کس
زمانه چو تنگ آمدش کار بود — ندارد غم و درد و تیمار سود
چنین ست فرجام گردان سپهر — نخواهد بریدن از تو یک روز مهر
اگر شاه نوذر گرفتار گشت — نه گردون گردنده بیکار گشت
شما را همین روز پیش آورد — وزین بدترین چون کیش آورد
بقارن چنین گفت بدخواه بخت — ربود از شما گنج و دیهیم و تخت
زمان و زمین دشمن شاه است — ترا بخت بیدار گشت از نشست
چنین داد پاسخ که من قارنم — گلیم اندر آب روان افگنم
نه از بیم رفتم نه از گفتگوی — بسوی پسرت آمدم جنگجوی
چو از کین او دل بپرداختم — کنون کین و جنگ ترا ساختم
نمایم ترا هم یکی دستبرد — چنان چون نمایند مردان گرد
برانگیختند اسپها را ز جای — برآمد خروشیدن کره نای
برآمد چپ و دست گرد سپاه — نه روی هوا ماند روشن نه ماه
سبک یک بدیگر برآویختند — چو رود روان خون همی ریختند
بر ولیسه شد قارن رزمجوی — از و ولیسه در جنگ برگاشت روی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد — برآورد گرد ولیسه برگشته شد
چو بر ولیسه آمد ز اختر شکن — نرفت از پیش قارن رزم زن
بشد ولیسه تا نزد افراسیاب — ز درد پسر دیدگانش پر آب

داستان شماساس و خزروان با مهراب و زال

سپاهی که از شهر ایران شدند — به کینه سوی زابلستان شدند
شماساس کز پیش جیحون برفت — سوی سیستان روی بنهاد تفت
خزروان ابا تیغ زن سی هزار — ز ترکان بزرگان خنجرگذار
برفتند بیدار تا هیرمند — ابا تیغ و با گرز و بخت بلند
ز مهراب بد زال با سوگ و درد — بگورابه اندر همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود — که روشن روانش نه در خواب بود
فرستاده آمد از نزد اوی — بسوی شماساس بنهاد روی

به پیش سراپرده آمد فرود
ز مهراب و دادش فراوان درود
گر ایدر دل شاه توران سپاه
بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد
بدین پادشاهی نیم سخت شاد
به بیهوشگی جان خریدیم همی
جز این هیچ چاره ندیدیم همی
کنون این سخن را نشستن سست
همه زابلستان بدست من است
از ایدر چو دستان بشد سوگوار
ز بهر ستودان سام سوار
دلم شاد و جانش به تیمار اوی
بر آنم که هرگز نبینیش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان
بدان تا فرستم پیولی دمان
یکی مرد بینا دل و پرشتاب
فرستم به نزدیک افراسیاب
مگر گر زبان من آگه شود
سخنهای گوینده کوته شود
نثاری فرستم چنان چون سزاست
جز آن نیز هر چه از در پادشاست
گشاید دری که گوید تیز و من آی
جز از پیش تختش نباشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدوی
دل خویش را شاد دارم بدوی
تن پهلوان را نیارم به رنج
فرستمش هر گونه آگنده گنج
ازین سو دل پهلوان را ببست
وزان سو بر چاره یازید دست
نوندی برافگند نزدیک زال
که پرنده شو باز کن پر و بال
به دستان بگوی آنچه دیدی ز کار
بگویش که از آمدن سر مخار
که دو پهلوان آید آمد به جنگ
ز ترکان سپاهی چو درنده پلنگ
چو لشکر کشیدند بر هیرمند
به تیمارشان پاک کردم به بند
اگر ز آسمان دم زنی یک زمان
برآید همه کامهٔ بدگمان
فرستاد نزدیک دستان رسید
بگردا تا تنش دلش بردمید
چو بشنید دستان سام این پیام
بنو بود بر و بوم زین بستام
سوی گرد مهراب بنهاد روی
همی تافت با لشکر جنگجوی
نیاسود روز و شب از رفتن
چنین تا برآمد بر انجمن
چو مهراب را پای برجای دید
به شهرش اندرون [illegible]
بدو گفت کاکنون ز لشکر چه باک
چه بینیم خزروان چو یک پشت کی
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی
چو آمد به شهر اندرون نامجوی
به مهراب گفت ای هشیوار مرد
بپسندید و در همه کار کرد
کنون من شوم در شب تیره گون
یکی دست یازم بر ایشان نگون
شوند آنگه از من که باز آمدم
دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی بیازود در افگند سخت
یکی تیر بر سان شاخ درخت
نگه کرد تا جای گردان کجاست
خدنگش به چرخ اندرون راه جست
بیفکند خسته سه جا سه چوبه تیر
برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز گشت انجمن شد سپاه
بدان تیر کردند هر یک نگاه
بگفتند کین تیر زال است و بس
نراند چنین در کمان هیچ کس
شماساس گفت ای خردمند شیر
نکردی چنین رزم را خیره خیر
نه مهراب ماند نه لشکر نه گنج
نه از زال بود بد نگو نه رنج
نبودی مگر با چنین رزمگاه
نه دشمن کشیدی به ما بر سپاه
خزروان چنین گفت کین بی من است
نه آهن تن است و نه آهرمن است
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ
هم اکنون بیارم من او را به جنگ
نمانم درا رمه بر پشت زین
همه نامداران ایران زمین

جنگ خزروان و کلباد با زال و کشته شدن شان بدست او

چو خورشید تابان ز بالا گذشت
خروشش تبیره برآمد ز دشت
ز شهر اندرون کوس با کرنای
خروشیدن زنگ و هندی درای
دمان زال پوشید ساز نبرد
به اسب اندر آمد کمر دار گرد
سپاهش نشستند بر پشت زین
سر پر ز کین ابروان پر ز چین
بیامد سپه را به هامون کشید
سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آمد به پیش سپاه
شد از گرد هامون چو کوه سیاه
دو لشکر برابر کشیدند صف
ز کین جگر بر لب آورده کف
خزروان دوان با عمود و سپر
یکی تاختن کرد بر زال زر
عمودی بزد بر بر و جوشنش
شکسته شد آن نامور جوشنش
چو شد تافته شاه زابلستان
برفتند گردان کابلستان
یکی گبر پوشید زال دلیر
به جنگ اندر آمد بکردار شیر
به دست اندرون داشت گرز پدر
سرش گشته پر خشم و پر خون جگر
خزروان بیامد چنان کینه‌خواه
که شیر خروشان به پیش سپاه
چو دستان بر آهیخت گرز نبرد
همانگه خزروان برآمد چو گرد

دمنده چنان نره‌خروان سپید
برافراشت آن گرز را چون سزید

بزد بر سرش گرزهٔ گاورنگ
زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ

برد حمله آورد چون اژدها
سپهبان ندادش تنگ کردش رها

شماساس را خواست کآید برون
نیامد برون کش بجوشید خون

بیفگند شمشیر و برگذشت
ز پیش سپاه اندر آمد بدشت

چو شمشیرزن گرز دستان بدید
همی کرد اند خویشتن ناپدید

بگرد اندرون یافت کلباد را
بگردن برآورد پولاد را

کمان را بزه کرد زال سوار
خدنگی بدو اندرون راند خوار

گریزان شماساس و گردان همه
پراگنده چون رود بار از رمه

میانش ابا کوههٔ زین بدوخت
سپه را به کلباد بر دل بسوخت

بزد بر کمربند کلباد بر
بران بند زنجیر پولاد بر

شماساس با لشکر رزم‌ساز
پراگنده از رزم گشتند باز

چو این دو سر افگنده شد در نبرد
شماساس شد بیدل و روی زرد

چنان شد ز بس کشته آوردگاه
تو گفتی جهان تنگ شد بر سپاه

پس اندر دلیران زابلستان
برفتند با شاه کابلستان

شماساس چون در بیابان رسید
ز ره قارن کاوه آمد پدید

سوی شاه ترکان نهادند سر
گشاده سلیح و گسسته کمر

بهم باز خورد آن دوباره سپاه
شماساس با قارن کینه‌خواه

که از لشکر ویسه برگشته بود
بخواری گرامیش آگشته بود

برو تنگ بر دشمن و بگرفت راه
بپیش سپاه اندر آمد سپاه

بدانست قارن که ایشان کی‌اند
ز زابلستان تاختن بر چه‌اند

بگردان چنین گفت کس پهلوان
که‌ای نامداران گرد دشمن رمان

بدان لشکر بسته جسته چو گرد
بخورشید تابان برآورد گرد

سواران سوی نیزه بردند دست
خروشان بکردار پیلان مست

بنیزه درآیید در کارزار
مگر کاندر آرید ایشان بدار

نیستان شد از نیزه آوردگاه
ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه

همه هر چه بد لشکر ترک خوار
بکشتند و بفگند ورده گرار

گریزان شماساس با چند مرد
برفتند از آن تیره گرد و نبرد

آگاه شدن افراسیاب از کشته شدن خزروان و کلباد و کشتن او نوذر را و نشستن بر تخت ایران

سوی شاه ترکان رسید آگهی
کزان نامداران جهان شد تهی

دلش گشته پر آتش و درد و غم
دو رخ را ز خون جگر داد نم

چنین گفت کاین نوذر تاجدار
بزندان و مردان همه گشته خوار

برآشفت و گفتا که نوذر کجاست
کز و ویسه خواهد همی کینه خواست

چه چاره است جز خون او ریختن
یکی کینه نو بر انگیختن

بدژخیم گفتش که او را بیار
بدان تا بیاموزمش کارزار

سپهدار نوذر چو آگاه شد
بدانست کش روز کوتاه شد

سپاهی پر از غلغل و گفتگوی
سوی شاه نوذر نهادند روی

بدست آوریدندش از خیمه خوار
بجنبه سر دیو و برگشته کار

گرفتند بازوش با بند تنگ
کشیدندش از جایگاهش تنگ

چو از دور دیدش زبان برگشاد
ز کین نیاکان همی کرد یاد

ز سلم و ز تور اندر آمد نخست
دل و دیده از شرم شاهان بشست

برو گفت هر بد که آید رواست
بگفت و برآشفت و شمشیر خواست

ببند گردن نوذر تاجدار
تنش را بخاک اندر افگند خوار

شد آن یادگار منوچهر شاه
تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

ابا دانشی مرد بسیار هوش
سپه جادوان سندی سیه‌پوش

که تخت و کلاه چون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید

رسیدی بجایی که بشتافتی
سرآمد کز او آرزو یافتی

چه جویی ازین تیره خاک نژند
که هم باز گرداندت مستمند

پس آن بستگان را کشیدند خوار
بجان خواستند آنگهی زینهار

چو اغریرث پرهنر آن بدید
دل اندر برادر یکی بر دمید

بیامد برادر بخواهشگری
بیاراست با نامور داوری

چنین گفت چندین سر بیگناه
ز تن دور ماند ز فرمان شاه

که چندین سرافراز گرد و سوار
نه با ترگ و جوشن نه در کارزار

گرفتار دشمن نه والا بود
نشیب است جایی که بالا بود

سزد گر نیابند بجان از تو گزند
سپاری همه‌شان بمن بسته بند

بر ایشان یکی غار زندان کنم
نگهدارشان هوشمندان کنم

بزندان بر ایشان برآرند هوش
تو از خون بکش دست و چندین مکوش

بجوشیدشان جان بگفتار اوی
چو بشنید زاری دیگا یاد وی

بفرمودشان تا بساری برند
به غل و به مسمار خواری برند

وزان پس سپهدار ترکان چین
سپه را پراگنده و دل پر ز کین

چو این کرده شد ساز رفتن گرفت
زمین زیر اسپان نهفتن گرفت

ز پیش دهستان سوی ری کشید
از اسپان به رنج و تنگی کشید

ز توران بیامد بایران زمین
جهان درآورد زیر نگین

کلاه کیانی به سر بر نهاد
به دینار دادن در اندر گشاد

بشاهی نشست اندر ایران زمین
سری پر ز جنگ و دلی پر ز کین

آگاهی یافتن زال و رستم از مرگ نوذر و گرد آوردن لشکر برای جنگ افراسیاب

بگستهم و طوس آمد این آگهی
که شد تیره دیهیم شاهنشهی

به شمشیر تیز آن سر نامدار
بزاری بریدند و برگشت کار

بکندند موی و شخودند روی
ز ایران برآمد یکی های و هوی

سر سرکشان گشت پر گرد و خاک
همه دیده پرخون همه جامه چاک

سوی زابلستان نهادند روی
زبان شاه گوی و روان شاه جوی

بزاری بگفتند با سوگ و درد
زنان پر ز خون و سران پر ز گرد

که را او دلیرا شها نوذرا
گوا تاجدارا مها داورا

نگهدار ایران و پشت مهان
سر تاجداران شاه جهان

سرت افسر از خاک جوید همی
زمین خون شاهان ببوید همی

گیا بر که رویید از آن بوم و بر
نگون دارد از شرم خورشید سر

همه داد خواهیم و زاری کنیم
بخون پدر سوگواری کنیم

نژاد فریدون بدو زنده بود
زمین نعل اسپش را بنده بود

بخواری و زاری سرش از تن
بریدند با نامدار انجمن

همه تیغ زهر آبگون برکشیم
به کین جستن آییم و دشمن کشیم

همانا برین سوگ بر با سپهر
ز دیده فرو بارد او خون به مهر

شما نیز دیده پر از خون کنید
ز تن جامه ها نیز بیرون کنید

بپوشید جوشن همه کینه را
کنون تازه شد کین دیرینه را

ایا کین شاهان نشاید که چشم
نباشد پر از آب و دل پر ز خشم

همه انجمن زار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

بدرید جامه به تن زال زر
بپوشید و بنشست بر خاک بر

زبان داد دستان که تا رستخیز
نبیند نیام مرا تیغ تیز

همان جرمه و زیر تخت سپنت
سنان دار نیزه درخت سپنت

رکیب است پای مرا جایگاه
یکی ترگ تیره سرم را کلاه

برین کینه آرامش و خواب نیست
بمانند چشمم بجوی آب نیست

روان چنان شهریار جهان
درخشنده بادا میان مهان

شما را بداد جهان آفرین
روان تازه بادا بآرام و دین

زنان در همه مرگ را زاده ایم
به ایم و گردن درآورده ایم

چو گردان سوی کینه بشتافتند
بیاری سران آگهی یافتند

که ایرانیان ماه را ساختند
هیونان به هر سو برانداختند

فراز آمدند بی مر سپاه
ز شادی بریدند آرامگاه

سپه را همه زال آباد کرد
دل سرفرازان پر از شاد کرد

ز هر سو که بود اشتر و پیل یله
بشهر اندر آورد یکسر گله

سلیح و درم دادن آغاز کرد
جهان را ز گردان پر آواز کرد

از ایشان بشد خورد و آرام و خواب
چو پر ترس گشتند از افراسیاب

وزان پس با غریرث آمد پیام
که ای پرمنش مهتر نیک نام

بگیتی ز گفتار تو زنده ایم
همه یک بیک مر ترا بنده ایم

تو دانی که دستان بزابلستان
بجا است با شاه کابلستان

چو برزین و چون قارن رزم زن
چو خراد و گشواد لشکر شکن

بلا شند با جنگ های دراز
ندارند از ایران چنین چنگ باز

بجا ماند بر کین نوذر به خشم
هم اکنون که بر هم زنی زود چشم

چو تابند گردان ازین سو عنان
بچشم اندر آرند نوک سنان

از آن تیز گردد روان افراسیاب
بولس گردد ار لشکریان پرشتاب

سر یک رمه مردم بی گناه
بخاک اندر آرد ز بهر کلاه

اگر بیند اغریرث هوشمند
مر این بستگان را گشاید ز بند

پراگنده گردیم گرد جهان
دهان برگشاییم پیش مهان

به پیش بزرگان ستایش کنیم
همه پیش یزدان نیایش کنیم

چنین گفت اغریرث پر خرد
کزین گونه چاره نه اندر خورد

زمین آشکارا شود دشمنی
بجوشد سر مرد آهرمنی

یکی چاره سازم دگرگون ازین
که با من نگردد جهاندار کین

گر ایدون که دستان شود تیز چنگ
یکی لشکر آرد برآهنگ جنگ

چو آرد به نزدیک ساری رمه
بدیشان سپارم شمار همه

بپردازم آمل نیایم بجنگ
سرم را ز نام اندر آرم بننگ

بزرگان ایران بگفتار اوی
بر آن زمین بر نهادند روی

چو از آفرینش بپرداختند
نوندی ز ساری برون تاختند

آگاهی یافتن دستان از بند شدن بزرگان ایران و فرستادن گشواد لشکر به آمل برای رهایی ایشان

نهادند تیزی به دستان سام
بیاورد از آن نامداران پیام

که تخت و دیهیم ما جهاندار ما
شد اغریرث پرهنر یار ما

یکی سخت پیمان فگندیم بن
برین برنهادیم یکسر سخن

کز ایران گر از نامداران سپرد
بیامد شود هید بادی نبرد

گر اغریرث نیک پی
سپه را ز آمل گذار آوری

مگر زنده از دست این اژدها
تن یک جهان مردم آید رها

چو پوینده در زابلستان رسید
سراینده پیش دستان رسید

بزرگان جنگ آوران انجوا
پیام یلان پیش ایشان براند

وزان پس چنین گفت با یاوران
پلنگان جنگی و نام آوران

که رام است گرد کنارنگ زال
بمردی سپه کرد و در جنگ دل

خریدار این جنگ و این تاختن
بخورشید گردن برافراختن

مگر یک رمه نامداران سران
شود رسته از غل و بند گران

به پیروزی این کار گشواد دست
منم گفت یاران بدین داد دست

برو آفرین کرد فرخنده زال
که خرم بزی تا بود ماه و سال

سپاهی ز گردان پرخاش جوی
ز زابل با آمل نهادند روی

گرازه برون شد به پیش سپاه
خبر شد باغریرث نیکخواه

همه بستگان را بساری بماند
بزد نای رویین و لشکر براند

چو گشواد فرخ بساری رسید
پدید آمد آن بندها را کلید

همه بند از پایشان برگشود
ز ساری بیاورد و برگشت زود

یکی اسپ مر هر یکی را بساخت
از آمل سوی زابلستان بتاخت

چو آمد به دستان سام آگهی
که گشواد برگشت با فرهی

یکی گنج ویژه بدرویش داد
سراینده را جامهٔ خویش داد

چو گشواد نزدیک زابل رسید
پذیره شدش زال زر چون شنید

بدان بستگان زار بگریست دیر
کجا بسته بودند در جنگ شیر

پس از نامور نوذر شهریار
بسر خاک برکرد و بگریست زار

بشهر اندر آوردشان ارجمند
بیاراست ایوانهای بلند

چنان هم که هنگام نوذر بدند
که با تاج و با تخت و افسر بدند

بیاراست دستان چنان پیشگاه
شد از خواسته بی نیاز آن سپاه

کشتن افراسیاب اغریرث را

چو اغریرث آمد ز آمل بری
ازان کار او آگهی یافت کی

بدو گفت کین چیست کانگیختی
که با شهد حنظل بیامیختی

نفرمودمت کین ایشان مکش
نگه داشتن شان نشایدت بیش

برآسش نهاید سر جنگجوی
نباشد بجنگ اندرت آبروی

سر مرد جنگی نبند و سپرد
که هرگز نیامیخت کین با خرد

چنین داد پاسخ بافراسیاب
که لختی نباید شد از شرم آب

هر آنگه گزند آمد سپه بسر
ز یزدان بترس و مکن بد بکس

که تلخ و کمر چون تو بینید بسی
نخواهد شد این رام با هر کسی

اگر داد ده باشی ای نامجوی
شوی بر همه آرزو کامجوی

ز خود داد داد از پس نیک و بد
به از هر چه گویی بنزد خرد

ره رستگاری ز دیو پلید
بکردار خوبی بیابید بد

به نزد کهان و به نزد مهان
بآواز موبد بنیرو جهان

درازست دست فلک بر بدی
همه نیکوی کن اگر بخردی

چو نیکی کنی نیک آید برت
بدی را بدی باشد اندر خورت

چو بشنید افراسیاب این سخن
نه سر دید پاسخ مر آن تیره تن

یکی پر ز آتش یکی پر خرد
خرد با سر دیو کی درخورد

سپهبد برآشفت چون پیل مست
بپاسخ به شمشیر یازید دست

میان برادر بود نیم کرد
جهان بی دقانا سزادار برد

چو از کار اغریرث نامدار
خبر شد سوی زال سام سوار

چنین گفت کاکنون بپیچد بخت اوی
شود تاره دیهیم و تخت اوی

وزان پس بیاراست یکچند گاه
که تا چون بیازید کار سپاه

برآمد ز روئین و ز بسبت کوس
ز دریا بدریا همه مرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن
طلایه شب و روز در جنگ بود
برآمد دو هفته برین روزگار
هم از رزم زن نامداران خویش
بیامد یکی شاه خسرو نژاد
اگر داردی طوس و گستهم فر
نزیبد برایشان همی تاج و تخت
ز پهلو همه موبدان را بخواند
ندیدند جز پور طهماسپ زو
یکی مژده بردند نزدیک زو

رفتن زال بجنگ افراسیاب و زو را پادشاه نمودن

رخ ماه و خورشید پر گرد بود
کردستان جنگی چه افکنده بن
تو گفتی که گیتی بیک رنگ بود
پیاده بماند ز کار و سوار
وزان پهلوانان و یاران خویش
کردار دگذشت سخن ها بیاد
سپاه است و گردان و بسیار مر
بباید یکی شاه بیدار بخت
درین گفته چندی سخن ها براند
که زو در کیان داشت فرهنگ گو
که تاج فریدون بتو گشت نو
سر آمد همه کار نوذر چو بود

سپهبد سوی پارس بنهاد روی
بیاورد لشکر سوی خوار ری
مبارز همی کشته شد بر دو روی
شبی زال بنشست هنگام خواب
همی گفت هر چند کز پهلوان
بکردار کشتی ست کار سپاه
هر آن نامور کو نباشدش رای
که باشد برو فره ایزدی
ز تخم فریدون بجستند چند
نشد کارزن سوی مرزبان
سپهدار دستان و گیر سپاه
کنون کار زو را بباید شنود

بیاراست لشکر چو چشم خروس
همی رفت پر خشم و دل کینه جوی
بیاراست جنگی بهفتاد و پی
همه نامداران پر خاش جوی
سخن گفت بسیار ز افراسیاب
بود بخت بیدار و روشن روان
همش یاد و هم یاد بان بخت شاه
به تخت بزرگی نباشد سزای
بتابد ز گفتار او بخردی
یکی شاه زیبای تخت بلند
سپاهی ز گردان کند آوران
ترا خواستند ای سزاوار گاه

برتخت نشاندن زال زو را و بخش کردن ایران و توران

همی خواند یون زو نیک بخت
بشاهی برو آفرین خواندند
کهن بود در سال هشتاد مرد
گرفتن نیارست کشتن کسی
نبارید هیچ ز آسمان آب و نم
بکردند هر روز جنگ گران
سخن رفت شان یک بیک هم بدان
که از هر بازین سرای سپنج
سر نامداران تهی شد ز جنگ
ببخشند گیتی برسم و بداد
نشستند صلح و گفتند باز
ز رود و چنین تا به چین و ختن
ازین روی ترکان بجویند راه
سوی زابلستان بشد زال زر
چو از هر دو گر باز گشت آن سپاه
جهان چون عروسی رسیده جوان

نثار سپهی بر کاخ افشاندند
بداد و بخوبی جهان تازه کرد
وزان پس ندیدند گشته لبی
همی بر کشیدند نان با درم
که رفتند یکسان بود رزم میران
که از ناست بر باید آسمان
نیامد بجز درد اندر دو رنج
ز تنگی نه بد روزگار درنگ
ز کار گذشته بیارند یاد
که از کینه با هم نگیریم ساز
سپردند شاهی بدان انجمن
چنین بخش کردند تخت و کلاه
جهانی گرفتند هر یک ببر
بغرمان دارنده هور و ماه
پر از چشمه و باغ و آبدان

بشاهی برو آفرین خواند زال
سپه را ز کار بدی باز داشت
همان بد که تنگی براند جهان
دو لشکر بران گونه پنج ماه
ز تنگی چنان شد که چاره نماند
ز هر دو سپه خاست آواز غو
بیایید تا بخشیم روی زمین
بران برنهادند هر دو سخن
چو زین گونه آمد سخن در میان
ز جیحون همی تا سر مرز تور
زمرّه کجا مرز خرگاه بود
سوی پارس لشکر برون راند زو
همان لشکر ترک رفتند باز
پر از غلغل و رعد شد کوهسار
چو مردم نزار و نهاد پلنگ

بیامد بر آمد بر افراز تخت
نشست از بر تخت و پنج سال
که با پاک یزدان یکی راز داشت
شده خشک خاک گیا را دهان
بروی اندر آورده روی سپاه
ز لشکر همی بود تا ره نماند
فرستاده آمد بنزدیک زو
سرانیم بر یکدیگر آفرین
که در دل نداریم کین کهن
بزرگان ایران و توران بیان
از آن بخش گیتی ز نزدیک و دور
از و زال را دست کوتاه بود
کهن بود لیکن جهان کرد نو
بر آسوده از کین و پیکار سان
زمین شد پر از رنگ و بوی نگار
نگردد زمانه بر و تار و تنگ

جهان را همه انجمن کرد زود — بداد و بر آفرین خواند نو
فراخی که از تنگی آمد پدید — جهان آفرین داشت آن را کلید

بهر سو یکی جشن گه ساختند — دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا بر آمد برین پنج سال — نمودند آگه ز رنج و ملال

زمانه بهانه شد از داد سیر — همی خواست کاید بچنگال شیر
چو سال اندر آمد به هشتاد و شش — به پژمرد سالار خورشید فش

بر تخت نشستن گرشاسپ و مردنش و باز آمدن افراسیاب به ایران

چو شد بخت ایرانیان کندرو — شد آن دادگستر جهاندار رو

پسر بد مر او را یکی خویش کام — پدر کرده بودیش گرشاسپ نام
بیامد نشست از بر تخت گاه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

چو بنشست بر تخت گاه پدر — جهان را همی داشت با زیب و فر
خبر شد به ترکان که زو در گذشت — بدانسان که بد تخت بی شاه گشت

چو آمد بخواری افراسیاب — بجنبید گیتی و بگذاشت آب
نیاورد یک تن درود و درنگ — سرش پر ز کین بود و دل پر ز جنگ

دلش خود ز تخت و کلاه گشته بود — ز تیمار او غم بدت آشفته بود
بدو در نمودی هر گز پشنگ — شد آن تیغ روشن پر از تیره زنگ

فرستاده رفتی بنزدیک اوی — زبان و به پیچ ننمود روی
همی گفت اگر تخت را سر بدی — چو اترش بار ور خور بدی

تو خون برادر بریزی همی — ز پرورده مرغی گریزی همی
ترا خوی دشمن فرستم به جنگ — همی با برادر کنی زور تنگ

مرا با تو تا جاودان کار نیست — به نزد منت راه دیدار نیست
چنین تا بر آمد برین روزگار — درخت بلا کینه آورد بار

بر آواز شد گوش ازین آگهی — که بیکار شد تخت شاهنشهی
پیامی بیامد بکردار سنگ — با فراسیاب از دلاور پشنگ

که بگذار جیحون و برکش سپاه — ممان تا کسی بر نشیند بگاه
یکی لشکر آراست افراسیاب — ز دشت سپنجاب تا رود آب

که گفتی زمین شد سپهر روان — همی بار دار تیغ هندی روان
به نه سال این لشکر نامدار — بیامد دوان سوی کارزار

یکایک بایران رسید آگهی — که آمد خریدار تخت مهی
بدان سال گرشاسپ خود درگذشت — ز گیتی همان بد هویدا بگشت

آگاه شدن زال از آمدن افراسیاب بایران و خواستن رستم اسپ و سلیح گرز را از پدر

چو شد تخت ایران ز شاهان تهی — نبیند کس روزگار بهی
بر آمد همی کوس دیر زین بگوش — ز ایران سراسر بر آمد خروش

سوی زابلستان نهادند روی — جهانی سراسر پر از گفتگوی
بگفتند با زال چندین درشت — که گیتی بس آسان گرفتی بمشت

پس سام تا تو شدی پهلوان — نبودیم یکروز روشن روان
چو زو در گذشت و سر شاه بود — بدان راز بد دست کوتاه بود

کنون شد جهانجوی گرشاسپ شاه — جهان گشت بی شاه و بی سرسپاه
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید — که شد آفتاب از جهان ناپدید

اگر چاره دانی تو این را بساز — که آمد سپهبد به تنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر — که تا من ببستم بمردی کمر

سواری چو من پای بر زین نشست — کسی تیغ و گرز مرا بر نداشت
بجای که من پای بفشاردم — عنان سواران بدی پاردم

شب و روز در جنگ یکسان بدم — ز پیری همه سال ترسان بدم
به روز جوانی نبرد و دو پاے — چو باد بزان جستمی من ز جای

کنون چنبری گشت پشت یلی — نتابم همی خنجر کابلی
[illegible] — بر آمد یکی شاخ فرخ درست

که از وی همی سر بگردون کشد — ببردی ببینی هم اکنون رسد
کنون گشت رستم چو سرو سهی — بزیبد برو بر کلاه مهی

یکی اسپ جنگیش باید همی — کزین تازی اسپان نشاید همی
بجویم یکی بارهٔ پیل تن — بخواهم ز هر سو که هست انجمن

بخواهم برستم بر این داستان — که هستی برین کار همداستان
که بر کینهٔ تخمهٔ زادشم — به هندی میان و نباشی دژم

همه شهر ایران بگفتار اوی — ببودند شادان دل نامجوی
ز هر سو همی لشکر [illegible] بساخت — سلیح سواران جنگی بساخت

برستم چنین گفت کای پیلتن — ببالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیش است و رنج دراز — کز او دور گردد خواب و آرام و ناز

ترا نوز پورا گه رزم نیست
چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی
دلت ناز و شادی بجوید همی

چگونه فرستم بدشت نبرد
ترا نزد شیران پرکین و درد
چه گویی چه سازی چه پاسخ دهی
که جفت تو بادا همی فرهی

چنین پاسخ آورد رستم بدوی
که ای نامور مهتر نامجوی
همانا فراموش کردی ز من
دلیری نمودن بپیل انجمن

زکوه سپند و ز پیل ژیان
گمانم که آگاه پدر پهلوان
کنون گر بترسم ز پور پشنگ
نماند بمن در جهان بوی و رنگ

کنون گاه رزم است و آویختن
نه هنگام ننگ است و بگریختن
ز افگندن شیر شرزه بنبرد
همان جستن رزم و ننگ و نبرد

زنان را از آن نام ناید بلند
که پیوسته در خوردن و خفتن اند
بدو گفت زال ای دلیر جوان
سر نامداران و پشت گوان

زکوه سپند و ز پیل سفید
سرودی و دادی دلم را نوید
همانا که آن رزم آسان بدی
دلم زان سخن کی هراسان بدی

ولیکن ز کردار افراسیاب
شب تیره رفتن نیارم بخواب
چگونه فرستم ترا پیش اوی
که شاه دلیر است و پرخاشجوی

ترا گاه بزم است و آوای رود
کشیدن می و پهلوانی سرود
نه هنگام رزم است و ننگ و نبرد
برآوردن از خاک برماه گرد

چنین گفت رستم بدستان سام
که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز
نه والا بود پروریدن بناز

اگر دشت کین است و گر جنگ سخت
بود یار یزدان و پیروز بخت
هر آنگه که چاچی بزه در کشم
ستاره ز تیر و ز پیکان کشم

ببینی که در جنگ من چون شوم
چو اندر صف رزم پرخون شوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون
که همرنگ آب است و بارانش خون

همی آتش افروزد از گوهرش
همی مغز پیلان بساید سرش
هر آنگه که جوشن بببر در کشم
زمانه برآرد سر از ترکشم

هر آن باره کو زخم کوپال من
ببیند بر و بازوی و یال من
نترسد ز عراده و منجنیق
نگهبان نباید ورا جاثلیق

چو سر پیش دارد سنانم بجنگ
بگیرد ز خونش دل سنگ رنگ
یکی باره باید چو کوه بلند
چنان چون من آرم بخم کمند

که روز مرا تاب دارد بجنگ
سنانش نباشد بجای درنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه
گرآید به پیشم ز توران گروه

سرانشان بکوبم بدان گرز سر
نیاید بر من هیچ پرخاشخر
شکسته کنم من بدو پشت پیل
ز خون رود رانم چو دریای نیل

یکی درع خواهم ز ببر بیان
کز آب و ز آتش نباشد زیان
نه تیر و نه نیزه گذارا بدش
برو هیچ زخمی نه کارآیدش

بیاور و رزمی کنم با سپاه
که خون بارد از ابر آوردگاه
نباشد خدنگ مرا پایدار
کجا ز آهنی کرده باشد گذار

کنم زی کشور همه بی سپاه
سنانم گذر گیرد از چرخ ماه
همه راه و رسم پلنگ آورم
سر سرکشان زیر چنگ آورم

چنان شد ز گفتار او پهلوان
که گویی برافشاند خواهد روان
بپاسخ چنین گفت دستان سام
که ای سیر گشته ز آرام و جام

بیارم برت گرز سام سوار
که دارم ز وی در جهان یادگار
فگندی بدان گرز پیل ژیان
که جاوید بادی ایا پهلوان

بفرمود تا گرز سام سوار
بیارند زی پهلو نامدار
تهمتن چو گرز نیا را بدید
دو لب کرد خندان و شادی گزید

یکی آفرین خواند بر زال زر
که ای پهلوان جهان سر بسر
یکی اسپ خواهم که تا گرز من
کشد با چنین فره و برز من

سپهبد ز گفتار او خیره ماند
بدو هر زمان نام یزدان بخواند
گله هر چه بودش بزابلستان
بیاورد و هم نیز ز کابلستان

همه پیش رستم همی راندند
بر و داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش
به پشتش بیفشارد دست خویش

ز نیروی او پشت کردی بخم
نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا بیامد یکایک تنگ
فسیله همی تاخت از رنگ رنگ

گرفتن رستم رخش را و لشکر کشیدن بجنگ افراسیاب

یکی مادیان تیز بگذشت تنگ
برش چون بر شیر کوتاه لنگ

دو گوشش چو دو خنجر آبدار
بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس ببالای اوی
سرین و برش هم به پهنای اوی

سیه چشم و بور ابرش و گاودم / سیه خایه و تند و پولادسم
چه بر آب بودی چه بر خشک راه / برون از خور افروزون بیکشب زماه
بنیروی پیل و ببالا هیون / بزهره چو شیر که بیستون
کمند کیانی همی داد خم / که آن کره را بازگیرد ز رم
بپرسید رستم که این اسپ کیست / که از داغ رخش دو رانش تهی ست
همی رخش خوانیم و بور ابرش است / بخوبی چو آب و برنگ آتش است
سه سال است تا این بزین آمدست / بچشم بزرگان گزین آمدست
ندانیم ای پهلوان جهان / چه مارست با نیم اندر نهان
که این مادیان چون بیاید بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
بینداخت رستم کیانی کمند / سر ابرش آورد ناگه به بند
بغرید رستم چو شیر ژیان / ز آواز او خیره شد مادیان
سراسیمه چون باد برگشت ازوی / بسوی گله تیز بنهاد روی
بیازید چنگال گردی برو / بیفشارد یکدست بر پشت او
بدل گفت کاین بر نشستن سزاست / کنون کار کردن بدستش سزاست
ز چوپان بپرسید کین اژدها / بچندست و این را که داند بها
مر این را بر و بوم ایران بهاست / برین بر تو خواهی جهان کرد راست
بزین اندر آورد گلرنگ را / سر تیز شد کینه و جنگ را
گشند جوشن و خود گوپال اوی / تن پیل دارد بر و یال اوی
چنان گشت ابرش که در سپند / همی سوختندش ز بهر گزند
زنخ نرم و کفک افگن و دست کش / سرین گرد و بینا دل و گام خوش
در گنج بگشاد و دینار داد / برآمد فرود و فروا نبا برش یاد
خروشیدن کوس با کره نای / همان زخمه پیلان هندی درای
سپاهی برآمد ز زابل برون / چو شیران همه دستشان تر بخون
جهان شد ز لشکر درو دشت راغ / که بر سر نیارست پرید زاغ
ز هنگام لشکر فرو دگلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان
بیامد ز لشکر سوی خوار ری / میان مرغزاری که بد آب و نی
ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند / سپهبد جهان دیدگان را بخواند
سخن ایدهمی لشکر آراستم / بسی سروری را همی خواستم
چو بر تخت بنشست فرخنده زو / ز گیتی یکی آفرین خواست نو

تنش پرنگار از کران تا کران / چو برگ گل سرخ بر زعفران
پی مورچه بر پلاس سیاه / شب تیره دیدی دو فرسنگ راه
چو رستم بدان مادیان بنگرید / مر آن کره پیل تن را بدید
برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسپ کسان بر مگیر
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کزین هست هر گونه گفتگوی
خداوند این را ندانیم کس / همی رخش رستمش خوانیم و بس
چو مادرش بیند کمند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار
بپرهیز تو ای هشیوار مرد / بگرد چنین اژدها بر مگرد
چو بشنید رستم بدانسان سخن / بدانست گفتار مرد کهن
بیامد چو شیر ژیان مادرش / همی خواست کندن بدندان سرش
یکی مشت زد بر سر و گردنش / بخاک اندر افتاد لرزان تنش
بیفشرد ران رستم زورمند / بر و تنگ بر کرد خم کمند
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی / تو گفتی ندارد همی آگهی
برآمد چو باد دمان از برش / بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
چنین داد پاسخ که گر رستمی / برو راست کن روی ایران زمی
لب رستم از خنده شد چون بسد / چنین گفت نیکی ز یزدان سزد
گشاده زنخ کردش و تیز تگ / بر ابرش که دارد دل خنده نگ
چو زین ساز جنگ آمدش بارگی / دل از غم بپرداخت یکبارگی
چپ و راست گفتی که جادوستست / بآوردگاه ارزنده آهو شدست
دل زال زر شد چو خرم بهار / ز رخش نو آیین و فرخ سوار
ببند مهره در جام بر پشت پیل / ز در و بر شد آواز تا چند میل
برآمد ز زابلستان دست خیز / زمین مرده را بانگ شیپور کرد
بپیش اندرون رستم پهلوان / پس پشت او سال خورده گوان
تبیره زغندی همی چند جای / جهان را نه سر بود پیدا نه پای
ز زال آگهی یافت افراسیاب / برآمد آرام وز خورد و خواب
فد ایران دمادم بیاور سپاه / شده بیابان سوی رزمگاه
بپیشان چنین گفت کافراسیاب / بیاورد لشکر بدین سوی آب
پراگنده شد آنکه بی تخت شاه / همه کار بی روی و بی سر سپاه
کسی باید اکنون ز تخم کیان / به تخت کئی بر کمر بر میان

سخنی کو بادرنگ و او رنمی که بی سر نباشد تن آدمی
نشان داد سوی بافر خان یکی شاه با فر و بخت جوان
ز تخم فریدون یل کیقباد که با فر و برزست و با رسم و داد

تهمتن چنین گفت فرخنده زال که برگیر گوپال و بفراز یال
گزین کن یکی لشکری هم گروه برو تازیان تا به البرز کوه

فرستادن زال رستم را به البرز کوه به آوردن کیقباد و بازآمدنش با او

ابر کیقباد آفرین کن یکی مکن پیش او در درنگ اندکی
بدو هفته باید که ایدر بوی که دیرگه از گفتن نغنوی
مگوئی که لشکر ترا خواستند همی تخت شاهی بیاراستند
که در خورد تاج کیان جز تو کس نه بینیم شاهی تو فریادرس
چو زال این سخن داستانها بگفت تهمتن زمین با بزرگان برفت
برخش اندر آمد هم آنگاه شاد بیاید گرازان بر کیقباد
ز ترکان یکی سپه طلایه براه رسید اندر ایشان یل صف پناه
برآویخت با نامداران بجنگ یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
یکی حمله آورد رستم چو کوه به تنها تن خویشتن یک گروه
بیک حمله از جای بر کندشان پراگند از هم دلاور گلندشان
بهر سو که تازان شدی جنگجوی روان گشته از خون سالار جوی
فراوان ز توران یلی کشته شد بسر بر سپهبد یلان کشته شد
دلیران توران برآویختند سر انجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب همه دل پر از خون و دیده پر آب
بگفتند او را همه بیش و کم سپهبد بخندید کایشان بدم
بفرمود تا نزد او شد قلون ز ترکان دلیری گوی پرفسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار فدا باید برد تا در شهریار
دلیر و خردمند و هشیار باش بپاس اندرون سخت بیدار باش
کایرانیان مردم رسیدند همی ناگهان بر طلایه زدند
برون آمد از نزد خسرو قلون بپیش اندرون مردم رهنمون
سر راه بر نامداران ببست برو ان جنگی و پیلان مست
وزان روی رستم دلیران گزین بپیمود زی شاه ایران زمین
یکی میل ره تا بالبرز کوه یکی جایگه دید بس با شکوه
درختان بسیار و آب روان نشستنگه مردم نوجوان
یکی تخت بنهاد نزدیک آب برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه نشسته بران تخت بر پیشگاه
زده برکشیده بسی پهلوان برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار لبان بهشتی برنگ نگار
بدیدند مر پهلوان را براه پذیره شدندش از آنجایگاه
چو نزدیک رستم فراز آمدند بپیشش همه دستساز آمدند
بگفتند کای پهلو نامدار نشاید ازین جا کردن گذار
که ما میزبانیم و تو مهمان ما فرود آی اینجا بخوان ما
جهان ناچه دست شادی بکیم بیا در خو نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید به البرز کوه بکاری که بسیار دارد شکوه
نشاید بماندن ازین کار بار که پیش است بسیار رنج دراز
همه مرز ایران پر از دشمن است بهر ده ماتم و شیون است
سر تخت ایران ابی شهریار مرا باده خوردن نباید بکار
نباید نشستن بآرام و ناز کزین غم ندارم نشیب و فراز
بگفتند کای نامور پهلوان اگر سوی البرز جویی توان
سر دیگر بگوئی تو ای نامجوی که آنجا گرامی کسی جستجوی
کرا خیل آن مرز فرخنده ایم که اینجا چنین بزم افگنده ایم
بما کس ترا سوی گسینیم بهنگام یاری فزونی کنیم
چنین داد پاسخ بدان انجمن که شاهی در اینجاست پاکیزه تن
سرافراز کیقباد است نام ز تخم فریدون باداد و کام
کسی کز شما دارد او را بیاد نشانی دهندم سوی کیقباد
چو بگفت از نشان گو پیلتن شنیدند گفتار او انجمن
سران دلیران زبان برگشاد که دارم نشانی من از کیقباد
گر آئی فرود اندرون خان ما بپیروزی اندرون خود جان ما
بگویم ترا من نشان قباد کرا او را چگونست رسم و نهاد

تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد
جوان از بر تخت زرین نشست
دگر جام باده برستم سپرد
بدو گفت رستم که از پهلوان
پدرم آن گزین جهان سربسر
بشاهی بر و آفرین کن یکی
نشان از توانی تو دادن مرا
ز تخم فریدون منم کیقباد
که ای خسرو خسروان جهان
نشستن تو بر تخت شاهنشهی
اگر شاه فرمان دهد بنده را
قباد دلاور بر آمد ز جای
سخن چون بگوش سپهبد رسید
تهمتن همیدون یکی جام می
نشستند خوبان بربط نواز
کدام و در زر لیست با فر و داد
بده ساقی نوش لب جام می
ازین پنج ششین روز عشرت مجاب
که لعل جز خون و لبا مریز
اگر دامن آلوده گردد بمی
و از ابریشم چنگ و آواز رود
چنین گفت آنگاه با پهلوان
خرامان و نازان رسیدی بهم
بیار است مجلس شاهوار
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه
کنون خیز تا سوی ایران شویم
کمر بر میان بست رستم چو باد
قلون دلاور شد آگه ز کار
تهمتن بدو گفت کای شهریار

چو بشنید زیشان نشان قباد
گرفته یکی دست رستم بدست
بدو گفت کای نامبردار گرد
پیام آوریدم به روشن روان
که خواهند او را همی زال زر
مکن پیش او در درنگ اندکی
دهی و بشاهی رسانی ورا
پدر بر پدر نام دارم بیاد
پناه دلیران و پشت جهان
همه سرکشی یاد دهم فرهی
که بگشاییم از بند گوینده را
برستم سپرد آن دل و هوش و رای
ز شادی دل اندر برش بر طپید
بخورد آفرین کرد بر جان کی
یکی عود سوز و یکی عود ساز
که رستم نشست ست با کیقباد
بنوشتم بیاد شه نیک پی
شب و شاهد و شهد و شمع و شراب
تو خاکی چو آتش مشو تند و تیز
حرام ست هیچی غمار دهر پی
سراینده این بیتهای سرود
که خوابی بدیدم بروشن روان
نهادند آن تاج را بر سرم
بدینسان که بینی بدین جمع یار
زبان روز تاج فروزان چو ماه
بیاری بنزد دلیران شویم
بیامد گرازان ابا کیقباد
پذیره بیامد سوی کاندار
تر اندرم جستن نیاید بکار

بیامد دمان تا لب رودبار
بدست دگر جام پر باده کرد
پر رسیدی از من نشان قباد
سر تخت ایران بیاراستند
مرا گفتند تا به البرز کوه
بگویش که گردان ترا خواستند
ز گفتار رستم دلیر جوان
چو بشنید رستم فرو برد سر
سر تخت ایران بکام تو باد
درودی رسانم بشاه جهان
پیامی بگویم ز جنگ آوران
تهمتن همانگه زبان برگشاد
بیارید پس گفت جام نبید
برآمد خروش از دل زیر و بم
سراینده این غزل ساز کرد
بشادی زمانی برآریم کام
بده ساقی نوش لب جام جم
فلک تندخوی ست با هر کسی
بلعل گون خوشتر ست ای سلیم
از آن آب رنگین بنزدیک من
چو دوری گذشت از می ارغوان
که از سوی ایران دو باز سپید
چو بیدار گشتم شدم پر امید
تهمتن مرا است چو باز سپید
چنین گفت با شاه کند آوران
قباد اندر آمد چو آتش ز جای
شب و روز از تاختن نغنوید
شهنشاه ایران چو زان گونه دید
من و رخش و گوپال و برگستوان

نشستند در زیر آن سایه‌ها
وز و یاد مردان آزاده کرد
تو این نام را از که داری بیا
بزرگان بشاهی ترا خواستند
قباد دلاور بدین با گروه
سر تخت ایران بیاراستند
بخندید و گفتش که ای پهلوان
بجست فرود آمد از تخت زر
تن ژنده پیلان بدام تو باد
ز زال گزین آن گو پهلوان
بنزدیک شاه روشن روان
پیام سپهدار ایران بداد
بیاد تهمتن لب بر کشید
فراوان شده شادی اندوه کم
دف و چنگ و نی را بهم آوز کرد
ز جمشید گوییم و نوشیم جام
که برد ایدار ز دل زمی زنگ غم
تو با او مکن تندخویی بسی
ز خونابه اندرون نیستیم
به از آنکه نفرین کند پیرزن
برافروخت رخسار شاه جوان
یکی تاج رخشان بکردار شید
بدان تاج رخشان دو باز سپید
رسیدم ز تاج دلیران نوید
نشان ست خواهی بنیا مران
بنوروز دانند آذر دیاجی
چنین تا بنزد طلایه رسید
برابر همی خواست صف برکشید
بمانا بدانند با من توان

دل و گرز و بازو مرا یار بس   نخواهم جز ایزد نگهدار کس
مرا این دست و گرز گرد و شیر من   کر آید بر گرز و شمشیر من
بگفت این و از جای برکرد رخش   بر زخمه سواری همی کرد بخش
یکی را گرفتی زدی بر دگر   زمینی پر ز ریختی مغز سر
یکا یک ربودی سواران ز زین   بسر نیزه و بر زدی بر زمین
به نیزه دهیدند آنکه شان ز دست   سر و گردن و پشت شان بشکست
قلون دید بوسه بجنبد ز بند   بدست اندران گرز و بر زین کمند
برد حمله آورد مانند باد   بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت   قلون اندر او پیش گشت و شگفت
ستند نیزه از دست او نامدار   بغرید چون تند باز کوهسار
بزد نیزه و در ربود شستش ز پیچ   نهاد آن بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن   چو پیوند لشکر همه تن به تن
برنداز بر پشت رخش و لب پر خوار   برآمد و هش از شتر کیبردار
سواران همه روی برگاشتند   قلون را بدانگونه بگذاشتند
هزیمت شد از وی سپاه قلون   یکبارگی بخت گشته نگون
تهمتن گذشت از طلایه سوار   بیامد شتابان سوی کوهسار
کجا جد علف نار و آب روان   فرود آمد آنجا گه پهلوان
چنین تا شب تیره آمد فراز   تهمتن همی کرد هر گونه ساز
ز آرایش جامهٔ پهلوی   همان تاج و آن یارهٔ خسروی
چو شب تیره شد پهلو پیش بین   برآراست با شاه ایران زمین
بنزدیک زال آمدش نیم شب   بیامد شدن هیچ نگشاد لب

بر تخت نشستن کیقباد و لشکر کشیدنش بجنگ افراسیاب

نشستند یک هفته با رای زن   شدند اندران موبدان انجمن
که شاهی چو شد کیقباد از جهان   نباشد کس اندر آشکار و نهان
همیدون ببودند یک هفته شاد   بزم و به باده بر کیقباد
بهشتم بیاراسته تخت عاج   بیاویختند از بر عاج تاج
بشاهی نشست از برش کیقباد   همان تاج گوهر بسر برنهاد
همه نامداران شدند انجمن   چو دستان و چون قارن رزمزن
چو کشواد و خراد و برزین گو   فشاندند گوهر بر آن تاج نو
ازان پس بگفتند کای شهریار   سوی رزم ترکان بیارای کار
قباد از بزرگان سخن چون شنید   بیامد برابر صفی برکشید
بیفزود تا نامور مهتران   بپوشند ز آهن سلاح گران
شتادی برآمد ز درگاه شاه   که ای پهلوانان ایران سپاه
کنون گاه رزم ست کین آورید   بترکان سرکش کمین آورید
هر آنکس که مردی کند آشکار   ز ما خلعت و بخشش از کردگار
دگر روز برداشت لشکر ز جای   خروشیدن آمد ز پرده سرای
بپوشید رستم سلیح نبرد   چو پیل ژیان شد بر آهنگ گرد
رده برکشیدند ایرانیان   ببستند خون ریختن را میان
بیکدست مهراب کابل خدای   بیکدست گستهم جنگی بپای
بقلب اندرون قارن رزم زن   ابا گرد کشواد لشکر شکن
به پیش اندرون رستم پهلوان   پس پشت او سالخورده گوان
پس پشت شان زال با کیقباد   بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش اندران کاویانی درفش   جهان زو شده زرد و سرخ و بنفش
چو کشتی شده آرمیده زمین   بکا موج خیزد ز دریای چین
سپر در سپر بافته دشت و راغ   درخشیدن تیغها چون چراغ
جهان سر بسر گشته دریای قار   برافروخته شمع اند صد هزار
ز نالیدن بوق و بانگ سپاه   تو گفتی که خورشید گم کرده راه
وزان سو برآرست افراسیاب   ابا نامداران با خشم و تاب
چو اجناس با دسته میمنه   سرافراز هر یک گو یک تنه
شماساس و گرسیوز از میسره   بزهر آب داده سنان یکسره
بقلب اندران شاه توران سپاه   ابا چند تن نامور کینه خواه
برآمد یکی ابر برسان قیر   سیه گشت بر چرخ بهرام پیر
دو لشکر برآمد ز یکسو بجای   ز بس خود و سیما سپرها بپای
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس   زمین کرد با آسمان دست بوس
ز نعل ستوران پولاد سای   زمین چون دنگ خواست رفتن ز جای
سر نوک نیزه ستاره ببرد   سیه تیغ تاب از ستاره ببرد

ز خون خاک میدان کین گشت سیر
ز رستم شیر شیران نمیرست شیر

کمند از کمین بر جهان برگرفت
ز گرمی روان را رهان برگرفت

سبک قارن رزم زن کان بدید
چو شیر ژیان نعره برکشید

میان سپاه اندر آمد دلیر
همی بر خروشید چون نره شیر

زمانی دمان دشت جولان نمود
ز بازو هنرهای مردان نمود

همی گفت پشت دلیران منم
یکی پهلوانی ز ایران منم

یکی مرد خواهم سوار دلیر
که با هم بمیدان بگردیم دیر

بمیدان نیاید کسی در برش
که در پهلوانی نتابد سرکشش

برانگیخت از کین افراسیاب
سر تیر زکین ولی پر شتاب

ببستند تا زبانها ز توران سپاه
ز گردش بشد تیره خورشید و ماه

گهی سوی چپ شد گهی سوی راست
بگردید از هر کسی کینه خواست

سپهر حمله قارن سرفراز
بیفگنده گرد گردن فراز

بگرز و به تیغ و سنان دراز
همی گفت از ایشان یل سرفراز

ز کشته زمین کرد مانند کوه
شده روز دلیران ترکان ستوه

شماساس را دید گرد دلیر
که بر سجز دشید چون نره شیر

نیامد دمان تا برادر رسید
سبک تیغ تیز از میان برکشید

بزد بر سرش تیغ زهر آبدار
بگفتا منم قارن نامدار

نگون اندر آمد شماساس گرد
بیفتاد بر جای و در دم بمرد

چنین ست کردار گردون پیر
گهی چون کمانست گه چو تیر

جنگ رستم با افراسیاب و ربودن رستم تاج از سرش و گریختن افراسیاب به توران

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد
چگونه بود ساز و جنگ نبرد

بپیش پدر شد بپرسید ازوی
که با من جهان پهلوانا بگوی

که افراسیاب آن بد اندیش مرد
کجا جای گیرد بدشت نبرد

چه پوشد کجا برفرازد درفش
که پیدا ست تابان درفش بنفش

نشان ده که پیکار سازم بدوی
میان یلان سرفرازم بدوی

اگر یار باشد مرا هور و ماه
کشانش بیارم بر نیک شاه

مرا جز بدو نیست امروز جنگ
من و گرز و میدان و پور پشنگ

من امروز بندم کمرگاه اوی
بگیرم کشانش بیارم بروی

بتوران جان آفرین یک خدای
اگر کوه باشد برآرم ز جای

ببندم بیارم بر کیقباد
مر آن کینه‌کش مرد بیراه داد

بدو گفت زال ای پسر گوش دار
بیک مرد با خویشتن هوش دار

که آن ترک در جنگ نر اژدهاست
دم آهنج و در کینه ابر بلاست

درفشش سیاه است و خفتان سیاه
ز آهنش ساعد ز آهن کلاه

همه روی آهن گرفته به زر
درفش سیه بسته بر خود و بر

بیجا اگر گرد دلاور بود
برزم اندرش ده برابر بود

بیکجای ساکن نباشد بجنگ
چنین ست آیین پور پشنگ

نهنگ او ز دریا برآرد بدم
ز هشتاد ارش بنیت بالاش کم

از و خویشتن را نگهدار سخت
که مرد دلیر است و بیدار بخت

شود کوه آهن چو دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب

بدو گفت رستم که ای پهلوان
تو از من مدار ایچ رنجه روان

جهان آفرینده یار من است
دل و تیغ و بازو حصار من است

اگر اژدها باشد و دیو نر
بیارمش بگرفته بند کمر

ببینی کنون در صف کارزار
کران شاه جنگی برآرم دمار

بدانگونه بادی برآمد بجنگ
که بر وی بگرید سیاه پلنگ

برانگیخت آن رخش رویینه سم
برآمد خروشیدن گاودم

دمان رفت تا سوی توران سپاه
یکی نعره زد شیر لشکر پناه

چو افراسیابش بهامون بدید
شگفتید زان کودک نارسید

ز گردان بپرسید کین اژدها
بدانگونه از بند گشته رها

کدام است کین را ندانم بنام
یکی گفت این پور دستان سام

بود و رستش نام پیس سرکش است
که خنگش چون آب و چون آتش است

نبینی که با گرز سام آمدست
جوانست و جویای نام آمدست

بپیش سپه آمد افراسیاب
چو کشتی که موجش برآرد ز آب

چو رستم ورا دید جنتار دان
بگردن برآورد گرز گران

چو تنگ اندر آورد با او زمین
فرو کرد گرز گران را بزین

چو افراسیابش بدانگونه دید
بزد چنگ و تیغ از میان برکشید

زمانی بکوشید با پور زال
تهمتن برافراخت چنگ و یال

ببند کمر اندر آویخت چنگ — جدا کردش از پشت زین خدنگ
همی خواست بردن به پیش قباد — بهر روز جنگ نخستین بیاد
ز نیرنگ سپهدار و چنگ سوار — نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش — سواران گرفتند گرد اندرش
تهمتن فرو کرد چنگ دراز — ربود از سرش تاج آن سرفراز
بیکدست رستم کمر مانده بود — بدست دگر تاجش از سر ربود
سپهبد چو از چنگ رستم بجست — بخائید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش — همی بر کمر ساختم پنجه بس
چو گردان ایران همه تن بتن — برفتند نزدیک آن پیلتن
چو قارن چو کشواد و گردان — برستم شدند آفرین خوان
تهمتن یکی را بر خویش خواند — همه کار رفته بر او باز راند
بگفتا گرفتم کمربند شاه — بیران تا بیارم بایران سپاه
گسسته شد از هم کمربند وی — بیفتاد از دست چون باد وی
چو برخاست از خاک آن بیکریش — چو خورشید رخشنده تاج سرش
ربودم بتوفیق جان آفرین — بزودی برش نزد شاه گزین
که تا برکشم تیغ تیز از میان — کنم رستخیزی بتورانیان



چو آواز جنگ آمد از پشت پیل — خروشیدن کوس از چند میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه — که رستم بدرید قلب سپاه
بنزد سپهدار ترکان رسید — درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افگند خوار — خروشی برآمد ز ترکان هزار
گرفتند گردش دلاور سران — پیاده ببردندش آن مهتران
سپهدار ترکان چو شد زیردست — یکی باره تیز تک بر نشست
برآمد ره بیابان گرفت — سپه را رها کرد و خود جان گرفت
چو این مژده بشنید او کیقباد — بفرمود تا لشکرش همچو باد
بیکباره بر خیل توران زدند — بر تیغ ایشان زبن بر کنند
ز جا اندر آمد چو آتش قباد — بجنبید لشکر چو دریا ز باد
ز دست و گرز ال و مهار شیر — برفتند برخاش جوی و دلیر
برآمد خروشیدن دار و گیر — درخشیدن خنجر و زخم تیر

بهمان سو تگ تیز و زین سپه زمین شد سراز چاک چاک تیز
ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج تو گفتی که اسپ برآمد ز گنج
دو لشکر بهم اندر آویختند تو گفتی بیکدیگر آمیختند
همی گرد بر رعد غران خروش خروشیدن مرد و غرنده کوس
ز آسیب شیران پولاد چنگ دریده دل شیر و چرم پلنگ
یکی گرزه گاو پیکر بجنگ زمین کرده پر شخ رستم بجنگ
سپه سو کم مرکب بر ابینگخته چو برگ خزان سر فرو ریخته
سر سرفرازان همی کرد پست بشمشیر برّان چو بگذاشتست
اگر بر زدی بر سران سرفراز بدو نیمه کردیش با اسپ باز
چو کوه از سواران سر انداختی چو شمشیر بر گردن افراختی
ز خون دلیران بدشت نبرد چو دریا زمین موج زن شد ز خون
بزیر پی اسپ جنگ آزمای همه ره ز صحرا سر و دست و پای
ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شش شد و آسمان گشت هشت
بماهی نم خون و بر ماه گرد فرو رفت و بر رفت روز نبرد
برون نبرد آن یل ارجمند بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
یلان را سر و سینه و پا و دست بریده دریده شکست و ببست
هزار و صد و شصت گرد دلیر بیک زخم شد کشته در جنگ شیر
بدان نامبردار با زور و فر نگه کرد فرزند را زال زر
ز شادی دل اندر برش بر طپید که رستم بدانسان هنرمند دید
کشیدند لشکر سوی دامغان برفتند ترکان ز پیش سنان
وز آنجا بسیجون بنهاد روی خلیده دل و با غم و گفتگوی
نه بوق و نه کوس و نه پای و نه سر شکسته سلیح و گسسته کمر
سه روز آن سپه بر لب رود ماند بروز چهارم از آنجا براند
رزه باز گشتند نزدیک شاه همه پهلوانان ایران سپاه
همه هر یک از گنج گشته ستوه گرفته ز ترکان گروها گروه
شدند آفرین خوان شاه جهان بجا آمدند آن سپاه جهان
وز این سو تهمتن چو برگشت باز بیامد بر شاه ایران فراز
چو شاه آن چنان دید بر پای جست گرفتش سر دست رستم بدست
نشاندش بیکدست خود تاجور بدستش دگر نامور زال زر

گزارش نمودن افراسیاب پیش پدر سرگذشت جنگ رستم و خواهش آشتی کردن

و زان سر که بگریخت افراسیاب بجی نا زبان ناید اندر دل آب
یکی هفته بنشست نزدیک رود بنشستم برآهیخت با خشم رود
برفت از لب رود نزد پشنگ زبان پر ز گفتار و کوتاه جنگ
بدو گفت کای نامبردار شاه ترا بود این جنگ جستن گناه
یکی آنکه پیمان شکستن ز شاه بزرگان پیشین نرفتند راه
ندانی که مردان پیمان شکن ستوده نباشند در انجمن
نه از تخم ایرج زمین پاک شد نه زهره گرامیده تریاک شد
یکی چون شود دیگر آید بجای جهان را نماند بی کدخدای
قباد آمد و تاج بر سر نهاد بکینه یکی نوذر اندر گشاد
سواری پدید آمد از پشت سام که دستانش رستم نهادست نام
بیامد بسان نهنگ دژم که گفتی زمین را البرز برد هم
همی تاخت اندر فراز و نشیب همی زد بگرز و بتیغ و رکیب
تبر زین چنانم بیکمشت خاک ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
همه لشکر بانهم بر در سیاه کس اندر جهان آن شگفتی ندید
درفشم مرا دید بر یک کران بزین اندر افگند گرز گران
بیامد گرفتش کمربند من تو گفتی که بگسست پیوند من
چنان برگرفتم ز زین خدنگ که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
کمربند بگسست و بند قبای ز چنگش فتادم نگون زیر پای
بدان تا بدو بر گذر شد بسر دو بالیش بخاک اندرون شهر
سواران جنگی همه همگروه کشیدندم از چنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی علم خنگ من بجنگ اندرون نره ده هنگ من
بدست وی اندر یکی رشته ام وز آن آفرینش بر اندیشه ام
یکی پیلتن دیدم و شیر جنگ نه هوش و نه دانش نه رای و هنگ
عنانش سپهر و میان پیل مست همش کوه و هم غار و هم راه پست
دلیران و شیران بسی دیده ام عنان پیچ ناگه گسسته ام
بسانا که گوپال سه صد هزار زدندش بر آن تارک تاجدار

توگفتی که از آهنش کرده اند
برو کوه و سنگش برآورده اند
همی تاختی یکسان چو یوز شکار
ببازی همی آمدش کارزار
خرد از آشتی جستنت راه نیست
که با او سپاه ترا پای نیست
نماندست با او مرا تاو هیچ
برو بر از آن آشتی راه بسیج
نبینی کجا آفریدون گرد
بر آنگه که تور دلاور سپرد
از آن گر بگوییم و جنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم
از امروز کاری بفردا ممان
که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز گردد بهار
تو فردا چنی گل نیاید بکار
همان تازی اسپان بزرین لگام
همان تیغ هندی بزرین نیام
چو گلباد و چون بارمان دلیر
که جوید شکارش همه نره شیر
شماساس کان بود لشکر پناه
که قارن بکشتش باوردگاه
جز این نامداران دگر ده هزار
فزون کشته آمد برین کارزار
گر از من بسر نامور کشته شد
که اغریرث پر هنر کشته شد
که پیش آمدم همان سرکشان
پس پشت بر یکدگر خشک گوان
هر آنگه پشیمانی آمد به پیش
پر از غم شده دل ز کردار خویش
کنون از گذشته مکن هیچ یاد
سوی آشتی یاز با کیقباد
بیکدست رستم که تا جنگجوور
اگر رزم با او نتابد به نیروور
سه دیگر چو کشواد زرین کلاه
که آمد به زابل ببرد آن سپاه

چه دریاش پیش و چه پیش جهان
چو درنده شیر و چه پیل ژیان
چنو گر بدی سام را دست جو
زترکان نماندی سرافراز گرد
جهانجوی و پشت سپاهست منم
بدر بخواهی اندر بپایت منم
همان بخشش ایرج زایران زمین
که دادش فریدون با آفرین
بمن داده بود و نه بخشید راست
چرا کین پیشین بیایست خواست
تو دانی که دیدن بدان آگهیست
همان شنیدن هست تهی ست
ترا جنگ ایران چو بازی نمود
ز بازی سپه را دمازی نمود
نگر تا چه مایه ستانم بزور
همان ترک رزمی و زرین سپر
از آن بیشتر نامداران گرد
که با دانش آمد بخواری ببرد
خزروان که از زال بشکست خرد
منوچهر بگریز گران دست برد
قلون دلاور که رستم بکشت
کنون باد ما راست ازین هامست
بتر زین همه نام و ننگ نخست
شکستی که هرگز نیایدش بست
جز این بد و نیکی روزگار
ده امروز و فردا گرفتن شمار
شبی با دو اندوه از روزگار
دمان از پس من دوان خوار و زار
بسی گشتم آزرده از روزگار
ببخشد گناه مرا شهریار
اگرت دیگر آید یکی آرزوی
بگردانم آید به چار سوی
بدست دگر قارن رزم زن
که خشمش نبیند سپر گرشکن
چهارم چو مهراب کابل خدای
که سالار شاه است و با فر و رای

سپهدار توران ز دیده پر آب
شگفتی فرو ماند افراسیاب

نامه پشنگ به کیقباد و بجو استن آشتی

که چندان بجنبانش باد آمده است
سرش را کنون بر ره داد آمده است
که دیهیم جوش نام آن نامور
برادر مرا او را ز نام و پدر
یکی نامه بنوشت ارژنگ وار
بر او کرد صد گونه رنگ و نگار
خداوند بی مایه و بی یار و جفت
از و نیست پیدا و پنهان نهفت
روان شد بفرمان او هور و ماه
و زو دارد آرام خاک سیاه
شب عنبرین هندوی بام او
شفق دردی آشام از جام او
همه نور را او سر افکندگی
بگوشش اندرون حلقه بندگی
وز و بر روان فریدون درود
کز و دارد این تخم ما تار و پود
که او تور بر ایرج نیک بخت
بد آمد پدید از پی تاج و تخت
بر آن بر همی راند باید سخن
نباید که بر خاستش ماند زبن

یکی مرد با هوش دل برگزید
بپیران فرستاد چون پی برید
دبیر نویسنده را گفت شاه
که پیش آر قرطاس و مشک سیاه
بنام خداوند خورشید و ماه
که او داد بر آفرین دستگاه
جهان آفریننده و بی نیاز
بفرمان او دان نشیب و فراز
فرازنده طاق فیروزه فام
برآرنده صبح زایوان شام
خور از ماه خوبی چو خوبان چین
پرستاره چار پایش نشین
یکی را بر آرد بچرخ بلند
یکی را بخاک افگند مستمند
کنون بشنوای نامور کیقباد
سخن گوییم از راه شاهی و داد
گر این کینه از ایرج آمد پدید
منوچهر تا مهر آن کین کشید
بر آنم که کرد آفریدون نخست
بکار آشتی را بجستش بجست

سزد گر بجانیم ما هم بر آن نگردیم زآیین و راه مهان
ز خرگاه تا ما ورا النهر دو که جیحون میانست شان اندر گذر

بر و بوم ما بود هنگام شاه مگر و اندرین مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بد ایران زمین کز آن آفریدون همی آفرین

از آن گر نگردیم و جنگ آوریم جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای نیابیم بهره بهر دو سرای

دگر سیستان چون فریدون گرد بسلم و بتور و بایرج سپرد
بجنبیم از آن پس که هم کین که چندین بلا خود نیز زد زمین

سر زنده زال چون بر گشت ز خون یلان خاک لشکر گشت
سر انجام هم جنگ بالای خویش نیابد کسی بهره از جای خویش

بمانیم با آن زشتی بیخ خاک سر و پای کرباس جای مغاک
دگر آز و گیتیست اندوه و رنج شدن تنگدل در سرای سپنج

دگر باز لشکر بجنگ آوریم سر خود بدام نهنگ آوریم
همانا که نیکی به از کار بد بجوییم با او بگیر آز از خود

مگر رام گردد بدین کیقباد سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از ما نبیند جیحون بخواب وز ایران نیاید از این روی آب

مگر باز رود و سلام و پیام دو کشور بود زین سخن شاد کام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه فرستاد نزدیک ایران سپاه

هم از گوهر و تاج و هم تخت زر هم از خوبرویان زرین کمر
از اسپان تازی بزرین ستام هم از تیغ هندی که سیمین نیام

ز هر مایه چیزی که زان بوم خواست ابا نامه آن هدیه ها کرد راست
بپروند نامه بر کیقباد سخن نیز از این گونه کردند یاد

چو بشنید شه کیقباد آن همه برآورده سر از میان رمه

پاسخ نامه پشنگ از کیقباد و باز گشتن پشنگ بتوران

چنین داد پاسخ که دانی درست که از شاهی چو ایرج شد از تخت گم
بدین روزگار اندر افراسیاب که از مادر پدید ستی نخست

ز توران در آمد نخستین ستم دل دام و دد شد پر از وای و درد
ز کینه با غریث پر درد جهان را بایران و گرد شتاب

شنیدی که با شاه نوذر چه کرد بنوی ز سر باز پیمان شوید
مرا نیست از کینه آزار و رنج ز آن کرد کز مردمی در خورد

ز کردار بد گر پشیمان شوید مگر یابد آرامش افراسیاب
بنوی یکی باز پیمان ببست پسیچیدم اندر سرای سپنج

شما را سپارم از آن روی آب رسانید نامه بنزد پشنگ
بنه برنهاد و سپه را براند بباغ بزرگی درختی گشت

فرستاده آمد بر آن پلنگ وز آن آگهی شد بر کیقباد
چنان گشت شاد از آن دل شهریار همی گرز بر آسمان بر فشاند

ز جیحون گذر کرد مانند باد بجوی آشتی در گه کارزار
نه بد آشتی پیش از آورد شان که دشمن شد از پیش یک کارزار

بدو گفت رستم که ای شهریار که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
نبیره فریدون فرخ پشنگ بدین روز گرز من آورد نشان

چنین گفت با نامور کیقباد بکوشی و با آشتی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند بشمشیر همی سر بچید ز جنگ

سزد گر هر آنکس که دارد خرد بدار دهی پاسخ گیتی فروز
وز این روی کابل بمهراب ده نوشتیم عهد ترا بر پرند

تو شو بخت با افسر نیمروز دگر چیز روزی زمین تنگ نیست
بسی خلعت آراست شاه رمه سراسر ستانت بزیر آب ده

کجا پادشاهیست بی جنگ نیست بزابلستان که بد در خور کیقباد
سرش را بیاراست از تاج زر بر پهلوانان سپرد آن همه

برستم بسی جامه و اسپ داد بپوسید کو زمین مرد کرد
از آن پس چنین گفت فرخ قباد همان گرد گاه نشست بزرین کمر

ز کیکاوس گیتی مرا در سپرد که او ماند مان یادگار از مهان
یکی جامه شهریاری به زر که بی زال تخت بزرگی مباد

ببیک کوهستان نیز ز جهان ز پیروزه رخشان تراز آب نیل
بگسترد زربفت بر جعد بر ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر

نهادند مهد از بر پنج پیل که خلعت ترا زین هنر بود کام
دگر باره زین هنر آراسته یکی گنج کش کس نداند شمار

فرستاد نزدیک دستان سام ز گنجها پیش یک شاه نیست

اگر باشدم زندگانی دراز　　ترا سر کنم در جهان بی نیاز
همان قارن سپه کشواد را　　چو برزین و خراد و پولاد را
براگند خلعت چنان چون سزید　　کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر　　کرا بود درخور کلاه و کمر
وزانجا سوی پارس اندر کشید　　که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه آنگه باصطخر بود　　کیان را بدانجایگه فخر بود

پای تخت ساختن کیقباد اصطخر را و گرد جهان گشتن و مردنش

جهانی نهادند رخ سوی اوی　　که او بود سالار دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای　　بداد و بآیین فرخنده رای
چنین گفت با نامور بخردان　　که گیتی مرا از کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد　　همه رخنه در داد و دین آورد
نخواهم بگیتی بر از راستی　　که خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی انداد و رنج من است　　کجا آب و خاکست گنج من است
همه پادشاهان مرا لشکر اند　　سپاهی و شهری مرا یکسر اند
همه در پناه جهاندار بید　　خردمند بید و بی آزار بید
هر آنکس که دارد خورید و دهید　　سپاسی ز خوردن مرا بر نهید
وز آنکس کجا باز ماند ز خورد　　نباید همی توشه از کار کرد
چراگاهشان بارگاه منست　　هر آنکس که اندر پناه منست
سپاهی از آن پس بگرد آورید　　بگردید یکسر جهان را بدید
چو ده سال برگشت گرد جهان　　همه داد کرد آشکار و نهان
بسی شهر خرم بنا کرد کی　　چو صد ده بنا کرد بر گرد ری
سوی پارس بنهاد آنگاه روی　　چو چنگ زمانه رسید اندر اوی
نشست از بر تخت با موبدان　　ستاره‌شناسان و کنداوران
سراسر بیاورد گردان خویش　　بدیشان نگه کرد دل کرده ریش
از آن رفته نام آوران یاد کرد　　بداد و دهش گیتی آباد کرد
بدینگونه صد سال شادان بزیست　　نگر تا چنین در جهان شاه کیست
پسر بد مر او را خردمند چار　　که بودند از او در جهان یادگار
نخستین چو کاوس با آفرین　　کی آرش دوم و سوم کی پشین
چهارم کی آرمین کجا بود نام　　سپردند گیتی بآرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت　　سرانجام تاب اندر آمد بتخت
چو دانست کآمد بنزدیک مرگ　　بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند　　ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت　　تو بگذار تابوت و بردار تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه　　کنون آمدم شادمان با گروه
چو تختی که بی آگهی بگذرد　　پرستنده او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاک رای　　بیابی برش تا بدیگر سرای
دگر آز گیرد سرت را بدام　　برآری یکی تیغ تیز از نیام
بدان خویشتن رنجه داری همی　　پس آنرا بدیگر سپاری همی
در آنجای جای تو آتش بود　　بر بنیاد دلش تلخ و ناخوش بود
بدان ای گرامی نیکو نهاد　　بباید که کوشی بعدل و بداد
ترا دادم این تاج و شاهی کلاه　　بداد و دهش کوش و بیدار راه
بگفت این و شد زین جهان فراخ　　گزین کرد صندوق و بگذاشت کاخ
چنین آمد این گیتی از خوب ساز　　بیارد نیاز آورد رنج باز
درختی ست با شاخ بسیار بار　　بر تازه گل شاخ یکسر نگار
نخستین بگل شاد خارت کند　　پس انگه دل افگار خارت کند
بسی پادشاهان گردن فراز　　که رفتند ازینجا بگرم و گداز
کز ایشان کنون ماند نام و بس　　بگیتی نماندست جاوید کس
جهان را چنین است رسم و نهاد　　ببار از خاک و دهد شان بباد
ز گفتار فرزانه دل مرد پیر　　سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
بسر شد کنون قصهٔ کیقباد　　ز کاوس باید کنون کرد یاد

درخت برومند چون شد بلند　　گر آید ز گردون بدو بر گزند

بر تخت نشستن کیکاوس و آهنگ مازندران کردن

شود برگ پژمرده و بیخ سست　　سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش　　بشاخ نو آیین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ　　بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک　　تو با بیخ تندی میاغاز یک

سر کیکاوس
بادشاهی

پدر چون بفرزند ماند جهان ❊ کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفگند فر و نام پدر ❊ تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

اگر کم کند راه آموزگار ❊ سزد کو جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن ❊ سرش هیچ پیدا نبینی زبن

چو رسم بدش باز یابد کسی ❊ نخواهد که ماند بدو در بسی
چو کاوس بگرفت گاه پدر ❊ مر او را جهان بنده شد سربسر

ز هر گونه گنج آگنده دید ❊ جهان سربسر پیش خود بنده دید
هم از تخت و هم طوق و هم گوشوار ❊ هم از تاج زرین زبرجد نگار

همان تازی اسپان آگنده یال ❊ بگیتی ندانست کس را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار ❊ همی خورد روزی می خوشگوار

یکی تخت زرین بلورینش پای ❊ نشسته بر او بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم ❊ همی رای زد شاه بر بیش و کم

چنین گفت کاندر جهان شاه کیست ❊ گذشته ز من در خور گاه کیست
مرا زیبد اندر جهان مهتری ❊ نیارد ز من جست کس داوری

همی خورد باده همی گفت شاه ❊ در و خیره مانده سران سپاه
چو رامشگری دیوزی پرده دار ❊ بیامد که خواهد بر شاه بار

چنین گفت کز شهر مازندران ❊ یکی خوش نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را ❊ گشاید بر تخت او راه را

برفت از در پرده سالار بار ❊ بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است ❊ ابا بربط و نغز رامشگر است

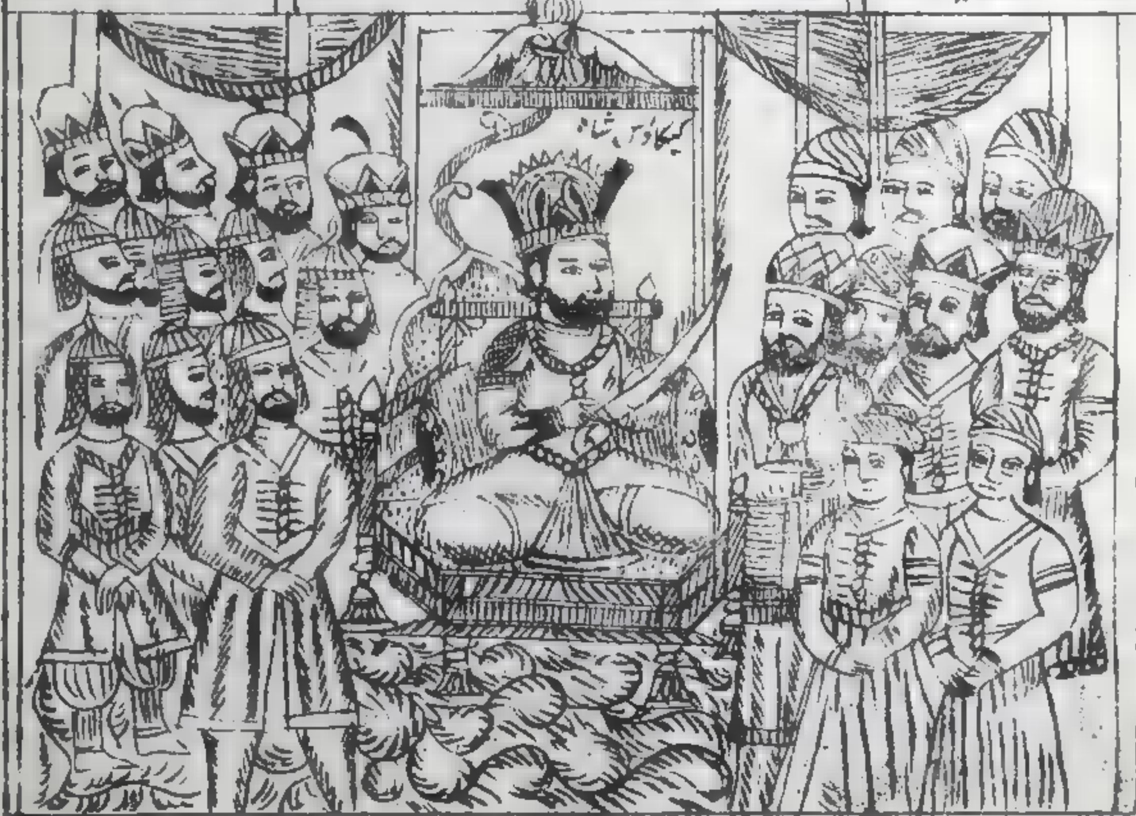
همی راه جوید بدین پیشگاه ❊ چه فرمان دهد نامور پادشاه
بفرمود تا پیش او تاختند ❊ بر رود سازانش بنشاختند

ببربط چو بایست برساخت رود ❊ برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد ❊ همیشه بر و بومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گل است ❊ بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار ❊ نه سرد و نه گرم و همیشه بهار

نوازنده بلبل بباغ اندرون ❊ گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جستجوی ❊ همه ساله هر جای رنگست و بوی

گلابست گویی بجویش روان ❊ همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فروردین ❊ همیشه پر از لاله بینی زمین



همه سال خندان لب جویبار
به هر جای باز شکاری به کار

بتان پرستنده با تاج زر
همه نامداران زرین کمر

چو کاوس بشنید از او این سخن
یکی تازه اندیشه افگند بن

چنین گفت با سرفرازان رزم
که ما دل نهادیم یکسر به بزم

دگر مرد را پیشه گیرد جوان
بماند منش پست و تیره روان

فزون بایدم نیز از ایشان هنر
جهانجوی باید سر تاجور

سخن چون بگوش بزرگان رسید
از ایشان کس این رای فرخ ندید

کسی راست پاسخ نیارست کرد
غمین شد دل و لب پر از باد سرد

به آواز گفتند ما کهتریم
زمین جز بفرمان تو نسپریم

نشستند و گفتند با یکدگر
که از بخت ما را چه آمد بسر

ز ما و ز ایران برآرد هلاک
نماند ازین بوم و بر آب و خاک

ز مازندران یاد هرگز نکرد
نجست از دلیران دیوان نبرد

اگر شایدی بردن این ره بسر
بمردی و نام و به گنج و گهر

بدین چاره باید کنون ساخت
نهانی یکی چارهٔ نو بساخت

چنین گفت پس طوس با مهتران
که ای رزم دیده دلاور سران

هیونی تگاور بر زال سام
بباید فرستاد و دادن پیام

بگو بیا بر شاه کاوس کی
که بر خیره کاری تو افگند پی

مگر کو گشاید یکی پند بند
سخن بر دل شهریار بلند

مگر زالش آرد ازین گفته باز
وگر نه سر آید نشیب و فراز

سخنها ز هر گونه پرداختند
هیونی تگاور برون تاختند

چنین دادش از نامداران پیام
که ای نامور با گهر پور سام

برین کار اگر تو نبندی کمر
نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر

برنج نیاکانش از باستان
نخواهد همی بود همداستان

اگر هیچ سر خاری از آمدن
سپهبد همی زود خواهد شدن

تو با رستم شیر ناخورده سیر
میان را ببندی چو شیر دلیر

چو بشنید دستان بپیچید سخت
که شد زرد برگ کیانی درخت

سخن از جهان دیدگان نشنود
شب تیره با رای خود نغنود

وز اندیشهٔ تیغ او در جهان
بلرزند یکسر کهان و مهان

وزین رنج آسان کنم بدگمان
از اندیشهٔ شاه دل گم بسلم

سراسر همه کشور آراسته
ز دینار و دیبا و ز خواسته

کسی کاندران بوم آباد نیست
بکام از دل و جان خود شاد نیست

دل تو هم خویش بست اندران
که لشکر کشد سوی مازندران

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر
نگردد ز آسودن و گاه سیر

من از جم و ضحاک و از کیقباد
فزونم به بخت و بفر و نژاد

مرا برد لشکر بمازندران
سراسر گرفتن بگرز گران

همه زرد گشتند و پرچین بروی
کسی رزم دیوان نکرد آرزوی

چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو
چو خراد و گرگین و بهرام نیو

وز آن پس یکی انجمن ساختند
ز گفتار او دل بپرداختند

اگر شهریار این سخنها که گفت
بمی خوردن اندر نخواهد نهفت

که جمشید با تاج و انگشتری
بفرمان او دیو و مرغ و پری

فریدون پر دانش و پر فسون
مرا این آرزو را نبد رهنمون

منوچهر کردی بدین پیش دست
نکردی بدین همت خویش پست

یکی چاره باید نمودن برین
که این بد بگردد ز ایران زمین

مرا این بندهٔ ما چاره اکنون یکیست
بسازیم و این کار دشوار نیست

که گر سر بگل داری اکنون سزے
یکی تیز کن مغز و بنمای روی

که آخر پشیمانی آید ازوی
بباید کنون تیز برگاشت روی

بگوید که این اهرمن داد یاد
در دیو هرگز نباید گشاد

بدین سر گشتند یکسر گوان
که این کار را زال سازد روان

دونده همی تاخت تا نیمروز
چو آمد بر زال گیتی فروز

یکی کار پیش آمد اکنون شگفت
که اندر دانش باندازه نتوان نهفت

یکی شاه را در دل اندیشه خاست
بپیچیدش اهرمن از راه راست

همی گنج بی رنج بگزایدش
همی گاه مازندران بایدش

همه رنج تو داد خواهد بباد
که بردی ز آغاز با کیقباد

کنون آنچه با دشت پیش آوی
بپیچید جان بر اندیشه اوی

همی گفت کاوس خودکامه مرد
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد

کسی کو بود در جهان پیشگاه
بر او بگذرد سال و خورشید و ماه

نباشد شگفت ار ز من نگرود
شوم خسته از پند من نشنود

نه از من بپیچد جهان آفرین
نه شاه و نه گردان ایران زمین

سوم گوییش هر چه آید بپند زمین گر بپیرد بود سودمند
دگر تیز گردد کشاده است راه شنتن هم آید بود با سپاه
پراندیشه بود آن شب دیرباز چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمر بست و بنهاد سر سوی شاه بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو به بهرام و گرگین و گردان نیو
که دستان بنزدیک ایران رسید درفش همایونش آمد پدید
پذیره شدندش سران سپاه سوی کوکشد پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد تنگ پیاده شدندش همه بیدرنگ
بر او سرکشان آفرین خواندند سوی شاه با او همی راندند
بدو گفت طوس ای گو سرفراز کشیدی چنین رنج راه دراز
ز مهر بزرگان ایران زمین بر آسایش این رنج کردی گزین
همه سر بسر نیکخواه تو ایم ستوده بفر کلاه تو ایم
بدان نامداران چنین گفت زال که هر کس که او را بفرسود سال
همه چند پیرانش آید بیاد ازان پس به چرخ گردانش داد
نشاید که گیرم ازو پند باز که از پند یابیت خود بے نیاز
ز پند خرد گر بگردد سرش پشیمانی و رنج باشد برش
بآواز گفتند ما با تو ایم ز تو بگذرد پند کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند بنام و تاج و کلاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر پس او بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام نشسته بر اورنگ بر شادکام
تو گفتی منوچهر باز آمده است بتاج اندرون سرفراز آمده است
بکش کرده دست و سرافگنده پست همی رفت تا جایگاه نشست
ازان پس ثنا خواند بر شهریار چنان چون بود درخور نامدار
چنین گفت کای کدخدای جهان سرافرازتر مهتر اندر جهان
چو تو تخت نشنید و افسر ندید ز چون بخت تو چرخ گردان شنید
سزاوار تختی و تاج جهان نیامد نباشد چو تو در جهان
همه سال پیروز بادی و شاد دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
یکی نامبردار بنواختش بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج راه دراز ز گردان و از رستم سرفراز

پند دادن زال به کاوس در بارهٔ بازداشتنش از مازندران و نه پذیرفتن او

چنین گفت مر شاه را زال زر انوشه بزی شاه پیروزگر
سرت سبز بادا تن و جان درست مبادا کیانی کمرگاه سست
همه شاد و روشن به بخت تو اند برافراشته سر به بخت تو اند
ازان پس یکی داستان برگشاد سخنهای بایسته را در گشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان سزاوار تاجی و تخت مهان
تو از آفریدون شهی یادگار مبراد مهر از تو این روزگار
شنیدم یکی نو سخن بس گران که شه دارد آهنگ مازندران
سخن بشنو ای نامور شهریار برادی یکی پند آموزگار
که رادی سر خوبی و بهتریست ز رادی فزونی و هم بهتریست
چو دانای خردمند برتر منش بگیتی ز کس نشنود سرزنش
همه سال خرم ز کردار خود پسندیده مردم پر خرد
جهان گشتنش پیش یزدان پاک ز کردار بنودش ترس و باک
اگر بردباری سر مردمیست بنا بردباران بباید گریست
خردمند پیروز با هنگ و سنگ به نیک و به بد خود شناسد درنگ
بهوش و باندیشه و هنگ و رای در آرو زمین و زمان زیر پای
یکی پند دیگر بگویم ترا ز دل نیز گیهان نشویم ترا
ترا باد خوبی و شادی و کام ز گیتی سبکی برآورده نام
تو دانی بنای تو جمشید بود که تاجش چو رخشنده خورشید بود
همه دیو و دد بد بفرمان او سراسر جهان بد به پیمان او
نه کاوس چنین کار او سرگران بنودش هوا یاد مازندران
فریدون نکرد اینچنین کار یاد که خود تخت ضحاک دادش بباد
ز تو پیشتر پادشه بوده اند مر این راه هرگز نپیموده اند
بسی بهر از روز چندی گذشت سپهر از بر خاک چندی گذشت
منوچهر شد زین جهان فراخ بتو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
جهان زو ابا نوذر و کیقباد چه مایه بزرگان که داریم یاد
ابا لشکر گشن و گرز گران نکردند آهنگ مازندران

که آن خانهٔ دیو افسونگر است   طلسم است و در بند جادو در است
مر آن را بشمشیر نتوان شکست   بگنج و بدانش نیاید بدست
مر آن بند را هیچ نتوان گشاد   مده مرد و گنج و درم را بباد
همایون ندارد کس آنجا شدن   فزاید کنون سوی آن رفتن بدن
سپه را بدان سو نباید کشید   ز شاهان کس این رای فرخ ندید
گر این نامداران ترا کهتراند   چه تو بندگان جهان داوراند
تو از خون چندین سر نامدار   ز بهر فزونی درختی بکار
که یارد ملامت بپیش نفرین بود   نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز   کز اندیشهٔ تو نیم بی نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم   فزونست مردی و فر و درم
همان از منوچهر و از کیقباد   که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنج افزون تراست   جهان زیر شمشیر تیز اندر است
... برداشتی شد گشاده جهان   از آهن چه داریم گیتی نهان
شوم شان بیکایک بدام آورم   گر آیین بشمشیر و نام آورم
اگر کس نمانم بمازندران   دگر بر نهم باژ و ساو گران
چنان خوار و زار اند در چشم من   چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی   کز ایشان شود روی گیتی تهی
ولیکن پسی رنج باید کشید   بدان تا بدین کام شاید رسید
تو با رستم اکنون جهاندار باش   نگهبان ایران ببیدار باش
جهاندار آفرینندهٔ یار من است   سر نره دیوان شکار من است
گر ایدون که یارم نباشی بجنگ   سفرهای برگاه کردن ز ننگ
چو آن شاه بشنید زال این سخن   نیابیچ پیدا سرش را زبن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم   بدلسوزگی با تو گوینده ایم
اگر داد گویی همی با ستم   برای تو باید زدن گام و دم
از اندیشه من دل بپرداختم   سخن هرچه دانستم انداختم
نه مرگ از تن خویش نتوان سپوخت   بچشم زبان کس نسوزن بدوخت
بپرهیز هر کس نخفت از نیاز   جهانجوی ازین سر نیاید جوانه
که در دست جهان بر تو فرخنده باد   مبادا که پیش من آیدت یاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش   بتو باد روشن دل و دین و کیش
سزد گر نرنجد شه از گفت من   که از بیکران ای بگفتم سخن
سبک شاه را زال بدرود کرد   دل از رفتنش پر غم و درد کرد
برون آمد از پیش کاوس شاه   شنا تیره بر چشم او مهر و ماه
برفتند با او بزرگان نیو   چو طوس و چو گودرز بهرام و گیو
بر آن آگهی گفت گیو از خدای   همی خواهم آنکو بود رهنمای
بجایی که کاوس را دست رس   نباشد بدارم من او را بکس
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز   مبادا بتو دست دشمن دراز
بهر سو که آییم داغدر رویم   جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین   بتو دارد امید ایران زمین
ز مهر گوان رنج برداشتی   چنین راه دشوار بگذاشتی
کنون چاره اهیمن است و بس   که جز پهلوان شاه ماینت کس
چنین گفت دستان که دانی نیست   به تقدیر او راه تدبیر نیست
شما گوش دارید فرمان شاه   بپیچید یکتن ازین رزمگاه
امیدم چنانست بر بی نیاز   که بینیم شمارا همت دیاز
بگفت این و دگر رفت شان در کنار   ره سیستان را برآراست کار
چو زال سپهبد بپهلو برفت   دمادم سپه روی بنهاد تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه   کشید آن سپه برنهادن براه

رفتن کاوس به مازندران

چو شب روز شد شاه کنداوران   نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین   کلید در گنج و تاج و نگین
برو گفت اگر دشمن آید پدید   ترا تیغ کینه بباید کشید
ز هر بد بزال و برستم پناه   کر لشکرت سپا هند دیگاه
دگر روز برخاست آوای کوس   سپه را همی راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر فروز   بزدگاه بر پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب   بدانجا که ساخت آرام و خواب
کجا جای دیوان دژخیم بود   بجایی که دیو را بیم بود
بگسترد زربفت بر کوهسار   هوا پر ز بوی می خوشگوار
سپه پهلوانان فرخنده پی   نشستند بر تخت کاوس کی
همه شب همی مجلس آراستند   بشبگیر کز خواب بر خاستند

پر آگنده نزدیک شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره ز لشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید بگرز گران / کشاینده شهر مازندران
چنین گفت با گیو کاوس کی / که بکشای چنگال و بگزار پی
برد تا در شهر مازندران / همی تا بشمشیر و گرز گران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان / تنے کن که او را نباشد روان
درو هر چه آباد بینی بسوز / شب آور بجا گر باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی / جهان کن سراسر ز جادو تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران / بیارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار / ندیدند از تیغ او زینهار
همی کرد غارت همی سوخت شهر / بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / که از خرمی نزد او بسر دید
بهر کوی و برزن فزون از شمار / پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زرین بیشتر با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جا گنجی پر آگنده ند / بیکجای دینار و یکجای گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپای / بهشت است گفتی همیدون بجای
بکاوس بردند از آن آگهی / بدان خرمی جای و آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندران را بهشت است جفت
همه شهر گوئی مگر بتکده است / ز دیبای چین بر گل آذین ببست
بتان بهشتند گوئی درست / بگلنار رخشان روی خوان نشست
چو یک هفته بگذشت ایرانیان / ز غارت کشادند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان به پیش اندرش سنجه بود / که جان و دلش زان سخن رنجه بود
برو گفت رو نزد دیو سپید / چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگویش که آمد بمازندران / بغارت از ایران سپاهی گران
همه شهر مازندران سوختند / بجنگ آتش کینه افروختند
جهانجوی کاوس شاهان پیشرو / ز لشکر یکے جنگسازان نو
کنون گر نباشی تو فریادرس / نبینی بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت / ابا نامه شاه و پیغام گفت
چو آمد بنزدیک آن سرفراز / بگفت آنچه بشنید از آن رزمساز
سراسر بگفت آنچه شد گفته بود / همان نیز از ان کو بر آشفته بود
چنین پاسخش داد دیو سپید / که از روزگاران مشو ناامید
بیندیش از شاه ایران سپاه / گر آید با لشکر کینه خواه
بیایم کنون با سپاهی گران / پی او ببرم ز مازندران
بگفت این و چون کوه بر پای خاست / سرش گشت با چرخ گردنده راست
وز آن سوی کاوس تا زان براه / رسید بمازندران با سپاه
چو شاه اندر آن جای خرم رسید / سراپرده بر دشت و هامون کشید
دلبس خیمه و خرگه و سرخ و زرد / همی چشم بیننده را خیره کرد
چو بر خیمها تافتی آفتاب / شدے روی کشور چو دریای آب
ز اسپان و مردان آراسته / زمین چون بهشتی پر از خواسته
درون سراپرده تختی بلور / تو گفتی همی تابد از چرخ هور
نشسته بر آن تخت کاوس شاه / بسر بر نهاده کیانی کلاه
بزرگان لشکر نشسته ز جای / که بودند با نیک و بد رهنمای
چنین گفت کاوس با مهتران / که ای سرفرازان کند آوران
شما یک بیک نیکخواه منید / بر آئین فرمان و راه منید
کنون شاه مازندران را بدست / بیارم بر آرم بدیوان شکست
نخواهم که در پیش آن مرزبان / بپیغام و نامه کشائیم زبان
چو فردا برآید خور از خاوران / بر آئیم یکسر بمازندران
نه شاهی بمانیم و نی لشکرش / بگیریم سر تا بکشور رسش
بکوبیم سرشان بنعل ستور / بدیوان نمائیم یکدست زور
همه مرز از بر پا آوریم / مراد دل خود بجا آوریم
بزرگان نهادند سر بر زمین / بخواندند بر جان شاه آفرین
که دست بد از شاه کوتاه باد / زمین و زمانت نکوخواه باد
همه بندگانیم و فرمان پذیر / خداوند گوپال و شمشیر و تیر
برنج از کجا باز ماند سپاه / که هستند بر درگه گنج شاه
همه جان فدای شهنشه کنیم / یکی رزم شاهانه را ده کنیم
ولیکن ستمکاره دیو سپید / نگردد بدان جایگه ناپدید

که او دیو بسیار جادوگرست
نبودند تا شب درین گفتگوی
شب آمد یکی ابر شد بر سپاه
چو دریای قارست گفتی جهان
ز گردون ببسی سنگ بارید و خشت
بسی راه ایران گرفتند پیش
ز لشکر و بهوشده تیره چشم
همه گنج تاراج و لشکر اسیر
سپهبد چنین گفت چون دید رنج
بسختی تو کیمی هفته اندر کشید
همی برتری را بیارا استی
تو با تاج و با تخت لشکیفتی
نبود دن ز دیو سپید آگهی
اگر نبودی پند آموزگار
و لیکن ز گرشاسپ لشکر شکن
چهارم شمار ابر بیج و عمان
ز زنان نره دیوان خنجر گذار
سران را همه سرها ساختند
از آن پس همه گنج شاه و سپاه
به شاه بگفت او را بگوی
همه پهلوانان ایران شاه
ز زاری و سختی بر آوردش هوش
اسیر رفت با لشکر و خواسته
چو این کرد برگشت دیو سپید
از آن پس جهانجوی خسته جگر
که بود او از شاه و لشکر جدا
سوی زابلستان فرستاده زود
زر و گنج آن لشکر نامدار
کنون چشم تیره شده خیره بخت

برایوان مازندران او شست
همی لاف زد مرد بیکار جوی
گر او در بیابید درین کارزار
بپرهیز گوید آن روز تا وقت شام

کور کردن دیو سپید کاوس را با لشکر

همه روشنایی گشته نهان
پراگنده شد لشکر ایران بدست
ز نیمه شهنشاه دل گشته ریش
سر تاوران از و پر ز خشم
جوان دولتی نیز برگشته پیر
که دستور بیدار هنوز ز گنج
بهره زایرانیان کس نه دید
چو آگاه از مازندران موستی
خرد را بد و بگو به بفرمایفتی
که گردون کند از ستاره حتی
بر آورد من ز جانت دمار
بود عهد و پیمان زیر نگاه من
که تا خود شما را سر آید زمان
گزین کرد جنگی ده و دو هزار
چو ازبند و لبستن سپرداختند
چو از تاج یاقوت و پیروزه گاه
کجا هر یکی اکنون بهانه بجوی
نه خورشید بیند روشن نه ماه
کی نیزه شد بیین کارگوش
اسیران و اسپان آراسته
سوی خان خود رفت برسان شید

یکی خیمه زد بر سر مرز و وقار
و با نامیان فراوان تنبه کرد تیز
چو بگذشت شب روز نزدیک شد
چو تاریک شد چشم کاوس شاه
همه داستان یاد باید گرفت
دریغا که پند جهانگیر زال
بهشتم بغرید دیو سپید
مه نیز و خویش چون پیل مست
بسی بیهده کردی آهنگ مازندران
کنون آنچه اندر خور کار تست
بنیاماندم یک تن از لشکرت
که بر ملک ایران بیارم ستیز
همی گفت آن دیو بدروزگار
بر ایرانیان برگماشت کرد
خورش داد شان اندکی جان سپند
سپرد آنچه دیدار گران گران
که من هرچه بایست کردم بهم
بکشتن نگردم برو بر نهیب
چو ارژنگ بشنید گفتار دیو
سپهر داد آن لشکر تنبه نگشت
بمازندران ماند کاوس شاه

بر آریم از جان دیوان دمار
همی بخت کاوس سودای خام
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
سیه شد جهان چشمها گشت تار
نبود اربه بخت مانده چیز
جهانجوی را چشم تاریک شد
بر آموز کرد از او بر سپاه
که خیره بماند شگفت از شگفت
نه چو پند و آمدم بسگال
که ای شاه بی بر بکردار بید
بر بیدی و کس با تو ناوی تو بست
بکشتی بسی را بگرز گران
دلت یافت آن آرزو ها که جست
بهم بر زدم مر سر کشورت
و گرنه برآوردمی رستخیز
بجشتم و ستیزه با شهریار
مر سرکشان بر ستیز آر کرد
جهان تا کند اندرزی بزور
بارژنگ سالار مازندران
بخاک آوریدم سراسر رمه
بدان تا بداند فراز از نشیب
بمازندران شاه بنهاد روی
بران برز کوه و ازین دشت
همی گفت کاین بوده از بس گناه
برون کرد گرزی چو مرغی بپر
بیامد دمان تا بر پادشاه
بخاک اندر آمد سر تاج و تخت
تو گفتی که باد اندر آمد به برزد
همی گفت مازندران از تنم

پیغام فرستادن شاه کاوس به زال زر و رفتن رستم به مازندران براه هفت خوان

خبر دیک داستان بیاموزد و
چهار استه چون گل اندر بهار
نگونسار گشته سر تاج و تخت
بگفتش که برمن چه آمد ز بخت
همه چرخ گردان به دیوان سپرد
چنین خسته در دست اهرمن

چو از چند هاے تو یاد آیدم / همی از جگر سرد باد آیدم
اگر تو نه بندی بدین کین میان / همه سود و مایه باشد زیان
چو پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست و بر وی شنید
بروشن دل اندوه و درد آمد پدید / برد از زمانه چه خواهد رسید
نشاید کزین پس چمیم و چریم / دگر خویشتن تاج را پروریم
کنون کرد باید ترا رخش زین / بخواهی تیغ جهان بخش کین
مرا این کارها را تو زیبی کنون / مرا سال شد از دو صد بر فزون
نشاید بدین کار آهرمنی / که آسایش آری و گر دم زنی
بر آن تن که پیچش سنان تو دید / که گوید کزان پس نه آتش آرمید
نباید که از رنگ دیو سپید / بجان از تو دارند هرگز امید
ازین بستن گر بر آری تو نام / پراگنده گردد ز نام تو کام
که روشن کنی نام سام سوار / بگیتی نبوده چو او نامدار
چنین داد پاسخ رستم که راه / دراز است من چون شوم کینه خواه
چو من داد سهم کی بماند نژاد / چنو نازک از تخم شاه قباد
یکی دیر باز آنکه کاوس رفت / و دیگر که بالاش باشد دو هفت
تو کوتاه گزین شگفتی مبین / که یار تو بادا جهان آفرین
شب تیره تا بر کشد روز چاک / نیایش کنم پیش یزدان پاک
دگر هوش تو نیز بر دست دیو / رساناد یزدان کیهان خدیو
نخواهی همی ماند ایدر کسے / بخواهندش از چند ماند بسے
چنین گفت رستم بفرخ پدر / که من بسته دارم بفرمان کمر
همان از تن خویش نابوده سیر / نباید کسے پیش درنده شیر
تن و جان فداے سپهبد کنم / طلسم تن جادوان بشکنم
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید / نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ / فگنده بگردنش بر پالهنگ
بخورشید بر زد سر پشت زاغ / جهان گشت از دم چو پر زاغ
اگر کامت گیتی فزاینده باد / تن دشمنانت بکند لخته باد
ترا پشت یزدان دادار باد / سر دشمنانت نگونسار باد
بیامد پر از آب رودابه روے / همی زار بگریست دستان بروی
که اندر غم خود گذاری همی / بیزدان چه امید داری همی

بتو دم بفرمان تو هوشمند / ز کم بخردی بر من آمد گزند
فرسته ز مازندران رفت زود / چو مرغ پرنده بکردار دود
چو بشنید بر تنش سپهبد بپوست / ز دشمن نهان دوستانم بپوست
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
که شاه جهان در دم اژدهاست / بر ایرانیان بر چه آید بلاست
همانا که از بهر این روزگار / ترا پرورانید پروردگار
ازین کار یابی تو نام بلند / رهائی دهی شاه را از گزند
برت را ببر بیان سخت کن / سر از خواب و اندیشه پردخته کن
اگر جنگ دریا کنی خون شود / از آواز تو کوه هامون شود
همان گردن شاه مازندران / همه مهره بشکن بگرز گران
پس از رفتنت نام ماند بجاے / بمازندران کی امید سپاے
وز آن پس نگیرد جهان نام تو / بلرزند دیوان هم از نام تو
بپشتم هفتنت شاه اندران / ازان پس سپیده بمازندران
ازین پادشاهی بجا گفت زال / دو راه است هر دو برنج و وبال
پر از شیر و دیو است و پر تیرگی / بماند بر و چشمت از خیرگی
اگرچه برنج است هم بگذرد / پی رخش فرخ زمین بسپرد
مگر باز بینیم برد یال تو / سر و بازو و چنگ و گوپال تو
نتواند کسے این سخن باز گشت / کجا چون که آید بباید گذاشت
کسے کو جهان را نیام بلند / بگیرد نباشد بر فتن نژند
ولیکن بدو رنج چندین بپاے / بزرگان پیشین ندیدند رائے
کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهم جز از داور دستگیر
هر آنکس که زنده است از ایرانیان / بیارم به بندم کمر بر میان
بنام جهان آفرین یا خدائے / که رستم بگرداند از رخش پاے
سر و مغز و پولاد را زیر پاے / سپے رخش بر دو زمین را ز جاے
بپوشید بر و بر آورد یال / برو آفرین کرد بسیار زال
همیشه بهر جا که گسترده نام / نهاده ابر چرخ رخش تو کام
چو حیلے بر رخش اندر آورد پاے / رخش رنگ بر جاے و دل هم بجاے
چنین گفت رودابه با بر بسے / برستم که داری بره راه روے
بدو گفت کای مادر نیکخوے / نه بگزینم این راه بر آرزوے

چنین آمدم بخشش از روزگار   تو جان و تن من برین کار دار
بپیمود و کردش فتند پیش   که دانست کش باز بینند بیش

زمانه برانسان همی بگذرد   چو پیش مرد دانا همی بشمرد
همان روز بد کز تو اندر گذشت   بران نه که زد گیتی آباد گشت

برون رفت آن پهلو نیمروز   زمیش بهر گرد گیتی فروز
دو روزه بیکروزه بگذاشتی   شب تیره را روز پنداشتی

بدینسان بپی رخش ببرید راه   بتابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست آمد بشور   یکی دشت پیش آمدش پر ز گور

یکی رخش را تیز بنمود ران   تگ گور شد بانگ او گران
کمند و پی رخش و رستم سوار   نیابد از دو دام و دد زینهار

کمند کیانی بینداخت شیر   بخم اندر آورد گوری دلیر
کشید و بیفگند گور آن زمان   بیامد بریش چون هژبر ژیان

ز پیکان تیر آتشی برفروخت   بر او خار و خاشاک هیزم بسوخت
از آن پس که بی توش و بیجانش کرد   بدان آتش تیز بریانش کرد

بخورد و بینداخت و بر استخوانش   همین بود دیگ و همین بود خوانش
لگام از سر اسپ برداشت خوار   چرا را بگذاشت در مرغزار

یکی نیستان بستر خواب ساخت   در بیم را جای ایمن شناخت
بخوابید و شمشیر بد زیر سر   بآرام بنهاد چون شیر سر

در آن نیستان بیشهٔ شیر بود

خوان اول کشتن رخش شیر را

که پیلی نیارست از آن نی ربود

چو یکپاس بگذشت درنده شیر   بسوی کنام خود آمد دلیر
بر نی یکی پیل را خفته دید   بر او یکی اسپ آشفته دید

نخست اسپ را گفت باید شکست   چو خواهم خود آید سوارم بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان   چو آتش بجوشید رخش آن زمان

دو دست اندر آورد و زد بر سرش   همی تیز دندان بپشت اندرش
همیزدش بر خاک تا پاره کرد   ددی را بدان چاره بیچاره کرد

چو بیدار شد رستم تیز چنگ   جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار   که گفتت که با شیر کن کارزار

اگر تو شدی کشته بر دست اوی   من این ببر و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی بمازندران   کمند و کمان تیغ و گرز گران

نه بینم چو تو بارهٔ تیز تگ   به تندی و تیزی و نیروی رگ
چرا نامدی نزد من با خروش   خروشت تو هم چون رسیدی بگوش

سرم گر ز خواب خوش آگه شدی   ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و برآسوده دیر   گو نام بردار گرد دلیر

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه   تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بستر و زین برنهاد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

نشست از بر رخش رخشان چو گرد   بخوان دوم پهلوان روی کرد

یکی راه پیش آمدش ناگزیر

خوان دوم فرو ماندن رستم از تشنگی و برهنمائی غرم بچشمهٔ آب رسیدن

همیرفت بایست بر خیره خیر

بیابان بی آب و گرمای سخت

چنان گرم گردید هامون و دشت   تو گفتی که آتش براو برگذشت
تن رخش و گویا زبان سوار   ز گرمی و از تشنگی شد ز کار

پیاده شد از اسپ و زوپین بدست   همیرفت پویان بکردار مست
ندید ایچ بر چاره جستن رهی   سوی آسمان کرد روی آنگهی

چنین گفت کای داور دادگر   همه رنج و سختی تو آری بسر
گر ایدون که خوشنودی از رنج من   بدان گیتی آگنده شد گنج من

بپویم همی تا مگر کردگار   دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو   گشاید بی آزار گیهان خدیو

گنهکار و افگندگان تو اند   پرستنده و بندگان تو اند
رهانی تو تشان پاک یزدان من   کز و دادم با لشکریان کنون جان و تن

تو گفتی که من دادگر داورم   بسختی ستمدیده را یاورم
اگر دادمی همی کار من   نگردان همین تیره بازار من

درین کار گردی مرا دستگیر   بسوز ان همی بیدل زال پیر
تن و رنج آن لشکرم را بیاد   من و لشکر و کشورم داد شاد

همیگفت با خویشتن پیلتن   کجا باد تش آمد بکوه و کفن
که هر دو که اگر با سپاه هم کار   به آوردستان رفتی شیر دار

بیک حمله زیر و زبر کردمے / دم از جان ایشان برآوردمی
وگر ژنده پیل آمدی کوه گنگ / بیک حمله شان کردمی دنگ دنگ

اگر زنگران کردمے کوه پست / بجوی آب بردی مرا دار شکست
وگر زانکه دریای جیحون بدی / گر کشتی ز دریا نه بیرون بدی

بنیروے دارنده یزدان پاک / بیاگندمے جمله شان در مغاک
ولیکن چه سود است مردی و زور / که شد بخت سازنده ام چشم کور

برین برده این تشنگی چون کنم / برگ روان بر چه افسون کنم
تن پهلوانش چو این گفته شد / شد از تشنگی سست و آشفته شد

بیفتاد رستم بران گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن زمین

ازان رفتن میش اندیشه خاست / بدل گفت آبشخور اینجا کجاست
همانا که بخشایش کردگار / فراز آمدست اندرین روزگار

بیفشرد شمشیر بر دست راست / بزور جهاندار برپای خاست
بشد بر پی میش تیغ بچنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ

همی رفت میش و همی رفت گرد / همی روز فرخ همی برشمرد
بره بر یکی چشمه آمد پدید / که میش سرافراز آنجا رسید

تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
برین چشمه جای پی میش نیست / همان غرم دشتی مرا خویش نیست

بجایی که تنگ اندر آمد سخن / پناهت بجز خاک بیرون مکن
که هر کس که از دادگر یک خدای / بپیچید خرد را ندارد بجای

بر آن غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادت گزند
گیاه و در و دشت تو سبز باد / مبادا تو بد دل بوز باد

بتو هر که بازو به تیر و کمان / شکسته کمان باد و تیرو روان
که زنده شد از تو تن پیلتن / دگر نه پر اندیشه بود از کفن

که در سینه اژدهاے بزرگ / نگنجد جهانی بچنگال گرگ
شده پاره پاره کتان و کتان / ز رستم بد دشمن رسیده نشان

زبانش چو پرداخته شد ز آفرین / ز رخش تکاور جدا کرد زین
همه تن بشستن بدان آب پاک / بکردار خورشید شد تابناک

چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / بپیمود ترکش پر از تیر کرد
بیفگند گورے چو پیل ژیان / جدا کرد ازو پای و چرم و میان

چو خورشید تیز آتشے برفروخت / برآورد ز آبی دد آتش بسوخت
بپرداخت ازان پس بخوردن گرفت / بچنگال استخوانش فشردن گرفت

سوی چشمه روشن آمد بآب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش ستیهنده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت

اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
مرا ایزد اندر بهر جنگ آفرید / ترا از پی زین و جنگ آفرید

بخفت و بیاسود و بگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب

خوان سوم کشتن رستم اژدها را

ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها
بدان جایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش برو دیو راه
چگویم ازان اژدهاے دژم / که هستا دگر بود از دم بدم
نیارست کردن کس آنجا گذر / ز پیلان و دیوان و شیران نر
همان نیز کامد نیابد رها / ز چنگ بد اندیش نر اژدها
بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او یکی اسپ آشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید / که یارد بدین جایگه آرمید
نخستین سوی رخش بنهاد روی / دوان رخش شد سوی دیهیم جوی
همی کوفت بر خاک روئینه سم / چو تندر خروشید و افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید / شد آن اژدهاے دمان ناپدید
ابا رخش بر خیره پیکار کرد / بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگرباره چون شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش / همی کند خاک و همی کرد پخش
دگرباره بیدار شد خفته مرد / برآشفت و رخسار گلرنگ کرد
بیابان سراسر همه بنگرید / جز از تیرگی شب بدو ره ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب نخواهی نهفت
همی با زواری همی راند خواب / ببیداری من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم بشمشیر تیز

پیاده شوم سوی مازندران / کشم خود و شمشیر و گرز گران
ترا گفتم ار شیرت آید بجنگ / ز بهر تو آرم من او را بچنگ
بگفتم که امشب بمن بر شتاب / همی باش تا من بجنبم ز خواب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم / همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر مهتر دلش نارمید / چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / برآشفت با بارهٔ دستکش
چنان کرد روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر سیاه / زمین کرد پر آتش کار
بدان اژدها گفت برگوی نام / کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیاید برین بر بسر بر عقاب / ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان و از سام و از نیرمم
به تنهایی کینه ور لشکرم / برخش دلاور زمین بسپرم
ببینی ز من دست برد نبرد / سرت را هم اکنون در آرم بگرد
برآویخت با او بجنگ اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
بدانسان بیاویخت با پیلتن / تو گفتی برستم درآمد شکن
چو زور تن اژدها دید رخش / کزانسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش و درآمد شگفت / بکند اژدها را بدندان دو کفت
بدرید چرمش بدانسان که شیر / درو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید / یکی چشمه خون از و بردمید
چو رستم بدان اژدهای دژم / بران یال تیغ و زد آن تیز دم
نگه کرد و آن سهم او را بدید / شگفتی همی اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک / روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن از و در شگفتی بماند / همین پهلوی نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بنیرو جهانبان نجست
به یزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکی است / چو خشم آورم پیش چشمم یکی است
چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد گلرخش را ساخته

خوان چهارم کشتن رستم زن جادو را

نشست از بر رخش و ره برگرفت / چنان منزل جادوان درگرفت
همی راند پویان به راه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام زرین برش پر نبید
یکی غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریچال گرد اندرش
چو رستم چنان جای پاکیزه دید / خداوند را آفرین گسترید
خور جادوان بد چو رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت / بغرم و به نان اندر آمد شگفت
نشست از بر چشمهٔ فرخنده پی / یکی جام یاقوت پر کرد می
ابا می یکی نغز طنبور بود / بیابان کجا خانهٔ سور بود
تهمتن مر آن را ببر درگرفت / بزد رود و گفتارها برگرفت
که آواره بدنشان رستم است / که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگ است میدان اوی / بیابان و کوه است بستان اوی
همه جنگ با دیو و نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و مرغزار / نکرد است بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم / دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود / همان چامهٔ رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / دگر چیز زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی

تهمتن به یزدان نیایش گرفت — جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان — می و رود با میگسار جوان
ندانست کو جادوی ریمن است — نهفته برنگ اندر آهرمن است
یکی طاس می بر کفش برنهاد — ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر — دگرگونه برگشت جادو بچهر
روانش گمان ستایش نداشت — زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید — تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند — سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی — بر آنگونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند — پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد — دل جادوان را پر از بیم کرد

خوان پنجم برکندن رستم هر دو گوش دشتبان و زاری نمودن او پیش اولاد

وز آنجا سوی راه بنهاد روی — چنان چون بود مردم راهجوی
همی رفت پویان بجایی رسید — که اندر جهان روشنائی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی ببند اندر است — ستاره بخم کمند اندر است
عنان رخش را داد و بنهاد روی — نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وز آنجا سوی روشنائی رسید — زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان — همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود — نیازش بآسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش — بخوی اندرون غرقه از خود سرش
بگسترد آن هر دو بر آفتاب — بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر اسپ برداشت خوار — رها کرد بر خوید و بر کشت زار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر — گیا کرد بستر بسان هژبر
سپر زیر سر تیغ بنهاد پیش — نهاده بدسته برش دست خویش
چو در سبزه دید اسپ را دشتبان — گشاده زبان شد دوان و دمان
سوی رستم و رخش بنهاد روی — یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن — بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ بر خوید بگذاشتی — بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش — بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو زبن — نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت — غریوان ازو مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان — یکی نامدار دلیر جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش — پر از خون بر و دست و کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه — پلنگینه جوشن از آهن کلاه
همه دشت سرتاسر آهرمن است — دگر اژدها خفته در جوشن است
برفتم که اسپش برانم ز کشت — مرا خود باسپ کشته نشست
مرا دید و برجست و یافه نگفت — دو گوشم بکند و همانجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست ازو — برون آمد از سوز دل همچو دود
که تا بنگرد کان چه مرد است خود — ابا او ز بهر چه کرد است بد
همی گشت اولاد در مرغزار — ابا نامداران خنجر گذار
عنان را بپیچید با سرکشان — بدان سو که بد از تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی — تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برنده تیغ — کشید و بیامد چو غرنده میغ
رسیدند چون یک بدیگر فراز — ابا یک بدیگر گشتند باز
بدو گفت اولاد نام تو چیست — چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن برین ره گذر — بر نره دیوان پرخاشخر
چرا گوش این دشتبان کنده — همان اسپ در کشت افگنده
همیدون جهان بر تو سازم سیاه — ابر خاک آرم ترا این کلاه
چنین گفت رستم که نام من ابر — اگر ابر باشد بزور هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد — سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد — دم و جان و خون دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن — کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر — کفن دوز خوانش ورا مویه گر
تو با این سپه پیش من راندی — همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام — بیاویخت از پیش زین خم خام

بیک زخم دو دو جنگی سند خوار / بیکستن بدان آهن آبدار
چو شیر اندر آمد میان رمه / بکشت آنکه بودند پیشش همه
سران را ز رخش بپا آورید / همو بندشان تن برآ آورید
شکسته شد آن لشکر پهلوان / گریزان برفتند تیره روان
ور و دشت بد پر ز گرد سوار / پراگنده گشتند بر کوهسار
همی رفت رستم چو پیل دژم / کمندی ببازو درون شصت خم
با ولاد چون رخش نزدیک شد / بکردار شب روز تاریک شد
بغلتید رستم کمند دراز / بچشم اندر آمد سر سرفراز
ز اسپ اندر آمد و دستش ببست / به پیش اندر افگند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گوئی سخن / ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
نمائی مرا جای دیو سپید / همان جای پولاد غندی و بید
بجائیکه بسته است کاوس شاه / کسی کو بدیها نمودست راه
نمائی و پیدا کنی راستی / نیاری بکار اندرون کاستی
من این تاج و این تخت دیگر گران / بگردانم از شاه مانندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار / گر ایدون که کژی نیاری بکار
دگر کژی آری بگفت اندرون / روان سازم از چشم تو جوی خون
بدو گفت اولاد مغز از تو خشم / بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان / بیابی ز من هرچه پرسی نشان
بجائیکه بسته است کاوس شاه / نمائیم ترا یک بیک شهر و راه
ترا خانه بید و دیو سپید / نمایم من این را گر داری نوید
بدان ای ستوده دل ریو دل / کر ایزد سرشتت ازین آب گل
کنون تا بنزدیک کاوس کی / صد افگنده فرسنگ بخشنده پی
ازانجا سوی دیو فرسنگ صد / بیابی یکی راه دشخوار و بد
میان دو کوهست پر هول جای / نه پرد بران آسمانش همای
میان دو صد چاره سازی شگفت / به پایانش اندازه نتوان گرفت
ز دیوان جنگی ده و دو هزار / بشب پاسبانند بر کوهسار
چو پولاد غندی سپهدار اوی / چو بید و چو سنجه نگهدار اوی
سر نره دیوان دیو سپید / کزو کوه لرزان بود همچو بید
یکی کوه یابی مر او را به تن / بدو گفت دیالش بوده رسن
ترا با چنین شاخ و دست و منان / گذارند تیغ و گرز گران
چنین برز و بالا و این کارکرد / نه خوبست با دیو پیکار کرد
چو زان بگذری سنگلاخست و دشت / که آهو بران بر نیارد گذشت
وزان بگذری رود آبست پیش / که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی / همه نره دیوان بفرمان اوی
وزان روی بزگوش تا نرم پا / چو فرسنگ سی صد کشیده سرا
ز بزگوش تا شهر مازندران / ره زشت و فرسنگهای گران
پراگنده در پادشاهی سوار / همانا که هستش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم / نبینی یکی را از ایشان دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست / کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنها تنی وا گر ز آهنی / بسائی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت گر با منی راه جوی
ببینی کزین یک تن پیلتن / چه آید بران نامدار انجمن
به نیروی یزدان سپهر و زگر / به بخت و بشمشیر و تیر و تبر
چو بینند تاو بر و یال من / بجنگ اندرون زخم گوپال من
ببرد و پی دو دست شان از نهیب / عنان را نغراشند باز از رکیب
بدانسو کجا هست کاوس کی / کنون راه بنمای و بردار پی
بگفت این و بنشست بر رخش شاد / روان بود اولاد مانند باد
نیاسود تیره شب و پاک روز / همی راند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاوس لشکر کشید / ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن با ولاد گفت آن کجاست / که آتش برآید چپ و دست راست
در شهر مازندران هست گفت / که از شب دو بهر نیار جفت
سپهبد چو پولاد و اندرنگی بید / همه پهلوانان دیو سپید
درختی که سر داشت اندر سحاب / ستاره زده سر کشیده طناب
بجائیکه باشند اندرنگ دیو / که هزمان برآرد خروش و غریو
بگفت آنزمان رستم جنگجوی / چو خورشید تابنده سنباده کو
بپیچید اولاد را بر درخت / به بند کمندش بیاویخت سخت

خوان ششم کشتن رستم ارژنگ دیو را

چو خورشید برزد سر از تیره کوه — جهان را بیفزود فر و شکوه

ز خواب اندر آمد گو تاج بخش — وز آنجا بر رفت او نزد رخش

بزین اندر افکند گرز نیا — همی رفت یکدل پر از کیمیا

یکی مغفر خسروی بر سرش — خوی آلوده ببر بیان در برش

بارژنگ سالار بنهاد روی — چو آمد بلشکر گه جنگجوی

یکی نعره زد در میان گروه — که گفتی بدرّید دریا و کوه

برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو — چو آمد بگوشش از آن سان غریو

چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ — بیامد بر او چو آذرگشسپ

سر و گوش بگرفت و یالش دلیر — سر از تن بکندش بکردار شیر

پر از خون سر دیو کنده ز تن — بینداخت زان سو که بد انجمن

چو دیوان بدیدند گوپال اوی — بدرّید دلشان ز چنگال اوی

نکردند یاد از بر و بوم و رست — پدر بر پسر بر همی راه جست

برآهیخت شمشیر کین پیلتن — ز دیوان بپرداخت آن انجمن

چو برگشت خورشید گیتی فروز — بیامد دمان تا بکوه اسپروز

ز اولاد بگشاد خم کمند — نشستند زیر درخت بلند

تهمتن ز اولاد پرسید راه — بشهری کجا بود کاوس شاه

چو بشنید از او تیز بنهاد روی — پیاده دوان پیش او راه پوی

چو آمد بشهر اندرون تاج بخش — خروشی برآورد چون رعد رخش

چو بشنید کاوس آواز اوی — بدانست انجام و آغاز اوی

بایرانیان گفت پس شهریار — که ما را سر آمد بد روزگار

خروشیدن رخش آمد بگوش — روان و دلم تازه شد زان خروش

نگاه قباد اندرین شبهه کرد — کجا کرد با شاه ترکان نبرد

همیگفت لشکر که کاوس شاه — ز بند گرانش شده جان تباه

خرد از سرش رفته و هوش و فر — دگر گوی همین خواب گوید مگر

نداریم چاره بدین بند سخت — همانا که از ما بگردید بخت

درین گفته بودند ایرانیان — کجا پهلوان تنگ بسته میان

بیامد هم اندر زمان پیش اوی — دل آتش افروز بر خاش جوی

چو نزدیک کاوس شد پیلتن — همه سرفرازان شدند انجمن

چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر — چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر

غریوید بسیار بردش نماز — بپرسیدش از رنج راه دراز

گرفتش بآغوش کاوس شاه — ز زالش بپرسید وز رنج راه

بدو گفت پنهان ازین جادوان — همی رخش را کرد باید نهان

چو آید بدیو سپید آگهی — کز ارژنگ شد روی گیتی تهی

بنزدیک کاوس شد پیلتن — همه نره دیوان شوند انجمن

همه رنجهای تو بی بر شود — ز دیوان جهان پر ز لشکر شود

تو اکنون ره خانه دیو گیر — برنج اندر آور تن و تیغ و تیر

مگر یار باشدت یزدان پاک — سر جادوان اندر آری بخاک

گذر کرد باید ابر هفت کوه — ز دیوان بهر جای گرد و گروه

یکی غار پیش آیدت هولناک — چنان چون شنیدم پر از ترس و باک

گذارش پر از نره دیوان جنگ — همه بوده یکساخته چون پلنگ

گذر را اندرون گاه دیو سپید — گذر دیدن لشکر بیم و امید

توانی مگر کردن او را تباه — کز اویست سالار و پشت سپاه

سپه را ز غم چشمها تیره شد — مرا دیده از تیرگی خیره شد

پزشکان که دیدند کردند امید — بخون دل و مغز دیو سپید

چنین گفت فرزانه مرد پزشک — که چون خون او را بسان سرشک

چکانی سه قطره بچشم اندرون — شود تیرگی پاک با خون برون

امیدم ببخشایش کردگار — کز آن دیو جنگی برآری دمار

گو پیلتن جنگ را ساز کرد — وز آنجایگه رفتن آغاز کرد

بایرانیان گفت بیدار بید — که من کردم آهنگ دیو سپید

که او پیل جنگیست چاره‌گر است — فراوان بگرد اندرش لشکر است

گر ایدون که پشت من آرد بخم — شما دیر مانید خوار و دژم

دگر یار باشد خداوند هور — دهد مر مرا اختر نیک روز

همه بوم و بر باز یابید بخت — بیاید بر آن خسروانی درخت

بندگان بر او خواند اندر آفرین — که بی تو مباد اسپ و گوپال و زین

از آنجایگه تنگ بسته کمر — بیامد پر از کینه و جنگ سر

وبا خویشتن برد اولاد را — همی راند رخش چون باد را

بیاسود در راه گو نیک روز — نماینده اولاد بودش براه

چو رخش اندر آمد بران هفت کوه / بدان نره دیوان گروها گروه

بنزدیک آن غار بی بن رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید

باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بوده بر راستی دیدمت

یکی کار سخت ست ایدر مرا / سزد گر بگوئی تو نیک اخترا

چنان چون گه رفتن آید فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز

بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم و دیو اندر آید بخواب

بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / کنون یک زمان کرد باید درنگ

ز دیوان نبینی نشسته یکی / جز از جادوان پاسبان اندکی

بدانگه تو پیروز باشی مگر / اگر یار باشدت پیروزگر

نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا برآمد بلند آفتاب

سر و پای اولاد محکم ببست / بخم کمند آنگهی بر نشست

برآهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و گفت نام

میان سپه اندر آمد چو گرد / سران را بخنجر همه دور کرد

بنیروی او چون بینداختشان / ز تیغش بماندند در بیم جان

نه استاد کس پیش او در بجنگ / بجستند با او یکی نام و ننگ

خوان هفتم کشتن رستم دیو سپید را و رها کردن او کاؤس و ایرانیان را از بند

وز آنجایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید

بکردار دوزخ یکی غار دید / تن جادوان از تیرگی ناپدید

زمانی همی بود در چنگ تیغ / نه بد جای دیدار و راه گریغ

چو مژگان بمالید و دیده بشست / در غار تاریک چندی بجست



بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید

برنگ شبه روی و چون شیر موی / جهان پر ز بالای و پهنای اوی

بغار اندرون دید رفته بخواب / بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب

بغرید غریدنی چون پلنگ / چو بیدار شد اندر آمد بجنگ

یکی آسیا سنگ را در ربود / بنزدیک رستم در آمد چو دود

ازو شد دل پیلتن پر نهیب / بترسید کاید به تنگی نشیب

بر آشفت بر سان شیر ژیان — یکی تیغ تیزش بزد بر میان
بریده برآویخت با او بهم — چو پیل سرافراز و شیر دژم
گرفت آن بر و یال گرد دلیر — که آرد مگر پهلوان را بزیر
همی گوشت کند این از آن آن ازین — همی گل شد از خون سراسر زمین
همیدون بدل گفت دیو سپید — که از جان شیرین شدم ناامید
نه کهتر نه بهتر ز نام آوران — ببیند رویم بمازندران
بدینگونه با یکدگر رزمجوی — ز تنها خوی و خون روان شد بجوی
سرانجام از آن کینه و کارزار — بپیچید بر خود گو نامدار
زدش بر زمین همچو شیر ژیان — چنان کز تن وی برآورد جان
همه غار یکسر تن کشته بود — جهان همچو دریای خون گشته بود
نماند ایچ یک تن در آن جایگاه — بیامد برون رستم کینه خواه
ز هر بیناکش سر و تن بشست — یکی پاک جای پرستش بجست
ز هر جز توی بندگان را پناه — تو دادی مرا گردی و دستگاه
تو بخشیدی ار نه ز خود خوارتر — نه بینم بگیتی یکی زارتر
کمی و فزونی و نیک اختری — بلندی و پستی و کند آوری
ز داد تو هر ذره مهری شود — ز فرت بپیروزی سپهر شود
بیامد ز اولاد بکشاد بند — بفتراک بست آن کیانی کمند
بدو گفت اولاد کای نره شیر — جهان را به تیغ آوریدی بزیر
بهر کار باشی تو پیروز بخت — سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
نشانهای بند تو دارد تنم — بزیر کمندت همی بشکنم
به پیمان شکستن نه اندر خوری — که شیر ژیانی و کی منظری
یکی کار پیش است و رنج دراز — که هم با نشیب است و هم با فراز
سر دیو جادو هزاران هزار — بیفگند باید بخنجر ز بار
ترا زین سپس بی شماری دهم — بمازندران سرفرازی دهم
به پیروزی از رزم آن دیو نر — بخنجر ز بالش جدا کرده سر
ستائش کنانش دوید پیش — ورا آفرین بود ز اندازه بیش
چنین گفت کای شاه دانش پذیر — بمرگ بداندیش رامش پذیر
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر — چه فرمان دهد شاه پیروزگر
بران مام کو چون تو فرزند زاد — نشاید جز از آفرین کرد یاد

به نیروی رستم ز بالای اوی — ببید جست یک دست دیگر پای اوی
بپیکار بکوشید با نامور — همه غار را کرد زیر و زبر
درآمد بدو رستم نامدار — گرفته بر و یال او استوار
بدل گفت رستم گر امروز جان — بماند بمن زنده ام جاودان
گر آید و نک از چنگ این اژدها — بریده پی و پوست یابم رها
همیگفت از اینگونه دیو سپید — همیداد دل را بدان سان نوید
تهمتن به نیروی جان آفرین — بکوشید بسیار با درد و کین
بزد چنگ و برداشتش نره شیر — بگردن برآورد و افگند زیر
فرو برد خنجر دلش بر درید — جگرش از تن تیره بیرون کشید
چو دیوان بدیدند کردار اوی — هزیمت گرفتند از کار اوی
گشاد از میان آن کیانی کمر — برون کرد خفتان و جوشن ز بر
از آن پس نهاد از بر خاک سر — چنین گفت کای داور دادگر
توانائی و مردی و فر و زور — همه کام از گردش ماه و مهر
غم و اندوه و رنج و تیمار و درد — ز نیک و ز بد هرچه آید بمرد
ز داد تو بینم همه هرچه هست — دگر کس ندارد در این کار دست
ستایش چو کرد آن یل سرفراز — تنش باز پوشید هر گونه ساز
باولاد داد آن کشیده جگر — سوی شاه کاوس بنهاد سر
بمازندران کس نباشد دگر — که پرخاش جوید ز تو نامور
هنر دگر بینی یکی کار من — کجا با تو بد راست گفتار من
بخنجر که دادی دلم را نوید — همی بازخواهد تو بودم امید
بدو گفت رستم که مازندران — سپارم ترا از کران تا کران
همی شاه مازندران را زگاه — بباید ربودن فگندن بچاه
وزان پس مگر خاک را بسپرم — وگرنه به پیمان تو نگذرم
وزان سو دو چشم بزرگان براه — که کی باز گردد یل رزمخواه
بشادی برآمد ز گردان فغان — که آمد سپهدار روشن روان
رسید آنگهی نزد کاوس کی — گو پهلوان شیر فرخنده پی
دریدم جگرگاه دیو سپید — ندارد بدو شاه ازین پس امید
برو آفرین کرد کاوس شاه — که بی تو مبادا کلاه و سپاه
مرا بخت ازین هر دو فرخ تر است — که پیل هژبر افگنم کهتر است

کنون خواستش آور تو در چشم من همان نیز در چشم این انجمن
مگر باز بینیم دیدار تو که بادا جهان آفرین یار تو
تهمتن دل دیو پیش آورید ازو خون بچشم شه اندر کشید
بچشمش چو اندر کشیدند خون شد آن دیده تیره خورشیدگون
هم اندر زمان رستم پر هنر کشیدند ایشان ز خون جگر
همه دیده شاهان بشد روشنا جهانی بشد سر بسر گلشنا
نهادند زیر اندرش تخت عاج بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران ابا رستم و نامور مهتران
چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو چو رهام و گرگین و بهرام و نیو
برینگونه یک هفته با رود و می همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه جهانجوی و گردنکشان و همه
همه برکشیدند گرز گران پراگنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند همه شهر یکسر همی سوختند
بکشتند چندان از آن جادوان که از خون همی رفت جوی روان
بدانگه که تیره شب آمد بتنگ گوان آرمیدند یکسر ز جنگ
بلشکر چنین گفت کاوس شاه که اکنون مکافات کرده گناه
چنان چون سزا بد بدستان رسید که کشتن کنون سر بباید کشید
برستم چنین گفت کاوس کی که ای گرد فرزانه نیک پی
بباید یکی مرد با هوش و سنگ کجا باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال بزرگان که بودند با او همال
دگر روز کین گنبد تیز گرد بگسترد بر چرخ دیبای زرد

نامه کاوس بشاه مازندران

یکی نامه بر حریر سپید بدو اندران چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب پدید آوریدان درو زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر کزو گشت پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید درشتی و تندی و مهر آفرید
بنیک و بد داد مان دستگاه خداوند گردنده خورشید و ماه
دگر گفت کاین نامه با آفرین زکاوس کی شاه ایران زمین
بنزد سپهدار مازندران که با دیو جادو بود هم زبان
بدان ای گرفتار بند غرور که این است رسم [illegible] سرور
که گر دادگر باشی و پاک دین ز هر کس نیابی جز از آفرین
دگر بدنهان باشی و بدکنش ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار گر دادگر باشدی ز فرمان او کی گذر باشدی
هنر بی گنه بین که یزدان چه کرد ز دیو و ز جادو بر آورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار روان و خرد بودت آموزگار
همانجا بمان تاج مازندران بدین بارگاه آی چون کهتران
چو با جنگ رستم نداری تو تاو بده باژ تا چار بگذار ساو
اگر گاه مازندران بایدت مگر زین نشان راه بگشایدت
دگر نه چو ارژنگ و دیو سپید دلت کرد باید ز جان ناامید
ندانی چو رستم کند رای جنگ ز تیغش بد آید بسوز و نهنگ
چو نامه بسر برد فرخ دبیر نهاد از بر نقش بر مشک و عبیر
نخواند انزمان شاه فرهاد را گرانمایه گرز و پولاد را
گزین بزرگان این شهر بود ز پیکاری در رنج بی بهر بود
بدو گفت کاین نامه پندمند ببر نزد آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد زمین را ببوسید نامه ببرد
بشهری کجا نرم پایان بدند سواران پولاد خایان بدند
کسی را که بینی تو پای از دوال لقب شان چنین بود بسیار ال
بدان شهر بد شاه مازندران هم آنجا دلیران کند آوران
یکی را فرستاد فرهاد پیش ورا کرد آگه ز کردار خویش
چو بشنید کز نزد کاوس شاه فرستاده با هش آمد ز راه
پذیره شدن را سپاهی گران دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید از ایشان هنر خواست کاید پدید
چنین گفت کامروز مردانگی جدا کرد باید ز دیوانگی
همه راه و رسم پلنگ آورید سر هوشمندان بچنگ آورید
چنان چون فرستاده ترسان شود ز دیدار تان سخت ترسان شود
پذیره شدندش پر از چین بروی سخنها نرفت هیچ بر آرزوی

چو رفتند نزدیک فرهاد گرد
ازان نامداران یکی دستبرد
یکی دست بگرفت و بفشارد سخت
پی و استخوان را بیازارد سخت
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد
نیامد برو رنج و سختی و درد
ببردند فرهاد را نزد شاه
ز کاوس پرسید و از رنج راه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
همه مشک بر بیخته بر حریر
مر آن نامه برخواند موبد بدوی
بپیچید ازان نامه پرخاشجوی
چو آگه شد از رستم و کار دیو
پر از خون شدش چشم و دل پر غریو
بدل گفت پنهان شود آفتاب
شب آید بود گاه آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید
نخواهد شدن جان او ناپدید
همین بشد زار از رنگ و دیو سپید
کز ارژنگ و پولاد غندی و بید

پاسخ نامهٔ شاه کاوس از شاه مازندران

چو آن نامهٔ شاه یکسر بخواند
دو دیده بخون دل اندر فشاند
سه روزش همی داشت مهمان خویش
بر سرفرازان و یاران خویش
بروز چهارم بدو گفت رو
بنزدیک آن بیخرد شاه نو
چنین گوی پاسخ بکاوس کی
که در جام تیر است با آب می
تو در کار تندی ندانی که من
برآورده ام سر از انجمن
من آنم که گوئی بر و بوم و گاه
رها کن بیا سوی این بارگاه
مرا بارگه زان تو برتر است
هزاران هزارم فزون لشکر است
بهر جا که در جنگ بنهند روی
نمانند سنگ و نهنگ نه بوی
چو پنجه سوارم دو صد نیز هست
که در جنگ گیرند شیر از دست
اگر من کنم رای آوردگاه
ندانی تو خود باز ماهی ز ماه
همانا ترا زندگانی نماند
دمانت ز ایران بدین مرز راند
برآرای کار و میاسای هیچ
که من رزم را کرد خواهم بسیچ
بیارم یکی لشکری شیرفش
برآرم شما را سر از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست
که در بارگاه تو یکی بیش نیست
ز ایران برآرم یکی تیره خاک
بلندی نداند باز از مغاک
چو بشنید فرهاد ازو داوری
بلندی و تندی و کندآوری
بکوشید تا پاسخ نامه یافت
عنان سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید
همه پردهٔ رازها بر درید
چنین گفت کوز آسمان برتر است
ز ری بایدش تیز بر اندر است
ز گفتار من سر بپیچید نیز
جهان پیش چشمش نیرزد بچیز
جهاندار مر پهلوان را بخواند
همه گفت فرهاد با او براند
بپیچید ازین گفته رستم چنان
که هر موی بر تن شدش چون سنان
چنین گفت کاوس با پیلتن
کزین ننگ بگذارم این انجمن
مرا برد باید سوا د پیام
که من بر کشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ
بیامد یکی گرد از غرنده میغ
شوم چون فرستاده نزد او
بگفتار خون اندر آرم بجوی
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه
که از تو فروزد نگین و کلاه
بشمشیر توئی هم تو پیل و دلیر
هر کینه گه بر سر افراز شیر

نامه فرستادن کاوس نزد شاه مازندران بدست رستم

بفرمود تا رفت پیشش دبیر
سر خامه را کرد پیکان تیر
پس از آفرین جهان آفرین
چنین گفت کای گشته از داد و دین
بگیتی سخن گفتن نابکار
نه خوب آید از مردم هوشیار
اگر سرکشی زین فزونی تهی
بفرمان گرائی بسان رهی
نسازی همی کشور خود خراب
سپاری بمن باج بگلین و تاب
بمانی بمازندران شادمان
ز رستم بیابی رهائی بجان
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم
ز دریا بدریا سپه برکشم
ز خون جوی رانم بمازندران
بخاک اندر آرم سر سروران
و دیگر چه حاجت ابا کس بست
کزین رزم رستم شما را بس است
چو آهنگ میدان کند در نبرد
سر نره دیوان در آرد بگرد
بمردی او در جهان مرد نیست
بگیتی کس او را هم آورد نیست
چو آید بمیدان یل کینه ساز
نداند دیگر نشیب از فراز
که او پهلوانی ست در روز جنگ
همه دل شیر و چرم پلنگ
روان بداندیش دیو سپید
دهد کرگسان را بمغزت نوید
چو نامه بمهر اندر آورد شاه
جهانجوی رستم به بیمود راه
بزین اندر افگند گرز گران
چو آمد بنزدیک مازندران

بشاه آگهی شد که کاوس کی / فرستاده و نامه افگند پی
بزیر اندرش باره گام زن / یکی زنده پیل ست گویی بتن
چو بشنید سالار مازندران / ز لشکر گزین کرد چندین سران
بر آراسته لشکری چون بهار / برفتند نزدیک آن نامدار
گرفتش همانگه دو شاخ درخت / ز تندی مر آنرا بپیچید سخت
بکند و چو ژوپین بکف درگرفت / بماندند لشکر همه در شگفت
یکی از بزرگان مازندران / کجا او بدی پیشرو بر سران
بخندید ازو رستم پیلتن / شده خیره رو چشم آن انجمن
ببستند وزان هر دو ور آزمای / ز بالا ز اسپ اندر آمد بپای
سواری که نامش کلاهور بود / که مازندران زو پر از شور بود
پذیره شدن را بر خویش خواند / بهر دیش بر چرخ گردان نشاند
چنان کن که گرد و خشش پر ز شرم / ز چشم اندر آرد به بیخ آب گرم
بپرسید پرسیدنی چون پلنگ / دژم روی و آنگه بدو داد چنگ
بپیچید و اندیشه زو دور داشت / بمردی ز خورشید منشور داشت
کلاهور با دست آویخته / پی و پوست ناخن فرو ریخته
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن بر دل خویش تنگ
پذیریم بر شهر مازندران / ببخشیم بر کهتر و مهتران
غمین گشت بدگوهر نابکار / ز گفت کلاهور برگشته کار
نگه کرد و بنشاند اندر خورش / ز کاوس پرسید و از لشکرش
وزان پس بدو گفت رستم تویی / که داری بدو باز و پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم / اگر چاکری را خود اندر خورم
جهان آفرین تا جهان آفرید / چو رستم سرافراز نامد پدید
چو او رزم سازد چه باید گروه / کند کوه دریا و دریا چو کوه
بتنها یکی نامور لشکر ست / پیام آوری را نه اندر خور ست
همی گویدت رستم نامدار / که گر عاقلی تخم زشتی مکار
چه کردی تو با شاه ایران چنین / ابا لشکر و پهلوانان ز کین
اگر رهنمت شاه گوید که من / بیایم بنزدیک این انجمن
بدو داد پس نامور نامه را / پیام جهانجوی خودکامه را
چو بشنید پیغام و نامه بخواند / دژم گشت و اندر شگفتی بماند

فرستاده چون هژبر دژم / کمندی بفتراک بر بست خم
چو کوهی رد بست آن نامدار / تو گفتی که شیر ست گاه شکار
بفرمودشان تا پذیره شدند / هژبر ژیان را پذیره شدند
چو چشم تهمتن بدیشان رسید / به ره بر درختی گشن شاخ دید
درخت از بن و بیخ برکند زود / که او را بفن هر زیانی نبود
بینداخت چون نزد ایشان رسید / سواران بسی زیر شاخ آرمید
یکی دست بگرفت و بفشارد سخت / همی آزمون را بیازارد سخت
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ / ببردش رگ از دست و لا زرد رنگ
یکی شد بر شاه مازندران / بگفت آنچه دید از گران لشکران
لبان پلنگ ز بان بد بجوی / نگردی جدا از جنگ هیچ آرزوی
برو گفت پیش فرستاده شو / هنرها پدیدار کن نو به نو
بیامد کلاهور چون نره شیر / به پیش جهانجوی مرد دلیر
بیفشرد چنگ سرافراز پیل / شد آن درد چنگش بکردار نیل
بیفشرد چنگ کلاهور سخت / فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
بیاورده بنمود و با شاه گفت / که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا با چنین پهلوان جای نیست / اگر رام گردد به از ساز نیست
چنین رنج دشوار آسان کنیم / به آید که جان را هراسان کنیم
تهمتن بیاید هم اندر زمان / بر شاه بر سان پیل دمان
سخن راند از رنج راه دراز / که چون راند اندر نشیب و فراز
سپهبد بو از کوهلاک آمدست / ز تو مر مرا سر بخاک آمدست
کجا او بود من نیایم بکار / که او پهلو است و گرد و سوار
یکی کوه باشد برزم اندرون / ازان خش گردش چگویم که چون
برزمش چه پیل و چه شیر و چه دیو / چو آورد گیرد بر آرد غریو
ولیکن مرا او فرستاده است / بگویم پیامی که او داده است
تو بسیار تخم بدی کاشتی / ره مردمی خوار بگذاشتی
اگر گوشت از نام رستم تهیست / که چرخ فلک کمترینش رهیست
نمانی همی زنده از لشکرت / همی بر سر نیزه گردد سرت
بگفت آنکه شمشیر یار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
برستم چنین گفت کاین جستجوی / چه باید همی خیره دین گفتگوی

بگویش که سالار ایران تویی / اگر چه دل جنگ شیران تویی
مرا بنده خواندن به پیش خویش / نه راه کیان یابی و رسم کیش
سوی شهر ایران بگردان عنان / وگرنه برآرد زمانت سنان
تو افتاده بیگمان در گمان / یکی رای پیش آر و بفکن کمان
زمن نیز بر پیش رستم پیام / بگویش که ای پهلو نیکنام
میان یلان سرفرازت کنم / زسیم و درم بی‌نیازت کنم
نگه کرد رستم بروشن روان / بگاه و سپاه و در پهلوان
چنین گفت کای بی‌خرد شهریار / همانا که شد تیره‌ات روزگار
شه نیمروز است فرزند زال / کسی را بگیتی ندارد همال
ببستند تا فته شد زین گفتگوی / بخون ریز تا گوهر آورد روی
بشد تیز دژخیم تا پای تخت / بگیرد سر دست آن شوربخت
سر دست بگرفت و پیشش کشید / از آنجا که پیش خودشش کشید
نهاده بیکدیگرش بر درید / کسی در جهان این شگفتی ندید
که با لشکرت کردمی کارزار / ترا کردمی این زمان خوار و زار
بلرزید بر خویشتن شهریار / ز دست و زبان یل نامدار
نه پذرفت ازو جامه و اسپ و زر / که تنگ آمدش زان کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران / سرش گشته پیچان سخنهای گران
زمازندران هر چه دید و شنید / همه کرد بر شاه ایران پدید
دلیران و گردان آن انجمن / چنان دان که خوارند بر چشم من

سپهشاه مازندران با سپاه / بیاور بتنگ زین و بر سر کلاه
هراندیشه و تخت بزرگان بجوی / گزین در ترا خواری آید بروی
اگر با سپه من بجنبم ز جای / تو پیدا نه بینی سرت را ز پای
چو من تنگ رو اندر آرم بروی / سر آید ترا تیزی و گفتگوی
چه چیزست ز کاوس کی بیرسد / اگر زند بود باب زمن چه رسد
سرت بگذرانم ز خورشید و ماه / ترا سرفرازی دهم بر سپاه
بیامدش با مغز گفتار اوی / سرش تیز تر شد بآواز اوی
مگر پهلوان رستم سرفراز / بگنج و سپاه و تو دارد نیاز
ازین باب دیگر مجنبان زبان / که آرد زبانت برون از دهان
بگیر این فرستاده را پیش من / ز تختش فرود آر و گردن بزن
فرود آر و ادرا ازینجا بزیر / که رستم بغرید چون نره شیر
در انداخت بگرفت مر پای اوی / همان پای خود بر دگر پای اوی
بیاد از گفته پس آن نامدار / که گر خفتنم بودی آن شهریار
بگفت این و از بارگه شد برون / دو چشمش بماندند و طاس خون
یکی خلعتی ساختش شاهوار / بیاورد نزدیک رستم سوار
بیامد دژم از بر گاه اوی / همی تیره دید اختر و ماه اوی
چو آمد بر کی‌شاه انجمن / دل کینه دارش پر از جوش خون
وزان پس بدو گفت مندیش هیچ / دلیری کن و رزم دیوان بسیج
که نزدم نیرزد یکی ذره خاک / ببین گر تر از ایشان آید [illegible]
ببینی که کام تو گردد روا / که من داشتم این دو دل را دوا

رزم کاوس با شاه مازندران و کشته شدن شاه مازندران

چو رستم ز مازندران گشت باز / سپه جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید / سپه را همه سوی هامون کشید
چو گرد سپه از میان بردمید / همان رنگ خورشید شد ناپدید
جهان سر بسر زو شده تیره‌گون / ز گرد سپه آسمان قیرگون
چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بطوس و بگودرز و کشوادگان / به گیو و به گرگین آزادگان
سراپرده و شهر ها و سران / کشیدند بر دشت مازندران
چو گودرز و کشواد بر میسره / شده کوه و آهن همه یکسره
به پیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز ندیدی شکن
زهامون به دیده صحرا و کوه / زمین گشت از پای پیلان ستوه
همی راند لشکر چو باد دمان / بجنبید اچ هنگام رفتن زمان
بفرمود تا رستم زال زر / به بند دگر بستن بدان کین کمر
بفرمود تا لشکر آراستند / سنان و سپرها بپیراستند
سوی میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه پر ناله کره نای
سپهدار کاوس در قلبگاه / ز هر سو زده برکشیده سپاه
چو از هر دو سو لشکر آراستند / یلان کینه از یکدگر خواستند

یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورده گرز گران
بدستوری شاه جویا برفت / به پیش سپهدار کاوس تفت
بیامد بایران سپه برگذشت / بتوفید از آواز او کوه و دشت
همی گشت غران میان دو صف / خروشان و بر لب برآورده کف
بایرانیان گفت کاوس شاه / که سرتان نیابد سوی جنگ راه
بآواز گفت آن زمان شهریار / چه بود ای دلیران مردان کار
ندادند پاسخ دلیران بشاه / ز جویا بپژمرد گفتی سپاه
که دستور باشد مرا شهریار / شدن پیش این دیو ناسازگار
برو کافریننده یار تو باد / همه دیو جادو شکار تو باد
برانگیخت رخش دلاور ز جای / بجنگ اندرون نیزه سرگرای
عنان را بپیچید و برخاست گرد / زبانگش بلرزید دشت نبرد
کنون بر تو بر جای بخشایش است / نه هنگام آرام و آسایش است
بدو گفت جویا که ایمن مشو / ز جویا و از خنجر سر درو
چو رستم شنید این سخنها تمام / برآورد یک نعره و گفت نام
عنان برگرائید و برگاشت روی / نبد جنگ رستم ورا آرزوی
پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنان بر کمربند او راست کرد
چنان رو ابر کردگاهش سنان / که دیگر بدیده ندیدش جهان
جدا ساخت از پشت اسپش بخاک / دهن برد خاک و زره چاک چاک
سپه شد شکسته دل و زرد روی / برآمد ز آوردگه گفتگوی
که رستم فراز آمد و جنگ آورید / همه راه و رسم پلنگ آورید
بکینه از آن لشکر بیشمار / فراوان بیامد سوی کارزار
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موجش از خنجر و گرز و تیر
تو گفتی که کوه و زمین بردرید / بیابان گونه پیکار کین کس ندید
چکاچاک گرز آمد و تیغ و تیر / ز خون یلان دشت گشت آبگیر
سواران چو کشتی روان اندر او / برو اندر آورده از کینه رو
فراوان سر افتاده مانند گوی / دل و سینه با چاک و خون ره بجوی
سپهدار رستم یل صف شکن / ابا جانستان تیغ دشمن فکن

که جویا بدش نام جوینده بود / گرائنده گرز و گوینده بود
همی جوشن اندر تنش برفروخت / همی تف تیغش زمین را بسوخت
همی گفت با من که جوید نبرد / کسی کو برانگیزد از آب گرد
نرفتند از دلیران کسی پیش اوی / همی بود بر جای پرخاشجوی
نشد هیچکس پیش جویا برون / نه رگشان بجنبید گوئی ز خون
گزین دیو دل تا چنین خیره شد / از آواز او روی تان تیره شد
یکی برگرائید رستم عنان / بگردن برآورده رخشان سنان
چنین گفت کاوس کاین رزم تست / از ایران نخواهد کس این رزم جست
چو بشنید رستم ز شاه این زبان / هم آنگه دمان شد چو شیر ژیان
بیاوردگه رفت چون پیل مست / پلنگی هژبر اژدهائی بدست
بجویا چنین گفت کای بدنشان / بیفگنده نامت ز گردنکشان
بگرید ترا آنکه زاینده بود / فزاینده بود از گرائنده بود
که اکنون بهم دیگر ما درست / نگر بر بدین جوشن مغفرت
ز جای اندر آمد چو کوه روان / هم آورد او گشت تیره روان
گرائیدن آن شد ز نامدار دلیر / تهمتن بغرید مانند شیر
بزد نیزه بر بند درع و زره / زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو بر باب زن مرغ برداشتش
دلیران گردان مازندران / بخیره فرو ماندند اندر آن
بفرمود سالار مازندران / بیکسر سپاه از کران تا کران
شنیدند گردان همه سر بسر / مر آن گفته شاه پرخاشخر
سپهدار ایران چو زانگونه دید / ز جا اندر آمد چنان چون سزید
همه یکسره تیغ کین آختند / بهم برگران اندر انداختند
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
ز آواز دیوان و از تیره گرد / ز غریدن کوس و اسپ نبرد
بر آواز رعد است گفتی جهان / و یا روز در تیره شب شد نهان
جهان یکسره همچو دریا نمود / نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
همی گرز بارید بر خود و ترگ / چو باد خزان بارد از بید برگ
دمان بادپایان چو کشتی بر آب / سیه غرق دارند گفتی شتاب
نشسته بر رخش اندرون همچو کوه / دمان افگند تن ابر دیوان گروه

ز باره چو بگذارد سر تیغ تیز   ز دیوان برآوردی او رستخیز

بیک زخم ده سر فگندی ز دوش   بگرز و کمندی دل شیر وش

ز گرزش دل آسمان چاک شد   ز گردش فلک روی پر خاک شد

خدنگش چو از شست کردی گذر   سپر بر شدی تا دل شیر نر

کمندش چو تن راست کردی بچنگ   چو از در کشیدی یلان را بدم

ز پاورکابش جهان خیره ماند   ز تیغش زمین دیده و خون فشاند

بر اینگونه زان لشکر نامدار   فراوان بیفگند در کارزار

بیک هفته دو لشکر نامجوی   بروی اندر آورده زینگونه روی

بهشتم جهاندار کاوس شاه   ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

به هشتم جهان داور رهنمای   بیامد همی بود گریان بپای

وز آن پس بمالید بر خاک روی   چنین گفت کای داور راستگوی

تویی آفریننده آب و خاک   برین نره دیوان بی ترس و باک

مراد تو پیروزی و فرّهی   بمن تازه کن تخت شاهنشهی

هوشیار از آن پس بغرید سرش   بیامد بر نامور لشکر کش

خروش آمد و ناله کره نای   بجنبید چون کوه لشکر ز جای

سپهبد بغرید تا گیو و طوس   ز لشکر سپاه اندر آورد کوس

چو گودرز و زنگه شاوران   چو رهام و گرگین جنگی رهان

گرازه بیامد لبان گرد آز   درفشی برافراخته هشت پای

چو فرهاد و خراد و برزین و گیو   سرافراز و بهرام و گستهم و نیو

دمنده بدان رزمگاه آمدند   بتوی همی کینه خواه آمدند

تهمتن بقلب اندر آمد نخست   زمین را بخون دلیران بشست

چو گودرز و گشواد و بر میمنه   سلیح و سپه برد و کوس و بنه

از آن میمنه تا بدان میسره   بشد گیو چون گرگ پیش بره

ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب   همی خون بجوی اندر آمد چو آب

ز چهره بشد شرم و آیین و مهر   همی گرد بارید گفتی سپهر

ز کشته بهر جای بر توده گشت   گیا را بمغز سر آلوده گشت

از آن سو که بد شاه مازندران   بشد پیلتن با سپاه گران

چو راعد خروشنده شد بوق و کوس   خور اندر پس پرده آبنوس

زمانی نکرد او بلی جای خویش   بیفشرد بر کینه گه پای خویش

خود و دیو پیلان و خاش بجای   بروی اندر آورد یکباره روی

سپهبد چنین گفت با سروران   که ای نامداران جنگ آوران

یکی امروز در کار چستی کنید   بمردانگی پس درستی کنید

کشیدند شمشیر و گرز ان سران   برآمیخت با هم سپاه گران

یکی گرد بر خاست در دشت جنگ   که بگرفت از آن روی خورشید رنگ

جهانجوی گرد از جهاندار یاد   سنان دار نیزه نیارند یاد

برآمیخت گرز و برآورد جوش   هوا گشت از آواز او پر خروش

بشمشیر از آن لشکر نامدار   شبه کرد بسیار در کارزار

ندا آمد از آن گرد سالار کش   نه با دیو جان و نه با پیل هش

فکنده همه دشت خرطوم پیل   همه کشته دیدند هر چند پیل

از آن پس همی نامور پهلوان   ابا نامداران و کنداوران

برآویخت با شاه مازندران   همی لشکرش خیره گشت اندران

بیامد دوان نزد آن بدگمان   خروشید مانند پیل دمان

بد و گفت کای بد رگ نابکار   بمیدان کینه کنون پایدار

چو دید آن سپهدار گرد و سترگ   خروشان بیامد چو غرنده گرگ

دوان چون بنزدیک رستم رسید   ز زین کوهه گرز گران برکشید

چو تند خروشان شد آن هر دوان   شه جادوان رستم پهلوان

از ان پس تهمتن یکی نیزه خواست   سوی شاه مازندران تاخت راست

چو بر نیزه رستم افگند چشم   نماند ایچ با او دلیری و خشم

دل رستم از کینه آمد بجوش   برآمد چو شیر شرزه خروش

یکی نیزه زد بر کمر بند اوی   زگبر اندر آمد بپیوند اوی

شد از جادوی تنش یک لخت کوه   از ایران نظاره بدو بر گروه

تهمتن فرو ماند از آن در شگفت   سنان دار نیزه بگردن گرفت

رسیدند اندران جایگه کاوس شاه   ابا پیل و کوس و درفش و سپاه

برستم چنین گفت کای سرفراز   چه بودت که ایدر بماندی دراز

چنین گفت رستم که چون زخم سخت   بهو دو برافروخت بیدار بخت

مرا دید چون شاه مازندران   بگردن برآورده گرز گران

عنان تافت بگزین برآمد بجنگ   بدانسان که پرواز گیرد همای

بخش و لاد سپهبد عنان   زدم بر کمربند گبرش سنان

گمانم چنان بد که او سرنگون / کنون آید از کوه بر زمین برون
برینگونه شد سنگ در پیش من / بنود آگه از کم و از بیش من
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت / ز جنگ و ز مردی بی اندوه گشت
بلشکرگهش برد خواهم کنون / مگر کاید از سنگ خارا برون
بفرمود شه تا از ان جایگاه / برندش بنزد یکی پایگاه
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند / ببودند سنگ آزمودند چند
نه برخاست از جای سنگ گران / میانه درون شاه مازندران
گو پیلتن کرد چنگال باز / بر آن آزمایش بنودش نیاز
بر ان گونه آن سنگ را برگرفت / کزان ماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی رفت بر گفت کوه / خروشان پس پشت او در گروه
ابر کردگار آفرین خواندند / بر او زر و گوهر برافشاندند
به پیش سراپردهٔ شاه برد / بیفگند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت ار ایدر که بیداد شوی / بگردی ازین تنبل و جادوی
دگرره به پولاد و تیغ و تبر / ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد همچو یکپاره ابر / بسر برش پولاد و در تنش گبر
تهمتن گرفت آن زمان دست اوی / بخندید و زی شاه بنهاد روی
چنین گفت کاو در دم آن لخت کوه / ز بیم تبر شد بچنگم ستوه
بدید و نگه کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه
یکی زشت رو بود و بالا دراز / سر و گردن و لنج همچون گراز
وز آن رنجهای کهن یاد کرد / دلش خسته بد لب پر از باد سرد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیرد تنش را کند ریزه ریز
بفرمان آن خسرو کامگار / بگردند ازان پس درا پاره پار
چو شد کشته آن شاه بیدادگر / کز در خور نبودش کلاه و کمر
بلشکرگهش کس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز گنج و ز تاج و ز تخت و گهر / ز اسپ و ز تیغ و سلیح و کمر
نهادند هر جای چون کوه کوه / برفتند لشکر همه همگروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج / بویژه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان آن کس که بد ناسپاس / وز ایشان هم انجمن پر هراس
بفرمودشان تا بریدند سر / فگندند جایی که بد رهگذر
ازان پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
کای داور دادگر کارساز / تو کردی مرا در جهان بی نیاز
تو دادی مرا دست بر جادوان / سر تخت پیرم تو کردی جوان
بیک هفته بر پیش یزدان پاک / همی با نیایش بپیمود خاک
نشستم در گنجها کرد باز / ببخشید بر هر که بودش نیاز
همیگشت یکهفته زینگونه نیز / ببخشید بر هر که بایست چیز
سوم هفته چون کار با گنج ساخت / کی و جام یاقوت و دیبا ده خواست
بیک هفته با جام می بر چنگ / بمازندران کرد ازین پس درنگ

نشاندن کاوس اولاد را بر تخت مازندران

تهمتن چنین گفت با شهریار / که هرگونه مردم آید بکار
مرا این هنر ز اولاد خاست / که هر سو مرا راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید / چنین دادمش راستی را نوید
سزد گر شهنشاه کهتر نواز / درین انجمن سازدش سرفراز
کنون خلعت شاه باید نخست / یکی عهد و مهری بر او بر درست
که او شاه باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران
یکی چاکری نیک باشد ترا / فرستد ترا تاج اندر خورا
چو بشنید گفتار خسرو پرست / ببر زد جهاندار بیدار دست
ز مازندران مهتران را بخواند / ز اولاد چندی سخنها براند
چنین گفت کز رای او نگذرید / مبادا که از کرده کیفر برید
یکی ویژه خلعت بدو داد و گفت / که پیوسته نیکی کند در نهفت
سپرد آنگهی تخت شاهی بدوی / وزانجا سوی پارس بنهاد روی

باز آمدن کاوس از مازندران بایران زمین و گسی کردن او رستم را به سیستان

چو کاوس در شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی تا بخورشید جوش / زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
جهان سر بسر نو شد از شاه نو / ز ایران برآمد یکی ماه نو

چو بر تخت بنشست پیروز شاد / در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای روزی دهان را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند
برآمد خروش از در پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند / بدان نامور تختگاه آمدند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه / نشست از بر تخت نزدیک شاه
همیخواست دستوری از تاجور / که تا بازگردد بسوی زال زر
سزاوار او شهریار زمین / یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه میش سار / یکی خسرو تاج گوهر نگار
یکی تخت زربفت شاهنشهی / ابا یاره و طوق با فرهی
صد از ماهرویان بزرین کمر / صد از مشک مویان با زیب و فر
صد اسپ گرانمایه زرین ستام / صد استر سیه موی زرین لگام
همه بارشان دیبهٔ خسروی / ز رومی و چینی و از پهلوی
ببردند صد بدره دینار نیز / ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب / ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامه بر حریر / ز مشک و می و عود و عنبر عبیر
سپردش بسالار گیتی فروز / بتو لی همه کشور نیمروز
چنان کز پس عهد کاوس شاه / نباشد بران تخت کس با کلاه
وزان پس برو آفرین کرد شاه / که بی تو مبادا کس و عهد و ماه
دل نامداران بتو گرم باد / روانت پر از شرم و آزرم باد
فرو جست رستم ببوسید تخت / بسیج گذر کرد و بربست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر / ز شادی بهر کس رسانید بهر
برآمد ببالای بانگ درای / همو کوس با نالهٔ کره نای
بشد رستم زال و بنشست شاه / جهان کرد روشن بآئین و راه
بشادی ابر تخت زرین نشست / همه جور و بیداد را در ببست
زمین را بجمشید بر مهتران / چو باز آمد از شهر مازندران
بداد و بطوس آنگه اسپهبدی / بدو گفت از ایران بگردان بدی
پس آنگه سپاهان بگودرز داد / ورا گاه و فرمان آن مرز داد
وزان پس بشادی و می دست برد / جهان را نمود و بسی دست برد
بزد گردن غم بشمشیر داد / نیامد همی بر دل از مرگ یاد
زمین گشت پر سبزه و آب نم / شد آراسته همچو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی / ز بد بسته شد دست اهریمنی
برومند شب بار و برگ درخت / همی آفرین خواند بر تاج و تخت
بهر ساعتی صد هزار آفرین / بران شاه باد از جهان آفرین
که آباد دارد جهان را بداد / ابا داد و بخشش کند نیز یاد
بگیتی خبر شد که کاوس شاه / ز مازندران بستد آن تاج و گاه
بماندند یکسر بدین در شگفت / که کاوس شاه آن بزرگی گرفت
همه پاک با هدیه و با نثار / کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و آکنده از خواسته
شنیدی همه جنگ مازندران / کنون گوش کن رزم هاماوران

گردیدن کاوس در جهان و جنگ او با شاه بربر و هاماوران و مصر

ازان پس چنان کرد کاوس رای / که در پادشاهی بجنبد ز جای
از ایران بشد تا بتوران و چین / گذر کرد ازان پس بمکران زمین
ز مکران شد آراسته تا زره / میانها ندیدند بند و گره
پذیرفت هر مهتری باژ و ساو / نکرد آزمون گاه با شیر تاو
چنین هم گرازان به بربر شدند / جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان بیاراست جنگ / زمانه دگرگونه تر شد برنگ
سپاهی بیامد ز بربر برزم / که از لشکر شاه برخاست بزم
هوا گفتی از نیزه چون بیشه گشت / خور از گرد اسپان پراندیشه گشت
کس از خاک دست عنان باز ندید / ز گرد سپه پیل شد ناپدید
بزخم اندر آمد همی فوج فوج / بسان که برخیزد از یم موج
چو گودرز گیتی میان گونه دید / ز کوهه عمود گران برکشید
چو طوس و فریبرز و گستهم شیر / چو خراد و گرگین و گیو دلیر
چپ و میمنه میسره گشت راست / خروش از سواران جنگی بخاست
ز هر دو سپه بر فلک شد خروش / زمین همچو دریا برآمد بجوش
ز کس گرز و باران الماس تیر / ز تاب سواران با دار و گیر
تو گفتی جهان کام نر اژدهاست / دگرگون روان بر زمانه بلاست

ز گرد سواران هوا بست میغ
دم کوس تند رعد و برق تیغ
بدش تیرباران و خنجر تگرگ
روان گشته از برق و بارانش مرگ

سپهدار گودرز لشکرشکن
بدست اندرون تیغ دشمن فگن
خروشان چو شاخ بیل دمان
یکی حمله آورد بر بدگمان

ز بازو چو بگذاردی تیغ تیز
برآوردی از بربری رستخیز
ز سوی دگر گیو پرخاشخر
زبانو نمودی بگردان هنر

بیک زخم ده سر فگندی نگون
زمین کرده از تیغ دریای خون
چو طوس آنچنان دید از قلبگاه
بجنبید و آمد بآوردگاه

بز و اسپ با نامداران هزار
ابا نیزه و تیر جوشن گذار
برآویخت در بربری قلب سپاه
دمان از پس او همی رفت شاه

ز گردان ایران کاوس شاه
هزیمت نمودند دیگر سپاه
تو گفتی به بربر سواری نماند
بگرد اندرون نیزه داری نماند

بشهر اندرون هر که بد سالخورد
چو برگشته دیدند باد نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند
جگرخسته و عذرخواه آمدند

که ما شاه را چاکر و بنده ایم
همان باج را گردن افگنده ایم
بجای درم زر و گوهر دهیم
سپاسی ز گنجور بر سر نهیم

ببخشود کاوس و بنواختشان
یکی راه و آیین نو ساختشان
فد انجایگه بانگ سنج و درای
خروش آمد و نالهٔ کره نای

بنو دید گیتی چو لشکر براند
ببربر اندران روستایی نماند
چو آمدش از شهر بربر گذر
سوی کوه قاف آمد و باختر

چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه
نیایش کنان برگرفتند راه
پذیره شدندش همه مهتران
بسر برنهادند باژ گران

چو فرمان گزیدند و جستند راه
بی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید
بمهمانی پور دستان کشید

ببد شاه یک ماه در نیمروز
گهی رود و می خواست گه باز و یوز
برین برنیامد بسی روزگار
که بر گوشهٔ گلستان رست خار

کس از آزمایش نیامد جوان
نشیب آیدش چون شود سر گرای
چو شد کار گیتی بدین راستی
پدید آمد از تازیان کاستی

ز کاوس کی روی برتافتند
در کهتری خوار بگذاشتند
یکی با گهر مرد با گنج و کام
درفشی برافراست با مصر و شام

چو آمد بشاه جهان آگهی
که ابنازدار دل شاهنشهی
برد کوس و برداشت از نیمروز
شده شاد دل شاه گیتی فروز

جهان پهلوان را نیا در پیش
بماندش بدان شهر و با داد خویش
سران دگرزنیان ایران زمین
همه بر دو شان از پی رزم و کین

سپه بر پسرها بشستند نام
بجوشید شمشیرها در نیام
زمین گشت جنبان چو کشتی بر آب
ز گرد سیه تیره شد آفتاب

سپه را به هامون بدریا کشید
بدانسان کجا دشمن او را ندید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت
بیاراست لشکر بدو در نشاخت

همانا که فرسنگ بودی هزار
اگر پای را راه کردی شمار
همیراند تا در میان سه شهر
ز گیتی برینگونه جوینده بهر

بدست چپش مصر و بربر براست
رهش در میانه بد آنسو که خواست
به پیش اندرون شاه هاماوران
بهر کشوری در سپاه گران

خبر شد بدیشان که کاوس شاه
برآمد ز آب زره با سپاه
هم آواز گشتند با یکدگر
سپه را سوی بربر آمد گذر

سپه بود چندان یل تیغ زن
که بر پشتشان برشتند انجمن
سپاهی که صحرا و دریا و کوه
شد از نعل اسپان ایشان ستوه

نه بد شیر درنده را جایگاه
نه گور ژیان یافت بر دشت راه
پلنگ اندر سنگ و ماهی در آب
هم اندر هوا ابر پران عقاب

همی راه جستند کی بود راه
دد و دام را بر جهان جایگاه
چو کاوس لشکر بخشکی کشید
کس اندر جهان کوه و صحرا ندید

جهان گفتی از درع و از جوشن ست
ستاره ز نوک سنان روشن ست
ز بس خود و زرین و زرین سپر
بگردون برآورده رخشان تبر

تو گفتی زمین گشت زرین روان
همی بارد از تیغ هندی روان
ز گردش هوا گشت چون سندروس
زمین سر بسر تیره چون آبنوس

بدرید کوه از دم گاو دم
زمین آمد از سم اسپان بخم
ز بانگ تبیره به بربرستان
تو گفتی زمین گشت لشکرستان

دو لشکر چو برهم رسیدند تنگ
دل از کینه آگنده و سر ز جنگ
ز هر دو طرف برکشیدند صف
بکف خنجر و بر لب آورده کف

برآمد ز ایران سپه بوق و کوس
برون رفت بهرام و گرگین و طوس

وزان سو که گودرز و گشواد بود
چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود

فگندند بر یال اسپان عنان
بر هر آب دادند نوک سنان

چو بر کوهۂ زین نهادند سر
خروش آمد و چاک چاک تبر

تو گفتی همی سنگ آهن کنند
دگر آسمان بر زمین بر زنند

بجنبید کاوس در قلبگاه
سپاه اندر آمد به پیش سپاه

چنان شد که تاریک شد چشم مرد
بیارید شنگرف بر لاجورد

تو گفتی هوا ژاله بارد همی
بسنگ اندرون لاله کارد همی

ز چشم سنان آتش آمد برون
زمین شد بکردار دریای خون

سه لشکر چنان شد ز ایرانیان
که سر باز نشناختند از میان

یکی نعره زد گیو و گفت ای سران
بکوشید در رزم بدگوهران

روا نیست برگشتن از کارزار
اگر جان سپاریم در کارزار

ز گردان ایران سپه هر که بود
برانگیختند اسپ مانند دود

یکی اژدها گشت و دیگر پلنگ
یکی پیل جای و یکی شیر چنگ

نهادند بر دشمنان تیغ کین
بسا سر که افگنده شد بر زمین

برآمد خروش دد و دار و گیر
چو باران بباریدشان چین و تیر

ز بس نیزه و تیغ زهرآبدار
همی تیره بد چشم خنجر گذار

بپیوست گردی چو ابر سیاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه

هوا گشت از نیزه چون بیشه
دل هر سواری در اندیشه

ز بس خون که شد ریخته بر زمین
یکی لاله زاری شد آن دشت کین

ز پیکان الماس پر عقاب
بتابید خشان رخ آفتاب

فلک را ز گرد سواران نثار
گرفته هوا کرگس گوشت خوار

ز بس دست با پای و با پای دست
تو گفتی گران رزمگه کس نه ست

ز کشته بهر جای بر توده بود
بخون دشت یکسر بیالوده بود

شکسته شدند آن سه شاه و سپاه
همه یک بیک گشته زنهار خواه

نخستین سپهدار هاماوران
بیفگند شمشیر و گرز گران

همین گشت از شاه و زنهار خواست
بدانست کان روز روز بلاست

بپیمان که از شهر هاماوران
سپهبد دهد باژ و ساو گران

ز اسپ و سلیح و ز تخت و کلاه
فراوان فرستد بکاوس شاه

چو این داده باشد ازو نگذرد
سپاهش بر و بوم او نسپرد

همی دون شه بربر و مصر و شام
بدینگونه دادند هر دو پیام

ز گوینده بشنید کاوس کی
برین گفتها پاسخ افگند پی

که یکسر شما در پناه میند
نه جوینده تاج و گاه میند

خواستگاری نمودن کاوس سودابه دختر شاه هاماوران را و بزنی آوردن او را

وزان پس بکاوس گوینده گفت
که او دختری دارد اندر نهفت

که از سرو بالاش زیباتر است
ز مشک سیه بر سرش افسر است

ببالا بلند و بگیسو کمند
زبانش چو خنجر لبانش چو قند

فروهشته گیسو ز سر بر زمین
ز ایزد بر آن ماه بادا آفرین

بهشتیست آراسته پرنگار
چو خورشید تابان بخرم بهار

نشاید که باشد جز از جفت شاه
چه نیکو بود شاه را جفت ماه

بجنبید کاوس را دل ز جای
چنین داد پاسخ که نیکست رای

من او را کنم از پدر خواستگار
کز آمیزش و گوی ما آن نگار

گزین کرد شاه از میان گروه
یکی مرد بیدار دانش پژوه

گرانمایه اش نسل و گفتش گران
بفرمود تا شد سوی هاماوران

چنین گفت کو را سخن تازه کن
بیارای مغزش بشیرین سخن

بگویش که پیوند من در جهان
بجوید کار آزموده مهان

که خورشید روشن ز تاج منست
زمین پایۂ تخت عاج منست

هر آنکس که در سایۂ من پناه
نیابد ازو کم شود پایگاه

کنون با تو پیوند جوید همی
رخ آشتی را بشوید همی

پس پردۂ تو یکی دختر است
شنیدم که تخت مرا در خور است

که پاکیزه چهر است و پاکیزه تن
ستوده بهر شهر و هر انجمن

تو داماد یابی چو پور قباد
چنان دان که خورشید داد تو داد

بشد مرد بیدار چیره زبان
بنزدیک سالار هاماوران

زبان کرد گویا و دل کرد گرم
بیاراست لب را بگفتار نرم

ز کاوس دادش درود و سلام
وزان پس بگفت آنچه بودش پیام

چو بشنید سالار هاماوران
دلش گشت پر درد و سر شد گران

به دل گفت هرچند کو پادشاست / جهاندار پیروز و فرمانرواست
مراد جهان این یکی دختر است / که از جان شیرین گرامی‌تر است
فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم پی و مایهٔ کارزار
دگر نور دیده فرستم بدوی / ابا دیده تیره شود پیش روی
همان به که این درد را نیز چشم / بخواهیم و بر دل بپوشیم خشم
از آن پس که بسیار اندیشه کرد / خردمندی و رای را پیشه کرد
چنین گفت با مرد شیرین سخن / که مر چیست این آرزو را بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز / کز آنست دیگر ندانیم نیز
مرا پشت گرمی بد از خواسته / بفرزند بودم دل آراسته
ببین زین سپس چاره نامد همی / دگر شام بریان ستاند همی
سپارم ورا هرچه خواهد بدوی / ستانم سر از رای و فرمان اوی
غمین گشت و سودابه را پیش خواند / ز کاوس چندین سخنها براند
بدو گفت کای مهتر سرفراز / که هست از همه چیز بی‌نیاز
فرستاده چرب گوی آمدست / یکی نامه با داستانها بهست
همین خواهد از من که بی‌کام من / ببرد ز دل خواب و آرام من
بگوی کنون رای تو چیست / بدین کار یکبار رای تو چیست
بدو گفت سودابه گر چاره نیست / از او بهتر امروز غمخوار نیست
کسی کو بود شهریار جهان / بر و بوم خواهد همی از جهان
بپیوند با او چرایی دژم / کسی لشکر و شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران / که سودابه را آن نیاید گران
یکی داستان بشنود آن شهریار / ز کار خود و گردش روزگار
کرا در پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
فرستادهٔ شاه را پیش خواند / وزان نامدارانش بالا نشاند
ببستند بندی بر آیین خویش / چو الماس کو بود آنرا کیش
چو یک هفته سالار هاماوران / همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل / پرستنده سیصد عماری جلیل
هزار اشتر و اسپ و استر هزار / ز دیبا و دینار کردند بار
ز مهد و ج فروهشته دیبای جل / سپاه ایستاده ز ده پیل خیل
عماری بیاورد آراسته / پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت / تو گفتی همه بر زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه / دلارامکو آن خوب چهره سیاه
ز مهد وج برآمد یکی ماه نو / چو آراسته شاه بر گاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار / فروهشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دو ابرو بمانند چاچی کمان / کز او خسته گشتی دل مردمان
نگه کرد کاوس خیره بماند / بسودابه بر نام نیرو همی بجواند
یکی انجمن کرد با بخردان / ز بسیار دل پر ز مهر بدان
سزا دید سودابه را جفت خویش / از دو کام بستند آیین کیش
وزان پس بدو گفت چون دیدمت / که نشکوی زرین پسندیدمت
غمین بد دل شاه هاماوران / ز هر گونه چاره جست اندران
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
اگر شاه بیند به مهمان من / بیاید خرامان سوی خان من
شود شهر هاماوران ارجمند / چو بینند رخسار شاه بلند

چاره کردن شاه هاماوران و گرفتن او کاوس را

هر آن گونه با او همی چاره جست / نباشد مگر پیش تختش نیادوی
بدانست سودابه رای پدر / نهانیش بد بود و دانش درست
مگر شهر و دختر نماند بدوی / ترا خود بمهمان او جای نیست
ترا این بهانه بجنگ آورد / که با سور پرخاش دارد بسی
بکاوس کی گفت کاین بی‌ریاست / فرازین نیاید جز از درد روی
ز سودابه گفتار باور نکرد / نباید که با سور جنگ آورد
ز هر مرز این همه گفتگوی / بمهمانی شاه هاماوران
یکی شهر بد شاه را نشاه نام / سپهدشت ز ایشان کسی را نبرد
ببستند با دلیران و کند آوران / همه شهر یکسر آذین ببست
چو در شاه شهرشاه گردن فراز / چنان آمد و سود جشن و خرام
بدان شهر بودیش جای نشست / به دینار و عنبر برآمیختند
بشهر اندر آوای رود و سرود / همه شهر بر بند بستند نماز
همی گوهر و زعفران ریختند / بهم بر کشیدند چون تار و پود

چو دیدش سپهدار هاماوران ... پیاده شدش پیش با مهتران
بزرین طبقها فرو ریختند ... بسر مشک و عنبر همی بیختند
همی بود یک هفته با می بدست ... خوش و خرم آمدش جائی نشست
ببسته همه لشکرش را میان ... پرستنده در پیش ایرانیان
سر هفته بودند آراسته ... سگالیده وز جای برخاسته
شبی بانگ بوق آمد و تاختن ... کسی را نبود آرزو ساختن
گرفتند ناگاه کاوس را ... همان گیو و گودرز و هم طوس را
گرفتند و بستند در بند سخت ... نگونسار گشته همه فر و بخت
چه پیوسته خون نباشد کسی ... نباید برو بودن ایمن بسی
زنا دوستی راز پیدا کند ... جهان کو دروغ ست رسوا کند
بود کو بجا از تو کمتر بود ... هم از رشک مهر تو لاغر بود
چو کاوس بر خیرگی بسته شد ... به هاماوران را یکی پیوسته شد
سپیکی دژ بر آورد در کوهسار ... تو گفتی سپهرستش اندر کنار
همه مهتران دگر را به بند ... ابا شاه کاوس در دژ فگند
سراپرده او بتاراج داد ... به پرمایگان بدره و تاج داد
که سودابه را باز جائی آورند ... سراپرده را از بر پای آورند
بمشکین کمند اندر افگند چنگ ... بفندق گلان را بخاید اندر
چرا روز جنگش نگر دید بند ... که جامه زره بود و تختش سمند
همی تخت زرین کمینگه کنند ... ز پیوستگی دست کوته کنید
جدائی نخواهم ز کاوس گفت ... اگر چه دران خاک باشد نهفت
بگفتند گفتار او با پدر ... پر از کین شدش سر پر از خون جگر
نشستش بیکجای با شهریار

از ایوان سالار تا پیش در ... همه درد یاقوت بارید و زر
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد ... نشست از بر تخت کاوس شاد
شب و روز در پیش چون کهتران ... میان بسته بد شاه هاماوران
بدین گونه تا یکسر آیین شدند ... زجون و چرا کز بهم دگرند
ز بربر همه ترک آگه شدند ... سگالش چنین بود در ره شدند
ز بربرستان چون بیامد سپاه ... بهاماوران شاد دل گشت شاه
چو گرگین و چون زنگه شاوران ... همه نامداران کمند آوران
چگوید درین مردم تیره رفت ... چه دانی تو ای کاروان اندرین
بود نیز پیوسته خونی که مهر ... ببر زر تو تا کمر و دشس چهر
چه مهر کسی را نجوا هی بسود ... بباید بسو روزیان آزمود
چنین ست گیهان ناپاک رای ... بهر باد خیره نجنبد ز جای
یکی کوه بودش سر اندر سحاب ... برآورده ایزد از قعر آب
بدان دژ فرستاد کاوس را ... همان گیو و گودرز و هم طوس را
ز گردان نگهبان دژ شد هزار ... همه نامداران خنجر گزار
برفتند پوشیده رویان دو خیل ... عماری یکی در میان دو پیل
چو سودابه پوشیدگان را بدید ... بتن جامهٔ خسروی بر درید
بدیشان چنین گفت کین بند و درد ... ستوده ندارند مردان مرد
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس ... بدرید دل تان ز آوای کوس
پرستندگان را سگان کرد نام ... سمن پر ز خون و پر آواز کام
چو کاوس را بند باید کشید ... مرا بیگنه سر جدا بد به ید
بجعدش فرستاد نزدیک شوی ... جگر خسته از غم بخون شسته روی
پرستنده او بود و هم غمگسار

لشکر کشیدن افراسیاب با ایران
و پناه بردن ایرانیان به رستم

پراگنده شد در جهان آگهی ... که گم شد ز بالین سرو سهی
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی ... سپاهش با ایران نهادند روی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه ... ز هر سو بیامد سپاهی گران
کش لشکری ساخت افراسیاب ... نشد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
نشستند افراسیاب از میان ... بهر کس که مینو و همگر دخرد
سپاهش بدر میان همه همگروه ... بیفگند بسیار در خاک زار
بجد دریای الماس شد کان لعل ... شدند آن دلیران براه گریغ

بجستن گرفتند هر کس کلاه ... ز ترکان ندید دست نیزه وران
برآمد سر از خورد آرام و خواب ... از ایران برآمد بهر سو خروش
برآویخت با لشکر تازیان ... سپهبد سوی گرز کین دست برد
همه حمله کردند مانند کوه ... بشمشیر ازان لشکر نامدار
تن کشته فرسوده در زیر نعل ... بایشان بیارید گوپال و تیغ

چو عزم دو دنده ز چنگال گرگ / برفت آن دلاور سپاهی بزرگ
بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه / بیاوند سرها ز بهر کلاه
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز حبت فزونی سر آمد زیان
سپاه اندر ایران پراگنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد
چنین ست رسم سرای سپنج / همه از پی آز با درد و رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد / شکار است مرگش همی بشکرد
همه در گرفتند ایران سپاه / بهایرانیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بد ها تو باشی پناه / چو گم شد کنون فر کاوس شاه
بگفتند هر کس که شوربخت / به پیش اندر آمد کنون کار سخت
دریغست ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی / نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخوردست شیر / بدین رنج ما بود دستگیر
اگر راه بیند جهان پهلوان / بپردازد ایران ز ترکان گوان
نشیند بآرام بر تخت گاه / همه بنده باشیم و او پادشاه
وگرنه زن و کودکان ما اسیر / به چنگال دیوان بود خیر خیر
کنون چاره باید انداختن / دل خویش ازین رنج پرداختن
ببارید رستم ز چشم آب زرد / دلش گشت پر تاب و جان پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته ام جنگ را کینه خواه
چو یابم ز کاوس کی آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی

آگاهی یافتن رستم از گرفتاری شاه کاوس و نامه نوشتن بشاه هاماوران

پس آگاهی آمد ز کاوس شاه / ز بند و کمینگاه و کار سپاه
سپه را ز زابل به کابل بخواند / میان بست و بر جنگ لشکر براند
بکردار آتش همی بر دمید / چو با هاماوران لشکر اندر کشید
یکی مرد بیدار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
که من آمدم با سپاه گران / سوی رزم سالار هاماوران
جهان تا تمامیم بود داوری / بر آنکس که بود دست از لشکری
تو دل شادمان دار و اندُه مخور / کز اینک رسیدم بدان بوم و بر
همان تیره سالار هاماوران / بشد ناامید از کمند آوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار / پر از گرز و شمشیر و از کارزار
نخست از جهان آفرین کرد یاد / در دانش و داد را برگشاد
دگر گفت کای شاه هاماوران / همانا که هستی ز بدگوهران
ز بدگوهری بر تو هست این نشان / که نیرنگ سازی ز گردنکشان
ز بیدانشی جستهٔ برتری / تو بدگوهری و ز سگی کمتری
همیشان ببایدت از خوش خرم / بگیتی غذائی همی سرد و گرم
که بر شاه ایران کمین ساختی / به پیوستگی در بد انداختی
ز مردی بود چاره جستن بجنگ / ز زفتی بر رستم دلاور نهنگ
که در جنگ هرگز نسازد کمین / وگر چند باشد دلش پر ز کین
ترا کردم آگه گزین برتری / به پیچی و پوئی ره کهتری
اگر شاه کاوس یابد رها / تو رستی ز چنگ بد اژدها
دگر سر بتابی ز اندرز من / سرت را همی دور خواهی ز تن
ندانی که چون من کنم رای جنگ / ز تیغم بسوزد در دریا نهنگ
بکشور ببخشای و بر خویش هم / بدان تا نگردی پریشان بغم
وگرنه بیارای جنگ مرا / بگردن بپیمای هنگ مرا
بپرداز گیهان ز هر مرز و شید / برزم و به بزم و به بیم و امید
که من کین کاوس ایران سپاه / بخواهم ز تو بیجیده پادشاه
همانا شنیدی تو از مهتران / که چون کرده ام جنگ مازندران
فرستاده شد تا به هاماوران / بیاد آمدش پیام جهان پهلوان
چو برخواند نامه سرش خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
از آن نامه روشن دلش شد بجوش / برآورد چون رعد غران خروش
چنین داد پاسخ که کاوس کی / بهامون دگر نیز نسپرد پی
تو هر گه که آئی به بربرستان / سواران همه گرد کرده عنان
همین بند و زندانْش آراستست / اگر رایت این آرزو خواستست
بیابیم بجنگ تو من با سپاه / بنیکوه سازیم آئین و راه
فرستاده را خوار کرده براند / همی آتش خشم و کین بر فشاند

هم اندر زمان لشکری گرد کرد
که شد روز روشن شب لاجورد

سپاهی همه نیزه و گرزدار
یلانی سرافراز خنجرگزار

وزین سو فرستاده سرفراز
چو آمد بنزد سپهبد فراز

زگفتار و کردار آن بدنهاد
یکایک پیامش برستم بداد

لشکر کشیدن رستم و جنگ کردن او با شاهان هاماوران و مصر و بربر

چو بشنید پاسخ گو پیلتن
دلیران لشکر شدند انجمن

پر از خشم و کین کرد سوگند یاد
بمهر و بکین و بدین و بداد

که من زان سگ بدرگ تیره جان
ستانم همه رزم هاماوران

برزمش در آورده پیچان کنیم
چو بر باب زن رخ پیچان کنیم

بفرمود تا برکشید سپاه
پی رزم هاماوران کینه خواه

سوی ژرف دریا بیامد بجنگ
که بر خشک بر بود ره با درنگ

بکشتی و زورق سپاه گران
رسیدند نزدیک هاماوران

بتاراج و کشتن بیاراستند
از آرام دلها بپیراستند

خبر شد بشاه هاماور ازین
که رستم نهادست بر رخش زین

برآشفت و دندان بزد شد خروش
جهان گیر از غارت و خون بجوش

بیالیست ناکام آمد بجنگ
نه بد مرد با روزگار درنگ

چو بیرون شد از شهر خود با سپاه
بر روز بیچون شب آمد سیاه

چپ و راست لشکر بیاراستند
بجنگ اندرون نامور خواستند

گو پیلتن گفت جنگی منم
به آوردگه بر درنگی منم

بپوشید پس جوشن کارزار
بر رخش دلاور برآورد بار

بگردان چنین گفت پس پهلوان
که ای نامداران فرخ گوان

به نیزه بکوشید در کارزار
برآرید یکسر از ایشان دمار

سواران سوی نیزه بردند دست
خروشان بکردار پیلان مست

نیستان شد از نیزه آوردگاه
ز نیزه نه خورشید پیدا نه ماه

بقلب اندرون تاخت رستم چو باد
نبودش ز هاماوران هیچ یاد

برآورد گرز گران را بدوش
برانگیخت رخش و برآمد بجوش

چو دیدند لشکر بر و یال اوی
بدست اندرون گرز و گوپال اوی

همان نامداران زابل گروه
که با نیزه بودند مانند کوه

تو گفتی که دلشان برآمد ز تن
ز هولش پراگنده شد انجمن

گریزان بیامد به هاماوران
ز پیش تهمتن سپاهی گران

چو بشکست سالار بابربزن
دو مرد جوان خواست از انجمن

بران تا فرستد هم اندر زمان
بمصر و به بربر چو باد دمان

یکی نامه هر یک بجنگ اندرون
نوشته به درد دل از آب خون

که این پادشاهی ز هم نیست دور
بهم بود نیک و بد جنگ سور

گراییدنکه باشید با من یکی
نه رستم نترسم بجنگ اندکی

از آن سو شما و ازین سوی ما
بگردیم در جنگ با اژدها

وگرنه ازین بر همه بد رسد
دراز است بر هر سوی دست بد

چو نامه به نزدیک ایشان رسید
که رستم بدان دشت لشکر کشید

همه دل پر از بیم بخواستند
سپاه دو کشور بیاراستند

نهادند هر سه سوی هاماوران
زمین کوه گشت از کران تا کران

سپه کوه تا کوه صف برکشید
پی مور شد از زمین ناپدید

چو رستم چنان دید نزدیک شاه
نهانی برافگند گُردی براه

که شاه سه کشور همی جنگجوی
بیک روی سوی من نهادند روی

اگر جنگ با من بجنبم ز جای
دلیران ندانند سر از پای

نباید کزین کین بتو بد رسد
که کار بد از مردم بد سزد

هرانجت بر برنشیند بکار
اگر بد رسد بر تن شهریار

چنین داد پاسخ که بشنو ازین
نه گسترده از مهر من شد زمین

چنین بود تا بود گردان سپهر
که با نوش زهرست و با ما چو مهر

دو دیگر گرو از ره پارسن است
بزرگی و مهرش چهار من بست

تو مر رخش رخشنده را ده عنان
بیارای گوشتش بنوک سنان

ز ایشان یکی زنده اندر جهان
نهان آشکارا نه اندر جهان

و گرز انگه مارباز چرخ بلند
رسد ار نبد اندیشه زخم گزند

تو ایران همین زانگه آه باش
پدروار دستش کش و هشیار باش

فرستاده بشنید و برگشت باز
بیامد بنزدیک آن سرفراز

سخن هر چه بشنید آن گرد مرد
به پیش سپهبد همه یاد کرد

تهمتن چو بشنید گفتار اوی
بپیچید و زی جنگ بنهاد روی

برانگیخت آن رخش پوینده را
همی جست آن جنگ جوینده را

ددآمد بابر بجنگ ایستاد — بران دشمنان چشم خود برگشاد
طلب کرد گرد دلاور یکے — ز بسیار گردان دیا امد کے
بیارست آمد کسے پیش جنگ — دلاور سپهبد بیرجا درنگ
که تا رفت خورشید رخشان در آب — دد آمد شب تیره گون آفتاب
چو خورشید در قیر زد شعر زرد — گہر لعفت سفد جبرم لاجورد
ستاره چو گل گشت گردون چو باغ — چو سپردانه پروین سحرگن چراغ
بل اسپلیتن رستم سرفراز — سوے جاے خود وزبان رفت باز
به آرامگه لود تا شب گذشت — دگر روز چون مهر رخشنده گشت
زجلے اندر آمد گو پیلتن — صفے برکشیدند زان انجمن

رزم دوم رستم با شاه هاماوران و فیروزی یافتن و رها شدن شاه کاوس از بند

دگر روز لشکر بیاراستند — درفش از دو رویه بپیراستند
به هاماوران بود صد ژنده پیل — یکے لشکرے خسته تا دو میل
تو گفتی جهان سربسر آهن است — دیا کوه البرز در جوشن است
پس پشت گردان درفشان درفش — بگرد اندرون سرخ و زرد و بنفش
از آواز گردان بتوفید کوه — زمین آمد از نعل اسپان ستوه
بدر بر بد جنگ و دل شیر نر — عقاب دلاور بجنگید پر
همی ابر بگذشت اندر هوا — برابر که دید ایستادن روا
چپ و راست لشکر بیاراستند — دلیران همه رزم و کین خواستند
گرازه بیاراست بر میسره — بهان سو کشید لشکر بسنه
سوے میمنه نامبردار شیر — زواره که بود اژدهاے دلیر
بقلب اندرون پور دستان سام — ابر کوهه زین هر دل خم خام
چو هاماوران شاه اندر دید — که رستم بدانسان همی بردمید
عنان گشت و آهنگ آوردگرد — ازان پس که در جنگ پیره کرد
بیاورد لشکر ز چپ و ز راست — همه مغز گردان ز نعره بکاست
به قلب اندرون شاه هاماوران — بگردش یکے لشکر بیکران
لبر زیر گیتی ز بار گران — ز بس کوه آهن گران تا گران
ز بس گرد لشکر جهان تار شد — نگر مهر رخشان گرفتار شد
سپهبد چو لشکر به هامون کشید — سپاه سه شاه و سه کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفراز — کرام فرو مژگان بدارید باز
پیش و یال بینید و اسپ و منال — دو رویه نهاده بنوک سنان
اگر صد هزار اند گر یک سوار — فزونی لشکر نیاید بکار
چو مارا لود بار یزدان پاک — سر دشمنان اندر آرم بخاک
بفرمود رستم که تا کره نای — زنند و بجنبید لشکر ز جای
سگالش بدینسان درامد خنیل — برو بر افتند بدان تاختند
چکاچاک تیغ آمد و گرز و تیر — ز خون بلان دشت گشت آبگیر
برآورد چشین تیغ و خشت — تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز خون دشت گفتی که دریا ستے — نه رزم گو پیلتن رستم است
فراوان از آن مردم کشته شد — بسر بر سپهر بلا گشته شد
ز کردار سالار نا هوشیار — بد آمد سپه را بجان کارزار
دکشته درو دشت گشته چو کوه — گریزان بهر گوشه شد گروه
بسے سر فتاده بمیدان چو گوے — ز خون یلان بر دوان جو بجوے
بزیبه زهر سو سپر ترگ دار — پر آگنده خفتان بهر دشت غار
تهمتن مران رخش را تیز کرد — ز خون فرو پایه پر میز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام — بینداخت از باد آن خم خام
سپالش بحلقه در آورد و گرد — تو گفتی خم اندر سپالش فشرد
ز زین برگرفتش بکردار گوے — کو چوگان بر خم اندر آید برو
بیفگند و پس هر دو دستش ببست — گرفتار شد نامبردار شست
بخون گشته آغشته با سوگ کوه — ز بس گشته آمد ز لهر ددگر ده
شه بربرستان بجنگ گراز — گرفتار شد با چهل سرفراز
زواره بکردار شیر ژیان — بر شاه مصر اندر آمد دمان
برآویخت با شاه جنگی سوار — بزد بر سرش تیغ زهر آبدار
ز مصر تا سپالش بدو نیم کرد — دل رزم جویان پر از بیم کرد
چو در رزم گرگشته شد نامدار — برست زواره دلاور سوار
بهر سو همی تاخت چون پیل مست — گریزنده بشکست دگر و دست
گرگشته زمین گشت با کوه راست — همی گفت هر کس که رزم بلا است
نگر گرد پس شاه هاماوران — همه کشته و بیداد کشان کران

گروهی ز نام‌آوران خسته دید   گروهی به بندگران بسته دید
بدانست کان روز روز بلاست   بر رستم فرستاد و زنهار خواست
نگفتند بران بند گر رستخیز   گوپیلتن دید با تیغ تیز
به پیمان که کاوس کی با سران   بر رستم آرد ز هاماوران

سراپرده و تاج و گنج و گهر   پرستنده و تخت و زرین کمر
فرستاد و مر شاه را آورید   بر دادگاهش چنان چون سزید
پذیرفت دیگر همه ساو و باج   گرامی بد آن کاوس با گنج و تاج
سپاه سه کشور امان خواستند   بدان گفتها دل بیاراستند

برین برنهادند یکسر سپاه   کز ان پس نباشد کسی کینه‌خواه
یکایک برین کار برساختند   سپاه سه کشور بپرداختند
گوپیلتن نیز پیمان ببست   که آن بستگان را گشاید دو دست
چو آزاد با کرد کاوس را   همان گیو و گودرز و هم طوس را



سلیح سه کشور سه گنج و سه شاه   سراپرده و لشکر و تاج و گاه
ز پیل و ز پیروزه و تخت عاج   ز دیبای و دیهیم و از درّ تاج
همه از تیغ هندی و گرز گران   ز پرمایه اسپان و از گوهران
همان خود و برگستوان بیشمار   ز پیلان جنگی فزون از هزار

سپهبد جز این خواسته هرچه دید   به گنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس خورشید فر   به دیبای رومی یکی مهد زر
ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه   گهر بافته بر حمیل سیاه
یکی اسپ رهوار زیر اندرش   لگامی بزر آزده بر سرش

همه چوب بالاش از عود تر   بر و بافته چند گونه گهر
بسود الفر هود کاندرنشین   نهان روی خورشید زیر زمین
ببخشود بر شاه هاماوران   بدل در نیاورد بند گران
هم او رفت پس کارسازی گرفت   همی خویش را سرفرازی گرفت

یکی تخت پیروزه چون آسمان   به گوهر درخشنده چون اختران
دو صد جامه دیبا بران برفزود   بزر و گهر بافته تار و پود
صد و چل کنیزک ابا طوق زر   دو صد بنده یک خوب با زرین کمر
ز اسپ و ز اشتر فزون از شمار   به فرسنگ و دو دینار کرده بار

فرستاد نزدیک کاوس شاه
برآمد است کابید ایران زمین
براد انجمن شد ز بربر سوار
باندازه خویشتن هر کسی
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه
بفرمود کز نامداران روم
جهان دیده با یعنان ده کس
چنین لشکری باید از مرز روم
کز رستم سپهر وی به برجیه کرد
دلیری کمر بستند گرد سوار
که با شاه ما سر بسر جاکریم
دل ما شد از کار ایشان بدرد
برفتیم با نیزه ها در از
کنون آمد از کار دی آگهی
چو او برگشاید ز بربر عنان
فرستاده باره برانگند و رفت

بگو نیز از آن شاه ایران سپاه
دکشور طلب کرد گردان گزین
ز مصر و ز با باوران صد هزار
همی هیکو تیها نمودی بسی

پیغام فرستادن کاوس شاه روم و پاسخ یافتن ازو

کسی کو نتابد ز سپرو به بوم
عنان و سپر با برش یار روس
گرامید با ما بیاد بوم
بران شهریاران بر فند فیروز
عنان پیچ اسپ افگن و نیزه دار
جهان جز بفرمان او نسپریم
که دل شان چنین برتری یا فکرد
برو تیغ کردیم کام و نهاد
که تازه شد آن فرستاده نشستی
بگردن بیاریم یک سرستان
به بربر عنان از دسپها گفت
از ایشان پسند آمدش کار کرد

پس آنگه ز لشکر گر آمد بشهر
بیاورد ایران لشکر بربری
سپاهش فزون شد ز صد هزار
شهان دلاور با تخت زر

فرستاد باید نیز نزدیک من
گر آمید ازدر سپه ساخته
پس آگاهی آمد ز باما دران
کنون بچو ایران هویدا همی
نوشتند یکی نامه شاهوار
چو از گرگساران بیاید سپاه
همی تخت او خواست افراسیاب
از ایشان داد از بالی گز نشد
هم نامداران شمشیر زن
ز مین کوه تا کوه پرخون کنیم
چو نامه بر شاه ایران رسید
با فراسیاب آن زمان نامه کرد

ز گیتی برینگونه چو نبید بهر
سواران جنگی درو لشکری
زره دار و برگستوان ور سوار
بر شاه رفتند بسته کمر
سواری که اندر نور دید راه
برافروختن راک تاریک من
سنانها یا بر اندرا فراخته
بدشت سواران نیزه وران
ز توران سپه رزم جو یله همی
سخنهای شایسته را بدار
که جوینده گاه سر فراز شاه
چنین بد بینا دهر گز بخواب
زمانه بهر یکی به گشته شد
بهرین کینه گه بر شدیم انجمن
ز دشمن زمین رود جیحون کنیم
بدو بگو ده گفتار بایسته دید

یکی نامه بنوشت کاوس شاه
که ایران سپردار دوستی بجوی
خزانی بچوی ارشدی بی نیاز
نزانی که ایران نشست من است
از آن زر جهادل سپرد اختی
از آنها بدیدی همه نیک و بد
چنین گفت شیر ژیان با پلنگ
جز این هم بدان گونه دانم همی
گر امید دن کنزم آورم با سپاه
بگرز گران و بشمشیر تیز
چرا با دلیران آن انجمن
چو آن نامه یکسر بپایان رسید

نامه کاوس با فراسیاب

سر ما شد از تو پراز گفتگوی
که زود آوری پیش رنج دمان
جهان سر بسر زیر دست من است
همه کار بر آرزو ساختی
کنون آن کز کین پسند خرد
که بر عزم چون زود شد تار و تنگ
خرد در سر تو نه بینم همی
جهان را کنم پیش چشمت سیاه
نه آورد یابی نه راه گریز
نه دیگر کس از رستم پیلتن
فرستاد که نامه بر گزید

ترا شهر توران بسند است خود
ترا کهتری کار بستن نکوست
پلنگ ستروان گرچه باشد دلیر
که از تو دگر لشکر آورد ده
پشیمانی آنگه نباید بکار
به نیک و به بد کار خود بنگرد
پس اندیشها بد درین کار کرد
ز لس گرز و خنجر و شمشیر مرد
گر امید دن که با این سپه یک دم
به توران زمین گر شتری شهریار
فرستاده نزدیک افراسیاب

بنزد سپهدار توران سپاه
چرا خیره بی دست بازی ببد
نگهداشتن بر تن خویش پیست
نیارد شدن پیش چنگال شیر
در فش بزرگی برآورده
چو برخیزد از بوم و کشور دمار
بیابد روان پیش یانگیزد رد
بپاسخ خرد باید تیار کرد
نه ابر اندر آرم سرت را بگرد
سر و افسرت زیر پی بسپرم
ابا شهر و شهر دلیران جگار
همی تاخت بویان چو کشتی بر آب

چو آمد بنزدیک توران سپاه / ببرده ماه و را بتر و یک شاه
چو آن نامه برخواند افراسیاب / سرش گشت پر کین و دل پر شتاب
فرستاد پاسخ که این گفتگوی / نه زیبد جز از مردم زشت خوی
ترا گر هنر بود ایران بدان / نیازت نبودی به مازندران
تو دانی که من چون کنم رای جنگ / ز تیغم بپوزد ز دریا نهنگ
کنون آمدم جنگ را ساخته / درفش درفشان برافراخته
بسیار است لشکر گران تا گران / به گرز و به تیغ و به تیر و سنان
هزار و کسنی تابین ز در جنگ / نه در بیشه شیر و به دریا نهنگ
سنم شیه دل نامدار جهان / ببردی همی با ستم اندر جهان
چو آیی به میدان کین پایدار / بدان تا ببینی تو مردان کار
چنانت بلرزانم ای بدنهاد / کناری دگر باره ایران بباد
دگر گفت کایران دو ره سرشت / بباید شنیدن سخنهای زشت
که تور فریدون نیای من است / به شهر ایران سری من است
دو دیگر بیاری سنشیه زن / تهی کردم از نازیان انجمن
بشمشیر بستانم از کوه تیغ / عقاب اندر آرم ز تاریک میغ
فرستاده برگشت برسان باد / به کاوس گفت آنچه او یاد کرد

باز آمدن کاوس از بربر و جنگ کردن با افراسیاب و فیروزی یافتن

چو بشنید کاوس گفتار اوی / بیاراست لشکر به پیکار اوی
ز بربر بیامد سوی تازیان / یکی لشکر بیکران در میان
ز مردان گرد از در کارزار / برون کرد لشکر دو ره صد هزار
غو کوس برکرد دلیران جنگ / زمان که دستار زرین کرد تنگ
به جنگش بیاراست افراسیاب / بگردون همی خاک بر زد ز آب
ز توراسیان لشکری گرد گرد / که شد روز روشن بسان لاجورد
تو گفتی که توران سواری نماند / کر افراسیاب اندر ایران نخواند
جهان پر شد از نای و کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
به کینه در او بجستند از دو سوی / ز خون دلیران روان گشت جوی
ز زخم تبرزین و از تیغ تنگ / همی موج خون خاست از دشت جنگ
تهمتن بیامد در قلبگاه / بیک حمله بدرید قلب سپاه
سر حمله از نیزه جانستان / برآورد سر نامداران زمان
فراوان تبه کرد مرد دستور / برآورد از لشکر تور شور
سر بخت گردان افراسیاب / دران رزمگه اندر آمد بخواب
سپهدار چون کار زانگونه دید / بر آتش بجوشید همچون نبید
بآواز گفت ای دلیران من / گزیده بزرگان و شیران من
شمار از بهر چنین روزگار / همی پروراندم اندر کنار
که با رستم تیغ بازی کنید / بدینگونه در جنگ تازی کنید
بکوشید و هم پشت جنگ آورید / جهان را بکاوس تنگ آورید
یلان را بتیر و بخنجر زنید / سر سرکشان از زمین برکنید
همان سنگ زی بدرگ شیر دل / گر از تیغ او گشت گردون چو گل
بیو کر دلیری به تنگ آورید / سر رستم را بدام کمند آورید
هر آنکس که او را بدشت نبرد / ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
بدو بخت شاهی و دختر دهم / بهش نام اسپهبدی بر نهم
همان شهر ایران سپارم ورا / بگردون گردان برآرم ورا
چو ترکان شنیدند گفتار اوی / سراسر سوی جنگ کردند روی
دو میدان تشنه اندران کارزار / که شعلش سنان بود و خنجر شرار
همان گرد بر نیزه اندر دود / ز آسیب خنجاره سر شخود
دلیران ایران سراسر سران / بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چند از توران گروه / که میدان بد و دشت دریا و کوه
دو بهره ز توران سپه کشته شد / ز خاک جهان همچو گل آغشته شد
سر بخت ترکان در آمد بخواب / گریزان شد از رستم افراسیاب
بشد تیز با لشکر عوزیان / بران سو چنین بهر آموزمان
چو گشت زمانه بدانگونه دید / ز غوران سوی شهر توران کشید
ولیکن خسته و گشته لشکر دو بهر
همی توش جست از جهانی نامور

آمدن کاوس بپارس و آغاز گمراهیش

بیامد سوی پارس کاوس کی / جهانی بشادی نو افگند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد / جهاندار بیدار و دشمن زداد
بشادی و خوردن در اندر گشاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان

بهر دولتش پور و بلخ و هری
فرستاد هر سو بهر لشکری

جهانی پر آواز شد یکسره
همی روی برکاشت گرگ از بره

ز بس گنج و زیبای و فرهی
پری مردم و دیو گشتش رهی

همه پیش کاوس کهتر شدند
همه تاج داران لشکر شدند

جهان پهلوانی برستم سپرد
همه روزگار بهی زو شمرد

چو ایمن شد از دشمن و تاج و تخت
نکشتی مر بخت گسترد بخت

نگه تا چه کرد آن شه خویش کار
چو او پرنشش کم بود شهریار

یکی جای کرد اندر البرز کوه
که دیو اندران رنجها شد ستوه

بفرمود تا سنگ خارا کنند
دو خانه در و هر یکی ده کمند

بیاراست آخر بسنگ اندرون
ز پولاد میخ و ز خارا ستون

ببستند اسپان جنگی در وی
هم استر عماری کش و راه جوی

دو خانه دگر ز آبگینه بساخت
ز بیرده بهر جای اندر نشاخت

چنین ساخت جای خرام و خورش
که تن یابد از خوردنی پرورش

ز جزع یمانی یکی گنبدی
نشستنگه نامور موبدی

از ایرا چنین جایگه کرد راست
که دانش از آنجای هرگز نکاست

دو خانه ز بهر سلیح نبرد
بفرمود از نقره خام کرد

یکی کاخ زرین ز بهر نشست
برآورد بالاش را بر دو شصت

ز پیروزه کرده هر دو بر نگار
در ایوانش یاقوت برده بکار

چنان جایگه ساخت بر خط راست
که نی روز افزود و نی شب بکاست

نبودی تموز ایچ پیدا نه دی
هوا عنبرین بود باران می

همه ساله روشن بهاران بدی
گلان چون رخ گلعذاران بمی

ز درد و ز غم و ز رنج دل دور بود
پری را تن دیو رنجور بود

بخواب اندر آمد سر روزگار
ز خوبی و از داد آموزگار

برنجش گرفتار دیوان ببند
زباد آفریدی غریوان ببند

فریفتن ابلیس کاوس را و رفتن او بآسمان و افتادنش بزمین آمل

جهان بد که ابلیس روزی پگاه
یکی انجمن کرد پنهان ز شاه

بدیوان چنین گفت کامروز کار
برنج و بسختی ست با شهریار

یکی دیو باید کنون چرب دست
که داند همه رسم و راه نشست

ستود جان کاوس بیره کند
بدیوان برین رنج کوته کند

بگرداندش سر ز یزدان پاک
فشاند بران فر زیباش خاک

شنیدند دیوان گرفتند یاد
کس از بیم کاوس پاسخ نداد

یکی دیو دژخیم برپای خاست
چنین گفت کاین نغز کاری مراست

بگرداندش سر ز دین خدای
کس این راز جز من نیارد بجای

غلامی بیاراست از خویشتن
سخنگوی و شایسته انجمن

همی بود تا نامور شهریار
ز پهلو برون رفت بهر شکار

بیامد به پیشش زمین بوس داد
یکی دسته گل بکاوس داد

چنین گفت کین فر زیبای تو
همی چرخ گردان سزد جای تو

بکام تو شد روی گیتی همه
شبانی و گردن فرازان رمه

پری آدمی دیو پیشت بپای
چو جمشید گشتی جهان کدخدای

یکی کار ماندست تا در جهان
نشان تو هرگز نگردد نهان

چه دارد همی آفتاب از تو راز
که چون گردد اندر نشیب و فراز

چگونست ماه و شب و روز چیست
برین گردش چرخ سالار کیست

جهانی همه بودنیها دراز
چو با چاره برتر شوی بر فراز

گرفتی زمین و آنچه بد کام تو
شود آسمان نیز در دام تو

دل شاه از آن دیو بیراه شد
روانش ز اندیشه کوتاه شد

گمانش چنان بد که گردان سپهر
بگیتی مراد تو دست چهر

ندانست کاین چرخ را پایه نیست
ستاره فراوان و ایزد یکیست

همه زیر فرمانش بیچاره اند
که با سعد و نحس اند سیاره اند

جهان آفرین بی نیاز است ازین
ز بهر تو باید سپهر و زمین

پراندیشه شد جان آن پادشا
که تا چون شود بی پر اندر هوا

ز دانندگان بس بپرسید شاه
کزین خاک چندست تا چرخ ماه

ستاره شمر گفت و چندی شنید
یکی کرد ناخوب چاره گزید

بفرمود تا کس بهنگام خواب
برفتند سوی نشیم عقاب

ازان بچه بسیار برداشتند
بهر خانه در دو بگذاشتند

همی پروراندندشان سال و ماه
بمرغ و کباب و بره چندگاه

چو شیر دگر گشتند هر یک چو شیر
هر آنسان که عزم اندر آرند زیر

ز عود و قماری یکی تخت کرد
سر تختها را نه سخت کرد

به پهلوش بر نیزه های دراز
ببست و بران گونه بر کرد ساز

بیاویخت بر نیزه ران بره
ببست اندر اندیشه دل یکسره

وزان پس عقاب دلاور چهار
بیاورد و بر تخت بست استوار

نشست از بر تخت کاوس کی
نهاده به پیش اندرون جام می

چو شد گرسنه تیز پران عقاب
سوی گوشت کردند هر یک شتاب

ز روی زمین تخت برداشتند
ز هامون به ابر اندر افراشتند

بدان حد که شان بود نیرو بجای
سوی گوشت کردند آهنگ و رای

شنیدم که کاوس از آن بر فلک
همی رفت تا بگذرد از ملک

دگر گفت از آن رفت بر آسمان
که تا جنگ سازد به تیر و کمان

ز هر گونه هست آواز این
ندانم بجز بر خرد راز این

پریدند بسیار و ماندند باز
چنین باشد آنکس که گیرد آز

چو با مرغ پرنده نیرو نماند
غمین گشت و پرها بخوی درنشاند

نگونسار گشتند از ابر سیاه
کشان از هوا تیر و تخت شاه

سوی بیشه شهر چین آمدند
به آمل بروی زمین آمدند

نگردش تباه از شگفتی جهان
همی بودنی داشت اندر نهان

سیاوش ازو خواست آمد پدید
ببایست لختی چمید و چرید

اگر شاه کاوس گشتی تباه
جهاندار خسرو نبودی ز شاه

چو افتاد اندر چنان جای بیم
ز غم بود بیچاره و دل دو نیم

بجای خجستگی و تخت نشست
پشیمانی و رنج بودش بدست

بماند به بیشه درون خوار و زار
نیایش همی کرد با کردگار

همی کرد پوزش ز کرده گناه
ورا می بجستند هر سو سپاه

رفتن رستم و مهرداران ایران نزد کاوس و باز آوردنش به تخت گاه ایران

خبر یافت زو رستم و گیو و طوس
برفتند با لشکر و بوق و کوس

به رستم چنین گفت گودرز پیر
که تا مادرم پرورید به شیر

همی بینم اندر جهان تاج و تخت
کیان و بزرگان بیدار بخت

چو کاوس خودکامه اندر جهان
ندیدم کسی از کهان و مهان

چو دیوانگان است بیهوش هوای
بهر باد کاید بجنبد ز جای

خرد نیست او را نه دین و نه رای
نه هوشش بجایست و نی دل بجای

به یک اندیشه راه همی نغز نیست
تو گویی بسرش اندرون مغز نیست

کس از نامداران پیشین زمان
نکردند آهنگ زی آسمان

که جوید همی راز گردان سپهر
مگر آنکه درویش کند تیره چهر

رسیدند پس پهلوانان بدو
نکوهش کن تیز و پرخاش جوی

بدو گفت گودرز بیمارسان
ترا جای زیباتر از شارسان

بدشمن دهی هر زمان جای خویش
نگویی کسی بیهده رای خویش

سه بارت چنین رنج و سختی فتاد
سرت ز آزمایش نگشت اوستاد

کت ایدر سپه را بمانند ان
نگر تا چه سختی رسید اندران

دگر باره مهمان دشمن شدی
صنم بودی او را برهمن شدی

بگیتی جز از پاک یزدان نماند
که منشور تیغ ترا بر نخواند

بجنگ زمین سر بسر تاختی
کنون با سمان نیز پرداختی

ز یک دست چون برترا آیی همی
برابر بجنگ اندر آیی همی

نگه کن که تا چند گونه بلا
چو پیش آمدی و یافتی زو رها

پس از تو بدین داستانها زنند
که شاهی بر آمد بچرخ بلند

که تا ماه و خورشید را بنگرد
ستاره همی یک به یک بشمرد

چنان کن که بیدار شاهان کنند
ستاینده و نیک خواهان کنند

جز از بندگی ناتوانی مجوی
مزن دست در نیکی و بد بروی

چنین داد پاسخ که از راستی
نیاید بداد اندرون کاستی

همه داد گفتی و بیداد نیست
ز دام تو جان من آزاد نیست

فرو ماند کاوس تشویر خورد
از آن نامداران مردان مرد

همی ریخت از دیدگان آب زرد
همی از جهان آفرین یاد کرد

بپیچید و اندر عماری نشست
پشیمانی و درد بودش بدست

چو آمد سوی تخت گاه بلند
دلش زان چنان کارها بد نژند

چهل روز در پیش یزدان بپای
بپیمود خاک و بپرداخت جای

ز شرم از در کاخ بیرون نرفت
همی پوست گفتی برو بر بکفت

همی ریخت بالا ز دیده خون
همی خواست آمرزش از رهنمون

پشیمان شد و درد بگزید و رنج
نهاده ببخشید بسیار گنج

ز شرم دلیران منش کرد پست
خرام و در بار دادن ببست

همی رخ بمالید بر تیره خاک — نیایش کنان نزد یزدان پاک
چو بگذشت یکچند گریان چنین — ببخشود بر وی جهان آفرین
پراگنده آمد ز هر سو سپاه — بنزدیک درگاه کاوس شاه
برافروخت ز آمرزش دادگر — بدانست کز بخت یافت بر
نشست از بر تخت زر با کلاه — یکی گنج بگشاد در بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان — که تابنده شد بر کیان و جهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست — شهنشاه بر گاه زیبا شدست
ز هر کشوری نامور مهتری — که بر سر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند — وزان سرکشیدن براه آمدند
زمانه چنان شد که بود از نخست — بمهر و وفا تاج چنبر نشست
همه مهتران کهتر او شدند — پرستنده و چاکر او شدند
نشست از بر تخت گوهر نگار — ابا تاج و با گرزه گاوسار
بکام دل خویش بر زد گام — شده شاد دل یافته کام و نام
همه داد کرد و همه داد دید — از ایرا که گیتی همه باد دید
کجا پادشا دادگر بود و بس — نیازش نبودی بفریادرس
همه کام خود برگرفت از جهان — ابا نامداران و فرخ مهان
همه نرم میدان بد کار اوی — چو طوس و چو رستم بدی یار اوی
فریدون منش بود و جمشید جاه — ز جمشید و از پادشا تاج و گاه
گر اکنون بدی بندگی را کمر — ببستی بر شاه محمود بر
درین داستان گفتم آن کم شنود — چنین یاد هرگز کسی را نبود
چنین بود آیین شاه جهان — چنین بود رستم سر پهلوان
ز کاوس کی باز پرداختم — کنون رزم گردنکشان ساختم
چه گفت آن سراینده مرد دلیر — که ناگه بر آویخت با نره شیر
که گر نام مردی بجویی همی — ز رخ تیغ هندی بشویی همی
ز بدها نباشدت پرهیز کرد — چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز — همانا نگردد به پیش باز
چو همره کنی مرگ را با خرد — دلیرت ز جنگ آوران بشمرد
خرد را و دین را رهی دیگر است — سخنهای نیکو بنام اندر است
مرا عمر بر شصت شد سالیان — برنج و بسختی بر رستم میان
گرفتن آمد بدیگر سرای — مگر نزد یزدان بیابیم جای
چنانم که گویی ندیده جهان — همه کردهای گذشته نهان
چو سی گنبد در روزگار رهی — جهان یادگاری بجوید بسی
کنون از ره رستم جنگجوی — یکی داستان هست با رنگ و بوی

نخچیر کردن رستم با هفت پهلوان بشکارگاه افراسیاب

شنیدم که روزی گو پیلتن — یکی سور کرد از در انجمن
بجایی کجا نام او بد نوند — بدو اندرون کاخهای بلند
همه کاخها سر بسر زرنگار — بدشت اندرون جایگاه شکار
کجا آذر برزین کنون — بدانجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران بدان بزمگاه — شود انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان — چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران — چو گستهم و خراد جنگ آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن — گرازه که بود افسر انجمن
ابا هر یکی از مهتران مرد چند — یکی لشکر نامدار ارجمند
برآراست رستم یکی جشنگاه — که بزم آرزو کرد خورشید و ماه
نیاسود لشکر زمانی ز کار — ز چوگان و تیر و نبید و شکار
چو چندی بدینسان گذر کرد روز — بشادی و رامش همه دلفروز
برستی چنین گفت یکروز گیو — برستم گرامی تا مهر دارنیو
گراینده دون که رای شکار آیدت — چو یوزه دونده بکار آمدست
بنخچیرگاه رد افراسیاب — بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و از یوز و باز — فراز آیدن نیزه‌های دراز
بگور از تگاور سمند افگنیم — بشمشیر بر شیر سر افگنیم
به نخچیر کردن بدشت دغوی — ابا باز و یوزان به نخچیر جوی
بتیر و بپیل گذاریم روز دراز — بگیریم یکسر بروز دراز
بدان دشت توران شکاری کنیم — که اندر جهان یادگاری کنیم
چنین راه بینیم من ای پهلوان — اگر در ببد بیری بروشن روان
که از خسروان هر که این نگرود — بدین کام با آفرین گستر و

بدو گفت رستم که با کام تو / جهان باد و بینی سرانجام تو
سحرگه بدان دشت توران شویم / ز نخچیر و از تاختن نغنویم
همین ست رای ای گو نامدار / جهان را بمانیم یک یادگار
چو فردا شود چاک روز آشکار / به مرز دگر بد آنجای جوی شکار
می و جام و نخچیر و بهرام زنیم / دمادم ببینیم و مادم زنیم
ببودند یکسر بر این یک سخن / کسی رای دیگر نیفگند بن
سحرگه چو از خواب برخاستند / بر آن آرزو رفتن آراستند
بگفتند با یوز و بازان و مهد / گرازان و تازان سوی رود شهد
به نخچیرگاه رد افراسیاب / ز یکدست کوه و دگر رود آب
دگر سو سرخس و بیابان به پیش / گله گشته بر دشت آهو و میش
فرود آمدند از لب رود بار / چنان سرخوش از بادهٔ خوشگوار
همه دشت پر خیمه و خرگه گشت / از انبوه آهو سراسیمه گشت
برفتند از آن پس به نخچیرگاه / همه بزم جوی و همه رزم خواه
گه و دشت نخچیر برداشتند / ز گردون همی نعره بگذاشتند
ز درندهٔ شیران زمین شد تهی / ز پرندهٔ مرغان رسید آگهی
تلی هر سوی مرغ و نخچیر بود / اگر کشته گر خستهٔ تیر بود
ز شاخ گوزنان رمه در رمه / زمین بیشه گشت آنچنان یکسره
ز بازان هوا همچو ابر بهار / ز خون تذروان زمین لاله‌زار
دمان یار یوزان بر آهو بره / کمین ساخته بر که و بر دره
نیاورد هر جای خرگوش سنگ / ستوران بسی غرق مانده به تنگ
گرفته سوی کبک شاهین شتاب / ز خون کرده چنگل چقیقی عقاب
فتاده غو طبل و طغرل برابر / گریزان ز گرد سواران هژبر
ز که دیده‌بان نعره برداشته / کمین آوران گوش بفراشته
نهاده به آهو سیه گوش چشم / جهان چون درخش از کمنگیر خشم
به هر سو یکی نامدار از سران / نگفتی ز گور و ز آهو سران
سپهدار با حمله با شیر و گرگ / ز پیکان همی ریخت الماس مرگ
که افگند نخچیر بر دشت و راغ / گهی زو بناوک ابی تیغ داغ
سر گور بود از کمندش به دام / دل شیر شمشیر او در نیام
بیفگند بس گور جنگی ز تیر / دل کشته‌ها شد ز خون کرده سیر
پر از خرمی بود دل پهلوان / ز آواز مرغ و تک آهوان
ببودند روشن دل و شادمان / ز خنده نیاسود لب یکزمان
سوی خیمه‌گه باز رفتند شاد / ز بزم و ز نخچیر دادند داد
نشستند و رامش بیاراستند / ز دلها غم و رنج در کاستند
بکف جام و در گوش بانگ رباب / بر آتش مر دون گوزنان کباب
چو یک هفته زینگونه با می بدست / ببودند شادان دل و می‌پرست
بهشتم تهمتن بیامد پگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران / بزرگان و گردنکشان سران
که از ما به افراسیاب این زمان / همانا شد آگهی بیگمان
نباید که آن ریمن بدنشان / زند رای با نامور سرکشان
یکی چاره سازد بیاید به جنگ / کند دشت نخچیر بر یوز تنگ
هما بی‌طلایه بره بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی
بیاید دهد آگهی از سپاه / نباید که گیرد به ماندیش راه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان / بیاید میان کار بسته میان
چنین گفت با نامور پهلوان / که من نیز خواهم بروشن روان
بدو گفت رستم که ای نامدار / برو تا زبان تا لب رودبار
بپاس اندرون پاره بیدار باش / سپه را همی خود نگهدار باش
گراز آن شد آن نامبردار شیر / ابا چند نامی سوار دلیر
سپه را که چون او نگهدار بود / همه چارهٔ دشمنان خوار بود
به نخچیر کردن نهادند روی / نکردند کس یاد پرخاش جوی

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن ایرانیان بشکارگاه و زمین توران و لشکر کشیدن بر سر ایشان

پس آگاهی آمد به افراسیاب / از ایشان به شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهان دیدگان را بخواند / ز رستم بسی داستان‌ها براند
وزان هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر
چنانچه بکردن چاره‌گه ساختن / بناگاه بردن یکی تاختن
وزان پس به لشکر سراسر بگفت / که ما را فتادست کاری شگفت
گر این هفت یل را به چنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم

چنین گفت با نامداران جنگ که ما را کنون نیست جای درنگ
بکردار نخچیر باید شدن سپه را بناگه پریشان زدن
ردان و سواران توران سپاه بدان رای گشتند همراه شاه
گزین گرد و شمشیرزن سی هزار همه نامدار از در کارزار
چنین گفت کز راه یکسو شوید شب و روز از تاختن نغنوید
براه بیابان برو تاختند همه جنگ را گردن افراختند
بهر سو فرستاد بیم سپاه بران سرکشان تا بگیرند راه
چو نزدیک نخچیرگاه آمدند شتابان همه کینه خواه آمدند
گرازه چو گرد سپه را بدید بیامد سپه را همه بنگرید
نگه کرد یکسر بدیدن سپاه سپاهی که بد همچو ابر سیاه
بدیدش که بر خاست از دشت گرد درفشی پدید آمد از لاجورد
گرازه چو باد دمان بازگشت ابا نعره و بانگ آواز گشت
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد از ایدر بدین خیره باز گرد
که چندان سپاه است کاندازه نیست ز لشکر بلندی و پهنای نیست
درفش جفا پیشه افراسیاب همی تا بدان گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزون نیست از صد هزار عنان پیچ برگستوان ور سوار
بدین دشت اگر دیو تنها منم که با گرز و با رخش و با جوشنم
نباشد بس اندیشه ز افراسیاب وزان لشکر گشن چندان شتاب
بدین دشت کینه گزار یکیست همه شهر توران بجنگ اندکیست
چنین کینه گاهی بباید مرا از ایران سپاهی بباید مرا
شده هفت گرد سپاه گزین چنین نامداران شمشیرزن
یکی مرد با پانصد و دو هزار سواران اسپ افگن و نیزه دار
اگر نامور هر دو افراسیاب همی راه جوید بدین روی آب
همانا که برگشت از روزگار گر آید بیابد مر آن نامدار
تو ای میگسار از می زابلی بپیمای تا سر یکی بلبلی
بپیمود ساقی می و داد زود تهمتن ستد از وی و شاد خورد
بکف برنهاد آن درخشنده جام نخستین ز کاوس کی برد نام
که شاه زمانه مرا یاد باد همیشه تن و جانش آباد باد
دگر باره بستد زمین داد بوس چنین گفت کین باده بر روی طوس
سران جهاندار برخاستند ابر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام جای منیست نهی با تو ابلیس را پای نیست
می دگر زنگ زخم و میدان جنگ نیاید جز از تو کسی را بچنگ
می زابلی سرخ در جام زرد تهمتن بر روی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف برنهاد همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین تهمتن برو بر گرفت آفرین
که جام برادر برادر خورد هنر بر آنکه او جام می بسترد
ز گیما ز دوامش نگرد ایچ کم بشادی بیفزود و کاهید غم
چنین گفت پس گیو با پهلوان که ای نازش شهریار و گوان
سوم ره بگیرم ز افراسیاب نمانم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرم بران بدگمان بدارمش ازان روی تا بگرمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح که بر ما سر آید نشاط و بسیج
ببست آن زمان تا سر پل دمان زره برنهاد و دو زاغ کمان
چنین تا بنزد یکی پل رسید چو آمد درفش جفا پیشه دید
که بگذشته بودش برین روی آب بپیش سپاه اندر افراسیاب
فرستاده گرد گیو سترگ یکاگاهی پهلوان بزرگ
تهمتن بپوشید ببر بیان نشست از بر ژنده پیل ژیان

رزم رستم با تورانیان در شکارگاه افراسیاب

ببست پیش توران سپه جنگ بغر بر بجوشن دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید تو گفتی که هوش از تن او رمید
ز جنگ بر و بازو و یال او بگردن برآورده گوپال او
چو طوس و چو گودرز نیزه گزار چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چو بهرام و چون زنگه شاوران چو برزین و فرهاد جنگ آوران
چنان لشکر سرفرازان بجنگ همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند لبان پلنگان برآراستند
بغرید تا بوق و کوس نبرد ز دنده برزم اندرون حمله کرد

کشیدند شمشیر و ژوپین و گرز / دلاور سواران با فر و برز
دلیران ایران بکوشش درون / بر و یال و باره همه غرق خون

بدان گونه شد گیو در کارزار / چو شیری که گم کرده باشد شکار
پس و پیش هر سو همی کوفت گرز / دو تا کرد بسیار بالا و برز

ز توران فراوان سپه کشته شد / ز نام آوران بخت برگشته شد
رسیدند از و رزم سازان چین / شده تیره سالار توران زمین

بدان سو که گرگین میلاد بود / که با گرز و با تیغ فولاد بود
یکی پهلوان بود نامش گرزم / ز توران سپه پیش آمد برزم

بنزدیک گرگین چو او را بدید / هماناگه ز قربان کمان برکشید
بران پهلوان تیرباران گرفت / هوا را چو ابر بهاران گرفت

گرزم دلاور چو زان گونه دید / سپر بر سر آورد و پیشش دوید
یکی نیزه زد بر سر اسپ اوی / بیفتاد گرگین بر خاکش چوی

هماناگه گیو دلاور رسید / نگه کرد و او را پیاده بدید
برآشفت بر سان غرنده شیر / یکی بانگ زد بر گرزم دلیر

کمربند او را گرفت و ز جای / بکند آن هنرمند فرخنده رای
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل سرفرازان پر از بیم کرد

رسیدن سپهبد شه توزران / همی کوفتی سر بگرز گران
گرازه بسان گراز دژم / همی حمله آورد با تیز دم

همی رزم از آنگونه گودرز کرد / که از جان ترکان برآورد گرد
زواره بیامد بکردار شیر / به بازو کمان اژدهای بزیر

همی تاخت چون باد گرگین گو / ابا نامداران گردان نو
چو فرهاد و برزین و نام آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران

یکی نیزه زد گیو در کارزار / بافراسیاب آن شه نامدار
که ای ترک بدبخت گم بوده نام / چرا رنجه گشتی بدین کار خام

فراموش کردی تو رزم سران / که باز آمدی با سپاهی گران
مگر آگه از پهلوانان نه ای / ازین نامداران ایران نه ای

سپهدار چون رستم و طوس شیر / چو گودرز و گرگین سوار دلیر
بهم برزنند این سپاه ترا / بخاک اندر آرند گاه ترا

وزان سو تهمتن چو شیر ژیان / بغرید و گفت ای بد بدنشان
چرا تازیان پیش من تاختی / چنین رزم با انجمن ساختی

بجائیکه رستم بود کینه خواه / ز لشکر نماند نه تخت و نه شاه
مرا خود نباید بدین جنگ کس / من و گیو تورانیان حمله بس

ز توران نخواهم یکی تن بمرد / که بگریز نامند اندر نبرد
بگفت این و بفراخت نیزه و تیغ / بغرید بر سان غرنده میغ

از آن پس دگر باره آواز داد / که ای ترک شوریده بدنژاد
تو در جنگ مردان بسنده نه ای / که تو مرده ای هیچ زنده نه ای

برو چون زنان سینه و دوک گیر / پس پرده با دختران سوگ گیر
که کار تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ چنگت بباید کشید

ببینی کنون تیغ مردان مرد / کزین پس بیاد تو نیاید نبرد
بدین تیغ هندی ببرم سرت / بگرید تو جوشن و مغفرت

چو افراسیاب این سخنها شنید / دلش گشت پر درد و دم درکشید
ز رستم چو بشنید افراسیاب / نگر ایچ بر جنگ جستن شتاب

پس لشکر اندر همی راند نرم / جهان را ز هر سو همی خواند گرم
چو رستم چنان دید گرز گران / بگردن برآورد و بفشارد ران

به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید بر سان غرنده شیر
پس پشت او پور گشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود

سواران و گردان ایران بمان / بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان
برآمد ز رخشیدن تیغ تیز / زمین از نهیب آمد اندر گریز

چو شد تیره تر چشم توران سپاه / بگردون برافراخت رستم کلاه
ز پیران بپرسید افراسیاب / که این دشت جنگ است یا جای خواب

که در جنگ جستن دلیران بدیم / سگالش گرفتیم و شیران ندیم
کنون دشت روباه بینم همی / سر از رزم کوتاه بینم همی

ز شیران توران خمیده تو لی / جهانجوی و هم رزم دیده توی
عنان را بتندی یکی برگرای / برو تیز از ایشان بپرداز جای

چو پیروزگر باشی ایران تراست / تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید / چو با دمان از میان بردمید

گزیده چیده با نامور ده هزار / ز ترکان دلیران خنجرگزار
سپه ران بجنگ اندرون تیز کرد / برآشفت و آهنگ آویز کرد

چو آتش بیامد بر پیلتن
برانگیخت اسپ و برآمد خروش
نگه کرد افراسیاب از کران
بماند و نماند سواری بجای
بخاک آورد رستم بدگهر
دلیری که پیلسم نام اوی
در ایران و توران هم آورد اوی
بیامد بنزدیک افراسیاب
چه خاکست پیشم چه طوس دلیر
همان سگزی بدرگ تیره جان
همه سروران را از آن تیغ تیغ
بدو گفت شاه ای دلیر جوان
بدین رزم فرخنده بادت شدن
چو پولی سوی رستم نامور

کزو بود نیروی جنگ و شکن
بران سان که دریا برآید بجوش
چنین گفت با نامور مهتران
نبایست کردن چنین رزم را
بزودی بخشیم این تاج و تخت و کمر
گوی کز نژادی یلی نامجوی
نبودی بجز رستم جنگجوی
سرش تیز از جنگ و اسپش پرشتاب
چه گیو یل آن نامبردار شیر
که شاهش ستاید همی هر زمان
ببرم کنم نامشان زیر میغ
سر نامداران و پشت گوان
بپیروزی و نام باز آمدن
ابر کین او بست خواهی کمر
مگر دست یابی بدان کارزار

تهمتن لبها برآورده کف
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت
اگر تا فشاپین جهان هم زمین نشان
بجا ناموری که با خشم و کین
چو بشنفت از آن گونه افراسیاب
که دلیر پیش نام فرخ پدر
چو بشنید پیلسم این چنین
چنین گفت با شاه ترکان کهن
چه بهرام و چه زنگهٔ شاوران
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر
کنم افسر نامداران به گرد
تو پیروز باشی درین کارزار
که یزدان نیکی دهت یار باد
نگه کن که در کارزار همین بود
کزو بست این بخشش کارزار

تو گفتی که بستند ز خورشید تف
ازان نامداران دو بهره بکشت
میان دلیران گردن کشان
شود سوی گردان ایران زمین
دژم گشته از بخت و سر پرشتاب
برآورد پیران بپیروزگر
برابرد برآورد از خشم چین
دلیر و جوانم ازین انجمن
کرانه که هست او ز جنگ آوران
میان یلان اندر آیم دلیر
سر آن کشان ببرم به تیغ نبرد
همه دشمنان ترا کارزار
سر بدگمان تو بردار باد
بر اندیشه و خون ز نیرو فزون بود

رزم پیلسم با دلیران ایران و کشته شدن الکوس بدست رستم

چو بشنید گفتار شه پیلسم
نشست از بر اشقری همچو باد
سوی قلب پیران سپه شد چو گرد
یکی تیغ زد بر سر اسپ اوی
چو شیر ژیان شد بر پیلسم
بدست اندرش نیزه چون زد شکست
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
چو از میمنه زنگهٔ شاوران
یکی حمله آورد بر پیلسم
بزد تیغ و برگستوان کرد چاک
پیاده برآویخت با نامدار
ز قلب سپه گیو چون بنگرید
بیامد بیاری بر سه یار
گهی تیغ زد گاه گرز گران

چپ و راست زد تیغ و گرز نبرد
نگاور ز درد اندر آمد بروی
برآویخت با آتش تیز دم
بیفتید خشتش چو نیزه ز دست
ربود از سرش ترگ بر سان گوی
بدید آن دلاور کند آوران
چو پیل سرفراز و شیر دژم
سر بارگی اندر آمد بخاک
بگرد اندرش همچو شیر شکار
جهان پیش چشم یلان تیره دید
برآویخت با پیلسم هر چهار
چنین تا فرو ماند دست سران

چو باد اندر آمد بگرگین رسید
چو آن دید رستم رزم آزمای
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
چو آن دید پیلسم تیغ تیز
برهنه سر و نیزه انگند خوار
بیاری بیامد بر رستهم
پذیرفت حمله دلاور نهنگ
دلاور به هفتاد و ده من زره
یکی کرد نیزه بر انگیختند
بغرید چون رعد در کوهسار
دلاور نشد هیچگونه ز رنگ
چو پیران ز قلب سپه بنگرید

بغرید مانند رویینه خم
تو گفتی ز رزمش بندیم یاد
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بگرد از آتش برآمد ز جای
گذر نیست یاره بپیوند اوی
گسستند و در آمد دلیر ستیز
فرو ماند بیچاره در کارزار
ورا دید انسان گونه گشته دژم
در آمد یکی تیغ هندی بچنگ
برآورد و زد بر کمرگه گره
بدانگه که با هم در آویختند
بیا شیر جنگی گه کارزار
میان دلیران در آمد بجنگ
برادر بدان جای بیچاره دید

بیاری بیامد برش تازیان — خروشان و جوشان نعره زنان
چنین گفت با گیو کای نامدار — شما را هنر نیست در کارزار
که با نامداری بکردار شیر — شده جنگجو چار گرد دلیر
بنزدیک مردان گه گیر و دار — یکی با یکی خوب در کارزار
بگفت و بر ایشان یکی حمله کرد — که بر چرخ گردان برآورد گرد
وزان سوی رستم بکردار شیر — میان سپاه اندر آمد دلیر
به تیغ و به گوپال و گرز گران — بیفگند تا آن سپه را سران
چو دید آنچنان هلپیم جنگجوی — نبرد جنگش وآمد نزدیک اوی
برآویخت با هلپیم نامدار — نتابید با او دلاور سوار
گریزنده شد هلپیم زان اژدها — که دانست کز وی نیابد رها
دلیران ایران سراسر سران — بدست اندرون گرز و تیر و کمان
بکشتند چندان ز توران سپاه — که او کشته شد کشته تا چرخ ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بپرسید کالکوس جنگی کجاست — که چندین همی رزم شیران بخواست
بمستی همی گیو را خواستی — همه رزم با رستم آراستی
همیشه از ایران بیر یاد داد — کجا شد کنون آتش و باد او
به الکوس شد آگهی زین سخن — که سالار توران بیفگند بن
برانگیخت الکوس شبرنگ را — بخون تشنه بیگیان جنگ را



بیامد دوان تا بقلب سپاه — بر شاه توران بپیمود راه
بآواز گفتا که جنگی منم — به پیش صف اندرون یکی منم
چه فرمان دهد مر مرا شهریار — بتنها روم من بدین کارزار
چو بشنید از شاه توران زمین — بگفتش ز لشکر سران برگزین
چو آمد بنزدیک ایران سپاه — بپوشید از گرد خورشید و ماه
زواره بدید او بد جنگجوی — بدو تیز الکوس تنها دروی
برون رفت با او ز لشکر سپاه — ز مردان جنگی فزون از هزار
همه با سنان سرفشان شدند — چو ناهید هر مرز درخشان شدند
گمانی چنان برد کو رستم است — بدانست کو تهمتن نیرم است
زواره برآویخت با او بهم — به نیزه بکردار شیر دژم

سنان دار نیزه بدو نیم گشت
بکین اندرون تیغ بر سر شکست
بزین اندر از زخم بیهوش گشت
چو رستم برادر بدانگونه یافت
چو الکوس آواز رستم شنید
بیامد بدو گفت رستم کوی
زواره بدو داد بر زین نشست
یکی نیزه زد بر کمربند اوے
بنیزه همیدون ز زین برگرفت
بدین هم نشان هفت گرد دلیر
چو افراسیاب آن شگفتی بدید
بکوشید آ پلنگ آورید
چو آن دید رستم ابا هفت گرد
بکشتند چندان ز کند آوران

نزواره ز الکوس پر بیم گشت
سه گرز بردند چون باد دست
بخاک اندر افتاد و خاموش گشت
بکردار آتش سوی او شتافت
دلش گفتی از پوست آمد پدید
گمانم بدو رفت از او کم توی
پر از خون دل آزرده از گرز پست
ز جوشش بیامد به پیوند اوے
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
کشیدند شمشیر بر سان شیر
سوی لشکر ایران یکی بنگرید
یکایک بدین کین درنگ آمدید
به تندی برایشان یکی حمله برد
که شد لعل خاک از کران تا کران
بناورد گه جای گشتن نماند

نبرد دست وان تیغ بران کشید
ببیند جنت الکوس گرزے چو کوه
فرود آمد الکوس تیز از برش
به الکوس بزد یکی بانگ تند
بزین اندر آمد بکردار باد
بدو گفت رستم که چنگال شیر
برآویخت الکوس با پهلوان
تهمتن یکی نیزه زد بر برش
ز دوش بر زمین همچو یک لخت کوه
پس پشت ایشان دلاور سران
چنین گفت افراسیاب آن زمان
چو لشکر شنیدند آواز اوے
چنان برگرفتند لشکر ز جاے
فگندند چندان بهر جا بر
سپه را ره برگذشتن نماند

زگرد سواران جهان ناپدید
که از خم او شد زواره ستوه
همی خواست از تن بریدن سرش
کجا دست شست و شمشیر کند
ز مردی میدان و بنیادش یاد
نه پیوده مان شد سستی دلیر
همی شد بزین خوزی کفش
بخون جگر غرقه شد مغفرش
پر از بیم شد جان توران گروه
نهادند بر کتف گرز گران
که جنگ آن جیره شد بگمان
بر رستم نهادند یکباره روے
که پیدا نیامد همی سر ز پاے
چه با سر چه از تن جدا کرده سر

گریختن افراسیاب از رستم و بازگشتن رستم با پهلوانان به ایران

سپهدار توران چو زانگونه دید
عنان را بپیچید و بگرفت راه
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب
که من شاه را بر تو پیچان کنم
چو نزدیکی شاه توران رسید
بترک اندر افتاد خم دوال
بجست از کمند گو پیلتن
همی تاخت چون باد افراسیاب
ز لشکر بر آنکس که بد جنگ ساز
ز گنج و ز تخت و کلاه و کمر
خزین هر چه سرمایه بد بود نیز
میان را بکشاد کس کشته را
نوشتند باز نگاه دس شاه
بگرگین چنین گفت پس پهلوان

پس پشت خنگ دراز افراسیاب
ز خون دست رستم پر از جان کنم
بدل گفت کامد بلا شد پدید
سپهدار ترکان بد زعید پل
پر از آب رخ خشک مانده دهن
شتابید و بگذشت از روی آب
دو بهره نیامد بنخجیرگاه باز
ز تیغ و ز خفتان و خود و گهر
با ایرانیان ماند بسیار چیز
نه چندان مردان برگشته را
ز پیکار و از دشت نخچیرگاه
کنابید رو شاد و دو دشمن زدان

چنین گفت با رخش کای هوشیار
چنان گرم شد رخش آتش گهر
ز فتراک بگشاد رستم کمند
دگر آنکه زیر اندرش باد پاے
یکایک سواران لشکر زمان
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر
همه گشته بودند یا خسته تن
ز سرمایه اسپان زرین ستام
همه گرد کردند ایران سپاه
بدان دشت نخچیر باز آمدند
توران کز دلیران لشکر کسی
به برنامه نزدیک کاوس کی

سبک سر ز جنگش برون کشید
همی شد به تیزی چو ابر سیاه
بکن سستی اندر کارزار
که گفتی برآمد ز پهلوش پر
همی خواست کاو را بیالش ببند
بکردار آتش برآمد ز جاے
شکسته سلاح و گسسته روان
همی نوش جست از جهان یافت زهر
گرفتار در دست آن انجمن
ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
همه لشکر تا مان گشته ز ان بنگاه
ز هر گونه با اسپ ساز آمدند
زواره ز اسپ اندر افتاد و پس
بگوید که چه دوران بیفکندے

همه هدیه‌ها را فرستاد نیز ... بگردان گردنکشان داد چیز
بدان دشت فرخنده بر پهلوان ... دو هفته همی بود در دشت آن
سوم هفته نزدیک شاه آمدند ... پدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج ... یکی زو تن آسان و دیگر به رنج
جهان را چنین است بازی بسیست ... ز هر رنگ نیرنگ سازی بسیست
نه زو شاید ایمن بدن نه به ناز ... ز نو میگشتن پرورد نیاز
برین و بران روز هم بگذرد ... خردمند مردم چرا غم خورد
سخنها بدین داستان شد به بن ... چنان چون در آمد ز بالا سخن

داستان سهراب

کنون رزم سهراب و رستم شنو ... دگرها شنیدستی این هم شنو
یکی داستانست پر آب چشم ... دل نازک از رستم آید بخشم
اگر تندبادی برآید ز کنج ... بخاک افگند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر ... هنرمند گوییمش ار بی‌هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست ... ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست ... بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز ... بکس وا نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای ... چو آرام گیری بدیگر سرای
اگر مرگ کس را نیوباردی ... ز پیر و جوان خاک بسپاردی
اگر آتشی گاه افروختن ... بسوزد عجب نیست از سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درست ... چو شاخ نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آتش هولناک ... ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتی طرب ... که نی مرگ را هست پیری سبب
درین جای رفتن نجای درنگ ... بر اسپ فنا گر کشد مرگ تنگ
چنان دان که دادست و بیداد نیست ... چو داد آمدش بانگ و فریاد چیست
جوانی و پیری بنزد اجل ... یکی دان چو در دین نخواهی خلل
دل از نور ایمان گر آگنده‌ای ... ترا خامشی به که تو بنده‌ای
پرستش همان پیشه کن با نیاز ... همه کار روز پسین را بساز
برین کار یزدان ترا راز نیست ... اگر جانت با دیو انباز نیست
بگیتی دران کوش چون بگذری ... سرانجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب گویم درست ... از آن کین که او با پدر چون بجست
ز گفتار دهقان یکی داستان ... بپیوندم از گفتهٔ باستان

رفتن رستم به شکار و رسیدنش نزد شاه سمنگان

ز موبد بران گونه برداشت یاد ... که رستم برآراست از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد ... کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
برفت و برخش اندر آورد پای ... برانگیخت آن پیل پیکر ز جای
سوی مرز توران بنهاد روی ... چو شیر دژآگاه نخچیر جوی
چو نزدیکی مرز توران رسید ... بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاجبخش ... بخندید وز جای برکرد رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند ... بیفگند بر دشت نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و شاخ درخت ... یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراگنده شد پیلتن ... درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت ... که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد ... ز مغز استخوانش برآورد گرد
پس آنگه خرامان بشد نزد آب ... چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
بخفت و برآسود از روزگار ... چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت ... بدان دشت نخچیرگه برگذشت
پی رخش دیدند در مرغزار ... بگشتند گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند ... سوی بند کردنش بشتافتند
سواران ز هر سو برو تاختند ... کمند کیانی در انداختند
چو رخش آن کمند سواران بدید ... چو شیر ژیان آنگهی بردمید
یکی را بدندان سر از تن گسست ... دو کس را بزخم لگد کرد پست
سه تن کشته شد زان سواران جنگ ... بیامد سر رخش جنگی به بند
گرفتند و بردند پویان بشهر ... همی هر کس از رخش جستند بهر
به پی‌بند کشیدند رخش ... بدان تا بیابند از آن رخش بخش
شنیدم که زیل مادیان گشن کرد ... یکی تخم برداشت از وی بدرد
چو بیدار شد رستم از خواب خوش ... بکار آمدش باره دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید ... ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت ... سراسیمه سوی سمنگان شتافت

همی گفت کاکنون پیاده دوان
کجا پویم از ننگ تیره روان

ابا ترکش و گرز بسته میان
چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان

بیابان چگونه گذارم تنم
ابا جنگجویان چه چاره کنم

چه گویند گردان که رخشش که برد
تهمتن بدینسان بخفت و بمرد

کنون رفت باید به بیچارگی
بغم دل نهادن بیکبارگی

همی بست باید سلیح و کمر
بجایی نشانش بیابم مگر

به پشت اندر آورد زین و لگام
همی گفت با خود یل نیکنام

چنین است رستم سرای درشت
گهی پشت زین و گهی زین بپشت

پی رخش برداشت و در گرفت
پس اندیشها در دل اندر گرفت

چو نزدیک شهر سمنگان رسید
خبر زو بشاه و بزرگان رسید

که آمد پیاده گو تاج بخش
به نخچیرگه زو رمیده است رخش

پذیره شدندش بزرگان شاه
کسی کو بسر بر نهادی کلاه

همی گفت هر کس که این رستم است
و یا آفتاب سپیده دم است

پیاده بشد پیش او زود شاه
ابر وانجمن شد فراوان سپاه

بدو گفت شاه سمنگان چه بود
که یارست با تو نبرد آزمود

درین شهر ما نیکخواه توایم
ستاده بفرمان و راه توایم

تن و خواسته زیر فرمان تست
سر ارجمندان و جان آن تست

چو رستم بگفتار او بنگرید
ز بدها گمانیش کوتاه دید

بدو گفت رستم بدین مرغزار
ز من دور شد بی لگام و فسار

کنون تا سمنگان نشان پی است
ازان سو کجا جویبار و نی است

ترا باشد ار بازجویی سپاس
بیابی تو پاداش نیکی شناس

گر ایدون که رخشم نیاید پدید
سران را بسی سر بخواهم برید

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
نیارد کسی با تو این کار کرد

تو مهمان من باش تندی مکن
بکام تو گردد سرانجام سخن

یک امشب بمی شاد داریم دل
وز اندیشه آزاد داریم دل

که تیزی و تندی نیاید بکار
بنرمی برآید ز سوراخ مار

همی رخش رستم نماند نهان
چنان بارهٔ نامور در جهان

بجوییم رخشت بیاریم زود
ابا پرهنر مرد کار آزمود

تهمتن ز گفتار او شاد شد
روانش ز اندیشه آزاد شد

سزا دید رفتن سوی خان اوی
شد از مژده دلشاد مهمان اوی

مگر بازیابد ور رخش خویش
سعادت بود بهره زو بخت خویش

سپهبد در او را بکاخ جای
همی بود در پیش او بر بپای

ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند
سزاوار با او برامش نشاند

بفرمود خوالیگران تا که خوان
بیارند و بنهند پیش گوان

یکی بزم خرم بیاراستند
ز ترکان چینی قدح خواستند

گسارندهٔ باده آورد ساز
سیه چشم گلرخ بتان طراز

نشستند با رود سازان بهم
بدان تا تهمتن نباشد دژم

چو شد مست هنگام خواب آمدش
همی از نشستن شتاب آمدش

سزاوار او جای آرام و خواب
بیاراست بنهاد مشک و گلاب

برآسود رستم بر خوابگاه
غنوده شد از باده و رنج راه

چو یک بهره از تیره شب درگذشت
شباهنگ بر چرخ گردان بگشت

سخن گفتن آمد نهفته براز
در خوابگه نرم کردند باز

آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان نزد رستم و بزنی گرفتن رستم او را

یکی بنده شمع معنبر بدست
خرامان بیامد ببالین مست

پس پرده اندر یکی ماه روی
چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی

دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
ببالا بکردار سرو بلند

دو برگ گلش سوسن می سرشت
دو شمشاد عنبر فروش از بهشت

بناگوش تابنده خورشیدوار
فروهشته زو حلقهٔ گوشوار

لبان از طبرزد زبان از شکر
دهانش مکلل بدر و گهر

ستاره نهان کرده زیر عقیق
تو گفتی ورا زهره آمد رفیق

روانش خرد بود و تن جان پاک
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک

ازو رستم شیردل خیره ماند
برو بر جهان آفرین را بخواند

بپرسید زو گفت نام تو چیست
چه جویی شب تیره کام تو چیست

چنین داد پاسخ که تهمینه ام
تو گویی که از غم بدو نیمه ام

یکی دخت شاه سمنگان منم
ز پشت هژبر و پلنگان منم

بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست
چو من زیر چرخ برین اندکیست

کس از پرده بیرون ندیده مرا
نه هرگز کس آوا شنیده مرا

بکردار افسانه از هر کسی | شنیدم همی داستانت بسی | که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ | نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها به توران شوی | بگردی در آن مرز و هم بغنوی | به تنها یکی گور بریان کنی | هوا را به شمشیر گریان کنی
هر آنگه که گرز تو بیند بجنگ | بدرد دل شیر و چرم پلنگ | برهنه چو تیغ تو بیند عقاب | نیارد به نخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر | ز بیم سنان تو خون بارد ابر | چنین داستانها شنیدم ز تو | بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کفت و یال و برت | بدین شهر کرد ایزد آبشخورت | ترا ام کنون گر بخواهی مرا | نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام | خرد را ز بهر هوا کشته ام | و دیگر که از تو مگر کردگار | نشاند یکی کودکم در کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور | سپهرش دهد بهره کیوان و هور | سه دیگر که رخشت بجای آورم | سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد به بن | تهمتن سراسر شنید آن سخن | چو رستم بدانسان پریچهره دید | ز هر دانشی نزد او بهره دید
وگر آنکه از رخش داد آگهی | ندید ایچ فرجام جز فرهی | بر خویش خواندش چو سرو روان | خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پرهنر | بیاید بخواهد ورا از پدر | بشد دانشومند نزدیک شاه | سخن گفت از پهلوان سپاه
خبر چون بشاه سمنگان رسید | ازان شادمانی دلش بردمید | ز پیوند رستم دلش شاد گشت | بسان یکی سرو آزاد گشت
بدان پهلوان داد آن دخت خویش | بدانسان که بودست آیین و کیش | بخشنودی و رای و فرمان اوی | بخوبی بیاراست پیمان اوی
چو بسپرد دختر بدان پهلوان | همه شاد گشتند پیر و جوان | بشادی همه جان برافشاندند | بران پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد | سر بدسگالان تو کنده باد | چو انباز او گشت با او براز | ببود آن شب تیره دیرباز
بشبنم شد آن غنچهٔ تازه پر | دیا ملقهٔ لعل شد پر ز در | بکام صدف قطره اندر چکید | میانش یکی گوهر آمد پدید
بدانست رستم کزو برگرفت | تهمتن بدل مهرش اندر گرفت | ببازوی رستم یکی مهره بود | که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد گفتش که این را بدار | اگر دختر آرد ترا روزگار | بگیر و بگیسوی او بر بدوز | بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدون که آید ز اختر پسر | ببندش ببازو نشان پدر | ببالای سام نریمان بود | بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب | نتابد بتندی برو آفتاب | ببازی شمارد همی رزم شیر | نپیچد سر از رزم پیل دلیر
همی بود آن شب بر ماهروی | همی گفت از هر سخن پیش اوی | چو خورشید تابنده شد بر سپهر | بیاراست روی زمین را بمهر
بپدرود کردن گرفتش ببر | بسی بوسه دادش بچشم و بسر | پریچهره گریان ازو بازگشت | ابا انده و درد انباز گشت
بر رستم آمد گرانمایه شاه | بپرسیدش از خواب و آرامگاه | چو این گفته شد مژده دادش ز رخش | ازو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بمالید و زین برنهاد | شد از رخش رخشان و از شاه شاد | وز انجا سوی سیستان شد چو باد | وزین داستان کرد بسیار یاد
| وز انجا سوی زابلستان کشید | کسی را نگفت انچه دید و شنید |

گفتار اندر زادن سهراب و دریافتن نژاد خود از مادر

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه | یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است | و یا سام شیر است یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد | ورا نام تهمینه سهراب کرد | چو یک ماه شد همچو یکسال بود | برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت | به پنجم دل شیر مردان گرفت | چو ده ساله شد زان زمین کس نبود | که یارست با او نبرد آزمود
بتن همچو پیل و بچهره چو خون | سطبرش دو بازو بسان تهمتن | بنخچیر شیران بدن تاختی | ببازی همه رزمشان ساختی

بتگ در دویدی پی بادپای / گرفته دم اسپ ماند بجای
بر مادر آمد بپرسید ازوی / بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم / همی با آسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
چو بشنید تهمینه گفت ای جوان / بترسید از آن نامور پهلوان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد به تن زنده پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل
چو سام نریمان بگیتی نبود / سرش را نبایدست گردون بسود
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر / کز ایران فرستاده بودش پدر
بدانگه که او زاده بودی ز مام / فرستاده بودش پدر با پیام
نگه کن تو آن را بخوبی نگر / که باهمت فرستاده ای پرهنر
هنر دیگر آری کنون یادگار / همانا که باشد ترا این نگار
پدر گر بداند که تو زین نشان / شدستی سرافراز گردنکشان
همانگه بخواند ترا نزد خویش / دل مادرت گردد از درد ریش
دگر گفت کافراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
که او دشمن نامور رستم است / بتوران زمین زو همی ماتم است
مبادا اگر گردد او کینه خواه / ز خشم پدر پور سازد تباه
چنین گفت سهراب کاندر جهان / ندارد کسی این سخن را نهان
نبرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
نهانی چرا داشتی از من این / نشادی بآیین و با آفرین
بزرگان جنگ آور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
کنون من ز ترکان جنگ آوران / فراز آورم لشکری بیکران
برانم بایران زمین کینه خواه / همی گرد کینه برآرم بماه
برانگیزم از گاه کاوس را / از ایران ببرم پی طوس را
نه گودرز مانم نه گیو سران / نه گردان جنگی و نام آوران
برستم دهم گنج و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم برو
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانو شهر ایران کنم / بجنگ اندرون کار شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی نماند کسی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا بر فرازد کلاه

گزیدن سهراب اسپ را و لشکر کشیدنش بجنگ کاوس

بمادر چنین گفت سهراب گو / که نیکو شود کار ما نو بنو
که خواهم شدن سوی ایران زمین / که بینم مرا باب با آفرین
یکی اسپ باید مرا گام زن / سم او ز فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغابی بپر / چو ماهی به بحر و چو آهو به بر
که برگیرد این گرز و گوپال من / همی پهلوانی بر و یال من
پیاده نشاید شدن جنگجوی / چو با خصم رو اندر آرم به روی
چو بشنید مادر چنین از پسر / بجز رخش تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود / فسیله بیارد بکردار دود
که سهراب اسپ بجنگ آورد / که بر رو نشیند چو جنگ آورد
همه هرچه بودند اسپان گله / که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر آوریدند سهراب شیر / کمند گرفت و بیاید دلیر
هر اسپی که دیدی بر و یال / فگندی بگردنش خم دوال
نهادی برو دست را آزمون / شکم بر زمین بر نهادی هیون
بنزدش بسی اسپ زین تنگ تنگ / نیامدش شایسته اسپی بدست
نپیچید اسپی سزاوار اوی / به نیرنگ کل آن گو نامجوی
سرانجام گردی از آن انجمن / بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخش نژاد / برفتن چو تیر و بپوییه چو باد
بزور و بزین بکردار هور / ندیدست کس همچنان تیز رو
ز زخم سمش گاو ماهی ستوه / بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
یکی کره چون کوه رو داد سیر / بصحرا بپوید چو مرغی بچهر

بگه بردو تنده لبان کلاغ / بدریا نگردار ماهی و ماغ
بصحرا رود همچو تیر از کمان / رسد چون شود از پی بدگمان
بشد شاد سهراب از گفت مرد / بخندید و رخساره شاداب کرد
به بر زد آن چرمهٔ خوب رنگ / بنزدیک سهراب یل بیدرنگ
بگردش به نیروی خود آزمون / قوی بود و شایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین بر نهاد / برو بر نشست آن یل نیوزاد
درآمد بزین چون گران بیستون / گرفتش یکی نیزه چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین / کزین چون اسپم آمد بدست اینچنین
من اکنون بباید سواری کنم / به کاوس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز / همی جنگ ایرانیان کرد ساز
زهر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
به پیش نیا شد بخواهشگری / وزو خواست دستوری و یاوری
چو شاه سمنگان چنان دید باز / ببخشید او را ز هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسپ و ز اشتر ز زر و گهر
ز خفتان رومی و ساز نبرد / شگفتید از آن کودک شیرخورد
بداد و دهش دست را برگشاد / همه ساز داد آیین شاهان نهاد
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افگند سهراب کشتی بر آب
یکی لشکری شد برو انجمن / همی سر فرازد چو سرو چمن
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی / نیاید همی یادش از هر کسی
سخن زین درازی چه باید کشید / هنر برتر از گوهر آمد پدید
کسی کو نژادی تهمتن بود / نباشد گمان کو فروتن بود
سپهدار بشنفده بود این خبر / ز تهمینه و رستم زال زر

فرستادن افراسیاب هدیه و نامه پیش سهراب با لشکر و برانگیختنش بجنگ ایرانیان

چو افراسیاب این سخنها شنود / خوش آمدش و خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران بجستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیدش ز لشکر دلیران سپرد
بگردان لشکر سپهبد بگفت / که این راز باید که ماند نهفت
چنین گفت کاین چاره اندر جهان / بسازید و دارید اندر نهان
پسر را نباید که داند پدر / ز پیوند جان و ز مهر و گهر
فرستم گران لشکری گرد نادی / بایران شود در زمان جنگجوی
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بیگمان چاره جوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیر مرد
چو بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یکشب برو خواب را
دگر کشته گردد بدست پدر / ازان پس بسوزد دل نامور
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیهٔ شهریار / ده اسپ و ده اشتر بزین و ببار
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج / هم از تاج ده پایهٔ تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند / نبشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست / سمنگان و توران و ایران یکیست
فرستمت چندانکه باید سپاه / تو بر تخت بنشین و برنه کلاه
بتوران چو هومان و چون بارمان / دلیر و سپهبد نبد بیگمان
چو ترخان چینی سه صد هزار / گزیده یلان اند در کارزار
فرستاده اینک بفرمان تو / که باشند یکچند مهمان تو
اگر جنگجویی تو جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
چنین نامه و خلعت شهریار / ببردند با اسپ و اشتر ببار
چو آمد بسهراب از ایشان خبر / پذیره شدن را ببستش کمر
بشد با نیا پیش هومان چو باد / لبی دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان و [illegible] بگفت / فرو ماند یکبار ازو در شگفت
بدو داد پس نامهٔ شهریار / ابا هدیه و اسپ و اشتر ببار
سپهدار هومان سوار دلیر / بسهراب گفتا ای نره شیر
بخواند نامهٔ شاه توران زمین / ببین تا چه فرمان دهی اندرین
جهانجوی چون نامهٔ او بخواند / از آنجا نگه تیز لشکر براند

جهاندیده گردان کشورگشای / نشستند بر چرمه بادپای
بزد کوس رویین و آورد روی / جهان شد پر از لشکر و های و هوی
کسی را نبد تاب با او بجنگ / اگر شیر پیش آمدی یا نهنگ
سوی مرز ایران سپه را براند / همی سوخت آباد و چیزی نماند

رسیدن سهراب بدژ سپید و رزم کردن با هجیر و گرفتنش

دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که با زور و دل بود و با گرز تیز
هنوز آنزمان گستهم خرد بود / بخردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بداندیش گردن کش و نامدار
چو آگه شد از کار لشکر هجیر / بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید / هجیر دلاور مر او را بدید
نشستن از بر بادپایی چو گرد / ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد / چنین گفت آن گرد پهلو نژاد
که گردان کدامند جنگ آوران / دلیران کارآزموده سران
که با من بگردد درین کینه‌گاه / ز چندین دلاور مبارز سپاه
بیزیره نیاید کس او را بجنگ / که هژبر ز بالا و با زور و هنگ
چو سهراب جنگ آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی / خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / بترکی نباید مرا یار کس
منم گرد گیران سوار دلیر / که روبه شود نزد من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان / تنت را کند کرگس اندر نهان
بخندید سهراب کین گفتگوی / بگوش آمدش تیز بنهاد روی
سبک نیزه بر نیزه انداختند / که از یکدگر باز نشناختند
چو آتش بیامد گو پیل زور / چو کوهی روان کرد از جا ستور
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میانش دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / نیامد همی زو دل درش یاد
بزد بر زمینش چو یک لخت کوه / بجان و دلش اندر آمد ستوه
ز اسپ اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو چنگ زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش ببند آنگهی جنگجوی / بنزدیک هومان فرستاد اوی
ز کارش فرو ماند هومان شگفت / که ز ایشان دلیری به آسان گرفت
بدژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن / که گم شد هجیر اندران انجمن

رزم سهراب با گرد آفرید

چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت گم
غمین گشت و برزد خروشی بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
زنی بود بر سان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
کجا نام او بود گرد آفرید / که چون او بجنگ اندرون کس ندید
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران بجنگ / نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند و سالار کیست / ز رزم آوران جنگ را یار کیست
که بر من یکی آزمون را بجنگ / بگردد ز دلیران دلاور نهنگ
ز جنگ آوران لشکر سرفراز / مر او را نیامد کسی پیش باز
چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگرباره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ چینی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افگن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر

بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت

نگه کرد سهراب و آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ

سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد بجوی

هم آورد را دید گرد آفرید / که بر سان آتش همی بردمید

کمان را بزه بر بیازو فگند / سمندش برآمد بابر بلند

سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را پر از تاب کرد

برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / چو بدخواه او چاره جو شد بجنگ

عنان برگرائید و برگاشت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ

چو آشفته شد خیر تندی نمود / سر نیزه را سوی او کرد زود

بدست اندرون نیزهٔ جانستان / پس پشت خود کردش آنگه سنان

بزد بر کمربند گرد آفرید / زره بر تنش یک بیک بردرید

ز زین برگرفتش بکردار گوی / که چوگان ز باد اندر آید بروی

چو بر زین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید

بزد نیزهٔ او بدو نیم کرد / نشست از بر زین و برخاست گرد

بیاورد بازو بسنده نبود / بتابید از روی دیگر شست زد

سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم از جهان روشنائی ببرد

چو آمد خروشان بتنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش

رها شد ز بند زره موی اوی / درفشان چو خورشید شد روی اوی

بدانست سهراب کو دختر است / سر موی او از در افسر است

شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید باوردگاه

سواران جنگی بروز نبرد / همانا بابر اندر آرند گرد

زنان شان چنین اند ایرانیان / چگونند گردان جنگ آوران

ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت آمد میانش ببند

بدو گفت کز من رهائی مجوی / چرا جنگجوئی تو ای ماهروی

نباید بدام اسیران تو گور / ز جنگم رهائی نیابی مشور

گشادش رخ آنگاه گرد آفرید / مر آنرا جز این هیچ چاره ندید

بدو روی بنمود گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر

دو لشکر نظاره برین جنگ ما / بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما

کنون من گشاده چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفتگوی

که با دختر او دشت نبرد / بدینسان بابر اندر آورد گرد

نباید کر چندین درنگ آورد / کزین رزم بر جوشنش ننگ آورد

ز هر من آهو ز هر سو بخواه / میان دو صف برکشیده سپاه

نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود

نباید بدین آشتی جنگ جست / ز خوشاب بگشود عناب را

وز و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آئی چنان کت مراد و هواست

کنون لشکر و دژ بفرمان تست / چو رخسار بنمود سهراب را

یکی بوستان بود اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت

تو گفتی همی بشکفد هر زمان / که دیدی مرا روز کار نبرد

ز دیدار او مبتلا شد دلش / تو گفتی که درج بلا شد دلش

دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / بدو گفت زین گفته اکنون مگرد

بدین پاره دژ دل اندر مبند / کز این بهشت برتر ز چرخ بلند

ترانه کسی نیزه بر یال من / بپا آورد خم گوپال من

عنان را بپیچید گرد آفرید / سمند سرافراز بر دژ کشید

همی رفت سهراب با او بهم / بیامد بدرگاه دژ گژدهم

در دژ گشادند گرد آفرید / تن خسته و بسته در دژ کشید

در دژ ببستند غمگین شدند / پر از غم دل و دیده خونین شدند

از آزار گرد آفرید و هجیر / هجیر اندر دل بود زینها دهیر

ابا نامداران و گردان بهم / بر دختر آمد همی گژدهم

بگفتش که ای سنگدل شیرزن / هجیر از غم تیرهٔ تو دل انجمن

که هم رزم جستی هم افسون و ننگ / بنالند کار تو بر دوده ننگ

سپاس از خداوند چرخ بلند / که نامد بجانت ز دشمن گزند

بخندید بسیار گرد آفرید / بباره برآمد سپه بنگرید

چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای گرد توران چنین

چرا رنجه گشتی چنین بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد

بدو گفت سهراب کای خوبچهر / بتاج و بتخت و بماه و بمهر

که این باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر بدست آورم

چو بیچاره گردی و پیچان شوی / ز گفتار خیره پشیمان شوی

کجا رفت پیمان که کردی پدید / چو بشنید گفتار گرد آفرید

بخندید و آنگه بافسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود و روزی نبودت ز من / بدین درد غمگین مکن خویشتن
همانا که تو خود ز ترکان نهٔ / که جز بآفرین بزرگان نهٔ
بدین زور و بازوی و کتف و یال / نداری کس از پهلوانان همال
ولیکن چو آگاهی آمد بشاه / که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آید ز بد بر سرت
دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن ببازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دژ بچنگ آمدش
بزیر دژ اندر یکی جای بود / کجا دژ بدانجای بر پای بود
بتاراج داد آن همه بوم و رست / بیکبارگی دست بد را بشست
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکار ما دست کوتاه گشت
برآریم شبگیر ازین باره گرد / نهیم اندرین جای شور و نبرد
چو گفت این عنان را بتابید و رفت / سوی جای خود راه را برگرفت

نامهٔ گژدهم بکاوس و گذارش نمودن پهلوانی سهراب

چو برگشت سهراب گژدهم پیر / بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر شهریار / بنود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران / همه رزم جویان و کنداوران
یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش ده و هفت نامد فزون
ببالا ز سرو سهی برتر است / چو خورشید تابان بدو پیکر است
برش چون بر شیر و بالاش برز / بایران ندیدم چنین دست و گرز
چو شمشیر هندی بچنگ آیدش / ز دریا و از کوه ننگ آیدش
بایران و توران چنو مرد نیست / بگیتی کس او را هم آورد نیست
بنام است سهراب و گرد دلیر / نه از دیو پیچد نه از پیل و شیر
تو گویی مگر پیل یا رستم است / و یا گردی از تخمهٔ نیرم است
چو آید سپاه چنین پادشاه / ابا لشکر نامور کینه خواه
هجیر دلاور میان را ببست / یکی بارهٔ تیزتگ بر نشست
بشد پیش سهراب رزم آزمای / بر اسپش ندیدم فزون زان بپای
که برهم زند مرد را جنگجوی / گر آید زمینی سوی مغز بوی
که سهراب از پشت زین برگرفت / برش ماند آنان بازو اندر شگفت
درست است اکنون بر ایشان و دست / بر آرا جان و بر از درد پوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام / عنان پیچ ازین گونه نشنیده‌ام
نباشد بگیتی چو او رزمساز / اگر هیچ گرد گردن فراز
هم آورد او در جهان سربسر / نباشد بجز رستم زال زر
مبادا که او در میان دو صف / یکی مرد جنگ آورد با بکف
نخواهم که با او بسهرا بود / هم آورد اگر کوه خارا بود
بر آن کوه بخشایش آرد زمین / کجا اسپ راند برو روز کین
اگر دم زند شهریار اندرین / نراند سپاه و نسازد کمین
از ایران همه فرهی رفته گیر / جهان از سر تیغش آشفته گیر
زما باید که خود زور هست / بگیرد کسی دست او را بدست
عنان دار چون او ندیدست کس / تو گویی که سام سوار است و بس
ندارم طاقت درین جنگ اوی / بدین گرز و چنگال و آهنگ اوی
سر بخت گردان فرو خفته گیر / بزرگیش بر آسمان رفته گیر
بنه امشب همه بر نهیم / همه روی را سوی کشور نهیم
اگر خود شکیبیم یکچند نیز / نگوییم و دیگر نگوییم چیز
که این باره را نیست پایاب اوی / درنگی شود تیز شتاب اوی
چو نامه بمهر اندر آمد شب / فرستاده برجست و بگشاد لب
بگفتش چنان زو که فردا پگاه / نه بیند ترا هیچکس زان سپاه
فرستادهٔ نامه سواره براست / پس نامه آنگاه بر پای خاست
بزیر دژ اندر یکی راه بود / کجا گژدهم زان ره آگاه بود
بنه برنهاد و سر اندر کشید / بدان راه بیراه شد ناپدید
همانگه شب از راه دژ گژدهم / برون شد همه دوده با او بهم
چو خورشید بر زد سر از برج کوه / سپاهی بشتند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی بارهٔ تیزتگ بر نشست
بدان بد که گردان فتند آن همه / بگیرد به بند و دلیران رمه

چو آهنگ دژ کرد کس را ندید　　خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بیامد در دژ گشادند باز　　ندیدند در دژ کسی سرفراز
بشب رفته بودند با کژدهم　　سواران دژ دار و گردان بهم
چو سهراب لشکر بدژ در رسید　　بباره درون کژدهم را ندید
هر آنکس که بود اندرون جایگاه　　گنهکار بودند اگر بیگناه
بفرمان همه پیش او آمدند　　بجان هر کسی چاره جوی آمدند
همی جست گرد آفرید و ندید　　دلش مهر و پیوند او برگزید
همیگفت ازان تیغ لعل و دریغ　　که شد ماه تابنده در زیر میغ
مرا چشم زخمی عجب رو نمود　　که در جنگیان صیتی ازین بود
غریب آهوی آمدم در کمند　　که از من بجست و مرا کرد بند
پری پیکری ناگهان رو نمود　　دلم را ربود و غمم را فزود
بناگاه پنهان شد آن دلربا　　شدم من بداغ غمش مبتلا
ز بس چشم بندی که آن پر فسون　　به تیغم بخست و مرا ریخت خون
مرا تلخ شد زندگی بی خوشش　　تنم شد اسیر شکر پاسخش
ندانم که گرد آن فسونگر ببین　　که ناگه مرا بست راه سخن
بآن رزم و آن روی و آن گفتگو　　نه بینم دگر دلبری همچو وی
ازان گفتنش هر که آرم بیاد　　ز داغش شود سوز دردم زیاد
مرا سختی بیکران رو نمود　　که از یار دوری بمن گشت سو
بزاری مرا خود بباید گریست　　که دلدار خود را ندانم که کیست
همیگفت و می سوخت از غم بسی　　نمیخواست راز نهان بداند کسی
ولی عشق پنهان نماند کراز　　بمردم نماید همی اشک باز
غم جان برآورد خروشش از درون　　اگر چند عاشق بود ذو فنون
ز بس مهر آن دخت با فر و هنگ　　نماند ایچ بر روی سهراب رنگ
ازان کار هومان بشد پیش خبر　　که سهراب را هست خون در جگر
ولی از فراست بدل نقش بست　　که او را پریشانی داد دست
بدام کسی پای بند آمدست　　ز زلف خمی در کمند آمدست
نهان میکند درد و خونین و سست　　هوس میرود راه دیگر بدست
یکی فرصتی جست و گفتش براز　　که ای شیر دل گرد گردن فراز
بزرگان پیشین با آئین و کیش　　گرامی ندیدند کس را چو خویش
نزادند بیهوده دل را بدست　　نگشتند از باده مهر مست
صد آهوی مشکین بخم کمند　　گرفتند و دل را نگردند بند
فریب پری پیکران جوان　　نخواهد کسی کو بود پهلوان
کسی را سد گردی و سروری　　که مهر فلک را کند مشتری
تو ای شیر دل هنرمند و بند　　ز مهر که گشتی چنین مستمند
نه رسم جهانگیری و سروریست　　که از مهر ماهی بباید گریست
ترا خواند فرزند افراسیاب　　توئی سرور نامور در شتاب
ز توران بکاری برون آمدیم　　نشاید به ببر یا خون آمدیم
سر مرزبان ایران گرفتیم تنگ　　چنین دژ باسانی آمد بچنگ
اگر چند این کار باشد بکام　　ولی هست در پیش رنجی تمام
بیاید شهنشاه کاوس طوس　　چو رستم که با شیر سازد فسوس
سپهدار گودرز و گیو دلیر　　فرامرز و بهرام و رهام شیر
چو گرگین و میلاد و فرهاد و رام　　گرازه که از پیل باشد دمان
چنین نره شیران پولاد چنگ　　کمر بسته کین بی نام و ننگ
بیایند یکسر به پیکار ما　　که داند که خود چون شود کار ما
توئی مرد میدان این سروران　　چه کارت بعشق پری پیکران
بدل سرو کن مهر شو خان خنگ　　که فردا نماند ز میدان خنگ
توئی نوجوان آن دلیری خویش　　گرفتی یکی کار دشوار پیش
اگر یک دلی کام حاصل کنی　　دگرنه سر اندر سر دل کنی
یقین دان که کاری تو داری دوام　　بلندی پذیرد ازان کار نام
تو کاری که داری بتر دلی بسر　　چرا دست یازی بکار دگر
به نیروی مردی جهان را بگیر　　ز شاهان بدست آر تاج و سریر
چو کشور بدست تو آید فراز　　بهر جا خوبان برندت نماز
کسی خسته مهر دلبر بود　　که او از زر و زور لاغر بود
هر آنکس که شد کامران در جهان　　پرستش کنندت کهان و مهان
چو هومان بدینسان سخن پیش برد　　همه امر سهراب بیل بر شمرد
ازان گفته سهراب بیدار شد　　دلش بسته مهر پیکار شد
بگفت ای سر نامداران چنین　　بگفتار خوبت هزار آفرین
شنو این گفت تو دارم جان من　　کنون با تو نو گشت پیمان من

جهان با چه خشک و سر سر چه آب
ز تیغ و حصار و درنگ و شتاب
و نان سو چو نامه بخسرو رسید
نشستند با شاه ایران بهم
سپهدار نامه بر ایشان بخواند
بدیشان که گژدهم گوید همی
بران بر نهادند یک سر گیو
مرادر نخواندند بدین رزمگاه
یکی نامه فرمود پس شهریار
نخست آفرین کرد بر پهلوان
بدان گرزه نرگ زی باشری
یکی پهلوانی است گرد و دلیر
توئی پهلوان زاده شیر دل
سپهدار نامی گو پیلتن
ستاننده شهر مازندران
چو گرد پی رخش تو نیل نیست
توئی در همه بد بایران سپاه
کزین گونه دارند تخم و نژاد
گزاینده کاری نو آمد بپیش
بدان گونه دیدند گردان نیو
چو نامه بخوانی بروز و بشب
دگر خفته را زود بر چه بپاس
بر انسان که گژدهم از وبا کرد
نهاد از بر نامه مهری چو تیر
بگیو بگه گفت بشتاب زود
اگر شب رسی روز را باز گرد
از و نامه بستد هم اندر شتاب
چو نزدیکی زابلستان رسید
تهمتن پذیره شدش با سپاه

در آدرم بفرمان افراسیاب
فرستاده نامه با فراسیاب
غمی شد دلش کان سخنها شنید
بزرگان لشکر همه پیش و کم
کم و بیش آن پهلوان را براند
از اندیشه دل لشوبید همی
بزابل شو و نزد سالار نیو
که او پشت ایرانیان را پناه

بگفتم سخن دل از دلبر بکند
از آن شاد شد شاه توران زمین
گرانمایگان را ز لشکر بخواند
چو طوس و چو گودرز و کشواد و گیو
چنین گفت با پهلوانان بساز
چه سازیم و درمان این چیست
برستم رسانند ازین آگهی
نشست بهنگی ... زن باد بر

نامه کاوس برستم و طلبیدنش بجنگ سهراب

که پیدا دل باش و روشن روان
یکی تاختن کرد با لشکری
بتن زنده پیل و بدل نره شیر
ز دشمن ربوده بشمشیر دل
ستون یلان نازش انجمن
گشاینده بنده با ماوران
هم آورد تو در جهان پیل نیست
ز تو برفرازنده گردان کلاه
جهان گیر و غیر او زن پاک زاد
کز اندیشه آن دلم گشت ریش
که نزد تو آید گرانمایه گیو
مکن داستان را گشاده دو لب
دگر خود بیائی زمانی میای
جز از تو نباشد ورا هم نبرد
ز عنبر برآمیخته وز عبیر
عنان تگاور سبید بسود
بگوئیش کز تنگ اندر آید نبرد
برفت و بخست اچ آرام و خواب
خروش طلایه بدستان رسید
نهادند بر سر بزرگان کلاه

جهان باد کانو جهان خرم توش
بدژ در نشسته است خود پیشیا
از ایران تو دل کسی تاب آوی
سر افراز و گردن کش و نامور
دل و پشت ایران گردان توئی
دگر ز تو خورشید گر تابان شود
کمند تو بر شیر بند افگند
درود از خدا و ندر و زشمار
مرا بخت روشن بدیدار تست
نشستند گردان سراسر بهم
به نزد تو آرد مر این نامه را
اگر دسته داری بگلبنت سپوی
مگر با سواران بسیار هوش
چو برخوانی این نامه را بیدرنگ
چو نامه بمهر اندر آمد بداد
نباید که چون نزد رستم شوی
دگر نه فراز است این مرد گرد
شتب و رود تازان چو باد دمان
که آمد سوی ما ز ایران چو گرد
پیاده شدش نیو گردان بهم

برآمد بافراز تخت بلند
همیکرد سهراب را آفرین
وزین داستان چند گونه براند
چو گرگین و بهرام و فرهاد و نیو
که این کار گردد بما بر دراز
بایران هم آورد این مرد کیست
که با هیم شد تخت شاهنشهی
که کاری گرایند بد ناگزیر
نوشتن برستم نامدار
نباشد سبکار فریاد رس
بدان مردم رزگرفت هست رام
نگر تو که تیره کنی آب اوی
دگر دان گیتی برآورده سر
بچنگال و نیروی شیران توئی
ز تیغ تو بهرام بریان شود
سنان تو گر بدر افگند
نگر شاه اسپ نیرم بسام سوار
بولی خرم و جادوان تندرست
بخواندند آن نامه گرد هم
بدانی بد و نیک این خامه را
یکی تیز کن مغز و تیمار روی
بر آنی ز زابل بر آری خروش
بر آرای بر کش سپه سوی جنگ
به گیو دلاور بگردار باد
بزابل بمانی دگر لخت روی
بداند بشب با خوار نشو ان شمرد
نه پروی آب و نه اندوه نان
ز بر بر اندرش بار زره نبوزد
هر آنکس که بر زین بداند نشست کم

از اسپ اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید از شهریار
زره سوی ایوان رستم شدند / زمانی ببودند و دم برزدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید وزان کار خیره بماند
که مانندهٔ سام گرد از مهان / سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
ندانم درین رای یزدان که چیست / چنین پهلوان ترک فرخنده پیست
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ / توان کرد گاه شتاب و درنگ
فرستادمش زر و گوهر بسی / بر او بر بیاد بدست کسی
چنین پاسخ آورد کان ارجمند / بسی برنیاید که گردد بلند
هنوز آن نیارد همی جان من / نبرد و مصاف است و لشکر شکن
چو آیدش هنگام تار و چو شیر / بسی مردمان را سر آرد بزیر
همی بچورد بالب شیر بوی / شود بیگمان زود پرخاشجوی
بیا تا کنون سوی ایوان شویم / بشادی سوی کاخ ایوان شویم
ببینیم تا رای این کار چیست / همان پهلوان ترک خنجرکشیست
بیاید سر کاخ دستان فراز / یل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ بزم شدند / زمانی ببودند و بیهش شدند
چنین گفت رستم کزین باک نیست / که آخر سرانجام جز خاک نیست
نگوید کس این نامدار از کجاست / ندانم کنون کین سوار از کجاست
فرستنده چنین پاسخ آورد باز / که دیری نباشد از آن سرفراز
ببالا شود همچو سرو بلند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند
بباره قوی و به تن زورمند / ستاره درآرد ز چرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت / بمردی بر چرخ گردند رفت
ولیکن هنوزش گه رزم نیست / همان در خور سور و در بزم نیست
ازینسان که گوئی تو ای پهلوان / که آمد سوی رزم ایرانیان
ز باره همی بر دلاور فگند / ببستش سراسر بخم کمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر / دگر چند گشتنت گرد و دلیر
گرا دلیست ازو نیست با تن سوی باک / که یزدان ز بیتن برآرد هلاک
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای گرد سالار لشکر شکن
هم ایدر نشینیم امروز شاد / ز گردان جنگی نگیریم یاد
بباشیم یک روز و دم در زنیم / یکی بر لب خشک نم برزنیم
وزان پس بتازیم نزدیک شاه / بگردان ایران نمائیم راه
اگر بخت رخشنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
بدریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند روز / دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو ماند همی رستم زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
همان نیز چون سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و سنگی بود
بر آن تیزی اندر نیاید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند / زیاد سپهبد پریشان شدند
دگر روز شبگیر و هم مست خمار / بیاراستن بیارست کار
ز مستی همان روز باز ایستاد / دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران / که اندر زمان آوریدند خوان
چو خوان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر / برآراست مجلس چو رخشان چو زر
سه دیگر سحرگه بیاورد می / نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم برآراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نو
که کاوس تندست و هشیار نیست / همین داستان بر لبش خوار نیست
چنین بود ازین کار دل پرشتاب / نشد دور ازو خورد و آرام خواب
برآشفتنش گر درنگ آوریم / زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شنو شاه ایران ما خشمگین / ز ناپاک رای درآید بکین
مرا چند گفتست کاوس شاه / که تنگ اندر آمد بایران سپاه
بگفت رستم با ترکش از این / کیا مانشود کس اندر زمین
صبوحی ازان روز برخاستند / از اندیشه‌ها دل بپرداختند

آمدن رستم و گیو نزد کاوس و خشم گرفتن کاوس بر ایشان

بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنیدند نای / برفتند یک جوشن ز جای
برآراست رستم سپاهی گران / رواره شدش بر سپه پهلوان

چو رستم بیامد بنزدیک شاه / پذیره شدندش یکی روی راه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / پیاده شده پیش اسپش دوان
پیاده شد از اسپ رستم همان / گرفتند پرسش بر او مهان
گرازان بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
که رستم که باشد که فرمان من / کند پست و پیچد ز پیمان من
اگر تیغ بودی کنون پیش من / سرش کندمی چون ترنجی ز تن
بگیرش ببر زنده بردار کن / وزو نیز مگشای با من سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست / که بردی برستم بدینگونه دست
شده تند کاوس چین بر جبین / شده راست مانند شیر عرین
برآشفت با گیو و با پیلتن / بدو خیره مانده همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکن بدار
خود از جای برخاست کاوس کی / برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / بدو مانده پرخاش جویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد / مگر اندر آن تیزی افسون برد
بزد تند یک دست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر / برو کرد رستم بتندی گذر
تهمتن برآشفت بر شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدتر است / ترا شهریاری نه اندر خور است
چنین تاج بر تارک بی بها / لبی بهتر اندر دم اژدها
من آن رستم زال نام آورم / کر از چون تو شه خم نگیرد سرم
ز مصر و چین و ز هاماوران / ز روم و ز سقسار و مازندران
جگر خسته تیغ و رخش منند / همه بنده در پیش رخش منند
تو اندر جهان خود ز من زنده ای / بکینه چرا دل پراگنده ای
تو سهراب را زنده بردار کن / برآشوب و بدخواه را خوار کن
چو خشم آورم شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست
چرا دارم از خشم کاوس باک / چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
مرا زور و فیروزی از داور است / نه از پادشاه و نه از لشکر است
زمین بنده و رخش گاه من است / نگین گرز و مغفر کلاه من است
شب تیره از تیغ رخشان کنم / بر آوردگه بر سر افشان کنم
سر نیزه و گرز یار منند / دو بازو و دل شهریار منند
چه آزاردم او نه من بنده ام / یکی بنده آفریننده ام
دلیران بشاهی مرا خواستند / همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگه داشتم رسم و آئین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت / نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه هر چه گفتی سزای من است / ز تو نیکویها بجای من است
نشاندم برین تخت من کیقباد / چه کاوس دانم چه خشمش چه باد
دگر کیقباد از البرز کوه / بزاری فتاده میان گروه
نیاوردمی من بایران زمین / ز بستی کمر بند و شمشیر کین
ترا این بزرگی نبودی و کام / که گوئی سخنها بدستان و سام
اگر من نرفتمی بمازندران / بگردن بر آورده گرز گران
که کندی دل و مغز دیو سپید / کرا بود بر بازوی خود امید
چو بر گفت زینگونه گفتار چند / بگردان در پند بگشود بند
بایرانیان گفت سهراب گرد / بیاید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر یکی چاره جان کنید / خرد را بدین کار درمان کنید
بایران نبینید ازین پس مرا / شما را زمین پر کرگس مرا
برون شد بخشم اندر آمد برخش / منم گفت شیر اوژن تاجبخش
بزد دست و از پیش ایشان برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
غمی شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کاین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد چو از تو سخن بشنود / بگفتار تو بیگمان بگرود
بنزدیک آن شاه دیوانه شو / وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب و دراز آوری / مگر بخت گم بوده باز آوری
هم آنگه نشستند یک یک دگر / همه مر بزرگان پرخاش خر
چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر / چو رهام و گرگین سوار دلیر
همی این بدین آن بدان گفت تند / ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم که هست او جهان پهلوان / به بخشید کاوس کردار روان

به پاسخ و بخشیش فریادرس — نبودست هرگز جز او هیچکس
ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید — جگرگاه دیو دژم بردرید
دگر ره چو او را بهاماوران — ببستند پا کش به بند گران
بیاورد او را سوی تخت باز — بشاهی همی برد پیشش نماز
ولیکن کنونست هنگام کار — که تنگ اندر آمد چنین روزگار
چه سازیم اکنون که رستم برفت — سوی زابلستان خرامید تفت
کسی باید اکنون بنزدش دمان — مگر باز گرداند آن پهلوان
به کاوس گر گفت رستم چه کرد — کز ایران برآوردی ام ز گرد
که گوئی ورا زنده بردار کن — ز شاهان نباید که آید سخن
چو او رفت و آمد سپاهی بزرگ — ابا پهلوانی بکردار گرگ
یلان نیز از این سپه گشت دژم — شنیدست و دیدست از بیش و کم
کسی را که جنگی چو رستم بود — بیازارد او را خرد کم بود
چو بشنید گفتار گودرز شاه — بدانست کو دارد آئین و راه
به گودرز گفت این سخن درخورست — لب پیر با پند نیکوترست
سرش کردن از تیزی من بهی — نمودن بد روزگار رهی
چو گودرز برخاست از پیش اوی — پس پهلوان تیز بنهاد روی
چو دیدند بر ره گو پیلتن — همه نامداران شدند انجمن
جهان سر بسر زیر پای تو باد — همیشه سر تخت جای تو باد
بگوید همانا پشیمان شود — بخوبی ز سر باز پیمان شود
گر انگیزد او این شهر ایران همی — کند روی فرخنده پنهان همی
تهمتن چنین پاسخ آورد باز — که هستم ز کاوس کی بی نیاز
سزاایم بدین گفتن ناسزا — که گوید به تندی مرا بادشا
گهی رزم دیوان مازندران — گهی جنگ با شاه هاماوران
ز دانش ندارد سرش آگهی — مگر تیزی و تندی و ابلهی
ز گفتار چون سیر شد تهمتن — چنین گفت گودرز با پیلتن
کزین ترک ترسنده شد شهر و مرد — همی گوید این گونه هر کس براز
که چون رستم از وی بترسد بجنگ — مرا و ترا نیست جای درنگ
ز سهراب یل رفت یکسر سخن — چنین پشت بر شاه ایران مکن
دو دیگر که تنگ اندر آمد سپاه — مکن تیره بر خیره این تاج و گاه

چو بستند دیوان مازندران — هم آن شاه و هم پایه بند گران
بشادیش بر تخت شاهی نشاند — بر او آفرین بزرگان بخواند
ز بهرش چنان شهریاران بگشت — به هاماوران تیغ هندو بشست
چو پاداش او باشد او را چنین — نه بینم خرد را مگر بخشش
نباید که آیند ایدر به جنگ — چو ایدر نه بینند یارا به جنگ
بی او نباشیم در رزم شاد — همه رزم ما گشت اکنون چو باد
سپهدار گودرز کشواد گفت — به نزدیک خسرو خرامید تفت
فراموش کردی ز هاماوران — وزان کار دیوان مازندران
مکافات دشمن نمودی درست — ز شاهان کس این رای هرگز نجست
که داری که با او بجست نبرد — شود در فشاند برو تیره گرد
همی گوید آن روز هرگز مباد — که با او سواری کند رزم یاد
خرد باید اندر سر شهریار — که تیزی و تندی نیاید بکار
پشیمان شد از هر چه او گفته بود — به بیهودگی مغزش آشفته بود
شما را بباید بر او شدن — بخوبی بسی داستانها زدن
بیاورد تو او را بنزدیک من — که روشن شود جان تاریک من
برفتند با او سران سپاه — پس رستم اندر گرفتند راه
نیایش گرفتند بر پهلوان — که جاوید باشی و روشن روان
تو دانی که کاوس را مغز نیست — به تیزی سخن گفتنش نغز نیست
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه — مر ایرانیان را نباشد گناه
هم او زین سخنها پشیمان شدست — ز تندی بخاید همی پشت دست
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ — قبا جوشن و دل نهاده به مرگ
که او را ز بند آوریدم برون — سزد تاج بخشش بدم رهنمون
ز بند و ز سختی رهانیدمش — چو در دست دشمن چنان دیدمش
سرم گشت سیر و دلم کرد بس — جز از پاک یزدان نترسم ز کس
که شاه و دلیران و گردنکشان — بدین گونه سخنها برند این گمان
گرانسان که گرد دیم داد آگهی — همه بوم و گرد از تاهی
ز آشفتن شاه پیچید زاوی — بدیدیم هم گاه بر گفتگوی
چنین بر شده نامت اندر جهان — بدین بازگشتن مگردان نهان
که ننگست بر ما ز توران زمین — پسنده نباشد بر پاک دین

برستم برین داستانها بخواند
تهمتن چو بشنید خیره بماند

بپاسخ چنین گفت گودرز را
که بسیار بسپودم این مرز را

بدو گفت اگر بیم دارد دلم
نخواهم بتن جان او بی غمم

تو دانی که نگریزم از کارزار
ولیکن سبکبار دم شهریار

چنین دید رستم ازان کار اوی
که بگردد آید بد روزگار اوی

ازان تنگ برگشت و آمد براه
خرامان بشد پیش کاوس شاه

چو از دور شه دید برپا بخاست
بسی پوزش اندر گذشته بجست

که تندی مرا گوهرست و سرشت
چنان زیست باید که یزدان بکشت

وزان ناسگالیده بدخواه نو
دلم گشت باریک چون ماه نو

دگر تنگ دل شد مرا لشکر تو لی
درین تخت شاهیم افسر تویی

بیاد تو نوشم همه روز جام
بمهر تو کوشم همه صبح و شام

مرا شاهی از فر او زنگ گشت
ز جمشید باشیم هر دو درست

نخواهم اندر جهان یار بس
که باشی بهر کار فریاد رس

بدین چاره جستن ترا خواستم
چو دیر آمدی تندی آراستم

چو آزرده گشتی تو ای پیلتن
پشیمان شدم خاکم اندر دهن

بدو گفت رستم که گیهان تراست
همه کهترانیم و فرمان تراست

کنون آمدم تا چه فرمان دهی
تو شاه و جهانداری و من رهی

همان بر در تو یکی کهترم
دگر کهتری را خود اندر خورم

چنین گفت کاوس کای پهلوان
ترا باد پیوسته روشن روان

چنین هنر آید کامروز بزم
بسازیم و فردا اگر نیم رزم

جهان است رامش گه شاهوار
شد ایوان بکردار خرم بهار

گرانمایگان را همی خواندند
جهان خرمی گوهر افشاندند

از آواز ابریشم و بانگ نای
سمن چهرگان پیش خسرو بپای

همی باده خوردند تا نیم شب
بیاد بزرگان گشاده دو لب

بخوردند تا جهان تیره گشت
دل نامداران ز می خرم گشت

همه مست بودند و گشتند باز
به بیهوده گردان شب دیر یاز

لشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب

چو خورشید آن چادر قیرگون
بدرید و از پرده آمد برون

بفرمود کاوس تا گیو و طوس
ببستند بر کوهه پیل کوس

در گنج بگشاد و روزی بداد
سپه برنشاند و بنه برنهاد

سپهدار جوشن وران صدهزار
شمرده بلشکرگه آمد سوار

یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت
کز آن گرد اسپان هوا تیره گشت

هوا نیلگون شد زمین آبنوس
بجنبید هامون ز آوای کوس

همی رفت منزل بمنزل سپاه
شد از روی خورشید تابان سیاه

درخشیدن خشت و زوبین گرد
چو آتش پس پرده لاجورد

ز بس گونه گونه سنان و درفش
سپرهای زرین و زرینه کفش

تو گفتی که ابری برنگ آبنوس
ببارید بارید از و سندروس

جهان را شب از روز پیدا نبود
تو گفتی سپهر و ثریا نبود

ازینسان بشد تا در دژ رسید
شده سنگ چاک از جهان ناپدید

سراپرده و خیمه زد بر دو میل
بپوشید گیتی بنعل و بپیل

خروشی بلند آمد از دیده گاه
بسهراب بنمود کامد سپاه

چو سهراب زانگونه آوا شنید
بباره برآمد سپه بنگرید

بانگشت لشکر بهومان نمود
سپاهی که آنرا کرانه نبود

چو هومان ز دور آن سپه را بدید
دلش گشت پر بیم و دم درکشید

وزان پس چنین گفت سهراب گرد
که اندیشه از دل بباید سترد

نبینی تو زین لشکر بیکران
یکی مرد جنگی دگر ز گران

که پیش من آید بآوردگاه
گر ایدون که یاری دهد هور و ماه

سلیح است و بسیار مردم بسی
سرافراز نامی ندانم کسی

کنون من به بخت شه افراسیاب
کنم دشت را همچو دریای آب

بتنگی ندارد ایچ سهراب دل
فرود آمد از باره شاداب دل

بجام می خواست از میگسار
نگرد ایچ رنجه دل از کارزار

بیاورد بزم و بخوردن نشست
نگه کرد و ایران خسرو پرست

رفتن رستم به لشکرگاه سهراب و کشتن ژنده رزم را

وزان سو سراپرده شهریار
کشیدند بر دشت پیش حصار

ز بس خیمه و مرد و پرده سرای
نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای

چو خورشید شد از جهان ناپدید
شب تیره بر روز دامن کشید

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
میان بسته رزم و دل کینه خواه

که دستور باشد مرا تاجور
گر آیم ز خیمه بی کلاه و کمر

ببینیم کاین نوجهاندار کیست   بزرگان کدامند و سالار کیست
همیشه نگهدار بر جانت باد   بکام دل دوستان جانت باد
بیامد چو نزدیکی دژ رسید   خروشیدن و بانگ ترکان شنید
یکایک سران را نگه کرد و دید   ز شادی رخانش چو گل بشکفید
بدیگر چو هومان سوار دلیر   دگر بارمان نام بردار شیر
دو بازو بکردار ران هیون   برش چون بر شیر و چهره چو خون
پرستار پنجاه با دست بند   به پیش دل افروز تخت بلند
همی بود رستم بر آنجا ز دور   نشسته نگه کرد گردان تور
بران لشکر اندر چنو کس نبود   بسودش بتندی در سر سید زود
تهمتن یکی مشت بر گردنش   بزد تیز و بر شد روان از تنش
بدانگه که سهراب آهنگ جنگ   نمود و گه رفتن آمدش تنگ
بدو پور شاه سمنگان زمین   همان خال سهراب با آفرین
که چون نامور سوی ایران رسد   بنزدیک شاه دلیران رسد
زمانی همی بود سهراب دیر   نیامد بنزدیک او ژنده شیر
بیامد یکی دید اورا نگون   فتاده شده جانش از تن برون
برفتند و دیدنش افگنده خوار   بر آسوده از بزم و از کارزار
بسهراب گفتند شد ژنده رزم   سرآمد برو کار و پیکار و بزم
ابا چاکر و شمع و خنیاگران   بیامد ورا دید مرده چنان
چنین گفت کامشب نباید غنود   بپرسید سهراب زیر با بسود
ربودند دلیران یکی گوسفند   برادی خوالیش خونین فگند
ز فتراک زین بر کشایم کمند   بخواهم ز ایرانیان کین ژند
بدیشان چنین گفت سهراب شیر   که ای بخردان و گوان دلیر
چو برگشت رستم بر شهریار   از ایران سپه گیو بد پاسدار
یکی برخروشید چون پیل مست   سپیده سر آورد و بنمود دست
بجنبید وزان پس تهمتن برکشید   طلایه چو آواز رستم شنید
پیاده کجا بود در تیره شب   تهمتن بگفتار بگشاد لب
بدو آفرین کرد گیو گزین   که چنو مباد اسپ و گوپال و زین
ز سهراب و از برز بالای اوی   ز بازوی و کتف و بر و یال اوی
به ایران و توران نماند بکس   تو گویی که سام سوارست و بس

بدو گفت کاوس کاین کار تست   که رامش روان بادی و تندرست
تهمتن یکی جامه ترک وار   بپوشید و آمد نهان تا حصار
بران دژ درون رفت مرد دلیر   چنان چون سوی آهوان تشنه شیر
چو سهراب را دید بر تخت بزم   نشسته بیک دست او ژنده رزم
تو گفتی همه تخت سهراب بود   بسان یکی سرو شاداب بود
ز گردان بگرد اندرش صد دلیر   جوان و سرافراز چون نره شیر
همه یک بیک خواندند آفرین   بدان برز و بالا و تاج و نگین
بشایسته کاری برون رفت ژند   گوی دید بر سان سرو بلند
چه مردی بدو گفت با من بگوی   سوی روشنی آی و بنمای روی
بدان جایگه خشک شد ژنده رزم   سرآمد برو روز و پیکار و بزم
طلب کرد و ما دیش را ژنده رزم   که او دیده بد پهلوان گاه بزم
بدو گفت کای گرد روشن روان   فرستمت همراه این نوجوان
چو ننگ اندر آید سپه روز کین   پدر را نمائی به پور گزین
نگه کرد سهراب با ژنده رزم   کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
ز کارش بگفتند سهراب را   بخود در تیغ کردش خور و خواب را
خروشان بپا از در و باز آمدند   ز مهرش دل اندر گداز آمدش
چو بشنید سهراب بر جست زود   بیامد بر ژنده پرسان دود
شگفت آمدش سخت و خیره بماند   دلیران و کند آوران را بخواند
که گرگ اندر آمد میان رمه   سگ دم ورا دید و در دمدمه
اگر یار باشد جهان آفرین   چو لعل سمندم بساید زمین
بیاید نشست از بر گاه خویش   گرانمایگان را همه خواند پیش
اگر گم شد از تخت من ژنده رزم   نیاید همی سیر جانم ز بزم
بره بر گو پیلتن با ابد بید   بزد دست و تیغ از میان برکشید
به پشت رستم کز ایران سپاه   بشب گیو باشد طلایه براه
پیاده بیامد بنزدیک اوی   چنین گفت کای مهتر کینه جوی
بگفتش به گیو آن کجا کرده بد   چنان شیرمردی که آزرده بود
وزان جایگه رفت نزدیک شاه   ز ترکان سخن رفت و از بزمگاه
که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست   بکردار سرو سهی بالاش راست
زمان مشت بر گردن ژنده رزم   کزان پس بیامد ببزم و برزم

بگفتند دلیس و دمی خواستند
همه شب همی لشکر آراستند

پرسیدن سهراب نام و نشان سرداران ایران از هجیر

چو خورشید برداشت زرین سپر
زمانه برآورد از چرخ مهر

بپوشید سهراب خفتان جنگ
نشست از بر چرمه پیل رنگ

کمندی بفتراک بربست خم
خم اندر خم و روی گرده دژم

بغرید تا رفت پیشش هجیر
بدو گفت کژی نیاید ز تیر

بهر کار در پیش کن راستی
چو خواهی که نگزایدت کاستی

چو خواهی که یابی رهائی ز من
سرافراز باشی بهر انجمن

اگر راست گفتی سراسر سخن
بیا و اش نیکی بیابی ز من

ورایدونکه کژی بود رای تو
همان بند و زندان بود جای تو

بگویم همه هرچه دانم بدوی
بگیتی چرا باید گفتگوی

بگیتی به از راستی پیشه نیست
ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست

همه نامداران آن مرز را
چو طوس و چو کاوس گودرز را

ز بهرام و از رستم نامدار
ز هر چت بپرسم بمن برشمار

سراپرده دیبه رنگ رنگ
بدو اندرون خیمه‌ای پلنگ

یکی زرد خورشید پیکر درفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش

بدو گفت کان شاه ایران بود
که بر درگهش پیل شیران بود

سراپرده برکشیده سیاه
زده گردش اندر ستاده سپاه

زده پیش او پیل پیکر درفش
بنزدش سواران زرینه کفش

چنین گفت کان طوس نوذر بود
درفشش کجا پیل پیکر بود

ندارد ابا زخم او شیر تاو
بزرگان همیشش پذیرد ستاو

یکی شیر پیکر درفش و بنفش
درفشان گهر در میان درفش

که باشد همین نام او بازگوی
ز کژی میاور تباهی بروی

سیه کش بود گاه کینه دلیر
دو جل بور دارد چو پیل و چو شیر

دگر گفت کان سبز پرده سرای
بزرگان ایران پیشش بپای

برو بر نشسته یکی پهلوان
ابا فر و با سفت و یال گوان

یکی باره پیشش ببالای اوی
ز بنیم تهی اسپ هنلای اوی

بسی پیل گستوانه دار پیش
همی جوشد آن مرد بر جای خویش

درفشش ببین اژدها پیکر است
بران نیزه بر شیر زرین سرست

هجیر آنگهی گفت با خویشتن
که گر من نشان گو پیلتن

یکی تیغ هندی به بازو برش
یکی مغفر خسروی بر سرش

بیامد یکی تند بالا گزید
بجایی کز ایران سپه را بدید

نشانه نیابد که خشم آورد
سرافشان شود زخم کم آورد

سخن هرچه پرسم همه راست گوی
بکژی مکن رای و چاره مجوی

از ایران هر آنچت بپرسم بگوی
متاب از ره راستی هیچ روی

سپارم بتو گنج آراسته
بیابی بسی خلعت و خواسته

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه

نه بینی جز از راستی پیشه ام
بکژی نیاید خود اندیشه ام

بدو گفت کز تو بپرسم همه
ز گردن کشان و ز شاه و رمه

دلیران و گردان ایران زمین
چو گستهم و چون گیو با آفرین

یکایک نشانی بمن بر نما
اگر سر بتن خواهی و جان بجا

بپیش اندرون بسته صد ژنده پیل
یکی تخت پیروزه بر سان نیل

بقلب سپاه اندرون جاش کیست
ز گردان ایران ورا نام چیست

وزان پس بدو گفت کز میمنه
سواران بسیار و پیل و بنه

بگرد اندرش خیمه اندازه بیش
پس پشت پیلان و شیران بپیش

چه باشد ز ایرانیان نام اوی
بگو تا کجا باشد آرام اوی

سپهدار آن تخمه پادشاه
سرافراز و لشکرکش و کینه جوی

ببر سبز کان سرخ پرده سرای
یکی لشکر گشن پیشش بپای

پس پشتش اندر سپاهی گران
همه نیزه داران و جوشن وران

چنین گفت کان فر آزادگان
سپهدار گودرز کشوادگان

بجا پیل با او نکوشد بجنگ
ز ازدشت ببر دنه از کپلنگ

یکی تخت پرمایه اندر میان
زده پیش او اختر کاویان

از آن پس که بر پایه پیشش بر است
نشسته بکبر اندر نیز هست

بخورد هر زمان بخروشد همی
تو گویی که دریا بجوشد همی

بایران نمردی ببالای اوی
کمند عنبر و شسته بالای اوی

که باشد بنام آن سوار دلیر
که هر دم همی برخروشد چو شیر

بگویم همین تنگدل شیر مرد
ز رستم برآرد بناگاه گرد







ازان به نباشد که پنهان کنم — ز گردنکشان نام او بفگنم
بدو گفت کز چین یکی نیکخواه — نوی بیامد بنزدیک شاه

بپرسید نامش ز فرخ هجیر — بگفتا که نامش ندارم بویر
دگر باره پرسید سهراب ازوی — که یاری مرا نام چینی بگوی

بیامد چنین گفت با او هجیر — که ای پرهنر مهتر شیرگیر
بدین در بدم من بدین روزگار — کجا او بیامد بر شهریار

گمانم که آن چینی این پهلوست — که هرگونه سازد سلاحش نو است
غمین گشت سهراب دل بدگمان — کجا نیامد ز رستم نشان

نشان داده بد از پدر مادرش — همی دید و بر پند باورش
همی نام جست از دهان هجیر — مگر کان سخنها شود دلپذیر

نبشته بسر بر دگرگونه بود — ز فرمان نکاهد نه هرگز فزود
قضا چون ز گردون فرو هشت پر — همه زیرکان کور گردند و کر

ازان پس بپرسید کز مهتران — کشیده سراپرده بر کران
سواران بسیار و پیلان بپای — برآید همی ناله کره نای

یکی گرگ پیکر درفش از برش — یا برافراز و زرین سرش
میان سراپرده تختی زده — نشسته و غلامان به پیشش رده

ز ایران بگو نام آن مرد چیست — کجا جای دارد فرازش که کیست
چنین گفت کان پور گودرز گیو — که خوانند گردان ورا گیو نیو

ز گودرزیان مهتر و بهتر است — بایران سپه برد و بیژه سر است
سرافراز داماد رستم بود — بایران زمین همچو او کم بود

بدو گفت ازان سو که تابنده شید — برآید یکی پرده بینم سپید
ز دیبای رومی به پیشش سوار — رده برکشیده فزون از هزار

پیاده سپروار و نیزه وران — شده همچنین لشکر بیکران
ز دیبا فروهشته دیبا جلیل — غلام ایستاده رده خیل خیل

نشسته سپهدار بر تخت عاج — نهاده بر آن تخت کرسی ساج
چه نام است او را ز تخم آوران — سپهبد نژاد است یا سروران

بدو گفت کو را فریبرز خوان — که فرزند شاهست و تاج گوان
بدو گفت سهراب کین در خور است — که فرزند شاهست و با افسر است

ز هر سو بهر جای نامدار شاه   بیامد به پیشش مهان با کلاه
بپرسید ازان زرد پرده سرای   درفشی درخشان به پیشش بپای
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش   ز هر گونه بر کشیده درفش
درفشی پس پشت پیکر گراز   سرش ماه سیمین و بالا دراز
چو خوانند او را ز گردنکشان   بگو تا چه داری از ایشان نشان
چنین گفت کو را گرازست نام   که در جنگ شیران ندارد لگام
هشیوار و از تخمه گیو دان   که بر درد و سختی نباشد گران
نشان پدر جست و با او نگفت   همیدون نهفت آن ز راستی در نهفت
جهان را چه سازی که خود ساختست   جهاندار ازین کار پرداختست
زمانه نبشته دگرگونه داشت   جهان کو گزارد بجای گذاشت
چو دل بر نهی در سرای سپنج   همه زهر زو بینی و درد و رنج
وگر باره پرسید از سرفراز   ازان کش بدیدار او بد نیاز
ازان پرده سبز سپر بلند   نشان مرد و آن تا بیارد کمند
ازان پس بپرسید سپهبدش گفت   که از تو سخن را نباید گذست
گر از نام چینی تمامم همی   ازان سست کورا ندانم همی
بدو گفت سهراب کین نیست داد   ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان   میان سپه در نماند نهان
تو گفتی که در لشکر او مهترست   نگهبان هر مرز و هر کشورست
برزمیکه کاوس لشکر کشد   به پیل و دمان تخت افسر کشد
جهان پهلوان باشد او پیشرو   چو بر خیزد اندر دشت آوای غو
چنین داد پاسخ مر او را هجیر   که شاید بدن کان گو شیرگیر
کنون رفته باشد به زابلستان   که هنگام بزمست در گلستان
بدو گفت سهراب کین خود مگوی   که دارد سپهبد سوی جنگ روی
پدرش شنید جهان پهلوان   نزیبد بر بخشد به بیهوده ان
مرا با تو امروز پیمان یکیست   بگویم که گفتار من اندکیست
اگر پهلوان را نمایی به من   سرافراز باشی میان انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان   گشاده کنم گنجهای نهان
در ابرو نکمای راز داری ز من   گشاده ببین بر بهشتی سخن
سرت را نباشد همی تن بجای   سبانجی کن اکنون بتدبیر رای
نبینی که موبد بموبد چه گفت   بانگه که بگشاد راز از نهفت
سخن گفت ناگفته چون گوهرست   کجا نابسوده به سنگ اندرست
چو از بند و پیوند یابد رها   چو خشنده مهری بود بی بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه   چو سیر آید از مهر و از تاج گاه
نبرد کسی جوید اندر جهان   که او ژنده پیل اندر آرد بدام
اگر خود ببینی تو چنگال اوی   چنان پشت و پیکر و یال اوی
بدانی که از وی نیابد رها   نه دیو و نه خیبر و نه نر اژدها
بزخم سر گرز سندان شکن   بر آورد و مار اندو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد   سرش ز آسمان اندر آید بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست   چو گرد پی اسپ او نیل نیست
تنش زور دارد بصد زورمند   سرش برترست از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد   بجنگش چه شیر و چه پیل و چه مرد
نخواهم که با او بسیرا بود   هم آورد اگر کوه خارا بود
هنرهای رستم بگرد جهان   همه آشکارست بیش نهان
تو با او بسنده نباشی بجنگ   چو او تیغ هندی بگیرد بچنگ
بگیتی نبردی تو جنگ آوران   که بودند با گرزهای گران
چو افراسیاب آن سپهدار چین   ابا نامداران توران زمین
بشمشیر کین رستم پیلتن   بیارید آتش برون انجمن
بدو گفت سهراب آزادگان   سیه بخت گودرز کشوادگان
که همچون تویی خواند باید بسی   بدین زور و این آتش و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده   که بانگ پی اسپ نشنیده
که چندین ز رستم سخن بر زبان   بر آتش نشانی ورا هر زمان
گر آتش ببینم آنگاه آیدت یاد   که دریا چو جوشان شود ز باد
از آتش ترا هیم چندان بود   که دریا بآرام جنبان بود
چو دریا سبز اندر آید بجای   ندارد دم آتش تیز پای
سپهر تیرگی اندر آید بخواب   چو تیغ تیش برکشد آفتاب
چو برگفت ازینگونه سهراب گرد   سلیح گشته هنرها همی بر شمرد
بدل گفت ناکار دیده هجیر   که گر من نشان گو شیرگیر
بگویم بدین ترک با زور دست   چنین یال و این خسروانی نشست

ز لشکر کند جنگجو انجمن
برانگیزد آن بارهٔ پیلتن

بدین زور و این کتف و این یال اوی
شود کشته رستم بچنگال اوی

ز گردان نیابد کسی جنگجوی
که با او بروی اندر آرد بروی

ز ایران نباشد کسی کینه خواه
بگیرد سر تخت کاوس شاه

چنین گفت موبد که مردان نام
به از زنده دشمن بدو شادکام

اگر من شوم کشته بر دست اوی
نگردد سیه روز و خون آب جوی

چو گودرز هشتاد پور گزین
همه نامداران با آفرین

چو گیو و چو گرگین لشکر شکن
که باشند هر جا سپه انجمن

چو بهرام و رهام گردن فراز
چو شیدوش شیر افگن رزم ساز

پس از مرگ من مهربانی کنند
ز دشمن بکین جانستانی کنند

نباشد بایران تن من مباد
چنین دارم از موبد پاک یاد

چو تن برکشد از زمین بیخ مرد
سزد گر گیا را نبوید نبرد

بسهراب گفت این چه آشفتن است
همه با من از رستمت گفتن است

ترا باید این کینه آراستن
ببیهوده چیزی همی خواستن

که آگاهی آن نباشد برم
بدین کینه خواهی برید سرم

بهانه نباید بخون ریختن
چه باید کنون جنگ آمیختن

همی پیلتن را نخواهی شکست
همانا که آسان نیاید بدست

نبینی تو جز دست با او نبرد
برآرد باد و رود از تو گرد

چو بشنید گفتارهای درشت
سر سرکشان روی بنمود پشت

تاختن سهراب بر خیمهٔ کاوس و برکندن سپنها

نهان کرد از او روی چیزی نگفت
عجب ماند از آن گفتهای نهفت

ز بالا زدش تند یک پشت دست
بیفگندش آمد بجای نشست

بسی کرد اندیشهای دراز
ز هر گونه کرد پیکار ساز

ببست از پی کینه آنگه کمر
نهاد از بر سروری تاج زر

بپوشید خفتان و بر سر نهاد
یکی ترگ رومی بکردار باد

گرفتش سنان و کمان و کمند
گران گرز را پهلو دیوبند

ز تندی بجوش آمدش خون بجنگ
نشست از بر بارهٔ تیز تگ

بآوردگه رفت چون پیل مست
چو کوه روان آهنین از جا بجست

برون آمد از رای ناورد گرد
برآورد بر چهرهٔ ماه گرد

بیامد دمان تا بقلب سپاه
رسید او بنزدیک کاوس شاه

بکردار گوران ز چنگال شیر
رمیدند از او نامداران دلیر

ز پای و رکیب و ز دست و عنان
ز بازو و آن آب داده سنان

کس از نامداران ایران سپاه
نیارست کردن بدو در نگاه

وز آن پس دلیران شدند انجمن
بگفتند کاینت گو پیلتن

نشاید نگه کردن آسان بروی
که یارد شدن پیش او جنگجوی

وز آن پس خروشید سهراب گرد
همی شاه کاوس را برشمرد

چنین گفت کای شاه آزاد مرد
چگونست کارت بدشت نبرد

چرا کرده نام کاوس کی
که در جنگ شیران نداری تو پی

اگر این نیزه در دشت پیچان کنم
سپاه ترا جمله بیجان کنم

یکی سخت سوگند خوردم به بزم
بدان شب که کشته شد ژنده رزم

کند ایران تمامم بیک نیزه دار
کنم زنده کاوس کی را بدار

که داری ز ایرانیان تیز چنگ
که پیش من آید بدشت جنگ

کجا گیو گودرز و طوس دلیر
هژبر بزرگ و گستهم شیر

سوار جهان رستم نامور
دگر زنگه گرد پرخاشخر

درآیند و مردی نمایند بین
درین رزمگاه از پی خشم و کین

نگفت و همی بود خاموش پس
از ایران نداد ایچ پاسخ کس

از آن پس بجنبید از جای خویش
بنزدیک پرده سرا رفت پیش

خم آورد پشت و سنان ستیخ
بزد تند و برکند هفتاد میخ

سراپرده یک بهره اندر ز پای
ز هر سو برآمد دم کره نای

غمین گشت کاوس آواز داد
که ای نامداران فرخ نژاد

یکی نزد رستم برید آگهی
که زین ترک شد مغز گردان تهی

ندارم سواری ورا هم نبرد
از ایران نیارد کس این کار کرد

بشد طوس و پیغام کاوس برد
شنیده سخن پیش او برشمرد

برو گفت رستم که مر شهریار
که کردی مرا ناگهان خواستار

که جنگ بودی یکی ساز بزم
ندیدم ز کاوس چونین رزم

بفرمود تا رخش را زین کنند
سواران بروها پر از چین کنند

ز خیمه نگه کرد رستم بدشت
زره گیو را دید کاندر گذشت

نهاد از بر رخش رخشنده زین
همی گفت گرگین که شتاب دین

همی بست با گرز رهام تنگ ببر گستوان بر زده هوش جنگ
همی آن بدین این اگفت زود تهمتن چو از پرده آوا شنود
بدل گفت این رزم اهریمن است نه این رنج از پی یک تن است
برد دست و پوشید ببر بیان ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و پیمود راه روا ره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت امابد هر دو پیشتر بسی مارگوش از بلان بیشتر
درفشش ببردند با او بهم همی رفت پرخاش جوی دژم
چو سهراب ما دید آن یال و شاخ برخش اندرون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت اما بیه یکسو شویم بر آوردگه بر لب آهو شویم
بجنبید سهراب بجاس خز زگفتن گو پیلتن نامور
جهالید سهراب کف را بکف بآوردگه رفت از پیش صف
بگفت او برستم بروز ناردیم به یکجای هر دو دو مرد گویم
از ایران و توران نخواهیم کس چو من با هم و تو آورد بس
ببالا بلندی و با کتف و یال ستم یافته با این زبیار سال
بآوردگه مرترا جای نیست ترا خود بیک مشت من پای نیست
نگه کرد رستم جهان سرفراز جهان نه گفتی جنگی نهیب و دمان
بدو گفت نرم ای جوانمرد گرم زمین سرد و خشک و هوا نرم و گرم
به پیری بسی دیدم آوردگاه بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بر دست من ندیدم بجان سو که بودم شکن
نگه کن مرا تا بینی بجنگ اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گواه من است بمردی جهان زیر پای من است
کسانیکه دیدند از رزم ما شمر دند گوان که بزم مرا
همی رحمت آرد و بتو بر دلم نخواهم که جانت ز تن بگسلم
نمانی بترکان بدین یال و سفت بایران ندانم ترا نیز جفت
چو آمد ز رستم چنین گفتگوی بجنبید سهراب را دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن همه راستی باید افگند بن
یکایک نژادت مرا یاد دار ز گفتار خوبت مرا شاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمی که از تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم نه با تخت و گاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد نا امید برو تیره شد روی روز سپید

نبرد رستم با سهراب

بآوردگه رفت و نیزه گرفت همی ماند از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان بچپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی بر آویختند همی زاهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد نیزه ریز چه رزمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند ازان پس عمود گران همی کوفتند آن بدین این بر آن
ز نیرو عمود اندر آمد بخم چنان باد پایان و گردان دژم
ز اسپان فرو ریخت برگستوان زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ دلاور ز کار یکی را نبد دست و بازو بپای
تن از خوی پر آب و دهان پر ز خاک زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر ایستادند آنگاه دور پر از درد باب و پر از رنج پور
همانا شگفتی ز کردار تست شکسته هم از تو هم از تو درست
ازین دو یکی را بجنبید مهر خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ ندیدم که آید بمیدان بجنگ
مرا خوار شد جنگ دیو سپید زمردی شدم من دل نا امید
ز دست یکی نا رسیده جوان نگردد ز نام آوری از دهان
بسیری رسانیدم از روزگار دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد باره هر دو مرد ز آورد و جنگ و ز ننگ نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان یکی سالخورده دگر نوجوان
زره بود و خفتان و ببر بیان ز کلک و ز پیکان خیانو زیان
بهم تیر باران نمودند سخت تو گوئی فرو ریخت برگ درخت
غمین شد دل هر دو از یکدگر گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بردی بسنگ بکندی سیه سنگ را روز جنگ

بروز از زمین کوه برداشتی   گران سنگ را موم پنداشتی
کمربند سهراب را چاره کرد   که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبد آگهی   بماند از هنر دست رستم تهی
فرو داشت دست از کمربند اوی   شگفتی فرو ماند از بند اوی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند   همه خسته و سخت دیر آمدند
دگرباره سهراب گرز گران   ز زین برکشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد   بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب گفت ای سوار   بزخم دلیران نه ای پایدار
بزیر اندرت رخش گویی خرست   دو دست سوار از همه بترست
مرا رحمت آید ترا بر ز دل   که از خونت آغشته گشتست گل
اگرچه گوی سرو بالا بود   جوانی کند پیر کانا بود
تهمتن نداد ایچ او را جواب   شگفتی فرو ماند در پیچ و تاب
بسستی رسید این از آن آن ازین   چنان تنگ شد بر دلیران زمین
که از یکدگر روی برگاشتند   دل و جان باندیشه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ   بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد   عنان باره تیز تک را سپرد
بزد خویشتن را بایران سپاه   بدستش بسی نامور شد تباه
میان سپه اندر آمد چو گرگ   پراگنده گشتند خرد و بزرگ
چو رستم بنزدیک توران رسید   پشیمان شده از جگر بر کشید
غمین گشت و اندیشه کرد و دمید   که کاوس را بیگمان بد رسید
ازین پرهنر ترک نوخاسته   بخفتان بر و بازو آراسته
بلشکرگه خویش تازید زود   که اندیشهٔ دل بدانگونه بود
میان سپه دید سهراب را   زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پر خون و خفتان و دست   چو شیری که گردد ز نخچیر مست
دژم گشت رستم چو او را بدید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت کای ترک خونخوار مرد   ز ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من گشودی همه   چو گرگ آمدی در میان رمه
بدو گفت سهراب توران سپاه   ازین رزم دارد چو تو بیگناه
تو آهنگ کردی بایشان نخست   کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز   چو پیدا کنیم تیغ گیتی فروز
بکشتی بگیریم فردا پگاه   ببینیم تا بر که گیرد سپاه
بدین دشت هم داوری هم سرست   که روشن جهان زیر تیغ اندرست
گرایدون که بازو بشمشیر و تیر   چنین آشنا شد تو بر گرز میر
برفتند و در روی هوا تیره گشت   ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشتست آسمان   نیاساید آراستن یک زمان
دگر باره زیر اندرش آهن است   شگفتی روانست و روشن تن است
شب تیره آمد سوی لشکرش   میان سوده از جنگ و آهن برش
بهومان چنین گفت کامروز هور   بر آمد جهان گرد پر جنگ و شور
شمار انبرزان سوار دلیر   که یال یلان است و چنگال شیر
چه آمد شما را چه گفت و چه کرد   که او بود هم روز بین در نبرد
چه کرد او با لشکرم سر بسر   که چون او ندانم به گیتی دگر
یکی پیر مردست بر سان شیر   نگردد ز پیکار و از جنگ سیر
اگر گویم این کار آن نامدار   نه چندان بود کاید اندر شمار
دو بازوش مانند ران پیل   بجوشد ز او ازدر و رود نیل
ندانم که گرد جهان سر بسر   که شیر و گه کینه چون او کمر
بدو گفت هومان که فرمان شاه   چنین تند گرز ابر تجنبد سپاه
همه کار ناسخت با ساز بود   بآوردگه گشتن آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاش جوی   بدین لشکرش بنهاد روی
تو گفتی ز مستی کنون خاستست   کزین جنگ یکتن نیازرد سست
عنان باره پیچید و بر دست راه   بایران سپه رفت از جایگاه
چنین گفت سهراب کز بی سپاه   نه کرد از دلیران کسی را تباه
از ایرانیان من بسی کشته ام   زمین را بخون چون گل آغشته ام
اگر شیر پیش آیدی بیگمان   برستی جهان زان گرز گران
وزین بر شما جز نظاره نبود   ولیکن ترا زان کسی خود چه سود
برستم چو گشتی دلنگیر شیر   چنگال نیرو و بازوش آهنست
چو گرد از سر آرد جنبان نبیر   زره بر تنش نشان نشود تیره نیز
چو فردا بپیش سنان [illegible]   پدید آید آنکس که یابد گزند
بنام صمد جهان آفرین   تمامم ز گردان یکی بر زمین

کنون خوان و می باید آراستن / بباید همی غم ز دل کاستن
که امروز سهراب جنگ‌آزمای / چگونه به جنگ اندر آورد پای
بیامد دمان تا میان سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه‌خواه
بیامد چو با نیو او را بدید / بکردار شیر ژیان بردمید
نتابید با او نتابید روی / شدند از دلیران بسی جنگجوی
هم آیین پیشین نگه داشتم / سپه را بر او هیچ نگذاشتم
سوار ایچ نشد پیش او یک تنه / همی تاختن از قلب تا میمنه
غمین گشت رستم ز گفتار اوی / بر شاه کاوس بنهاد روی
ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و برزش همی کرد یاد
ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین بر نتابد همی
به تیغ و به تیر و به گرز و کمند / ز هرگونه آزمودیم چند
گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشاردم سخت پیوند اوی
گر از باد جنبان شود کوهسار / بجنبید از زین مر آن نامدار
بدان تا بگردیم فردا یکی / بکشتی گرائیم ما اندکی
بکوشم ندانم که پیروز کیست / ببینیم تا رای یزدان بچیست
بدو گفت کاوس یزدان پاک / تن بدسگالت کند چاک چاک
بدان تا ترا بر دهد دستگاه / بر این ترک بدخواه گم کرده راه
بدو گفت رستم که با فر شاه / برآید همه کامت ای نیکخواه
به لشکرگه خویش بنهاد روی / پر اندیشه جان و سر پر کینه‌جوی
از و خوردنی خواست رستم نخست / پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
سپه را دو فرسنگ بد در میان / گشادن نیارست یکتن میان
به شبگیر چون من بآوردگاه / روم پیش آن ترک ناوردخواه
همی باش در پیش پرده‌سرای / چو خورشید تابان برآید ز جای
وگر خود دگرگونه گردد سخن / تو زاری مساز و تو تندی مکن
یکایک سوی زابلستان شوید / از ایدر بنزدیک دستان شوید
چنین بود فرمان یزدان پاک / که گر گرد بد دست جوانی هلاک
بگوییش که تو دل بمن در مبند / مشو جاودان بهر جانم نژند
بسی دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / شکستم ز چنگم بهنگام جنگ
در مرگ را آن بکوبد که پای / بأسپ اندر آرد و برآید ز جای

وزان روی رستم سپه را بدید / سخن راند با گیو گفت و شنید
چنین گفت با رستم گرد گیو / کزان گونه هرگز ندیدیم نیو
که او بود بر زین و نیزه بدست / چو گرگین فرود آمد از برنشست
خمیده همو برزد بر برش / ز زین برفتاد ترک از سرش
ز گردان کسی پایهٔ او نداشت / بجز پیلتن پایهٔ او نداشت
به تنها نشد بر برش جنگجوی / سپردیم میدان کینه بدوی
ز هر سو همی شد دمان و دمان / بنیرو اندرون بود دستش چنان
چو کاوس کی پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جالیش گزید
که کس در جهان کودکی نارسید / بدین شیرمردی و گردی ندید
دو بازو دو رانش چو ران هیون / همانا که دارد ستبری فزون
سرانجام گفتم که من پیش این / بسی گرد را برگرفتم ز زین
همی خواستم کش ز زین برکنم / چو دیگر کسانش بخاک افگنم
از و باز گشتم که بیگاه بود / که شب سخت تاریک بیماه بود
چو فردا بباید بدشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد
کز او نیست پیروزی و دستگاه / هم او آفرینندهٔ هور و ماه
من امشب به پیش جهان‌آفرین / بمالم فراوان سر اندر زمین
کند تازه پژمرده کام ترا / برآرد بخورشید نام ترا
بگفت این و برخاست پس پیلتن / دژم گشته اندیش آن انجمن
روا ره بیامد خلیده روان / که امروز چون گشت بر پهلوان
همانگه بدو حال سهراب گرد / سراسر همه هرچه بد بر شمرد
چنین راند پیش برادر سخن / که بیدار دل باش و تندی مکن
بیاور سپاه و درفش مرا / همان تخت زرین و کفش مرا
گر ایدون که پیروز باشم بجنگ / بآوردگه بر نیارم درنگ
میائید یکتن بآوردگاه / مسازید جستن سوی رزمگاه
از و برگشائی یکایک سخن / که روز نشستن در آمد بتن
تو خرسند گردان دل مادرم / چنین راند ایزد قضا بر سرم
کس اندر جهان جاودانه نماند / ز گردون مرا خود بسیار نماند
بسی باره و دژ که کردم بست / نیاورد کس دست من زیر دست
اگر سال گردد فزون از هزار / همینست راه و همینست کار

نگه کن که جمشید شاه بلند   همان نیز طهمورث دیوبند
نگینی چو ایشان نبد شهریار   سرانجام رفتند زی کردگار
بمردی ز گرشاسپ برتر نبود   سپهر برین گرد گاهش بسود
نریمان و سام آن دو گرد فراز   ز مردان گیتی نبد شان جواز
چو گیتی بر ایشان نماند و گذشت   مر این نیز هر روز بباید گذشت
همه مرگ راایم پیر و جوان   بگیتی نماند کسی جاودان
چو فرسند گرد دبستان بگوی   که از شاه گیتی سر تاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن   جهان رو که او راند این سخن
زنشت نبرده گفت سهراب بود   دگر همه آرامش و خواب بود

کشتی گرفتن رستم و سهراب و رهائی یافتن رستم ازو بچاره

چو خورشید رخشان بگسترد پر   سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان   نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه   نهاده ز آهن بسر بر کلاه
وزان روی سهراب با انجمن   همی می گسارید با رود زن
بهومان چنین گفت کان شیرمرد   که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم   برزم اندرون دل ندارد دژم
بر و کتف و یالش بماند بمن   تو گوئی که دانندهٔ برزد رسن
ز پای و رکیبش همی مهر من   بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم همی   بدل نیز لختی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است   که چون او نبرده بگیتی کم است
نباید که من با پدر جنگجوی   شوم خیره رو اندر آرم بروی
زد او ار گردم بسی شرمناک   سیه روز وم از سر تیره خاک
نباشد امید سرای دگر   نباید که رزم آورم با پدر
بشاهان گیتی شوم روسیاه   که بر مرز ایران و توران سپاه
نگوید کسی جز به بد نام من   نباشد بهر دو سرا کام من
سرآسیمه گردم از آویختن   بجز بد نباشد ز خون ریختن
بدو گفت هومان که در کارزار   رسیدست رستم بمن چند بار
شنیدی که در جنگ مازندران   چه کرد آن سپهبد بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش اوی   ولیکن ندارد پی و پخش اوی
چو یک بهره از تیره شب درگذشت   خروش طلایه برآمد ز دشت
جهانجوی سهراب دل پر ز رزم   بآرامگه رفت از تخت بزم
بشبگیر چون بردمید آفتاب   سر جنگجویان برآمد ز خواب
بپوشید سهراب خفتان رزم   سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
بیامد خروشان میان بسته تنگ   بچنگ اندرون گرزهٔ گاورنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب   تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی   ز پیکار دل بر چه آراستی
ز کف بفگن این تیر و شمشیر کین   نبات جنگ بیاد ابر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم   بمی تازه داریم روی دژم
بپیش جهاندار پیمان کنیم   دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
همان تا کسی دیگر آید برزم   تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد   همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد   کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز نام تو کردم همی جستجوی   نگفتند نامت تو با من بگوی
ز من نام پنهان نباید کرد   چو کشتی تو با من کنون هم نبرد
مگر پور دستان سام یلی   گزین نامور رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی   نکردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش   بگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان   بکشتی کمر بسته دارم میان
بکوشیم فرجام کار آن بود   که فرمان ورای جهانبان بود
و دیگر که در جای تنگ نبرد   بکوشش بجو شیرمردان مرد
بسی گشته ام در فراز و نشیب   نیم مرد گفتار زرق و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر   اگر نیست پندت جهانگیر
مرا آرزو بد که بر بستنت   برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو نام سخن کند   بتیره روان تن بزندان کند
اگر پیش تو زیر دست من است   بفرمان یزدان برآرم ز دست
ز اسپان جنگی فرود آمدند   هشیوار با گبر و خود آمدند

ببستند بر سنگ اسپ نبرد
برفتند هر دو روان پر ز درد
چو شیران به کشتی برآویختند
ز تنها خوی و خون همی ریختند
بزد دست سهراب چون پیل مست
چو شیر دمنده ز جا در بجست
کمربند رستم گرفت و کشید
ز بس زور گفتی زمین بر درید
برستم درآویخت چون پیل مست
برآوردش از جا و بنهاد پست
یکی نعره زد پر ز خشم و کین
بزد رستم شیر را بر زمین
نشست از بر سینه پیلتن
پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر
زند دست گور اندر آید بسر
یکی خنجر آبگون بر کشید
همی خواست اندر سرش از برش
نگه کرد رستم بدو باز گفت
کاین راز باید گشاد از نهفت
بسهراب گفت ای یل شیرگیر
کمند افگن و گرز و شمشیرگیر
دگرگونه این باشد آیین ما
جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد
سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین
نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد
بافگندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا
بدینگونه بر باشد آیین ما
بدین چاره از چنگ آن اژدها
همی جست باید ز کشتن رها
دلیر جوان سر بگفتار پیر
بداد و ببود آن سخن جایگیر
یکی از دلیری دوم از زمان
سوم از جوانمردیش بیگمان
رها کرد از دست و آمد بدشت
بدشتی که بر پیش آهو گذشت
همیکرد نخچیر و یادش نبود
از آن کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد تا هومان چو گرد
بیامد بپرسیدش از نبرد
بهومان بگفت آنچنان چون بود
سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان
بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ این بر و برز و بالای تو
رکیب دراز و یلی پای تو
هژبری که آورده بودی بدام
رها کردی از دست و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد
چه آرد به پیشت بجست نبرد
یکی داستان زد بدین شهریار
که دشمن مدار ارچه خرد است خوار
بگفت و دل از جان او برگرفت
پر اندوه همی ماند اندر شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی
بخشم و پر از غم دل از کار اوی
بهومان چنین گفت سهراب گرد
که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید بر من بجنگ
ببینی یکی گردنش در پالهنگ
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان
چو جان رفته گو باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست
به پیش جهان آفرین شد نخست
بیزدان بنالید بجز نیاز
نیایش همیکرد و چاره نساز
همیخواست پیروزی و دستگاه
نبود آگه از بخشش خورشید و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش
بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار
چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر بر شدی
همی هر دو پایش بدو در شدی
از آن زور پیوسته رنجور بود
دل او از آن آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان
بزاری همی آرزو کرد آن
گسستی ز زورش ستاند همی
که رفتن بره بر تواند همی
بدانسان که از پاک یزدان بخواست
ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آنچنان کار پیش آمدش
دل از بیم سهراب ریش آمدش
بیزدان بنالید کای کردگار
بدین کار این بنده را پاس دار
همان زور خواهم که آغاز کار
مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو باز داد آنچنان کش بخواست
بیفزود در تن هر آنچش بکاست
وزان آبخور شد بجای نبرد
پر اندیشه بودش دل و روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست
کمندی به بازو کمانی بدست
گرازان و چون شیر نعره زنان
سمندش جهان و جهان را کنان
بدانگونه رستم چو او را بدید
عجب ماند در وی همی بنگرید
غمین گشت وزو ماند اندر شگفت
ز پیکارش اندازه‌ها برگرفت
چو سهراب باز آمد او را بدید
ز باد جوانی دلش بردمید
چو نزدیکتر شد بدو بنگرید
مر او را بدان فر و آن یال دید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر
چرا آمدی باز نزدم دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوی
ستوه گشتی چو تو ندادی تو روی
همانا که از جان تو سیر آمدی
که در جنگ شیران دلیر آمدی

دو بارت امان دادم از کارزار
نگویند زینگونه مردان مرد

به پیرت ببخشیدم ای نامدار
بهانا چو جنگی ترا غره کرد
هرانگه که خشم آورد بخت شوم

چنین داد پاسخ بدو پیلتن
به بینی کزین پیر مرد دو تن
شود سنگ خارا بکردار موم

کای نامور گرد لشکرشکن
چو آید بر تو تو ای نره شیر

کشته شدن سهراب بدست رستم

دگرباره اسپان ببستند سخت
بکشتی گرفتن نهادند سر
غمی گشت رستم بیازید چنگ
زدش بر زمین بر بکردار شیر
بپیچید ازان پس یکی آه کرد
تو زین بیگناهی که این گوژپشت
نشان داد مادر مرا از پدر
دریغا که رنجم نیامد بسر
دگر چون ستاره شوی بر سپهر
ازان نامداران گردنکشان
چو بشنید رستم سرش خیره گشت
بپرسید ازان پس که آمد بهوش
که رستم منم کم بماناد نام
چو سهراب رستم بدانسان بدید
ز هر گونه بودم ترا رهنمای
بیازردم بر سره خود نگر
همی جانش از رفتن من بخست
کنون کار گر شد که بیکار گشت
همی گفت کای کشته بر دست من
بدو گفت سهراب کاین بد ز تست
چو خورشید تابان ز گنبد گذشت
دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود
چنان بد گمانشان که او کشته شد
ز لشکر برآمد سراسر خروش
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه
اگر کشته شد رستم جنگجوی

گرفتند هر دو دوال کمر
گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
بدانست کو هم نماند بزیر
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
مرا برکشید و بزودی بکشت
ز مهر اندر آمد روانم بسر
ندیدم درین هیچ روی پدر
ببری ز روی زمین پاک مهر
کسی هم برد سوی رستم نشان
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بدو گفت با ناله و با خروش
نشیناد بر ماتم پور سام
بیفتاد و هوش از سرش بر پرید
نجنبید یک ذره مهرت ز جای
ببین تا چه دید این پسر از پدر
یکی مهره بر بازوی من ببست
پسر پیش چشمم بدین خوار گشت
دلیر و ستوده بهر انجمن
بآب دو دیده بباید گریست
تهمتن بیامد بلشکر ز دشت
پر از گرد رستم دگر جای بود
سر نامداران همه گشته شد
برآمد زمانه یکایک بجوش
که آید بسوی سپه رزمگاه
از ایران که با [illegible]

سپهدار سهراب آن زورمند
خم آورد پشت دلاور جوان
سبک تیغ تیز از میان برکشید
بدو گفت کاین بر من از من رسید
ببازی بگویند همسال من
همی جستمش تا ببینمش روی
کنون گر تو در آب ماهی شوی
بخواهد هم از تو پدر کین من
که سهراب کشتست و افگنده خوار
همی بی تن و تاب و بی توش گشت
بگو تا چه داری ز رستم نشان
بزد نعره و خونش آمد بجوش
بدو گفت گر زانکه رستم تویی
کنون بند بگشای از جوشنم
چو برخاست آواز کوس از درم
مرا گفت کاین از پدر یادگار
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
همی ریخت خون و همی کند موی
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود
ز لشکر بیامد هشیوار بیست
گو پیلتن را چو بر پشت زین
بکاوس کی تاختند آگهی
بفرمود کاوس تا بوق و کوس
بتازید تا کار سهراب چیست
بپاید چو جنبید آورد گشت

بسر بر همی گشت بدخواه بخت
تو گفتی که چرخ بلندش ببست
زمانه سرآمد نبودش توان
بر شیر بیدار دل بر درید
زمانه بدست تو دادم کلید
بخاک اندر آمد چنین یال من
چنین جان بدادم بدین آرزوی
و یا چون شب اندر سیاهی شوی
چو بیند که خشتست بالین من
همیخواست کردن ترا خواستار
بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بگم باد نامش ز گردنکشان
همی کند موی و همی زد خروش
بکشتی مرا خیره بر بدخوی
برهنه ببین این تن روشنم
بیامد پر از خون دو رخ مادرم
ببازو ببین تا کی آید بکار
همی جامه بر خویشتن بردرید
سرش پر ز خاک و پر از آب روی
چنین رفت و این بودنی کار بود
که تا اندر آمد دگر کار چیست
بدیدند گردان در آن دشت کین
که تخت مهی شد ز رستم تهی
دمیدند و آمد سپهدار طوس
که در شهر ایران بباید گریست
که چندین سر پیل در کوه و دشت



بر آنم که زخمی بباید زدن
درین رزمگه بر نشاید بدن

چو آشوب برخاست از انجمن
چنین گفت سهراب با پیلتن

که اکنون چو روز من اندر گذشت
همه کار ترکان دگرگونه گشت

همه مهربانی بر آن کن که شاه
سوی جنگ توران نراند سپاه

که ایشان ز بهر من جنگجوی
سوی مرز ایران نهادند روی

نباید که بینند رنجی براه
مکن جز به نیکی در ایشان نگاه

بسی روز را داده بودم نوید
بسی کرده بودم ز هر در امید

بگفتم اگر زنده بینم پدر
بگیتی نمانم یکی تاجور

چه دانستم ای پهلوان نامور
که باشد روم بدست پدر

درین دو دلیری نبود سخن
گرفتار خم کمند من است

بسی زو نشان تو پرسیدام
همه بد خیال تو در دیده ام

جز آن بود کم بیش سخنهای اوی
از او باز ماند تهی جای اوی

چو گشتم ز گفتار او نا امید
شدم لاجرم تیره روز سپید

ببین تا کدامست از ایرانیان
بباید که آید بجانش زیان

نشانی که بد داده مادر مرا
بدیدم نه بد دیده باور مرا

چنینم نوشته بد اختر بسر
که من کشته گردم بدست پدر

چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد
همی تو نگر هیبت یاز شاد

ز سختی بر رستم مرد بست دم
پر آتش دل و دیدگان پر ز نم

نشست از بر رخش رستم چو گرد
پر از خون دل و لب پر از باد سرد

بیامد به پیش سپه با خروش
دل از کرده خویش پر درد و غم

چو دیدند ایرانیان روی اوی
همه بر نهادند بر خاک روی

ستایش گرفتند بر کردگار
که او زنده باز آمد از کارزار

چو زانگونه دیدند بر خاک سر
دریده همه جامه و خسته بر

به پرسش گرفتند کاین کار چیست
ترا دل ریش گردد از بهر کیست

بگفت آن شگفتی که خود کرده بود
گرامی پسر را که آزرده بود

همه برگرفتند با او خروش
تمامه آن زمان یا سپهبد ز هوش

چنین گفت با سرفرازان که من
نه دل دارم امروز گویی نه تن

شما جنگ ترکان مجوئید کس
که این بد که من کردم امروز بس

زواره بیامد بر پیلتن / دریده برو جامه و خسته تن
چو رستم برادر بر آنگونه دید / بگفت آنچه از پور گشته شنید
پشیمان شدم من ز کردار خویش / ستانم مکافات زانکار بیش
دریده جگرگاه پور جوان / بگرید برو چرخ تا جاودان
پسر را بکشتم به پیرانه سر / بریده پی و بیخ آن نامور
فرستاده نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهبان لشکر اکنون توئی / نگه کن بدیشان مگر نغنوی
که با تو مرا روی پیکار نیست / همان پیش ازین جای گفتار نیست
برادرش را گفت پس پهلوان / که برگرد ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب / مکن بر کسی هیچگونه شتاب
زواره بیامد هم اندر زمان / بهومان سخن گفت از پهلوان
بپاسخ چنین گفت هومان گرد / که هم بود سهراب را دست برد
هجیر ستیزنده بدگمان / که بد در نهفت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست با او نگفت / روانش به بیدانشی بود جفت
بما این بد از شومی او رسید / بباید مر او را ازین تن برید
زواره بیامد بر پیلتن / ز هومان سخن راند از انجمن
ز کار هجیر بد بدگمان / که سهراب را زو سر آمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بنزد هجیر آمد از دشت کین / گرفتش برش و زدش بر زمین
یکی خنجر آبگون بر کشید / سرش را همی خواست از تن برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند / هجیر از سر مرگ باز ستدند
چو برگشت از آنجایگه پهلوان / بیامد بر خسته پور جوان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند / دهان برگشادند یکسر به پند
که درمان این کار یزدان کند / مگر کاین غمان بر تو آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون دل ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند
اگر مانده باشد مر او را زمان / بماند به گیتی تو با او بمان
اگر زین جهان آن جوان رفتنی است / نگه کن به گیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند / وزان پس ندانیم تا چون کنند
چه دارند ازین آهش اگر گونه است / پراگنده گانیم اگر بهره است
ز مرگ ای سپهبد اندوه کیست / همی خویشتن را بباید گریست

نوشدارو خواستن رستم از کاوس برای سهراب و ندادن او آن را

بگودرز گفت آن زمان پهلوان / که ای گرد با نام روشن روان
بپیمای زین پیش کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم مماناد دیر
اگرت هیچ یاد است کردار من / یکی رنجه کن دل به تیمار من
ازان نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تندرست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون زپی
مگر کو به بخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود
بیامد سپهبد بکردار باد / بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز پیلتن / که را بیشتر آب نزدیک من
نخواهم که او را بد آید بروی / که هستش بسی نزد من آبروی
ولیکن اگر دارو نوش من / دهم زنده ماند یل پیلتن
کند پشت رستم به نیرو ترا / هلاک آورد بیگمان مر مرا
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریار است پس طوس کیست
اگر یک زمان زو بمن بد رسد / شناییم پاداش او جز به بد
همان نیز سهراب گشته سخت / که سوگند خوردی بتاج و بتخت
بدین خیره ات گفت بیجان کنم / سرش برسر دار پیچان کنم
کجا گنجد اندر جهان فراخ / بدان فر و برز و بدان یال و شاخ
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر فر همای
نخواهم به نیکی سواد نگاه / اگر تاج بخش است دگر ز ...
بدشنام چندی مرا بر شمرد / به پیش سپه آبرویم ببرد

چو فرزند با او زنده باشد مرا — یکی خاک باشد پدید اندرا
سخنهای سهراب بشنیده — نه مرد بزرگ جهان دیده
کز ایرانیان سر برآرم هزار — کنم زنده کاوس کی را بدار
اگر ماند او زنده اندر جهان — نه پیچیا زوی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن نپرورد — بگیتی درین نام بد گسترد
چو بشنید گودرز برگشت زود — بر رستم آمد بکردار دود
بدو گفت طوسی بد شهریار — درختیست خنظل همیشه ببار
به تندی بگیتی درا یا منیست — همان رنج کس را خریدار نیست
ترا رفت باید بنزدیک اوی — که روشن کنی جان تاریک اوی
بفرمود رستم که تا پیش کار — یکی جامه آرد بر پیش زرنگار
جوان را بر آن جامه زرنگار — بخواباند آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد — کس آمد پیش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ — همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

زاری کردن رستم بر سهراب و بردن تابوتش به زابلستان نزد سام در دوده

چو بشنید رستم خراشید روی — همی زد بسینه همی کند موی
بدجست دیزز و یکی سر و باد — بنالید و مژگان همی برنهاد
پیاده شد از اسپ رستم چو باد — بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان — خروشان و گریان و زاری کنان
همی گفت زاری نبرده جوان — سرافراز و از تخمه پهلوان
نبیند چو تو نیز خورشید و ماه — نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا — که فرزند کشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار — سوی مادر از تخمه تاجدار
بریدن دو دستم سزاوار هست — جز از خاک تیره مبادم نشست
که فرزند سهراب ادم بیاد — که چون او گوی نامدار نزاد
ز سام نریمان و گرشاسپ گیو — بمردی فزون بود گردان نیو
چو من نیست در گرد گیهان یکی — بمردی بدم پیش او کودکی
چه گویم چو آگه شود مادرش — چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بیگناه — چرا روز کردم بر او بر سیاه
کدامین پیدا چنین کار کرد — سزا دارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشته است فرزند را — دلیر و جوان و خردمند را
پدرش آن گرانمایه پهلوان — چه گوید بدان دخت پاک جوان
که رستم بکینه برو دست یافت — بدشنه جگرگاه او برشکافت
برین تخمه سام نفرین کنند — مرا نام بی مهر و بی دین کنند
که دانست کاین کودکی ارجمند — بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و ساز سپاه — بمن برکند روز روشن سیاه
بفرمود تا دیبه خسروان — کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزو گاه و شهر آمدش — یکی تنگ تابوت بهر آمدش
ازان دشت بردند تابوت اوی — سوی خیمه خویش بنهاد روی
به پرده سرای آتش اندر زدند — همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ — همه تخت بر پایه زرین پلنگ
بر آتش نهادند بر جا که نو — همیکرد زاری جهاندار گو
جهان چون تو دیگر نبیند سوار — بمردی و گردی گه کارزار
دریغ آن همه مردی و رای تو — دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جان گسل — ز مادر جدا وز پدر داغ دل
نکوهش فراوان کنند زال زر — همان نیزه روداِبه پر هنر
چگویند گردان و گردنکشان — چو زینها شود نزد ایشان نشان
ازین چون بایشان رسد آگهی — که برکندم از باغ سرو سهی
بدین کار پورش چه پیش آورم — که دلشان بگفتار خویش آورم
همی ریخت خون و همی کند لوک — بتن جامه خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاوس شاه — نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود — تهمتن بدرد جگر بند بود
چنین است کردار چرخ بلند — بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه — بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان — چو باید خرامید با همرهان
سبک دایره باره چنبری — فراوان درین دایره داوری
نه هر پادشاه و نه هر بنده را — شناسد نه نادان نه داننده را

جهان سر بسر گذشتست از هر کسی
چنین گونه گون بازی آرد بسی
چو اندیشه بود گردد دراز
همی گشت باید سوی خاک باز

اگر چرخ راهست ازین آگهی
همانا که گشتست مغزش تهی
چنان دان کزین گردش آگاه نیست
که چون و چرا سوی او راه نیست

بدین رفتن اکنون بباید گریست
ندانیم فرجام این کار چیست
ز سهراب چون شد خبر نزد شاه
بیامد بنزدیک او با سپاه

برستم چنین گفت کاوس کی
که از کوه البرز تا برگ نی
همی برد خواهد بگردش سپهر
نباید فگندن بدین خاک مهر

یکی زود سازد یکی دیرتر
سرانجام بر مرگ باشد گذر
دل و جان بدین رفته خرسند کن
همه گوش سوی خردمند کن

اگر آسمان بر زمین بر زنی
وگر آتش اندر جهان در زنی
نیابی همه رفته باز جای
روانش کهن شد بدیگر سرای

من از دور دیدم بر و یال او
چنان برز و بالا و گوپال اوی
بگفتم به ترکان نماند همی
ز تخم بزرگان بماند همی

زمانه برانگیختش با سپاه
که ایدر بدست تو گردد تباه
چه سازی و درمان این کار چیست
برین رفته تا چند خواهی گریست

بدو گفت رستم که او خود گذشت
نشستست هومان درین پهن دشت
ز توران سر انجمن چند ز چین
از ایشان بدل در مدار ایچ کین

زواره سپه را گذارد به راه
به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجوی
ازین رزم اندوهت آید بروی

گر ایشان بمن چند بد کرده اند
دگر دو از ایران برآورده اند
ولیکن چو رای تو با جنگ نیست
مرا نیز با جنگ آهنگ نیست

دل من ز درد تو شد پر ز درد
نخواهم از ایشان بکین یاد کرد
بهجیر دلاور سپارند راه
چنین گفت کو پیش رفت آن سپاه

وزان جایگه شاه لشکر براند
بایران خرامید رستم بماند
یلان تا زواره بیامد براه
برو آگهی آمد از آن سپاه

زواره بیامد سپیده دمان
سپه راند رستم هم اندر زمان
بریده دم بادپایان هزار
پر از خاک سر مهتران نامدار

بریده سمند سرافراز دم
دریده همه کوس رویینه هم
سپه پیش تابوت بر سر زنند
بزرگان بسر خاک بفشاندند

پس آنگه سوی زابلستان کشید
چو آگاهی آمد بدستان ز راه
همه سیستان پیش باز آمدند
برنج و بدرد و گداز آمدند

چو تابوت را دید دستان سام
فرود آمد از اسپ زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش
دریده همه جامه دل کرده ریش

گشادند گردان سراسر کمر
همه پیش تابوت بر خاک سر
همه رخ کبود و همه جامه چاک
بسر بر فشاندند برین سوگ خاک

گرفتند تابوت او سر بسر
دریغ آن جهان نامدار دلیر
تهمتن بزاری به پیش پدر
ز تابوت برزد و برکرد سر

بدو گفت بنگر که سام سوار
بدین تنگ تابوت خفتست زار
بیارید دستان ز دو دیده خون
بنالید با داور رهنمون

تهمتن همی گفت کای نامدار
تو رفتی و من مانده ام خوار و زار
همی گفت زال اینت کاری شگفت
که سهراب گرز گران برگرفت

نشانی شد اندر میان جهان
نزاید چنو مادر اندر جهان
همی گفت هرکس که پیراز آن کرد
زبان پر ز گفتار سهراب کرد

چو آمد تهمتن بایوان خویش
خروشید و تابوت بنهاد پیش
چو رودابه تابوت سهراب دید
ز چشمش روان جوی خوناب دید

بر آن تنگ تابوت خفته جوان
بزاری بگفت ای گو پهلوان
بزاری همی مویه آغاز کرد
همی برکشید از جگر باد سرد

که ای پهلوان زاده بچه شیر
نزاید چو تو زورمند دلیر
همی گفت زار ای گو سرفراز
زمانی ز صندوق سر برفراز

بما در نگوئی همی راز خویش
که هنگام شادی چه آمدت پیش
بزرد جوانی بزندان شدی
برین خانه مستمندان شدی

بگوی که چه آمدت پیش از پدر
چرا بردریدت بدینسان جگر
فغانش ز ایوان بکیوان رسید
همی زار بگریست هر کان شنید

نه پرده درون رفت با سوگ و درد
دلش پر ز درد و دو رخ پر ز گرد
چو رستم چنان دید بگریست زار
بیارید از دیده خون در کنار

تو گفتی مگر رستخیز آمده است
که دل را ز شادی گریز آمدست
دگر باره تابوت سهراب شیر
بیاورد در پیش مهان دلیر

ازان تخته برکند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برخاست دود
هر آنکس که بودند پیر و جوان / زن و مرد گشته همه بیتوان
مهان جهان جامه کردند چاک / بابر اندر آمد سر گرد و خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر / غنوده بصندوق در شیر نر
تو گفتی که سام است با یال و سفت / غمین شد ز جنگ اندر آمد بخفت
چو دیدند آن مردمان روی اوی / بکردند هر کس بسر تا و موی
بپوشید بازش به دیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد
همیگفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آگین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای / دگر نه مرا خود جز این نیست رای
چه سازم من اکنون سزاوار اوی / که ماند ازو در جهان رنگ و بوی
یکی دخمه کردش ز سم ستور / جهانی ز زاری همی گشت کور
خراشیده تابوتش از عود خام / بر و بر زده میخ زرین ستام
بگیتی همه پر شد این داستان / که چون کشت فرزند را پهلوان
جهان سر بسر پر ز تیمار گشت / هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
بهشتم برین روز چندی گذشت / بگرد دلش شادمانی نگشت
با خر شکیبایی آورد پیش / که جز آن ندید ایچ با زخویش
جهان را همین است زیبا نهاد / بسی داغ بر جان هر کس نهاد
کرا در جهان هست هوش و خرد / کجا او فریب زمانه خورد
چو ایرانیان این خبر یافتند / بران آتش غم همی تافتند
وزان روی هومان بتوران رسید / بگفت او بافراسیاب آنچه دید
ازو ماند بیستا و توران بگفت / وزان کار اندازه اندر گرفت
غریو آمد از شهر توران زمین / که سهراب شد کشته بر دشت کین
خبر زو بشاه سمنگان رسید / همه جامه بر خویشتن بر درید

آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدنش

بمادر خبر شد که سهراب گرد / ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید / بزاری بر آن کودک نارسید
بزد چنگ و بدرید پیراهنش / درخشان شد آن لعل زیبا تنش
برآورد بانگ و غریو و خروش / زمان تا زمان زو همی رفت هوش
فرو برد ناخن دو دیده بکند / برآورد بالا در آتش فگند
مر آن زلف چون تاب داده کمند / بانگشت پیچید و از بن بکند
روان گشته از روی او جوی خون / زمان تا زمان اندر آمد نگون
همی زلف تیره بسر بر فگند / بدندان ز بازو همی گوشت کند
بسر بر فگند آتش بر فروخت / همه موی مشکین بآتش بسوخت
همیگفت کای جان مادر کنون / کجایی سرشته بخاک و بخون
خروشید و ای پور و فرزند زار / بخاک اندرون آن تن نامدار
دو چشمم براه بود گفتم مگر / ز سهراب و رستم بیابم خبر
گمانم چنان بود گفتم کنون / بگشتی بگرد جهان اندرون
پدر را همی جستی و یافتی / کنون تا تن تیز بشتافتی
چه دانستم ای پور کاید خبر / که رستم بخنجر دریدت جگر
دریغش نیامد همه روی تو / ازان برز و بالا و بازوی تو
وزان گردگاهت نیامد دریغ / که ببرید رستم به تیزی تیغ
بپرورده بودم تنش را بناز / بجستنده روز و شبان دراز
کنون آن بخون اندرون غرقه گشت / کفن بر تن پاک او خرقه گشت
کنون من کرا گیرم اندر کنار / که خواهد بدن مر مرا غمگسار
کرا گویم این درد و تیمار خویش / کرا خوانم اکنون بجای تو پیش
دریغا تن و جان و چشم و چراغ / بخاک اندرون ماند از کاخ و باغ
پدر جستی ای گرد لشکر پناه / بجای پدر گورت آمد براه
ز امید نومید گشتی تو زار / نخفتی بخاک اندرون زار و خوار
ازان پیش کو دشنه را برکشید / جگرگاه سیمین تو بر درید
چرا آن نشانی که مادرت داد / نمودی بر و بر نکردیش یاد
نشان داده بد مانده با مادرت / ز بهر چه نامد همی باورت
کنون مادرت ماند بی تو اسیر / پر از درد و تیمار و رنج و زحیر
چرا نامدم با تو اندر سفر / که گشتی بگردان گیتی سمر
مرا رستم از دور بشناختی / ترا با من ای پور بنواختی
نینداختی خنجر آن سرفراز / نکردی جگرگاهت ای پور باز
همیگفت و همی جست و میکند موی / همی زد کف دست بر خوب روی
همیگفت مادرت بیچاره گشت / بخنجر جگرگاه تو پاره گشت

زهر سو برو انجمن گشت خلق / گرازان گریه و خون همی گشت غرق
زبس کو همی شیون و ناله کرد / همه خلق را چشم پر ژاله کرد
بدینگونه بیهش بیفتاد پست / همه خلق را دل بر او بر بخست
بیفتاد بر خاک چون مرده گشت / تو گفتی همی خونش افسرده گشت
بهوش آمد و باز نالش گرفت / همان پور کشته سگالش گرفت
ز خون او همی لعل کرد آب را / به پیش آورید اسپ سهراب را
سر اسپ او را به بر در گرفت / بماند جهانی بدو در شگفت
گهی بوسه زد بر سرش گه بروی / ز خون زیر تنگش همی راند جوی
ز خون مژه خاک را کرد لعل / همی روی مالید بر سم نعل
برآورد آن جامهٔ شاهوار / گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان و درع و کمان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
بسر بر همی زد گران گرز را / همی یاد کرد آن بر و برز را
بیاورد آن جوشن و خود اوی / همی گفت کای گرد پرخاشجوی
بیاورد زین و لگام و سپر / لگام و سپر را همی زد بسر
کمندش بیاورد و هفتاد باز / به پیش خود اندر فگندش دراز
همی تیغ سهراب را برکشید / فش و دم اسپش ز تن ببرید
بدرویش داد او همی خواسته / ز زر و سیم و اسپان آراسته
در کاخ بر بست بگسستش کمند / ز بالا در آمد دو دستش فگند
فرو هشت جائیکه بد جای بزم / ازان ترگ رفته بود تن برزم
در خانها را سیه کرد پاک / ز کاخ و در دشتش برآمد خاک
بپوشید پس جامهٔ نیلگون / همان نیلگون غرق گشته بخون
بروز و بشب مویه کرد و گریست / پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد / روانش بشد سوی سهراب گرد
چنین گفت بهرام شیرین سخن / که با مردگان آشنائی مکن
نه ایدر همی ماند خواهی دراز / بسیچیده باش و درنگی مساز
چنین ست رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
بتو داد یک روز نوبت پدر / سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین ست و رازش نیامد پدید / نیابی بخیره چه جوئی کلید
در اسپنج را کس نداند گشاد / بدان رنج عمر تو گردد بباد
دل اندر سرای سپنجی مبند / سپنجی نباشد بسی سودمند
بدین داستان من سخن ساختم / دگر بر سیاوش پرداختم

داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد / روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای / بیاری ازان پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت / بجوی تو در آب چون بر گذشت
ز گفتار دهقان کنون داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیر باز / برین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من / که نازد همی بار او بر چمن
ازان پس که بنمود پنجاه و هشت / بسر بر فراوان شگفتی گذشت
همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جوید بتقویم و فال
چه گفت اندرین موبد پیشرو / که هرگز نگردد کهن گشته نو
تو چندانکه باشی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست / اگر نیک باشدت کار ار بدست
نگر تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گوئی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / سخن تا توانی به آزرم گوی
بگفتار دهقان کنون بازگرد / نگر تا چه گوید سراینده مرد

آوردن طوس و گیو زن خوب چهر را از نخچیرگاه و بزنی گرفتن کیکاوس او را

چنین گفت موبد که یکروز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
خود و گیو و گودرز و چندی سوار / برفتند شاد از در شهریار
به نخچیر کردن بدشت دغوی / ابا باز و یوزان نخچیر جوی
فراوان گرفتند و انداختند / علوفه چهل روزه برساختند

بدان جایگه ترک نزدیک بود / زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / بنزدیکی مرز سواران تور
همی راند در پیش با طوس گیو / پس اندر پرستنده چندی نیو
میان بیشه رفتند هر دو سوار / بگشتند گرد آن مرغزار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
بدیدار او در زمانه نبود / ز خوبی برو بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از بزم سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی تیغ زهرآبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید
گریزان درین بیشه جستم پناه / رسیدستم این لحظه ایدر ز راه
بپرسید پس پهلوان از نژاد / بدو سرو بن یک بیک کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم / به شاه آفریدون کشد پرورم
پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند / ز سستی مرا بر زمین برنشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ز من بستدند / نیام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بیگمان / سواران فرستد پس من دوان
بیاید همی تازیان مادرم / نخواهد کزین بوم و بر بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت / سر طوس نوذر بی آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم / از ایرا چنین تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس نوذر دران بستهید / کجا پیش اسپ من ایدر رسید
بدو گفت گیو این سخن خود مگو / که من تاختم پیش نخچیر جو
ز بهر پرستنده کژ مگوی / نگردد چو آمد به پرخاشجوی
سخن شان ز تندی بجایی رسید / که این ماه را سر بباید برید
میان شان یکی داوری شد دراز / میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید / بران کو دهد هر دو فرمان برید
بگشتند هر دو ز فرمان اوی / سوی شاه ایران نهادند روی
چو کاوس روی کنیزک بدید / دلش مهر پیوند او برگزید
به هر دو سپهبد چنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
برین داستان کمتر آنیم روز / که خورشید گیرند گردان بیوز
گوزن است اگر آهوی دلبرست / شکاری چنین درخور مهترست
بدو گفت خسرو نژاد تو کیست / که چهرت بمانند چهر پریست
بگفتا که از مام خاتونیم / بسوی پدر آفریدونیم
ز دخت سپهدار گرسیوزم / بدان سو کشد رشته پرورم
که او نیست هم خویش افراسیاب / دی ار خیمه تو ربا جاد و آب
بدو گفت کاین روی و موی و نژاد / همی خواستی داد هر سه بباد
بشکوی زرین کنم شایدت / سر ماهرویان کنم بایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / ز گردنکشان برگزیدم ترا
ده اسپ گرانمایه با تاج و گاه / بهر دو سپهبد فرستاد شاه
بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و فیروزه و لاجورد
نشاندند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز یاقوت و پیروزه تاج

دگر ایزدی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت برنابسود

گفتار در زادن سیاوش و تربیت کردن رستم او را در زابلستان

بسی بر نیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
چو نه ماه بگذشت بر خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
یکی بچه فرخ آمد پدید / کنون تخت بر ابر باید کشید
جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آزری
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی
جهان گشت ازان خرد پرگفتگوی / کزان گونه نشنید کس چهر و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد / برو چرخ گردنده را بخش کرد
بخواندش ستاره شناس سترگ / بجود برنهادش سپاس بزرگ
ازان کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید

بدید از بد و نیک آزار اوی
به نیروان پناهند در کار اوی

چنین تا برآمد برین روزگار
تهمتن بیامد بر شهریار

چو دارندگان ترا مایه نیست
مرا در گیتی چو من دایه نیست

برستم سپردش دل و دیده را
جهانجوی گرد و پسندیده را

سواری و تیر و کمان و کمند
عنان و رکیب و چه و چون و چند

ز بیداد و داد و ز تخت و کلاه
سخن گفتن و رزم و راندن سپاه

سیاوش چنان شد که اندر جهان
بمانند او کس نبود از جهان

چنین گفت با رستم سرفراز
که آمد بدیدار شاهم نیاز

پدر باید اکنون که بیند ز من
هنرها و آموزش پیلتن

از اسپ و پرستنده و سیم و زر
ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر

ازین هر چه در گنج رستم نبود
ز گیتی فرستاد آورد زود

همه رفت با او تهمتن بهم
بدان تا سپهبد نشد دژم

همه زر و عنبر بیاویختند
ز شادی بسر بر همی ریختند

بزیر پی تازی اسپان درم
بایران ندید هیچ کمتر درم

بگفت او ز کار پسر شاه را
نموزش لگام بدو راه را

چنین گفت کای گرد گردنکش
مرا پروراند باید بکش

بسی مهتر اندیشه کرد اندرین
نیاید همی پهلوش برگران

تهمتن ببردش بزابلستان
نشستش یکی ساخت در گلستان

نشستنگه و مجلس و میگسار
همان باز و شاهین و یوز و شکار

هنرها بیاموختش سر بسر
بسی رنج برداشت کامد ببر

چو یکچند بگذشت او شد بلند
بنخچیر شیر آوری بی سپاه

بسی رنج بردی و دل سوختی
هنرهای شاهانم آموختی

گو شیردل کار او را بساخت
فرستادگان را بهر سو بتاخت

ز پوشیدنی هم ز آگندنی
ز هر سو بیاورد آوردنی

کسی کرد از انگونه او را براه
که شد بر سیاوش نظاره سپاه

جهانی بآیین بیاراستند
چو خوشنودی نامور خواستند

جهان شد پر از شادی و خواسته
در و بام هر برزن آراسته

همه یال اسپ از کران تا کران
برافشانده مشک و می و زعفران

باز آوردن رستم سیاوش را با ایران

چو آمد بکاوس شاه آگهی
که آمد سیاوش ابا فرهی

بفرمود تا با سپه گیو و طوس
برفتند با شادی و پیل و کوس

خرامان بر شهریار آمدند
که با نو درختی ببار آمدند

پرستار با مجمر و بوی خوش
نظاره برو دست کرده بکش

بسی زر و گوهر برافشاندند
همه سر بسر آفرین خواندند

بتخت آفرین کرد و بر دشمنان
زمانی همی گفت با خاک راز

ز رستم بپرسید و بنواختش
بران تخت پیروزه بنشاختش

چنان از شگفتی برو در بماند
بسی آفرینها بر او بر بخواند

بسی آفرین از جهان آفرین
بخواند و بمالید رخ بر زمین

همه نیکوییهای گیتی رست
نیایش ز فرزند گیرم نخست

ز فر سیاوش فرو ماندند
ببادار بر آفرین خواندند

بباغ و بکاخ و بایوان اوی
جهانی ز شادی نهادند روی

یکی سور فرمود کاندر جهان
کسی پیش ازان چون نکرد از مهان

ز هر چیز گنجی بفرمود شاه
ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه

ز دینار و از بدرهای درم
ز دیبا و از گوهران بیش و کم

همه نامداران شدند انجمن
پذیره شدش طوس و دگر پیلتن

چو آمد بر کاخ کاوس شاه
خروش آمد و برگشادند راه

بهر گنج بر سه صد ایستاده بود
میان همه سرو آزاده بود

چو کاوس را دید بر تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

وزان پس بیامد بر شهریار
سپهبد گرفتش همی در کنار

بر آن برز و بالا و آن فر اوی
بسی بود با وی بدانش گفتگوی

بدان اندکی سال و چندین خرد
که گفتی روانش خرد پرورد

همی گفت کای کردگار سپهر
خداوند هوش و خداوند مهر

بزرگان ایران همه با نثار
برفتند شادان بر شهریار

بفرمود تا پیش آزادگان
ببستند گردان لشکر میان

بهر جایگه جشنی آراستند
می و رود و رامشگران خواستند

یکی هفته بودند ازان گونه شاد
بهشتم در گنجها برگشاد

ز اسپان تازی بزرین خدنگ
ز برگستوان با زخفتان جنگ

خبر افسر که هنگام افسر بود
بدان کودکی تاج در خور نبود

سیاوخش را داد و کردش نوید
ز خوبی بدادش فراوان امید

چنین هفت سالش همی آزمود
بهر کار جز پاک زاده نبود

بهشتم بفرمود تا تاج زر
همان طوق زرین و زرین کمر

نوشتند منشور بر پرنیان
برسم بزرگان و آزادگان

زمین کهستان ورا داد شاه
که بود از سزاوار تخت و کلاه

چنین خواندندش همی پیشتر
که خوانی کهستان ماوراء النهر

برآمد برین نیز یک روزگار
بدو شاد بود آن شه دل شهریار

عاشق شدن سوداوه بر سیاوش

یکی روز کاوس کی با پسر
نشسته که سوداوه آمد ز در

چو سوداوه روی سیاوش بدید
پر اندیشه گشت و دلش بر دمید

چنان شد که گفتی طراز نخست
و یا پیش آتش نهاده نخست

کسی را فرستاد نزدیک اوی
که پنهان سیاوش را این بگوی

که اندر شبستان شاه جهان
نباشد شگفت ار شوی ناگهان

فرستاده رفت و بدو گفت پیام
برآشفت از این کار آن نیکنام

بدو گفت مرد شبستان نیم
بجویم که با بند و دستان نیم

دگر روز شبگیر سوداوه رفت
بر شاه ایران خرامید تفت

بدو گفت کای شهریار سپاه
که چون تو ندیدست خورشید و ماه

نه اندر زمین کس چو فرزند تو
جهان شاد بادا به پیوند تو

فرستش بسوی شبستان خویش
بر خواهران و فغستان خویش

بگویش که اندر شبستان برو
بر خواهران همزمان نو بنو

همه روی پوشیدگان را بمهر
پر از خون دو دست و پر آزرم چهر

نمازش بریم و نثار آوریم
درخت پرستش ببار آوریم

بدو گفت شاه این سخن درخور است
براو مر ترا مهر صد مادر است

سپهبد سیاوش را خواند و گفت
که خون رگ و مهر نتوان نهفت

ترا پاک یزدان چنان آفرید
که مهر آورد بر تو هر کت بدید

بو تیره که پیوستهٔ خون بود
چو از دور بیند ترا چون بود

پس پردهٔ من ترا خواهر است
چو سوداوه خود مهربان مادر است

پس پرده پوشیدگان را ببین
زمانی بمان تا کنند آفرین

سیاوش چو بشنید گفتار شاه
همیکرد خیره بدو در نگاه

زمانی همی با دل اندیشه کرد
بکوشید تا دل بشوید ز گرد

گمانی چنان برد کو را پدر
پژوهد همی تا چه دارد بسر

که بسیار دان بود و چیره زبان
هشیوار و بینادل و بدگمان

بپیچید و با خویشتن راز کرد
از انجام آهنگ آغاز کرد

اگر من شوم در شبستان اوی
ز سوداوه یابم بسی گفتگوی

چنین داد پاسخ سیاوش که شاه
مرا داد فرمان و تخت و کلاه

از آنجایگه کافتاب بلند
برآید کند خاک را ارجمند

چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بخوبی و دانش و آیین و راه

مرا راه بنما سوی بخردان
بزرگان کار آزموده ردان

دگر نیزه و تیر و گرز و کمان
بپیچیدن اندر صف بدگمان

دگر تخت شاهی و آیین بار
دگر بزم و رود و می و میگسار

چه آموزم اندر شبستان شاه
بدانش زنان کی نمایند راه

بدو گفت شاه ای پسر شاد باش
همیشه خرد را تو بنیاد باش

سخن کم شنیدم بدین نیکوی
فزاید همی مغز کاین بشنوی

مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل
همی شادی آرای و غم برگسل

ببین تو همی کودکان را یکی
مگر شادمانه شوند اندکی

پس پرده اندر ترا خواهر است
پر از مهر سوداوه چون مادر است

سیاوش چنین گفت کز بامداد
بیایم کنم هر چه شه کرد یاد

گرایدون که فرمان شاه این بود
ازان پس مرا رفتن آیین بود

یکی مرد بد نام او هیربد
ز دوده دل و مغز و جانش ز بد

که ایوان را ایچ نگذاشتی
کلید در پرده او داشتی

سپهدار ایران بفرزانه گفت
که چون بر شود شید و تیغ از نهفت

تو پیش سیاوش همی رو بتوش
نگر تا چه فرمایدت آن را بکوش

بسوداوه فرمای تا پیش اوی
نثار آورد گوهر و مشکبوی

پرستندگان نیز با خواهران
ز برجد فشانند با زعفران

چو خورشید بر زد سر از کوهسار
سیاوش بیامد بر شهریار

برو آفرین کرد و بردش نماز
سخن گفت با او سپهبد براز

چو پرده برافراخت هیربد ز جا
سخنها نیایش بسی چند براند

سیاوش را گفت با او برد
بیارای دل را بدیدار نو

برفتند یکجای هر دو بهم / روان شادمان دل تهی از غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند / بدیدار او بزم ساز آمدند
همه خانه بد از کران تا کران / پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند / چو بار زر و گوهر بر آمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین / نثار در خوش آب بر روی زمین
می و رود و آواز رامشگران / همه بر سران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوب رویان و پر خواسته
سیاوش چو اندر شبستان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سوداوه ماهروی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر جعد زلفش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپای ایستاده سر افگنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / جهان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نه از ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که آن جایگه کار ناساز بود
بر خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامید و آمد بر تخت باز
شبستان همی پر شد از گفتگوی / که اینت سر تاج و فرهنگ و خوی
تو گفتی بمردم نماند همی / روانش خرد بر فشاند همی
سیاوش به پیش پدر شد بگفت / که دیدم پس پرده مهر از نهفت
همه نیکوئی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نباید بجست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بشمشیر و گنج و سپاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و ساز بر ساختند / دل از بودنیها بپرداختند
چو شب گشت پیدا شد از روزگار / شد اندر شبستان کی نامدار
بپرسید سوداوه را شاه گفت / که این راز تو از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی / ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد خردمند هست / از آواز به گر ز دیدن بهست
بدو گفت سوداوه بیننده شاه / ندیدست بر گاه شاه و سپاه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه او بمردی رسد / نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سوداوه گر گفت من / پذیرد شود رای او جفت من
کز از تخم خویشش یکی زن دهم / نه از نامداران برزن دهم
که فرزند آرد ورا در جهان / بدیدار او در میان جهان
مرا دختر است اندر مانند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
هم از تخم کی آرش و کی پشین / نخواهد بشادی کند آفرین
بدو گفت کاین خود بکام منست / بزرگی بفرجام و نام منست
سیاوش بپیش پدر شد دو تاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته‌ام تازه روی / تو دل بر گشائی بدیدار اوی
چنین یافتم اختر از راستان / ز گفت ستاره شمر موبدان
کنار از پشت تو شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان یکی برگزین / نگه کن پس پرده کی نشین
سخن‌ها کی آرش و کی نیز هست / ز هر سو بیارای و یکتای دست
چنین گفت من شاه را بنده‌ام / بفرمان و رایش سر افگنده‌ام
هر آنکس که او بر گزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
مبادا که سوداوه این بشنود / دگرگونه گوید بدین نگرود
بسودابه زین گونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نشد آگه از آب در زیر کاه
گزین تو باید بد گفت زن / ازو هیچ مندیش و در انجمن

زگفتار او مهر مالی بود / بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش زگفتار او شاد شد / نهانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت / توان پیش تخمش نیایش گرفت
نهانی ز سودابه چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست / همی رد بدید بر تنش پوست

برین داستان نیز شب برگذشت / سپهر از بر خاک چندی بگشت

رفتن سیاوش بار دوم پیش سودابه

نشست از بر تخت سودابه شاد / زیاقوت سرخ افسری برنهاد
همه دختران را بر خویش خواند / بیاراست بر تخت زرین نشاند
به پیش بتان نو آیین بپای / تو گفتی بهشت ست کاخ دژم
چنین گفت با هیربد ماهروی / که آید برو بر سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای خویش / نمائی مرا سرو بالای خویش
بیامد دمان هیربد گفت زود / همان گفت کاندر شبستان شنود
خرامان بیامد سیاوش برش / بدید آن نشست و سر افسرش
به پیش بتان تو آیین بپای / تو گفتی بهشت ست گاه و سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بگوهر بیاراسته روی و موی
سیاوش ابر تخت زرین نشست / ز پیش یکی کرد سودابه دست
بتان را بشاه نو آیین نمود / که بودند چون گوهر ناب سود
برو گفت بنگر برین تخت گاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
همه نارسیده بتان طراز / کز ایشان نشان ایزد از شرم ناز
کسی کت خوش آید سراپای اوی / نگه کن بدیدار و بالای اوی
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت / از ایشان یکی چشم از او برنداشت
همی این بران آن برین گفت ماه / نیارد برین شاه کردن نگاه
برفتند هر یک بسو تخت خویش / یکایک شمارنده تخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگویی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فر چهر پریست
هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش در دل پاک یاد
که من بر دل پاک شیون کنم / بیاید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران / همه داستانهای ما در بن
که او پیش با شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سودابه کو دخت اوست / نخواهد مرا این دوده را مغز و پوست
بپاسخ سیاوش نگشاد لب / بپیچید و برداشت از رخ قصب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گرایدون که بیند بگاه نو
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داری خود اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار به من ننگرد / کسی را نخواهی بکس نشمرد
گرایدون که با من تو پیمان کنی / نپیچی ز اندیشه آسان کنی
یکی دختر نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای
به سوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر نپیچی اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بد او مرا یادگار
نمانی که آید بمن بر گزند / بداری مرا همچو جان ارجمند
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن و جان شیرین ترا داده‌ام
ز من هر چه خواهی همه کام تو / برآرم بپیچم سر از دام تو
سر زلف تنگ بگرفت و یک بوسه داد / همانا که از شرم ناید بیاد
رخان سیاوش چو خون شد ز شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور دارد ز کیوان خدیو
دمن باید بیوفائی کنم / نه با اهرمن آشنائی کنم
اگر سرد گویم برین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد بخشم
یکی جادوی سازد اندر نهان / برو گرم گردد شهریار جهان
همان به که با او بآواز نرم / سخن گویم و داستان چرب و گرم
سیاوش ازان پس بسودابه گفت / که اندر جهان مر ترا کیست جفت
نمائی مگر سینه ماه را / نشاید کسی را بجز شاه را
کنون دختر تست بس کار مرا / نباید جز او کس که شاه ورا
برین پاسخ بد با شاه ایران گمر / نگه کن که پاسخ چه یابی ازو
بخواهم من او را و پیمان کنم / زبان را به نزدت گروگان کنم

که تا او نگردد ببالای من / نیاید بدیگر کسی رای من
دو دیگر که پرسیدی از چهر من / بیامیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفرید ای نگارین ز پیش
تو این راز بگشای با کس مگوی / مرا جز نهفتن همان نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و بر تو شد اندر زمان / که سودابه را رفته دل هوش جان
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد / ز کار سیاوش همی کرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / بتان سیه چشم گردم رمه
چنان بود لولو ز لب چون سپهر / که گفتی همی بارد از ماه مهر
چرا ز دختر من پسندش نبود / ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زین سخن شهریار / که ماه آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد چندین گهر / ز دیبا و زربفت و زرین کمر
هم از یاره و تاج و انگشتری / همان تخت و هم طوق کندآوری
ز هر چیز گنجی بدآراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه چندی بماند / باندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من / روا دارم ار بگسلد جان من
بد و نیک هر چاره کاندر جهان / کنند آشکارا و اندر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من / کنم زو فغان بر سر انجمن

رفتن سیاوش بار سوم پیش سودابه

نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوش را او بر خویش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / که ایشان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندانکه اندازه نیست / اگر بر نهی پیل باید دویست
بتو داد خواهم همی دخترم / نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من / بپیچی ز بالا و از چهر من
که تا من ترا دیده ام زنده ام / خروشان و جوشان و آزرده ام
همی روز روشن نبینم ز درد / برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سال است تا مهر من / همی خون چکاند ابر چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه / بیارایمت تاج و تخت و کلاه
اگر تو نیایی بفرمان من / بپیچی سر از رای و پیمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه / شود تیره بر چشم تو مهر و ماه
سیاوش بدو گفت کاین خود مباد / که از بهر دل من دهم دین بباد
چنین با پدر بیوفایی کنم / ز مردی و دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد گر تو ناید بدینسان گناه
ازان تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهانی بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی

فریب دادن سودابه کاوس را

برو دست و جامه بدرید چاک / بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی / فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
پراندیشه از تخت زرین برفت / سوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سودابه را دید روی / خراشیده و کاخ پر گفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل / ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سودابه در پیش اوی / همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / برآراست چنگ و برآویخت سخت
که جز تو نخواهم کسی را ز تن / چنینت همی راند باید سخن
که از تست جان و تنم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوب چهر
بیفکند افسر ز مشکین سرم / چنین چاک شد جامه اندر برم
پراندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت ازین راست گوید همی / ازین گونه زشتی نجوید همی
سیاوش را سر بباید برید / بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چگونه کنون / خورد شرم ازین داستان شنون
کسانی که اندر شبستان بدند / هشیوار و مغز پرستان بدند

کسی کرد و بر گاه تنها بماند
نکردی تو این بد که من کرده ام
همه راستی بجو و بنمای زود
سراسر سخنها همه باز گفت
نگفتم همه هر چه شاه جهان
بگفتم که چندین برین بر نهم
ترا بایدم زین میان گفت و بس
نکردش فرمان همه سوی من
ز بس رنج گشتنش نزدیک بود
برین کار بر نیست جای شتاب
ببینم کزین دو گنهکار کیست
بر و بازوی و بر و بالای اوی
ز سوداوه بوی می و مشک ناب
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز
دو دیگر در آنگه که در بند بود
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت
سیاوش از آن کار بد بیگناه

سیاوش بسوداوه پیش خواند
ز گفتار بیهوده آزرده ام
سخن هر چه پنهان رفته با من بگوی
سخنها که رفته بد اندر نهفت
بدو خواست داد آشکار و نهان
همه نیکو نهاد خسته دهم
نگنجم نگار است بی تو بکس
بکنند و خراشیده شد روی من
جهان پیش من تنگ تار آید بود
که تنگی دل آرد خرد را شتاب
بباد آفره بد سزاوار کیست
سراسر ببوئید هر جای اوی
همی یافت کاوس بوی گلاب
نیاید کنون کردنش رنجه نیز
برادر نه خویش و نه پیوند بود
بجا نیست از دو هر بد اندر گذاشت
خردمندی و بد نشست
نکن یاد ازین نیز و با کس مگوی

سبو شست خود با سیاوش گفت
چرا خواندم اندر شبستان ترا
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود
چنین گفت سوداوه کین نیست راست
ز خرز بند و ز تاج و از خواسته
مرا گفت با خواسته کار نیست
مرا خواست کار و نگار است تنگ
یکی کودکی دارم اندر نهان
چنین گفت با خویشتن شهریار
نگه کرد باید برین بر نخست
جهان یار جستن همی چاره جست
نبید از سیاوش جهان نیز بوی
غمی گشت و سوداوه را خوار کرد
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد
پرستار سوداوه بد روز و شب
چهارم کز و کودکان داشت خرد
بدو گفت کاین خود مینیش هیچ
نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

که این راز از من بباید نهفت
کنون عمر مرا بند و دستان ترا
وزان کو ز سوداوه آشفته بود
که او را نتابان بجز من نخواست
ز دینار و از گنج آراسته
بدختر سرا راه و دینار نیست
دو دست اندر آورد چون چنگ تنگ
دلش پیش تو ای شهریار جهان
که گفتار هر دو نشاید نگار
گواهی دهد دل چو گیرد درست
ببوئید باید سیاوش نخست
نشان نبود بشنید اندر اوی
دل خویشتن را پر آزار کرد
که برخیزد آشوب و جنگی نبرد
بپیچید از آن درد و رنگ و لب
غم و خرد را خرد نتوان شمرد
نه تیمار داری درآمد رفتن بسیج

چاره کردن سوداوه در کشتن سیاوش

چو دانست سوداوه کو گشت خوار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت
گران بود و اندر شکم بچه داشت
چو پیمان ستد زنش بسیار داد
نگر کین چنین بند چندین دروغ
مگر کاین بر سیاوش درست
بدو گفت زن من ترانیده ام
دو بچه جهان چون بود دیوزاد
نهادند از آن بچه اهرمن
در ایوان پرستار چندانکه بود
چو بشنید کاوس از ایوان خروش

رکینه بنوی درخمی بگفت
همی از گرانی بسختی گذاشت
سخن گفت از این و مکن هیچ یاد
برین بچه تو بگیرد فروغ
کنون چاره این بباید جست
بفرمان درآیت سر افگنده ام
چه باشد خود از دیو جادو تراه
خروشید و افگند بر جامه تن
همه نزد سوداوه رفتند زود
بلرزید و بگشاد از خواب گوش

زنی بود با او بپرده درون
بدو راز بگشاد و زو چاره جست
یکی داروی ساز کین افگنی
بکاوس گویم که این از من است
گر این نشنوی آب من برده شاه
چو شب تیره شد آرد خود زن
یکی طشت زرین بیاورده پیش
نهان کرد زن را و از خود بخفت
دو کودک بدیدند مرده به طشت
بپرسید و گفتند با شهریار

نیاورد بخت بادی دل شهریار
پر از چاره و بند و رنگ و فسون
که ز آغاز پیمانت خواهم درست
تنی مانی و راز من نگسلی
چنین کشته بر دست اهرمن است
بتو دیده دو در مانم ز گاه
بیفتاد از دو بچه اهرمن
بگفت این سخن با پرستار خویش
فغانش برآمد بکاخ از نهفت
ز ایوان که کیوان فغان برگذشت
که چون جست بر چوب رنج روزگار

همی گشت نگشاد خود هیچ دم / بشبگیر برخاست آمد دژم
بران گونه سوداوه را خفته دید / سرای شبستان پر آشفته دید
دو کودک بر آنگونه بر طشت زر / نهاده بخواری و خسته جگر
ببارید سوداوه از دیده آب / همی گفت روشن ببین آفتاب
همی گفتمت کو چه کرد از بدی / بگفتار او خیره ایمن شدی
دل شاه کاوس شد بدگمان / برفت و در اندیشه شد یک زمان
همی گفت کاین را چه درمان کنم / نشاید که این بر دل آسان کنم
ازان پس نگه کرد کاوس شاه / کسی را که کردی باختر نگاه
بجست و ز ایران بر خویش خواند / بپرسید و بر تخت زرین نشاند
ز سوداوه و رزم هاماوران / سخن رفت هر گونه با مهتران
بدان تا شوند آگه از کار اوی / بدانش بد اندیشه کردار اوی
وزان کودکان نیز بسیار گفت / همیدون بپوشیده اندر نهفت
بدین کار یک هفته بگذشت نیز

پرسیدن کاوس از ستاره‌شناس کار بچگان را

جهان را برآمد ز جادو قفیز
همه زیج و صلاب برداشتند / بران نیز یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کاین کی بود / بجامی که زهر آگنی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند / نه از پشت شاهند و زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی / ازین زیج جستن آسان بدی
ز پیدا ستاره ز زیج و برین آسمان / نه اندر زمین این شگفتی بدان
نشان بد اندیش ناپاک زن / بگفتند با شاه و با انجمن
نهان داشت کاوس و با کس نگفت / همیداشت این رازها در نهفت
شبانه سوداوه داد و خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت همداستانم ز شاه / بزخم و بافگندن آنجایگاه
ز غم زرد گشته به پیچید دلم / زمان تا زمان جان و تن بگسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر / چه گویی سخنهای نادلپذیر
همه روز نالان در گاه شاه / بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورند / زن بدکنش را بجای آورند
بنزدیکی اندر نشان یافتند / جهان دیدگان تیز بشتافتند
کشیدند بر تخت زن را براه / بخواری ببردند نزدیک شاه
بخوبی بپرسید و کردش امید / بسی روزها نیز دادش نوید
بگفت آن سخن پیش آن شهریار / بهر چند پرسید و چندین بار
وزان پس بخواری و تیغ و بند / بپرداخت از وی شهریار بلند
نشد هیچ خستو بدان داستان / به بد شاه و پرمایه همداستان
بفرمود کس پیش برزن برند / بسی چاره سازنده آمد برند
چو خستو نیاید بمالنش باز / ببردند و افکند آنجمن فراز
ببردند زن را ز درگاه شاه / ز شمشیر گفتند وز بند و چاه
چنین گفت جادو که من بیگناه / چگویم بدین نامور پیشگاه
نداریم ازین کار هیچ آگهی / سخن هر چه گوییم بود ابلهی
بگفتند با شاه کین زن چه گفت / جهان آفرین را نشاید نهفت
بسوداوه فرمود تا رفت پیش / ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این هر دو کودک ز جادو تنند / بدیدار و از پشت آهرمنند
چنین پاسخ آورد سوداوه باز / که نزدیک ایشان جز این نیست راز
فرو بستشان زین سخن در نهفت / ز بیم سیاوخش نیارد گفت
ز بیم سپهبد گو پیلتن / بلرزد همی شیر در انجمن
کجا زور دارد به هشتاد پیل / ببندد چو خواهد ره رود نیل
همان لشکر نامور صد هزار / گریزند ازو در صف کارزار
مرا نیز پایاب او چون بود / مگر دیده همواره پرخون بود
جز آن کو بفرماید اختر شناس / چه گوید سخن وز که جوید سپاس
ترا خود غم خرد فرزند نیست / مرا هم فزون از تو پیوند نیست
سخن گر گرفتی چنین سرسری / بدان گیتی افگندم این داوری
ز دیده فزون زان بیارید آب / که بر دارد از رود نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم / همی زار بگریست با او بهم
یکی کرد سوداوه خسته دل / بران کار رنجا و بود سسته دل
چنین گفت کاندر جهان این سخن

رای زدن کاوس در کار سوداوه و کاوس

پژوهیم تا بر چه آید به بن
بسیله همه موبدان را بخواند / ز سوداوه چندین سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان / که درد سپهبد نماند نهان

چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی ‏/ بباید زدن سنگ را بر سبوی

که هر چند فرزند هست ارجمند ‏/ دل شاه از اندیشه یابد گزند

وزین دختر شاه هاماوران ‏/ پر اندیشه گشتی به دیگر کران

ز هر در سخن چون برین گونه گشت ‏/ بر آتش یکی را بباید گذشت

چنین است سوگند چرخ بلند ‏/ که بر بیگناهان نیاید گزند

جهاندار سوداوه را پیش خواند ‏/ همی با سیاوش بگفتن نشاند

سرانجام گفت ایمن از هر دوان ‏/ نگردد مرا دل نه روشن روان

مگر کآتش تیز پیدا کند ‏/ گنهکار را زود رسوا کند

چنین پاسخ آورد سوداوه پیش ‏/ که من راست گویم بگفتار خویش

فگنده نمودم دو کودک بشاه ‏/ ازین بیشتر خود چه باشد گناه

سیاوش را کرد باید درست ‏/ که این بد بکرد و تباهی بجست

بپور جوان گفت شاه زمین ‏/ که رایت چه بیند کنون اندرین

بپاسخ چنین گفت با شهریار ‏/ که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار

اگر کوه آتش بود بسپرم ‏/ ازین ننگ خوار است گر بگذرم

پر اندیشه شد جان کاوس کی ‏/ ز فرزند و سوداوهٔ شوم پی

ازین دو یکی گر شود نابکار ‏/ ازین پس که خواند مرا شهریار

چو فرزند و زن باشدم خون و مغز ‏/ که را بیش بیرون شود کار نغز

همان به کزین زشت کردار دل ‏/ بشویم کنون چارهٔ دلگسل

چه گفت آن سپهبد نژاده سخن ‏/ که با بد دلی شهریاری مکن

بدستور فرمود تا ساربان ‏/ هیون آورد از دشت صد کاروان

هیونان بهیزم کشیدن شدند ‏/ همه شهر ایران بدیدن شدند

بصد کاروان اشتر سرخ موی ‏/ همی هیزم آورد پرخاشجوی

نهادند هیزم دو کوه بلند ‏/ شمارش گذر کرد بر چون و چند

ز دور از دو فرسنگ هر کس بدید ‏/ چنین جست باید بلا را کلید

همی خواست دیدن سر راستی ‏/ ز کار زن آید همه کاستی

چو این داستان سر بسر بشنوی ‏/ به آید ترا گر بزن نگروی

گذشتن سیاوش از آتش



بگیتی بجز پارسا زن مجوی
زن بدکنش خواری آرد بروی
زن و اژدها هر دو در خاک به
جهان پاک ازین هر دو ناپاک به
نهادند بر دشت هیزم دو کوه
جهانی نظاره شده هم گروه
گذر بود چندانکه گفتی سوار
میانش به تنگی بکردی گذار
پس انگاه فرمود پرمایه شاه
که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز
دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود
زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشن‌تر از آسمان
جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند
بران چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر
یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامه‌های سفید
لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی بارگی برنشسته سیاه
همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن
چنان چون بود ساز و رسم کفن
تو گفتی بمینو همی جست راه
نه بر کوه آتش همی رفت شاه
بدانگه که شد پیش کاوس باز
پیاده شد از اسپ و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم بود
سخن گفتنش با پسر نرم بود
سیاوش بدو گفت انده مدار
کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و تباهی مراست
اگر بیگناهم رهایی مراست
ور ایدونکه زین کار هستم گناه
جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش
ازین کوه آتش نیابم تپش
سیاوش چو آمد بآتش فراز
همیگفت با داور پاک راز
مرا ده ازین کوه آتش گذر
رها کن تنم را ز ننگ پدر
چو زینگونه بسیار زاری نمود
سیه را برانگیخت برسان دود
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر
غم آمد جهان را ازان کار بهر
ازان دشت سودابه آوا شنید
از ایوان بیامد بآتش بدید
همیخواست کو را بد آید بروی
همی بود جوشان پر از گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم
زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
سیاوش سیه را بتندی بتاخت
تو گفتی که اسپش بآتش بساخت
زهر سو زبانه همی برکشید
کسی خود و اسپ سیاوش ندید
یکی دشت با دیدگان پر ز خون
که تا او کی آید ز آتش برون
ز آتش برون آمد آزاد مرد
لبان پر ز خنده برخ همچو ورد
چو او را بدیدند برخاست غو
که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی
همی ترّیش جامه بر بر شدی
چنان آمد اسپ و قبای سوار
که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود
دم آتش و باد یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت
خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند
همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بُد اندر جهان
میان کهان و میان مهان
همیداد مژده یکی را دگر
که بخشود بر بیگناه دادگر
همی کند سودابه از خشم موی
همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک
نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه
پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت
ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک
بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست
همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان
که پاکیزه تخمی و روشن‌روان
چنانی که از مادر پارسا
بزاید شود بر جهان پادشا

خشم نمودن کاوس بر سودابه

بایوان خرامید و بنشست شاد
کلاه کیانی بسر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند
همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندران سور می در کشید
نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت کئی بر نشست
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
برآشفت سودابه را پیش خواند
گذشته سخنها بدو باز راند
که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای
فراوان دل من بیازرده‌ای
چه بازی نمودی بفرجام کار
که بر جان فرزند من زینهار
بجوئی و در آتش اندر فکنی
بدینگونه بر جادوئی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار
بپرداز جای و برآرای کار

نشاید که باشی تو اندر زمین / جز آویختن چیست پاداش این
بدو گفت اگر سر بباید برید / مکافات این بد که بر من رسید
بفرمای و من دل نهادم برین / نخواهم که باشد دلت پر ز کین
سیاوش سخن راست گوید همی / دل شاه از آتش بشوید همی
همه جادوی زال کرد اندرین / نبود آتش تیز با او بکین
بدو گفت نیرنگ سازی هنوز / نگردد همی پشت شوخیت کوز
بایرانیان گفت شاه جهان / ازین بد که او ساخت اندر نهان
چه سازم که باشد مکافات این / همه شاه را خواندند آفرین
که پاداش این آنکه پیچان شود / ز بد کردن خویش پیچان بود
بدژخیم فرمود کاین را بکوی / ز دار اندر آویزه بر تاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند / شبستان همه نعره برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد / نهان داشت رنگ رخش زرد شد
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه / پذیرد مگر پند آید براه
همی گفت با دل که بر دست شاه / گر ایدونکه سودابه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود / ز من بیند این غم چو پیچان شود
بهانه همی جست زان کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمت / ازان پس که بر راستی دیدمت
سیاوش ببوسید تخت پدر / وزان تخت برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش سودابه باز / دویدند و بردند پیشش نماز
برین گونه بگذشت یک روزگار / برو گرم تر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز یکباره وی / که دیده نه برداشت از چهر اوی
دگر باره بر شهریار جهان / همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد / بدانسان که از گوهر بد سزد
ز گفتار او شاه شد در گمان / نکرد ایچ بر کس پدید از نهان
بجاییکه کاری چنین اوفتاد / خرد باید و دانش و دین و داد
چنان چون بود مردم سنگسار / برآید بکام دل مرد کار
بجایی که زهر آگند روزگار / ازو نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش بسنده نه‌ای / مشو تیز چون پرورنده نه‌ای
چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد گشادن همی بر تو چهر
یکی داستان زد برین رهنمون / که مهر فزون نیست از مهر خون
چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید

آگاهی یافتن کیکاوس از آمدن افراسیاب و سگالش کردن با موبدان

بمهر اندرون بود شاه جهان / که رستش بگفتار کار آگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار / [illegible] از نرم جانش سوخته است
[illegible] چنین کرد ویران ایرانیان / ز ترکان گزیده سواران کار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد / ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
سیامک که بر دست ایشان بکشت / کسی را که بد نیکخواه کیان
بدیشان چنین گفت کافراسیاب / زبان را نگوید کجا کان کنند
چو گرد آورد مردم کینه جوی / مگر خود سپهرش دگر گونه گشت
که چندان بسوگند پیمان کند / کنم روز روشن بدو بر سیاه
نگر کم کنم نام او در جهان / نتابد ز پیمان و سوگند روی
مرا رفت باید کنون کینه خواه / بسی زین بر و بوم ویران کنند
بدو گفت موبد چه باید سپاه / دگرنه چو تیر از کمان ناگهان
سپه را زند کار ایران کند / در گنج چندین چه باید گشاد
دو بار این سپه موبدگاه خویش / چه خود رفت باید به آوردگاه
چرا خواسته داد باید بباد / سپاه فراز جنگ ده هزار آتشین
چنین داد پاسخ بدیشان که من / سپهر زمی تیزی بدخواه خویش
کنون پهلوانی نکو برگزین / مرا رفت باید چو کشتی بر آب
نبینم همی بار گردی کنون / نبینم کسی را ازین انجمن

لشکر کشیدن سیاوش بجنگ افراسیاب

که دارد دلی تاب افراسیاب / بجا آورم کار با رهنمون
سیاوش ازان دل پر اندیشه کرد / روان را ز اندیشه چون بیشه کرد
بدل گفت من سازم این رزمگاه / بچرب گویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهایی دهد دادگر / ز سودابه و گفتگوی پدر
دگر گر چنین کار نام آورم / چنین لشکری را بدام آورم
ببخشد با کم مهین کاوس شاه / بدو گفت من دارم این پایگاه

که با شاه توران بجوییم نبرد / همه سروران اندر آرم بگرد
بر او بد اندیشد نابکار / کجا باز گردد به روزگار
از او شادمان گشت و بنواختش / بپوشی یکی پاکه ساختش
ز گفتار و کردار او آفرین / که خواهند بر تو ز ایران زمین
بدو گفت با زور تو پیل نیست / بمانند تو خود نبیل نیست
چو آهن ببیند و پیکان گهر / گشاده شود چون ببندی کمر
چه گوئی درین کار جنگجو ببین / سیاوش خواهد همی جست کین
چو بیدار باشی تو خواب آیدم / چو آرام گیری شتاب آیدم
تهمتن بدو گفت من بنده ام / سخن هر چه گوئی نیوشیده ام
چو بشنید ازو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
بدرگاه بر انجمن شد سپاه / در گنج و دینار بگشاد شاه
بگنجی که بد جامه نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید
گزین کرد از آن نامداران سوار / دلیران جنگی ده و دو هزار
سپرد او پیاده ده و دو هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
ببالا و سال سیاوش بدند / خردمند و بیدار و خامش بدند
همان نیز سه صد ز ایرانیان / برافراخته اختر کاویان
تو گفتی که اندر زمین جای نیست / که بر خاک او نعل را پای نیست
ز پهلو برون رفت کاوس شاه / یکی تیز برگشت گرد سپاه
سیاوش از تخت همراه تان / شده تیره دیدار بدخواهشان
وزان جایگه کوس رحلت ببست / بگردان بفرمود خود بر نشست
سرانجام مرکب گذر را گذار / گرفتند هر دو چو ابر سیار
گواهی همی داد دل در شدن / که دیدار ازین پس نخواهد بدن
سوی گاه بنهاد کاوس روی / سیاوش با لشکر جنگجوی
همی بود یکچند با درد وی / بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی شاد بر تخت دستان بدی / گهی در شکار نیستان بدی
ز زابل هم از کابل و هند آن / سپاهی برفتند با پهلوان
از ایشان پیاده مر او را بجز / بر دژ نگه شاوران ز اسپرد
وزان پس بیامد بنزدیک بلخ / نیارد کس را بگفتار تلخ
سپهرم پسی و با دمار جستیرد / خبر شد بدلیتان رسالار بلخ

چنین بود رای جهان آفرین / کزو جان سپارد توران چین
برین کار بیدار شان شد پدر / که بندد برین کین سیاوش کمر
بدو گفت گنج و گهرش نشست / تو گوئی سپهر است بر خویش بست
گو پیلتن را بر خویش خواند / بسی داستانها بنیکو براند
ز گیتی هنرمند خامش توی / که پروردگار سیاوش توی
سیاوش بیامد کمر بر میان / سخن گفت با من چو شیر ژیان
بخواهد همی جنگ افراسیاب / تو با او بپرواز و بر مشتاب
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست / سپهر ماه بر چرخ در زیر تست
سیاوش چو چشم و دل آنِ من ست / سر تاج او آسمان من است
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بیامد سپهبد سر افرا طوس
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / همان خود و درع و سنان و سپر
که بر خان و بر خواسته کرد خوار / تو ای ساز کن تا چه آید ترا
هم از پهلو پارس کوچ و بلوچ / ز گیلان جنگی و دشت سروج
از ایران هر آنکس که آزاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
ز گردان جنگی و نام آوران / چو بهرام و چون زنگه شاوران
بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت و هامون شدند
سر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشنده اندر میان
یکی آفرین کرد پرمایه کی / که ای نامداران فرخنده پی
به نیک اختر و تندرستی شدن / به پیروزی و شاد باز آمدن
دو دیده پر از آب کاوس شاه / همی بود یک روزه با او براه
ز دیده همی خون فرو ریختند / تباری خروشی بر انگیختند
چنین است کردار گردنده دهر / یکی نوش بار آید و گاه زهر
از ایران سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید
گهی با تهمتن بدی می بدست / گهی باز و داره گزدی نشست
چو یکماه بگذشت لشکر براند / گو پیلتن پیش دستان بماند
ز هر سو که بد نامور [illegible] / بخواند و بیامد بدشت هری
سوی طالقان آمد و مرو رود / سپهرش همیداد گفتی درود
وزان سوی گرسیوز و بارمان / کشیدند لشکر چو باد دمان
که آمد ز ایران سپاه گران / همه نامداران و گندآوران

نوندی برافگند هنگام خواب
بر پیش چو رستم گو پیلتن
برانگیخت برسان آتش نوند
سیاوش بدان جایگه هم نماند
نگه کرد گرسیوز جنگجوی
دو جنگ گران کرده شد روز

سپهبد بنزدیک افراسیاب
بیکدست خنجر بدیگر کفن
کز ایشان سخن تشت باز نمون
سوی بلخ چون باد لشکر براند
خبر از جنگ شتن بیا ایچ روی
چهارم سیاوش لشکر فروزد
گرزمان سپهرم از آن رود آب

که آمد دلاور سپاهی گران
تو لشکر بیارای و چندین مپای
خبر چون بنزدیک بزر رسید
چو تنگ اندر آمد زایران سپاه
جدا ماند ایران سپاه اندر آمد بتنگ
پیاده فرستاد بر هر دری
بشد با سپه نزد افراسیاب

سپهبد سیاوش بیاوی سواران
که از باد آتش بجنبد ز جای
مر آن جنگ ساخته شد کلید
بجا پیچ نشایست کردن نگاه
بدروازه بلخ نخواست جنگ
ببلخ اندر آمد گران لشکری

نامه سیاوش بکاوس

سیاوش در بلخ شد با سپاه
نوشتن نامه بشک و عنبر
خداوند خورشید و گردنده ماه
چراز لغزان او در ره چون
همه آفرین باد بر شهریار
سر اوندا اندرین جنگ شد روزگار
کنون تا بجیحون سپاه منست
گر ایدونکه فرمان دهد شهریار

جهان چون بتر او داد بر چرخ
فراز نده تاج و تخت و کلاه
خرد کرد باید بدین رهنمون
همه نیکوی باد سرانجام کار
چهارم بجنبو دپرورد گار
جهان زیر فر کلاه منست
سپه گید انم کنم کارزار
سپهرم با سپاه از جست سخت

بتخت آفرین کرد بر داد گر
کسی را که خواهد بر آرد بلند
ازان داد گر کو جهان آفرید
به بلخ آمدم شاد و پیروز بخت
سپهرم بتیز خسته پارسان
بسند دست با لشکر افراسیاب
چو نامه بر شاه ایران رسید
بدان تا بیار آید آن نو درخت

یکی نامه فرمود نزدیک شاه
کرد و لیث نبرد و فر و هنر
دگر را کند سوگوار و نژند
ایا آشکارا ستان آفرین
بفر جهاندار با تاج و تخت
بکردار ناوک بجست از کمان
سپاه و سپهبد برین روی آب
سر تاج و تختش بکیوان رسید

پاسخ نامه سیاوش از شاه کاوس

بشادی یکی نامه پاسخ نوشت
که از آفرینند هور و ماه
همیشه بفیروزی و فرهی
همی از لبت شیر بوید هنوز
ازان پس که پیروز گشتی بجنگ
که آن ترک بدپیشه و بدمنش
گر ایدونکه زین روی جیحون کشد
نهاد از بر نامه بر مهر خویش
فرستاده نزد سیاوش رسید
از آن نامه شاه دل کرد شاد
و زان پس چو گرسیوز شیر مرد
سپه کش چو رستم سپه پهلوان
پیاده بکردار آتش بدر

جهاندار و بخشنده تاج و گاه
کلاه نبرد گی و تاج مهی
که زو بر کمان توز جنگ توز
بکار اندرون کرد باید درنگ
که هم بانژاد است و اهرمنست
همی دامن خویش بد خون کشد
هم آنگه فرستاده را خواند پیش
چو آن نامه شاه ایران بدید
بنامه درون نام شه کرد یاد
بیامد بر شاه توران چو گرد
بسی نامداران جنگ آوران
سپرداره با تیر و ترکش بزند

ترا جاودان شادمان باد دل
سپهبدی و جنگها خواستی
همیشه هنرمند باد تخت
نباید پراگنده کردن سپاه
جهان با کلاهست و با شنگاه
مکن هیچ در جنگ جستن شتاب
بده داد و فرمود تا گشت باز
زمین را ببوسید دل شاد کرد
نه پیچید دل بانیچان آوی
بگفت آن سخنهای با لک بیغ
به هر باب زابلو بیچاره بیش
نه پرید بر گرد ایشان عقاب

چو روشن بهار و چو خرم بهشت
زره و دیبا گشته آزاد دل
که بود است سر بخت و هم راستی
رسید به لکام آن دل رو نشست
به پیمای راه دچار راهی گاه
هم او سر بیار و بخور شید و ماه
بجنگ تو خود آید افراسیاب
همی تاختند اندر نشیب و فراز
ز بندیان ایسن دل آزاد کرد
نگه مشت جهانگیران ای
که آمد سپه سیاوش به بلخ
سر افراز با گرز گاو پیکرش
یکی را که سر اندر بنامه بخواب

نشستند سه شب و هم زین نشان   غمی شد دل مرد گردنکشان
وز ایشان کسی را که خواب آمدی   ز جنگ دلیران شتاب آمدی
نخفتی و آسوده برخاستی   ز نو باز جنگی بیاراستی
برآشفت چون آتش افراسیاب   بپیچید از جای آرام و خواب
بگرسیوز اندر چنان بنگرید   که گفتی سیاوش نخواهد برید
یکی بانگ برزد بر اندیش خویش   توانا بود داو بران خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار   بخوانند دانا ز بزم سازگار
سراسر همه دشت آذین ببستند   بسغد اندر آرایش چین ببستند
بدیشان بشادی گذر کرد روز   چو از چشم شد چشمهٔ گیتی فروز
بخواب و بآسایش آمد شتاب   وزان پس برآسود بر جای خواب

خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن از آن و پرسیدن گذارش آن از موبدان

چو یک بهره بگذشت از تیره شب   چنان چون کسی کان بلرزد ز تب
خروشی برآمد ز افراسیاب   بلرزید بر جای آرام و خواب
فگند اندر از تخت خود را بخاک   برآمد ز جانش آتش سهمناک
پرستندگان تیز برخاستند   بهر سو یکی غلغل آراستند
چو آمد به گرسیوز این آگهی   که شد تیره آیین شاهنشهی
بتیزی بیامد بنزدیک شاه   ورا دید خفته بران خاک راه
ببر در گرفتش بپرسید از وی   که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن   مگوی اندرین وقت با من سخن
بدان تا خرد باز یابم یکی   ببر گیر و سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش   جهان دیده با ناله بود و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت   همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی   که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت پر مایه افراسیاب   که هرگز کسی این نبیند بخواب
چنان چون شب تیره من دیده ام   ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب   زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک شخی که گفتی سپهر   بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپردهٔ من زده برکران   بگردش سپاهی ز گندآوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد   درفش مرا سرنگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی رود خون   سراپرده و خیمه گشتی نگون
درین لشکر من چو سیصد هزار   بریده سران و تن افگنده خوار
سپاهی از ایران چو باد دمان   چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزه هاشان سر آورده بار   وزان هر سوی آمده در کنار
بر تخت من تاختندی سوار   سیه پوش و نیزه وران صد هزار
برانگیختندم ز جای نشست   مرا تاختندی همی بسته دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی   ز پیوسته پیشم نبودی کسی
مرا پیش کاوس بردی دوان   یکی باد سر نامور پهلوان
یکی تخت بودی سرش نزد ماه   نشسته بران گرد کاوس شاه
جوانی دو رخسار مانند ماه   نشسته بری نزد کاوس شاه
دو هفته نبودی همی سال بیش   چو دیدی مرا بسته در پیش خویش
دمیدی بکردار غرنده میغ   میانم بدو نیم کردی بتیغ
خروشیدمی من فراوان ز درد   مرا ناله و درد بیدار کرد
بدو گفت گرسیوز ای شاه   نباشد بجز کامهٔ نیکخواه
همی کام دل باشد و تاج و تخت   نگون گشته بر بدسگال تو بخت
گرانیده خواب باید کسی   کزین دانش اندیشه دارد بسی
بخواهیم بیدار دل بخردان   ز اختر شناسان و از موبدان
کسانی که زین دانش آگه بوند   پراگنده با بر درشته بوند
شدند انجمن بر در شهریار   بدان تا چرا کرد شان خواستار
بخوانند و مر او را نشاند پیش   سخن راند با هر یک از کم و بیش
چنین گفت با نامور موبدان   با ختر شناسان و هم بخردان
که این خواب و گفتار من در جهان   کسی نشنود آشکار و نهان
یکی را نمانم سراسر بسیم   اگر زین سخن بر لب آرند دم
ببخشید شان بیکران زر و سیم   بدان تا نباشد کسی را ز بیم
وزان پس بگفت آنچه در خواب دید   چو موبد ز شاه این سخنها شنید
بترسید و ز شاه زنهار خواست   که این خواب گفتن نیارم براست
مگر شاه با بنده پیمان کند   زبان را بپاسخ گروگان کند
کزین در سخن هر چه داریم یاد   گشاییم بر شاه و با بیم داد

بزنهار دادن زبان داد شاه
کزان بد از ایشان نبیند گناه

زبان آوری بود بسیار مغز
گر او برگشادی سخنهای نغز

چنین گفت کای پادشاه جهان
کنم آشکارا بتو بر نهان

به بیداری اکنون سپاهی گران
از ایران بیاید بدان و سران

یکی شاهزاده به پیش اندرون
جهان دیده با او بسی رهنمون

که بطالعش بر کسی نیست شاه
کند بوم و بر را بما بر تباه

اگر با سیاوش کند شاه جنگ
چو دیبه شود روی گیتی برنگ

ز ترکان نماند کسی رایگاه
غمی گردد از جنگ او پادشاه

وگر او شود کشته بر دست شاه
بتوران نماند سر و تختگاه

سراسر پر آشوب گردد زمین
ز بهر سیاوش بجنگ و بکین

بزالگاه باد آیدت راستی
که ویران شود کشور از کاستی

جهاندار اگر مرغ گردد بپر
برین چرخ گردان نیابد گذر

بر بنیان کند گر خواهد سپهر
گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر

غمی گشت چو بشنید افراسیاب
نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

بگرسیوز آن رازها برگشاد
نهفته سخنها همی کرد یاد

که گر من بجنگ سیاوش سپاه
نرانم نیاید کسی کینه خواه

نه او کشته آید بجنگ و نه من
برآساید از شر و شور انجمن

نه کاوس خواهد ز من نیز کین
نگردد پر آشوب یکسر زمین

بجای جهان جستن و کارزار
سپاهم بجز آشتی هیچ کار

فرستم بنزدیک او سیم و زر
هم از تاج و تخت و فراوان گهر

منوچهر گیتی نه بخشید راست
همان بهر خویشتن کم بخواست

از آن نیز کوته کنم دست خویش
زمینی که بخشیده بودم ز پیش

سپارم بایرانیان سر بسر
نباشد برین بوم ما را گذر

مگر کاین بلاها ز من بگذرد
که ترسم روانم فرو پژمرد

چو چشم زمانه بدوزم به گنج
سپهر دگر سپهرم نیارد برنج

نخواهم ز مانه جز آن کو نبشت
چنان راست باید که گردون نگشت

چو گفتند همی چو گردان سپهر
درخشنده خورشید بنمود چهر

رای آشتی زدن افراسیاب با سیاوش

بزرگان بدرگاه شاه آمدند
پرستنده با کلاه آمدند

یکی انجمن ساخت از بخردان
هشیوار دکار آزموده سران

بدیشان چنین گفت کز روزگار
ز بیم همی بر جز از روزگار

بسا نامداران که بر دست من
تبه شد بجنگ اندران انجمن

بسی شارسان گشت بارستان
بسی بوستان نیز شد خارستان

بسا باغ کان رزمگاه من است
بهر سو نشان سپاه من است

ز بیداد پادشاه جهان
همه نیکویها شود در نهان

نزاید بهنگام در دشت گور
شود بچه باز را دیده کور

ببرد ز پستان نخجیر شیر
شود آب در چشمه خویش قیر

شود در جهان چشمه آب خشک
نزاید بنافه درون بوی مشک

ز کژی گریزان شود راستی
پدید آید از هر سوی کاستی

مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی
همی جست خواهم ره ایزدی

کنون دانش و داد باز آوریم
بجای غم و رنج ناز آوریم

بر آساید از ما زمانی جهان
نباید که مرگ آید از ناگهان

دو بهر از جهان زیر پای منست
بایران و توران سرای منست

نگه کن که چندین کند آوران
بیاید همه سال باژ گران

گر ایدونکه باشید همداستان
برستم فرستم یکی داستان

در آشتی با سیاوش نیز
بگویم فرستم ز هر گونه چیز

سران یک بیک پاسخ آراستند
همه خوبی و آشتی خواستند

که تو شهریاری و ما چون رهی
بران دل نهاده که فرماندهی

همه باز گشتند سر پر ز داد
نیامد کسی را غم و رنج یاد

بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه
که بسیج کار و بپیمای راه

بزودی بساز و برو بر مایست
ز لشکر گزین کن سوار دویست

بنزد سیاوش بر خواسته
ز هر چیز گنجی بیاراسته

ز اسپان تازی بزرین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام

یکی تاج پر گوهر شاهوار
ز گستردنی صد شتر وار بار

غلام و کنیزک ببر هم دویست
بگویش که با تو مرا جنگ نیست

بپرسش فراوان و او را بگوی
که ما سوی ایران نکردیم روی

ز چین تا لب رود جیحون مراست
بسغدیم و این پادشاهی جداست

همانست کز تور و سلم دلیر
زبر شد جهان آن کجا بود زیر

ز ایرج که بر بیگنه کشته شد — ز مغز دلیران خرد گشته شد
از ایران و توران جدایی بود — که با جنگ و کین آشنایی بود
ز یزدان بر آنگونه دارم امید — که او در دو رخ رام تو بید
برآمیخت از شهر توران نژاد — کنند مهربان بر دلیران نژاد
به بخت تو آرام گیرد جهان — شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید به نزدیک تو — بیارای آن رای باریک تو
چنان چون نگاه فریدون گرد — ز گیتی ببخشش بگردان سپرد
ببخشیم و آن رای باز آوریم — ز رنج و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی — مگر نرم گردد سر جنگجوی
سخنهای نیکو ابا پیلتن — بگوی و بسی داستانها بزن
برین هم نشان نزد رستم غلام — پرستنده و اسپ زرین ستام
بنزدیک او همچنان خواسته — ببر تا شود کار آراسته
جز از تخت زر [illegible] — تن پهلوان از درگاه نیست

آمدن گرسیوز به پیغمبری پیش سیاوش

بیاورد گرسیوز آن خواسته — که روی زمین زان شد آراسته
دمان تا لب رود جیحون رسید — ز لشکر فرستاده بر گزید
بدان تا رساند بشاه آگهی — که گرسیوز آمد ابا فرهی
بکشتی به یک روزه بگذشت آب — بیامد سوی بلخ هم در شتاب
فرستاده آمد بنزدیک شاه — بدادش خبر زان یل نیکخواه
سیاوش گو پیلتن را بخواند — وزین داستان چندگونه براند
چو گرسیوز آمد بنزدیک شاه — بفرمود تا برگشودند راه
سیاوش ورا دید برخاست سخت — بخندید بسیار و پرسش بجوا
ببوسید گرسیوز از دور خاک — رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
سیاوش نشاندش زبر تخت — ز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز در گاه نو — بدید او سر و افسر شاه نو
برستم چنین گفت کافراسیاب — چو از تو خبر یافت اندر شتاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه — فرستاده بودست با من براه
بفرمود تا هدیه برداشتند — به پیش سیاوش بگذاشتند
ز دروازهٔ شهر تا بارگاه — درم بود و اسپ و غلام و سپاه
کس اندازه نشناخت گنج چند — ز دینار و از تاج و تخت بلند
غلامان همه با کلاه و کمر — پرستار با یاره و طوق زر
پسند آمدش سخت بگشاد روی — نگه کرد و بشنید گفتار اوی
نهفتن بدو گفت یکهفته شاد — بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندر نباید بسی — همان نیز پرسیدن از هر کسی
چو بشنید گرسیوز آئین بین — زمین را ببوسید و کرد آفرین
یکی خانه او را بیاراستند — بدیدار و چو انگیران خواستند
سیاوش با رستم پیلتن — برفتند و در از بر انجمن
نشستند بیدار هر دو بهم — سگالش گرفتند بیش و کم
از آن کار شد پیلتن بدگمان — کزان گونه گرسیوز آمد دمان
طلایه بهر سو برون تاختند — چنان چون ببایست پرداختند
سیاوش ز رستم بپرسید و گفت — که این راز بیرون کشم از نهفت
که این آشتی جستن اندر چیست — نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوسته خون نزدیک اوی — [illegible] تا بجوی
گروگان فرستد بنزدیک ما — شود روشن این رای تاریک ما
ببینی که از ما غمی شد ز بیم — همی طبل کوبد به زیر گلیم
چو این کرده باشیم نزدیک شاه — فرستاده باید یکی نیکخواه
برو نزد کاوس شاه آگهی — مگر مغز او گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که هست این رای — جز این رای پیمان نباید بجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر — بسر بر کلاه و ببسته کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بود دوش — ز لشکرگهش چندین خروش
در آن پس چنین گفت کز کار ما — پر اندیشه بودم بگفتار تو
کنون رای هر دو دلیران شد درست — گر از کین همی دل بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی با افراسیاب — که از کین تهی کن سر اندر [illegible]
کسی کو ببیند سر انجام بد — ز کردار بد باز گشتن سزد
یکی کز خرد گردد آراسته — چو گنجی بود پر ز خواسته
اگر زیر نوش اندرون زشت نیست — دلت را ز رنج و زیان بهره هست

ز گردان که رستم بداند همی
کجا نام شان بر تو خواند همی

چو پیمان همه داشت خواهی درست
کسانی که پیوسته خون تست

بر من فرستی بر رسم نوا
که باشد به گفتار تو بر گوا

و دیگر از ایران زمین هر چه هست
گر آن شهرها را تو داری بدست

بپردازی و خود به توران شوی
ز جنگ و ز کین آوران بغنوی

نباشد جز از راستی در میان
نباید بمن چون پلنگ ژیان

فرستم یکی نامه نزدیک شاه
مگر باشتی باز خواند سپاه

فرستاد گرسیوز اندر زمان
فرستاده را چو باد دمان

بدو گفت خیره مته سر بخواب
برو تازیان نزد افراسیاب

بگویش که من تیز بشتافتم
کنون هر چه جستم همه یافتم

گروگان همی خواهد از شهریار
چو خواهی که برگردد از کارزار

ز خویشان و پیوند با صد جوان
بخواستش رستم پهلوان

فرستاده آمد بدادش پیام
ز شاه و ز گرسیوز نیکنام

چو گفت فرستاده بشنید شاه
فراوان بپیچید و گم کرد راه

بدو گفت صد تن ز خویشان من
گزیده فرستم بدان انجمن

شکست اندر آید برین رزمگاه
نباشد بر من کسی نیکخواه

دگر گویم از من گروگان مجوی
دروغ آیدش سر بسر گفتگوی

فرستاده باید بر او نوا
اگر بی گروگان ندارد روا

مگر کین بلاها ز من بگذرد
خردمند باشم به از بی خرد

بدانسان که رستم همی نام برد
ز خویشان نزدیک صد برشمرد

بر ایشان ایران فرستادشان
بسی خلعت و نیکوئی دادشان

بفرمود تا کوس با کرنای
زدند و فرو هشت پرده سرای

بخارا و سغد و سمرقند و چاچ
سپیجاب و آن کشور و تخت عاج

تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ
بهانه نجست و فریب و درنگ

چو از رفتنش رستم آگاه شد
ز دل رانش اندیشه کوتاه شد

بیامد بنزد سیاوش چو گرد
سخنها شنیده همه یاد کرد

بدو گفت چون کارها گشت راست
چو گرسیوز ار باز گردد رواست

بفرمود تا خلعت آراستند
سلیح و کلاه و کمر خواستند

یکی اسپ تازی بزرین ستام
یکی تیغ هندی به زرین نیام

چو گرسیوز آن خلعت شاه دید
تو گفتی مگر بر زمین ماه دید

بشد بلد بانی پر از آفرین
تو گفتی همی در نوردد زمین

رفتن رستم نزد کاوس با نامهٔ سیاوش

سیاوش نشست از بر تخت عاج
بیاویخت اوار بر عاج تاج

همی رای زد تا یکی چرب گوی
کسی کو سخن راند هر رنگ و بوی

ز لشکر همی خواست گردی سوار
که بادی بسازد مگر شهریار

چنین گفت با وی گو پیلتن
گزین در که یارد گشادن سخن

همانست کاوس کز پیش بود
ز تیزی نکاهد نخواهد فزود

مگر من شوم نزد شاه جهان
کنم آشکارا بر او بر نهان

ببرم زمین گر تو فرمان دهی
ز رفتن نه بینم همی جز بهی

سیاوش ز گفتار او شاد گشت
حدیث فرستادگان یاد گشت

سپهدار بنشست و رستم بهم
سخن رفت هرگونه از بیش و کم

بفرمود تا رفت پیشش دبیر
نوشتش یکی نامه بر حریر

نخست آفرین کرد بر دادگر
کزو دید نیرو و بخت و هنر

خداوند رای و خداوند داد
ز داد و خردمند پیروز و شاد

خداوند هوش و زمان و توان
خرد پرورانند همی با روان

گذر نیست کس را ز فرمان اوی
کسی کو نگردد ز پیمان اوی

ز گیتی نه بیند جز از کاستی
بدو باشد افزونی و راستی

همان آفریننده هور و ماه
فزاینده بخت و تخت و کلاه

از او باد بر شهریار آفرین
جهاندار و از نامداران گزین

رسیده بر نیک بدرای او
ستون خرد باد بالای او

رسیدم به بلخ و بخرم بهار
همان شادمان بودم از روزگار

زمن چون خبر یافت افراسیاب
سیه شد بجام اندرش روشن آب

بدانست کان کار دشوار گشت
جهان تیره شد بخت او خوار گشت

بیامد برادرش با خواسته
بسی خوبرویان آراسته

که زنهار خواهد ز شاه جهان
سپارد بدو تاج و تخت جهان

پسنده کند زین جهان مرز خویش
براند همی پایه و ارز خویش

از ایران زمین نسپرد تیره خاک
بشوید دل از کینه و جنگ پاک

ز خویشان فرستاد صد تن به من — بدین خواهش آمد گو پیلتن
گر او را ببخشد ز مهرش رواست — که بر مهر او چهر او بر گواست
تهمتن بیامد به درگاه شاه — چنان چون سزد با درفش و سپاه
وزان روی گرسیوز آمد شتاب — رسیدش به درگاه افراسیاب
همه رازهای سیاوش بگفت — که او را ز شاهان کسی نیست جفت
ز خوبی و دیدار و گفتار اوی — ز هوش و دل و شرم و کردار اوی
دلیر و سخنگوی و گرد و سوار — تو گویی خرد دارد اندر کنار
بخندید و با او چنین گفت شاه — که چاره به از جنگ ای نیکخواه
دلم گشت ازان خواب بد پر نهیب — ز بالا بدیدم نشان نشیب
براز در دستم سوی چاره باز — بدان تا نماند تن اندر گداز
به گنج و درم چاره آراستم — کنون آنچنان شد که من خواستم
وزین روی چون رستم شیرمرد — بیامد بر شاه ایران چو گرد
به پیش اندر آمد بکش کرده دست — برآمد سپهبد ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار — ز فرزند و از گردش روزگار
ز گردان و از رزم و کار سپاه — بدان تا چرا بازگشت او ز راه
تهمتن ببوسید روی زمین — بکاوس بر خواند چند آفرین
نخست از سیاوش زبان برگشاد — ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بر او خواند فرخ دبیر — رخ شاه کاوس شد همچو قیر
به رستم چنین گفت گیرم که اوی — جوانست و بد نارسید بروی
نه آخر تو مردی جهان دیده‌ای — بد و نیک هر گونه‌ای دیده‌ای
چو تو نیست اندر جهان سر بسر — بجنگ از تو جویند مردان هنر
ندیدی تو بدهای افراسیاب — که گم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا رفت بایست کردم درنگ — مرا بود با او سر پر ز جنگ
ز فتم که گفتند از ایدر مرو — بمان تا بسیچد جهاندار نو
چو باد افره ایزدی خواست بود — مکافات بد را بدی خواست بود
شما را بدان مردری خواسته — بران گونه بر دل شد آراسته
بمالی که وی بستد از بیگناه — بدینسان بپیچید سر تا ز راه
بعمد ترک بیچارهٔ بدنژاد — که نام پدرشان ندارند یاد
همان از گروگان کم اندیشه اوی — همان پیش چشمش همان آرزوی
شما گر خردرانه نبستید کار — ز من سیرم از پیچش کارزار
بنزد سیاوش فرستم کنون — یکی مرد با دانش و پرفسون
بفرمایمش کآتشی کن بلند — به بند گران پای ترکان ببند
برآتش بنه خواسته هر چه هست — نگر تا نیازی بیک چیز دست
پس آن بستگان را سوی ما فرست — که سرشان نخواهم ز تن شان گسست
تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ — برو تا به درگاه او بی درنگ
همه دست بگشای تا یکسره — چو گرگ اندر آیند پیش بره
چو تو ساز گیری بکین توختن — سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب — چو گردد بر او ناخوش آرام و خواب
تهمتن بدو گفت کای شهریار — دلت را بدین کار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای نیکبخت — پس آنگه جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب — دران تیز لشکر بدان روی آب
بمانید تا او بیاید بجنگ — که او خود شتاب آورد بی درنگ
بپویم تا جنگ جوید درست — در آشتی او گشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم — نه نیکو بود تیز رفتن برزم
دگر که پیمان شکستن ز شاه — نباشد پسندیدهٔ نیکخواه
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ — برفتی بسان دلاور نهنگ
چه جستی جز از تخت و تاج و نگین — تن آسانی و گنج ایران زمین
همه یافتی جنگ خیره مجوی — دل روشنت ز آب تیره مشوی
کز افراسیاب این سخنها که رفت — به پیمان شکستن نخواهد نهفت
هم از جنگ جستن نگشتیم سیر — بجالیست شمشیر و چنگال شیر
ز فرزند پیمان شکستن مخواه — مگو آنچه اندر خورد با گناه
نهانی چرا گفت باید سخن — سیاوش ز پیمان نگردد ز بن
وزین کار کاندیشه کرد است شاه — برآشوبد آن نامور پیشگاه
مکن بخت فرزند خود را دژم — بجنبی دل خویش زین پس بغم

تندی نمودن شاه کاوس بر رستم و باز گشتن او به سیستان -

چو کاوس بشنید شد پر ز خشم — برآشفت از آن کار بگشاد چشم
به رستم چنین گفت شاه جهان — که ایدر نماند سخن در نهان

که این در سر او تو افگنده‌ای
چنین بیخ کین از دلش کنده‌ای

تن آسانی خویش جستی درین
نه افروزش تاج و تخت و نگین

ترا دل بدان خواسته شاد شد
همه جنگ در پیش تو باد شد

تو ایدر بمان تا سپهدار طوس
ببندد برین کار بر پیل کوس

سیاوش اگر سر ز فرمان من
بپیچد نیاید به پیمان من

بطوس سپهبد سپارد سپاه
خود و ویژگان بازگردد ز راه

بیاید ز من هرچه اندر خور است
که او را چنین داوری در سر است

غمی گشت رستم به آواز گفت
که گردون سر من بیارد نهفت

اگر طوس جنگی‌تر از رستم است
جهان دان که رستم بگیتی کم است

بگفت این و بیرون شد از پیش اوی
پر از خشم جان و پر آژنگ روی

سوی سیستان روی بنهاد تفت
ابا لشکر خویش برگشت و رفت

هم اندر زمان طوس را خواند شاه
بفرمود لشکر کشیدن براه

بدو گفت کای سرفراز دلیر
برون شو از ایدر بکردار شیر

من اکنون هیونی فرستم به بلخ
یکی نامه با سخنهای تلخ

برون رفت از پیش کاوس طوس
بفرمود تا لشکر و بوق و کوس

بسازند و آرایش ره کنند
ور آرام گیرند ره کوته کنند

هیونی بیاراست کاوس شاه
بفرمود تا بازگردد ز راه

ابا نامه و با سخنهای تلخ
فرستاد نزد سیاوش به بلخ

نویسندهٔ نامه را پیش خواند
بر تخت خویشش بکرسی نشاند

پاسخ نامهٔ سیاوش از کاوس

یکی نامه فرمود پرخشم و جنگ
پیامی بکردار تیر خدنگ

نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند آرامش و کارزار

خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوند نیک و بد و فرّ و جاه

بفرمان اویست گردان سپهر
در و باز گسترده هر جای مهر

ترا ای جوان تندرستی و بخت
بماناد همواره با تاج و تخت

اگر بر دلت رای من تیره گشت
مبادا ز رزم جستن ترا خیره گشت

شنیدی که دشمن به ایران چه کرد
چو پیروز شد روزگار نبرد

کنون خیره آز رزم دشمن مجوی
برین بارگه بر متاب روی

منه با جوانی سر اندر فریب
گر از چرخ گردان نخواهی نهیب

گروگان که داری بدرگه فرست
به بند اندر آورده شان با دو دست

ترا گر فریبد نباشد شگفت
مرا از خود اندازه باید گرفت

که من زان فریبنده گفتار اوی
بسی بازگشتم ز پیکار اوی

زفت ایچ با من سخن راستی
ز فرمان من روی برکاستی

تو با ماهرویان بیامیختی
ببازی و از جنگ بگریختی

همان رستم از گنج آراسته
نخواهد شدن سیر وز خواسته

وزان مرد ری تاج شاهنشهی
تراشد سر از جنگ جستن تهی

در بی‌نیازی به شمشیر جوی
بکشور بود شاه را آبروی

چو طوس سپهبد رسد پیش تو
بسازد چو باید کم و بیش تو

هم اندر زمان بار کن بر خران
گروگان که داری به بند گران

ازین آشتی رای پیچی متابند
چنانست کاید بجانت گزند

بایران رسد زین بدی آگهی
بر آشوبد این روزگار بهی

تو شو کین و آویختن را بساز
ازین در سخنها مگردان دراز

چو تو ساز جنگ و شبیخون کنی
ز خاک سیه رود جیحون کنی

سپهبد نیارد سر اندر بخواب
بیاید بجنگ تو افراسیاب

اگر مهر داری بدان انجمن
نخواهی که خوانندت پیمان شکن

سپه طوس را ده تو خود بازگرد
نه مرد پرخاش و جنگ و نبرد

نهادند بر نامهٔ مهر شاه
هیونی در آورد و ببرید راه

چو نامه بنزد سیاوش رسید
بدان گونه گفتار ناخوش شنید

فرستاده را خواند و پرسید چیست
ازو کرد یکسر سخنها درست

بگفت آنچه با پیلتن گفته بود
ز طوس و ز کاوس کاشفته بود

سیاوش چو بشنید گفتار اوی
ز رستم غمی گشت و از کار اوی

ز کار بد دل پراندیشه کرد
ز ترکان و از روزگار نبرد

همی گفت صد مرد گرد و سوار
ز خویشان شاهی چنین نامدار

همه نیکخواه و همه بیگناه
اگرشان فرستم بنزدیک شاه

نه پرسد نه اندیشد از کارشان
هم آنگه کند زنده بر دارشان

بنزدیک یزدان چه پوزش برم
بد آید ز کار بد بر سرم

درآید ونکه جنگ آورم بیگناه
چنین خیره با شاه توران سپاه

جهاندار نپسندد این بد ز من
گشایند بر من زبان انجمن

وگر باز گردم بدرگاه شاه ... بطوس سپهبد سپارم سپاه
از و نیز هم بر سرم بد رسد ... چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیاید ز سوداب هم جز بدی ... ندانم چه خواهد بدن ایزدی

رای زدن سیاوش با بهرام و زنگهٔ شاوران

دو تن را ز لشکر ز کنداوران ... چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
برین رازشان خواند نزدیک خویش ... بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
چو رازش همه بود با هر دو تن ... ازان پس که رستم بشد زانجمن
بدیشان چنین گفت کز بخت بد ... همی هر زمان بر سرم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار ... بسان درختی پر از برگ و بار
چو سوداب او را فریبنده گشت ... تو گویی که زهر گزاینده گشت
شبستان او گشت زندان من ... بپژمرد از آن بخت خندان من
چنین رفت بر سر مرا روزگار ... که با مهر او آتش آورد بار
گزیدم بدان سوی آب و جنگ ... مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
سر بلخ اندرون بود چندان سپاه ... سپهبد چو گرسیوز جنگخواه
نشسته بسغد اندرون شهریار ... پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم پرسان باد دمان ... ز جستیم بر جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند ... گروگان و آن هدیه‌ها ساختند
همه موبدان برگزیدند راه ... که ما باز گردیم ازین کینه‌گاه
گر او را ز بهر فزونیست جنگ ... همش جنگ و هم کشور آید بچنگ
چه باید همی خیره خون ریختن ... چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز مغز آگهی ... نه از بد تری باز داند بهی
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد ... وزان پس همه رفته باید شمرد
پسندش نیاید همی کار من ... بکوشد بسیج و بآزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم ... بترسم که سوگند بگزایدم
همی سر ز پیمان نباید کشید ... ز راه نیاکان نباید رمید
دو گیتی همی برد خواهد ز من ... بمانم بکام دل اهرمن
وزان پس که واندرین کارزار ... گر ابر کشد گردش روزگار
نزادی مرا کاشکی مادرم ... وگر زاد مرگ آمدی بر سرم
که چندین بلاها بباید کشید ... ز گیتی همه زهر باید چشید
درختیست این برکشیده بلند ... که بارش همه زهر و برگش گزند
وزینگونه پیمان که من کرده‌ام ... به یزدان چه سوگندها خورده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی ... فراز آید از هر سوی کاستی
پراگنده گردد بهر جا سخن ... که با شاه توران فگندیم بن
زبان برگشایند بر من به بد ... بهر جایگاهی چنان چون سزد
بکین بازگشتن بدین ایزدی ... کشیدن سر از آسمان بر زمین
چنین کی پسندد ز من کردگار ... کجا برده گردش روزگار
شوم گوشه‌ای جویم اندر جهان ... که نامم ز کاوس ماند نهان
چو روشن زمانه بدانسان بود ... که فرمان دادار کیهان بود
تو ای نامور زنگهٔ شاوران ... بیارای دل را به رنج گران
درنگی مباش و منه سر بخواب ... برو تا بدرگاه افراسیاب
گروگان و این خواسته هرچه هست ... ز دینار و از تاج و تخت نشست
ببر همچنین تا بنزدیک اوی ... بگویش که ما را چه آمد بروی
بفرمود بهرام و گودرز را ... که ای نامور لشکر و مرز را
سپردم ترا پرده و پیل و کوس ... بمان تا بیاید سپهدار طوس
بده ده تو این لشکر و خواسته ... همه سر بسر کار آراسته
یکایک بر او بر شمر هرچه هست ... ز گنج و ز تاج و ز تخت نشست
چو بشنید بهرام گفتار اوی ... دلش گشت پیچان ز کردار اوی
بباریدْ خون زنگهٔ شاوران ... بنفرید بر بوم هاماوران
پر از غم نشستند هر دو بهم ... روانشان ز گفتار او شد دژم
بدو گفت بهرام کین رای نیست ... ترا بی پدر در جهان جای نیست
یکی نامه بنویس نزدیک شاه ... گو پیلتن را از و باز خواه
اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز ... سخن کوته است ار نگردد دراز
گر آرام گیری سخن تنگ نیست ... ترا پوزش اندر پدر ننگ نیست
تو اگر فرستی بنزدیک اوی ... بخندد دل و جان تاریک اوی
ولیکن گر چنین رنجه گشت از نوا ... رها کن کسی نیست بر تو گوا
بنامه جز از جنگ فرمانش نیست ... نرفتست کاری که درمانش نیست
بفرمان کاوس جنگ آوریم ... جهان بر بداندیش تنگ آوریم

مکن خیره اندیشه در دل دراز
سر او بپیچی بدام آر باز

بگردان بما بر در رزم روزگار
چو آمد درخت بزرگی ببار

پر از خون مکن دیده و تاج و تخت
مخور شاد ازین خسروانی درخت

نه نیکو بودی تو تخت و کلاه
سپاه و سراپرده و بارگاه

سر مغز کاوس آتشکده است
همان نامه و جنگ[1] دیده است

دگر آسمانی جز اینست راز
چه باید کشیدن سخنها دراز

نه پذرفت ازان دو خردمند پند
دگر بود راز سپهر بلند

چنین داد پاسخ که فرمان شاه
برانم که برتر ز خورشید و ماه

ولیکن بفرمان یزدان دلیر
نباشد ز خاشاک تا پیل و شیر

کسی کو ز فرمان یزدان بتافت
سراسیمه شد خویشتن را نیافت

همی دست یازید باید بخون
بکین دو کشوربان رهنمون

ز هر نوا هم بیازار داوی
سخنهای گم کرده باز آر داوی

دگر باز گردم ازین رزمگاه
شوم رزم ناکرده نزدیک شاه

همان خشم و پیکار باز آورد
بدین غم تن اندر گداز آورد

بگوید ز هر گونه با ما سخن
ز کار نو و کارهای کهن

اگر تیره تان شد دل از کار من
بپیچید سرتان ز گفتار من

فرستاده خود باشم و رهنمای
بمانم برین دشت پرده سرای

کسی کو نه بیند همی گنج من
چرا برگمارد بدل رنج من

گرودگان واین خواسته بر شتاب
برم تازیان نزد افراسیاب

سیاوش چو پاسخ چنین داد باز
بپژمرد جان دو گردن فراز

ز بیم جدائیش گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

همی دید چشم بد روزگار
که اندر نهان چیست با شهریار

نخواهد بدن نیز دیدار اوی
ازان خشم گریان شد و کار اوی

چنین گفت زنگه که مانده ایم
بمهر سپید دل آگنده ایم

فدای تو بادا تن و جان ما
چنین باد تا مرگ پیمان ما

پیغام سیاوش بافراسیاب

چو پاسخ چنین یافت آن نیکخواه
چنین گفت با زنگه بیدار شاه

که رو شاه توران سپه را بگوی
کزین کار ما را چه آمد بروی

ازین آشتی جنگ بهر من است
همه نوش تو درد و زهر منست

ز پیمان تو سر نگردم تهی
وگر چه بمانم ز تخت مهی

جهاندار یزدان پناه منست
زمین تخت و گردون کلاه منست

و دیگر که ز خیره ناکرده کار
نشایست رفتن بر شهریار

یکی راه بگشای تا بگذرم
بجائی که کرد ایزد آبشخورم

ز خوی بد او سخن نشنوم
ز پیکار او یک زمان نغنوم

بشد زنگه و نامور صد سوار
گرودگان ببرد از در شهریار

ببردش همه خواسته هر چه بود
که از پیش گرسیوز آورده بود

چو در شهر سالار توران رسید
خروش آمد و دیدبانش بدید

پذیره شدش نامدار بزرگ
کجا نام او بود جنگی طورگ

چو شد زنگه شاوران نزد شاه
سپهدار برخاست از پیشگاه

گرفتش ببر تنگ و بنواختش
گرامی بر خویش بنشاختش

چو بنشست با شاه نامه بداد
سراسر سخنها بد و کرد یاد

بپیچید ازان نامه افراسیاب
دلش گشت پر درد و سر پر شتاب

بفرمود تا جایگه ساختند
ورا چون سزا بود بنواختند

سپهدار خود را بخواندش چو دود
بیامد به پیشش سپهدار زود

چو پیران بیامد تهی کرد جای
سخن راند با نامور کدخدای

ز کاوس و از خام گفتار اوی
ز خوی بد و رای پیکار اوی

همی گفت رخساره کرده دژم
ز کار سیاوش دلش پر ز غم

فرستادن زنگه شاوران
همه یاد کرد از کران تا کران

بپرسید کاین را چه درمان کنم
وزین راه جستن چه پیمان کنم

بدو گفت پیران که ای شهریار
انوشه بزی تا بود روزگار

تو از ما بهر کار داناتری
بگنج و بمردی توانا تری

گمان و دل و دانش و رای تو
نگیرد بدانش کسی جای تو

هر آنکس که بر نیکوئی در جهان
توانا بود آشکار و نهان

ازین شاهزاده نگیرند باز
ز گنج و ز رنج آنچه آید فراز

من ایدون شنیدم که اندر جهان
کسی نیست مانند او از مهان

ببالا و دیدار و آهستگی
بفرهنگ و رای و بشایستگی

هنر با خرد نیز بیش از نژاد
چنو شاهزاده نباد از نژاد

بدیدن کنون از شنیدن بهست گر اینایه و شاهزاده مهست
اگر خود جز اینش نبودی هنر که از خون صد نامور با پدر
سر آشفت و بگذاشت تخت و کلاه بکهتر سپرد و خود آمد براه
نه نیکو نماید ز راه خرد کزین کشور آن نامور بگذرد
دو دیگر که کاوس شد پیر سر ز تخت آمدش روزگار گذر
سیاوش جوانست و با فرهی بدو ماند آئین تخت مهی
ترا سرفرازی باشد از مهتران سر او همان گردد از تو گران
اگر شاه بیند ز رای بلند نویسد یکی نامهٔ پندمند
جهان چون نوازد فرزند را نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش بدارد سزاوار اندر خورش
بآئین دهد دخترش را بدوی بداردش با ناز و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیک شاه کند کشور و بوم ما آرامگاه
وگر بازگردد سوی شهریار ترا برتری باشد از روزگار
سپاسی بود نزد شاه زمین بزرگان گیتی کنند آفرین
بر آساید ایکین دو لشکر مگر بدین آوریدش مگر داوگر
ز داد جهان آفرین این سزاست که گرد زمانه بدین کار راست
چو سالار گفتار پیران شنید چنان هم همه بود و بینا بدید
پس اندیشه کرد اندران یکزمان جهان داشت بر نیک و بد بر گمان
چنین داد پاسخ به پیران پیر که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار آزموده گزیده سران بماند تو نیست اندر جهان
ولیکن شنیدم یکی داستان که باشد بران رای همداستان
که چون بچهٔ شیر نر پروری چو دندان کند تیز کیفر بری
چو باز دو با چنگ برخیزد اوی به پروردگار اندر آویزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد یکی شاه گردد اوران بنگرد
کسی کز پدر کژی و خوی بد نگیرد ازو بدخوی کی سزد
نه بینی که کاوس در پیری گشت چو دیر بنشد هم ببایدگذشت
سیاوش بگیرد جهان فراخ بسی گنج بیرنج وایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت چنین خود که یابد مگر نیکبخت
چو بشنید افراسیاب این سخن یکی رای با دانش افگند بن

نامهٔ افراسیاب به سیاوش

دبیر جهاندیده را پیش خواند زبان برگشاد و سخن برفشاند
نخستین که بر نامه بنهاد دست بعنبر سر خامه را کرد پست
جهان آفرین را ستایش گرفت بزرگی در آیش نمایش گرفت
که او برترست از مکان و زمان بدو کی رسد بندگان را گمان
خداوند هوش و روان و خرد خردمند را داد و پرورد
ازو باد بر شاهزاده درود خداوند شمشیر و گوپال و خود
خداوند شرم و خداوند پاک ز بیداد کردن دل و دست پاک
شنیدم پیام از کران تا کران ز بیدار دل زنگهٔ شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان چنین تیره شد با تو اندر نهان
ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت چه جوید خردمند بیداربخت
ترا اینهمه ایدر آراسته است اگر شهریاری دگر خواسته است
همه شهر توران برندت نماز مرا خود بمهر تو آمد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر بپیش فرزند بسته کمر
چنان دان که کاوس بر تو بمهر برینگونه نگردد ز تنگنا چهر
کجا من گشایم دل و گنج و دست سپارم بتو جایگاه نشست
بدارمت بیرنج فرزندوار بگیتی تو مانی ز من یادگار
تو از کشورم بگذری در جهان نکوهش کنندم کهان و مهان
و زین روی دشخوار یابی گذر مگر ایزدی باشد آئین و فر
بدین راه بیدانه بینی زمین گذر کرد باید بدریای چین
اگر کرد یزدان ترا بی نیاز هم ایدر بپای و بخوبی بساز
سپاه و در و گنج و شهر آن تست برفتن بهانه نبایدت جست
چو رای آیدت آشتی با پدر بسازم ترا تاج و تخت و کمر
گز ایدر بایران شوی با سپاه بدل سوزگی با تو آیم براه
نماند ترا با پدر جنگ دیر کهن شد مگر گردد از جنگ سیر
گر آتش ببینی پی شصت پنج شود آتش از آب سیری برنج
ترا باشد ایران و گنج و سپاه ز کشور بکشور بشاهی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من بکوشم بخوبی بجان و بتن
نفرمایم و خود نیازم به بد باندیشهٔ دل نسازم بید

همه نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگهٔ نیکخواه

بازگشتن زنگهٔ شاوران به نزد سیاوش

بزودی برفتن ببندد کمر / بسی خلعت آراست با سیم و زر

یکی اسپ زرین ستام گران / بیامد دمان زنگهٔ شاوران

چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت آنچه گفتند و دید و شنید

سیاوش بیک روی ازان شاد گشت / بیک روی برورد و بر باد گشت

که دشمن همی دوست بایست کرد / از آتش کجا بر دمد باد سرد

ز دشمن نیاید بجز دشمنی / بفرجام هر چند نیکی کنی

یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه یاد کرد اندر و در بدر

نامهٔ سیاوش بکاوس در رفتنش به توران

که من با جوانی خرد یافتم / ز کردار بد روی بر تافتم

ازان آتش تیز شاه جهان / دل من برافروخت اندر نهان

شبستان او و درون شد نخست / بخون دلم رخ ببایست شست

ببایست بر کوه آتش گذشت / بمن زار بگریست آهو بدشت

وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم / خرامان بجنگ نهنگ آمدم

دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ فولاد گشت

نیامد ز من هیچ کارش پسند / گشادن همان و همان نیز بند

چو چشمش ز دیدار من گشت سیر / بر سیر گشته نباشم دلیر

ز شادی مبادا دل او رها / شدم من ز غم در دم اژدها

ندانم کزین کار گردان سپهر / چه دارد بر از اندرون جنگ و مهر

وزان پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را

سپردم بدو تخت و پرده سرای / همان گنج آگنده و تخت و جای

درفش و سواران و هم پیل و کوس / چو آید بایدر سرافراز طوس

چنین هم پذیره فرستاد و اسپار / تو بیدار دل باش و بهروزگار

ز لشکر گزین کرد سه صد سوار / همه گرد و شایستهٔ کارزار

درم نیز چندانکه بودش بکار / ز دینار و ز گوهر شاهوار

صد اسپ گزیده بزرین ستام / پرستار زرین کمر صد غلام

بفرمود تا پیش او آورند / سلیح و ستور و کمر بشمرند

وزان پس گرانمایگان را بخواند / سخنهای بایسته چندی براند

که پیران بیاید ازان انجمن / یکی رای و پیغام دارد بمن

همی سازم اکنون پذیره شدن / نثارا هم ایدر بیاید بدن

همه سوی بهرام دارید روی / نپیچید دلها ز گفتار اوی

همه بوسه دادند گردان زمین / بفرمان سالار با آفرین

چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درشت

سیاوش لشکر به جیحون کشید / شد از آب دیده رخش ناپدید

چو آمد بترمذ در و بام و کوی / بسان بهاران پر از رنگ و بوی

چنان هم نشان تا در شهر چاج / تو گفتی عروس است با طوق و تاج

بهر منزلی ساخته خوردنی / خورشها و گسترده گستردنی

چنین تا بقچار باشی براند / فرود آمد آنجا و چندی بماند

چو آگاهی آمد پذیره شدند / همه سرکشان با تبیره شدند

ز خویشان گزین کرد پیران هزار / پذیره شدن را همه با نثار

بیاراستش چار پیل سپید / سپه را همه داد یکسر نوید

یکی بر نهاده ز پیروزه تخت / پس او درفشی بسان درخت

سرش ماه زرین غلافش بنفش / بزر بافته پرنیانی درفش

ابا تخت زرین سه کرسی بزر / بدیبا بیاراسته سر بسر

صد اسپ گرانمایه با زین زر / بزر اندرون چند گونه گهر

سپاهی بر آنسان که گفتی سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر

سیاوش چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدن را بیاراست راه

درفش سپهدار پیران بدید / خروشیدن پیل و اسپان شنید

بشد تیز و بگرفتش اندر کنار / بپرسیدش از شهر و ز شهریار

بدو گفت کای پهلوان سپاه / چرا رنجه کردی روان را براه

همه بر دل اندیشه بد این نخست / که بیند دو چشم ترا تندرست

ببوسید پیران سر و پای اوی / همان خوب چهر دلارای اوی

همی گفت با کردگار جهان / تو آگاهی از آشکار و نهان

مرا گر نمودی بخواب این روان / همانا سر پیر گشتی جوان

چو دیدم ترا روشن و تندرست / نیایش کنم پیش یزدان نخست

ترا چون پدر باشد افراسیاب / همان بنده باشند ازین روی آب

تو بیکام دل هیچ دم بر مزن / ترا بنده باشند چه مرد و چه زن

مرا هست پیوسته بیش از هزار
پرستندگانند با گوشوار

مرا گر بپذیری تو با پیر سر
ز بهر پرستش ببندم کمر

برفتند هر دو بشادی بهم
سخن یاد کردند از بیش و کم

همه شهر از آواز چنگ و رباب
همی خفته را سر برآمد ز خواب

همه خاک مشکین شد از مشک تر
همه تازی اسپان برآورده پر

سیاوش چو آن دید آب دو چشم
ببارید و ز اندیشه آمد بخشم

گرش یاد آمد ز بزم زابلستان
بیاراسته تا بکابلستان

که آمد بهانه پی پیلتن
شده نامداران همه انجمن

بسی گوهر و زر همی ریختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند

همان شهر ایرانش آمد بیاد
همی بر کشید از جگر سرد باد

ز ایران دلش یاد کرد و بسوخت
بکردار آتش رخش برفروخت

ز پیران بپوشید و پیچید روی
سپهبد بدید آن غم و درد اوی

بدانست کورا چه آمد بیاد
غمی گشت و دندان بلب برنهاد

بقاچار باستی فرود آمدند
نشستند و یکبار دم برزدند

نگه کرد پیران بدید ار اوی
بسفت و بر و یال و گفتار اوی

بمی ورد و چشمش همی خیره ماند
همی هر زمان نام یزدان بخواند

چنین گفت کای نامور شهریار
ز شاهان گیتی تویی یادگار

سه چیز است با تو که اندر جهان
کسی را نباشد ز تخم مهان

یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد
همی از تو گیرند گوی نژاد

دو دیگر زبانی بدین راستی
بگفتار نیکو بیاراستی

سه دیگر که گویی که از چهر تو
ببارد همی بر زمین مهر تو

همان مادرت خویش گرسیوز است
ازین سو و آن سو ترا پروز است

چنین داد پاسخ سیاوش بدوی
کای پیر پاکیزه و راستگوی

خنیده بگیتی بمهر و وفا
ازاهرمنی دور و دور از جفا

گر ایدون که با من تو پیمان کنی
بدانم که پیمان من نشکنی

بسازم برین بوم آرامگاه
بمهر و وفای تو ای نیکخواه

گر از بودن ایدر مرا نیکویست
برین کردهٔ خود نباید گریست

وگر نیست فرمای تا بگذرم
نمائی ره کشور دیگرم

بدو گفت پیران کز اندیشه زین
چو اندر گذشتی ز ایران زمین

مگردان دل از مهر افراسیاب
مکن هیچگونه برفتن شتاب

پراگنده نامش بگیتی بدیست
ولیکن جز آنست مرد ایزدیست

خرد دارد و هوش و رای بلند
بنخجیره نشتازد براه گزند

مرا نیز خویشی ست با او بخون
همش پهلوانم همش رهنمون

مرا نیز داد او بر و بوم و جاه
فراوان مرا گنج و تخت و سپاه

همانا برین بوم و بر صد هزار
بفرمان من بیش باشد سوار

ده و دو هزار آنکه خویش منند
شب و روز بر پای پیش منند

همم بوم و رست و هم گوسپند
هم اسپ و سلیح و کمان و کمند

مرا بی نیاز است از هر کسی
نهفته جز این نیز دارم بسی

فدای تو باد این همه هر چه هست
گر ایدر کنی تو بشادی نشست

پذیرفتم اکنون ز پیران ترا
برای و دل هوشمندان ترا

پذیرفتم از پاک یزدان که من
پرستنده باشم بجان و به تن

نمانم که یابی ز بدها گزند
نداند کسی راز چرخ بلند

مگر کز تو آشوب خیزد بشهر
برآمیزی از در تریاک زهر

سیاوش بران گفتها شاد گشت
برافروخت ز اندیشه آزاد گشت

بخوردن نشستند با یکدگر
سیاوش پسر گشت پیران پدر

برفتند با خنده و شادمان
بره بر نجستند جایی زمان

چنین تا رسیدند نزدیک گنگ
که آن بود خرم سرای درنگ

جهان دید سرتاسر آراسته
چو بتخانهٔ چین پر از خواسته

رسیدن افراسیاب و سیاوش بهمدیگر

چو شد نزد افراسیاب آگهی
که آمد سیاوش با فرهی

پیاده بکوی آمد افراسیاب
از ایوان میان بسته و پر شتاب

سیاوش چو او را پیاده بدید
فرود آمد از اسپ و پیشش دوید

گرفتند مر یکدگر را ببر
همی بوسه دادند بر چشم و سر

وزان پس چنین گفت افراسیاب
که بد در جهان اندر آمد بخواب

ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ
بآبشخور آید گوزن و پلنگ

برآشفت گیتی ز تور دلیر
کنون روی کشور شد از جنگ سیر

دو کشور همیشه پر از شور بود
جهان را دل از آشتی دور بود

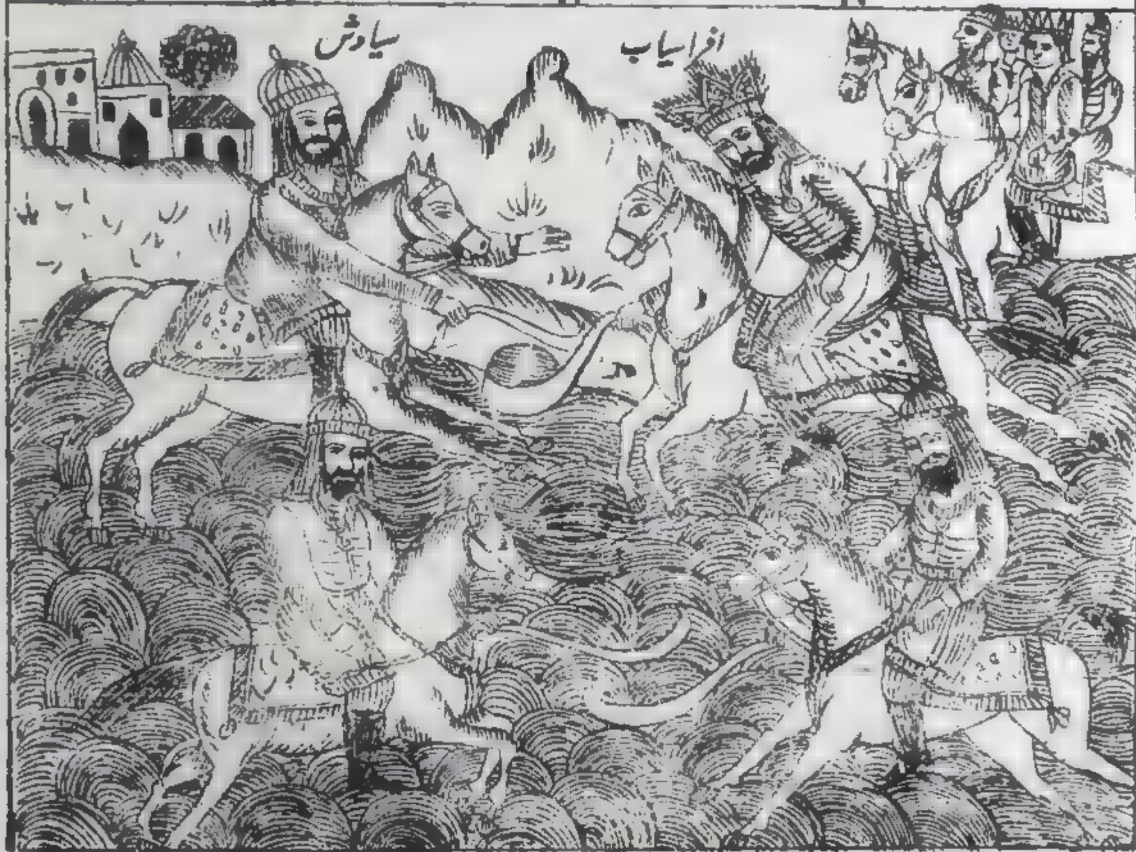
بتو رام گردد زمانه کنون
برآساید از جنگ و ز جوش خون

کنون شهر توران ترا بنده‌اند / همه دل بمهر تو آگنده‌اند
مرا با تن و جان همه پیش تست / سپهدار پیران بخویش تست
پرستار پیش تو هم آورم / همیشه بر از خنده چهر آورم
همه گنج بی رنج در پیش تست / همه شادمانی بکم بیش تست
سیاوش براو آفرین کرد سخت / که از گوهر تو مگرداد بخت
سپاس از خداوند جان آفرین / کزو هست آرام و پرخاش و کین
که دیدم ترا خرم و شاد دل / ز بند جهان گشته آزاد دل
سپهدار دست سیاوش بدست / بیامد به تخت مهی بر نشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این راز گیتی نباید نهفت
بدینگونه مردم نبود در جهان / چنین روی و بالا و فر کیان
وزان پس به پیران چنین گفت گرد / که کاوس پرستار اندک خرد
کرا پشت بید اندر روی چونین پسر / بدین برز و بالا و چندین هنر
مرا دیده چون دید دیدار اوی / بمانده دلم خیره در کار اوی
که فرزند باشد کسی را چنین / دو دیده بگرداند اندر زمین
ز ایوانها پس یکی برگزید / همه کاخ زربفت ما گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایها چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراستند / ز هرگونه سازها خواستند
بفرمود پس تا ز دو سوی کاخ / بیاراسته بکام دلشینه فراخ
سیاوش چو در پیش ایوان رسید / سر طاق ایوان بکیوان رسید
بیامد بران تخت زرین نشست / هشیوار جان اندر اندیشه بست
چو خوان سپهبد بیاراستند / فراوان پرستندگان خواستند
کس آمد سیاوش را خواندند / بران تخت زرینش بنشاندند
ز هرگونه رفت با او سخن / همه شادمانی فگندند بن
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگهی می بیاراستند
برفتند با رود و رامشگران / بباده نشستند یکسر گران
بدو داد جان و دل افراسیاب / همی با سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد / بمستی ز ایران نیامدش یاد
وزان پس همان شب بفرمود شاه / بدان کس که بودند در رزمگاه
چنین گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
تو با پهلوانان خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن
ز شبگیر با دیبه و با غلام / گرانمایه اسپان بزرین ستام
ز لشکر همی هر کسی با نثار / ز دینار و ز هر گوهر شاهوار
بدینگونه پیش سیاوش برند / هشیوار و بیدار با خامشش برند
فراوان سپینه فرستاد چیز / ازینگونه یک هفته بگذشت نیز

گوی زدن و هنر نمودن سیاوش پیش افراسیاب

شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم هر دو پگاه
ابا گوی و چوگان بمیدان شویم / زمانی بتازیم و خندان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو / نبیند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
همی از تو جویند شاهان هنر / که یابد بهر کار بر تو گذر
همه روز روشن بدیدار تست / همه از تو خواهم بد و نیک جست
تو فرهائی و زیبای گاه / تو تاج کیانی و پشت سپاه
بشبگیر کز خواب برخاستند / همه روی میدان بیاراستند
همان روزگار میدان شدند / گرازان و بازی و خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی / که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی ازین روی و آن روی من / بدو نیم زین نشان انجمن
سیاوش همی گفت با شهریار / کرا باشد این دست چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی
ترا یار که هم نبرد و یار تو انیم / برین پهن میدان سوار تو ام
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی با دوشه
بجان و سر شاه کاوس گفت / که با من تو باشی هم آورد جفت
هنر کن به پیش سواران پدید / بدان تا نگویند کو بد گزید
کنم آفرین بر تو مردان من / شگفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواران و میدان و چوگان تراست
سپهبد گزین کرد گلباد را / چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو پیبال کو بر آهنجی ز آب گوی

بنزد سیاوش فرستاد یار ⁂ چو روی زمین گشت چون شیدهٔ نامدار
دگر اندر میان سوار دلیر ⁂ چو او خواست شیرافکن نره شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی ⁂ از ایشان که یار تو باشند گوی
همه یار شاه باشند و تنها منم ⁂ نگهبان چوگان اینها منم
گر ایدون که فرمان دهد شهریار ⁂ بیارم از ایران بمیدان سوار
مرا یار باشند در زخم گوی ⁂ بر آنسان که آیین بود بر دو روی
سپهبد چو بشنید از و داستان ⁂ بدان همداستان گشت همداستان
سیاوش از ایرانیان هفت مرد ⁂ گزین کرد شایسته اندر نبرد
سیاوش تیره ز میدان بخاست ⁂ همی خاک با آسمان گشت راست
از آواز صنج و دم کره نای ⁂ تو گفتی بجنبید میدان ز جای
فگندند گوی بمیدان شاه ⁂ برآمد خروش دلیران بماه
سپهدار گوی ز میدان نبرد ⁂ بابر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسپ نبرد ⁂ چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
بزد همچنان تا بمیدان رسید ⁂ بر آنسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند ⁂ که گوی نبرد سیاوش برند
سیاوش بران گوی بنهاد روی ⁂ برآمد خروشیدن بوق و کوس
سیاوش باسپ دگر بر نشست ⁂ بینداخت آن گوی لختی ز دست
پس آنگه بچوگان بر کار کرد ⁂ چنان شد که با ماه دیدار کرد
بچوگان او گوی شد ناپدید ⁂ تو گفتی سپهرش همی برکشید
بمیدان یکی مرد چونان نبود ⁂ کسی را چنان روی خندان نبود
بران گوی خندان شد افراسیاب ⁂ سر نامداران برآمد ز خواب
بآواز گفتند هرگز سوار ⁂ ندیدیم بر زین چنین نامدار
یکی نامور گفت از ایشان بود ⁂ هر آنکس که با فر یزدان بود
ز خوبی و دیدار و فر و هنر ⁂ بدانم که دیدنش پیش از خبر
ز میدان بیکسو نهادند گاه ⁂ بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش نشست با او بتخت ⁂ بدیدار او شاه شد شاد سخت
بلشکر چنین گفت پس نامجوی ⁂ کز اکنون شما راست میدان و گوی
همی ساختند آن دو لشکر نبرد ⁂ همی تا برآمد بخورشید گرد



ازین سو و زان سو بگفتگوی / جهان آن اندرین این زان دگرگوی
چو ترکان به تندی بیاراستند / همی بردن گوی را خواستند

ربودند ایرانیان گوی پیش / بماندند ترکان ز کردار خویش
سیاوش همی گشت زار ایرانیان / سخن گفت بر پهلوانی زبان

که میدان باز نیست با کارزار / برین بخشش دگر گردش روزگار
چو میدان سرآمد بتابید روی / بترکان سپارید یکباره گوی

سواران عنانها بکردند نرم / نکردند از آن پس بسی اسپ گرم
یکی گوی ترکان بینداختند / که انداختن سر برافراختند

سپهدار ترکان چو آوا شنود / بدانست کان پهلوانی چه بود
چنین گفت پس شاه توران سپاه / که گفتست با من یکی نیک خواه

که او را بگیتی کسی نیست جفت / به تیر و کمان و به یال و سفت
سیاوش چو گفتار مهتر شنید / ز قربان کمان کئی برکشید

سپهبد کمان خواست تا بنگرد / یکی برگزیده که فرمان برد
کمان را نگه کرد خیره بماند / بسی آفرین کیانی بخواند

بگرسیو ز تیغ زن داد بر / که خانه بمالی و بر آور بزه
بکوشید تا بر زه آرد کمان / نیامد به زه خیره شد بدگمان

ازو شاه بشد بر زانو نشست / بمالید خانه کمان را بدست
بزه کرد خندان چنین گفت شاه / توان زد ازین تیر بر چرخ ماه

مرا نیز روزی جوانی کمان / چنین بود اکنون دگر شد زمان
بایران و توران کس این را بچنگ / نیارد گرفتن بهنگام جنگ

مگر پهلوان رستم پیلتن / که سازد همی رزم با اهرمن
بر و یال کتف سیاوش جز این / نخواهد همی نیز بر پشت زین

نشانه نهادند بر اسپریس / سیاوش نگر ایچ با کس مکیس
نشست از بر باد پائی چو دیو / بیفشرد ران و برآمد غریو

یکی تیر زد بر میان نشان / نهاده بر او چشم گردنکشان
خدنگی دگرباره بسه چار پر / بچرخ اندرون راند و بگشاد بر

نشانه دوباره بیک تاختن / مغربل ببود اندر انداختن
عنان را بپیچید بر دست راست / بزد بار دیگر بر آنسان که خواست

کمان را بزه بر بباز و فگند / بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست / هنر گفت بر گوهرت برگواست

وزان جایگه سوی کاخ بلند / برفتند شادان دل ارجمند
نشستند و خوان می آراستند / سزاوار رامشگران خواستند

می چند خوردند و گشتند شاد / بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه / ز اسپ و ستام و ز تخت و کلاه

همان پوشش از جامه نابرید / که اندر جهان آنچنان کس ندید
ز دینار و دیبا و هاے درم / ز یاقوت و پیروزه از بخش و کم

پرستار چندین و چندین غلام / یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بشمرند / همه سوی کاخ سیاوش برند

ز هر کشور توران زمین جوش بود / در او مرزبانی به روش بود
بگفتش یکایک همه خواسته / بیارند و خوانهای آراسته

چنین گفت آنگه بلشکر همه / که باشید او را بجمله رمه

بنخچیر کردن سیاوش با افراسیاب

بدان شاهزاده چنین گفت شاه / که یک روز با من بنخچیرگاه

بیا تا دل شاد و خرم کنیم / روان را بنخچیر بی غم کنیم
بدو گفت هرگه که رای آیدت / بران سو که دل رهنمای آیدت

بگفتند روزی بنخچیرگاه / همی رفت با باز و با یوز شاه
سپاهی ز هر گونه با او برفت / از ایران و توران بنخچیر تفت

سیاوش به دشت اندرون گور دید / چو باد از میان سپه بردمید
سبک شد عنان و گران شد رکیب / همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی را بشمشیر زد بر دو نیم / دو دستش ترازو شد و گور سیم
بیک جو ز یکسو گران تر نبود / نظاره شدند آن لشکر و شاه زود

بگفتند یکسر همه انجمن / که اینت سزاوار شمشیر زن
بآواز گفتند با یک دگر / که ما را بد آمد از ایران بسر

نبرده سواران اندر آمد بتنگ / سزد گر بسازیم با شاه جنگ
سیاوش همیدون بنخچیر گور / همی تاخت انگند بر دشت سفور

بغار و بکوه و بهامون بتاخت / بشمشیر و تیر و به نیزه بساخت
بهر جایگه بر سه توده گرد / سپه را بنخچیر آسوده کرد



وزان جایگه سوی ایوان شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
سپهبد چه شادان بُدی چه دژم / بجز با سیاوش نبودی بهم

ز جهن و ز گرسیوز و هر که بود / بکس را ز کا شاد و شادان نبود
اگر با سیاوش بُدی روز و شب / ازو برگشادی بخنده دو لب

بر اینگونه یکسال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند

به زنی دادن پیران دختر خود را به سیاوش

سیاوش یکی روز و پیران بهم / نشستند و گفتند هر بیش و کم

بدو گفت پیران کزین بوم و بر / چنانی که باشد کسی بر گذر
ازین مهربانی که بر تست شاه / بنام تو خسپد بآرامگاه

چنان دان که خرم بهار منی / نگارش توئی غمگسارش توئی
بزرگی و فرزند کاوس شاه / سر از ابر هنر برکشیده بماه

پدر پیر گشت و تو برنا دلی / نگه تا ز تاج کئی نگسلی
با ایران و توران توئی شهریار / ز شاهان یکی پر هنر یادگار

نه هنیت پیوسته خون کسی / کجا داردی مهر بر تو بسی
ز توران سزاوار انباز تو / نیابم کسی نیز دمساز تو

سپاه و رنداری نه خواهر نه زن / چو شاخ گلی بکنار چمن
یکی زن نگه کن سزاوار خویش / از ایران منه درد و تیمار خویش

پس از مرگ کاوس ایران تراست / همان تاج و تخت دلیران تراست
پس پرده شهریار جهان / سه هست با زیور اندر نهان

اگر باد را دیده بودی براه / از ایشان نبرداشتی دیده ماه
سه اندر شبستان گرسیوزند / کراز نام وز باب با پروزند

نبیره فریدون و پیوند شاه / که هم تاج دارند و هم جایگاه
بر ایشان نگه کن دلت رهنمون / که پیوسته شاد گردی بخون

پس پرده من چهارند فرد / چه باید ترا بنده باید شمرد
از ایشان جریره ست مهتر بسال / که از خوبرویان ندارد همال

اگر رای باشد ترا بنده است / به پیش تو اندر پرستنده است
سیاوش بدو گفت دارم سپاس / مرا آنچه فرزند خود می شناس

ز خوبان جریره مراد خورست … که مویندم از خوان تو بهترست
مراو را بود نازش جان و تن … نخواهم جز او کس ازین انجمن
سپاسی نهادی ازین بر سرم … کز آزاده ام حق آن بشمرم
چو پیران ز نزد سیاوش برفت … بنزدیک گلشهر تازید و گفت
پرستید گلشهر کای نامجوی … برای تو شادان بد فیسان بگوی
بدو گفت پیران که ای نیکزن … غنودست سرافراز بر انجمن
چگونه نباشیم امروز شاد … که داماد ما شد نبیره قباد
بدو گفت کار جریره بساز … بفر سیاوش گردن فراز
بیاورد گلشهر دختر خویش را … نهاد از بر تارک افسرش را
بیاورد دینار و زر و درم … برنگ و بوی و به بیش و بکم
بیاراست او را چو خرم بهار … فرستاد در شب بر شهریار
مراو را بپیوست با شاه نو … نشاندند بر گاه چون ماه نو
ندانست کس گنج او را شمار … همان تخت زرین گوهرنگار
سیاوش چو روی جریره بدید … خوش آمدش و خندید و شادی گزید
همی بود با او شب و روز شاد … نیامد ز کاوس بر دلش یاد
بدین نیز چندی بگردید چرخ … سیاوش را اندر میر کاخ
در اسپ زمان پیش افراسیاب … فزون تر بدی حشمت و جاه اوی

سخن گفتن پیران با سیاوش دربارهٔ فرنگیس دختر افراسیاب

یکی روز پیران پرهیزگار … سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه … ز اوج فلک برفرازد کلاه
شب و روز روشن روانش توئی … دل و جان و هوش و توانش توئی
چو با او تو پیوسته خون شوی … ازین پایه هردم با فزون شوی
اگر چند فرزند من خویش تست … مرا غم ز بهر کم و بیش تست
اگرچه جریره است پیراسته … ازین انجمن مر ترا خواسته
ولیکن ترا آن سزاوارتر … کز از دامن شاه جوئی گهر
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی … نه بینی بگیتی چنین روی موی
ببالا ز سرو سهی برترست … ز رشک سپهر سرش افسرست
زخش را توان کرد نسبت بماه … اگر ماه دارد دو زلف سیاه
هنرها و دانش ز دیدار بیش … خرد را به ستار دارد به پیش
ز توران جز او نیست انباز تو … از و به نباشند دمساز تو
ز افراسیاب ار نخواهی رواست … چنان بت بکشمیر و کابل کجاست
شود شاه پرمایه پیوند تو … درخشان شود فر د آورند تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی … بجویم بدین نزد او آبروی
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت … که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین ست رای … کسی را بر از فلک نیست پای
ولیکن مرا با جریره نفس … نه آید نخواهم جز او نیز کس
نه در بند گاهم نه در بند جاه … نه خورشید خواهم نه روشن کلاه
بسازیم با هم به نیک و به بد … نخواهم جز او گر بمن بد رسد
بدو گفت پیران که من کار اوی … بسازم تو بگذر ز تیمار اوی
من او را بدین کار خستو کنم … بفرمان او رخ بدین سو کنم
ورین ست ناکام بهبود تو … زیان من است این ولی سود تو
سیاوش گفت ای خردمند پیر … اگر بود خواهد سخن ناگزیر
تو دانی جهان کن که کام تو است … چو گردون گردنده رام تو است
مگر من بایران نخواهم رسید … نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پروردگار من است … تهمتن که خرم بهار من است
چو بهرام و چون زنگه شاوران … جز این نامداران و کنداوران
چو از روی ایشان بباید برید … بتوران همی خانه باید گزید
بدین باش و این کدخدائی بساز … مگو این سخن باز مین جز براز
همی گفت و مژگان پر از آب کرد … همی برنهاد اندر میان باد سرد
بدو گفت پیران که با روزگار … بباز د خرد یافته مرد کار
جهانی گذر بر تو زگردان سپهر … کز او بست پیمان و پاداش و مهر
بایران اگر دوستان داشتی … به یزدان سپردی و بگذاشتی
نشست و نشاندت کنون اندرست … سر تخت ایران به بند اندرست

خواستن پیران فرنگیس دختر افراسیاب برای سیاوش

بگفت این و برخاست از پیش اوی … چو آگاه شد از گرمی پیش اوی

بشادی بیامد بدرگاه شاه / فرود آمد و برگشادند راه
همی بود در پیش او یک زمان / بدو گفت سالار نیکی گمان
که چندین چه باشی به پیشم بپای / چه خواهی ز گیتی چه آمدت رای
سپاه و زر و گنج من پیش تست / مرا سودمندی بکم بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست / گشادنش در روز گزند منست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت / ز بهر تو پیکار من باد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز / که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا حاجت از خواهش خویش نیست / کس از مهتران تو درویش نیست
مرا خواسته هست و گنج و سپاه / به بخت تو هم تیغ و هم تاج و گاه
ز بهر سیاوش پیام دراز / رسانم بگوش سپهدار راز
مرا گفت با شاه توران بگوی / که من شاد دل گشتم و نامجوی
بپروردیم چون پدر در کنار / همی شادی آورد بختم ببار
کنون همچنین کدخدائی بساز / به نیک و بد از تو نیم بی نیاز
پس پردهٔ تو یکی دختر است / که ایوان و تخت مرا درخور است
فرنگیس خوانند و را مادرش / شوم شاد اگر باشم اندر خورش
بیاندیشه شد جان افراسیاب / چنین گفت با دیده کرده پر آب
که من رانده ام پیش ازین داستان / نبودی برین گفته همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند
که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر / چه رنجی که جان هم نیاری ببر
بکوشی و او را کنی پر مهر / تو بی بهره شوی چون وی آید ببر
نخستین که آیدش نیروی جنگ / جهان پرورانده آرد بچنگ
بود دیگر کاندیش کند او روان / ز کار ستاره شمر موبدان
شمار ستاره به پیش پدر / ازین رانده بودند سر تا بسر
کاز تخمهٔ تور و ز کیقباد / یکی شاه سر بر زند پر ز داد
مرا با نبیره شگفتی بسی / نمودی همی کار دیده کسی
سر و گنج و تخت و سپاه مرا / جهان کشور و بوم و گاه مرا
شود داد نبیره سراسر تباه / ز دستش نیابم بگیتی پناه
بگیرد سراسر همه کشورم / ز کارش بد آید همی بر سرم
کنون باورم شد که او این بگفت / که گردون گردان چه دارد نهفت
ازین دو نژاده یکی شهریار / بیاید بگیرد جهان در کنار
بتوران نماند بر و بوم درست / ز تخت من اندازه گیرد نخست
چرا کشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و برگش کبست
ز کاوس و از تخم افراسیاب / چو آتش بود تیز با موج آب
ندانم بایران گراید بمهر / دگر سوی توران کند پاک چهر
چرا بر گمان زهر باید چشید / دم مار خیره نباید گزید
بدارمش چندان که اندر بود / مر او را بجای برادر بود
چو زید رکند سوی ایران گذر / بخوبی بیارایم او را سفر
ورستم بنیکی نیزد پدر / چنان چون پسندد همی دادگر
بدو گفت پیران که ای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
بگفت ستاره شمر مگر وابج / خردگیر دکار سیاوش بهیچ
کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
ازین دو نژاده یکی تاجور / بیاید برآید بخورشید سر
بایران و توران بود شهریار / دو کشور برآساید از کارزار
ز تخم فریدون و از کیقباد / فروزنده تر زین نباشد نژاد
دگر خود جز این راز دارد سپهر / نیفزایدش هم باندیشه چهر
بخواهد بدن بیگمان بودنی / نکاهد به پرهیز افزودنی
نگه کن که این کار فرخ بود / ز بخت آنچه پرسی تو پاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار / که رای تو بر بد نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن / تو شو هر چه خواهی بخوبی بکن
دوتا گشت پیران و بردش نماز / بسی آفرین کرد و برگشت باز
به نزد سیاوش خرامید زود / بر و بر شمرد آن کجا رفته بود
نشستند شادان همه شب بهم / بباده نشستند جان را ز غم

عروسی فرنگیس با سیاوش

چو خورشید از چرخ گردنده سر / برآورد برسان زرین سپر
سپهدار پیران میان را ببست / یکی باره تیز تک برنشست
بکاخ سیاوش بنهاد روی / بسی آفرین کرد بر فرّ اوی

چنین گفت کامروز بسیار کار
بمهمانی دختر شهریار

چو فرمان دهی من سزاوار اوی
میان را ببندم به تیمار اوی

سیاوش را دل پر آزرم بود
ز پیران رخانش پر از شرم بود

که داماد او بود بر دخترش
همی بود چون جان و دل در برش

بدو گفت رو هرچه خواهی بساز
تو دانی که از تو مرا نیست راز

چو بشنید پیران سوی خانه رفت
دل و جان به بست اندر آن کار تفت

در خانهٔ جامه تا بر برید
به گلشهر بسپرد پیران کلید

که او بود مه بانوِ پهلوان
ستوده زنی بود روشن روان

ز گنج اندرون آنچه بد نامدار
گزیدند ز زربفت چینی هزار

ز برجد طبقها و فیروزه جام
پر از نافهٔ مشک و پر عود خام

دو افسر پر از گوهر شاهوار
دو باره یکی طوق و دو گوشوار

ز گستردنیها شتروار شصت
ز زربفت پوشیدنیها دو دست

همه پیکرش سرخ کرده بزر
برو بافته چند گونه گهر

ز سیمین و زرین شتروار سی
طبقها و از جامهٔ پارسی

یکی تخت زرین و کرسی چهار
سه نعلین زرین ز برجد نگار

پرستنده سه صد بزرین کلاه
ز خویشان نزدیک صد نیکخواه

پرستار با جام زرین دویست
تو گفتی بایوان درون جای نیست

همی صد طبق مشک و صد زعفران
همی رفت گلشهر با خواهران

بزرین عماری بدیبا جلیل
برفتند با خواسته خیل خیل

بیاورد با او بهر نثار
ز دینار با خویشتن صد هزار

بنزد فرنگیس بردند چیز
زبانها پر از آفرین بود نیز

زمین را ببوسید گلشهر و گفت
که خورشید را گشت ناهید جفت

خجسته بر و بوم پیوستگی
بآهستگی هم بشایستگی

وزان در دی پیران و افراسیاب
ز بهر سیاوش همه رشته تاب

بدادند دختر بآیین خویش
چنان چون بود در خور دین و کیش

به پیوستگی بر گوا ساختند
چو زین عهد و پیمان بپرداختند

پیامی فرستاد پیران چو دود
به گلشهر تا زی فرنگیس زود

شود تا رساند سوی شاهزاد
بگفت آن زمان با فرنگیس شاد

بیاید هم امشب شدن نزد شاه
بیارایش گاه او را بماه

همی گفت وز دوش بیاراستند
سر مشک بر گل بپیراستند

بیامد فرنگیس چون ماه نو
بنزدیک آن تاجور شاه نو

فرنگیس و شهزاده با یکدگر
نشستند و بودند چون ماه و خور

خور و ماه با هم چو پیوسته شد
دل هر دو بر یکدگر بسته شد

سیاوش چو روی فرنگیس دید
سراپای آن ماه چون بنگرید

قدی دید سرو و رخی دید ماه
فروهشته در بر دو زلف سیاه

دو رخسار زیباش مثل قمر
دو چشمش ستاره بوقت سحر

دهانی پر از در لبی چون عقیق
تو گفتی ورا زهره آمد رفیق

دهان و لبش بود گوهرفشان
سخن گفتنش بود گوهرفشان

فرشته بخوی و چو عنبر ببوی
بدل مهربان و بجان مهرجوی

نبود اندرو نیز یک چیز زشت
تو گفتی مگر حور بود از بهشت

سیاوش چو خورشید و او ماه بود
خور و ماه با هم چه دلخواه بود

ببودند با یکدگر شادمان
فزودی همی هر زمان مهرشان

بیک هفته مرغان و ماهی نخفت
نیامد سر یک تن اندر نهفت

زمین باغ گشت از کران تا کران
ز شادی و آواز رامشگران

برین کار بگذشت یک هفته نیز
سپهبد بیاراست بسیار چیز

ز اسپان تازی و از گوسفند
هم از جوشن و خود و گرز و کمند

ز دینار و ز بدرهای درم
ز پوشیدنیها و از بیش و کم

دادن افراسیاب کشوری را به سیاوش و گشتن او گرد پادشاهی خود

ازان مرز تا پیش دریای چین
همه نام بردند شهر و زمین

بفرسنگ صد بود بالای اوی
فزانیست همود پهنای اوی

نوشتند منشور بر پرنیان
همه پادشاهی برسم کیان

بکاخ سیاوش فرستاد شاه
ابا تخت زرین و زرین کلاه

وزان پس بیاراست ایوان سور
هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور

می و خوان و خوالیگران یافتی
بخوردی و چندانکه برتافتی

ببردی و رفتی سوی خان خویش
بدی شاد یکچند مهمان خویش

در بسته زندانها برگشاد
از و شادمان بخت او نیز شاد

بهشتم بیامد سیاوش بگاه / ابا گرد پیران بنزدیک شاه
گرفتند هر دو برو آفرین / که ای مهربان شهریار زمین
بگفت تا جهان هست پاینده باد / زمانه همیشه ترا بنده باد
بگیتی سراسر چو تو شاه نیست / ز تو بگذری در جهان راه نیست
وزان جایگه بازگشتند شاد / بسی از جهاندار کردند یاد
چنین نیز یکسال بادا و مهر / همی گشت بیرنج گردان سپهر
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بنزد سیاوش یکی نیکخواه
گر پرسد ترا نامور شهریار / همی گوید ای مهتر نامدار
بود کت ز من دل نگیرد همی / وزین پس نشستت پذیره همی
از ایدر ترا داده ام تا چین / یکی گرد برگرد و تنگر زمین
بشهری که آرام ورای آیدت / همه آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و به نیکی بمان / ز خوشی مپرداز دل یکزمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد / بزد نای و کوس و بنه برنهاد
سپاه و سلیح و نگین و کلاه / ببردند با گنج باد و براه
فراوان عماری بیاراستند / پس پرده خوبان بپیراستند
فرنگیس را در عماری نشاند / بنه برنهاد و سپه را براند
از و باز گشست پیران بگرد / عنان با عنان سیاوش سپرد
بشادی برفتند سوی ختن / همه نامداران شدند انجمن
که پیران سالار آن شهر بود / که از بدگمانیش بی بهر بود
همی بود یک ماه مهمان اوی / بدان سر چنین بود پیمان اوی
ز خوردن نیاسود یکروز شاه / گهی رود و می گاه نخچیرگاه
سر ماه برخاست آواز کوس / بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خویش / سپاه از پس پشت پیران به پیش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند / بزرگان بنزد شهنشه شدند
بکام دل از جای برخاستند / جهانی بآیین بیاراستند
ازان پادشاهی خروشی بخاست / که گفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس غلغل و نالهٔ کره نای / تو گفتی همی دل بجنبد ز جای
بجایی رسیدند کاباد بود / یکی خوب فرخنده بنیاد بود
بیکسوش دریا و یکسوی کوه / بیکسوی نخچیر دور از گروه
هوا خوش گوار و زمین خوب رنگ / ز دیبه زمینش چو پشت پلنگ
درختان بسیار و آب روان / همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش به پیران زبان برگشاد / که اینست بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من ایدر یکی خوب جای / که باشد بشادی مرا دلگشای
برآرم یکی شارسان فراخ / بدو اندرون باغ و ایوان و کاخ
نشستن گهی برفرازم بماه / چنان چون بود درخور تاج و گاه
بدو گفت پیران که ای نیک رای / بدان رو که اندیشه آید بجای
چو فرمان دهی من بر انسان که خواست / برآرم یکی جای تا ماه راست
نخواهم که باشد مرا بوم و گنج / زمین و زمان از تو دارم سپنج
سیاوش بدو گفت کای بختیار / درخت بزرگی تو آری ببار
مرا گنج و خوبی همه زان تست / بهر جای رنج تو بینم نخست
یکی شهر سازم بدین جای من / که خیره بمانند از آن انجمن
سیاوش فرو ماند و پیران بجای / دران بوم فرخنده و دلگشای
از اخترشناسان بپرسید شاه / که سازم من ایدر یکی جایگاه
کزو فرّ بختم بسامان بود / دریا کار با جنگ سازان بود
بگفتند یکسر بشاه زمین / که زین نیست فرخنده تر جای این

ساختن سیاوش گنگ دژ

کنون برگشایم در داستان / سخنهای شایستهٔ باستان
یکی داستان گوییمت پس شگفت / که اندیشه ازوی توان برگرفت
ز گنگ سیاوش گویم سخن / وزان شهر و آن داستان کهن
بدو آفرین کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
خداوند دارنده هست و نیست / همه چیز جفت است و ایزد یکیست
به پیغمبرش برکنم آفرین / بیاراستش بر سر یکی همچنین
چو گیتی تهی ماند از راستان / ترا ایدر ببودن مرز داستان
کجا آن سر تاج شاهنشهان / کجا آن دلاور گرامی مهان
کجا آن حکیمان و دانندگان / همان رنج بردار خوانندگان
کجا آن تبالی پر از ناز و شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
کجا آنکه در کوه بودش کنام / بریده ز آرام و از کام و نام

کجا آنکه سودی سرش را بابر | کجا آنکه بودی شکارش هزبر
همه خاک دارند بالین و خشت | خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ز خاکیم و باید شدن سوی خاک | همه جای ترس ست و تیمار و باک
جهان سربسر حکمت و عبرت ست | چرا بهر ما همه غفلت ست
چو شد سال بر شصت و شش جا بجوی | ز بیشی و از رنج بر تاب روی
تو چنگ فزونی زدی در جهان | گذشتند از تو بسی مهربان
تو رفتی و گیتی بماند دراز | کجا آشکارا بد آیینش باز
نباشی برین نیز همداستان | یکی بشنو از نامهٔ باستان
چو زان نامداران جهان شد تهی | تو تاج فزونی چرا بر نهی
بدانگه که اندر جهان داد بود | از ایشان جهان یکسر آباد بود
چه برداشتند از جهان فراخ | ازان گنج و آن تاج و ایوان و کاخ
کنون بشنو از گنگ دژ داستان | بدین داستان باش همداستان
که آنرا سیاوش بر آورده بود | بسی اندر او رنج با برده بود
بیک ماه زان رو و دریا چنین | که بی نام گشت این زمان آن زمین
بیابان بیاید چو دریا گذشت | ببینی یکی پهن بی آب دشت
چو زین بگذری بینی آباد شهر | کزان شهرها بر توان داشت بهر
وزان پس یکی کوه بینی بلند | که بالای آن بر تراز چون و چند
مر این کوه را گنگ دژ در میان | بدان کت زوالش نیاید زیان
چو فرسنگ صد گرد بر گرد کوه | ز بالای او چشم گردد ستوه
ز هر سو که پویی بدو راه نیست | همه گرد بر گرد او بر یکیست
بدینگونه سی و دو فرسنگ تنگ | از این روی و آن روی دیوار سنگ
برین پنج فرسنگ اگر پنج مرد | بباشد بره از بی کارکرد
نیابد بر ایشان گذر صد هزار | زره دار در گستوان و سوار
کزین بگذری شهر بینی فراخ | همه گلشن و باغ و میدان و کاخ
همه شهر گرمابه و رود و جوی | بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
همه کوه نخچیر و آهو بدشت | چو این شهر بینی نباید گذشت
تدروان و طاوس و کبک دری | بیابی چو بر کوه ها بگذری
نه گرمانش دگر مو نه سرماش سخت | همه جای شادی و آرام و خورد
نه بینی در ان شهر بیمار کس | یکی بوستان باز بهشت و بس
همه آبها روشن و خوشگوار | همیشه بر و بوم او چون بهار
درازی و پهناش سی پارسی | بود گر بپیمایدش پارسی
یک و نیم فرسنگ بالای کوه | کجا از نهفتش مرد گرد و ستوه
در ان روی هامون آید پدید | کزان خوبتر جایگه کس ندید
برفتش سیاوش و آنرا بدید | مر آنرا ز توران زمین برگزید
تن خویش را نام بردار کرد | فزونی یکی نیز دیوار کرد
ز سنگ و ز گچ ساخته و ز رخام | وزان گوهری کش ندانیم نام
ز صد رش فزونست بالای او | همان سی و پنج ست پهنای او
نیاید بدو منجنیق و نه تیر | بباید ترا دیدن آن ناگزیر
که آنرا کسی تا نه بیند بچشم | تو گویی ز گنگو نده آید بخشم
بسی رنج برد اندران جایگاه | ز هر برزگی و تخت و کلاه
بنا کرد جای چنان دلگشای | یکی سار سان اندران خوب جای
بدو کاخ و میدان و ایوان بساخت | درختان بسیارش اندر نشاخت
بسازید جای چنان چون بهشت | گل و سنبل و نرگس و لاله کشت
چو بر خوش بالیست بر ساختند | عمارت بجویی بسیار استند

سخن گفتن سیاوش با پیران در شهر بنای روزگار

چنان بد که روزی سیاوش راد | خود و گرد پیران ویسه نژاد
برفتند و دیدند جای چنان | که از اندیشه پیر گشتی جوان
خوش و خرم و خوب آراسته | همه جای گنجی پر از خواسته
بپسندیده بد جای شاهنشهان | ز کاخ بزرگان و جای مهان
ازان جای خرم چو گشتند باز | سیاوش همی بود با دل براز
از اختر شناسان بر آورد خشم | دلش پر ز درد و پر از آب چشم
عنان تگاور همیداشت نرم | همی ریخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار | چه بودت که گشتی چنین سوگوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند | دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هر چند گرد آورم خواسته | همان کاخ و هم گنج آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد | سپهرم همی زیر پی بسپرد
اگر چون گنگ دژ جهان جای نیست | چنین شارسانی دل آرای نیست
مرا او نیکی و هش یار بود | خرد و مندی و بخت بیدار بود

از ایشان یکی شارسان ساختم   سرش را به پروین برافراختم
کنون اندرین هم بکار آورم   بر و بر فراوان نگار آورم
چو خرم شود جای آراسته   بدو آید از هر سوی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی   نشینند برین کاخ دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من   نه پرمایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز   ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
شود کاخ من تخت افراسیاب   کند بیگنه مرگ بر من شتاب
چنین است راز سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز   مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب ز بلا پشت تست   بشاهی نگین اندر انگشت تست
مرا نیز تا جان بود در تنم   بکوشم که پیمان تو نشکنم
نمانم که بادی بتو بر وزد   دگر موی بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام   نبینم جز از نیک نامیت کام
همه راز من آشکارای تست   که بیداردل باشی و تندرست
من آگاهی از فر یزدان دهم   هم از راز چرخ بلند آگهم
بگویم بتو بودنیها درست   ز ایوان و کاخ اندر آیم نخست
بدان تا نگویی چو بینی جهان   که این بر سیاوش چرا بد نهان
تو ای گرد پیران بسیار هوش   بدین گفته ها پهن بگشای گوش
فراوان بدین نگذرد روزگار   که بر دست بیداردل شهریار
شوم زار من کشته بر بیگناه   کسی دیگر آید برین تاج و گاه
تو پیمان همان داری و راه راست   ولیکن فلک را جز اینست خواست
ز گفتار بدگوی و ز بخت بد   چنین بیگنه بر سرم بد رسد
بایران رسد زود این گفتگوی   گرآید بتوران بدین جستجوی
برآشوبد ایران و توران بهم   ز کینه شود زندگانی دژم
پر از جنگ گردد سراسر زمین   زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش   کز ایران و توران ببینی درفش
بسی غارت و بردن خواسته   پراگندن گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور   بکوبند و گردد بجوی آب شور
سپهدار توران ز کردار خویش   پشیمان شود هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد ش سود   که برخیزد از بوم آباد دود
از ایران و توران برآید خروش   جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین نبشت   بفرمان او بر دهد هر چه کشت
بیا تا بشادی دهیم و خوریم   چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج   چه نازی بگنج و چه نالی ز رنج
کزان گنج دیگر کسی برخورد   جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران بسیار هوش   بدل گفت با درد و رنج و خروش
اگر این سخن راست گوید همی   وزین نیز کژی نجوید همی
من او را کشیدم بتوران زمین   پراگندم اندر جهان تخم کین
ورا من بتوران کشیدم برنج   سپردم بدو کشور و تاج و گنج
نکردم همی یاد گفتار شاه   چنین گفت با من همی گاه گاه
کنون چون شنیدم درستست آن   بجز راست با من نگفتست آن
وزان پس چنین گفت با دل بمهر   که از جنبش و گردش گردان سپهر
که این رازها بر دل وی گشاد   همانا که ایرانش آمد بیاد
همه راه ازینگونه بد گفت و گوی   دل از بودنیها پر از جستجوی
ز کاوس و ز تخت شاهنشهی   بیاد آمدش روزگار بهی
دل خویش ازان گفته خرسند کرد   نه آهنگ رای خردمند کرد
چو از پشت اسپان فرود آمدند   ز گفتار یکباره دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند

رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد پیران در بارهٔ باژ گرفتن از کشورها

چو بودند ازینگونه یکهفته شاد   ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه   بنزدیک سالار توران سپاه
کز ایدر برو تا بدریای چین   سپاهی کند آوران برگزین
همی رو چنین تا سر مرز هند   وز آنجا گذر کن بدریای سند
همه باژ کشور سراسر بخواه   بگستر همه مرز خود در سپاه
برآمد خروش از در پهلوان   ز کوس و تبیره زمین شد نوان
ز هر سو سپاه انجمن شد بروی   یکی لشکر گشن پرخاشجوی
چو آمد بدرگاه پیران سپاه   همی رفت از آن سو که فرمود شاه

بنزد سیاوش بسی خواسته
ز دینار و اسپان آراسته

بهنگام بدرود کردن بهم
گرزمان برفت و سپه را براند

همی رفت نزدیک افراسیاب
چو آتش بیامد بهنگام خواب

رسیدن نامهٔ افراسیاب نزد سیاوش در بارهٔ گفتن او به پادشاهی خود و ساختن سیاوش گرد را

یکی نامه نزد سیاوش بمهر
نوشته بکردار روشن سپهر

که تا تو برفتی نیم شادمان
از اندیشه بیغم نیم یک زمان

ولیکن من اندر خور رای تو
بتوران بجستم همی جای تو

گر آنجا که رفتی خوش و خرم است
چنان چون بباید دلت بیغم است

بدان پادشاهی کنون بازگرد
سر بدسگال اندر آور بگرد

سپه بد خبر بر نهاد و برفت
بر آنسان که سالار فرمود تفت

هزار اشتر ماده سرخ موی
بنه برنهادند با رنگ و بوی

صد اشتر ز گنج و درم بار کرد
چهل را همه بار دینار کرد

از ایران و توران گزیده سوار
برفتند شمشیرزن ده هزار

به پیش سپاه اندرون خواسته
عماری و خوبان آراسته

ز یاقوت و پیروزهٔ شاهوار
چه از طوق و تاج گوهرنگار

چه عنبر چه عود و چه مشک و عبیر
چه دیباچه از تختهای حریر

ز مصری و چینی و از پارسی
همی رفت با او شتر چارسی

نهادند سر سوی خرم بهار
سپهدار و آن لشکر نامدار

چو آمد بدان جدگه شهر ساخت
دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت

ز ایوان و میدان و کاخ بلند
ز بالینه و ز گلشن ارجمند

بیاراست شهری بسان بهشت
بهامون گل و سنبل و لاله کشت

بایوان نگارید چندی نگار
ز شاهان و از بزم و از کارزار

نگار سر تاج کاوس شاه
نگارید با یاره و گرز و گاه

بر تخت او رستم پیلتن
همان زال و گودرز و آن انجمن

ز دیگر سو افراسیاب و سپاه
چو پیران و گرسیوز کینه‌خواه

بایران و توران چنان شارسان
همان بندگان کی و دستان

به هر گوشه گنبدی ساخته
سرش را با بر اندر افراخته

نشسته سراینده رامشگران
همه ایستاده گران و سران

سیاوش گردش نهادند نام
همه شهر از آن شارسان شادکام

چو پیران بیامد ز هند و ز چین
سخن رفت از آن شهر با آفرین

باز آمدن پیران نزد سیاوش و رفتنش پیش افراسیاب

شنیده بتوران سیاوش گرد
کز اختر چنین کرده شد روزگار

چو پیران از آن نامور شارسان
شنید از لب هر کسی داستان

از ایوان و ز کاخ و پالیز و باغ
ز رود و ز دشت و ز کوه و ز راغ

شتاب آمدش تا ببیند که شاه
چه کرد اندر آن نامور جایگاه

هر آنکس که آواز در کار بود
جهان بزم با او سزاوار بود

هزار از خردمند مردان گرد
چو هنگامهٔ رفتن آمد ببرد

چو آمد به نزدیک آن جایگاه
سیاوش پذیره شدش با سپاه

چو پیران بنزد سیاوش رسید
پیاده شد از دور کو را بدید

سیاوش فرود آمد از پیل زنگ
پیاده گرفتش بآغوش تنگ

بگشتند برگرد آن شارسان
که بد پیش از آن سر بسر خارسان

سراسر همه کاخ و ایوان و باغ
همی تافت هر سو چو روشن چراغ

سپهدار پیران بهر سو براند
بسی آفرین بر سیاوش بخواند

بدو گفت گر فر و برز کیان
نبودیت با دانش اندر میان

کرا آمار کردی بدینگونه جای
کجا آمدی جای از ینسان بپای

بماناد تا رستخیز این نشان
میان دلیران و گردنکشان

پسر بر پسر همچنین شاد باد
جهاندار و پیروز و فرخ نهاد

چو یک بهر از آن شهر خرم بدید
بایوان و باغ سیاوش رسید

بکاخ فرنگیس بنهاد روی
چنان خرم و شاد و دیهیم‌جوی

پذیره شدش دختر شهریار
ابر سیم و دینار کردش نثار

جریره جهان دخت خورشیدروی
چو سرو روان قد و چوگان مشکموی

به پیش پدر رفت با او بهم
پرستار بسیار با بیش و کم

چو بر تخت بنشست و آنجای دید
پرستنده بسیار بر پای دید

بران نیز چندان ستایش گرفت
جهان آفرین را نیایش گرفت

ثنای جهان آفرین یاد کرد
بدان کو چنین جای بنیاد کرد

وز آن پس بجوزن گرفتند کار
همی خوان و خوان‌گیر و میگسار

ببودند یک هفته با می بدست
گهی خرم و شاد و دل گاه مست

بهشتی ره آورد و پیش آورید / همان هر چه بایست بر سر چون سزید
ز دینار و اسپان بزین خدنگ / بزرین ستام و جناغ پلنگ
فرنگیس را افسر و گوشوار / همان یاره و طوق گوهرنگار
بداد و بیامد بسوی ختن / همی رای زد پیش شاه آن زمن
چو آمد بشادی بایوان خویش / بدیدار شد در شبستان خویش
بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت / ندید و نداند که رضوان بگشت
بدان جای خرم کنون بنگرد / سراسر بهشتی گمانی برد
که خرم بهشتست آنجای اوی / پسندیده هم جا و هم رای اوی
چو خورشید بر کاخ فرخ سروش / نشسته سیاوش بافر و هوش
برامش بیارای تختی زمین / بر شارسان سیاوش برین
خداوند آن شهر نیکوترست / تو گوئی فروزندهٔ خاورست
ببینی فرنگیس با جاه و آب / چو ماه دو هفته بر آفتاب
وزان جایگه نزد افراسیاب / همی رفت برسان کشتی بر آب
بیامد بگفت آن کجا کرده بود / همان باج کز کشور آورده بود
که در کشور هند چون رزم کرد / بدان را سر اندر کشیده بگرد
وزانجا بکار سیاوش رسید / سراسر همه یاد کرد آنچه دید
ز کار سیاوش بپرسید شاه / ازان شهر و ز کشور و تاج و گاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت / کسی کو ببیند در اردیبهشت
همانا ندانند ازان شهر باز / نه خورشید ازان مهتر سرفراز
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز / پسندیدهٔ مردم پاک مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر / که چونان نگار بدان شهر و بر
یکی شهر دیدم که اندر زمین / نبیند چنان کس بتوران و چین
ز لب باغ و ایوان و آب روان / برآمیخت گفتی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور / چو گنج گهر بود برسان نور
گر ایدون که آید ز مینو سروش / نباشد بدان فر و اورنگ و هوش
گله کرد باید به گیتی یله / ترا چون نباشد بچیزی گله
بدان زیب آئین کرد آبادست / نجوئی بکام دل شاد دست
دو دیگر که دو کشور از جنگ و جوش / برآسود و چون پیش آمد بهوش
همانا دبیر تو چنین جاودان / دل هوشمندان ورا روان
ز گفتار او شاد شد شهریار / که شاخ برومندش آمد ببار

فرستادن افراسیاب گرسیوز را نزد سیاوش

بگرسیوز آن داستانها بگفت / نهفته برون آورید از نهفت
برو شادمان تا سیاوش گرد / ببین تا چه جایست بر گرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد / وز ایران نگیرد همی هیچ یاد
چو او کرد بدرود تخت و کلاه / چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
نبیند همی رستم زال را / نگیرد بکف گرز و گوپال را
فرنگیس را کاخهای بلند / برآورده و داردش ارجمند
بجائیکه بد آن چنان خارزار / بیاراید شهری چو خرم بهار
برو تا ببینی سر و تاج اوی / همان تخت فیروزه و عاج اوی
چو بر تخت بینی فراوان بگوی / بچشم بزرگی نگه کن براوی
چو نخجیر و می باشد و دشت و کوه / نشینند پیشت فراوان گروه
بدان گه که جام می آید بدست / چو خوردی بشادی بیاید نشست
به پیش بزرگان گرامیش دار / ستایش کن و نیز نامیش دار
یکی هدیه ساز از بسیار مر / ز دینار و اسپ و ز تاج و کمر
همان گوهری تخت و دیبای چین / همان یاره و گرز و تیغ و نگین
ز زر و زبرجد نثاری گران / شمرده ز هر گونه گوهران
ز گستردنیها و از بوی و رنگ / ببین تا ز گنجت چه آید بچنگ
فرنگیس را هدیه بر همچنین / ببر باز بانی پر از آفرین
اگر شاد و خندان بود میزبان / بدان شهر خرم دو هفته بمان
نگه کرد گرسیوز نامدار / سواران توران گزیده هزار
خنیده سواران آورد گرد / بشد تازیان تا سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید آمد براه / پذیره شدش تازیان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار / سیاوش بپرسیدش از شهریار
بایوان کشیدند ازان جایگاه / سیاوش بیاراست آرامگاه
دگر روز گرسیوز آمد پگاه / بیاورد با هدیه پیغام شاه
سیاوش بران خلعت شهریار / نگه کرد چون گل شد اندر بهار
نشست از بر بارهٔ گام زن / سواران ایران شدند انجمن
بهر شهر و برزن یکایک بدوی / نمود و سوی کاخ بنهاد روی

هم آنگه بنزد سیاوش چو باد
بیامد سواری ورا مژده داد
که از دختر پهلوان سپاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام کردند فرخ فرود
به تیره شب اندر چو پیران شنود
هم آنگه مرا با سواری دگر
بگفتا که رو شاه را مژده بر
جهان مادر کودک ارجمند
جریره سر بانوان بلند
بفرمود خفیه بفرمان بران
زدن دوست آن خورد و زعفران
نهادند بر پشت آن نامه بر
که نزد سیاوش شود کامه بر
بگویش که هر چند من سالخورد
بدم لیک یزدان مرا شاد کرد
سیاوش بدو گفت گاهی مهی
ازین بچه هرگز مبادا تهی
فرستاده را داد چندین درم
که آزرده گشت از کشیدن درم
چو بشنید گرسیوز آن مژده گفت
که پیران شدم وز با شاه جفت
بکاخ فرنگیس رفتند شاد
ورا نیز ازین داستان مژده داد
فرنگیس را دید بر تخت عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
پرستار چندی بزرین کلاه
ستاده همه ماهرخ پیش ماه
چو چشم فرنگیس او را بدید
تو گفتی روان از تنش بر پرید
فرود آمد از تخت و کردش نثار
بپرسیدش از شهر و از شهریار
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش
دگرگونه تر شد بآیین و هوش
بدل گفت سالی برین بگذرد
سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهی و هم تخت گاه
همش گنج و هم بوم و هم هم سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد
همی بود پیچان و رخساره زرد
بدو گفت برخوردی از بخت خویش
همه ساله شادان دل از گنج خویش
نهادند در کاخ زرین دو تخت
نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود با میگسار
بیامد بر تخت گوهرنگار
ز نالیدن نای در رود و سرود
ز شادی همی داد دل را درود
چو خورشید تابنده بگشاد راز
بهر جای بنمود چهر از فراز

گوی زدن سیاوش با گرسیوز و هنر جنگ نمودن

سیاوش از ایوان به میدان گذشت
ببازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی
سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چو او گوی در خم چوگان گرفت
هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی برکشید
وگزنده چو در روی میدان فتاد
رسید اندران مهتر کی نژاد
دگرباره در زخم چوگان فگند
تو گفتی ز تن جان ترکان بکند
سوی گوی گردان و گنداوران
برانگیختند اسپ از هر کران
به تندی دو لشکر همی تاختند
کجا بر گرد گوی می باختند
چو گردان به میدان نهادند روی
ز ترکان بتندی همی بردند گو
سیاوش ز ایرانیان شاد شد
بسان یکی سرو آزاد شد
بفرمود تا تخت زرین نهند
به میدان پرخاش زوبین نهند
دو مهتر نشستند بر تخت زر
جدان تا کرا بر فراز دگمه
سواران به میدان بگردار گرد
تر و بین گرفتند تنگ و نبرد
بیکجای گردان برانگیختند
ز توران و ایران بر آمیختند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار
هنرمند و از خسروان یادگار
هنر بر گهر نیز کرده گذر
سزد گر نمایی بترکان هنر
بنوک سنان و به تیر و کمان
هنرها پدیدار کن یکزمان
ببرزو سیاوش بران کار دست
بزین اندر آمد بتخت نشست
زره را بهم بر ببستند پنج
که از یک زره تن رسید به پنج
نهادند بر طرف آوردگاه
نظاره برا او بر ز هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شد بر هوا
کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی
به نخچیر بر شیر بگذاشتی
بیاورد دگر رفت نیزه بدست
عنان را بپیچید چون پیل مست
برد نیزه و برگرفت آن زره
زره را نماند ایچ بند و گره
ز آورد نیزه برآورد راست
زره بنداخت هر سو که خواست
سواران و گرسیوز رزم ساز
برفتند با نیزهاے دراز
فراوان بگشتند گرد زره
ز میدان زره برنشد یک گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار
دو جوشن دگر زآهن آبدار
کمان خواست با تیرهای خدنگ
ششش اندر میان آمد و چو به جنگ
یکی دسکان و دو شمشار و ران
نهاده بگردش سپاهی گران
بران چار اسپر دو جوشن دگر
گذر کرد و تیر شه نامور
بزد هم بر آن گونه دو چوبه تیر
براو آفرین کرد برنا و پیر

از انسا یکی بی گذاره بماند	همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار	با ایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو بآوردگاه	بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر	بکردار جنگی دو پرخاشخر
ز ترکان مرا نیست همتا کسی	چه اسپم نه بینی ز اسپان بسی
وز ایران سپه نیست همتا تو را	هم آورد تو یا ببالای تو
گرایدونکه برخاست من ز زین	ترا ناگهان برزنم بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم	بمردی و نیرو ز تو برترم
دگر تو مرا برنهی بر زمین	نگردم بجائیکه جویند کین
سیاوش بدو گفت کاین خود مگوی	که تو مهتری شیر پرخاشجوی
همان اسپ تو شاه اسپ منست	کلاه تو آذر گشسپ منست
جز از تو ز توران اکسی برگزین	که با من بگردد نه از راه کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی	ز بازی زیانی نیاید بروی
سیاوش بدو گفت کاین رای نیست	مرا با نبرد تو خود پای نیست
نبرد دو تن جنگ میدان بود	پر از خشم اگر چهره خندان بود
زگیتی برادر توئی شاه را	همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هرچه گوئی بفرمان تو	نبرین نشکنم رای و پیمان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان	برین تیز تگ بارگی برنشان
گرایدون که رایت نبرد منست	سر سرکشان زیر گرد منست
بکوشم که ننگی نکردم به کار	نبزدیک آن نامور شهریار
بخندید گرسیوز نامجوی	همانا خوش آمدش گفتار اوی
بترکان چنین گفت کای سرکشان	که خواهد که گردد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد	سر سرکشان زیر گرد آورد
سرآسیده بودند و لب باگره	بپاسخ نیامد گروی زره
منم گفت شایستهٔ کارکرد	اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش ز گفت گردی زره	برو بر ز چین کرد و رخ پر گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار	ز گردان لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت	نبرد بزرگان مرا خوار گشت
از ایشان دو یل باید آراسته	بمیدان نبرد مرا خواسته
دگر سرکشی بود نامش دمور	که همتا نبودش بتوران بزور
چو بشنید گفت سیاوش چو دود	بیامد نبردوش بپیچید زود
برفتند بیجان دمور و گروی	سیاوش بآورد بنهاد روی
به بند میان گروی زره	فرو برد چنگال و برزد گره
ز زین بر گرفتش بمیدان فگند	نیازش نیامد بگرز و کمند
وزان پس بپیچید سوی دمور	گرفتش بر و گردن او بزور
چنان خوارش از پشت زین برگرفت	که ماندند گردنکشان در شگفت
زود آمد از اسپ و بفشار دو دست	پر از خنده بر تخت زرین نشست
بر آشفت گرسیوز از کار اوی	غمی شد دلش زرد رخسار اوی
وزان تخت زرین بایوان شدند	تو گفتی که بر اوج کیوان شدند

نشستند یکهفته با رود و می	همه نامداران فرخنده پی

بازگشتن گرسیوز و چاره کردنش بسیاوش

بهشتم برفتن گرفتند ساز	سیاوش همه هرچه بودش براز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه	پر از لابه و پرسش نیکخواه
وزان پس مرادر البسی هدیه داد	برفتند ازان شهر آباد شاد
فراوان بگفتند با یکدگر	از ان پس بر شاه و آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی	که مارا آید ز ایران بروی
یکی مرد را شاه از ایران بخواند	که از ننگ ما را بخون در نشاند
دو شیر دمان چون دمور و گروی	که بودند گردان پرخاشجوی
چنان زار و بیچاره گشتند و خوار	ز چنگال ناپاک دل یک سوار
سرانجام ازین بگذراند سخن	نه سر بینم این کار را نه بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب	برفت و نکرد ایچ آرام و خواب
چو نزدیک سالار توران سپاه	رسیدند و پرسید هرگونه شاه
فراوان سخن گفت و نامه بداد	بخواند و بخندید و برگشت شاد
نگه کرد گرسیوز نامدار	بدان تازه رخسارهٔ شهریار
همی بود یکدل پر از کین و درد	بدانگه که خورشید شد لاجورد
بیامد ز پیش رو افراسیاب	بکین و درشتی گرفته شتاب
همه شب بپیچید چون کژ ز باک	همی جامهٔ قیرگون کرد چاک

سر مرد کینه نیامد بخواب
بیامد بنزدیک افراسیاب

ز بیگانه پردخت کردند جای
نشستند و گفتند هر گونه رای

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
سیاوش دگر دارد آیین و کار

فرستاده آمد ز کاوس شاه
نهانی بنزدیک او چند گاه

ز روم و ز چین نیز شان آمد پیام
همی یاد کاوس گیرد بجام

بر او انجمن شد فراوان سپاه
بپیچید از و ناگهان جان شاه

اگر تور را دل نگشتی دژم
زگیتی بپاسخ نکردی ستم

دو گوهر یکی آتش و دیگر آب
بدل یک ز دیگر گرفته شتاب

تو خواهی که بر خیره جفت آوری
همی باد را در نهفت آوری

اگر کردمی بر تو این بر نهان
مرا زشت نامی بدی در جهان

دل شاه از آن کار شد دردمند
پر از غم شد از روزگار نژند

بدو گفت بر من ترا مهر خون
بجنبید و شد مر ترا رهنمون

سه روز اندرین کار را آوریم
سخنهای بهتر بجای آوریم

چو این کار گردد خرد را درست
سر رشته آنگاه باید جست

چو سه روز بگذشت افراسیاب
همی زد بتدبیر در آتش آب

چهارم چو گرسیوز آمد بدر
کله بر سر و تنگ بسته کمر

سپهدار توران و را پیش خواند
ز کار سیاوش فراوان براند

بدو گفت کای یادگار پشنگ
چه دارم بگیتی جز از تو بجنگ

همه رازها بر تو باید گشاد
بژرفی ببین تا چه آیدت یاد

ازان خواب بیشه دل من غمی
بجز اندر آور دلختی کمی

نبستم بجنگ سیاوش میان
نیامد از و نیز ما را زیان

چو او تخت پرمایه پدرود کرد
خرد تار و مهر مرا پود کرد

ز فرمان من یکزمان سر نتافت
زمن او بجز نیکویها نیافت

سپردم بدو کشور و گنج خویش
نکردیم یاد از غم و رنج خویش

بخون نیز پیوستگی ساختم
دل از کین ایران بپرداختم

نپیچیدم از گنج و فرزند روی
گرامی دو دیده سپردم بدوی

پس از نیکویها و صد گونه رنج
فدا کردن کشور و تاج و گنج

گر آید ز ننگ من بد سگالم بدوی
ز گیتی برآید بسی گفتگوی

برو بر بهانه ندارم به بد
گر از من بدو اندکی بد رسد

زبان برگشایند بر من مهان
بزشتی شوم در میان جهان

نیاید پسند جهان آفرین
نه نیز از بزرگان روی زمین

زد و تیز دندان تراد شیر نیست
که اندر دلش بیم شمشیر نیست

اگر بچهٔ او شود زورمند
کند مرغزاری تباه از گزند

اگر ما بشوریم بر بی گناه
پسندد کجا داور هور و ماه

ندانم جز آن کش بخوانم بدر
وزایدر فرستمش سوی پدر

اگر گاه جوید گر انگشتری
ازین بوم و بر بگسلد داوری

بدو گفت گرسیوز ای شهریار
مگیر این چنین کار پرمایه خوار

ازایدر گر او سوی ایران شود
بر و بوم ما پاک ویران شود

هر آنگه که بیگانه شد خویش تو
بدانست راز کم و بیش تو

از و خویشتن را نگهدار باش
شب و روز بیدار و هشیار باش

چو بشناخت او راه سامان تو
تواند بدی کرد بر جان تو

نه بینی از و جز همه درد و رنج
پراگندن دوده و نام و گنج

برین داستان زد یکی رهنمون
که بادی که از خانه آید برون

ندانند درمان آن زاب بند
اگر بد نخواهی تو مینوش بند

بدرمان او کی رسیدن توان
سخن بشنو ای شهریار جهان

نه بینی که پروردگار پلنگ
نه بیند ز پرورده جز درد و جنگ

چو افراسیاب این سخن بازجست
همه گفت گرسیوز آمد درست

پشیمان شد از رای کرد از خویش
همه تیره دانست باز از خویش

چنین داد پاسخ که من زین سخن
نه سر نیک بینم پدید و نه بن

بباشیم تا کار گردان سپهر
چگونه گشاید برین کار چهر

بهر کار بهتر درنگ از شتاب
بمان تا بتابد برین آفتاب

ببینیم که رای جهاندار چیست
که رخ شمع چرخ روان سوی کیست

دگر سوی درگاه خوانمش باز
بجوییم سخن تا چه دارد براز

نگهبان او من بسم بیگمان
همی بنگرم تا چه گردد زمان

چو زو این کهی آشکارا شود
بناچار دل بی مدارا شود

وزان پس نکوهش نباشد ز کس
مکافات بد جز بدی نیست بس

چنین گفت گرسیوز کینه جوی
که ای شاه بنیاد را راست گوی

سیاوش نه زان آلت و فر و برز
بدان ایزدی دست آن تیغ و گرز

نیاید بدرگاه تو بی سپاه / شود بر تو بر تیره خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دید شاه / همی باسمان بر فرازد کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز / تو گویی شدست از جهان بی نیاز
سپاهست بدو باز گرد همه / نباشد شبان چون نباشد رمه
سپاهی که بینند شاهی چنوی / بدان بخشش و رای و تابنده روی
نخواهند از آن پس بشاهی ترا / بره گاو و را دو ماهی ترا
و دیگر که از شهر آباد اوی / جهان بوم فرخنده بنیاد اوی
تو خوانیش کاید مرا بنده باش / بخواری و زاری تن آگنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر / نه آتش دمان از بر آب زیر
اگر بچه شیر ناخورده شیر / بپوشد کسی در میان حریر
دهد نوش او را ز شیر و شکر / همیشه ورا پرورد اندر بر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ / نترسد ز آهنگ پیل سترگ
دل نامداران از آن بسته شد / غمی بد پر اندیشه و خسته شد
بدو گفت کاین رای باید بسی / بیار و شتاب اندرین هر کسی
همی از شتابش بیاید درنگ / که پیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد سر بادسار / برین داستان زد یکی هوشیار
که گر باد خیره بجستی ز جای / مگر یافتی چهره و دست و پای
سبکسار مردم نه والا بود / اگرچه بگوی سرو بالا بود
برفتند بیجان و لب پر سخن / پر از کین دل از روزگار کهن
بد اندیشی گرسیوز بدگمان / بر شاه رفتی زمان تا زمان
دل شاه توران برانگیختی / زهر گونه رنگ اندر آمیختی

فرستادن افراسیاب گرسیوز را برای آوردن سیاوش

چنین تا بر آمد برین روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنین کرد یک روز رای / که پردخت ماند ز بیگانه جای
بگرسیوز این داستان برگشاد / زکار سیاوش همی کرد یاد
ترا گفت از ایدر بباید شدن / بر او فراوان بباید بدن
بپرسی و گویی بدان جشنگاه / نخواهی همی کرد کس را نگاه
بمهرت دل من بجنبد ز جای / یکی با فرنگیس خیز ایدر آی
نیازست ما را بدیدار تو / بدان پر هنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخچیر هست / بجام زبرجد می و شیر هست
گذاریم لختی و باشیم شاد / چو آیدت از شهر آباد یاد
برامش بباشیم و شادی خرام / می و جام با ما چه باشد حرام
تهی کن دل از جایگاه کیان / برفتن کمر تنگ کن بر میان
بر آراست گرسیوز دام ساز / سر پر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی / که ای نامور زاده نامجوی
بجان و سر شاه توران سپاه / بجان و سر و تاج کاوس شاه
که از بهر من بر نخیزی ز گاه / به پیشم پذیره نیایی براه
که تو زان فزونی بفرهنگ و بخت / بفر و نژاد و بتاج و بتخت
که هر باد را بست باید میان / تهی کردن آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید کو را بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت / سیاوش بدل گشت با درد جفت
پر اندیشه بنشست بیدار دیر / بدل گفت از ایست این راز زیر
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی / پیاده بیامد ز ایوان بکوی
بپرسیدش از راه و ز کار شاه / ز رسم سپاه و ز تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد / سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی / نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمر بسته ام / عنان با عنان تو پیوسته ام
سه روز اندرین گلشن زرنگار / بباشیم و زباده گیریم کار
که گیتی سپنجست پر درد و رنج / بدان کس که با غم زید در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه / برپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت ار ایدو که با من براه / سیاوش بیاید بنزدیک شاه
بدین شیر مردی و چندین خرد / کمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ / شود پیش شه چاره من دروغ
یکی باره باید کنون ساختن / دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود خامش بماند / دو چشمش بروی سیاوش بماند

فرو ریخت از دیدگان آب زرد
به آب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورا دید پر آب چشم
زبان کسی کو بپیچید ز خشم

بدو گفت گرم ای برادر چه بود
غمی هست کان باز شاید شنود
گر از شاه توران شدستی دژم
بدیده در او روی باز در دژم

من اینک همی با تو آیم براه
کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزار دست
چرا کهتر خویشتن دار دست

وگر دشمنی آمدستت پدید
که تیمار در بخشش نباید کشید
من اینک سر کار و یار توام
چو جنگ آوری مایه دار توام

ور ایدون که نزدیک افراسیاب
ترا تیره گشتست بر خیره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای
کسی بر تو تنگ گرفتست جای

همه راز این کار با من بگوی
که من با شمت زین غمان چاره جوی
بیابیم همه کار نیکو کنیم
همان شاه را زان بی آهو کنم

بدو گفت گرسیوز ای نامدار
مرا این سخن نیست با شهریار
نه از دشمنی آمدستم به رنج
که از چاره دورم ببری و رنج

نه گوهر مرا در دل اندیشه خاست
که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تو اندر آمد بدی
که بر خواست زو فرهٔ ایزدی

شنیدی که با ایرج کم سخن
بآغاز کینه چه افگند بن
ز کار منوچهر و افراسیاب
شدست آتش ایران و توران چو آب

بیک جای هرگز نیامیختند
ز بند خرد دور بگریختند
سپهدار توران از آن بد گهر
کنون گاو میشه بچرم اندر ست

ندانی تو خوی بدش بی‌گمان
همان تا بر آید برین بر زمان
نشانش بتر زین آشکار اکنون
چنین دان و ایمن مشو ز دو گون

نخستین ز اغریرث اندازه گیر
که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادر ز یک کالبد بود و پشت
جهان بجز و بیگنه را بکشت

بزد گردن نوذر تاجدار
جهان را ز ایرج یکی یادگار
وزان پس کسی نامور بیگناه
بکشتند بر دست او بر تباه

مرا زین سخن دیر شد اندوه نیست
که بیدار دل باشی و تندرست
تو تا آمدستی برین بوم و بر
کسی را نیامد ز تو بد بسر

همه بر روی جستی و راستی
جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره آهرمن دل گسل
ورا از تو کرده است پر داغ دل

ولی دار از تو پر از درد و کین
ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار توام
بهر نیک و بد و نیز یار توام

نباید که فردا گمانی بری
که من بودم آگه ازین داوری
بکردم ترا آگه از کار شاه
مرا باشد از این نهفتن گناه

سیاوش بدو گفت مندیش ازین
که یار است با من جهان آفرین
وزان پس سیاوش بدو کرد روی
که ای نیکدل بهتر راست گوی

سپهبد جز این کرده ایدون امید
که بر من شب آرد بروز سپید
گر آزار بودیش در دل ز من
سرم بر نشان افراختی ز انجمن

ندادی مرا کشور و تاج و گاه
بر و بوم و فرزند و گنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوی
درخشان کنم تیره گون ماه اوی

بر آنجا که روشن شود راستی
فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را با افراسیاب
درخشان تر از بر سپهر آفتاب

تو دل را بجز شادمانه مدار
روان را امید در گمانه مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد
ز رای جهان آفرین بگذرد

بدو گفت گرسیوز ای مهربان
ترا ایدر انسان که دیدی مدان
و دیگر بجائیکه گردان سپهر
شود تند و چین اندر آرد بچهر

خردمند دانا نداند فسون
گر از چنبر او سر آید برون
بدین دانش و این دل هوشمند
بدین برز بالا و رای بلند

ندانی همی چاره از مهربان
نباید که بخت بد آید فراز
همی مر ترا بند و تنبل فروخت
بچاره دو چشم خرد را بدوخت

نخستین که داماد کردت بنام
بخیره شدی زین سخن شادکام
و دیگر کت از خویشتن کرد دور
بر بزرگان همی کرد سور

ببلان تا تو گستاخ گردی بدوی
فرو ماند اندر جهان گفتگوی
ترا هم ز اغریرث هوشمند
فزون نیست خویشی و پیوند و بند

میانش بخنجر بدو نیم کرد
دل نامداران پر از بیم کرد
نشانش همین آشکار اکنون
چنان دان و ایمن مشو ز دو گون

سراسر چه اندر دل اندیشه بود
خرد بود از هر دری بسته بود
همان از نمایش بد از روزگار
ازین کینه در تیره دل شهریار

همه پیش تو یک بیک راندم / چو خورشید تابنده بر خواندم
بایران پدر مینداختی / بتوران همی شارسان ساختی
چنین دل بدادی بگفتار اوی / بکشتی همی گرد تیمار اوی
درختی بدین خوبی نشانده بدست / که بد باد زهر و برگش کبست
همی گفت و مژگان پر آب کرد / پر افسون دل و لب پر از باد سرد
سیاوش نگه کرد خیره بدوی / ز دیده نهاده بپیچ بر دو جوی
بیاد آمدش روزگار گزند / کزو بگسلد مهر چرخ بلند
بروز جوانی سر آیدش کار / بسی بر نیاید بدو روزگار
دلش گشت پر درد و رخسار زرد / پر از غم روان لب پر از باد سرد
بدو گفت هر چون کی می بنگرم / بیادافره بد نه اندر خورم
بگفتار و کردار از بیش و پس / زمن هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست بر گنج اوی / بپیچید جانا دل از رنج اوی
اگر چه بد آید همی بر سرم / من از رای و فرمان او نگذرم
بیایم کنون با تو من بی سپاه / ببینم کزو چیست آزار شاه
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ترا آمدن پیش او نیست روی
بپای اندر آتش نباید شدن / نه بر موج دریا برآمین بدن
همی خیره بر بد شتاب آوری / همی بخت خندان بخواب آوری
همانا ترا من بسم پای مرد / بر آتش مگر بر زنم آب سرد
یکی پاسخ نامه باید نوشت / پدیدار کردن همه خوب و زشت
زکین ار ببینم سر او تهی / درخشان شود روزگار بهی
سواری فرستم بنزدیک تو / درخشان کنم رای تاریک تو
امید ستم از کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
کز او باز گردد سر راستی / شود دور ازو کژی و کاستی
وگر بینم اندر سرش پیچ و تاب / هیونی فرستم هم اندر شتاب
تو زانسان که باید بنه دل بساز / مکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دور است از ایدر بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
هند و بیست و سنگ از ایدر بچین / همان سند و چین با یران زمین
ازین سو همه دوستدار تواند / همه بندهٔ در کار و بار تواند
وزان سو پدر آزرمند تست / سپه بنده و شهر پیوند تست
بهر سو یکی نامهٔ کن دراز / بپیچید و باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بگروید / چنان جان بیدار او بشنوید
بدو گفت از آن در که رانی سخن / ز گفتار و رایت نگردم ز بن
تو خواهشگری کن مرا زو بخواه / همه راستی جوی و بنمای راه

باز گشتن گرسیوز نزد افراسیاب با نامهٔ سیاوش

دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای آگنده را بر فشاند
بفرمود از وی با فراسیاب / یکی نامه روشن چو در خوش آب
نخست آفریننده را یاد کرد / که او بنده را از غم آزاد کرد
ازان پس خرد راستایش گرفت / ابر شاه توران نیایش گرفت
که ای شاه پیروز به روزگار / زمانه مباد از تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان / که با دانشست تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی / بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود این زمان / بلب ناچران و بتن ناتوان
بخفت و مرا پیش بالین ببست / میان دو گیتیش بیم نشست
مرا دل پر از رای و دیدار تست / روانم فروزان ز گفتار تست
ز نالیدگی چون سبکتر شود / فدای تن شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست / بجانی مر درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بباد / بزودی بگرسیوز بد نژاد
دلاور سه اسپ تگاور بخواست / همی تاخت یکسر شب و روز راست
بسه روز بپیمود راه دراز / چنان سخت راهی نشیب و فراز
چهارم بیامد بدرگاه شاه / زبان پر دروغ و روان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب / چو دیدش پر از رنج و سر پر شتاب
چرا با شتاب آمدی گفت شاه / چگونه سپردی چنین دور راه
بدو گفت چون تیره شد روزگار / نشاید سپردن بیه روزگار
سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه / پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید نامه نخواند / مرا زیر تختش بزانو نشاند
از ایران بدو نامه پیوسته شد / بما بر در شهر او بسته شد
سپاهی ز روم و سپاهی ز چین / همی هر زمان بر خروشد زمین

تو بر کار او گر درنگ آوری / مگر باد از آن پس بچنگ آوری
اگر دیر سازی تو جنگ آورد / دو کشور بمردی بچنگ آورد
وگر سوی ایران براند سپاه / که یار دشمن پیش او کینه خواه
ستر کردم آگه ز کردار اوی / نشاید که پیچی تو از کار اوی
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد / دلش گشت پر آتش و سر زباد
بفرمود تا بر کشیدند نای / همان صنج و شیپور و هندی درای
پر از خشم و کینه سپه را بخواند / بینداخت آن نامه را نخواند
بگفتار گرسیوز به گذشت / بنوی درختی ز کینه بکشت

راز گفتن سیاوش با فرنگیس

بدانگه که گرسیوز پر فریب / گران کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش به پرده درآمد بدرد / تنش لرزلرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای گو شیر چنگ / چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین داد پاسخ که ای خوبروی / بتوران سیه شد مرا آبروی
ندانم که پاسخ چه رانم همی / درین کار خیره بمانم همی
اگر راست گفتار گرسیوز است / ز بر کار بهره مرا مرگ هست
فرنگیس بگرفت گیسو بدست / بفندق گل ارغوان را بخست
همی کند موی و همی ریخت آب / ز گفتار و کردار افراسیاب
همی اشک بارید بر کوه سیم / دو لاله ز خوشاب کرده دو نیم
پر از خون شد آن سنبل مشکبوی / دلش شد پر آتش پر آب روی
بدو گفت کای شاه گردن فراز / چه سازی کنون زود بگشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران نیاری سخن یاد کرد
سوی روم ره با درنگ آیدت / سوی چین و ماچین که ننگ آیدت
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال / کجا بر تن تو شود بدسگال
سیاوش بدو گفت کای ماهروی / بدینگونه مخروش و مخراش روی
بداد و رکن پشت و انده مدار / گذر نیست از حکم پروردگار
همانا که گرسیوز نیک خواه / بمژده بیاید ز نزدیک شاه
کجا او بجنبد و دل نرم کرد / سر کینهٔ خود بر آزرم کرد
بگفت این و زی دادگر کرد پشت / دلش تیره از روزگار درشت

خواب دیدن سیاوش و گفتن آن بفرنگیس و اندرز کردن فرنگیس او را

سه روز اندرین کار شد روزگار / سیاوش همی بود پیچان چو مار
چهارم شب اندر بر ماهروی / بخواب اندرون بود دیهیم جوی
بلرزید و ز خواب خیره بجست / خروشی بر آورد چون پیل مست
همی داشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر
خروشید و شمعی بر افروختند / بر آتش عود و عنبر همی سوختند
بپرسید ازو دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من / لبت هیچ مگشای بر انجمن
چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران / گرفته لب آب جوشنوران
ز یکسو شدی آتش تیز گرد / بر افروختی زو سیاوش گرد
ز یکدست آتش ز یکدست آب / به پیش اندرون پیل و افراسیاب
بدیدی مرا سوی کردی دژم / دمیدی بر آن آتش تیز دم
چو گرسیوز آن آتش افروختی / از افروختن مر مرا سوختی
فرنگیس گفت این جز از نیکوی / نباشد یک امشب مگر بغنوی
به گرسیوز آید همه بخت شوم / شود کشته بر دست سالار روم
کنون شادمان باش و انده مخور / که جز نیکوی خود نباشد دگر
سیاوش سپه را سراسر بخواند / بدرگاه و ایوانشان بر نشاند
بپوشید و بنشست خنجر بچنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه / پدید آمد از دور تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند / که بر چاره جان میان را ببند
نیامد ز گفتار من هیچ سود / ز آتش نبینم مگر تیره دود
نگر تا چه کنون باید ساختن / سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار اوی / همی راست پنداشت گفتار اوی

فرنگیس گفت ای خردمند شاه مکن هیچگونه بما در نگاه
یکی باره گام زن بر نشین مباش ایچ ایمن بتوران زمین

ترا زنده خواهم که مانی بجای سر خویشتن گیر و ایدر مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من بجای آمد و تیره شد آب من

مرا زندگانی سر آمد همی غم و درد تلخ اندر آمد همی
چنین ست کردار چرخ بلند گهی شاد دارد گهی مستمند

اگر سال گردد هزار و دویست بجز خاک تیره مرا جای نیست
گر ایوان من سر بکیوان کشید همان زهر مرگ باید چشید

یکی سینهٔ شیر باشدش جای یکی کرگس و دیگری رهنمای
ز شب روشنائی نجوید کسی کجا بهره دارد ز دانش بسی

ترا پنج ماه است از آبستنی ازین نامور بچهٔ رستنی
درخت گزین تو بار آورد یکی نامور شهریار آورد

سرافراز کیخسروش نام کن بغم خوردن او را دلارام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک گذر نیست از حکم یزدان پاک

ز بر پشه تا پی زنده پیل همان چشمهٔ آب و دریای نیل
نمانی مرا خاک توران بود که گوید که خاکم بایران بود

چنین گردد این گنبد تیزرو سرای کهن را نخوانند نو
ازین پس بفرمان افراسیاب مرا بخت خرم درآید بخواب

ببرند بر بی گنه این سرم بخون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن نه بر من بگرید کسی ز انجمن

بمانم بسان غریبان بخاک سرم گشته از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه سر و تن برهنه برندت براه

بیاید سپهدار پیران بدر بخواهش بخواهد ترا از پدر
نکرده گناهی بجان زینهار بایوان خویشت برد خوار زار

در ایوان آن پیره سر پرهنر بزائی به کیخسرو نامور
برآید برین روزگاری دراز که خسرو شود بر جهان سرفراز

از ایران بیاید یکی چاره گر بفرمان دادار بسته کمر
بود نام آن گرد پرمایه گیو بتوران نه بینی چو او تیز نیو

از ایدر ترا با پسر در نهان سوی رود جیحون برد ناگهان
نشانند بر تخت شاهی ورا بفرمان بود مرغ و ماهی ورا

چو تاج بزرگی بچنگ آیدش بکین دست بازو بجنگ آیدش
چو گردد زمین سبز و که لاله پوش زمانه ز کیخسرو آید بجوش

از ایران بسی لشکر آید بکین پر آشوب گردد سراسر زمین
برینگونه خواهد گذشتن سپهر نخواهد شدن رام با کس بمهر

بسا لشکرا کز پی کین من بپوشند جوشن بآئین من
لباس سرخ و زرد و سیاه و بنفش ز ایران بتوران به بینی درفش

پی رخش رستم زمین بسپرد دل توران کسی را بکس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز نه بینی جز از گرز و شمشیر تیز

فرنگیس بگرید بدرود و گفت که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
برین گفته‌ها بر تو دل سخت کن دل از ناز و از تخت پرداخت کن

خروشی برآورد و دل پر ز درد برون رفت از ایوان دو رخساره زرد
جهانا ندانم چرا پروری چو پرورده خویش را بشکری

فرنگیس رخ خسته و کنده موی روان کرده بر رخ ز دو دیده جوی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت خروشان بدو تنگ برآویخت جفت

رخش پر ز خون دل و دیده گشت سوی آخر تازی اسپان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را که دریافتی روز کین باد را

خروشان سرش را ببر در گرفت لگام و فسارش ز سر برگرفت
بگوش اندرش گفت رازی دراز که بیدار دل باش با کس مساز

چو کیخسرو آید بکین خواستن عنانش ترا باید آراستن
از آخور ببر دل بیکبارگی که او را تو باشی بکین بارگی

دگر مرکبان را همه کرد پی بشمشیر ببرید رسان و نی
بگنج اندر آگنده چیزی که بود ز ایوان و گلشن برآورد دود

ز دیبا و دینار و در و گهر ز تاج و ز تیغ و کلاه و کمر
چو این کرده شد ساز رفتن گرفت ز بخت بد خویش مانده شگفت

خود و سرکشان سوی ایران کشید رخ از خون دیده شده ناپدید

چو یک نیمه فرسنگ ببرید راه

گرفتار شدن سیاوش بدست افراسیاب

رسیده اندرو شاه توران سپاه

سپه دید با گرز و تیغ و زره
سیاوش زده بر زره بر گره

بدل گفت گرسیوز این راست گفت
چنین راستی را نباید نهفت

سیاوش بترسید از جان خویش
چو سالار توران رسیدش به پیش

سیاوش بترسید از بیم شاه
گرفتند ترکان همه کوه و راه

همی جنگ را این بدان آن بدین
که کینه بدلشان بُد پیش ازین

ز بیم سیاوش سواران جنگ
گرفتند آرام و هوش و درنگ

چو زان گونه دیدند ایرانیان
بگفتند کای شهریار جهان

چرا خیره باید که مارا کشند
چو گشتند برروی هامون کشند

بمان تا ز ایرانیان دست برد
ببینند دشمن تو این کار خرد

سیاوش چنین گفت کاین رای نیست
همان جنگ را مایه جای نیست

بگو هر بران روز تنگ آورم
که من پیش شه بهر جنگ آورم

مرا چرخ گردان اگر بیگناه
بدست بدان کرد خواهد تباه

نبردی مرا روز آهنگ نیست
که با کردگار جهان جنگ نیست

چه گفت آن خردمند با رای و هوش
که با اختر بد بمردی مکوش

چنین گفت از آن پس بافراسیاب
کهای پرهنر شاه با جاه و آب

چرا جنگ جوی آمدی با سپاه
چرا کشت خواهی مرا بیگناه

سپاه دو کشور پر از کین کنی
زمان و زمین پر ز نفرین کنی

چنین گفت گرسیوز کم خرد
ز تو این سخنها کی اندر خورد

گر ایدر چنین بیگناه آمدی
چرا با زره نزد شاه آمدی

پذیره شدن زین نشان راه نیست
کمان و زره هدیهٔ شاه نیست

سیاوش چو بشنید گفتار اوی
بدو گفت کای ناکس زشت خوی

بگفتار تو خیره گشتم ز راه
تو گفتی که آزرده گشت است شاه

هزاران سر مردم بیگناه
بدین گفت تو گشت خواهد تباه

تو زین کرده فرجام کیفر بری
ز تخمی کجا کاشتی بدروی

وزان پس چنین گفت کای شهریار
به تیزی مدار آتش اندر کنار

نه بازیست این خون من ریختن
ابا بیگناهان بر آویختن

بگفتار گرسیوز بدنژاد
مده شهر توران و خود را بباد

نگه کرد گرسیوز حیله کار
ز گفت سیاوش با شهریار

برآشفت و گفتا سپهبد چه بود
بدشمن چرا گفت باید شنود

چو گفتار گرسیوز افراسیاب
شنید و برآمد بلند آفتاب

به لشکر بفرمود تا تیغ تیز
کشند و خروشند چون رستخیز

جهان پر خروش و هوا پر ز گرد
یکی با نبرد و یکی بی نبرد

سیاوش از آن بهر پیمان که بست
سوی تیغ و نیزه نیازید دست

بفرمود کس را ز یاران خویش
که آرد یکی پای در جنگ پیش

بداندیش افراسیاب دژم
همی کرد بر شاه ایران ستم

همی گفت یکسر بخنجر دهید
برین دشت کشتی بخون برنهید

از ایران سپه بود مردی هزار
همه نامداران در کارزار

همه کشته گشتند بر دشت کین
ز خون‌شان همه لاله‌گون شد زمین

چو بر زم یلان سخت بربسته شد
سیاوش بجنگ اندرون خسته شد

به تیر و به نیزه بشد خسته شاه
نگون اندر آمد ز پشت سیاه

نگون اندر آمد بروی زمین
سر آمد بر او تاج و تخت و نگین

همی گشت بر خاک تیره چو مست
گروی زره دست او را ببست

نهادند بر گردنش پالهنگ
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ

روان خون بران چهرهٔ ارغوان
چنان روز نادیده چشم جوان

همی تاختندش پیاده کشان
خیان روزبانان مردم کشان

برفتند سوی سیاوش گرد
پس و پیش او بر سپه بود گرد

چنین گفت سالار توران سپاه
کز ایدر بیک سو کشیدش ز راه

کنیدش بخنجر سر از تن جدا
بشخی که هرگز نروید گیا

بریزید خونش بران گرم خاک
نپایید دیر و مدارید باک

چنین گفت با شاه یکسر سپاه
کز و شهریارا چه دیدی گناه

چه کردست با تو بگوئی همی
که بر خون او دست شوئی همی

چرا کشت خواهی کسی را که تاج
بگرید برو زار هم تخت عاج

بهنگام شادی درختی مکار
که زهر آورد بار او روزگار

همی بود گرسیوز بدنشان
ز بیدادگی یار مردم کشان

که خون سیاوش بریزد بدرد
کزو دهشت در دل بروز نبرد

ز پیران گوی بود کهتر بسال
برادر بد او را و فرخ همال

کجا بیلسم بود نام جوان
گوی پرهنر بود روشن روان

چنین گفت با نامور بیلسم
که این شاه را بار درد است و غم

گر انگیخت زخون و زکین کاشتی　　برشاخ ازین کین برافراشتی
زدانا شنیدم یکی داستان　　خرد شد بیگو نه همداستان

که آهسته دل کی پشیمان شود　　هم آشفته را هوش در دل شود
شتاب و بدی کار آهرمن است　　پشیمانی و رنج جان و تن است

سری را که باشی بدو پادشا　　به تیزی بریدن نباشد روا
مکن شهریارا تو تیزی مکن　　بنوی میفگن همی کینه بن

به بندش همی دار تا روزگار　　برین مر ترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دولت سر وزد　　ازان پس ورا سر بریدن سزد

مفرمای اکنون و تیزی مکن　　که تیزی پشیمانی آرد به بن
سری را کجا تاج باشد کلاه　　نشاید بریدای خردمند شاه

چه بری همی تو سر بیگناه　　که کاوس و رستم بود کینه خواه
پدر شاه و رستمش پرورده است　　به نیکی مراورا بر آورده است

ببینیم پاداش این زشت کار　　به پیچی بفرجام ازین روزگار
بیاد آور آن تیغ الماس گون　　کزان تیغ گردد جهان پرزخون

وزان نامداران ایران گروه　　که از خشمشان گشت گیتی ستوه
چو گودرز و گرگین و فرهاد و طوس　　ببندند بر کینه پیل کوس

چو پیل دمنده گو پیل تن　　که خوار است بر چشمشان انجمن
فریبرز کاوس درنده شیر　　که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر

چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران　　چو گستهم و گژدهم گند آوران
زواره فرامرز و دستان سام　　همه تیغ دار کشند از نیام

دلیران و شیران کاوس شاه　　همه پهلوانان با فر و جاه
بدین کین ببندند یکسر کمر　　دم دشت گردد پراز نیزه ور

همین پای دارم نه مانند من　　نگردی دگر دان این انجمن
همانا که پیران بیاید پگاه　　ازو بشنود داستان نیز شاه

مگر خود نیازت نباشد برین　　مگستر بگیتی چنین فرش کین
سپهبد زگفتار او نرم شد　　ولیکن برادرش بی خشم شد

بدو گفت گرسیوز ای هوشمند　　بگفت جوان تو هموار ابند
مشو سست و بردار دشمن زجای　　خود از پیلسم پیچ مشنو تو رای

از ایرانیان دشت پر کرکس است　　گر از کین ترسی ترا این بس است
سیاوش چو بخرد شد از روم و چین　　پر از گرز و شمشیر بینی زمین

همین بد که کردی ترا خود بس است　　که خیره همی بشنوی پند کس
سپردی دم مار و جستی سرش　　بدریا بپوشیده خواهی برش

گرامیدون کاو را بجان زینهار　　دهی من نباشم بر شهریار
روم گوشهٔ گیرم اندر جهان　　مگر خود بنزد وی سر آید زمان

برفتند پیچان و مور دگروی　　بر شاه توران نهادند روی
که چندین زخون سیاوش مپیچ　　کز آرام خوار آید اندر بسیج

بگفتار گرسیوز رهنمای　　بیارای و بردار دشمن زجای
زدی دام و دشمن گرفتی بدوی　　بکش تیز و خیره مبر آبروی

سرانجمنیست زین را که داری بدست　　دل بدسگالان بباید شکست
سپاهی بدینگونه کردی تباه　　بگر تا چگونه بود با تو شاه

اگر کس نیاز روست از نخست　　باب این گنه را توانست شست
کنون آن به آید که او و جهان　　نباشد بد بد آشکار و نهان

بدلشان چنین پاسخ آورد شاه　　که زو من بدیده ندیدم گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر　　بفرجام ازو سختی آید بسر

ورایدون کز خونش بریزم بکین　　یکی گرد خیزد بتوران زمین
که خورشید ازان گرد تیره شود　　هشیوار ازان روز خیره شود

بتوران گزند مرا آمد است　　غم و رنج و بند مرا آمد است
رها کردنش بدتر از کشتن است　　همان کشتنش رنج و درد من است

خردمند و هم مردم بدگمان　　نداند کسی چارهٔ آسمان

زاری کردن فرنگیس پیش پدر برای سیاوش

فرنگیس بشنید رخ را بخست　　میان را بزنار خونین ببست
پیاده بیامد نزدیک شاه　　بخون رنگ داده رخان همچو ماه
به پیش پدر شد پر از ترس و باک　　خروشان بسر بر همی ریخت خاک
بدو گفت کای پر هنر شهریار　　چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب　　همی از بلندی نبینی نشیب
سر تاجداری مبر بی گناه　　که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین　　همی بر تو کرد او جهان آفرین

بیازرد از بهر تو شاه را / بماند افسر و گنج و هم گاه را
بیامد ترا گر دو دشت و پناه / کنون زو چه دیدی که برتر ز راه
سزاوار ایران نبرد کسی / که با تاج بر تخت ماند بسی
مکن بیگنه بر تن من ستم / که گیتی سپنج است و پر باد و دم
یکی را بچاه افگند با کلاه / یکی بی گنه بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرانه / ز اختر بجنگ مغاک اندرانه
بگفتار گرسیوز بدگمان / درشتی مکن خویشتن و جهان
که تا زنده ای بر تو نفرین بود / چو مردی بجان دوزخ آئین بود
پسندی کجا زار بدون گرد / ستمگاره ضحاک تازی ببرد
همان از منوچهر شاه بزرگ / چه آمد بسلم و بتور سترگ
کنون زنده بر گاه کاوس شاه / بدستان چون رستم کینه خواه
زمین از تهمتن بلرزد همی / که توران بچنگش نیرزد همی
چو گودرز کشواد پولاد چنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / که سندان شید از گرز گند آوران
همان گیو و گودرز و گورنگین / بجنبش در آید ز سهمش زمین
همان طوس و گستهم و گرگین شیر / چو خراد و برزین گرد دلیر
چو رهام و چون اشکش تیز چنگ / چو شیدوش گرد دلاور بسنگ
درختی نشانی همی بر زمین / کجا برگ خون آورد بار کین
بسوگ سیاوش همی جوشد آب / کند چرخ نفرین بر افراسیاب
ستمگر شدی بر تن خویشتن / بسی یادت آید ز گفتار من
بدشت شکاری که گور افگنی / دگر آهوان را بتیر افگنی
همی شهریاری ربائی ز گاه / که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
مده شهر توران بخیره بباد / نباید که پند من آیدت یاد
بگفت این و روی سیاوش بدید / دو رخ را بکند و فغان برکشید
کشادا دلیرا اگر او سر را / سرافراز شیرا و کند آورا
بایران بر و بوم بگذاشتی / سپهدار را باب پنداشتی
کنون دست بسته پیاده کشان / کجا افسر و گاه گردنکشان
کجا آن همه عهد و سوگند شاه / که از زنده شد مهر و کیوان و ماه
کجا شاه کاوس و گردنکشان / که بینند این هم ترا زین نشان
کجا گیو و طوس و کجا پیلتن / فرامرز و دستان و آن انجمن
ازین بد بایران رسد آگهی / برآشوبد آن روزگار بهی
ز گرسیوز آمد ترا بد بروی / که نفرین بر او باد و مرد گردی
هر آنکس که یازد به بد بر تو دست / بریده سرش باد و افگنده پست
جهاندار ازین بر تو آسان کند / دل دشمنانت هراسان کند
مرا کاشکی دیده گشتی تباه / ندیدی بدینسان کشانت براه
مرا از پدر این کجا بد امید / که بر درخت ماند کنارم ز شید
دل شاه توران برو بر بسوخت / همی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت بر گرد و اندر مپای / چه دانی که اید مرا چیست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود / فرنگیس زان خانه بیگانه بود
بفرمود تا روزبانان کشان / مر او را کشیدند چون بیهشان
دران تیرگیش اندر انداختند / در خانه را بند برساختند

کشته شدن سیاوش بدست گروی بفرمان افراسیاب

بفرمود پس تا سیاوش را / چنان شاه بیداد خاموش را
که این را بجائی بریدش که کس / نیاید چو گوید که فریادرس
نگه کرد گرسیوز اندر گروی / گروی ستمگر بپیچید روی
بیامد بپیش سیاوش رسید / جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و ریش سیاوش گرفت / بخواری کشیدش بخاک ای شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
یکی شاخ پیدا کن از تخم من / چو خورشید تابنده بر انجمن
که خواهد ازین دشمنان کین من / کند در جهان تازه آئین من
هنرها و مردی بجای آورد / جهان را سراسر بپای آورد
همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت پدرود باش / جهان تار و تو جاودان پود باش
درودی ز من سوی پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زین گونه بودم امید / همی پند او باد شد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار / زره دار و برگستوانور سوار

چو برگردوت روز پیکار توام | نگاه چه دارم غزار توام
کنون پیش گرسیوز آید زمان | پیاده چنین خوار و تیره روان

نه بینم همی یار با من کسی | که خنجر و شدی زار بر من بسی
چو از شهر و از لشکر اندر گذشت | کشانش ببردند بسته بدشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون | گروی زره بسته از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان | چو آمد بدان جایگاه نشان

بیفگند پیل ژیان را بخاک | ز شرم آمدش زان سپهبد نباک
یکی طشت بنهاد زرین برش | بخنجر جدا کرد از تن سرش

چو از سرو بن دور شد آفتاب | سر شهریار اندر آمد بخواب
چو خوابی که چندین زمان برگذشت | نجنبید هرگز نه بیدار گشت



کجا آنکه فرمود بد و طشت خون | گروی زره برد و کردش نگون
بساعت گیاهی از آن خون برست | جز ایزد که داند که آن خون برست

گیا را دهم من کنونت نشان | که خوانی همی خون اسیاوشان
بسی فائده خلق را است از وی | که هست آن گیا اصلش از خون اوی

یکی باد با تیره گرد سیاه | برآمد که پوشید خورشید و ماه
کسی یکدگر را ندیدند روی | گرفتند نفرین همه بر گروی

چو از شاه شد تخت شاهی تهی | نه خورشید بادا نه سرو سهی
چپ و راست هر سو بتابم همی | سر و پای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش | جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی زمین نسپرد | همی از نژندی فرو پژمرد

مدار ایچ تیمار با جان جسم | بگیتی مکن جاودان دل دژم
که نا پایدار است و ناسازگار | چنین بود تا بود این روزگار

یکی دان از و هیچ آید بجی | چو جاوید با تو نپاید همی
ز خان سیاوش برآمد خروش | جهانی ز گرسیوز آمد بجوش

همه بندگان موی کردند باز | فرنگیس مشکین کمند دراز
بخند و میان را بگیسو ببست | بناخن گل ارغوان را بخست

سراسر بر و یان گسسته کمند | خراشیده رخ و بمانده نژند
بآواز بر جان افراسیاب | همی کرد نفرین همی بخت آب

خروشش بگوش سپهبد رسید / جهان ناله زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنشان شاه گفت / که او را برون آور بدار شگفت

ز پرده بگیسو بریدش کشان / بر روزبانان و مردم کشان
بگو تا بگیرند موی سرش / بدرند بر تن همی چادرش

زدندش بسی چوب تا تخم کین / ببرد برین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت

همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین بر او تن به تن
که از شاه و دستور و از لشکری / بدانگونه نشنید کس داوری

بیامد پر از خون دو رخ پیلسم / روان پر ز داغ و دلان پر ز غم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / وزان در سخنها همه یاد کرد

که دوزخ به از تخت افراسیاب / نشاید برین بوم آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم / به تیمار و درد اسیران شویم

سه اسپ گرانمایه کردند زین / همی بر نوشتند گفتی زمین
جهان به تعنای جهانبان فرد / که از راه پیران برانگیخت گرد

گر بشنیده بد آنکه افراسیاب / بجنگ سیاوش دراز شتاب
برند اسپ با خیل و پیل دژم / همی تاخت پر غم چو شیر دژم

بدان تا رسد او بر شهریار / بدان تا بگرداند این روزگار
به پیران رسیدند هر سه سوار / رخان پر ز خون و روان پر ز خار

بگفتند کای پهلوان سپاه / ز شاه و برادرش نیکی مخواه
برو بر شمردند یکسر سخن / که بخت اندر آمد چه افگند بن

یکی زاری رفت کاندر جهان / نه بیند کسی از کهان و مهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ / فگنده بگردنش در پالهنگ

پیاده همی تاخت او را گروی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
تن پهلوانش بران خاک گرم / فگنده و شستند از دیده شرم

یکی طشت بنهاد پیشش گروی / بپیچید چون گوسپندانش روی
برید آن سر تاجدارش ز تن / فگندش چو سرو سهی در چمن

همه شهر پر زاری و ناله گشت / بچشم اندرون آب چون لاله گشت
ستمگاران چو بان بدشت قلو / همانا نبرد بد انسان گلو

جهان کو سر شاه ایران برید / کسی آن ندید و نه هرگز شنید
چو پیران بگفتار بنهاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش

همه جامها بر برش کرد چاک / همی کند موی و همی ریخت خاک
همیرفت از دیده اش آب زرد / بسوگ سیاوش بسی ناله کرد

همی گفت زار ای سزاوار تاج / که چون تو نبیند دگر تخت عاج
بدو گفت لهاک بشتاب زود / که دردی برین درد خواهد فزود

که افراسیاب آن بی مغز سر / فرنگیس را گرده بر رهگذر
بدرگاه بردند مویش کشان / بدین روزبانان و مردم کشان

همی رای دارد بکردن تباه / تو باید که جستی ازینجایگاه
ز آخر بیاورد دلیس پهلوان / ده اسپ سوار آزموده گوان

خود و گرد رویین و فرشیدورد / برآورد ازان راه ناگاه گرد
بدو روز و دو شب بدرگه رسید / در نامور پر جفا بیشه دید

فرنگیس را دید چون بیهشان / گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز / ز درگاه برخاسته رستخیز

همه دل پر از درد و دیده پر آب / زبان پر ز نفرین افراسیاب
همیگفت هر یک بدرد و به بیم / که اکنون فرنگیس را بر دو نیم

زنند و غنود پادشاهی تباه / مرا ور نخواند کسی نیز شاه

آمدن پیران نزد افراسیاب و رهانیدن او فرنگیس را

خردمند پیران بیامد چو باد / کسی کش خرد بود دلش گشت شاد

چو چشم گرامی به پیران رسید / ستد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت با من تو بد ساختی / چرا زنده در آتش انداختی

ز اسپ اندر افتاد پیران بخاک / همه جامه بر پهلوی کرد چاک
ببوسید پای و سر او بمهر / روانش پر آتش پر از آب چهر

همی گفت کاین کارها نغز نیست / بداست اینکه سالار را مغز نیست
ز پس اینکه سرو سهی را فگند / که بر شاخ گل نیز سازد گزند

بفرمود تا روزبانان در / زمانی ز فرمان بتابند سر
یکی دست جلد بپوشید رنت / بدانسان که گفتی که جانش بگفت

بیامد دمان پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی

چو آمد زبد بر تو ای نیک خوی — که آورد است این و ز بد بار بروی
کت آموخت این کار ناسازگار — که باداد رزم بخت و بد روزگار
بایران رسد زین بدی آگهی — برآشوبد این روزگار بهی
جهان آرمیده ز دست بدی — شده آشکارا ره ایزدی
بران اهرمن نیز نفرین سزد — که پیچید باید سوی راه بد
ندانم که این گفتن بد زکیست — وزین آفریننده را رای چیست
چو دیوانه از جای برخاستی — چنین روز بد را بپیراستی
بفرزند با کودکی در نهان — درفشی مکن خویشتن در جهان
اگر شاه روشن کند جان من — فرستد ورا سوی ایوان من
بمان تا جدا گردد از کالبد — به پیش تو آرم همی ساز بد
سپهدار پیران از آن شاد گشت — ز اندیشهٔ بد دل آزاد گشت
بی آزار بر دشش لشکر خلق — خروشان همه درگه و انجمن
همی باش پیشش پرستار وار — بدین تاج بازی کند روزگار

چرا بر دلت چیره شد خیره دیو — ببرد از دلت شرم کیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بیگناه — بخاک اندر انداختی نام و جاه
بسا پهلوانان کز ایران دمین — که بالشکر آیند پر درد و کین
فریبنده دیوی ز دوزخ بجست — بیامد دل شاه توران نجست
پشیمان شوی زین بروز دراز — بپیچی همانا بگرم و گداز
کنون ز و گذشتی بفرزند خویش — رسیدنی بآزار پیوند خویش
نخواهد همانا فرنگیس تخت — نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
که تا زنده بر تو نفرین بود — بسال ز زندگی در رنج آئین بود
درا یدون که اندیشه زین کودکست — همانا که این درد و رنج اندکست
بدو گفت زانیسان که گوئی بساز — مرا کردی از خون او بی نیاز
بیامد بدرگاه او را ببرد — بسی زشت بر روزبانان شمرد
چو آمد بایوان به گلشهر گفت — که این خوب رخ را بباید نهفت
بران نیز بگذشت یکچند گاه — گران شد ز کودک فرنگیس ماه

بخواب شدن پیران سیاوش را و پیدا شدن کیخسرو

شبی قیره گون ماه پنهان شده — بخواب اندرون مرغ و دام و دده

چنان دید سالار پیران بخواب — که شمعی برافروختی ز آفتاب
ازین خواب نوشین سر آزاد کن — ز فرجام گیتی یکی یاد کن
سپهبد بپیچید در خواب خوش — بجنبید گلشهر خورشید فش
سیاوش را دیدم این دم بخواب — درخشان تر از ماه و ز آفتاب
روان رفت گلشهر تا پیش ماه — جدا گشته دید از بر ماه شاه
بیامد بسالار پیران بگفت — که گوئی که با ماه شد شاه جفت
که گوئی نشاید مگر تاج را — و یا جوشن و گرز و تاراج را
بران برز بالا و آن شاخ و یال — که گفتی برو برگذشت است سال
چنین گفت با نامور انجمن — که گر بگسلد زین سخن جان من
بدانگه که خورشید بنمود تیغ — بخواب اندر آمد سر تیره میغ
همی بود تا جای پرداخت شد — بنزدیک آن نامور تخت شد
بجست یکی بنده از دود دوش — که گفتی ورا ماه داد است هوش
اگر تور را مغز باز آمدی — بدیدار روشش نیاز آمدی
بر ایوان نه بیند چنو کس نگار — بدو تازه شد فرهٔ شهریار
چنان کرد روشن جهان آفرین — که دور شد جور بیداد و کین

سیاوش بر تخت و تیغی بدست — بآواز گفتی نشاید نشست
که روز نو آئین جشنی نو ست — شب زادن شاه کیخسرو ست
ورا گفت پیران که خیز و برو — خردمند پیش فرنگیس شو
که گفتی مرا چند خسپی بپای — بجشن جهاندار کیخسرو آی
بدید دلشادی سبکسار گشت — همه کاخ از و پر ز آواز گشت
یکی اندر آی و شگفتی ببین — بزرگی و رای جهان آفرین
سپهبد بیامد بر شهریار — بدید و بخندید و کردش نثار
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب — همیکرد نفرین بر افراسیاب
نمانم که یازد بر و شاه چنگ — مرا گر سپارد بکام نهنگ
بیامد دوان پهلوان سپاه — پر از ترس و امید نزدیک شاه
بدو گفت خورشید فش مهترا — جهاندار و بیدار افسون گرا
نماند ز خوبی بگیتی بکس — تو گوئی به گهواره ماه است و بس
فریدون گرد است گوئی بجای — بفر و بچهر و بدست و بپای
از اندیشهٔ بد بپرداز دل — برافراز تاج و برافراز دل
روانش شد از کردهٔ خود بدرد — برآورد از دل یکی باد سرد

پشیمان شد از بد که او کرده بود   و مار از دل خود برآورده بود

ز تیزی پشیمانی آیدش سود   مر آن درد را هیچ درمان نبود

برو گفت بر من بد آید بسی   سخن‌ها شنیدستم از هر کسی

پر آشوب و جنگست این روزگار   همی یاد دارم ز آموزگار

که از تخمهٔ تور و ز کیقباد   یکی شاه سر بر زند بانژاد

جهان را بمهر وی آید نیاز   با ایران و توران برندش نماز

کنون بودنی هرچه بایست بود   ندارد غم و درد و اندیشه سود

ز خون سیاوش شب و روز خواب   سته گشتست بر جان افراسیاب

نباید دگر باره کز خون این   روان خیره گردد دل از درد و کین

اگر زد مرا ایرج خواهد فزود   قلم رفت و این بودنی کار بود

فگندم به نیکی دهش بازگشت   نگردد مرا روزگار درشت

مداریدش اندر میان گروه   فرستید نزد شبانان بکوه

بدان تا نداند که من خود کیم   بدیشان سپرده ز بهر چیم

نیاموزد از کس خرد بانژاد   ز کار گذشته نیایدش یاد

بگفت آنچه یاد آمدش زین سخن   همی نو غم و این سرای کهن

چه سازی که چاره بدست تو نیست   درازست در دام و دست تو نیست

گر آید و گر بد بینی از روزگار   به نیکی هم او باشد آموزگار

بیامد بر پهلوان شادمان   همه نیک بودش بدل در گمان

پر اندیشه شد تا بایوان رسید   گر آن خرد و بخشش چه آید پدید

جهان آفرین را ستایش گرفت   مر آن شاه نو را ابالیش گرفت

چه دانست کو جان نه بد بر برش   ور انگشت نیکو بد آید برش

بپاشید تخم نکویی بخاک   زمین شور بد جایگاهش مغاک

نکو باد بر این گزند جهان   بتر ز آشکارا مرا ور نهان

سپردن پیران کیخسرو را به شبانان

شبانان کوه قلو را بخواند   وزان شاهزاده سخن‌ها براند

بدیشان سپرد آن دل و دیده را   جهانجوی گرد پسندیده را

که این را بدارید چون جان پاک   نباید که بیند ورا باد و خاک

بر آرید کامش به نیکی تمام   پرستش کنیدش همه چون غلام

مبادا که تنگ آید از روزگار   اگر دیده و دل کند خواستار

نهادند انگشت بر چشم و سر   ببردند بر کوه آن تاجور

سزاشان ببخشید بسیار چیز   یکی دایه با وی ز استاد نیز

بدین نیز بگذشت چندی سپهر   بخسرو بباز مر گشاد چهر

چو شد هفت ساله گو سرفراز   هنر با نژادش همی گفت راز

ز چوبی کمان کرد و زه رود زه   ز هر سو پر افگنده بز و گره

ابی پر و پیکان یکی تیر کرد   بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد

چو ده ساله شد گشت گردی سترگ   بجنگ گراز آمد و رزم گرگ

چنین تا برآمد برین روزگار   بیامد بغران آموزگار

وزان جایگه شد به شیر و پلنگ   همان چوب خمیده اش ساز جنگ

شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت   بنالید و نزدیک پیران گذشت

که من زین سرافراز شیر یله   سوی پهلوان آمدم با گله

همی کرد نخجیر آهو نخست   ره شیر و جنگ پلنگان بجست

کنون نزد او جنگ شیر ژیان   همانست و نخچیر آهو همان

نباید که آید بدو بر گزند   ز من بیند این پهلوان بلند

چو بشنید پیران بخندید و گفت   نماند نژاد و هنر در نهفت

آوردن پیران کیخسرو را از کوه قلو و بردنش پیش افراسیاب

نشست از بر بارهٔ دستکش   بیامد بر شیر خورشید فش

هم آنگه برآمد بر او جوان   نگه کرد بالای او پهلوان

روان گشت شهزاده مانند او   بیامد دمان دست او بوسه داد

چو پیران بدید آنچنان فر و چهر   رخش گشت پر آب دل پر ز مهر

ببر درگرفتش زمانی دراز   همی گفت با داور پاک راز

بدو گفت خسرو که ای پاکدین   تو بادی درخشنده توران زمین

از ایران کسی کت بداند همی   بجز مهربانت نخواهد همی

شبانزاده را چنین در کنار   بگیری و از کس نیایدت عار

خردمند را دل بدو بر بسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت

بدو گفت کای یادگار مهان   پسندیده و ناسپرده جهان

شبان نیست از گوهر تو کسی   وزین داستان هست با من بسی

ز هر جوان اسپ تازی بخواست
همان جامهٔ خسروی کرد راست

بایوان خرامید با او بهم
روانش ز بهر سیاوش دژم

همی پروانیدش اندر کنار
بدو شادمان بود و بروزگار

ازو دور شد خورد و آرام و خواب
ز سرو سهی خشم افراسیاب

بدین نیز بگذشت چندی سپهر
بدل در همیشه آرام و مهر

کس آمد ز نزدیک افراسیاب
شب تیره هنگام آرام و خواب

شه نامور پهلوان را بخواند
گذشته سخنها برو بر براند

کز اندیشهٔ بد همیشه دلم
بپیچد همی غم ز دل نگسلم

ازین کودکی کز سیاوش رسید
تو گفتی مرا روز شد ناپدید

نبیرهٔ فریدون شبان پرورد
ز رای بلند این کی اندر خورد

اندر گر نوشته بن بر بد نیست
نگردد به پرهیزگان ایزدیست

چو کار گذشته نگیرد بیاد
بود شاد و ما نیز باشیم شاد

وگر هیچ خوئی بد آید پدید
ببان پدر سرش باید برید

بدو گفت پیران که ای شهریار
ترا خود نباید کس آموزگار

یکی کودکی خرد چون بیستاین
ز کار گذشته چه دارد نشان

کسی را که در که شبان پرورد
چو دام و دد است او چه داند خرد

تو زین خود بیندیش و زنیسان بکوش
چه گفت آن خردمند بسیار هوش

که پروردگار از پدر برترست
همان با نژاد جهربان مادرست

اگر شاه فرمان دهد در زمان
بیارم برشش آن ستوده جهان

نخستین ز پیمان مرا شاد کن
ز سوگند شاهان یکی یاد کن

فریدون بتاج و بتخت و کلاه
همیداشتی براستی را نگاه

همان تور کش بخت والا بد بود
بدادار کیهانش سوگند بود

بیلز او شرم را بد بیسم و زور
بدادار بهرام و کیوان و هور

ز پیران چو بشنید افراسیاب
سر مرد جنگی در آمد بخواب

یکی سخت سوگند شاهانه خورد
بروز سفید و شب لاجورد

بدادار کو این جهان آفرید
سپهر و دد و دام و جان آفرید

که ناید بدین کودک از من ستم
نه هرگز بدو بر زنم تیز دم

زمین را ببوسید پیران و گفت
که ای دادگر شاه باداد و جفت

بروی زمین بر چو تو شاه نیست
بمثل رخت بر فلک ماه نیست

به نیکی خرد رهنمای تو باد
زمین و زمان خاک پای تو باد

بنزدیک کیخسرو آمد دمان
بسخ ارغوان و بدل شادمان

بدو گفت کز دل خرد دور کن
چو رزم آورد پاسخش سور کن

مرو پیش او جز به بیگانگی
مگردان زبان جز بدیوانگی

مگر و ایچ گونه نگرد خرد
یک امروز بر تو مگر بگذرد

بسر بر نهادش کلاه کیان
ببستش کیانی کمر بر میان

یکی بارهٔ گامزن خواست نغز
بدان بر نشست آن گو پاک مغز

بیامد بدرگاه افراسیاب
جهانی بدو دیده کرده پر آب

ز دار و بر آمد که بگشای راه
که آمد نو آئین گو تاج خواه

همی رفت تا پیش آن شاه گرد
سپهدار پیران ورا پیش برد

بیامد بنزدیک افراسیاب
نیارا رخ از شرم او شد پر آب

زمانی نگه کرد داور بدید
همی گشت رنگ رخش ناپدید

تن پهلوان گشت لرزان چو بید
شد از جان کیخسرو او ناامید

ازان پس نگه کرد خیره بماند
دغا را بخواند و جفا را براند

بدان خسروی یال و آن چنگ اوی
بدان رفتن و جاه و فرهنگ اوی

زمانی چنین بود و بگشاد چهر
زمانه بدلش اندر آورد مهر

بدو گفت کای نورسیده شبان
چه آگاهیستت ز روز و شبان

بر گوسفندان چه کردی همی
بر و میش را چون شمری همی

چنین داد پاسخ که نخچیر نیست
مرا خود کمان و زه و تیر نیست

بدو گفت از آیدر با ایران شوی
بنزدیک شاه دلیران شوی

چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت
سواری نیندش بر من گذشت

سه دیگر بپرسیدش از مام و باب
از ایران و از شهر و آرام و خواب

بدو گفت جائیکه باشد پلنگ
بدرد دل مردم تیز چنگ

بپرسید بازش ز آموزگار
ز نیک و بد گردش روزگار

چنین داد پاسخ که درنده شیر
نیارد سگ کارزاری بزیر

بخندید شاه چو گل بر شگفت
بنرمی بکیخسرو آنگاه گفت

نخواهی دبیری تو آموختن
ز دشمن نخواهی تو کین توختن

بدو گفت در شیر روغن نماند
شبان را نخواهم من از دشت تا ند

بخندید خسرو ز گفتار اوی
سوی پهلوان سپه کرد روی

بدو گفت کاین دل ندارد بجای | ز سر بر کشم پاسخ آرزوهای
نیاید همانا بد و نیک روی | ز نیسان بود مردم کینه جوی
شما و را بخوبی بمادر سپار | بدست یکی مرد پرهیزگار
فرستش بسوی سیاوش گرد | مگر دان بدآموز را هیچ گرد
بده هر چه باید ز گنج و درم | ز اسپ و پرستنده از بیش و کم
سپهبد بدو گفت نخی شتاب | بیاوردش از پیش افراسیاب
بایوان خویش آمد افروخته | خرامان و چشم بدی دوخته
همی گفت کز داور روزگار | جهان را درختی نو آمد ببار
در گنجهای کهن باز کرد | ز هر گونه شاه را ساز کرد
ز دیبا و دینار و در و گهر | ز اسپ و سلاح و ز تاج و کمر
هم از تخت و هم بدرهای درم | ز گستردنیها ز بیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد زود | بیاد و ش آفرین برفزود
کسی کردشان سوی آن شارسان | کجا گشته بد آنزمان خارسان
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید | ز هر سو بسی مردم آمد پدید
پذیره سپردند روی زمین | زبان همه شهر پر آفرین
کزان بیخ برکند فرخ درخت | ازین گونه شاخی برآورد بخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد | روان سیاوش پر از نور باد
همه خار آن شهر شمشاد گشت | گیا در چمن سرو آزاد گشت
ز خاکی که خون سیاوش بخورد | بابر اندر آمد یکی سبز نرد
بر آمد درختی از آن جایگاه | ز خون سیاوش فرخنده شاه
نگاریده بر برگها چهر اوی | همی بوی مشک آمد از مهر اوی
بدی میبسان بهاران بدی | پرستشگه سوگواران بدی
چنین است کردار این چرخ پیر | ستاند ز فرزند پستان شیر
همانا شید گستاخ با این جهان | که او بد تری دارد اندر نهان
چو پیوسته شد مهر دل بر جهان | بخاک اندر آرد همی ناگهان
از او تو بجز شادمانی مجوی | بباغ جهان برگ اندوه مبوی
اگر تاجداری و گر کفش تنگ | نبینی همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سرای تو نیست | بجز تنگ تابوت جای تو نیست
نهادن چه باید بخوردن نشین | بر امید گنج جهان آفرین
زگیتی ترا شادمانی بست بس | که او هیچ مهری ندارد بکس
یکی را سرش بر کشد تا بماه | فرازآورد در ستش زیر چاه
چنین است کردار چرخ برین | گهی این بر آن گهی آن برین

شکایت فردوسی از پیری خود

ز خون سیاوش گذشتم بکین | بیاوردن شه ز توران زمین
کسی را که سالش بدو سی رسید | امید از جهانش بباید برید
چو آمد نزدیک سر تیغ شصت | مده می که از سال شد مرد مست
بجای عنانم عصا داد سال | پراگنده شد مال و برگشت حال
همان دیده بان بر سر کوهسار | نبیند همی لشکر بیشمار
کشیدن ز دشمن نه اندر عنان | اگر پیش رخسار آید ستان
پر از برف شد کوهسار سیاه | همی لشکر از شاه بیند گناه
گراینده و دو تیر بازی نوند | همان شصت بدخواه کردش نژند
سراینده ز آواز برگشت سیر | همش لحن بلبل هم آوای شیر
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی | همان تیغ برنده پارسی
نگردد همی گرد نسرین تذرو | گل نار و خواهد دو شاخ سرو
چو بر دشتم جام بیجاده هشت | نگیرم بجز یاد تابوت و دشت
همی خواهم از داور کردگار | که چندان امان یابم از روزگار
کزین نامور نامه باستان | بمانم بگیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد | زمین جز بنیکی ندارد بیاد
بدان گیتیم نیز خواهشگر ست | که با فر و افعال است و با منبرست
منم بنده اهل بیت نبی | سر افکنده بر خاک پای وصی
چو شد داستان سیاوش بن | ز کیخسرو آریم اکنون سخن
بگویم که رستم بتوران چه کرد | بکین سیاوش آن شیر مرد
بگفتار دهقان کنون باز گرد | نگر تا چگویم سراینده مرد
چو آگاهی آمد بکاوس شاه | که شد روزگار سیاوش تباه

آگاه شدن کاوس از کشته شدن سیاوش

بکردار مرغان سرش شد ز تن | جدا کرد سالار آن انجمن
ازین بیگناهش بخنجر زار | گرفتند شیون بهر کوهسار

بنالد همی بلبل از شاخ سرو ... چو دراج زیر گلان با تذرو
یکی طشت بنهاد زرین گروی ... ببریده چون گوسفندانش روی
چو این گفته بشنید کاوس شاه ... سر نامدارش نگون شد ز گاه
برفتند با نوحه ایرانیان ... بران سوگ بسته سواران میان
چو طوس و گودرز و گیو دلیر ... چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
چو گرگین و چون اشکش شیرمرد ... چو شیدوش شیران سوار نبرد
پراگنده کاوس بر تاج خاک

همه بوم توران پر از داغ و درد ... بباغ اندرون برگ گلنار زرد
بریده ندارد تن سر شاهوار ... نه فریادرس بود و نه خواستار
همه جامه بدرید و رخ را بکند ... بخاک اندر آمد ز تخت بلند
همه دیده پر خون و رخسار زرد ... زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو رهام و چون زنگه شاوران ... چو خراد و برزین و گند آوران
همه جامه کرده کبود و سیاه ... همه خاک بر سر بجای کلاه
همه جامه خسروی کرد چاک

آگاهی یافتن رستم از کشته شدن سیاوش و رفتنش نزد کاوس

پس آگاهی آمد سوی نیم روز ... بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش ... زمرگ سیاوش جهان شد بجوش
تهمتن چو بشنید زو رفت هوش ... پراگنده خاک از تاج و یال
زواره گریبان بدرید پاک ... ندیدست دوران چو تو شهریار
دریغا همی از تو ایران زمین ... دریغا که رنجم همه باد گشت
یکی هفته با سوگ گشته دژم ... ز کشمیر و کابل شدند انجمن
ببارگاه کاوس بنهاد روی ... همه جامه پهلوی بر درید
بدادار دارنده سوگند خورد ... سزد گر بباشیم ازین سوگناک
که تا کینه شاه باز آورم ... بباز و خم خام دام من است
ز توران بمانم نه افراسیاب ... نخواهم از آن ترک تیره روان
چو فردا برآید بلند آفتاب ... که فولاد کوبند آهنگران
چنین تا بنزدیک ایران رسید ... ز بر بر سرش خود و درعش بهم
ز سوگ سیاوش پر از آب روی ... ابا کوس و طوق و تبیره شدند
همه زار و گریان و پر آب روی ... تو گفتی ز گیتی بر آمد نشور
ابا زاری و ناله و درد و غم ... بدرد سیاوش پر از خون جگر
بزاری همی گفت پس پهلوان ... جهان شهریارا و کنداورا
ز درد تو خورشید گریان شود ... که از درد تو خشک شد رود نیل
خوش آن روز کاندر گلستان بزم ... که آمد بدان بارگاه کیان
چو آمد بر تخت کاوس کی ... پراگندی و تخت آمد ببار
ترا عشق سودابه و بدخوئی ... که بر موج دریا نشینی همی
از اندیشه وخوی شاه سترگ ... کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش ز کردار زن شد بباد ... چو او راد و آزاد و خامش نبود

ز زابل بزاری برآمد خروش ... با انگشت بر کند رخسار زال
فرامرز را شد بر او سینه چاک ... همی گفت رستم ایا نامدار
همه زار تیمار و بلند و نگین ... دریغا که بدخواه دل شاد گشت
بهشتم برآمد ز شیپور دم ... سپه سر بسر بر در پیلتن
دو دیده پر از خون دل کینه جوی ... چو نزدیکی شهر ایران رسید
که هرگز تنم بی سلیح و نبرد ... نیاسایم و رخ را بشویم ز خاک
سر دشمنان زیر گاز آورم ... کله خود و شمشیر جام من است
ز خون شهر توران کنم رود آب ... مگر کین آن شهریار جهان
من و گرز و میدان و افراسیاب ... چنانش بکوبم بگرز گران
خبر زد بشاه دلیران رسید ... که آمد تهمتن بمانند ابر
برخ بر نهاده ز دیده دو جوی ... بزرگان پیاده پذیره شدند
زبان شاه گوی و روان شاه جوی ... چو رستم بدیدند ایشان ز دور
رسیده بزرگان و رستم بهم ... بپرسش گرفتند مر یکدگر
که شاها دلیرا سر انجمن ... کیانی نژادا شها خسروا
جهان ماه را سینه بریان شود ... کجات آن دلیری و نیروی پیل
ببزم سرافراز دستان بدیم ... بدینسان همی رفت زاری کنان
سرش بود پر خاک بر خاک پی ... بدو گفت خوی بد ای شهریار
ز سر برگرفت آن کلاه کئی ... کنون آشکارا ببینی همی
در آمد با ایران زیانی بزرگ ... کسی کو بود مهتر انجمن
خجسته زنی کو ز مادر نزاد ... ز شاهان کسی چون سیاوش نبود

دریغ آن رخ و برز و بالای اوی
دریغ آن رخ خسروآرای اوی

دریغ آنچنان نامور شهریار
که چون او نبیند دگر روزگار

چو بر گاه بودی بهاران بدی
بزم افسر شهریاران بدی

برزم اندرون شیر و ببر و پلنگ
ندیدست کس همچو او تیز چنگ

کنون من دل و مغز تا زنده ام
بکین سیاوش آگنده ام

همه جنگ با چشم گریان کنم
جهان چون دل خویش بریان کنم

نگه کرد کاوس در چهر اوی
چنان شنگ خونین آن مهر اوی

ندادایچ پاسخ ورا او ز شرم
فرو ریخت از دیدگان آب گرم

کشتن رستم سودابه را و لشکر کشیدنش بتوران

تهمتن برفت از بر تخت اوی
سوی کاخ سودابه بنهاد روی

ز پرده بگیسوش بیرون کشید
ز تخت بزرگیش در خون کشید

بخنجر بدو نیمه کردش براه
نجنبید بر تخت کاوس شاه

تهمتن چو پرداخت از کار اوی
دلش تیزتر شد ز آزار اوی

بیامد بدرگاه با سوگ و درد
پر از خون دو دیده رخسار زرد

همه شهر ایران بماتم شدند
پر از غم بنزدیک رستم شدند

بیک هفته با سوگ و با آب چشم
بدرگاه بنشست با درد و خشم

بهشتم بزد نای روئین و کوس
بیامد بدرگاه گودرز و طوس

چو شیدوش و فرهاد و گرگین و گیو
چو رهام و شاپور و خراد نیو

فریبرز کاوس و بهرام شیر
گراز که بد اژدهای دلیر

چو گستهم و چون زنگهٔ شاوران
چو اشکش که بود او ز جنگ آوران

فرامرز پور گو پیلتن
زواره که بود او سر انجمن

بدیشان چنین گفت رستم که من
بدین کین نهادم دل و جان و تن

که اندر جهان چون سیاوش سوار
نه بیند وگر بشنود یک نامدار

چنین کار یکسر مدارید خرد
که این کینه را خرد نتوان شمرد

ز دلها همه ترس بیرون کنید
زمین پاک از خون رود جیحون کنید

به یزدان که تا در جهان زنده ام
بدرد سیاوش دل آگنده ام

بدان تشت بی نم کجا خون اوی
فرو ریخت ناکار دیده گروی

بمالید خواهم همی چشم و روی
مگر بر دلم کم شود درد اوی

دگر همچنانم بر او بسته چنگ
نهاده بگردن یرم پالهنگ

بخاک افگنند خوار چون گوسفند
دو دستم ببسته بخم کمند

وگرنه من و گرز و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز

نه بیند دو چشمم مگر گرد رزم
حرامست بر جان من جام بزم

کنارنگ با پهلوان هر که بود
چو زان گونه گفتار رستم شنود

همه برگرفتند یکسر خروش
تو گفتی که ایران برآمد بجوش

ز ایران یکی بانگ برشد بابر
تو گفتی زمین شد کنام هژبر

بزد مهره بر پشت پیلان بجام
سپه تیغ کین برکشید از نیام

برآمد خروشیدن گاو دم
دم نای روئین و روئینه خم

جهان شد پر از کین افراسیاب
بدریا تو گفتی بجوش آمد آب

نبد جای پوینده را بر زمین
ز نیزه هوا ماند اندر کمین

ستاره بجنگ اندر آمد نخست
زمین و زمان دست بد را بشست

ببستند گردان ایران میان
بپیش اندرون اختر کاویان

گزین کرد پس رستم زابلی
ز گردان شمشیرزن کابلی

از ایران و ز بیشهٔ نارون
شدند از یلان صد هزار انجمن

سپه را فرامرز بد پیشرو
که فرزند او بود و سالار نو

همی رفت تا مرز توران رسید
گراز دیدگه دیدبانش پدید

رزم فرامرز با ورازاد شاه سپنجاب و کشته شدن ورازاد

ورازاد شاه سپنجاب بود
میان یلان در خور آب بود

چو آمد بجوش اندرش کرنای
دم بوق و آوای هندی درای

بزد کوس و لشکر بهامون کشید
ز هامون بدریای خون آورید

سپه بود شمشیرزن سی هزار
که بودند شایستهٔ کارزار

ورازاد از قلب لشکر برفت
بیامد بنزدیک فرامرز تفت

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی
چرا کرده سوی این مرز روی

همانا بفرمان شاه آمدی
گر از پهلوان سپاه آمدی

نداری ز افراسیاب آگهی
ز اورنگ و ز تخت و تاج و مهی

سزد گر بگوئی مرا نام خویش
نه بینی بدین کار فرجام خویش

نباید که بی نام بر دست من
روانت برآید ز تاریک تن

فرامرز گفت ای گو شوربخت
منم بار آن پهلوانی درخت
که بر دست او شیر بیجان شود
چو خشم آورد پیل بیجان شود

مرا با تو بدگوهر دیوزاد
چرا کرد باید چه چینه یاد
گو پیلتن با سپاه از پس است
که اندر جهان کینه خواه او بس است

بکین سیاوش کمر بر میان
ببست و بیامد چو شیر ژیان
برآرد ازین مرز بی ارز دود
هوا گرد او را انبار بسود

ز لشکر بماند افراسیاب
نه کشت و نه مرز و نه خشنده آب
ورازاد بشنید گفتار اوی
همه خام دانست بازار اوی

بلشکر بفرمود کاندر دمید
کمان را سراسر بزه بر نهید
ره برکشید از دو روی سپاه
بسر بر نهاده از آهن کلاه

ز هر سو برآمد ز لشکر خروش
همی کر شد از نالهٔ کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کره نای
فرامرز را دل برآمد ز جای

درآمد بکردار پیل ژیان
ببازو کمان و کمر بر میان
بیک حمله کردن ز گردان هزار
بیفگند و برگشت از کارزار

همی شد فرامرز نیزه بدست
ورازاد را پای رفتن ببست
گرفتند از ایشان هزار و دویست
ورازاد را گفت لشکر مایست

که این روز بادافره ایزدیست
مکافات بد را ز یزدان بدیست
چنان لشکر گشن و چندین سوار
سراسیمه گشتند از کارزار

سپهبد چو روی ورازاد دید
خروش از میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را
بیفشرد بر نیزه بر چنگ را

یکی نیزه زد بر کمربند اوی
که بگسست خفتان و پیوند اوی
چنان برگرفتش ز زین خدنگ
که گفتی یکی پشه دارد بچنگ

بیفگند بر خاک و آمد فرود
سیاوش را داد چندین درود
سر نامور دور کرد از تنش
بخون اندر آلود پیراهنش

چنین گفت کاینت سر کین نخست
پراگنده شد تخم و از خاک رست
بلوم و برش آتش اندر زدند
همی دود برشد بچرخ بلند

یکی نامه بنوشت نزد پدر
ز کار ورازاد پرخاشخر
که اندر گشادم در کین و جنگ
ورا برگرفتم ز زین خدنگ

بکین سیاوش بریدم سرش
برانگیختم آتش از کشورش
ازان سو روان شد نوندی براه
بنزدیک سالار توران سپاه

که آمد بکین رستم پیلتن
بزرگان ایران شدند انجمن
فرامرز آمد نخستین ز راه
میان بسته بر کین توران سپاه

ورازاد را سر بریدند زار
برآورد از مرز توران دمار
سپه را سراسر بهم برزدند
بلوم و برش آتش اندر زدند

چو بشنید افراسیاب این سخن
غمی گشت ازان گفتهای کهن
که بشنیده بود از لب بخردان
ز اخترشناسان و از موبدان

ز کشور سراسر مهان را بخواند
درم داد و گنج کهن برفشاند
نماند ایچ در دشت اسپان یله
بیاورد چوپان میدان گله

در گنج و گوپال و برگستوان
همان تیغ و خود و کمان گوان
همان گنج و دینار و زر و گهر
همان افسر و طوق و زرین کمر

ز دستور و گنجور بسته کلید
همه کاخ و میدان درم گسترید

چو لشکر سراسر شد آراسته
پریشان چو آگنده شد خواسته

ز کوس و تبیره و هندی درای
سواران سوی رزم کردند رای

فرستادن افراسیاب سرخه را بجنگ رستم و گرفتار و کشته شدنش

شهنشه چو از گنگ بیرون کشید
سپه را ز تنگی بهامون کشید
سپاهی بمانند دریای آب
نهنگ سپه بود افراسیاب

ز کنداوران سرخه را پیش خواند
ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیرزن سی هزار
ببر نامداران بر کارزار

بسوی سپیجاب رو همچو باد
ز آرام و شادی مکن هیچ یاد
فرامرز آنجاست با لشکرش
بیابد فرستاده ای بر سرش

نگهدار جان از بد پور زال
بجنگت نباشد جز او کس همال
تو فرزندی و نیکخواه منی
ستون سپاهی و ماه منی

چو بیدار دل باشی و راه جوی
که یارد نهادن بپیش تو روی
کنون شیر و باش و هشیار باش
سپه را ز رستم نگهدار باش

بدو گفت سرخه که ای شهریار
ز جان تهمتن برآرم دمار
فرامرز را دست بسته چو سنگ
بگردن نهاده ورا پالهنگ

بیارم بدرگاه افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
بدو گفت پس شاه توران سپاه / که ای نامور زاده رزمخواه
سگی کاردیده بگیر و پلنگ / زره‌ور به رزم شیرزاده به جنگ
نباید که این غوی زو بجنگ / که در رنگ سازی بود بیدرنگ
چو بشنید ازین داستانها براند / بنه بر نشاد و سپه برنشاند
بسوی سپنجاب آمد چو باد / جز اندیشهٔ رزم نامدش یاد
از ایران سپه بر شد آوای کوس / ز گرد سپه شد جهان آبنوس
درخشیدن تیغ الماس گون / سنانهای آهار داده بخون
ز کشته فگنده بهر سو سران / زمین کوه گشت از کران تا کران
عنان را به پور سرافراز بود / به نیزه درآمد کمان بازداشت
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / همین دم ببندمت بر تخته رخت
تو باری چه نامی درین پهن دشت / که مرگ اندرین دشت سوی تو گشت
منم سرخه از تخم افراسیاب / که سوزد ز بیمم نهنگ اندر آب
بگفت و یکی نیزه زد بر کمر / نجنبید بر زین گو نامور
یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ / ز کوهه بردش سوی یال اسپ
ز توران سران سوی او آمدند / پر از کین و پرخاشجو آمدند
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست
فرامرز چون سرخه را یافت جنگ / بیازید بر سان تازان پلنگ
پیاده به پیش اندر افگند خوار / بلشکر گه آوردش از کارزار
فرامرز پیش پدر شد چو گرد / به پیروزی از روزگار نبرد
همه باز و بازوش پر از کشته بود / سر دشمن از جنگ برگشته بود
تهمتن برو آفرین کرد نیز / پدرش بخشید بسیار چیز
یکی داستان زد برو پیلتن / که هر کس که سر برکشد ز انجمن
چو این چار گوهر بجای آورد / ببردی جهان زیر پای آورد
ز داد و فرهنگ گفت اگر گوهرش ست / که پولاد را دل بر آن آتش ست
به سرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاده بد در چمن
بفرمود پس تا برندش بدشت / ابا خنجر و روزبانان و طشت
بسان سیاوش سرش را ز تن / ببرند و کرگس بپوشد کفن
بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه / چرا کشت خواهی مرا بی‌گناه

بجائیکه پرخاش جوید پلنگ / سگ کارزاری چه سنجد بجنگ
یکی داستان دارم از روزگار / که هر جای دارم همی یادگار
فرامرز پور جهان پهلوان / دلیرست و بیدار و تخم گوان
دلیری کن و رزم ایشان بسیچ / مشو ایمن از کار ایشان تو هیچ
ز لشکر پدر سرخه بیرون کشید / درفش و سپه سوی هامون کشید
طلایه چو گرد سپیده برفت / بپیچید سوی فرامرز تفت
خروش سواران و گرد سپاه / چو شب گرد و گیتی نهان گشت ماه
تو گفتی که برشد ز گیتی بخار / برافروخت زان آتش کارزار
چو سرخه بدان گونه پیکار دید / سنان فرامرز سالار دید
فرامرز بگذاشت قلب سپاه / شد سرخه با نیزه شد کینه‌خواه
سیاوش را خون بریزی بخاک / نه ترسی ز دادار و نایدت باک
بدو گفت سرخه که اینها مگوی / چه دانی که گیتی چه آرد بروی
از آن آمدم سوی میدان تو / که از تن رهانم مگر جان تو
بخندید و گفتش ببین زور پیل / که گردد جهان پیش چشمت چو نیل
ز نیروی اسپان و از زخم سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که با تاب او / ندارد دمی شد بپیچید روی
سواران ایران بکردار دیو / دمان از پسش برکشیده غریو
کمربند بگرفت و ز پشت زین / برآورد و ناگه بزد بر زمین
درفش تهمتن هم آنگه ز راه / پدید آمد و بانگ پیل و سپاه
بپیش اندرون سرخه را بسته دست / بریده دل از در ایوان پست
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بران نامبردار گرد جوان
فرامرز را دید همچون نهنگ / بر و دستش از خون شده لاله رنگ
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگش آموزگار
از آتش نبینی جز از دود خلق / جهانی چو پیش آیدش سوخلق
چو آورد با سنگ خارا کند / ز دل راز خویش آشکارا کند
برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار
ببندند دستش بخم کمند / بمالند بر خاک چون گوسپند
چو بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن روی بنهاد تفت
سیاوش مرا بود همسال دوست / روانم پر از درد و اندوه اوست

مرا دیده پرآب بد روز و شب / همیشه بنفرین کشادم دو لب
بران کس که آن شاه را سر گرفت / بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت

ببخشای بر نوجوانی من / بدین بازو و خسروانی من
دل طوس بخشایش آورد سخت / بران نامبردار کم بود بخت

برستم آمد بگفت این سخن / که افگنده بود سپیدار بن
چنین گفت رستم که گر شهریار / چنان دل شاید و سوگوار

همیشه دل و جان از افراسیاب / پر از درد بادا و دو دیده پرآب
همین کودک از تخم آن بدنژاد / همی چاره و حیله سازد دگر

نشانده سیاوش بخاک اندرون / پر از یال و یالش شده غرق خون
بجان و سر شاه ایران زمین / سرافراز کاوس با آفرین

گر تا من بگیتی بوم زنده را / ز ترکان اگر شاه و گر بنده را
هر آنکس که یابم سرش را ز تن / ببرم ازان مرز و زان انجمن

بسوی زواره نگه کرد شیر / بجز سوگش آن خجن بس ناگزیر
همان طشت و خنجر زواره ببرد / جوان را بدان روزبانان سپرد

سرش را بخنجر بریدند زار / زمانی خروشید و برگشت کار
جهانا چه خواهی ز پروردگان / چو پروردگان داغ دل بردگان

سر از تن جدا کرد و بر دار کرد / دو پای از بر سر نگونسار کرد
بران کشته از کین بر افشاند خاک / تنش را بخنجر بکردند چاک

چو لشکر بیامد ز دشت نبرد / تنان پر ز خون و سران پر ز گرد
بگفتند کان نامور کشته شد / جهان دولت تیز برگشته شد

بریده سرش را نگونسار کرد / تنش را بخون غرقه بر دار کرد
همه شهر ایران کمر بسته اند / ز خون سیاوش جگر خسته شد



نگون شد سر و تاج افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب
همه جامهٔ خسروی کرد چاک / خروشان بسر بر پراگند خاک

همی گفت راد و دلیرا گوا / سرا نامدارا یلا خسروا
دریغ آن رخ ارغوانی چو ماه / دریغ آن سر و تاج و بالای شاه

نجوید پدر هیچ آرامگاه / مگر زین جهان باورد گاه

لشکر کشیدن افراسیاب به گرفتن کین سرخه

چنین گفت با لشکر افراسیاب / که بر ما سر آمد کنون خورد و خواب

همه کینه را چشم روشن کنید / تنان را ز خفتان و جوشن کنید
بزد نای رویین و بر پشت پیل / جهان شد ز لشکر چو دریای نیل
تهمتن به لشکر آواز کرد / که ای نامداران و مردان مرد
همه رزم را دل ز کین کنیم / تن دشمنان جای زوبین کنیم
خروش آمد و نالهٔ گاو دم / دم نای سرغین و رویینه خم
چو برخاست از دشت گرد سپاه / کس آمد بر رستم کینه خواه
همه ساخته کینه و جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / برفتند با کاویانی درفش
تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
سپهدار توران برآراست جنگ / گرفتند گوپال و ژوبین بچنگ
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندرون خسرو انجمن
چو گودرز کشواد بر میسره / هجیر و گران مایگان یکسره
فریبرز با رستم کینه خواه / ستادند با نیزه در قلبگاه
بسازید بر قلبگاه جای خویش / زواره پس اندر فرامرز پیش
چنین بود هر دو سپه هم گروه / ز زالنو ستوه و ز زین شکوه
تو گفتی هوا کوه آهن شدست / سر کوه پر ترگ و جوشن شدست

چو برخاست آوای کوس از درش / بجوشید جوشن همه لشکرش
چو بر کوههٔ پیل بربست کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
چو برخیزد آوای کوس از دو روی / نه جوید زمان مرد پرخاشجوی
بگفت این و فرمود تا کرّه نای / دمیدند با سنج و هندی درای
زمین آمد از نعل اسپان بجوش / بابر اندر آمد ز لشکر خروش
که آمد سپهدار افراسیاب / سپاهی دمان همچو کشتی بر آب
سپهبد گو پیلتن چون شنید / که آمد سپهدار توران پدید
برآمد خروش سپاه از دو روی / جهان شد پر از مردم جنگجوی
خور و ماه گفتی برنگ اندرست / ستاره بکام نهنگ اندرست
بیامد سوی میمنه بارمان / ز ترکان سپاهی دوان و دمان
وزان روی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد یلان ناپدید
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران بیدار با بوق و کوس
تهمتن بپیچید مر جنگ را / برافراشت از کین دل تنگ را
شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ / ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
درخشیدن تیغهای بنفش / بابر اندر آمد سنان درفش

خواستن پیلسم رزم رستم را و کشته شدن او بدست رستم

بیامد به قلب سپه پیلسم / دلی پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پرخرد نامبردار شاه
گر ایدون که از من نداری دریغ / یکی باره با جوشن و ترگ و تیغ
به پیش تو آرم سر و جوشن اوی / همان گرز و تیغ جهانبخش اوی
بدو گفت کای نامبردار شیر / همانا که پیلت نیارد بزیر
بتوران نباشد چو تو کس بجاه / ببخت و بمهر و بتیغ و کلاه
ازیرا که توران و شهر آن تست / همان گوهر و گنج و شهر آن تست
بدو گفت کاین مرد برنای تیز / همی با تن خویش دارد ستیز
کسی سوی دوزخ نپوید بپای / دگر خیره سوی دژم اژدهای
بود زین سخن تیره بر شاه ننگ / شکسته شود دل سپه را بجنگ
به پیران چنین گفت پس پیلسم / گزین پهلوانان ندارم دژم
سر پیش تو با نامور چار گرد / به پرخاش دیدی ز من دستبرد
برآید بدست من این کارکرد / بگردد دژ اختر بد بگرد

ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
از و شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذاشت از آفتاب
اگر پیلتن را بجنگ آوری / زمانه بیاساید از داوری
بگردان سپهر اندر آری سرم / سپارم ترا دختر و افسرم
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه پیروز بخت
همی در گمان بد از نام خویش / نه بیند همی کام و ز جام خویش
اگر او با تهمتن نبرد آورد / سر خویشتن زیر گرد آورد
برادر بتو را نی که کهتر بود / فزون تر بر او مر مهتر بود
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ / نیارم ببخت تو بر شاه تنگ
همانا کنون زور مردم افزون ترست / شکستن دل من نماند درست
چو بشنید از این سخن شهریار / یکی اسپ شایستهٔ کارزار

بدو داد با تیغ و گرز گران
جهان جوشن و ترگ و برگستوان

سپر بر سر کتف و نیزه بدست
غریوان و جوشان چو پیلان مست

با یرانیان گفت رستم کجاست
که گویند کو روز جنگ اژدهاست

چو بشنید گیو این سخن بر دمید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

برآویختند آن دو جنگی بهم
دمان گیو گودرز با پیلسم

فرامرز چون دید یار آمدش
همان یار جنگی بکار آمدش

دگر باره زد بر سر ترگ اوی
شکسته شد آن تیغ بر غاش جوی

برآویخت با یکی شیر مرد
بابر اندر آورده از باد گرد

و دیگر که از پیر سر موبدان
ز اختر شناسان و از بخردان

که گر پیلسم از بد روزگار
گذر یابد و بسپرد آموزگار

بجا تا که او را زمان آمدست
که ایدر بچنگم دمان آمدست

شوم برگرایم تن پیلسم
به بینم چه دارد دلی و زور و دم

گران شد رکیب و سبک شد عنان
بخشم اندر آورد رخشان سنان

چنین گفت کای نامور پیلسم
مرا خواستی تا بسوزی بدم

به بینی کنون زخم جنگی نهنگ
کزان پیچی عنان سوی جنگ

فراوان بکشتند در کارزار
همان تیغ با گرز شد پاره پار

چنین گفت رستم ز ترکان سوار
ندیدم بدین پیچش کارزار

نگفت و برانگیخت از جا نوند
درآمد بکین چون سپهر بلند

همی تاخت تا قلب توران سپاه
بینداختش خوار در قلبگاه

عنان را بپیچید از آن رزمگاه
بیامد دمان تا بقلب سپاه

خروش آمد از لشکر هر دو روی
ده و دار گردان پرخاشجوی

زمین شد ز نعل ستوران ستوه
همی کوه دریا شد و دشت کوه

همه سنگ مرجان شد و خاک خون
بسی سروران را سر آمد نگون

تو گفتی همی خون ببارد سپهر
بدرانه بد بر سپهر جای مهر

دو لشکر بهامون همی تاختند
یکی از دگر باز نشناختند

بیاراست آن جنگ را پیلسم
همی راند چون شیر با باد و دم

درآمد بمیدان بکردار گرد
چو رعد خروشان یکی ویله کرد

بگویید تا پیشم آید بجنگ
که بر جنگ او کرده ام تیز چنگ

بدو گفت رستم یکی ترک جنگ
همانا نسازد که آیدش ننگ

یکی نیزه زد گیو را کز نهیب
برون آمدش بر تو با زکیب

بزد تیغ بر نیزهٔ پیلسم
از آن تیغ شد نیزهٔ او قلم

چو رستم ز قلب سپه بنگرید
دو گرد دلیر گرانمایه دید

بدل گفت رستم که جز پیلسم
ز ترکان ندارد کسی باد و دام

ز اختر بد و نیک بشنوده بود
جهان را چپ و راست پیموده بود

نه پرده جهان در جهان سربسر
با یران و توران نه بندد کمر

بلشکر چنین گفت کز جای خویش
میارید خود پیشتر پای خویش

یکی نیزهٔ بارکش برگرفت
بغیشر در آن ترک بر سر گرفت

همی گشت بر لب برآورده کف
همی تاخت از قلب تا پیش صف

کنون آمدم تا به بینی مرا
ز گردن کشان برگزینی مرا

برآویختند آن دو جنگی بهم
همان پهلوان و دگر پیلسم

زگشت دلیران بر آن دشت جنگ
چو شب گشت آوردگه تار و تنگ

سزد کاژدها باشد و یا پلنگ
کزین سان به پیشم بسازد درنگ

یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
ز زین برگرفتش بکردار گوی

چنین گفت کاین را بدیبای زرد
بپوشید کز گرد شد لاجورد

بیارید پیران ز فرزنگان سترنگ
تن پیلسم در گذشت از پزشک

خروشیدن کوس بر پشت پیل
ز هر سو همی راند تا چند میل

ز بس نعره و نالهٔ کرّه نای
همی آسمان اندر آمد ز جای

بکشتند چندان ز هر دو گروه
که شد خاک دریا و هامون چو کوه

یکی باد برخاست از رزمگاه
هوا را بپوشید گرد سیاه

جهان چون شب تیره تاریک شد
همانا شب روز نزدیک شد

رزم رستم به افراسیاب و گریختن او از رستم و فرستادن افراسیاب کیخسرو را به جستن

چنین گفت با لشکر افراسیاب
که بیدار بخت اندر آمد بخواب

اگر سستی آرید یک تن به جنگ
نماند مرا جایگاه درنگ

بر ایشان زهر سو کمین آورید
به نیزه خور اندر زمین آورید

بیک بروز رای پلنگ آورید
ز هر سو گرامید و جنگ آورید

بیامد خود از قلب توران سپاه
برو بر شد داغ دل کینه خواه

ز ایران فراوان سران را بکشت
غمی شد دل خویش هنود پشت

برِ رستم آمد یکی چاره جوی   که امروز زین کار شد رنگ و بوی
بیامد ز قلب سپه پیلتن   پس افراز رز با انجمن
همه خویش و پیوند افراسیاب   همه دل پر از کین و سر پرشتاب
چو افراسیاب آن درفش بنفش   نگه کرد با کاویانی درفش
برآشفت بر سان جنگی پلنگ   بیفشرد ران پیش دشمن بجنگ
بجوش آمد آن نامبردار گرد   عنان را برخش نگاور سپرد
خدنگی که پیکانش بد بید برگ   فرو دوخت بر تارک ترک ترگ
سنان اندر آمد بچرم کمر   به ببر بیان بر بشد کارگر
نگاور ز درد اندر آمد بسر   بیفتاد از دست او بر خاک خنجر
نگه کرد هومان بدید از کران   بگردن برآورد گرز گران
بتابید رخ پهلوان سپاه   ز پس کرد رستم هم آنگه نگاه
بجد حیله از جنگ آن اژدها   ورا کرد هومان و رفته رها
بتازید چندی و چندی شتافت   زمانه بدش ماند چاره نیافت
درآمد از ایران سپه پیش اوی   بدان تا نیاید گزندش بروی
بدو گفت رستم که گرز گران   چو باروز باروی کند آوران
عمودی که کوبنده هومان بود   تو آهن مخوانش که موم آن بود
سراسر سپه نعره برداشتند   سنانها بابر اندر افراشتند
سپردند اسپان همه خون بنعل   همی پای پیلان ز خون گشته لعل
سه فرسنگ چون اژدهای دمان   همی شد تهمتن پس بدگمان
بلشکرگه خویش گشتند باز   سپه یکسر از خواسته بی نیاز
چو خورشید برزد سر از کوهسار   بگسترد یاقوت بر پشت قار
نهادند سر سوی افراسیاب   همه رخ ز خون سیاوش پر آب
بیاورد لشکر بدریای چین   برو تنگ شد این بر و زمین
که در کار این کودک شوم تن   هشیوار با من یکی رای زن
ازین دیوزاده یکی شاه نو   نشانند بر گاه با تاج نو
چنین گفت پیران بافراسیاب   که برگشتن او نباید شتاب
مر او را بیاریم با خویشتن   بریم و نشانیمش اندر ختن
بدو گفت شاه ایچ اندر رای   مرا بر بگویی تو ای رهنمای
پس آنگاه پیران فرستاده‌ای   یکی دانشی مرد آزاده‌ای

همه سینه شد چو دریای خون   درفش سواران ایران نگون
سپهدار بسیار درویش بد   که دلشان ز رستم بد اندیش بود
از ایشان فراوان تهمتن بکشت   فرامرز و طوس اندر آمد بپیش
بدانست کاین پیلتن رستم است   سرافراز و زتخمه نیرم ست
چو رستم درفش سپه را بدید   بکردار شیر ژیان بردمید
برآویخت با سرکش افراسیاب   ز پیکانش خون ریز چون جوی آب
یکی نیزه سالار توران سپاه   بزد بر بر رستم کینه خواه
تهمتن بکین اندر آورد روی   یکی نیزه زد بر بر اسپ اوی
همی جست رستم کمرگاه اوی   که از رخش کوته کند راه اوی
بزد بر سر شانه پیلتن   خروشنده گشت از دو سو انجمن
سپهدار توران ز جنگش بجست   یکی باره تیز تگ بر نشست
برآشفت گرد افگن تاج بخش   ز دنبال هومان برانگیخت رخش
بابر اندر آمد خروش سران   گرائیدن گرزهای گران
ز رستم بپرسید پرمایه طوس   که چون یافت پیل از زنگ و کوس
نماند دل سنگ و سندان درست   بر و بال کوبنده باید نخست
چو از رزم رستم بپیچید روی   گریزان همی رفت پیغامجوی
زمین سربسر خسته و کشته شد   دیالاله و زعفران رسته شد
هزیمت گرفتند ترکان چو باد   که رستم زبان و همی داد داد
وزان جایگه پیلتن بازگشت   تو گفتی ورا چرخ دمساز گشت
همه دشت پر آهن و سیم و زر   سنان و ستام و سلیح و کمر
خروش آمد و ناله کرنای   تهمتن برانگیخت لشکر ز جای
چو بشنید کامد پس او سپاه   تهمتن به پیش اندرون کینه خواه
بدانگه کجا خواست بگذشت آب   به پیران چنین گفت افراسیاب
که گر رستم او را بچنگ آورد   مر او را سوی شهر ایران برد
مر او را بیاید برین روی آب   بدافگن و زین رامن پرشتاب
من او را یکی چاره سازم که شاه   پسند از این چند خرگاه خواه
نباید که یکباره اندیشش   بود شاه را جادوان بر زنش
بیزدی برین کار کردن بسیچ   نباید درنگ اندرین کار هیچ
فرستاده تا آورد شاه را   فرستاده ببرید آن راه را

همی رفت تازان بکردار دود   چنان چون سپهبدش فرموده بود
بیامد بنزدیک خسرو رسید   بدان فرّ و اورنگ او را بدید

فراوانش بستود و بردش نماز   همی بود پیشش زمانی دراز
هم آنگه بگفت آنچه بگفتنی   همه در پذیرفت پذرفتنی

چو بشنید خسرو سراسر سخن   نه سر دید پیدا مر او را نه بن
بیامد دمان و بچادر بگفت   سراسر بر آورد راز نهفت

بیاد در چنین گفت کافراسیاب   فرستاد و خواند مرا زد آب
چه سازم و این را چه درمان کنیم   بدانش مگر چاره جان کنیم

فراوان بگفتند و انداختند   مر آن کار را چاره نشناختند
جز از رفتن آنجا ندیدند روی   بناکام رفتند پس پوی پوی

همه راه غمگین دو دیده پر آب   زبان پر ز نفرین افراسیاب
چنین تا بنزدیک پیران رسید   چو پیران و پیسه مر او را بدید

فرود آمد از تخت و شد پیش باز   بپرسیدش از رنج راه دراز
فراوانش بستود و بنواختش   بنزدیک خود جایگه ساختش

بر آنجش بیابست از خوردنی   ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز خرگاه و از خیمه بارگی   بسازید پیران بیکبارگی

چو بر جیش بیابست شد ساخته   وزان ساختن گشت پرداخته
بیامد بگفتش بافراسیاب   که ای شاه با دانش و فر و آب

من این کودک خرد با فرهی   بیاوردم اکنون چه فرمان دهی
چنین گفت پس شاه توران زمین   به پیران که زان رود دریای چین

فرستاده باید ش تا سرکشان   نیابند ازو هیچگونه نشان
فرستاد پیران مر او را چو دود   بر آن سو کجا شاه فرموده بود

سپهبد گو پیلتن با سپاه   سوی چین و ماچین بر آمد ز راه
همه مرز چین باختر و ختن   گرفتش ببازوی شمشیرزن

نشستن رستم بر تخت افراسیاب و بخشش کردن توران به پهلوانان خود

تهمتن نشست از بر تخت اوی   بخاک اندر آمد سر بخت اوی
یکی داستان زد گوی در نخست   اگر مایه آنکس که دشمن بجست

چو بدخواه پیش آیدت کشته به   گر اواره از جنگ برگشته به
ز ایوان همه گنج او باز جست   بگفتند با وی یکایک درست

غلامان و اسپ و پرستندگان   همان نامور خوب رخ بندگان
در گنج دینار و پرمایه تاج   همان جامه و دیبه و تخت عاج

بیکایک ز هر سو بجنگ آمدش   بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سر بسر زان توانگر شدند   چو با یاره و طوق و افسر شدند

یکی طوس را داد آن تخت عاج   همان یاره و طوق و شمشیر و تاج
بدو گفت آنکس که تاب آورد   دگر یاد افراسیاب آورد

هم آنگه سرش را ز تن دور کن   وز دیگر کسان ایمنی سور کن
کسی کو خرد جوید و ایمنی   نتازد سوی کیش آهرمنی

چو فرزند باید که داری بناز   ز رنج ایمن از خواسته بی نیاز
تو بی رنج را رنج منمای هیچ   همه مردی و داد دادن بسیج

که گیتی سپنج ست و جاوید نیست   فری برتر از فر جمشید نیست
سپهر بلندش بپای آورید   جهان را اگر او کدخدای آورید

یکی تاج پر گوهر شاهوار   یکی تخت با طوق و با گوشوار
سپیجاب و سغدی به گودرز داد   بسی پند و منشور آن مرز داد

ستودش فراوان و کرد آفرین   بر آن پرهنر پهلو پاک دین
بدو گفت مهر بزرگی و داد   همان بزم و رزم از تو داریم یاد

هنر بهتر از گوهر نامدار   هنرمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهرست و خرد   روانت همی ز تو رامش برد

روا باشد ار پند من بشنوی   که آموزگار بزرگان توئی
سپیجاب تا مرز گلزریون   ز فرمان تو کس نباید برون

فریبرز کاوس را تاج زر   فرستاد و دینار و چندی گهر
بدو گفت سالار و مهتر توئی   سیاوش را خود برادر توئی

میان را به کین برادر ببند   ز فتراک مگشای هرگز کمند
میاسای بر کین ز افراسیاب   ز دل دور کن خورد و آرام و خواب

همه داد کن تو به گیتی درون   که از داد هرگز نشد کس نگون
دگر گیو را داد شهر ختن   ختا و چگل باشکس تیغ زن

بماچین و چین آمد این آگهی   که بنشست رستم بشاهنشهی
همه بدبها ساختند و نثار   ز دینار و ز گوهر شاهوار

بگفتند ما بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
سپهبد بجان اوز نهار شان / بدید آن روانهای بیدار شان
همی گرد نخچیر با یوز و باز / بر آمد برین روزگار دراز

ویران کردن رستم ملک توران را

چنان بد که روزی زواره برفت / به نخچیر گوران خرامید تفت
یکی ترک تا باشدش رهنمای / به پیش اندر افگند و آمد بجای
یکی بیشه بد اندران پهن دشت / که گفتی بر او بر نشاید گذشت
زمین نگ بوی و ز آب روان / تو گفتی کز او تازه گردد روان
پس آن ترک خیره زبان برگشاد / به پیش زواره سخن کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوخش بد این / بدین بود مهرش بتوران زمین
بدین جایگه شاد و خرم بدی / جز اینجا بدیگر جای با غم بدی
زواره چو بشنید زو این سخن / بدو تازه شد روزگار کهن
یکی باز بودیش بدست اندرون / بهاکرد و مژگان شدش پر ز خون
رسیدند یاران لشکر بر اوی / غمی یافتندش پر از آب روی
گرفتند نفرین بران رهنمای / بزخمش فگندند هر یک ز پای
زواره یکی سخت سوگند خورد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
کزین پس نخچیر جویم نه خواب / نپردازم از کین افراسیاب
تمامم که رستم برآساید ایچ / همه جنگ را کرد باید بسیچ
هم آنگه که نزد تهمتن رسید / غریوید چون روی او را بدید
بدو گفت ایدر بکین آمدیم / و یا لب پر از آفرین آمدیم
چو یزدان نیکی دهش زور داد / زاختر ترا گردش بهر داد
چرا باید این کشور آباد ماند / یکی را برین بوم و بر شاد ماند
فرامش مکن کین آن شهریار / که چون او نبینی بصد روزگار
برانگیخت و آرمیده ز جای / تهمتن همان کرد کو دید رای
همه غارت و کشتن اندر گرفت / همه بوم بر دست بر سر گرفت
ز توران زمین تا بسقلاب و روم / ندیدند یک مرز آباد بوم
همه سر بریدند برنا و پیر / زن کودک خرد کردند اسیر
بر آمد ز کشور سراسر دمار / برینگونه و سنگ بیش از هزار
هر آنجا که بد مهتری با گهر / همه پیش رفتند بر خاک سر
که بیزار گشتیم از افراسیاب / نخواهیم دیدار او را بخواب
از آن خون که او ریخت بر بیگناه / کسی را نبد اندران رای و راه
کنون انجمن گر پراگنده ایم / همه پیش تو یک بیک بنده ایم
چو خیره شدی بیگنه خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز
نداند کسی کان سپهبد کجاست / درست ست یا در دم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن / به پیچید بنیاد دل پیلتن
سران را ز لشکر سراسر بخواند / سپه سوی قاچار باشی براند
شدند انجمن بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
که کاوس بی‌فر و بی‌پر و پای / نشسته‌ست بر تخت بی رهنمای
گر افراسیاب از رهی بیدرنگ / بایران یکی لشکر آرد بجنگ
بیاید بران پیر کاوس دست / شود کام و آرام ما پاک پست
بیکبارگی همه نام و کین توختیم / همه شهر آباد را سوختیم
کنون نزد آن پیر خسرو شویم / چو نرم آیدش هر یکی نو شویم
کجا سالیان اندر آمد ششش / که بگذشت بر ما یکی روز خوش
بایران پرستنده و تختگاه / هم آنجا نگین هم آنجا کلاه
چنین خیره گشتیم رخ راسته / دل آراسته شد روان کاسته
چو دل برنهی بر سرای کهن / کند تازه و بر تو بیهده شد سخن
گرت دل بیارای اهرمن ست / سوا ز منگر کاو دشمن ست
بپوش و بباش و بنوش و بخور / ترا بهره اینست ازین رهگذر
تهمتن بدین گشت همداستان / که فرخنده موبد بزد داستان
چنین گفت خرم دلی رهنمای / که خوشی گزین زین سپنجی سرای
نگه کن که در خاک جفت تو کیست / بر آن خسته چند خواهی گریست
تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن یکی رای گرم آمدش

باز آمدن رستم بایران و افراسیاب به توران

بیاورد ز اسپان ز هر سو گله / که بودند در دشت توران یله
غلام و پرستندگان ده هزار / بیاورد شایستهٔ شهریار
همان نافهٔ مشک و موی سمور / ز سنجاب و قاقم ز کیمال بور
بموی و ببوی و بدینار و زر / شد آراسته پشت پیلان نر

زگستردنیها واز بیش و کم / ز پوشیدنیها و گنج و درم
ز تیغ و سلیح و ز تاج و ز تخت / بایران کشیدند بربست رخت
ز توران سو زابلستان شدند / بنزدیک فرخنده دستان شدند
سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو / چنان لشکری نامبردار نیو
نهادند سر سوی شاه جهان / چنان نامداران فرخ مهان
چو بشنید بدگوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم بران روی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ / دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ
همه بوم زیر و زبر کرده دید / جهان کشته و مهتران برده دید
نه اسپ و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه شاداب بر شاخ برگ درخت
جهانی ز آتش برافروخته / همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده بباریدخوناب شاه / چنین گفت با مهتران سپاه
که هر کس که این بد فرامش کند / همی جان بیدار بیهش کند
همه یکدل پر از کین کنید / سر بستر و ترک بالین کنید
بایران زمین رزم و کین آوریم / بجنگ آسمان بر زمین آوریم
ز بر و بوم و فرزند خویش / همان از پی گنج و پیوند خویش
همه شهر ایران بپای آوریم / بکوشیم و این کین بجای آوریم
بیک رزم اگر باد ایشان بجست / نشاید چنین کردن اندیشه سست
ز هر سو سلاح و سپاه آوریم / بنوی یکی تازه راه آوریم
برآراست از هر سوی تا ختن / نبود ایچ هنگام پرداختن
بزودی یکی لشکری گرد کرد / همه باستان و سلیح نبرد
چو کار سپه او همه ساز کرد / در گنج و دیرینه را باز کرد
خود و لشکرش سوی ایران کشید / بکین دلیران و شیران کشید
با اسپ و سلیح و بمردان مرد / بکینه از ایران برآورد گرد
همه سوخت آباد بوم و درخت / بر ایرانیان بر شد این کار سخت
زباران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد رنگ و برگشت حال
شد از رنج و تنگی جهان پر نیاز / برآمد برین روزگاری دراز
نشسته بزابل یل سیستن / گرفته جهان ترک شمشیرزن

بخواب دیدن گودرز سروش را و آگاهی یافتن از کیخسرو

چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پر آب
بران ابر باران نشسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهی که گردی رها / ازین بد کنش ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریار نو است / کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
سرافراز و از تخمهٔ کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
بایران چو آید پی فرخش / ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش
میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
به دریای قلزم بجوش آرد آب / نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن کین بود / شب و روز در جنگ بر زین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیاید جز از گیو کس زو نشان
چنین است فرجام کار سپهر / بدو عارد از داد گسترده مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / ستایش کنان پیش دادار شد
بمالید بر خاک ریش سفید / ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید پیدا شد از پشت راغ / برآمد بکردار رخشان چراغ
سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی ساج
پر اندیشه دل گیو را پیش خواند / وزان خواب چندی سخنها براند
بدو گفت فرخ پی و روز تو / همان اختر گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر باآفرین / پر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بباری پر از باد و نم / بگشتی جهان را سراسر ز غم
مرا دید و گفت این همه غم چراست / جهانی پر از کین و بی نم چراست
از ایرا که بی فر و بی برز است شاه / ندارد همه راه شاهان نگاه
چو کیخسرو آید ز توران زمین / سو دشمنان افگند رنج و کین
نیارد کس او را بجز تو ان نیو / جز از نامور پور گودرز گیو
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو گشاید غم و رنج و بند
برنجست و با رنج نامست و گنج / همانا که نامت برآید ز رنج
همی نام جستی میان دو صف / کنون نام جاوید آمد بکف
که تا در جهان مردمست و سخن / چنین نام نیکو نگردد کهن

جهان را یکی شهریار آوری　　درخت وفا را ببار آوری

اگر جاودانه نمانی بجای　　همانا نام بزرگی سرای

و دیگر همانان سپهر بلند　　گشاید بدست تو از تنگ بند

بدو گفت گیو ای پدر بنده‌ام　　بجوشم برای تو تا زنده‌ام

خریدارم این را اگر آید بجای　　بفرخنده نام تو ای رهنمای

بایوان شد و ساز رفتن گرفت　　ز خواب پدر مانده اندر شگفت

معین جهان با تو گیو بود　　که دخت گزین رستم نیو بود

بیامد خرامان بنزدیک اوی　　چنین گفت کای مهتر نامجوی

شنیدم که رفت خواهی به تور　　که خسرو بجوئی ز نزدیک و دور

چه دستور باشد مرا پهلوان　　شوم نزد رستم خرامش روان

مرا آرزو چهرهٔ رستم ست　　ز نادیدنش جان من پر غم ست

تو بدرود باش ای جهان پهلوان　　که بادی همه ساله پشت گوان

بفرمان سالار بانو برفت　　سوی سیستان روی بنهاد تفت

رفتن گیو به توران به جستجوی کیخسرو

چو خورشید رخشنده آمد پدید　　زمین شد بسان گل شنبلید

بیامد کمر بسته گیو دلیر　　یکی بارکش باد پائی بزیر

بدو گفت گودرز یار تو چیست　　بر اندرون با تو همراه کیست

به گودرز گفت ای جهان پهلوان　　دلیر و سرافراز و روشن روان

کمندی و اسپی مرا یار بس　　نشاید کشیدن بدان مرز کس

چو مردم برم خواستار آیدم　　ازان پس مرا کار زار آیدم

کمندی بفتراک و اسپی دوان　　برند آورد جامهٔ هندوان

مرا دشت و کوه است یک چند جای　　مگر پیشم آید یکی رهنمای

نشاید که در شهرها بگذرم　　مرا باز دانند و کیفر برم

به پیروز بخت جهان پهلوان　　بیابم بر شاد و روشن روان

تو مر بیژن خرد را در کنار　　بپرور نگهدارش از روزگار

بیاموزش آرایش رزم را　　نشاید مگر رزم یا بزم را

بدین کودکی من ازو دیده‌ام　　ز مردیکه او را پسندیده‌ام

تو بدرود باش و مرا یاد دار　　روان را ز درد من آزاد دار

ندانم که دیدار باشد جز این　　چه دانیم راز جهان آفرین

چو شوئی ز بهر پرستش رخان　　بمن بر جهان آفرین را بخوان

که او بیست برتر ز هر برتری　　همان بندهٔ او ست هر مهتری

زمین و زمان و مکان آفرید　　توانائی و ناتوان آفرید

بدوییست امید ازو بیست باک　　خداوند آب آتش و باد و خاک

مگر باشدم یاور و رهنمای　　بنزدیک آن نامور کدخدای

بفرمان بیاراست آمد برون　　پدر دل پر از درد و رخ پر ز خون

پدر پیر سر بود و برنا دلیر　　ببسته میان را بکردار شیر

ندانست کس باز بیند دگر　　ز رفتن دلش گشت زیر و زبر

بسا رنجها کز جهان دیده‌اند　　ز بهر بزرگی پسندیده‌اند

سرانجام بستر جز از خاک نیست　　ازو بهره زهر ست و تریاک نیست

چو دانی که ایدر نمانی دراز　　تبارک چرا برنهی تاج آز

همان آز را زیر خاک آوری　　سرش با سر اندر مغاک آوری

ترا زانجهان شادمانی بس ست　　کجا رنج تو بهر دیگر کس ست

تو رنجی و آسان دگر کس خورد　　سوی گور و تابوت تو ننگرد

بر او نیز شادی همی بگذرد　　همان مرگ زیر پیش بسپرد

همان نیز شادی سر آید همی　　سرش زیر گرد اندر آید همی

ز روز گذر کردن اندیشه کن　　پرستیدن دادگر پیشه کن

به نیکی گرای و میازار کس　　ره رستگاری همین ست و بس

منه هیچ دل بر جهنده جهان　　که با تو نماند همی جاودان

اگر چند مانی بباید شدن　　پس آن شدن نیست باز آمدن

کنون ای خردمند بیدار دل　　مشو در گمان پای کش زگل

ترا کردگار ست پروردگار　　توئی بندهٔ کردهٔ کردگار

چو گردون باندیشه زیر آوری　　ز هستی مکن پرسش و داوری

نشاید خور و خواب با او نشست　　که خستو نباشد به یزدان که هست

دلش کور باشد سرش بی خرد　　خردمندش از مردمان نشمرد

ز هستی نشان ست بر آب و خاک　　ز دانش مکن خویشتن در مغاک

توانا و دانا و دارنده اوست　　خرد را و جان را نگارنده اوست

جهان آفرید و مکان و زمان　　پی پشهٔ خرد و پیل گران

چو سالار ترکان بدل گفت من / به بیشی برآرم سر از انجمن
چنان شاهزاده جوان را بکشت / به پیش آمدش روزگار درشت
هم از پشت او داور کردگار / درختی نو آورد یاران بیار
که با او بکرد آنچه بایست کرد / برآورد از مغز ایوانش گرد
خداوند کیوان و خورشید و ماه / کز و هست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی / از و هست بیشی و هم کاستی
خداوند بخشنده و کارساز / خداوند روزی ده و بی نیاز
خداوند گیتی خداوند مهر / خداوند ناهید و گردان سپهر
جز از رای و فرمان او راه نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
بفرمان او گیو بسته میان / بیامد بکردار شیر ژیان
بتنها همی رفت و کس را نبرد / تن تازه دیده به یزدان سپرد
همی تاخت تا مرز توران رسید / هر آنکس که در راه تنها بدید
زبان را بترکی بیاراستی / ز کیخسرو از وی نشان خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی / تنش را ز جان زود کردی تهی
بخم کمندش بر آویختی / ز دور از برش خاک بر ریختی
بدان تا نداند کسی راز او / همان نشنود نیز آواز او
یکی را همی برد با خویشتن / کجا رهنمون بود از آن انجمن
همی رفت با او همیدون براه / بر او راز نگشاد تا چندگاه
بدو گفت روزی که اندر جهان / سخن پرسم از تو یکی در نهان
گراینده دان که یابم ز تو راستی / بشوئی بدانش دل از کاستی
ببخشم به تو هرچه خواهی ز من / ندارم دریغ از تو من جان و تن
چنین داد پاسخ که دانش بس است / ولیکن پراگنده با هر کس است
دگر زانکه پرسیم هست آگهی / ز پاسخ نیابی زبانم تهی
بدو گفت کیخسرو اندر کجاست / بباید سخن برگشادن ز راست
چنین داد پاسخ که نشنیده‌ام / خود این نام هرگز نپرسیده‌ام
چو پاسخ چنین گفت آن رهنمون / بزد تیغ و انداختش سرنگون
همی رفت هر جای چون بیهشان / مگر یابد از شاهزاده نشان
چنین تا برآمد برین هفت سال / میان سوده از تیغ و بند و دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیا خورد گاهی و گاه آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه / برنج و بسختی و دور از گروه
بهانگه که رستم برین روی آب / بیاورد لشکر هم اندر شتاب

یافتن گیو کیخسرو را در مرغزار

سپهدار توران بجنگ آمده / دگر باره توران بچنگ آمده
به پیران بفرمود پس شهریار / که کیخسرو و شوم را ایدر آر
رها چون بیابد بگاه رهش / برو هر سوی دار بسته رهش
فرستاد پیران هم اندر زمان / فرستاده نزد شاه جهان
بیاورد پور سیاوخش را / جوان خردمند جان بخش را
سپردش بمادر در آن جایگاه / برآمد برین نیز یکچندگاه
چه گیو دلاور بتوران زمین / بدینسان همی گشت اندوهگین
چنان شد که روزی پر اندیشه شد / بنزد یکی نامور بیشه شد
بدان مرغزار اندر آمد دژم / جهان خرم و گیو را دل بغم
زمین سبز و جوی پر از آب دید / همه جای آرامش و خواب دید
فرود آمد و اسپ را درگذاشت / بخفت و همی دل پر اندیشه داشت
همی با دل خویش اندیشه کرد / که من دور ماندم ز خواب و ز خورد
ز کیخسرو اندر نیابم نشان / چه دارم همی خویشتن را کشان
همی گفت مانا که دیو پلید / بر پهلوان بود کان خواب دید
همانا که خسرو ز مادر نزاد / وگر زاد دادش زمانه بباد
ز جستن مرا رنج و سختی است بهر / انوشه کسی کو بمیرد بزهر
کنون گر برزم اند یاران من / ببزم اندرون غمگساران من
یکی نامجوی و دگر شاد روز / مرا بخت بر گنبد افشاند کوز
همی بر فشانم بنخچیر روان / خمیده روانم چو خم کمان
دل پر ز غم گرد آن مرغزار / همی گشت و شه را شده خواستار
یکی چشمه دید رخشان ز دور / یکی سرو بالا دلارام پور
یکی جام مے برگرفته بچنگ / بسر بر زده دسته بوی و رنگ
ز بالای او فره ایزدی / پدید آمد و زیب بخردی
تو گفتی سیاوش بتخت عاج / نشسته است و بر سر ز پیروزه تاج
همی بوی مهر آید از روی او / همی زیب تاج آید از موی او
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست / چنین چهره جز در خور گاه نیست

پیاده بدو نیز بنهاد روی   چو تنگ اندر آمد بنزدیک اوی
چو از چشمه کیخسرو او را بدید   بخندید و شادان دلش بر دمید
مرا کرد خواهد همی خواستار   بایران برد تا کند شهریار
ورا گفت کای گیو شاد آمدی   خرد را چو شایسته داد آمدی
چه داری خبر جمله هستند شاد   همی در دل از خسرو آرید یاد
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند   زبان را بنام جهانبان براند
چنین گفت ای گیو خسرو منم   جهان را یکی مژدهٔ نو منم
برانم که پور سیاوش توئی   ز تخم کیانی و با هش توئی
بدو گفت گیو ای سر راستان   ز گودرز با تو که زد داستان
بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد   مرا مادر این از پدر یاد کرد
همی گفت با نامور مادرم   کز ایدر چه آید ز بد بر سرم
بدانگه که گردد سرافراز نیو   از ایران بیاید هنرمند گیو
جهان را بمردی بپای آورد   همان کین ما را بجای آورد
نشان سیاوش پدیدار بود   چو بر گلستان نقطهٔ قار بود
برهنه تن خویش بنمود شاه   نگه کرد گیو آن نشان سیاه
چو گیو آن نشان دید بردش نماز   همی ریخت آب و همی گفت راز
از ایران بپرسید و ز تخت شاه   ز گودرز و ز رستم نیکخواه
همه شاد و روشن بچهر تواند   بنادیده یکسر بمهر تواند
همان هفت کشور بشاهنشهی   نهاده بزرگی و تاج مهی
که ماند بایران که من زنده ام   بجا کم وگر باتش افگنده ام
سپاس از جهاندار کین رنج سخت   بشادی و خوبی سرآورد بخت
وزان هفت سال غم و درد اوی   ز گستردن خواب و از خوی اوی
همان خواب گودرز و رنج دراز   خور و پوشش و رنج و آرام و ناز
از ایران پراگنده شد رنگ و بوی   سراسر بویرانی آورد روی
بدو گفت اکنون ز رنج دراز   ترا بر دهد بخت و آرام و ناز
سپهبد نشست از بر اسپ گیو   همی رفت پیش اندرون گیو نیو
زدی گیو بیدار دل گردنش   بزیر گل و خاک کردی تنش
ز تنگیس را نیز کردند بار   نهانی بران برنهادند کار
ز تنگیس گفتا درنگ آوریم   جهان بر دل خویش تنگ آوریم

گره سست شد بر و رنج اوی   پدید آمد آن نامور گنج اوی
بدل گفت کاین گرد جز گیو نیست   بدین مرز خود زین نشان نیو نیست
چو تنگ اندر آمد گو نامدار   برآمد ز جا خسرو شهریار
چگونه سپردی بدین مرز راه   ز طوس و ز گودرز و کاوس شاه
جهانجوی رستم گو پیلتن   چگونه است و شادی آن انجمن
بدو گفت دانم که کیخسروی   کر اندر جهان شهریار نوی
بدو گفت گیو ای سر سرفراز   جهان را بمهر تو آمد نیاز
چنین داد پاسخ بدو شهریار   که تو گیو گودرزی ای نامدار
ز کشواد و گیوت که داد آگهی   که با خرمی باد و فرهی
که از فر یزدان گشادی سخن   بدانگه که اندر زرش آمد ببن
سرانجام کیخسرو آید پدید   پدید آورد بندها را کلید
مرا در اسکو تخت ایران برد   بر نامداران و شیران برد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان   ز فر بزرگی چه داری نشان
تو بگشای و بنمای بازو بمن   نشان تو پیداست بر انجمن
که میراث بد از گه کیقباد   درستی بدان بد کیان را نژاد
اگر گفتش بر شهریار زمین   و شادی برآورد گرفت آفرین
بدو گفت گیو ای جهاندار کی   سرافراز و بیدار و فرخنده پی
جهاندار داننده خوب و زشت   مرا گر سپردی سراسر بهشت
نبودی دل من بدین خرمی   که روی تو دیدم بتوران زمی
سیاوش را زنده گر دیدمی   ز تیمار و رنجش بپرسیدمی
برفتند از آن بیشه هر دو براه   بپرسید خسرو ز کاوس شاه
همی گفت با شاه گیو این سخن   که دادار گیتی چه افگند بن
ز کاوس کش سال بفگند سر   ز درد پسر گشت بی یاد سر
دل خسرو از درد ایشان بسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت
مرا چون پدر باش و با کس مگوی   بدین تازه ماته چه آرد بروی
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ   بهر آنکس که پیش آمدی بیدرنگ
برفتند سوی سیاوش گرد   چو آمد و تن را دل و هوش گرد
که بهر سه راه اندر آرند روی   نهان اندر دلیران پرخاشجوی
ازین آگهی یابد افراسیاب   بسازد بجور و بنیاد تو بجاب

بیاید بکردار دیو سپید / دل از جان شیرین شود نا امید
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست / همه مرز ما جای آهرمنست
تو ای با فرین فرو فرزند من / شنو تا بگویم یکی پند من
تو بردار زین و لگام سیاه / برو سوی آن مرغزاران پگاه
ببالا بر آئی یکی مرغزار / ببینی بکردار خرم بهار
چو خورشید بر تیغ گنبد شود / در خواب رای سپهبد بود
به بهزاد بنمای زین و لگام / چو او رام گردد تو بردار گام
سیاوش چو گشت از جهان ناامید / برو تیره شد روی روز سفید
همی باش در کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار

یکی راز ماند اندر جهان / نماند همی آشکار و نهان
اگر آگهی یابد آن مرد شوم / برانگیزد آتش ز آباد و بوم
یکی مرغزارست از ایدر نه دور / بیک سو زند راه سواران تور
ببینی یکی کوه سر بر سپهر / که بردی بباید همی ابر چهر
یکی جویبارست و آب روان / ز دیدار او تازه گردد روان
گله هرچه هست اندر آن مرغزار / بالیش خور آید سوی جویبار
برو پیش او تیز بنمای چهر / بخوان و بر و یال دستت بمهر
چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را
در آوارگی باش و گیتی بکوب / ز دشمن زمین را به نعلت بروب

رفتن کیخسرو و گیو بگرفتن شبرنگ بهزاد

نشست از بر اسپ سالار نیو / پیاده همی رفت در پیش گیو

بدان تند بالا نهادند روی / چنان چون بود مردم چاره جوی
شتابان بشد خسرو سرفراز / بنزدیک آن چشمه چون شد فراز
نگه کرد بهزاد و کی را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
همیداشت بر آبخور پای خویش / از آنجا که بد پا ننهاد پیش
همی بود بر جای شبرنگ زاد / ز دو چشم او چشمها بر گشاد
گشادند از دیدگان هر دو آب / زمان پر ز نفرین افراسیاب
لگامش بسر کرد و زین بر نهاد / همی زد بدر گرد باد و ریاد
بکردار باد هوا بر دمید / ببرید و از گیو شد ناپدید
همی گفت کاهرمن چاره جوی / یکی بارگی گشت و بنمود روی
چو یک نیمه ببریدهان کوه شاه / گران کرد بانان عنان سیاه
گر شاید که اندیشهٔ پهلوان / کنم آشکارا به دشمن روان
برین ایزدی فر و زیب کیان / بمو کی اندر آئی به بینی میان
چنین کردی اندیشه ای پهلوان / که اهرمن آمد بر کین جوان
شد آن رنج من هفت ساله بباد / دو دیگر که عیب آورد بر نژاد
که روز و شبان بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
ز بالا بایوان نهادند روی / پر اندیشه مغز و روان راه جوی
بدان تا نهانی بود کارشان / نباشد کس آگه ز بازارشان
دو رخ را به یال و برش بر نهاد / روان سیاوش همی کرد یاد
بایوان یکی گنج بود از نهان / نه بد زان کسی آگه اندر جهان

نشیبی چو آمد به تنگی فراز / بخوردند و سیراب گشتند باز
به بهزاد بنمود زین و لگام / بدان تا برآیدش از آنکار کام
بدید آن نشست سیاوش پلنگ / رکیبی از و چناح خدنگ
چو کیخسرو او را بآرام یافت / ببوئید و با زین سوار و بتافت
سپهدار با گیو گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بمالید بر چشم او دست و روی / بر و یال بسود و بنمود موی
چو بنشست بر زین بفشرد ران / برآمد ز جائی که بد بن گران
غمی شد دل گیو خیره بماند / بران خیرگی نام یزدان بخواند
کنون جان خسرو شد رنج من / همی رنج بد در جهان گنج من
همی بود تا پیش او رفت گیو / چنین گفت بیدار دل شاه نیو
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / سزد کآشکارا بود بر تو راز
بدو گفت از این اسپ فرخ نژاد / یکی بر دل اندیشه آمدت یاد
کنون رفت رنج مرا کرد باد / پر از غم روان من و دیو شاد
ز اسپ اندر آمد جهاندیده گیو / همی آفرین خواند بر شاه نو
که با برز و با رنگی و جاه و فر / ترا داده یزدان هنر با گهر
بجوزند فرنگیس رفتند باز / سخن رفت چندین ز راه دراز
فرنگیس چون روی بهزاد دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
چو آب از دو دیده پراگنده کرد / سبک سر سوی گنج آگنده کرد
یکی گنج آگنده دینار بود / گهر بود و یاقوت بسیار بود

همان گنج و گوپال و برگستوان / همان خنجر و تیغ و گرز گران
ز دینار و ز گوهر شاهوار / ز یاقوت و ز تاج گوهرنگار
سر گنج بگشاد پیش پسر / پر از خون برخ از بد دخته جگر
چنین گفت با گیو کای دیده رنج / ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
کنون پاسبانیم و گنج آن تست / فدا کردن جان و رنج آن تست
ببوسید پیشش زمین پهلوان / بدو گفت کای مهتر بانوان
زمین باز تو گردد بهاران بهشت / سپهر از تو راند همی خوب و زشت
جهان پیش فرزند تو بنده باد / سر بدسگالان تو کنده باد
چو افتاد بر خواسته چشم گیو / گزین کرد درع سیاوش نیو
ز گوهر که پرمایه‌تر یافتند / ببردند چندانکه برتافتند
همان ترگ پرمایه برگستوان / سلاحی که بود اندر آن پهلوان
در گنج را شاه کرد استوار / براه بیابان برآراست کار
چو این کرده شد برنهادند زین / بران بادپایان با آفرین

رفتن کیخسرو با فرنگیس و گیو بایران

فرنگیس ترکی بسر بر نهاد / برفتند هر سه بکردار باد
سران سوی ایران نهادند گرم / نهانی چنان چون بود نرم نرم
به شهر یکسر پر از گفتگوی / که خسرو بایران نهادست روی
نماند این سخن یکزمان در نهفت / کسی آمد نزدیک پیران بگفت
که آمد ز ایران سرافراز گیو / بنزدیک بیدار دل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی / فرنگیس و شاه و یل جنگجوی
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
همی گفت با دل که آمد پدید / سخن هرچه گفتم ز مهتر شنید
چگویم کنون پیش افراسیاب / مرا گشت نزدیک او تیره آب
ز گردان گزین کرد کلباد را / چو نستیهن گرد پولاد را
بفرمود تا ترک سیصد سوار / برفتند گردان از در کارزار
چنین گفت پیران بلشکر که هین / بخارید سرها ابر پشت زین
سر گیو بر نیزه سازید گفت / فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندید کیخسرو شوم را / بد اختر پی و بلی بر و بوم را
اگر آب بگذاردان بدنشان / چه آید برین مرز و این سرکشان
سپاهی برینگونه گرد و جوان / برفتند بیدار دو پهلوان
فرنگیس با رنج دیده پسر / بخواب اندر آورده بودند سر
ز پیمودن راه و رنج شبان / سران هردو را گیو بد پاسبان
دو تن خفته و گیو با رنج و خشم / براه سواران نهاده دو چشم
تنه در زره و سرش زیر ترگ / دل آگنده و تن نهاده به مرگ
ببرگستوان اندرون اسپ گیو / چنان چون بود رسم سالار نیو
چو از دور گرد سپه را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد بر سان ابر / که تاریک شد مغز و جان هژبر

نبرد گیو با کلباد و نستیهن و گریختن ایشان

میان سواران در آمد چو گرد / ز بر خاستن او خاک شد لاجورد
زمانی بخنجر زمانی بگرز / همی ریخت آهن ز بالای برز
ازان زخم گوپال گیو دلیر / سران را همه سر شد از جنگ سیر
دل گیو چونان شد از درد و خشم / که چون چشمه بودیش دریا بچشم
وزان پس گرفتند اندر میان / چنان لشکری کش و شیر ژیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
غمی شد دل شیر در نیستان / ز خون نیستان گشت چون میستان
از ایشان فراوان بیفگند گیو / ستوه آمدند آن سواران نیو
بنستیهن گرد کلباد گفت / که این کوه خارست با یال و سفت
بدان کین همه فر کیخسروست / نه از زخم گوپال گیو گوست
ندانم چه آید برین بوم و بر / ز فرمان یزدان که یابد گذر
ز گفتار اختر شناسان نشان / بد آید بتوران و بر سرکشان
یکی حمله کردند بر سان شیر / میان لشکر گشن با دار و گیر
خروش آمد و ناله کرنای / همی کوه را دل برآمد ز جای
همه غار و هامون پر از کشته شد / ز خون خاک چون ارغوان گشته شد
گریزان برفتند یکسر سپاه / ز گیو سرافراز لشکرپناه
همه خسته و کشته گشتند باز / بنزدیک پیران گردن فراز
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر / پر از خون بر و چنگ بر سان شیر
بدو گفت کای شاه دل شاددار / خرد یار دار و تن آباد دار
یکی لشکر آمد پس ما بجنگ / چو کلباد و نستیهن تیز چنگ

چنان بازگشتند هر کس که زیست / که بر یال و بر شان بباید گریست

ازو شاد شد خسرو پاک دین / ستودش فراوان و کرد آفرین

چو ترکان بنزدیک پیران شدند / چنان خسته و زار و بریان شدند

چه کردید با گیو خسرو کجاست / سخن بر چه سان رفت بر گوی راست

که گیو دلاور بگردان چه کرد / دلت سیر گردد ز دشت نبرد

چنان گو به آوردم اندر رکیب / که گفتم ببینم هم اکنون نشیب

سرش ویژه گفتی که سندان شدست / بر و ساعدش پیل دندان شدست

بزخمش ندیدم چنین پایدار / نه در پیچش و گردش کارزار

نبودی شگفت از بر و یال اوی / شدی کوفته خرد چنگال اوی

از افگنده شد روی هامون چو کوه / ز یکتن شدند آن دلیران ستوه

نه از یکسوارست چندین سخن / تو آهنگ آورد گردان مکن

کنون گیو را ساختی پیل مست / میان یلان گشت نام تو پست

که دو پهلوان دلیر سوار / ابا لشکری از در کارزار

کز ایدر بسی باشدت با فسوس / نبرد در رفتی و گوپال و کوس

گذشته ز رستم بایران سوار / ندانم که با من کند کارزار

بخوردند چیزی که دریافتند / سوی راه و بیراه بشتافتند

برآشفت پیران بکلباد گفت / کز چونین شگفتی نشاید نهفت

بدو گفت کلباد کای پهلوان / به پیش تو گر برگشایم زبان

فراوان به لشکر مرا دیده‌ای / نبد مرا هم پسندیده‌ای

همانا که گوپال پیش از هزار / گرفتی ز دست من نامدار

من آورد رستم بسی دیده‌ام / ز جنگ آوران نیز بشنیده‌ام

گران گرز ما موم بودی بجنگ / سنان سواران چو چرم پلنگ

همی هر زمان تیز و جوشان شدی / نبودی چو پیلی خروشان شدی

برآشفت پیران بدو گفت بس / که ننگست ازین یاد کردن بکس

تو رفتی و نستیهن نامور / سپاهی بکردار شیران نر

چو زین یابد افراسیاب آگهی / ببیند از آن تاج شاهنشهی

ز پیش سواری نمودند پشت / بسی از دلیران توران بکشت

ز لشکر گزین کرد پیران سوار / دلیران و جنگی دو ره سه هزار

بدیشان چنین گفت پیران که زود / عنان تگاور بباید بسود

آمدن پیران پی کیخسرو و جنگ او با گیو

شب و روز بر سان شیر ژیان / ز رفتن نباید گشادن میان

نماند بر این بوم و بر خاک و آب / وزین داغ دل گردد افراسیاب

بگفتار او سر برافراختند / شب و روز یکسان همی تاختند

وزان روی گیو و فرنگیس و شاه / شدندی شتابان بریدند راه

بدان آب را نام گلزریون / شهنشاه را گیو بد رهنمون

اگر لشکر آید سوی کارزار / بود آب ما را بجای حصار

زناگاه گردی برآمد ز دشت / که کوه و در و غار ازو تیره گشت

بدیگر کران خفته بد گیو و شاه / نشسته فرنگیس بر دیده گاه

دوان شد بر گیو و آگاه کرد / بدان خفتگان خواب کوتاه کرد

یکی لشکر آمد پس ما دمان / بترسم که تنگ اندر آید زمان

ترا گر بیابند بیجان کنند / دل ما ز درد تو پیچان کنند

وزان پس ندانم چه آید ز بند / نداند کسی راز چرخ بلند

مرا اینهمه از پی خسروست / کزو از بزرگان گیتی نوست

گر ایدونکه خواهد جهاندار ما / بخوبی گراید همه کار ما

اگر گیو و خسرو بایران شوند / زنان اندر ایران چو شیران شوند

بدین رفتن از من شناسد گناه / نه از گردش اختر و هور و ماه

نخستند روز و شب آرام و خواب / وزین آگهی شد بافراسیاب

چنین تا بنزدیکی ژرف رود / رسیدند با جوشن و درع و خود

که باید گذشتن ازین روی آب / نهادن زمانی سر خود بخواب

بگفت و بخوردند چیزی که بود / شهنشاه با گیو پر دل غنود

چو پیران بیامد بنزدیک رود / سپهبد پراگنده بیتار و پود

فرنگیس از آن جایگه بنگرید / درفش سپهدار توران بدید

بدو گفت کای مرد با رنج خیز / کر آمد ترا روزگار گریز

درفش سپهدار پیران ببین / شده تیره از گرد روی زمین

مرا با پسر هر دو دیده پرآب / برو بسته نزدیک افراسیاب

بدو گفت گیو ای مه بانوان / چرا رنجه داری بدینسان روان

فلک روشن از نام و بخت اوست / زمین بندهٔ پایهٔ تخت اوست

بنیروی یزدان و دیهیم شاه / نترسم من از جنگ توران سپاه

تو با شاه برشو به بالای تند　　ز پیران و لشکر مشو هیچ کند
به نیروی یزدان جان آفرین　　سواری نمانم بر افراز زین
ز دام بلا یافتم من رها　　تو چندین مشو در دم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون　　فشاندن ز شمشیر بر چرخ خون
بید پهلوانست و من پهلوان　　همیشه بر شاه بسته میان
بسی پهلوان هست و شاه اندکی　　چه اندک که پیدا نبینم یکی
دگر تو شوی دور از ایدر تباه　　نبینم کسی از در تاج و گاه
تو بالا گزین و سپه را ببین　　مرا یار باشد جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو شیر　　همان باره کوه پیکر بزیر
چو رعد بهاران بغرید گیو　　ز سالار لشکر همی جست نیو
تو تنها بدین رزمگاه آمدی　　دلاور به پیش سپاه آمدی
تو گر کوه آهن بوی یک سوار　　چه موری اندر آید گروت هزار
یکی داستان زد هژبر ژیان　　که چون بر گوزنی سر آید زمان
زبان آوریدت کنون پیش من　　همان پیش این نامور انجمن
که ای ترک بدگوهر دیوزاد　　که چون تو سپهبد بگیتی مباد
که چندین بزرگان و ترکان چین　　تبه گشته بر دست من روز کین
دو مهتر زنت بود ار انجمن　　اسیر آوریدم کشان از ختن
دو ترک و زرم را چو من دید پیش　　بکمتر یکی بنده بخشیدمش
نمودی بمن پشت همچون زنان　　برفتی غریوان و مویه کنان
لباس زنان مرد باید ترا　　کجا مرد دانا ستاید ترا
که تنها همی گیو خسرو ببرد　　همه نامداران ننگ باید شمرد
بزرگان و خویشان کاوس شاه　　دلیران و گردان زرین کلاه
نیامد بپیش کس فرستاد طوس　　تهمتن بدو کرد چندین فسوس
بگیتی نگه کرد رستم بسی　　ز گردان نیامد پسندش کسی
بمن داد رستم گزین دختر خویش　　که بودی گرامی تر از افسرش
ز چندان بزرگان مرا برگزید　　سرم را بچرخ برین برکشید
بجز پیلتن رستم شیرمرد　　ندارم بگیتی کسی هم نبرد
مرا این رزمگه بزمگاه من است　　گران مایه مغفر کلاه من است
اگر زنده مانم یکی زین سپاه　　ز من نام مردی بگیتی مخواه
جهاندار پیروز یار من است　　سر اختر اندر کنار من است
بدو گفت کیخسرو ای رزم ساز　　کنون کار من بر تو شد دراز
همی گوهر پاک تن پاک زاد　　سیاوخش شیر اوژن کی نژاد
بدو گفت گیو ای نبرده سرفراز　　جهان را بتاج تو آمد نیاز
برادر مرا هست هفتاد و هشت　　جهان شد چو نام تو اندر گذشت
اگر من شوم کشته دیگر بود　　سر تاجور باشد افسر بود
شود رنج من هفت ساله بباد　　دو دیگر که عیب آورم در نژاد
چو پیروز باشم هم از فر تست　　جهان جمله در سایهٔ پر تست
ازین سو سپهبد وزان سو سپاه　　میانجی شده رود و بسته راه
برآشفت پیران و دشنام داد　　بدو گفت کای بدرگ بد نژاد
کنون خوردنت زخم زوپین بود　　تنت را کفن چنگ شاهین بود
کنند این زره در برت چاک چاک　　چو مردار اگر کشندت بخاک
زمانه بر او دم همی بشمرد　　بیاید که بر شیر زن بگذرد *
ازان پس بغرید گیو سترگ　　سر سرکشان پهلوان بزرگ
بکین سیاوش مرا دیده‌ای　　همانا که رزم پسندیده‌ای +
بتاراج دادم همه خان تو　　گزند آمد از من بر جان تو +
یکی خواهرت بود و دیگر زنت　　که از زن بدندی بجان و تنت
من اندر فراز و تو اندر نشیب　　تو اندر شتاب و من اندر شکیب *
ترا خود همی مرد باید چو زن　　میان یلان لاف مردی مزن
کزین ننگ جاودان مهتران　　بگویند با رود و رامشگران
دو دیگر بزرگان روی زمین　　چه فغفور و قیصر چه خاقان چین
همه دخت رستم همی خواستند　　همه بر دلش خواهش آراستند
تهمتن ز پیوندشان سر بتافت　　از ایران سزاوار خود کس نیافت
بمردی بود دانش بفر و نژاد　　بخورد و ببخشش مرا کرد یاد
مهین دخت بانو گشسپ سوار　　بمن داد گردن کش نامدار
سپردم بر رستم همی خواهرم　　مه بانوان شهربانو ارم
چو با رستم آییم بکین خواستن　　ببایدت تا نوحه آراستن
من اکنون بدین خنجر آبگون　　جهان پیش چشمت کنم قیرگون
شهنشاه خسرو بایران برم　　بنزدیک شاه دلیران برم

نشانمش بر نامور تخت عاج
نهم بر سرش بر دل افروز تاج

وزین پس بپوشم گرانمایه بر
کنم شهر توران کنام هژبر

بیایم بتوران چو شیر ژیان
بکین سیاوش کمر بر میان

ز توران بمانم نه افراسیاب
کنم شهر توران چو دریای آب

منم پور گودرز کشوادگان
سر سرکشان گیو آزادگان

تو ای ترک بدبخت پیران شوم
کز تاج بادت نه تخت و نه بوم

برین تیغ هندی ببرم سرت
اگر بیه بتو جوشن و مغفرت

کز خم کمندم کنون مرگ تست
کفن بیگمان جوشن ترگ تست

چو پیران ز گیو این سخنها شنید
دلش گشت پر بیم و دم درکشید

بلرزید بر سان لرزنده بید
هم از جان شیرین بشد ناامید

فغان کرد از آن پس که ای شیرمرد
جهانگیر و شیر اوژن اندر نبرد

بیا تا بگردیم هر دو چو شیر
بدان تا که پشت که آرد بزیر

بدو گفت گیو ای سپهدار شیر
سزد گر بآب اندر آیی دلیر

ببینی که زین بر هنر یک سوار
چو آید بدین لشکر نامدار

شما شش هزارید و من یک دلیر
سر سرکشان اندر آرم بزیر

چو من گرزه سرگرای آورم
سرانشان همه زیر پای آورم

چو بشنید پیران برآورد جوش
دو چشمش پر از آب دل پر خروش

برانگیخت اسپ بغشیر دران
بگردن برآورد گرز گران

چو کشتی ز دشت اندر آمد برود
همی داد نیکی دهش را درود

نکرد ایچ گیو آزمون را شتاب
بدان تا سپهبد برآمد ز آب

ز جنگش بسستی بپیچید گیو
گریزان همی رفت سالار نیو

چو از آب و ز لشکرش دور کرد
بزین اندر افگند گرز نبرد

گریزان از آن پهلوان بلند
ز فتراک بگشاد پیچان کمند

هم آورد با گیو نزدیک شد
جهان چون شب تیره تاریک شد

یکی حمله آورد بر پهلوان
تو گفتی که بود اژدهای دمان

هزیمت شد از گیو پیران شیر
پس اندر همی تاخت گیو دلیر

بپیچید گیو سرافراز یال
کمند اندر افگند و گردش دوال

سر پهلوان اندر آمد به بند
ز زین برگرفتش بخم کمند

پیاده به پیش اندر افگند خوار
ببردش بدور از لب جویبار

بیفگند بر خاک و دستش ببست
سلیحش بپوشید و خود برنشست

درفش گرفته بدست اندرون
بشد تا لب آب گلزریون

چو ترکان درفش سپهدار خویش
بدیدند تا چار رفتند پیش

خروش آمد و ناله کرنای
دم نای سرغین و هندی درای

چو آن دیو گیو اندر آمد بآب
چو کشتی بموج اندر آمد شتاب

برآورد گرز گران رالگفت
سپه مانده از کار او در شگفت

سبک شد عنان و گران شد رکیب
سر سرکشان خیره گشت از نهیب

از افگنده شد روی هامون چو کوه
ز یک تن شدند آن دلیران ستوه

نیازرد یک موی گیو آتشش
ندرید یکتا ره پیراهنش

قفای یلان سوی او بد همه
چو شیر اندر آمد میان رمه

چنان لشکری گشن و مردان نیو
گریزان برفتند از پیش گیو

جهان چیره برگشت و بگذاشت آب
که گفتی ندیدست لشکر بخواب

دمان تا بنزدیک پیران رسید
همیخواست از تن سرش را برید

بخواری ببردش پیاده کشان
دوان با پر از درد چون بیهشان

ز شاه بدکنش همی زار و خوار
دو رخساره زرد و تن سوگوار

پیاده بنزدیک خسرو زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین

چنین گفت کین بدکنش بیوفا
گرفتار شد در دم اژدها

سیاوش بگفتار او سر بداد
چو او باد گشت این شهنشه نیز بلو

ازو شاه پیران گرفت آفرین
خروشید و بوسید روی زمین

همیگفت کای شاه دانش پژوه
چو خورشید تابان میان گروه

تو دانسته درد و تیمار من
ز بهر تو با شاه پیکار من

تو و مادرت رسته از چنگ دیو
برون آورید هم برای و ریو

ز بهر سیاوش بد و خون فشان
فرنگیس را چو از انها نشان

سزد گر من از جنگ این اژدها
بفر و به تخت تو یابم رها

رها کردن فرنگیس پیران را از گیو

بلغزید و انگه نگه کرد گیو
بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو

فرنگیس را دید دیده پر آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب

بگیو آنگهی گفت کای سرفراز
کشیدی چنین رنج راه دراز

چنین دان که این پیر سر پهلوان
خردمند و رادست و روشن روان

پس از دادگر داور رهنمون
بدان کو رهانید ما را ز خون

ز بد مهر او پرده جان ماست
وزین کرده خویش پنهان خواست

همه بخشش ای نامور تو کنون
که هرگز بد بر بدی رهنمون

انوشه بزی شاد و روشن روان
یکی سخت سوگند خوردم بماه

بتاج و بتخت سرافراز شاه
بدو گفت گیو ای سر بانوان

کنم ارغوانی بجوشش زمین
اگر دست یابم بروز کین

بدو گفت کیخسرو ای شیرفش
روان را ز سوگند یزدان مکش

کنون دل بسوگند گستاخ کن
بخنجر ورا گوش سوراخ کن

چو از خنجرت خون چکد بر زمین
هم از مهر یاد آیدت هم ز کین

دل شاه بر پهلوان گرم دید
رخانش پر از آب آزرم دید

بدو گفت کای شاه دل شاد دار
روان را ازین کار آزاد دار

چو من صد هزاران فدای تو باد
خرد آفرینش ردای تو باد

ز گفتار او رخ برافروخت شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه

بدو گفت کای نیکدل پهلوان
بزی شاد با کام دل جاودان

بشد گیو و گوشش ز خنجر بسفت
به سوگند بر تن درستی بجست

چنین گفت پیران ازین پس بشاه
که نتوان پیاده شدن تا سپاه

بفرمای کاسپم دهد باز نیز
چنان دان که بخشیده جان و چیز

بگیو آنگهی گفت شاه دلیر
که اسپش ببخش ای نره شیر

بدو گفت گیو ای دلیر سپاه
چرا سست گشتی بآوردگاه

تو آنی که گویی به گیتی چو من
سواره نباشد بصد انجمن

سپهدار ترکان و شیران تویی
برزم اندرون خصم ایران تویی

کنون پیش من بسته پر آب چشم
نه نام و نه ننگ و نه زور و نه خشم

همی لابه سازی لبان زنان
پر از ننگ با شاه لابه کنان

اگر خواهی این بادپای دمان
دو دستت ببندم ببند گران

یکی سخت سوگند را یاد کن
به پیمان تن بسته آزاد کن

که نگشاید این بند من هیچکس
گشاینده گلشهر خواهیم و بس

که جامهتر بانوان تو اوست
وزو نیست پنهان ترا مغز و پوست

بدان گشت همداستان پهلوان
بسوگند بخشید اسپ و روان

که نگشاید این بند من کس براه
که گلشهر دارد مر این دستگاه

بدو داد اسپ و دو دستش ببست
وزان پس بفرمود تا بر نشست

فرنگیس و کیخسرو خوب چهر
ببردر گرفتند او را بمهر

بدو گفت خسرو که چون رود باش
جهان تار و تو در میان بود باش

اگر داد گسترد هر داد مان
نباشد دریغ از تو جان و روان

برفت و همی خواند او آفرین
ابر شاه و بر پهلوان زمین

بدان سو روان گشت پیران نیو
وزین سوی شاه و فرنگیس و گیو

آمدن افراسیاب از پس کیخسرو

چو از لشکر آگه شد افراسیاب
همه تیره شد تابش آفتاب

بزد بوق و کوس و سپه بر نشاند
بکردار آتش از آنجا براند

دو منزل یکی کرد و آمد دمان
همی جست پرسان تیر از کمان

چو آورد لشکر بدان رزمگاه
که آورد گلباد با سپاه

همه مرز لشکر پراگنده دید
بهر جای بر مردم افگنده دید

بپرسید کاین پهلوان با سپاه
کی آمد از ایران برین رزمگاه

نبود آگهی کس ز جنگ آوران
که بگذشت از ایشان سپاهی گران

که بر آگهی نزد آن دیو زاد
که آنجا سیاوش دارد نژاد

اگر خاک بود ایش آموزگار
ندیدی دو چشم من این روزگار

سپهرم بدو گفت آسان بدی
وگر دل ز لشکر هراسان بدی

یکی گیو گودرز بود ست و بس
سوار ایچ با او ندیدیم کس

ستوده آمد از جنگ کین سپاه
چنان رفت گیو و فرنگیس و شاه

چو بشنید رنگ رخش زرد شد
ز گردون دل او پر از درد شد

ورا داد پاسخ که آمد پدید
سخن هرچه گوشم ز دانا شنید

چو یزدان کسی را کند نیکبخت
ابی کوشش او را رساند به تخت

سپهبد چو گفت سپهرم شنید
سپاهی به پیش اندر آمد پدید

سپهدار پیران به پیش اندرون
سر و روی و یالش همه پر ز خون

گمان برد کو گیو را یافتست
به پیروزی از پیش بشتافتست

چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه
چنان خسته بد پهلوان سپاه

ورا دید بسته بزین بر چو سنگ
دو دستش ببسته به پشت با پالنگ

بپرسید و زو ماند اندر شگفت
غمی گشت و اندیشه اندر گرفت

بدو گفت پیران که شیر ژیان
نه درنده گرگ و نه شیر ژیان

نباشد چنو در صف کارزار   کجا گیو تنها بد ای شهریار
بر انسان که او بر دو روز جنگ   زمیش بدریا بسوزد نهنگ
باسپ و بپای و بیال و رکیب   سوار از فراز آمد اندر نشیب
همانا که باران ببارد ز میغ   فزون زانکه بارید بر سرش تیغ
سرانجام برگشت یکسر سپاه   جز از من نشد پیش او کینه‌خواه
پراگنده شد دانشش و هوش و تن   بخاک اندر آمد تن و توش من
بدان خواریم نزد خسرو کشید   یکی داغ بر جانم از تو کشید
نبرید سر لیک بدرید گوش   دو دستم ببست و برآورد جوش
مراد او ازینگونه سوگند سخت   بخوردم چو دیدم که برگشت بخت
زمانی سر و پایم اندر کمند   بدیگر زمان زیر سوگند بند
ندانم چه رازست نزد سپهر   نخواهد ربودن زمن پاک مهر
یکی بانگ بر زد ز پیشش براند   بپیچید پیران و خامش بماند
که گر گیو گودرز آن دیوزاد   شوند ار بغرند با تیز باد
بگفتش بدین تیغ آهن گداز   بکینه برآرم از ایشان دمار
چو کیخسرو و ایران بجوید همی   فرنگیس باری چه پوید همی
بسوی ختن رفت پیران نژند   وزین سو همی تاخت شاه بلند
هومان بفرمود کاندر شتاب   عنان را بکش تا لب رود آب
نشان آمد از گفته راستان   که دانا بگفت از که باستان
که توران زمین را کند خارسان   نماند برین بوم و بر شارسان
رسیدند پس گیو و خسرو بآب   همی بودشان بر گذشتن شتاب
تو نزدی کجا باد بانش نو است   نشستی کزیبای کیخسرو است
همی گر گذر بایدت ز آب رود   فرستاد باید به کشتی درود
چو بشنید ازو باژبان گفتگوی   سوی گیو کرد آنگهی تیز روی
زره خواهم از تو گر اسپ سیاه   پرستار باید که همچو ماه
اگر با شهنشاه شهری بدی   ترا زین جهان نیز بهری بدی
دگر باد ز شاه خواهی همی   بباژ افسر ماه خواهی همی
چه دانم که جستی بچیره زره   زره باید از هر کسی باگره
نه تیره نه شمشیر هندی نه تیر   همی باژ خواهی برین آبگیر
بشه گفت گیو از تو کیخسروی   نه بینی ازین آب جز نیکوی

من آن دیدم از وی که از گرگ و شیر   نه بیند جهان دیده مرد دلیر
نخست اندر آمد بگرز گران   همی کوفت چون پتک آهنگران
همی زد همی کشت گردان ما   نه اندیشه بودش ز مردان ما
چو اندر گلستان برین بر نخفت   تو گفتی که گشتست با کوه جفت
گریزان زمن نا بداده کمند   بینداخت آمد میانم ببند
ز اسپ اندر آمد دو دستم ببست   برافگند بر زین خود بر نشست
همیخواست تا برد از تن سرم   فرنگیس گشت آنگهی یاورم
بجان و سر شاه و خورشید و ماه   بدادار خود کام و تخت و کلاه
که نگشاید این دست من هیچکس   بجز جفت گلشهر در دهر و بس
یکی تن بیاید ز چندین سوار   همانا که کین دارد این روزگار
چو بشنید گفتارش افراسیاب   بدیده ز خشم اندر آورده آب
وزان پس بمغز اندر افگند باد   بدشنام و سوگند لب برگشاد
فرود آورمشان ز چرخ بلند   بزد دست و ز تیغ بگشاد بند
میانشان ببرم به شمشیر تیز   بماهی دهم تا کند ریز ریز
فرنگیس را چون بچنگ آورم   بجنبشش جهان تار و تنگ آورم
خود و سرکشان سوی جیحون کشید   همی دامن از خشم در خون کشید
ز چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت   همه رنج ما باد گردد بدشت
که از تخمه تور و ز کیقباد   یکی شاه سر بر زند با نژاد
دل او با یران گراید به مهر   بتوران نماید پر از کینه چهر
گرفتند پیکار با باژخواه   که کشتی کدامست بر بارگاه
چنین گفت پس گیو را باژخواه   که آب روا از چه جا کرد شاه
بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه   گذر ده که شک اندر آید سپاه
نخواهم ز تو گفت باژ اندکی   ازین چار چیزت بخواهم یکی
بدو گفت گیو ای گسسته خرد   سخن زین نشان خود کی اندر خورد
که باشی که شه را کنی خواستار   چنین باد پای تو انجا کسار
سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را   که دریا بدا او روز تنگ باد را
نگردد چنین آهن از آب تر   نه آتش بر او بر بود کارگر
کنون آب ما را و کشتی ترا   بدین مایه راه درشتی ترا
فریدون که بگذشت از اروند رود   همی داد تخت مهی را درود

جهانی سراسر شد اورا رهی
که با روشنی بود و با فرهی

چه اندیشی از شاه ایران توئی
پناه دلیران و شیران توئی

بهد آب را کی بود بر تو راه
که با فر و برزی و زیبای گاه

اگر من شوم غرقه گر مادرت
گرامی نباید که گیرد سرت

بهانه تو بودی مراد جهان
که بیکار به تخت شاهنشهان

مرا نیز مادر ز بهر تو زاد
ازین باره بر دل مکن هیچ یاد

کسی بیگمان کرد افراسیاب
بیاید دمان تا لب رود آب

مرا گر شد زنده بر دار خوار
فرنگیس را با تو ای شهریار

بآب افگند یا بیابان خورد
و یا زیر نعل اندرون بسپرد

بدو گفت کیخسرو اینست و بس
پناهم به یزدان فریادرس

فرود آمد از بارهٔ راه جوی
بنالید و بر خاک بنهاد روی

همیگفت پشت و پناهم توئی
نماند که دلو دراهم توئی

بآب اندرون جان فزایم توئی
بخشکی همی رهنمایم توئی

روان خسرو سایهٔ پر تست
درشتی و نرمی مرا فر تست

بگفت این و بر پشت شبرنگ شد
بچهره بسان شب آهنگ شد

بآب اندر افگند خسرو سیاه
چو کشتی همی راند تا باژگاه

پس او فرنگیس و گیو دلیر
برون شد ز جیحون و از آبگیر

بر آن سو گذشتند هر سه درست
جهانجوی خسرو سر و بن بشست

بران داستان بر نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت

چو از رود کردند هر سه گذر
نگهبان کشتی شد آسیمه سر

بیاران چنین گفت کاینت شگفت
کزین برتر اندازه نتوان گرفت

بهاران و جیحون و آب روان
سه اسپ و سه جوشن سه برگستوان

برین ژرف دریا چنین بگذرد
خردمندش از مردمان نشمرد

پشیمان شد از خام گفتار خویش
تبه دید ازان کار باز از پیش

بیاراست کشتی بچیزی که داشت
ز بلد هوا بادبان بر فراشت

به پوزش بیامد بر شهریار
چو آمد به نزدیکی رود بار

همه هر بیا پیش شاه آورید
کمان و کمند و کلاه آورید

بدو گفت گیو ای سگ کم خرد
تو گفتی که این آب مردم برد

چنین مایه ور با گهر شهریار
همی از تو کشتی کند خواستار

نداری کنون بهره تو مباد
رسد روز کین روز تت آید بیاد

چنان خوار برگشت از رودبان
که جان را همیگفت پدرود دان

چو آمد به نزدیکی باژگاه
هم آنگه بیامد ز توران سپاه

چو نزدیک رود آمد افراسیاب
ندید ایچ کشتی نه مردم بر آب

یکی بانگ زد تند بر باژخواه
که چون یافت آن دیو را آگهی

چنین داد پاسخ که ای شهریار
پدر باژبان بود و من باژدار

ندیدم و هرگز شنیدم چنین
که گردی کسی آب دریا زمین

بهاران و این آب با موج تیز
چو اندر شوی نیست راه گریز

چنان برگذشتند هر سه سوار
که گفتی هوا داشت شان در کنار

و با خود ز بادبران زاده اند
بمردم ز یزدان فرستاده اند

چو بشنید از ایشان خشش گشت زرد
برآورد از دل یکی باد سرد

ازین پس بفرمود افراسیاب
که اشتاب و کشتی در افگن در آب

ببین تا کجا یابی آن رفتگان
شدستند یا مانده از خستگان

بدان تا بیابیم شان زود باش
بیاور تو کشتی و بر رود باش

بدو گفت هومان که ای شهریار
بر اندیشه و آتش مکن درکنار

تو با این سواران بایران شوی
همی در دم و چنگ شیران شوی

چو گودرز و چون رستم پیلتن
چو طوس و چو گرگین لشکرشکن

همانا که از کاه سیر آمدی
که ایدر بچنگال شیر آمدی

ازین رود تا چین و ماچین سراست
خور و ماه و کیوان و بر وین سراست

که توران نگهدار و تخت بلند
از ایران کنون نیست بیم گزند

پر از خون دل از رود گشتند باز
برآمد برین روزگار دراز

رسیدن کیخسرو و گیو و فرنگیس بایران و پذیره شدن گودرز ایشان را

چو با گیو کیخسرو آمد بزم
جهانی ازو شاد و چندین درم

نوندی بهر سو برافگند گیو
یکی نامه بنوشت از شاه نو

که آمد ز توران سپهدار شاد
سر تخمهٔ نامور کیقباد

سرافراز کیخسرو نیکبخت
گذشت آب جیحون نه بر پشت تخت

فرستاده بچست و گرد سوار
خردمند بینادل و هوشیار

گزین کرد از نامداران رم
بگفت آنچه پیش آمد از بیش و کم

بدو گفت از ایدر برو اصفهان / بران مرز شاهان و جای مهان
بگودرز گوای جهان پهلوان / بخفتی و بیدار بودت روان

سر دشت نود آن سرانجام خواب / که آمد ز خاور زمین آفتاب
بگویش که کیخسرو آمد بزم / که بادی بجست از بر او دژم

یکی نامه نزدیک کاوس شاه / فرستاده برجست و برگرفت راه
هیونان کف افگن بادپای / بجستند برسان آتش ز جای

فرستادهٔ گیو روشن روان / نخستین بیامد بر پهلوان
پیامش همیگفت و نامه بداد / جهان پهلوان نامه بر سر نهاد

زمهر سیاوش دو دیده پرآب / همیکرد نفرین بر افراسیاب
فرستاده شد نزد کاوس کی / زبان هیونان بیالود خوی

چو آمد بدرگاه کاوس شاه / ز شادی خروش آمد از بارگاه
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بران نامهٔ گیو گوهر فشاند

جهانی بشادی بیاراستند / بهرجای رامشگران خواستند
وزین آگهی شد سوی نیمروز / بفیروزی گیو گیتی فروز

که آمد خرامان بایران زمین / به پیروزی خسرو پاکدین
ببخشید رستم بدرویش زر / که نامد گزندی بران شیر نر

وزان پس کسی کرد باذرگشسپ / ابا خواسته همچو آذرگشسپ
هزار و دو صد نامور مهتران / ابا تخت و با تاج های گران

پرستنده سی صد غلامان دو شصت / همان هر یکی جام زرین بدست
برون رفت با نوز پیش پدر / برگشتند همچو مرغی بپر

خبر شد بگیتی که فرزند شاه / جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
وزان روی دیگر مهان جهان / برفتند یکسر سوی اصفهان

بیاراست گودرز کاخ بلند / همه دیبهٔ خسروانی فگند
بزر و بگوهر بیاراست گاه / چنان چون بباید سزاوار شاه

یکی تخت بنهاد پیکر بزر / بزر اندرون چندگونه گهر
یکی یاره و طوق با گوشوار / یکی تاج پر گوهر شاهوار

سراسر همه شهر آذین ببست / بیاراست میدان و خود برنشست
مهان سرافراز برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند

برفتند هفتاد فرسنگ پیش / پذیره شدندش بآئین خویش
چو آمد بدیدار با شاه گیو / پیاده شدندان سواران نیو

چو چشم سپهبد برآمد بشاه / همان گیو را دید با او براه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد / ز درد سیاوش بسی یاد کرد

فرود آمد از بارگی پهلوان / گرفتش ببر شهریار جهان
ستودش فراوان و کرد آفرین / چنین گفت کای شهریار زمین

تو بیدار دل باش و بیدار بخت / بجای تو کشور نخواهم نه تخت
ز تو چشم بدخواه تو دور باد / روان سیاوش پر از نور باد

جهاندار یزدان گوای منست / که دیدار تو جان فزای منست
سیاوش را زنده گردیدمی / بدینگونه از دل بخندیدمی

بزرگان ایران همه پیش اوی / یکایک نهادند بر خاک روی
وزانجایگه شاد گشتند باز / فروزنده شد بخت گردن فراز

سپهدار گودرز کشوادگان / زشاه و ز فرزند شد شادمان
ببوسید چشم و سر گیو و گفت / که بیرون کشیدی سپهر از نهفت

گدازندهٔ خواب جنگی توئی / که چاره گر مرد و رنگی توئی
سوی خانهٔ پهلوان آمدند / همه شاد و روشن روان آمدند

ببودند یکهفته با می بدست / بیاراسته بزمگاه نشست

رسیدن کیخسرو نزد کاوس شاه باصطخر

بهشتم سوی شهر کاوس شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهان گشت پر بوی و رنگ نگار

بآذین جهانی شد آراسته / در و بام و دیوار پر خواسته
نشسته بهرجای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران

همه یال اسپان پر از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
چو کاوس کی روی خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید

فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / همی مالید بر روی او چشم و روی
جوان جهانجوی بردش نماز / گرازان سوی تخت رفتند باز

فراوان ز ترکان بپرسید شاه / هم از تخت سالار توران سپاه
چنین داد پاسخ که آن کم خرد / به بیداری گیتی بسی بسپرد

پدر را بدان زار و خواری بکشت / زدوآن مادرم را بزخم درشت
که تا من شوم کشته اندر شکم / که او را رهائی مباد از غم

چو گشتم من از پاک مادر جدا
بگویم فرستاد آن ناسزا

میان بز و گاو و میش و ستور
شمردم شب و روز گردنده هور

سرانجام پیران بیامد ز کوه
مرا برد نزدیک آن کین پژوه

بترسیدم از کار و کردار اوی
بپیچیدم از خشم و آزار اوی

ز هر جای پرسید و هر چیز گفت
خرد با هنر کردم اندر نهفت

ز سر گر بپرسید گفتم ز پای
ز خودار بپرسید گفتم ز جای

ببردش مرا هوش و دانش خدای
مرا بخرد یافت آن تیره رای

چو بیمایه دریافت مغز سرم
بنفرین فرستاد زی مادرم

بدو گفت کاوس کای سرفراز
جهان را بتاج تو آمد نیاز

که هستی بگوهر ز تخم مهان
سزاوار و دانا چو شاهنشهان

دگر گفت خسرو بکاوس شاه
که ای شهریار جهاندیدگاه

ز گیو ار بگویم بخسرو خبر
هر آنچه از وی آمد همه در بدر

عجب مانده و نیست جای شگفت
کزان برتر اندازه نتوان گرفت

که روی چند سختی به بد و نمود
بتوران در آجست و رزم آزمود

اگر نیز رنجی ببردی چنین
که با من بیامد بتوران زمین

سرافراز دو پهلوان با سپاه
پس ما بیامد چو آتش براه

من آن دیدم از گیو گرپیل مست
ز هند و هندوستان بت پرست

گمانی نبردم که هرگز نهنگ
ز دریا برآید بدانسان بجنگ

چنان لشکرش و دو پهلوان
ز بیمش گرفتند پیر و جوان

وزان پس که پیران بیامد دلیر
میان بسته و بادپایی بزیر

بآب اندر آمد بسان نهنگ
که گفتی زمین را بسوزد بچنگ

بپایش بینداخت پیچان کمند
سر پهلوان اندر آمد ببند

گشادنش بیاورد در پیش من
ببخشود بر روی دل ریش من

بخواهش گری رفتم ای شهریار
وگرنه بکندی سرش را بزار

بدان کو ز درد پدر خسته بود
ز بهر گفتن من زبان بسته بود

مرا او رهانید و مادر ز بیم
ز چنگال آشفته شیر دژم

وگرنه مرا هم بسان پدر
همی خواست از تن جدا کرد سر

چنین تا لب رود جیحون بجنگ
نیاسود با گرزه گاو رنگ

کسی را که چون او بود پهلوان
سزد گر بماند همیشه جوان

چو کاوس گفتار خسرو شنید
رخانش بکردار گل بشکفید

سر گیو بگرفت اندر کنار
ببوسید روی و برش بیشمار

بگودرز بر شه گرفت آفرین
بران کشور و بوم و بر همچنین

یکی خلعتش داد کاندر جهان
کسی آن ندید از کهان و مهان

نوشتند منشور بر پرنیان
خراسان و ری قم و اصفهان

ورا داد سالار جمشید فر
ولاور بخورشید بر برد سر

کشیدی او را گفت بسیار رنج
کنون بر خور ای رنج دیده ز گنج

هم آنگاه گودرز و گودرزیان
گشادند بر آفرینها زبان

نهادند سر یکسره بر زمین
همی خواندندی بدو آفرین

فرنگیس را گلشن زرنگار
بیاراست با طوق و با گوشوار

در ایوانها گاه زرین نهاد
فرازش همه دیبه چین نهاد

بدو گفت کای بانوی بانوان
سیاوش زاینده هرگز نوان

بر و بوم و پیوند بگذاشتی
فراوان بره رنج برداشتی

کنون شهر ایران سرای تو هست
مرا رهنماینده رای تو هست

منم مهربان تر ز افراسیاب
بروی تو بینم مه و آفتاب

مرا چیز و گنج و روان آن تست
درین مرز فرمان روان آن تست

به بانوان خواندش آفرین
که بی تو مبادا زمان و زمین

سپهدار گیو و مهتران
نشستند و خواندند رامشگران

چو کاوس کی خورد چندی نبید
بیاورد در گنجها را کلید

بپیش جهانجوی خسرو نهاد
همان هر زمان هدیه نو نهاد

یکی کاخ کشواد بد در صطخر
که آزادگان را بدان بود فخر

سرکشی کردن طوس از کیخسرو و پیغام فرستادن گودرز نزد او

چو از تخت کاوس برخاستند
بایوان او رفتن آراستند

همی رفت گودرز با شهریار
چو آمد بدان گلشن زرنگار

بر او رنگ زر بفشاندند
بشاهی برو آفرین خواندند

ببستند گردان ایران کمر
جز از طوس نوذر که پیچید سر

کجا او بد با کوس و زرینه کفش
هم او را بدی کاویانی درفش

ازان کار گودرز شد تیز مغز
پیامی بر او فرستاد نغز

بیامد جهانجوی گیو دلیر
که چنگ یلان داشت و آهنگ شیر

بدو گفت با طوس نوذر بگوی
که هنگام شادی بهانه مجوی

بزرگان و شیران ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین

چرا سرکشی تو به فرمان دیو
بپیچی سر از راه کیهان خدیو

اگر سر بپیچی ز فرمان شاه
مرا با تو کین خیزد و رزمگاه

فرستاده گیوست پیغام من
به دستوری نامدار انجمن

نباید ببزد تو ای پرهنر
بپیچان ز گفتار او هیچ سر

ز پیش پدر گیو بنمود پشت
دلش پر ز گفتارهای درشت

بیامد بطوس سپهبد بگفت
که این رای تو با خرد نیست جفت

چو بشنید پاسخ چنین داد طوس
که بر مانه خوبست کردن فسوس

بایران پس از رستم پیلتن
سرافراز لشکر منم زانجمن

نبیره منوچهر شاه دلیر
که گیتی به تیغ اندر آورد زیر

بایران سپهدار جنگی منم
جهان شه نژاد و درنگی منم

منم پور نوذر جهان شهریار
ز تخم فریدون منم یادگار

هر آنجا که پرخاش جویم بجنگ
بدرم دل شیر و چرم پلنگ

همی بین آیین و رای آورید
جهان را بنو کدخدای آورید

نباشم برین کار همداستان
ز خسرو مزن پیش من داستان

جهاندار کز تخم افراسیاب
نشانیم بر تخت اندر آید بخواب

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
فسیله نه نیکو بود با پلنگ

تو این رنجها را که بردی برست
که خسرو جوانست و کند او درست

کسی کو بود شهریار زمین
هنر باید و گوهر و فر و دین

فریبرز فرزند کاوس شاه
سزاوارتر زو به تخت و کلاه

بهر سو ز دشمن ندارد نژاد
همش فر و زیبست و هم نام و داد

ز دو رم گهر برخاست از پیش اوی
که خام آمدش دانش و کیش اوی

بدو گفت کای نامور نیو طوس
نباید نه پیچی به زخم کوس

چه بینی سنانهای گودرزیان
ازین سود جستن سر آید زیان

بسی رنج بردیم هر دو بهم
کنون دادی او را بباد و بدم

ترا اگر بدی فر و رای درست
ز البرز شاهی نبایست جست

ز افسر سر تو ازان شد تهی
که نه مغز بودت نه رای بهی

تو نوذر نژادی نه بیگانهٔ
پدر تند بود و تو دیوانهٔ

کسی را دهد تخت شاهی خدای
که با فر و برزست و با هوش و رای

بگفتش سخنها از ایشان درشت
بتندی از آنجای بنمود پشت

بیامد بگودرز کشواد گفت
که رای و خرد نیست با طوس جفت

دو چشمش تو گویی نبیند همی
فریبرز را برگزیند همی

بایران نباشد چو خسرو سوار
نه بر زین زرین چنو شهریار

لشکر کشیدن طوس و گودرز بر یکدیگر

برآشفت گودرز و گفت از نهان
همی طوس کم باد اندر جهان

نمانیم او را که فرمان و تخت
گر از بید و فر او رنگ و تخت

نبیره و پسر داشت هفتاد و هشت
بزد کوس و آمد از ایوان بدشت

سواران جنگی ده و دو هزار
برفتند برگستوان ور سوار

سپهدار گودرز لشکرشکن
سپاهش ز گودرزیان انجمن

وزان سو بیامد سپهدار طوس
ببستند بر کوهه پیل کوس

ببستند گردان فراوان میان
بپیش اندرون اختر کاویان

چو گودرز را دید و چندان سپاه
گران خیره شد چشم خورشید و ماه

یکی تخت بر کوهه ژنده پیل
ز فیروزه تابان بکردار نیل

جهانجوی کیخسرو تاجور
نشسته بران تخت و بسته کمر

بگرد اندرش ژنده پیلان دو شست
تو گفتی بگیتی جز او شاه نیست

بران تخت میافت خسرو چو ماه
ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه

غمی شد دل طوس و اندیشه کرد
که امروز اگر من لب آرم نبرد

بسی کشته آید ز هر دو سپاه
ز ایران نه برخیزد این کینه گاه

نباشد جز از کام افراسیاب
سر بخت ترکان بر آید ز خواب

بتوران رسد تخت شاهنشهی
سر آید همه روزگار بهی

خردمند مردی و جوینده راه
فرستاد نزدیک کاوس شاه

که از ما کسی گر بر آشفت جنگ
نهد بر کمان چوبه تیر خدنگ

یکی کینه خیزد که افراسیاب
همه شب نبیند جز این را بخواب

چو بشنید کاوس گفتار راست
فرستاد کس هر دو را از نخست

سخن گفتن گودرز و طوس درباره کیخسرو و فریبرز پیش کاوس شاه

فرستاده از نزد کاوس شاه — بیامد بر پهلوان سپاه
بنه تیغ و بگشای بند از میان — نباید که این سود گردد زیان
بشد طوس و گودرز نزدیک شاه — سخن بر گشادند بر پیشگاه
به فرزند باید که ماند جهان — بزرگی و دیهیم و تخت مهان
فریبرز با فر و برز کیان — میان بسته دارد چو شیر ژیان
چرا میکنی بر تن خود فسوس — نترسی چو بر پیل بندند کوس
کنون این جهانجوی فرزند اوست — همانست گوئی بچهره بپوست
بایران و توران چنان مرد نیست — چنین خام گفتارت از بهر چیست
بجیحون گذر کرد کشتی نجست — بفر کیان و برای درست
ز مردی و از فره ایزدی — ازو دور شد چشم و دست بدی
مرا گفت از خواب فرخ سروش — که فرش نشاندند از ایران خروش
چو آراید او تاج و تخت مهان — برآساید از رنج و سختی جهان
بتیغ نبردے ترا خستمی — وزین گفت بیهوده وارستمی
شهنشاه داند که او پادشاست — دهد تخت شاهی بدان کش سزاست
ز خسرو نژادی نه والا سری — پدر زد اصفهان بود آهنگری
بدو گفت گودرز باز آر هوش — سخن بشنو و پهن بگشای گوش
چگوئی سخن تو همی زین نشان — بر شاه کاوس و گردن کشان
نیای من آهنگر کاوه بود — که با فر و برز و ابا یاره بود
برافراخت آن کاویانی درفش — که نازد همی طوس زرینه کفش
چو گودرز و کشواد و چندین پسر — کمر بستند بر شهر ایران کمر
تو این فر و شوکت ز ما یافتی — چه در بندگی تیز بشتافتی
وگر تیغ تو هست سندان شکاف — سنانم بدرد دل کوه قاف
مرا و ترا گفت پیکار چیست — شهنشاه داند که سالار کیست
بدو گفت گودرز چندین مگوی — نه چندین نبینم ترا آبروی
فریدون ز کاوه سرافراز گشت — که با تخت و دیهیم و سالار گشت
ستون کیان بخت ایران سپاه — چو کاوه شد ستمکش کینخواه
فروزنده تخت و سود و زیان — بگیتی که آید چو گودرز زبان
بمردی و دانش به گنج و هنر — ستون کیانم پدر بر پدر
دو فرزند پرمایه را پیش خوان — بر خویش بنشان بروشن روان

بدو گفت نرم ای جهاندیده پیر — سنه زهر برنده در جام شیر
سپهپهلوانان ابے انجمن — خرامند هر دو به نزدیک من
چنین گفت طوس سپهبد بشاه — که گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
چو فرزند باشد نبیره کلاه — چرا بر نشیند بگاه
بدو گفت گودرز کای کم خرد — ترا خرد از مردمان نشمرد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود — چنو زاده بیدار و خامش نبود
گر از تور دارد ز مادر نژاد — هم از تخت شاهی نه پیچید زداد
دو چشمت ندیدست خود چهر اوے — چنان برز و بالا و آن مهر اوے
چو شاه آفریدون کزاوند بود — گذشت و بیامد به کشتی فرود
دگر گو نجون پدر بر میان — ببندد کمر همچو شیر ژیان
از ایران بگرداند رنج و تاب — بود بر کفش هوش افراسیاب
سلاح من ار یافتی کنون — بر و بال تو کردمی غرقه خون
میان کیان دشمنی افگنی — وزان خوشتن در منی افگنی
بدو گفت طوس ای پیل شوربخت — چگوئی سخنهای بیمغز و سخت
چو فرمان ما برد سالار گشت — وزان پیشکاری سپهدار گشت
بمن چون همالان برافراختی — همانا تو خود نیک نشناختی
مرا نیست ز آهنگری ننگ و عار — خرد باید و مردی ای هوشیار
بدرید و بند ضحاک را — چنان اژدها دوش ناپاک را
پس از رستم و زال و سام سوار — نریمان و گرشاسپ آن نامدار
بدو گفت طوس ای سپهدار پیر — چگوئی سخنهای نادل پذیر
اگر تو ز کشواد داری نژاد — منم طوس نوذر شه و شه نژاد
وگر گرز تو هست با سنگ و تاب — خدنگم بدوزد دل آفتاب
سخنهای بیهوده کمے شمار — ترا با سخنهای شاهان چکار
چه دانی تو آئین شاهنشهی — که داری سر از مغز و دانش تهی
چو پیوند ضحاک جادو بجست — فریدون کمر بر میانش ببست
چو قارن که بودم برادر پدر — چه کشواد زرین کمر پر هنر
ترا گر فرو نیست والا سری — و لیکن نداری ز من برتری
بکاوس گفت ای جهاندیده شاه — تو دل را مگردان ز آئین و ره
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست — که با برز و با فره ایزدی است

سزاوار را بخشش تخت و کلاه اگر سیر گشتی ز تخت و سپاه
بدو گفت کاوس کاین رای نیست مرا هر دو فرزند بر دل یکیست
یکی را چو من کرده باشم گزین دل دیگر از من شود پر ز کین
یکی چاره سازم که هر دو زمین نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را اکنون با دو خیل بباید شدن تا در اردبیل
برزکیه آنجا دژ بهمن است همه ساله پرخاش اهرمن است
برنجند ز اهرمن آتش پرست نیارد دید انمرز سو بد نشست
از ایشان یکی کان بگیرد بتیغ ندارم ازو تخت شاهی دریغ
شنیدند گودرز و طوس این سخن که افگند سالار بیدار بن
بدان هر دو گشتند همداستان نزد زان نکوتر کسی داستان
برین همگنان دل بیاراستند ز پیش سپهدار برخاستند

رفتن طوس و فریبرز بدژ بهمن و بنا امید باز گشتن

چو خورشید برزد سر از برج شیر سپهر اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر دمان بیامد بنزدیک شاه جهان
چنین گفت با شاه کاوس طوس کجا با سپه من برم پیل و کوس
همان من برم کاویانی درفش کنم لعل رخسار دشمن بنفش
کنون در زمان من سر درگاه شاه بنه بر نهم بر نشانم سپاه
پس اندر فریبرز و کوس و درفش هوا سازد از سم اسپان بنفش
چو فرزند را فر و برز کیان نباشد نبیره به بندد میان
بدو گفت هر کس که اندر پیش نگردد شمار ایچ بر کم و بیش
برای خداوند خورشید و ماه تو این یافت پیروزی دستگاه
فریبرز اگر چنین است رای تو لشکر بیارای و بنشین ز جای
به بیشی نباشد سخن کم و بیش زمانه نگردد ز آئین خویش
بشد طوس با کاویانی درفش بپای اندرون کرده زرینه کفش
فریبرز کاوس در قلب گاه به پیش اندرون طوس پیل و سپاه
بشد طوس با لشکر جنگجوی بتیزی سوی دژ نهادند روی
چو نزدیکی حصن بهمن رسید زمین همچو آتش همی بردمید
سنان نیزه گرمی همی بر فروخت میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سر بسر گفتی از آتش است هوا دام اهرمن سرکش است
سر باره دژ به اندر هوا ندیدند جنگ هوا را دوا
سپهبد فریبرز را گفت مرد بچیزی چو آید بدشت نبرد
به تیر و کمان و به تیغ و کمند بکوشد که بر دشمن آرد گزند
به پیرامن دژ یکی راه نیست وگر هست از ما کس آگاه نیست
میان زیر جوشن بتفسید همی تن بارکش بر فرو زد همی
کسی نیست کاید بساز و بسیج نه بینیم جز آتش گرم هیچ
نیارد ز ایران کس این دژ گرفت شگفتی تر ازین نباشد شگفت
تو اندیشه در دل میاور بسی تو نگرفتی این دژ نگیرد کسی
بگشتند یکهفته گرد اندرش بجایی ندیدند پیدا درش
بنومید از رزم گشتند باز بیامد بر از رنج راه دراز
چو آگاهی آمد بآزادگان بر پیر گودرز کشوادگان

رفتن کیخسرو با گودرز بدژ بهمن و گرفتن آن به شکستن طلسم

که طوس و فریبرز گشتند باز ترا رفت باید بدین رزمساز
بیاراست گودرز و برخاست گو بیامد سپهبد جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار نهادند بر پیل و چندی سوار
بگرد اندرش باد رفش بنفش بپای اندرون کرده زرینه کفش
ز پیجاده تاجی و طوقی ز زر بدو اندرون چند گونه گهر
همی گفت کامروز روز نو است نشست جهانجوی کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
بشد تا دژ بهمن آزاد شاه خود و گیو و گودرز چندان سپاه
چو نزدیک دژ شد ز زین بر نشست بپوشید درع و میان را ببست
نویسنده خواند بر پشت زین یکی نامه فرمود با آفرین
ز عنبر نوشتند بر پهلوی چنان چون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بند اهرمن بد بجست به یزدان زد از هر بدی پاک دست
که ای بهمن جادوی تیره جان بر اندیشه از کردگار جهان
که او هست جاوید برتر خدای هم او بست روزی ده و رهنمای
خداوند کیهان و بهرام و هور خداوند فر و خداوند زور

سرا داده اورنگ و فر کیان
تن پیل و چنگال شیر ژیان

جهانی سراسر بشاهی مراست
سر گاه تا برج ماهی مراست

گر این دژ بر و بوم اهرمن است
جهان آفرین را بدل دشمن است

بفر و بفرمان یزدان پاک
سرش را ز ابر اندر آرم بخاک

چو خم در دوال کمند آورم
سر جادوان را ببند آورم

دگر خود خجسته سروش اندرست
بفرمان یزدان یکی لشکرست

همان من نه از پشت اهرمنم
که با فر و برزست جان و تنم

بفرمان یزدان کنم دژ تهی
که اینست فرمان شاهنشهی

یکی نیزه بگرفت خسرو دراز
بر او بست آن نامهٔ سرفراز

بسان درفشی برآورد راست
زگیتی بجز فر شاهی نخواست

بفرمود تا گیو با نیزه تفت
بنزدیک آن برشده باره رفت

بدو گفت کاین نامهٔ پندمند
بهر سوی دیوار حصن بلند

بنه نیزه و نام یزدان بخوان
بگردان عنان تیز و لختی بران

بشد گیو و نیزه گرفته بدست
پر از آفرین کرد یزدان پرست

چو نامه بدیوار دژ در نهاد
پیام جهانجوی خسرو بداد

زیزدان نیکی دهش یاد کرد
پس آن چرمهٔ تیز را باد کرد

شد آن نامهٔ نامور ناپدید
خروش آمد و خاک تیره دمید

هم آنگه بفرمان یزدان پاک
ازان بارهٔ دژ برآمد تراک

تو گفتی که رعدست اندر بهار
خروش آمد از دشت و ز کوهسار

جهان گشت چون روی زنگی سیاه
نه خورشید پیدا نه پروین و ماه

تو گفتی برآمد یکی تیره ابر
هوا شد بکردار کام هژبر

برانگیخت کیخسرو اسپ سیاه
چنین گفت با پهلوان سپاه

که بر دژ یکی تیرباران کنید
کمان را چو ابر بهاران کنید

برآمد یکی میغ بارش تگرگ
تگرگی که بر دارد از ابر مرگ

ز دیوان بسی شد بپیکان هلاک
بسی زهره کفته فتاده بخاک

وزان پس یکی روشنی بردمید
شد آن تیرگی سربسر ناپدید

جهان شد بکردار تابنده ماه
بنام جهاندار وز فر شاه

برآمد یکی باد با آفرین
هوا گشت خندان و روی زمین

برفتند دیوان بفرمان شاه
در دژ پدید آمد آن جایگاه

پدیدار شد آن شاه آزادگان
ابا بیژن و گودرز کشوادگان

یکی شهر دید اندران دژ فراخ
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ

وز انجا که آن روشنی بردمید
شد آن تیرگی سربسر ناپدید

بفرمود خسرو بدان جایگاه
یکی گنبدی تا با بر سیاه

در از او پهنای او ده کمند
بگرد اندرش طاقهای بلند

ز بیرون چو نیم از تگ تازی اسپ
برآورد و بنهاد آذرگشسپ

نشستند گرد اندرش موبدان
ستاره‌شناسان و هم بخردان

دران شارسان کرد چندان درنگ
که آتشکده گشت با بوی و رنگ

چو یکسال بگذشت لشکر براند
بنه برنهاد و سپه برنشاند

چو آگاهی آمد بایران ز شاه
بران ایزدی فر و آن دستگاه

جهانی فرو مانده اندر شگفت
که کیخسرو آن فر و بالا گرفت

همه مهتران یکسر با نثار
برفتند شادان بر شهریار

فریبرز پیش آمدش با گروه
از ایران سپاهی بکردار کوه

چو دیدش درآمد ز گلرنگ زیر
هم از پشت شبرنگ شاه دلیر

ببوسید پیشش برادر پدر
هم آنجا بیفگند تختی ز زر

بران تخت فیروزه بنشاندش
بشاهی بر او آفرین خواندش

نشست از بر تخت زر شهریار
بسر بر یکی تاج گوهرنگار

همان طوس با کاویانی درفش
همی رفت با کوس و زرینه کفش

بیاورد پیشش جهانجوی برد
زمین را ببوسید و او را سپرد

بدو گفت کاین کوس و زرینه کفش
خجسته همین کاویانی درفش

که لشکر ببین تا سزاوار کیست
یکی پهلوان از در کار کیست

بدو ده که ما را ازین مایه بس
گنه کرده را عمر سرمایه بس

بگفتار با پوزش آورد پیش
بپیچید ازان بیهده رای خویش

جهاندار پیروز بنواختش
ببخشید و بر تخت بنشاختش

ورا گفت کاین کاویانی درفش
هم این پهلوانی و زرینه کفش

نبینم سزای کسی در سپاه
ترا زیبد این نام و این دستگاه

جز از تو کسی را سزاوار نیست
بدل در مرا از تو آزار نیست

ترا پوزش اکنون نباید بکار
نه بیگانه را خواستی شهریار

وز انجا سوی پارس بنهاد روی
جوان بخت و بیدار و دیهیم جوی

چو آگهی یافت کاوس کی که آمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدش با رخی ارغوان ز شادی دل پیر گشته جوان
چو از دور خسرو نیا را بدید بخندید و شادان دلش بردمید
پیاده شد و برد پیشش نماز بدیدار او بد نیاز از نیاز
بخندید و او را ببر درگرفت ستایش سزاوار او برگرفت
که پیروز برگشت شیر از نبرد دل و دیدهٔ دشمنان خیره کرد
بدو شاه کاوس خواند آفرین بدان خوب دیدار و آن فر و دین
بدان برز و آن فرهٔ ایزدی بران زیب و رنگ و آن بخردی
چنین گفت کای کردگار سپهر خداوند ماه و خداوند مهر
که کردی مرا از جهان نیکنام بدین خوب چهره شدم شادکام
وزانجا سوی کاخ رفتند باز بتخت جهاندار دیهیم ساز
بشادی ز ایوان فرود آمدند زبان و روان پر درود آمدند

نشاندن کاوس خسرو را بر تخت شاهی

چو کاوس بر تخت زرین نشست گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج بکرسی شد از مایه ور تخت عاج
ز گنجش زبرجد نثار آورید بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند که خسرو بچهره جز او را نماند
ز پهلو برفتند پرمایگان سپهبد سران و گرانمایگان
بشاهی برو آفرین خواندند همه زر و گوهر برافشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد ز یکدست بستد بدیگر بداد
بدردیم ازین رفتن اندر فریب زمانی فراز و زمانی نشیب



اگر دل توانند شستن شادمان … جز از شادمانی مکن ناتوان
بخوبی بیارای و بیشی ببخش … مکن زور را بر دل خویش بخش
بجز بر چه داری فزونی بده … تو رنجیده و بهر دشمن منه
ز داد او و فرزند را ایم دهر … همان شاخ کز بیخ تو بر جهد
ببینی که گیتی پر از خواسته است … جهانی بخوبی بیاراسته است
کسی نیست در بخشش داد و گر … همی شادی آرا و انده مخور
سخن راند گویا برین داستان … دگر گوید از گفته باستان
اگر خسرو چگونه نشنید نگاه … چگونه فرستد بتوران سپاه
سپهدار بر تخت فیروز و شاد … همی بود با سر فرازان راد
همه آگنده شد لشکر سرفراز … همه مایه شادی و کام و ناز
جهانجوی بر تخت شاهنشهی … نشسته فروزان ابا فرهی
دل دشمنان گشت از آن در دو نیم … دل دوستان پر از امید و بیم
بگردون گردان کله بر فراخت … همه شادمانی ز یزدان شناخت
دو بهره بشهنشاه فرخنده دین … زبان راند بر داختی زافرین
به پیش جهاندار داور بپای … همی بود و بشگفت کای رهنمای
ز دام بلا ام تو کردی رها … بچشم نهنگ و دم اژدها
بلندی تو دادی بده زور و فر … که خواهم از او باز خون پدر
از اوی و ز گرسیوز و از گروی … کنم خوار دلان و بمالم بروی
دل پیر کاوس شادان کنم … روان سیاوش فروزان کنم
ز شهبار طبس کین سخن گفته شد … بنالیش هم آنکه پذیرفته شد
ببالین چون برکشد سرو شاخ … سر سر شناختش برآید بکاخ
ببالای او شاد باشد درخت … چو بینندش بینا دل و نیکبخت
دل بد روزگارش همی پرورد … جهانی ز کردار او بر خورد
اگر بادشاهی بود در گهر … بباید که نیکی کند تا جور
سزد گر گمانی برد بر سه چیز … کزین سه گذشتی چهارست نیز
هنر با نژادست و با گوهرست … سه چیزست و هر سه به بند اندرست
هنر کی بود تا نباشد گهر … نژاده کسی دیده بی هنر
گر آنکه از فر یزدان بود … نبازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر … سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر آنکه آموزی از هر کسی … بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر که گوهر بود مایه دار … که زیبا بود خلعت کردگار
چو این هر سه یابی خرد بایدت … شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یک تن آمد بهم … بیاساید از آز و از رنج و غم
اگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست … وزو تیزتر نیز بیچاره نیست
جهانجوی زین چار شد بی نیاز … همش بخت سازنده بود از فراز
کنون باز گردم بآغاز کار … که چون بود کردار کی شهریار
چو تاج بزرگی بسر بر نهاد … از و شاد شد تاج و او نیز شاد
بگسترد گرد جهان داد را … بکند از زمین بیخ بیداد را
هر آنجا که ویران بد آباد کرد … دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاری ببارید نم … ز روی زمین زنگ بزدود غم
جهان شد پر از خوبی و ایمنی … ز بد بسته شد دست اهریمنی
فرستاده آمد ز هر کشوری … ز هر نامداری و هر مهتری
چو کیخسرو آن شاه بر گاه شد … جهان کینه از کارش آگاه شد
نشست از بر تخت شاهنشهی … بسر بر نهاد آن کلاه مهی
نه بد در جهان کس بهنگام اوی … که او سر بیاورد در دام اوی
جهان گشت پر چشمه و رود آب … سر غمکشان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته … ز داد و ز بخشش پر از خواسته
بو جم و فریدون بیاراست گاه … ز داد و ز بخشش بیاسود شاه

آمدن زال و رستم به نزد کیخسرو

چو آگاهی آمد سوی نیم روز … بنزد سپهبد ار گیتی فروز
که بر تخت بنشست فرخنده کی … بجز رخ بزرگی برافگند پی
بخواند او سپاهش ز هر جایگاه … بدان تا نماید پرستش بشاه
تهمتن سوی شاه بنهاد روی … ابا شاد کامی و بارنگ و بوی
ابا زال سام نریمان بهم … بزرگان کابل همه بیش و کم
سپاهی که شد دشت چون آبنوس … بدرید گوش پلنگان ز کوس
به پیش اندرون نامور انجمن … درفش بنفش از پس پیلتن
سوی شهر ایران گرفتند راه … چو آگاهی آمد به نزدیک شاه
دل شاه شد زان سخن شادمان … سراینده را گفت آباد مان

گر او نیست پروردگار پدر
وزو نیست پیدا به گیتی هنر

ز پهلو به پهلو پذیره شدند
همه با درفش و تبیره شدند

درفش تهمتن چو آمد پدید
بخورشید گرد سپه بر کشید

پیاده گو پیلتن تاختند
ز شادی برو آفرین ساختند

چو رستم سوی زال سام آمدند
گشاده دل و شادکام آمدند

وز آنجایگه سوی شاه آمدند
بدیدار فرخ کلاه آمدند

فرود آمد از تخت و کرد آفرین
تهمتن ببوسید روی زمین

به گیتی خردمند و خاص توئی
که پروردگار سیاوش توئی

گوان را به بخت کئی برنشاند
بر ایشان همه نام یزدان بخواند

ز رخش گذشت پر خون و دل پر ز درد
ز کار سیاوش بسی یاد کرد

ندیدم من اندر جهان تاجور
بدین فر و مانندگی با پدر

بفرمود تا گیو و گودرز و طوس
برفتند با نای سرغین و کوس

پذیره شدندش بدو منزل راه
جهان پهلوانان چندان سپاه

خروش آمد و ناله بوق و کوس
بقلب سپه گیو و گودرز و طوس

گرفتند بر سه ورا در کنار
بپرسید شیراوژن از شهریار

نهادند سوی فرامرز روی
گرفتند شادی بدیدار اوی

چو خسرو گو پیلتن را بدید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

برستم چنین گفت کای پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن روان

سر زال زر را ببر در گرفت
ز بهر پدر دست بر سر گرفت

نگه کرد رستم سراپای اوی
نشست و سخن گفتن و رای اوی

بشاه جهان گفت کای شهریار
جهان را توئی از پدر یادگار

وزان پس چو از تخت برخاستند
نهادند خوان و می آراستند

جهاندار تا نیمه شب نخفت
گذشته همه با تهمتن باز گفت

چو خورشید شمشیر رخشان کشید
شب تیره را گشت سر ناپدید

گردیدن خسرو گرد پادشاهی خود و پیمان بستنش با کیکاوس بکین افراسیاب

برآمد ز درگاه آواز نای
بزرگان سوی شاه کردند رای

گرانمایگان نزد شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند

که خواهیم که بینیم سراسر زمین
همه مرز ایران با آفرین

بدین رای گشتند یکسر مهان
که تا بنگرند و ببینند سر از جهان

ز لشکر برفتند آزادگان
چو گیو و چو گودرز کشوادگان

چو فرهاد و چون زنگه شاوران
گرازه که او بد ز جنگ آوران

همه بوم ایران سراسر بگشت
که آباد و ویرانی اندر گذشت

درم داد و آباد کردش ز گنج
ز داد و ز بخشش نیامد برنج

جهان بدره و جام می خواستی
بدیدار گیتی بیاراستی

چنین تا در آذرآبادگان
ابا بزرگان و آزادگان

جهان آفرین را ستایش گرفت
با آتشکده بر نیایش گرفت

نشستند با او بهم شادمان
نبودند جز شادمان یکزمان

چو روز درخشان برآورد خاک
بگسترد یاقوت بر تیره خاک

ابا رستم گرد و دستان بهم
همی گفت کاوس بر بیش و کم

سرش پر ز رنج و دلش چون کباب
نبودش قرار و نه صبر و نه تاب

ابا پهلوانان که پیچان شدند
زن و مرد کودک خورد بیجان شدند

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو گرگین و رستم و رهام شیر

چو انبوه گشتند بر پیشگاه
چنین گفت شاه جهان با سپاه

بهر بوم و بر سان رامش شکار
بشادی گذاریم یک روزگار

بنخچیر شد شهریار جهان
ابا نامور رستم پهلوان

چو شاپور و بهرام شمشیرزن
چو گرگین و چون بیژن تیرزن

سپاهی که شد تیره خورشید و ماه
ز بس جوشن و خود و گرز و کلاه

هر آن بوم و بر کان نه آباد بود
تبه بود و ویران ز بیداد بود

بهر شهر بنشست و بنهاد تخت
جهان چون بود مردم نیکبخت

وز آنجا سوی شهر دیگر شدی
بجای که با تخت و افسر شدی

همی خورد باده همی تاخت اسپ
بیامد سوی خان آذرگشسپ

بیامد خرامان از آنجایگاه
نهادند سر سوی کاوس شاه

چو پر شد سر از جام روشن گلاب
بخوردند با شادی آمد شتاب

جهاندار بنشست و کاوس کی
دو شاه سرافراز و فرخنده پی

از افراسیاب اندر آمد نخست
دو رخ را بخون دو دیده بشست

بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد
چگونه از ایران برآورد گرد

بسی شهر بینی از ایران خراب
تبه گشته از رنج افراسیاب

ترا ایزدی هرچه بایدت هست
ز مردان و از دانش و زور دست

ز فر و بزرگی و نیک اختری
ز شاهان بهر گوهری برتری

کنون از تو سوگند خواهم یکی
نباید که پیچی ز داد اندکی

که بر کین نگیری دل از افراسیاب
دم آتش اندر نیاری بر آب

بخویشی مادر بدو نگروی
نه پیچی و گفت کسی نشنوی

بگنج و فزونی نگیری فریب
به بیش از فراز آیدت یا نشیب

بگنج و به تیغ و بمهر و کلاه
بگفتار با او نگردی ز راه

بگویم که بنیاد سوگند چیست
خرد را و جان ترا بند چیست

بگوئی بدادار خورشید و ماه
به تیغ و بمهر و تخت و کلاه

بشمشیر گردان بادار و برد
بروز سپید و شب لاجورد

بداد فریدون و آئین و راه
بخون سیاوش بجان تو شاه

بفر و به نیک اختر ایزدی
که هرگز نه پیچی بسوی بدی

میانجی نخواهی بجز تیغ و گرز
منش برز داری ز بالا و برز

بدادار دارنده سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد

بجان و خرد با سمان و زمین
بتیغ و بگرز و بمهر و نگین

به پیمان موبد بمهر روان
بگفتار بسیار دل بخردان

که هرگز نه پیچم سوی مهر اوی
نه بینم بخواب اندرون چهر اوی

نباشم بران ره که او رفته است
که آئین او جانم آشفته است

بکوشم بخون پدر خواستن
دل و جان بدین کینه آراستن

میان را ببندم بدین کار سخت
مگر یار باشد گردون بخت

نیاسایم از جنگ او یک زمان
مگر کار دیگر شود ز آسمان

نه خشنود شوم زو به تخت و کلاه
نه آرام گیرم به بیگاه و گاه

مگر گو ز روی زمین کم شود
روان سیاوش خرم شود

برانیم و زین بر نگردم بدل
همی تا بود در جهان آب و گل

برین گفته من گواهی دهید
خرد را برین پادشاهی دهید

یکی خط نوشتند بر پهلوی
بمشک از بر و فرهی خسروی

گوا کرد دستان و رستم بران
بزرگان لشکر همه همچنان

چو بشنید ازو شهریار جوان
سو آتش آورد روی و روان

بزنهار دست رستم نهاد
چنین عهد و سوگند و این رسم و داد

بزرگان همه آفرین خواندند
شگفتی ز فرش فرو ماندند

وز آن پس همی خوان و می خواستند
دگرگونه مجلس بیاراستند

بپیمودند یک هفته با رود و می
بزرگان در ایوان کاوس کی

جهاندار بشتم سر و تن بشست
بیاسود و جای نیایش بجست

به پیش خداوند گردان سپهر
برفت آفرین را بگسترد مهر

شب تیره تا برکشید آفتاب
خروشان همی بود و دیده پرآب

همی گفت کای دادگر یک خدای
جهاندار و روزی ده و رهنمای

توانا توئی بر همه کارها
تو آسان کنی رنج و تیمارها

بروز جوانی تو کردی رها
مرا بی سپاه از دم اژدها

تو دانی که سالار توران سپاه
نه پرهیز دارد نه ترس از گناه

تو ویران و آباد نفرین اوست
دل بیگناهان پر از کین اوست

همان نیز سالار توران سپاه
ز اوج فلک بر فرازد کلاه

برین مرز بار ز آتش بر بیخت
همه خاک غم بر دلیران ببیخت

به بیداد خون سیاوش بخاک
سپهر بخت تا جان ما کرد چاک

دل شهریاران پر از بیم اوست
بلای جهان تخت و دیهیم اوست

بخون پدر بنده را دستگیر
بخشای بر جان کاوس پیر

تو دانی که او را زبد گوهر است
جهان بد تر از دست و افسونگر است

ندارد دلش خویشی با خرد
به بیداد جان را همی پرورد

همی را بدی باشد آئین گوهر است
خرابی بود در جهان دین اوی

ز خوی بدش دیده گریان شود
ز دستش دل خسته بریان شود

بکین پدر بنده را دستگیر
بخشای بر جان کاوس کی

فراوان بمالید رخ بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین

وز آنجا گه شد سوی تخت باز
بر پهلوانان گردن فراز

چنین گفت کای نامداران من
دلیران و خنجر گزاران من

به پیمودم این بوم ایران بر آب
ازین مرز تا کان آذرگشسب

ندیدم کسی را که دل شاد بود
تو نگر بدار بومش آباد بود

همه خسته گشتند از افراسیاب
همه دل پر از خون و دیده پرآب

نخستین جگر خسته او منم
که بیداد او خست جان و تنم

دگر چون نیا شاه آزاد مرد
که از دل همی برکشد باد سرد

چو بد در جهان بد که با ما نکرد
وگر نوذر آن شاه آزاد مرد
کنون گر همه دشنه یار بند
اگر همگنان باز جنگ آورید
بایران مدارید دل را ببزم
بپیچید دامن یک اندر دگر
اگر کشته آید کسی زین سپاه
بدانید کو شد به بهشتی درست
بزرگان بپاسخ بیاراستند
تن و جان ما سر بسر پیش تست
چو پاسخ چنین یافت از انجمن

همان بر سیاوش زنهار خورد
بخنجر سرش را ز تن دور کرد
بدل سر کبر و دستار بیند
بکوشید و رسم پلنگ آورید
سواران سپارید جان را برزم
بفرمان یزدان فیروزگر
بهشت برینش بود جایگاه
مکافات این بد نشاید نشست
بدرد دل از جای برخاستند
غم و شادمانی کم و بیش تست
ز طوس و ز گودرز و ز پیلتن
بر ایشان فراوان بخواند آفرین

بدختر از رنج و سختی رسید
بایران زن و مرد از و پر خروش
بکین پدر بست خواهم میان
مرانیم از پیش بیرون شود
ز توران بگردانم آن تاج و گاه
بران خون که آید برین ریخته
چگوئید این را چه پاسخ دهید
گر این گفته داد است ره بسپرید
بگفتند کای شاه دل شاد دار
ز مادر بهر رگ آزاده ایم
رخ شاه شد چون گل ارغوان
که آباد بادا بگردان زمین

میان برادر بخنجر برید
ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
بگردانم این بد ز ایرانیان
ز جنگ یلان کوه هامون شود
ازین پس مرا در نخوانند شاه
گنهکار او نیست داد و بخته
همه یکسره رای فرخ نهید
دگر نیست از ناطرم بستر بد
همیشه دل از رنج آزاد دار
همه بنده ایم ارچه آزاده ایم
که دولت جوان بود و خسرو جوان

ستودن کیخسرو پهلوانان را و امیدوار بخشایش کردن ایشان را و شان لشکر گرفتن

بگشت اندرین نیز چندی سپهر
ز پهلو همه موبدان را بخواند
بفرمود خسرو بروزی دهان
سزاوار بنوشت نام گوان
فریبرز کاوس شان پیشرو
گزین کرد هشتاد تن نوذری
که تاج کیان بود و فرزند طوس
نبیره بپیر داشت هفتاد و هشت
چو شصت و سه از تخمه گژدهم
ز تخم نوایه چو هشتاد و پنج
چو سی و سه جنگی ز تخم پشنگ
نگاه نبرد او بدی پیش کوس
بر ایشان نگهدار فرهاد بود
ز تخم فریدون چو هشتاد مرد
کنارنگ با پهلوانان جزین
نشستند بر دفتر شهریار
سر ماه با مه که از کره نای

که گوئید نام کیان و مهان
چنان چون بود در خور پهلوان
کجا بود پیوسته شاه نو
همه گرز دار و همه لشکری
خداوند گوپال و شمشیر و کوس
دلیران که کوه و سواران دشت
بزرگان و سالارشان گستهم
سواران رزم و نگهدار گنج
که ژوپین بد ساز شان در جنگ
نگهبان گردان داماد طوس
که در جنگ سندان پولاد بود
دلیران شایسته اندر نبرد
روان و بزرگان با آفرین
همه نام شان تا که آید بکار
خروش آید از خم هندی درای

دو هفته در بار دادن ببست
نخستین ز خویشان کاوس کی
هر آنکو ز تخم منوچهر بود
زرسپ سپهبد نگهدار شان
سه دیگر چو گودرز کشواد بود
فرازنده اختر کاویان
ز خویشان میلاد چون صد سوار
کجا برته بودی نگهدار شان
نگهبان ایشان همی بود ریو
ز خویشان بیژن چو هفتاد مرد
ز تخم گرازه صد و پنج گرد
سر انجمن اشکس نامدار
چنان بد که موبدش بنوشت مر
بفرمود کز شهر بیرون شوند
همه سوی جنگ ترکان شوند

چو از خوشه بنمود خورشید چهر
سخنهای بایسته چندی براند
نبود یکی دفتر اندر شکست
صد و ده سپهبد فگندند پی
دل و جانش از طوس پر مهر بود
که بردی سر کار تیمار شان
که لشکر برای وی آباد بود
فروزنده تخت و بخت کیان
چو گرگین فیروز گرمایه دار
برزم اندرون نام بردار شان
که بودی دلیر و هشیوار و نیو
که بودند گردان روز نبرد
نگهبان ایشان هم او را شمرد
نگهدار ایشان بدی روزگار
ز لبس نامداران با زیب و فر
ز پهلو سوی دشت و هامون شوند
همه شادمان سر بتوران نهند

نهادند سر پیش او بر زمین | همه یک بیک خواندند آفرین
همه بندگانیم و شاهی تراست | ز ماهی بره تا بماهی تراست
بفرمود گان کو کمند افگن است | بجنگ اندرون گرد رویین تن است
ابر تازی اسپان کمند افگنند | سر باد پایان ببند افگنند
در گنج دینار بگشاد و گفت | که گنج بزرگان نشاید نهفت
بگنجور فرمود پس شهریار | کاز جامه و جام گوهر نگار
همان خز و منسوج و هم زرین شمار | یکی جام پر گوهر شاهوار
که اینت بهای سر بی بها | بلاشان و دژخیم نر اژدها
سر و تیغ و اسپش که آرد بگرد | بلشکرگه ما بود ز نبرد
هم آنجامه برداشت و آن جام زر | بجام اندرون نیز چندی گهر
چنان دان که آن اژدهای سرست | که در رزم یزدان مرا یاورست
بسی آفرین کرد بر شهریار | که جاوید بادا سر تاجدار
همان خز و دیبا و هم پرنیان | دو گنجور زنار بسته میان
که تاج تژاو آورد پیش من | و یا پیش این نامدار انجمن
همان بیژن گیو برجست باز | کجا بود در جنگ چنگش دراز
پرستنده و بدره ها برگرفت | ازو انجمن ماند اندر شگفت
بفرمود تا با کمر ده غلام | ده اسپ تگاور بزرین لگام
چنین گفت بیدار شاه زمین | که اسپان و این خوبرویان همه
پرستنده کو دارد او در جنگ | کز آواز او رام گردد پلنگ
یکی ماهرو هست نام اسپنوی | سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
بخم کمندش بگیر و کمر | بدانسان بیارد که دارد ببر
بشاه جهان بر ستایش گرفت | جهان آفرین را نیایش گرفت
چو تو پهلوان یار و دشمن مباد | درخشنده جان تو بی تن مباد
شمامه نهادند بر جام زر | ده از نقره خام هم پر گهر
عقیق و زمرد برو ریخته | بمشک و گلاب اندر آمیخته
چنین گفت این جامها را که تا | بود در کنش ز جنگ تژاو
ببر زد برین گیو گودرز دست | میان جنگ آن پهلوان را ببست
بسی خواند بر شهریار آفرین | که بی تو مبادا کلاه و نگین
برامیزد دینار و مشک و گهر | پری روی ده با کلاه و کمر

بگفتند کای شاه با زیب و فر | فروزنده شد زو تو تاج و کمر
بجائیکه بودند اسپان یله | به بیشه کز گه آورد چوپان گله
بسوی فسیله گذار آورد | همان زور و مردی بکار آورد
ازان پس جهاندار فیروزگر | ابا گرز بنشست بر تخت زر
که کوشش و کینه کارزار | شود گنج و دینار بر چشم خوار
بیاورد صد تخته دیبای روم | همه پیکرش گوهر و زرش بوم
نهادند پیش سرافراز شاه | چنین گفت شاه جهان با سپاه
کجا پهلوان خواندش افراسیاب | به بیداری او شود سر بخواب
سبک بیژن گیو برپای جست | میان کشتن اژدها را ببست
من آرم سرش گفت پیش سپاه | بفرمان دادار خورشید و ماه
وز آنجا بیامد بجای نشست | گرفته چنان جام گوهر بدست
بگنجور فرمود پس شهریار | که آرد دو صد جامه زرنگار
چنین گفت کین هدیه او را هم | وزان هفت نیز بر سر نهم
که افراسیابش بسر برنهاد | ورا خواند داماد فرخ نژاد
جوان بود و جویای نام مهان | که نامش فسانه شود در جهان
بسی آفرین کرد بیژن بشاد | که گیتی بکیخسرو آباد باد
ز خورشید در دیبان ده آراسته | بیاورد گنجور آن خواسته
کسی را که چون سر سپید تژاد | نبرد گر ندارد دل شیر باد
برخ چون بهار و ببالا چو سرو | میانش چو غرو و برفتن تذرو
نباید زدن چون بیامدش تیغ | که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
نبرد دست بیژن بدان هم | بیامد بر شاه پیروز گر
ازو شاد شد شهریار بزرگ | چنین گفت کای نامدار سترگ
جهاندار ازان پس بگنجور گفت | که ده جام زرین بیار از نهفت
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد | ز فیروزه جامی دگر لاجورد
پرستنده با کمر ده غلام | ده اسپ گرانمایه زرین لگام
سرش را بدان رزمگاه آورد | به پیش دلاور سپاه آورد
گرانمایه خوبان و آن خواسته | ببردند پیش وی آراسته
وزان پس بگنجور فرمود شاه | که ده خوان زرین پیشگاه
ده و صد خز و دیبای پیکر بزر | یکی افسر خسروی و کمر

چنین گفت کاین هدیه آزاد رنج ندارد دریغ از پی نام و گنج — از ایدر برو تا سوی کاسه رود دهد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه بینید بلند فزون بست بالایش از ده کمند — که آنرا نهاد است افراسیاب بدانگه که بگذشت زان رود آب
چنان خواستگان ره کسی نسپرد ز ایران سواران کسی نگذرد — دلیری ز ایدر بباید شدن همه کاسه رود آتش اندر زدن
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه بس هیزم اندر نماند سپاه — همان گیو گفت این شکار منست همان سوختن کوه کار منست
دگر لشکر آید نه ترسم ز رزم بر رزم ایدرون گر کس آرم ابرم — همان خواسته گیو را داد شاه چنین گفت کای پهلوان سپاه
ابی تیغ تو تاج روشن مباد چنین باد بی بت برهمن مباد — بفرمود صد دیبه رنگ رنگ که گنجور پیش آورد بیدرنگ
هم از گنج صد دانه خوشاب جست کر آب فسرده است گویی درست — ز پرده پرستار پنج آورید سرو چهره از افسر شده ناپدید
چنین گفت کین هدیه او در خور است که بر پاک جانش خرد پادشاست — دلیر است و بینا دل و چرب گوی نه برتابد از شیر در جنگ روی
پیامی برد نزد افراسیاب ز بیمش نیارد بچشم اندر آب — ببوسید زمین و گذارد پیام بگوید سخنها که گویم تمام
ز گفتار او پاسخ آرد به من که یارد ازین نامدار انجمن — بیازید گرگین میلاد دست بدان راه رفتن میان را ببست
پرستار و آن جامهٔ زرنگار بدو داد و آن گوهر شاهوار — ابر شهریار آفرین کرد و گفت که با جان خسرو خرد باد جفت
سوم چون مرا گفت شاه جهان گذارم پیام و ندارم نهان — از آن پس چنین گفت شاه جهان بگرگین میلاد اندر نهان
دلش بود سوزان و دیده پرآب کز ایدر برو سوی افراسیاب — پیام آنچه گویم بدو باز گوی بخوان قصهٔ من یکایک بدوی
بگو ای بداندیش خونخواره مرد چو تو در جهان این بدیها که کرد — که خون برادر بریزی چو آب جهان را سراسر کنی هم خراب
به ایران زن و مرد لرزان بخاک خروشان ز تو پیش یزدان پاک — بریدی سر نوذر نامدار که بود از کیان جهان یادگار
چو بار ستم آمد سیاوش بجنگ که بر تو جهان را کند تار و تنگ — بدانگونه رنگی برانگیختی ز هرگونه گنج و درم ریختی
فرستادیش پیش صد تن نوا بر انیند ایران و توران گوا — برآشفت کاوس از آن آشتی ز رستم گمان بر دو پنداشتی
ازین پس سیاوش یکی نامه کرد بدان تا ز خویشان بر آورد گرد — بپیچید گردن ز فرمان شاه بیامد ترا گرد پشت و پناه
ز بهر تو بگذاشت ایران زمین درفش و سپاه و کلاه و نگین — پناه تو جست ای بد بدنشان که کم باد نامت ز گردنکشان
سر شهریاری جهان ارجمند بریدی لبان سر گوسپند — وزان پس بخون من آراستی ندیده جهان مرگ من خواستی
چنین چند گویم ستمهای تو همانا که دوزخ سزد جای تو — چو خواهی نگردد دلم پر ز جوش نباشم بدین کین ز تو کینه کوش
گر دی ز ره به که از تخم تور کسی را که در گیتی افگند شور — چو گرسیوز و چون تو و دیگر سران که بستند بر کین اباهم میان
فرستی برم تا بخون پدر سر انشان ببرم بدرد جگر — دگر هیچ از رای و گفتار من بیارای لشکر به پیکار من
وگرنه بداد ار یزدان پاک بخورشید و ماه و آذر تابناک — نه آرام سازم بدین کین نه خواب مگر کین بتوزم ز افراسیاب
چو بشنید گرگین ز خسرو پیام به پیش جهاندار بگذارد گام — نشست از بر بارهٔ راهجوی بتوران زمین زود بنهاد روی
چو روی زمین گشت چون پر زاغ ز آواز کوه اندر آمد چراغ — سپهبد بیامد بایوان خویش برفتند گردان سوی خان خویش
همی آورد رامشگران را بخواند فراوان همی در و گوهر فشاند — چو از روز شد کوه چون سندروس با بر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد بنزدیک شاه از ایران سخن گفت و از تاج و گاه — زواره فرامرز با او بهم ز هرگونه رای زد بیش و کم
چنین گفت رستم بشاه زمین که ای نامبردار با آفرین — برزابلستان یکی شهر بود کز آن بوم و بر تور را بهر بود

منوچهر کرد آن ز ترکان تهی / یکی خوب جایست با فرهی
چو کاوس شد بیدل و پیرسر / بیفتاد ازو نام و فر و هنر
گرفتند آن شهر تورانیان / پس آنجا نماندند ایرانیان
کنون باژ و ساوش بتوران برند / سوی شاه ایران همی ننگرند
فراوان دگر مرز همچون بهشت / دهستان بسیار بر باغ و کشت
جهان نیست از خوبی آراسته / درو بیکران لشکر و خواسته
مر آن مرز هرگاه خوانند بنام / جهاندیده دهقان گسترده نام
ز یک نیمه بر سند دارد گذر / بقنوج و کشمیر و آن بوم و بر
وگر نیمه راهش سوی مرز چین / بپیوست با مرز توران زمین
فراوان در آن مرز پیل است و گنج / تن بیگناهان از ایشان برنج
ز بس غارت و کشتن و تاختن / سر از باد و توران برافراختن
کنون شهریاری بایران تراست / پی مور تا چنگ شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ / فرستاده با پهلوانی سترگ
اگر باژ نزدیک شاه آورند / دگر سر برین بارگاه آورند
چو آن مرز یکسر بدست آوریم / بتوران زمین بر شکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه / که جاوید بادی همین است راه
تو آن نامداری که ایران سپاه / ببخت تو شادند و هم پیشگاه
ببین تا سپه چند باید بکار / گزین کن ز گردان همه نامدار
زمینی که پیوستهٔ مرز تست / بهای زمین در خور از زر تست
فرامرز را ده سپاهی گران / چنان چون بباید ز جنگ‌آوران
بگو تا ببندد بدین کین کمر / که هم پهلوانست و هم نامور
ز خرگاه تا بوم هندوستان / ز کشمیر تا مرز جادوستان
گشاده شود کار بر دست اوی / بکام نهنگان رسد شست اوی
چو از شاه بشنید رستم سخن / دلش تازه شد چون گل اندر چمن
فراوان بدو آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
چنین تاج و تخت تو فرخنده باد / سپهر روان پیش تو بنده باد
بفرمود خسرو لب لار بار / ازان پس که خوان خورش را بیار
می آورد و رامشگران را بخواند / وز آواز ایشان همی خیره ماند
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / سراینده آمد ز گفتن ستوه
برآمد تبیره ز درگاه شاه / زده برکشیدند بر بارگاه
ببستند بر پیل رویینه خم / برآمد خروشیدن گاودم
نهادند بر کوههٔ پیل تخت / بیار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
همی رفت شاه از بر ژنده پیل / بران تخت فیروزه برسان نیل
یکی تاج بر سر ز زر و گهر / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسر
فروهشته از تاج دو گوشوار / بگردنش طوقی زبرجدنگار
ز خوشاب و زر و زبرجد کمر / ببازو دو یاره ز یاقوت و زر
همی زد میان سپه پیل گام / ابا رنگ زرین و زرین ستام
یکی مهره در جام در دست شاه / بکیوان رسیده خروش سپاه
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد / سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی بدام اندرست آفتاب / دگرگشت خم سپهر اندر آب
همی چشم روشن جهان را ندید / سپهر و ستاره سنان را ندید
ز دریا تو گویی که برخاست موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت / سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
چو بر پشت پیل آن شه نامور / زدی مهره بر جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بر در پادشا
ازان نامور خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود بر پیل زرین بدشت / بدان تا سپه پیش او درگذشت
کشیده زده ایستاده سپاه / بروی سپهدارشان بد نگاه
نخستین فریبرز بد پیش رو / گذر کرد پیشش جهاندار نو
ابا گرز و با تیغ زرین کفش / پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره برنشسته سمند / بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با ناز و با زیب و فر / سپاهی همه غرقه در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان / که بادت بزرگی و فر مهان
بهر کار بخت تو فیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
پس پشتش باز گودرز کشواد بود / که گیتی برای وی آباد بود
درفشش از پس پشت او شیر بود / که جنگش مگر زود شمشیر بود
پس پشت شیدوش بد با درفش / زمین گشته زان شیر پیکر بنفش

هزاران پس پشت او سرفراز — عنان دارد با نیزه‌های دراز
نبیره و پسر بود هفتاد و هشت — از ایشان نه بد جای بر پهن دشت
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست — سر سروران زیر شمشیر اوست
بگودرز بر شاه کرد آفرین — چه بر گیو و بر لشکرش همچنین
همی نیزه بودی بچنگش بجنگ — کمان یار او بود و تیر خدنگ
ابا لشکر گشن آراسته — پر از گرز و شمشیر و پیراسته
همی خواند بر شهریار آفرین — ازو شاد شد شاه ایران زمین
یکی گرزدار از نژاد همای — برای که جستیش بودی بپای
که کس در جهان پشت ایشان ندید — برهنه یک انگشت ایشان ندید
درفشی بر آورده پیکر پلنگ — همی زد درفشش بیازید چنگ
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل — زده آن سپه را زده بر دو میل
از آن پس دگرگون سپاه گران — همه نامداران جوشن وران
گزیده پس اندرش فرهاد بود — کزو لشکر خسرو آباد بود
یکی پیکر آهو درفش از برش — بدان سایهٔ آهو اندر سرش
سپاهش همه تیغ هندی بدست — زره ترکی و زین سغدی نشست
گرازه سر تخمهٔ گیوگان — پس او همی رفت با ویژگان
درفشی همی برد پیکر گراز — سپاهش کمند افگن و رزمساز
دمان از پسش زنگهٔ شاوران — بشد با دلیران و کنداوران
هر آنکس که از شهر بغداد بود — ابا نیزه و تیغ فولاد بود
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین — بران برز و بالا و تیغ و نگین
ابا کوس و پیل و سپاه گران — همه جنگجویان و کندآوران
درفشش بسان دلاور پدر — که کس را نبودی ز رستم گذر
بیامد بسان درختی ببار — بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد — همی کرد یادی بسی پند یاد
به بر داز قنوج و کشمیر و سند — بگیرای سپهبد بهندی پرند
هر آنکس که با تو بجوید نبرد — سراسر برآور سر انشان بگرد
تو فرزند بیدار دل رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
ترا دادم این پادشاهی بدار — بهر جای خیره مکن کارزار
ببین تا که تا دوستدار تو کیست — خردمند داند گسار تو کیست

یکی گرگ پیکر درفشش سیاه — پس پشت گیو اندرون با سپاه
پس هر یک اندر دگرگون درفش — همه با دل و تیغ و زرینه کفش
چو آمد بنزد یکی تخت شاه — بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
پس پشت گودرز گستهم بود — که فرزند بیدار کژدهم بود
ز بازوش پیکان پران شدی — همه دل سنگ و سندان شدی
یکی ماه پیکر درفش از برش — بابر اندر آورده تابان سرش
پس گستهم اشکش تیز هش — که با رای دل بود و با مغز و هش
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ — سگالیده جنگ مانند غوچ
سپهدارشان بود رزم آزمای — کزو بود گاه و نکوئی بجای
بسی آفرین کرد بر شهریار — بران شادمان گردش روزگار
پسند آمدش سخت کرد آفرین — بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
سپاهی که ز ایشان جهاندار شاه — همی بود شادان دل و نیکخواه
سپه را بکردار پروردگار — بهر جای بودی بهر کارزار
همی رفت پرسان شیر دمان — ابا لشکر گشن و پیل ژیان
چو دید آن نشست سرگاه نو — بسی آفرین خواند بر شاه نو
بزین اندرون حلقه‌های کمند — ازو شادمان شد که بودش پسند
سواران جنگی و مردان دشت — بسی آفرین کرد و پس در گذشت
درفشی پس پشت پیکر همای — همی رفت چون کوه رفته ز جای
همه بر گذشتند زیر همای — سپهبد همیداشت بر پیل جای
پس او نبرده فرامرز بود — که با فر و با برز و با زور بود
ز کشمیر و از کابل و نیمروز — همه سرفرازان گیتی فروز
سرش هفت همچون سر اژدها — تو گفتی ز بند آمدستی رها
که جادو بد بادی و روشن روان — بماندیش تاج و تخت کیان
بدو گفت بر کش سوی هندوان — همان مرز خرگاه تا جادوان
ز توران سپه هر که آنجا بود — اگر ناتوان ور توانا بود
کسی کو برزمت نه بندد میان — چنان کن که او را نباشد زیان
کنون مرز هندوستان مرتراست — ز قنوج تا مرز دستان تراست
بهر جایگه یار درویش باش — همی راد بر مردم خویش باش
ببخش و بیارای فردا نگوی — چه دانی که فردا چه آید بروی

مشو در جوانی خریدار گنج به بی‌رنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی بر سرای فسوس اگر گه سندروس و گه آبنوس
دلت نام باید که ماند بلند اگر دل نداری ز گیتی نژند
مرا و ترا روز هم بسم بگذرد دم مست چرخ گردان همی بسپرد
دلت شادمان باید و تندرست بنه دیگر ببین تا چه بایدت جست
جهان آفرین از تو خوشنود باد دل بدسگالانت پردود باد
چو بشنید شید جهاندار نو پیاده شد از باده تند رو
زمین را ببوسید و بردش نماز بتابید سر سوی راه دراز
بسی آفرین کرد بر شاه نو که اندر فزون باش چون ماه نو
تهمتن ز نوذر سنگ با او برفت همی خوردش از رفتن او بگفت
بسی پند دادند زرگفتش بدوی که ای نامور پور پرخاشجوی
بخیره متاز ار جان کسی نباید که بیچی ز آوا بسی
بهر سو که باشد یکی نامجوی تو تندی و دست از بنش بد بشوی
نخستین بنرمی سخنگوی باش بداد و بکوشش پی آهو باش
چو کارت بنرمی نگردد نکوی درشتی کن و بنگاه و پس رزمجوی
همه کارها را سرانجام بین چو بدخواه جشنه نهد دام بی
منه تو رهی کان نه آئین بود که تا ماند آن بر تو نفرین بود
درو داد بر داد خواهان سپند ز عو گند نگذر نگهدار پند
چو نیکی نمایدت گیهان خدای تو با هر کسی نیز نیکی نمای
نگیری تو بدخواه را خیره خوار کز اژدها گرد داد و دخت کار
بکش آتش مورد بیش از گزند که گیتی بسوزد چو گردد بلند
بکس راز مگشای در هیچ بداندیش را خوار شمر تو ایچ
دگر گفت کای نامور پهلوان هشیوار و بیدار و روشن روان
بدانسان کجا کار پیموده اند چنان چون نیاکان ما بوده اند
جهاندار گرشاسپ چون شد کهن ز سیمان ز گوپال گفتی سخن
چو گرشاسپ گوپال بر داشتی بمیدان کسین هیچ نگذاشتی
برزم ار سوار ار پیاده بدی زمین از دلیرانش ساده بدی
بردم و بکین و بنیدا بیزد بمردی بکرد آنچه آن کس نکرد
بگیتی درون تا که او زنده بد بمردی کس او را نیفگنده بود
وزان پس چو سام یل آمد پدید ز سیمان می و جام شادی کشید
دگر چون که زال آمد اندر میان کمر بسته بد نزد تخت کیان
بر آسوده شد سام از کارزار بدینسان بود گردش روزگار
دو دیگر چو من پا نهم در رکیب بدر ز آشوب رزم و نهیب
اگر دیو پیش آمد ار اژدها نبودند از تیغ و گرز رها
مرا نیز هنگام آسودن ست ترا رزم بدخواه پیمودن ست
بگردون گردان رسد نام تو گر آید مرا این کار بر کام تو
بیاموختش رزم و بزم و خرد همین خو است کز رامش بر برد
ازان پس به پدرود با یکدگر بسی بوسه دادند بر چشم و سر
یکایک پذیرفت گفتار اوی ازان پس سوی راه آورد روی
فراز رفت و بیدز باز گشت بسوی سراپرده آمد ز دشت
کز آزان بیامد به پرده سرای دلی پر ز درد و سر اپر ز رای
زمین را ببوسید در پیشگاه ز دیدار او شاد شد پادشاه
چو رستم بیامد بیاورد می بجام بزرگ اندر افگند کی
همی گفت شادی ترا یار بس بفردا انگوید خردمند کس
کجا تور و سلم و فریدون کجاست همه ناپدیدند و با خاک راست
بپوییم و در بخشیم و گنج آگنیم بدل در همه آرزو بشکنیم
سرانجام از دهر خاکست و بس رهائی نیابد ازین روز کس
شب تیره سازیم با جام می چو روشن شود روز بشمرده پی
بگوییم تا بر کشد نای طوس نبیره بر آرند بوق و کوس
رود تا زیان سوی توران زمین کنم خارسان مرز ماچین و چین
ببینیم تا دست گردان سپهر درین جنگ سوی که یازد بمهر
اگر یار باشد جهان آفرین به تیغ از بداندیش جوییم کین
بکوشیم و از کوشش ما چه سود کز آغاز بود آنچه بایست بود
تو ای پهلوان بشنو این پند من نگوئی که هستم درین انجمن
جهاندار چون شد سزاوار گرد سپه را بدشمن نباید سپرد
کز او از سپاهت به پیروز شود چو پیروز تو یافت بدخو شود
سرشک اندر آرد بمژگان ز رشک سرشکی که درمان ندارد پزشک
یکی کز نژاد بزرگان بود ز بیشی بماند سترگ آن بود

چو بیکام دل بنده باید شدن
بکام کسی داستان‌ها زدن

سپهبد چو خواند ورا دوستدار
نباشد دلش با خرد سازگار

اگرش زار زد باز دارد سپهر
همان آفرینش نخواهد بمهر

ورا هیچ خوبی نخواهد بدل
شود زار زو های و دل گسل

کسی را کش از بن نباشد خرد
خردمندش از مردمان نشمرد

چو این داستان سربسر بشنوی
به بینی سرمایهٔ بدخوی

فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ تورانیان

چو خورشید بنمود پهنای خویش
نشست از بر تند بالای خویش

ز بر اندر آورد برج بره
جهان چون می زرد شد تیره

بتبیره برآمد ز درگاه طوس
همان نالهٔ بوق و آوای کوس

ز کشور برآمد سراسر خروش
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش

از آواز اسپان و گرد سپاه
همی بر فلک راه گم کرد ماه

ز چاک سلیح و ز آوای پیل
تو گفتی بیاگند گیتی به نیل

هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش
ز تابیدن کاویانی درفش

بگردش سواران گودرزیان
میان اندرون اختر کاویان

سپهدار با افسر و گرز و نای
بیامد بدهلیز پرده سرای

نشد طوس با کاویانی درفش
بپای اندرون کرده زرینه کفش

بزرگان که با طوق و افسر بدند
جهانجوی واد تخم نوذر بدند

بر فتنه کمر زمیش سیاه
گرازان و تازان بنزدیک شاه

ز اسپ گرانمایه بد پیش رو
که از لشکر او بد جهانجوی نو

یکی پیل پیکر درفش از برش
بابر اندر آورده زرین سرش

برفتند کمتر چو کوه سیاه
تا بید خورشید رخش ز ماه

چو لشکر همه نزد شاه آمدند
دمان با درفش و کلاه آمدند

بفرمود تا نامداران گرد
ز لشکر سپهبد سوی شاه برد

به بینندگان چنین گفت بیدار شاه
که طوس سپهبد به پیش سپاه

بیالیست با اختر کاویان
بفرمان او بست باید میان

بفرمان او بود باید همه
که این بند بازو گشاید همه

بدو داد مهری به پیش سپاه
که سالار او بست و جوینده راه

دگر گفت با طوس کای نامدار
یکی پند گویم ز من یاد دار

ترا رفت باید بفرمان من
نباید گذشتن ز پیمان من

نیازرد باید کسی را براه
چنین است آئین تخت و کلاه

کشاورز یا مردم پیشه ور
کسی کو برزمت نبندد کمر

نباید که بروی و زد باد سرد
مکوشید جز با کسی هم نبرد

نباید نمودن بد بیش رنج
که بر کس نماند سرای سپنج

بطوس دگر گفت کای هوشمند
مر این گفته را سربسر کار بند

دل پهلوانان همی گرم دار
بگفتار با هر کس آزرم دار

ز تخم ستمگاره افراسیاب
نباید که تشنه شود سیر آب

گذر بر کلات ایچ گونه مکن
گر آن رهروی خام گردد سخن

درانجا فرود است و با مادر است
یکی لشکرکش کند آور است

روان سیاوش چو خورشید باد
بدان گیتیش جای امید باد

پسر بودش از دخت پیران یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی

برادر مرا نیز ماننده بود
جوان بود همسال و فرخنده بود

کنون در کلات است و با مادر است
جهاندار با فر و با لشکر است

نداند کسی را از ایران بنام
از آن سو کشیدن نباید لگام

سپه دارد و نامداران جنگ
یکی کوه در راه دشوار و تنگ

هم او فرود است و گرد و سوار
بگوهر بزرگ و بتن نامدار

براه بیابان بباید شدن
نه نیکو بود جنگ شیران زدن

چنین گفت پس طوس با شهریار
که زر رای تو نگذرد روزگار

براه روم کم تو زماندهے
نباید ز فرمان تو جز بهے

سپهبد بشد نیز در پیش شاه
سوی گاه با رستم نیکخواه

یکی مجلس آراست با پیلتن
ز رد و موبد و خسرو پاک تن

فراوان سخن راند از افراسیاب
ز درد دل خویش و ز رنج باب

وز آوردن مادر پارسا
که با ما چکرد آن بد پرجفا

ترا نی شبانان بی یه داد
زمین کش آنست نام نژاد

وزان پس که آورد گیوم براه
بیامد دمان از بسیم با سپاه

بخواست کردن خود و مادرم
نگهدار شد ایزد دادورم

بسی رنج بردم ز دد و ز کین
که هرگز مبادا بر او آفرین

کنون تا بود هوش در تن مرا
اگر گردم از کین نباشد روا

فرستادم این بار طوس و سپاه
ازین پس بتو بگذاریم راه
جهان بر اندیش تنگ آورم
سر و دست او زیر سنگ آورم

ورا ایدون گفت کین غم مدار
که کامت برآرد همه روزگار
وزان سو که بد طوس دیگر سپاه
همی رفت تا پیشش آمد دو راه

زیکسو بیابان بی آب و نم
کلات از دگر سوی و راه جرم
سپاهی که بودند از پیشتر
بنه بود و پیلان بر خاشخر

بمانند بر جای پیلان و کوس
بدان تا بیاید سپهدار طوس
که این پسند آیدش زین دو راه
بفرمان رود هم بران ره سپاه

چو آمد بسرکشان طوس نرم
سخن گفت ازان راه بی آب و گرم
بگودرز گفت این بیابان خشک
اگر گرد عنبر دهد خاک مشک

چو رانیم روزی بتندی دراز
با آب و با نالش آید نیاز
همان به که سوی کلات و جرم
برانیم و منزل کنیم از میم

چپ و راست آباد و آب روان
بیابان چه جوییم و رنج روان
مرا به بدین راه روزی گذر
به پیش سپه گژدهم راهبر

ندیدم ازان رنج راه دراز
اگر بود لختی نشیب و فراز
همان به که لشکر بدانسو بریم
بیابان و فرسنگها نشمریم

بدو گفت گودرز پرمایه شاه
ترا پیشرو کرد بر این سپاه
بدان ره که گفت آن سپه را بران
مکن بر سپه کار رفتن گران

مگردان سر از گفتهٔ پادشاه
نباید کزان خسته گردد سپاه
بدو گفت طوس ای گو نامدار
ازینگونه اندیشه در دل مدار

کزین شاه را دل بگردد دژم
سزد گر نداری ازان هیچ غم
بدینگونه گشتند همداستان
کجا طوس گوید بدو داستان

براند ازان راه پیلان و کوس
بفرمان و رای سپهدار طوس
سپهبد بدان راه لشکر براند
به زور اندران روشنائی نماند

بسوی کلات اندر آمد ز راه
گرفته همه راه و بیره سپاه
همی سوخت شهر و همی کند جای
هر آنجا که آمد نهادند پای

چو فرمان خسرو نیاورد یاد
نگر تا سرانجام چون جست باد

آگاه شدن فرود از آمدن لشکر ایران و رفتنش با تخوار بدیدن ایشان

پس آگاهی آمد بنزد فرود
که شد روی خورشید تابان کبود

ز پای هیونان و از گرد پیل
زمین شد بکردار دریای نیل

سپاه برادرت از ایران زمین
همی سوی توران گراید بکین
بکین سیاوش سپاه بزرگ
فرستاد با کینه خواه سترگ

خروش پیاده فغان سوار
همی سنگ بشگافت در کوهسار
همه کینه جوی و همه رزمساز
همه جنگرا جنگ کرده دراز

تو گفتی که دریا بجوش آمدست
بر و موج پولاد پوش آمدست
ز راه کلات است آهنگشان
ندانم کجا او فتد جنگشان

چو بشنید ناکار دیده جوان
دلش گشت پر درد تیره روان
فرود آمد از دژ فرو هشت بند
بیامد نگه کرد کوهی بلند

بفرمود تا هر چه بودش گله
هیونان و از گوسفندان گله
فسیله ببند اندر آورد نیز
نماند ایچ بر کوه و بر دشت چیز

همه پاک سوی سپد کوه برد
ببند اندرون سوی انبوه برد
وزان پس بیامد در دژ ببست
یکی بارهٔ تیز تک برنشست

چو برخاست آواز کوس از میم
همان گرد چون آبنوس از زجم
ز بام دژ اندر جریره برید
ازان سهم لشکر دلش بردمید

جریره زنی بود مام فرود
ز درد سیاوش دلش پر ز دود
برمادر آمد فرود جوان
چنین گفت کای بانو بانوان

ازیران سپاه آمد و پیل و کوس
به پیش بزرگان سپهدار طوس
چه گویی چه باید کنون ساختن
نباید که آرد یکی تاختن

جریره بدو گفت کای رزمساز
بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نو است
جهاندار بیدار کیخسرو است

ترا نیک داند بنام و گهر
ز هم خون و از مهرهٔ یک پدر
زگیتی چو خسرو ترا خواستار
ز مهر سیاوش همه دوستدار

جز از من ز ترکان به تیغ آختن
نیارد که آرد یکی تاختن
روان سیاوش پر از نور باد
به نیکی ز نزد انش منشور باد

بگیتی کسی چون سیاوش نبود
سزد گر زمانه مر او را ستود
بدو داد پیران مرا از نخست
دگر نه ز ترکان همی زن نجست

ترا او تو از مادر و از پدر / همه تاجدار و همه نامور
برادرت چون کینه جوید همی / روان سیاوش بشوید همی
برت را بخفتان رومی بپوش / بر و دل پر از جوش و سر پر خروش
گر او کینه جوید همی از نیا / ترا کینه زیباتر از کیمیا
ترا پیش باید بکین تاختن / کمر بر میان بستن و ساختن
به پیش سپاه برادرت رو / تو کین خواه نو باش و شاه نو
که شاید که زین غم بنالد پلنگ / ز دریا خروشان برآید نهنگ
همان مرغ با ماهیان اندر آب / بخوانند نفرین بر افراسیاب
که اندر جهان چون سیاوخش نیز / نبندد کمر یک جهانبخش نیز
بگردی و مردی و بخت و نژاد / باورنگ و سنگ و بفرهنگ و داد
تو نور جهانی و نامور مهتری / ز تخم کیانی و کی منظری
کمر بست باید بکین پدر / بجای آوریدن نژاد و گهر
خردمند یک تن بباید گزید / که راند سخن را و داند شنید
بلشکر نگه کن که سالار کیست / وزان مهتران نامبردار کیست
خرام آر گردنکشان را بخوان / می و خلعت آرای بالای خوان
سپه را بدینار دل خوش کنی / ز بهر روان سیاوش کنی
همه گنج بشکن بر دلیران شاه / از ایشان عنان را بپیچان براه
سران را بده پاک ستام زر / تو آیین قبا و کلاه و کمر
ز شمشیر و از ترگ و بر گستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
زگیتی برادر ترا گنج بس / همان کین آیین بیگاه و کس
سپه را تو باش این زمان پیشرو / تو کین خواه نو باش و جهاندار نو
چنین گفت زان پس بجای فرود / کز اول سخن با که باید سرود
که باید که باشد مرا پای مرد / ازان سرفرازان روز نبرد
کز ایشان کسی را ندانم بنام / چگونه فرستم درود و پیام
جریره چنین گفت با گرد پور / که چون گرد لشکر ببینی ز دور
نگه کن سواران زگند آوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
نشان خواه ازین دو گو سرفراز / کز ایشان مرا و ترا نیست باز
همیشه سر و نام تو زنده باد / روان سیاوش فروزنده باد
ازین هر دو هرگز نگشتی جدا / کنارنگ بودند با پادشا
تو زایدر برو با سپه با تخوار / مدار این سخن بر دل خویش خوار
چو پرسی ز گردان و گردنکشان / تخوار دلاور بگوید نشان
کز ایران که و مه شناسد همه / بگوید نشان شبان و رمه
بدو گفت رای تو ای نیکزن / درخشان کند دوده و انجمن
یکی دیدبان آمد از دیدگاه / سخن گفت با او ز ایران سپاه
که دشت و در و کوه پر لشکرست / تو خورشید گوئی بنید اندرست
ز در بند و تا در ازی سنگ / درفش است و پیلان و مردان جنگ
چو بر گفت زینگونه آن دیدبان / زجای اندر آمد سپهبد دوان
برفتند پویان تخوار و فرود / جوان را سر بخت برگشته بود
از افراز چون کژ گردد سپهر / نه تندی بکار آید از بن نه مهر
جوانی که جانش نخواهد پرید / کجا میتواند به پیری رسید
گزیدند تیغ یکی برز کوه / که دید ایچ یکسر ایران گروه
بماندند خیره فرود و تخوار / ازان لشکر و آلت کارزار
جوان با تخوار سراینده گفت / ز هر چت بپرسم نباید نهفت
کنارنگ با آنکه دارد درفش / خداوند گوپال و زرینه کفش
چو بینی همی نام ایشان بگوی / کسی را که دانی از ایران بروی
رسیدند گردان میان دو کوه / سپاه اندر آمد گروها گروه
ز بس ترگ زرین و زرین سپر / ز گوپال زرین و زرین تبر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند / برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
سوار و پیاده به زرین کمر / از ایشان درخشنده شد کوه سر
ز بانگ تبیره میان دو کوه / دل کرگس اندر هوا شد ستوه
سپهدار شمشیرزن سی هزار / همی رفت گردان در کارزار
چنین پاسخش داد دانا تخوار / که بر تو نهانی کنم آشکار
چنان دان که آن پیل پیکر درفش / سواران و شمشیرهای بنفش
سرافراز طوس سپهبد بود / که در کینه پرخاش او بد بود
درفشی پس پشت او دیگرست / چو خورشید تابان بر و پیکرست
برادر پدرت آن با فر و کام / سپهبد فریبرز کاووس نام
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ / دلیران بسیار گرد سترگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان / نترسد ز ژوپین از استخوان

پسش گرگ پیکر درفش دراز　بگرد اندرش لشکر رزم ساز
بزیر اندرش زنگهٔ شاوران　دلیرانش گردان کنداوران
درفشی لبش بست پیکر چو ماه　تنش لعل و جعدش چو مشک سیاه
ورا بیژن گیو خواند همی　که خون باسمان برفشاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر　همی بشکند زو میان هژبر
ورا گردشیدوش دارد بپای　که گوئی همی اندر آید زجای
درفشی پسش پیکر او گراز　که گوئی سپهر اندر آرد بگاز
گرازه بود نام گرد دلیر　که بازی شمارد همی رزم شیر
درفشی پسش پیکر گاومیش　سواران بس و نامداران بپیش
گزین گوان شهرهٔ فرهاد راست　که گوئی مگر باسپهرت راست
درفشی کجا پیکرش هست گرگ　نشان سپهدار گیو سترگ
درفشی کجا شیر پیکر بزر　که گودرز کشواد آرد ببر
درفشی پلنگ است پیکر دراز　پسش ریونیز است با کام و ناز
درفشی کجا آهوش پیکر است　که گستهم گودرز با لشکر است
درفشی کجا غرم دارد نشان　ز بهرام گودرز کشوادگان
درفشی عقاب است با تیز چنگ　که ژدهمین کشد در تفار و ز جنگ
همه شیرمردان و گرد و سوار　یکایک بگویم دراز است کار
چو یکیک بگفت آن نشان گوان　به پیش فرود آن شه خسروان
مهان و کهان را همه بنگرید　دلش شادمان گشت و رخ شنبلید
چنین گفت شاه جهان با تخوار　که کین پدر باز خواهم خوار



اگر یار باشد خداوند هور　مر این کینه را باز خواهم بزور
بچین و بماچین نمانم سوار　نه کین آوری از در کارزار
مگر اژدها را بچنگ آورم　سرگاه ایشان بتنگ آورم
از افراسیاب آن گو شوربخت　برآرم از آنگاه و دیهیم و تخت
بکین پدر پس ببرم سرش　بویرانی آرم همه کشورش
نبرد جهان آفرین کردگار　بهیم کاوس پروردگار
که کین پدر من بجای آورم　سرگاه ایشان بپای آورم
چو ایرانیان لشکر کوهسار　بدیدند ناگه فرود و تخوار

برآشفت از ایشان سپهدار طوس فرو ماند بر جای پیلان کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار سواری بباید همی کامگار
که جوشان شود زین میان گروه براند دمان تا سر بزر کوه
ببینید کاین دو دلاور کیند بدان تند بالا ز بهر چه اند
گر ایدون که از لشکر ما یکیست زند بر سرش تازیانه دویست
دگر باشد او نیز پرخاشجوی ببندد کشانش بیارد بروی
دگر کشته آید کشانش بخاک بیارد ندارد ز کس ترس و باک
دگر زانکه باشد ز ترکان گمان که بشمرد خواهد سپه را نهان
هم آنجا بدو نیم باید زدن فرود هشتن از کوه و باز آمدن
دگر در کمین اند هم زین سپاه وز ایشان یکی گشت پیدا ز راه
سبکبار گردد ز بد آگهی کنیم این بر و بوم از ایشان تهی
بسالار بهرام گودرز گفت که این کار بر ما نماند نهفت
روم هرچه گفتی بجای آورم سر کوه یکسر بجای آورم

رفتن بهرام بدیدن فرود و رسانیدن پیام او بطوس

بزد اسپ و آمد ز پیش گروه پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار که این کیست کامد چنین خوار خوار
همانا نه اندیشد از ما همی بتندی برآید ببالا همی
یکی باره در زیر دارد سمند بفتراک بربسته دارد کمند
چنین گفت پس رای زن با فرود که این را بتندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی ز گودرزیانش گمانم همی
چو خسرو ز توران بایران رسید یکی مغفر شاه بد ناپدید
گمانی همی آن برم بر سرش زره با همان خسروانی برش
ز گودرز دارد همانا نژاد یکی لب بپرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد به تیغ بغرید برسان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار نه بینی همی لشکر بیشمار
مگر نشنوی بانگ و آوای کوس نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد میالای لب را بگفتار سرد
نه تو شیر جنگی نه من گور دشت بدینگونه بر ما نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من بگردی و مردی و نیروی تن
سر و پای و دست و دل و مغز و هوش زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن مرا تا مرا نیز هست اگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسمت از تو پاسخ دهی شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام بر گوی هین تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آنزمان گفت سالار کیست بجنگ اندرون از در کار کیست
بدو گفت بهرام سالار طوس که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و رهام و گیو چو شیدوش و گرگین و فرهاد نیو
چو گستهم و گژدهم و کند آوران گرازه سرافراز جنگ آوران
فریبرز و چون بیژن شیرمرد چو اشکش که هست او سپهر نبرد
جز این پهلوانان نام آوران همان نامور زنگهٔ شاوران
بدو گفت کز چه ز بهرام نام نبردی و بگذاشتی کار خام
ز گودرزیان ما بدوییم شاد مر از و نکردی بلب هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیرمرد چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون بر تو آید سپاه پذیره شود نام بهرام خواه
دگر نامداری ز کند آوران کجا نام او زنگهٔ شاوران
که هستند همشیرگان پدر ببرد گر بجویی از ایشان خبر
بدو گفت بهرام کای نیکبخت تو ئی بار آن خسروانی درخت
سیاوش که شد کشته بر بیگناه وزان داغ دل گشت ایران سپاه
فرودی تو ای شهریار جهان که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست ازان سرو افگنده شاخی برست
بدو گفت بهرام بنمای تن نشان سیاوش بنما بمن
کزان گونه بیکی به پرکار چین نماند نگارید کس بر زمین
به بهرام بنمود بازو فرود ز عنبر بگل بر یکی خال بود
بدانست کو از نژاد قباد ز راه سیاوش دارد نژاد
بر و آفرین کرد و بردش نماز برآمد ببالای تندی دراز
فرود آمد از اسپ شاه جوان نشست از بر سنگ روشن روان

به بهرام گفت ای سرافراز مرد
جهاندار بیدار و شیر نبرد

که دیدم ترا شاد و روشن روان
هنرمند و بیدار دل و پهلوان

بپرسم بدانم که سالار کیست
برزم اندرون نامبردار کیست

ببخشم ز هر گونه بسیار مر
ز اسپ و ز شمشیر و گرز و کمر

وزان پس گرازان به پیش سپاه
بتوران شوم داغ دل کینه خواه

سزد گر بگوئی تو با پهلوان
که آید برین کوه روشن روان

بهشتم چو برخیزد آوای کوس
بزین اندر آید سپهدار طوس

چو با شیر جنگ آشنائی دهد
ز بر کرکس گوائی دهد

بدو گفت بهرام کای شهریار
جوان و هنرمند و گرد و سوار

ولیکن سپهبد خردمند نیست
سر و مغز او از در پند نیست

بدانگه که کیخسرو با آفرین
بیاورد گیوش ز توران زمین

همی گفت از تخمهٔ نوذرم
جهان را بشاهی نبود اندرخورم

جز از من هر آنکس که آید برت
نباید که بیند سر و مغفرت

دو دیگر که با مادرش راست نیست
بشاهی برادر ترا خواست نیست

اگر زد بتخیر سخن گوی و بس
چرا ماند این روز بر کوه کس

دگر جز من آید ز لشکر کسی
نباید بر و بودن این بسی

کنون نیک بنگر که تا چیست رای
خرد را بگیر و به پرداز جای

بدو داد و گفت این من یادگار
همیدار با خود که آید بکار

جز این بد سیا باشد اسپ و زین
بزر افسر خسروانی نگین

سواران کان فرود است فرزند شاه
سیاوش کجا کشته شد بیگناه

شما را بدل دوستدار آمده ست
بدین کینه او نیز یار آمدست

چنین داد پاسخ ستمگاره طوس
که من دارم این لشکر و بوق و کوس

اگر او شهریار است من خود کیم
بدین لشکر اندر ز بهر چیم

تو رفتی و یاری زدی داستان
بشاهیش گشتی تو همداستان

نه بینیم ز خود کامه گودرزیان
مگر آنکه دارد سپه را زیان

تو دانی که ترکان ازینگونه بند
بسی بر سگالند بد هوشمند

سپه بد نه برگشت سوی فریب
بخیره سپردی فراز و نشیب

یکی نامور خواهم و نامجوی
که آرد سوی کوه و این ترک روی

میان را به بست اندران ریو نیز
همی زان نبردش بر آمد قفیز

دو چشمم اگر زنده دیدی پدر
همانا که گشتی ازین شادتر

برآن آمدم من که تیغ گروه
که از نامداران ایران گروه

یکی سور سازم چنان چون توان
ببینم بشادی رخ پهلوان

یکی هفته با دو شادکامی و ناز
بدیدار گردان شوم سرفراز

سزاوار این جستن کین منم
بجنگ آتش تیز برزین منم

بباشیم یک هفته ایدر بهم
سگالیم هر گونه بیش و کم

میان را ببندم بکین پدر
یکی رزم سازم به درد جگر

که اندر جهان کینه زین نشان
نه بنهد میان کس ز گردنکشان

بگویم من این هرچه گفتی بطوس
بخواهش هم نیز بر دست بوس

منش دارد و خواسته هم نژاد
نیارد همی بر لب از شاه یاد

بشوریده با گیو و گودرز و شاه
ز بهر فریبرز و تخت و کلاه

سزد گر بپیچد ز گفتار من
اگر آید اندیشه و پیکار من

که خودکامه مردیست بی نام و بود
کسی دیگر آید نباشد درود

مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست
چو رفتی مپرسش که از بهر چیست

بگرزه من آیم چو بازگشت دام
ترا پیش لشکر برم شادکام

نیاید بر تو بجز یک سوار
چنین ست آئین این نامدار

یکی گرز پیروزه بسته بزر
فرود آن زمان برگشاد از کمر

چو طوس سپهبد بپیچد خرام
بباشیم روشن دل و شادکام

چو بهرام برگشت با طوس گفت
که با جان پاکت خرد باد جفت

شنودان نشانیکه اندر نژاد
ز کاوس دارند و ز کیقباد

اگر رای بیند سپهبد بجان
خرامد کند جان او شادمان

ترا گفتم او را بنزد من آر
سخن را مکن هیچ از و خواستار

یکی ترزاده چو زاغ سیاه
برین کوه بگرفت راه سپاه

مرا گوئی این لشکر او را سپار
چه غم باشدم چون تو دارم هزار

تبر سید از بی هنر یک سوار
نه شیر ژیان بود بر کوهسار

همین بی هنر ترک به گوهر است
بدل دشمن خسرو و لشکر ست

وزان پس چنین گفت با سرکشان
کهای نامداران دشمن کشان

سرش را بخنجر ببرد ز تن
به پیش من آرد درین انجمن

بدو گفت بهرام کای پهلوان
مکن هیچ بر خیره تیره روان

بترس از خداوند خورشید و ماه / دلت را بشرم آور از روی شاه
که پیوند شاهست و همزاد اوی / سواریست نام آور و جنگجوی
اگر صد سوار از میان گروه / شود پیش او تا سر تیغ کوه
ز چنگش رهائی نیابد بجان / غم آری همی بر دل شادمان
سپهبد شد آشفته از گفت اوی / نشد بند بهرام یل جفت اوی
بفرمود تا نامبردار چند / بتازند تا سوی کوه بلند
ز گردان فراوان برون تاختند / تبر و ورا گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد / که این کار یکسر مدارید خرد
بران کوه بر خویش کینه‌ور دست / که یکموی او به ز صد پهلوست
هر آنکس که روی سیاوش ندید / بخواهد ز دیدار او آرمید
چو بهرام داد از فرود آن نشان / زره بازگشتند گردنکشان

کشته شدن ریونیز بدست فرود

بیامد دگر باره داماد طوس / همیکرد گردون بر او بر فسوس
ز راه جرم بر سپد کوه شد / دلش پر جفا بود و نستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید / ز قربان کمان کیی برکشید
چنین گفت با رزم دیده تخوار / که طوس آن سخنها نگفتست خوار
که اندر سواری و بهرام نیست / مرا دل درستست و پدرام نیست
ببین تا مگر یادت آید که کیست / سر و پاش در آهن از بهر چیست
چنین داد پاسخ مر او را تخوار / که این ریونیز است گرد سوار
چهل خواهرستش چو خرم بهار / پسر خود جز این نیست اندر تبار
فریبنده و ریمن و چاپلوس / جوان و هنرمند و داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود / که هنگام جنگ این نشاید شنود
چو آید به پیکار کنداوران / بخوانیمش بر دمن خواهران
بدو گر کند باد کلکم گذار / اگر زنده ماند بدم مدار
به تیر اسپ بیجان کنم یا سوار / چه گوئی تو ای کار دیده تخوار
چنین گفت با مرد جنگی تخوار / کز آمد گه گردش کارزار
همی تیر بگشای بر مرد بر / نگر طوس را زو بریشد جگر
نداند که تو دل بیاراستی / که با او همی آشتی خواستی
چو او با تو بر خیره جنگ آورد / همی بر برادرت ننگ آورد
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز / بزه برکشید آن خمانیده شیز
ز بالا خدنگی بر انداز برش / که بر دوخت با ترک رومی سرش
بخاک اندر آمد سر ریونیز / بیفتاد و برگشت ازو اسپ تیز
چو سالار طوس از نهیم بنگرید / شد آن کوه بر چشم او ناپدید
یکی داستان زد برین بر خرد / کز آخوی بد مرد کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان با زرسپ / که بفروز دل را چو آذرگشسپ
سلاح سواران جنگی بپوش / بجان و تن خویشتن دار گوش
تو خواهی مگر کین آن نامدار / ور گرنه منم کینه را خواستار

کشته شدن زرسپ بدست فرود

زرسپ آمد و ترگ بر سر نهاد / دلی پر ز کینه سری پر ز باد
بسوی سپدکوه بنهاد روی / همی شد چو شیر ژیان کینه جوی
خروشان و جوشان و دل پر نهیب / برافراز سر برکشید از نشیب
چنین گفت شیر ژیان با تخوار / که آمد دگر ره یکی خواستار
ببین تا کدامست از ایران سوار / که آید دمان بر سر کوهسار
تخوار از دمان لب بهم برکشاد / سخنها همه یک بیک کرد یاد
کز این پور طوس است نامش زرسپ / که از پیل جنگی نگرداند اسپ
که جفتست با خواهرش ریونیز / بکین آمدهست اینجا بجوی نیز
چو بیند بر و بازوی و مغفرت / خدنگی بباید گشاد از برت
بدان تا بخاک اندر آید سرش / نگون اندر آید ز باره برش
دلم بیگمانست کایدش مرگ / دل طوس گردد چو دیبای برگ
بداند سپهدار دیوانه آید سرش / کز ایدر نبودیم ما بر فسوس
چو نزدیکتر شد ابر تیغ کوه / نظاره بباد و بود ایران گروه
فرود دلاور برانگیخت اسپ / یکی تیز زد بر میان زرسپ
که با جوشن و زین تنش با بدوخت / روانش ز پیکان او بر فروخت
بیفتاد و برگشت اندر بادپای / یکی شد دمان و دونان بازجای
خروشی بر آمد ز ایران سپاه / همی بر گرفتند گردان کلاه

رفتن طوس بجنگ فرود کشته شدن اسپش

دل طوس پر خون و دیده پر آب / بپوشید جوشن هم اندر شتاب

زگردان جنگی بنالید سخت | بلرزید بر سان برگ درخت
عنان را بپیچید سوی فرود | دلش پر زکین و سرش پر ز دود
برون آمد آراسته جنگ را | بکین جستن آویخته چنگ را
سپهدار طوس ست کامد بجنگ | نتابی تو با کار دیده پلنگ
چو فرزند و داماد او را برزم | بکشتی اکنون میندیش بزم
چو طوس و چو پیل و چو شیر ژیان | چه جنگی پلنگ و چه ببر بیان
چنین گفت کارآزموده تخوار | که شاهان سخن راندند خوار
ز ایرانیان نامور سی هزار | بجنگ تو آیند بر کوهسار
بکین پدر رت اندر آید شکست | شکستی که هرگز نشایدش بست
سخن هرچه از پیش بایست گفت | نگفت و همه داشت اندر نهفت
فرود جوان را دژ آباد بود | بدژ در پرستنده هشتاد بود
همه بر سر باره نظاره بود | ز دیبای چینی یکی پاره بود
عنان برگرائید و آمد چو باد | بزه بر خدنگی دگر بر نهاد
مگر نامور طوس را بشکنی | ترا آن برآید کز اسپ افگنی
دو دیگر که باشد کو سر از مان | نتابد بیک چوبه تیر از کمان
ترا نیست در جنگ پایاب اوی | ندیدی بروهای پر تاب اوی
خدنگی بر اسپ سپهبد بزد | چنان کز کمان سواران سزد
بلشکرگه آمد نگه‌دون سپر | پیاده پر از گرد تا سینه سر
که ایدون نتابید با یک سوار | چگونه چه در صف کارزار
که پیش جوانی یکی مرد پیر | از افراز غلطان شد از بیم تیر
گرفتند یک بر دگر آفرین | که ای نامور پهلوان زمین
سپاس از خداوند ای پهلوان | کزان تیر تیره نگشت روان
چنین گفت کاین خود اندازه نیست | رخ نامداران ازین تازه نیست
نشاید که باشیم همداستان | بدینسان کآورد داستان
زگردان ایران دو آزاده کشت | ز تیرش سپهدار بنمود پشت
زراسپ گرانمایه زد شد بباد | سوار سرافراز نوذر نژاد
گراو پور جست و مغز قباد | یکی در نهادانی اندر گشاد

نشست از بر زین چو کوهی بزرگ | که هنبد بر پشت پیلی سترگ
ز بس خشم دندانش بر یکدگر | همی زد چو خشم آورد شیر نر
تخوار سراینده گفت آن زمان | که آمد بر کوه کوهی دمان
برو تا در دژ ببندیم سخت | ببینیم تا چیست فرجام بخت
فرود جوان تیز شد با تخوار | که چون رزم پیش آمد و کارزار
بجنگ اندرون مرد اول دهد | نه بر آتش تیز برگل نهند
تو خود یک سواری اگر آهنی | همی کوه خارا ز بن برکنی
نه دشمن بماند نه سنگ و نه خاک | سراسر زپای اندر آرند پاک
چه باید ترا تندی جنگ شیر | بدژ رو مکن جنگ بر خیر خیر
نبایید دستور تا کاروان | ورا جنگ سود آید و جان زیان
ببام دژ آن ماهرویان اوی | بنظاره استاده پر از رنگ و بوی
اتان بازگشتن فرود جوان | از ایشان همی بود تیره روان
چنین گفت با شاه جنگی تخوار | که گر جست خواهی همی کارزار
که شاهان پیاده نسازند جنگ | اگر چه بود کار دشوار و تنگ
چو آید سپهبد بر تیغ کوه | بیاید پسش بیگمان آن گروه
فرود از تخوار این سخنها شنید | کمان را بزه کرد و اندر کشید
نگون شد سر بارگی جان بداد | دل طوس پر کین و سر پر ز باد
که آوازه همیز و پس او فرود | که این نامور پهلوان را چه بود
پرستندگان خنده برداشتند | همی نعره از چرخ بگذاشتند
سپهبد فرود آمد از کوه سر | برفتند گردان بر اندوه بسر
چه بر زانکه باز آمدی تندرست | بآب مژه رخ بنالیست شست
بپیچید از آن کار بر پای گیو | که آمد پیاده سپهدار نیو
اگر شهریار ست با گوشوار | چه گیرد چنین لشکرش خوار
اگر طوس یکباره تیزی نمود | زمانه پر آشوب گشت از فرود
همه جان فدای سیاوش کنیم | نباید که این بر فرامش کنیم
بخون هست غرقه تن ریو نیز | ازین پیش خواری چه باشد نیز
بکام بخنجر سرش بید رنگ | زخونش کنم ارغوان روی سنگ

همی گفت و جوشن همی بست گرم | همی بر تنش تیر بدرید چرم

نشستند بر کوه های دژم | **رفتن گیو بجنگ فرود و کشته شدن اسپش** | خرامان بیامد بر او چرم

چو باد جهنده برانداخت اسپ / ببالا بر آمد چو آذرگشسپ
همی گفت کاین لشکر رزمساز / ندانند راه نشیب و فراز
ولیکن خرد نیست با پهلوان / سر بیژن و چون تن بی روان
بکین پدر پشت آوریم / نگر دشمنان را بدشت آوریم
نگه کرد از آن فراز بالا تخوار / بسوی نشیب اندرون چو ازو زار
همان پهلوانست با فر و برز / خداوند کوپال و شمشیر و گرز
بسی بی پدر کرد فرزند خرد / بسی رود و کوه و بیابان سپرد
با ایران برادرت را او کشید / بجیحون گذر کرد و کشتی ندید
چو تو در انگشت اندر آری گره / خدنگت نیابد گذر بر زره
بکش چرخ و پیکان سوی اسپ ران / نگر خسته گردد هیون گران
کمان را به زه کرد جنگی فرود / سر فاد چرخ بر کتف سود
ز بام سپید کوه نعره بخاست / همی مغز گیو از گوازه بکاست
که اسپش ز تو خسته شد / جوان شد دگر بار بسته شد
که ای باب شیراوژن پهلوان / کجا پیل با تو ندارد توان
ز ترکی چنین اسپ خسته بدست / برفتی سراسیمه برسان مست
تو خیره سری کار ناده بسیج / ندانی تو آئین در رزم هیچ
برآشفت گیو از گشاد برش / یکی تازیانه بزد بر سرش
نه تو مرد بودی نه رای و خرد / مبادا کسی کو ترا پرورد
که زین بر ندارم من از پشت اسپ / مگر کشته ایم بکین زراسپ
کز اسپان تو بارهٔ دستکش / کجا بر خرامد برافراز خوش
بدو گستهم گفت کین نیست روی / تو بر خیره بر راه بالا مپوی
گرایدون که زید بیاید گذشت / جهان پر فراز نشیب است و دشت
نیابم دگر نیز همتای اوی / برفتار روز در ببالای اوی
بدرست آنکه شیر ژیان بشکرد / بگردون گردان همی بنگرد
مگر پر کرکس شود یا هما / دگر نه بدان دژ نیوید بپای
یکی سخت سوگند خوردم بماه / به ایمان گیهان و دیهیم شاه
بدو گفت گستهم کاین از تو نیست / خرد پیچ از بن تیرگی گاه نیست
چنین داد پاسخ ورا گستهم / که موئی نخواهم ز فرق تو کم
نداریم نیناز تو آنرا دریغ / نه گنج و نه جان و نه اسپ و نه تیغ

فرود سیاوش چو او را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
همه یک ز دیگر دلاورترند / ابر تارک لشکران افسرند
نباشند فیروز تر سهم کین / مگر خسرو آید به توران زمین
بگو کین سوار سرافراز کیست / که پیوست و خویش باید گریست
بدو گفت کین اژدهائی دژم / که مرغ از هوا اندر آرد بدم
که دست نیائی تو پیران ببست / دو لشکر ز توران بهم بر شکست
پدر زیر گرد او بسی بی پسر / ته پی ببر گردن بشمشیر نر
ورا گیو خوانند پیلست و بس / گه رزم دریای خنیست و بس
سلیح سیاوش بپوشد بجنگ / نترسد ز پیکان تیر خدنگ
پیاده شود باز گردد مگر / کشان چون سپهبد بگردون سپهر
بزد تیر بر سینهٔ اسپ گیو / فرود آمد از اسپ برگشت نیو
برفتند گردان همه پیش گیو / که یزدان سپاس ای سرافراز گیو
بر گیو شد بیژن شیر مرد / فراوان سخنها بگفت از نبرد
چرا دید پشت زنیک سوار / که دست تو بودی دل کارزار
بدو گفت چون خسته شد بارگی / بدو دادی سر بیکبارگی
همی گفت گفتارهای درشت / چو بیژن چنان دید بنمود پشت
بدو گفت نشنیدمی زر بهای / که در جنگ اندیشه باید بجای
دل بیژن آمد ز تیزی بدرد / بدادار دارنده سوگند خورد
وز آنجا بیامد دلی پر ز غم / سری پر ز کینه بر گستهم
بده تا بپوشم سلیح نبرد / یکی تا پدید آید از مرد مرد
یکی ترگ زرنت بر تیغ کوه / بدینسان نظاره بر و بر گروه
مرا بارگی آنکه جوشن کشد / دو ماندست اگر او یکی را کشد
ز زرسپ جهاندار دهم ریو نیز / سپهبد که گیتی ندارد بچیز
ازو باز گشتند دل پر ز درد / کس آن درد با کوه خاره نکرد
بدو گفت بیژن که مشکن دلم / کنون یال و یاز و رهم نگسلم
کزین کوه من برنگردانم اسپ / مگر کشته گردم بکین زرسپ
بدو گفت بیژن بکین زرسپ / پیاده نیویم نخواهم خود اسپ
مرا گر بود بارگی صد هزار / دم و یال پر گوهر شاهوار
بر دیگ یک بارگیا ببین / گرامت بر آید یکی بر گزین

بفرمای تا از بن برانگشت هواست
ز بهر جهانجوی مرد جوان
فرستاد کس رستم را بخواند
بیاورد رستم در رنج برد
بسوی سپید کوه بنهاد روی
چنین گفت شاه جهان با تخوار
بگفت و تخوار سراینده گفت
ندارد جز این گیو فرزند نیز
دو دیگر که دارد همان او زره
تو با او پسنده نباشی بجنگ
بگفت او ز ایرانیان چند تن
بزد تیر را اسپ بیژن ز دور
یکی نعره زد کای سوار دلیر
سپر بینی ار اگر بمانی بجای
یکی تیر دیگر بینداخت شیر
از آن تند بالا چو بر سر رسید
دوان بیژن اندر پس پشت اوی
بد بر حصن اندر آمد فرود
خروشید بیژن که ای نامدار
بیامد بر طوس از آن رزمگاه
اگر کوه خارا و بیکار اوی
سپهبد بدارنده سوگند خورد

لبارنده وگر گشته آید رواست
بجوید فکنده بر گستوان
بسی داستان از جوانی بزد

یکی رخش بود برکار گرگ
دل گیو شد زان سخن پر ز درد
فرستاد در پیش سیاوش برش

نبرد فرود با بیژن و گریختنش از دست بیژن اندرون دژ

که آمد بسوی یکی نامدار
که این مرد از ایران کسی نیست جفت
گرامی پرستش ز جان از چیز
کجا گیو زد بر گریبان گره
نگه کن که الماس رخ در بجنگ
نباید ستم کرد بر خویشتن
تو گفتی باسب اندرش جان نبود
همان تا نبینی کنون رزم شیر
که در جنگ از این پس نباید رای
سپر بر سر آورد مرد دلیر
بزد دست و تیغ از میان برکشید
یکی تیغ بر زد بر پشت اوی
دلیران و دژ در ببستند زود
ز سوی پیاده دو دلیر و سوار
چنین گفت با پهلوان سپاه
شود آب دریا بود کار اوی
که من دژ بر آرم بخورشید گرد
تن آهرمن بدخواه بیجان کنم

نگه کن ببین تا ورا نام چیست
که فرزند گیو است و گرد دلیر
تو اکنون سوارگی دار دست
بر او تیر و ژوبین نیاید بکار
بکن ای جهاندار و با دار آبرش
چو تنگ اندر آمد بر پهلو گیو
بیفتاد بیژن چو انگشت از وی
برانی که ای اسپ مردان بجنگ
چو بیژن پیاده بگشت از فرود
سپر بر سر و دیده و نیزه را نیافت
فرود گرانمایه زو بازگشت
ببر گستوان بر زد و کرد چاک
ز باره فراوان جهان بر بتنگ
چنین بار گفتی و شیر ست نبود
منزد گر بر او چنین یک دلیر
سپهبد نشاید کوار و شگفت
بکین زرسپ گرامی سوار
ز خون ریزش دل سنگ مرجان کنم

کشید ز باره و بلند و سترگ
چو اندیشه کرد او ز کار فرود
همان خسروانی یکی مغفرش
بپوشید بیژن بگردار گرد
چنان چون بود مردم کینه جوی
برین مردمی که خواهد گریست
بهر جنگ پیر روز چون نره شیر
دل خاه ایران نشاید شکست
منزد گر پیاده کند کارزار
پشیمان شود مرد بیهوده کوش
کمان را بمالید سالار نیو
سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
چگونه خرامند قیصر بجنگ
فرود از بر بش تیز تیزی نبود
وزان رفت بیژن همی برشتافت
بهر باره دژ پر آواز گشت
گرانمایه اسپ اندر آمد بخاک
بدالنست کان نیست جای درنگ
دریغ آن دل چنگ جنگی فرود
نخود نام بردار یکدشت شیر
از این بر ترا زه خوان گرفت
بتازم بسازم یکی کارزار

چو خورشید تابنده شد ناپدید
دلیران و دژدار مردی هزار
در دژ ببستند از آن روی تنگ
بیامد بنزد گرامی بجفت
سراسر سپید کوه بفروختی
بباره و بر آمد جهان بنگرید

نبرد ایرانیان با فرود و کشته شدن او و گرفتن طوس دژ کلات را

خروش جرس خاست آوای زنگ
شب تیره با درد و غم بود جفت
پرستنده و دژ همی سوختی
همه کوه پر جوشن و تیر دید

همان دخت بیران و مام فرود
بخواب آتشی دید کز دژ بلند
دلش گشت پر درد و بیدار شد
ز رخش گشت پر خون و دل پر ز دود

شب تیره بر چرخ لشکر کشید
بسوی کلات اندر آمد سوار
روان بر ز تیمار و دل پر ز دود
برافروختی پیش آن ارجمند
روانش پر از رنج و تیمار شد
بیامد بر مادر تا بنزد فرود

بدو گفت بیدار گرد ای پسر که ما را بد آمد ز اختر بسر
مرا سر همه کوه پر دشمن است در دژ پر از نیزه و جوشن است
بمادر چنین گفت مرد جوان که از غم چنین چند باشی نوان
مرا گر زمانه شدست اسپری زمانم ز بخشش فزون نشمری
بروز جوانی پدر کشته شد مرا همچو او روز برگشته شد
بدست گروی آمد او را زمان سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم نمیرم بغم زار وار نخواهم از ایرانیان زینهار
سرانجام هر زنده مردن بود خود این زندگی دم شمردن بود
سپه را همه گرز و جوشن بداد یکی ترگ پرمایه بر سر نهاد
میان را بزین خفتان رومی ببست بیامد کمان کیانی بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر خرامان برآمد بخشم سپهر
سپهدار طوس دلاور چو باد بزد کوس رزم و کینه از بامداد
سپاه کیانی به تیره زدند پس آنگاه سوی سپهبد شدند
سپهبد بدان کوه از جای خویش دل از داغ فرزند و داماد ریش
سوی کوه یکسر برفتند پاک چو گرگ درنده همه خشمناک
همه گرد دژ لشکر انگیختند چو دود و ملخ بر هم آمیختند
ز هر سو برآمد خروش سران گراینده شد گرزهای گران
غو کوس با ناله کره نای دم نای سرغین و هندی درای
فرود آمد از باره دژ فرود دلیران ترکان هر آنکس که بود
هوا پر شد از تیرهای خدنگ ببارید گرز و بنالید سنگ
ز گرد سواران و از تیره تیر سر کوه شد همچو دریای قیر
نبد هیچ هامون و جای نبرد همی کوه و سنگ اسپ را خیره کرد
ازین سو از آن سو خروشان شدند برزم اندرون سخت کوشان شدند
بپیش سپه طوس بسته کمر بدست اندرون تیغ تیر و سپر
پیاده سران سپه گرد اوی سوی باره دژ نهادند روی
بدین گونه تا گشت خورشید راست سپاه فرود دلاور بکاست
فراز و نشیبش همه کشته بود سر بخت مرد جوان گشته بود
بد و خیره ماندند ایرانیان که چون او ندید نره شیر ژیان
ز ترکان نماند ایچ با او سوار همی کرد تنها همان کارزار
چپ و راست می گشت و می گفت تاز نه اندیشه اش بد از نشیب و فراز
ز بس گردش و پیچش کار کرد بخورشید تابان برآورد گرد
بآوردگه گشت بازوش سست ز گردان پس آنگاه کینه نخست
عنان را بپیچید و تنها برفت دبالا سوی دژ شتابید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن پدید آمد اندر نشیب سبک شد عنان و گران شد رکیب
فرود آمد آن ترک بیژن بدید بزد دست و دگر از میان برکشید
به بیژن در آمد چو شیر دژم نبود آگه از بخشش چرخ خم
همی خواست تا بر سرش بر زند بیک زخم خود و سرش بشکند
نوان گشت بیژن ز زخم جوان رمیده ز سر هوش و از تن توان
چو رهام دید آن درآمد ز پشت خروشان یکی تیغ هندی بمشت
بزد بر سر کتف آن نره شیر ز رهام از کار دست دلیر
جوان همچنان خسته بازو و دوش همی راند اسپ و همی زد خروش
بنزدیک دژ بیژن اندر رسید بزخمی پی باره او برید
پیاده خود و چند از آن چاکران نه گشته از جنگ کند آوران
به دژ در شد و در ببستند زود دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بشد با پرستندگان مادرش گرفتند پوشیدگان در برش
بزاری فگندند بر تخت عاج بشد شاه را روز و هنگام تاج
همه غالیه جعد مشکین کمند پرستنده با مادر از بن بکند
همی کند جان آن گزیده فرود همه تخت موی و همه کاخ دود
چنین گفت چون لب بهم برگرفت که این موی کندن نباشد شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان بتاراج دژ تنگ بسته میان
پرستندگانم اسیران کنند دژ و باره و کوه ویران کنند
دل هر که بر من بسوزد همی ز جانم رخش برفروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن تن خویشتن بر زمین بر زدن
که تا بهر بیژن نباشد یکی نمانم من ایدر درنگ اندکی
که بر زنده پاک جان من اوست بروز جوانی زمان من اوست
بگفت این و رخسارگان کرد زرد برآمد روانش به تیمار و درد
ببازیگری ماند این چرخ مست که بازی برآرد بهفتاد دست

زمانی بباد و زمانی بمیغ   زمانی به خنجر زمانی بتیغ
زمانی بدست یکی ناسزا   زمانی خود آرد درستی رها
زمانی و بد بخت و گنج و کلام   زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خوار بادا کسی را که هست   منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد   ندری بگیتی همی گرم و سرد
بزادی بسختی و نا کام زیست   بدان زیستن زار باید گریست
سرانجام خاکست بالین اوی   دریغ آن دل و رای و آیین اوی

کشتن جریره و پرستندگان خود بارا وزاری کردن ایرانیان بر فرود

فرود سیاوش بی کام تام   چو شد زین جهان نارسیده بکام
بدانگه که آمد ز نالش لبسر   بگاه جوانی لبان پدر
پرستندگان بر سر دژ شدند   همه خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی بر فروخت   همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی تیغ بگرفت ازان پس بدست   در خانهٔ تازی اسپان ببست
شکم شان بدرید و ببرید پی   همی ریخت بر رخ همی خون خوی
بیامد ببالین فرخ فرود   بر جامهٔ او یکی دشنه بود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد   شکم بر دریده بر دش جان بداد
در دژ گشادند ایرانیان   بلغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیک آن باره شد   ز اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد ببالین فرخ فرود   رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
بتن جامهٔ پهلوی کرده چاک   بتارک همی ریخت از دود خاک
بایرانیان گفت کین از پدر   بسی خوارتر مرد و هم زارتر
کشتنده سیاوش چاکر نبود   ببالینش بر کشته مادر نبود
بگردش همه کاخ افروخته   همه خانمان کنده و سوخته
پرستندگان خویشتن کشته پاک   همه پرده و آتش و خون و خاک
بایرانیان گفت کز کردگار   بترسید از گردش روزگار
ببدلیس و را از دست سپهر   ببید اگر بر نگردد بمهر
ز گنجسر و اکنون ندارید شرم   که چندان سخن گفت با طوس نرم
نگین سیاوش فرستاد تا آن   لبی سینه و اندر زبان داد جان
نخستین گرامی سیاوش کشت   ز بهر طوس نامرد و تند و درشت
زخون بیا در جو آگر شود   همی شغرم دار رزم گودرز شود
ز تریام و زبیژن تیزمغز   نیابد بگیتی یکی کار نغز
هم آنگه بیامد سپهدار طوس   براه کلات اندر آورد کوس
چه گودرز و چون گیو کند آوران   ز گردان ایران سپاهی گران
سپهبد بسوی سپید کوه شد   بیامد دمان و بی اندوه شد
چو آمد ببالین آن کشته زار   بدان تخت با مادر افگنده خوار
بنگرست بهرام پر آب چشم   نشسته ببالین او پر ز خشم
بدست دگر زنگهٔ شاوران   بدو انجمن گشته کند آوران
گوی چون درختی بدان انجمن تاج   بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوش بد خفته بر تخت زر   ابا جوشن و ترگ و گرز و کمر
بد و زار بگریست گودرز و گیو   چنان نامداران و گردان نیو
رخ طوس پر شد ز خون جگر   ز درد فرود و ز درد پسر
همه چشم پر آب و دل پر ز جوی   بطوس سپهبد نهادند روی
چنین گفت با طوس گودرز و گیو   همان نامداران و گردان نیو
که تندی پشیمانی آردت بار   تو در بوستان تخم تندی مکار
که تیزی نه کار سپهبد بود   سپهبد که تیزی کند بد بود
خرد باید اندر سر مرد کار   که تیزی و تندی نیاید بکار
جوانی بدینسان ز تخم کیان   بدین فر و بالا و برز و میان
بدادی به تندی و تیزی بباد   ز ریب آن سپهدار نوذر نژاد
ز تندی گرفتار شد ریو نیز   نبود از بد بخت مانند چیز
هنر با خرد در دل مرد تند   چو تیغی که گردد ز زنگار کند
چو چندی بگفتند آب از دو چشم   بیاراید آمد ز تندی و خشم
چنین پاسخ آورد کز بخت بد   بسی رنج و سختی بمردم رسد
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار   بکردند بر تیغ آن کوه سار
نهادند زیر اندرش تخت زر   همان جوشن و تیغ و گرز و کمر
تن شاهوارش بیاراستند   گل و مشک کافور می خواستند
سرش را بکافور کردند خشک   تنش را بدیبق و گلاب و مشک

نهادند بر تخت و گشتند باز / شد آن شیردل مرد با نام و ساز
ز رسپ سرافراز با ریو نیز / نهادند در پهلوش شاه نیز
سپهبد بر آن ریش کافور گون / ببارید از دیدگان جوی خون
چنین است هرچند مانیم دیر / نه پیل سرافراز ماند نه شیر
همه مرگ رائیم پیر و جوان / که مرگ است چون شیر و ما آهوان
دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / رهایی نیابد ازو بیخ و برگ
نهادند اندر سرای سپنج / چه با شادمانی چه با درد و رنج
چه دانی که ناچار باید برفت / جهان به که کاری بسازی تفت
چو طوس سپهبد ز جنگ فرود / بپرداخت و آمد از آن کُه فرود
همی گفت با خود سپهبد طوس / ازان پس که کرد او بخود بر فسوس
اگر تر شوی گر زنستی یکیست / بباید شدن تا کزین چاره نیست

لشکر کشیدن طوس از کلات سوی کاسه رود و کشتن بیژن پلاشان را

سه روزش درنگ آمد اندر حرم
سپهبد برگرفت و برزد نای کوس
بهر انجمن که بد و توران سپاه
جهان مرز لشکر فرود آورید
ز ترکان بیامد دلیری جوان
پلنگی که اندر یکی کوه بود
درفش پلاشان ز توران سپاه
نشوم گفت برم سرش را ز تن
بفرمان مرا بست باید کمر
مبادا که با وی نتابی به جنگ
بدو گفت بیژن مرا زین سخن
بدو داد گیو دلیران زره
پلاشان یکی آهو افگنده بود
چو اسپش ز دور اسپ بیژن بدید
یکی بانگ برزد به بیژن بلند
دلاور بدو گفت بیژن منم
نه ما شیر جنگی پدر گیو گرد
همی دود و خاکستر و خون خوری
بجو شیران جنگی برآویختند
سنانها همی نیزه بهم بر شکست
بآب اندرون غرقه شد بارگی
چنین تا برآورد بیژن خروش
بر بالای اسپ اندر آمد تنش

بکشتی فگنده تنش را براه
زمین گشته از آن خیمها ناپدید
پلاشان و بیدار دل پهلوان
بلند و بیک سو دانبوه بود
به بیدار ایشان بر آمد ز راه
دگر بسته آرم بدین انجمن
برزم پلاشان [illegible]
کنی روز بر من بدین جنگ تنگ
به پیش جهاندار جنگی کمن
همی بست بیژن زره را گره
کباب برآتش پراگنده بود
خروشی برآورد و اندر رسید
همی گفت شیر اوژن و دیوبند
بجنگ اندرون دیو روئین تنم
ببینی هم اکنون ز من دستبرد
گه آمد که لشکر به هامون برے
یکی گرد تیره برانگیختند
یلان سوی شمشیر بردند دست
سر افشان غمی شد بیکبارگی
عمود گران بر نهاده بدوش
نگون شد سر و مغفره جوشنش

همه مرز هاگر دیر تار و پود
خبر شد بتوران که ایران سپاه
بیامد که لشکر همه هم نبرد
نشسته بر گیو بیژن بهم
چوانرد در گیو و لاوجه بید
بدو گفت بیژن که ای نامدار
به بیژن چنین گفت گیو دلیر
چو شیرست هامون و رزم ارغوار
سلاح سیاوش مرا ده بجنگ
یکی باره تیز تگ بر نشست
همی خرد کاسپش بجان و جران
پلاشان بدانست کامد سوار
بگفت آشکارا که نام تو چیست
بیادر که پر را پیل و شیر
برو زیلان در دم کارزار
پلاشان بیامد سخن کرد ایچ رای
نخستین به نیزه نمودند جنگ
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت
عمود گران برکشیدند باز
برو بر پسیان پلاشان گرد
فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد

چهارم برآمد ز شیپور دم
زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
همی رفت زینگونه تا کاسه رود
سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
درفش و سراپرده ها بشمره
همی گفت هرگونه از بیش و کم
بزد دست و تیغ از میان برکشید
مرا داد خلعت برین شهریار
که مشتاب در جنگ آن نره شیر
جز از مرد جنگی نجوید شکار
پس آنگه زمین جو شکار پلنگ
بهامون خرامید نیزه بدست
پلاشان فگنده بیازد کمان
بیامد سپهبد که کارزار
کراخز همی بر تو خواهد گریست
یکی باشد و مرد گرد دلیر
تو بر کوه چون گرگ مردار خوار
برانگیخت آن پیل جنگی ز جای
یکی همچو شیر و دگر چون پلنگ
بپیود هرزان چو شاخ درخت
دو شیر سرافراز و دو رزمساز
همه مهره پشت بشکست خرد
سر مرد جنگی ز تن دور کرد

سلیح و سر و اسپ آن نامجوی / بیاورد سوی پدر گرد روی
دل گیو ازان جنگ بد پر ز درد / که چون گرد آن باد روز نبرد
خروشان و جوشان میان دیدگاه / که تا گرد بیژن برآمد ز راه
همی آمد از راه پور جوان / سر و جوشن و اسپ آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر / بدو گفت پیروز باش ای پسر
یکی کار کردی که تا جاودان / بگویند گردان و هم موبدان
چو آگه شود زین سخن شهریار / شود تازه همچون گل اندر بهار
برفتند با شادمانی ز جای / نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد سرش / همان اسپ و هم جوشن و مغفرش
چنان شاد شد زان سخن پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کای پور پشت سپاه / سر نامداران و دیهیم شاه
همیشه تو بی شاد و برترمنش / ز تو دور بادا بد بدکنش
ابر گیو گودرز بادا آفرین / که دارد چو تو نامدار گزین
وزان پس خبر شد با فراسیاب / که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه / زمین شد ز پور سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت / که خسرو سخن برگشاد از نهفت
مگر کاین سخن را بپره شویم / همه با درفش و تبیره شویم
دگر نه ز ایران بیاید سپاه / نه خورشید بینیم روشن نه ماه
برو لشکر آور ز هر سو فراز / نباید که گردد سخنها دراز

به تنگ آمدن لشکر ایران از باریدن برف

وزین سو برآمد یکی تندباد / که کس را ز ایران نبد جنگ یاد
یکی تند ابر اندر آمد چو گرد / ز سردی جهان لب بهم برد سرد
سراپرده و خیمه‌ها گشت یخ / کشید از بر کوه بر برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید / بیک هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب آرام تنگ شد / تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد جا در روز نبرد / همی اسپ جنگی نخفت و نخورد
بسته شد بسی مردم و چارپای / یکی را نبد خنگ جنگی بجای
بهشتم برآمد بلند آفتاب / جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همی گرد کرد / همی گفت چندی ز روز نبرد
کز ایدر به سته شد ز تنگی سپاه / سزد گر برانیم از ایدر براه
مبادا برین بوم و بر باد و رود / کلات و سپیدکوه تا کاسه رود
زگردان سرافراز بهرام گفت / که این بر سپهبد نشاید نهفت
تو ما را بگفتار خامش کنی / همه رزم پور سیاوش کنی
مکن گفتمت کاین چنین نیست راست / نگه کن کزین کار چندی بکاست
هنوز از بدی تا چه آیدت پیش / بچرم اندرست این زمان گاو میش
سپهبد چنین گفت گاذرگشسپ / نه بد نامورتر ز جنگی زرسپ
نه بر بیگنه کشته آمد فرود / نبشته چنین بود بود آنچه بود
اگر بود او را ز شاهان نژاد / زرسپ دلاور نه بد دیو زاد
بلشکر نگه کن که چون ریو نیز / که بینی بمردی و دیدار نیز
مرا جام از دیده می شیر بود / جوانی ببالا سخن سیر بود
کنون از گذشته نیاریم یاد / به بیداد کشته شد او یا بداد

سوختن گیو کوه هیزم و گذشتن لشکر ایران بدان راه

دگر گفت طوس سپهبد نژاد / بدان نامداران بافر و داد
چو خلعت ستد گیو از پادشاه / که آن کوه هیزم بسوزد ز راه
کنون هست هنگام آن سوختن / بآتش سپهری برافروختن
گشاده شود راه لشکر مگر / که باشد سپه را بران رهگذر
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست / اگر هست هم رنج بی گنج نیست
غمی گشت بیژن بدین داستان / نباشم بدین گفت همداستان
مرا با جوانی نباید نشست / به پیری کمر بر میان تو بست
بسی رنج و سختی بپرورده‌ایم / بگفتار هرگز نیاورده‌ایم
مرا برد باید برین رنج دست / نباید تو با رنج و من در نشست
بدو گفت گیو آنچه من ساختم / بدین کار گردن برافراختم
هنوز ای پسر گاه آرایش است / ز هنگام پیری و بخشایش است
بدین رفتن من مدار ایچ غم / که من کوه خارا بسوزم بدم
بسختی گذشتن از در کاسه رود / جهان را یخ و برف بد تار و دود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز / ندانست بالا و پهناش باز
ز پیکان یکی آتش اندر فروخت / بکوه اندر افگند و هیزم بسوخت

ز نفت و زبانه ز باد و ز دود   سه هفته بآتش گذرشان نبود
چهارم سپه برگذشتن گرفت   ازان آب و آتش بگشتن گرفت
سپهبد چو لشکر براو گرد شد   از آتش براه کرد گرد و شد
سپاه اندر آمد چنان چون سزد   همه کوه و هامون سراپرده زد
چنان چون بهالیست بساختند   ز هر سو طلایه برون تاختند

گریختن تژاو از بیژن و گرفتار شدن اسپنوی

گروگرد بودی نشست تژاو   سوار یکه بود پیشش با شیر تاو
فسیله بدانجایگه داشتی   چنان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه   گله برد باید بیک سو ز راه
فرستاد گردی هم اندر شتاب   بنزدیک چوپان افراسیاب
کبوده بدش نام و شایسته بود   بشایستگی نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر   تو زیدر ببر هیچ منمای چهر
نگه کن که چندست ز ایران سپاه   ببین تا که دارد درفش و کلاه
کز آید بر ایشان شبیخون کنیم   همه کوه و هامون پر از خون کنیم
کبوده بیامد چو دیو سیاه   شب تیره نزدیک ایران سپاه
طلایه شب تیره بهرام بود   کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسپ کبوده خروش   ز لشکر برافراخت بهرام گوش
کمان را بزه کرد و بفشارد ران   برآمد ز جان آتش میون گران
یکی تیر بگشاد و نگشاد لب   کبوده نه بد هیچ پیدا ز شب
بزد بر کمربند چوپان شاه   همی گشت رنگ کبوده سیاه
ز اسپ اندر افتاد و زنهار خواست   بدو گفت بهرام برگوی راست
گراید فرستنده تو کو بود   کزا خواستی زین دلیران بسود
به بهرام گفت اردهی زینهار   بگویم ترا هرچه پرسی ز کار
تژاو است شاه و فرستنده ام   بنزدیک او من پرستنده ام
بکش مر مرا تا نمایمت راه   بجایی که دارد وی آرامگاه
بدو گفت بهرام با من تژاو   چنان دان که با شیر درنده گاو
سرش را بخنجر ببرید پست   بفتراک زین کیانی ببست
بلشکرگه آورد و بفگند خوار   نه نام آوری بد نه گرد سوار
برآمد خروش خروس و چکاو   کبوده نیامد بنزد تژاو
غمی شد دل مرد پرخاشجوی   بدانست کورا بد آمد بروی
سپاهی که بودند با او بخواند   وزان جایگه تیز لشکر براند
چو خورشید بر زد بهامون درفش   دم شب شد از خنجر او بنفش
تژاو سپهبد بشد با سپاه   بایران خروش آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی بجنگ   سپهبد نهنگی درفشی بچنگ
ز گردن کشان پیش او رفت گیو   تنی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید ازوی   چنین گفت کای مرد پرخاشجوی
بدین مایه مردم بجنگ آمدی   گر از آن بجنگ نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر   که من زور دل دارم و چنگ شیر
تژاوم بود نام و مرد افگنم   سر شیر جنگی ز تن برکنم
تژاوم بگوهر ز ایران بداست   ز گردان از تخم شیران بداست
کنون مرزبانم برین جایگاه   گزین بزرگان و داماد شاه
بدو گفت گیو آنچه گفتی مگوی   که تیره شود زین سخن آبروی
ازایران بتوران که جوید نشست   مگر خود و درفش خون بود یا کیست
اگر مرزبانی و داماد شاه   چرا پیشتر زین نداری سپاه
بدینمایه لشکر تو تندی مجوی   به تیزی به پیش دلیران مپوی
کز این پر هنر نامدار دلیر   سر مرزبانان بیامد بزیر
گرایدون که فرمان کنی با سپاه   بایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی   بگویی و گفتار او بشنوی
ستانمت از و خلعت و خواسته   پرستنده و اسپ آراسته
بدست کسی ترک آزاد مرد   چه گویم کنون روز جنگ و نبرد
تژاو فریبنده گفت ای دلیر   درفش مرا کس نیارد بزیر
مرا ایدر اکنون نگین ست و گاه   همان اسپ و هم گوسپند و سپاه
همان تیر شاهی چو افراسیاب   بایران کسی این نبیند بخواب
پرستار داز باد پایان گله   بدشت و در و کوه کرده یله
تو این اندکی لشکر من مبین   مرا بین تو با گرز بر پشت زین
من امروز با این سپه آن کنم   کز آمدن تان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بفرخ پدر   که ای نامور گرد پرخاشخر

سرافراز و بیدار دل پهلوان / به پیری بیابی که بودی جوان
ترا با تژاو اینهمه پند چیست / برادر چنین مهر و پیوند چیست
یکی گرز و خنجر بباید کشید / دل و مغز ایشان بباید درید
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بردمید / بر انسان که خورشید شد ناپدید
جهان گشت چون اهرمن سیاه / ستاره ندید اندر و روشن ز ماه
بقلب سپاه اندرون گیو گرد / همی از هوا روشنائی ببرد
به پیش اندرون بیژن تیز چنگ / که هرگز نکردی بکاری درنگ
وزان روی با تاج بر سر تژاو / که بودیش با شیر درنده تاو
یلانش بد از رنگ و مردی شیر / که هرگز نبودند از جنگ سیر
بجنگ اندرون کارشان شد بتنگ / ز گرز و ز شمشیر یلان بجنگ
بسی بر نیامد برین روزگار / کز ارزنگ یل اندر آمد زکار
دو بهره ز تورانیان کشته شد / سر بخت ازونه برگشته شد
همی شد گریزان تژاو دلیر / پسش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان به نیزه بدست / تو گفتی که غرنده شیر است مست
یکی نیزه زد بر میان تژاو / نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو
گراینده بد برده رد می زره / نه جنبید و نگشاد بند گره
بیفگند نیزه بیازید چنگ / چو بر کوه بر غرم تازد پلنگ
بر آنسان که شاهین بیاید بگاو / ربود آن گرانمایه تاج تژاو
که افراسیابش بسر بر نهاد / نبودی جدا از و بخواب و بیاد
چنین تا در دژ همی تاخت اسپ / پس اندر خروشان بیژن چو آذرگشسپ
چو نزدیکی دژ رسید اسپنوی / بیامد خروشان پر از آب روی
باواز گفت اسپنوی که تژاو / سپاهت کجا هست آن زور و تاو
که بر من چنین پشت برگاشتی / برین دژ مرا خوار بگذاشتی
بنزد کسی اندر نشانی مرا / درین دژ بدشمن نمانی مرا
نمانم بدینجای پر هول و باک / وگرنه بدست خودم کن هلاک
تژاو سرافراز را دل بسوخت / بکردار آتش رخش برفروخت
فراز اسپنوی و تژاو از نشیب / بدو داد و در تاختن یک رکیب
چو باد اسپنوی از پسش بر نشست / بیاورد و در گردگاهش دو دست
همی تاخت چون گرد باد اسپنوی / سوی راه توران نهادند روی
زمانی دوید اسپ جنگی تژاو / نماند ایچ با اسپ و با مرد تاو
تژاو آن زمان با پرستار گفت / که دشوار کار آمد ای نیک جفت
فرو ماند این اسپ جنگی ز کار / ز بیژن سگال آمد و بی‌شمار
یکی چاره باید همی ساختن / که دشمن بیاساید از تاختن
اگر دور ماند ایدر به بیژن رسیم / بکام بداندیش و دشمن رسیم
ترا نیست دشمن بیکبارگی / بمان تا بمانم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی / تژاو از غم او پر از آب روی
براند اسپ و شد نزد افراسیاب / پسش بیژن اندر گرفته شتاب
چو دید آن رخ ماهروی اسپنوی / فرو هشته از مشک تا پای موی
رسید اندر آن جای بیژن فراز / گرفتش مران خوب رخ را بناز
پس پشت خویش اندرش جا کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس / ز درگاه برخاست آوای کوس
که بیدار دل مرد جنگی سوار / زمان تا بشکار آمد از کارزار
سپهدار و گردان پرخاشجوی / بویرانی دژ نهادند روی
وزان پس برفتند سوی گله / کجا بود در دشت توران یله
گرفتند هر یک کمندی بچنگ / چنان چون بود ساز مردان جنگ
بجم اندر آمد سر بارگی / بیاراست لشکر بیکبارگی
نشستند بر جایگاه تژاو / سواران ایران پر از خشم و باد

آگاه کردن تژاو افراسیاب را از لشکر ایران و گرد شدن لشکر توران

تژاو غمی با دو دیده پر آب / چو آمد بنزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس / یکی لشکر آورد با بوق و کوس
سرافراز رستم رزم آن نامدار / سرانجام برگشتم ای شهریار
بسی سروران را سر آمد بگرد / همه دودمان غارت و برده کرد
نه دژ ماند ایدر نه اسپ و نه مرز / نشستن ندارد برین بوم ارز
وزان دژ برفتند سوی گله / ببردند اسپان که بودی یله
یلاشان و آن نامداران مرد / بخاک اندر آمد سرانشان بگرد
همه بوم و بر آتش اندر زدند / فسیله سراسر بهم بر زدند

چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت و لب چاره افگند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم بیارد ز هر سو سپاه
درنگ آوریدی تو از کاهلی / سبب پیری آمد دگر بددلی
بسی خویش و پیوند ما کشته شد / سر بخت بیدار برگشته شد
کنون نیست امروز جای درنگ / جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند / سلیح و درم داد و لشکر براند
سپه را همه یکسره آباد کرد / دل سرفرازان بدان شاد کرد
وزان پس همه جنگ را ساختند / بکینه همه گردن افراختند
چو آمد ز پهلو برون پهلوان / همه نامزد کرد جایی گوان
سوی میمنه بارمان و تژاد / سواران که دارند با شیر تاد
چو نستیهن گرد بر میسره / کجا شیر بودی بچنگش بره
جهان شد پر از نالهٔ کره نای / ز نالیدن تیغ هندی درای
هوا از بس سرخ و زرد و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
ز دریا بدریا نبد هیچ راه / ز اسپ و ز پیل و ز هیون سپاه
همی کرد پیران برفتن شتاب / از ایوان بدشت آمد افراسیاب
سپه را یکایک همه برشمرد / که چند است جنگی سرافراز گرد
شمار سپاه آمدش صد هزار / همه شیر مردان آهن گزار
چنان شاد دل گشت و روشن روان / بسی آفرین خواند بر پهلوان
که رفتی به پیروزی و شادمان / مبیناد چشمت بلای زمان
بروز خجسته سپه را براند / سپهبد برفت و جهانبان بماند
همی رفت لشکر گروها گروه / نه بد دشت پیدا نه دریا نه کوه
بفرمود پیران که بیره روید / از آباد سو راه کوته روید
نباید که یابند خود آگهی / ازین نامداران با فرهی
مگر ناگهان بر سر آن گروه / فرود آرم این کشن لشکر چو کوه
برون کرد کارآگهان ناگهان / همی جست بیدار کار جهان
بتندی براه اندر آورد روی / سوی گروگرد شد جنگجوی
خبر شد از ایشان بکارآگهان / به پیران بگفتند یک یک نهان
که ایشان همه میگسارند مست / شب و روز باشند باده بدست
میان سرخس ست و باورد طوس / ز باورد برخاست آوای کوس
سوار طلایه نماند براه / بی اندیشه از کار توران سپاه

شبخون پیران بر لشکر ایرانیان و شکست ایرانیان و این را جنگ پشن گویند

چو بشنید پیران یلان را بخواند / ز لشکر فراوان سخنها براند
که در جنگ ما را چنین دستگاه / نبودست هرگز بایران سپاه
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
برفتند یکی گذشته ز شب / نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار بیدار لشکر براند / میان یلان هفت فرسنگ ماند
نخستین رسیدند پیش گله / کجا بود در دشت توران یله
گرفتند بسیار و بردند نیز / نماند از بخت یابند چیز
گله دار و چوپان همه کشته شد / سر بخت ایرانیان گشته شد
وزان جایگه سوی ایران سپاه / برفتند برسان ابر سیاه
همه مست بودند ایرانیان / گروهی نشسته گشاده میان
بخیمه درون گیو بیدار بود / سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر / سراسیمه شد گیو پرخاشخر
بزین بود در پیش پرده سرای / یکی اسپ برگستوان ور بپای
به تن بر بپوشید گیو دلیر / سلیح سیاوش چون نره شیر
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ / ز خواب و ز آسایش آمدش ننگ
همی گفت برخیز امشب چه بود / که مغزم ز پیکار شد پر ز دود
بپلید باسپ اندر آورد پای / بکردار باد اندر آمد ز جای
ز گرد و ز شب آسمان تیره دید / به پرده سرای سپهبد رسید
بدو گفت برخیز کامد سپاه / بخواب اندرایم دلیران شاه
وزان جایگه شد بنزد پدر / بچنگ اندرون گرزهٔ گاو سر
همی گشت بر گرد لشکر چو دود / برانگیخت آنرا که هشیار بود
یکی جنگ با بیژن افگنده پی / که این جای جنگ ست یا جای می
سپاه اندر آمد بگرد سپاه / یکی بانگ برخاست از رزمگاه
سراسیمه شد مست از دار و گیر / برآمد یکی ابر بارانش تیر

بزیر سرست بالین نرم
زبر تیغ و شمشیر و گوپال گرم

سپیده چو برزد سر از برج شیر
بلشکر نگه کرد گیو دلیر

همه دشت‌ها زایرانیان کشته دید
سر بخت بیدار برگشته دید

همی کرد گودرز هر سو نگاه
ز دشمن چه خیزد و هامان سپاه

بدان اندکی برکشیدند تیغ
سپاهی بکردار مور و ملخ

سپهبد نگه کرد گردان ندید
ز لشکر دلیران و مردان ندید

بجز گیو و گودرز چندی سوار
که بودند با رنج در کارزار

همه رزمگه سر بسر کشته دید
زمین سر بسر چون گل آغشته دید

دریده درفش و نگونسار کوس
رخ زندگان گشته چون آبنوس

پدر بی پسر بد پسر بی پدر
همه لشکر گشن زبر و زبر

چنین آمد این گنبد تیزگرد
گهی شادمانی دهد گاه درد

به بیچارگی پشت برگاشتند
سراپرده و خیمه بگذاشتند

ز لشکر نه کوس و نه بار و بنه
همه میسره خسته و میمنه

ازان کوه تا لشکر سوی کاسه رود
برفتند بی مایه و تار و پود

سواران ترکان پس پشت طوس
روان پر ز کین و زبان پر فسوس

همی گرز بارید گفتی ز ابر
بپشت پر از جوشن و خود و گبر

نه بد کس بجنگ اندرون پایدار
همه کوه کردند گردان حصار

فرومانده مردان و اسپان جنگ
یکی را نه بد هوش و توش و درنگ

سپه زیر کوه گشتند باز
شده مانده از رزم و راه دراز

ز هامون سپهبد چو بر کوه شد
ز پیکار ترکان بی اندوه شد

فراوان کم آمد ز ایرانیان
برآمد خروشی بدرد از میان

همه خسته و بسته بد آنکه زیست
بدان خسته و بسته باید گریست

نه تاج و نه تخت و نه پرده‌سرای
نه اسپ و نه مردان جنگی بپای

نه آباد بوم و نه پروردگار
نه آن خستگان را کسی خواستار

پسر بر پدر زار و گریان شده
وزان خستگان تیرباران شده

چنین است آئین و رسم جهان
که کردار خویش از تو دارد نهان

کجا با تو در پرده بازی کند
ز تیزی و از بی‌نیازی کند

برنج درازیم و در چنگ آز
چه دانیم باز آشکارا ز راز

ز باد آمدی رفت خواهی بگرد
چه دانی که با تو چه خواهند کرد

دو بهره از ایرانیان کشته بود
دگر خسته از جنگ برگشته بود

سپهبد ز پیکار دیوانه گشت
دلش با خرد هیچ بیگانه گشت

بلشکرگه اندر نه خواب و نه بزم
سپه رزم کرده بر جای رزم

چه خوابی که چندان زمان برگذشت
نه جنبید یک تن نه بیدار گشت

جهاندیده گودرز با پیر سر
نه پور و نبیره نه بوم و نه بر

نه آن خستگان را ببالین پزشک
همه جای غم بود و خونین سرشک

جهاندیدگان پیش او آمدند
شکسته دل و راه جو آمدند

یکی دیدبان بر سر کوه کرد
کجا دیدگان سوی انبوه کرد

طلایه همی گشت بر هر سوی
مگر باید آن درد را داروی

یکی نامداری ز ایرانیان
بفرمود تا تنگ بندد میان

دهد شاه را آگهی زان سخن
که سالار لشکر چه افگند بن

چه روز بد آمد بایرانیان
وزین کینه جستن چه آمد زیان

رونده بر شاه برد آگهی
که تیره شد آن روزگار بهی

چو شاه دلیران سخنها شنید
بجوشید و از غم دلش بر دمید

نامهٔ کیخسرو بفریبرز و خواندن طوس را نزد خود

ز کار برادر پر از درد بود
بران درد بر درد لشکر فزود

زبان کرد گویا بنفرین طوس
شب تیره تا گاه بانگ خروس

دبیر خردمند را پیش خواند
دل آگنده بودش همه برفشاند

یکی نامه بنوشت دل پر ز خشم
بسوگ برادر پر از آب چشم

بسوی فریبرز کاوس شاه
یکی تند پرمایگان سپاه

سر نامه بود از نخست آفرین
بدان کافریدش زمان و زمین

بنام خداوند خورشید و ماه
که او داد بر نیک و بد دستگاه

وزو دست پیروزی هم شکست
به نیک و بد او بود کام و دست

جهان و مکان و زمان آفرید
پی مور و کوه گران آفرید

خرد داد و جان و تن زورمند
بزرگی و دیهیم و تخت بلند

رهائی نیابد سر از بند اوی
یکی را بود فر و اورند اوی

یکی را دگر شور بختی بود
نیاز و غم و درد و سختی بود

ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
همه داد بینم ز یزدان پاک

بشد طوس با کاویانی درفش
ز لشکر چنین بر و زینه کفش

بتوران فرستادمش با سپاه
برادر شد از کین نخستین تباه

بایران چنین نیز مهتر مباد
بر انگونه سالار لشکر مباد

دریغ آن برادر فرود جوان
سر نامداران و پشت گوان

ز کار پدر زار و گریان بدم
پر از درد یک چند بریان بدم

کنون بر برادر بباید گریست
تمامی مرا دشمن و دوست کیست

مشو گفتم او را براه جرم
مزن بر کلات و سپید کوه دم

کزانجا فرود است و با مادر است
گوی کی نژاد است و گند آور است

ندانند کاین لشکر از بن کاند
از ایران سپاه اند یا خود چه اند

برون آید و در لشکر زند همی
بجنگ اندرون سر ببازد همی

دریغ آنچنان گرد خسرو نژاد
که طوس فرومایه دادش بباد

اگر پیش از پیل سپهبد بدست
بکاوس شاه اختر بد بدست

برزم اندرون نیز خواب آیدش
چو با می نشیند شتاب آیدش

هنرها همه هست نزدیک اوی
مبادا جهان جز بتاریک اوی

چو نامه بخوانی هم اندر شتاب
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب

سبک طوس را باز گردان بجای
ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای

سپهدار و سالار زرینه کفش
تو باشی برو کاویانی درفش

سزاوار گودرز زادان انجمن
بهر کار باشند ترا رای زن

مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب
ز می دور باش و منه پای خواب

بتندی مجوی ایچ رزم از نخست
همی باش تا خسته گردد درست

ترا پیشرو گیو باشد بجنگ
که با فر و برزست و چنگ پلنگ

فراز آور از هر سو ساز رزم
مبادا که آید ترا رای بزم

نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده را گفت برکش براه

میاسا ز رفتن شب و روز هیچ
بهر منزلی اسپ دیگر بسیچ

بیامد فرستاده زین نشان
بنزدیک آن نامور پهلوان

بنزد فریبرز شد نامدار
بداو آن زمان نامهٔ شهریار

فریبرز طوس و یلان را بخواند
ز کار گذشته فراوان براند

جهان نامور گیو گودرز را
دلیران و گردان آن مرز را

چو برخواند آن نامهٔ شهریار
جهان را درختی نو آمد ببار

بزرگان و شیران ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین

رسیدن طوس نزد خسرو و خشم گرفتن خسرو بر او

سپهدار طوس آن کیانی درفش
اباکوس و پیلان و زرینه کفش

بدست فریبرز بسپرد و گفت
که آمد سزا را سزاوار جفت

همه ساله بخت تو فیروز باد
همه روزگار تو نوروز باد

برفت و ببرد آنکه بد نوذری
سواران جنگ آور و لشکری

بره بر نکرد ایچ گونه درنگ
به نزدیک شاه آمد از دشت جنگ

زمین را ببوسید در پیش شاه
نگرد ایچ خسرو بدو در نگاه

بدشنام بگشاد لب شهریار
بران انجمن طوس را کرد خوار

وزان پس بدو گفت کای بدنشان
ترا نام گم باد از سرکشان

نترسی همی از جهاندار پاک
ز گردان نیامد ترا شرم و باک

کیانی کلاه و کمر دادمت
به پیکار دشمن فرستادمت

نگفتم مرو سوی راه جرم
برفتی و دادی دل من بغم

نخستین بکین من آراستی
نژاد سیاوش را کاستی

برادر سرافراز جنگی فرود
که چون او دگر در زمانه نبود

بکشتی کسی را که در کارزار
چو تو لشکری خواستی روزگار

ترا پیش آزادگان کار نیست
بکام ترا رای هشیار نیست

سزاوار مسماری و بند و غل
نه در خور تاج و دیهیم و دهل

دریغا که ناکاردیده تخوار
گرفت آن سخنهای دشوار خوار

اگرنه بجاے تن بارگے
تن طوس خسته بیکبارگی

زمانه برستی ز آشوب طوس
که نفرین برو باد و بر پیل و کوس

ازان پس گرفتی بدان کارزار
نبودت بجز رامش و بزم کار

ترا جایگه نیست در شارسان
گره با بدست بند و بیمارسان

نژاد منوچهر و ریش سپید
ترا داد بر زندگانی امید

دگرنه بفرمودمی تا سرت
بد اندیش کردی جدا از برت

برد جاودان خانه زندان نشست
همان گوهر بد نگهبان بست

ز پیشش براند و بفرمود بند
بکند از دلش بیخ شادی نژند

سپهسالار شدن فریبرز درنگ خواستن او از پیران در جنگ

چو طوس سپهبد ز لشکر برفت
غمی رخ سوی خانه بنهاد تفت

فریبرز بنهاد بر سر کلاه
که هم پهلوان بود و هم پور شاه
وزان پس بفرمود رهام را
که پیدا کند با گهر نام را

ازان کوه نزدیک پیران شود
فراوان بگوید سخن بشنود
بدو گفت نزدیک پیران خرام
یکی خوب نزدیک او بر پیام

بگویش که کردار گردان سپهر
همیشه چنین بود با کین و مهر
یکی را برآرد بچرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند

کسی کو بلاجوی گردان بود
شبیخون نه آیین مردان بود
شبیخون نجویند کند آوران
کسی کو گراید بگرز گران

دگر با درنگی درنگ آوریم
درست از برای جنگ است جنگ آوریم
یکی ماه باید زمان درنگ
که تا خستگان باز یابند چنگ

ز پیش فریبرز رهام گرد
برون رفت و پیغام و نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش سپاه
بپرسیدش از نام و ز جایگاه

بدو گفت رهام جنگی منم
هنرمند و بیدار و سنگی منم
پیام فریبرز کاوس شاه
به پیران رسانم بدین جایگاه

ز پیش طلایه سواری چو گرد
بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز ازان رزمگاه
بیامد بر پهلوان سپاه

بفرمود تا پیش او آورند
گشاده دل و تازه رو آورند
سرافنده رهام شد پیش اوی
بترسید از نشان بداندیش اوی

سپهدار در آورد و بنواختش
برسید در تخت بنشاختش
برآورد رهام راز نهفت
پیام فریبرز با او بگفت

چنین گفت پیران که رهام گرد
که این کار را خرد نتوان شمرد
شما را بدین پیش دستی بجنگ
ندیدیم با طوس جایی درنگ

بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ
همی کشت بی باک خرد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد
بد و نیک این مرز یکسان شمرد

بیامد که خون سیاوش شاه
بخواهد ز سالار توران سپاه
پسر را بکشت از پدر وار تر
که هرگز مبیناد تاج و کمر

مکافات آن بد کنون یافتند
اگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گر توی پهلوان سپاه
جهان چون ترا باید از من بخواه

گر ایدون که یکماه خواهی درنگ
ز لشکر سواری نیاید بجنگ
دگر جنگجویی منم جنگ خواه
بیارای و برکش صف رزمگاه

چو یک ماه برآرزو بشمرید
وزین مرز توران زمین بگذرید
دوانید لشکر سوی مرز خویش
ببینید بیدار دل ارز خویش

دگر نه بجنگ اندر آییم تنگ
بخواهید ازین پس زمانی درنگ
یکی خلعت آراست رهام را
چنان چون بود در خور نام را

به نزد فریبرز رهام گرد
بیاورد نامه چنان چون ببرد

فریبرز چون یافت یک مه درنگ

رزم فریبرز با پیران و شکست خوردن ایرانیان

بهر سو بیارند چون شیر جنگ

سر بدره را برگشادند بند
زهر سو کشان شد کمان و کمند
بگشتند و لشکر بیاراستند
زهر چیز لختی بپیراستند

چو آمد سر ماه و هنگام جنگ
ز پیمان بگشتند و از نام و ننگ
زهر سو برآمد خروش سپاه
برفتند یکسر سوی رزمگاه

ز بس ناله بوق و کوس و درای
همی آسمان اندر آمد ز جای
هم از نال اسپان و دست و عنان
ز گوپال و تیغ و کمان و سنان

تو گفتی جهان در دم اژدهاست
وگر آسمان با زمین گشت راست
نبد پشه را روزگار گذر
ز بس تیغ و گرز و کمند و سپر

بیاراست پیران دو رویه سپاه
شد از گرد گردون گردان سیاه
ابر میمنه بود رویین گرد
ابا نامداران با دست برد

بشد گرد لهاک بر میسره
که در جنگ او شیر بودی بره
بقلب سپاه بود پیران پاک
چو گهمان و نستیهن کینه رای

فریبرز چون لشکر تور دید
فرود آمد از کوه و صف برکشید
سوی میمنه گیو گودرز بود
کجا موبد و مهتر مرز بود

سوی میسره اشکش تیز چنگ
که دریای خون راند هنگام جنگ
یلان با فریبرز کاوس شاه
درفشش از پس پشت در جنگگاه

فریبرز با لشکر خویش گفت
کز ایشان هنرها شد اندر نهفت
بیک روی چون شیر جنگ آوریم
جهان بر بد اندیش تنگ آوریم

گزین ننگ تا جاودان بر سپاه
نخندد همی گرز و درع و کلاه
دو لشکر بروی اندر آورد رو
همه کینه خواه و همه جنگجوی

یکی تیرباران بکردند سخت　　چو باد خزان برجهد بر درخت
نبد هیچ پرنده را جایگاه　　ز تیر و ز گرد خروشان سپاه
تو گفتی زمین روی زنگی شدست　　ستاره دل نره جنگی شدست
ز قلب سپه گیو شد پیش صف　　خروشان و بر لب برآورده کف
وزان روی پیران بیامد به پیش　　ابا ویژه گردان و خویشان خویش
چو گودرز زان گونه آورد دید　　رخ نامداران پر از گرد دید
همی کوفتند این بران آن برین　　چو دریای خون شد همه دشت کین
ببد رزم گودرز و پیران درشت　　چو هفصد تن از تخم پیران بکشت
یکی حمله کردند بر سوی گیو　　بران گرزداران و مردان نیو
فگندند ازان پس به بازو کمان　　بشمشیر بردند دست آن زمان
یکی پشت بر دیگری برنگاشت　　نه بگذاشت آن پایگه را که داشت
فریبرز با بد کزان قلبگاه　　اگر زان بپیچید پشت سپاه
برفتند پس تا بقلب سپاه　　بجنگ فریبرز کاوس شاه
ز هومان گریزان بشد پهلوان　　شکست اندر آمد برزم گوان
یکایک بدشمن سپردند جای　　دگر دان ایران نبد کس بپای
دلیران بدشمن نمودند پشت　　ازان کار باد اندر آمد بمشت
که دلشان ز یکبار برگشته بود　　ز خون دشت یکسو اندر آغشته بود
برفتند از ایرانیان هر که رست　　بران زندگانی بباید گریست
چو گودرز کشواد بر قلبگاه　　درفش فریبرز کاوس شاه
عنان کرد پیچان براه گریز　　برآمد ز گودرز بانگ رستخیز
اگر تو ز پیران نخواهی گریخت　　بباید بسر بر مرا خاک بیخت
ز مردان مرا و ترا چاره نیست　　درنگی ترا ز مرگ پتیاره نیست
نپیچم ازین جایگه بر ز جنگ　　نیاریم بر خاک کشواد ننگ
اگر گیو با دل نهد پشت پشت　　تن کوه را خاک ماند بمشت
به خنجر دل دشمنان بشکنیم　　دگر کوه باشد زبن برکنیم
پشیمان شد از دانش و رای خویش　　هفشو بر جایگه پای خویش
بخوردند سوگندهای گران　　که پیمان شکستن نبود اندر آن
همه یکسره پشت پشت آوریم　　مگر نام رفته بمشت آوریم
ز دشمن بسی نامور کشته شد　　زمانه همی بر بدی گشته شد

تو گفتی هوا پر کرگس شدست　　زمین از پی پیل اطلس شدست
درخشیدن تیغ الماس گون　　بکردار آتش بگرد اندرون
ز بس نیزه و گرز و شمشیر تیز　　برآمد همی از جهان رستخیز
ابا نامداران گودرزیان　　کز ایشان بدی راه سود و زیان
یکایک برآویخت با گیو گرد　　چنان کز جهان روشنایی ببرد
یکی حمله برد از میان سپاه　　بزد خویشتن تیز در قلبگاه
به نیزه به نیزه برآویختند　　همی ز آهن آتش فرو ریختند
چو دیدند لهاک و فرشیدورد　　کزان لشکر گشن برخاست گرد
ببارید تیر از کمان سران　　بران نامداران جوشن وران
چنان شد که کس روی کشور ندید　　ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
چنین گفت هومان بفرشیدورد　　که با قلبگه جست باید نبرد
پس آسان بود جنگ با میمنه　　بجنگ اندر آریم یکسر بنه
چو قلبگه چشم بگماشتند　　بیک حمله از جای برداشتند
بدادند گردنکشان جای خویش　　نبودند گستاخ با رای خویش
ندیدند بر جای کوس و درفش　　ز پیکار شد دیدهاشان بنفش
نگون گشت کوس و درفش سیاه　　نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
چو دشمن ز هر سوی انبوه شد　　فریبرز بر دامن کوه شد
همی بود بر جای گودرز و گیو　　ز لشکر بسی نامداران نیو
ندید او یلان و سپه را ندید　　بکردار آتش دلش بردمید
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر　　بسی دیده گرز و گوپال و تیر
نماند کسی زنده اندر جهان　　ز گردان و ز کاردیده مهان
چو پیش آمد این روزگار درشت　　ترا روی بینند بهتر که پشت
ز دانا تو نشنیدی این داستان　　که برگوید از گفتهٔ باستان
تو هستی و هفتاد جنگی پسر　　ز ده ده بسی پیل و شیران نر
چو گودرز بشنید گفتار گیو　　بدید آن سر ترک خویشان نیو
گرازه برون آمد و گستهم　　ابا برته و کرد زنگه بهم
که زین رزمگه بر نتابیم روی　　گراز گرز خون اندر آید بجوی
پس آن جایگه پای بفشاردند　　برزم اندرون گرز بگذاردند
به پیران چنین گفت گودرز پیر　　گراید ربر و شمشیر با گرز و جنگ

بسوی فریبرز برکش عنان / به پیش سپه آر اختر کاویان
وگر خود فریبرز با آن درفش / بیاید کند روی گیتی بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
به نزد فریبرز با او بگفت / که ایدر چه مانی همی در نهفت
عنان را چو گردان یکی برگرای / برین کوه سر زین فزونتر مپای
دگر تو نیائی بمن ده درفش / سواران و این تیغهای بنفش
چو بیژن سخن با فریبرز گفت / نکرد او خرد با دل خویش جفت
یکی بانگ برزد به بیژن که رو / تو در کار تندی و در جنگ نو
مرا داد شاه این درفش و سپاه / جهان پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست / نه اندر جهان سر بسر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش / بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیمه کرد اختر کاویان / یکی نیمه بگرفت و رفت از میان
بیامد که آرد به نزد سپاه / چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیر دل لشکر جنگجوی / همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند کوپال و تیغ بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که این اختر است / که نیروی ایران بدان اندر است
درفش بنفش ار بچنگ آوریم / جهان بر دل شاه تنگ آوریم
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد / بر ایشان یکی تیرباران بکرد



سپه را به تیر از برش دور کرد / همی گرگ درنده را سور کرد
بگفتند با گیو و با گستهم / سواران که بودند با او بهم
که از ما برفتند توران سپاه / اگر بیژن اختر بیارد براه
ز گردان ایران دلاور سران / برفتند با گرزهای گران
بکشتند از ایشان فراوان سوار / بیامد دمان بیژن نامدار
ازانجا گه تا به نزد سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان / بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگر باره از جای برخاستند / بران دشت رزمی نو آراستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز / که کاوس را بود جان عزیز

یکی تاجور شاه و کهتر پسر   نیاز فریبرز و جان پدر
ازان پس خروشی برآورد گیو   که ای نامداران گردان نیو
نبیره و پسر پشت کاوس پیر   سه تن کشته شد زار بر خیر خیر
یکی تاج بد شاهزاده بسر   پر از دُر و یاقوت رخشان گهر
دگر سر بپیچیم ازین رزمگاه   شکست اندر آید بایران سپاه
فراید برین ننگها ننگ تیز   ازین افسر و کشتن ریونیز
بتوی برآمد یکی کارزار   ز لشکر بران افسر نامدار
برآویخت چون شیر بهرام گرد   بنیزه بر ایشان یکی حمله برد
ازان شاد گشتند ایران سپاه   که آورد بازان نوآیین کلاه
همی بود ازینگونه تا تیره گشت   همی دیده از تیرگی خیره گشت
هم از تخمهٔ گیو چون لسب و نیج   که بودند زیبای دیهیم و گنج
جز از ریونیز آن کو تاجدار   سزد گر نباشد یک اندر شمار
چو سی صد تن از تخم افراسیاب   کجا بخت شان اندر آمد بخواب
بشد روز پیکار ایرانیان   ازان رزم جستن سر آمد زیان
هزیمت سوی کوه باز آمدند   همان با غمان دراز آمدند
پیاده همی رفت نیزه بدست   ابا جوشن و خود پیمان بست
بدو گفت هین بر نشین از پسم   گرامی تر از تو نباشد کسم
همه سوی آن دامن کوهسار   گریزان برفتند از کارزار
بسی سر گرفتار خم کمند   بسی تن فتاده بخاک نژند
بلشکرگه خویش باز آمدند   گزارنده و رزم ساز آمدند

سر تاجور اندر آمد بخاک   بسی نامور جامه کردند چاک
چو ریوی شد اندرین رزمگه   بپیش فریبرز کاوس شاه
فرود سیاوش و چون ریونیز   بگیتی شگفتی فزون زین چه چیز
اگر تاج ای شهریار جوان   بدشمن رسد ننگ و رایم ازان
نباید که آن افسر شهریار   بدشمن رسد در صف کارزار
چنان بد که بشنید آواز گیو   سپهبد سرافراز پیران نیو
فراوان ز هر دو گروه کشته شد   سر بخت ایرانیان گشته شد
بنوک سنان تاج را برگرفت   دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
چنین هر زمانی برآشوفتند   همی بر سر یکدگر کوفتند
ز گودرزیان هشت تن کشته بود   بدان رزمگه دیگر افکنده بود
هم از تخم کاوس هفتاد مرد   سواران و شیران روز نبرد
ز خویشان پیران چو نهصد سوار   کم آمد درین روز در کارزار
همان دشت پیران بد و روز اوی   همان اختر گیتی افروز اوی
از آوردگه روی برگاشتند   چنان خستگان خوار بگذاشتند
بر آن جایگه بخت برگشته شد   که گستهم را بارگی کشته شد
چو بیژن به گستهم نزدیک شد   شب آمد همی روز تاریک شد
نشستند هر دو بران بارگی   چو شد روز تیره و یکبارگی
هزیمت گرفتند ایرانیان   میان اندرون اختر کاویان
سواران ترکان همه شاد دل   ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
ز گردان ایران برآمد خروش   همی کر شد از نالهٔ زار گوش

همی سوی گردی جدا هر کسی   که بودند گشته گرامی بسی
چو زافراز شد بخت سر در نشیب   سزد گر بود مرد را از نهیب

بازرفتن بهرام برزمگاه بجستن تازیانه و کشته شدنش بدست تژاد

دوان رفت بهرام پیش پدر   که ای باب نام آور پرهنر
بدانگه که آن تاج برداشتم   بنیزه بباراندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شدست   چو گیرند بی مایه ترکان بدست
نبشته بران چرم نام من است   سپهدار ترکان بگیرد بدست
شوم زود تازانه باز آورم   اگر چند رنج دراز آورم
بدو گفت گودرز کای پسر   همی بخت خویش اندر آری بسر
مبادا که آید بجانت نیاز   بکرّی چرا اندر بایدت راز

به بهرام بر پایه باشد فسوس   جهان پیش چشمش بود آبنوس
شناسد مرا ننگ باشد ازین   وزین ننگ نامم فتد بر زمین
مرا این بد از اختر آید همی   که نامم بخاک اندر آید همی
ز بهر یکی چوب بسته دوال   شوی خیره اندر دم بدسگال
چنین گفت بهرام جنگی که من   نیم بهتر از دوده و انجمن

بجای تو آن مرد کاینمان / بگرزی چرا برد باید گمان
یکی دسته را سیم و زر اندرست / دو دسته بخوشاب پرگوهرست
من این درع و تازانه برداشتم / بتو دادن دگر خوار بگذاشتم
دگر درج دارم همه زرنگار / برو بافته گوهر شاهوار
چنین گفت با گیو بهرام گرد / که این ننگ را خوار نتوان شمرد
گرایدونکه تازانه باز آورم / و یا سر بکوشش بگاز آورم
براو رای یزدان دگرگونه بود / همه گردش بخت وارونه بود
بزد اسپ آمد بران رزمگاه / درخشان شده روی گیتی ز ماه
تن ریو نیز اندران خون و خاک / شده غرق و خفتان برو چاک چاک
چه تو کشته اکنون چه یکمشت خاک / بزرگان بایوان تو اندر مغاک
بگرد برادر یکایک بگشت / که بود اندر افگنده بر پهن دشت
همی بازدانست بهرام را / بنالید و پرسید ازو نام را
بنم گفت بهرام ای سرفراز / بگو این زمان تا چه آیدت راز
دو روزست تا نان و آب از دو دست / مرا یکی جامه خواب آید ز دست
برو گشت گریان و رخ را بخست / بدرید پیراهن او را ببست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی / وزین خستگی زود بهتر شوی
چو آن تازیانه بیابم برت / بزودی رسانم سوی لشکرت
میان تل کشتگان اندرون / برو ریخته خاک بسیار و خون
تروشم ها دیان یافت اسپ / بجوشید برسان آذرگشسپ
همی شد دوان تا رسید اندر اوی / ابا ترک و خفتان پر از آب روی
چو بنشست زان اسپ نگذارد پی / سوار و تن باره پر خاک و خوی
وزان جایگه تا بدان رزمگاه / پیاده بپیمود چون باد راه
پیاده همی رفت آن نامور / که آن خسته را باز گیرد ببر
ازان سرکشان آگهی یافتند / سواری صد از قلب بشتافتند
کمان را بزه کرد بهرام شیر / بباریده تیر از کمان آن دلیر
از ایشان فراوان بکشت و بخست / چو شیر ژیان پیش دشمن بجست
بگفتند کاینت هژبر دلیر / پیاده کند جنگ چون نره شیر
فراوان سخن رفت ازان هم بساز / ز پیکار او آشکارا و راز
یکی گفت بهرام شیر اوژنست / که لشکر سراسر برو دشمنست

بدو گفت گیو ای برادر مرو / فراوان مرا تازیانه است نو
فرنگیس چون گنج بگشاد در / مرا داد چندان سلیح و کمر
یکی نیزه بخشید کاوس شاه / ز گوهر لبان فروزنده ماه
ترا بخشم این هفت از آید مرو / یکی جنگ خیره میارای نو
شمار از ننگ و نگارست گفت / مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
ستیزگی و بیباکی و پردلی / بهم نامد این هر سه با عاقلی
هم انگه که بخت اندر آمد بخواب / سپهر و بیهوده گیرد شتاب
همی زار بگریست بر کشتگان / برآن مرغ دل بخت برگشتگان
براو زار بگریست بهرام شیر / که زار ای سوار جوان و دلیر
همه دشت پر خسته و کشته بود / جهانی بخون اندر آغشته بود
ازان نامداران یکی خسته بود / بشمشیر از ایشان یکی جان نرسته بود
همه بخت خون از بر چهر اوی / پر از خون تن و دیده ها مهر اوی
بدو گفت کای شیر من زنده ام / بر کشتگان اندر افگنده ام
بشد تیز بهرام تا پیش اوی / بجان مهربان و بدل خویش اوی
بدو گفت سندیش کاین خستگیست / تبه بودن این زمان بستگیست
یکی تازیانه برین رزمگاه / زمن گم شدست از پی تاج شاه
وزانجا سوی قلب لشکر شتافت / همی گشت تا تازیانه بیافت
فرود آمد از اسپ آن برگرفت / وز اسپان خروشیدن اندر گرفت
سوی مادیان روی بنهاد تفت / همی گشت بهرام و زو پس برفت
چو بگرفتش اندر زمان برنشست / گرفته یکی تیغ هندی بدست
چنان تنگدل شد بیکبارگی / که شمشیر زد بر سر بارگی
سراسر همه دشت پر کشته بود / زمین چون گل ارغوان گشته بود
همی گفت اکنون چه سازیم روی / وزین دشت بیباره و راه جوی
که او را بگیرند ازان رزمگاه / برندش بر پهلوان سپاه
چو تیر یلی در کمان راندی / به پیرامنش کس کجا ماندی
سواران همه بازگشتند ازوی / بنزدیک پیران نهادند روی
چو لشکر بیامد بر پهلوان / بگفتند با او ز کار جوان
بپرسید پیران که این مرد کیست / وزین نامداران در ایام چیست
بروشن چنین گفت پیران که خیز / که بهرام را نیست جای گریز

مگر زنده او را بچنگ آوری — زمانه برآساید از داوری
زلشکر کسانیکه باید بسر — که او نامدار است و پرخاشخر
چو بشنید روئین بیامد دمان — بنودش جز اندیشهٔ بدگمان
چو بهرام دیدش بکردار گرد — براو بر یکی تیرباران بکرد
برِ توده بنشست بهرام شیر — نهاده سپر بر سر خود دلیر
چو روئین پیران ز تیرش بخست — یلان را همه کند شد پای و دست
نشستی بر پهلوان آمدند — پر از درد و تیره روان آمدند
که هرگز چنین کس نیاید بجنگ — مدارا ندیدیم جنگی نهنگ
چو بشنید پیران غمی گشت سخت — بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر بارهٔ تند تاز — همی رفت با او بسی رزمساز
بیامد بدو گفت کای نامدار — پیاده چرا ساختی کارزار
بتوران تو با سیاوش بدی — خردمند و بیدار و خامش بدی
مرا با تو نان و نمک خوردن است — نشستن همان مهر پروردن است
نباید که با این نژاد و گهر — بدین شیرمردی چنین نامور
ز بالا بخاک اندر آید سرت — بگرید بتو دوده و کشورت
بیا تا ببازیم سوگند و پند — برای که آید دولت را پسند
وزان پس یکی با تو خویشی کنم — چو خویشی کنم رای بیشی کنم
پیاده تو با لشکر نامدار — تبابی مخور با تنت زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان — خردمند و بینا و روشن روان
سه روز است تا ناچریده لبان — همی رزم سازم بروز و شبان
مرا حاجت از تو یکی باره نیست — وگرنه مرا جنگ یکبارگیست
ببرد مرا سوی آزادگان — بر پیر گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی — ندانی که این رای را نیست روی
ترا آن به آید که گفتم سخن — دلیری و بر خیره تندی مکن
ببین تا سواران این انجمن — نهند این چنین ننگ بر خویشتن
که چندین تن از تخمهٔ مهتران — زند بهم داران و جنگ آوران
ز پیکار تو خسته و کشته شد — بدین رزم در خاک آغشته شد
که جویید گذر سوی ایران کنون — نگر تا که جوشد ورا مغز و خون
اگر نیستی بیم افراسیاب — که گردد دلش زین سخن پرشتاب
ترا بارگی دادمی ای جوان — بدان تا ببردی بر پهلوان
بگفت این و برگشت و شد باز جای — دلی پر ز مهر و سری پر ز رای
ز لشکر بیامد بر او تژاو — ورا پیش بود انجمن پیل تاو
ز پیران بپرسید و پیران بگفت — که بهرام را از یلان نیست جفت
بمهرش بدادم بسی پند خوب — نمودم بدو راه و پیوند خوب
سخن راند بر دلش هیچ راه — همی راه جوید بایران سپاه
بگفتم که این راه را نیوی نیست — مکن خیره کاب اندر این جوی نیست
به پیران چنین گفت جنگی تژاو — که با مهر جان ورا نیست تاو
شوم گر پیاده بجنگ آرمش — هم اندر زمان زیر سنگ آرمش
بگفت این و آمد پر از خشم و کین — خود و نامداران توران زمین
بیامد شتابان بدان رزمگاه — کجا بود بهرام یل بی سپاه
چو بهرام را دید نیزه بدست — یکی برخروشید چون پیل مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار — رهائی نیابی درین کارزار
سران را بریدی سر آید بهان — که آمد که بر تو سر آید زمان
بیار آتش فرود کاندر نهید — به تیر و به ژوپین و خنجر دهید
بر او انجمن شد یکی لشکری — هر آنکس که بود از دلیران سری
کمان را بزه کرد بهرام گرد — به تیر از هوا روشنائی ببرد
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت — چو دریای خون شد همه کوه و دشت
چو نیزه قلم شد به گرز و به تیغ — همی خون چکانید مانند میغ
چو از مشت بدینگونه پیوسته شد — ز تیر دلیران تنش خسته شد
چو بهرام یل گشت بی توش و تاو — پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف اوی — دلیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجرگذار — فروماند از جنگ و برگشت کار
براو بر ستمکاره را دل بسوخت — بکردار آتش دلش برفروخت
بپیچید از روی پر درد و شرم — بجان آمدش در جگر خون گرم

کشتن گیو تژاو را به کین بهرام

چو خورشید تابنده بنمود پشت — هلا گیو شد از برادر درشت
بپیژن چنین گفت کای کدخدای — برآورد همی نامدم باز جای

بیامد شبان تا ورا کار چیست
نباید که برگشته باید گریست

دلیران برفتند هر دو چو گرد
بران جای بخاشیم سوی نبرد

به هر سو بگشتند و جستند باز
بدیدار بهرام شان بد نیاز

دلیران چو بهرام را یافتند
پر از آب خون دیده بشتافتند

همی ریخت خون از بر چهر اوی
پر از خون تن و دیده از مهر اوی

بخاک و بخون اندر افگنده خوار
جدا گشته زو دست و برگشته کار

همه دشت پر خسته و کشته دید
جهانی بخون اندر آغشته دید

ز اسپ اندر افتاد گیو دلیر
خروشی برآورد چون نره شیر

بجنبید بهرام ز آواز اوی
بغلطید و با هوش شد باز اوی

چو باز آمدش هوش بگشاد چشم
تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم

چنین گفت با گیو کای نامجوی
مرا چون بپوشی بتابوت روی

تو کین برادر بخواه از تژاو
ندارد مگر گاو با شیر تاو

مرا دید پیران و لیه نخست
که با من بدش روزگار درست

همه نامداران و گردان چین
بجستند با من ز آغاز کین

تن من تژاو جفاپیشه خست
نکرد ایچ یاد از نژاد و نشست

چو بهرام گرد این سخن یاد کرد
ببارید گیو از مژه آب زرد

بداد ار دارنده سوگند خورد
بروز سفید و شب لاجورد

که جز ترک رومی نبیند سرم
مگر کین بهرام باز آورم

پر از درد و کینه سبک برنشست
گرفته یکی تیغ هندی بدست

بدانگه که شد روی گیتی سیاه
تژاو از طلایه برآمد براه

چو از دور گیو دلیرش بدید
عنان را بپیچید و دم درکشید

چو دانست کز لشکر اندر گذشت
ز گردان گردنکشان دور گشت

ز فتراک بگشاد خم کمند
درآورد ناگه میانش ببند

بزان اندر آورد و بنمود سفت
پس آسانش از پشت زین برگرفت

بخاک اندر افگند خوار و نژند
فرود آمد و دست کردش ببند

نشستانه بر اسپ او در کشان
پس اندر همی برد چون بیهشان

چنین گفت با او بخواهش تژاو
که با من نماند ای دلیر ایچ تاو

چه کردم که زین بیشمار انجمن
شب تیره دوزخ نمائی بمن

بزد بر سرش تازیانه دویست
چنین گفت بین جای گفتار نیست

ندانی همی ای بد شور بخت
که در باغ کین تازه کشتی درخت

که بالاش با چرخ همسر شود
تنش خون خورد باز خنجر شود

شکار تو بهرام باید بجنگ
ببینی کنون تنگ کام نهنگ

بدان بد که بهرام بیجان شدست
ز دردش دل گیو پیچان شدست

چنین گفت با گیو جنگی تژاو
که تو چون عقابی و من چون چکاو

به بهرام بر بد نبردم گمان
نه او را بدست من آمد زیان

که من چون رسیدم سواران چین
ورا خسته بودند بر دشت کین

بدو گفت گیو ای جفاپیشه مرد
بپوزش مگوی این سخنهای سرد

کشانش بیاورد گیو دلیر
بپیشش جگر خسته بهرام شیر

بدو گفت کاینک سر بیوفا
مکافات سازم جفا را جفا

سپاس از جهان آفرین کردگار
که خندان زمان بودم از روزگار

که پیش از تو جان بداندیش تو
برآرم کنون از تنش پیش تو

همی کرد خواهش مر او را تژاو
همی خواست از کشتن خویش تاو

همی گفت کین بودنی کار بود
سر من بخنجر درودن چه سود

بغلطید بر خاک و آواز کرد
به بهرام گفتا که ای راد مرد

یکی بنده باشم روان ترا
پرستش کنم گور و بان ترا

بگیو آنگهی گفت بهرام گرد
که هر کو بزاید بباید ش مرد

گرایدونکه زو بر تنم بد رسید
بجان در دو مرگش نباید چشید

سر پرگناهش بگفتار تن
مبر تا کند در جهان یاد من

برادر برادر چنان خسته دید
تژاو جفاپیشه را بسته دید

خروشید و بگرفت ریشش تژاو
سر از تن بریدش بسان چگاو

ز درد و دیده بهرام پس خون براند
ز کار سپهری شگفتی بماند

خروشی برآورد کاندر جهان
که دید این شگفت آشکار و نهان

اگر گر من بکشتم یا کشتی پیش من
برادر بود کشته یا خویش من

بگفت این و بهرام را جان بداد
جهان را چنین است ساز و نهاد

عنان بزرگی هر آنکس که جست
نخستش بباید بخون دست شست

اگر خود کشند یا کشندش بدرد
بگرد جهان تا توانی مگرد

چو از کشتن او بپرداخت گیو
بیامد دگر پیش بهرام نیو

خروشید گیو دلیر از برش
همی ریخت خاک سیه بر سرش

چنین چیره شد دست ترکان بجنگ
سپه را کنون نیست جای درنگ

بر شاه باید شدن بیگمان
ببینیم تا بر چه گردد زمان

اگر شاه را دل پر از جنگ نیست
مرا و ترا جای آهنگ نیست

پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بسی خسته و کشته پر خون جگر

اگر جنگ فرمان دهد شهریار
بیازد یکی لشکر نامدار

بیائیم و دلها پر از کین و جنگ
کنیم این جهان بر بد اندیش تنگ

بدین رای از آن مرز گشتند باز
همه دیده پرخون و دل پر گداز

برادر ز خون برادر بدرد
زبانشان ز خویشان پر از باد سرد

برفتند یکسر سوی کاسه رود
زبانشان از آن کشتگان پر درود

طلایه بیامد ز پیش سپاه
کسی را ندید اندران رزمگاه

به پیران ویسه رسید آگهی
کز ایرانیان گشت کشور تهی

چو بشنید پیران سبک در نهان
بهر سو فرستاد کارآگهان

چو برگشتن سرکشان شد درست
سپهبد دا از انده نشست

بیامد بشبگیر خود با سپاه
همی گشت برگرد آن رزمگاه

همه کوه و هامون همه دشت و غار
سراپرده و خیمه بد بیشمار

بلشکر ببخشید و خود برگرفت
ز کار جهان مانده اندر شگفت

که روزی فراز است و روزی نشیب
گهی شاد دارد گهی با نهیب

همان به که با جام گیتی فروز
همی بگذرانیم روزی بروز

پس آگه فرستادهم در شتاب
از آن آگهی نزد افراسیاب

سپهدار از آن آگهی شاد شد
ز تیمار و اندوه آزاد شد

همه لشکرش گشت روشن روان
پرستند آذین ره پهلوان

همه بام و در جامه آویختند
درم بر سر او همی ریختند

چو آمد به نزدیک شهریار
سپهبد پذیره شدش با نثار

بدو آفرین کرد بسیار گفت
که از پهلوانان ترا نیست جفت

دو هفته از ایوان افراسیاب
که گر بر شمار است گیری شتاب

ز دینار و ز گوهر شاهوار
ز زرین کمرهای گوهرنگار

ز اسپان تازی بزرین ستام
ز شمشیر هندی بزرین نیام

یکی تخت پرمایه از عاج و ساج
ز پیروزه مهد و ز بیجاده تاج

پرستار چینی و رومی غلام
پر از مشک و عنبر ز سیر و ز جام

بنزدیک پیران فرستاد چیز
جز اینش بسی هدیه داد نیز

سپهبد چو برگشت از پیش شاه
بدو گفت شاه ای گو نیکخواه

تو با موبدان باش و هشیار باش
سپه را ز دشمن نگهدار باش

بهر سو خردمند کارآگهان
پراگنده بفرست هر سو نهان

که کیخسرو امروز با خواسته است
براد و دهش کشور آراسته است

نژاد و بزرگی و تخت و کلاه
چو شد کرد ازین بیش چیزی مخواه

ز برگشتن دشمن ایمن مشو
زبان تازه دار آگهی خواه نو

بجایگه رستم بود پهلوان
گر ایمن نخسپی بپیچد روان

جز از وی مرا از کس اندیشه نیست
که جز کینه جستن مر او را پیشه نیست

بترسم که برجوشند از جایگاه
بتوران برآرد ز ایران سپاه

پذیرفت پیران همه پند اوی
که سالار او بود و پیوند اوی

سپهدار پیران و آن انجمن
نهادند سر سوی مرز ختن

سپاه و سپهبد همه شادمان
برفتند یکسر دوان و دمان

وز آن سو فریبرز با انجمن
چو گودرز و چون گیو لشکرشکن

همه سوگوار و پر از آب روی
سوی راه ایران نهادند روی

خشم نمودن کیخسرو بر فریبرز و ایرانیان

چو لشکر بیامد براه جرم
کلات از بر و زیر آب سیم

همه یاد کردند رزم فرود
نه بد جز پشیمانی و درد سود

همه دل پر از درد و بیم شاه
همه دیده پرخون و دل پر گناه

بجان پر غمین نزد شاه آمدند
جگر خسته و با گناه آمدند

برادرش را کشته بی‌گناه
بدشمن سپرده نگین و کلاه

همه زو اعدل دست کرده بکش
برفتند پیشش پرستار وش

بدیشان نگه کرد خسرو بخشم
دلش پر ز درد و پر از آب چشم

بیزدان همی گفت کای کردگار
تو دادی مرا دولت و بخت یار

همی شرم دارم من از تو کنون
تو آگه‌تری از من چند و چون

دگر گرد بفرمود تا هزار
زدندی بمیدان بیکبار زار

تن طوس را دار بودی نشست
دگر هر که با او بیازا به بست

ز خون پدر بودم اندر خروش
[illegible] داشتم با غم و درد جوش

کنون کینه نو شد ز بهر فرود ‌‌ سر طوس نوذر بباید درود
بگفتم که سوی کلات و جرم ‌‌ مرو گر فشانند بر سر درم
گران ره فرودست و بالا درست ‌‌ یلی کی نژادست و کنداورست
چه داند که طوس فرومایه کیست ‌‌ چنین ساخته لشکر از بهر چیست
ازان کوه جنگ‌آور بدگمان ‌‌ فراوان سران را سرآمد زمان
دمان طوس نامرد ناهوشیار ‌‌ چرا برد لشکر بسوی حصار
کنون لاجرم کردگار سپهر ‌‌ ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
برآمد بگودرزیان بر ز طوس ‌‌ که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
همی خلعت و هدیه دادش ‌‌ بجنگ برادر فرستادش
لبان پدر گشته شد بیگناه ‌‌ بدست سپهدار بی با سپاه
سپهدار جز طوس نوذر مباد ‌‌ جهان پهلوان پیش لشکر مباد
دریغا فرود و سیاوش دریغ ‌‌ که با زور دل بود و با گرز و تیغ
بگیتی ندانم کم از طوس کس ‌‌ که او از در بند و چاهست و بس
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ ‌‌ چو طوس فرومایه پیشم چه سگ
ز کین برادر ز خون پدر ‌‌ همی بود پیچان و خسته جگر
سپه را همی خوار کرد و براند ‌‌ ز مژگان همی خون دل برفشاند
در بار دادن بر ایشان ببست ‌‌ روانش ز درد برادر بخست
دلیران ایران بماتم شدند ‌‌ پر از غم بدرگاه رستم شدند
بپوزش که این ایزدی کار بود ‌‌ که با بود آهنگ جنگ فرود
برآنگه که کشته شد پور طوس ‌‌ سر سرکشان تیره شد از فسوس
بمان نیز داماد او ریونیز ‌‌ نبود از بد بخت ماننده چیز
که دانست نام و نشان فرود ‌‌ که از شاه را دل بخواهد شخود
تو خواهشگری کن بنزدیک شاه ‌‌ مگر سر بپیچد ز کین سپاه
نه فرزند کاوس کی ریونیز ‌‌ نبود از بد بخت ماننده چیز
که کمتر سپهر بود ور پرخاشجوی ‌‌ نیاز بد ز خسرو ماهروی
چنین است انجام و فرجام جنگ ‌‌ یکی تاج یابد یکی گور تنگ
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد ‌‌ نجم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه ‌‌ برآمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کای خسرو بافرین ‌‌ ز تو شادمان تخت و تاج و نگین

بخشیدن کیخسرو گناه طوس و ایرانیان را بخواهشگری رستم

ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه ‌‌ بمن بخشش هرچند بدشان گناه
یکی آنکه تندست و هشیار نیست ‌‌ دگر آنکه جان پسر خوار نیست
چو فرزند و داماد را کشته دید ‌‌ ز مغز و دلش رای شد ناپدید
چو در پیش او کشته شد ریونیز ‌‌ ز زرسپ آن سوار سرافراز نیز
گر او بر فرود زد نباشد شگفت ‌‌ ازو شاه را کین نباید گرفت
و دیگر کزان بدگمان شد سپاه ‌‌ که فرخ برادر نشد پیش شاه
چنان دان که کس بی بهانه نمرد ‌‌ دلت را بدین غم نباید سپرد
چو بیرون شود جان چه بیرون کنند ‌‌ نماند وگر سی صد افسون کنند
بدو گفت خسرو که ای پهلوان ‌‌ دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون پند تو داروی جان بود ‌‌ وگرچه دل از درد پیچان بود
چو شاه جهان این سخن کرد یاد ‌‌ تهمتن به پیشش زمین بوسه داد
چو خورشید بر زد سنان از نشیب ‌‌ شتاب آمد از رفتن اندر دریب
بدزدید پرنده پیراهنش ‌‌ پدید آمد آن لعل رخشان تنش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه ‌‌ ابا گیو و گردان ایران سپاه
بسی آفرین خواند بر شهریار ‌‌ که نوشه بزی تا بود روزگار
زمین پایهٔ تاج و تخت تو باد ‌‌ فلک سایهٔ فر و بخت تو باد
منم دل پر از غم ز کردار خویش ‌‌ جگر خسته از درد و تیمار خویش
همان نیز جانم پر از شرم شاه ‌‌ زبان پر ز پوزش روان پر گناه
ز پاکیزه جان فرود و زرسپ ‌‌ همی بر فروزم چو آذرگشسپ
اگر من گنهکارم از انجمن ‌‌ همی پیچم از کردهٔ خویشتن
بویژه ز بهرام وز ریونیز ‌‌ همی جان خویشم نیرزد بچیز
اگر شاه خوشنود گردد ز من ‌‌ وزین نامور پرگناه انجمن
شوم تنگ ازین کار باز آورم ‌‌ سر بست را بر فراز آورم
همه رنج لشکر به تن برنهم ‌‌ اگر جان ستانم وگر سر دهم
ازین پس بتخت و کله ننگرم ‌‌ بجز ترک رومی نه بیند سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار ‌‌ دلش تازه شد چون گل اندر بهار

بسی آفرین زد با تهمتن دران — چه با نامداران کنداوران
به توران فرستد سپهدار طوس — ابا لشکر و پیل و با بوق و کوس

ازان پس پراگنده شد انجمن — سوی خانه شد پهلوان پیلتن
چو خورشید تابنده آمد پدید — سپیده ز خم کمان بر دمید

سپهبد بیامد بنزدیک شاه — هم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان — که هرگز پی کین نگردد نهان

ز سلم و ز تور اندر آمد نخست — منوچهر آن کینه را باز جست
چنین ننگ بر شاه ایران نبود — زمین پر ز خون دلیران نبود

همی کوه از خون گودرزیان — بزنار خونین ببندد میان
شما را همه شاه با نیست رای — بکینه بجنبید همی دل ز جای

همی مرغ و ماهی بر ایشان زار — نگریند بر دریا و در مرغزار
از ایرانیان دشت تورانیان — پر از دست و بالیست پشت و میان

دلیران همه دست کرده بکش — به پیش جهانجوی خورشید فش
همه همگنان خاک دادند بوس — چو رهام و گرگین و گودرز و طوس

چو خراد و بازنگه شاوران — دگر بیژن و گیو و کنداوران
که ای شاه نیک اختر نیکدل — بدل برده هم تو از شیر دل

همه یک بیک پیش تو بنده ایم — ز شرم تو شاها سر افگنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار — همه جان فشانیم در کارزار

ببیند ز ما هیچ بد نیز شاه — اگر تیره گردد به رخ هور و ماه
سپهبد از ایشان گیو را پیش خواند — بتخت گرانمایگی برنشاند

فراوانش بستود و بنواختش — بسی خلعت و نیکوئی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من — تو جوئی ز بی بهری از گنج من

نباید که بی رای تو پیل و کوس — بتندی ببندد سپهدار طوس
ندیدی مگر سهمگین دست برد — که روشن روان باد بهرام گرد

زگفتار بدگوی وز نام و ننگ — جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
اگر نیست ایدر فراوان درنگ — جهان نام بهتر که ماند نه ننگ

درم داد و روزی دهان را بخواند — بسی با سپهبد سخنها براند
بپای آمد این داستان فرود — اکنون رزم کاموس باید شنود

باختتام رسید مجلد اول از شاهنامه حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی

فهرست شاهنامه فارسی جلد دوم

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

شاهنامهٔ فردوسی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

فرستادن کیخسرو طوس را بجنگ توران بار دوم

چو شد کار لشکر همه ساخته — دل پهلوان گشت پرداخته
زاختر یکی روز فرخ بجست — که بیرون شدن را کی آید درست
بیامد سپهبد سپهدار طوس — بدو داد شاه اختر و پیل و کوس
هوا آفرین کرد و بر شد خروش — زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
یکی ابر بست از پی گرد سم — برآمد خروشیدن گاودم
ز بس جوشن و کاویانی درفش — شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی بتاب اندرست — سپهر و ستاره بخواب اندرست
همی بود با گرز و پیلان بدشت — چنین تا سپهبد برو برگذشت
نهاد از بر پیل پیروزه مهد — همی راند ازین گونه تا رود شهد
همیونی بگرد از باد دمان — بشد نزد پیران هم اندر زمان
که بس جنگ را گردن افراخته — سوی رود شهد آمدم ساخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت — که بربست باید بنا کام رخت
برون رفت با نامداران خویش — گزیده دلاور سواران خویش
که ایران سپه را بداند که چیست — سرافراز چندست و با طوس کیست
رده بر کشیدند زان سوی رود — فرستاد نزد سپهبد درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس — درفش همایون و پیلان کوس
سپهدار ترکان یکی چرب گوی — ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنکه بسیار با فرنگیس و شاه — چه کردم ز خوبی بهر جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم — چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون پاد تریاک زهر آمدست — مرا زان همه درد بهر آمدست
گر گشته شد از تخمه صد دلیر — همه رزم ساز و همه نره شیر
دل طوس غمگین شد از کار اوی — بنالید ازان درد گفتار اوی
فرستاده را گفت بس پهلوان — که پیش پیران روشن روان
بگویش که گر راست گوئی سخن — مرا با تو پیکار ناید ز بن
سر از داد کین دور شو زین میان — به بند آیین در بیم و راه زیان
بر شاه ایران شوی بی سپاه — مکافات یابی به نیکی ز شاه
بایران ترا پهلوانی دهد — همان افسر خسروانی دهد
چو یاد آیدش خوب کردار تو — دلش رنجه گردد به تیمار تو

برفتند گودرز و گیو و سران / بزرگان بیدار دل مهتران
سراینده پاسخ آمد چو باد / به نزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز طوس و ز گودرز و روشن روان
چنین داد پاسخ که من روز و شب / بیاد سپهبد گشایم دو لب
شنوم هرچه گفتند پیوند من / خردمند گو بشنود پند من
بایران گرازم بر و بوم و رخت / سرانا سود بهتر از تاج و تخت
ازین گفتها بود مغزش تهی / همی جست نوروزگار بهی
بهومان فرستاد هنگام خواب / سراینده نزدیک افراسیاب

فرستادن افراسیاب لشکر را بیاری پیران و جنگ هم گروهی ایرانیان و تورانیان

کز ایران سپاه آمد و بوق و کوس / ابا لشکری گیو گودرز و طوس
فراوان فرستش فرستاده ام / ز هر گونه‌اش پندها داده ام
سپاهی ز جنگ آوران هر گزین / که بر کین ستایش نباشد جز این
مگر بیخشان از بنه برکنیم / به بوم و برش آتش اندر زنیم
وگرنه ز کین سیاوش شاه / نیاساید از جنگ هرگز سپاه
چو بشنید افراسیاب این سخن / سران را بخواند آن زمان انجمن
بر ایشان بگفت آن سخنها که رفت / که بر کین بباید بپیچید تفت
یکی لشکر آراست افراسیاب / که تاریک شد چشمهٔ آفتاب
دهم روز لشکر به پیران رسید / سپاهی کزو شد زمین ناپدید
چو لشکر بیاراست روزی بداد / سپه برگرفت و بنه بر نهاد
ز پیمان نگرد ایچ یاد و نه عهد / بیامد دمان تا لب رود شهد
طلایه بیامد بنزدیک طوس / که بربند بر کوههٔ پیل کوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ای پهلوان این سخن یادگیر
که پیران ز اند سخن جز فریب / چو داند که جنگ اندر آمد نشیب
درفش جفا پیشه آمد پدید / سپه بر لب رود صف برکشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس
سوی میمنه بیژن و گیو گرد / ار میسره نام رهام برد
چو گودرز با طوس و با گستهم / چو شید و تژاو و فرهاد و گرگین بهم
گزیدند در قلبگه جای خویش / درفش سواران بیژن به پیش
فدان سو بزرگان گزیده نبرد / ز میمنه گرد فرشید ورد
چو هومان و لهاک بر میسره / شده دشت آهن همه یکسره
چو پیران ویسه بقلب اندرون / سپاه دلاور چو دریای خون
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ایران و توران گروه
چنان شد ز گرد سپه آفتاب / که آتش بر آمد ز دریای آب
درخشیدن تیغ زرین و خشت / تو گفتی زمین بر هوا لاله کشت
ز جوش سواران زرین کمر / ز بس ترک زرین و زرین سپر
برآمد یکی ابر چون سندروس / زمین گشت از گرد چون آبنوس
سر سروران زیر گرز گران / چو سندان بد و پتک آهنگران
ز خون رود گفتی نیستان شدست / ز نیزه هوا چون نیستان شدست
بسی سر گرفتار دام کمند / بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک / بر و سینه کرده بشمشیر چاک
زمین ارغوان و هوا آبنوس / سپهر و ستاره پر آوای کوس
اگر تاج یابد جهانجوی مرد / وگر خاک آورد و خون نبرد
بناکام بیرفت باید ز دهر / چه زو بهر تریاک یابی چه زهر
ندانم سرانجام و فرجام چیست / بدین رفتن اکنون بباید گریست
یکی نامداری بد ارژنگ نام / بایران در آورد از جنگ نام

کشته شدن ارژنگ بدست طوس

برانگیخت از دشت آوردگرد / از ایرانیان جست ننگ و نبرد
چو از دور طوس سپهبد بدید / بغرید و تیغ از میان برکشید
به پور زره گفت نام تو چیست / ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم / سرافراز و شیر درنگی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم / بر آوردگه بر سر افشان کنم
چو گفتار پور زره شد به بن / سپهدار ایران شنید این سخن
بپاسخ ندید ایچ جای درنگ / همان ابدادی که بودش بجنگ
بزد بر سر و ترک آن نامدار / تو گفتی تنش سر نیاورد بار
برآمد ز ایران غو بوق و کوس / که فیروز بادا سپهدار طوس
غمی گشت پیران و توران سپاه / ز گردان تهی ماند آوردگاه

دلیران توران و کندآوران / کشیدند شمشیر و گرز گران

براوند آواز بر یکدگر / بگفتند هرگونه شیران نر

جنگ هومان با طوس

که یکسر بیاییم و جنگ آوریم / جهان بر دل طوس تنگ آوریم

چنین گفت هومان که امروز جنگ / بسازیم و دل را مدارید تنگ

گراید و نکه ز ایشان یکی نامور / ز لشکر برآرد به پیکار سر

پذیره فرستیم گردی دمان / ببینیم تا بر که گردد زمان

از ایشان به تیزی بجوییم جنگ / بباید یک امروز کردن درنگ

بدانگه که لشکر بجنبد ز جای / تبیره برآید ز پرده سرای

همه یکسره گرزها برکشیم / یکی از لب رود بر ترکشیم

با نبرد رزمی بسازیم سخت / اگر یار باشد جهاندار بخت

باسپ عقاب اندر آورد پای / برانگیخت آن بارگی را ز جای

تو گفتی یکی بارهٔ آهن است / و یا کوه البرز در جوشن است

به پیش سپاه اندر آمد بجنگ / یکی خشت رخشان گرفته بچنگ

بجنبید طوس سپهبد ز جای / جهان پر شد از نالهٔ کره نای

چنین گفت کز بیشه شور بخت / ازین همان بشومی آید درخت

همان ابر و برگش دروغ آمده است / تبر و مهان بی فروغ آمده است

هم اکنون زبن برکنم بیخ اوی / کنم در جهان یاوه تاریخ اوی

نمودم بار زرنگ یک دست برد / که برو از شما نام بردار گرد

تو اکنون همانا بکین آمدی / که با خشت بر پشت زین آمدی

بجان و سر شاه ایران سپاه / کیلی جوشن و گرز و رومی کلاه

بجنگ تو آیم بسان پلنگ / که بر کوه یازد به نخچیر چنگ

ببینی تو پیکار مردان مرد / چو آورد گیری بدشت نبرد

چنین پاسخ آورد هومان بدوی / که پیشی نخوبست بیشی مجوی

گراید و نکه بیچاره را زمان / بدست تو آمد مشو بدگمان

بجنگ یکی از زنگ روز نبرد / کجا داشتی خویشتن را ببرد

دلیران ایران ندارند شرم / بخوردند یکی را تن خون گرم

که پیکار گرشان سپهبد شده است / بر زم اندرون دست شان بسته است

کجا بیژن و گیو آزادگان / جهانگیر گودرز کشوادگان

تو گر پهلوانی ز قلب سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه

خردمند بیگانه خواند ترا / هشیوار دیوانه داند ترا

درفش اختر کاویان را بدار / سپهبد نیاید سوی کارزار

نگه کن که خلعت کرا داد شاه / ز گردان که جوید نگین و کلاه

بفرمای تا جنگ شیر آورد / ز بر دست را دست زیر آورد

اگر تو شوی کشته بر دست من / بد آید بدین نامدار انجمن

سپاه تو بی یار و بیجان شوند / وگر زنده مانند پیچان شوند

پس از رستم زال و سام سوار / در ایران نه بینم چو تو نامدار

تو شو تا ز لشکر یکی نامجوی / بیاید برو اندر آورده روی

پدر بر پدر نام بردار و شاه / چو تو جنگ جوئی نیاید سپاه

و دیگر اگر بشنوی پند راست / روان و دلم بر زبانم گواست

که پرورده باشند مردان مرد / که پیش من آیند روز نبرد

بدو گفت طوس ای سرافراز مرد / سپهبد منم هم سوار نبرد

تو هم نامداری ز توران سپاه / چرا آمدستی بدین رزمگاه

دلت گر پذیرد یکی پند من / بجوئی بدین پند پیوند من

تو با نامور پهلوان سپاه / خرامان بیائی بنزدیک شاه

ازین کینه تا زنده ماند یکی / نیاسود خواهد سپاه اندکی

تو با خویش و پیوند و چندی سوار / همه پهلوان و همه نامدار

بنچیره مده خویشتن را بباد / مبادا که پند من آیدت یاد

سزاوار کشتن هر آنکس که هست / بمان تا بیازند بر کینه دست

ازین کینه مرد گنهکار هیچ / رهائی نیابد خرد را بسیچ

مرا شاه ایران چنین داد پند / که پیران نباید که یابد گزند

که او ویژه پروردگار من است / جهاندیده و دوستدار من است

به بیداد بر خیره با او مکوش / نگه کن که دارد به پند تو گوش

چنین داد پاسخ که بیداد و داد / چو فرمان دهد شاه فرخ نژاد

بر ان رفت باید به یکبارگی / سپردن بدو دل بیکبارگی

همان جنگ پیران نه بر آرزوست / که او راد و آزاده و نیکخوست

بدین گفتگوی اندرون بود طوس / که شد گیو را روی چون سندروس

ز لشکر بیامد بکردار باد
چنین گفت کای طوس فرخ نژاد

فزاینده ترکی میان دو صف
بیامد چنین پر لب آورده کف

چنین با تو چندین چه گوید براز
میان دو صف گفتگوی دراز

سخن جز بشمشیر با او مگوی
مجو از در آشتی ایچ روی

چو بشنید هومان برآشفت سخت
چنین گفت با گیو بیدار بخت

که ای گم شده بخت آزادگان
که گم باد گودرز کشوادگان

بلادان مرا دیده آورد جنگ
بیاور یا تیغ هندی بچنگ

کس از تخم کشواد جنگی نماند
که منشور تیغ مرا برنخواند

ترا بخت چون روی آهرمن است
بخان تو جاودان شیون است

که از دودمان تو هفتاد و پنج
بکشته بخسته بیازرد و رنج

تو دانی که من روز جنگ پشن
چه کشتم بدان رزمگاه کشن

اگر من شوم کشته بر دست طوس
نه برخیزد آیین گوپال و کوس

زگیتی شود پاک دیوان من
سخن راند باید برین انجمن

بجایست پیران و افراسیاب
بخواهند کینم هم اندر شتاب

وگر طوس گردد بدستم تباه
نماند بایران یکی مرد راه

تو اکنون بروی برادر گری
به با طوس نوذر کنی داوری

بدو گفت گیو ای فرومایه مرد
ز لادن چه گویی در روز نبرد

بمردی بدوان جنگجو تاختن
شبیخون ز ترکان و آویختن

شبیخون نه کار دلیران بود
نه آیین مردان و شیران بود

ز پیران نگویی و افراسیاب
همانا همیشه تو بودی بخواب

من آنم که از مرد توران زمین
بشمشیر شاه آورم روز کین

هنرهای مردان بزد در نبرد
بگفتم کنون بشنو از من دو را

ز جیحون بمردم شهر و دیار
چنان چون شنیدی بگردم گذار

هنرهای مردان بر و در نبرد
چنین هست ای ترک تن پر ز درد

دریغا اگر طوس یل این نبرد
بمن بخشد ار که ببینی تو مرد

چنانت ازین زین توری بزیر
بجنگ آوران تو از جنگ سیر

بدو گفت طوس این چه آشفتن است
برین دشت پیکار تو با من است

بیا تا بگردیم و کین آوریم
بجنگ آوران پر زکین آوریم

بدو گفت هومان که داد آر مرگ
سر از زیر تاج و سری زیر ترگ

اگر مرگ باشد همی بی گمان
بیاورد گرد که آید زمان

بدست سواری که دارد هنر
سپهبد سرو گرد و پرخاش خر

گرفتند ازان پس عمود گران
همی حمله کردان برین این بران

زمین گشت گران و شد روز تار
یکی ابر بست از بر کارزار

تو گفتی شب آمد پریشان بروز
جهان گشت خورشید گیتی فروز

ازان چاک چاک عمود گران
شده آهن بکردار چاچی کمان

بچرخ اندرون بانگ پولاد خاست
بدریا شد اندر روان باد خاست

تو گفتی که سنگ است سر زیر ترگ
سپه شد ز زخم یلان روی مرگ

گرفتند شمشیر هندی بچنگ
فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ

زنیروی گردن کشان تیغ تیز
قلم آورید و از زخم شده ریز ریز

چو شد کام پر آب و پر خاک سر
گرفتند هر دو دوال کمر

زنیروی گردان گران شد رکیب
یکی را نیامد سر اندر نشیب

نگر بند بگسست و هومان نجست
یکی اسپ سوده ورا برنشست

سپهبد سوی ترکش آورد چنگ
کمان را بزه کرد و تیز خدنگ

بر آن نامور تیر باران گرفت
چپ و راست جنگ سواران گرفت

زپیکان پولاد و پر عقاب
سیه شد میان فلک آفتاب

جهان چون شب تیره و پاش گشت
جهان روی گیتی چو الماس گشت

ز تیر خدنگ اسپ هومان نخست
تن بارگی گشت با خاک پست

کمر زیر بر خود چو برگ درخت
بدو گفت هان تا که برگشت بخت

سپر بر سر آورد و بنمود روی
نگه داشت جنگی سر از تیر اوی

چو او را پیاده بدان رزمگاه
بدیدند گردان توران سپاه

که پر دخت ماند همی جای اوی
ببرد و بزد پر پای بالای اوی

چو هومان بران زین توری نشست
یکی تیغ هندی گرفته بدست

گر آید دیگر بار با او طوس
جهان از شب تیره شد آبنوس

همه نامداران پرخاش جوی
بیکایک بدو در نهادند روی

نگه شد روز تاریک و بیگاه گشت
ز جنگ یلان دست کوتاه گشت

برفتند گردان همه پیش طوس
سپه نعره برداشت و آوای کوس

برو بر همی خواندند آفرین
بگفتند کای نامدار گزین

زروی تو چشم بدان دور باد
وزین رزم فرجام تو سور باد

که امروز روزی تو در جنگ ما / چه از روی تو شادیم و شاد
بپرسید لشکر از آن کارکرد / چو آن بیامد ز دشت نبرد
نبرد یک پیران شد از رزمگاه / خود شب برآمد ز توران سپاه
که چون بود کار تو ای جنگجوی / چو با طوس روی اندر آید بروی
همه پاک با دل پر از خون بدیم / جز ایزد ندانم که ما چون بدیم
به لشکر چنین گفت هومان شیر / که ای رزم دیده یلان دلیر
چو روشن شود تیره شب روز ما / همان اختر گیتی افروز ماست
شما را اما شادمانی بود / مرا اختر آسمانی بود
وز اندوهی برخروشید طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروش
بیگفت هومان چه مرد منست / که شیر ژیان هم نبرد منست
سران را بترم بدین کینه سر / نمایم بسم اکنون یلان زاهنر
تمام توران زمین هیچ مرد / اگر خسته و بسته و دردی رزد

جنگ دوم ایرانیان و تورانیان بسرداری طوس و پیران

چو خورشید بلند از شب تاج کرد / شتابید پراگنده بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند / سراپرده پاسبان ساختند
چو بر زد سر از برج خرچنگ شید / جهان گشته چون آبروی سپید
تبیره برآمد ز هر دو سرای / جهان شد پر از ناله کره نای
هوا تیره گشت از فروغ درفش / ز خون و سکون و ز زرد و بنفش
برآمد دم نای و آوای کوس / همی آسمان بر زمین داد بوس
کشیده همه گرز و تیغ و سنان / همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر زمین و زمان / بپوشد همی چادر آهنی
به پرده درون شد خور تابناک / ز جوش سواران و ز گرد و خاک
سپهدار هومان ازان پیش صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برآرم خروش / برانگیزم اسپ و برآیم بجوش
شما یکسره تیغ ها برکشید / سپرهای چینی بسر درکشید
جنبید جز یال اسپ و عنان / نخواهم کمان و نخواهم سنان
به تیغ و عمود و بگرز گران / عنان چون بود رسم کنداوران
عنان پاک بر یال اسپان نهید / بدانسان که خورید و جهید
چو این گفت هومان سوار دلیر / بیامد به پیش برادر چو شیر
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو کشتاد بند از سلیح گوان
اباگنج و دینار رنجی مکن / ز مهر سلیح ایچ زفتی مکن
اگر امروز گردیم فیروزگر / نباید دل از اختر نیک بر
چو بشنید پیران از و این سخن / بروز تازه شد روزگار کهن
و زین روی لشکر سپهدار طوس / بیاراست بر سان چشم خروس
برو بر یلان آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود روز نبرد / بگردی ز هومان برآورد گرد
سپهدار گودرز کشواد گفت / که این راز بر کس نشاید نهفت
اگر لشکر ما پذیره شوند / سواران برخواه چیره شوند
همه دست یکسر بیزدان زنیم / منی از تن خویشتن بفگنیم
اگر دست گیرد جهاندار ما / دگر نه بداست اختر کار ما
بدو گفت گودرز کای پهلوان / چرا تیره کردی تو روشن روان
ز دشمن تو دل را چه داری دژم / اگر دوان زبان اندرین بیش و کم
که گردان ما دل کشته شوند / ز گفتار تو نیز خسته شوند
اگر اختر شاه روشن بود / چه دانی که پیروز دشمن بود
که دارنده هش یار ماست / دل و تیغ اختر شمار ماست
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن / مگو هیچ با مهتران زین سخن
بدو گفت طوس ای جهاندیده مرد / نبینی همی روزگار نبرد
و دیگر که هومان به توری زبان / سخن گفت ازین بار با پهلوان
که پیروزگردیم فردا بجنگ / چو بهرام پیروزگر دو پلنگ
برآریم از ایشان سراسر دمار / نیاید ز ما کس بجان زینهار
کنون نامداران ز زرینه کفش / بیاراستند با کاویانی درفش
ازین کوه با پیش بند هیچ / نه روز نبرد است و گاه بسیج
همانا که از هر یکی دو بیست / فرون تر بخواه اگر بیش نیست
بدو گفت گودرز اگر کردگار / اگر داد از ما برد روزگار
به بیشی و کمی نباشد سخن / دل رزم ایرانیان دمکن

اگر بود گردش آسمان
به پرهیز جنگی نگردد زمان
تو لشکر بیارای و از بودنی
روان را مکن رنج بودنی

بیاراست لشکر سپهدار طوس
به پیلان جنگی و مردان و کوس
پیاده سوی کوه شد با سپاه
سپهدار گودرز بر میمنه

رده برکشیده همه میسره
چو رهام و گرگین ابر میسره
ز نالیدن کوس با کرنای
همی آسمان اندر آمد ز جای

دل چرخ گردان همه چاک شد
همه کام خورشید پر خاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید
ز بس گرد گرز دگر بر و سپر

بیارید الماس از تیره میغ
همی آتش افروخته از ترک و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران
گرائیدن گرزهای گران

هوا گفتی از گرد آهن است
زمین یکسر از نعل از جوشن است
چو دریای خون شد چه دشت و راغ
جهان چون شب و تیغها چون چراغ

ز بس ناله کوس با کرنای
همی کس ندانست سر را ز پای
چو دریای خون شد همه رزمگاه
نه خورشید از گرد روشن نه ماه

سپهبد بگودرز گفت آن زمان
که تاریک شد گردش آسمان
هراگنده بودان ستاره شناس
که امروز تا شب گذشته سه پاس

ز شمشیر گردان چو ابر سیاه
همی خون فشاند در رزمگاه
سرانجام ترسم که فیروزگر
نباشد جز از دشمن کینه ور

چو شیدوش و رهام و گستهم و گیو
چو خراد و فرهاد و برزین نیو
که بود ز هر یک یکی اژدها
که دشمن نبرد از ایشان دو

ز صف در میان سپاه آمدند
جگر خسته و کینه خواه آمدند
ها بر اندر آمد ز هر سو غریو
بسان شب تار و انبوه دیو

وزان سو هومان بگردار کوه
بیاورد لشکر گروها گروه
ز بس گرز و گوپال و تیغ و سنان
نبد هیچ پیدا رکیب از عنان

با نبوه پوزی به گردار کوه
چو گرد از لشکر گروها گروه
ازان پس گزیده ز مردان مرد
که بر دشت سازند جای نبرد

گراز از سر گیوکان با نسل
دو گرد دگر اتانه شیردل
چو رهام و گودرز و فرشیدورد
چو شید و رخ و لاک نه بدیم نبرد

ابا بیژن گیو گلباد را
که بر بسم زنند آتش و باد را
ابا شیطرخ نامور گیو بود
دو گرد دگر ایانه بز بود

چه گودرز و پیران چو هومان چو طوس
نبد هیچ پیدا و رنگ طوس
برین گونه در جنگ کردند رای
بر آمد همی ناله کرنای

دلیران بیکدیگر آشوفتند
همی گرز بر یکدیگر کوفتند
از ایرانیان بخت برگشته بود
همه بخت از ایشان ارکشته بود

چنین گفت هومان که امروز کار
بباید که چون دی بود کارزار
همه جان شیرین بکف برنهید
به کینه همه خورشید و چهر سپید

تهی کرد باید از ایشان زمین
نباید که باز اندرین بن کمین
به پیش اندر آمد سپهدار طوس
پیاده بیادر پیلان و کوس

صفی برکشید از دو پیش سوار
سپهدار ترک و چین در و تیره وار
بجنبید ایچ از جای خویش
سنان و سپر اندر آرید پیش

به بینیم تا این نبرده سران
چه گراید گرز گران
جهان برکه گردد پایان مهر
که او روز باید ز گیتی سپهر

جادو ساختن ترکان و شکست خوردن ایرانیان

ز ترکان یکی بود بازور نام
با افسون سر آگنده و کام
بیاموخته کندی و جادوی
بدانسته هم چینی و پهلوی

چنین گفت پیران بافسونگرا
کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد و دمان
بر ایشان بیار و هم اندر زمان

چو شد مرد جادو برانجا روان
برآمد یکی برف و باد و دمان
همه دست نیزه گزاران تباه
فرو ماند از برف و از کارزار

بدان رستخیز و دم زمهریر
خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه
یکی حمله سازید ازین رزمگاه

چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد
نیارست به نمود کس دست برد
وزان پس برآورد هومان خروش
یکی حمله آورد چون تیره ولو

کشتند چندان از ایرانیان
که دریا خون شد همی در میان
ز دو دشت گشته پر از خون
سواران ایران پراگنده بگون

زکشته نبد جای گشتن به جنگ — ز برف و ز افگنده شد جای تنگ
سپهدار و گردنکشان آن زمان — گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای — نه بر جای و در جای و هر جا بجای
همه بنده ی پر گناه توایم — بر بیچارگی دادخواه توایم
ز افسون و از جادوی برتری — جهاندار و بر داوران داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر — توانا بر آتش و زمهریر
ازین سخت سرما تو فریادرس — نداریم جز تو کسی را بکس
بیامد یکی مرد دانش پژوه — بر هام نیو و بگشت کوه
کجا جای بازور نستوه بود — بافسون و تنبل بران کوه بود
بپیمود رهام ازین رزمگاه — برون تاخت اسپ از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر — پیاده بر آن کوه سر
چو جادو برو بر بیامد به جنگ — عمودی ز پولاد هندی به چنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید — سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیفگند دستش بشمشیر تیز — یکی باد برخاست چون رستخیز
وزو بر هوا ابر تیره ببرد — فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست بازوی جادو بخست — بهامون شد و بارگی برنشست
هوا گشت از آنسان که از پیش بود — فروزنده خورشید گردون کبود
سر پر جادو به تیغ گران — بیفگند پیش گزیده سران
پدر را بگفت آنچه جادو بکرد — چه آورد بر ما بروز نبرد
پدید آمد از آن پس دلیران شاه — چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دشت یکسر ز ایرانیان — تن بی سران بد سراسر جهان
چنین گفت گودرز زان پیش سر — که نه پیل باید که آوای کوس
همه جا یکسره برگشتیم ما — برآریم جوش ار کشند ار کشیم
همانا که ما را سرآمد زمان — ندا روز گندست و تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر — هوا گشت پاک از دم زمهریر
چرا سرهی داد باید بباد — چو فریادرس فره ایزد داد
مکن پیش دستی که در جنگ ما — کنند این دلیران خود آهنگ ما
ز مهر زنانه بپرده مشو — تهی دیگ بر نوا و خیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش — همی باش در جنگ تیغ بنفش
که سینه گیو تیر از جسم — نگهبان ابر میسره گستهم
چو رهام خیزد دش و ریش وسپ — گرازه بکین بر لب و رود کین
اگر من شوم کشته زین رزمگاه — تو بر تخت شاه ایران بپای
مرا مرگ نامی تر از بزر فش — بهر جای پیکاره بدکنش
چنین است گیتی پر آزار و رنج — از و تا توان گرد بیشی مگرد
خردمندیس یک روز کین زایدت — ببودن زمانی بفرایدت
وگر باده بر شد دوم کره را — خروشیدن رنگ هندی درا
ز بانگ سواران پرخاشخر — درخشیدن تیغ زخم تبر
ز پیکان و از گرز و ژوپین و تیر — زمین شد به کردار دریای قیر
همه دشت بی تن سر و یال بود — همه گوش بر زخم کوپال بود
همی تیره شد روی اختر درشت — دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه بر نهادند جان بر بکشت — همی نام جستند در پیش صف
هر آنکس که با طوس یکتا بود — همه نامداران کنان بگمود
بپیش اندرون خون همی ریختند — دلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس را بخواند — پس پشت تو گفت لشکر نماند
نباید کت اندر میان آورند — سپه را سپهبد زیان آورند
بگیو دلیر آنگهی طوس گفت — که با مغز لشکر خرد نیست جفت
که ما را برین کوه بگذاشتند — بخیره چنین روی برگاشتند
تو رو باز گردان سپه را ز راه — به پیکار دشمن دژم شرم شاه
بفکند گیو لشکر همه بازگشت — پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با مهتران — که این است نیرو که جنگ سران
کنون چون بریخ روز شد تیره گون — همان رود گشته چو دریای خون
یکی جای آرام باید گزید — اگر تیره شب خود توان آرمید
اگر گشته باید بجای مغاک — یکی بستر از ریگ خار و خاک
همه بازگشتند یکسر ز جنگ — ز خویشان پر از خسته سر پر ز جنگ

پناه گرفتن طوس با لشکر ایران به کوه هماون

سر از کوه برزد هم آنگاه ماه ❊ چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند ❊ همی گفت دشمن فراوان نماند
بران گه که دریا بقوت زند ❊ ز نزد موج بر کشور لاجورد
از ایشان تمامم یکی را بجای ❊ بمردی و گردی و نیروی و رای
کسی را که زنده است بیجان کنم ❊ بر ایشان دل شاه بریان کنم
برفتند با شادمانی ز جای ❊ نشستند و رامش بپرده سرای
همه شب ز آواز چنگ و رباب ❊ سپه را نیامد بران دشت خواب
وزین نیمه ایرانیان خستند ❊ پر از بیم و سوگوار و نژند
همه دشت پر کشته و خسته بود ❊ بخون بزرگان زمین شسته بود
چپ و راست آوردگه دست [illegible] ❊ نهادن ندانست کس پا ز جای
همه شب همی خسته برداشتند ❊ چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
ابر کشته آتش همی سوختند ❊ گسسته ببستند و بر دوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود ❊ بسی کشته بود و بسی بسته بود
چو بشنید گودرز زی زو خروش ❊ زمین آمد از بانگ ایشان بجوش
همه مهتران جامه کرد ز چاک ❊ بسر بر پراگنده گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید ❊ بپیران سر این بد که بر من رسید
چرا بایدم زنده با پیر و سر ❊ بخاک اندر افگنده چندین پسر
ازان لب و زاری که من زاده ام ❊ ز خفتان میان هیچ نگشاده ام
بفرجام چندین سر انجمن ❊ همه نیمه کشته در پیش من
ز گودرز چون آگهی شد بطوس ❊ فرو کرد پر خون رخ سندروس
خروشش معانی بر آورد زار ❊ فراوان ببارید خون بر کنار
همی گفت اگر نو ز پاک تن ❊ بگشتی پی و تیغ من بر کمین
نبودی مرا رنج و تیمار و درد ❊ هم کشته و درد و روز نبرد
که تا من کمر بر میان بسته ام ❊ بدل خسته ام بجان خسته ام
هم اکنون تن کشتگان زار خاک ❊ بپوشید باید که با شد مغاک
سران بر [illegible] سوی تن برید ❊ نه سوی کوه هاون برید
برآرید لشکر همه سر گروه ❊ سراپرده و خیمه بر سوی کوه
[illegible] رستم نزد یک شاه ❊ دل بر فروزد و فرستد سپاه
برین خود سواری فرستاده ام ❊ وز آن پیش از این آگهی داده ام
اگر رستم زال را با سپاه ❊ سوی ما فرستد برین رزمگاه
سپه بر نشاند و بنه بر نهاد ❊ وزان کشتگان کرد با درد یاد
همه شب همی راند یا رود آب ❊ دلی چون کباب بری پر شتاب

گرو گرفتن پیران کوه هماون را

چو خورشید تابنده بنمود تاج ❊ بگسترد کافور بر تخت عاج
همانا که فرسنگ دو رفته بود ❊ بر اندیش از جنگی خسته بود
بدیشان همی رفت روز و شبان ❊ پر از غم دل آجیده لبان
بنزدیک کوه هماون رسید ❊ بدان دامن کوه لشکر کشید
همه دیده پر خون و دل پر ز داغ ❊ ز رنج روان گشته چون پر زاغ
چنین گفت طوس سپهبد بگیو ❊ که ای پر خرد نامبردار نیو
سه روز است تا زین نشان رفته ایم ❊ بخواب و بخوردن نپرداخته ایم
بیاساید باید و چیزی بخور ❊ بآسایش و جا نبایست سر
که من بیگمانم که پیران بجنگ ❊ بیاید پس پشت ما بی درنگ
کسی را که آسوده تر زین گروه ❊ بر خیره پایان دو تو برشو بکوه
سپهبد گیو با خستگان سوی کوه ❊ ز جان گشته سیر و ز گیتی ستوه
سبک خستگان را سوی کوه کشید ❊ وز آسودگان لشکری برگزید
چنین گفت کاین کوه [illegible] است ❊ نباید کنون خویشتن گرد راست
طلایه بکوه اندر آمد بدشت ❊ ز پیران تا بر ایشان نیاید گذشت
ز جوش نگهبان و آوای زنگ ❊ بگیتی خروش آمد از کوه و سنگ
چنین تا برآمد ز کوه آفتاب ❊ دل لشکر ترک شد پر شتاب
ز رزمگاه پیران برآمد خروش ❊ چنان شد که برخیره از خاک جوش
چو آگه سپهدار توران سپاه ❊ بیاورد لشکر سوی رزمگاه
سواران چنین گفت کاکنون بجنگ ❊ همانا نباشد سواران درنگ
سواران ایران همه گشته اند ❊ دل خسته از جنگ برگشته اند
بزد کوس و از دشت برخاست غو ❊ همی رفت پیش سپه پیشرو
رسیدند گردان بدان رزمگاه ❊ همه رزمگه خیمه بد بی سپاه

بشد پیش پیران یکی مرد خواه | که کس نیست ایدر ز ایرانیان سپاه
سپهبد چنین گفت با بخردان | کجا آمد او گیو گودرز بدان
سواران لشکر ز پیر و جوان | همه تیز گشتند با پهلوان
یکی رزمگاه است پر خون و خاک | ازیشان بهنگام ترس آمدن
گریزان ز باد اندر آمد بآب | که آید ز مولیدن اندر شتاب
بود رسم آیین مرد دلیر | که آورد با جنگی شیر زیر
بجوییم تا آن سپاه گران | بیایند گردان و جنگ آوران
بدو گفت هومان که ای پهلوان | هژبران بدین کار چندین مهان
سپاهی بر آن جوش آن بوم و رود | شد آگه ز ره ای ز ایشان رفت
نیابی و آن که رفتن ز بیجا رکیست | شود روی بالشت یکبار گیست
ز زابلستان رستم آید بجنگ | ز ایرانی بود پنجگین زین ورنگ
چو گودرز با اسپهبدار طوس | بدرفش همایون و پیلان و کوس
چنین داد پاسخ بدو پهلوان | که بیدار دل باش و دشمن زدن
بس لشکرا اندر گرفتند راه | سپهدار پیران و توران سپاه
بدو گفت کلباد بنداز میان | ببین تا کجا اند ایرانیان
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت | بلا پیر بر رخش تاریک رخت
نبرد یک پیران بیامد ز راه | بر آگهی داد از ایرانیان
بهومان چنین گفت پیران که زود | نهان در کنت بیاید بسود
که ایرانیان با درفش و سپاه | گرفتند کوه هماون پناه
گران مرد رزمی که کاویانی درفش | بیابی شو و روز ز ایشان نفیر
من آنگاه پس اندر چو باد دمان | بیابیم نسازیم درنگ و زمان
چو خورشید تابنده بنمود چهر | جهان کرد از چهره خود ز مهر
که آمد ز توران سپاهی پدید | بابر سیه گردشان بر رسید
سواران ایران همه بسکرده | بده برکشیدند در پیش کوه
خروشان و جوشان چو شیر ژیان | میان سپه اختر کاویان
سوی شهر توران بکین خواستن | بدان مرز لشکر بدن تاختن
نباشد ازین کارتان شرم و ننگ | خور و خواب آرامیم بر گیو جنگ
فرود آمدست من بکوه بلند | و هو دست به بندم خسم کنند
بدانی که این چاره را چاره نیست | برین چاره تو ببایدت گریست

بشادی برآمد ز لشکر خروش | بفرمان پیران نهادند گوش
چه سازیم و این را چه آریم رای | که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
که لشکر گریزان شد از پیش ما | شکست آمد اندر بد اندیش ما
نباید پس دشمن اندر گرفت | ز هوش و خرد دیگر آید شگفت
چنین گفت پیران که در کار جنگ | شود سست پای شتاب از درنگ
سپاهی بکردار دریای آب | شدند انجمن پیش افراسیاب
وزان پس بایران نمانیم کس | چنین است رای خردمند و بس
همه خفته رفتند ازینجا سپاه | غریوان و پویان بنزدیک شاه
کنون خیمه و خرگاه و پرده سرای | همه انده و جام و در رفته جای
بخواهیم تا نزد خسرو شوند | بدرگاه او لشکری نو شوند
کنون تاختن بایدم ساختن | نشستن نهاد و نیز یکسان باختن
همه بیگمانی به جنگ آوریم | ازان پس که آید درنگ آوریم
چنان کن که نیک اختر از آن تست | که چرخ فلک زیر بالای تست
بلهاک فرموده تا کنون نشست | بجنبان عنان با سوار دو دست
شمیران لهاک بر سان باد | ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
خروش آمد از کوه آوای زنگ | پدید آمد ایچ لهاک جای درنگ
که ایشان بکوه هماون درند | همه بسته بر پیش راه گذر
بر انجیره باید ز لشکر سوار | ز گردان گردنکش [illegible] هزار
زمین رزم رنج آید اکنون بجای | فرو خیز کن چاره این بجوی
اگر دست یابی بشمشیر نیز | درفش همه تیره کن ریزه ریز
بگرزن گروه هومان توران سوار | سپردار و شمشیر زن سی هزار
پدید آمد از دو گروه سپاه | غو دیده بان آمد از دیدگاه
بجوشید جوشن بپوشید طبر | بر آمد دم بوق و آوای کوس
بهومان پدید آن سپاه گران | گرانیدن تیغ و گرز و سنان
چنین گفت هومان بگودرز و طوس | که ایران بجنبید با پیل و کوس
کنون همچو نخچیر رفته بکوه | پریشان شد از جنگ گشته ستوه
چو فردا برآید ز کوه آفتاب | کنم زین حصار تو دریای آب
فرستیم نزدیک افراسیاب | جدا گشته از خورد و آرام و خواب
هیونی بپیران فرستاد زود | اگر از بشه یکبار ما را چه بود

دگرگونه بود آنکه انداختیم / برایشان همی تاختن ساختیم
همه کوه یکسر سپاه است و کوس / درفش از بر پشت گودرز و طوس
چنان کن که چون بر دمد پاکروز / چو پیدا آید از چرخ گیتی فروز
تو آید ز روی ساخته با سپاه / کنی روی با سوی لشکر سپاه
فرستاده نزدیک پیران رسید / بگوشید چون گفت هومان شنید
بیاید شب تیره هنگام خواب / همی راند لشکر گذر دار آب
چو خورشید از آن چادر نیلگون / همی شد پر از تیر و آمد برون
سپهبد بکوه هماون رسید / ز گرد سپه شد زمین ناپدید
به هومان چنین گفت کز رزمگاه / مجنبید و جنبان زبانی سپاه
که تا من ببینم یکی روی طوس / تو داری برین کوه پیلان کوس
بگوییم بسالار ایرانیان / همه داری بپای اختر کاویان
بکوه هماون که دارش نوید / بدین اکنو اکنون چه داری دواسپ
بیاید بنزدیک ایران سپاه / شری پر ز کینه دلی پر گناه
خروشیدگی تا سپهدار طوس / جدا او ز پیلان و گوپال کوس
کنون با همیان اندر آمد بسیج / که تا تو همی رزم جویی بریج
ز گودرزیان آن کجا مهتر هم / جهان ز رنگ بر همه بی سر خم
تو چون عنبرم رفتی اندر کمر / بر از داوری دل پر کینه سر
گریزان بلشکر پس اندرون / بدام اندر آیی همی بیگمان
کنون گرانه بجنگی هنر و د / شتاد اسر از تن بباید درود
چنین داد پاسخ سرفراز طوس / که من بر در رنج تو دارم فسوس
بی کین تو افگندی اندر جهان / ز مهر سیاوش میان جهان
ز گفتار یاده تراری تو شرم / ابهت نشایم بگفتار گرم
مبادا به گیتی چو تو پهلوان / میان بزرگان و نام آوران
ببوگند دیر امید اختی / جهانی ز خونش بپرداختی
ز مهر تو ماند او توران زمین / ز روماندر اندر جهان رزم کین
و دنیا جهان شاه آزاد مرد / که بودی ز تو دیش همی شاد مرد
برین ساز و چندین فریب و دروغ / بر مرد سنگی نگیرد فروغ
نگهی بادی و سازی دگر فسون / بفرجام کارت بدریم خون
علف تنگ بود اندر آن رزمگاه / ازین بر هماون کشید مر سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان / بیاید زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شدند انجمن / چو دستان تو چون رستم پیلتن
چو جنبیدن شاه گودرز رست / نمانم توران بر و بوم و رست
کنون گاه کی کار مردان ببین / نه گاه فریب است و زود کین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه / فرستاده بگرفت بر کوه راه
ز هر سو سپاه اندر آمد چو کوه / بران کوه دامن گرد با گروه
برایشان چو راه علف تنگ شد / سپهبد سوی چاره جنگ شد
بر نیکو نه یک هفته توراینان / ببستند کین خواستن را میان
همی کرد ایرانیان اه خوش / که تن را دهد خوردنی پرورش
چنین گفت هومان به پیران گرد / که ما را بکوه باید سپرد
یکی کار سازم که ایرانیان / نه بندد مراز آن پس کینه میان
بروگفت پیران که برناست او / بر داست کس رزم با او بباد
برایشان کنون جای بخشایش است / نه هنگام پیکار آرایش است
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / یکی سنگ خارا اندرین رزمگاه
همه لشکر آید بزنهار ما / ازین پس بجوید پیکار ما
بر آساید این کشور از داوری / که کوشند ازین پس در رهبری
ز توران نیاید دگر کرد کس / بایران نمانیم کس شاه و بس
رسیدن این شگالش بگودرز و طوس / سر سرکشان تیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز آزار بود و خوردنی بیش نیست / بیکسو گشاده رهی بیش نیست
ز خیمه نه خرگه نیاید دربنه / چنین چند باشد سپه گرسنه
اکنون چون شود روی خورشید زرد / پدید آید آن چادر لاجورد
بباید گزیدن سواران مرد / ز بالا شود سوی دشت نبرد
برسان شبیخون کی رزم سخت / بسازیم تا چون بود یار بخت
اگر یک بیک تن کسین دهیم / سر کج گردن کشان بر نهیم
چنین است فرجام آوردگاه / یکی خاک باید یکی تخت و گاه
اگر گودرز بشنید طوس این سخن / بلشکر بپرورد دیکین کهن
همی بود تا شب تموز ارشد / فرو رفت مهر جهان تار شد

شبیخون زدن ایرانیان بر ترکان

چو بگذشت یکپاس از تیره شب　ببستند مردم ز گفتار لب
برآراست طوس از پی کارزار　بجز آنچه بود مردان کارزار

ز گیوی لشکر به بیژن سپرد　دگر سوی شیدوش و خراد گرد
وز ایشان نه بسته بگستهم داد　بسی پند و اندرزها کرد یاد

خود و گیو و رهام و چندین سران　نهاده ز بر یال گرز گران
بسوی سپهدار پیران شدند　چو آتش بقلب سپه بر زدند

چو دریای خون شد همه رزمگاه　خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم شد　دل رزم جویان پر از بیم شد

چو بشنید هومان خروش سپاه　نشست از بر تازی اسپ سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید　بسی بیش از آن زخم برگشته دید

فرو ریخت از دیده خون بر برش　یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کاید ر طلایه نبود　شما را ز کین هیچ آگه نبود

که هر یک از ایشان نه از صد کمست　بآورد رفتن اندر بدست
نباید که گیرند ما را زبون　نباید که خوانند بر ما فسون

چنین رزم هرگز که دارد بیاد　که شد دشمن خسته فیروز و شاد
کنون تیزه و گرز باید زدن　همه چشم دشمن به تیر آزدن

هلا تیغ و گوپال ها بر کشید　سپرهای چینی بسر در کشید
زهر سو بر ایشان بگیرید راه　کنون گرز و گوپال و تیغ سیاه

رهائی نیابد که باشند هیچ　از ایشان که دارد دل جنگ بسیج
برآمد خروشیدن گره نای　سپر سو فشاندند گردان ز جای

گرفتند شان یکسر اندر میان　سواران ایران چو شیر ژیان
چنان آتش افروخت از گرز و تیغ　که گفتی هوا گرز بارد ز میغ

شب تار و شمشیر و گرد سپاه　ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی هوا را ندام　ز تازی بر آید کارا ندام

بلشکر چنین گفت هومان که بس　ازین مهتران جنگ جویند کس
همه بیشتر دستگیر آورید　نباید که خسته به تیر آورید

چنین گفت لشکر بآواز بلند　که اکنون به پیکار کی دست بند
رهیده از گرز و خنجر و سیل　سراتا ز خون تلخ بر سر نهید

چنین گفت با گیو و رهام طوس　که شد بامدادان بی‌گمان بر فسوس
اگر کردگار سپهر بلند　رهاند تن و جان ما زین گزند

دگر ره ببر عقاب اندریم　ویا زیر پای آب اندریم
یکی حمله کرد هر یک بهم　چو بر خیزد از جای شیر دژم

برآمد دگر ره خروش درای　خروشیدن زنگ هندی درای
ندید کس یال اسپ و عنان　ز هنگی بچشم اندر آمد سنان

چنین گفت هومان بآواز تیز　که تا جای جنگست در راه گریز
برانگیخت از جای آن بخت بد　که آمد تن برکشش بر سر

چو بشنید این طوس دشنام داد　بدو گفت کای بدرگ بی نژاد
ابا چند گردان دانکه پیام　کز ایدر بیم بندین ز ترکان تباه

نگشتیم تا شب بآوردگاه　اگر پای داری همی رزم خواه
سر جنگ آورد خواهد سپاه　مبادا ز میان قیان رزمگاه

فراوان ز رستم گرفتند یاد　که او داد از جنگ هر جای داد
ز شیدوش و از بیژن و گستهم　بسی یاد کردند بر بیش و کم

که ایدر یکی تن ز ایران سپاه　نجوید بر ما اندرین رزمگاه
نه آمد ره پیکار جنگ آمدیم　که خیره بکام نهنگ آمدیم

دریغ آن دو گه شاهیان　که گیرند ما را کنون ناگهان
تهمتن نه با ما است نه زال　شود شهر ایران کنون پایمال

همی آمد آواز گوپال و کوس　بلشکر همی دیده شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش و گستهم شیر　که شد کار پیکار سالار زیر

به بیژن گرازه همی گفت باز　که شد کار سالار لشکر دراز
همی آمد از دشت آوای کوس　هوا تیره گون شد زمین آبنوس

بهفت دگر گردان بآوای اوی　ز خون در همه جای بر دشت جوی
ز شمشیر اندر قفای سران　همه بر کشیدند گرز گران

چو بشنید گودرز آواز طوس　همی بر خروشید بر سان کوس
سبک شد عنان و گران شد رکیب　بلندی ندانست باز از نشیب

همی گیو رهام چون نره شیر　بیامد بآواز بیژن دلیر
یکی رزم کردند تا چاک روز　چو پیدا شد از کوه گیتی فروز

سپه را بخواند دگران ز جنگ　کشیدن لشکر سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس　که از گرد شد هوا تا جسم کوس

دلیری چنین کز شما دیده‌ام ز کند آوران هیچ نشنیده‌ام
ز گردون کشان چشم بد دور باد بفرجام این رزم ما سور باد
ز یزدان پاکیزه خواهم بخت که چشم بدان دور دارد ز بخت
پناهم به یزدان جهان مهان شما را بدل آورد زین میان
امیدم بدو نیست هرچند زود پس ما بیاید لشکر چو دود
یکی نامه باید که زی شه کنیم بگوئیم و از کارش آگه کنیم
هم آنگاه نامه نوشتند و برد فرستاده تا سبز دار گرد
بسی زاری و لابه با اندرش که ای بی نوا ز شه تاجوی
بسیاری بیاید گو پیلتن ز شیران یکی نامور انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز بدین از کیخسرو آید نیاز
سخن هرچه رفت آشکار و نهان بگویم به پیروز شاه جهان
بجوئی ز خوشنودی شهریار بیابیم بیمر برازنده کار
پس آنگه بکیخسرو آمدند ز پیکار بی کام و بی ارز زند
طلایه برون آمد از هر دو روی بدشت دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه گذشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز گرد ز هر آوری دشتگاه نبرد
چو آسوده گردند گردان ما بسوده سواران مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه ندید است کس چون چنین رزمگاه

فرستادن کیخسرو رستم را بیاری طوس و ایرانیان

وز آن پس بیامد بخسرو خبر که پیران شد از رزم پیروزگر
سپه سوی کوه هماون کشید ز لشکر بسی گرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان تهی شد ز گردان آزادگان
ستاره بر ایشان نتابد همی ببالین گلبن نبالد سهی
از ایشان جهان پر ز خاکست و خون بلند اختر طوس گشته نگون
چو بشنید کیخسرو نامور دلش گشت یکباره زیر و زبر
بفرمود تا رستم پیلتن خرامد بدرگاه با انجمن
بنزد تهمتن برفتند باز بزابلستان پیش آن سرفراز



همه پیش آن پهلوان زمین
فرستاده ایم از بر شهریار
چنین گفت رستم که ای نیکبخت
زمین بوس کرد و ثنا گسترید
برستم چنین گفت کای سرفراز
تویی پرورانندهٔ تاج و تخت
بکندی دل و مغز دیو سپید
ز تیغ تو خورشید بریان شود
تو تا برنهادی بمردی کلاه
همه دل پر از خون و دیده پر آب
هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند
که ایدر بیاید مگر پیلتن
نگفتم سه روز این سخن با کس
امید سپاه و سپهبد بتست
ز من هرچه خواهی خرد دلی بخواه
بر ایرانیان چون شد کارزار
بجز تو که داند گشاد این گره
برزمی که نام تو گوید بس
که با فر و برزی و با رای و داد
با ایران بکین من کمر بسته ام
بزرگان توران و ماژندران
چنین رنج و سختی بسی دیده ام
از آن کشتگان شاه بی درد یاد
ز گودرزیان من جگر خسته ام
بدو گفت بی تو نخواهم زمان
جهان گنج گنج و شمشیر تست
بیاورد گنجور خسرو کلید
تو با گرزداران زابلستان
بجای آر رای و خرد را بهم

سر افگنده کردند صد آفرین
کند شاه ایران ترا خواستار
که جانم فدای شه و تاج و تخت
بدانسان که او را سزاوار دید
بترسم که این دولت دیرباز
فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
زمانه بمهر تو دارد امید
ز گرز تو ناهید گریان شود
بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
گریزان ز گردان افراسیاب
بگوهر نهادن جگر خسته اند
ببندگی یزدان و فرمان من
مگر پیش یزدان فریادرس
که روشن روان بادی و تندرست
ترا اسپ و سلیح و زر گنج و سپاه
ترا کرد باید کنون کارزار
جز از تو بکس بر نزیبد زره
بگردون نگویند فریادرس
ندارد چو تو شاه گردون بیاد
بآرام یک روز ننشسته ام
شب تیره و گرزهای گران
که روزی ز شادی نپرسیده ام
برنج بدسگالان تو زنده باد
کمر بر میان سوگ را بسته ام
نه اورنگ و نه تاج و تخت کیان
سر سروران جهان زیر تست
سر بدره های درم بردرید
دلیران و گردان کابلستان
کمر تا بخوبی بره برستم

برستم بگفتند کای پهلوان
کنون خیز و پیش شهنشه خرام
بگفت این و بر رخش رخشان نشست
سر نامداران زبان برگشاد
همی سر گراید بسوی نشیب
دل چرخ در نوک شمشیر تست
زمین گرد رخش ترا چاکرست
ز پر و ز پیکان کلک تو شیر
کنون گیو و گودرز و طوس سران
فراوان ز گودرزیان کشته مرد
همه سر نهاده سوی آسمان
شب تیره کین نامه برخوانده ام
کنون چون ز اندازه اندر گذشت
سرت سبز بادا دلت شادمان
بره با دل شاد و رای درست
نبود این چنین کار کس را گمان
نداری تو همتا بروز نبرد
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه
شنیدست خسرو که تا کیقباد
بیابان و تاریکی و دیو و شیر
همان تشنگیها و راه دراز
تو شاه جهان هستی و من همی
شوم تا سپهبد کمر بر میان
چو بشنید کیخسرو آواز اوی
فلک زیر خم کمند تو باد
ز دینار و گنج و ز تاج و گهر
همه شاه ایران برستم سپرد
همی رو بکردار باد دمان
ز گردان شمشیرزن سی هزار

جهانت بکام و دلت شادمان
دلیرا یلا پور دستان سام
بر خسرو آمد یل چیره دست
ز پیکار لشکر همی کرد یاد
دلم شد ز کردار آن پر نهیب
سپهر و زمین و زمان زیر تست
زمان بر تو چون مهربان مادرست
بروز بلا گرد و از جنگ سیر
فراوان ازین مرز کندآوران
شده خاک بستر بروز نبرد
سوی کردگار مکان و زمان
بسی خون دل بر رخ افشانده ام
دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
تن پاک دور از بد بدگمان
نشاید گرفتن چنین کار سست
که توران شود تیر و ایران کمان
سر سرکشان اندر آری بگرد
که بی تو مبادا نگین و کلاه
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چه جادو چه نر اژدهای دلیر
گزیدن در رنج بر جای ناز
میان بسته ام تا چه فرمان دهی
ببندم برین کین ایرانیان
برخ بر نهاد از دو دیده جوی
سر تاجداران ببند تو باد
کلاه و کمان و کمند و کمر
چنین گفت کای نامبردار گرد
بجوی و مغز پای جستن زمان
ز لشکر گزین اندرین کارزار

فریبرز کاوس را داد سپاه
که او پیش رو باشد و کینه خواه

تهمتن زمین را ببوسید و گفت
که با من رکاب و عنانست جفت

سران را سر اندر شتاب آوریم
مبادا که آرام و خواب آوریم

سپه را درم دادن آغاز کرد
بدشت آمد و رزم را ساز کرد

فریبرز را گفت بر کش پگاه
سپاه اندر آور به پیش سپاه

نباید که دزد و شبان بغنوی
مگر نزد طوس سپهبد شوی

بگویش که در جنگ تندی مکن
ز بیب و زمان جوی و کندی مکن

من اینک بکردار باد دمان
بیاییم نجوییم ره بر زمان

چو گرگین میلاد جنگ آزمای
سپه رانند بر بد و نیک رای

بزنی گرفتن فریبرز فرنگیس مادر کیخسرو را

فریبرز گفت ای یل تاج بخش
خداوند کوپال و خفتان و رخش

یکی آرزو دارم اندر نهان
نیارم بکس گفتن اندر جهان

مگر با تو است پهلوان زمین
سر تو از مهر و کلاه و نگین

که هستی تو پشت و پناه سپاه
ز تو بر فرازند گردان کلاه

بدان ای سرافراز ایران زمین
که با داد یزدان تر آفرین

سیاوش رو را برادر منم
ز یک تخم و بنیاد و یک گوهرم

زنی کز سیاوش بماندست باز
مرا زیبد ای گرد گردن فراز

سزد گر بگویی تو این را بشاه
مرین برنهی بر سر من کلاه

بدو گفت رستم که فرمان تراست
بر آرم من این را چنان کت هواست

یل پیلتن شد بر شهریار
بدو گفت کای خسرو نامدار

یکی حاجتی دارم اکنون بشاه
گران بر فرازم سر از چرخ ماه

بخواهم چو فرمان دهد شهریار
ترا آنست نیکو بر کردگار

رسیده بهر کس ز داد و دهر
چو گردون بهر کس گشاده دو چهر

فریبرز کاوس آزادگان
چنو کس نباشد ز شهزادگان

همان با هنرمندی و رای و هش
نبینم کسی نیز همتای اوی

یکی آرزو دارد از شهریار
که جای سیاوش کند خواستار

کجا چون بگیتی برادمیان
ببند و شود نزد ایرانیان

نگهبان کاخ و در گنج اوی
کسی کو شناسد همی رنج اوی

نباشد بجز دخت افراسیاب
چنان چون بود ماه با آفتاب

چو بشنید خسرو چنان گفتگوی
از آن پر خرد جست و نامجوی

بران کار دستور شد شهریار
برستم چنین گفت کای نامدار

هر آنکس که از رای تو بگذرد
زمانه مدار زیر پی بسپرد

نباید ز گفتار تو جز بهی
که بادی همه ساله با فرهی

تو دانی که ماه ابر او رای نیست
مرین گفته را پیش او جای نیست

بگویم بمادر اگر بشنود
همان پند با گز خرد برخورد

برستند مهر و بنزدیک ماه
تهمتن ابا خسرو نیکخواه

بمادر چنین گفت پس شهریار
گرای در جهان ایدر یادگار

بهر نیک و بد با پناهم توئی
ستم چون کنارنگ شاهم توئی

ز تو نیست پوشیده کار سپاه
همان کوشش رزم و آوردگاه

که چندان بزرگان ایران زمین
بتوران بدادند سرها بکین

بایران ز شیون بهر خانه
نبینی همانا تو فرزانه

فرستاد خواهم سپاهی کنون
بود در ستم زال شان رهنمون

فریبرز باشد سپهکش براه
چو رستم بود پهلو کینه خواه

چنین رای بیند همی پور زال
که اکنون فریبرز یل را همال

نباشد بجز دخت افراسیاب
چنان چون بود ماه با آفتاب

چه بینی برین در چه فرمان دهی
که جفت تو بادا بهی و مهی

ز خسرو چو بشنید مادر سخن
بیاد آمدش روزگار کهن

نهانی همی بود با تاب و خشم
پس آنگه چنین گفت با آب چشم

که با رستم روی آزار نیست
وگرنه مرا گاه این کار نیست

چو خواهنده رستم بود بیگمان
نپیچد ز رایش بگرد آسمان

و زان پس بگو پیلتن پهلوان
چنین گفت کای بانوی بانوان

زبانی بگوهر ستوده تنت
که گم باد اندر جهان دشمنت

اگر بشنوی پند و اندرز من
تو دانی که نشکیبد از شوی زن

جوانی که شکیبد ز جفت جوان
بویژه که باشد ز تخم کیان

که مرد از برای زنانست و زن
نزدن تر ز مردش بود خواستن

فریبرز کاوس فیروز بخت
که در خورد تاج است دیهیم و تخت

بگو هر سیاوش را همسر است
برادرش و زان تخم و زان گوهر است

الا ایران و هر بهره بفرمان اوست   چه آباد و ویران همه زان اوست
بدستوری و رای و فرمان شاه   پسند آیدم شاه را جفت ماه
چه گوئی پسند آید این مر ترا   بجفتی فریبرز شاید ترا
همان به که گفتار من بشنوی   بگفت من و رای شه بگروی
شه بانوان تا زمان دراز   غمی بود و پاسخ نداد او باز
همی زد طلب هر زمان سرد باد   ز شرم پسر هیچ پاسخ نداد
وزان پس چنین گفت با پیلتن   که ای پر هنر مهتر انجمن
بایران اگر چه چنو مرد نیست   بجای سیاوش درخورد نیست
ولیکن ز گفتار تو ای پهلوان   گره بست گوئی مرا بر زبان
چه فرماید اکنون شه نامور   بفرمان او بست باید کمر
بران رام شد ماه شهریار   برافروخت رخ چون گل اندر بهار
میان بست رستم دران کار تنگ   برین بر نیامد فراوان درنگ
نیاسود از آن پهلوان سپاه   که تا کرد مر ماه را جفت شاه
بخواندند موبد بران کار پیش   نشستند خلقی بآئین و کیش
فرنگیس را با فریبرز یار   بکردند و بستند عهد استوار
وزان پس فریبرز و ماه گشت   ز کینه ور و رستم آزاد گشت
همان مایه و جاه بفراختش   یکی خلعت و تاج نو ساختش
سه روز اندران کار شد روزگار   بروز چهارم بر آراست کار
چو این کرده شد رستم پهلوان   سوی دشت شد با دلاور گوان
فریبرز شد پیش با لشکری   فروزان چو بر آسمان اختری
چو خورشید تابنده بنمود چهر   بسان یکی باد دل پر ز مهر
برآمد خروشیدن کرنای   نشستن برآورد لشکر ز جای
پر اندیشه جان جهاندار شاه   دو فرسنگ پیراند با او براه
دو منزل همی کرد رستم یکی   نیاسود در روز و شبان اندکی

دیدن طوس سیاوش را بخواب و مژده فیروزی ازو یافتن

شبی داغ دل پر ز تیمار طوس   بخواب اندر آمد گه زخم کوس
چنان دید روشن روانش بخواب   کرخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج   سیاوش بران تخت با طوق و تاج
لبان پر ز خنده زبان چرب گوی   سوی طوس کردی چو خورشید روی
کر ایرانیان را هم ایدر بدار   که پیروز گردی تو در کارزار
ز گودرزیان هیچ غمگین مشو   کر ایدر یکی گلستانست نو
بزیر گل اندر همی می خوریم   ندانیم کین باده تا کی خوریم
ز خواب اندر آمد شده شاد دل   ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان   یکی خواب دیدم بروشن روان
نگه کن که رستم چه باد دمان   بیاید بر ما زمان تا زمان
بفرمود تا در دمیدند نای   بجنبید در کوه لشکر ز جای
ببستند گردان ایران میان   برافراختند اختر کاویان
بیاورد از آن روی پیران سپاه   شد از گرد خورشید تابان سیاه
از آغاز گردان و یاران تیر   همی چشم خورشید شد خیره خیر
دو لشکر بروی اندر آورده روی   ز گردان نشد پیش یک جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ   همی جست باید چو جوئی درنگ
ز لشکرگه پشت خشکار اندر است   تن و اسپ ما زیر بار اندر است
بدو گفت پیران که تیزی مکن   نه روز شتاب است و گاه سخن
تن و توش با خوار مایه سپاه   برفستند بیگاه ازین رزمگاه
چو شیران نابرد ما چون رمه   که از کوهسار اندر آرد دمه
همه دشت [illegible] بی خون یافتم   [illegible] نگهبان یافتم
یکی کوه دارند خارا و خشک   همی خار بو نیلسان چو مشک
[illegible] میان شوند   [illegible]
گشاده بباید که دارید راه   دو ره روی پیش و پیش آن رزمگاه
[illegible] دشت آید بجنگ   [illegible] کردن [illegible]
[illegible] باید همی کارزار   طلایه برین دشت بس ده سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان   شود تنگ و بنهاد خواهد نهان
نگیرند یا سنگ خارا خورند   چو روزی سر آید خورند [illegible]
سوی [illegible] رفته اندان رزمگاه   طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سر [illegible] کمر   بخواب و بخوردن نهادند سر
بشد گرد آمد سپهبد [illegible] طوس   پر از خون دل و رخ شده آبنوس
بگو دور ز گفته [illegible] شیر گشت   سر جنگ ایرانیان خیره گشت

همه گرد بر گرد ما لشکر است / خور و بارکش مان همه خاور است
سپه را خورش بس فراوان نماند / بجز از گرز و شمشیر درمان نماند
بیاید شمشیرها برکشید / همه دامن کوه لشکر کشید
اگر اختر نیک یاری دهد / بما شما را کام کاری دهد
ور ایدون کجا او ور آسمان / بشمشیر بسپار سر روز مان
زبخش جهان آفرین بیش و کم / نباشد پیاپی بر خیره دم
همه مرگ خوشتر بنام بلند / ازین زیستن با هراس و گزند
برین بر نهادند یکسر سخن / که سالار نیک اختر افگند بن

فرستادن افراسیاب خاقان را بیاری پیران

چو خورشید بر روز فرخ خدنگ / بدرید پیراهن مشک رنگ
به پیران فرستاده آمد ز شاه / که آمد ز هر جانب او ان سپاه
سپاهی که دریای چین زار گرد / کند چون بیابان بروز نبرد
یکی مهتر آمد از ان روز آب / که بر روی شنا کرد افراسیاب
تنش زور دار و دل بعد ز شیر / سرش زنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه / جهانگیر و نازان بر و تاج و گاه
سپهر سرفرازان و کاموس نام / برآرد ز گیو و ز دا ز طوس کام
ز مرز سینجاب تا مرز روم / سپاهی که بود اندر آباد بوم
نخست اندر آیم ز خاقان چین / که تاجش سپهر است و تختش زمین
چو منشور جنگی که با تیغ اوی / بخاک اندر آید سر جنگجوی
کشانی چو کاموس شمشیر زن / که چشمش ندیده است هرگز شکن
همه کارهای شگرف آورد / چو خشم آورد باد و برف آورد
چنین گفت پیران به توران سپاه / که سرفرازان و گردان شاه
همین فرده شاه پیر و جوان / همه شاد باشید و روشن روان
بیاید کنون دل ز تیمار شست / با ایران نمانم بر و بوم درست
... از روز وز رنج کین خواستن / برآسود و از لشکر آراستن
با ایران و توران بر خشک و آب / نبینید جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو / خبر ده بیامد یکی نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
بدیدار شاهان دلت شاد باد / روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا پیش دریای هند / بورنش و سپاه است و پیلان هند
ز سقلاب چون کندر شیر مرد / چو بیور و کانی سپهر نبرد
چو غرچه ز سگسار و خشکل ز هند / هوا پر درفش و زمین پر پرند
چغانی چو فرطوس لشکر فروز / گهار گهانی گو گرد سوز
شیران جنگی سرافراز همه / پراگنده بر نیزه و تیغ زهر
تو اکنون سرافراز و رامش پذیر / کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده شد / تو گفتی که او مرده بد زنده شد
سبک ان چنین گفت پیران که من / پذیره شوم پیش آن انجمن
گر ایشان از راه دراز آمدند / پر اندیشه و رزم ساز آمدند
ندارد و مرگم ز افراسیاب / که با گنج و لشکر دو با جاه آب
ازین آمده نیاز نو سخت / نهادند تاجند و زیبای تخت
شوم تا ببینم که چند و چه اند / سپهبد کدام اند و گردان کی اند
کنم آفرین پیش خاقان چین / جهان بیش تختش ببوسم زمین
و ببینم سرافراز کاموس را / برابر کنم گنگ و طوس را
چو باز آیم اندر به بندم میان / بیارم دم دود و داز ایرانیان
اگر خود ندار زر با باب جنگ / بر ایشان کنم روز تاریک تنگ
کسی را که هستند از ایران سران / کنم پای گردن به بند گران
ز رستم بنزدیک افراسیاب / نه آرام جویم برین بر نه خواب
ز لشکر هر آنکس که آید بدست / سرانشان ببرم بشمشیر پست
بسوزم و هم خاک ایشان بباد / بگیرم ازان برین بر نه خواب
به بهره رسانم از آن پس سپاه / کنم روز شاه ایران سیاه
یکی بهره زایشان فرستم به بلخ / بر ایشان بر کنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان / بکابل کشم خاک زابلستان
سیوم بهره بر کوا ایران جرم / ز ترکان بزرگان و شیران رزم
زن و کودک خرد و پیر و جوان / نمانیم کاند بتنی باردان
بدو بوم ایران نمانم بجای / کو ز دست یاد از ایشان نه پای
کنون تا کنم کارها را بسیج / شما رزم ایران بجوسید هیچ

بگفت این و دل پر ز کینه برفت
همی بر تنش پوست گفتی بکفت

بلشکر چنین گفت هومان گرد
که اندیشه از دل بباید سترد

دو روز این همه بر تن نهم
که وین بکوه هاون نهیم

نیاید که ایشان شبی بیدرنگ
گریزان اند ازین کوه و سنگ

کنون کوه و دشت و در و دره
سراسر شود پر ز درفش سپاه

چو پیران بنزدیک ایشان رسید
در و دشت پر بیم اسپان بدید

جهان پر سراپرده و خیمه بود
ز ده رشته و زر و نقش دگر

ز دیبای چینی و از پرنیان
درفشی بهر پرده اندر میان

فرو ماند از کار ایشان شگفت
بسی با دل اندیشه اندر گرفت

که آیا بهشتست یا بزمگاه
سپهر برین است یا چرخ ماه

بیامد بنزدیک خاقان چین
پیاده ببوسید روی زمین

چو خاقان بدیدش ببر در گرفت
بماند از بر و یال پیران شگفت

بپرسید بسیار و بنواختش
بر خویش بر تخت بنشاختش

بدو گفت خاقان که با پهلوان
نشستم چنین شادمان دشمن ردان

بپرسید از آن پس که ایران سپاه
که دارد نگین و که دارد کلاه

گرامست جنگی و گردان که اند
نشسته برین کوه سر بر چه اند

چنین داد پاسخ بدو پهلوان
که بیدار دل باش و روشن روان

ور و و جهان آفرین بر تو باد
که کردی بپرسش دل بنده شاد

بجنبید شاد آنکه تو تندرست
روانم همی خاک پای تو جست

کز ایرانیان آنچه پرسید شاه
نه مهر و کلاهست و نه تخت گاه

نه ب اندازه پیکار جستند جنگ
ندیدار ان کار جز خار و سنگ

چو بی‌نام و بیکام و بی تن شدند
گریزان بکوه هاون شده اند

سپهدار طوس است مردی دلیر
بهامون نترسد ز پیکار شیر

بزرگان چو گودرز کشوادگان
چو گیو و چو رهام آزادگان

بجنبید سرافراز خاقان چین
سپه را نه بیند سپهبد جزین

بهامون نیابند هنگام و صف
هزار و دو خر سناک فادا نکت

بدو گفت خاقان که نزدیک من
بباش و بیاور یکی انجمن

یک امروز با کام دل می خوریم
سپه روز ده آمده تشنه ایم

بیاراست خیمه چو باغ بهار
بهشتست گفتی برنگ و نگار

چو بر گنبد چرخ شد آفتاب
دل طوس و گودرز شد پرشتاب

رای زدن طوس و گودرز در کار جنگ و دیدن با لشکر

که امروز ترکان چرا خامشند
برای و بنداز ژی هیش ام

اگر سستند اگر شادان
شدم در گمان از بد بدگمان

اگرشان به پیکار یار آمدست
چنان دان که بد روزگار آمدست

تو ایران سپه را همه گشته گیر
دگر زنده از رزم برگشته گیر

اگر رستم آید برین رزمگاه
وگرنه برآید بما زین سپاه

ستودان نیابیم کس نه گور
که بند سران جبل ستور

بدو گفت گیو ای سپهدار شاه
چه بود که اندیشه کردی تباه

گر اندیشه بد سخن دیگرست
ز ما گر دگار جهان یا درست

جهان آفرین را پرستنده ایم
بسی تخم نیکی پراگنده ایم

و گر بخت جاندار شاه
بداد و بشمشیر و تخت و کلاه

ندارد چنین آفرین دست باز
که آید بد خواه ما را نیاز

چو رستم بیاید برین رزمگاه
سر آید بد بیاهه سپاه

نباشد ز یزدان کسی ناامید
اگر شب شود روی روز سپید

بیک روز کز ما بجستند جنگ
مکن دل ز اندیشه بر خیره تنگ

ز بستند بر ما در آسمان
شود بدگمان از بد بدگمان

اگر بخششی کردگار بلند
چنانست کاید بباید گزند

بپرهیز از اندیشه تا کار
ز ابر بگرد دو بد روزگار

که کار خدائی نه کاریست خرد
قضای نبشته نشاید سترد

یکی کند ه سازیم پیش سپاه
جهان چون بود رسم آیین رام

همه تیغها جنگ را برکشیم
بجنگ اندر آییم و دشمن کشیم

ببینیم تا چیست آغاز شان
چه هنر شود بیگمان راز شان

از ایران بیاید همی آگهی
درخشان شود شاخ سرو سهی

سپهدار گودرز بر تیغ کوه
برآمد برفت از میان گروه

چو خورشید تابان ز گنبد گذشت
ز بالا همی سوی جا در گذشت

بنا زی خروش آمد از دیدگاه
که شد کار گردان ایران تباه

سوی باختر گشت گیتی ز گرد
سراسر لبان شب لاجورد

شد از خاک خورشید تابان بنفش   ز بس پای پر پشت پیلان درفش
خود و پهلوان شنید گودرز گفت   که جز خاک تیره ندارم نهفت
رخش گشت از اندوه بر سان قیر   چنان شد که آغشته گرد و به تیر
چنین گفت کز گردش روزگار   مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا خود بخشی ست بس   پراگنده بر جای تریاک زهر
نبیره و پسر داشتم لشکری   شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد   ز من بخت بیدار برگشته شد
ازین زندگانی شدم ناامید   سیه شد مرا بخت روز سپید
نژادی مرا کاشکی مادرم   نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان   که ای مرد بینا و روشن روان
نگه کن بایران و توران سپاه   که آید کسی سوی این رزمگاه
درفش سپهدار ایران کجاست   نگه کن چپ لشکر و دست راست
بر و دیده‌بان گفت از هیچ روی   نه بینم همی جنبش و جست و جوی
ازان سو تباجی شتاب اندرا   وزین سو تو گویی بجوآب اندرا
ازین گفت شد پهلوان زرد روی   فرو ریخت از دیدگان آب رو
بنالید و گفت اسپ را زین کنید   ازین پس مرا خشت بالین کنید
شوم برکنم چشم و آغوش را   بگیرم بر گیو سشید رخش را
بمان بیژن گیو و رهام را   سواران جنگی خود کام را
ببدرود کردن رخ هر کسی   ببوسم ز فرزندگان یادم بسی
نهادند زین بر سمند چپان   خروش آمد از دیده‌بان درزنگ
که ای پهلوان جهان شاد باش   ز درد و ز تیمار آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد   برآمد کزو روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه   برآمد بکردار تابنده ماه
پس پشت اندرون گرگ پیکر یکی   یکی ماه پیکر ز دور اندکی
درفشی دگر اژدها پیکر است   پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز انوشه بدی   ز دین تو دور چشم بدی
چو گفتارهای تو آید بجای   بر انسان گیتی و پاکیزه رای
ببخشیدت چندان ز هر گونه گنج   کزان پس نیازت نباشد برنج
وزان پس چو روزی بپایان رسیم   بنزدیک شاه دلیران شویم
ترا پیش تختش برم ناگهان   سرت برفرازم بماه از جهان
ز بهر من اکنون ازین دیدگاه   نگر سوی بالا ز ایران سپاه
سخن چهر دیدی بدیشان بجوی   سپاه باشر و از هر کسی چاره جوی
بر و دیده‌بان گفت کز دیدگاه   نشاید شدن پیش ایران سپاه
چو بینم که روی زمین تار گشت   بدین دیده که دیده پیکار گشت
بکردار سیمرغ ازین دیدگاه   برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان   که بیدار دل باش و روشن روان
دگر باره بنگر ز کوه بلند   که ایشان بنزدیک تا کی رسند
چنین داد پاسخ که مرد آگاه   بکوه هادن رسند آن سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان   که بیجان شده باز یابد روان
وزان روی پیران بکردار گرد   باسپ اندر آمد که بشتافت نبرد
سواری بجز دو پیاده ز پیش   بگفت آن کجا رفته بُد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت   که شد بیگمان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه   برآمد ز ناز از آن رزمگاه
بزرگان ایران پراندوه و درد   زنان زرد و لبهاشان لاجورد
بافرز کردن همه همگروه   پراگنده گشتند برگرد کوه
بهر جای کرده یکی انجمن   همه موبه کردند بر خویشتن
که زنهار این پیلان خسرو نژاد   کز ایران بایشان نگیرند یاد
کنون گور با کام شیران بود   زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار پیران بگیو گفت   که برخیز و کیتای راز از نهفت
بر و تا سر تیغ کوه بلند   ببین تا که از جیه و چو خیزند
همی بر که این ره آید سپاه   که دارد سرا پرده و تخت گاه
نشد بیژن گیو تا تیغ کوه   برآمد زانبوه و در از گروه
همی گرد از آن که بهر سو نگاه   درفش سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان   پر از درد و دل پر ز اندوه و جان
بدو گفت چندان سپاه است و پیل   که روی زمین شد بکردار نیل
درفش سنان اخو و اندر نشست   شور از گرد بر آسمان تا زدست
اگر شیر را نیست اندازه مر   همی از تیره شد گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی   دلش گشت پر درد و پرآب روی

سپهبد سپه را همه گرد کرد — بسی درد و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار — ز تنها همی جستم کارزار

پس گشتم اندر ز از وز نشیب — که ما بر رویم ازین سان نهیب
کنون چاره کار ایران زیکیست — اگر چه سلیح و سپاه اندکیست

بسازیم و امشب شبیخون کنیم — زمین را ز خون رود جیحون کنیم
اگر گشته آییم در کارزار — سپهبد بود چون بود شهریار

نگویند بی نام گردی بمرد — اگر زیر خاکم بباید سپرد
بدین رام شد پهلوان سپاه — هر آنکس که بود اندران رزمگاه

چو شد روی گیتی بکردار قیر — نه ناهید پیدا نه بهرام و تیر
سر از برج ماهی برآورد ماه — بترید ۱۴۳ ف شهر سپاه

بیامد زمان دیده بان پیش طوس — جهان گشته دو روی چون زر و سیر
چنین گفت کای پهلوان سپاه — ز ایران سپاه آمد از زند شاه

بدیدم یکی پیکر خوب رنگ — میان شان یکی اژدها تیز چنگ
سپهبد بخندید با مهتران — گرای آمداران و کنداوران

همه بر نهدگان کار گرد و دراز — نهاد او بر گیتی گشایدش باز
چو بیدار آمد اکنون بجوییم جنگ — گهی با شتابیم دیگر بدرنگ

به نیروی یزدان گو پیلتن — بیاری بیاید برین انجمن
ز ترکان برآید همه کام ما — برآید بخورشید بر نام ما

ازان دیده بان گشت روشن روان — همه فر و داد و زبیر و جهان
طلایه فرستاد بر گرد دشت — خروش آمد از کوه و آوای زنگ

همه سپه بیاورد جهان پهلوان — همه شاد گشتند و روشن روان
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید — شب تیره تا روز شد ناپدید

یکی انجمن کرد خاقان چین — بزرگان گردان توران زمین
به پیران چنین گفت کامروز جنگ — نسازیم و در رزم باید درنگ

یکی تا سرافراز گردن کشان — با این سواران مردم کشان
برآسایند از رنج راه دراز — هم از تاختن در نشیب و فراز

ببینم که ایرانیان بر چه اند — بدین رزمگاه اندرون باک اند
چنین گفت پیران که خاقان چین — خردمند شاهست با آفرین

بپیران که امروز کش دل هواست — که او بر سپه سر بسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای — جهان ناله کوس با کرنای

ز پیلان نهادند بر پنج تخت — سراسر ز دیبای چینی رخت
ز برجد نشانده بتخت اندرون — ز دیبای زربفت پیروزه گون

بزرین ستام و خناج پلنگ — بزرین درای و جرسها و زنگ
ز افسر سر پیلبانان پرنگار — همه پاک با طوق و با گوشوار

هوا شد ز بس پرنیانی درفش — چو آزادچین زرد و سرخ و بنفش
سپاهی برفت اندران پشت زم — که بنشان همی آرزو خواست بزم

زمین شد بکردار چشم خروش — ز بس بانگ آرد شیر و نای و کوس
برفتند شاهان و لشکر ز جای — هوا پر شد از ناله کرنای

سنانها درخشان و جوشان سپاه — شده روی هامون ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید — سپه آنچه بود همه برکشید

ببستند گردان ایران میان — بیاورد گیو اختر کاویان
بیآورد که تا سپه تیغ کوه — ز ایران سپه گرد با گرد و

چو کاموس و منشور و خاقان چین — ابیورد و چون شنگل پیش بین
نظاره بکوه و هامون شدند — ز برآرزوی بیش و دشمن شد غم

چو از دور خاقان چین بنگرید — خروشی سواران ایران شنید
پسند آمد گفت نیست سپاه — سواران همه انجمن و رزم خواه

سپهدار پیران بگرگو نگفت — هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد بسر چاره پوشد گمار — ز رود اسپ تازد و بر دو زنگار

ازان پیل بر خیره روز نبرد — هنرهای دشمن فکندند ز گرد
بدیدم سواران و گردن کشان — گه روی و مردانگی زین نشان

به گفت پیران که اندک سپاه — نگه شیر باید اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین — کر اکنون سپه سازیم بر دشت کین

بگفت پیران که راه دراز — سپر دیده و دیده ی نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه — بباشیم و آسوده گردد سپاه

سپه را کنم زین سپس دو نیم — همی آمد کنون روز پیکار و بیم
ببارند شبگیر تا نیمروز — همه ره سواران گیتی فشر و در

بزد پیش و خنجر گرز و سنان — سپه رزم جوشید با پیرکمان
دگر نیمروز دگر هم گروه — گذشته ستا شب برآید ز کوه

شب تیره آسوده کار از جنگ / برم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانم که آرام گیرند هیچ / سواران با شتاب و بسیج
چنین گفت کاموس کاین رای نیست / بدین سو کش اندر مرا پای نیست
برین بوم بر هم برین گونه جنگ / چرا بست باید بدین در درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم / بر ایشان در و کوه تنگ آوریم
با ایران گذاریم از ایدر سپاه / نمانیم تخت و نه تاج و نه شاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم / بکام دلیران و شیران کنیم
زن و کودک خرد و پیر و جوان / نه شاه و نه گنج و نه پهلوان
ز ایران نمانم بر و بوم جای / نه کاخ و نه ایوان نه جا و سرای
به بر روز چندین چه باید گذشت / غم و درد بیهوده تیمار داشت
یک امشب گشاده مدارید راه / که ایشان برآیند از این رزمگاه
چو باد سپیده دمان بردمد / سپه جمله باید که اندر چمد
یکی پشته بینی به بالای کوه / تو فرو از گردان ایران گروه
بر آنسان که ایران سراسر همه / نبینند ازین پس گر و به گر
بدو گفت خاقان جز این رای نیست / بگیتی چنو لشکر آرای نیست
همه نامداران برین هم سخن / که کاموس شیرافگن افگند بن
بگفتند و ز جای برخاستند / همه شب همی لشکر آراستند

رسیدن فریبرز بکوه هماون با لشکر

چو خورشید بر کشور لاجورد / سراپرده زرد و دیبای زرد
خروشی بلند آمد از دیده‌گاه / بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد و راه نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز از جای خویش / بیاورد پوشیده بالای خویش
گذشت از بر باره رهنمای / برانگیخت بر سان آتش ز جای
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همی شد طپیده دل و راه‌جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / درفش سپهبد فریبرز دید
که او بود از ایران سپه پیشرو / پسندیده و خوشنود و سالار نو
پیاده شد از اسپ گودرز پیر / همه لشکر از دور نخچیرگیر
گرفتند مر یکدگر در کنار / بباریده گودرز خون بر کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر / همیشه بجنگ اندرون ناگزیر
ز کین سیاوش تو داری زیان / دریغا سواران گودرزیان
از ایشان ترا فر و بسیار باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خدا و ز خورشید و ماه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
از ایشان بباریده گودرز خون / که بودند خفته بخاک اندرون
بدو گفت بنگر که از بخت بد / همی سر زنان بر سرم بر سر
ازین جنگ پور و نبیره نماند / سپاه و درفش و تبیره نماند
فرامش شدم کار آن کارزار / کنون است رزم و کنون است کار
سپاه است چندان بران دشت تنگ / که ز ایشان زمین گشته چون پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه / بکوه سپید است سوی سپاه
ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم / ز ویرانی گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جانور / که بر جنگ ما بر نه بسته کمر
کنون تا نگویی که رستم کجاست / بر انجمن گرد و مرا پشت راست
فریبرز گفت او پس از من ز جای / بیاید بپوشد بجز رزم رای
شب تیره را تا سپیده دمان / بیاید بجوید ره بی زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه / کجا رانم این خوار مایه سپاه
بدو گفت گودرز رستم چه گفت / که گفتار او را نشاید نهفت
فریبرز گفت ای گرانمایه مرد / بهر نفر سود ما را نبرد
نیاسید گفت اندران رزمگاه / نباشد شدن پیش روی سپاه
بیاید بر آن رزمگاه آرسید / یکی تا درفش من آید پدید
سپه رفت و گودرز با او برفت / براه هماون خرامید تفت
چو لشکر بیامد از این دیده‌گاه / نشد دیدبان نزد توران سپاه
به پیران چنین گفت پس دیدبان / که بر جنگ شد تیره گیتی میان
که از ایران یکی لشکر آمد بدشت / ز آن رزمگه سوی هامون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین / که آمد سپاهی از ایران زمین
ندانم که چند است و سالار کیست / چه سازیم و درمان این جنگ چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای / بجایی که هستی تو باشی بپای
بزرگاه و درگاه افراسیاب / سپاهی بگرد و دریا آب
تو داری چه کردی درین پنجاه / برین دشت آخوار آیه سپاه

کنون چون زمین سر بسر لشکر است
اگر نه کابل و زابل و مرز هند
تو ترا ساقی از رستم امداد
تو از لشکر سیستان خسته‌ای
ندانی که اندر جهان مرد کیست
همان هر چه گفتی همان باد و بس
بکردار پیش آور و هر چه گفت
ز ایران نمانم یکی سرفراز
همه پای کرده به بند گران
بخندید پیران و کرد آفرین
بهومان و لهاک و فرشیدورد
ز کار آگهان نامداری دمان
چنین گفت پیران بهومان گرد
چو رستم نباشد از ایشان که نیست
مباد ار که او اندر آید بجنگ
نه رستم نه از سیستان لشکر است
که چون من شنیدم که ایران سپاه
بر و گفت کلباد کان در چه چیست
چه ایرانیان پیش او در چه خاک
وزان پس چو آگاهی آمد بطوس
بفرمود تا برکشیدند کوس
سپهبد بر ایشان ابر برگشاد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان
کنون چون تهمتن بیاید بجنگ
فقش سرافراز خاقان قماج
همان زنگ زرین و زرین جرس
جز این تیر چندان بجنگ آوریم
همه دامن کوه پر لشکر است
که چون مرغ پربسته بودی مدام

چو خاقان و منشور و چون من سترگ
شود روی گیتی چو چینی پرند
نخستین از و من برآرم دمار
دل مرد بیش در جنگشان بسته
دلیران کدامند و پرخاش چیست
سپاه او اهم آورد تو هیچکس
که او کوه پارست و با پیل جفت
برآریم گرد از نشیب و فراز
ز ایشان فراوان برین سران
سران نامداران خاقان چین
بزرگان و شیران و ز بزرج
برفت و بیاورد هم اندر زمان
که باید ز روی دل اندیشه کرد
که هم او برین زهر تریاک نیست
و گر چند کاموس باشد نهنگ
که هر برز را تا که خون اندرست
که امید آمد برین رزمگاه
مرا باید از طوس و رستم گریست
ز کیخسرو و طوس و رستم چه باک
که شد روی کشور پر آوای کوس
که گردیده گشت طوس آبنوس
ز ماه بزران کرد بسیار یاد
که بیدار دل باش و روشن روان
ندارد برابر این سپه با نهنگ
سپرهای زرین و آن تخت عاج
که اندر جهان آن ندیده است کس
تو جان را بکوشیم و جنگ آوریم
سر نامداران بدام اندراست
همه کار با نام و پیکار سنام

همان تا هنر را پدید آوریم
همانا به تنها چو من کس ندید
گرش یکزمان اندر آرم بدام
یکی بار دست من اندر نبرد
برو گفت پیران انوشه بدی
به پیران چنین گفت تا تا چنین
از ایرانیان نیست چندین سخن
هر آنکس که هستند با جاه و آب
ز ایران نمانیم برگ درخت
بلشکرگه آمد شده شادمان
بگفتند کامد ز ایران سپاه
فریبرز کاوس گرد سست
بجز چند کامد ز ایران سپاه
ابا آنکه کاموس روز نبرد
بدو گفت هومان که ای پهلوان
چنین گفت پیران که از تختگاه
بشد سفرد جان و سرم پر ز دود
زبس گرز و شمشیر و پیل و سپاه
پراگنده گشتند از آن جایگاه
از ایران بیامد گو پیلتن
ز کوه و هامون برآمد خروش
که با دیو در جنگ رستم چه کرد
برین مژده گر جان فشانم رواست
یکایک برین کوه زد می کمین
همان افسر پیل با تاج زر
همان چتر کز دم طاوس نر
بلشکر چنین گفت بیدار طوس
چو رستم بیاید بهشتم نکشت
سپهبد همان بود و لشکر همان

تو دلبسته اکنون بد آوریم
مجوئی که ایرانیان خو کنند
نمانیم که اندر به گیتیش نام
نگه کن چو برخیزد از دشت
همیشه ز تو دور دست بدی
که کاموس با داد و با کین
دل جنگ جویان چنین بر کمند
فرستم بنزد یک افراسیاب
نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت
برفتند گردان هم اندر زمان
سگی پیش رو باز سستی
سپاهی سرافراز خسرو پرست
بر گیو و طوس اندرین رزمگاه
همی پیلتن زاندر و بسر
چه داری باندیشه تیره روان
شدم دور دور بیزار از هور و ماه
برآوردم از دل یکی باد سرد
میان اندرون باد راستی رام
سوی خیمهٔ خویش جستند راه
فریبرز کاوس و آن انجمن
زمین آمد از بانگ اسپان بجوش
بر ایشان چه آورد روز نبرد
که این مژده آسایش جان ماست
که این ننگ از ایرانیان بفکنیم
همان طوق زرین و زرین کمر
بره رفته چند گونه گهر
که هم با هراسیم و هم با فسوس
اگر این سخن را بپژد مشرکت
همه نامبردار گردان زمان

ازان پیش کاید تهمتن بجنگ
بجوییم نام و بشوییم ننگ
یکی حمله سازیم چون شیر نر
شود دا زین کوه و زانسو گذر

سپه گفت این برتری خود مجوی
سخن زین نشان هیچگونه مگوی
زمین کوه کس بیشتر نگذرد
اگر رستم این رزمگه بنگرد

بباشیم بر پیش یزدان بپای
کزاویست بر نیکوئی رهنمای
ز توران از از سهو روز راه
چنین بسپاهیم برین رزمگاه

سپهدار شد مر اختر خویش را
بدو بخشش و داد درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه
خروشیدن آمد ز بالای کوه

رزم کاموس با طوس و گیو

برفتند شادان سوی جای خویش
همه شب همی بود با رای خویش

چو خورشید زد چنگ بر پشت گاو
ز هامون برآمد خروش چکاو

ز درگاه کاموس برخاست غو
که او بود مرد افگن و پیش رو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد
دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد

زره بود بر تنش پیراهنش
سر ترگ بود و قبا جوشنش
ز گردنکشان لشکری برگزید
ز پولاد زان سان شده ناپدید

بیامد پدیدار گرد سپاه
ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
بایران خروش آمد از دیدگاه
زمین روی تنگ اندر آمد سپاه

و پیشش سپهبد گو پیلتن
پدید آمد اندر پس انجمن
و زین روی گیتی ز توران سپاه
همه گشت برسان ابر سیاه

سپهبد سواری چو یک لخت کوه
زمین گشت از سم اسپش ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش
سپه زین نیزه داران پیش

نهاده بران گرز بر یال گفت
سر و گردنانی ازو در شگفت
ز زین بر که ایران سپهدار طوس
برآمد ز آورد آوای کوس

خروشیدن دیدهبان پهلوان
چو بشنید شد شاد و روشن روان
به نزدیک گودرز کشواد گفت
سواری هنرور فریبرز رفت

که توران سپه سوی جنگ آمدند
زره برکشیدند و تنگ آمدند
چنان کن که از گوهر تو سزاست
که تو مهتری و پدر پادشاست

که گرد تهمتن برآمد ز راه
هم اکنون بیاید برین رزمگاه
تو بیرون زن با لشکری گرد نو
بیامد به پیوست با طوس و گیو

بکوه لشکر بیاراستند
ز رنش خفته به پیراستند
چو با میسره راست شد میمنه
میان ساقه و قلب و جای بنه

برآمد خروشیدن کرهنای
سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ
بهامون نبودش زمانی درنگ

سپه را گذار از در پای آب
سراز کوه فرود آید اندر شتاب
بیامد بر پیش هامون رسید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چو نزدیک شد مر سوی کوه گرد
پراز خنده رخ سوی انبوه کرد
که ایرانیان راگه کارزار
هم آورد نامرد بودی بکار

کنون لشکری کشته کند آور است
که پیران نه هوای آن لشکر است
گذارند ازایران سپه جنگجوی
که با این برو اندر آمد ز روی

و زان پس بدان کوه آواز کرد
که ای شیر مردان روز نبرد
بپوشید بالا و برز مرا
برو بازو و تیغ و گرز مرا

چو بشنید گیو این سخن بر دمید
برآشفت و تیغ از میان برکشید
چو نزدیک تر شد بکاموس گفت
که این را اگر زنده پیلست جفت

کمان برکشید و بزه بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیر باران گرفت
کمان را چو ابر بهاران گرفت

چو کاموس دست و گشادش بدید
بر نیزه سپر کرد سر ناپدید
به نیزه در آمد بکردار گرگ
هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرگ

چو آمد به نزدیک بدخواه اوی
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
بزد بر کمرگاه گیو از نشیب
برون آمدش هر دو پاک از رکیب

چنان شد سنان نی کمر بند اوی
که بیخواست گسست پیوند اوی
چو شد گیو جنبان بزین اندرون
از آن آهنی نیزه آب گون

سبک تیغ را برکشید از نیام
خروشید و جوشید و برگفت نام
به پیش سوار اندر آمد دژم
بزد تیغ و شد نیزه او قلم

ز قلب سپه طوس چون بنگرید
غمی شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست گو مرد کاموس نیست
چنان نیزه ور مرد جز طوس نیست

خروشان برآمد ز قلب سپاه
بیاری بر گیو شد کینه خواه
عنان را بپیچید کاموس تنگ
میان دو گرد اندر آمد بجنگ

بزد تیغ بر گردن اسپ طوس / که شد روی سالار چون آبنوس
بیفتاد اسپ بخت آن دلیر / باستاد بر سان غرنده شیر
سر نیزه پیاده آورد گاه / همی گشت با او به پیش سپاه
دو گرد گرانمایه و یک سوار / کشانی نشد سیر ازان کارزار
برین گونه تا تیره شد جای هور / همی بود بر دشت هر گونه شور
چو شد دشت بر گونه آبنوس / پراگنده گشتند کاموس و طوس

رسیدن رستم بلشکر ایران

سوی خیمه رفتند هر دو گروه / یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه / طلایه برآمد ز هر دو سپاه
ازان دیده‌گه دیده بگشاد لب / که شد دشت پر گرد و تاریک شب
پر از گفتگو است هامون و راغ / میان یلان نیز چون چراغ
همانا که آمد گو پیلتن / وزان سو ز زابل یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد گفت / شب تیره از کوه غار آمد
پدید آمد آن اژدها فش درفش / شب تیره و روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ رستم همان / پیاده بیامد چو آمد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار / خروشی برآمد ز هر دو بزار
ازان نامداران گودرز یافت / وزان سو جستن که آمد زمان
که هم خویش بود و هم از در یار / که دادار بدگوهر سرفراز
همان بیژن از دختر پیلتن / گوی پر سر افراز در انجمن
بدو گفت گودرز کای پهلوان / هشیوار و جنگی و روشن روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ / سخن هرچه گویی نباشد دروغ
چو ایرانیان زار و ماتم زده / ز تاج و ز تخت و ز گنج و گهر
وز ایشان همه مهتر و بهتری / که بی تو مبادا سر و سروری
فزونی تو ای پهلوان زمین / ز پیلان و شیران بهنگام کین
چنانیم بی تو که ماهی بخاک / بجنگ اندرون مهر تن اندر مغاک
تو از دیده و دل گرامی تری / زنام آوران نیز نامی تری
چو دیدم من این خوب چهر ترا / همین پرسش گرم و مهر ترا
مرا سوگ آن ارجمندان نماند / به بخت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار / ز هر بد تن مهتر آزاد دار
که گیتی سراسر فریبست و رنج / سر آید همی چون نیابد گنج
یکی را بمستی یکی را بتنگ / یکی را بنام و یکی را به ننگ
همی رفت باید کزین چاره نیست / مرا بد ترا از مرگ پتیاره نیست
روان تو زان درد بی درد باد / همه رفتنی آورد و باد
ازان پس چو آگاه شد طوس گیو / چو ز ایران خبر ده سواران نیو
که رستم بکوه هماون رسید / مر او را بجان و دل گودرز دید
برفتند چون باد گردان نیو / خروشی برآمد که کوه تا سما
سپاه سپهبد پیاده شدند / میان بسته دل گشاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / ازان کشتگان زیر خاک نبرد
بفریاد گفتند کای پهلوان / بفریاد لشکر برس تا توان
همه دشت آغشته از خون ماست / جهان تیره از بخت و از دون نشست
نماند ز گودرزیان زنده کس / تو اکنون سپه را بفریاد رس
دل رستم از درد ایشان بخست / تو بکینه میان را ببست
ننالید ازان پس ز درد سپاه / چو آگه شد از کار آورد گاه
بسی پند داد و بگفت ای سران / بپیش آمد امروز در کارگان
چنین است آغاز و انجام رزم / یکی رسم ماتم یکی رسم بزم
سراپرده زد گرد گیتی سر در / پس پشت او لشکر نیمروز
بکوه اندرون خیمه‌ها ساختند / درفش سپهبد برافراختند
نهادند در پیش تختی ز عاج / بیاراستش تخت کرسی ساج
نشست از بر تخت بر پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
بیکدست بنشست گودرز و گیو / بدست دگر طوس و گردان نیو
فروزان یکی شمع بنهاد پیش / سخن راند هر گونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه / ز تابنده خورشید و رخشنده ماه
فزون ازان لشکر بی شمار / بگفتند با پهلوی نامدار
ز کاموس و خنگ و ز خاقان چین / ز کشور دگر دان توران زمین
ز کاموس جا گفتار نیست / که ما را بدو راه دیدار نیست
گرفتند بسیار شد همه گرد چین / که گر بر سر شه سنگ بارد و میغ

دلیلان جنگی بجوید گریز — سرش پر ز کینه دلش پر ستیز
ازین کوه تا پیش دریای شهد — درفش دو سپاه است پیلان و فهد
همه دشت خرگاه و پرده سرای — ز دیبای چینی ست کرده بپای
سپاس از خداوند پیروزگر — که آمد رمان رنج و سختی بسر
ازان کشتگان یکزمان پهلوان — همی گشت و گریان و تیره روان
همه گرم و دربست و تیمار و رنج — برین است رسم سرای سپنج
اگر کشته گر مرده هم بگذریم — سزد گر بچون و چرا ننگریم
جهاندار پیروزگر یار باد — سر بخت دشمن نگونسار باد
بزرگان برو خواندند آفرین — که با افسر و تیغ و تاج و نگین

ز منشور خود بر زمین جای جست — چو گردان دیگی لشکر آرای نیست
ز ترک و ز جوشن خود اندازه نیست — هوا را بجز تیغ شیر از نمیت
که گر سوی ما پهلوان سپاه — که روی گذرگار بودی تباه
تن آتو زنده شد بی گمان — بند سپهکر را امید زمان
وزان پس چنین گفت کز چرخ و ماه — زمین تا بسر تیرهٔ خاک سیاه
چنین است کردار گردان سپهر — گهی جنگ و زهر آدگه نوش و مهر
چنان رفت باید که آید زمان — شود تیره یا گردش آسمان
ازین پس همه کینه باز آوریم — جهان ابر ایشان نیاز آوریم
همیشه بزی نامبردار و شاد — سر شاه پیروز بی تو مباد

چو از کوه بفروخت گیتی فروز — دو زلف شب تیره بگرفت روز
ازان چادر قیر بیرون کشید — بدندان لب ماه در خون کشید

لشکر آراستن تورانیان و ایرانیان

تبیره برآمد ز پرده سرای — برفتند گردان لشکر ز جای
که ایرانیان باز آمده است — که خرگاه و خیمه بکار آمده است
درفش سنان سپهبد به پیش — همان گردش اختر آمد به پیش
فریبرز کاوس با پیل کوس — فراوان زده خیمه نزدیک طوس
وز ایران و دار و بانگ خروش — فراوان ز هر شب فزون بود دوش
از ایران فراوان سپاه آمده است — بیاری برین رزمگاه آمده است
سپاهی بگرد اندرش زابلی — سپهدار با خنجر کابلی
بدو گفت پیران که بر روزگار — گر رستم آید برین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین — نه شنگل نه گردان توران زمین
وزآنجا دمان پیش کاموس شد — بنزدیک منشور و فرطوس شد
که رستم گر از آید رستم بگاه — بگشتم بگرد ایشان سپاه
گمانم که آن رستم پیلتن — بگفتم همی پیش این انجمن
بدو گفت کاموس کای پر خرد — دولت کیسرا اندیشه بربرد
ز رستم چه رانی تو چندین سخن — ز زابلستان یاد هرگز مکن
درفش مرا گر ببیند بجنگ — دلش ماتم آرد بهنگام جنگ
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ — نباید که باشد شمار اندر رنگ
برافرازم این تیغ و گوپال را — ببرم سر رستم زال را
بیامد دلی شاد و رای درست — روان را به آب دلیری بشست

سپهدار هومان به پیش سپاه — بیامد همی گرد عمرو نگاه
ز پیروزه دیبا سراپرده دید — فراوان بگرد اندرون پرده در
سراپرده دیگر سپاه — درفش درفشان بکردار ماه
بیامد به پیران پر از خشم گفت — که شد روز بازار بیار جفت
به تنها برستم ز خیمه پگاه — به لشکر به هر جای کردم نگاه
ز دیبا یکی سبز پرده سرای — یکی اژدها فش درفشی بپای
گمانم که رستم ز نزدیک شاه — بیاری بیامد برین رزمگاه
چنان دان که دیگر نباشیم شاد — گر اینجا پگاه آید آن دیوزاد
هم آنگه ز لشکرگه اندر کشید — بیامد سپه را همه بنگرید
چنین گفت پیران بکاموس گرد — که ای نامبردار جنگی نه خرد
بیاری فراوان سپاه آمده است — بسی نامور کینه خواه آمده است
بیاری بیامد کنون کینه خواه — ز نزدیکی شاه ایران سپاه
چنان دان که کیخسرو آمد بجنگ — مکن خیره دل را برین کار تنگ
تو ترسانی از رستم نامدار — چنین اژدهای بر آرم دمار
همه لشکر آرای و برکش سپاه — درفش اندر آور برود گاه
ببینی تو پیکار مردان کنون — شود دشت کیچر دریای خون
دل پهلوان زان سخن شاد گشت — ز اندیشهٔ رستم آزاد گشت
سپه را همه ترگ و جوشن بداد — همی کرد گفتار کاموس یاد

ورا آنجا که پیش خاقان چین بیامد ببوسید روی زمین
سپردم یکی راه دشوار دراز غریبی چنین رنج بار البرز
سپاه از تو دارد همی پشت راست چنان کن که از گوهر تو سزاست
من امروز جنگ آورم با سپاه تو با پیل و با کوس در قلبگاه
چنین گفت کاموس جنگی بمن که تو پیش رو باش این انجمن
کامروز من جز جزین گرز جنگ بجویم دگر باز و از ارژنگ
زبانگ تبیره زمین و سپهر امروز زیشان ببر ده مهر
بیامد گرازان قلب سپاه شد از گرد گردون چو ابر سیاه
ز بس تخت فیروزه بر پشت پیل درفشان بکردار دریای نیل
ببا ز خاک شد چشم و کام سپهر تو گفتی تبیره انه راند و ده سپهر
دکاموس سر چون کوه شد سینه کشیدند بر کوه هامون سپه
چو رستم بدید آن که خاقان چه کرد بیاراست در قلب جای نبرد
چنین گفت رستم که گردان سپهر به بینیم تا بر که گردد سپهر
درنگی نبودم براه اندکی سه منزل همی کرد خشم یکی
نیارم برو کرد و نیرو بسی شدن جنگ جستن به پیش کسی
به بینیم تا ده که تا چون شود گرامی بخت پر خون شود
بیاراست گودرز بر میسره فرستاد بر کوه خاره سپه
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد
نشد پهلوان تا سر تیغ کوه به بیدار خاقان و توران گروه
کشانی و شکنی و هری سپاه دگرگونه جوشن دگرگون کلاه
زبانی دگرگون بسر گوشه درفشی نو آیین سو نو توشه
جهان بود کیسر چو باغ بهشت ببر دار ایشان چه خوب و زشت
که تا چون نماید با چرخ مهر چه بازی کند پیر گشته سپهر
نگارنده گونه گون جانور خورد و زن انجم دو ماه و خور
نگر بخشش بیارمندی و هند بفیروزیم سر بلندی دهد
همی گفت تا من کمر بسته ام بیک سال یک جای ننشسته ام
بفرمود تا برکشیدند کوس بجنگ اندر آمد سپهدار طوس
همی نی از رود لشکر گذشت کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت همی آفتاب اندران خیره گشت

بدو گفت شاها انوشه بدی خرد را باندیشه توشه بدی
از ایشان آوردم افراسیاب گذشتی کشتی ز دریای آب
بیارای پیلان بزنگ و درای جهان کرکن از ناله کرّه نای
نگهدار پشت سپاه مرا برابر بر آورد کلاه مرا
یکی سخت سوگندهای دراز بخورد و برآهیخت گرز نبرد
چو بشنید خاقان بر و کرّه نای تو گفتی که دارد دگر خاک پای
بفرمود تا مهد بر پشت پیل ببستند و شد پیکر گیتی چو نیل
خروشیدن زنگ و هندی درای همی دل برآورد گفتی ز جای
بچشم اندرون روشنایی نماند جهان بارزوان آشنایی نماند
چو خاقان بیامد بقلب سپاه بچرخ اندرون ماه گم کرده راه
سوی میسره نیز هیران برفت برادرش هومان گبا برگفت
بفرمود تا طوس بربست کوس بیاراست لشکر چو چشم خروش
که چگونه بود گردش آسمان کرازین بزرگان سر آید زمان
کنون بیم آن بارکش کو نشست ز راه و ز رنج اندر آشوفتست
یک امروز و زین جنگ یاری کنید برین دشمنان کارزاری کنید
سپهبد بزد نای زرینه خم خروش آمد و ناله گاو دم
ز ابر زکاوس بر میسره جهان چون نیستان شد و میسره
جهان شد بگرد اندرون ناپدید کسی از یلان خویشتن را ندید
سپه دید چندان که دریا ز روم از ایشان نبودی چو یک بهره سوم
چغانی و چینی و سقلاب و سند کمانی و رومی و هری و سند
ز پیلان و آرایش تخت عاج جهان پاره و افسر و طوق و تاج
بران کوه سر با ندر رستم بگفت ببر گشتن اندیشه اندر گرفت
بنالید کای کردگار بلند بگیتی توی برتر از چون و چند
بدین بزم یاری ده و بی نیاز که بیچاره ایم و تو چاره ساز
فرود آمد از کوه و دل پر ز درد گذر بر سپاه و سپهبد نکرد
فراوان سپه دیده ام پیش ازین ندیدم که لشکر بدی پیش ازین
از آن کوه سر سوی ایران کشید همی تیره از کینه در خون کشید
ز گرد سپه روشنایی نماند ز خورشید شب را جدایی نماند
خروش سواران ز اسپان گذشت زبهرام و کیوان همی برگذشت

ز جوش سواران وز خشم جنگ / همی سنگ خارا برآورد پر
همه تیغ و ساعد ز خون گشته لعل / خروشان شده خاک در زیر نعل
دل بددلان گریزان ز تن / دلیران ز خفتان بریده کفن
بلشکر چنین گفت کاموس گرد / اگر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گرز و کمند آورید / برین رزمگاه ببند آورید
سپاه نوی را که جنگ اندرست / دگر گر سر شیر در چنگ اندرست

کشتن اشکبوس بدست رستم

دلیری که بد نام او اشکبوس / همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد
ز گردان ایران هم آورد خواست / ز جولان او در جهان گرد خاست
بشد تیز رهام با خود و گبر / همی گرد رزم اندر آمد بابر
برآویخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
برآن نامور تیرباران گرفت / کمانش کمین سواران گرفت
جبابوے در زیر پولاد بود / بکانش بر تیر چون باد بود
برآهیخت رهام گرز گران / غمی شد ز پیکار دست سران
شد کارگر گرز بر ترگ اوے / اگر چند پیوست خود مرگ اوے
بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
بزد گرز بر ترگ رهام گرد / که خود اوگشت زان زخم خرد
چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس / بزد اسپ کاید بر اشکبوس
تهمتن برآشفت با طوس گفت / که رهام را جام باده است جفت
به می در همی تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
کجا شد کنون روی چون سندروس / سواری بند کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را بزه بر بیازو فگند / به بند کمر بر بزد تیر چند
یکے تیر و دست رنگ آبنوس / خرامید و آمد بر اشکبوس
خروشید کای مرد جنگ آزمای / هم آوردت آمد مشو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن بدو گفت کای شوم تن / چه پرسی تو نام من درین انجمن
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی تن بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ / سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین روز و این گردش کارزار
کشانی بدو گفت کو بیت سلیح / نبینم همی جز فریب و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببینی کت اکنون سرآرد زمان
چو نازش باسپ گرانمایه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسپ اوی / که اسپ اندرآمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار
که نازش بدست بود باد و بسے / نیارد چو تو نیز او هم کسے
کمان را بزه کرد پس اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
برستم براتگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را
تهمتن به بند کمر برد چنگ / گزین کرد یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی برآورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد بپهنای گوش / ز چرم گوزنان برآمد خروش
چو پیکان ببوسید انگشت اوی / گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی
بزد تیر بر سینهٔ اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسن ملک گفت زه

کشانی هم اندر زمان جان بداد | تو گفتی که او خود ز مادر نزاد

نظاره بر ایشان دو رویه سپاه | که گردنده پیکار گردان نگاه



نگه کرد کاموس و خاقان چنین | بدان برز و بالای آن دُر کین

سوار آمد از نزد خاقان دمان | چو برگشت رستم هم اندر زمان

گران نامور تیر بیرون کشید | همه تیر تا پرش در خون کشید

هر آن تیر را تیز بنهاده اشسند | میان سپه تیر بگذاشتند

چو خاقان چین تیر و پیکان تیر | نگه کرد برنا دلش گشت پیر

ز گردان ایران ورا نام چیست | به پیران چنین گفت کاین مرد کیست

تو گفتی که سختے فرو داده اند | ز گردن‌کشان کمترین پایه اند

دل کوه در جنگ شان اندکیست | کنون نیزه با تیر ایشان یکیست

بے خوار کردی سراسر سخن | جز آن مه که گفتی ز سرتا به بن

کسے را ندانم بدین پایگاه | به گفت پیران که ز ایران سپاه

کجا تیر او بگذرد بر درخت | ندانم چه دارد دل شور بخت

که با فرّ و برزاند و با دستبرد | ز ایرانیان گیو و طوس سترگ

در آورد هومان سپی پیش طوس | جهان گرد بر گوشهٔ اشکبوس

وز ایشان کرا در هم آورد کیست | بایران ندانم که این مرد کیست

شوم تا بپرسم ز پرده سرای
بیارم تا کام تا شش بجای

بیارم پراگنده رومی زره
سپه ازان نامداران گروه

که تا مردار پیاده که بود
گر این گونه آید سپهر و آرزو

بدانا که رستم برین رزمگاه
بیاری بیامد ز نزدیک شاه

بزرگان ایران گشاده دل اند
تو گویی که آهن همی بگسلند

به پیران چنین گفت هومان گرد
که دشمن نزار و خردمند فرد

کنون تا بیارم از ایران سپاه
همی برخروشند از آن رزمگاه

بدو گفت پیران که هرچند یار
بیامد بر طوس وز ایران سوار

چو رستم نباشد ازو باک نیست
برو بام و گرگین دلم چاک نیست

چنان دان که جنگی چراغ طوس نیست
فرود و دو گرگین چو کاموس نیست

سپه را چو رزم گرانست پیش
بجویند هر یک بجز نام خویش

وزان جایگه نزد کاموس تفت
به نزدیک خسرو و فرخوی تفت

چنین گفت کاموس زردی بزرگ
برفت و پدید آمد از بیش گرگ

به بینید تا پاره کار چیست
برین جنگیان پر آزار کیست

چنین گفت کاموس کای مرد جنگ
چنان بر که نام اندر آمد بجنگ

بر دم اندرون کشته شد اشکبوس
وزان شاد شد دل گیو و طوس

دلم زین پیاده بدو نیم شد
گر دو لشکر ایرا ز بیم شده

ببالای او بر زمین مرد نیست
وزین لشکر او درام آوردست

کمانش و دیدی و تیر اندر است
به نیرو ز شیر ژیان برترست

بدانا که مکری خنیاک جوی
که چندان همی برخروشد و تورد

پیاده برین رزمگاه آمدست
بیاری ایران سپاه آمدست

بدو گفت پیران که او دیگر است
سواری سرافراز و گند آور است

بپرسید پس مرد بیدار دل
که برگوی با من که آن شیرمرد

کجا بسته بود اندران کار دل
بجوید خرامد بدست نبرد

پرسیدن کاموس نشان رستم از پیران

نه بالا و برد رشم چه داری نشان
چه گوید آورد با سرکشان

بجو ایست مردی و نیرو راوی
بجوی نشوم من به پیکار اوی

گرایدون که اویست کامد ز راه
مر او رخت بد آوردگاه

بدو گفت پیران کاین جو مباد
کدادیر آید کشند رزم او

یکی مرد بینی چو سرو سهی
برو برد بار آزرب وافزایی

ببار رنگان کرافراسیاب
از دشت بجان و وی بر آب

یکی رزم سازیست خسرو پرست
نخست او برو شوشیر دست

بکین سیاوش کشند کارزار
کجا او پرود درشم اندر کنار

سلاح و را برنتابد کسی
کند آزرایش ز گردان بسی

برزم اندرون چون نهنگ بلای
تنش روز دار وچو شیر ژیان

نه برگیرد از جا گرز نهنگ
اگر تیغ بد بر زمین روز جنگ

زهی بر کمانش برآن چرم شیر
یکی تیر پیکان او دو وبیر

اگر سنگ خارا بجنگ آیدش سر
شود موم در موم نهنگ آیدش

برزم اندر آید بپوشد زره
یکی جوش اذر بر بنبد دگر

یکی جامه دارد ز چرم پلنگ
بپوشد برانداید بجنگ

همی نام ببر بیان خواندش
ز خفتان و جوشن فزون آیدش

نسوزد بر آتش نه بر آب تر
شود چون بپوشد بر آیدش تنگ

یکی رخش دارد بزیر اندرون
که کوئی زدوان شده کی ستون

نیارام از بانگ هنگام جنگ
همی آتش افروزد از خاک و

ازاین شگفتی بروز نبرد
سترک نیاری تو او را بگرد

برین شاد داین دل دارد دو
هنرمند باشی نباشد شگفت

چو بشنید کاموس بیدار هوش
به پیران سپه آن زمان چشم گوش

همانا خوش آمد شم گفتار اوی
برافروخت زین کار بازار اوی

به پیران چنین گفت کای پهلوان
تو بیدار دل باش دوشن روان

بدین تا چه خواهی ز سو کشد سخت
که خورند شاهان بیدار بخت

نخورم من کنون ان فرا ...
که دشمن شد از آن دل روشن تو

گر زین به نزارم من از بخت بور
به نیروی وز در جنان و زهر ور

اگر جان تو شاد و رامش کنم
برافشان جهان چشم سوزان کنم

بسی آفرین خواند پیران بروی
کیای شاه و با دل در آشت گوی

بکام تو گردد همه کارها
ثنا ...ست لشکر را

وزانجایگه تا بلشکر گذشت
به بر دو وخیره برگذشت

نگفت این سخن پیش خاقان چین
همیگفت با هر کسی همچنین

ز خورشید چون شد هوا لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند دانا و شمشیر زن

رای زدن پیران با تورانیان و صف آرایی هر دو

بجز گاه خاقان چین آمدند / همه دل پر از رزم و کین آمدند
شمیران و شنگی و شنگل ز هند / ز سقلاب چون کندر و شاه سغد
چو کاموس و پیل افگن و شیر مرد / چو منشور جنگی سپهر نبرد
گهار کهانی سوار دلیر / دگر جنگش آن نامبردار شیر
بزرگان توران و گردان ختن / همه پیش خاقان شدند انجمن
بسی رای در رزم را هر کسی / ز ایران سخن گفت هر کس بسی
چو زان پس پیران ز آشتی شد درست / که کس را بخون دست باید بشست
برفتند یکسر بآرام خویش / بخیمه بودند با کام خویش
چو باریک و خمیده شد پشت ماه / ز تاریک زلف شبان سیاه
بنزدیک خورشید چون شد درست / برآمد پر از آب رخ را بشست
سپاه دو لشکر برآمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / نباید که باشد چو دی با درنگ
گمان برد باید که پیران نبود / که بی او نشاید سپه آزمود
همه یکسان رزم ساز آوریم / بیاری ز راه دراز آمدیم
گر امروز چون دی درنگ آوریم / همه نام مردی به ننگ آوریم
و دیگر که فردا ز افراسیاب / سپاس اندر آریم و جوییم خواب
یکی رزم باید همه همگروه / شدن پیش لشکر بکردار کوه
زده کشور آید بسر افراست / بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر جای برخاستند / بخاقان چین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست / همه کشور چین و ترکان تراست
یک امروز بنگر برین جایگاه / که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وزین روی رستم بایران نیا / چنین گفت کاکنون سر آمد زمان
اگر کشته شد زین سپاه اندکی / شدند بیش و کم از دو سی صد یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ / نخواهم ستیزه زنم بی نام و ننگ
همه لشکر ترک از اشکبوس / برفتند خساره چون سندروس
همه یکسره دل مدارید تنگ / سواران بروبار از چین کشید
که من رخش را بستم امروز نعل / برد کرد خواهم بخون تیغ لعل
بسازید کامروز روزی نو است / زمین سر بسر گنج کیخسرو است
میان را ببندید در کارزار / همه تاج بابید با گوشوار
ز من بدره و هدیه زا سپلی / بیابید و هم یاره کابلی
بزرگان بر او خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
جهان پهلوانی و مانده ایم / و تو بینیم و [illegible] ایم
بپوشید رستم سلیح نبرد / بیاورد گه رفت با دار و برد
زره زیر بر جوشن اندر میان / ببالا بپوشید ببر بیان
ز پولاد چینی ترک برسر نهاد / همی کرد بر خواهش از مرگ یاد
بگفران یزدان میان را ببست / نشست از بر رخش چون پیل مست
که بالای او آسمان خیره گشت / زمین از پی اسپ او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه بوق کوس / نماند ایچ راه فسون و فسوس
تو گفتی که دریا بموج اندر است / عقاب اجل سوی اوج اندر است
همی لرز لرزان شده دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه
از آن روی کاموس بر میمنه / پس پشت او ژنده پیل و بنه
بر میسره لشکر آرای هند / زره دار و در چنگ رومی پرند
بقلب اندرون جای خاقان چین / شده آسمان تار و جنبان زمین
وزان رو [illegible] بر میسره / چو خورشید تابان ز برج بره
سوی میمنه پور کشواد بود / [illegible] تنش زیر پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / بپیش سپه کوس با کره نای
برآمد ز هر سو لشکر خروش / همی پیل را زان بدرید گوش
همی دود و آتش برآمد ز آب / نه بیند چنان جنگ جنگی بخواب
نخستین که آمد میان دو صف / ز خون جگر بر لب آورد کف
سپهبد سرافراز کاموس بود / که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی بر خروشید چون پیل مست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
چو آمد بمیدان زبان برگشاد / ز گردان گردنکش آواز داد
که آن جنگجوی پیاده کجاست / که از نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید ببیند کمان / به تیر و کمانش سر آید زمان

که

وراد این بود نه گردان نیو / چو طوس سرافراز رهام و گیو
کسی را نیامد همی رزم رای / ز گردان ایران تهی از جای
کز ایشان کسی را نبد پای جنگ / سواران چو آهو و او چون پلنگ
یکی زال بود و الوا بنام / سبک تیغ کین بر کشید از نیام

کشته شدن الوا بدست کاموس کشانی

کجا نیزه رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
بپیچید بکار عنان / بیاموخته تیر و گرز و سنان
بر رنج و سختی جگر سوخته / ز رستم هنرها بیاموخته
شد آهنگ آورد کاموس گرد / که از وی برآورد گرد
بدو گفت رستم که هشیار باش / ازو داد این گرد بیدار باش
چو گفت آن سخن گرد دانای پیر / سخن چون ازو بشنوی یادگیر
بشو غرقه زاب هنرهای خویش / بگردد بر جایگه پای خویش
چو چشمه بر ژرف دریا برسے / برید آنکه ماند این داوری
مکن تکیه بر گرز و گوپال خود / بزور از کمند یلان یال خود
هم آورد خود دید خود بر کین / بخیره میارای تندی بدین
چو الوا بر آهنگ کاموس گرد / که چون نیابد او باد نبرد
تجادند آورد گاه بزرگ / کشانی بیامد بکردار گرگ
بزد نیزه او بر گرفتش ز زین / بینداخت آسان بروی زمین
عنان را گران کرد او رنبیل / همی کوفت تا خاک ازو گشت نیل

گرفتار گشتن کاموس کشانی بدست رستم

تهمتن ز الوا بشد دردمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ جنگیدن او داشتی / کمندی و گرزی گران داشتی
بیامد بر او چون پیل مست / کمندی بیازو و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مرم / بنیروی این رشته خسته
چنین داد پاسخ مرا او که شیر / بنخچیر بیند نغرود لسیر
نشستی برین کین تو بستی کمر / وز ایران بکشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا / ببینی کنون تنگ بند مرا
ز دانه ترا اے کشانی برانمرد / تو ایدر بدت خاک جاے نماند
برانگیخت کاموس جنگی سمند / هم آورد او پیل ثم با کمند
بینداخت تیغ برزد او تنها / بے خواست از تن گسستم سرش
سر تیغ بر گردن رخش خورد / سپر بر برگستوان سمند
نیامد تن اسپ را زان گزند / گو پیلتن حلقه کرد آن کمند
بینداخت و افگندش اندر میان / برانگیخت از جای پیل دمان
بران اندر آورد و کرد شل / عقابی شده جنبش پر و بال
سوار از دلیری بجنبش روان / گران شد رکیب سبک شد عنان
بخواست کان خام خم کند / به نیروی تن کیلاند ز بند
شد از هوش کاموس گشت کام / گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و را از زین / بگردن در انگنده زد بر زمین
بیامد به پیشش بخشم کمند / بدو گفت اکنون شدی گره نر
ز تو بنمل و جادوی و ر گشت / روانست بر دیو مزد درشت
سرآمد تو بر همه رزم و کین / ببینی وگرد کشانی و چین
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ / بخم کمند اندر انگند چاک
بیامد بر آیید ایران سپاه / بزر رکش اندر تن کینه جوی
بگردان چنین گفت کاین رزمجوی / ز بس زور کین اندر آمد بروی
چنین رسم سرای فریب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
ازو شادمانی ور دستند / یکی بر زمین گه بالا بلند
کنون این سرافراز مرد دلیر / که بودی هش هم آورد شیر
بایران همی شد که ویران کند / بر و بوم تا جا شیران کنند
بزابلستان و بکابلستان / ته ایوان بود و نیزه گلستان
بیاید از دست گوپال را / اگر گم کند رستم زال را
کفن شد کنون مغفر خوشش / ز خاک افسرده گو بر پیراهنش
شمار را چنین چگونه است رای / که شد کار کاموس جنگی بپای
بیفگنده بر خاک چندین سران / ز لشکر برستند کند آوران
تنش لشکر شیر کرد چاک / بخون غرقه شد ریزاد و سنگ خاک
بمرد و تباه شدن در گمان / که برتو دراز است دست زمان
چنین است رسم جهان جهان / گهی با غم و درد و گه شادمان

مرا درد و رنج است و تیمار و غم
از آنا توانی بنیکی گرای
کنون رزم خاقان چین آوریم
کنون ای خردمند روشن روان
که او نیست بر نیکوی رهنمای
بباشی برین گفته همداستان
کشانی و شکنی و گردان بلخ
به مرد است و این مرد را نام چیست
دلیران او چون گزینند جنگ
چو کاموس کو را بخم کمند
سپه سر لشکر چینی خاقان شد نژند
تو آغاز انجام این رزمگاه
به لشکر نگه کن ز کار آگهان
وزان پس همه تن بگشتن [illegible]
که تا کیست این پهلو پرگزند
ز مادر همه مرگ را زاده ایم
[illegible] از مستمند
همه شهر ایران کنیم رود آب
چنین گفت کای مرد جنگی به تیر
هم از شهر پرسید و هم نام اوی
که چنگش بدش نام جوینده بود
گرازنده شیر است بیجان کنم
از کین کاموس جویم نخست
بدو گفت از این کینه بار آوری
چو بشنید گفتار خاقان چین
همانجوی چنگش برانگیخت اسپ
چو نزدیک ایرانیان شد جنگ
کمند افگن آن گرد کاموس گیر
همی رفت هر سو چپ و راست

بمردی نباشد ترا بیش و کم
تنت زیر بار گناه اندر است
ستایش کن او را که شد رهنمای
بپایان شد این رزم کاموس گرد

داستان رستم با خاقان چین

از بیست گردون گردان بجای
همی بگذرد و تو بر ایام تو
که دهقان همی گوید از باستان
از ایشان پس خبر شد بخاقان چین
ز کاموس شان تیره شد روز تلخ
همه یک بدیگر نهادند روی
هم آورد او در جهان مرد کیست
چنین گفت پیران بهومان شیر
که کشته امروز جنگی نهنگ
به گیتی چو او نامداری نبود
بآوردگه بر توان کرد بند
سر و گردن سپه پیل روز کین
ز کاموس پر درد و گریان شدند
بر و آفرین کرد پیران برش
شنیدی که دیدی کجا برد سپاه
کنون چاره کار ما از چه جوی
که کو سخن باز جوید نهان
ببینید کاین شیر دل مرد کیست
که در دگه سر برود [illegible]
به پیران چنین گفت خاقان چین
کجا شیر گیر و بخم کمند
اما انگراز مرگ خود چاره نیست
بناکام گردن برود آوریم
کس از گردش آسمان نگذرد
کجا کشته شد زیر خم کمند
من او را که کاموس از او شد هلاک
که کام دل خسرو افراسیاب
ز لشکر بیاید نبرد آورد که او
سوار کمند افگن و گرد گیر
اگر کرد باید که بالیش کجاست
ازان پس بسازیم فرجام اوی
سواری تنومند خسرو پرست
دلیر و سپهر جا پوشیده بود
بخاقان چنین گفت کای سرفراز
بدانگه که سر [illegible] کمند
به تنها تن خویش جنگ آورم
پس از مرگ آنش بیارم درست
بر آفرین کرد خاقان چین
سوی من سر بی تن آرد بجای
ببخشید چندان گهر باز گنج

کشته شدن چنگش بدست رستم

ز ترکش برآورد تیر خدنگ
چنین گفت کاین با خنگ نیست
که گاهی کمند افگند [illegible] سپر
کنون گر بیامد بآوردگاه
همی گفت کان شیر جنگی کجاست
ببینید با گرز رستم دو جای

روانت به تیمار جاه اندر است
همی شد که جان آورد و جان سپرد
همان رسم مردی و کین آوریم
بجز نام یزدان گردان روان
سرای جز این باشد آرام تو
کو کشته کاموس بر دشت کین
اگر این پرهیز مرد خاش جوی
که امروز جانم شد از رزم سیر
وز و پیلتن تر سواری نبود
بگیرد همی برزند بر زمین
کجای برتر از گنبد لاجورد
به تنها تن خویش با کس بگوی
وزین لشکر او را هم آورد نیست
که خوردار از [illegible]
ره خواهش و پرسش و یار کیست
اگر برزمین پیل را لشکر است
به بند کمند اندر آرم بخاک
ز خنجر گزاران و مردان مرد
اگر چه پلنگ و دست کار است
بیامد بیرزد درین کار دست
جهان را بگیرم تو آمد نیاز
همه نام ایران به ننگ آورم
به پیش بوسید جنگش زمین
ازان پس نباید کشیدنت رنج
برافگند از خشم ابرو بچین
همی رفت بر سان آذرگشسپ
سر نامداران پلنگ نیست
تهی ماند از جای او جایگاه
هم آنگه برخش اندر آورد پای

رستم گفت گرد افگن شیرگیر　　کمند و کمان دارم و گرز و تیر
هم اکنون ترا همچو کاموس گرد　　برینی خاک باید سپرد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست　　نژادت کدام است و کام تو چیست
بدان تا بدانم که روز نبرد　　کرا آید از خون چو برخاست گرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت　　که هرگز مبادا گل آن درخت
کجا چون تو در باغ بار آورد　　چنین میوه اندر شمار آورد
سر نیزه و نام من مرگ تست　　کفن بی گمان جوشن و ترگ تست
بیاورد هم آنگاه چنگش چو باد　　دو و زاغ کانرا بزه بر نهاد
کمان جفا پیشه چون ابر بود　　هم آورد با جوشن و گبر بود
بدو گفت باش ای سوار دلیر　　که گردد کنون جانت از کار سیر
سپر بر سر آورد رستم چو دید　　که تیر ستمگر زره را بخواهد درید
نگه کرد چنگش بر آن پیلتن　　ببالای سرو و سینه پر چمن
بر آن اسپ چون کوه در زیر کوه　　نیامد همی از کشیدن ستوه
بدل گفت چنگش که اکنون گریز　　بهی به که با خویش کردن ستیز
برانگیخت آن بارکش را ز جای　　گریزان سوی لشکرش کرد رای
بگردید از آنجا دلاور سوار　　برانگیخت اسپ از نشان اره
چو پیل ژیان رستم آمد بدوی　　هروشت ازایشان پر از گفتگوی
دم اسپ تا پاک چنگش گرفت　　دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
زمانی همیداشت تا شد غمین　　بزد خویشتن را بسیک بر زمین
بیفتاد از ترک و زنهار خواست　　تنش را دو کرد و با خاک راست
هم آنگاه گردش سر از تن جدا　　همه کام و اندیشه شد روز ا
همه نامداران ایران زمین　　گرفتند بر پهلوان آفرین
همی گشت رستم میان دو صف　　یکی خشت رخشان گرفته بکف
وزان روی خاقان همی بنگریست　　برآشفت با گرز و شمشیر شوربخت

فرستادن خاقان هومان را نزد رستم و خواستن رستم پیل ازو

بهومان چنین گفت خاقان چین　　که تنگ است بر ما زمان و زمین
اگر نام آن نامور پهلوان　　شوی باز جوئی بروشن روان
بدو گفت هومان که سندان نیم　　برزم اندرون پیل و دندان نیم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود　　جهان رزم خواه و درنگی نبود
بچنگم کمندش گرفت این سوار　　تو این گرد را خوار مایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین　　که پیروز گردد برین دشت کین
بخیمه در آمد بکردار باد　　یکی ترک دیگر ببر بر نهاد
ور ایشه دگر جست اسپی دگر　　دو گرگونه جوشن دگرگون سپر
بیامد چو نزدیک رستم رسید　　همی بود تا یال و شاخش پدید
برستم چنین گفت کای نامدار　　کمند افگن گرد جنگی سوار
بیزدان که بیزارم از تخت شاه　　اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
که باشد که بیند ترا در نبرد　　که از تارکش بر نیاری تو گرد
چو تو مهتر زین سپاه بزرگ　　نبینم همی نامداری سترگ
دلیری که چندین بجوید نبرد　　برآری همی از دل شیر گرد
ز شهر و ترا و وز آرام خویش　　سخن گوی وز تخمه و نام خویش
بجز تو کسی را از ایران سپاه　　ندیدم که دارد دل رزمخواه
مرا مهربانیست با مرد جنگ　　بویژه که دارد دل و جاه پلنگ
کنون گر بگوئی مرا نام خویش　　بر و بوم و پیوند و آرام خویش
سپاسی بدین کار بر من نهی　　کز اندیشه گردد دل من تهی
چنین داد پاسخ بدو پهلوان　　که ای نامور گرد روشن روان
چرا تو نگوئی همی نام خویش　　بر و کشور و بوم آرام خویش
ز نام و نشانم چه پرسی چنین　　منم نامداری ز ایران زمین
که از ترک و چین کینه خواهم بجنگ　　جهان تیره سازم بپور پشنگ
چو آمد سپیده بنزدیک من　　بجز بی درنگی و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی　　بجوئی کزین کین بکاهی همی
نگه کن که خونی سیاوش که ریخت　　چنین آتش کین بنا بر که بیخت
جهان خون پر آید گردد زیان　　بگرد و چندین زبان بر زبان
بزرگان که با سیاوش بزم　　بکردند پیکار کاشم بگرز
گنهکار همچون سر بیگناه　　بر ما که یابی ز توران سپاه
ز مردان اسپان آراسته　　ز ایران بیامد و با خواسته
چو کیسر سوی ما فرستید باز　　من از جنگ ترکان شوم بی نیاز
زبان پر همه نیک خواه منید　　سراسر بر آیین راه منید

نسازم کمین و نجویم نبرد   نیارم سر سرکشان زیر گرد
تو بر شمارم کنون نام شان   که نه نام شان باد و نه کام شان
گروی زره آنکه از کام دواد   نژاد است و هرگز مباد این نژاد
کسی را که دانی تو از تخم تور   که بر خیره کردند این آب شور
دیگر کسی را کز ایرانیان   بشد کین و بست اندرین کین میان
چو هومان و لهاک و فرشیدورد   چو گلباد و نستیهن شیرمرد
به نیروز و کینه بر کشور است   بجوشش چو خورشید ایدر است
بهان و سپهبد و نامدار   که ایدر ز توران برآرم دمار
یکی نامدار از ایران منم   که خو کرده بر جنگ شیران منم
مرا آزمودی برین رزمگاه   همین است رسم و همین است راه
کنون هرچه گفتم همه گوش دار   سخنهای خوب اندر آغوش دار
گر این گونه گفتار رستم شنید   همه کینه از دوده خویش دید
برین زد دوین بر ز بالای تو   سر تخت ایران سزد جای تو
بپرسیدی از گوهر نام من   بدل دیگر آمد ترا کام من
من از دود بابان سپاه آمدم   سپاهی برین رزمگاه آمدم
ازاین باز جویم همی نام تو   که پیدا کنم در جهان کام تو
سخن هرچه گفتی برین رزمگاه   یکایک بگویم به پیش سپاه
بدو گفت رستم که نامم مجوی   زمین هرچه دیدی پریشان بگوی
از خون سیاوش جگر خسته اوست   بزرگان یکی مرد آهسته اوست
بدو گفت هومان که ای سرفراز   بدیدار پیرانت آمد نیاز
بدو گفت چندین چه پرسی سخن   سر آب را سوی بالا مکن
بشد تیز هومان هم اندر زمان   شده گونه از روی و رنگ از رخان
که این شیر دل رستم زابلیست   برین لشکر اکنون بباید گریست
بگفت ای برادر مرا نام برد   ز کین سیاوش بسی برشمرد
ز پیرام و از تخم گودرزیان   ز هرکس که آمد بر ایشان زیان
از این لشکر اکنون خرد خواستست   ندانم که بر دل چه آراستست
ابا جوشن و گرزه و ببر بیان   ببر اندرون شیر تن پیل دمان
تو تا آنه جنبد بجنبد ز جای   ز بهر تو از دست زال آمدن بپای
چنین گفت پیران که ای سرفراز   بترسم که آید زبانم فراز

وزان پس بگویم که پیمان و این   بشویم دل و مغزش از زور و کین
سر کین ز گرسیوز آمد نخست   که زد بر دل و ریغ ایران بجست
ستم بر سیاوش از ایشان رسید   گروی آمد این بند بر در کلید
کسی کو دل و مغز افراسیاب   تبه کرد و خون راند برسان آب
بزرگان از تخمه ویسه اند   دو رو نیند و با هر کسی پیسه اند
اگر این که گفتم بجا آورید   سر کینه جستن بجا آورید
دگر جز برین گونه گویی سخن   کنم تازه پیکار و کین کهن
نشستنگه ماند نه خاقان چین   نه کیتی ز گردان توران زمین
بسی سر جدا کرده دارم ز تن   که جز خاک تیره ندیدستان کفن
برین گونه هرگز نگفتستم سخن   جز از کین نجستم ز سر تا به بن
چو بشنید هومان بترسید سخت   بلرزید برسان برگ درخت
چنین پاسخ آورد هومان بدو   که ای شیر دل مرد پرخاشجو
نباشی بجز پهلوان بزرگ   تو یا نامداری از ایران سترگ
مرا نام کوهست گردی دلیر   پدر بو سپاس است مردی چو شیر
چه نام و نژادت ترا شد درست   مرا هم بباید ز تو نام جست
کنون گر بگویی مرا نام خویش   شوم شادمان سوی آرام خویش
جهان پیش منشور و خاقان چین   بزرگان و گردان توران زمین
به پیران مرا دل بسوزد همی   دل از مهر او بر فروزد همی
سوی من فرستش هم اکنون دمان   ببینیم بر چه گردد زمان
چه دانی و پیران کمنبا درا   گردی رزه را زی پولادرا
ببینی که پیکار چندین سپاه   سپهر تو است اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت کای نیکبخت   را افتاد از این کار سخت
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی   همی کرد یاد از بهمسر کسی
ز کار گذشته اکار و یاد   ز دیران و آباد و از کام دواد
بجز بر تو بر کس ندیدم مهر   بیاد آن سخن گفت و بنشاند چهر
بر و نام بنیش نیرو بچهر   بسوی که بر کوه دارد نشست
به جای کزین من نگفتستم دروغ   بی گیرد آتش ز تیغم فروغ
چو بنیش بادی سخن نرم گوی   برهنه بکن تیغ و تندی مجوی
اگر آید و بنگرد این تیغ زن رستم است   برین دست ما را که ماتم است

تن او و آتش اندر بروم ما ندانم چه کرد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پر از آب چشم جگر خسته از دل پر از داغ چشم
بگفتا که آمد زمانم بسر ازین گرد جنگی دهد کاشم خبر
به تندی چنین گفت خاقان چین نشستت ای گرد توران زمین
که او را تن از آهن و سنگ نیست که ما را ابا جنگ او جنگ نیست
بگفت کای شاه تیزی مکن که اکنون دگر گشت ما را سخن
چو کاموس گو را سر آمد زمان هم آگه دل من ببرد این گمان
که این بار کار آهنی رستم است که تا نام گندش خم اندر خم است
چه افراسیاب و چه اکنون چه آب کی پشت دوران چنین بخواب
از این دیو سیر آمد اندر نبرد به کمر و پشتی چه یک دشت مرد
بزابلستان چند پرمایه بود سیاوش را آن زمان دایه بود
پر از روان دار و در خنگ آورد تبا نبر جانجوی تنگ آورد
مرا خواست زین پیکر انجمن ندانم چه خواهد زمانه بتن
ز ردم نیابم تا چه خواهد همی که از غم روانم بکاهد همی
برو گفت خاقان بر و پیش او سخن هر چه باید همه نرم گوست
اگر آشتی خواهد و دستگاه چه باید برین دشت کین سپاه
بسی بهره بیند و پس بازگرد ستیزه گر بخوییم چندین ستبرد
به تن زیر چرم پلنگ اندر است ها تا که روانش به جنگ اندر است
همه یکسره نیز جنگ آوریم برو دشت یکباره جنگ آوریم
همه پشت را سوی یزدان کنیم به نیروی بر رزم چندان کنیم
که تا ور تن ابا مرد روان که جان سپارم و گه جانستان
هم او را تن از آهن و روی نیست جز از خون در زگو خفت و رستی
نه اندر هوا باشد او در ابر چو سوزی و لت راه تیار و دور
چنان دان که او سنگ و آهن خورد همان تیر و ژوبین برو بگذرد
به یکسو مر از ایشان همه دست بدین روزگر غم کشیدن بر است
همی این سپاه بی نام برد ادم ز پیل فزون نیست اندر نبرد
سکو پیل بازی نمایم بروی کزان پیر نامور بوم جنگجوی
بشد تیز پیران پر از درد و بیم دل از کار رستم شده بر دو نیم

رفتن پیران نزد رستم و سخن گفتن با رستم در آشتی و جنگ

بیامد بنزدیک ایران سپاه خروشید کای مهتر رزم خواه
شنیدم کزین لشکر بی‌شمار ز ترکان مرا کرده خواستار
خراسیدم از پیش آن انجمن بدین انجمن تا چه خواهی ز من
چه آگاه شد رستم سرفراز که آمد ز ترکان یکی رزمساز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه نهاده بسر بر ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست بدین آمدن با تو کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم سپهدار آن نامداران منم
ز هومان ویسه مرا خواستی بجویی ز افراسیاب راستی
ز رستم تیر شد با توای پهلوان بگی کد این نام آوران
بدو گفت من رستم زابلی زره پوشش با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز فرود آمد از اسپ و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان درودت ز خورشید روشن روان
هم از خسرو نامدار جهان سرافراز شاه و نیای جهان
هم از مادر و شم دخت افراسیاب که مهر تو بیند هر شب بخواب
برو گفت پیران که ای پیلتن درودت ز یزدان و آن انجمن
ز نیکی و بیشم آفرین تو باد فلک زاگذر بر نگین تو باد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه که دیدم ترا زتن بر جایگاه
ز زال و ز فرامرز دستان سام که هستند بیدار دل شاد کام
کز ایشان مبادا جهان بی‌نیاز پرستند و شادان دل سرفراز
بگوییم ترا گر ز زاری گران گله کردن کهتر از مهتران
که کشتم درختی بباغ اندرون سر برکش کشته آمد بخون
ز دیده همی آب دادم بر بیخ برو بر مرا زندگانی و رنج
مرا زو کنون رنج بهر آمدست ز داد تریاک زهر آمدست
گیا دشتم ما چون پر زهر ا به پیش بر بها سیر دارد شستی
بسا رنج و سختی و دردا که من شنیدم از آن شاه و آن انجمن
گواه من مادر جان ایزد است گوا خواستم داد گر را ز دست
که اکنون برآمد بسی روزگار شنیدم بسی پند آموزگار
اگر من به نیکو کنم جای کسی بدین کار در رنج بردم بسی

که تا او بها گشت از دست او — برفت و همی بود در دشت آب
که تا خسرو از چنگ آن اژدها — بگرد و بگفت من آمد رها
همان شهریرین بر گواه من است — خرد نیز کو رهنمای من است
همی گفت با من ده افراسیاب — نخواهی که یابیم آرام و خواب
لبان پر بسر بیاید برید — ببینی که ازوی چه آید پدید
بگفتستم ای شاه والا گهر — چو بندی دل اندر ستاره شمر
چو با گفت من رای همراه کرد — بصد چاره از دو دست کوتاه کرد
به تندی و تیزی پر از خشم روی — همه روز با من درین گفتگوی
وزان روی خسرو هم آرزده است — چنان تخم نیکی برآورده است
که شیون نه برخاست از خاص من — همی آتش افروزد از جان من
ازین کار بر من آمد گزند — نه برآورد رفت چرخ بلند
میان دو کشور دو شاه بلند — چنین زار و خوار و چنین مستمند
بخانه نهانش همی داشتم — بر و پشت هر گونه برکاشتم
سیاوخش را خواستم چون پسر — گرامی ترا از جان و از چشم و سر
کنون آن گهر کم ازو بد فرود — زجانش ز دل دادم او را درود
پراز درد دم ای پهلوان زود زود — زدو انجمن سر پر از گفتگوی
غم گنج و بوم است و غم چارپای — نه بینم همی راه رفتن ز جای
اگر جنگ فرماید افراسیاب — نمانده که چشم اندر آرم بخواب
همی بلکنون تا بجنبانیش است — نه هنگام پیکار و آرایش است
جز او نیز چندان جوان دلیر — که هرگو نبود نه از جنگ سیر
به پیروزگر بر توای پهلوان — که از من نباشی غلیم روان
بروشنروان سیاوش که مرگ — مرا خوشتر از جوشن و تیغ ترگ
گشادن به تنگی و مغلاب ... سند — ازین مرز تا پیش دریای سند
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ — نباید گرفتن چنین کار تنگ
ز پیران چو بشنید رستم سخن — نه برآورد با تیغ آورد دین
ز دستم از تو بجز نیکوی — ز ترکان بی آزاد ترکس تویی
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ — نه خو بست و دار از همی کوه و سنگ
کنون آشتی را دو کار را اندر است — اگر تا فشار ... اندر خورست
بپسند ما فرستی بر شهریار — سزا دیگر ... این کار رزاز

بخسرو برای پهلوان پیش ازین — بسی رنج بردم همی پیش ازین
ازان پس که خسرو ز ما در نژاد — مرا دل پر از درد گشت تباه
ابا شاه ترکان بد و نوش لب — نبستم نگاه و بی گاه لب
اگر جام آید ازو بد بجن — تو این نشنوی هیچ گونه سخن
ستاره شمر گفت ازین دنیا — گزو بد رسد ... انجمن
بیزدان پناه و بیزدان گرای — که او هست بر نیکوی رهنمای
کنون تا که خسرو بایران شده است — شب و روز بر بنده گریان شده است
همی گو برآید بر تو کردی بمن — توام خوار کردی درین انجمن
بیزدان پاک و بخورشید و ماه — بگردان سپهر و بتاج و کلاه
همی خون فشانم بجای سرشک — همیشه گرفتارم اندر پزشک
ز کار سیاوش چو آگه شدم — ز نیک و ز بد دست کوتاه شدم
ز گرسیوز آمد چنین درد جان — پدر بر سر آورده بود ... زمان
سیاوش جان خواهد از من همی — سر بر گمان خواهد از من همی
سپردم بدو خانه و دخترم — که رخشنده گردد ازو گوهرم
بزاری بگشتند با دخترم — چنین بود گویی گزر در خورم
براه گریزست ز افراسیاب — نه جای دگر روی آرام خواب
پس پشت و پوشیده رو دیا بیی — چنین خسته و بسته بهر کسی
بنا کام لشکر بیامد کشید — نشاید ز فرمان آواز امید
اگر نیستی بر دلم درد و غم — ازین تخم برگشتن بیلسم
وزان پس مرا بیم جان است تیز — سخن چند گویم ز فرزند چند
ز خویشان من بد مداری نهان — بر اندیشی از کردگار جهان
گرایده بجنگی بود هم گروه — ... گشته بینی بماه سی کوه
ز خون سیاوش همه بی گناه — سپاه کشیده برین رزمگاه
بجز تا چه بینی تو ... ترا — برزم و بمردی تو ... ترا
بگفت تا من برین کینه خواه — کمر بسته ام با دلیران شاه
نیامد خود از تو بجز راستی — ز توران همه راستی خواستی
چو کین سر شهریاران بود — سر و کار با تیر باران بود
یکی آنکه هرکس که از خون شاه — که کیخسرو بر جیره این رزمگاه
که تنگاه خون سر بیگناه — ... دگر نباشد درین رزمگاه

دو دیگر که با من به تندی کمر
بجای یکی ده بیابی ز شاه
برآرم ازین تیره گاه هست و ما
وگر چون گنهکار خواهد همی
چنین گفت کیا گفت یارم سخن
همه زین شمارند و این رنگ نیست
بر وگفت پیران که ای پهلوان
بپویی ز رستم با فراسیاب
وز انجا بیایم بلشکر چو باد
یکی انجمن کرد و بگشاد راز
بدانید کاین شیر دل رستم است
چو گودرز کشواد و چون گیو و طوس
ز ترکان کنه کار جوید همی
نگه کن که این بوم ویران شود
برین شاد دل شاه ایران بود
همی گفتم این شاه بیدادور
بنزد آنجا پیشه فزان من
به چینی که نه تاج باشند نه گاه
بگوسند مارا ابنغل ستود
دل رستم از گنده از کین آست
بیامد چو نزدیک خاقان چو گرد
ز خویشان کاموس چندین سپاه
چرا کین نیگند کش نیست مرد
ز چین و ز بربر سپاه آوریم
که آید برستم برآرند هوش
هم از دو ده جنگجو و اشکبوس
همیگفت با دیدگان پر آب
سپه رستم از اینجا برابر
چو بشنید پیران دلش خیره گشت

بیابی بر شاه فیروز گر
کمن یاد نگاه توران سپاه
سر آرد بجای گیا خاک را
ز کین سیاوش بکاهد همی
نه سر باشد این آرزو را بدین
مر این آبرا در جهان جوی نیست
همیشه جوان باش و روشن روان

ز چیزی که اید ربانی همی
وگر نه نمانم یکی مرد کین
بدل گفت پیران که از رفت کار
بزرگان خویشان افراسیاب
چو هومان و کلباد و فرشید رو
مرا چاره خویش باید گرفت
شوم باز گویم بگردان همی

نگالش نمودن تورانیان در جنگ ایرانیان و دل نهادن بر آن

برین رزمگاه از در ماتم است
شناکام رزمی بود با فسوس
دل از بیگناهان بشوید همی
بکام دلیران و ایران شود
همه دور و دبهر و لیران شود
که چندین مدار آتش باد را
نه فرمان آن نامدار انجمن
نه یلان جنگی نه تخت و کلاه
شود آب این بخت بیدار شود
بر و باشم کیسر پراز چین آوست
پر از خون دل و لب پراز باد سرد
بنزدیک خاقان شهره و دادخواه
که آورد و ساز و بر دو نبرد
که کاموس را کند خواه آوریم
نه آواز از دل کین خسته گوش
خروشید نی به رخ جان زهر
کزین پس نجوییم آرام و خواب
برآریم به سوگه این تیره دار
بر آزاد ایشان زخشم تیره گشت

بزرگان شیران زابلستان
چو او کینه کش باشد و رهنمای
که دانی که آید ز گیتی گزیست
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه
دریغ این دلیران چندین سپاه
که رودی شوی ناگمان خسته
بکند آن گرانمایه شهراز جای
تبا راج بینی همه زین سپس
ز هومان و دل من بسوزد همی
پر از غم شوم پیش خاقان چین
سراپرده او پر از نالهٔ درد
همیگفت هرکس که افراسیاب
سپاه کشانی سوی چین بریم
ز گوش و سگسار ماند نژاد
اگر کین همی جوید افراسیاب
همی از نبیره دهر کس بدرد
اگر سیستان را بر آتش کنیم
ستش را نهو زیم و خاکستر ش
بهر گنده جای زار و بیچاره گاه

کر آن گرانمایه دانی همی
نه سنگنی و سقلاب خاقان چین
ز توران شهر و زمین آن شهرها
که با تخت و گنج اند و با جاه و آب
کجاست گرد از ایشان برد
ره خویش ایشان باید گرفت
بنشور و ختلل و خاقان چین
بگوییم سر شان برآرم ز خواب
یکی راکه بودم ولیس نژاد
چنین گفت کام نشیب و فراز
جهان نامداران کابلستان
سواران گیتی هزار و هزار
دل شاه از و پر ز تیمار نیست
نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
که فرد برزین و با تاج و گاه
پر از سوخته چشم و دل خسته
بنزد او دلیر خرد مند رای
سر بر گرد و از زر گرشاسپ
ز رزم وین روان بر فروزد همی
بگوییم که بر من چه آمد ز کین
ز خون گشته بر زعفران لاله‌گون
از ین پیلتن رنگی نه بیند بخواب
همه دیده پر آب پرکین بریم
کس آریم با گرز های گران
نه آرام باید که جوید نه خواب
ببارید بر زعفران آب زرد
بر ایشان شب و روز تا خون کنیم
همی بر فشانیم پیش درش
پر از درد و تیمار غم خوارگان

خرامید ازین آگهی بی گمان که ایدر شما را سر آید زمان
ز دریا نهنگی بجنگ آمدست که جوشنش چرم پلنگ آمدست
بیامد بخاقان چنین گفت باز که آن رزم کوتاه شد درنوا
که رستم ز هر جایگه لشکری ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد و آن رنجها شد بباد کجا خیزد از کار بیداد و داد
سر شاه کشور چنین گشته شد سیاوش بر دست او کشته شد
بفرمان گرسیوز بی خرد ز دستش برفت آنچ آن کار بد
سیاوش جهاندار و پرمایه بود ورا رستم زابلی دایه بود
کنون سر او جنگ و کین آورد همی آسمان بر زمین آورد
نه جنگ پلنگ و نه خرطوم پیل نه کوه بلند و نه دریای نیل
بپیوند با او بآوردگاه چو آورد گیسو و بهرش سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون که گشتی بخواهد بدریای خون
کنون رزم خیره نباید شمرد بود بر نداز و هر کسی سترچ
یکی آتش آمد ز چرخ کبود دل ما شد از درد او پر ز درد
کنون سر بسر تیز هش بخردان بجوئید با موبدان و ردان
ببینید تا چاره کار چیست برین رزمگه مرد پیکار کیست
همه کار ما کرد باید درست ز آغاز کینه نبایست جست
اگر زین بما بر سوی کشور شویم اگرچند با بخت لاغر شویم
ز پیران همی گشت خاقان چین همی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت ما را کنون چیست روی چو آمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم ز دشت و ز دریا و آب آمدیم
بسی یاره و عهد پیما بستم ز هر کشوری تیز بشتافتیم
چو شیر آمدیم و چو روبه شویم ز پیکار اگر دست کوته شویم
برفتیم چون شیر جنگی دمان بره بر نخفتیم روز و زمان
بیک مرد سگزی که تا در جنگ چرا شد چنین بر شما کار تنگ
ز یک مرد تنگ است گفتن سخن دگر گونه باید افگند بن
چنان دان اگر او ز تن پیل مست بآوردگه شیر گردد بدست
اگر گرد کاموس زاو زمان بباید نباید شدن در گمان
چو پیران ز رستم بترسد همی شب تیره از خم خنید سپهی
دگرها کسی را ندادو زبر کنون دست یازم بگرز و درس
نه پیل است و نه گشته با خشم جفت هنر نیست چندان که پیران بگفت
بریشان همه کار باید درست نباید دل از کین او پاک شست
همانا ز جنگ آوران صد هزار فزون باشد از ما دلیر و سوار
ز کین چنین زار و پیچان شدیم همه پاک ناگشته پیچان شدیم
سپیده دمان گرزها بر کشیم وزین دشت یکسر سر اندر کشیم
همه همچو ابر بهاران کنیم بر ایشان یکی تیر باران کنیم
ز گرد سواران و جوشن و تبر نباید که داند کس از پای سر
چو من پیش سگزی شوم هم نبرد شما با سنان اندر آرید گرد
شما یکسر و چشم بر من نهید چو من بر خروشم و سپیده دمید
نباید که یابد یکی تن رها دل و دید ل نزار و نها
چو پیران ز شنگل شنید این سخن جوان شد دل مرد گشته کهن
بدو گفت پیران که تو شادزی ز اندوه و اندیشه آزاد ری
همه نامداران خاقان چین گرفتند بر شاه هند آفرین
چو پیران بیامد به پرده سرای برفتند پرمایگان از جای
چو هومان و کستیهن و بارمان که گه تیره بود و دگه شادمان
بپرسید هومان ز پیران سخن که پیکارتان بر چه آمد بدین
همی آشتی را کند پایگاه و یا جنگ جوید سپاه از سپاه
بهومان بگفت آنکه شنگل چه گفت بگشت با او پیکار جفت
همی گشت هومان از آن کار سخت برآشفت با شنگل شوربخت
به پیران چنین گفت کز آسمان گذر نیست تا چه گرد و زمان
بیامد بره پیش گلباد گفت که شنگل مگر با خرد نیست جفت
گران است رستم اگر من دیده ام ز گردان سخنها نیز بشنیده ام
که شنگل بماند برین دشت کین نه گند رزم منشور و خاقان چین
ازین زنده پیلان آراسته نه این تخت و این تاج و این خواسته
بباید شدن زین میان بر کران که گردا باید بسود و زیان
ببینی گزین لشکری بی گمان جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون کفن جوشن و ترگ شسته بخون

برو گفت کلباد کای پیلتن
ز نا آمده کار دل را بسنم
وزین رزمگه رستم بلان بخواند
چو گرگین کاوه آن موبد سوار
کسی را که پیروان کند نیکبخت
ز یزدان بود روز ما خود کام
که گیتی نماند همی بر کسی
چو پیران بیامد بر من دمان
ز نگیسم را از دم اژدها
برادرش و فرزند و خویش اوی
چنان دان که یک تن نماند بجای
که او را جز از راستی پیشه نیست
گنه‌گار با خواسته هرچه بود
وزین تاج داران با تخت و پیل
بپرسد یک یک ز ما باج و ساو
جهان پر ز گنج است و از تاج و تخت
تو آن سپاهی و زیبای گاه
ز جنگ آشتی بیگمان بهتر است
که از راستی جان بد گوهران
چو گرز آمد بدین آشتی نان آفرین
ز پیران و هستی بار و آمد برین
سپه بند و اندرز بشنید و گفت
مرا تخت و گنج است هم پای
یکی گوشه گیرم زدیک شاه
همیونی فرستاد نزدیک شاه
تو گفتی که با ما زمانست آن سخن
کنون با تو ای پهلوان سپاه
همه پشت ایشان بکام سر بود
در آشتی کو بد اکنون همی

چنین گفت تا توان فال بد را مزن / ز دل خویش یکبار گمگین مکن

سخن گفتن رستم با لشکر خویش

تنها با نیسه چیز سے براند
چو بیژن و فرود زنده کارزار
سزاوار باشد ورا تاج تخت
بدین تیره خاک اندرون بر چایم
نیاید بر و شاد بودن بسی
سخن گفت با داغ دل گیزان
بگفت از او ده که آمد رها
نه بی نام و ناموری خویش اوی
اگر کشته افگنده در زیر پای
ز بر درد دلش هیچ اندیشه نیست
سپاه را با کین نباید فرود
سپاهی بدینسان چو دریای نیل
که با انداز پیکار آمد
نیامد همه بهره جز تیک بخت
فروزان تو با تاج و تخت و کلاه
اگر کین که کاوست بهرام آمده است
پر و چو گردن ز بار گران
ز دستو سخن زود کرد کار سپین
که بیزارم از جنگ و زو کشته کین
ازین پس نباشد مر جنگ و جنگ
بر ایشان بانم سر او از جای
ز تو آشکارا بگیرد و گناه
که لشکر بیارای کار سپاه
تو سر بود از آن کار پیدا به بن
یکی دیگر افگند بازی برای
سپهبد چو سکساز و فرطوس بود
نیارد نشستن بجا موی سبی

چو طوس و چو گودرز و دیگر مهان
تهمتن چنین گفت با بخردان
جهانگیر پیروز باشد بجنگ
نباید کشیدن گمان بدی
هنر مرد بیاشد در راستی
که از نیکوئی با یادش چه کرد
با آنچه اندر دلم شد درست
بر دست کیخسرو افراسیاب
و لیکن نخواهم که بر دست من
گراید دون که باز آرد آن را گفت
از آن پس مرا جای پیکار نیست
فرستد بنزدیک با تاج و گنج
مدار یم کس را گشتن نگاه
چو بشنید گودرز بر پای خاست
سر مایه تست روشن خرد
بگویم یکی پیش تو داستان
در آید دون که بیچاره پیمان کند
نخستین که ما رزم‌گاه ساختیم
میان بسته ام بندگی شاه را
بشوم گفت بیژن این کار نیست
بگفتم از ایدر بیابی روا
چو گفتیم پیران بران بازگشت
چو دانست کامد دریا تنگ
و هم روز لشکر بجا نو کشید
کنون او رکنند تو ترسید هشیر
چو کاموس را گشت بکشته دید
چو دانه رگ تنگ اندر آمد

بود گر گمان دیگر آید سخن
سزد گر نخواری نباشی دژم
فریبرز و رستم و خرد بود
بشیوا او بیداز دل موبد
ترسد ز پیل نهنگ و پلنگ
ره ایزدی با هنر و خسروی
بگردی بود کی دکاستی
بیامد بر ویشم ز تیمار و درد
که پیران کین گشته آید نخست
شنو گشته این ریم من بخواب
شنو کشته این سرور انجمن
گناه گذشته بباید نهفت
که از راستی در جهان کار نیست
از ایشان نباشیم از آن پس برنج
که نیکی و هشیار خود داد داد
برو گفت کای مهتر راد و راست
خردمند ای از خرد برخورد
کنون بشنو از گفته داستان
بگو شد پس آن را دگر سان کند
سخن رفت زین کار بپرداختیم
نخواهم بر و بوم و خرگاه را
بگوشان بگویم که بر راه راست
بایران تر تخت و گنج و نوا است
شب تیره با آفتاب بازگشت
سپه را بیاراست آمد بجنگ
جهانی سراسر سپه گستریده
ز دریا که ترسید از دین شد
بخیم کند اندرون کشته دید
که او در ورنگ جبه و فرخ

گنهکار با گنج و با خواسته / که گفت است پیش آرم آراسته
سپهدار پیران بود پیشرو / که جنگ آورد هر زمان نو بنو
اگر بشنوی سر بسر پند من / نگه کن به بهرام فرزند من
ز گودرز یابی دو زخم نبرد / چنان گو رسانی پدیدار کرد
چو بشنید رستم ز گودرز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
ولیکن من از خوب کردار اوی / بکوبم همی تیز پیکار اوی
اگر از گفته خویش باز آید اوی / وگر پیش ما جنگ ساز آید اوی
ز نیکو گمان اندر آیم نخست / نباید که جنگ و پیکار جست
بر او آفرین کرد گودرز و طوس / که خورشید بر تو نثار و فسوس
سپاه و جهان بی سر و تاج شاه / تو بادی همیشه بدان پیشگاه
بباشیم تا نیم شب می خوریم / وگر نیمه تا رزم لشکر بریم
بایرانیان گفت کامشب بمی / یکی اسپ افگنم نیک پی
بگردان برآرم شوم سوی جنگ / بر انگه کجا پای دارد نهنگ
بیارم سپارم بایرانیان / اگر خاقان را ببندم میان
چو گشتند سرمست گردان همه / ز ایرانیان شیر مردان همه

تو دانی که چون بر دهد زخم گوس / به جنگ اندر آید فریبرز طوس
دروغ است یکسر همه گفت اوی / نباشد جز از مهر جفت اوی
سپه را بدان چاره اندر نساخت / بیاراست گیتی بر افسان بساخت
که تا زنده ام خون برنگ منست / کجا تیغ هندی به چنگ منست
چنین است پیران این راز نیست / کزین پیر با ما کم آواز نیست
نگه کن که با شاه ایران چه کرد / بکار سیاوش چه تیمار خورد
بفتراک بر بسته دارم کمند / کجا ژنده پیل اندر آرم به بند
نخواه باز گردد ز گفتار خویش / نه بیند ز اندرد و تیمار خویش
بنزدیک تو رنگ بند و دروغ / تنها سه پیران نگیرد فروغ
چنین گفت رستم که شب تیره گشت / ز گفتار ما مغز ما خیره گشت
ببینیم تا کردگار جهان / درین آشکارا چه دارد نهان
که فردا من آن گرز سام سوار / که کردم به مازندران کارزار
سراپرده و افسر و گرز و تاج / همان ژنده پیلان و هم تخت عاج
برآمد خروشی ز جای نشست / از آن نامداران خسرو پرست
سوی خیمه خویش رفتند باز / بخواب و به آسایش آمد نیاز

چو سیمین سپر گشت رخسار ماه / بنجم اندر آمد به خورشید روی
چو بنمود خورشید رخشان کلاه / بپرسید ماه از پی گفتگوی

لشکر آراستن ایرانیان و تورانیان و جنگ کردن هر سه گروه

تبیره برآمد ز درگاه طوس / شد از گرد اسپان هوا آبنوس
زده برکشیدند ایران سپاه / بسر جنگ جوی و در کینه خواه
فریبرز بر میسره جای جست / دل نامداران ز کینه نشست
تهمتن بیامد به پیش سپاه / که دارد دلیران ز دشمن نگاه
ابر میمنه کند رستم شیر مرد / سواری ولادر بگاه نبرد
همی گشت پیران به پیش سپاه / بیامد بر شنگل کینه خواه
مرا گفته بودی که فردا پگاه / ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
وزان پس بجویم ز رستم نبرد / سر رشته را ز ابر اندر آرم بگرد
شوم هم کنون پیش آن گرد گیر / تنش را بدوزم به پیکان تیر
هم انگه سپه را بسیره کرد / بزد کوس و ز دشت برخاست گرد
سر پیلبانان برنگ و نگار / همه پاک با افسر و گوشوار
فرو هشته از پیل دیبای چین / نهاده بر او تخت و مهد زرین

زمین نیلگون شد هوا ابر و گرد / چو پوشید رستم سلیح نبرد
سوی میمنه پور کشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
به قلب اندرون طوس نوذر بپای / تن آوران بر زمین تیر جای
وزان روی خاقان بقلب اندرون / ز پیلان زمین سر بسر نیلگون
سوی میسره جنگ وی کهار / زمین خسته در زیر نعل ستور
بر او گفت کای نامور ارجمند / ز شهروان چنبر ترا پسند
برآرم ز گردان ایران نفیر / نه برنا گذارم بجا و نه پیر
بر او گفت شنگل من از گفت و خو / اگر دم نبینی ز من کم و بیش
ز دو کین کاموس جویم بجنگ / بر ایرانیان بر کنم کار تنگ
برفتند یک بهره با ژنده پیل / سپه بود صف بر کشیده دو میل
بیاراسته گردن از طوق زر / میان بسته کرده بزرین کمر
نشست خاقان به پیل سفید / بر آن تخت شادان دل پر امید

برآمد دم نای گرد و نای
سوی میسره سی هزار دگر
همی رفت جنگی میان دو صف
پس پشت دست چپ دست راست
بهومان چنین گفت کامروز کار
تو امروز پیش صف اندر میای
که گرزاسب با درفش سیاه
ز ایران جهانگیر شیر انجمن
مبادا که روز تو گیرد نشیب
بگفتم هنرها تو هر چه بود
بفرجام گفتند کین چون کنیم
نشاید گنهگار دادن بدوی
که هر کو خواهد همه مهتر ز
سپاهی بدینسان بیامد ز چین
چو پاسخ نگوش بی یافتم
سراپای خود و راند سند هیچ
مر این درست کز بیش
چه داری چنین بند و چندین فریب
بگویم کنون دانش و رای تو
اگر دوزخی هست آنجای
چنین زندگانی نیارد بها
ترا خون مار و چرم پلنگ
بدو گفت پیران که ای نیکبخت
مرا جان و دل زیر فرمان تست
بباید هم اگر میان سپاه
چنین گفت رستم به ایرانیان
که امروز رزمی بزرگست پیش
که رزمی بود در میان دو کوه
بی کینتان گرد و آورد بوم

برفتند یلان جنگی ز جای
کمان برگرفتند چینی سپاه
یکی تیغ هندی گرفته بکف
همی رفت با داوران سوی خواست
بکام دل ما کند روزگار
یکی امروز فردا مکن بزم را
نه بیند ترا کار گردد تباه
بجایی که بد پهلوی انجمن
مبادا که آید برین بر نهیب
ز گیتی ترا خرد که بد دور دست
گر از رای و کینه بیرون کنیم
مر اندیشه این از پی بار جای
بزرگند و با تخت و با افسر زر
رستلاب خاقان توران زمین
ز ایران بنزد تو بشتافتم
ترا جز بدی نگوید ایچ
بفرجام گریان شوند انجمن
کجا پای داری تو اندر رکیب
درود فرستاد کیسر سراپای تو
زلوبی که داری همی زیر پای
که باشد سر اندر دم اژدها
همی خوشتر آید ز رو بادرنگ
بدو دست شاداب و زیباد تخت
همیشه روانم گروگان تست
ولیکن پدر و دغ و مرکسیه خواه
که من جنگ را بسته دارم میان
بدو آید اندازه گرگ و میش
جهانرا شود گر بجوی بنگرد
شود گرز دیوار و در بام و بوم

بیامد سوی میمنه سی هزار
بقلب اندرون پیل خاقان چین
یکی چتر هندی ز بهر تاج پای
چو پیران چنان دید دل شاد کرد
بدین ساز و چندین سوار دلیر
پس پشت خاقان چینی بایست
ببینیم تا چون بود کار ما
فرود آمد و آفرین کرد چند
چو رستم ز نزد تو آی پهلوان
هم از آشتی راندم و هم ز جنگ
توران داد گنج و در رو خواست
گنهکار جز خویش افراسیاب
چگونه سپاریم و این توان
کجا آشتی خواهد افراسیاب
ازیشان سپاهی چو دریای آب
بنزد تو خواهد همی شاه هند
چو بشنید رستم بر آشفت سخت
مرا ارده و غ تو شاه جهان
اگر گفتم این خاک بیدادشوم
اگر گفتم این خاک بیداد شوم
به بینی گرشاه باد داد مهر
نزار و لسی با تو زین داوری
سخنها که دانم چو از تو چنین
یک امشب نیم را خویشتن
چو برگشت پیران ز نزد گرد
فتانیک بیک سر برآز کین کنید
مر اگشته بودن ستاره‌شناس
شوند انجمن کارد یده جهان
هر آنکس که آید برین جنگ

سواران گردن کش تیزه دار
همی بر نوشتند روی زمین
گرفته همه چتر زیر پای
ز رزم تهمتن سر آزاد کرد
سرافراز هر یک بکردار شیر
که در رزم بودن تراز درخت
چه بازی کند بخت بیدار
سرفراز تو گیرد سپهر بلند
بیامد بر ادم برپیر دو جوان
سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
ز ما هر چه او خواهد آراسته
که دانی سخنهای آن پرشتاب
ازان آرزو پیر گرد دو جوان
که چندین سپاه آرد از ختا و ختن
گرفته بر جنگ جستن شتاب
به تیر و کمان و هندی پرند
به پیران چنین گفت کای نور بخت
بسی یاد کرد آشکار و نهان
بدست این دو زین بد تر آید
گرا زی بیایی با باد بوم
جهانی تو از نده خوب چهر
ز تخم پراکنده خود بر خورد
که از مهتران بر تو باد آفرین
بگویم سخن نیز با انجمن
زمین شد بکردار رخشنده کوه
بر دو آ جنگی برآز چین گسند
از ین رزم بودم دل اندر هراس
چو این رزم بهمن دگر جهان
شادی دل مار یدا ذان کار جنگ

دو دستش به بندم بخم کمند
اگر یار باشد سپهر بلند

شما سر بسر همگنان یکگروه
مباشید از آن داوران تا ستوه

مرا گر برزم اندر آید زمان
نشینم ببزم اندرون بیگمان

ترا نام باید که ماند دراز
نمانی همی کار چندین مساز

دل اندر سرای سپنجی مبند
پس ایمن مشو در سرای گزند

اگر یار باشد روان خرد
به نیک و به بد روز را بشمرد

نه او ماند تاج و نه او ماند گنج
برنجد دل اندر سرای سپنج

چنین داد پاسخ برستم سپاه
که فرمان برتر از چرخ و ماه

چنان رزم سازیم با تیغ تیز
که از ما بماند نام تا رستخیز

بجستند برخاست آوای کوس
هوا تیره گون شد زمین آبنوس

ز دو رویه جنگ اندر آمد سپاه
یکی ابر گفتی بر آمد سیاه

که باران او بود شمشیر و تیر
جهان شد بکردار دریای قیر

ز پیکان پولاد و پر عقاب
سیه گشت رخشان رخ آفتاب

سنانهای نیزه بگرد اندرون
ستاره بیالود گفتی بخون

چرنگیدن گرزهٔ گاوچهر
تو گفتی همی سنگ بارد سپهر

درخشیدن تیغ الماس گون
شده ابر و باران ابر خون

گرائیدن گرزهای گران
جهان چون بود تنگ آهنگران

بخون و بمغز اندرون غرقه خاک
شده عرق ترک سران چاک چاک

چنین گفت گودرز پیره سر
که تا من بمردی ببستم کمر

ندیدم که رزمی بود زین نشان
نه هرگز شنیدم ز گردنکشان

اگر کشته گیتی به فرمان بود
یکی خوار و دیگر تن آسان بود

رزم رستم با شنگل و رهائی یافتن او از دست رستم

بغرید شنگل به پیش سپاه
سخن گفت گرد افگن رزم خواه

سپه بینم که آمد و سگزی بجنگ
چه دارد ز مردانگی نام و ننگ

برانداخت اسپ تا جایگاه نبرد
در آمد بمیدان و آواز کرد

کرا آید بجنگ و سگزی کجاست
بهانا گر آید بجنگم رواست

چو آواز شنگل برستم رسید
ز شنگل نگه کرد و او را بدید

چنین گفت کز کردگار جهان
نخستم جز این آشکار و نهان

که بیگانهٔ زین بزرگ انجمن
دلیری کند رزم جوید ز من

که شنگل بمانم نه خاقان چین
نه گردان و مردان توران زمین

بر شنگل آمد بآواز گفت
که ای بدنژاد و فرومایه جفت

مرا نام رستم کند زال زر
تو سگزی چه خوانی ای بدگهر

نگر کن که سگزی کنون مرگ تست
کفن بیگمان جوشن و ترگ تست

یکی نیزه زد بر بر و کوه گران
بجنگ اندرون نیزهٔ جانستان

در آمد بر و پیل تن چو باد
کمین باز و چپ و پهلو بر گشاد

یکی نیزه زد بر گرفتش ز زین
نگونسار کرد و زدش بر زمین

برو بر گذر کرد و او را نخست
بشمشیر بر آن زمان تیر و شست

برفتند از آن روی کند آوران
بزهر آب داده پرند آوران

یکی حمله کردند بر پهلوان
نه ترکان و سقلاب و هندو روا

گرفتند چون گوش او اندر میان
ربودند شنگل ز پیل ژیان

بجان شنگل از دست رستم بجست
ز ره بود و جوشن تنش را نخست

گریزان ز رخسارگان مرد چین
همی رفت تا پیش خاقان چین

چنین گفت شنگل که این مرد نیست
بگیتی کس او را هم آورد نیست

یکی ژنده پیل است بر پشت کوه
اگر رزم سازند یکسر گروه

به تنها کسی رزم این اژدها
بجوید چو بیند سپاه را رها

بدو گفت خاقان ترا با مرد داد
دگر بود رای و دگر بود داد

سپه را بفرمود تا هم گروه
بمانند تگیسر بکردار کوه

سرافراز را در میان آورند
تو سند را سرزمان آمده

بشمشیر گردان توران گروه
بزد حمله کردند هر یک چو کوه

بشمشیر بر آن زمان شیر دست
چپ لشکر چینیان بر شکست

هرانگه که خنجر برانداختی
همه دشت بی تن سر انداختی

نه با جنگ او کوه را جای بود
نه با خشم او پیل را پای بود

برانسان گرفتند گرد اندرش
که خورشید تاریک شد بر سرش

ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر
که شد ساخته بر یل شیرگیر

گمان برد کاندر میان ست شیر
ز خون روی کشور بسان شست

بسی زخم صد تیز گردی قلم
خروشان و جوشان چو شیر دژم

دلیران ایران لب پر نیکت آری
بکینه دل آگنده خنجر بجوی

زبس نیزه و گرز و گوپال و تیغ
سپهر آسمان چو زمین شد ز خاک
ز چینی و سکسی و از هندوی
پیاده و پیر به کلاه و روی
کسی کو زند زین سخن داستان
ازین کین برآمد بافراسیاب
و دیگر که او را بخشم آوری
هم اکنون من این پیل و این خواسته
نخواهم ز ایرانیان یار کس
که امروز پیروزی روز ماست
گر آید ملکه نیز و دیو و دادگر
یکی از شما سوی لشکر شوید
زمین را سراسر کنید آبنوس
ز انبوه ایشان مدارید باک
همه دیده بر مغفر من نهید
خروشان سوی سینه راه است
یکی خویش کاموس بد ساوه نام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ
بگردید دست چپ و دست راست
بخواهم کنون کین کاموس خواست
برآورد و زد بر سر و مغفرش
ازو جان لشکر پر آزار کرد
وزانجایگه شد سوی میمنه
کهار کهانی بران جایگاه
برآشفت چون ترک رستم بدید
بترسید از مهتران با نشست
ز نزدیک چون ترک رستم بدید
تو گفتی برآید دگر گفت نی
گریزان بیامد سوی کمگاه

تو گفتی هوا ژاله بارد ز میغ
بسان گردون برشده چاک چاک
ز سقلاب و هروی و از پهلوی
گزین رزمگه شد همه رنگ و بوی
که باشد خردمند هم داستان
ز رستم کجا باید آرام و خواب
هلالی نیاید سر از داوری
همان تخت با تاج آراسته
پی رخش را زین دو مرا بایدش
بلند آسمان اختر افروز ماست
بپای آورد رخش رخشان سپهر
بکوشید با او همی سر بسر
بگرد و سواران آوری کوس
ز دریا برآمد برآمد چاک
به من بر خروشید و هیبت نمود
ز لشکر چو کند آمد نخست

ز کشته همه دشت آوردگاه
چنین گفت لشکر همه هم گروه
سپه بود بر خاک و دریا و کوه
که با او بجنگ اندرون پای نیست
که پرخاش جویان کرد صد نام
همانا که ناراه نکوهش کند
چنین گفت رستم بایرانیان
ز چینی ستانم بایران دهم
یکی را ز سقلاب و ختلان و چین
برآید برایشان زگفتار بد
برین دشت من گورسانی کنم
بکوشید چون من بجنبم ز جای
بکوبید گوپال و گرز گران
جریده صفهای سقلاب و چین
وزانجایگه رفت چون پیل مست
همه میمنه پاک بر هم درید

رزم رستم با ساوه و کشته شدن ساوه

ز رستم همی کین کاموس خواست
ببینی همی زین سپس کارزار
زد دست گفتی تنش را سرش
درفش کشانی نگونسار کرد

رستم چنین گفت کای ژنده پیل
چو گفتار ساوه برستم رسید
بیفگند و رخشش از بر براند
بدو تیز چشمش کسی پایدار

کشته شدن کهار کهانی بدست رستم

خروشی چو شیر ژیان برکشید
دل شیر و گرز گران با نشست
برخساره شد چو گل شنبلید
و گفتار کان ازو بخت نی
نظاره برو بر بهر سو سپاه

بدو گفت من کین توران و چین
برانگیخت اسپ از میان سپاه
بدل گفت پیکار با ژنده پیل
گریزی بهنگام با سر بجای
درفش تهمتن میان گروه

تن بود و سر بود و ترک و کلاه
که از کشتگان کشته بد چون کوه
ز یک عمر خسته شده هم گروه
بجنگ ور جهان لشکر آرا منیت
پسنده نبودند با یک سوار
چو از رزم جویی تژ و هش کند
گزین جنگ ما را نیاید زیان
بیزدان شادمان روز فرخ نهم
تمامی که سپه بر هند بر زمین
برآید به پیش بد از کار بد
بر و شند را شورسانی کنم
سنان برفرازید تیغ و درای
چو پولاد را تیغ آهنگران
تا بدکه بیند هوا را زمین
یکی گرز ده گاو پیکر بدست
بسی ترک و سر بد که شد ناپدید
سرافراز و هر جای گسترده دام
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
همی کرد موج و دریای نیل
بزد دست و گرز گران برکشید
گیتی ز ساوه نشانی نماند
همی نعل رخشش سر آورد بار
غمی گشت لشکر همه یکسره
گوی شیر فش با درفش سیاه
نخواهم ز نیکی زرین تخت کین
بیامد بپیلتن کینه خواه
چو خرطوم است خورد بدبیای نیل
چو از پهلوانی و سر زیر پای
لبان دخت از بر تیغ کوه

همی تاخت رستم پس او چو گرد / زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / بدرید خفتان و پیوند اوی

برآهخت بر سان برگ درخت / که شاخ او بر زند باد سخت
نگونسار کرد آن درفش کبود / تو گفتی کمان کیانی نبود

بدیدند گردان که رستم چه کرد / چپ و راست بر خلعت گرد نبرد
درفشش همایون بر دند گو / بیامد سرافراز گودرز و گیو

خروش آمد از بوق ایران سپاه / چو پیروز شد گرد لشکر پناه
بفرمود رستم که ایران سوار / برین فرستید صد نامدار

هم اکنون من این پیل و آن تخت عاج / هم آن زر و آن طوق و آن افسر و تاج
ز چینی ستانم بایران و هم / به پیروز شاه و دلیران و هم

از ایران بیارم ولادو و هیرا / زره دار و با گرزه کاوسا
چنین گفت رستم بایرانیان / که یکسر ببندید کین را میان

بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بخاک سیاوش بایران سپاه
گر نا داری ز ایران زمین / نزیبد پی و ر سالار این

ببینید گر هست یاد از وجاه / نهادند سر برز کافند کلاه
چه دانست لشکر که او شیر خوست / بپیچش سرین گوزن درد و دست

همه سوی خاقان نهادند روی / سپه داغ دل شاه دیهیم جوی
تهمتن بپیش سپه حمله در / عنان زا برخش نگاه و سپر

همی خون چکانید بر چرخ ماه / حصار و نظاره بر آن رزمگاه
ز بس گرد گرز که بر وسید / جهان شد که کس روی روشن ندید

ز بانگ سواران و زخم سنان / نبود ایچ پیدا رکیب و عنان
تو گفتی که خورشید پر درد شد / زمین زیر نعل اندر آزرد شد

هوا گشت چون روی زنگی سیاه / زکشته ندید ایچ بر دشت راه
همه دشت زین بود و خفتان و خود / سنانها همی داد و سر را درود

ز گرد سواران بر باد شد / زمین پر ز آواز پولاد شد
بسی نامدار از پی نام و ننگ / برآوردند بر خیره سر با جنگ

برآورد رستم بر انسان خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چنین گفت کاین پیل و این تخت عاج / همان یاره و افسر و طوق و تاج

بایران سزاوار کیخسرو است / که او در جهان شهریار نو است
شما را چه کار است با تاج و فر / برین در و این کوشش این هنر

همه دست سوی بند آورید / بیاز انجمن کمند آورید
ز رستم به نزدیک شاه زمین / نه کشور بمانم نه خاقان چین

شما را ز من زندگانی بس است / که تاج و نگین مهر دیگر کس است
بگرز من این خاک آوردگاه / همه نعل ستوران برآرم بماه

بدشنام بگشاد خاقان زبان / بدو گفت کای بدتن بد روان
بایران و آن شاه و آن انجمن / همی زینهار است جوشن
تو سرکشی کز هر کسی بتری / چو باد خزان بر دژ بر درخت

گرفتار شدن خاقان شکست یافتن تورانیان

هوا را بپوشید پر عقاب / همی شاه چین از در لشکری
یکی تیر باران بکردند سخت / ز تیمار رستم دلم بر دمید

برهام گفت آی در تنگی بیست / ببیند جهان جنگ جنگی بخواب
چو گودرز با آن لماس و بر / بکردار پشت تهمتن بجنگ

بگیو آنگهی گفت برگش سپاه / بجنبان عنان با سوار و دو بیست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ / دروز در نگاه است آسمان

بر دو دلیران سوی دست راست / برین دشت بر پیش دشمن نگاه
نه هنگام آرام و آرایش است / همی آسمان بر زند و بر زمین

بنه دیده هرگز مباد آفرین / نگر کن که پیران و هومان کجاست
تهمتن بگرد پیش خاقان چین / بیاید به پشت تهمتن بجنگ

چنین گفت رستم به بهرام شیر / که نفرین سگالد بروز کین
برآشفت رهام چون پلنگ / بخون دو صد آهار زاد و بوم

کی لشکر است این چو مور و ملخ / که ترسم که ز خشم شد از کار سیر
چو او دست کرد پیاده شوم / ز هنگان چه چین حدیه نو ریم

وزان جایگه برخروشید و گفت / تو با پیل و با پهلوانان بلخ
همه پاکشان پیش خسرو بریم / همه زار و دم خواد آوارگاه

شما را ز رستم نبود آگهی / که ترک و چین اهرمن با جفت
ایا گم شد و بخت و بیدار گان / همه پیل جو دید به روز نبرد

و یا مغزتان ز خرد با تهی
که او از دهار انداز رو نبرد

شمار اسپ از رزم من سیر نیست / مرا او به جز گرز و شمشیر نیست
برانگیخت اسپ و برآمد خروش / همی اژدها را بدرید گوش
نبودش جز از رزم چین آرزو / بیازید خم خام چین در برو
بدین رزمگه بر سپهدار طوس / ابا بر اندر افراخته بود کوس
تهمتن برآشفت و شد چون نهنگ / گرفت از سر کین و آویخت جنگ
وزانجا به تازیان پیش صف / کمندی به بازو و گرزی بکف
برآشفت و خویشتن جنگجوی / بتیزی سوی رزم بنهاد روی
تهمتن ببند لخت خم کمند / میان دلیر اندر آمد به بند
چو کالو بدید اندر آمد به پشت / یکی گرز و یک تیغ هندی به مشت
بزد دست و نیزهٔ کالوی را / ربودش چو چوگان همی گوی را
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل / زمین دید جنبان چو دریای نیل
همی کرکس آورد از ابر سیاه / ستاره نظاره بر آن جنگگاه
یکی نامداری ز لشکر بجست / که گفتار ایران بداند درست
چغانی و شکنی و چینی و دهر / ازین کینه در دل بدانداز بهر
یکی شهریارست افراسیاب / که آتش نماند اندر آب
کسی نیست بی آرزو و بی ننگ / همان آشتی بهتر آید ز جنگ
فرستیم هر سال هم باج و ساو / بنزد سپهدار صد چرم گاو
بدو گفت کای مهتر نامجوی / چو رزمت سرآمد کنون [illegible]
چو او بازگردد تو زو بازگرد / که اکنون سپه را سرآمد نبرد
چنین نامور چند گاهی ز ما / چه کردیم با تو چه خواهی ز ما
چو بشنید گفتار خاقان بدوی / چنین داد پاسخ که ای نامجوی
بتاراج ایران نهادید روی / چه باید کنون لابه و گفتگوی
بخواهم همی باز جنبانم / مگر کز فرو ماندگان واندم
فرستاده گفت ای خداوند رخش / بدشت آهوی ناگرفته مبخش
که داند که چون خود بود روزگار / که پیروز برگردد از کارزار
تهم زورمند و بازو کمند / چه روز فسوس ست و هنگام
ببینند گرفتار خواهد شدن / ز جان نیز بیزار خواهد شدن
بیامد بنزدیک پیل سپید / شهنشاه چین شد ز جان ناامید
برآورد بر جنگ تیر و تیغ جنگ / بینداخت بر رستم تیز جنگ

زفتراک بگشاد پیچان کمند / خم خام در گوشهٔ زین فگند
بهر سو که خام خم انداختی / زمین از دلیران بپرداختی
هر آنگه که او مهتری از کمین / ربودی به خم کمندش ز زین
چو این دید فرطوس آمد بجنگ / برآویخت با پیلتن چون پلنگ
نگندش از کوه چون سام گرد / ببستش دو دست و بلشکر سپرد
چو غرچه بدید آنکه رستم چه کرد / وزان نامداران برآورد گرد
ابر پیلتن تیر باران گرفت / کمان زه چو ابر بهاران گرفت
به ایرانیان داد و با خود ببرد / تا ان سوی کالوی آمد بدشت
بزد بر سر ترک رستم چو باد / کو نامور نیزه را برگشاد
بیفگند از پشت زین خدنگ / ببسته دو دستش بچرم پلنگ
یکی پیل بر پشت کوهی بلند / بجنگ اندرا چرم شیران کمند
چو خاقان از آن پشت پیل سفید / ورا دید بر باد دل ناامید
بدو گفت کز هیچ آن شیرمرد / بگویش که تندی مکن در نبرد
یکی شاه ختلان یکی شاه چین / ز بیگانه مردم ترا نیست کین
جهانی بدینگونه گرد انجمن / بدآورد ازین رزم بر خویشتن
بیا تا بهم عهد و پیمان کنیم / وزان پس چو خواهی گروگان کنم
فرستاده آمد بر پیلتن / زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
نداری همانا ز خاقان چین / ز کار گذشته بدل هیچ کین
چو کاموس بر دست تو کشته شد / سر سرفرازان همه گشته شد
چنین چند باشی ز خون ریختن / نگشته دلت سیر از آویختن
کزآن گنج و پیلان و اسپان و گنج / تبر دیکس باید و تخت عاج
چه داند که لشکر به جنگ من است / شتاب سپاه از در جنگ من ست
به چشم سرش تاج و طوق من ست / جهان پیل با طوق و عاج من ست
همه دشت سر دست و پیل و سپاه / چو خاقان که با باج و گنج و سپاه
چو بشنید رستم برانگیخت رخش / ستم گفت شیر اوژن تاج بخش
چو خاقان چینی کمند مرا / چو شمشیر زبان و دست بند مرا
بینداخت آن تابداده کمند / سران سواران همی گرز و بند
گلوگاه سر پیل زد شاه چین / بغرید چون تندر فرودین
که شاید بر رستم شکست آورد / سر نامداران به دست آورد

ز روی زمین رستم نشد کارگر — بینداخت رستم کمندش به بر
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین — ببستند بازوی خاقان چین
چنین است رسم سرای فریب — گهی بر فراز و گهی بر نشیب
یکی را برآری به چرخ بلند — یکی را کنی خوار و زار و نژند
یکی را برآری و شاهی دهی — یکی را به دریا به ماهی دهی

چو از دست رستم رها شد کمند — سپرشهر را اندر آمد به بند
پیاده همی راند تا رود شهد — نه تخت و نه تاج و نه پیل و نه مهد
چنین بود تا بود گردان سپهر — گهی جنگ و زهر و گهی نوش و مهر
یکی را ز ماه اندر آری به چاه — یکی را ز چاه اندر آری به ماه
نه با آنت کین و نه با اینت کین — که یزدان تویی بی‌گمان بی‌گزین



جهاندار داننده‌ای و بستی تویی — ندانم چه‌ای هر چه هستی تویی
چنان شد در و دشت و روی گاه — که شد تنگ بر مور و پشه راه
جوان بخت تابنده تاریک شد — همانا شب روز نزدیک شد
سر نیزه‌ها شد نهان شست باز — بیابان گرفتند در رود باز

از آن پس بگرز گران دست برد — بزرگش همان بود همان خورد
ز بس کشته و خسته شد جوی خون — یکی بی‌سر و دیگری سرنگون
برآمد یکی باد و ابر سیاه — نشد روشنائی خورشید و ماه
نگه کرد سپهدار آن کارزار — چنان تیره شد گردش روزگار

درفش بزرگان نگونسار دید
بخاک اندرون خستگان خوار دید

نه منشور و فرطوس خاقان چین
نه نامداران توران زمین

به تنشین اکوان گلباد گفت
که زوپین و خنجر باید نهفت

نگونسار گردان درفش سیاه
برفتند پویان به بیراه و راه

همه میمنه گیو تاراج کرد
در و دشت چون پر دراج کرد

بجست اندر آن لشکر و دشت راست
بدان تا بدانند که پیران کجاست

چپ و راست دیدند گشتند باز
دلیران سوی رستم کینه ساز

به گشت اسپان جنگی ز کار
همه خسته و رنجه و کارزار

برفتند با کام دل سوی کوه
تهمتن به پیش اندرون با گروه

تن از جنگ خسته دل از رزم شاد
جهان را چنین است ساز و نهاد

همه ترگ و جوشن بخون و بخاک
شده غرق و بر گستوان چاک چاک

پر از خون سر و پا و تیغ و رکیب
ز گشته نبد پید افراز و نشیب

چنین تا به شستن بپرداختند
یکی از دگر باز نشناختند

سر و تن بشستند و دل شسته بود
که دشمن به بند گران بسته بود

چنین گفت رستم با ایرانیان
که اکنون بباید گشادن میان

به پیش خداوند پیروزگر
نه گوپال باید نه گنج و کمر

همه سر بخاک سیه بر نهید
ازان پس همه تاج بر سر نهید

گزین نامداران یکی نیست کم
که اکنون شدستی دل ما دژم

چو آگاهی آمد بشاه جهان
بمن بازگفت این سخن ناگهان

که طوس سپهبد بکوه آمدست
ز پیران و هومان ستوه آمدست

من از گفته شاه رفتم ز هوش
برآمد ز پیکار مغزم بجوش

ز گودرز و بهرام و زریو نیز
دلم تیرتر گشت بر سان تیز

از ایران همی تاختم تیز چنگ
زمانی بجائے نکردم درنگ

چو خشمم برآمد ز خاقان چین
بران نامداران و مردان کین

بو تره بکاموس آن فر و برز
چنان یال و آن شاخ و کمند و گرز

بدل گفتم آمد زمانم بسر
که تا من ببندی ببستم کمر

ازین بیش مردان زین بیش سال
ندیدم بجائے به عمر دراز

رسیدم بدیوان مازندران
شب تیره و گرزهای گران

ز مردی نه پیچید هرگز دلم
بگفتم که از جان و دل بگسلم

بدین رزم تاریک شد روز من
سیه شد دل گیتی افروز من

کنون گر همه پیش یزدان پاک
بغلطیم با درد یکسر بخاک

سزاوار باشد که او داد زور
بلند اختر و بخشش کیوان و هور

مبادا که این کار گردد نشیب
مبادا که آید بجای نهیب

دگر آنکه کار آگهان ناگهان
برند آگهی زین بشاه جهان

بیارید آن نامور پیشگاه
بسر بر نهد خسروانی کلاه

ببخشد بدرویش بسیار چیز
که بر جان او آفرین باد نیز

کنون جامه رزم بیرون کنیم
بآسایش آرامش افزون کنیم

غم و کام دل بگیلان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد

همان به که با جام می بشمریم
بدین چرخ نامهربان ننگریم

کنون میگساریم تا نیم شب
بیاد بزرگان گشائیم لب

سپاس از جهاندار پیروزگر
کزو نیست مردی و بخت و هنر

سخن گر دل اندر سرای سپنج
نداریم چندین بدرد و برنج

بزرگان بر او خواندند آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین

پسندیده باد آن نژاد و گهر
همان نام کو چون تو زاید پسر

کسی را که چون پیلتن گوهرست
ز گردون گردان سرش برترست

تو دانی که با ما چه کردی ز مهر
که از جان تو شاد باد اسپهر

همه کشته بودیم و برگشته روز
بتو زنده گشتیم و گیتی فروز

بران مهتران پهلوان فراز
بسی کرد و بر داور داد دین

بفرمود تا پیل با تخت عاج
بیارند با طوق زرین و تاج

می خسروانی بیاورد و جام
نخستین ز شاه جهان برد نام

چو خرم شد از می جان پهلوان
برفتند شادان و روشن روان

چو سیر آمد این شب بد تیره ماه
نهاد از بر چرخ پیروزگاه

طلایه پراگنده بر کوه و دشت
چو زنگ درنگ شب اندر گذشت

پدید آمد این خنجر تابناک
بکردار یاقوت شد روی خاک

تبیره برآمد ز پرده سرای
برفتند گردان لشکر ز جای

چنین گفت رستم بگردنکشان
که جائے نیابد ز پیران نشان

بباید شدن سوی آن رزمگاه
بهر سو فرستاده باید سپاه

بشد پیش رو بیژن شیرمرد
بجائی کجا بود دشت نبرد

جهاندیده برگشته و خاسته ... بهر سوی گنج آراسته
همه روی هامون ز خسته پدید ... بخاک اندر افگنده و بسته دید
ندید ایچ زنده کسی را بجای ... زمین پر ز خرگاه و خیمه سرای
بنزدیک رستم رسید آگهی ... که شد روی کشور ز ترکان تهی
بر آشفت رستم چو شیر ژیان ... ز نامردی و خواب ایرانیان
زبان را بدشنام بکشاد و گفت ... که کس را خرد نیست با مغز جفت
بدیشان نگو نه دشمن میان دو کوه ... سپه چون گریزد ز مان هر گروه
طلایه نگفتم که بیرون کنید ... در و راغ چون دشت و هامون کنید
شناسد آسایش و خوابگاه ... سپه دید و دشمن بپیچد ز راه
تن آسانی و غم و رنج بار آورد ... چو رنج آورد گنج بار آورد
چگویم که روزی تن آسان شوم ... ز تیمار ایران هراسان شوم
بر آشفت طوس هم چون پلنگ ... که این جای خوابست یا جای جنگ
ازین پس تو هومان و گلباد را ... چو پیران روئین و پولاد را
نگه کن برین دشت با لشکری ... تو از کشوری رستم از کشوری
اگر تاب دارید جنگ آورید ... مرا زین سپس کی بجنگ آورید
چو پیروز برگشتم از کارزار ... تبه شد همه کرده فرجام کار
طلایه کن که از خیل کیست ... سر آهنگ این دوده را نام چیست
چو مرد طلایه بیابی بچوب ... هم اندر زمان دست و پایش بکوب
ازو چین بستان و پایش ببند ... ببر بر کی پشت پیل بلند
بدو میان رستمش نزدیک شاه ... نگر گشته گرد بدان بارگاه
ز دیبا و روزگاه و تخت عاج ... ز دیبا و از افسر و گنج و تاج
که تا کرده دار و ز ایران سپاه ... همه خواسته یکسره پیش خواه
برین دشت بسیار شاهان بدند ... همه نامداران کیهان بدند
چنین و ز سقلاب و ز هند و وهر ... همه گنج داران گیرنده شهر
از ان هر یکی شاه با بخت ... پس انگه مرا و ترا بهره جست
شهید بیامد همه گرد کرد ... برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین و بیجاده تاج ... ز دیبای رومی و از تخت عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان ... ز گوپال و ز خنجر هندوان
یکی کوه بد در میان دو کوه ... نظاره شده گردش اندر گروه
کمندش سواری گشاده بری ... بر تن زورمندی و کند آوری
خدنگی ببند خستی چار پی ... ازین سربران سر نکردی گذر
چو رستم نگه کرد خیمه بماند ... جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کین روز ناپایدار ... گهی بزم سازد گهی کارزار
همی کرد این خواسته زان نهین ... بنفرین دهد گه گهی بافرین
یکی گنج از ایشان همی پرورد ... یکی دیگر آید ازو بر خورد
بران بود کاموس و خاقان چین ... که آتش برآرند از ایران زمین
بدین زنده پیلان و این خواسته ... بدین لشکر و گنج آراسته
به گنج و به انبوه بودند شاد ... زبانی ز یزدان نکردند یاد
سپه بود و هم گنج آباد بود ... سگالش همه کار بیداد بود
چو از پاک یزدان نکردند یاد ... گسستند از گشت این چرخ شاد
کنون این بزرگان هر کشوری ... گزیده ز هر کشوری بهتری
برین زنده پیلان و رستم بشاه ... همان تخت زرین و زرین کلاه
همین خواسته با هیونان مست ... ز رستم سزاوار چیزی که هست
جهان را به تیغ و به نیروی دست ... کنام سراسر بدانسان که هست
تمام به و بد کنان را بدهر ... بهر کس نشانم ازین تیغ بهر
درازید رستم تا زبان تا پلنگ ... درنگی نه والا بود مرد سنگ
کسی کو گنهکار و خونی بود ... بکشور بماند ز بونی بود
بخوبی بیایک بشوییم دست ... بدان را تمام که باید نشست
سر بت پرستان در آرم بخاک ... پدید آورم راه یزدان پاک
بدو گفت گودرز کای نیک رای ... تو تنها جای اندر بمانی بجای
تهمتن فرستاده را کیست ... اگر با شاه گستاخ باشد نخست
فریبرز کاوس را بر گزید ... که با شاه نزدیکی او را سزید
چنین گفت کای مهتر نامدار ... هم از تخم شاهی و هم شهریار
که از تا نکو رای و با هش توئی ... برو شه بجای سیاوش توئی
هنرمند و با دانش و با نژاد ... تو شادی و بینند گران تو شاد
نباشد چو تو در جهان دیگری ... دلاور جوانی هنر پروری
یکی رنج بر گیر از ایدر برو ... ببر نامه من بر شاه نو
ابا خویشتن بستگان را ببر ... هیونان و این خواسته سر بسر

دهان یاره و افسر طوق و تاج

همان نیزه پهلوان با تخت عاج

فریبرز گفت آنچه بر دهان

سخن راند و رانکه بسته میان

فرستادن رستم نامهٔ فیروزی نامه به نزد کیخسرو

وزبیر جهان دیده را پیش خواند

بفرمانش بر نامهٔ خسروان

سر نامه کرد آفرین خدای

سپهر و زمان و زمین آفرینش

رسیدم بفرمان میان دو کوه

کشانی و شکنی و چینی گروه

نترسیدم از دولت شهریار

همه شهریاران کشور بزند

همانا که فرهنگ باشد چهل

همانا که شمشیر زن سی هزار

چو فرطوس و منشور و خاقان چین

سوی جنگ دارم کنون زانکه

ز با شاه را از آفرین تو باد

ابا شاه پیل و هیون هزار

بهیر رفت با دگو پیلتن

چو زلف شب تیره آمد پدید

ببستند از آن پس بآرام خویش

هم آنگه زه ایزد ده سرای

بفرمود تا توشه برداشتند

تهمتن چنین با طوس و گیو

کرد بشت کاین چاره گر مرد

که از هند و شنگا و سقلاب چین

ازان نامداران گاه شمر

یکی بیشه دیده و آمر شده

همی بود با رامش و می بدست

ابا بهر بخید و ساز چنین

چه بگذشت ازان داستان خنده

به نزد هشرف شاه کند اوراق

کجا هست باشد همیشه بجای

روان خرد زیر فرمان اوست

سپاه به کشور شده هم گروه

سپاهی ز چین تا بدریای سند

برآورد رومی از رزمگه شاند

ابا گنج و با تخت و افسر بدند

پراگنده از خون زمین چون گل

ز دشمن نگندم گه کارزار

که لرزان بدی زیر پیشرو

اگر بیش تیغ آید گرد

سر چرخ گردان زمین تو باد

ازان رزمگه برنهادند باد

بزرگان گردان آن انجمن

ازانجا گیر سوی لشکر کشید

گرفته ببر هر کسی کام خویش

برآمد خروشیدن کره نای

همی راه دشوار گذاشتند

که ای نامداران دگرگون شو

سپاه آورد چین و سقلاب و هند

نخوانند ازین پس بر و آفرین

ابا راهبر آمد همی گفتگوی

سپهبد زلشکر همه دشت و رود

یکی شاد و خرم یکی خفته مست

بردند نزدیک آن نامدار

ز گرد و شتر نیاسود چرخ بلند

با بوق و کوس و سپاهی گران

برآرنده ماه کیوان و هور

ازو آفرین باد بر شهریار

همانا که شمشیر زن صد هزار

ز کشمیر تا دامن کوه شهد

چهل روز پیوسته ماندیم جنگجوی

میان دو کوه از بر راغ دشت

سرانجام ازین دولت

همه شهریاران که بستم ببند

فرستادم اینک بر شهریار

سر شهر را کنم افسر بتن

چو نامه بمهر اندر آمد بیاد

فریبرز کاوس شادان برفت

به پدرود کردن گوهش کنان

نشستند با رامش و رود و می

چو خورشید بارنگ نیاز

تهمتن میان تا تهمتن را ببست

بیابان گرفتند و راه دراز

سر بار تنگ اندر آمد نهنگ

سر او بماه چنان دل آتش گشت

بره کوه از دشت بر جا گرد

دو منزل بر شتافتند از آن زمین

فرود آمد انجه بنشست شاد

فرستاده آمد ز هر کشوری

وزان سو فریبرز کاوس شاه

کس آمد بر شاه ایران سپاه

فریبرز چو یکی خسرو رسید

سخن راند و را نکه بسته میان

سخن هر چه بایست با او براند

ز عنبر نوشتند بر پرنیان

نگارنده فرد و سیم و روز

زمانه ماند ازو یادگار

ز دشمن فزون بود در کارزار

سراپرده و پیل و دیبهیم مهد

تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود

ز خون و ز کشته نشاید گذشت

سخن گویم این نامه گرد و دل

ز پیلان گرفتم بخم کمند

ابا هدیه گوهر شاهوار

بکین سیاوش سر انجمن

بدست فریبرز خسرو بزرگ

بنزدیک خسرو خرامید تفت

بیاراید آب از فردهٔ شهریار

یکی دست یزد دو گرست

ستم کرد بر پردهٔ لاجورد

برآن باره تیز تک برنشست

همی شد چنان لشکر رزمساز

بر از لشکریان را تو جاگه

تنش خاک گور سیاوش کنم

بر اثر ز گرد و زمین پر ز مرد

کز آن گشته بر روی گیتی سیاه

بزرگان لشکرش را کردیاد

ز هر نامداری دو هر چه

سوی شاه ایران همی و راه

که آمد فریبرز کاوس شاه

زمین را ببوسید گو را ببر

بسی آفرین کرد بر شهریار بگفتا که ای شاه به روزگار
سپهر بلند از تو دلشاد باد جهانی بداد تو آباد باد
بدو داد آن نامهٔ پهلوان فرو خواند آن خسرو خسروان
شگفتی فرو ماند از آن رزمگاه کجا گفته بد پهلوان سپاه
نگه کرد خسرو بر آن کشتگان هژبران پیلان و آن خستگان
عنان را بپیچید و آمد براه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان بخاک بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمگاره کرد بر من ستم مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از درد و غمها رهانیدیم بدین تاج و دولت رسانیدیم
زمین و زمان پیش من بنده شد جهان پر ز گنج من آگنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن یکی جان رستم تو ستانی ز من
چو این گفت از آنجایگه بازگشت بر آن پیل و آن خستگان برگذشت
بفرمود تا بستگان را بزندان برند بنزدیک آن مستمندان برند
وزان پس بفرمود تا هرچه بود بیاورد نزدیک گنجور زود
یکی حزم ایوان بپرداختند همه ته تا تخمین بساختند
همه روز شه نامه پاسخ نوشت چو باغ بزرگی درختی بکشت

پاسخ نامهٔ رستم از کیخسرو با خلعت

نخست آفرین کرد بر کردگار کزو دید پیروزی کارزار
خداوند خورشید و گردان سپهر کزو نیست پرخاش و پیوند و مهر
سپهر برین گونه بر پای کرد شب و روز و آرام گیتی ازو گرد
یکی را چنین تیره بخت آفرید یکی را سزاوار تخت آفرید
شود شادمانی ز یزدان پاک کزو نیست مرد و هم ترس و باک
وزان پس چنین گفت کای پهلوان تو پاکیزه تن باش روشن روان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه اسیران پیلان و تخت و کلاه
ز رومی و چینی و از تخت عاج ز اسپان زرین و از طوق و تاج
هیونان بسیار و افگندنی ز پوشیدنی هم پراگندنی
همه آلت از سور آمد و بزم به پیش تو زین سان که آید برزم
گران کس کش سر آید ز پیش بدین گونه سیر آید از جان خویش
وزان رنج بردن تو زان سپاه شب و روز بودن بآوردگاه
ز کارت خبر بد مرا روز و شب گشاده بکردم به یزدان دو لب
شب و روز در پیش یزدان پاک توان بودم و دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان هنر دگر باز همیشه جوان
به بند تو بر پیل خاقان چین رسید از غم ابروان پر ز چین
نیامد مرا کشتنش دلپذیر همان به که در بند باشد اسیر
که دستی مرا تو بر و او به بند که چون دشمن زنده یابی به بند
کشش زود و او را به خیره چیر که هرگه که خواهی توان کشت اسیر
چو کشته بود زنده کردنش باز کسی کی تواند بعمری دراز
بمانیم تا زنده ماند به بند کزین پس نیاید ز خاقان گزند
تو دیگر اگر چند در کارزار کسی بفگند خسرو نامدار
چو شاه است و دیگر نشاید گشت که هست این ز کردار خود در سرشت
بهر کار شتاب نه نیک بخت بتیزی بخون آنکه کارست سخت
ازین کشته شد با سخن برتتاب که میباد نفرین بر افراسیاب
تو ای پهلوان پیل ارجمند همی دست گشاده و دشمن به بند
پرستند چون تو ندارد سپهر ز بخت تو هرگز مبرا و مهر
نویسنده پردخته شد ز آفرین نهاد از بر نامهٔ خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند ستامها و کمرها بپرداختند
صد از جعد مویان زرین کمر صد اسپ گرانمایه با ساز زر
صد اشتر همه بار دیبای چین صد اشتر ز افگندنی همچنین
ز یاقوت رخشان دو انگشتری ز خوشاب و زر افسری برتری
ز پوشیدنی شاه دستی ز زر همان یاره و طوق و زرین کمر
سران را همه هدیه‌ها ساختند یکی گنج از ایشان بپرداختند
فرستاد زر آلات و تیغ بنفش یکی تاج زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت از ایران بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب نه آرام باید نه خورد و نه خواب
بگرگان سپه شهریار بلند بخم کمند تو آید به بند
فرستاده برگشت از پیش شاه بکام دل شاه ایران سپاه

آگاهی یافتن افراسیاب از شکست لشکر توران

پس آگاهی آمد به افراسیاب / که آتش برآمد ز دریای آب
ز کاموس و منشور و خاقان چین / شکست اندر آمد به توران زمین

وز ایران یکی لشکر آمد بجنگ / سر ترکشان چرخ گردنده از راه تاب
چهل روز یکسان همی جنگ بود / شب و روز گیتی بیکرنگ بود

ز گرد سواران نبد آفتاب / چو بیدار بخت اندر آمد به خواب
سرانجام ازین لشکر بیشمار / سواری نماند از در کارزار

بزرگان و آن نامور پهلوان / ببستند یکسر به بند گران
بخواری همی افگنند بر پشت پیل / سپه بود گرد آمده دو میل

ببردند ز آورد با ایران زمین / بزرگان هند و خطا و خاقان چین
ز کشته چنان شد که در رزمگاه / کسی را نبد پای رفتن براه

وزان روی پیران براه ختن / بشد با یکی نامدار انجمن
کشانی و چینی و هندی نماند / که منشور شمشیر رستم نخواند

پر از خون همه مرز پیش از دو میل / تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وزین سوی ترک اندر آمد سپاه / تهمتن به پیش اندرون کینه خواه

گرانید زی بانگ آن گروه / تو با هوشمندان ... کوه
چو افراسیاب این سخنها شنود / دلش گشت پر درد و مغز پر دود

همه موبدان را از آنجا بخواند / ز کار گذشته سخنها براند
که ایران یکی لشکری جنگجوی / بدین مرز ایران نهادند روی

شکسته شد از آن سپاه گران / چنان بد ز آن لشکر بیکران
ز اندوه کاموس و خاقان چین / ببستند گفتی مرا بر زمین

سپاهی چنان کشته و خسته شد / دو بهره ز گردنکشان بسته شد
به ایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود چون رود نیل

چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گر آید دگر رستم ایدر به روی / نماند برین بوم و بر خار و خوی

یکی کوه کی بود بر سان نی / کزین لشکری بر وی آمد به پی
بیامد چنانم ز زین برگرفت / که ماندند گردان بدو در شگفت

کمربند بگسست و بند قبا / بیفتادم از جنگ او زیر پا
چنین دست برد و در آویزه ام / ز کار آگهان نیز بشنیده ام

گرا تو با بزرگان ژندران / به گرد اندر است تنها بزرگان
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه پولادغندی و بید

گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
که گر نامداران سقلاب و چین / به ایران همه رزم جستند و کین

نه از لشکر ما کسی کم شد است / نه این کشور از خون ما دم ببست
گه آمد که ما رزم جوییم جنگ / بکوشیم با دشمنان چون نهنگ

ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن چه خواری همی
ز مادر همه مرگ را زاده ایم / میان تا ببستیم بگشاده ایم

اگر خاک ما را به پی بسپرد / ازین کرده خویش کیفر برد
کمین گر ببندیم یکسر میان / نماند کسی زنده ز ایرانیان

ز پرمایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوران برگزید
دلیران و گردنکشان را بخواند / ز خواب و ز آرام و خوردن بماند

و ز گنج بگشاد و دینار داد / روان انجمن دل آباد داد
چنان شد ز گردان جنگی زمین / که گفتی سپهر اندر آمد بکین

وزان روی گردان به ایرانیان / یکی یک بیک تنگ بسته میان

چو این بند بر راستی سر رسید / فریبرز و گیو و یل رستم رسید

بدل شاد با خلعت شهریار / به واژ زدن تاج با گوشوار

رسیدن فرستاده با خلعت نزد رستم و لشکر و
کشیدن رستم لشکر بسغد و کشانی و شهر بیداد

از او شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
بزرگان بپرسید هر یک ز شاه / ز راه و ز کشور ز تخت و کلاه

بدیشان چنین گفت خسرو نژاد / که شاه جهان تندرست است و شاد
همه نامداران ایران سپاه / شده شادمان زو سرافراز شاه

گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد بادا به رستم زمین
از او جان شاه جهان شاد باد / بر و بوم ایران ازو آباد باد

وز آنجایگه نیز لشکر براند / بیامد بسغد و دو هفته بماند
به نخچیر گور و همی دست برد / ازین گونه یک چند خورد و شمرد

وز آنجایگه لشکر اندر کشید / یکی شهر بر پیش آن شهر دید
کجا نام آن شهر بیداد بود / دژی بود و از مردم آباد بود

همه خوردنی شان ز مردم بدی / پری چهره هر روز گم بدی
بخون خیان شهریار رسید / بنو وی بکز کودکی تا رسید
پرستندگانی که نیکو بدی / بدیدار و بالای آهو بدی
ازان ساختندی بخوان بر خورش / چنین گوید آن شاه را پرورش
تهمتن گزین کرد سی تا سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بران دژ فرستاد با گستهم / دو گرد گرانمایه با او بهم
یکی بیژن گیو دیگر هجیر / که در جنگ بودند با دار و گیر
مر آن شاه را نام کافور بود / که دیوار آن شهر منشور بود
چو بشنید کامد ز ایران سپاه / سپهبد یکی نامور کینه خواه
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او لبان پلنگ
کمند افگن و مرد میدان نبرد / برزم اندرون سنگ سندان بدی
برآویخت کافور با گستهم / در آمیختند آن دو لشکر بهم
یکی رزم کردن بسان شیر / که پیش گوزن اندر آید دلیر
ز گردان ایران بسی کشته شد / سر رزم جویان برگشته شد
چو رستم گیتی برانگونه دید / جهان برکف پور دستان بدید
هنرمند تا تیر باران کنند / بر ایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان نگیرد ز پیکان نشان
بگرز گران جمله دست آورید / ز بر دست گرز و دست آورید
بکوشید یکسر در دشت جنگ / چو غرنده شیر و چو شرزه پلنگ
دلیری دگر دی بجا آورید / سر انشان همه زیر پا آورید
زمانی بر آسان برآویختند / که آتش ز دریا برانگیختند
بر ایرانیان شد دگر کار تنگ / همه سیر گشتند یکسر ز جنگ
فراوان از ایران کشته شد / سپهر بر سپهر بلا گشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود / که نیزه ممانت بباید بسود
نگه کرد بر رستم که چندین ماست / بجنبان عنان با سوار و دست
بشد بیژن گیو پرسان باد / سخن بر تهمتن همه برگشاد
گران کرد رستم رکاب رکیب / بدان تا لشکر فراز و نشیب
بر ایشان بیامد بر آن رزمگاه / که سیل آید از کوه سیاه
فراوان از ایرانیان کشته دید / بسی سرکش از جنگ برگشته دید
کافور بیامد بسی هنر / کنون رزم بر تو آید هم ببر
یکی حمله آورد کافور سخت / بدان باره خسروانی درخت
بینداخت تیغی که دار تیر / که آید مگر بر یل شیر گیر
به پیش اندر آورد رستم سپر / نشد تیغ او بر سپر کارگر
کمندی بینداخت بر پور زال / جهان از کمندش بدزدید یال
خروشی برآورد چون پیل تیز / فرو ماند بر کافور جای گریز
همو را بزد بر سرش گرز کلان / ببر بر شکستش سر و ترگ و یال
چنین تا در دژ یکی حمله برد / بزرگان بجستند میدان از خرد
ورو دژ ببستند واز زیر تیر / خروشیدند اتی که دار و گیر
نگفتند کای مرد بازو و گنج / بدینگونه پیلی بلنگینه پوش
بدو نام تو چون بدآید چه رنج / کمند افگنی یا سپهر نبرد
دریغ است رنج اندرین شارستان / بود اندرو خوازش پیکار تنگ
چو تو زفریدون از ایران انجمن / تو هرگونه دانند کاز انجمن
یکی باره افگند ازینگونه بی / ز سنگ و ز چوب و بیخشت و نی
برآورد و واز خیال و فسون و رنج / بیالود رنج دخمی کرد گنج
بسی رنج بردند کندآوران مرد / ازین باره دژ بر آرند گرد
نبد کس برین باره بر ما شاد / برین رنج بردند ازاد و بها
سلیح است و ایدر بسی خوردنی / بزیر اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رنج رزم آوری / نباشد بدست بجز داوری
نیامد برین باره منجنیق / ز افسون تور دم جاثلیق
چو بشنید رستم برانگیخته شد / دل رزم جویش چو یک بیشه شد
یکی رزم بود و شره برآورد گی / سپاه اندر آورد بر چار سو
یک رزم گو در زیر کرگ و طور / پس پشت او پیل با بوق و کوس
سبک بر رد بر لشکر ز اسلحه / زره دار با خنجر کابلی
ز بالا همه سنگ باران تیر / فرو ریختندی بر آن گرد گیر
چو آن دید رستم کمان برگرفت / همه دژ برو ماند اندر شگفت
هر آنکس که از باره سر بر زدی / زمانه سرش را همی در ربودی
بانعره پیکان همی زد شگفت / ببیند ساز کاری همی گرفت
پی باره زان پس کمند گرفت / ز دیوار مردم فگندن گرفت

ستونها نهادند زیر اندرش / بیامد ز لفظ سپاه از برش
چنین زد دیوار دژ کنده شد / بچوب اندر آتش پراگنده شد
فرود آمد آن باره تور گرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورند / کمانها و تیر خدنگ آورید
گوان از پی گنج فرزند خویش / همان از پی بوم پیوند خویش
همه سر بدوزند یکسر بباد / گرامی ترا گو ز باد و نژاد
دلیران پیاده شدند از میان / سپرها گرفتند و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم / به پیشی از آن بیژن و گستهم
دم آتش تیز و باران تیر / هزیمت بود زین سپس ناگزیر
چو از باره دژ به پژمردن شمر / گریزان دگرها به هامون شمر
در و دژ بپست از آن جنگجوی / به تاراج و کشتن نهادند روی
ز ایشان بکشتند بسی به تیر / دگر بهره کردند گران اسیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز / ستور و غلام و پرستار نیز
از آنجا ببردند ایران سپاه / سوی شه برگرفتند راه
تهمتن بیامد سراسر بگشت / به پیش جهان آفرین شد نخست
ز پیروز گشتن نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
به ایرانیان گفت با کردگار / بیاید بجان بستر از اسکدار
به پیروزی اندر نیایش کنید / بر آن نیکویی ها ستایش کنید
بزرگان به پیش جهان آفرین / نهادند یکسر همه رخ بر زمین
چو از یاد یزدان بپرداختند / بر آن نامدار آفرین ساختند
که هر کس که چون تو نباشد به جنگ / نشستن به آرامش با نام و ننگ
تن پیل و این زهره جنگ شیر / زمانی نباشی ز پیکار سیر
تهمتن چنین گفت کاین روز فر / گهی خلعت باشد از دادگر
شما سر بسر بهره دارید ازین / سوی تاج کلاهت از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار / سپهدار گرگین و گستهم سوار
شنو تا دیابان تا همی ز ختن / نامآور که ترکان شود انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه / از اندیشه خمید شد پشت دو تا
ببندد گیو با آن سواران جنگ / سه روز اندر این تاختن شد درنگ
برانگیخت خورشید بنمود تاج / برآمد نشست از بر تخت عاج
ز توران بیامد سرافراز گیو / گرفته بسی نامدار از تخو
بسی خوب چهره بتان طراز / گرانمایه اسپان و هرگونه ساز
بر شاه شد کس بنزدیک شاه / ز گنج شیدو دیگر همه بر رسید
ز زانان پس چو گودرز و چو طوس / چو گستهم و بهرام و شیدوش نیو
ابا بیژن گیو بر خاستند / یکی آفرین نو آراستند
همی گفت گودرز کای سرفراز / جهان را ز مهر تو آمد نیاز
بشاید که بی آفرین تو لب / گشاییم از این پس به روز و شب
همیشه بزی شاد و روشن روان / همیشه خرد پیر و دولت جوان
پدر بر پدر تا پسر بر پسر / مبادا که این گوهر آید بسر
همی بی نیازی و نیک اختری / بر مهتران جهان سروری
نژاد و نه گیتی بیاده تو باد / ز من تو زمان نیک خواه و تو باد
کسی کو به پیوند او زمین / جهان بی‌ده آرام و بر خاش و کین
نه یکبار از این پیش لشکر ندید / نه از موبدان سال خورده شنید
ز شاهان و از پهلو و تخت عاج / ز مردان و اسپان و گنج و تاج
ستاره بر آن دشت نظاره بود / که این لشکر از جنگ بیچاره بود
نگشتیم گرد دل ایدر بسی / ندیدیم درمان این از کسی
خروشان همیم از دم اژدها / کمان تو آورد مار را رها
تو ای تاج ایران و پشت گوان / سرافراز و با پیش تو کهتران
مکافات این کار یزدان کناد / که چهره تو پیوسته خندان کناد
بپاداش تو نیست او شرمسار / زبان را پر از آفرین تو بس
تهمتن بر ایشان گرفت آفرین / که آباد بادا بدو این زمین
مرا پشت با زاد و جان راست / دل روشنم بر رهانم گواست
ز خرم تازه از زیب چهر شماست / روانم فراوان ز مهر شماست
وز آن پس چنین گفت کای سر رزم / بباشیم شادان و گیتی فروز
چو ایدر سوی جنگ افراسیاب / بر آریم و آتش بر آریم ز آب
برانیم لشکر بر آن بوم و بر / بسازیم یکبار زر و زبر
ازین رنجها و نه در خاستند / می و رود و رامشگران خواستند

آگاه شدن افراسیاب از آمدن رستم و سالار جنگ سوی توران

سپه آگهی آمد با فراسیاب / که رستم سوی جنگ آرد شتاب

دلش زین سخن پر ز تیمار شد / همه پرنیان بر تنش خار شد
که یار و دشمن بش او رزم خواه / که از تف تیغش بگردد تباه
ز ترکان نه بینم همتای او / که در رزم گیرد همی جای او
توانی که از خاک او رود گاه / همی موج خون اندر آرد بماه
ز جنگ سواری تو تخم کین مشو / نگه کن برین نامداران گو
سخنها کوتاه از دشمن دراز / تو با لشکری چاره او بساز
ز کیخسرو آباد ماند نه تخت / نه آن بوم ایران نه شاخ درخت
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / زن و کودک خرد و پیوند خویش
چو بشنید افراسیاب این سخن / فراموش کرد آن سر و بن کهن
چنین داد پاسخ که من سال جنگ / به پیش آورم چون شود کار تنگ
سر زابلی را برو ز نبرد / بجنگ آورم اندر آرم بگرد
تبیره و نای زیر خاشم جوی / بشمشیر بنشانم این گفتگوی
بر دیر کشان آفرین خواندند / سر افراز را سوی کین خواندند
سپهدار دو جنگ یاد دیده بود / بهر جا اورا پسندیده بود
هم اکنون بر و سوی ایران سپاه / نگه کن برین رستم رزمخواه
ز پیلان جنگی و مردان کین / بدینک گروان ایران برین
غمی شد دل مرد دیهیم جوی / ز بیگانگان هیچ ننمود روی
بشیده چنین گفت کای پر خرد / سپاه تو تیمار تو کی خورد
سپهدار شان رستم شیردل / که از خاک سازد بشمشیر گل
دگر کندر و شنگل آن شاه هند / سپاهی تو کشمیر تا رود سند
چهل روز با لشکر او بر بود / گهی رزم و گه بزم و پرهیز بود
سواران گردان هر کشوری / ز هر سو که بد از بزرگان سری
بدین کشور آمد کنون بی نشان / همه نامداران و گردنکشان
کنون هرچه گنج است و تاج و کمر / هم از طوق زرین و زرین سپر
هراسانم از رستم تیز چنگ / تن آسان که باشد بکام نهنگ
ز نیزه نترسد نه از تیغ و تیر / دگر گرز یار و بر و چرخ پیر
سلیح است چندان برو روز کین / سر آید ازو بار پشت زمین
نترسد ز آهنگ و ز نره پیل / نگشتی سلاحش بدریای نیل
نهنگ آهوان دارد و پیل شیر / بدریا و کوه اندر آید دلیر

بدل گفت پیکار را کیست / سپاه و تن بسیار سالار کیست
بپیچید از آن پس بآواز گفت / که با وی که داریم در جنگ جفت
چنین گفت لشکر بافراسیاب / که چندین سر از رزم رستم متاب
سلیح است بسیار و مردان و گنج / دل از جنگ جستن چه داری برنج
چنان دان که یکسر ز آهن است / اگرچه دلیر است هم کین کش است
سر او را بر اندر آور بخاک / از آن پس ز شاه و ز ایران چه باک
نگه کن برین لشکر نامدار / جوانان شایسته کارزار
همه سر بسر تن بکشتن نهیم / از آن به که کشور بدشمن دهیم
نه بوم نیا کام و از بهر خویش / یکی تازه اندیشه افگند پیش
نمانم که کیخسرو از تخت خویش / شود شاد و پیرام بر تخت خویش
نبیره ز اندیشه چون کم شود / بهر زه نیاید بر رستم خود
بفرمود تا لشکر آراستند / بکین تو از جای برخاستند
یکی شیردل بود فرغار نام / قفس دیده و تیر جسته ز دام
ز بیگانگان جای پردخت کرد / بفرغار گفت ای گرانمایه مرد
سوی لشکر نگر کن که چندست چون / که دارند ازین بوم و بر رهنمون
چو فرغار برگشت آمد براه / بکار آگهی شد بایران سپاه
ز شاه و ز فرزند رامش خواند / بسی راز شایسته با او براند
چنان دان که آن لشکر بیشمار / که آمد برین رزم چندین سوار
بجز کاموس و منشور و خاقان چین / کهار و چو فرطوس با آفرین
به پیروزی رستم نیکمند / بکشتند و بودند چندین اسیر
سرانجام رستم بخم کمند / بپیل اندر آورد شان گرد گیر
سلیح و همه زر و اسپان و تاج / بایران فرستاد با تخت عاج
من ایدر بمانم بسی گنج و تخت / که گردان شمست اندرین کار سخت
فرستم همه سوی الماس رود / نه هنگام ناز است و رود و سرود
ببرد و نماید بجز ز نبرد / نه بیچید ز رزم و نه نالد ز درد
تو گویی که از روی و از آهن است / مردم نژاد او که آهرمن است
زره دارد و جوشن و خود و ببر / بغرد گر دار عشر نره ار
یکی کوه زیرش بکردار باد / تو گویی که از چرخ و دم زاد
سخن گویم از زندگی خواستار / بدریا چو گشتی بود بر گذار

مرا با سواری بسی بود جنگ ‌‌ یکی جوشنستش ز چرم پلنگ
تسلیم بنیاد بر دکار کرد ‌‌ بسی آزمودم بر تیر و تبر

کنون از سواران یکی کارزار ‌‌ بسازیم تا چون بود روزگار
گرایدونکه یزدان بود یاورش ‌‌ اگر دو بیالیست چرخ بلند

نیایان بانیم و نی شهریار ‌‌ سرآید مگر بر من این کارزار
وگر دست رستم بود روز جنگ ‌‌ بسازیم من آید فراوان درنگ

شوم تا بدین روی دریای چین ‌‌ بدو مانم این مرز توران زمین
بترسم من ای پور جهان چهار ‌‌ ازین بیوفا چرخ پیداوگر

بپوشیده گفت ای خردمند شاه ‌‌ انوشه بزی تا بود تاج و گاه
ترا فره برزاست و فرزانگی ‌‌ نژاد و دل بخت و مردانگی

نباید ترا ایدر آورد و کار ‌‌ مگر کن برین گردش روزگار
چو پیران ویسه دفرشید ورد ‌‌ چو کلباد و نستیهن اندر خرد

شکسته سلیح و گسسته دلند ‌‌ تو گفتی که از خم ای کم بلند
تو بر باد این جنگ کشتی مران ‌‌ چو دانی که آمد سپاهی گران

ز شاهان گیتی بزرگ تویی ‌‌ جهان دیده و کار کرده تویی
بجان و سر شاه توران سپاه ‌‌ بخورشید و ماه و بتخت و کلاه

گر از کاه کاموس و خاقان چین ‌‌ دلم گشت پر درد و سر پر ز کین
که کنک باید کشید سپاه ‌‌ کجا بر سوی رزم کردن نگاه

ز چین و ز ماچین سپه خواستن ‌‌ پس انگاه مر دشمنان کاستن
چو این گفته شد رفت تا جای خواب ‌‌ دلی پر ز کین و سری پر شتاب

شب تیره بگشاد چشم دژم ‌‌ ز خم شست او اندر آمد بهم
جهان شد بسان شبه سیاه ‌‌ چو فرغار برگشت از ایران سپاه

بیامد بر زنده افراسیاب ‌‌ شب تیره هنگام آرام و خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند ‌‌ نشستم بر رستم و پوسبند

سراپرده و سبز دیبا بزرگ ‌‌ سواری بکردار درنده گرگ
یکی اژدها دوست به پای ‌‌ تو گفتی همی اندر آید ز جای

بخیمه درون ژنده پیل ژیان ‌‌ میان تنگ بسته چو ببر بیان
یکی بور با رش بپیش بپای ‌‌ ز آرم دارد تو گویی بجای

فرو هشته از کوهه زین لگام ‌‌ بفتراک بر حلقه اش خم خام
سپهدار چون طوس و گودرز و گیو ‌‌ فریبرز گرگین و شیدوش نیو

گر از ده طلایه است یا رستم ‌‌ که بیژن دگیو باشد بهم
غمی شد ز گفتار فرغار شاه ‌‌ کس آمد بر پهلوان سپاه

گر آید سپهدار پیران چو گرد ‌‌ ز گرگان و گردان و ز بهرود
ز گفتار فرغار چندی بگفت ‌‌ که تا کیست با وی به یکباره جفت

بدو گفت پیران که ما را ز جنگ ‌‌ همه چاره ای جز جستن نام و ننگ
ز سهراب و بوم و فرزند خویش ‌‌ بکوشیم و از بهره پیوند خویش

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب ‌‌ گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب
به پیران بفرمود تا با سپاه ‌‌ بود شاد بر رستم کینه خواه

ز پیش سپهدار بیرون شد او ‌‌ همه رزم را سوی هامون شدند
خروش آمد از دشت و آوای کوس ‌‌ جهان شد ز گرد سپه آبنوس

سپه بود چندان که گفتی جهان ‌‌ همی گرد او گرد کیسر غان
تیره زنان نعره برداشتند ‌‌ همی پیل بر پیل بگذاشتند

وز ایوان بدشت آمد افراسیاب
به پیران بگفت آنچه بایست گفت

همی گرد بر کینه جستن شتاب
بدشت اندر آمد بسوی نهفت

خواستن افراسیاب پولادوند را برای جنگ رستم

ز بیگانه خیمه بپرداختند ‌‌ تو گفتی سپیده را پیش بشناختند
دو پیر جهان آن را خواند گفت ‌‌ گر از بزرگان بیابی نهفت

یکی نامور خواند پولاد و زر ‌‌ بیارای و از راز بگشای بند
بگفت آفرین کن بدادار پاک ‌‌ گرد ملیست نیره و هم زد هلا

جدا او ز کیوان و گردان سپهر ‌‌ جدا او نخواهید وز خشند چهر
دگر آفرین کن بدان نیو شیر ‌‌ سپهدار فرخنده پولاد و دند

بگویش که ما را چه آمد بسر ‌‌ ازین نامور مرد پرخاشخر کیس
وزین نامور پرهنر مهتران ‌‌ ز طوس و ز گودرز کند آوران

ز کار هجیر و گیو و گستهم ‌‌ جدا ماند زان مرز شاد از مهر
به پیروز رزم اوز اچه جان ‌‌ گراو باو نامدار بر گزند

اگر یار رستم است فرخ بلند ‌‌ بباید برین مرز پولاد و دند
بسی لشکر از مرد سقلاب و چین ‌‌ بگو نسار و پیمان تحم اندرین

بسی بوم و بر کو ویران شده است
چو گودرز جنگی و چون گیو گو
همه رنج این مرز از دست تست
سخن از پادشاهی بر آباد خویش
نیاورد بر نامه بر مهر شاه
بکردار آتش ز بیم گزند
یکی پادشاه بود پولادوند
ابا لشکری گشن مردان جنگ
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود
سپاه انجمن کرد گردان دیو
فرود آمد از کوه و بگذشت آب
به ره بر گرفتش جهاندیده مرد
خرامان بایوان خسرو شدند
ز خون سیاوش که بر دست اوست
بگفت آنکه این رنجم از یک تن است
بیابان سپردی و راه دراز
چنین داد پاسخ بافراسیاب
بدو بر یکی پهلوی دیو سپید
تن و جان من پیش رای تو باد
تو لشکر برآغال بر لشکرش
ز دو شاد شد جان افراسیاب
که من بر بریدون ضحاک و جم
کنم این زمین را بشمشیر تیز

همه از دلیران ایران شده است
برانگیز آن جنگ آوای کوس
تو باشی اندرین کار فریادرس
نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش
چو برزد سر از برج خرچنگ ماه
بیامد بنزدیک پولادوند
رسیده منش تا بچرخ بلند
سپهبد نهنگ و سپاهش پلنگ
جهانگیر و برنا و خود کامه بود
برآمد ز گردان لشکر غریو
بیامد بنزدیک افراسیاب
ز کار گذشته بسی یاد کرد
بر آن و باندیشه نو شود
چو آمد ز بر کاخ و ایوان گنگ
که او را بتنگینه پیرآهن است
کنون چاره کار ما را بساز
که در جنگ چندین نباید شتاب
بجنگاه پولاد و عندی بدید
همیشه خرد رهنمای تو باد
ز انبوه ما خیره گرد و سرش
همی روشن آورد و در رباب
نخور و خواب آرام کردم شم
برآورد دگر بکنم ریزه ریز

سپاه است پیلان کوه روان
چو رستم بدست تو گردد تباه
گر او را بدست تو آید زمان
وگر تیر و سیم و گنج آن تست
کمر بست شیده به پیش پدر
برو آفرین کرد تا نامه برد
ورا کوه چینی ز ره جای
کنارنگ با موبد انش بخواند
بفرمود تا کوس بیرون برند
درفش از پس پیش پولادوند
تبیره برآمد ز درگاه شاه
گمانش که تیمار ترکان کیست
سخن راند هر گونه افراسیاب
ز فغفور و منشور و کاموس گرد
نیامد سلیحم بدو کارگر
پر اندیشه شد جان پولادوند
همان بستر رستم که زر دان
مرا نیست پایاب جنگ اوی
کنون اورا یکی حیله سازیم جنگ
یکی چاره سازیم وگرنه بجست
بدانگه که شد سست پولادوند
بهمن خبر سپهبد ز آواز بن
چه رستم به پیشم چه گمشتن خاک

سپهدار چون رستم پهلوان
نیابد سپه اندرین مرز راه
شود رام بر وی زمین بیگمان
که از مرد پیکار و رنج آن تست
فرستاده او بود و تیمار اوی
همه کارها رستم گرد یاد
نبود اوز ایران بوم همتای اوی
ز هر گونه داستان نیا به انز
سراپرده آبرا سوی هامون برند
سپهدار با ترکش و با کمند
پذیره شد و نزد یکایک سپاه
سرانجام و ورنا این کار چیست
ز کار و ورنگ و زبر شتاب
گذشته سخنها برو برشمرد
سواران ببردار و جنگی سپر
که آن بند را چون بود کاربند
بگردد و بسند جگر ز گران
نیارم بیدکرد آهنگ اوی
بگردش بگردم بسان نهنگ
بر و یال او را نتابد شکست
چنین گفت با او بیاهنگ بلند
ز زین لشکر گردن افرازیت
ز کیخسرو و گیو و طوس چه باک

رزم پولادوند با گردان ایران

چو خورشید بنمود تابان درفش
تبیره برآمد ز درگاه شاه
بجنبید سپه لو و پولادوند
تهمتن بپوشید ببر بیان
از ان لشکر چو آن پیر پولادوند
کمر بند بگرفت داد از زمین

ز جا تو زنند و بیارو کمند
نشست از بر ژنده پیل ژیان
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
برآورد و آسمان در زمین

چو صف بر کشید ز هر دو سپاه
برآشفت بر سینه حمله برد
برآویخت باطوس چون پیل مست
به پیکار او گیو چون تیر بر

معصفر شد آن پرنیانی درفش
بر انداز آمد خروش سپاه
هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
به ترکان نگنجید بسیار گرد
کمندی بیازید و همی برد دست
سر طوس نوذر نگونسار دید

برانگیخت از جای خورشید نیز را
کمندی بینداخت پولادوند
فرستند تا دست پولادوند
نه دیگر دلیر گرانمایه را
بیامد بر اختر کاویان
خروشی برآمد ز ایرانیان
بگفتند با رستم کینه خواه
بیفگند بر خاک پولادوند
وزان پس خروشیدن ناله خاست
که گم شد ز گودرز هر دو پسر
تهمتن اندر و پیش بن کشته
کمر برگشاد و کله برگرفت
چو بشنید رستم دژم گشت سخت
بیامد به نزدیک پولادوند
زدانش به بشتر خسته دید
همانا که برگشت بیکار را
و دیگر که این دیو ناسازگار
بدو گفت کای دیو ناسازگار
همی گفت کای کردگار جهان
گر این چشم اگر تیره گشتی بجنگ
بیاده که گیو و هام دلوس
برآویخت با پولادوند
چو نام کسی تهمتن بکار
که گر زنده ازین پیش تو زنده بیل
ازین پس نیابی ز شناخت نشان
کنت راه روزم به پیکان تیر
ز جنگ آوران تیر گو یا میاد
چو بشنید پولادوند این سخن
گراز و کمند و به سر یاز دست

تن و جان بیاراست او نیز را
سر گیو گرد اندر آمد به بند
به بند تنه هر دو نشیم کمند
سرافراز شیر گرانمایه را
به خنجر برد نیمه گردش میان
نماند ایچ کرد اندر آوردگاه
که پولادوند اندرین رزمگاه
بگرز و به خنجر به تیر و کمند
ز قلب و چپ لشکر و دست راست
بنالید بر داور داورگر
چنین اختر از در و بر گشته شد

برآویخت با او چو شیر نژند
کرگرو و رهام و بیژن نزار
برو دست پولاد بسیار بود
بخاک اندر افگند و بس خوار زار
درفش اندر آمد بخاک اندرون
فریبرز گودرز و گردنکشان
بزین برکی نامدار نماند
همه رزمگه سربسر ماتم است
کمانی چنان برد گو و زیر
که چندین نبیره به بر داشتم
چو آهن گشته من پیر سر

زره دار با گرز و گاو سر
یلان در دم گرز آن
برانگیخت اسپ برآمد خروش
نظاره بران دشت چند انبوه
بپولادوند ایرانیان نیز بون
چو دید این دلیران بوحشی لسان
ز گردان لشکر سواری نماند
بدین کار فریاد رس رستم است
ز رهام و ز بیژن شیرگیر
همی سر ز خورشید بگذاشتم
مر افسرم باد از کلاه و کمر
بزاری خروشیدن اندر گرفت
بلرزید برسان شاخ درخت
چو گودرز و شیدوش کرد آن
سر نامداران تیره گشت
سر از خواب و رستم
بر آشفت و آهنگ آوردگر کرد
سپهبد یلان را بیاورد پیش
بر آن لشکر بر شکن
ز هومان پیران این مژده بود
بیامد بر آویخته چیره خیر
بترسید و شیر از کارزار
چاهند و بر دار شیر
کند دل و آهنگ
سپاهت سپارم با فراسیاب
که چندین بیم و تهدید
نیامی مگر تا سفت گردن
جگر خسته باز آید و روز
شب تیره گرز گران

جنگ رستم با پولادوند

ورا دید بر سان کوهی بلند
وزان روی بر خاشش به خستو بید
عنو ده شد آن بخت بیدار ما
به تن بیمناک است و چیره سوار
ببینی کنون گردش روزگار
توانی برتر از آشکار و نهان
ببستی ز دیدار این ننگ
چو بیژن که بر شیر کردی فسوس
بینداخت آن تاب او کمند
برون کرد سر زان خم تابدار
ببینی کنون سوی و دریا نیل
نه از نامداران گردنکشان
نه بیند دگر چشم تو زال پیر
چو باشند بی پیگان سر بیاد
بیامد آمدش گفتار کهن
بد و نیک را داور دادگر

همی گشت از آنجا پر گرد دشت
بدل گفت کاین روز ما تیره گشت
یکی آنکه امروز من کالبد
بیفشرد ران رخش را تیز کرد
چو آواز رستم بگردان رسید
ز بن باز دو روز لشکر شکن
که نیسان برآمد ز دریا نهنگ
تبه گشت اسپ گانه تیر
بدرید و یال آن نبرد سوار
بدو گفت پولادوند ای دلیر
نگه کن کنون آتش جنگ من
ببینی زمین ریگ پس حرکت
چنین گفت رستم به پولادوند
تو گرچه دلیری و گرگشتی
که هر کو به آید
جهان رستم است

بدو گفت کای مرد جنگ آزمای
چه باشیم با خیره چندین بپای

سوی وی بزد بر سرش پیلتن
که بشنید آوازش آن انجمن

بپیچید از آن روی بر دست راست
چنین گفت کاین روز و رزم بلاست

چو پولادوند از بر زین بماند
تهمتن جهان آفرین را بخواند

گزین گرزش جنگ من ارز نیست
روانم بران گیتی آباد نیست

روا نیست کز دست پولادوند
روان عرار کشانی رسند

نه مردکش و رزنه پیشه ور
نه خاک و نه کشور نه بوم و نه بر

تو و دست نیابد عنان سیاه
بیاده شوای دیو زنهار خواه

برآورد پولاد تیغی بنفش
بزد بر سر رستم تاج بخش

چو تیغش بر رستم نیامد بکار
برآشفت و زخیم با روزگار

که این مرد زین بر خفتان پلنگ
بیندازد این مغفر تیره رنگ

چنین گفت رستم که این رزم نیست
ره آب گردان بدان جوی نیست

گشستند بازو بکشتی دوان
گرانمایه پولاد با پهلوان

بدو گفت پولاد جنگی نبرد
بکشتی پدید آید از مرد مرد

بکشتی بگردیم با یکدیگر
بگیریم هر دو دو وال کمر

بدو گفت کای دیو ناسازگار
ز رستم دلیران فزون یادگار

بکشتی همی بند و افسون کنی
که تا چیز از این دل بیرون کنی

بدین بر نهادند هر دو سخن
یکی سخت پیمان فگندند بن

از آن پس ز اسپان فرود آمدند
زمانی بر آسودگی دم زدند

به پیمان که از هر دو در دو سپاه
بیاری نیاید کسی کینه خواه

که پولادوند و تهمتن بهم
برآویختند آن دو شیر دژم

چو شیده بر و یال رستم بدید
یکی باد سرد از جگر برکشید

هم اکنون بیازد در این دست برد
بخاک اندر آرد سر دیو گرد

چنین گفت با شیده افراسیاب
که شد مغز من زین سخن پر شتاب

بترکی بیا سوز و در آتش نمای
اگر پیلتن را در آرد ز پای

چنین گفت شیده که پیمان شاه
نه این بود با او به پیش سپاه

تو این آب روشن مگردان سیاه
که عیب آورد بر تو عیب خواه

بدو همت گرد پولادوند
از این مرد بدخواه باید گزند

تهمتان برگرائید و آمد چو شیر
بآوردگاه دو مرد دلیر

گسسته ز دشت برآمد گرد
دو پیل ژیان و دو شیر نبرد

جهان تیره شد چشم پولادوند
که دستش عنان را ندید کار بند

تهمتن بدان بد که مغز سرش
ز دو گوش ریزد همی بر برش

که ای بر ترا ز گردش روزگار
جهاندار و بنیاد پروردگار

ور افراسیاب آمد او دگر
تو دستان ز من دور دست هنر

که گر من شوم کشته بر دست اوی
بایران نماند یکی جنگجوی

چنین گفت رستم به پولادوند
که از گرز گردان چه دیدی گزند

چنین پاسخ آورد پولادوند
کزین گرز بر من نیامد گزند

به پولاد چینی نبد کارگر
فرو ماند پولاد و پرخاشگر

غمی گشت پولاد از آن با شگفت
دگر باره با رستم زال گفت

سلیحی دگر پوش تا من همان
دگر پوشم و پیش آییم دمان

بگردیم با این آلت کارزار
تو نیز از این که داری همی یادگار

نتابد برش گرز گران کارگر
بران بر و خفتان پولاد در

اگر ترا ای جنید چو شیر ژیان
بکشتی ببندیم هر دو میان

بدان تا کرا به بهر روزگار
که برگرد و آرزده از کارزار

همی بهره و باه بند آوری
چه سود است همسر به بند آوری

بگفت و فرود آمد از اشترش
دل دیو از بیم او گشت پیش

که یاری نیاید کس از هر دو روی
بجنگ دلیران به پرخاشجوی

بکشتی گرفتن نهادند روی
دو گرد سرافراز و دو کینه جوی

یلان چیره نیم فرهنگ بود
نبارد شاره بران جنگجو بود

همه دست سوده نه بر یکدگر
گرفته زو جنگی دو وال کمر

پدر را چنین گفت کاین ارجمند
که خوانی ورا رستم دیوبند

نبینی ز گردان ما جز گریز
بدین خیره با چرخ گردان ستیز

بر دانا به بینی که پولادوند
بکشتی همی چون کند دستبند

بگوئیش که چون او بزیر آوری
بشمشیر کن زان پس داوری

چو پیمان شکن باشی و تیز مغز
نیاید ز پیکار تو کار نغز

بدشنام بگشاد چشم و زبان
برآشفت و شد با پسر بدگمان

نماند بدین رزمگه زنده کس
ترا از هنرها زبان است و بس

جگر کرده پیکار و دیگ است
بر ایشان چو رو به لبان و دو دست

بپولاد گفت ای سرافراز شیر ‖ بکشتی گر آری مر او را بزیر
بخنجر جگرگاه او بر شکافت ‖ بهر یار از کار کرده نیافت

نگه کرد گیو اندر افراسیاب ‖ بدان خیره گفتار چندین شتاب
بر انگیخت اسپ و بیامد دمان ‖ چو بشکست پیمان همی بدگمان

برستم چنین گفت کای جنگجوی ‖ چه فرمان دهی کهتران را بگوی
نگه کن بکردار افراسیاب ‖ بدان خیره گفتار چندین شتاب

بیاید همی تا دل افروزدش ‖ بکشتی همی خنجر آموزدش
بدو گفت رستم که جنگی منم ‖ بکشتی گرفتن درنگی منم

شما را چرا بیم باشد همی ‖ چنین دل بدو نیم باشد همی
هم اکنون سر و یال پولادوند ‖ بخاک اندر آرم ز چرخ بلند

دگر نیست آهنگ [illegible] ‖ دل من بخیره چه [illegible]
گراید که این جادو بیخرد ‖ ز پیمان یزدان همی بگذرد

شما را ز پیمان شکستن چه باک ‖ که او ریخت بر تارک خویش خاک
وزان پس بیامد چو شیر [illegible] ‖ گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ

یکی روز بنمود پولادوند ‖ لبان [illegible] ز جا در کمند
بگردن برآورد و زد بر زمین ‖ همی خواند بر کردگار آفرین

خروشی برآمد از ایران سپاه ‖ تبیره زنان برگرفتند راه
برآمد ز ره دم گرنای ‖ خروشید [illegible]

همی استخوان تنش گسلید ‖ رخ او شده چون گل شنبلید
گمان برد رستم که پولادوند ‖ ندارد دگر تن بر رستم گزند

برخش دلیر اندر آورد پای ‖ بماند آن تن اژدها را بجای
چو پیش صف آمد یل شیرگیر ‖ نگه کرد پولاد برسان تیر

گریزان بشد پیش افراسیاب ‖ دلش پر ز خون رخش پر ز تاب
همه خرد و بی تن شده استخوان ‖ چنان خسته از بیم رستم دوان

فتاده بدان خاک تیره دراز ‖ نهانی شده پوشش از آن [illegible]
تهمتن چو پولاد را زنده دید ‖ همه دشت لشکر پراگنده دید

دلش تنگ تر گشت لشکر براند ‖ جهان زین گو زرد انجمن [illegible]
بفرمود تا تیرباران کنند ‖ هوا را چو ابر بهاران کنند

ز یکدست شیدوش یکدست گیو ‖ جهان دیده رهام و گرگین نیو
تو گفتی که آتش برافروختند ‖ جهان را به خنجر همی سوختند

بلشکر چنین گفت پولادوند ‖ که بی تخت و بی گنج و نام بلند
چرا نیز کین داد باید بباد ‖ جهان را بخنجر همی سوختند

سپه را بپیش اندر افگند جفت ‖ برستم همی بند جانش بگفت

چنین گفت پیران بافراسیاب ‖ که شد روی گیتی چو دریای آب

گریختن افراسیاب از رستم

نگفتم که با رستم شوخ دست ‖ نشاید برین بوم اکنون نشست
ز خون جوانی که مرد ز آن تیر ‖ بخستی دل ابر پیکان تیر

چه باشی که با تو کسی در نماند ‖ نشد دیو پولاد و لشکر براند
هما از ایرانیان صد هزار ‖ فرو شست بر گستوان سوار

به بیشه اندرون رستم شیرگیر ‖ زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
ز دریا و دشت و بیابان و کوه ‖ سپاه اندر آمد همه همگروه

چو مردم نماند از سو و بیم و نیو ‖ چنین جنگ و پیکار و چندین غریو
چو رستم بیامد ترا پای نیست ‖ اگر رفتن از پیش او رای نیست

بباید شدن زان بره زرد چین ‖ گراید که بیخ و بر زمین
سپه را چنین صف کشیده [illegible] ‖ خرد دیدگان سوی دریا [illegible]

سپهبد چنان کرد کو راه دید ‖ همی دست از آن رزم کوتاه دید
درفشش بماند و [illegible] ‖ سوی چین و ماچین خرامید تفت

سیاه اندر آمد به پیش سیاه ‖ زمین گشت برسان ابر سیاه
تهمتن بیاورد از [illegible] ‖ که تیره ندارد به و تیر و کمان

گو شیر و شمشیر و گرز آوری ‖ هنرها ز بالا و برز آوری
بنگاه آن [illegible] ‖ که نخچیر بند به بالین خویش

سپه سربسر نعره برداشتند ‖ همی تیره بر کوه بگذاشتند
چنان شیر [illegible] آورد نگاه ‖ گراز گشته بیخ و ندید ایچ راه

برفتند یک بهره زنهار خواه ‖ گریزان برفتند بهری براه
شد از بی شبانی ز ترک [illegible] ‖ همه دشت تن بود بی سر و یال

چنین گفت رستم که کشتن بس است ‖ زمانه هنرمان بنزد کس است
زمانی یکی باز و هم آورد ‖ زمانی ز ترک یکی همبر آورد

همه جامه رزم بیرون کنید / همه خوب کاری بافزون کنید
چه بندید دل در سرای سپنج / که دارد دگر شاد و گاهی برنج
زمانی چو آهرمن آید بجنگ / زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
بی آزاری و خامشی برگزین / که گوید که نفرین به از آفرین
بجست اندران و چیزی که بود / ز سیم و ز زر جامه تا لبسود
سراسر فرستاد نزدیک شاه / غلامان و اسپان و تیغ و کلاه
وزان بهره خویشتن برگرفت / همه افسر و مشک و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز چیزی که بود اندران رزمگاه
نشان جست آن از شاه توران سپاه / بهر سو بجستند بیراه و راه
نشانی نداد و نه زو خشک و داغ / نه آگاهی آمد ز افراسیاب
نشتر یافت چندان و چندان گهر / که از بارگی شد سپه بی کلاه
ز توران زمین بر نهاد و بخت / سلیح گرانمایه و تاج و تخت

بازگشتن رستم و طوس با ایرانیان

خروش آمد و ناله کرنای / جرس برکشیدند و رویینه خم
سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی پر آگنده بارنگ و بوی
چو آگاهی آمد ز رستم بشاه / خروش آمد از شهر و ز بارگاه
از ایران تبیره برآمد بماه / که آمد خداوند گوپال و کیم
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
دل شاه شد چون بهشت برین / همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش / بجستند گنجور از جای خویش
جهانی بآیین شد آراسته / می و رود و رامشگران خواسته
همه یال پیل از کران تا کران / پر از مشک بود و می و زعفران
ز افسر سر پیلبانان بگار / ز گوهر اندر آمیخته گوشوار
ببیخته زعفران و درم ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
تهمتن چو تاج سرافراز دید / جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد و برد پیش نماز / برسید خسرو ز راه دراز
گرفتش بآغوش و بر شاه تنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ
بسی آفرین خواند شاه جهان / بدان نامور پهلو انس جهان
بفرمود تا پیلتن برنشست / گرفته همه راه و دستش بدست
همی گفت چندین چرا ماندی / که بر باز مهر آتش افشاندی
بشه گفت رستم که ای گزمان / نبودیم بی تو بدل شادمان
زره سوی ایوان شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت زر شهریار / بنزدیک او رستم نامدار
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو فرهاد و گرگین و رهام نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه / وزان رنج و پیکار توران سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار / تخوار و زراسب آنکه بد رزمخواه
می و جام و آرام باید نشست / پس آنگاه از آنکه پرسی و رست
نهادند خوان و بخوردند شاه / که تا پار بودی بها تا براه
بخوان بر نی آورد و رامشگران / بپرسش از کران تا کران
ز افراسیاب و ز پولادوند / ز کشتی و از تاب او هم بپند
وزان رزمها کز پیش آن / میان یلان بود کند آوران
ز خاقان و کاموس و ز اشکبو / وزان لشکرش با پیل و کوس
بدو گفت گودرز کای شهریار / ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو و شیر آید از اژدها / ز چنگ در ارشیر تاید رها
هزار آفرین باد بر شهریار / بپوزه برین پهلو نامدار
چنان شاد شد زین سخن تاجور / تو گفتی که کیوان برآورد سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / جهانگیر بیدار و خسرو وان
کسی کش خرد باشد آموزگار / نگه دارد از خشم گردش روزگار
از این پهلوان چشم بد دور باد / همه زندگانیش با سور باد
ببودند یک هفته با می بدست / از او شاد مان تاج و تخت و نشست
تهمتن رستم نبای و نبود / بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن یک ماه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت با شهریار / که ای بهتر خسرو تاجدار
جهاندار با دلق دیگر است / ولیکن همی چهره زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان / ز گرمایه چیزی که بود نهان
ز یاقوت از تاج و انگشتری / ز دیبا و از جامه برتری
پرستار با افسر گوشوار / صد اسب و صد اشتر زرین بار

طبقهای زرین پر از مشک و عود
دو نعلین زرین و تخت عمود

برو بافته گوهر شاهوار
چنان چون بود درخور نامدار

بنزد تهمتن فرستاد شاه
دو منزل همی رفت با او براه

چو خسرو همی شد ز راه دراز
فرود آمد و برد رستم نماز

ورا کرد پدرود وز ایران برفت
سوی زابلستان خرامید تفت

سراسر جهان گشت بر شاه راست
همی گشت گیتی بر آنسان که خواست

سرآوردم این رزم کاموس نیز
دراز است و نفتاد ازو یک پشیز

گر از داستان یک سخن کم بدی
روان مرا جای ماتم بدی

دلم شادمان شد ز پولاد و مو
که نفزود بر بند پولاد و مو

تو بر کردگار روان و خرد
ستایش گزین تا که اندر خورد

ببین ای خردمند روشن روان
که چون باید او را ستودن توان

همو دانش ما به بیچارگیست
به بیچارگان بر بباید گریست

همی دان که او را که هستیست
روان و خرد جز بدان راه نیست

ابا فلسفه دان بسیار گوی
نپویم براهی که گوئی بپوی

سخن هیچ بهتر ز توحید نیست
بنا گفتن و گفتن ایزد یکیست

ترا هرچه بر چشم بر بگذرد
نگنجد همی در دلت با خرد

چنان دان که یزدان نیکی دهش
بجز آنست زین گردش و منش

تو گر سخته راه سنجیده پوی
نیاید بجز هرگز این گفتگوی

بیکدم زدن رستی از جان و تن
همی بس بزرگ آیدت خویشتن

همی بگذرد بر تو ایام تو
سرای جز این باشد آرام تو

نخست از جهان آفرین یاد کن
پرستش برین یاد و بنیاد کن

کز ایست گردون گردان بپای
هم اویست بر نیک و بد رهنمای

جهان پر شگفتست چون بنگری
ندارد کسی آلت داوری

که جان شگفتست و تن هم شگفت
نخست از خود اندازه باید گرفت

دگر گه بر سرت گردان سپهر
همی نو نمایدت هر روز چهر

نباشی برین گفته همداستان
که دهقان همی گوید از باستان

خردمند کین داستان بشنود
بدانش گراید برین نگرود

ولیکن چو معنیش یاد آوری
شوی رام کوته شود داوری

تو بشنو ز گفتار دهقان پیر
اگرچه نباشد سخن دلپذیر

خواستن خسرو رستم را برای جنگ اکوان دیو

سخن گوی دهقان چنین کرد یاد
که یک روز کیخسرو از بامداد

بیاراست گلشن بسان بهار
بزرگان نشستند با شهریار

چو گودرز و چون طوس و چون گستهم
چو برزین گرشاسب از تخم جم

چو گیو و چو رهام کار آزمای
چو گرگین و خراد فرخنده رای

همه پادشاهان رزم کامجوی
ز خاقان و فغفور و فرطوس جوی

بباده شهنشاه خورده بجام
همی خوردند اندر همه شادکام

چو از روز یک ساعت اندر گذشت
بیامد بدرگاه چوپان ز دشت

بشد پیش خسرو زمین بوسه داد
چنین گفت با شاه فرخ نژاد

که گوری پدید آمد اندر گله
چو دیوی که از بند گردد یله

یکی نره شیر است گوئی دژم
همی بگسلد یال اسپان ز هم

همان رنگ خورشید دارد درست
سپهرش بزر آب گوئی بشست

یکی بر کشیده خط از یال اوی
ز مشک سیه تا بدنبال اوی

سمندی بماندست گوئی بجای
بگرد سرین و بر و دست و پای

بدانست خسرو که آن نیست گور
که بر بگذرد گور ز اسپی بزور

بچوپان چنین گفت کاین گور نیست
بدانم اکنون تو اید رنجیست

وزان پس بگردان چنین گفت شاه
که ای پهلوانان با فر و جاه

گوی باید اکنون چو شیر ژیان
ز گردان که بندد برین بر میان

نگه کرد خسرو بهر کس بسی
نیامد ز گردان پسندش کسی

نشایست جز رستم زال کس
که باشد بدان کار فریادرس

یکی نامه بنوشت پر مهر و داد
ز گردان بگرگین میلاد داد

برو گفت خسرو بفرخنده فال
ببر نامهٔ من بر پور زال

شب و روز باید رفتن چو دود
بزابلستان در نباید غنود

درود و دشم ده از من فراوان بمهر
بگویش که بی تو مبادا سپهر

چو برخواند این نامه زان پس
که فرمان ز تست آنچه جوی

یکی زود تازی خز آید ز جای
چو نامه بخوانی بزابل مپای

برون رفت گرگین با دودمان
و یا همچو گوری که ترسد ز بان

بیامد بزابل بر نامدار
بدو داد آن نامهٔ شهریار

تهمتن چو بشنید فرمان شاه / گر از آن بیامد بدان بارگاه
ببوسید خاک از بر تخت اوی / همی آفرین خواند بر بخت اوی
چنین گفت شاها مرا خواستی / کنون آمدم تا چه آراستی
میان بسته ام تا چه فرمان دهی / که جفت تو بادا بهی و مهی
چو خسرو ورا دید بنواختش / بران خسروی گاه بنشاختش
بر رستم چنین گفت کای پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
مرا روز فرخ بدیدار تست / همه بختم از جان بیدار تست
یکی کار پیش آمد ای پیلتن / ترا خواستم زین بزرگ انجمن
بفرمایمت گر نداری تو رنج / ببندی میان از پی تاج و گنج
چنین گفت چوپان که گوری یله / پدید آمد اندر میان گله
چنانچون شنید او ز چوپان سخن / بگفت او برستم ز سر تا به بن
کنون ای تهمتن مزن رای تیز / به پیکار بر خویشتن رنج نیز
برو خویشتن را نگهدار ازوی / اگر باشد آهرمن کینه جوی
چنین گفت رستم که با بخت تو / نترسد پرستندهٔ تخت تو
سپهبد دلیو چه شیر و چه نر اژدها / ز شمشیر تیزم نیابد رها
برون شد به نخچیر چون نره شیر / کمندی بدست اژدهای بزیر
بدشتی کجا دشت چو آنگه گله / بدانجا گذر داشت شیر یله
به سه روز همی جستش اندر مرغزار / همی گرد بر گرد اسپان گذار
چهارم بدیدش گرازان بدشت / چو باد شمالی برو بر گذشت
درخشنده زرین یکی باره بود / بچرم اندرون زشت پتیاره بود
برانگیخت رستم تگاور ز جای / چو تنگ اندر آمد دگر شد برای
چنین گفت کین را نباید فگند / بباید گرفتن بخم کمند
نبایدش کردن بخنجر تباه / ز زینش بیالش زنده برم نزد شاه
بیفگند اخت رستم کیانی کمند / همی خواست کاورش را به بند
چو گور دلاور کمندش بدید / شد از چشم او ناگهان ناپدید
چو باد از خم خام رستم بجست / بخائید رستم ابی پشت دست
بدانست رستم که این نیست گور / ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیو آن نشاید بدن / بباید ش از باد تیغی زدن
ز دانا شنیدم که اینجای اوست / بگفت آنکه نشناسد از گور پوست
بشمشیر باید که تو چاره کرد / دوانیدن خون بر آن زر زرد
هم آنگه پدید آمد از دشت باز / سپهبد برانگیخت آن تند تاز
کمان را بزه کرد و از باد اسپ / بیفگند تیر چو آذر گشسپ
همان گو کمان کیی بر کشید / دگر باره شد گور ازو ناپدید
همی تاخت اسپ اندر آن پهن دشت / چو یک روز و یک شب برو بر گذشت
بتابش گرفت آرزو هم ببان / سر از خواب بر کوههٔ زین زنان
چو بگرفتش از آب و خوردن شتاب / به پیش آمدش چشمه چون گلاب
فرود آمد و رخش را آب داد / هم از ماندگی چشم را خواب داد
ز زین کیانیش بگشاد تنگ / به بالین نهاد و بجای خدنگ

انداختن اکوان دیو رستم را در دریا

چراگاه رخش آمد و جای خواب / نمد زین بیفگند و بر پیش آب
چو اکوانش از دور خفته بدید / یکی باد شد تا بدو در رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش / ز هامون بگردون برافراشتش
غمی گشت رستم چو بیدار شد / سر پر خرد پر ز تیمار شد
ابا خویشتن گفت و دیو پلید / یکی دام چونین مرا گسترید
دریغا دل و زور این یال من / همان زخم شمشیر و کوپال من
جهانی ازین کار گردد خراب / بر آید همه کام افراسیاب
بد آید جهان را ازین کار بن / چنین تیره گون کرد با زا بمن
نه گودرز ماند و نه خسرو نه طوس / نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس
که خواهد ازین دیو آثار کین / بکس او را نباید همال چنین
چو رستم بجنبید بر خویشتن / چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا / کجات آید اکنون فگندن هوا
سوی آب اندازمت یا بکوه / کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم گفتار او بنگرید / تن اندر کف دیو دید و خودم
چنین گفت با دل گو پیلتن / که از چاره نیست در هر سخن
کنون هرچه گویم جز آن کند / به سوگند داند نه پیمان کند
اگر ایدونکه گویم به دریا فگن / بکوه افگند بد کنش اهرمن
بکوهم زند تا شوم ریز ریز / بدان تا بر آید ز من رستخیز

یکی چاره باید کنون ساختن — که رایش بر آب آید انداختن
چنین داد پاسخ که دانای چین — یکی داستانی زدست اندرین
که در آب هرکو برآید ز هوش — به مینو نبیند روانش سروش
بماند بزاری روانش بجای — خرامش نیابد بدیگر سرای



به دریا نباید که اندازدم — کفن سینهٔ ماهیان سازدم
بکوهم در اندازد تا ببر و شیر — ببینند چنگال مرد دلیر
ز رستم چو بشنید اکوان دیو — برآورد در رسان دریا غریو
بجایی بخواهم فگندت نهفت — که اندر دو گیتی نیابی نهفت
چو گفت این سخن دیو وارونه جو — ز دست انگهی رستم جنگجوی
بدریا ژرف اندر انداختش — چنان چون شنیدش دگر ساختش
همین کز هوا سوی دریا رسید — سبک تیغ تیز از میان برکشید
نهنگان که کردند آهنگ اوی — نبودند سرگشته از جنگ اوی
بدست چپ و پای کردی شناه — بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز کارش نیامد زمانی درنگ — چنین باشد آنکو بود مرد جنگ
اگر مانده کس بمردی بجای — زمانه بلی او نبرد ز جای
بدان کاین چنین است گردنده دهر — گهی نوش بار آورد گاه زهر
ز دریا بمردی بیکسو کشید — برآمد به خشکی و هامون بدید
ستایش گرفت آفریننده را — رها شد از بد تن بنده را

برآسود و بگشاد بند از میان
بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلیحش چو نعلبند نیز
زره را بپوشید شیر دلیر
بران چشمه آمد کجا خفته بود
بر دیو بدگوهر آشفته بود
نبد رخش رخشان در آن مرغزار
جهانجوی شد تند با روزگار
برآشفت و برداشت زین و لگام
نشد بر پی رخش ناشاد کام
بیامد همی رفت جویان بکار
به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه بیشه و آبهای روان
بهر جای دراج و قمری نوان
گله دار اسپان افراسیاب
به بیشه درون سر نهاده بخواب
وزان رخش ببادپایان چو دید
میان گله برکشیده غریو
چو رستم بدید آن کمانی کمند
بیفگند و سرش اندر آمد به بند
بمالیدش از گرد و زین برنهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نگاهش ببر بر زد و برگذشت
بران تیز شمشیر بنهاد دست
گله آن کجا بود یکسر براند
بشمشیر بر نام یزدان بخواند
گله دار چون بانگ اسپان شنید
سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند با انجمن
بر اسپ سرافراز شان برنشاند
گرفتند هر کس کمند و کمان
بدان تا که باشد چنین بدگمان
که یاره و بدین مرغزار آمدن
بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران گرفتند گرم
که بر شیر جنگی بدرد چرم
چو رستم شتابندگان را بدید
سبک تیغ کین از میان برکشید
بنزدیک چون شیر و برگفت نام
که من رستم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان دو بهره بکشت
چو چوپان چنان دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندر روان
بباز و بیفگنده زه بر کمان
چو باد از تگ تنگی هم اندر شتاب
بدید از اسپ آمد افراسیاب
ابا باده و رود و دیگر دان هم
بدان تا کند بر دل اندیشه کم

رزم رستم با افراسیاب چراگاه اسپان و گریختن افراسیاب و کشته شدن اکوان دیو بدست رستم

بجایی که هر سال چوپان گله
بران دشت بردی به آب گردی یله
چو نزدیک آن مرغزار آمدند
از اسپان چوپان نشانی ندید
یکایک خروشان آمد ز دشت
همی اسپ بر اسپ بر بگذشت
ز خاک پی رخش بر سرکشان
پدید آمد از دور پیدا نشان
شتابان همی تاخت چوپان پیر
سراسیمه و زار و خسته به تیر
که چوپان بر شاه توران رسید
بجست از تگ تنگی هر آنکس بدید
که تنها گله برد رستم ز دشت
ز ناگشت بسیار و خود برگذشت
چو بشنید افراسیاب این سخن
بر و تازه شد روزگار کهن
ز ترکان برآمد بسی گفتگوی
که تنها بدشت آمد این کینه جوی
بپوشید باید یکایک سلیح
که اینکار ما برگذشت از مزیح
جهان خوار گشتیم و زاد و بون
که یک تن سوی ما گراید بخون
همی تنگ این بگذرد برگذر
نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار با چار پیل و سپاه
پس رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم کمان
ز بازو برون کرد و آمد دمان
برایشان ببارید چون ژاله تیغ
چه از کمان و چه پولاد تیغ
چو افگنده شد شصت گرد دلیر
گرز اندر آمد ز شمشیر و تیر
چهل دیگر از نامداران بخست
غمی شد سپهدار بنمود پشت
ازو بستد آن چار پیل سفید
شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشت شان رستم گرزدار
دو فرسنگ برسان ابر بهار
همی گرز بارید چون تگرگ
همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
چو برگشت و برداشت پیل و رمه
بنه هر چه آمد بچنگش همه
چو آمد گرازان بر چشمه باز
دل خنگ جوشش شده جنگساز
دگرباره اکوان بدو بازخورد
بگشتی بد و گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و چنگ نهنگ
بدشت آمدی باز بیجا بجنگ
تهمتن چو بشنید گفتار دیو
برآمد و چون شیر جنگی غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بیفگند و آمد میانش به بند
بپیچید بر زین و گرز گران
برآهیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست
سر و مغز دیوش بهم درشکست
فرود آمد و آبگون خنجرش
برآهیخت ببرید از تن سرش
همی خواند بر کردگار آفرین
کزو دید پیروزی روز کین
تو مر دیو را مردم بدشناس
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر آنکو گذشت از ره مردمی
ز دیوان شمر مشمرش ز آدمی

خرد گو بدین گفته اگره و
گوانخوان اگوانه بو شخوان
نگه دارد که چندین نشیب و فراز
که داند کزین گنبد تیز گرد
به پیش اندر آورد کیسر گله
زره چون نشاه آمد این اژ
کنون بود پیل آمدش بجنگ
پذیره شد نزا بیار است شاه
پذیره شد نزش و ماه و مرشاه
فرود آمد و خاک او داد بوس
سر سرکشان حشر تاج بخش
وزان جایگاه آن شاه آمدم
فرستاد پیلان بر پیل شاه
بسی رستم این داستان برگشاد
چو شمشیر برید برتنش پوست
دو چشمش سفید و لبانش سیاه
سرش کردم از تن به خنجر جدا
بران کو چنین پهلوان آفرید
همی گفت اگر کردگار سپهر
بود هفته بر انگونه بودند شاد
مرا بوده زال سام آستا گفت
که کین سیاوش بهاست کاک
بیاورد و پر کرد جامی ز گنج
ز گستر و نهاد از تختعاج
یکی امروز با ما بباید بدن
دو فرسنگ با او بشد شهریار
جهان پاک بر مهر شه گسترد
ازین کار داگوان سخن سند شیر
بجوری ده مالیش زه شیر

اگر نیک بینش همی نشنود
ابر پهلوانی بگرداند زبان
به پیش آرد این روزگار دنا
ورود سور چند هست و چند بزه
نه هر چه گردد ترا کامیاب
که برگشت رستم ابا فرهی
بجنگش نبد پیل و مدر یا نهنگ
بسر بر نهادند گردان کلاه
بدان شاه مانی جهاندار شاه
خروش سپاه آمد و بوق و کوس
بفرمود تا بر نشیند به رخش
گشاده دل نیک خواه آمدند
که بر پیل شیران بگیرند زا
زاکوان همگره و برشاه یاد
برد بر نه بخشود دشمن نه دوست
تنش را نشایست کردن نگاه
از و خون همی رفت اندر هوا
کسی این شگفتی بگیتی ندید
نزادی مرا مهره از و از مهر
ز بیجا روز بزم کردند یاد
چنین آرزو را نشاید نهفت
نشاید چنین خواره کردن بله
بزربافته جامهٔ شاه و تیغ
زره باد و تیار و پیروزهاش
وزان پس همی کار رفتن زدن
بیدر رود ولر دگر فتش کنار
همی گفت گیتی بدانسان که خواست
ابا پهلوان رستم نامجو
کند لشکر بر پیل جنگی دلیر

گوان پهلوانی بود زورگر
چه گویی تو ای خواجه سالخورد
کمر گرد وز کار راز ندانیکه هست
چو بر پیل رستم سپرد و نشست
همی رفت با پیل و با خواسته
ازاید رمیا تزابنا گرو بند
نیابد گذر شیر از تیغ اوی
درفش شهنشاه با گرد اوی
چو رستم درفش سر از شاه
پیاده شدندش ز لشکر سران
تهمتن به رخش اندر آمد چو کوه
برایرانیان برگه بخش کرد
چو یک هفته ایوان بیار استند
که گوری بجز بی نه دیدم بیچوی
سرش چون سر پیل و موش درا
بدان ور دان تن تنا شد هیون
از و ماند نخچیر دانه شگفت
که مردم بود خود بکردار اوی
نبودی بگیتی چنین کس سترم
نه دیگر تهمتن چنین کرد رای
شوم زود و آیم بدرگاه باد
در گنج بگشاد شاه جهان
غلامان رومی بزرین کمر
بنزدیک رستم فرستاد شاه
ببودند و خوردند با می نبید
چو آراسته رستم هم آواز گشت
بر این گونه گو ره همی صبح پیر
ستایش کنم ایزد پاک را
کنونز زمین سپس رزم ترنجود

بباز و قوی و بالا بلند
بجنبید زگیتی بسی گرم و سرد
همی گذر راند سخنها ز دست
بیان بار ده پیل پیکر نشست
دزو شد جهان یکسر آراسته
که تا گور گیرد و بجنم کند
همان دیو هم مردم کینه جوی
بپرد و نه با آن پیل و درای
نگه کرد گاه پذیره براه
شهنشاه بر زین بقیشر در آن
روان گشت با او فرانشد گروه
نشستنگه خویشتن رخش کرد
می و رود و رامشگر آخو است اند
بران یال و آهکنت و آزنگبوی
دهان پر ز دندانها چون گراز
همه دشت از دیو دریا چو خون
چو نهاد جام آفرین برگرفت
برو وی و بالا و دیدار او
که هزاران به و پیل و جنگجوم
که پیروز شادان ببا جای
بیاید دگر کینه را کرد ساز
گرانمایه گوهر که بود شاه
پرستندگان نیز با طوق زر
گرانمایه با خویشتن برا
بنگیر جز رای رفتن نه دید
سپدار زان جایگه باز گشت
گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
که گوبا دنیا وگند خاک را
همه گراز آتش رفتن بود

همی رزم بیژن بگویم که چیست
کزان رزم یکسر بباید گریست

داستان رزم بیژن با گرازان

شبی چون شبه روی شسته بقیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

دگرگونه آرایشی کرد ماه
بسیچ گذر کرد بر پیشگاه

شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ

ز تاجش سه بهره شده لاجورد
سپرده هوا را بزنگار و گرد

سپاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش افگنده چون پر زاغ

چو پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر

نموده ز هر سو بچشم اهرمن
چو مار سیه باز کرده دهن

هر آنگه که بر زد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد

چنان گشت باغ و لب جویبار
کجا موج خیزد ز دریای قار

فرو مانده گردون گردان بجای
شده سست خورشید را دست و پای

زمین زیر آن چادر قیرگون
تو گفتی شدستی بخواب اندرون

جهان را دل از خویشتن پر هراس
جرس برگرفته نگهبان پاس

نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد

نه بد هیچ پیدا نشیب و فراز
دلم تنگ شد زان درنگ دراز

بدان تنگی اندر بجستم ز جای
یکی مهربان بودم اندر سرای

خروشیدم و خواستم زو چراغ
درآمد بت مهربانم بباغ

مرا گفت شمعت چه باید همی
شب تیره خوابت نیاید همی

بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
بیاور یکی شمع چون آفتاب

بنه پیشم و بزم را ساز کن
بچنگ آر چنگ و می آغاز کن

برفت آن بت مهربانم ز باغ
بیاورد رخشنده شمع و چراغ

می آورد و نار و ترنج و بهی
ز دوده یکی جام شاهنشهی

گهی میگسارید و گه چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت

دلم بر همه کام پیروز کرد
شب تیره همچون گه روز کرد

مرا مهربان یار بشنو چه گفت
ازان پس که گشتیم با جام جفت

مرا گفت آن ماه خورشید چهر
که از جان تو شاد بادا سپهر

بپیمای می تا یکی داستان
ز دفترت برخوانم از باستان

که چون گوش داری ز گفت من [illegible]
شگفت اندر و مانی از کار [illegible]

پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ
همه از در مرد فرهنگ و سنگ

بدان سرو بن گفتم ای ماه روی
مرا امشب این داستان باز گوی

مرا گفت کز من سخن بشنوی
بشعر آری از دفتر پهلوی

بگفتم بیار ای مه خوب چهر
بخوان داستان و بیفزای مهر

اگر طبع شوریده بگشایدم
شب تیره اندیشه خواب آیدم

ز تو طبع من گردد آراسته
ایا مهربان یار پیراسته

چنان چون ز تو بشنوم در بدر
بشعر آورم داستان سر بسر

بگویم پذیرم ز یزدان سپاس
ایا مهربان جفت نیکی شناس

بخواند آن بت مهربان داستان
ز دفتر نوشته گه باستان

ز گفتار شعرم کنون گوش دار
خرد یاد دار و بدل هوش دار

چو کیخسرو آمد بکین خواستن
جهان ساز نو خواست آراستن

ز توران زمین گم شد آن تختگاه
برآمد بخورشید تخت شاه

بپیوست با شهر ایران سپهر
بر آزادگان بر بگسترد مهر

زمانه چنان شد که بود از نخست
ز آب وفا روی خسرو بشست

بجوی که یکبار بگذشت آب
نسازد خردمند ازو جای خواب

ز گیتی دو بهره بگشتند راست
که کین سیاوش همی باز خواست

بگماز بنشست یک روز شاه
ز گردان لشکر همی کرد یاد

بدیبا بیاراسته گاه شاه
نهاده بسر بر زگوهر کلاه

یکی جام یاقوت پر می بچنگ
دل و گوش داده بآوای چنگ

بزرگان نشسته برامش بهم
فریبرز کاوس با گستهم

چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو
چو گرگین میلاد و شاپور نیو

شه نوذر آن طوس لشکرشکن
چو خراد و چون بیژن رزم زن

همه باده خسروانی بدست
همه پهلوانان خسروپرست

می اندر قدح چون عقیق یمن
بپیش اندرون دسته نسترن

پری چهرگان پیش خسرو بپای
سر زلفشان بر سمن مشک‌سای

همه بزمگه رنگ و بوی و نگار
کمر بسته در پیش سالار بار

ز پرده درآمد یکی پرده‌دار
بنزدیک سالار شد هوشیار

که بر در بپایند ارمانیان
بمرز ایران و تورانیان

همی راه جویند نزدیک شاه
ز راه دراز آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید گفت
بر گاه خسرو خرامید تفت

بگفت آنچه بشنید و فرمان گزید
به پیش اندر آوردشان چون سزید
برفتند یکسر بنزدیک شاه
غریوان و گریان و فریادخواه

کشش کرده پشت و زمین را بروی
برفتند زاری کنان پیش اوی
که ای شاه پیروز جاوید زی
که خود جاودان زندگی را سزی

ز شهری بداد آمدستیم دور
کز ایران ازین سوی و زانسوی تور
کجا خان ارمانش خوانند نام
وز ارمانیان نزد خسرو پیام

که نوشه بزی شاه تا جاودان
بهر کشوری دسترس بر بدان
بهر هفت کشور تویی شهریار
ز هر بد تو باشی بهر شهر یار

سر مرز توران در شهر ماست
بیک روی ز ایشان بما بر بلاست
سوی شهر ایران یکی بیشه بود
که ما را بدان بیشه اندیشه بود

چه مایه بدو اندرون کشتزار
درخت برآور همه میوه دار
چراگاه ما بود و بنیاد ما
ایا شاه ایران بده داد ما

گراز آمد اکنون فزون از شمار
گرفت آن همه بیشه و مرغزار
بدندان چو پیلان تن همچو کوه
وز ایشان شد ارمان‌زمین پر ستوه

هم از چارپا و هم از کشتمند
از ایشان بما بر چه آید گزند
درختان کشته که داریم یاد
بدندان بدو نیمه کرد و بشاد

نیاید بدندانشان سنگ سخت
گرازان بیکبار برگشت بخت
چو بشنید گفتار فریادخواه
پر از درد دل اندر پیچید شاه

بر ایشان ببخشود خسرو بدرد
بگردان گردنکش آواز کرد
کزین نامداران گردان من
که جوید همی نام در انجمن

شود سوی آن بیشهٔ خوک خوار
بنام بزرگ و به ننگ و نبرد
ببرد سر آن گرازان بتیغ
ندارم ازو گنج و گوهر دریغ

یکی خوان زرین بفرمود شاه
که بنهاد گنجور در پیشگاه
ز هر گونه گوهر برو ریختند
همه یک بدیگر برآمیختند

ده اسپ آورید و همه زرین لگام
نهاده برو داغ کاوس نام
بدیبای رومی بیاراستند
پس از انجمن نامور خواستند

چنین گفت پس شهریار زمین
که ای نامداران با آفرین
که داند کی رنج من خویشتن
وز آن پس کند گنج من گنج خویش

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
مگر بیژن گیو فرخ نژاد
نهاد از میان گوان پیش پای
بر شاه کرد آفرین خدای

که جز تو مبادا ایوان تو
بگیتی پراگنده فرمان تو
من آیم بفرمان برین کار پیش
ز بهر تو دارم تن و جان خویش

چو بیژن چنین گفت گیو از کران
نگه کرد و آن کارش آمد گران
نخست آفرین کرد بر شاه را
به بیژن نکو و اینچنین یاد کرد

بفرزند گفت این جوانی چراست
بنیروی خویش این گمانی چراست
جوان ارچه دانا بود با گهر
بلی آزمایش نگیرد هنر

بد و نیک هر گونه باید کشید
ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی
بر شاه خیره مبر آب روی

ز گفت پدر بیژن آشفت سخت
جوانمردی هشیار بیدار بخت
چنین گفت کای باب پیروزگر
تو بر من بسستی گمان مبر

سر خوک را بگسلانم ز تن
منم بیژن گیو لشکر شکن
تو این گفتها از من اندر پذیر
جوانم بکردار و در رای پیر

چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد
بدو آفرین کرد و فرمانش داد
پس آنگه بدو گفت خسرو که ای پرهنر
همیشه تو بی پیش هر بد سپر

کسی را کجا چون تو کهتر بود
ز دشمن بترسد سبک سر بود
بگرگین میلاد گفت آنگهی
که بیژن بارمان ندارد رهی

تو با او برو باش دستور او
همش راه بر باش و هم یارمند
ور آن پس بسیچید بیژن براه
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

بیاورد گرگین میلاد را
هم آورد و هم روز فریاد را
برفت از در شاه با یوز و باز
بنخچیر کردن براه دراز

همی رفت چون شیر کف افکنان
سر گور و آهو ز تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم
دریده بر و دل پر از داغ و گرم

همه گردن گور خستی کمند
چو بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون
چکان از هوا بر سمن برگ خون

بدینسان همه راه بگذاشتند
همه راه را باغ پنداشتند
رسیدند آنجا که آن بیشه بود
ور آن شاه گردان پر اندیشه بود

چو بیژن به بیشه برافگند چشم — بجوشید خونش بر و بر ز خشم
چو آمد بنزدیک بیشه فراز — همی جست هر سوی جنگ گراز
چو من با گراز اندر آیم بتیر — برو تا به نزدیک آن آبگیر
هر آنکو بیابد ز چنگم رها — بیک زخم از تن سرش کن جدا
کنون از من این یار مندی مخواه — بجز ایدرت نیست جایگاه
چو بیژن شنید این سخن خیره شد — همانخشمش از روی در تیره شد
چو ابر بهاران بغرید سخت — چو باران فرو ریخت بر برگ درخت
همه جنگرا پیش او تاختند — زمین را بدندان برانداختند
چو سوهان پولاد بر سنگ سخت — همی سود دندان بدو در درخت
بزد خنجری بر میان برش — بدو نیمه شد پیلتن پیکرش
سران شان بخنجر ببرید پست — لغزاک خنجر بکس سرکشیست
بگردان ایران نماید هنر — ز خوکان جنگی جدا کرد سر

گرازان گرازان نه آگاه ازین — که بیژن نهادست بر بور زین
بگرگین بپاید و گفت اندر آی — وگر نه بیکسو بپرداز جای
بدانگه که از بیشه خیزد خروش — تو بردار گرز و بجا آر هوش
به بیژن چنین گفت گرگین که تو — که پیمان نه این بود با شاه نو
تو برداشتی گوهر و سیم و زر — تو بستی مر این رزمگه را کمر
به بیشه درآمد بکردار شیر — کمان را بزه کرد مرد دلیر
بدرید از پیش کوه پلیت — یکی خنجر آبداده بدست
گرازی بیامد چو آهرمنا — زره را بدرید بر بیژنا
برانگیختند آتش کارزار — برآمد همی دود ازان مرغزار
چو روبه شدند آن دد و اندلیر — تن از تیغ پر خون دل از جنگ سیر
که دندان شان پیش شاه آورم — تن بی سران شان براه آورید
بکردش بنو بر افگند هر یک چو کوه — شد گرگین و پیش او کشید تیغ
بیکسو به بیشه درآمد بخشم
بر و آفرین کرد و شادی نمود
ز تیمار خویشش بترسید مرد

رشک بردن گرگین بر بیژن و انداختنش در دوستی منیژه دختر افراسیاب

بر اندیشه گرگین شوریده هش
همه بیشه آمد بچشمش کبود
دلش اندر آمد ازان کار دود
دلش را بپیچید آهرمنا — بدی ساختن خواست بر بیژنا
کسی کو بره بر کند ژرف چاه — سزد گر کند خویشتن را نگاه
به بیژن چنین گفت کای پهلوان — ولی کاردار و خردور روان
کنون گفتنیها بگویم ترا — که من چندگه بوده ام ایدرا
چه مایه هنرها برین پهن دشت — بکردیم و گردون بران برگذشت
یکی جشنگاهست ازایدر نه دور — بدو روزه راه اندر آید بتور
همه بیشه و باغ و آب روان — یکی جایگاه از در پهلوان
هم آورد و ازبار شاخ گن — صنم شد گل و گشت بلبل شمن
ازین پس کنون تا بیک روزگار — شود چون بهشت آن لب جویبار
منیژه کجا دخت افراسیاب — درخشان کند باغ چون آفتاب
همه دخت ترکان خورشید روی — همه سرو قد و همه مشکبوی
همه دشت بینی بیاراسته — چو بتخانه چین پر از خواسته
بگیریم از ایشان پری چهر چند — بنزدیک خسرو شویم ارجمند
کسی نام جست اندر آنگاه کام — جوان بد جوان را دل از رزم کام

سکالش چنان بد که بر کومه چینی — بخنجر همی یاد از جهان آفرین
ز بهر فرزندی ده از بهر نام — براه جوانی بگستر دام
برآید ترا این چنین کار چند — به نیروی یزدان و بخت بلند
چه با رستم و گیو و با گستهم — چه با طوس نوذر چه با گژدهم
کجا نام ما زان برآید بلند — بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی دشت بینی همه سرخ و زرد — گر و شاد گردد دل از مرو
زمین پرنیان و هوا مشکبوی — گلابست گویی مگر آب جوی
خرامان بگرد گلان بر تذرو — خروشید بلبل از شاخ سرو
پری چهره بینی همه دشت و کوه — همه سو بشادی نشسته گروه
ز خورشید رنگ بدان مرغزار — ابا صد کنیزک همه چون نگار
همه رخ پر از گل همه چشم خواب — همه لب پر از می همه بوی گلاب
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه — بشویم و تیمار بیژن کرو زراه
چو گرگین چنین گفت پیرامن آن — ببندش آن گوهر پهلوان
برفتند هر دو براه دراز — یکی از منیژه یکی کینه ساز

میان دو بیشه بگرد و زراه / فرود آمد آن مرد لشکرپناه
وزان مرغزاران برانند رود / همی شاه بودند با ناز و نوید

چو دانست گرگین که آمد عروس / همه دشت ازو شد چو چشم خروس
به بیژن پس آمد ستان برگشاد / وز آنجا به رامش بگردید یاد

بگرگین چنین گفت پس بیژنا / که من پیشتر سازم این فتنا
شوم تیزگه شان ببینم ز دور / که تورانیان چون بسیچند سور

وز آنجا هم اکنون بپیچم عنان / بگردون برآرم ز دو دستان
زنیم آگهی رای هشیارتر / شود دل ز دیدار بیدارتر

بگنجور گفت آن کلاه و پر / که در بزمگه بر نهاد و بسر
که روشن شود بر دو ره پهنگا / بیاورد که ما را به بزم است رای

همان طوق کیخسرو و گوشوار / همان یاره گیو گوهرنگار
بیاورد گنجور چو بان گفت / بر بیژن پهلوانی ز تفت

بپوشید رخشنده رومی قبای / بتاراج اندر آویخت پر همای
نهاده به پشت شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی کمین

بر اسب اندر آورد و پای برفت / همی تاخت تا اندر آن جا که گفت
بیامد چو نزدیک آن بیشه شد / دل از کام خویش پر اندیشه شد

بزیر یکی سرو بن شد بلند / که تا ز آفتابش نباشد گزند
بنزدیک آن خیمه خوب چهر / بیامد برش اندر آویخت مهر

همه دشت از آوای رود و سرود / روان را همی داد گفتی درود
چو آن خوب چهره ز خیمه براه / بدید آن رخ پهلوان سپاه

برخسارگان چون سهیل یمن / بنفشه دمیده بگرد سمن
کلاه جهان پهلوان بر سرش / فروزان ز دیبای رومی برش

بپرده درون دخت پوشیده روی / بجوشید مهرش بران مهرجوی
فرستاد مر دایه را چون نوند / که رو زیر آن شاخ سرو بلند

بگرد که آن ماه دیدار کیست / سیاوش مگر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا / که آوردت ایدر بدین جای را

بپرس ازو که یا سیاوخشیا / که دلرا همی بر تو بخشایدا
مگر خاست اندر جهان رستخیز / که برفروختی آتش مهر تیز

که من سالیان تا بدین مرغزار / همی جشن سازم اندر بهار
برین جشنگه بر ندیدیم کس / ترا بینم ای سرو آزاده بس

بکوشش که تو مردی یا پری / برین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو هیچ ایا مرد و زن / چه نامی تو و از کجایی بگوی

چو دایه بر بیژن آمد فراز / برو آفرین کرد و برد نماز
بیامد منیژه به بیژن بگفت / دو رخسار بیژن چو گل برشکفت

چنین گفت خودکامه بیژن بدوی / که من ای فرستاده خوب گوی
سیاوش نیم نه پری زاده ام / از ایرانم از شهر آزادگان

منم بیژن گیو از ایران به جنگ / برزم گراز آمدم تیز چنگ
سرانشان بریدم فکنده براه / که دندانشان برم نزد شاه

چو زین بزمگه آگهی یافتم / سوی گیو و گودرز نشتافتم
اگر چهره دخت افراسیاب / نماید مرا بخت فرخ بخواب

همی بینم این دشت آراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته
اگر نیک رای کنی تاج زر / ترا بخشم و گوشوار و کمر

مرا سوی آنخواب چهر آوری / دلش با من اندر بمهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه رسانید راز

که رویش چنین است و بالا چنین / چنین آفریدش جهان آفرین
فرستاد پاسخ هم اندر زمان / که آمد بجا آنچه بردی گمان

گر ای خرامان بنزدیک من / برافروزی اینجا تن انجمن
بدیدار تو چشم روشن شود / همه دشت و خرگاه گلشن شود

فرستاده آمد همان رهنمای / دل و گوش بیژن بپاسخ سرای
نماند آن زمان جایگاه سخن / خرامید از سایهٔ سرو بن

سوی خیمهٔ دخت افراسیاب / پیاده همی گام زد باشتاب
به پرده درآمد سرو بلند / میانش بزرین کمر کرد بند

منیژه بیامد گرفتش ببر / گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کارزار / که با تو که آمد بجنگ گراز

چرا این چنین قد و این روی و برز / برنجانی این خوب چهر بگرز
بشستند پایش بمشک و گلاب / گرفتند از آن پس بخوردن شتاب

نهادند خوان خورش گونه گون / همی ساختندش فزونی فزون
نشستگه رود و میساختند / زبیگانه خرگه بپرداختند

پرستندگان ایستاده بپای
همه از مشک و عنبر چه یاقوت زرد
همه روز و همه شب شادان بدند بجم
چو هنگام رفتن فراز آمدش
منیژه چو بیژن دژم دید ماند
بفرمود تا داروی هوش بر
عماری بپیچید و رفتن براه
بگسترد کافور بر جای خواب
نهفته بکاخ اندر آمد شیب
دراگندوار وی هوش بگوش
بایوان افراسیاب اندرا
چنین گفت کای کرد گار مرا
که او چه برین بد مرا رهنمون
نبردان زهر گونه کار آیدا
زهر خوی کی گر کجی خواستند
چو بگذشت یک روزگار اندرین
کسی کز گرافه سخن راندا
بدانست دربان چنید از جای خویش
بیامد بر شاه توران بگفت
برست از گروه خونریز ترکان بدست
ز کار منیژه به خیره بماند
چنین داد پاسخ قراخان شاه
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
ز نادانی چراغید و این سخن بد
نگر تا که سینه بکاخ اندرا
غرلیدن چنگ و بانگ رباب
چو گرسیوز آن کاخ دربسته دید
بیامد بنزدیک آن خانه زود
ز روان خانه صد پرستنده بود

ابا بربط و چنگ رامش سرای
سراپرده آراسته سربسر

بربها زمین کرده طاووس رنگ
می سالخورده بجام بلور

بردن منیژه بیژن را بکاخ خود و گرفتار شدنش بدست افراسیاب

پرستنده آمیخت با نوش بر
مر آن خفته را اندر آن جایگاه
همی ریخت بر چوب صندل گلاب
به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بدان تا بجای خود آیدش هوش
ابا ماه روی و بالین سرا
رهائی نخواهد بودن ز ایدرا
همی خواند بر من هزاران فسون
گهی بزم و گه کار زار آیدا
بدیبای چینی بیاراستند
پس آگاهی آمد بدربان ازین
درخت بلا را بجنباندا
شتابید نزدیک در ما نخویش
که دخترت از ایران گزیده جفت
برآشفت و این داستان باز گفت
قراخان سالار فرش را بخواند
که در کار هشیارتر کن نگاه
زگفت قراخانش آمد شتاب
زخم شهریاران و فرزند بد
ببند و کشانش بیار ایدرا
برآمد زایوان افراسیاب
می و غلغل و نوش بشنید دیر
کجا اندر و مرد بیگانه بود
همه با رباب و نبید و سرود

بدادند چو بخورد و شد مست به
زکیفو نشستنگه کام را
برآمد به نزدیک شهر اندرا
بایوان بیاراستش جای خواب
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
بپیچید بر خویشتن بیژنا
ز گرگین بخواهی که گرگین من
منیژه بدو گفت دل شاد دار
نهاده همه روز بجز زودن سرا
پرستندگان زود برداشتند
نهفته همه راز با او رسپ
نگر کردگو کیست شهرش کجاست
جز آگاه کردن ندید ایچ رای
جهانجوی کرد از جهاندار یاد
کز آن ازلیس پرده دختر تو
بد و گفت از این کار تا یا گزن
اگر راست خود جای گفتار نیست
بگرسیوز اندر کسی بنگرید
برو با سواران هشیار رس
چو گرسیوز آمد به نزدیک در
سواران بر رو بام ایوانشان
برو بست در بکند بندش زجای
ز در چون به بیژن افگند چشم
چو بیژن گشته میان تن ان

ز دیبا و دیبا چو پشت پلنگ
برآورده با بیژن گیو زور
گرفته بر و خواب و مستی ستم
به بیدار بیژن نیاز آمدش
پرستندگان را بر خویش خواند
الی خویشتن سرش نهاده بدست
دگر سوی از بهر آرام را
بپوشید بر خفته بر جا ورا
به بیداری بیژن آمد شتاب
نگار سمنبر در آغوش یافت
بیزدان پناهید ز آهرمنا
بر دشتوی دردو نفرین من
همه کار نابوده را یاد دار
که هم دار ز مرد پیش و هم منبرا
بشادی شب روز بگذاشتند
بنزد رقی نگه گردگار را بخست
بدین آمدن سوی توران چه خواست
روان از نهیب دو بر دو پای
تو گفتی که پیداست هنگام باد
اگر تلخ دارد بد اختر بود
بشیوار با من یکی ای زبان
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
کز ایرا نچه دیدیم خواهیم دید
نگه دار در کاخ را بام و در
ز ایوان بجز بوی آید و نوش خورد
گرفتند هر سو به بستند سرای
بجست از در اندر میان سرای
بجوشید خونش بر و بر دو چشم
لب پر ز می سرخ و شادی کنان

خروشید گرسیوز آنگه بدرد   که ای خویش نشناس ناپاک مرد
بپیچید بر خویشتن بیژنا   که چون رزم سازم بهنه تنا
نه شبرنگ با من نه رهوار   همانا که برگشتم امروز بور
همیشه بیک ساق موزه درون   یکی خنجری داشتی آبگون
که من بیژنم پور گشوادگان   سر پهلوان و آزادگان
دگر خیره دانم ز جان ریختن   نبیند کسی پشت من در گریز
تو دانی نیاکان و شاه مرا   میان یلان پایگاه مرا
ز توران نیابم برین خنجرا   بهرگم فراوان سران را سرا
تو خواهشگری کن مرا زو بجون   بنزد گر به نیکی شوی رهنمون
چو دانست کو جنگ جوید همی   بخون ریختن دست شوید همی
به پیمان جدا کرد از و خنجرا   بخواری کشیدش به نزد اندرا
چنین است گردنده گوژپشت   چو نرمی نمودی بیابی درشت
چو آمد به نزدیک شاه اندرا   بدو دست بسته برهنه سرا
نه من باز رزم جستم این پگاه   نبود اندرین کار کس را گناه
ز بهر یکی باز کم بوده را   براندا ستم سپهن دوده را
پری بیامد بگسترد پر   مرا اندر آورد خفته ببر
سواران پراگنده بر گرد دشت   فراوان الناری بمن بر گذشت
یکی نو عماری مه اندر میان   کشیده برو چادری پرنیان
پری یک بیک زآهرمن کرد   میان سواران بیامد چو باد
که تا اندر ایوان افراسیاب   نشد هیچ بیدار چشمم ز خواب
پری بیگمان بخت برگشته بود   که بر من همی جادوی آزمود
توانی که زایران بکر کمند   همی رزم جستی بنام بلند
بگفت در دروغ آزمون همی   بخواهی سر از من بیوده همی
گر از آن مردان و شیر آهنگ   توانند کردن بهر جای جنگ
یکی دست بسته برهنا تنا   یکی راز پولاد پیراهنا
اگر شاه خواهد که بیند ز من   دلیری نمودن بدین انجمن
یا ورد گه گر یکی زان هزار   اگر زنده مانم بمردم مدار
بگرسیوز اندر یکی بنگرید   بدو گفت چون این سخنها شنید
ببند و نبود بس همی مه که گر   کنون رزم جویی به تنگو نبرد

نیازی بچنگال شیر ژیان   کجا بر دو خواهی تو جان زمیان
کجا گیو گودرز کشوادگان   که سر داد باید همی رایگان
به گیتی نه بینم همیار کس   جز ایزد و مرا نیست فریادرس
بزد دست و خنجر کشید از نیام   در خانه بگرفت و گفت نام
نه توران و کسی پوست بر جگر   همی سیری آید تنش را ز سر
پس اگر گرسیوز آوار گز   که با من چنین بخت بد ساز کرد
اگر جنگ سازید من جنگ را   همیشه بشویم بخون جنگ را
ورم نزد سالار توران برید   بخواهم بر دو داستان یکی
اگر گرسیوز آهنگ آید   بجنگ اندرون تیز جنگ آورا
وفا کرد با او بسوگندها   بجولی بدادش بسی پندها
سراپا پرستش بکرد از لوز   چه سود از هنر با برگشت روز
برایشان بنزدیک افراسیاب   به بیرون درون رخ زرد و دیده پر آب
برو آفرین کرد کای شهریا   بنزد گرگین راستی خواستار
از ایران بجنگ گراز آمدم   برین جشن توران فراز آمدم
بزیر یکی سرو رفتم بخواب   که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
ز اسپم جدا گرد شد تا برم   که آید همی لشکر و تخت شاه
یکی چتر توری بر آمد و در   گرفته زهر سو سواران تو را
برو اندرون خفته دختری   نهاده به بالینش بر افسری
مرا ناگهان در عماری نشاند   بر آن خوب چهره فسونی بخواند
گناهی مرا این بود و نیست   نشیره بدین کار آلوده نیست
چنین داد پاسخ پس افراسیاب   که روز بهت کرد بر تو شتاب
کنون نزد من چه زنان بسته ود   همی خواب گوئی که بر داشت
بدو گفت بیژن که ای شهریار   سخن بشنو از من یکی هوشیار
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان   توانند کوشید با بدگمان
بجویند شیری جنگ تیز   اگر چند باشد دلش پر ز کین
یکی اسپ و فرمان و گرز گران   اگر یکی ز ترکان هزاران سوار
چو از بیژن آن گفته بشنید خشم   برو بر فگند و بر آورد خشم
نه بینی که این بدکنش ریمنا   ز رومی بسگالد همی بر منا
ببرچنین بند بر دست و پای   هم اندر زمان جهد و از جای

نفر جای داری از این پیش ور
دوان تا از ایران زمین سپس
چو آمد بر بیژن خسته دل
ز دار و در کشتن نترسم همی
روانم بماند هم اندر بپای
دریغا فشفشاه و دیدار گیو
دریغا که باب من آن پهلوان
دریغا ندارد پدر آگهی
دریغا که هم سال یار امن
گرازه و بهمن بر بخشایدا
ابابا و بگذر به ایران زمین
بگردان ایران رسانم خبر
بگویش که بیژن بسختی در است
مرا در بلای فکند او که کس
که من با تو مردی نمودم بسی
گمان تو این بد که من کار تو
کنون گیو چون حال من بشنود
بنالید و دل را از جان برگرفت
کننده همی کند جای درخت
چو پیران ویسه بر آنجا رسید
یکی دار بر پای کرده بلند
بدو گفت گرسیوز این بیژن است
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
همه داستان بیژن او گفت
بفرمود تا کز آکنش مدار
ز زاری پیران بجوشش گرید
بزد اسپ پیران و لشکر برفت
پیاده دوان تا بنزدیک تخت
سپهدار دانست کز آرزوی

که باشد ز هر سو برو رهگذر
بیارد و توران نگه کردنش
ز آب مژه پای مانده بگل
بگردان ایران تقسیم همی
ز شرم پدر چون شوم بازجای
دریغا که دورم ز گردان نیو
بماند ز هجر اندرون ناتوان
که بیژن ز جان گشت خواهد تهی
چو آگه شوند از غم جان من
تن رزم جویم نگر سایدا
بپای ز من بر به شاه گزین
وز آنجا بکابلستان برگذر
کش زیر چنگال شیر نر است
نه بیم آمدی تیغ فریاد رس
که هرگز نه کردست کس با کسی
بگویم بگردان کرو باد تو
بسالی دراز از تو ای گرد
هنر و گر بانی بدین در شگفت

کنون بخت را از بد برداز
کشیدندش از پیش افراسیاب
همی گفت اگر بر سرم کردگار
بر پیش نیاکان خسرو منش
دریغا که شادان شود دشمنم
دریغا جوانمردی و بهمن
دریغا که از من ندارد خبر
دریغا که بی مرد رخسار من
بهد و دل آید که برپا شوم
ببخشد جان آفرین بر تنم
بگو در ز گستهم و گیو دلیر
برستم رسان زود از من خبر
بگو و زر کشواد از من بگوی
جگرگین بگو ای بدی ساز را
مکافات آنرا بدی ساختی
ز نامردی خویش ترسیدیا
بریده کند تا مت اندر جهان
به بخشو دیوان جوانیش را

وزان نیز با مکر و آهنگ من
دل از درد خسته دو دیده پر آب
نبست است مردی بهر رهگذر
پس از مرگ باشدم سر ز تن
برآید همه کام دل بر تنم
دریغا آن خور و خواب آرام من
که ماندستم اینجای خسته جگر
چنین کز چرا گشت پیکار من
چو بر حال من زار گریان شوند
شوند زار و پرخون دل ز بیم
طوس و فریبرز و رهام شیر
بدان تا ببندد به گیتی کمر
کز از کار گر بند آبروی
چه گوئی تو با من برین یکسرا
برآیم بلا اندر انداختی
ز جان ور روانم تو بیر بدی
نیارد گفتن ز هیبت مهان
همه برگشت آن گنهکار را
بدید آمد از دور پیران ز تخت
همه راه چون گل بسته بجنبید
دل شاه توران بر آراست
جگر خسته دیدش برهنه تنا
از ایران همانا کنون آمدی
نفر ور بخت آید و دیدار
سلام هر دو اختر نیک راه
اگر پهلوان باشدش رهنما
بر شاه بر دست کرده بکش
چو دستور پاکیزه رهنما
ترا پیشتر نزد من آبروی

درخواست کردن پیران جان بیژن را از افراسیاب

گو هشته از دار پیچان کمند
ز ایران کجا راه دشمن است
تهی خشک و رفته ز رنج آب رنگ
چنانچه رسیدش ز بد خواه تخت
بکردند و گفتش هم ایدر بدار
بگفتند کای پهلوان گزین
بر شاه توران خرامید تفت
بر افراسیاب آفرین کرد سخت
بپا ایستاد پیران آزاده جا

بتورانیان گفت کاین راز چیست
بزد اسپ و آمد بر بیژنا
بپرسید و گفتش که چون آمدی
به بخشود پیران ویسه بروی
بدان تا بپیمید یکی پیش شاه
بداریم و رائیم اندر بپای
یکایک اندر شد تا پیش
همی بود در پیش تختش بپای
بخندید و گفتش چه خواهی بگوی

اگر زر تو خواهی دگر گوهرا / وگر پادشاهی وگر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / سپهرا بگیری اسیر رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست / زمین را ببوسید و بر پا جست
که جاوید بادا بر تخت جای / نیابد جز از بخت تو تخت جای
ز شاهان گیتی ستایش گرفت / ز خورشید تابان نیایش گرفت
مرا هرچه باید به بخت تو هست / ز اسپان و مردان و پیروزی و شی
مرا آرزو وا ز پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
من از پادشاهیست آباد ما / بزرگان فرخنده بنیاد ما +
همی غم خورم تا بآرام من / نه پیچید کسے ز فرمان من
نه من شاه را پیش از این چیز باز / همی دادمی پند در چند گاه
بگفتار من هیچ نامد فراز / بدان برنشستم دست از کار باز
نگفتمت کش پور کاوس را / که دشمن مکن رستم و طوس را
سیاوش که بُد از نژاد کیان / بمهر تو بسته کمر بر میان
کز ایران به پیلان بکوبند مان / ز هم بگسلانند پیوند ما +
بخیره بکشتی سیاوش را / بزهر اندر آمیختی نوش را
فراموش کردی مگر گیو را / سر پهلوان رستم نیو را
بریده بریحاے ایرانیان / که گردند با شهر تورانیان
ز توران دو بهره به پای ستور / سپه را ندو شد بخت را آبشور
هنوز آن سر تیغ و دستان بنام / همانا نشود دست اندر نیام
که رستم همی سر فشاند ز دے / بخورشید بر خون فشاند از دے
بر آرام بر کینه جوئی همے / مگر زهر خیره بپوئی همی
اگر خون بیژن بریزی بدین / به توران بر آید یکی گرد کین
تو در مسند شاهی و ما کهترا / تو خود چشم دل باز کن بنگرا
نگه کن گزین به که گسترد با / ابا شاه ایران چه برخوردیا
نهانی خواستار آورے / درخت بلا را ببار آورے
چو کینه دو گردد و نزاید بیاے / ابا پادشاه جهان کدخدای
بر از تو نداند کسے گیو را / بجنگ و بزم رستم نیو را
چو گودرز کشواد و پولاد چنگ / که آید ز هر نیزه بجنگ
چو برد و بر آن آتش تیز آب / بچین یا بخشم داد افراسیاب
که بیژن نمانی که با چه گرو / ابا ایران و توران شدم روز زرد
زبینی گزین بے هنر و خرم / چه رسوائی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده رو یا من / ز پرده بگسترد بر انجمن
گزین ننگ با جاودان بردم / بخندد همه کشور و لشکرم
گر او باز از من رہے نهان / ز هر سو گشایند بر من زبان
بر سوی اندر باتم و درد + / بپالایم از دیدگان آب زرد
بسے آفرین کرد پیران بر او / که با شاه نیک اختر را بگوے
چنین است چون شاه گوید همے / بجز از تو نام نیکو بجویم همے
ولیکن برین رای هشیار من / یکے بنگر و ژرف سالار من
ببندیم او را به بند گران / کجا دار و کشتن گزیند بران
ازو بندگیر مدارا نهان / به بندی از این پس مبر را میان
هرانکو ز زندان تو بسته ماند / ز دیوانگان نام او کس نخواند
چنان کرد سالار کو راے دید / ولیکن بازبان شاه کینا دید
ز دستور پاکیزه راه بسے / درخشان شود شاه را آگاهی
مگر سیمز آگه لغزمود شاه / که بند گران ساز و تاریک چاه
دو دستش بزنجیر بر کش تنگ / یکی بند رومی بکردار پیل
به پیوند بسیار های گران / ز سر تا بپایش به بند اندران
وز آن پس بخون اندر افگن بچاه / که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
ببیژن بین وان سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریای گیهان خدیو
بگفتند است بر بیشه چین ستان / بیاور ز بیژن به آئین ستن
بچنگال گرد و نقش آن سنگ را / که پوشد سر چاه ارژنگ را
برد بر سر چاه او را بپوشش / بمان تا بزار اندر آیدش هوش
وز آنجا بایوان آن بے هنر / منیژه گزو ننگ دارد گهر
برو با سواران و تاراج کن / اگر چون بخت رے سر و تاج کن
بگوای منیژه شو ای بدبخت / که بی تو زیند بی تاج و تخت
همه ننگ از کیان بست گرد سرم / بخاک اندر انداختی افسرم
برهنه کشانش برو تا بچاه / که در چاه بین آنکه دیدی بکار
بهار شش توی غمگسار شر تو باش / وز این زندان زدا ارش تو بگو
ببر زود آن را به بیژن نشان / بمان تا بمیرد هر روز بزار

مرا بیم اگر تیره گشتی بجنگ — بجستی ز دیدار این روز رنگ
خو امید گرسیوز از بیش اوی — بگردند کام بد اندیش اوی

گشادن بیژن گیو از بیش دار — ببردند بسته بدان چاه سار
ز سر تا به پایش به آهن ببست — برهنه میان و بزنجیر دست

بپولاد و خارسنگ آهنگران — فرو برده مسمارهای گران
بگوشش بچاه اندر انداختند — سر چاه را سنگ بر ساختند

وز انجا بایوان آن دخترش — بیاورد گرسیوز آن لشکرش
خبر چون بگوش منیژه رسید — شد از آب دیده رخش ناپدید

همه گنج او را بتاراج داد — ازان پس برهنه بتاراج داد
منیژه بیامد به یک چادرا — برهنه دو پای و گشاده سرا

کشیدش دوان تا بدانجاه سار — و دیده ز خون و رخ چون بهار
بدو گفت اینک ترا خانمان — ز دور از برین بسته تا جاودان

چو گرسیوز از چاه او بازگشت — منیژه ابا درد انبار گشت
غریوان همی گشت بر گرد دشت — چو یک روز دیگر شب اندر گذشت

بیامد خروشان بنزدیک چاه — یکی دست را اندر آورد گرد
چو از کوه خورشید سر برزدی — منیژه ز هر در همی نان چدی

همی گرد کردی بروز دراز — بسوراخ چاه آمدی فراز
به بیژن سپردی دگر بستی — برین شوربختی همی زیستی

بازگشتن گرگین بایران و دروغ گفتن او درباره بیژن

چو یک هفته گرگین بر انجا بپای — همی بود بیژن نیامد بجای
ز هر سو طلب کردن جستن گرفت — ز خار از انجو شتاب ستن گرفت

پشیمانی آمدش از کار خویش — که چون بر سگالید با یار خویش
نشد تا زبان تا بدانجایگاه — کجا بیژن گیو گم کرد راه

همه بیشه برگشت و کس را ندید — به تیر اندران بانگ مرغان شنید
همی گشت بر گرد آن مرغزار — همی گرد دیار آمد و اندر خواستار

یکایک ز دور اسپ بیژن بدید — که آمد ازان جوی باران پدید
گسسته لگام و فگنده زرین — فرو برده لنج و برآورده بین

بدانست کو را تباه است کار — بایران نیاید برین روزگار
اگر دار دارد و گر چاه بند — ز افراسیاب آمدستش گزند

کمند اندر افگند و برگاشت روی — ز کرده پشیمان دل و چاره جوی
ازان مرغزار اسپ بیژن براند — بخیمه در آورد و در دی بماند

وز انجا سوی شهر ایران شتافت — شب و روز آرام و خفتن نیافت
چو آگاه شد ز گرگین بشاه — که بیژن نبود است با او براه

نه گفت این سخن گیو را شهریار — بدان تا ز گرگین کند خواستار
پس آگاهی آمد بهم اگه بگیو — نگم بودن رزم زن پور نیو

ز خانه بیامد دمان تا بکوی — دل از درد خسته پر از آب روی
همی گفت بیژن نیاید همی — به ارمان ندانم چه باید همی

بفرمود تا لوز کشتوا ورا — کجا داشتی روز فریاد را
برو برنهاد و نرزین خدنگ — گرفته بدل گیو گرگین نهنگ

همی انگه بدو اندر آورد پای — بکردار باد اندر آمد ز جای
بدیره شدش تا کند خواستار — که بیژن کجا ماند و چون بود کار

بدل گفت گرگین بدو ناگهانش — همانا بدی ساخت اندر نهانش
نشوم گر نه بینم رخ بیژنم — همه انگه سرش را ز تن بر کنم

بیامد چو گرگین مرا دراید ید — پیاده شد و پیش اندر دوید
همی گشت غلطان بخاک اندرا — شخوده رخان و برهنه سرا

بپرسید و گفت ای گزین سپاه — سپهدار ایران و سالار شاه
بدیره برین راه چون آمدی — که با دیدگان پر ز خون آمدی

مرا جان شیرین نباید همی — کنون خوار تر گر برآید همی
و جستم بره تو آمد ز شرم — بنالایم از دیدگان چون گرم

کنون هیچ مندیش کو زنده بجان — نیامد گزند و بگویم نشان
چو اسپ پر دید گرگین بدست — پر از خاک آسیمه بر سان مست

چو گفتار گرگینش آمد بگوش — از اسپ اندر افتاد و در زیر هوش
بخاک اندرون شد سرش ناپدید — همه جامه تا پا بدرید پاک

همی کند موی از سر درد پاک — خرد شان بسر بر همی ریخت خاک
همیگفت ابا کردگار سپهر — تو گستردی اندر دلم مهر و مهر

چو از من جدا ماند فرزند من — ر داد ادم از نبلی شدن من
روانم بر انجا نیکان بری — ز درد دل من تو آگه تری

مرا خود ز گیتی همین بود بس چه از ره گسار و چه فریادرس
کنون بخت برگردش از من چرا چنین ماندم اندر دم اژدها
ز گرگین پس آنگه سخن باز جست که چون بود خود جنگ را از نخست
زمانه بجایش کسی بر گزید دیا خود ز چشم تو شد ناپدید
ز بد یار بر تو چه آمد بگوی که انگند بند سپهری بروی
چو دیو آمدش پیش در مرغزار که او را تبه گرد برگشت کار
تو این اسپ بی مرد چون یافتی ز بیژن کجا روی برتافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش سخن بشنو و پهن بگشای گوش
که این کار چون بود و کردار چون دران بیشه با خوک پیکار چون
بدان پهلوانا و آگاه باش همیشه فروزنده گاه باش
برفتیم از ایدر بجنگ گراز رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم کرده چو دست درختان بریده گیا کاه پست
همه جای گشته کنام گراز همه شهر مانده ازو در گداز
چو در جنگ نیزه برافراشتیم به بیشه درون نعره برداشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه بیکیک ز هر جای گشته گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر بشب روز و نامد دل از جنگ سیر
چو پیلان برزم افگندیم شان بسار و ندان بکندیم شان
وز انجا بایران نهادیم روی همه راه شادان و نخچیر جوی
برآمد یکی گور زان مرغزار که از آب ترکس نه بیند نگار
بکردار گلگون گو ورز روی چو خنگ شباهنگ فرخ دروی
چو سیمرغ بال و چو پولاد سم چو شبرنگ بیژن سر و گوش و دم
بکردار چون شیر و رفتن چو باد تو گفتی که از رخش دارد نژاد
تو گفتی نگار است اندر بهار نگار اندر دم خشم پر نگار
چو بیژن بدید آن نگارین گور دلش اندر افتاد ازان گور شور
برانگیخت از جای شبرنگ را همی پست کردی سمش سنگ را
چو بیژن نبرد یک آن گور شد تو گفتی تباهندگی مور شیر
بر بیژن آمد چو پیلی بلند بسر برش اندر افگند بیژن کمند
فگندن بجان بود بر گور همان دوان گور و بیژن پس اندر دوان
ز تازیدن گور و گرد سوار برآمد همی دود ازان مرغزار
بکردار دریا زمین بر دمید کمند افگن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتم همه دشت و کوه که از تاختن شد سمندم ستوه
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان جز این اسپ و زین از پس افگندگان
دلم شد پر آتش ز تیمار او که چون بود با گور پیکار او
بماندم فراوان دران مرغزار همی گشتم از هر سو خواستار
ازان باز گشتم چنین ناامید که گور ژیان بود و دیو سفید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار بدانست کو آن تباه است کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید همی چشمش از زرد و تیره دید
رخش زرد گشته هم از بیم شاه تنش لرز لرزان و دل پر گناه
چو فرزند را گیو گم بوده یافت سخن را بدان گونه آلوده یافت
بر او بر همی گیو را دل ز راه که گرداند از راه بر ره تباه
بخواهد ازو کین تو ور گزین دگر خنگ تنگ آید او را ازین
پس اندیشه کرد اندران جنگرد نیامد همی روشنائی پدید
چه باشد مرا گفت ازین خشم نام اگر کام بد گوهر آهرمنا
ز بیژن چه سود آید از جان من دگر گونه سازم درمان او
بباشیم تا این سخن نزد شاه شود آشکارا ز گرگین گناه
از و کین کشیدن بسی کار نیست نشان مر پرش دلیوار نیست
بگرگین یکی بانگ برزد بلند که آید کنش زین بر گزند
تو بردی ز ره مهر و ماه مرا گزین سواران بر شاه مرا
فگندی مرا در نهنگ [illegible] بگرد جهان اندرون چاره جوی
پس اکنون بتبان و بند [illegible] کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا بیشتر زین دستگاه که تا من ببینم یکی روی شاه
پس آنگه به خنجر ز تو کین خویش بخواهم ز بهر جهان بین خویش

خشم گرفتن کیخسرو بر گرگین و بزندان فرستادنش

وز انجا بیامد بنزدیک شاه دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
برو آفرین کرد کای شهریار همیشه بشادی جهان بگذار

تو شه جهاندار نیک اخترا / نه بینی که بر سر چه آمد مرا
ز گیتی یکی پور بودم جوان / شب و روز بودم مر او را شبان
بجانش پر از بیم گریان بدم / ز بیم جداییش بریان بدم
کنون آمد آن شاه گرگین ز راه / زبان پر ز یاوه روان پر گناه
بر آگاهی آورد از پور من / از آن نامور پاک دستور من
یکی اسپ دارد نگونسار نیز / ز بیژن ندارد نشانی جز این
اگر داد بیند برین کار راه / یکی دیگر ژرف سالار را
ز گرگین و هم داد من شهریا / گر او گشت اندر جهان ناکسار
غمی شد ز درد دل گیو شاه / بر آشفت و بنهاد بر سر کلاه
ز غم شاه بر گاه بی رنگ شد / ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت / چه گوید کجا ماند آن نیک بخت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گو / سخن گفت با خسرو از پور خویش
چو از گیو بشنید خسرو سخن / بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجا نیست خرسند اگر / پر امید گم بوده فرزند باش
کز اکنون شنیدستم از موبدان / ز بیدار دل نامور بخردان
که من با سواران بر آن جنگ / سوی شهر توران شوم بیدرنگ
بچین سیاوش گشتم لشکرا / به پیلان سر آرم من آن کشورا
بران کینه گو پر بود بیژنا / همی از دم چو جو آهرمنا
تو شادل برین کار غمگین مدار / من او را همانا بسیم خواستار
بشد گیو با دل پر اندیشه زود / دو دیده پر از آب رخ لاجورد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید / ز گردان در شاه پر دخته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان / ز درگاه با گیو رفته روان
برفت از در کاخ تا پیش آمد / پر از شرم جان بد اندیش آمد
چو در پیش کیخسرو آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس و ز آنها گر از / بتخت نهاد و بروش نماز
که خسرو به سرکار پیروز باد / همه درگاه رش چو نور دژم
سر دشمنان تو بادا بگاز / برین خیل چون سران گزار
بدو اندر شان نگه کرد شاه / بپرسید و گفتش که چون بود کار
کجا ماند از تو جدا بیژنا / بدو بر چه مر ساخت آهرمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین بپای / فروماند خیره هم اید دل بجای
زبان پر ز یاوه روان پر گناه / رخش زرد و لرزان تن از بیم شاه
چو گفتارها یک مگر نماند / بر آشفت و از پیش تختش براند
ناهمش خیره سر دید و هم بدگمان / بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت بشنید این داستان / که دستان زد او که با داستان
که گر شیر با کین گودرزیان / نکوشید تنش را سر آید دهان
اگر نیستی از پی نام مرد / ورا سوی یزدان سر انجام
بفرمود تا سرت را از تن / بکندی کر دار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو به فولادگر / که بند گران ساز مسمار بهر
هم اندر زمان پای گردش به بند / کز از بند گیر و بد اندیش چند
بگیو آنگهی گفت از آن هوشمند / بجوییش هر جای هر سو بکوش
من اکنون ز هر سو فرستادم / فرستم هم در خور کارزار
ز بیژن گر آگهی یابما / برین کار هشیار نشتابما
دگر دیر یابیم ازو آگهی / تو جای خرد را اگر دانی همی
بمان تا بیاید مه فروردین / که فرمود و اندر جهان هوردین
بدانگه که از گل شود باغ شاد / ار سر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا / هوا بر گلان زار بخرد شدا
بهر فر شود پاک فرمان / پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من انجام گیتی نمای / شوم پیش یزدان بپاهم بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا / ببینم بر او بوم و هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان ما / گزیده جهاندار و نیکان ما
بگویم ترا هر کجا بیژن است / بجام این سخن هر مرا روشن است
چو بشنید گیو این سخن شاد شد / ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
[illegible] روشن بر تو باد آفرین / که از تو فرازد کلاه و نگین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت / بهر سو سواران فرستاد تفت
جستش ز داوان بگرد جهان / که باید گرزه و بجای تن
همه شهر ایران و توران بتاخت / سپردند و نام نشانش بجای

چو نوروز خرم فراز آمدش
برانجام فرخ نیاز آمدش

بیامد پر امید دل پهلوان
ز بهر پسر گوژ گشته دوان

دیدن کیخسرو بیژن را در جام گیتی نمای

چو خسرو رخ گیو پژمرده دید
دلش را بپرداند آز و درد

بپوشید و مر گیو را شهریار
بخواهید آن جام گوهر نگار

بیامد بپوشید رومی قبای
بدان تا بود پیش یزدان بپای

خروشید پیش جهان آفرین
بخشنده برچند کرد آفرین

ز فریادرس زور و فریاد خواست
وز آهرمن بدکنش داد خواست

خرامان از انجا بیامد بگاه
بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

پس آنجام برکف نهاد و بجست
در و هفت کشور همی بنگرید

ز کار و نشان سپهر بلند
همه کرد پیدا چه و چون و چند

ز ماهی بجام اندرون تا بره
نگاریده پیکر بدو یک بیک

چه کیوان چه هرمز چه بهرام و شیر
چه مهر و چه ماه و چه ناهید و تیر

همه بودنیها بر او اندرا
بدیدی همه نزار افسونگرا

همه هفت کشور همی بنگرید
کز ایدر ز بیژن نشانی پدید

سوی کشور گرگساران رسید
بفرمان یزدان مراد او بدید

برانجا ببسته به بند گران
ز سختی همی مرگ جست اندران

یکی دختری از نژاد کیان
ز بهر زوارش ببسته میان

سوی گیو کرد آنگهی روی شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه

که زندان بیژن تو دل را
ز بهر تن مهتر آزاد را

که گر غم نداری بزندان و بند
ازان پس که بر شهر نامد گذر

که بیژن بتوران به بند اندر است
ز وارش یکی نامور دختر است

ز بس رنج و سختی و تیمار او
پر از درد گشتم من از کار اوی

بر انسان گذارد همی روزگار
که هر دم بگرید ابر بچار

ز پیوند و خویشان شده ناامید
گذاران لرزان چو یکشاخ بید

و چشمش پر از خون و دل پر ز درد
زبانش ز خویشان پر از یاد او

چو ابر بهاران ببارد همی
همی مرگ جوید بدان زندگی

برین چاره اکنون که خیزد ز جای
که خیزد میان بسته آیین بپای

که خواهد شدن در دم اژدها
که آرد مرا او ز سختی رها

نشاید مگر رستم تیزچنگ
کز از ژرف دریا بر آرد نهنگ

کمر بند و بر کش سوی نیمروز
شب از رفتن ماه یا سایه دور

ببر نامهٔ من بر رستما
مزن داستان را ابر بر ما

نویسنده نامه را پیش خواند
ازین داستان چند یاد بر آن

بردن گیو نامه کیخسرو نزد رستم درباره رستگاری بیژن

برستم یکی نامه فرمود شاه
نوشتن ز مهتر سوی نیکخواه

که ای پهلوان زادهٔ پرهنر
ز گردان گیهان برآورده سر

تویی از نیاکان یادگار
همیشه کمر بسته کارزار

ترا داد گردون بمردی نهنگ
ببدیا خروشان ز بیم نهنگ

دل شهریاران دشت کیان
بفریاد هر کس کمر بر میان

جهان را ز دیوان ز مردان
نشستی و کندی بر از ازبران

چه یار سر تاجداران زگاه
ز لبوی و برکندی از بنگاه

بسا دشمنان کز تو بیجان شده
بسا بوم و بر کز تو ویران شده

سر پهلوانان لشکر پناه
بنزدیک شاهان ترا پیشگاه

همه جادوان را بکشتی بگرز
بیفروختی تاج شاهان ببر

چه افراسیاب و چه خاقان چین
نبشته همه نام تو بر نگین

هران بند کز دست تو بسته بد
گشاینده گاه زار جگر خسته قند

گشاینده بند بسته تویی
کیان را سپهر تجربه تویی

ترا ایزد این زور پیلان که داد
بر و بازو و جنگ فرخ نژاد

بدان داد تا دست فریادخواه
بگیری برآری ز تاریک چاه

کنون این یکی کار شایسته پیش
فراز آمدست این شایسته خویش

چنین کار نامد بگودرزیان
ازان دیو چهران توران زمین

از ارمانیان آمده دادخواه
که از خوک شد بیشه یکسر تباه

همه گفتها از این بار گفت
نموده بد انجا که بیژن نهفت

بیامد درین کار آزاده گیو
سپیدی همی از نبی پور گیو

تو خود آگهی مهتر شیر مرد
که گیو سپهبد بمردی چه کرد

بجنگ لشکرش هم با ندیمان
چه گردان دلاور بگرد گران

بزرگ است و گرد است و داماد تو ‏ بدو شاد گشته دل راد تو
دل گوهر گرز به نیسان نبود ‏ ز بیژن دو رو رنج آزمود

همه اصفهان تا بهمدان و ری ‏ همه جایگه بجا کاندوی خاک پی
دل و جان من نیز شد مستمند ‏ از آن نامور پهلوان ارجمند

تبو دارد امید گودرز گیو ‏ که هستی بهر کشوری امروز نیو
شناسی بزرگین بجاه شان ‏ زبان و دل مهتری آگاه شان

و گر تو ازو باز داری برنج ‏ بخواه آنچه باید ز مردان و گنج
که هرگز بدین دو دمانم نبود ‏ فرود زند تر زین همانا کم شنود

نه بد گیو را خود جز او پور کس ‏ چه فرزند بود وش چه فریادرس
فراوان بنزد منش دستگاه ‏ همراو نیائی مرد نیک خواه

بهر سو که جویمش پایم بجای ‏ بهر نیک و بد پیش من رهنمای
چو این نامهٔ من بخوانی میای ‏ سبک باش و با گیو خیز اندرای

بران تا بدین کار با ما بهم ‏ زنی رای فرخ بهر بیش و کم
زمردان و از گنج و از خواسته ‏ بیاریم پیش تو آراسته

بفرخی برشده نام تو ‏ ز توران برآید همه کام تو
چنانچون بباید بسازی نوا ‏ اگر بیژن از بند گردد رها

چو بر نامه بنهاد خسرو نگین ‏ بشد گیو و بر شاه کرد آفرین
ورانجا بیامد سوی خانه رفت ‏ ره سیستان را بپیمود تفت

سواران دو ده همه برگشاد ‏ به یزدان پناهید و ناشسته آم
چه نخچیر از آنجا که برداشتی ‏ دو روزه بیک روز بگذاشتی

بیابان گرفت و ره هیرمند ‏ همی رفت پویان بسان نوند
بکوه و بنهر اندر آمد بروی ‏ همی شد خلیده دل در راه جوی

چو از دیدگه دیده بانگش بدید ‏ سوی زابلستان فغان بر کشید
که آمد سوی پیر هیرمند ‏ سواران بگرد اندرش چیره چند

درفشی درفشان پس پشت اوی ‏ یکی کابلی تیغ در مشت اوی
غو دیده بشنید دستان سام ‏ بفرمود برجسته کردن لگام

بزد اسپ و آمد پدیدار براه ‏ بران تا بنا شد گر گینه خواه
بره گیو را دید پر درد روی ‏ همی آمد آسیمه دل گوی پوی

بدل گفت کاری نو آمد بشاه ‏ که گیو است از ایران فرستاده
چو نزدیک شد پهلوان سپاه ‏ نیایش کنان برگرفتند راه

بپرسید دستان از ایرانیان ‏ ز شاه و بزرگان و تورانیان
درود و بزرگان ایشان بداد ‏ ز شاه و دلیران فرخ نژاد

همه درد دل پیش دستان بخواند ‏ بغم پور گم بوده بالا و براند
همی گفت رودم بزرهنی برنگ ‏ ز خون شد پر پشت پایم پلنگ

چو بشنید دستان پراز درد گشت ‏ ز خورشید دو رخسار او زرد گشت
وزان پس بشان تهمتن بجست ‏ بپرسید گفتش که رستم کجاست

بدو گفت رستم ز نخچیر گور ‏ و با دم بیاید که بر رفت جور
شوم گفت تا من ببینمش روی ‏ ز خسرو یکی نامه دارم بدوی

چنین گفت دستان کزو آمدند ‏ که زود آید از دشت نخچیر گو
تو تا رستم آید بخانه بپای ‏ یک امروز با ما بشادی گرای

برفتند هر دو و پهلوان زال ‏ گرفتند هر دو سخن را سگال
چو گیو اندر آمد بایوان راه ‏ تهمتن بیامد ز نخچیرگاه

پذیره شدش گیو گردن فراز ‏ پیاده شد از اسپ بردش نماز
پراز آرزو دل پراز آب روی ‏ ز دیده نهاده برخ بر دو جوی

چو رستم دل گیو را خسته دید ‏ باب مژه روی آغشته دید
بدل گفت یاری تباه است کار ‏ بایران و بر شاه به روزگار

ز اسپ اندر آمد گرفتش ببر ‏ بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گودرز و از طوس و از گستهم ‏ ز گردان لشکر همه بیش و کم

ز شاپور و رهام و ز بیژن ‏ ز فرهاد و گرگین و از هر تنا
چو آوا ز بیژن رسیدش بگوش ‏ بر آمد بناکام از وی خروش

زمانی خروشید و زاری نمود ‏ وزان پس گو پیلتن را ستود
برستم چنین گفت کای با فرین ‏ گزین همه مهتران زمین

چنان تا دلش خسته دیدار تو ‏ برو پرسش گرم و گفتار تو
که بیجان شده باز یابد روان ‏ دو با پیر سر مرد گردد جوان

ورستند اینها که بر روی تو ام ‏ وز آنسان درود و سلام پیام
بجز بیژن ای گرد گردنکشان ‏ کراز بند از چه دهد نشان

ببینی که من بی پیران سر ‏ چه آمد ز بخت بد اندر خور
بگیتی مرا خود یکی پور بود ‏ که هم پور و هم پاک دستور بود

شد از خشم من در جهان نامدار
ز بیژن شود روز چون بی بهار
چه مایه تو کوشید و کرد آفرین
همانجام رخشنده بنهاد پیش
چو در جام کیخسرو ایدر نمود
ترا دیدم اندر جهان چاره گر
وزان پس که نامه برستم براند
که خویشان بدند از گهر [illegible]
همان بیژن از دختر پیلتن
نگر دست بیژن گرفته بدست
وز انجا بایوان رستم شدند
ز پس آفرین جهاندار شاه
بدین آمدن رنج بردی بسی
چه مایه ترا نزد من دستگاه
به بیدار تو سخت شادان شدم
کنون از بهر این نامه شاه را
بکوشم بدین کار اگر جان من
به نیروی یزدان ببندم کمر
سه روز اندرین خانه من شاد باش
سه دیگر از اندرین خانه باشیم شاد
چو رستم چنین گفت برجست گیو
بماناد برتو چنین جاودان
چو رستم دل گیو پدرام دید
زواره فرامرز و دستان گیو
همه دست جام از می لعل فام
به روز چهارم گرفتند ساز
سواران گرد و کش از کشورش
زمین اندر افگند گرز نبرد
خود و گیو با زابلی صد هزار

بدین دودمان کسپان غم نزد
گیتی بجستیم هر کس نشان
بجستن کیان هرمز و دین
بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
سو پهلوانم دو اندر زود
تو بندی بفرمای هر کس کمر
همه کار گرگین بد و کرد یاد
زن گیو بد دختر سرفراز
گوی بد سرافراز در انجمن
همه بند و زندان و کرد [illegible]
بره بر یکی رای رفتن زنو
بران نامور پهلوان سپاه
چنین راه دشوار بگذاشتی
بهر کینه گاه اندرن کینه خواه
دلی بهر بیژن پر اندیشه شدم
بفرمان کیسر بسپر راه را
ز تن بگسلد پاک یزدان من
به بخت جهاندار پیروز گر
همی تو ترمی وز غم آزاد باش
نگردان و از شاه گیرم [illegible]
ببوسید دست و سر و پای گیو
دل و روز پیل و هش بود ان
وزان خود به نیکی سرانجام و
نشستند بر خوان سالار نیو
خرد شده خنگ گسار زن جام
چو آمدش هنگام رفتن فراز
همه راه را ساخته بر ورش
پر از جنگ سر و دل پر از کیمیا
ز لشکر گزیده از در کارزار

چنینم که بینی بلشت ستور
کنون شاه در جام گیتی نمای
پس آمد ز آتشکده سوی گاه
بتوران نشان داد و شهر و پاه
کنون آمدم با دلی پر امید
همی گفت و مژگان پر از آب زرد
پس از بهر بیژن خرد و شیدار
همان پیلتن خواهر گیو داشت
بگیو آنگهی گفت منه سر ازین
به نیروی یزدان و فرمان شاه
چو آن نامه شاه رستم بخواند
بگیو آنگهی گفت بشنیدم
بدانستم این رنج و کردار تو
چه کین سیاوش چه از درد آن
نیایستمی کاین چنین سوار
ز بهر تو من خود جگر خسته ام
من از بهر بیژن ندارم برنج
بیارمش ازان بیخ و تاریک جا
که اینخانه ز انخانه بخشیده نیست
چهارم سو شهر ایران شویم
برو آفرین کرد کای نامجو
ز هر نیکوی بهره ور بود و باد
بسالار خوان گفت بیش آر خوان
تو از خنج رو و با می گسار
سه روز اندر ایوان رستم شراب
بفرمود رستم که بندند بار
بیامد برخش اندر آورد پای
بگردون برافراخته گوهر خسر
چو از بهر نیکی بود و بر داشتند

شب و روز تازان بجو تا بدید
به پیش جهان آفرین سر بخاک
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
بد بند گران بد بر روزگار
دو رخسار زرد و دو دیده سفید
همی برکشید از جگر باد سرد
فرو ریخت از دیده خون [illegible]
فرامرز [illegible] گیو دا
که رستم نگردانید از رخش زین
برآرم من او را ز تاریک چاه
ز گفتار خسرو و بخیره تمجا
بفرمان شه راه را ساختم
کشیدن بهر کار تیمار تو
کمربسته در پیش جنگ آوران
ترا دیدمی خسته بر روزگار
بدین کار بیژن کمر بسته ام
جدا گردن جان و مردن و رنج
لشکر [illegible] نامور تیپکاه
مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
بفرمان شاه دلیران شویم
به نیروی مردی و بخت و هنر
جهان کز دم زنگ [illegible]
زره گان و فرزانگان نوجوان
بیامد بایوان گو نامدار
بخوردند و بگرداد برخش شتاب
سو شهر ایران بسی چند گار
کمربست و پوشید روی قبا
ز خورشید بر برز سر تاج خشم
بر اسپی فرامرز بگذاشتند

سوی شهر ایران نهادند روی
یکی باد نوشین وزید و سپهر
شوم گفت اگر رستم شاه را
چو رفت از بر رستم آن پهلوان
پس از گیو و گودرز پرسید شاه
فرا پیش رستم ز فرمان تو
عنان با عنانش اندر بسته ای
بگیوا نگه گفت رستم کجاست
بفرمود خسرو بفرز انگان
پذیره شدن پیش او با سپاه
گرفتند گودرز کشواد را
به آیین کاوس برخاستند
چو نزدیک رستم فراز آمدند
بپرسید مر هر یکی را ز شاه
چو آمد بر شاه کهتر نواد
بر آورد سر آفرین کرد و گفت
همه ساله اورمزد بهشتت پذیر
ترا بهمن فرخ نیاد و ترا هو
سفندارمذ پاسبان تو باد
و آبانت هم کار فرخنده باد
چو این آفرین کرد رستم بپای
تویی پهلوان کیان جهان
مرا شاد کردی بدیدار خویش
فرود بخت رستم ببوسید تخت
بسالار نوبت بفرمود شاه
بفرمود تا تاج زرین و تخت
درختی زدند از برگاه شاه
عقیق و زبرجد همه برگ و بار
بدو اندرون مشک سوده بمی

همه راه بویا نزول کرده جوی
برستم رسانید شادان بمهر
که بیم و زخش تهم راه را
بیامد بدرگاه شاه جهان
که رستم کجا ماند و چون بود راه
دلش بسته دیدم به پیمان تو
خنا چون بود مرد خسرو پرست
که پشت بزرگان و تخم کیاست

چو رستم بنزدیک ایران رسید
برستم آمد هم انگاه گیو
بدو گفت رستم بر و شاد باش
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز
بدو گفت گیو ای شه نامدار
چو آن نامهٔ شاه دادم بدو
برندام من از پیش تا نزد شاه
گرایش کردن مر او راست

پذیره شدن بزرگان ایران رستم را و بنزدیک آمدن کیخسرو

شه نوذران طوس و فرهاد را
پذیره شدن را بیاراستند
پیاده همی با نماز آمدند
ز تابنده خورشید درخشنده تا
نوان مثل او در فت در خشنا
که باوی همه ساله با بخت جفت
نگهبان تو باد و بهرام و تیر
ز خرداد با داد و لوم شاد
همه جان روشن روان بهمن
سپهر روان پیش تو بنده باد
شهنشه بداوش بر خویش جای
نهان آشکارا آشکارت نهان
بدین پرهنر جان بیدار خویش
گرامی پرهنر شاه بیدار بخت
که گودرز و طوس و گوان را بخواند
نهادند زیر گل افشان درخت دو
کجا سایه گستر و بر تاج گاه
فرو هشته از شاخ چون گوشوار
همه پیکرش سفته بر سان نی

و بهره ز گردان گردنکشان
جهان شد ز گرد سواران بنفش
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان
نشستند گردان و رستم بر اسپ
ستایش کنان پیش خسرو رسید
که هرمزد بادت بدین پایگاه
ز شهریور بادی تو پیروز گر
از آذرت رخشنده شب چو روز
وی داد مرداد خجسته بوا
تن چارپایانت مرداد باد
بدو گفت خسرو درست آمدی
گزین کیانی و پشت سپاه
زواره فرامرز و دستان سام
بخت تو هرسه درستند و شاد
درباغ گستاد سالار بار
همه در بتهٔ خسروانی بباغ
تنش سیم و شاخش ز یاقوت رنگ
همه بار زرین ترنج و بهی
گرا شاه بر گاه بنشاندی

سر تخت کیخسرو آمد پدید
که باید مرا رفتن از پیش گیو
بگو شاه را کز تهم آزاد باش
نژادان شود و ببر در نماند
برآمد به بخت گوهر گوهر دوا
بالید نامه ابریشم در روی
بگویم که آمد تهمتن ز راه
که زیبد نمایت و خسرو پرست
بخسرو نژادان مرد انگان
که آمد بفرمان خسرو براه
چه از گرداران دمن سرکشان
خروشان شتور و خشاری خروش
بپرسیدن گنج و دژ گوان
بگردار رخشنده آذر گشسپ
که بهر ستایش مرا درا نزید
چو تهمتن نگهدار تخت کلاه
بنام بزرگی و فر و هنر
تو شادان و تاج تو گیتی فروز
و رهبری ببوسته بواد
همیشه تن بخت تو شاد باد
که از جان تو و زور دست بدی
نگهدار ایران و لشکر پناه
درستند و خرم دل شاد و کام
بانوشه کسی کش کند شاه یاد
نشستن گهی ساخت پس شاه
بگسترد و بر دوستان چو چراغ
بر و لون گون خوشهای گهر
میانش ترنج و بهی بدمی
بر و بعد از آن بفشاندی

بیامد نشست او بر زیر تخت   بسر برش زیره مشک افسر درخت
همه میگساران به پیش اندرا   همه بر سر آن افسر از گهرا
ز دیبای زربفت چینی قبای   همه پیش گاه ایستاده بپای
همه طوق بربسته گوشوار   به بر بر همه جامه زرنگار
همه دل پر از شاد و بومسبت   رخان ارغوانی و نابوده دست
همه رخ چو دیبای رومی برنگ   فروزنده چون روز فرخنده جنگ
بفرمود تا رستم آمد به تخت   نشست از برگاه زرین درخت
برستم چنین گفت پس شهریار   که ای نیک پیوند ز روزگار
ز بهر تو لی پیش ایران سپر   همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان   همه بردر رنج بستی میان
شناسی تو کردار گودرزیان   تن آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای   همیشه بنیکی مرا رهنمای
به تنها تن گیو از انجمن   ز بهر سپه بوده درپیش تن
چنین هم بدین دوده نامدار   غم از بهر فرزند بهتر چه چیز
بزیکار اگر تو به بند بیان   پذیره نیایدت شیر ژیان
بزیکار اگر تو نه بندی کمر   نه بینم بگیتی دگر چاره گر
کنون چاره کار ره کار بیژن بجو   کاو را از توران آمد بدو
ز اسپ و سلیح و ز دینار گنج   به بر هر چه باید مرا آرایج دگر
چو رستم ز کیخسرو این سخن شنود   زمین را ببوسید و حیرت زدود
برو آفرین کرد کای نیکنام   چو خورشید هر جا گسترده کام
ز تو دور باد آز و چشم نیاز   دل بد سگالت بگرم و گداز
تو ای بر کیان شاه و سالار رد   گیا بجهان مرا ترا خاک پی
که چون تو ندیدست آگاه گاه   نتابنده شید و نه رخشنده ماه
بدان رازیکان تو کرده ای   تو بستی با فسون و بند از دی
نبندم دل و بوم از مردان   بفر کیانی و گرز گران
مرا باد را زهر رنج تو زاد   تو باید که باشی بکار اوستاد
ستم گوش داده به فرمان شاه   بدانشور روم کو نایدم راه
جهان کردی ای گیو اگر بر رستم   هوا بارد آتش بدو دیگر
گر آید بتر گان اندر سیان   ستانم ز فرمان خسرو عنان
بیارم بفر تو این کار کرد   سپهبد نخواهم نه مرد و نمرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو   فریبرز و فرهاد و شاپور نیو
بزرگان لشکر برو آفرین   همی خواندند از جهان آفرین
بی دست بر و ... بدستان شوند   زیاد و سپهبد بدستان شدند
گشادی همی خوردی شهریار   گشاده بشادی در نو بهار

رهائی یافتن گرگین از سفارش رستم

چو گرگین نشان تهمتن شنید   بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام   که ای نیک پی فرخ نیکنام
درخت بزرگی و گنج و وفا   در راد مردی و بند بلا
گرت رنج ناید ز گفتار من   بگویم کنون با تو کردار من
نگه کن تو در کار این گورت   بخیره چراغ دلم را بکشت
تباه رنجی اندر مرا ره نمود   نبشته چنین بود و بود آنچه بود
به آتش تنم خویشتن پیش شاه   گرامرزش آید مرا زین گناه
نگر باز گردد ز بد نام من   به پیران سرم بد سرانجام من
مرا آر بجای ز شاه جهان   چو غرم ژیان با تو بندم میان
شوم پیش بیژن لغلطم بخاک   اگر باز یابم من آن گمشده
چو پیغام گرگین به رستم رسید   کی باد سرد از جگر بر کشید
بپیچید از آن درد و پیغام او   تنم آمدش از این بهید کام
فرستاده را گفت رو باز گرد   بگویش که آن خیره ناپاک مرد
نوشته دو دستان پلنگ   بدان ژرف دریا که نهنگ تا
که گر بر خرد چیره گردد هوا   نیابد ز بیچارگی کس رها
خردمند کارد هوا را بزیر   ابود و دستانش چو شیر دلیر
تو دستانی نمودی چو روبه بجای   ندیده همدام گرگین بید
نشاید بر این بند و کام تو   که من پیش خسرو بهم نام
ولیکن کنون پیش بیچارگی   فرو ماند منحنیت کیا رگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا   برافروزد آتش تیره ماه ترا
اگر پیر ازین بند گردد رها   بفرمان دادار گیهان خدا
رها جویی از بند و رستی بجان   ز بود و خرد نیز پهلوان

وگر جز برین گونه گردد سپهر   ز جان و تن خویش ببرد مهر
بیمن من آیم برین گونه راه   به پیروزی یزدان و فرمان شاه

بگردن نیابم هنر بسند گیو   بخواهد ز تو کین فرزند نیو
بر آمد بر بیکار بیژن ز شب   ازین کار بگشاد بر شاه لب

دگر روز چون شید بنمود تاج   نشست از بر سیگون تخت عاج
تهمتن بیامد کمر بسته و   بخواهش بر شاه پیروزگر

ز گرگین سخن رفت با شهریار   از انکش به تخت و بدر دگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من   بپیچید بد در نهان از من

که سوگند خوردم به تخت و کلاه   برادار خرداد و خورشید و ماه
که گرگین نبیند ز من جز بلا   گر بیژن از بند گردد رها

جز این آرزو هر چه خواهی بخواه   ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
پس انگه چنین گفت رستم بشاه   که آگاه نامور پیگله

اگرچه بدسگالید پیچید سر   فدا کردن جان بسپید همی
گر آمرزش شاه تابید به پیش   بنزد کسی نیاید همی دین کیش

هر آنکس که گردد ز راه خرد   سرانجام پیچید ز کردار بد
بستیزه گرگین یاد کردار اوی   همیشه بهر گفته بکار اوی

به پیش نیاکانت بسته کمر   بهر گفته گه با تو کینه وری
اگر شاه بیند ببخشد بخشش   اگر بخت یک لخت رخشنده شد

برستم بگفتا پیروز شاه   بهایندش از بند تاریکی
ز رستم بپرسید پس شهریار   که چون تو را خواهی بدین کینه کار

چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه   که باید که با تو بیاید براه
بترسم ز گوهر افراسیاب   که بر خون بیژن بگیرد شتاب

که با او بود ساز او دیو نژد   بدو داده افسون و نیرنگ و بند
بجنباندش یزدان ز جای   بگرداند آن تیغ زن را بهای

چنین گفت رستم بشاه جهان   که سیم این کار اندر نهان
کلید چنین بند باید فریب   نباید برین کار کردن شتاب

بکردار بازارگانان شوند   بیکبار آزادوان توران میان
نه بیکار باید کشیدن عنان   نه هنگام گرز است و تیغ و سنان

فراوان گهر باید و زر و سیم   برفتن با سید و بودن به بیم
نه گستردنی هم ز پوشیدنی   بباید بهانی و بخشیدنی

چو بشنید خسرو ز رستم سخن   بفرمود گز گنجهای کهن
بیارد ببر شاه گنجور اوی   ز گنج آنچه فرمود دستور اوی

سر در گشود و گنجور شاه   دینار و گوهر بیارست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید   هر آنچش بیایست از آن برگزید

از آن دو شتر بار دینار کرد   صد اشتر ز رخت شهوار کرد
بفرمود رستم بسالار بار   که بیژن ز لشکر سواران هزار

ز شیران گردان کشی نامور   بیاید تنی چند بسته کمر
چو گرگین چو بیژن گشادوران   وگر گستهم تیغ جنگ آوران

چهارم گزارده که راند سپاه   نگهبان گردان تخت و کلاه
چو رهام و فرهاد و گرد دلیر   چو آنکس که هست او دل نره شیر

چنین گفت پیل بادار آراسته   نگهبان این لشکر و خواسته
همه بر فزونی ببند آهسته اند   بجنگ شتر بیایست بر ساخته اند

پس انگاه گفتش بگردنکشان   بران گرزداران و مردم کشان
چو سالار نوبت بیاید بدر   به پیکار بندند گردان کمر

پسیده دم انگاه بانگ خروس   ببستند بر کوهه پیل کوس

رفتن رستم بتوران بسان بازارگانان برای رهانیدن بیژن

تهمتن بیامد چو سرو بلند   بجنگ اندرون گرد و بر زین کمند
برفت از در شاه با لشکر تیز   همی آفرین خواند بر کشورش

سپاه از پس پشت گرد انز پیش   نهاده بجنگ بر همه جان خویش
همه نیزه و تیرشان رهنمون   همه دست را پاک شسته بخواند

چو نزدیکی مرز توران رسید   سران سپه را همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان   که ایدر بباشید روشن روان

تجنبید از ایدر مگر جان تن   ز تن کمند پاک نز دامن
بسیجیده باشید مر جنگ را   همه تیز گرده بخجگاه را

سپه را بدا گم تر ایران بماند   خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه برتن بازارگان   بپوشید و بگشاد و بند از میان

گشاده ز گردن کمرهای سیم ... بپوشیدشان جامه‌های گلیم
سوی شهر ایران نهادند روی ... یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هشت اسپ در کاروان ... یکی رخش و دیگر نشست گوان
ده اشتر همه بارشان گوهرا ... صد اشتر همه جامهٔ لشکرا
ز بس های و هوی و جرنگ درای ... بکردار طهمورثی کرنای
همه دشت از آوا ز ایشان بجنبند ... همی رفت تا شهر پیران رسید
وزان مرز توران یکی شهر بود ... که پیران از آن شهر با بهر بود
به نخچیر بد رفته پیران ز جای ... نبد کس بدرگاه او بر بپای
چو پیران ویسه ز نخچیرگاه ... بیامد تهمتن بدیدش براه
یکی جام زرین پر از گوهرا ... بر با بپوشید رستم سرا
دو اسپ گرانمایه با زین زر ... بگوهر بیاراسته سر بسر
بفرمان ایران دو خویشی برفت ... بهنگام پیران خرامید تفت
برو آفرین کرد کای نامور ... بایران و توران بنجت و هنر
چو تو کس نباشد بتخت و کلاه ... که دستور شاهی در زیبا گاه
چنان کرد روشن جهاندار ساز ... که پیران مرا دید دانست باز
بپرسید وا گفت از کجای بگوی ... چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بدو گفت رستم ترا کهترم ... بشهر تو کرد ایزد آبش خورم
ببازارگان آز ایران بتور ... بپیمودم این راه دشوار و دور
فروشنده‌ام هم خریدار نیز ... فروشم بخرم ز هر گونه چیز
بمهر تو دارد روانم نوید ... چنین چیره شد بر دلم بر امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر ... خرم چارپا و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازاردم ... هم از ابر مهرت گهر باردم
پس انجام پر گوهر شاهوار ... میان جان گروی پیشش نثار
گرانمایه اسپان تازی نژاد ... که بر گوشان گرد ننشاند باد
بسی آفرین کرد و آن خواسته ... بدو داد و شد کار پیراسته
چو پیران بر آن گوهران بنگرید ... کزان جام رخشنده آمد پدید
برو آفرین کرد و بنواختش ... بر تخت پیروزه بنشاختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندرآی ... که مان نزد خویشت بسازیم جای
ازین خواسته با تو تیمار نیست ... کسی را برین با تو پیکار نیست
برو هرچه داری بیا و بیار ... خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آمد در خان فرزند من ... چنان باش با من چو پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان ... هم ایدر بباشیم با کاروان
همه خواسته سر بسر مر تراست ... بهر جا که باشیم ازین بیش و کاست
که با من ز هر گونه گوهر بود ... نباید کزان گوهری کم شود
به پیروز بخت تو ای پهلوان ... به بیرون بباشیم و فرخ روان
بدو گفت رو با ز دیگر بجای ... کنم پاسبان تا بپیشت بپای
یکی خانه بگزید و بر ساخت کار ... بکلبه درون رخت بنهاد و بار
خبر شد که از ایران یکی کاروان ... بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بنهاد گوش ... چو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار و دیبا و فرش و گهر ... بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی ... بدان کلبه بازار بر ساختی
بر آمد برین روزگار چنین ... که رستم بماند به توران زمین

گفتن منیژه سرگذشت بیژن برستم

منیژه خبر یافت از کاروان ... بیکایک بشهر اندر آمد دوان
برهنه سر آن دخت افراسیاب ... بر رستم آمد دو دیده پر آب
همی آستین خون مژگان برفت ... برو آفرین کرد و پرسید و گفت
که برخوری از جان و از گنج خویش ... مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو باد اسپهر بلند ... ز چشم بدانت مباد اگزند
بر امید دل را که بستی میان ... ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد باد آموزگار ... خنک شهر ایران و خوش روزگار
چه آگاهیست ز گردان و شاه ... ز گیو و ز گودرز و ایران سپاه
نیامد ز بیژن بایران خبر ... بنالیش نخواهد بدینجا دگر
که چونین جوانی ز گودرزیان ... همی بگسلاند ز آهن میان
بسود است پایش به بند گران ... دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و بسته ببند ... همه جامه پر خون از آن مستمند
نیابم ز درد و ز کشتی خویش خواب ... ز نالیدنش دو دو چشم پر آب
بترسید رستم ز گفتار او ... یکی بانگ برزد بر اندرش تیز

بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار نو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد و بگریست زار / ز خواری ببارید خون بر کنار
بدو گفت کای مهتر پرخرد / ز تو سرد گفتن نه اندر خورد
سخن گر نگوئی مرانم ز پیش / که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آئین ایران مگر / که درویش را کس نگوید خبر
بدو گفت رستم که ای زن چه بود / مگر کاهرمن آتیرت خیره نمود
همی بر نوشتی تو بازار من / ازین روی بد با تو پیکار من
بدین تندی از من بیازاریش / که دل بسته بودم ببازار خویش
و دیگر بجای کی خسرو است / بدان شهر من خود ندانم کجاست
ندانم زمین گیو گودرز را / نه هرگز بپیمودم آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود / نهادند پیش درویش زود
یکایک سخن کرد از دخت زار / که با تو چرا شد و زرم روزگار
چه پرسی از ایران و از تخت شاه / چه داری همی راه ایران نگاه
منیژه بدو گفت کز کار من / همی بر سری رنج و تیمار من
از آنجا که سر با دلی پر ز دود / بدو دیدم بتر دل تو ای رادمرد
که از تو بپرسم یکی نو خبر / ز گیو و ز گودرز پرخاشخر
ز زوری که گر من چو جنگ آوران / نه ترسی تو از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب / برهنه ندیده تنم آفتاب
کنون دیده پر خون و دل پر ز درد / ازین بند آن و دو رخسار زرد
همی نان کشکین فراز آورم / چنین راند ایزد قضا بر سرم
برای یکی بیژن شوربخت / جدادم ز تاج و جدادم ز تخت
ازین زارتر چون بود روزگار / سر آرد مگر بر من این کردگار
که بیچاره بیژن در آن ژرف چاه / نه بیند شب و روز خورشید و ماه
[illegible] و بند گران / همی مرگ خواهد ز یزدان بزار
مرا او در بدر و بفرمود واز آن / تنم از دو دیده گام پالود از آن
کنون گرت باشد بایران گذر / ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را / ببینی و یا رستم نیو را
بجوئی که بیژن بچاه اندر است / وگر دیر آئی شود کار پست
چو خواهی که بینی میا ساوه / که از بال بشکست و آهن بزیر
بدو گفت رستم که ای خوب چهر / چرا باری از دیدگان آب مهر
چرا نزد باب تو خواهشگران / نگیری از هر سوی مهتران
نگر بر تو بخشایش آرد پدر / بگو شد ز خون و بسوز جگر
گر آزرم باید بنو ویژه بیش / ترا دادی چیز از اندازه بیش
بخوالیگرش گفت هرگونه خورش / که او را بباید بیاور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم / بپیچید برگرد آن نان نرم
یکی دست رستم بسان پری / نهاد اندر آن مرغ انگشتری
بدو داد و گفتش بدان چاه بر / که بیچارگان را توئی راهبر
منیژه بیامد بدان چاه سر / بدوان خوردنیها گرفته ببر
نوشته به ستار چیزی که برد / چنان هم نوشته به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن بخیره بماند / ز آنجاه خورشید زهرا بخواند
که ای مهربان از کجا یافتی / خورشها گزین کو نه بشتافتی

بسا رنج و سختی کت آمد بروی / ز بهر کس آمد آن چاره جوی

آگاهی یافتن بیژن از آمد رستم

منیژه بدو گفت کز کاردان / یکی بایه در مرو بازارگان
ز ایران بتوران ز بهر درم / کشیده ز هرگونه بسیار و کم
یکی مرد پاکیزه با هوش و فر / ز هرگونه با او فراوان گهر
همش دستگاه است و هم ره فراخ / یکی کلبه سازید در پیش کاخ
بمن داد ازین گونه دستار / که بر من جهان آفرین را بخوان
بدانجا نزدیک آن بسته رو / دگر گر بخواهد بر تو به نو
نگه کرد بیژن پس نان یکی / بر امید دل گشته با ترس باک
جو رست خورش بردار آن دری / بدید آن نهان کرده انگشتری
نگینش نگه کرد و نامش بخواند / بخندید و خیره بماند
یکی مهر پیروزه رستم بروی / با آهن نوشته بکردار موی
چو با در خت وفا را بدید / بدانست کامد غمش را کلید
بخندید و خندیدنی شاهوار / چنان کامد آواز از چاه بار
منیژه چو بشنید خندیدنش / وزان چاه تاریک بسته تنش

شگفت آمدش زان دو انسانی بود — که دیوانه خندد نه کردار خود
منیژه بجنبید تازان بکار سخت — بگفتا چنین خنده بست آری نیکبخت
بگوید که شادی بجنبد دو لب — کز شب روز بینی همی روز شب
چه راز است پیش آر و با من بگو — اگر بخت نیکت نمودست روی
بدو گفت بیژن که ایکار بخت — بامید آنم که بگشاد بخت
کنون گر روا کام را افکنی — بسوگند با من تو پیمان کنی
بگویم گر ایدر بسر داستان — چو باشی بسوگند هم داستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند — زنان را زبان هم نماند ببند
منیژه چو بشنید نالید سخت — که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغا که شد روزگاران من — دل خسته و چشم گریان من
بدادم به بیژن تن ای خاندان — کنون گشت بر من چنین بدگمان
پدر گشته بیزار خویشان ز من — برهنه دوان بر سر انجمن
همان گنج و دینار و تاج و گهر — بتاراج دادم همه سر بسر
باز امید بیژن شدم ناامید — جهانم سیاه و دو چشم سفید
بپوشد همی راز بر من چنین — تو آگه تری ای جهان آفرین
برو گفت بیژن همه راست است — ز من کار تو پاک بگرست لست
چنین گفت کاکنون بباید گفت — اما مهربان یار و هشیار جفت
سزد گر بهر کار بندم و هی — اگر مغزم برنج اندرون شد بهم
تو نشناسی آن مرد گوهر فروش — که خوالیگرش مر ترا داد توش
ز بهر من آمد بتوران فراز — وگرنه بگوهر فروشش نیاز
به یکسو و بر من جهان آفرین — به بینم مگر باز روی زمین +
رهاند مرا زین غمان دراز — ترا این بکالو گرم گداز
بنزدیک او رو بگویش نهان — که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربان و به تن چاره جوی — اگر تو خداوند رخشی بگوی
ز بلبل همیشه بجز وار باد — منیژه به رستم پیامش بداد
چو بشنید گفتار آن خوبروی — کزان راه دور آمدش چاره جوی
گر استی تو رستم که بیژن بخن — گشاد دست بر گنج سپردن
بدو گفت رستم که ای خوب چهر — که ایزد ترا زه و مهر او چهر
بگویش که آری خداوند رخش — ترا داد یزدان فریاد بخش
ز زابل بایران و ایران بتور — ز مهر تو پیمود این راه دور
بسازیم که خوردی درین ره دو چند — ز تیمار گشتی چنین مستمند
چو این گفته باشی سخن را ز دور — شب تیره گشت تا دو ازدها
ز بیشه فراز آر هیزم بروز — شب آمد یکی آتشی برفروز
منیژه ز گفتار او شاد شد — ابش زانکه یکسر آزاد شد
بیامد دوان تا در انگه بسار — که بوده است بچاه اندرون بکسان
بگفتش که دادم سر بسر پیام — بدان شکستی فرخ نیکنام
چنین داد پاسخ که آنم درست — که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پوئی همی — دوزخ را بجز مهتاب شخوهمی
بگویش که ما را ابا آن پلنگ — نبود آگهی تو مگر گاه جنگ
کنون چون به سختی آمد از توران — ببینی سر تیغ مردم کشان
ز من را ترا رام اکنون بچنگ — بگردون برانداز م آسوده سنگ
بر او گفت چون تیره گرد هوا — شب از چنگ خورشید گرد و مژه
بگردار کوه آتشی بر فروز — که شب هر سر چاه گرد و جو رند
بدان تا ببینم سر چاه را — بدان روشنی بسپرم راه را
چو بشنید بیژن ز انسان بکام — بچاه اندرون گشت از آن شاد کام
سوگوار رجان کرد و سر — که ای پاک بخشنده داد گر
زنهار تو باشی مرا دستگیر — تو زن بر دل و جان بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیدادگر — تو دانی غمان من و داغ درد تن
اگر بازیابم بر و بوم را — بمانم من این اختر شوم را
تو آگه ببین رنج آز مرد و زن — فدا کرده جان و دل و چیز و تن
بدین رنج کز من تو بر دوی — همه رنج من شادمانی کنی
بکردی رها تاج تخت و کمر — همان گنج و خویشان و مام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها — برین روزگار جوانی رها
بکردار شیران یزدان بکوه — ببینم بیامی و بیازم برت
بسان پرستار پیش کیان — بیاوامش نیکت به خنجر میان
کنون این پی رنج بردی همی — که زین رنج پالی بسی رنج و خار
منیژه به هیزم شتابید سخت — چو مرغان که آمد شتابان ز جفت
بخورشید زنجیم دهیزم — که تا کی برآید شب از کوه سر

چو از چشم خورشید شد ناپدید
گه لشکر شید تیره شب پیش روز
بگوش اندرون بانگ رویینه خم
تهمتن بپوشید رومی زره
به پیش خداوند خورشید و ماه
گُردان بفرمود تا همچنین
تهمتن به رخشنده بنهاد روی
همین گفت رستم بدان هفت گرد
پیاده شدند آن سران سپاه
چو از نامداران بیامد خروش
ز یزدان زور آفرین خواست زور
تن بیژن ببرید و نالید زار
چنین گفت بیژن ز تار سیاه
بدینسان که منی مرا خاکدان
بدو گفت رستم که بر جان تو
ببخش گرگین میلاد را
ندانی تو ای مهتر شیر مرد
بدو گفت رستم که گر بدخوی
چو گفتار رستم رسید بگوش
ز گرگین چنین بد که بر من رسید
فرو هشت رستم ز بند آن کمند
همه تن برهنه و خون رخسار زرد
بزد دست و بگسست زنجیر و بند
برآمد ز غم گشته پیر و جوان
از آن پس چو گرگین بیامد بروی
دل بیژن از کینش آمد به جای
نشست از بر رخش و نام آوران
کشیدند با نیزه و تیغ تیز سر
به بیژن بفرمود رستم که شو

شب تیره بر کوه لشکر کشید
بگیرد سپر هور گیتی فروز

بدانگه که آرام گیرد جهان
ستیزه نشد آتشی بر فروخت

برآوردن رستم بیژن را از چاه

بیامد ورا کرد پشت و پناه
ببستند بر گردگه بند کین
همی رفت پیش اندرون راه
که روی زمین را بباید سپرد
که از سنگ پرداخته مانند چاه
که سنگ از سر چاه تنها وی
ز دو دست وآن سنگ بر دو انداختی
که چون بیگانه رت به بد روزگار
که چون بود بر پهلوان رنج‌ها
ز آهن زمین و دشت آسمان
ببخشود بخشنده یزدان تو
ز دل دور کن کین و بیداد را
که گرگین میلاد با من چه کرد
بسازی و گفتار من بشنوی
از آن تنگ زندان برآمد خروش
بدین زور و نیرو بباید کشید
برآوردش از چاه با پای بند
از آن بند زنجیر زنگار خورد
جدا کرده از حلقه و پایبند
همی یاد کردند بر پهلوان
بیامد بمالید بر خاک روی
مکافات او در وهش گاه
کشیدند شمشیر و گرز گران
که دار و سپه را بهر جا بجای
تو با لشکر و با نیزه برد

همی گفت چشم بدان کور باد
بر اسپان نهادند زین خدنگ
چو آمد بر سنگ اکوان فراز
بباید شما را کنون تا خستن
ببودند با سنگ بسیار جنگ
ز اسپ اندر آمد گو شیرزن
برآمد ... به بیشه شهر چین +
ز گیتی همه نوش بود بهشت
مرا چون خروش تو آمد بگوش
بکندیم دل زین سرای سپنج
کنون ای خردمند فرخنده چهر
بدو گفت بیژن که ای یار من
گر آید برو بر جهان بین من
به نام ترا بسته در چاه پای
بپاسخ بدو گفت پس تهمتن
کشیدند و گشتیم خوشنود ازو
برهنه تن و موی ناخن دراز
خروشید رستم چو او را بدید
سوی خانه رفتند از آن جایگاه
تهمتن بفرمود شستن سرش
ز کردار بد پوزش آورد پیش
شتر بار کردند و اسپان زین
کسی کرد بار و بر آراسته کار
به پیش اندر آمد کار و آن همه
که با شب ز کین افراسیاب

شود آشکارا بد گیتی نهان
که چشم شب قیرگون برفروخت
که آمد ز ره رخش رویینه سم
برافکند بند زره را گره
بدین کار بیژن مرا زور داد
همه جنگ را ساخته تیز چنگ
بدان چاه اندر ده دگرم و گداز
سر چاه از این سنگ پرداختن
شده ماند گردان آسوده سنگ
زره دامنش راز و بر کمر
بلرزید زان سنگ روی زمین
ز دستش چرا بستد جام زهر
همه زهر گیتی شدم پاک نوش
ز بس درد و سختی و اندوه
مرا ماند از ماهی آرزوی
چه دانی که چون بود پیکار من
برو رستخیز آید از کین من
با سپ اندر آرم شوم باز جای
ز گردان و از دوده و انجمن
ز کینه دل من بیاسود ازو
گر از تن از درد و رنج دراز
همه تن ز آهن شکن تا بپا
بیک دست بیژن بدیگر زوار
یکی جامه پوشید نو در برش
بپیچید از انجام گفتار خویش
بپوشید رستم سلیح گزین
چنان چون بود در خور کار زار
سپاهی بنزدیک او تکیه
نه آرام یابم نه خورد و نه خواب



یکی کار سازم کنون بر درش | که فردا بخندد بر و لشکرش
بسی رنج دیدی تو از بند چاه | نباید تو بودن برین رزمگاه

چنین گفت بیژن منم پیش رو | که از من یکی کینه سازد نغز
برفتند با رستم این هفت گرد | بشد آتش تیز آتش ز آسیمه

شبیخون زدن رستم با هفت گرد و پهلوانان افراسیاب و باز گشتن

عنانها بگشتند بر پشت زین / کشیدند گردان همه تیغ کین
نشد تا بدرگاه افراسیاب / به هنگام آسایش و گاه خواب
ز تو دست بر بست مسمار و نیل / چو شیر ژیان خویشتن را فکند
برآمد ز هر سوی دار و دگیر / درخشیدن تیغ و باران تیر
سران را همه سر جدا شد ز تن / پر از خاک چنگ و پر از خون دهن
ز دهلیز او رستم آواز داد / که خواب خوش بر تو ناخوش بواد
بجستی تو بر گاه شیران بجاه / نگه باره و دیدهٔ زاهن براه
منم رستم زابلی پور زال / نه هنگام خوابست گاه نهال
[illegible] / که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای شیران ز بند / برآماد هر کس نیارد گزند
ترا ارز رستم کین سیاوخش پس / [illegible] دگر دیو آزش پس
که بر جان شیران گرفتی شتاب / دلت خیره بینم همی سر بخواب
چنین [illegible] شیران خود [illegible] / کرای ترک بد گوهر خیره هوش
بر آویش ازان تخت خنجر بجای / مرا بسته در پیش کرده بپای
همی رزم رستم ببستان پلنگ / مرا دست بستی بگرد از [illegible]
کنونم گشاده بهامون ببین / که با من نجوید ژیان شیر کین
بزد بانگ در خانهٔ افراسیاب / که رزم آور از [illegible]
بر ایشان ز هر سو بگیرید راه / که جوید نگین و که جوید کلاه
ز لشکر هر آن کس که آنجا بدند / همه کشته یا خسته باز آمدند
ز هر سو خروش [illegible] / ز خون رنجمن بر در شه جویهاست
هر آنکس که آمد ز توران سپاه / زمانه همی ماند از دهر گاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب / ازان خانه بگریخت افراسیاب
تکل اندر آمد خداوند رخش / همه فرش دیبا او کرد پخش
پری چهرگان سپهبد پرست / گرفته همی دست گردان به دست
گرانمایه اسپان بزرین خدنگ / نشان گهر و [illegible] پلنگ
از ایوان سالار بستند بار / بتوران بکردند پس روزگار
ز بهره [illegible] اسپان بروز / بران تا بخیزد از آن کار شور
جهان رنجه شد رستم از [illegible] / که بر [illegible] کلاه
سواران ز پس [illegible] / یکی را بدنتق بر نه جنبید رگ
به لشکر فرستاد رستم پیام / که شمشیر کین برکشید از نیام
که من بیگمانم کزین پس بکین / سپه گرد دار [illegible] زمین
گشن لشکری سازد افراسیاب / که پوشد به نیزه رخ آفتاب
برفتند یکسر سوارا بجنگ / همه جنگ را ساخته تیز چنگ
همه نیزه داران زره دار و [illegible] / همه جنگ را گرد کرده عنان
نگهبان دیده برآمد ز کوه / همی دید راه سواران [illegible]
[illegible] شسته [illegible] درون / پرستنده در پیش بار [illegible]
همی داستان زد و دشمن بروی / که گر سنگ ریزد ز تیر [illegible]
چنین است رسم سرای سپنج / گهی نار و نوش و گهی درد و رنج

لشکر کشیدن افراسیاب پیش رستم و جنگ کردن با او و شکست یافتن افراسیاب

چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سواران توران ببستند بار
ببوسید شهر و برآمد خروش / تو گفتی همی کر شد از نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند / کمربستگان بر در شه صف زدند
همه میسره جنگ را ساختند / دل از بوم و از جای پرداختند
بزرگان توران گشاده کمر / به پیش سپهدار بر خاک سر
همه جنگ را پاک بسته میان / همه دل پر از کین ایرانیان
که اندازه بگذشت ما را سخن / چه افکند باید برین کار بن
که ما را ازین ننگ تا جاودان / بماند ز گرد و از شیران نشان
به یاران به مردان نخوانند مان / زنان کمربسته دانند مان
برآشفت [illegible] پلنگ / ازان پس [illegible] فرمود جنگ
همه [illegible] سود تابست [illegible] / که بر باز ایران [illegible]
بزد نای رویین بدرگاه شاه / بجوشید در شهر توران سپاه
یلان صف کشیدند پیش سرای / خروشیدن [illegible] تیغ هندی درای
سپه [illegible] توران بران مرز راند / که روی زمین [illegible] ماند
چو از دیده گه دیده بان بنگرید / زمین را چو دریای جوشنده دید
بر رستم آمد که [illegible] کار / که گیتی سیه شد ز گرد سوار
بدو گفت تا زین ندارم [illegible] / همی خنجر افشانیم خاک

همه با منیژه کسی گرد و نام
بپوشید خود و جامهٔ کارزار
یکی داستان زد سوار دلیر
که روی برچه چنگال شیر
کجا تیغ و ژوپین آهن گذار
کجا نیزه و گرزهٔ گاوسار
برآمد خروشیدن کره نای
تهمتن به رخش اندر آورد پای
کشیدند لشکر بر آن پهن جای
ز هر سو ببستند از آهن سرای
ابر میمنه اشکش و گستهم
سواران بسیار با او بهم
خود و بیژن گیو در قلبگاه
نگهبان گردان و پشت سپاه
چو افراسیاب آن سپه را بدید
که سالارشان رستم آمد پدید
برابر بیآیین صفی برکشید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
جگرسوز دیدش دل قلب سپاه
سپرد او همی کرد هر سو نگاه
بر انجمن گفت از جای رستم مشور
بیامد به نزدیک سالار تور
ترا چون سواران داخ جنگ نیست
ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ
همه پشت منیم ترا سوی جنگ
که شیری شود تیز بدرید سنگ
نباید فرا دادن تا ره چو هور
چو اندر هوا باز گسترد پر
تبر سد ز چنگال او کبک نر
چو تو کس یکبار خسرو مباد
چو باشد دهد باد شاهی بباد
چو این گفته بشنید ترک دژم
ابر زین در برزد یکی تیز دم
[illegible] کشیدن [illegible] بر رنج
بخشم شما را ازین رنج گنج
چو گفتار سالار کردند گوش
ز گردان لشکر برآمد خروش
ز کوفت بر پیل آزد خم
رسیدند پیش [illegible] باگاو دم
بجنبید دشت و [illegible] کوه
ز بانگ سواران هر دو گروه
همی گرز پولاد و چون ترگ
ببارید بر جوشن و خود و ترگ
بپوشید روی هوا را به تیر
بخورشید گفتی براند تیر
بجنبید اندرون گرزه گاوسار
لبان هیونی گسسته مهار
سران سواران تو برگذر
فرو ریخت از باد و بر بخت
بتابید رخ خنگ بر هم دمید
سران را ز خون بر افسر
همی زور گردی بجا آورید
جهان از مروی به پا آورید
چو گردان اگر و تمراز [illegible]
شنیدند آنان نبرد و سخن
چو گرگین و فرهاد و رهام و [illegible]
چپ لشکر شاه توران برد

ببالا برآمد سپه بنگرید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
بگردان جنگ آور آواز کرد
که پیش آمد امروز ننگ و نبرد
هنرها کنون کرد باید پدید
برین دشت کینه بباید کشید
از آنگه که رستم بهامون کشید
چو شکر [illegible] ننگ آندر آمد پدید
بیامد [illegible] رستم [illegible]
کز [illegible] افراسیاب [illegible]
چو رهام و چون زنگه برمیش
ز بود و دشت اژگرا [illegible]
پس پشت گردنکشان چون [illegible]
حصاری ز شمشیر پیش اندرون
[illegible] گشت و پوشید خفتان جنگ
سپه را [illegible] گروه و زنگ
چپ لشکرش را به پیران سپرد
[illegible] میمنه رفت هم با گرد
تهمتن همی گشت گرد سپاه
[illegible] داد [illegible] سپاه
فغان کرد کای ترکش [illegible] بخت
که ننگی تو بر کشور [illegible] بخت
که چندین چه پیش من آیی بکین
بمردان [illegible] سپاهی [illegible]
ز توران تو بشنیدای [illegible]
که هرگز [illegible] گفته داستان
بدرد دل و گوش غم ترک
اگر بشنود نام چنگال گرگ
نه ره دید شود آز موند لیر
نه گوران بباشند چنگال شیر
بدین دشت ناموس تو از دشمن
رهائی نیابی بجان و تن
برآشفت کای نامداران تور
بدین جنگ است یا بزم سور
بکوشید یکباره جنگ آورید
جهان بر بداندیش تنگ آورید
جهان تیره گون شد ز گرد آفتاب
تو گفتی جهان غرق اندر آب
ز جوشن کی باره آهنین
کشیدند گردان اندر دشت کین
درخشان بگرد اندرون تیغ تیز
تو گفتی برآمد همی رستخیز
ازان شستی اژدها فش [illegible]
شده روی خورشید تابان بنفش
بهر سو که رستم برافگند رخش
سران سواران همی [illegible]
ز قلب اندر آمد بکردار گرد
پراگنده گرد آن [illegible]
بگردون [illegible] سروران
سواران ایران و جنگ آوران
که امروز هنگام جستن است
جهان بر بداندیش تنگ آورید
بکوشید امروز ای سروران
که تا هست گیتی [illegible]
برآمد چو باد [illegible]
جگرسوز تیغ زنان [illegible]
ز قلب [illegible] تیر [illegible] جنگ
همی بر نگار آمد [illegible] جنگ

همه رزمگه سربسر جوی خون / درفش سپهدار توران نگون
همانا چو بخت برگشته دید / دلیران توران همه کشته دید

بیفگند شمشیر هندی ز دست / یکی اسپ آسوده را برنشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت / کز ایران همه کام کینه نیافت

برفت از پسش رستم شیرگیر / ببارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی مردم آمیخت گفتی بدم

سواران جنگی ز توران هزار / گرفتند زنده پس از کارزار
بلشکرگه آمد ازین رزمگاه / کشش کند خواسته بر سپاه

بجنبید و بر پیل بنهاد بار / به پیروزی آمد بر شهریار
چو آگاهی آمد بشاه دلیر / که آمد به پیروز برگشته شیر

باز آمدن رستم از توران بدرگاه کیخسرو

که ترکان غنوده ز بند و ز دارها / ز دست بداندیش نژادها
سپاهی ز توران بهم برشکست / همه کام دشمنان کرد پست

ز شادی به پیش جهان آفرین / بیامد بمالید رخ بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه پیروز بشتافتند

برآمد خروش و بیامد سپاه / پذیره شدن را برگرفتند راه
دمنده دمان گاودم برگرفت / برآمد خروشیدن از لشکرش

سپه کرده صف آنش بسان نسیم / همه شهر آوای رویینه خم
گرازان سواران بمانوتان / بدندان زمین زنده پیلان کشان

به پیش سپاه اندرون بوق و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
بیکدست بربسته شیر و پلنگ / بزنجیر دیگر سواران جنگ

پذیره شد پهلوان سپاه / برنگه نه فرمود پیروز شاه
برفتند لشکر گروها گروه / زمین شد ز گردان بکردار کوه

چو آمد پدیدار آنجه نیو / پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
بدیشان بزرگان ایران سپاه / پیاده برفتند یکسر براه

ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان / پرستش نمودند پیر و جوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو / که ای نامبردار سالار نیو

دلیرا تو گردی و بر جای شیر / سپهر از تو هرگز نگردد دلیر
ترا جاودان باد یزدان پناه / بکام تو گردنده خورشید و ماه

همه بنده گردی تو این دو را / ز تو یافتم نو رزم بوده را
ز دو دیدگان رستگان تو ایم / بایران کمربستگان تو ایم

بر اسپان نشستند یکسر جوان / گرازان بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک شهر جهاندار شاه / فراز آمدن کرد لشکرپناه

پذیره شدش شهریار جهان / بگیرد از گردان ز تاج جهان
چو رستم بفر جهاندار شاه / نگه کرد کامد پدیده براه

پیاده شد از اسپ گرد نماوند / غمی گشته از رنج و راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر / که ای پشت مردی و جان هنر

ز تیغ تو خالی مباد این جهان / همیشه ترا بسته بادا میان
تهمتن بیکدست پیران گرفت / چه بخشی ز شاه و مهر پدرت

بیاورد لب پر بیارای خاست / جهان پشت خورشید را کرد راست
دو ریزان پس سیران توران هزار / بیاورد بسته بر شهریار

برو آفرین کرد خسرو بمهر / که جاوید بادا بکام سپهر
سرت سبز بادا و دولت جوان / تن پاک دور از بد بدگمان

خنک زال کش بگذرد روزگار / بماند بگیتی چو تو یادگار
خجسته بر و بوم زابل که شیر / همی بپروزاند گوان دلیر

خوشا شهر ایران و فرخ گوان / که دارد چو تو نیز یکی پهلوان
وزین هر سه برتر بگیرد است من / که چون تو پرستاری نخستین

بخورشید ماند همه کار تو / بگیتی پرآشد ز کردار تو
تو کی تاج ایران دلیست جهان / نخواهیم بی تو زمانی جهان

جهان پیروز از تو خالی مباد / که چون تو ندیدست گیتی بیاد
بگیو آنگهی گفت شاه جهان / ز نیکیست با کردگارت نشان

که بر دو رستم جهان آفرین / تو دادی سر و ز پور گوین
زمین را ببوسید گیو دلیر / که گیتی مباد از رای تو سیر

همی آفرین کرد بر شهریار / که شاهان گیتی بفرمود روزگار
برستم سرت جاودان سبز باد / دل زال فرخ بدو باد شاد

بفرمود خسرو که بنهند خوان / بزرگان و آن لشکر را بخوان
چو از خوان سالار برخاستند / نشستنگهی می بیاراستند

بفرمود تا مجلس و میگسار
نوازنده چنگ با گوشوار

همه رخ چو دیبای رومی برنگ
خروشان ز چنگ و بر پرده آهنگ

همی تافت از فر شاهنشهی
چو ماه دو هفته ز سرو سهی

جهانگیر رستم بیامد بدر
گشاده دل و تنگ بسته کمر

یکی دست جامه بفرمود شاه
گهر بافته با قبا و کلاه

دو پنجه پری روی بسته کمر
دو پنجه پرستار با طوق زر

همه رستم زابلی را سپرد
زمین را ببوسید و جستگر و

بر شاه کرد آفرین و برفت
ره سیستان را بسیجید تفت

براندازه شان یک بیک داد نیز
از ایوان خسرو برفتند شاد

بفرمود تا بیژن آمد بپیش
سخن گفت زان رنج و تیمار خویش

جهان گردش روزگار راند بد
همه داستان پیش خسرو بزد

بفرمود صد جامه دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زرش بوم

به بیژن بفرمود کاین خواسته
ببر سوی دخت روان کاسته

تو با او جهان را بشادی گذار
نگر تا برین گردش روزگار

وز آن ناخوش گردان روی گان
همه جای ترس است و تیمار و باک

یکی را ز چاه آورد سوی گاه
نهد بر سرش بر ز گوهر کلاه

همیشه مهر نایاب و بد بر زمین
و لیکن بجوید و آرام کس

ز مهر و برم تا نباشی بدرد
بی آزار بهتر دل رادمرد

کسی کو گنج و درم ننگرد
همه روز او بر خوشی بگذرد

چو از کار بیژن بپرداختم
ز گودرز و پیران بپرداختم

چو لستی کمر بر دو راه آز
شود کار گیتی سپهر دراز

و دیگر چو گیتی ندارد درنگ
سر آید همی چون پرند و رنگ

چو سرو سهی گوژ گردد بباغ
بر او بر شود تیره روشن چراغ

برآید ز خاک و شود بار تلخ
همه جای ترس است و تیمار و باک

اگر خود بمانی بگیتی دراز
ز رنج تن آید برفتن نیاز

اگر چند مانی فزونی بایدت
همان خور دیگر وز کن آیدت

بخوری با برنجی و با ...
سرود گر یک سخن تنگری

چه دانی که بر تو نام جهان
چه بیجانی از آز جانور روان

همه بر سران افسر از گوهران
بزر اندرون پیکر از گوهران

طبقهای زرین پر از مشک ناب
بپیش اندرون آتش و گلاب

همه پهلوانان خسرو پرست
برفتند ز ایوان گیتی بدست

بدستوری بازگشتن بجای
همی زد هشیوار با شاه رای

یکی جام پر گوهر شاهوار
صد اسب و صد اشتر ز زرین مهار

همه پیش شاه جهان کدخدای
بیاورد و گرد نهی سر بپای

بسر بر نهاد آن کلاه کیان
بپیوست آگیان کمر بر میان

بزرگان که بودند با او بهم
برنج و بجنگ و بشادی و غم

چو از کار گردان بپرداخت
بآرام بنشست در پیشگاه

ازان تنگ زندان آگاه و زر
فراوان سخن راند با شهریار

بجستند و بخشایش آورد تو
ز درد و ز غم دخت کم بود نیب

یکی تاج و ده بدره دینار نیز
پرستنده و فرش و هر گونه چیز

بر بخش مهر نهاد بر روی او
بگرتا چه آورد او را بروی

یکی را بر آرد بچرخ بلند
زتیمار و درد شرکند بی گزند

هم آن را که پرورد بر ناز
همه انگنده و خیره بجا و نیاز

جهان را از گردار بد فرم ...
یکی را نیز هر گش آز هر ستم

چنین است کاری سپنجی سرای
بدو گفت را الو و رهنمای

ز مهر و رم تند و پر خوم با
تو باید که باشی دژم گو میاش

تمامی گفتم من این داستان
بد انسان که بشنیدم از باستان

جهان چون برآر برآید همی
بد و نیک روزی سر آید همی

بپیر گوستن بلندی سرت
اگر در میان دم اژدهاست

پرستنده آز و جوینده کین
بگیتی ز کس نشنود آفرین

شود برگ پژمرده و ...
نگر من سوی لستی گرایید تخت

سر مایه مرد سنگ خرد
بگیتی بی آزاری اندر خورد

یکی ژرف دریاست بن ناپدید
در گنج رازش نداند کلید

شه چیرت باید کزو بیاره
وز آن تیز بر سرت پیکار جست

کزین گر گذشتی همه رنج و آز
چه چه آنجی چه اندیاز

بخور آنچه داری و بیشی مجوی
که از آز کاهی همی آبروی

دل شاه ترکان چنان کم شنود
همه رنج از بچه از بود و ...

لشکر فرستادن افراسیاب سوی ایران

چو شد کار بیژن سراسر تمام
ز افراسیاب آمد باز نام

بشد تازیان تا به خلخ رسید
به تنگی از گیان تیره ناپدید

چو پیران دگر سوز ز گیهون
قراخان و چون شده دگر بیرون

پریشان همه داستان برگشاد
گذشته سخنها همه کرد یاد

هرا بود بر مهتران است و ترس
غمان مرا بر تنا بید کس

نشستن کنون تا در خانمن
از ایران ببازند بر جان من

بدین کینه گر سازیم رزم و درد
وگر نه بر آرند ازین مرز گرد

ز ترکان و از چین هزاران هزار
کمربستگان از در کارزار

همه سوی آن راه اسپار خویش
نهادند در پیش سالار خویش

تا سوی لشکر کی ساختن
شب و روز تا سوی آن تاختن

سرافراز گردن گیرنده شهر
بیانجنگ را آب داده بزهر

ابر پهلوانان و سو سپران
نکوه آفریده برسم روان

فرستادگان خواند از انجمن
نزدیک فغفور و شاه ختن

سپه خواست کاندیشه جنگ داشت
ز رستم بران گونه دل تنگ داشت

که هرچه بود از نیاسیان بلا
بشهر اندر او رکیسه گله

سپر مر بار کمند و گرفت
شب و روز دنیار واو نکر

ز گردان گزین کرد پنجه هزار
همه رزم جویان سازنده کار

بپیگفت کاین لشکر رزم ساز
سپردم ترا راه خوارزم ساز

دگر پنجه از نامداران چین
بفرمود تا گرد پیران گزین

ور آشتی هیچ گونه مجوی
سخن جز بجنگ و به کینه مگوی

ز گودرز یا به بیدار دل پهلوان
یکی هوشیار و پیر و دو گر جوان

بازنگ زرین و گوپال تیز
پس آگاهی آمد به پیروز شاه
که جفا پیشه بدگوهر افراسیاب

ازان پس که گشت آن ز آواز بیگاه
که رستم بزد کرد گیتی سیاه

نگاخ اندر آمد بر آواز دل
ابا کاروانان هشیار دل

چو هومان و گلباد و فرشیدورد
چو ویسه چو پیران نهنگ نبرد

که تا بر نهاد شاهی کلاه
بر انگشت خورشید تابان و ماه

ز هنگام رزم منوچهر باز
نبد وا ایران به توران دراز

ولاور شد آن مرد و نا دلیر
که زن اندر آمد به بالین شیر

ستردگر کنون گرد اینش شورم
سراسر فرستادگان سترم

بیاریم بر گرد ایران سپاه
بسازیم بر هر سو رزمگاه

که مارا بجیحون بباید گذشت
ز کوس تکاوران پیل و دشت

که آنجا که جنگست خون ریختن
ابا کین بار رستم آویختن

چو افراسیاب این سخن شنود
بر آمد ز تخت شادی نمود

نویسنده نامه را پیش خواند
سخن هرچه بایست با او براند

فرستاد نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری

چه دریا چو شان زمین پر سپید
نهانش که کس روز با موج

همان گنجها کرد توران باز
پدر بر پسر برنهی داشت راز

چو لشکر سراسر شد آراسته
بر آن بینیازی شد آز خواسته

گزیده که بود دسم نبرده پسر
ز پیران جنگی بر آورد سر

نگهدار آنمرز خوارزم باش
همیشه کمربسته رزم باش

بدو گفت تا شهر ایران برو
نشسته بر تخت سالار نو

کسی که برد آب و آتش بهم
ابر هر دو برگرده با رستم

برفتند با پند افراسیاب
به آرام پیر و جوان بر شتاب

هر دو شان بکردار غرنده پیل
که آمد ز توران بایران سپاه
ز کینه نه آرام جوید نه خواب

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن لشکر توران و فرستادن او گودرز را بجنگ ایشان

برآورد خواهی سر از ننگ
ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ

سواران جنگی چو سه صد هزار
ز جیحون گذر خواهد کرد ازار

دلیران مه درگاه افراسیاب
ز بانگ تبیره نیابند خواب

اگر آید با ایران جنگ آن سپاه
هزبر یلاور نیاید براه

سوم مرز خوارزم پنجه هزار
کمربسته رفت از در کارزار

که تا بدیگر کشید ایران عنان
همی ز هر شاید بنوک سنان

بجیحون بگردون برآرند گرد
سپاهی که هنگام تاب و نبرد

تو گفتی برآید همی دل ز جای
ز آزادشی پور در خم و رای

سپاهی فرستاد با او خرد
سر مرزبانان به پیران سپرد

گر آتش ستاند نشستند دل
سپهدارشان شیده شیر دل

سپاهی بکردار پیلان مست / که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کارآگهان / هژبران پیشه شهریار جوان
پس انگه چنین گفت با بخردان / من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه ترکان برآید بلند / ز خورشید ایرانش آید گزند
سیه مار چون سر برآرد بکوب / ز سوراخ پیچان شود سوی چوب
چو خسرو به پیدا و کار و خرد / بگردد ازو پادشاهی بجو
پس انگه همه موبدان را بخواند / شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران گروه / بزرگان فرزانه رزم ساز
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو / چو خورشید و فرهاد و برزین نیو
دگر بیژن و اشکش و گستهم / چو گرگین و چون زنگه گردهم
چو طوس سپهدار و نوذر دژم / فریبرز کاوس فرخ نژاد
جز این نامداران لشکر مهان / که بودند شاه جهان را بمه
با پهلوانان چنین گفت شاه / که ترکان همه رزم جویند گاه
چو دشمن سپه ساخت شد تیز چنگ / بباید بسیچید ما را بجنگ
بفرمود تا پیش در گاو دم / دمند و بجوشید رویینه خم
از ایوان بمیدان خرامید شاه / بیاراستند از بر پیل گاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل / زمین را تو گفتی برآمد ز نیل
هوا شد سیاه و زمین نیل رنگ / دلیران لشکر لبان پر ز جنگ
جهان اندر آشوب گرد و دل پر ز کین / چو دریا چو شد تیز گرد از زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بباید عنان و رکیب / نباید که گیرد بخانه شکیب
بفرمود گرز و دم هندوان / سوار از جنگ و پیلان گران
دلیران گرد و بخش تازیان / سپیده و خنجر گذار یلان
کمر بسته خواهیم سه صد هزار / شد عرض سواران نیزه گذار
هر آنکس که جلوه زده پیش شاه / بیاید نیاید بسر بر کلاه
بر آگنده گردان هر سو سوار / بر شاه و با نامه شهریار
دو هفته برآمد بفرمان شاه / بجوشید در پادشاهی سپاه
ز لشکر همه گشت آمد بجوش / ز گیتی برآمد سراسر خروش
بشبگیر گاه خروش و خروش / ز هر سو همی خاست آوای کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه / کشیدند زه بر صف درگاه شاه
در گنجهای کهن باز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
همه لشکر از گنج دینار شاه / بسر بر نهادند زرین کلاه
بر گستوان و بجوشن چو کوه / شده آهنین لشکری همگروه
چو شد کار لشکر همه ساخته / وز ایشان دل شاه پرداخته
نخستین از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن سی هزار
گزین کرد خسرو برستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
بسیستان گبرد برکش سپاه / بهندوستان اندر آور براه
ز غزنین برو تا براه برین / که گردد ترا تاج و تخت و نگین
چو آن پادشاهی شود یکسره / بکش فور رای لنگ و دبره
فرامرز را ده کلاه نگین / کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
بزن کوس رویین و شیپور نای / بشمشیر و کابل فراوان مپای
که ما را از این جنگ افراسیاب / نشاید همی خورد و آرام و خواب
الانان و غرچه بلهراسپ داد / بدو گفت کای فرخ نژاد
برو با سپاهی بکردار کوه / ز گرگین ز گردان لشکر گروه
سواران شایسته کارزار / ببر تا برآری ز ترکان دمار
بیاکش بفرمود تا سی هزار / برو مردم کارزاران نیزه گزار
برو سوی خوارزم کوس و سر بگیر / سپاهی بکردار درنده گرگ
ز نیزه ور و سلمر و زنگاه / ابا شیده گردد زهی رزم خواه
چهارم سپه را بگودرز داد / بدو گفت کای گرد پهلو نژاد
بدو با بزرگان ایران بهم / چو گرگین و چون زنگه گستهم
چو شیدوش و فرهاد و خراد و گیو / گرازه سپهدار و رهام نیو
بفرمود بستن کمرشان بجنگ / سوی مرز توران شدن بیدرنگ
سپهدار گودرز کشوادگان / همه پهلوانان و آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه / سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار / که ای نیک مرد بسته کارزار
نگر تا نیازی به بیداد دست / نگردانی ایوان آباد پست
کسی کو بجنگت نه بندد میان / چنان ساز کز تو نه بیند زیان
که خشنود از ما بری دادگر / سپنجست گیتی و بر ما گذر

چو لشکر سوی مرز توران بری / مکن تیز دل را بآتش تیزی
اگر تا بجوشی بکردار طوس / نه خیره بهر کار بر پیل کوس
بهر کار با هر کسی داد کن / ز یزدان نیکی دهش یاد کن
جهاندیده سوی پیران فرست / هشیوار و زیبا و گیران فرست
بپرهیز از آن کین بنه گوش / برو چادر مهربانی بپوش
چنین گفت سالار لشکر بشاه / که فرمان تو برتر از چرخ ماه
بر انسان شوم کم تو فرمان دهی / تو شاه جهانداری و مهتری
برآمد خروش از در پهلوان / ز بانگ تبیره زمین شد نوان
بلشکرگه آمد و با دم سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
به پیش سپاه اندرون پیل شست / جهان پست گشته ز پیلان مست
ازان خنده سیلانگی چپک / بیاراستند از در شهریار
نهادند بر پشت شاهان زر / نشستگه شاه با تاج زر
بگودرز فرمود تا بر نشست / بر ان تخت زرین بر پیل مست
برانگیخت پیلان و برخاست گرد / وزان گرد نیک اختر یادگرد
کز از جان پیران برآریم دود / بر آنسان که گرد یلی بلبود
پی آزار لشکر بفرمان شاه / همی رفت منزل بمنزل براه

پیام بردن گیو از گودرز نزد پیران

چو گودرز نزدیک زیبد رسید / سرافراز لشکر همه برگزید
هزار از دلیران نیزه گذار / گزین کرد گودرز شش نامدار
وز ایران نامور ده سوار / سخن گوی و داننده کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفته شاه با او براند
برو گفت کای پور هشیار سر / برافراخته سر ز بسیار سر
گزین کرده‌ام در خور لشکری / که هستند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران شوی / بگویی و گفتار او بشنوی
بگویی به پیران که من با سپاه / به بید رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار اوی / بی آزاری و رنج آزار اوی
همه شهر توران ببر زامیان / ببستند با ما در کیان
فریدون فرخ که با داد بود / بگیتی درو دین پر آباد کرد
پر از درد ایران پر از داد و آه / که با سوگ ایرج تنا بید ماه
ز تور و ز سلم آمد این باد و دم / که با ما ای آمد از ایشان ستم
ز ترکان بتنها تو ای انجمن / ستانی کم و زد و فا خویشتن
ازو روی مست بر تو همی نام مهر / ز هیبت اندر دل آرام مهر
همان سستی کان بتنها تو بر این / امرا گفت با او همه نرم گوی
بدان کو بگاه سیاوش رود / نیفگند یک روز بنیاد بد
بنزد وش بشنگاه دست تیز / ز خون پدر بی گناه است تیز
گناهی که تا این زمان کرده / ز شاهان کسی را نیازرده
همه شاه و گند اردواز تو همی / بر نیکی انگار دواز تو همی
نباید که بر دست من بر تباه / شود برگذشته فراوان گناه
بگر گز پی جنگ افراسیاب / ز تا نیمی بر تو گیر دشتاب
بزرگان ایران و فرزند من / بخواهند بر تو همی بند من
سخن هر چه دانی بدیشان بگو / همیدون و از ایشان سخن بازجو
گرت چیره گردد بر اندیشه راه / گذشتی ز تیمار و رستی ز جان
برو بوم و هرجانت آباد گشت / ز تیغ مت گردن آزاد گشت
ور ایدون که سوی تو گرد و گناه / نباشی بجان ایمن از پادشاه
بخورم بر این کینه آرام و خواب / من و گرد و میدان و افراسیاب
کز و شاه را کین خواستن / نباید بسی لشکر آراستن
اگر پند من سر بسر بشنوی / بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو بیفگند کین / بخون ریختن بر تو دست آختن
بخون سیاوش جهان زرد گشت / جهانی به بیداد برکرد پشت
بسان سگان شبان زان گذشت / برنجه فرستی بنزدیک من
بدان تا فرستیم نزدیک شاه / جهانبان ستاند چه بخشد گناه
همه نام ایشان بدیو انجمن / نشستست شاه جهان با من
تو نشنیدی این داستان بزرگ / که شیر ژیان افگند پیش گرگ
که هر کو بخون کیان دست آخت / زمانه جز از خاک جایش نساخت
دگر هر چه از گنج ترکیست / همه دشمن جان تاریک تست
ز اسپان پرمایه و گوهران / ز دینار و دیبا و از افسران
ز شمشیر و ز ترک و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان

همه آلت لشکر و سیم و زر / فرستی به نزدیک من سر بسر
بدان باز خر مگر جان خویش / ببینی سر راه و درمان خویش
ببخشیم دیگر همه بر سپاه / بجای مکافات کرده گناه
برادرت هر دو دلیران سپاه / که نزد من آرند گردان براه
بدان تا شوم ایمن از کار تو / به آرد درخت وفا بار تو
خود و دودمان نزد خسرو شوی / بدان سایهٔ مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا / بخورشید تابان برآرد ترا
دهد باز شاهی توران ترا / نخواهی که آئی بایران همی
ورت سوی افراسیاب است رای / برو نزد او جنگ ما را بیای
بترکان نمانم من از تخت بهر / کمانکش آید و بارانش زهر
بسیجیده جنگ خیز اندرای / گرت هست با شیر درنده پای
وزین گفتهای مرا نشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
بگفت این سخن پهلوان سپه / که برخوان به پیران همه یک بیک
فرود آمد و کس فرستاد زود / بد انسان که گودرز فرمود
که پیران بران شهر بد با سپاه / که زو سیم ایران بجست و کلاه
بگفتش که آمد سوی گیو / ابا او بزرگان بجست و کلاه
ز دیبای رومی و در گوهر / شد از تیغ اسپاز میان آنچه گرد
از ایشان و بهره هم انجمن / برفت و بجا ماند بگذاز آنچه اند
بچون بر آرزو ده و نوا / ابا گیو گودرز دیدار کرد
ز هر گونه گفتند و پیران شنید / که گار آمد ز ترکان بدید
برافکند پیران هم اندر شتاب / تو نزدیک افراسیاب
فرستاد آمد بنزدیک من / گزین پور او گیو لشکرشکن
سخن چون بسالار توران رسید / سپاهی ز جنگ آوران برگزید
بدو گفت بر رو از شیر کین / وز ایشان بره از درد و رنج
بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنم جوی خون
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / بجوی تشنه هر یک بگر گرگ
جفا پیشه شد آن دل نیکخو
بلیو سگی گفت برخیز رو
که بر ما سپاه آمد از چار سوی

به پیدا گر از مردان گنبدی / فراز آورید زاد و بری
بجا اندر جز شهریار ستاد / فرستم به نزدیک شاه جهان
و دیگر که از پر گزین ترا / نگهبان گاه و نگین ترا
که هر سه بدین نامدار انجمن / فرستی گروگان به نزدیک شاه
بدین انگهی برگزینی ترا / یکی راه یابی بنزدیک شاه
ببر دل از مهر افراسیاب / ببینی شب تیره او را بخواب
ز مهر دل از تو اگر تافتی / کزو تو نبینی بجز سروری
ببر از توران و بر کن بجای / به بر تخت باج و برافراز تاج
که با آنکه با تو بسیجم جنگ / مرا دل چو شیر است و چنگ پلنگ
دگرگونه این سخن گفت هیچ / سرت پر ز تیر آید کیمیاست
چو صحبت برکشد از دو سپاه / گنهکار پیدا شود بی گناه
پشیمانی آنگه بدارت سود / که تیغ زمانه سرت را درود
ز پیش پیران گیو شد تا بلخ / گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
همان شب سپاه اندر آورد / برفت از در بلخ تا ویسه گرد
فرستاده چون نزد پیران رسید / سپهدار ترکان سپه را بدید
فرستاده چون نزد پیران رسید / برآمد ز گردان لشکر خروش
صد و دو هزار از لشکر / فراز آمد از در کارزار
بیامد چو نزدیک جیحون رسید / بکه و لب آب لشکر کشید
دو شد هفته اندر سخن تا درنگ / بدان تا نباشد به بیداد جنگ
بزرگان ایران زبان یافتند / بر ایشان بگفتار بشتافتند
که گودرز کشوادگان با سپاه / نهاده از بر تخت ایران کلاه
مرا گوش دل سوی فرمان تست / به پیمان بدادم گروگان درست
فرستاد نزدیک پیران سوار / ز گردان شمشیرزن سی هزار
که گودرز باید که ماند به گیو / به فرمان گرگین زره دار نیو
بسی هوشیار و مرد انجمن / برآرم ز گیتی خور این کارکرد
برآشفت از آن پس که نیرو گرفت / بنیرو گشت از دل آهو گرفت
بر اندیشه شد رزم کردار زود
سوی پهلوان سپه باز جوی
که فرزانگان ننهید

بازگشتن گیو با پاسخ پیران و صف کشیدن هر دو لشکر

همی تخت ایران کند آرزوی / نگوئیش کز من تیز بجوی

پی آنکه از نامداران گوان
برادر که دشمن روانست
مرا مرگ بهتر ازین زندگی
تمام از بریزی مرا گفت خون
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو
بیامد چو پیش کنار رسید
بگودرز گفت اندر آور سپاه
ز هر گونه با او سخن رانده ام
که گودرز و گیو اندر آمد بجنگ
کنون کینه را کوس بر پیلست
همیداشتم چشم ازین بر نهان
یکی داستان گفته بود شاه
همه مهر پیران به ترکان برست
چو دانست گودرز کامد سپاه
بدشت اندر آورد لشکر گروه
سواران جوشن ور آن هزار
گروار کوه از دو رویه سپاه
ز ربید زمین تا کنار بد سپاه
از آواز اسپان و گرد سپاه
به توفید از آواز گردان زمین
درفش از درفش و گرد از گروه
برافروختند آتش از هر دو روی
تو با نگ تیره لشکر اندرون
با سوده اسپ اندر آورد پای
سوی میسره رود آب روان
پیاده که بود و رخور کارزار
کمانها فگنده بیازو درون
پس پشت شان ژنده پیلان چو کوه
درخشیدن تیغهای بنفش

سپردن بدو بر تو این کی توان
گزیده پسر پهلوان منست
که سالار با بستر کنم بندگی
به از زندگانی به ننگ اندرون
ابا نامداران دگر داد نیخ
بدان دامن کوه لشکر کشید
بجایی که سازی همی رزمگاه
همی هر چه گفتی بر دخوانده ام
سپه را نزد دا به کنون بید
همی جنگ را آگنده خشم و شست
ولیکن لشکر ان شاه جهان
چو فرمود لشکر کشیدن براه
بشو بدهی شاه از دو پاک دل
بزد کوس و آمد ز بیدر براه
بجا مون سپاه از پس کوه
ز ترکان میان بسته کارزار
از آهن لسبر بر نهاده کلاه
از دو دشت از ایشان گروه
گسسته روشنایی ز خورشید ماه
ز ترک و سنان آسمان آهنی
گسسته نشد تا شب آمد ز کوه
ز آواز گردان بر جای بوی
بدرید دل در شب تیره گون
بلا زا ابر سو همی ساخت جای
بجاند خور آمد که تن زو دران
لشکر مو تا پیش روی سوار
همی از جگرشان بجوشید خون
زمین از پی پیل گشته ستوه
اتان سایه کاویانی درفش

دو دیگر که گویی بلیج سپاه
همی گویی از خویشتن دور
یکی داستان زد برین بپلنگ
دو دیگر که پیغام شاه آمدست
سپهدار چون گیو برگشت ازو
چو گیو اندر آمد به پیش پدر
گرا و را همی آشتی رای نیست
چو آمد بدو از ایشان گناه
سپاه اندر آمد ز افراسیاب
چنین گفت با گیو پهلوان
بپالیست رفتن که چاره نبود
که دل را از مهر کسی بر کسل
دوان از پی گیو پیران لیر
ز کوه اندر آمد بهامون لیر
چو پیران سپاه از کنار براه
برفتند بسته کمر با بجنگ
برآمد خروشید کرهنای
ز گرد سپه روز روشن نماند
ستاره سنان بود و خورشید تیغ
چو کوهی روان آن سپه را ابر
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه
جهان سربسر گفتی آهرمنست
سپهبد برآمد ز کوه سیاه
سپه را سوی میمنه کوه بود
همیدون پیاده پس نیزه دار
صفی برکشیده ز تیرافگنان
پس پشت ایشان سوار بجنگ
درفش خجسته میان سپاه
تو گفتی که اندر شب تیره چهر

که انها به اسپان و تخت و کلاه
ز بیژن و بخشین خام باشد سخن
چو با شیر جنگی بر آمد بجنگ
لشکر با گلم سپاه آمد سب
غروشان سوی جنگ بنهاد روی
همی گفت با تیغ همی در دست
دلش اندرون داوری جای نیست
هیولی بر افگند نزد و کشاد
چو با باز گشتیم بگذشت آب
که پیران کبیر رسید از روان
دلش را اکنون سپهر را
کجا نیستش باز مان را دل
سپه را همی راند بر سان شیر
کشید لشکر بران سپن کوه
بروز اندرون روشنایی نماند
همه نیزه و تیغ هندی بجنگ
تو گفتی بجنبد همی که ز جای
ز نیزه هوا ابر بجوشن نماند
ز آهن زمین بود و ز گرد میغ
که برسان دریا همی بردمید
خروشان آوردند و بستند راه
بدامن پر از آستین و دشت
سپهدار ایران به پیش سپاه
ز خنجاب دلیران آمده بود
با جوشن و تیر آهن گذار
سپهدار با باد پایان سران
از آتش به خنجر بر درنگ
ز گوهر درفشان کرد آرام
ستاره همی بر فشاند سپهر

بیاراست لشکر بسان بهشت / بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد و بس پند / بپشت سپه لشکر هجیر دبه

گرازه سر تخمهٔ گیوگان / زداره نگهبان تخت کیان
بیاری فریبرز برخاستند / بیکروی لشکر بیاراستند

برهام فرمود پس پهلوان / که ای نازش تخت و تاج کیان
بر دا سواران سوی میسره / نگر دار تو روز و هور آزده

برافروز لشکر تو از فر خویش / سپه را سپهدار و در بر خویش
ابا انگون خنجر خیره سوز / چو خشیم ژیان از یلان نام توز

برفتند یاردانش با دجسیم / ز گردان لشکر یکی گستهم
دگر گرد هم رزم را ناگزیر / فرهل که بگذار داز جخیر

بفرمود با گیو تا ده هزار / برفتند بر گستوان ور سوار
سپیر و آزمان لشکر پیروی / که بر جای گردان و رخا بجد

برفتند با گیو جنگ آوران / چو گرگین و چون زنگه شاوران
برون رفتنی فرستاد و یک صد سوار / نگهبان لشکر سو رود بار

همیدون فرستاد بر سوی کوه / و نستوه و سه صد ز گردان گروه
یکی دیده بان بر سر کوه سر / بر آمد بر آورد از آن کوه سر

شب و روز گردان برافراخته / از آن دیده گه دیده برتاخته
بجستی همیراه توران سپاه / سپه توررا گر بدیدی براه

ز دیده خروشیدن آمد همی / نگفتی دگو در ز بر خاستی
بدانسان بیاراست آن رزمگاه / که رزم آرزو کرد خورشید ماه

چو سالار شایسته باشد بجنگ / نترسد سپاه از دلاور نهنگ
وز آن پس بیامد بسالار گاه / که دار و سپه را ز دشمن نگاه

درفش دل افروز بر پای کرد / بیاراست القلب اندرون جای کرد
سران را همه خواند نزدیک خویش / پس پشت شیدوش و فرهاد شیر

سپهدار گودرز شاه از میان / درفشی از برش سایهٔ کاویان
همی جست از ماه و خورشید نور / نگر گرد پیران لشکر ز دور

برافشاند آن لشکر آراستن / دل از رنج و تیمار بر کاستن
نوردد و کوه و بیابان زبان / عنان تافته سر بسر در عنان

سپهدار توران همی گشت سخت / بر آشفت با تیره خورشید بخت
وز آن پس گه کرد جای سپاه / نیامدش بر آرزو رزمگاه

نیامد و گه دیده به جای / همی برز داز خشم کف اکفت
بران سان که آمد بایست ساخت / چو سو پیلان آن آبالیست تاخت

پس از نامداران گرد اج شیر / کسی کو کند جنگ را دستگیر
وز آن جنگ سازان افراسیاب / کسی کو میان کینه گیرد سپاه

گزین کرد شمشیر زن سی هزار / که بود نز شایسته کارزار
لبوان پیرو آزمان جلبگاه / سپاهی هزبر انجمن و رزم خواه

بخواند از میان واز جای برا / نهاد سپه را دو بر جای را
چپ رزمگاهش بر لشکریان / با نسی هزار از دلیران گرد

چو لهاک جنگی و فرشید ورد / ابا سی هزار از یلان نبرد
گرفتند بر میمنه جای گاه / زمین سر بسر گشت از آهن سیاه

چو زنگوله گرد و گلباد را / سپهرم که بر روز فریاد را
فرستاد با نیزه ور ده هزار / به پشت سواران خنجر گذار

برون تاخت روین ز دنبه تن / ابا ده هزار از یلان جستن
بدان تا در آن بیشه سالار جنگ / کمین گه کند با یلان دلیر

طلایه فرستد برود دیکوه / سپهدار ایران شود زان ستوه
گرازان رزمگه پی بهند پیشتر / بجنبد از خویشتن بشیر

سپهدار روئین بکرد اشیر / پس پشت او اندر آید دلیر
نهان دیده بان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار

که ایرانیان گر سوار آرزو / عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش / همه رزمگاه آمدی زد بجوش

بود لشکر بد اندر آورد / به نامداران پر خاش جوی
چنین ایستاده سه روز / تو گفتی یکی را بجنبید لب

همی گفت گودرز گر جای خویش / سپارم بر ایشان نهم پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من / نماند بجز باد در دشت من +

نشب رو در بر پای پیش سپاه / همی جست نیک اختر هور دما
که تا روزگار که نیک اختر آید / کدام آن ستیغش کراه د خورد است

کجا بر دمد باد روز نبرد / که چشم سواران بپوشد بگرد
بر ایشان بیایم بگردش نگاه / نگهدار بادا اندر آرام سپاه

وزان روی پیران نهاده دو چشم
بروز چهارم ز پشت سپاه
به پیش پدر شد همه جامه چاک
همی گفت کای باب کار آزمای
ز خورشید شمشیر گردان بدم
دلیران همه زیر بار اندرند
کنون تا بیامد ز جنگ پشن
جگر خسته گشتست و گم کرده راه
سپهدار کو تا شمرده سپاه
شگفت از جهاندیده گودرز نیست
دو لشکر همی بر تو دارند چشم
جوان روزگار خوشی بگذرد
که آید ز گردان به پیش سپاه
کمین داد باید سواری هزار
ز گفتار بیژن بخندید گیو
هشش زور داد و هش هوشمند
چنین گفت بر جستر ازه هشیر
ولیکن ترا نیست چیره سخن
کسی کو بود سوده روزگار
همه شور بختند و برگشته سر
به پستی نشانی و در گرد و کوه
و دیگر که از اختر نیک و بد
چنین گفت بیژن به پیش پدر
شوم جامه رزم بیرون کنم
وزان لشکر ترک هومان دلیر
که ای پهلوان زاده افراسیاب
به پنجم فراز آمد این روزگار
همه داری بر روی اندر آورده ای
که جنگ است بر تو ای پهلوان

که گودرز را دل بجوشید چشم
گذشت بر تخت و ز اندر سپاه

آشفته شدن بیژن از درنگی جنگ و سخن گفتن با گیو

چرائی میخیره بودن بپای
تگر روی بر روی هوا بر دمید
که آخر رنگ و نگار اندرند
ازان گشتن و رزمگاه گشتن
نخواهد که بیند همی رزمگاه
ستاره شمارد همی گرد ماه
که او را دل از خود و بیند مرز نیست
یکی تیز کن مغز و تا خشم
چو پولاد روی زمین بفسرد
که آوز دگیر در این رزمگاه
کمین من اندر خور کارزار
بسی آفرین خواند بر پور گیو
شناسای هر کار و جوینده کین
که فرزند اگر نباشد دلیر
زبان بر نیارد گشاده سخن
نباید بهر کارش آموزگار
همه دیده پر آب و پر خون جگر
بر و لشکر کینه در هم گروه
همه گردش چرخ را بشمرد
که ای پهلوان جهان سر بسر
همی روی پر مژده گلگون کنم

به پنجم فراز آمد این روزگار
سواران بخفتان و خود اندرون
بایران پس از رستم نامدار
بلادن که چندین پسر گشته تو
به پیرش ز چشم باید فکند
تو بشناس کاندر تنش نیست خون
شگفت از تو دارم همی ای پدر
که چون جهان گرم و روشن هوا
چو بر نیزه‌ها گرد خسرو و جنگ
وزاید دگر تری همی ارکین
بر آریم گرد از کمین گاهشان
برادر گفت از تو دارم سپاس
یکی بازگشت این دلاور جوان
بپرسیم از و مهر پیوند پاک
که او گار دستم و دانا زشت
سواران اگر بار را اندراند
نخواهد این پیر کار آزمای
به بینی تو گوپال گودرز را
چو پیش آید آن روزگار بهی
خجسته نیارا که این آرزوی
چرا یم جهان پهلوان را بکار

سرزنش کردن هومان پیران را از درنگی جنگ

میان بسته در جنگ چندین سپاه
چو از بیشه و آز بدل در نگوی
بر این کار خندند پیر و جوان

از آهن میان سوده و دل ز کین
گر ز را ز جنگ است جنگ آزمای
همان لشکر است اینکه از جنگ

کمین اندر آرد به پیش از راه
ببند بیژن گیو تا قلبگاه
همی آسمان بر پراگند خاک
شب و روز آسایش آمد پدید
یکی را برگ و ز بجنبید خون
نبودی چو گودرز دیگر سوار
سر بخت ایرانیان گشته دیر
نهاده است سر سوی چرخ بلند
شد از جنگ جنگ درنگ اندر این
که شیر ژیان از تو جوید هنر
نگیرد همی رزم لشکر نوا
پس پشت بر نف آید و پیش جنگ
ز جنگ آوران و ز مردان کین
سر افشان کنیم از بر ماه شان
تو دادی مرا گونه کی شناس
جهانجوی بود و بچه پهلوان
پدر شیر آب دریا بود مام خاک
بدین لشکر نامور مهتر است
ز ترکان به رنگ و نگار اندر اند
که ترکان به جنگ اندر آرند پای
که چون در نوردد همه مرز را
کند روی گیتی ز ترکان تهی
ز دوگر ندارم رومی قبای
بیایم کمر بسته کارزار
بیامد به پیش برادر چو شیر
گرفت اندرین جنگ بار اشتاب
نهاده دو دیده بایران زمین
دگر را آرزو گشتن اندر میان
برفتند وز رفته زرع آب و رنگ

از ایشان همه زرد گشته بود
زمین سربسر چو خون گشته بود
ز زین نامداران سواری گزین
ز آن ده دو را پهلوان بس است

درست آرزو نیست خون ریختن
بخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران سر همه بزرگزین
بمن ده تو بنگر بدین دشت کین

چو بشنید پیران ز هومان سخن
برو گفت شتاب تیزی مکن
بدان آبرا در که این رزم خواه
که آمد بمن چنین با سپاه

گزین بزرگان کینه دراست
سر نامداران و هم پهلوانست
یکی آنکه کیخسرو از شاه من
همی سرفرازد به پیش انجمن

دو دیگر که از پهلوانان شاه
ندانم چو گودرز کس را بجاه
بگرد نفرازی و مردانگی
بر آن هشیوار و فرزانگی

سه دیگر که پر داغ دارد جگر
پر از خون دل از درد چندین پسر
که از تن سران جدا مانده ایم
زمین را بخون در فشانده ایم

کنون تا منش اندر و بجان بود
برین کینه چون مار پیچان بود
چیارم دو لشکر میان دو گروه
فراز آورید دست و کرده گروه

ز هر سو که جوئی بدو راه نیست
بر اندیشد کاین رنج کوتاه نیست
بکوشید باید پس آنگه
از آن کوه پاره برآرند سر

نگهدار گردند و سستی کنند
بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون شد لشکرش
یکی تیر باران کنم بر سرش

که دیوار گرد اندر آریم شان
چو شیر ژیان جان برآریم شان
بر ایشان بگردد همه کام ما
برآید بخورشید بر نام ما

تو بفکن سپاه و سالار شاه
برآورده از چرخ کیوان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز
نباشد چه گردد همی گرد آز

دو دیگر که از نامداران بجنگ
نیاید کسی پیش غران پلنگ
ز گردان کسی را بنام تو
بجنگ دلیران آرام تو

ز لشکر فرستد به پشت کمین
اگر بر تو روی برد بر زمین
ترا نام از آن برتر باشد بلند
بر ایرانیان تیز ناید گزند

دگر بر تو بر دست یابد بخون
شوند این دلیران ترکان نگون
نگه کرد هومان بگفتار اوی
همی خیره دست کرد ار آن اوی

چنین داد پاسخ که از ایران سوار
که آید که با من کند کارزار
ترا خود همین مهربانی است جوی
مر آن کارزار آمدست آرزوی

دو ترک بکین جستن آهنگ نیست
بجانت درون آتش جنگ نیست
شوم جرمه گام زن این کیم
سپیده دمان جستن کین کنم

چو آمد بلشکرگه خویش باز
نشست او بر زین سپیده دمان
همی سود دندان لب اندر گراز
چو شیر ژیان با یکی ترجمان

آمدن هومان پیش لشکر ایران و هم نبرد خواستن

بیامد بنزد یک ایران سپاه
پر از جنگ دل سر پر از کین شاه
چو پیران نشست برآ گو شد بجنگ
برو بر جهان گشت ز اندوه تنگ

بجوشید از کار هومان جگر
یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بهر کار سازد درنگ
سر اندر نیارد به پیکار ننگ

سبکبار تیزی نباید نخست
که فرجام کار اندر آرد درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست
اگر دیر بارد همان نغز نیست

چه هومان بدین رزم تندی نمود
ندانم چه آرد بفرجام سود
جهاندار و شش باد فریاد رس
بزرادیش نه بینم همی باز کس

چو هومان ولیکن بر آن رزمگاه
که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که جوید ز گردان نبرد
نگهبان لشکر بدو باز خورد

طلایه بیامد بر ترجمان
سواران ایران همه بدگمان
بپرسید کاین گرد پرخاشجوی
بخیره بدشت اندر آورد روی

کجا رفت خواهی چون تو نم
بجنگ اندرون گرز و برزین کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان
که آمد گه تیغ و گرز و کمان

کز این شیر دل نام بردار مرد
همی با شما کرد خواهد نبرد
سر ویسگان است هومان بنام
که تیغش دل شیر دارد دونیم

چو دیدند ایرانیان گرز داری
کز ایشان بخسروی برز اوی
همی دست نیزه گذاران بکوز
فرود آمد از فر آن انداز

همه میسره باز گشتند از وی
سوی ترجمانش بخواند بروی
که بر روی هومان بترکی زبان
همی گفت تا یزد بر خواهان

که ما را بجنگ تو آهنگ نیست
که گودرز دستور جنگ نیست
اگر جنگ جوئی گشاد است دست
سوار مرد پهلوان سپاه

زسالار دیگر و آن گردنکشان بهومان بدادند یکسر نشان
که گردنکشان کدامند و لشکر کجاست که دارد چپ لشکر و دست راست

وز آن سو هیونی تکاور دوان طلایه برافگند زی پهلوان
که هومان از آن رزمگه چون پلنگ سوی پهلوان اندر آمد بجنگ

زپیش طلایه چو هومان برفت بیامد بنزدیک رهام تفت
وز آنجا خروشی برآورد سخت که ای پور سالار و هشیار بخت

بجنبان عنان اندرین رزمگاه میان و میمنه برکشیده سپاه
چپ لشکر و چنگ شیران توئی نگهبان و سالار ایران توئی

بیاورد با من بیاید گشت سوی رود خواهی و گر کوه و دشت
وگر تو نیائی گرستهم بیاید دمان با فرو یال بهم

که چون بر تو دم زگند آوران به تیغ و سنان و بگرز گران
هر آنکس که پیش من آید بکین زمانه برو بر نورد زمین

دگر تیغ ما را نبیند بجنگ بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی که ای نامبردار پرخاشجوی

زترکان ترا بخرد انگاشتیم جز انگونه هستی که پنداشتیم
که تنها بدین رزمگاه آمدی دلاور به پیش سپاه آمدی

بر آنی که اندر جهان تیغ دار نه بندد کمر چون تو دیگر سوار
یکی داستان از کیان یاد کن زدانا خرد گردن آزاد کن

که هر کو بجنگ اندر آید نخست ره بازگشتن بباید بجست
نه اندیشی از تیغ گیو دلیر که بر آن برادرت آن نره شیر

دو گوشش بخنجر بسوراخ کرد دل گرد توران پر از داغ کرد
برو باز گرد ای نبرده سوار سو آگه شود گیو نامدار

بباید بریدو دو گوشت نزار سوی نزد تورانیان خشکسار
از ایدر که تو نام بردی بجنگ همه جنگرا تیز دارند چنگ

ولیکن چو فرمان سالار شاه نباشد نسازد کسی رزمگاه
اگر جنگ کردان بجوئی همی سوی پهلوان چون نپوئی همی

زگودرز دستوری جنگخواه پس آنگه بجنگ اندر آ کینه‌خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی بدین نیزه با من بهانه مجوی

تو این نیزه دو کرستن گزین نه مرد سوارانی و دشت کین
وز آنجا بقلب سپه برگذشت دمان تا بنزدیک لشکر گذشت

بنزد فریبرز با ترجمان بیامد بکردار سیل دمان
یکی بر خروشید کای بدنشان فرو برده گردن زگردنکشان

سواران و پیلان و زرینه کفش ترا بود با کاویانی درفش
بترکان سپردی بروز نبرد یلانت بایران نخوانند مرد

تو سالار بودی شدی زیر دست کمر بندگی را بباید ببست
سیاوش بروز برادر توئی بگوهر زسالار برتر توئی

تو باشی سزاوار کین خواستن بکینه ترا باید آراستن
من از تخمهٔ تور توران سپهم بگوهر کرا با تو جوید سهم

یکی با من اکنون بآوردگاه بیا تا بگردیم پیش سپاه
بخورشید تابان برآید نام چو پیش من آید گذارد تو کام

دگر تو نیائی بجنگم رواست زواره گرازه بگر تا کجاست
کسی را زگردان بپیش آر که باشد از ایرانیان نامدار

چنین داد پاسخ فریبرز باز که با شیر درنده کینه مساز
چنین است فرجام روز نبرد یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد

چو پیروز گشتی بترس از گزند که کیهان نگرد و سپهر بلند
ستیزه بجای رساند سخن که ویرا کند خاک جان کهن

درفش از زمن شاه بستد رواست بدو داد پیلان و لشکر که خواست
چنین کیان از پس کیقباد کسی کو کلاه مهی بر نهاد

کمر بست تا گیتی آباد کرد سپهدار گودرز کشواد کرد
همیشه بپیش سپه کینه خواه پدر بر پدر نیو سالار شاه

و دیگر که از گرز او بی گمان سرآید بسالارتان بر زمان
سپه را بدو داد و بست دو چنگ برو باز گرد ای همه نام و ننگ

اگر با توام جنگ فرمان دهد دلم را بر اندازغ درمان دهد
ببینی که من سرچه گونه زرنگ اگر دون برآرم ببیدا نهنگ

چنین پاسخش داد هومان که بس بگفتار تنهم ترا دسترس
برین تیغ کاندر میان بسته زمردانگی کرا خسته

بدین گرز تا خوب کن کارزار که به ترک و جوشن نیاید بکار
وز آنجا بر انگیزگی بازگشت بگفتی مگر شیر بد بازگشت

کمربسته کین آزادگان / به نزدیک گودرز کشوادگان
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه / وزان پس کشیدن سپه را براه
فرستاده آمد به توران سپاه / گزین پور تو گیو لشکرپناه
که گر چشم من دید کارزار / به پیران فتد زو برآرم دمار
کنون از پس کوه چون مستمند / نشستی بکردار غرم نژند
گزیده به بیشه در و جای تنگ / بجوید ز تیمار جان نام و ننگ
چنین بود پیمانت با شهریار / که بر کینه در کوه گیری حصار
چو پاسخ نیابی کنون زانجمن / به بیدانشی برنهی آنجمن
کنون کامدم با سپاهی گران / از ایران گزیده دلاور سران
همی چاره جویی و دستان و بند / گریزان ز گرز و سنان و کمند
چو پیران ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندران رزمگه بر دمید
ازان پس که جنگش نه دیده / سر از رزم ترکان به پیچیده
ور ایدون که هست این گروگان همی / وزین گفته کردار جویی همی
که من با فریبرز و هامون جنگ / بجستیم لبان و الوای نهنگ
بگو در رزم بد نیست پیکارشان / شنیدن نه از بیدار گفتارشان
یکی با من اندر یکی کینه‌گاه / برو دیگر از گردان کینه‌خواه
یکی را به پیش من آر و بجنگ / اگر جنگ جویی چه جویی درنگ
گر از نامداران هزبری دمان / برستم نبردی این بدگمان
دل پهلوان شان به پیچید زرد / وزان پس به تندی بجوید نبرد
در از نامداران این انجمن / یکی کم شود کم شود نام من
همان به که با او نسازیم کین / بروی بپنیدیم راه کمین
چنین داد پاسخ جوان گرد / بگفتار تندی و در کار کرد
کسی را ز ترکان نباشد خرد / بزاندیشه خویش رامش برد
دو لشکر چنین ساخته / همه جنگ را گردن افراخته
سپه را همه پیش باید شدن / بانبوه زخمی بباید زدن
گر ایرانیان جستن هم نبرد / ز ما پیش من کس جز از باد سرد
بدو گفت هومان بآواز بلند / که گردان کدامند و سالار چند
که تخت کیان جست خواهی همی / چو جوئی ز آتش همی آب رویی
مدارا ز ایران یکی شیرمرد / که با من کند پیش لشکر نبرد

بیامد یکی بانگ برزد بلند / که ای نیک‌پی مهتر دیوبند
همان هدیه شاه و پیمان تو / به پیران سالار و فرمان تو
وزان پس که سوگند خوردی و شاه / بخورشید و ماه و به تخت و کلاه
چو شیر ژیان لشکر آراستی / همی آرزو جنگ ما خواستی
چنانم چو نخچیر کز نره شیر / گریزان و شیر از پس اندر دلیر
یکی لشکرت را بهامون گذار / چه داری سپاه از پس کوهسار
بدو گفت گودرز کاندیشه / که باشد سزا با تو گفتن سخن
تو بشنو که از شاه فرمان کن / همی بود سوگند و پیمان من
شما هم بکردار روباه پیر / به بیشه در از بیم نخچیرگیر
دلیری کنی جنگ ما را مخواه / که روباه با شیر ناید براه
بگودرز گفت ار نیایی بجنگ / تو با من نه زانست کاید بجنگ
بلاون بجنگ آزمودی مرا / بآوردگه در ستودی مرا
یکی برگزین از میان سپاه / که با من بگردد بآوردگاه
گزینم سراسر همه انجمن / نماند ز گردان کسی پیش من
تو آنی که نوبی برو نبرد / چنین گر کنم لاله بر کوه زرد
فراوان سپه‌داری ای نامور / همه بسته بر جنگ ما بر کمر
پس اندیشه کرد اندران پهلوان / که پیشش که آید بجنگ از گوان
شود کشته هومان بر آن رزمگه / ز ترکان نیاید کسی کینه‌خواه
سپاهش بکوه کنام شود / بجنگ اندرون دست ناور شود
شکسته شود دل یلان را ز جنگ / نسازند زان پس بهامون درنگ
اگر چیره گردند و جویند جنگ / سپاه اندر آید از آنجا بتنگ
چو در پیش من بر گشاید دهان / بدانست آشکار و نهان
نداند که شیر ژیان روز جنگ / نیالاید از خون روباه چنگ
بکینه دو تن پیش سازند جنگ / همه نامداران بجا [illegible]
تو اکنون سوی لشکرت بازشو / برافراز گردن بسالار نو
بدین رزمگه بر شود نام تو / ز پیران برآید همه کام تو
یکی داستان از جهاندار شاه / بیاد آورم اندرین رزمگاه
مرا آز و جنگ و پیکار نیست / دگر [illegible] بجا نیست
بچاره همی باز گرداننم / نگیرم فریب اگر داننم

همه نامداران پرخاشجوی / بگودرز گفتند کاین است روی
که از ما یکی را به آوردگاه / فرستی بنزدیک او کینه خواه

چنین گفت گودرز کامروز روی / ندارد شدن جنگ را پیش اوی
چو هومان ز گفتار برگشت سیر / برآشفت بر سان شیر دلیر

بخندید و روی از سپهبد بتافت / سوی روزبانان لشکر شتافت
کمان را بزه کرد و زیشان بتاخت / بیفگند ز اسپ اندرون مرغزار

چو آن روزبانان لشکر ز دور / بدیدند زخم سرافراز تور
رهش باز دادند و بگریختند / نیاورد با او تاو بگریختند

ز بالا برآمد بکردار مست / خروشش همی کوه را کرد پست
همی نیزه برکاشت برگرد سر / که هومان دلیرست و پیروزگر

خروشید تا روی من ز دشت / برآمد چو نیزه ز بالا گذشت
ز شادی دلیران توران سپاه / همی ترک شوند بر چرخ ماه

چو هومان برآمد بر انجیرگی / بپیچید گودرز از آن تیرگی
سپهدار ازان شرم گشته دژم / گرفته بر و خشم و تندی ستم

ز ننگ از دلیران بپالود خوی / سپهبد یکی اختر افگندپی
که ایشان ازین شد سستی بجای / برآید همی بر بدی رهنمون

وزان پس بگردن کشان بنگرید / که تا جنگ او را که آید پدید

خواستن بیژن نبرد هومان از گودرز دستوری یافتن

خبر شد به بیژن که هومان چو شیر / به پیش سپاه تو آمد دلیر
ز هر سو چپ و لشکر و دست و درست / ز گردنکشان هم نبرد آن بخواست
بجایی کاندر انجمن شان خواستار

برفت از دلیران کسی پیش اوی / بنیزه و بیچاره برکاشت روی
گذشت از سواران لشکر چهار / بر آن سیل پیکر همیون گزین

برآشفت بر خویشتن چون پلنگ / نبرد ورا تیز کرده دو چنگ
نفرمود تا رهاون زمین / سخن گفت با او ز بهر نیا

بپوشید رومی زره جنگ را / سبک تاب بربست شبرنگ را
به پیش پدر شد پر از کیمیا / نرفتی بدین که دیگر سه است

چنین گفت مر گیو را کای پدر / بگفتم ترا من همه در بدر
که گودرز را هوش کمتر شدست / همه زنگه سر لب گشته بود

دلیلی برنجیستم و پر خون جگر / ز بس درد و تیمار چندان پسر
که از تن سر انشان جدا گشته بود / همی برخروشید بر سان

نشان آن ترکی بیامد دلیر / میان دلیران بکردار شیر
به پیش نیا رفت نیزه بدست / چو برتاب زن مرغ برساختی

چنان برگزین لشکر نامدار / سواری نبود از در کارزار
که او را به نیزه برافراختی / کند تا برآید ز مردیش گرد

فدای جهانبان با بسیار هوش / دو گفتم مدیح سیاوش بهوش
نشاید جز از من که با او نبرد / به گودرز بر بد گرد اشتی

بدو گفت گیو ای پسر هوش دار / بگفتار من بگرزان هوش و رای
بگفتم ترا من که نیزه بکمن / همه کینه پیل را در خوراد

که او کار دیدست و داناتر است / برین لشکر نامور مهتر است
سواران جنگی بپیش اندر اند / مراین آرزو پیش من آختی

نفرمود با او کسی را نبرد / جوانی مکن گر ترا خیره گرد
که گردن برانیشان برافراختی / بجویی بخواهی همی نام من

نیم من بدیگار هم داستان / مزن تیز بیتم از من وان
بدو گفت بیژن که گر کام من / بنزدیک گودرز شد پور گیو

شوم پیش سالار بسته کمر / ز تو دست بر جنگ هومان بریز
وز آنجا برد اید برکاشت روی / شناساهد کارزو بیاییگاه

ستایش کنان پیش او شد به بر / همه داستان سر بسر یاد کرد
که اسپهبدان جهاندار شاه / دل از کین ترکان بپرداختی

بگفتی همی بینم از تو یکی / دگر چند هستم بیهشر اندکی
که این رزمگه بوستان ساختی / نگردی بر دامن خوار دسید

به هفتم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش آمد نگار
که خورشید شمشیر گردان ندید / همی برسگالید بد کنشش

بگفتی بر آن کز میان سپاه / که ترک بدبخت گم کرده راه
بیامرزیدان یکی را دهش / ندانم کزین در چه بد اشتی

بیاید دو شیر از پیش توران سپاه / بدان آمدست او که گردد تباه
برامم آن گور مگذار استی

بدانی که گر خون او بی‌درنگ　　بریزد ز ایران نباید درنگ
مینداز کو کینه پیش آورد　　سپه را برین دخت پیش آورد

من اینک بخون جگر تشنه‌ام　　همان خون بگاه اندر آغشته‌ام
چو دستور باشد مرا پهلوان　　شوم پیش او چون هژبر دمان

بفرمان دادار [illegible] نیو　　کمرگاه سیمین سیاوش نیو
دهد مر مرا آن زره ور [illegible]　　ز شمشیر گشاید یکی [illegible]

چو بشنید گودرز گفتار اوی　　بدید آن دل و رای هشیار اوی
ز شادی برو آفرین گسترد　　که از تو [illegible] جاوید بخت

تو تا برنشستی بزین پلنگ　　نهنگ اژدها آسوده شد بی‌جنگ
تو خود هیچ گونه نیاسائی　　بجز رزم و هر کار پیشش [illegible]

بهر کارزار اندر آیی دلیر　　بهر جنگ پیروز باشی چو شیر
نگه کن که با او برآید دگر　　توانی شدن [illegible] خود

که هومان یکی بدکنش ریمن است　　که آورد چون کوه در جوشن است
جوانی و ناگشته بر سر سپهر　　مرا [illegible] همی بر تن خویش مهر

میان تا یکی رزم دیو نبرد　　ز رستم بجنگش چو غرنده ابر
بر و تیر باران کند چون تگرگ　　ببر [illegible] لولاد گر

بدو گفت بیژن که ای پهلوان　　هنرمند باید دلاور جوان
مرا گر ندید است رزم [illegible]　　کنون [illegible] آزمود

بجنگ پشن بر تو گشتم بزین　　نه زین کس نشست من روز کین
مرا زندگانی نه اندر خور است　　گر او گر ایم هنر کمتر است

دگر باره دادار مرا زین سخن　　برین روی کاهنگ هومان لعین
بنالم من از پهلوان پیش شاه　　نخواهم کمر زین سپس نه کلاه

بخندید گودرز و زو شاد شد　　بسان یکی سرو آزاد شد
بدو گفت نیک اختر و بخت گیو　　که فرزند دارد همی چون تو نو

چو زان روز فرخ مرا یاد باد　　که از مادر پاک بیژن بزاد
تو تا جنگ را باز گردی [illegible]　　بخورد و ماند از جنگ [illegible]

ترا دادم آهنگ هومان جوان　　اگر بخت نیکت بود رهنمون
بنام جهاندار یزدان پاک　　بپیچد ز من شاه که داد [illegible]

که این اهرمن را بدست تو هوش　　برآمد لغرّان یزدان بگوش
نگشته شود دشت پیرامن جنگ　　ز تاج و ز نام و بخود شد [illegible]

بگویم کنون گیو را کان زره　　که بیژن همی خواهد او را بره
ورا پور دو کن که پرده [illegible]　　ترا بیژن ز دست آب [illegible]

ز فرمان گیو آورم بر بجاه　　بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
بگفت آن سخن با نبیره [illegible]　　نبیره پر از خنده و [illegible]

پیاده شد از اسب و روی زمین　　ببوسید بر باب و کرد آفرین
بخواند آن زمان گیو را پهلوان　　سخن رفت با او ز بهر جهان

بر آن خسروانی زره [illegible]　　کجا خواست بیژن ز گودرز [illegible]
چنین داد پاسخ پدر را پسر　　که ای پهلوان جهان [illegible]

مرا هوش و جان بی‌جهان این نبست　　بپیچم چنین جان او خوار نیست
بدو گفت گودرز کای مهربان　　جز این کرد باید [illegible] گمان

که هر چند بیژن جوان است و نو　　بهر کار دارد خرد پیش رو
دو دیگر که اینجا کمین جستن است　　جهان را از آهرمنان [illegible]

بکین سیاوش بتوران شاه　　نشاید که بپیوند کردن نگاه
دگر باره از تیغ پولاد [illegible]　　نشاید که داریم جان را دریغ

نباید شکستن دلش را بجنگ　　بجوشید باید برو نام و ننگ
که چون کار پیش آید گرد جوان　　بماند [illegible]

چو پاسخ چنین یافت چاره نبود　　یکی نیز بیژن نبد آزمود
اگر باز دارد سر از [illegible]　　پسر گفت نام [illegible] نه ننگ

بگودرز گفت ای جهان پهلوان　　بجای که پیکار خیزد بجان
بیفزاید باید نه گنج و سپاه　　نه آرزم و فرمان سالار شاه

مرا روزگار درشت است [illegible]　　مرا داد باید [illegible]
اگر شاه جوید سلیح [illegible]　　زره دار از من [illegible]

چنین گفت پیش پدر جنگ را　　که از [illegible] تو نام نیاز
بدانی که اندر جهان [illegible]　　[illegible]

چو در کین سیاوش نیابم جنگ　　بجوید کنون بی‌گمان نام و ننگ
برانگیخت اسب از میان سپاه　　که [illegible] گاه

چو از ننگ شد تن [illegible]　　دل گیو از آن درد او پر امید
پشیمان شد از درد دل خویشتن　　اگر [illegible]

همی باسمان برفرازد سپر — پر از خون دل از درد و جگر
براو از گفت آنچه هومان براند — نبرد گر بدین خسته دل بنگرا

نسوزد تو از مهر بیژن دلم — کز آب مژه پای اندر گلم
همین باز بخشش ست کردگار — بگردان ز جانش بد روزگار

بیامد پر اندیشه دل پهلوان — پر از خون دل از کار پور جوان
بدل گفت خیره بیازی برنج — چرا خواستی پیش ناورد خویش

که آواز هومان بد آید بسر — چه باید مرا درع و تیغ و کمر
بمانم پر از درد و اندوه و خشم — پر آزار و دل پر از آب چشم

هم انجا دوان هم بکردار گرد — پدیش پسر شد بجای نبرد
بدو گفت آری چه داری تو جنگ — همی تیزی آری بجای درنگ

سپهدار چندان و مرد نبرد — که از ژرف دریا برآید نهنگ
درخشیدن ماه چندان بود — که خورشید تابش نهان بود

کنون سوی هومان شتابی همی — ز فرمان من سر بتابی همی
چنین برگزینی همی آنچ پیش — ندانی که چون آیدت کار پیش

بدو گفت بیژن که آری تو باب — دلم را ز کین سیاوش شتاب
که هومان نه از آهن و نه روی است — نه پیل ژیان و نه آهرمن است

یکی مرد جنگ ست او من جنگجوی — ازو برنتابم به بخت بزرگ
نوشته گر بر سرم دیگر است — زمانه بدست جان داد را

اگر بودنی بود دل دانیم — نبرد گر نداری نباشی دژم
چو بشنید گفتار پور دلیر — میان بسته و خنجاب برسان شیر

فرود آمد از بارهٔ راه جوی — سپرد آن زره درع سیاوش بدو
بدو گفت اگر کارزار آهو است — چنین بر خرد کام تو باد تا

برین بارهٔ گام زن برنشین — که زیر تو اندر تو زود و زین
سلاحم بهیده تو بکار آیدت — چو با اهرمن کارزار آیدت

چو اسپ پدر دید بر پای پیش — چو او اندر آمد ز رزم هوا جوی
بپوشید درع سیاوش رو — زره را گره بر کمر بند زد

بران بارهٔ خسروی برنشست — کمربست و گرفت گرزی بدست
یکی ترجمان را ز لشکر بجست — که گفتار ترکان بداند درست

بیامد نسبان هژبر ژیان — بکین سیاوش کمر بر میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید — یکی آهنین کوه جوشن بدید

ز جوشن همه دشت رخشان شده — یکی پیل در زیر جوشن شده
وزان پس بفرمود تا ترجمان — یکی بانگ برزد بدان بدنشان

اگر جنگجوئی همی بازگرد — که بیژن همیبا تو جوید نبرد
بگوید آن رزم دیگر سوار — تو آیی تو اسپ اندرین مرغزار

از اختر آسیاب اندر آئی بسر — ز توران زمین بر تو نفرین سزد
تو کینه بی افگند و بدخواه — ز توران گنهکار ترکس تو

ز یزدان سپاس و بیزدان پناه — بگفت آورده سپهم در بند جنگ
عنانا ز کش زین تنگ در هومان — کت اکنون بکینه بجوشید خون

یکی برگزین جایگاه نبرد — بر دشت دور و کوه این گرد
دگر در میان دو روی سپاه — بگردی همی از پی نام و ننگ

نجا دو دشمن و دو ببیند ترا — از گردنکشان برگزیند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت — چنین داد پاسخ که ای بیهده

پس ایمن شدی بر تن خویش بر — اگر سیر آمد تنت را ز سر
بر انسان لشکر تو شتاب — که گیوا ز تو گر و دیدرود گذار

سرت را ز تن دور مانم نه دیر — چنان کز تبارت فراوان دلیر
بجنگ من اندر بیابان تو زر — که بازش بود بر سر شاخ

خروشان و خونالی رو دیگران — کشان زیر چنگال و خونش سگان
چه سود آمد کامد نبرد بجیب — روا اکنون بزنار تاریک شب

من اکنون یکی از لشکر شوم — بتشکیر زد وکیهتر شوم
وز انجا دوان گردن افراخته — بیایم نبرد ترا ساخته

چنین پاسخش داد بیژن که شو — بست چاه با پادم هین بیشش
چو خورشید پای آدر دگاه — نه بیند ترا باز شاه و سپاه

سرت را ز جان دور مانم رها — گز ان پسر لشکر نیامدت راه
وز انجایگه روی برگاشتند — شب دشت آورد بگذاشتند

بلشکر خویش باز آمد — بر بیژن قیصر از آمد
همه شب بخواب اندر آشیب — ز بیکار شان دل شده پر نهیب

سپیده چو از کوه سر بر زد سپر — شد آن من تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلیح نبرد — سخن کش ببیران همه یاد کرد

که من بیژن گیو را خواستم
بیامد و زان جایگه آوردگاه
به پشت تباخنگ بربسته تنگ
بهومان چنین گفت کای نابکار
که بر خاک ریزد ز خون تو رنگ
ندانی که با این آز گفتست
بکوه کنابد بسی کارزار
بدو گفت بیژن که تا کی سخن
برانگیختند اسپ بر جای گرد
دو خوانی برافراخته سر بابر
برفتی رسیدند کاندر زمی
ز دو لشکر از بانگ فریاد و سر
زناهر که یابد رهایی بجان
که گرد از چه چون بود پیکار جنگ
بیاسیانگی سواران جنگ
کمانها چو بایست برساختند
چو تیر انچه بود اندر انداختند
زره شان ز آمد همه لخت لخت
پس آسوده گشتند هم بر زدند
چو برق درخشنده از تیره میغ
بگرد از آتش برند آور ان
همو ز ان پس تیغ برداشتند
بر آن گونه جستند تا سود نبرد
ز نیروی گردان و دوال کمر
پس از اسپ هر دو فرود آمدند
برانامزگی باز برخاستند
همی رزم جستند با یکدگر
وزان نامداران سوار یک دگر
تن از درد دل زان چو بادام زرد

همه شب همی جنگش آراستم
به بیژن نهاده دو چشم براه
چو جنگی پلنگی گرازان بجنگ
بر آنکه ز من دوش سر ادگنا
یکی داستان اندر آرم بدل
بپویم بیابان و ریگ و دشت
دیا سو ربید بر آر آرکار

بنی ترجمان را ز لشکر بخواند
هم اندر زمان بیژن آمد دمان
زره نیز کرده به بر پهلو
امیدستم امروز کین تیغ من
بگر آرا هومان گفت غرم زیان
چنین گفت هومان که ای مرد گیو
که فریاد و پس ... نباشد ز ...

رزم بیژن با هومان و کشته شدن هومان

جهان کینه ور گشته از کین شاه
ندید از جای پی آدمی
چو پیراهن اندر ندید مرگس
دگر ره دل کینه با ترجمان
به رزم اندرون کرد گردان ز جو
بکینه کشیدند چون سنگ تنگ
همیدا نجنگ اندر ان کوه تاختند
همیدون سوی نیزه بر داختند
نگه تا کرا روز برگشت بخت
بر آن آتش تیز هم بر زدند
همی آتش افروخت از زخم تیغ
ز و بخت از جنگ کند آوران
از اندازه پیکار بگذاشتند
که از پشت اسپ اندر آرند مرد
گسست اندر آوردگاه از نهیب
به پیکار یکباره دم بر زدند
بکشتی گرفتن بیاراستند
یکی را ز کینه نه برگشت سر
گرفتند پویان سوار بجوی
دل از جان شیرین ترنج ...

ز کوه کنابد برون تاختند
به بر آسمان کرکسان راگذر
نهادند میان که با ترجمان
بدان تا بدید یک باشهر یار
گفتند و زاسپان فرود آمدند
چو بر باد پایان ببستند زین
ز پیکان پولاد و تیر خدنگ
چنین بر سپر گردان ازشان
دهان شان چو شیر از تشنگی باز
سپر برگرفتند و شمشیر تیز
ز آهن بر آن آهن آمد
تن دست بر شان نخور زخمین
و زان پس بران بر عنان درگاه
کمربند گیرد که ازو بر پیشیر
همیدون گشتند از اسپان به ...
گرفته بر بست استاد ترجمان
ز شبگیر تا سایه گستر شبید
دهان خاک و غرق تن ...
بخورد آب دست برجا بیژن مرد
بیر داین چنین گفت کای گرد کار

به گلگون باد آورش برنشاند
بپیچید رزم با ترجمان
درفشان سر از مغفر خسروی
سرت را چنان بگسلانند ز تن
که گر پشت گردد همه پرنیان
بابر جگر خسته یور رشنیو
ز زاریان بهای کس ندنو
کجا خواهی آهنگ آوردگی
نیزه بر نهاده گرانمایه یزد
سران بکوه سون برافراخته
بهکشش سپرده همی شیر نر
نهاشتند برخیره مغزی بدکمان
بگوید ازین گردش روزگار
به نیزه زره گرد برزدند
پر از خشم گردان و دل پر ز کین
کمان گوشه بر گوشه سود بند
ابا تیره آب داده سنان
تاب و آتش افتاده ...
تو گفتی که آن روز بد رستخیز
بیامد ز خم امدون با مزار
کشند سیر دل شان ز آن جنگ
که زور آزماید در کارزار
ربایدر زاسپ افگند زیر خویش
بجوید بر پیکار یاد شاه
دو جنگی برد ار شیر ژیان
دو خوانی بر آسمان ...
ز تیغ وز تابیدن آفتاب
ز دو دار سیلی وش باد گرد
تو دانی نهان ... آشکار

اگر داوری بینی این جنگ من / وزین جستن کین و آهنگ من
ز من بس امروز توش ترا / نگهدار بیدار هوش مرا

نگر خسته هومان بیاید چو زاغ / سر گشته از درد و دل پر ز داغ
برآشفت باز جنگ آمد نهم / گر از آن بیابان پلنگ آمدم

همی زور کرد این بر آن آن برین / که آزادی سو دگر این و زاین
ز بیژن بنشنود هومان و هومان / هنر عیب گردد چو برگشت بخت

ز هر گونه زور آزمودند چند / فراز آمد آن بند چرخ بلند
به دو دست بیژن بیازید چنگ / ز سر تا به پایش بیازید چنگ

گرفتش بچپ گردن و ران راست / خم آورد و پشت هیون گران
برآورد و خوشش ازو جای و بنهاد پست / سوی خنجر آورد و چون باد دست

فرو برد و سر گردش از تنجدا / فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون / همه دخت شد سر بسر چو خون

نگه کرد بیژن بدان پیلتن / فگنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت آمدش سخت و برگشت از وی / سوی کردگار جهان کرد روی

گرامی برتر از جایگاه و زمان / زبان سخن گوی و دشمن روان
تو آنی تو که جز تو جهاندار نیست / فرو راه بیکار پیکار نیست

هر آنکس که از من سر بسر کم نیست / که با پیل کین جستنم زهره نیست
بکین سیاوش بریدمش سر / مکافات خون برادر پدر

ز دشتم روان مرا شده باد / بچنگال شیران آمش کنده او
سرش را الهی که خنجر گسست / تنش را بخاک اندر افگند پست

گشاده سلیح و گسسته کمر / تنش جای دیگر دگر جای سر
زمانه سراسر فریب است و بس / نباشد بسختی فریاد رس

جهان آزمایش چو کردار نیست / بدو دل سپرده سزاوار نیست
چو شد کار هومان دلیر تباه / جوان ستاره جهان هردو سیاه

ستایش کنان پیش بیژن شدم / چو پیش بت چین برهمن شدم
چو بیژن نگه کرد ازان رزمگاه / بخود شگفت زجز توران سپاه

بترسید از انبوه مردم کشان / گرایند از کار ایشان نشان
بجنگ اندر آیند بر سان کوه / بسنده نباشد گرباگروه

برآمیخت درع سیاوش ز سر / بپوشید خفتان هومان ببر
بر آن چرمه پیل پیکر نشست / درفش سر تاراران بدست

برفت و بر آنجای کرد آفرین / بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
بترسید از وی از هومان چو دید / که بر مهترش بر جهان بد رسید

بدو گفت بیژن بستر آن زکه زمین / که پیمان همانست و آن آیند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی / که من هرچه دیدم ایشان بگوی

بشد تر جان بیژن آمد دوان / بگوید کنار زه بر کمان
چو آن دیدبانان ترکان ز دور / درفش و سنان سپهدار تور

بدیدند از دیده برخاستند / نشاید خروشیدن آراستند
طلایه هیونی برانگند زود / بنزدیک پیران بگردار دود

که پیران و پیروزی شهریار / دوان آمد از مرکز کارزار
درفش سرافراز ایران نگون / تنش خوار و در خاک غرقه بخون

بد لشکر برگرفته خروش / جوان نهاده سپهدار گوش
چه شاد کن نو سیدی آن دم / ازان پس بیاراهسپر جنگ

تو زان رسید آز مان ترجمان / بگفت انچه دید از بد گمان
هم آنگه به پیران رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی

غریو برآمد ز توران سپاه / ز سر برگرفتند گردان کلاه
سبک شیر دل گرد لشکر پناه / نیامد بران چیره گفتار سود

چو بیژن میان دو رویه سپاه / رسید اندران مایه تخت شاه
سبک شیر دل گرد لشکر پناه / نگونسار کرد آن درفش سیاه

پس آن دیدبانان ایرانسپاه / نگونسار یافتند آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برکاستند / وزان دیده گه نعره برداشتند

وز آنجا همی بسان نوند / طلایه سوی پهلوان برکشند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر / درفش سپه را سر آورده زیر

چو دیو آنگهان گیو کشته نوان / پر از خرم و شادان هر سو دوان
همی آنگه بحث ازان نیو بور / بلی آمد اندر گه هنگام سور

پس آنگاهی آمد ز بیژن بروی / دوان سوی فرزند بنهاد روی
چو تیمش بروی گرامی رسید / ز اسپ اندر آمد چنان چون سزید

بغلطید بر خاک بنهاد سر / همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش ببر باز فرزند را / جوان دلیر و خردمند را

وزانجا دمان سوی سالار شاه
ستایش کنان برگرفتند راه

چو دیدند مر پهلوان از دور
نبیره فریدون آمد از پشت بور

سر از خون سلاح و بر از خاک سم
سپر گرد و جوشان بعنبر اک بر

سلیح و سر و اسپ هومان گرد
بپیش سپهدار گودرز برد

ز بیژن چنان شاد شد پهلوان
که گفتی برافشاند خواهد روان

گرفته آفرین پس بدادار بر
بران اختر و بخت بیدار بر

بگنجور فرمود پس پهلوان
که تاج آر با جامهٔ خسروان

گهر بافته پیکر و بوم زر
درافشان چو خورشید تاج و کمر

ده اسپ آوریدش بزرین لگام
پری روی زرین کمر ده غلام

برو داد و گفت ای گو نره شیر
کس این اژدها را نیارد دلیر

گشادی سپه را بدین تیغ دست
دل شاه ترکان بهم برشکست

همه لشکر ما گرد از شیر
دو دانش دمان بادپایان بزیر

وزان روی پیران پر از درد و خشم
ولی از بد بخته پر از آب چشم

بنستیهن آنگه فرستاد کس
که ای نامور گرد فریادرس

سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ
بخون برادر نسازی درنگ

شبیخون کردن نستیهن و کشته شدن او بدست بیژن و با هم آویختن هر دو لشکر

بر ایرانیان بر شبیخون کنی
زمین را بخون رود جیحون کنی

ببر ده هزار از سواره سوار
میان بسته بر کینه کارزار

اگر کین هومان تو باز آوری
سر دشمنان را بکار آوری

بدو گفت نستیهن ایدون کنم
که از خون زمین رود جیحون کنم

دو بهره چو از تیره شب درگذشت
ز جوش سواران بجوشید دشت

گرفتند ترکان همه تاختن
عنان تاختن گردن افراختن

چو نستیهن آن لشکر کینه خواه
بیامد بنزدیک ایران سپاه

سپیده دمان آمد آنجا رسید
که از دور گه دیده بانش پدید

یکی بانگ زد سوی کارآگهان
که آمد سپاهی ز توران دمان

بکارآگهان آگهی یافتند
بتگ سوی گودرز بشتافتند

که آمد سپاهی چو آب روان
که گویی ندارند گویا زبان

بدانسان که رسم شبیخون بود
سپهدار داند که اکنون بود

بلشکر بفرمود پس پهلوان
که بیدار باشید و روشن روان

همه گوش دارید آوازشان
که تا کی بیاید ز لشکر نشان

بخواند از میان بیژن گیو را
همان تیغ زن پهلوان نو را

بدو گفت نیک اختر و کام تو
شکسته دل دشمن از نام تو

ببر هر که باید ز گردان کش
ازین نامداران و مردان من

پذیره شو این تاختن را چو شیر
سپه اندر آور بگرد و بزیر

گزین کرد بیژن ز لشکر سوار
دلیران پرخاش جویان هزار

رسیدند پس یک بدیگر فراز
دو لشکر پر از کینه دندان ساز

ازین کرد بیژن باک
یکی ابر بست از بر تیره خاک

نبرد آمد از بر گردی سیاه
بپوشید دیدار توران سپاه

سپهبد چو آن گرد تیره بدید
که در لشکر ترک شد ناپدید

کمان را بفرمود کردن بزه
برآمد خروشیدن گیر و ده

چو بیژن به نستیهن اندر رسید
خروش سپر و پیکان را بدید

یکی تیر بر اسپ نستیهنا
رسید از گشاد بر بیشترا

ز ور و اندر آمد تگاور بسر
بر سیلا زر و بیژن نام جوی

[illegible] گان سر ترکه دار
تهی ماند از مغز و برگشت کار

چنین گفت بیژن با ایرانیان
که هر کو به بند و کمر بر میان

بجز گرز و شمشیر گیر و بدست
کمان بر سرش بر کنم پاک پست

که ترکان بدین ره بر چیره اند
بتنگ اندرون کو باک بی غیره اند

دلیری گرفتند گند آوران
کشیدند یکسر بر آهنگ آن

هوا شد بسبز گشت زنگار گون
زمین شد بکردار دریای خون

چو پیلان همه وخت بر یکدگر
فکنده ز تن خاک اکر ده سر

ز ترکان دو بهره فتاده بخون
بزیر پی اسپ غرقه بخون

ازین رزمگه تا بتوران سپاه
دمان از پس اندر گرفتند راه

چو پیران ندید آن ازان بارگاه
برآورد گرد و گیتی سیاه

بکارآگهان گفت ازین رزمگاه
هیونی که تازد بیاران سپاه

نگهبانی بیار و ز نستیهنم
دگر تنده دین ز سر بر کنم

هیونی بر آن تاختند آن زمان
برفت و ببرد و بیامد دمان

که نستیهن اینک بدان رزمگاه ابا نامداران توران سپاه
برین سر افگنده بر ساق پل تن از گرز خسته گرد اردبیل
چو بشنید پیران برآورد جوش نماند از آن اسپهدار هوش
زره دوخت و بر پیر بدرید قبای برآمد خروشیدن های های
همی کند موی و همی ریخت آب وز آن دور شد خورد و آرام و خواب
همی گفت کای کردگار جهان همانا که با تو برستم نهان
که بشکستی از بازوان زور من چنین تیره شد اختر و هور من
دریغ آن هنر برافگن گره گیر دلیر و جوان و سوار و دهیر
برادر گرامی تر از جان من هژبر دلیران گرد هومان من
چو نستیهن آن شیر نر روز جنگ که از دام بودی نهنگش به چنگ
گرانیم اکنون بدین رزمگاه بجا ماند آورد باد سیاه
بر و تا ی روز جنگ و پیسبت کوس همو این گون شش زبن آبنوس



سپهدار ایران بزد کرنای
همه نامداران پر از خاک سر
بگردند جنگی که چون آتش ان
سپهدار ایران بر بید رسید
گمانی برم من که پیران کنون
نویسندهٔ نامه را خواند و گفت
اگر بر گشائی دو لب از بند
یکی نامه فرمود نزدیک شاه
فرستادن گیو و بیژن و مهر
وزان لشکری کز بشن چون پلنگ
ز هومان و نستیهن جنگ جوی
سخن سر بسر آنچه رفته بود
اگر او از لب رود جیحون سپاه
اگر خسرو آمد به پشت سپاه
بخسرو رسد زان سخن آگهی
زگردار ایشان کهتر خبر
نشستنگه خسرو ساختند
بگفت این سخن سر بسر پهلوان
اگر هر گزند نزد من دستگاه
شب و روز تا سال و سر بر نجا
ز لشکر ز خویشان و دو تن را نجا
خور و خواب آرام شان ستور
چو از راه ایران بر آمد هوا
بفرمود تا پرده زد و بخسرو
بفرمود تا پرده بر داشتند
فراوان بپرسید و بنشاختش
در دو بزرگان بخسرو رساند
نویسنده نامه را پیش خواند
بیاگند و زان پس بگو گفت

سپاه اندر آورد و دیگر فشاند
ابا نیزه و گرزه گاو سر
خداوند گردان و گردنکشان
از اندیشه کردن دلش تا امید
دو و اندر سو شاه توران گمان

میان سپه کاویانی درفش
سپیده دمان اندر آمد سپاه
شبانگه سوی خیمه رفتند باز
همی گفت کامروز رزمی گران
وزو یار خواهم بجنگ سپاه

نامهٔ گودرز بخسرو و یاری خواستن

با گاه کردن زکار سپاه
نمودن بد و کار گردان پیر
بکوه کنابد در آمد بجنگ
سراسر همه یاد کرد اندر وی
بنا نامه در دل نگیر او را نمود
ایران گراز دید بن زرمگاه
لب بر خرد مرگو از انگلاه
که با او چه سازد به بخت ار
رساند گر شاه پیروزگر
فراوان نگاه در بردن آختند
به پیش سپهدار نو جوان
همی جست باید کنون دستگاه
بر نامهٔ من بر شهریار
سبکشان به آیین گاه در نشاند
چه تار یک شب را چه تابنده هور
یکی کس آمد بر خسرو نامدار
گلوی پهلوان زادهٔ شیر گیر
بر ایشان ز درگاه بگذاشتند
بر خویشتن جایگه ساختش
همه کار لشکر بر و باز راند
بفرمود تا نامه بر وی بخواند
که دینار و دیبا بیار ارمغت

بخسرو نمود آن کجا رفته بود
ز پاسخ که او داده بد گیو را
وزان پس کجا رزمگه ساختند
ز گردار بیژن بروز نبرد
بر خسته از آن پس افراسیاب
تو دانی که با او ندارم پای
دریاید و گر پیرانکند دست سر
دو دیگر که از رستم دل شد
چو بر نامه مهر اندر آورد بند
بفرمود تا رفت پیش هجیر
چنین گفت کای پور هشیار دل
چو بستانی این نامه اندر زمان
ببید رود کردن گرفتش ببر
برون شد ز پرده سرای دبیر
بر انگیخت پویان به راه آمدند
پذیره فرستاد شماخ را
چه بود ست باری که ایدون گمان
هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی
ز گودرز و مهتران سپاه
بدو داد پس نامه پهلوان
چو برخواند نامه بخسرو دبیر
بیاورد دبیره چو فرمان شنید

به پیش اندر دن سپهدار نخجیر
به پیکار تا گشت گیتی سیاه
ز لشکر پر از کینه و جنگ ساز
به گردیم و گشتیم از آن سپاه
رسانم کنون آنچه من بشاه
بر آورد خواهم سخن از نهفت
زیان آورد به سرت بر گزند
سخن هر چه پیران بد و گفته بود
بزرگان چنین زادهٔ نیو را
ازان رزم دلها بپرداختند
کیا گر زداران توران چه کرد
که با لشکر آمد به نزدیک آب
ابا شاه ایرانیان کینه خواه
نخواهم سپاه و ز شاه هوش
ز لهراسپ و زرا بخشش هوشمند
بفرمود تا بر ستور نوند
جوانی بکردار هشیار پیر
یکی تیز گردان به پیکار دل
برو هم بکردار باد دمان
برون آمد از پیش فرخ سپید
به هر منزلی زو هیونی دگر
بهفتم به نزدیک شاه آمد او
چو پای دلیران گستاخ را
رسید بدرگاه شاه جهان
یکی گرد مالید بر خاک روی
ز هر کس یکایک به پرسید شاه
جوانمرد مند روشن روان
ز یاقوت رخشان و هان نخجیر
همی بخشید تا شد سرش ناپدید

یکی دست زر جامهٔ شهریار
بیاراستش خلعت افگند نیز
همه بزرگان خسرو پرست
ستایشگر خسرو و سرو پشت
دو تا گرد و پشت و فرو برد سر
بیزدان بنالید از افراسیاب
دبیر خردمند را پیش خواند
چو آن نامه را باز پاسخ نبشت
نخست آفرین کرد بر پهلوان
خجسته سپهدار بیدار هوش
سپاس از جهاندار یزدان ما
نخست آنکه گفتی مرا گیو را
ز پر رفت بدگوهر بند من
که هر کهتری کان بد خواست او
ولیکن من از خوب کردار او
نه بینم جهان جز با فراسیاب
تو با دشمن از خوب گفتی درست
ز نیک اختر و گردش هور و ماه
تبیره و کجا چون تو دارد سپاه
به بیدار و بر نیست پیکار تو
چهارم که گفتی که افراسیاب
چنین است همیشه که گفتی سخن
که او بر لب رود جیحون ز بن
و دیگر که زان لشکر بیکران
برو دشمن آمد همی سو به سو
به پنجم سخن کانکی خواستی
بر آن گه که شد رستم شیرمرد
به رزم اندرون سیده برگشاد
لالان و فر گشت پرداخته

بیاورد با تاج گوهر نگار
درم داد و دینار و هر گونه چیز
گرفتند یکسر همی بر بدست
به پیش جهاندار آمد نخست
همی آفرین خواند بر دادگر
بر و راز دو این فرخ بخت

همیدون بر او زمین هجیر
ازان تخت پادشاه بر خاستند
نشستند گردان یکی شب بهم
بپوشید نو جامهٔ بندگی
ازو خواست نیروزی و فرهی
وز آنجا بیامد چو سرو سهی

پاسخ نامهٔ گودرز و لشکر کشیدن کیخسرو · بیاریش و فرستادن طوس به هستان

هشیوار و داننده هش جنگجو
که پیروز گشتند گردان ما
بزرگان فرزانه گودرز را
نخست اندر آن کار پیوند من
ز تنگی بپیچید روز کاستی
بجستم همی ژرف پیکار او
دلش را تو از مهر او برتابی
از آزادگان خوب گفتن سزاست
ز کوشش بشود بخ ان ز رنگ
به جنگ اندرون تو باشد کیمیا
بنده است یزدان نگهدار تو
سپه را همی گذر اندر زه
کنون باز پاسخ فگندیم بن
سه زان کرد کاین سپه بکتاب
پراگنده برگرد ملتدالی سرات
ازان بر لب و لشکر کشید
همه کرانزل بیار است
برآمد ز سیند و زشیر گرد
سو شهر گنج نهاد رب
شنان یاد همه ساخته

خداوند گوپال و تیغ بنفش
چو گفتی تو آراز و ستای نمود
نزدیک پیران فرستاده ام
سپهدار یکی داستان زد برین
مرا زین سخن پیش بود آگهی
کنون آن شکار را نمود آن سپهر
که او بر خرد برگزیند همی
و دیگر ز پیکار جنگ آوران
مرا این خود است کز کار کرد
ز شیر آنچه زاید مگر شیر نه شیر
تو زور و دلیری ز یزدان شناس
ز پیران فرستاده شد زود اوی
بدان ای پر اندیشه هشیار من
که خاقان بر و لشکر آز و چین
چو آرامت چون آتش تیز جنگ
گراز جایگه او نخیزد بپیش
برو ای سپهدار و آگاه باش
وزان سو گرفت آتش تیز چنگ
وزان سو که لهراسپ با جنگ
که افراسیاب اندر آید براه

اما زین زرین و اسپ
بفرمود و ساختند
همی راند خسرو از پیش دیکم
دو دیده چو ابری بباراند نم
از دست دیهیم و تخت مهی
نشست از بزرگاه با فرهی
سخنهای شایسته ما در آورد
پدید آورید اندر خواب و زشت
که جادو بد او در روشن روان
فراز تیر کاویانی درفش
ز دشمن برآورد ناگاه دود
به بیداد ورا پندها داده ام
که دستور پیش برآورد کین
که پیران ز کینه نگردد همی
که پیران توران گرآید بجهر
بکوشش ز دو ره ز خار اگیا
کجا یاد کردی بگرز گران
تو پیروز باشی بدشت نبرد
خنانچون پدر نامدار و دلیر
چنین دان که و دار سپهسالار
سپهبد به پیران بنهاد روی
به هر کار شایسته سالار من
فراز آمد از خزر و دور و کمین
بجستم پناه بلای ز جنگ
بر دشمن سپار و جای خویش
بهر کار بخت سپاه او باشد
برآمد ز خوارزم کیسو خرد
همه مهتران برگشاد زراه
ز جیحون برین سو گذر از سپاه

بگیرد فرو گردن‌کشان پشت او نماند بجز باد در مشت او
تو بشناس کو شهر آباد و خویش بر و بوم فرخنده بنیاد خویش
بگفتار پیران نمانم بجای نشستن و هرگز نجنبیش پای
بجنبانم او و آسمان را و لب که آید بمن زو خبر روز و شب
بران روز هرگز مبادا درود که او گنبد اندر سپه راز دود
بیاید کند پیش‌دستی بجنگ نه بیند کس این روز تاریک و تنگ
نفرمایم اکنون که بر پیل کوس ببندند و بندد سپهدار طوس
ز هستان و گرگان آن بوم و بر بگیرد برآرد بخورشید سر
من اندر پی طوس با پیل و گاه بیایم بیارم بپای سپاه
تو از جنگ پیران مبر تا بنه سپه را بیارای و پس جنگجوی
چو هومان و نستیهن از پشت او بجز اندیشه انگار در مشت او
گر از نامداران ایران نبرد بجوید ز گردان او برگرد
چو پیران نبرد تو جوید دلیر تکن بر سرایش او رو چو شیر
به بیکار سندیش از افراسیاب بجای آر دل را و از وی متاب
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ اگر دل نداری بدین کار دنگ
چنین است امیدم از روزگار که هر شادمانی مرا کردگار
همیدون گمانم که چون من ز راه بپشت سپاه اندر آرم سپاه
بر ایشان شمار اندر آید کمام بخورشید تابان برآورد نام
ز طوس و ز کاوس نزد سپاه درود فراوان فرستاد شاه
بران نامه بنهاد خسرو نگین فرستاده را داد و کرد آفرین
چو از پیش خسرو برون شد هجیر سپهبد بهیر آمد از داد و بیر
ز بس بهر آئی بود بر سپاه سرا امر بهم بزم درای شاه
همیگفت اگر لشکر افراسیاب بجنباند از جای دیگر روا
سپاه مرا گم بلاند ز جای مرا رفت باید چنین است رای
هم آنگه شه نو و را انجوان نفرمود تا تیز لشکر براند
بخیره و هستان سپه برکشید همه دشت خوارزم لشکر کشید
گمسیان آنکس بود و جنگ بجنگ اندر آید بسان پلنگ
تبیره برآمد ز درگاه طوس برآمد شیدن با در و کمین کوس
سپاه سپهبد برفتن گرفت زمین سم اسپان نهفتن گرفت
تو گفتی که خورشید اسپان بپای بماند از نهیب سواران بجای
دو هفته همی راند از انسان که شد روشنائی ز خورشید ماه
پراگنده برگرد گیتی خبر ز جنبیدن شاه پیروزگر
چو طوس از در شاه ایران ببر سبک شاه رفتن بسیجید تفت
ابا صد هزار از گزیده سواران همه پهلوانان کنند آوران
بنزدیک گودرز بنهاد روی ابا نامداران ز جاشش جوی
ابا پیل با کوس با افسری ابا تاج و با تخت شاهنشهی
بجیر آمد از پیش خسرو دمان گرازان و تازان و دل شادمان
ابا لعبت خوبی و فرخی تو گفتی همی بر نورد زمی
چو آمد بنزدیک پرده سرای برآمد خروشیدن کره نای
ز پیره شه ترش جهان سربسر همه مهتران بسته زرین کمر
چو آمد بر نامور پهلوان بگفت آنچه دید از شه خسروان
تو از دیدن شاه بهره نداو همی گفت از او و چند او
که چون بر سپه گسترید سپهر بگوید ز پیغام نکشاد چهر
پس آن نامه شهریار جوان بگودرز داد و درود مهان
تو از من شاه بشنو و از او بمالید آن نامه بر چشم اوی
چو بگشاد مهر از بخواننده داد بخنجار دبیر و خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین بفرمان ببوسید روی زمین
ببود آنشب و روز آمد سپهر جهانگیر بنشست و گشاد در
همه نامداران لشکر بگاه برفتند و بر نهاده کلاه
پس آن نامه شاه فرخ هجیر بیاورد و بنهاد پیش دبیر
و بر آن زمان بند فرمان شاه یکایک بخواند پیش سپاه
یکی سره خواند بر آفرین بران مهربان شهریار زمین
سپهدار روزی دو بار بخواند مر ایشان دینار و داد و نشاند
ز افراسیاب نگه هر چه بود و بیش گروه بلشکرگه آورد و یکسر گروه
ز گنج و دینار و تیغ و کمر همان افسر و جوشن و خود زر
بروز یکی بیاورد و یکسر کلید چو آمد که گنجینه جستن پدید
بر افشاند بر لشکران جو است سواران و پیاده شد ارآنست
یکی لشکری شتربان گروه زمین اندی یاد یان ستوه

دل نره شیران از ایشان به بیم
برفتند پیش سپهبد گروه
چنین گفت کز گاه جمشید برین
اگر یار باشد جهان آفرین
همی چون روی شاد با جنگ نام
از ان آگهی شد دلش پر نهیب
یکی نامه فرمود پس تا دبیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ
دگر گفت کز کردگار جهان
اگر تو که گودرز این خواستی
نگه کن که چندان دلیران من
ز مهر خرد روی برتافتی
نگه کن کز ایران و توران سپاه
بکین جستن مرده تا پدید
روا نیست مر جان گذارتن
هر آنگه که موی سیه شد سپید
نه بینی ز مهر دو سیه کس بهای
در ایدون که خواهی تو خونریز
بگویی کنون تا من اندر شتاب
چنانچون نگاه منوچهر شاه
از آباد و ویران و هر بوم و بر
دگر طالقان شهر تا فاریاب
دگر گوزکانان فرخنده جای
فرود ترکه از دشت آموی و زم
همیدون بهو تا در سغد تیز
ز نزدیک او باز خواهم سپاه
ز کشمیر و زکابل و قندهار
وزین مرز هوسته تا کوه قاف
وزان پس که این کرده باشم

همه غرقه در آهن و زر و سیم
از انبوه لشکر که دار کوه
نیارست کس لشکری آنچنین
بهم عنانرا از ایدر بکین
ابی بابلیان رزم را کرد رای
سوی چاره برگشت و بند و فریب

البرز شد دون جنگ را ساختن
بدانیشان که گرد سالار مرز
به اسب و سلیح و به سیم و به زر
چو این گفت فرزانگان را بخواند
به پیران رسید آگهی زین سخن
ز دستور فرخنده رای آمی

نامهٔ پیران بگودرز کشواد

نخواهم همی آشکار و نهان
که کینه بگیتی سپارا راستی
ز خویشان نزدیک و شیران من
کنون انچه جستی همه یافتی
چه مایه تبه شد درین کارزار
سر زندگان چند خواهی برید
ز خونریختن باز کش خویشتن
بود دون نماز فرادان آب
... کینه نامر بجای
بدین رزمگه با من آویختن
تو زی رستم و افراسیاب
بخشش همی ... نگاه
که فرمود کیخسرو دادگر
همیدون ... از ... اندر ...
نهادست ... جهان ...
همیدون ... آید بهم
بجوید کس آن پادشاهی ...
سو باختر برکشایم راه
روا دو سو ... زمین ...
بکیخسرو سپارم ابی جنگ ...
ز شهر ... خویش خوانم ...

اگر زمیان دو رویه سپاه
بر آید ز گیتی همه کام تو
تن بی سران ... فکندی ...
که آمد که گردی ازین کینه ...
که آمد که بخشایش آید ترا
اگر باز ناید نیش او زکار
پس از مرگ نفرین بود در جهان
بترسم که گردد بار دیگر سپاه
وزان پس که داند که پیروز کیست
بنیسان همی جنگ شیر آختی
بدان تا البرز بایدم تا زمین
هر آنشهر کز مرز ایران همی
از ایران بکوه اندر آیم ...
وگر پنج شهر است تا بامیان
دگر آن در بلخ تا بدخشان
همه شگانوچون ترمذ ویسه گرد
وزان سو که شد رستم نیو سوز
بپردازم این تا در هند
وزان سو که ایر انشهر جنگجوی
وزان سو که کشتی شد آنچنین
بسوگند پیمان کنم پیش تو

دل گرش داد و بن کین خواستن
زمین تیره و دید آسمان لاجورد
به بیدارگی و شیران نر
ابا نامداران بر آتش نشان
که سالار ایرانیه افکندین
بجست از انجستن کین ...
نویسد سوی پهلوان نامور
بیزدان پناهش ز دیو ...
بهانه زار و این کینه گاه
به گویی چه باشد سرانجام تو
تو یزدان ز آزاری ...
بخون ریختن بر نباشی دلیر
ز کین جستن آسایش آید ترا
بگیتی درون تخم کینه مکار
که خوانم زشتی بماند بسی
بجنگ اندر آید درین کینه گاه
کنون بخت از گیتی افروزست
جهان از پی بوم ایران کنی
بخشیم ولیس و ... کین
بگو تا کنیش ز ترکان تهی
ز خوبکیان تا در ...
دگر مرز ایران و جای کیان
همین از زین با و شاهی ...
بخارا و شهری که هستش بگرد
سپارم برو کشور نیمروز
فرامرز تاریک این ... روان
الانان و آمدز سپارم ردی
بپردازم اکنون سراسر زمین
از این پس نتابم بر اندیشه تو

بدانی که ما را است خواستم / بمهر و وفا دل بیاراستم
سوی شاه توران فرستم خبر / که ما را ز کینه بپیچید سر
هم ایدون تو نزدیک خسرو بمهر / یکی نامه بنویس گشاده چهر
گزین از ره مهر گفتار من / نجویی ز نخچیر با تو پیکار من
چو پیمان همی کرد باشیم راست / زمین خواسته هرچه خسرو بخواست
فرستم همه سربسر نزد شاه / در کین ببندد دگر بر سپاه
وزان پس که آنگه که باشیم نیز / گروگان فرستیم و هرگونه چیز
بپوشم از مهر آیین و دین / بدوزم بدست وفا چشم کین
که بگسست هنگام شاه بزرگ / زبر گوهر نوذر و سلم سترگ
فریدون که از درد سرگشته شد / کجا ایرج نامور کشته شد
جز این هرچه باید به نیکی بخواه / وزان پس برین نامه کن یک نگاه
نباید کزین خوب گفتار من / گمانی ببستی بر بد انجمن
گر من جز از مهر این بگویم همی / سرانجام نیکی بجویم همی
مرا گنج و مردان از آن بس بر / بهر جا کی نام از ایران خبر
ولیکن همین کینه انگیختن / به بیداد هر جای خون ریختن
بسوزد همی بر سپه بر دلم / بکوشم که کین از میان بگسلم
دو دیگر که از کردگار جهان / بترسم همی آشکار و نهان
که نپسندد از ما بدی دادگر / گر از جنگ پردازد این بوم و بر
اگر سر بپیچی ز گفتار من / بجویی همی جنگ پیکار من
گنهکار و آن مرد بی‌گناه / بخواهی بگفتار کردن نگاه
بجا داد و بیداد چیزی نخواست / جز از کینه گستردن رزم نیست
گزینی ز گردان ایران سوار / کسی کو گرآید بگرز گران
همیدون من از لشکر خویش مرد / گزینم چو باید ز بهر نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم / سر از راستی جنگ باز آوریم
همیشه من و تو بآوردگاه / بگوییم یکباد گر کینه خواه
مگر بی‌گناهان ز خون ریختن / بیاسایند از آویختن
کسی کش گنهکار دانی همی / وزو بر دل آزار داری همی
بپیش تو آرم به روز نبرد / بباید ترا پاسخ نیز کرد
اگر تو بدادست یابی بخون / شود بخت گردان ترکان نگون
نیازاری ازین سپاه مرا / نسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذر شاه زی تا بتوران فروم / کمین را نسازی بر ایشان گزند
دگر من بوم بر تو پیروزگر / دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم بر ایرانیان بر کمین / نگیرم خشم و نه جویم کین
سوی شهر ایران نهم راه شان / گذارم یکایک سوی شاه شان
از ایشان نگردد یکی کاسته / شوند ایمن از جان و از خواسته
ورآید دگر ز ایشان بجوی نبرد / دگرگونه خواهی همی کار کرد
برانبوه جویی همی کارزار / سپه را سراسر بجنگ اندر آر
هر آنکه که آید به کین ریخته / تو با من بدان گیتی آویخته
ببست از بر نامه مر بند را / بخواند آنگه آن نامور فرزند را
پسر بد مرا او را سر انجمن / که بد نام روئین و روئینه تن
بخواندش که نزدیک گودرز رو / سخن گوی و هشیار و پاسخ شنو
چو روئین برفت از در نامور / فرستاده با ده سوار دگر
بیامد خردمند و روشن روان / دوان تا سراپرده پهلوان
بیامد چو گودرز را دید دست / بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار برجست ز آنجا که بود / بآغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران بپرسید وز لشکرش / ز گردان وز شاه وز کشورش
بزد دست روئین پس آن نامه شیر / بیاورد بگذارد و پیغام خویش
و بیرآمد و نامه برخواند زود / بگودرز گفت آنچه در نامه بود
ز بس خوب گفتار و از پند خوب / شنودن بدو راه پیوند جوی
خردمند پیرا که در نامه یاد / چه آورد و زینهار بگو چه داد
بروئین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار و فرخ جوان
بمانا بود بایدت نخست / پس این پاسخ نامه باید نبشت
سراپرده تو بپرداختند / نشستنگه خسروی ساختند
برآمد شه گشته دل پهلوان / نشست و فراز آن نیز دوان
پس آن نامه را پاسخ آراستند / سخن هرچه نیکوتر آن خواستند
یکی هفته گودرز با رود و می / همی نامه را پاسخ افکند پی
ز بالا چو خورشید گیتی فروز / هشتم سپهبد گه نیمروز

پاسخ نامهٔ پیران از گودرز

می و رود و رامشگر آراستی — فرستاده را پیش خود خواستی

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه — نویسنده نامه را خواند شاه

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت — درختی ز کینه بنوی کشت

سر نامه کرد آفرین از نخست — وگر پاسخ آورد یک یک درست

که برخواندم آن نامه را سر بسر — شنیدیم گفتار تو در بدر

رسانید روشن بر آن پیام — یکایک همه هرچه بردی تو نام

ولیکن شگفت آید از کار تو — مرا زین خوب گفتار تو

دلت باز با پاسخ همسایه است — روان ترا از خرد مایه نیست

بهر کار چربی بکار آوری — سخنهای خشین پرنگار آوری

کسی را که از بن نباشد خرد — گمان بر تو بر مهربانی برد

چو شوره زمینی که ازو ورا آب — نیابد چو تابد برو آفتاب

ولیکن نه کار فریب است بند — بهنگام گرز و سنان و کمند

مرا با تو جز کین و پیکار نیست — گه پاسخ و روز گفتار نیست

نگر تا چه سازی و اکنون سپهر — نه جای فریب است و پیوند و مهر

کرا داد خواهد جهاندار زور — کرا بر بدبخت پیروز و هور

ولیکن از این گفته پاسخ شنو — خرد یار کن بخت را پیش رو

سخن آنکه گفتی من از مهر نیز — بیزدان و ز گردش رستخیز

نخواهم که آید مرا پیش جنگ — دلم گشت از ننگ تاریک و تنگ

دلت باز با آشنائی ترست — بدانگه که انگیخته بر لب کمانست

اگر داد و جود و دولت افزون — ترا پیش دستی نبودی بجون

نخستین که آمد به پیش تو گیو — بزرگان هشیار و گردان نیو

بیازیدی این جنگ را لشکری — ز کشور روان تا دگر کشوری

تو کردی همه جنگ را دست پیش — سپه را تو بر کندی از جای خویش

خرد گز بیش آمد زمیش آمدی — نه فرجامت آرام پیش آمدی

ولیکن سرشت بد خوی بد — ترا بگذراند ز راه خرد

بد خود درین تخمه در گوهر است — به بد مهر این گوهر اندر خود است

شنیدی که با ایرج نیکبخت — چه آمد ز تور از پی تاج و تخت

بد از تور و سلم آمد اندر زمین — سر انگیختن و بیداد و کین

فریدون بگرا ز درد دل روز و شب — به نفرین گشادی بر آسمان دو لب

بیازرد او از نیکی و دهش — هش و مهر دل بود و هم پرورش

منوچهر کینه را باز خواست — بفر بزرگی جهان کرد راست

اگر تور بد کرد بد دید باز — گذشت اندر آن روزگار دراز

از افراسیاب آمد آنچه بد — از آن نامداران اندر خرد

ز سر با منوچهر کین نهاد — همیدون ابا نوذر کیقباد

بکاوس کی کرد خود آنچه کرد — برآورد از ایران آباد گرد

وز آن پس بخون سیاوش باز — نکند ایچنین کینه نو دراز

نیامد مگر ترا داد یاد — که بر بیگنه جان شیرین بداد

چه مایه بزرگان با تاج و گاه — از ایران شده اندرین کینه تباه

ودیگر که گفتی تو با پیر سر — بجوز بجستن چند بندی کمر

از آن ای جهاندیده پر فریب — بهر کار دیدی فراز و نشیب

که یزدان مرا زندگانی دراز — از اندازه با بخت گردنفراز

که از شهر توران بدو زین برد — ز کینه برآرم بخورشید گرد

بترسم همی من که یزدان من — ز تن بگسلاند همی جان من

من این کینه را نادریده بجنگ — بهر دو بوم تان نا سپرده بپای

دیگر که گفتی ز یزدان پاک — نه بینم بدلت اندرون ترس و باک

ندانی کزین چهره خونریختن — گرفتار گردد بنفرین جان و تن

من اکنون بدین چرب گفتار تو — اگر باز گردم ز پیکار تو

به هنگام پرسش من کردگار — بپرسید از این گردش روزگار

که سالار و زور و مردانگی — ترا دادم و گنج و فرزانگی

بکین سیاوش کمر بر میان — نبستی چرا پیش ایرانیان

بیفتاد خون گرامی پسر — بپرسد ز من داور دادگر

به پاسخ به پیش جهان آفرین — چه گویم چرا باز گشتم ز کین

بکین سیاوش چهارم سخن — که افگندی ای پیر سالار بن

تو گوئی ز بهر تنی گشته خاک — نشاید ستدن زمن را جان پاک

تو بشناس کز زشت نکردم رها — بدل برز هر گونه آزارها

که شهر ایران شما کرده اید — چه مایه کیا را بیازرده اید

چه پیکارها چه کین آختن — همیشه بسوی بدی تاختن

چو یاد آید این چو کنم آشتی — که نیکی سراسر بدی داشتی

به نیمی که گفتی که پیمان کنم / ز توران سران را گروگان کنم
به نزدیک خسرو فرستیم گنج / ببندیم بر خویشتن راه رنج

بدان آگهی با توران سپاه / که فرمان چنین نیست از پادشاه
مرا جنگ فرمود و آویختن / بکین سیاوش خون ریختن

چو فرمان خسرو نیارم بجای / روان شرم دارد و گیتی خدای
در امید دادی که خسرو ز مهر / گشاید برین گفته‌های تو چهر

گر ایران و آن خواسته هر چه هست / چو لهاک و رویین و خسرو پرست
کسی کن بره سوی نزدیک شاه / سوی شهر ایران گشاده است راه

ششم شهرها که کردی تو یاد / بر و بوم آباد و گنج نهاد
سپارم که گفتی سراسر همه / بر خویش خوانم یکایک رمه

مرا کرد یزدان ازین بی‌نیاز / گر آگه نه‌ای تا گشاییم راز
سوی باختر تا به مرز خزر / همه گشت لهراسب را الحذر

سو نیمروز اندرون تا به بند / جدا شد بکردار سوی پرند
همه رستم و گیو با تیغ تیز / برآورد از ایشان همه رستخیز

سر هندوان با درفش سیاه / فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان و خوارزم و آمویه باز / که ترکان برآورده [illegible]

بیابان از ایشان به پرداختند / که از هر سوی تاختن ساختند
بیارید اشکش بشیده بترک / فرود آورید شیر نزدیک گرگ

اسیران و از خواسته چند چیز / فرستاد نزدیک خسرو به تیز
وزین سو من و توش جنگ اندریم / بدین کار نام و ننگ اندریم

بیکچند دیدی ز من دستبرد / وزین نامداران و شیران گرد
گر ایدونکه رای اندر آری برو / رهانم ترا زین همه گفتگوی

به نیروی یزدان و فرمان شاه / بجوی غم ته گردانم این رزمگاه
تو ای نامور پهلوان سپاه / نگه کن برین گردش هور و ماه

که بند سپهری فراز آمدست / سر بخت ترکان بگاز آمدست
نگر تا ز کردار بدگوهرست / که از جهان آفرین برترست

زمانه که بد دامن اندر کشید / مکافات بد را بد آمد پدید
میندیش بسیار و دیگر مگوی / سخن از خردمند مردم بجوی

برانگیختی چندین لشکر نامدار / سواران شمشیر زن ده هزار
چه نامجوی و همه کینه‌خواه / بافسون نگردند ازین رزمگاه

زمانه برآمد بهفتم سخن / بیفکندی وفا را به سوگند بن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست / خرد را ز دانش خریدار نیست

از ایران تو با هر که پیمان کنی / وفا را به انجام گریان کنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد / ز گفتار تو بر کس ایمن مباد

تو دیدیش فریادرس روز درد / چه مایه بسختی ترا یاد کرد
بخشم و گفتی مرا تاج و تخت / از آن تو بیشست و مردی و بخت

هم ایدون فزودم همی دادن گنج / ولیکن دلم را ز مهرست رنج
من آید دگر نا گمانم که تا این ان / بجنگ آز سوی مرا بیگمان

گرم بی‌هنر یافتی روز کین / تو دانی کنون بازم از سر این
بگنج و بتاج و بتخت و بمهر / برآیم ابا لو مگر سر بسر

بفرجام گیتی دم مرد مرد / تنی چند بگزین ز بهر نبرد
من از لشکر ترک هر سی نشان / بیارم سواران گردنکشان

که از مهربانی برین لشکرم / نخواهم که بیداد و کین گسترم
تو با مهربانی نه‌ای پای پیش / که دانی نماند دل و رای خویش

بیازارد از من جهاندار شاه / که از هم دگر بگسلانم سپاه
یکی لشکری پر کینه پیشین / ترا از در دار ایشان دل آهن

نیاید ز من شاه هم داستان / کزینان بگردم برین داستان
نخستین با نبوه زخمی چو کوه / بباید زدن سر بسر هم گروه

میان دو لشکر دو صف بر کشید / گر ایدونکه پیروزی آید پدید
دگر ته هم از نامداران گرد / بیاریم و سازیم جایی نبرد

ازین گفته گر بگسلی باز دل / من از گفته خود نیم دل گسل
و رایدون که با من آگاه دره / بنده نخواهی تن با سپاه

بسی خواه یاور ز سالار خویش / بورزی نگهدار بر کار خویش
پراگنده از لشکر خستگان / ز خویش وز پیوند و پیوستگان

بمان تا شوند از زرنگان درست / ز خستن اکنون بزشکار رست
اگر خواهی از من بیان درنگ / دگر جنگ خواهی بیارای جنگ

بدان گفتم این تا به روز نبرد / بابر بهانه نیاری تو گرد
که ناگاه بر ما بجنگ آمدی / که کین کردی و در نگ آمدی

سخن انگبین اگر تا لب پیلیان
بخواهیم همانست اکنون بجان
ازین کینه برگشتن امید نیست
شب و روز بر دیدگانم یکیست

چو این پاسخ نامه گشت اسپری
فرستاده آمد بسان پری
کمر بر میان بر ستور و نوند
سواران بکردانندش بیژن چند

فرود آمد از اسپ و زین گرد
گو انرا همه پیش سالار برد
سپهدار فرمود تا موبدان
ز لشکر همه نامور بخردان

بزودی سوی پهلوان آمدند
خردمند و روشن روان آمدند
همان پاسخ نامه پیش گوان
بفرمود خواندن همه پهلوان

بزرگان که این نامه دل پذیر
شنیدند از گفت فرخ دبیر
هش و رای پیران سیاست داشتند
همه پند او را تنگ داشتند

گو و رزم بر آفرین خواندند
ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را سر کرد و بداد
بروین پیران ویسه نژاد

چو از پیش گودرز برخاستند
بفرمود تا خلعت آراستند
ز اسپان تازی بزرین ستام
چه افسر چه شمشیر زرین نیام

نه تخت شیما ز آتش را سیم و زر
گرا ورا خور آمد کلاه و کمر
برفتند روین و آن چه شیا
سوی لشکرش بر گرفتند راه

چو روین بنزدیک پیران رسید
به پیش پدر شد چنانچون سزید
بنزدیک تختش فرو برد سر
جهاندیده پیران گرفتش ببر

چو بگذارد پیغام و سالار شاه
بگفت آنچه دید اندر آن رزمگاه
پس آن نامه را خواند پیش دبیر
یکایک بپیچید پهلوان شد چو قیر

دلش گشت پر درد و جان پر نهیب
برهنه کاند به تنگی نشیب
شکیبائی و خامشی برگزید
نگرد آنچه سخن بر سپه بر دمید

از آن پس چنین گفت با سپاه
که گودرز را دل نیاید براه
زانخون هفتاد و پور گزین
نیاز آمدش دل ز تازه گزین

گر آید ز نکاو بر گذشته سخن
بنوی همی کینه افگند بن
چرا من کین برادر کمر
نه بندم نخارم بدین کینه سر

بر آنخون مخصد سر تاجدار
که از تن جدا شد گه کارزار
که اندر بر و بوم تو را اندر گر
سوار نه بندد چو هو ما کمر

چو نستین آن سرد سایه فگن
که شد ناگهان ناپدید انجمن
نیاید کنون بست را کمر
بجانم بر ایلیان بوم و بر

به تیر و به یزدان و شمشیر تیز
بر آرم از ان انجمن رستخیز
ز اسپان تگاور هر چه شایسته بود
ز هر سو بلشکرگه آورد زود

بیامد همه گرد گیر سوار
دو اسپه سوار از در کارزار
وز گنجهای کهن برگشاد
بنیار دادن دل اندر نهاد

چو این گرده شد نزد افراسیاب
نویدی برآگند هنگام خواب
فرستاده با هش و رای و ویر
سخن گوی و گرد و سوار و دلیر

پیغام فرستادن پیران بافراسیاب یاری خواستن

که رو شاه توران زمین را بگوی
که ای دادگر شاه دیهیم جوی
از آنگه که چرخ سپهر بلند
بگشت از بر تیره خاک نژند

چو تو شاه برگاه ننشست نیز
بکس نام شاهی نه پیوست نیز
به دیبا و درز تو مر تخت را
کلاه و کمر بستن و بخت را

از آن کس بر آرد جهاندار گرد
که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده ام من گنهکار تو
کشیده سر از رای بیدار تو

بپیچد و از من بیازرد شاه
وز آن خویشتن را ندانم گناه
که آن انجمن بود و دو پور انجه بود
نیامد ز گفتار بسیار سود

دگر زانکه بیند مرا نیک شاه
کند گردن آزاد و بخشد گناه
رسانم من اکنون بشاه آگهی
که گرد و بخیره آورد پیش همی

کشیدم بکوه گناباد سپاه
بر ایرانیان بر ببستیم راه
وز آنسو بیامد سپاه گران
سپهدار گودرز و با او سران

گز ایران زنگاه منوچهر شاه
بتوران نیامد فزون این سپاه
بریدند یکی جایگه ساختند
سپه را از آن کوه بنشاختند

سپه را همه روز و شب چون پلنگ
بر او اندر آورد مردی و ننگ
نخستین ز رزم اندر آمد بگاه
کر آید بگر سوی هامون سپاه

سپهدار ایران نیامد ستوه
سپاه در بناورد لشکر ز کوه
برادر کجا گیر همراهان من
ز کینه بجوشید از این انجمن

با ایران سپه شد که جوید نبرد
ندانم چه آمد بر آن شیر مرد
بیامد بکین خستنش پور گیو
بگردید با گرد همراهان نیو

ابر دست چون بیژنی کشته شد / سر من ز تیمار او گشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند / به باغ از گیا یافت خواهد گزند
دل نامداران همه در شکست / همه شادمانی شد از در دست
دو دیگر که نستیهن نامدار / ابا ده هزار آزموده سوار
برفت از بر من سپیده دمان / بیاورش از گرز شیرین زمان
من از درد دل برکشیده سپاه / غریوان برفتم باوردگاه
یکی رزم تا شب بر آمد ز کوه / نگردیم با یکدگر هم گروه
چو نهصد شد از نامداران شاه / سر از تن بریده یلان رزمگاه
دو بهره ز گردان این انجمن / دل از درد خسته بشمشیر تن
نگابر شده چهره ایرانیان / بکینه همه پاک بسته میان
بترسیم همی زانکه گردان سپهر / نخواهد گسستن ز ما پاک مهر
وزان پس شنیدم یکی بد خبر / گرازان نیز برگشتم آسیمه سر
که کیخسرو آید همی با سپاه / به پشت سپهبد برین رزمگاه
گراید و نکه گردد درست این خبر / که خسرو کند سوی ما برگذر
سپهدار داند که من با سپاه / نیارم شدن پیش او کینه خواه
اگر شاه با لشکر کینه جوی / نهد سوی ایران بدین جنگ روی
بگرداند این مرز توراینان / به بندد بکینه کمر بر میان
که گر جان ما را ز ایران سپاه / نیاید بما شد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید / بکردار باد دمان بر دمید
نشست اندر آن بادپای نوند / بکردار آتش هوی بلند
بشد تا بنزدیک افراسیاب / نه دم زد براه و نه آرام خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد / ببوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران بدرد / دلش گشت پر درد و رخسار زرد
شد از کار آن کشتگان خسته دل / بران ده نهاد پیوسته دل
وزان نیز کز دشمنان لشکرش / گریزان و ویران همه کشورش
ز هر سو به تنگ اندر آورده جنگ / برو بر جهان گشته از درد تنگ
چو گفتار پیران بر آنسان شنید / سپه را همی پای بر جای دید
برو آفرین کرد و شادی نمود / برفش اندرون روشنائی فزود
فرستاده را پس بر خویش خواند / بسازید و آن شب همی راند
بشبگیر چون تاج بر سر نهاد / هم آنگه فرستاده را باز داد

پاسخ پیغام پیران از افراسیاب

بفرمود تا باز گردد بجای / سوی گرد پیران فرخنده رای
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که ای گرد نام آور رزم جوی
تو تا زادی از مادر پاک تن / سپر کرده‌ستیم تن خویشتن
ترا بیشتر نزد من دستگاه / توئی برتر از پهلوانان بجاه
همیدون بهر کار با گنج خویش / گزیده ز بهر من این رنج خویش
تو بردی ز چین تا بایران سپاه / تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
توئی مهتر پهلوانان زمین / که بادا بجانت هزار آفرین
ز تور و پشنگ اندر آئی بمهر / چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
نه بیند سپه چون تو سالار نیز / نه بندد کمر چون تو هشیار نیز
نخست آنکه گفتی من از انجمن / گنهگار دانم همی خویشتن
که کیخسرو آمد ز توران زمین / بایران و بر ما بجستند کین
بران من که شاهم نیازردم / بدل هرگز این یاد ناوردم
نباید که باشی برین تنگدل / به تیمار داری پر از ننگ دل
کجا بود نیز باشد از کردگار / نباید ورا هیچ آموزگار
که کیخسرو از من بگیرد فروغ / بپیره مخوانش که باشد دروغ
نباشم من او را بگیتی نیا / بجویم همی زین سخن کیمیا
برین کار او کس گنهگار نیست / مرا با جهاندار بیکار نیست
چنین خواست این بود کار بود / مرا بر دل از تو چه آزار بود
دو دیگر که گفتی ز کار سپاه / ز گردیدن چرخ خورشید و ماه
بیکسان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
تو دل را بدین کار خسته مدار / روان را بدین بند بسته مدار
نوشته چنین است کار نبرد / ز هر سو همی گردد این تیز گرد
همی برکشد تا بخورشید بر / همی اندر آرد ز خورشید سر
سخن گفتن کشتگان گشت خواب / ز کین برادر تو سر بر متاب
دلی کو ز درد برادر نخود / دوای پرستگان بدو نیست سود
سه دیگر که گفتی که خسرو ز گاه / بجنگ آید و ما همی با سپاه

خرد انست کامد ترا آگهی   که کیخسرو آید ز شاهنشهی
که طوس سپهبد همی با سپاه   بسوی دهستان برآمد ز راه

مبیناد هرگز کس آن روزگار   که او پشت سستی نماید بکار
که من خود برانم گر آید بگاه   بدان سوی جیحون گذارم سپاه

نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس   نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس
بایران برانگیزم و رانم سپاه   کز آن پس نبیند کسی تخت شاه

بکیخسرو از بن نمانم جهان   بسر بر فرود آیدش ناگهان
به خنجر بر انسان ببرم سرش   که گرید بر او زار خود مادرش

گر آسمانی دگرگونه کار   فراز آید از گردش روزگار
ترا ای جهاندیده سرفراز   اگر دست یزدان بچیزی نیاز

ز مردان و از گنج و نیرو و دست   همه هر چه خواهی ترا دست هست
یکی لشکر نامور سی هزار   دلیر و خردمند گرد و سوار

فرستادم اینک بنزدیک تو   که روشن کند جان تاریک تو
گزیده نیانه و زایشان یکی   بچشم کسی ده بود اندکی

چو نزدیک آیند روزی سپاهی   سر و تاج گودرز نگسل ز جای
همان کوه گر گرد وار و حصار   باسپان جنگی ز پای اندر آر

بکش دست از ایشان بجو انجمن   چو پیروز باشی بیا دلشکن
فرستاده بشنید پیغام شاه   بیامد بر پهلوان سپاه

به پیش اندر آمد بسان چمن   خمیده چو از باد شاخ سمن
به پیران رسانید پیغام شاه   ازان نامداران جنگی سپاه

چو بشنید پیران سپه را بخواند   فرستاده از بن سخن باز راند
سپه را همه سر بسر داد دل   شدند از غمان یکسر آزاد دل

نهانی روانش پر از درد بود   پر از خون دل و بخت پرگرد بود
که از هر سوی لشکر شهریار   همه کاسته دید بر کارزار

هم از شاه ایرانش بود ننگ   بترسید کاید یکایک بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار   چه مایه شگفت اندرین روزگار

که ابری کشیدی تو افگنده نیست   بر از تو جهاندار پاینده نیست
ز خسرو نگر تا بدین روزگار   که دانست کاید یکی شهریار

نگه کن بدین کار گردنده دهر   مر آن را که از خویشتن کرد بهر
برآرد گل تازه از خارشاک   شود خاک با بخت بیدار شک

شگفتی بر آن کن که آزاد مرد   همیشه دل خویش دارد به درد
میان نیا و نبیره دو شاه   ندانم چرا باید این کینه گاه

دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی   دو لشکر بروی اندر آورده روی
چه دانم سرانجام این کارزار   که ابری کند گردش روزگار

پس آنگه بیزدان بنالید زار   که ای روشن داور کردگار
گر افراسیاب اندرین کینه گاه   ابا نامداران توران سپاه

بدین رزمگه کشته خواهد شدن   سر بخت ما گشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید از ایران بکین   برو باز گردد سراسر زمین

روا باشد از خسته در جوشنم   جهاندار روان کردگار از تنم
مبیناد هرگز جهان بی من   گرفته کسی راه و آیین من

جنگ ایرانیان و تورانیان هم گروه

گرا گردش روز با کام نیست   درا مرگ با زندگانی یکیست
چو گسترده خورشید یاقوت زرد   بجوشید دریای دست نبرد

دو رویه ز لشکر برآمد خروش   زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه   بپوشید جوشن همه دشت و کوه

دو سالار بیرون بسان پلنگ   فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سیاه   ببارید تیر اندران رزمگاه

جهان چون شب تیره بهمن ز تیر و میغ   چو ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین کرد و اسپان چو پیل   بر و دست گردان بخون گشته نیل

ز بس کشتگان اندران رزمگاه   بریده سر افسان فگنده براه
برآورد که جای گشتن نماند   یلی اسپ را بر گذشتن نماند

زمین لاله گون شد هوا نیلگون   برآمد همی موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین   بدارد گردان بدان دشت کین

شب تیره یاکس نماند بجای   غو آید ز مرغ [illegible]
چون پیران چنان دید جا جا نبرد   بلهاک فرشید و فرشیدورد

که چندان کجا با شما لشکر است   کسی کو بدین رزمگه در خور است
سواران به بخشید تا بر سر روی   شوند اندرین رزمگه چاره جوی

دز ایشان گروهی که بیدارتر
سپه را ز دشمن نگهدارتر
بر ایشان سپارید پشت سپاه
شما برده و روی یکسر به راه

بلهاک فرمود تا سوی کوه
برد لشکر خویش را همگروه
همیدون سوی رود فرشیدورد
برو تا برآرد ز خورشید گرد

چو آن نامدار توران سپاه
کشیدند آن لشکر کینه خواه
تو نزدی برافگند پس دیده بان
ازان دیده گه تا بر پهلوان

نگهبان گودرز خود با سپاه
همیداشت هر سو بدشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد
ز راه کمین گه گشادند گرد

سواران ایران برآویختند
همی خاک با خون برآمیختند
تو نزدی بیامد ز هر سو دوان
با گاه کردن بر پهلوان

نگه کرد گودرز تا پشت او
که دارد ز گردان پرخاشجوی
گرامی پسر شیر شرزه هجیر
به پشت سپر بود با تیغ و تیر

بفرمود تا شد ز پشت سپاه
بر گیو گودرز لشکر پناه
بگوید که لشکر سوی رود و کوه
بیاری فرستد گروها گروه

بگرد آورد آن سپه یکسره
که او چون شبان بود ایشان رمه
دو دیگر بفرمود گستهم گیو
که پشت سپه را یکی مرد نیو

بباید شدن تا نگردد تباه
نیاید ازان مرز توران سپاه
گزیده سپار و برو جای خویش
وز آنجا نهد پیشتر پای خویش

بهیژن دلاور ببسته کمر
چو بشنید گفتار فرخ پدر
بیامد نبرد برادر دمان
بگفت آن کجا گفته بد پهلوان

چو بشنید گیو این سخن بردمید
ز لشکر یکی نامور برگزید
کجا نام او بود فرهاد گرد
بجنبید و سپه یکسر او را سپرد

دو صد کارزاردیده دلاور سوار
بفرمود تا زنگهٔ شاوران
بروتاختن سوی فرشیدورد
برانگیزد از کوه و از آب گرد

ز گردان دو صد با درفشی چو...
همیدون بگرگین میلاد داد
بیامد دمان تا در پهلوان
چو دیدش خردمند روشن روان

بدو گفت از ایدر بگردان عنان
ابا گرزه و با تاب داده سنان
کنون برو باید بر ایشان سپاه
هنر کن پدید اندرین رزمگاه

که پشت سپه شان بهم برشکست
دل پهلوانان شیر از جنگ پست
به بیژن چنین گفت کای شیرمرد
تویی بیردرنده روز نبرد

کنون شیرمردی بکار آیدت
که با دشمنان کارزار آیدت
تبو دارد امید ایران سپاه
کنون رفت باید بدان رزمگاه

از ایشان سپهر هنر تن پیش دار
که آمد گه کینه و کارزار
از ایدر برو تا بقلب سپاه
ز پیران بمان جایگه کینه خواه

که پشت همه شهر توران بدوست
چو روی تو بینند بدروش توست
اگر دست یابی بدو کار بود
جهاندار و نیک اخترت یار تو

بیاساید از رنج جنگی سپاه
شود شادمانه جهاندار شاه
بیابی بسی گنج و بس خواسته
شود کارهای تو آراسته

شکسته شود پشت افراسیاب
پر از خون کند دل دو دیده پر آب
بگفت این سخن پهلوان با [illegible]
هجیر جنگ را تنگ بسته کمر

چو بشنید جنگی برانگیخت اسپ
برون شد بکردار آذرگشسپ
سواران پس از میمنه میسره
بفرمود خواندن همه یکسره

گراز و برون آمد و گستهم
هجیر سپهدار و بیژن بهم
از آنجا سوی قلب توران سپاه
گوان زادگان برگرفتند راه

بکردار شیران بروز شکار
بران بادپایان آهخته ها
میان سپاه اندرون تاختند
ز کینه همی دل بپرداختند

همه دشت برگستوان و سوار
پراگنده گشته که کارزار
چه مایه فتاده بپای ستور
کمین جوشن و سینه و شیر گور

چو رویین پیران ز پشت سپاه
پدید آن تکاپوی و گرد سیاه
بیامد ز پشت سپاه بزرگ
ابا نامداران بکردار گرگ

برآویخت برسان شرزه پلنگ
بکوشید و هم برنیامد بجنگ
بیفگند شمشیر هندی ز مشت
نبد سودی از جنگ بنمود پشت

سپهدار پیران گسسته خویش
بماند آنزمان خیره بر جای خویش
چو گیو آنگهی روی پیران پدید
عنان را سوی جنگ او برکشید

ازان جنگیان پیش پیران بجای
به نیزه ز اسپ اندر افگند خوار
بزه کرد پیران و بسته کمان
همی تیر بارید بر بدگمان

سپر بر سر آورد گیو سترگ
به نیزه درآمد بکردار گرگ
چو آهنگ پیران سالار کرد
که بادی بگوید به نزد نبرد

فرو ماند اسپش همیدون بجای — از انجا که بد پیش ننهاد پای
یکی تازیانه بران تیز رو — بزد چشم را نامبردار گو
بجوشید و بگشاد لب را ز بند — بنفرین ژرخیم دیو نژند
بفگند نیزه کمان برگرفت — یکی درقه گرگ بر سر گرفت
کمان را بزه کرد و بگشاد بر — که با دست پیران بدوزد سپر
بزد بر برش چار تیر خدنگ — نبد کارگر تیر بر مرد جنگ
همیدون سه چوبه بر اسپ سوار — بزد گیو پیکان جوشن گذار
شد اسپ خسته نه پیران نیو — در انجا رسیدند یاران گیو
چو پیران چنان دید و کینه فزود — درآمد بر گیو بر سان دود
بدان تا کند خسته مر گیو را — شکسته کند لشکر نیو را
همیدون نشد گیو برسان دود — به نیزه ز سر خود پیران ربود
ولیکن نیامد به پیران گزند — دل گیو ازان کار شد دردمند
نبردیک گیو آمد انگه سپر — که ای نامبردار فرخ پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار — که پیران فرادان کنم کارزار
ز خنجاب بسی تیر جنگ اژدها — مرا او را بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش — برآیدش ای باب چندین مکوش
که او را زمانه نیامد فراز — چه پیچی تو او را بسختی دراز
پس اندر رسیدند لشکر بگیو — پر از خشم دل نامبردار نیو
چو پیران چنان دید برگاشت روی — سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان پر از درد و رخساره زرد — بنزد لهاک و فرشید ورد
چنین گفت کای نامداران من — دلیران و خنجرگزاران من
شما را ازبهر چنین روزگار — همی پروریدم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه — جهان شد ز دشمن به ما بر سیاه
ندیدم کسی کز پی نام و ننگ — به پیش سپاه اندر آمد بجنگ
چرا داده پیران بدیشان رسید — دل نامداران ز کین بردمید
برفتند و گفتند اگر جان پاک — نباشد تن نیست با ترس باک
به بندیم دامن یک اندر دگر — نشاید ازین کین گشادن کمر
سوی گیو لهاک و فرشید ورد — برفتند و جستند با او نبرد
بیامد بر گیو لهاک نیو — یکی نیزه زد بر کمربند گیو
همی خواست کو را ز باره زین — نگونسار از اسپ افگند بر زمین
به نیزه زره بر درید از نهیب — نیامد برون پای گیو از رکیب
یکی نیزه زد گیو بر اسپ اوی — ز درد اندر آمد نگاه به روی
پیاده شد از اسپ لهاک گرد — فراز آمد از دور فرشید ورد
بران نیزه گیو تیغی چو باد — بزد نیزه ببرید و او گشت شاد
چو گیو اندران زخم او بنگرید — عمودی گران از میان برکشید
بغرید چون تیز دم اژدها — بزد خنجر آمد ز دستش رها
سبک دیگری زد بگردنش بر — که آتش بیارید بر تنش بر
بجوشید خون از دهان تا جگر — تنش سست برگشت و شد خیره سر
چو گیو اندرین بود لهاک زود — گسست از بر باد پای چو دود
اباگرز و با نیزه برسان شیر — بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه مایه ز جنگ دلاور سران — بزد بر نیارید گرز گران
برین بانگ اندرون بر سوار — ستوهی نیامدش ازان کارزار
چو دیدند لهاک و فرشید ورد — چنان پایداری ازان شیرمرد
ز بس خشم گفتند با یکدگر — که ما را بد آمد از اختر بسر
برین زین تو گویی که مغزش برست — ببر در ندارد جز از شیر دست
ز یار آتش گیو آنگهی نیزه خواست — همی گشت هر سو چپ دست راست
بر ایشان نهاد از دو رویه نهیب — یکی را نیامد سر اندر نشیب
بدل گفت کاری نو آمد بروی — مر این دو دلیران پرخاش جوی
نه از شهر توران سران آمدند — که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد — گرازه بپرخاش فرشید ورد
ز پولاد در دست رومی ستون — بزیر اندرون باره چون بیستون
گرازه چو از باد بگشاد دست — بزین بر بخست آن ترک بیدار
بزد نیزه بر کمربند اوی — زره بود بگسست پیوند اوی
یکی تیغ در دست فیرن چو شیر — بیامد به پشت گرازه دلیر
بزد نیزه و ترکش فرشید ورد — زمین را بدرید ترگ نبرد
همی کرد بر تارکش دست راست — باسپ اندر آمد بود آنچه خواست
پس پشت شیران درون گستهم — ابا نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند — خلیده دل و کینه خواه آمدند

ز توران سپاه اندر آمد چو گرد
بیامد دوان تا بجای نبرد

بتیغش برآمد بدو نیم گشت
دل گستهم زو پر از بیم گشت

تنه نیمش بر زین و نیمی نگون
بزد اسپ بیگانه گشت از زبون

ز ترکان برآمد سراسر غریو
سالاران برفتند برسان دیو

ز شبگیر تا شب برآمد ز کوه
سواران ایران و توران گروه

بگودرز فرو هشت بر گستهم
که تا گستهم اندر میانش ز هم

بپشت یلان اندر آمد چو شیر
ابا آنکه دریان بیارید تیر

پیاده شد از اسپ مرد سوار
سپهبد سر آورد برخاست خوار

مراد را بچاره و ز آوردگاه
که شنیدند ایشان ز روی پیش سپاه

همی گرد کینه برانگیختند
همی خاک با خون برآمیختند

برگشتن ایران و تورانیان از جنگ و پیمان کردن گودرز و پیران بجنگ یازده رخ

ز اسپان و مردان همه رفته هوش
دهن باز مانده ز بانگ خروش

چو گردی زمین شد برنگ آبنوس
برآمد ز هر دو سو بوق کوس

ابر پشت پیلان تبیره و نای
ازان رزمگه باز گشته دمان

بران برنهادند هر دو سپاه
که از ژرف دریا برآرند گرد

همه نامداران پرخاشجوی
نریزند خون سر بی گناه

بگردند هیان گشتند باز
همی روی برگاشتند از نبرد

یکی سوی کوه کنابد برفت
فرستاده گودرز سالار شاه

ز جوشن سر از ترگ پر شوره خوی
کشادند هر بند بار اگره

چو از آهن تن آسوده گشت
برفتند بیدار پیر و جوان

بگودرز پس گیو گفت ای دلیر
دریدم صف و برگشادند راه

به پیران رسیدم تو زدم بجای
که گفتی بپرم سر از یار خویش

پس آن گفتهٔ شاه و پیران بیاد
از اختر چنین بود گفتار شاه

بدو گفت گودرز کو راز آن
بخواهم بزور جهان آفرین

وزان پس بروی سپه بنگرید
بهر جای با دشمن آویختن

دل پهلوان گشت از آن پر ز درد
سپهدار نیک اختر رهنمای

بدان تا تن بیژن بردار شان
پر از کینه و رزم ساز آمدند

بسالار بر خواندند آفرین
ز پیکار بر دل چه آراستی

بدیشان چنین گفت پس پهلوان
کجای تا دامان فرخ گوان

ستود گر شما بر جهان آفرین
بخانید روز و شبان آفرین

که تا این زمان هرچه رفت از نبرد
ندیدم جهان را مگر پر گزند

چو با چرخ گردان فراوان نخست
ز گیتی بشاهی بیاورد سر

چه مایه جهان را بسنجی بجست
ز باد و آتش بادشاهی بدم

نزاییم بران کار را چند سال
یکی داد گر برابر برگاشت

فریدون فرخ شه دادگر
بیار راست گیتی سراسر بداد

که شب باز گردیم از رزمگاه
یکایک بروی اندر آرد سپاه

گرفتند کوتاه راه و دراز
یکی سوی ریبد فرا امید تفت

بخون دست با تیغ آلوده بود
خورش بست دمی چند بیهوده گشت

چه آمد مرا از شگفتی بسر
گر و مانده و تنها در پیش پای

بپیچید آن باز پیرسن گشاد
ببدست بست ای پسر بیگیان

سپه را همی گو نه پژمرده دید
که رخسار آزادگان دید زرد

بیا ساید از جنگ و پیکار شان
که ای نامور پهلوان زمین

گزینیم شبگیر مردان مرد
ز پیکار یابد رهائی سپاه

دو سالار هر دو ز کینه بدرد
هم انگه طلایه ز لشکر براه

همه جوشن و خود ترگ زره
تبه بر گردن سوی پهلوان

چو سن حمله بر دم توران سپاه
چنانم شتاب آمد از کار خویش

که پیران بدست تو گردد تباه
از و کین هفتاد پور گزین

ز رنج نبرد و ز خون ریختن
نفرمود شان بازگشتن بجای

برفتند و شبگیر باز آمدند
شب تیره ماهی بد و چون تابجی

سخن گودرز با سرداران خویش

بکام دل ما همه گشت کرد
بدو وآن کجا بارزد خود بگشت

جهان آفرین زو همی دیده داشت
بیانداخت بزدان بران بر ستال

ببست اندر آن پادشاهی کمر
فراوان شگفتی رسیدم بسر

نخستین که ضحاک بیداد گر
چو بر بود و مکر و بیداد هستم

چو بیداد و داد گر بر جا بجست
همه بند آهرمنی برگشاد

ز ضحاک بد گوهر پرمنش　　که کردند شاهان ورا سرزنش
چو در شهر ایران بگسترد کین　　نگشت از ره داد و آیین و دین
وزان پس کجا گیو از ایران براند　　چه مایه بسختی به توران بماند
همی رفت گم بوده چون بیهشان　　که تا بد ز کیخسرو آنجا نشان
وز آنجا بایران نهادند روی　　خبر شد به پیران پرخاشجوی
بکرد آنچه بودش ز بد دسترس　　جهاندارشان بد نگهدار و بس
بلادن که آمد سپاهی گشن　　شبیخون بایران بجنگ پشن
کنون با سپاهی همه جنگجوی　　بیامد بروی اندر آورد روی
همی چاره سازد بر این سپاه　　ز توران بیاید برین رزمگاه
مگر کار بر ما همی کار سستی کنیم　　برین جنگ نه پیش دستی کنیم
بدانگه که سازند با ما نبرد　　از آن تند داران برآریم گرد
پذیرفتم این از شما سر بسر　　که من پیش بندم برین کین کمر
سخن دیگر دو پیران و رویین گیو　　یکایک بسازیم مردان نیو
همان نام بستر که ماند ببند　　که مرگ افگند سوی ما هم گزند
شما نیز باید که زین نشان　　ابا نیزه و تیغ مردم کشان
که دولت گرفت از ایشان نشیب　　کنون گر دهید بر این کین نهیب
چو برگشته شد بخت او شد نگون　　بریده سرش زار و غلطان بخون
ورایدون که پیران نخواهد نبرد　　با انبوه لشکر بیارد چو گرد
که هستند ایشان همه خسته دل　　به تیمار بر بسته پیوسته دل
بگفت این سخن سر بسر پهلوان　　به پیش جهاندیده فرشیدگوان
از آنگه که یزدان جهان آفرید　　چو تو پهلوان در جهان کس ندید
ستون سپاهی و سالار شاه　　ز تو برفرازند گردان کلاه
همه هرچه شاه از فریبرز جست　　ز طوس آن کنون از تو جویند درست
گر ایدون که پیران توران سپاه　　سران آورد پیش با کینه خواه
بیاید و با لشکر همه هم گروه　　بجنگ اندر آرد ز دشت و کوه
فدای تو بادا همه جان ما　　سراسر برین است پیمان ما
بدان نامداران گرفت آفرین　　که ای پهلوانان شاه زمین
سپه را بفرمود تا برنشست　　بکینه کمر بر میان بر ببست
سوی ساخت جای فریبرز جو　　بگفتار ره تا زبان داد و زود

با فراسیاب آمد آن بدنخوی　　بریده ز جمشید رخ نیکوی
سیاوش رد را بالغر جاه کار　　بکشت و برآورد از ایران دمار
نهالیش از خاک و بالینش سنگ　　خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
یکایک چو نزدیک خسرو رسید　　برو آفرین کرد کو را بدید
سبک با سپاه اندر آمد براه　　که هر دو کنندشان بره بر تباه
وزان پس بکین سیاوش سپاه　　چو کاوس رود اندر آمد براه
که چندی پسر پیش من کشته شد　　دل نامداران چه گشته شد
چو با ما بسنده نخواهد بدن　　بسی داستانها نخواهد زدن
سزا نیز راهی نخواهد اکنون بجنگ　　یکایک بیاید شدن تیز چنگ
بهانه کند باز گردد بجنگ　　بپیچید باز کینه و نام و ننگ
جز ایدون که پیران از آن گفت بیش　　نگردد کند جنگ را دست پیش
ابا پیره سر تن برین رزمگاه　　بکشتن دهیم پیش ایران شاه
که کس در جهان جاودانه نماند　　بگیتی ز ما جز فسانه نماند
رها نه بمردن بکشتن یکیست　　وفا با سپهر روان اندکیست
بکینه به بندید یکسر کمر　　هر آنکس که هست از شما نامور
به توران چو هومان سواری نبود　　که با شیر گیرد ز رزم آزمود
نباید شکوهید از ایشان بجنگ　　نشاید کشیدن ز پیکار چنگ
هم ایدون با انبوه ما را چو کوه　　بباید شدن پیش او همگروه
برانیم که ما را بود دستگاه　　وز ایشان برآریم گرد سیاه
برو سر بسر خواندند آفرین　　که ای نیک دل مهتر پاک دین
پرستنده چون تو فریدون نداشت　　که گیتی سراسر بشاهی گذاشت
فدا کرده جان و فرزند چیز　　ز سالار شاهان چه خواهند نیز
همه سر بسر ما ترا بنده ایم　　همه دل بمهر تو آگنده ایم
زیاده سواریم و ز ایشان هزار　　نگه تا که چندین سر از کارزار
بکینه همه چاک دل خسته ایم　　کمر بر میان جنگ را بسته ایم
چو گودرز پاسخ ز مهتران شنید　　خداوند روشن روان چهر دید
چنین است آیین جنگ آوران　　سرافراز شیران نبرده سران
چپ لشکرش بود رهام گرد　　بفرهاد خورشید پیکر سپرد
بشیدوش فرمود کای پور گو　　بهر کار شایسته دستور من

تو با کاویانی درفش و سپاه / به پشت سپه باش لشکرپناه
بفرمود پس گستهم را که شو / سپه را تو باش این زمان پیشرو
ترا بود باید بسالارگاه / نگهبان و هشیار و پشت سپاه
سپه را بفرمود کز جای خویش / نباید که جنبند یک پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین / شب و روز باشید بر پشت زین
برآمد خروش از میان سپاه / گرفتند زاری بران رزمگاه
سپه سر بسر پیش او تاختند / همه خاک را بر سر انداختند
که با پیر سر پهلوان سپاه / کمر بست و شد سوی آوردگاه
سپهدار چون گستهم را بخواند / بسی پند و اندرز با او براند
بگفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز در جوشن جنگجوی / نگر تا گشاده نداری تو روی
چو آغازی از جنگ پرداختن / نبود خواب را بر تو بر تاختن
جهان چون سرآری بجوی نشیب / ز تاختگان بر تو آید نهیب
کمی دیده بان بر سر کوه دار / سپه را ز دشمن بی اندوه دار
دراید دون که آید ز توران زمین / شبی ناگهان تاختن از کمین
تو باید که بیدار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
دراید دون که از ما برانگیخت گرد / بدآگاهی آید ز توران سپاه
گهی با ما آورد برگشتند / سپه تا ما بتوران کشند
سپه را نگر تا نیاری بجنگ / سه روز اندرین کار باید درنگ
چهارم خود آید بپشت سپاه / شه نامبردار با فر و جاه
چو گفتار گودرز افسان شنید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
پذیرفت سر تا بسر هرچه اوی / همی جست ازان کار پیوند اوی
بگودرز گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته دارم بسان رهی
پس از جنگ چندین گره آمد سست / بتوران چرا زهره بود و نبست

سخن پیران با سرداران خویش

خروشان بسر بر پراگنده گرد / برادر ز خون برادر بدرد
همه سر بسر سوگوار و نژند / بلاشان و رزم گشته چرخ بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه / چو از گرگ درنده خسته رمه
سران را ز لشکر سراسر بخواند / فراوان سخن پیش ایشان براند
چنین گفت کای کاردیده گوان / همه سوده رزم پیر و جوان
شما را بنزدیک افراسیاب / چه پایه بزرگی و جاه است و آب
به پیروزی و فرهی نام تان / بگیتی پراگنده و بر کام تان
بیک رزم کامد شما را شکست / کشیدید یکباره از جنگ دست
بمانید یکسر گزین رزمگاه / شکسته اگر بازگردد سپاه
پس ما ز ایران دلاور سران / بیایند با گرزهای گران
یکی را ز ما زنده اندر جهان / نبیند کس از کهتران و مهان
برون کرد باید ز دلها نهیب / گزیدن مر این غم کشان را فریب
چنین داستان آمد از موبدان / که پیروز و نیرو ان بود جاودان
جهان سر بسر با فراز و نشیب / چنین بست مان رزمش اندر نهیب
جهان لشکر است این که در جنگ ها / بپیچید و پیش کرد آهنگ ما
کنون از بر و بوم و فرزند خویش / که اندیشه از جان و پیوند خویش
بدین رزمگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
چنین کرد گودرز پیمان که من / سران برگزینم ازان انجمن
یکایک ببرگ اندر آریم روی / دو لشکر بهم سازیم گفتگوی
گرایید تنگ پیمان بجای آورد / سران را ز لشکر بجای آورد
وگر همگروه اندر آید بجنگ / بنیزه و جوشن همه تیز چنگ
اگر سر همه سوی خنجر بریم / بروزی بزادیم و روزی بمیریم
وگرنه سران شان برآرم بماه / دو روزه بود گردش روزگار
گر ایدر بپیچد کس از گفت من / جدا بایدش سر ز بن تا بتن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان ردِ افراسیاب
نواز دیرگاه هست با گنج خویش / گزیدستی از بهر با رنج خویش
میان بسته پیش تو چون رهی / بسر با برادر نبشتن تباها
چو سر پیچیم ما خود که ایم / چنین بنده تو ز بهر چه ایم
بگفتند وازو پیش برخاستند / بپیکار یکسر بیاراستند
همه شب همی ساختن این گروه / که فردا سالار بسیار ازین
بشبگیر آواز شیپور و نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
نشستند بر زین سپیده دمان / همه نامداران به تیر و کمان

تو گفتی که از نسل ایران زمین   بپوشد همی چادر آهنین
سپهبد بهانه که فرشید ورد   چنین گفت کای نامداران مرد
شمارا همیان توران سپاه   همی بود باید برین رزمگاه
بیاید دون که مارا ز گردون دگر   برآید بجز زما پاک جسر
شما جنگ را خود بیارید زود   نشاید ادا بر بتوران چه دود
کزین تخمه و بیستگان کس نماند   همه کشته شد جز شما بس نماند
گرفتند مرکید گرزا کشتار   برود جگر بر گرستند زار
وزان پس ز هم روی بر تاختند   غریو بدن و بانگ سپه داشتند
که از کینه سالار توران سپاه   خروشان بیامد بآوردگاه
چو گودرز کشوادگان را بدید   سخن گفت چندی و پاسخ شنید

نامزد کردن پیران و گودرز سران را بجنگ یازده رخ

بدو گفت کای پر خرد پهلوان   بچنگ اندرون چند پیچی روان
روان سیاوش ازان چه کرد   که از بوم توران برآرید گرد
بدین جنگ او جای نیکان گزید   نگیری تو آرام کو آرمید
ده لشکر چنین پاک با یکدگر   فگندی چو پیلان ز تن دور سر
سپاه دو کشور همه شد تباه   گه آمد که پردازی این کینه گاه
جهان سربسر پاک بی مرد گشت   برین کینه پیکار ما سرد گشت
چرا کشت باید همی بی گناه   سخن بر نهادم کنون بر دو راه
دراید دون که هستی چنین کینه دار   ازان پایه که سپاه آید بکار
تو از لشکر خویش بیرون خرام   اگر کت برآید ازین کینه کام
تن ما من و تو برین دشت کین   بگردیم جنگ آوران همچنین
رها هر که هست پیر در بخت   رسد خود بکام و نشیند بتخت
اگر من بدست تو گردم تباه   نجوئی تو کینه ز توران سپاه
به پیش تو آینده و فرمان کنند   به پیمان سران شان گروگان کنند
دگر تو شوی کشته بر دست من   ابا نامداران آن انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست   برایشان ز من ترس و تیمار نیست
چو گودرز گفتار پیران شنید   ز اختر همه کار او تیره دید
نخست آفرین کرد بر کردگار   دگر یاد کرد از شه نامدار
به پیران چنین گفت کای نامور   شنیدم همه گفتار تو سر بسر
زخون سیاوش با افراسیاب   چه سود است گر گویی سر بر نتاب
که چون گوسفندش بریدند سر   پر از خون دل از درد خسته جگر
وزان پس برآورد ایران خروش   ز پس کشتن و غارت و جنگ و جوش
سیاوش بسوگند تو سر بداد   تو دادی بخیره مر او را بباد
وزان پس که نزد تو فرزند من   بیامد کشیدی سر از پند من
تباهی دی و جنگ ره ساختی   بکردار آتش سپه تاختی
مرا حاجت از کردگار جهان   برین گونه بود آشکار و نهان
که روزی تو پیش من آیی بجنگ   کنون کامدی نیست جای درنگ
به پیران سر اکنون بآوردگاه   بگردیم یک با دگر بی سپاه
کنون نامزد کن سران سپاه   که پیش دلیران من رزم خواه
بیامد ز رزم آزموده سران   بتیغ و سنان و بگرز گران
بکوشند با هم نبرد آورند   سر کینه ور را بگرد آورند
سپهدار ترکان بیاراست کار   ز لشکر گشیدا زنان ده سوار
برون تاختند از میان سپاه   برفتند تا جای آوردگاه
که دیدار دیده بدو شان نبود   دو سالار ازین گونه جنگ آزمود
ابا هر سواری ز توران سپاه   از ایران یکی شد بآوردگاه
نهادند پس گیو را با گروی   که هم روز بودند پرخاشجوی
گروی زره کز میان سپاه   برآشفت بود نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش درست   سرش را برید از تن پاک پست
دگر با فریبرز کاوس جفت   چو گلباد ویسه آورد رفت
چو رهام گودرز را با زمان   برفتند با کیده گرد بدگمان
گرازه بشد با سیامک بجنگ   چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر   ابا اندریمان برون شد چو شیر
چو با بیژن گیو رویین گرد   بجنگ از جهان روشنائی ببرد
چو اخواست با زنگه شاوران   دگر برته با کهرم از یاوران
دو دیگر فروهل ابا زنگله   برون تاختند از میان گله
بهجیر با سپهرم گرد دلیر   ازان زنگه برگشید غریو
چو گودرز کشواد و پیران بهم   همه ساخته دل بکین دستم

بخون تشنه هر دو سپهبد بکین / چه از پادشاهی چه از بهر دین
بخوردند سوگند کاید اگر / کسی برگرداند از کینه سر
بدان تا کرا گردد آموزگار / که پیروزگر دد ازین کارزار
دو بالا بُد اندر میان سپاه / که شایست کردن بهر سو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی تور / که دیدار بودی دو لشکر ز دور
بزیر اندرون بود هامون و دشت / که بدبخت و بخت آور آنجا گذشت
چنین گفت گودرز با سرکشان / که هر کو ز گردان و مردم کشان
بزیر آورد دشمنی را ز تور / درفشش ببالا برآرد ز دور
سپهدار پیران نشانی نهاد / ببالای دیگر همی کرد یاد
وز آن پس بهامون نهادند سر / بجوشن ربستند سخت بسته کمر
به تیغ و به تیر و به گرز و کمند / همه آزمودند هر گونه بند
دلیران توران و کنداوران / چه با گرز و تیر و پرند آوران
اگر کوه پیش آمدی روز جنگ / نبودی بدان پست کردن درنگ
همه دستهاشان فرو ماند پست / وز زور یزدان بر ایشان ببست
بدام بلا اندر آویختند / که بسیار بیداد خون ریختند
فرو ماند اسپان جنگی بجای / تو گفتی که بادست بسته است پای
پریشان همه رستنی شد نگون / که برگشت روز و بجوشید خون
چنان بود مردی جهان آفرین / که گفتی گرفت آن گوان را زمین
ز مردی که بودند با تخت خویش / برآویختند از پی تخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ / برآوردند پاک از پی نام و ننگ
دوان آمده تا بآوردگاه / بریکدگر تاختند کینه خواه
سپهدار پیران بدانست راز / که روز آمد به تنگی فراز
چنین گفت کای داور کردگار / بگردان زمین این بد روزگار
اگر باز بینم بر و بوم را / بنام بلنگ اختر شوم را
همی دید پیران شمار سپهر / بدانست کز وی بتر بد بمهر
چنین است کاری سپهر بلند / ازو شادمانی و زو مستمند
بجز جنگ را هیچ چاره ندید / ستم بر ستمگاره آمد پدید
رسیدند گودرز و پیران بهم / سخن رفت هر گونه از بیش و کم

جنگ فریبرز با گلباد و کشته شدن گلباد

نخستین فریبرز گرد دلیر / ز لشکر برون تاخت برسان شیر
بنزدیک گلباد ویسه دمان / بیامد بزه بر نهاده کمان
همی گشت و تیرش نیامد چو خواست / کشید آن پرند آور از دست راست
برآورد و زد تیغ بر گردنش / بر و نیمه شد تا کمرگه تنش
فرود آمد از اسپ و بگشاد بند / ز فتراک خویش از کیانی کمند
ببست از بر اسپ گلباد را / گشاد از برش بند پولاد را
ببالا برآمد به پیروز نام / خروشی برآورد و بگذارد گام
که سالار با دست پیروزگر / همه دشمن شاه خسته جگر

رزم گیو با گروی زره و گرفتار شدن او بدست گیو

دو دیگر گروی زره دیو نیو / برون رفت با پور گودرز گیو
به نیزه فراوان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
سنانهای نیزه بچنگ سوار / فرو ریخت از هول آن کارزار
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / یک اندر دگر تاخته بیدرنگ
همی زنده بایست مر گیو را / کز اسپ اندر آرد مر آن نیو را
چنین زنده در پیش خسرو برد / ز ترکان کسی بد به نوبرد
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب / کمان شد ز دستش بسوی نشیب
سوی تیغ برد آن زمان دست خویش / دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
یکی گرزه گاوپیکر بچنگ / خروشان بکردار شرزه پلنگ
عمودی بزد بر سر و ترک اوی / که خون اندر آمد ز تارک بروی
همیدون ز زین دست بگذاردش / گرفت و برآهخت هنجار دوش
چو بر پشت زین مرد بی توش گشت / از اسپ اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ / دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
نشست از بر زین مر او را به پیش / دوانید و شد تا بر یار خویش
ببالا برآمد درفشی بدست / بنعره همی کوه را کرد پست
به پیروزی آمد سرافراز ازین / همی خواند بر پهلوان آفرین

رزم گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

سیه دیگر سیامک ز توران سپاه / نشد با گرازه بآوردگاه

چنین هر دو نیزه گرفته بدست / خروشان بکردار پیلان مست
پر از خشم در جنگ و کینه سران / گرفتند از آن پس عمودی گران
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
زبان شان شد از تشنگی لخت لخت / ز تنگی فراز آمد آن کار سخت
پیاده شدند و برآویختند / همی گرد کینه برانگیختند
گرازه بزد دست برسان شیر / مراو را چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد بر زمین کاستخوان / بریزید و هم در زمان داد جان
گرازه همان دم پستش براسپ / نشست از بر زین چو آذرگشسپ
گرفت آنگه اسپ سیاوک بدست / ببالا برآمد بکردار مست
درفش خجسته بدست اندرون / گرازان و شادان و دشمن نگون
به پیروزی شاه و بخت بلند / بکام آمد و زو پر تخت بلند
فرود آمد از اسپ گرد آزین / روادار بر بخت شاه زمین
چهارم فروهل بر زنگله / دو جنگی بکردار شیر یله
خروشان و جوشان بنعره دهان / دلیران پر از خون چو شیر ژیان

جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

بیاران نبرده به تیر و کمان / بُد او چون فروهل دگر بیگمان
چو از دور ترک دژم را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
ابر زنگله تیر باران گرفت / بهر سو کمین سواران گرفت
خدنگی برانش برو همچو باد / که بگذشت بر اسپ و بر مرد و داد
بروی اندر آمد نگاور ز درد / جدا گشت ازو زنگله روی زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد / همانا که خود زاده زو بر نزاد
فروهل فرو جست و ببرید سرش / برون کرد خفتان رومی برش
سرش را بفتراک زین بر ببست / بیامد گرفت اسپ او را بدست
ببالا برآمد بسان پلنگ / بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ
درفش خجسته برآورد راست / شده شاد دل یافته آنچه خواست
بپنجم چو رهام گودرز بود / که با بارمان او نبرد آزمود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برآمد خروش سواران جنگ

جنگ رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

کمانها همه پاک بر هم شکست / سوی نیزه بردند و شمشیر دست
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار / هشیوار و دیده بسی کارزار
بکشتند بسیار با یکدگر / به پیچید رهام پرخاشخر
یکی نیزه انداخت بر ران او / کز اسپ اندر آمد بفرمان او
جدا گشت ازو بارمان همچو گرد / سوار اندر آمد ز باد نبرد
بپشت اندرش نیزهٔ زود گر / سنان اندر آمد میان جگر
بکین سیاوش کشیدش نگون / زکینه بمالید بر روی خون
بزین اندر آورد و بستش چو سنگ / سر آویخته پا همیاز تنگ
نشست از بر زین و او را کشان / برآمد دمان تا بجای نشان
به پیروزی شاه و تخت بلند / بکام آمده یافت بخت بلند
بکرد آفرین بر جهاندار شاه / بران تخمهٔ خسرو نیکخواه
ششم بیژن گیو و روئین دمان / بزه بر نهادند هر دو کمان

رزم روئین با بیژن و کشته شدن روئین

چپ و راست گشتند هر دو بهم / چو شیر ژیان و چو پیل دژم
بسی حمله کردند با یکدگر / نشد تیرشان از کمان کارگر
بروئین نمود آنگهی پور گیو / همی گشت با گرد روئین نیو
بآوردگه بر بدو دست یافت / زمین را بدرید و اندر شتافت
بزد از باد بر سرش روئین نگون / فرو ریخت از تارکش مغز و خون
بزین اندرون جان شیرین بداد / ز پیران و لیسه همی کرد یاد
پس آنگه ز اسپ اندر آمد نگون / همه تن پر آهن دهان پر ز خون
برفت از پی سود و مایه بباد / هنوز از جوانیش نابوده شاد
چنین است گیتی پرآشیب / پس هر فرازی نهاده نشیب
ز اسپ اندر آمد سبک بیژنا / مراو را بکردار آهرمنا
بشمشیر کردش جدا سر ز تن / نیابد همی کشته گور و کفن
کمند اندر افگند و بر زین کشید / بدو کس که تیمار روئین کشید
بر اسپش بکردار پیلان مست / گرفت آن زمان با تنگش ببست
عنان همعنان نگاور بتافت / وز آنجا گه سوی لشکر شتافت

بجنگ اندرون شیر پیکر درفش
کزو بهره بد رنگ بودی بنفش

همی گفت پیروزگر پادشاه
همیشه سپهر پهلوان با کلاه

جنگ هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

برون تاخت بهتم ز گردان هجیر
گو تاجدار و سوار دلیر

سپهرم ز خویشان افراسیاب
گو نامور بود و با جاه و آب

ابا پور گودرز رزم آزمود
که چون او به لشکر سواری نبود

برفتند هر دو بجای نبرد
برآمد ز آوردگه تیره گرد

بشمشیر هر دو بیازیدند
همی ز آهن آتش فرو ریختند

هجیر دلاور بکردار شیر
بروی سپهرم برآمد دلیر

بنام جهان آفرین کردگار
به بخت جهاندار نوشه یار

یکی تیغ زد بر سر ترک اوی
که آمد هم اندر زمان مرگ اوی

از اسپ اندر افتاد و آنگه نگون
بزاری و زاری و غرقه بخون

فرود آمد از اسپ فرخ هجیر
ملاورا به از بر زین هژیر

نشست از بر پشت آن اسپ اوی
گرفتش لگام و بتابید روی

برآمد به بالا و کرد آفرین
بران اختر نیک و فرخ زمین

جنگ گرگین با اندریان و کشته شدن اندریان

همه زور و بخت از جهاندار دید
وز و گردش بخت بیدار دید

چو گرگین بشستم بشد کینه خواه
ابا اندریان ز توران سپاه

جهاندیده و کار کرده دو مرد
برفتند و جستند جای نبرد

به نیزه بگشتند و بشکست پست
کمانها گرفتند هر دو بدست

ببارید تیر از کمان سران
بروی اندر آورده گرگ اسپران

همی تیر بارید همچون تگرگ
بران سر گرگ آن خود و ترگ

یکی تیر گرگین بزد بر سرش
که بر دوخت با ترگ زر و سرش

بلرزید بر زین ز سختی سوار
یکی تیر دیگر بزد نامدار

بیامد به پهلوی ترک اندرون
ز چشمش برون آمد از درد خون

فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد
سر اندریان ز تن دور کرد

بفتراک بربست و خود برنشست
عنان سوار سپرده بدست

بران تند بالا برآمد دمان
همیدون بزد بر ببازو کمان

به نیروی یزدان که او بد پناه
به پیروز بخت جهاندار شاه

چو پیروز برگشت مرد از نبرد
درفش دل افروز بر پای کرد

تهم برته با کهرم تیغ زن
دو خونی دو مرد دو سر انجمن

رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

همی آزمودند هر گونه جنگ
گرفتند پس تیغ هندی بچنگ

یکایک به پیچید از برته روی
یکی تیغ زد بر سر ترک اوی

که تا سینه کهرم بر و نیم گشت
دل دشمن از برته بر هم گشت

فرود آمد از اسپ او را ببست
بران زین توزی خود برنشست

ببالا برآمد چو شرزه پلنگ
خروشان یکی تیغ هندی بچنگ

درفش همایون بچنگ اندرون
فگنده بران اسپ کهرم نگون

همی گفت شاه است پیروزگر
همیشه کلاهش بخورشید بر

ز هم باز گردان و جنگ آوران
بشد ساخته زنگهٔ شاوران

که هم رزمش از بخت اخواست بود
کز از جنگ کس سیر برکاست بود

رزم زنگهٔ شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست

گرفتند هر دو عمود گران
چو اخواست با زنگهٔ شاوران

بگشتند از اندازه بیرون بجنگ
زبس کوفتن گشت پیکار تنگ

فرو ماند اسپان تازی ز تگ
تو گفتی در اسپان نجنبید رگ

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
بکردار آهن تفسید دشت

چنان خسته گشتند بر جای خویش
تو گفتی یکی پای ننهاد پیش

زبان برگشادند بر یکدگر
که اکنون ز گرمی تفسید جگر

ببایید برآسود و دم بر زدن
پس آنگه سوی جنگ باز آمدن

برفتند و اسپان جنگی بجای
فرود آوریدند و بستند پای

بآسودگی باز برخاستند
به پیکار و کینه بیاراستند

بکردار آتش به نیزه سوار
همی گشت بر مرکز کارزار

سرانگه که زنگه بدو دست یافت
زمین را ببرید و اندر شتافت

یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
ز اسپش نگون کرد و برزد بروی

چو رهام خروشان یکی ویله کرد   تو گفتی بتر زید دشت نبرد
فرود آمد از اسپ شد نزد اوی   بران خاک تیره کشید و بروی
مراو را بچاره ز روی زمین   بگوشش برافگند بر پشت زین
نشست از بر اسپ بالا گرفت   تبرکان چه آمد ز بخت ای شگفت
بران کوه فرخ برآمد نشست   یکی گرگ پیکر درفشی بدست
بزد پیش یاران و کرد آفرین   ابر شاه و بر پهلوان زمین
چو از روز نه ساعت اندر گذشت   ز ترکان نبد کس بران پهن دشت
ز دانهای ترکان گسسته به تیغ   جهان را تو گفتی نیامد دریغ

جنگ گودرز با پیران کشته شدن پیران

کسی را کجا پرورانَد بناز   برآرد برو روزگار دراز
شبیخون کند گاه شادی بروی   همان سختی و خواری آرد بروی
ز باد اندر آرد و هرمان برم   همی داد خوانیم و بیداد ستم
تورانیان برازان خنگ شوم   برآورده گردن آهنگ شوم
چنان شد که پیران ز توران سپاه   سواری ندید اندر آوردگاه
سپهدار ایران و توران بهم   فراز آمدند اندران کین بهم
سته همه برنوشتند روی زمین   همه دل پر از درد و سر پر ز کین
بر آوردگاه سواران ز گرد   فروماند خورشید روز نبرد
به تیغ و به خنجر بگرز و کمند   ز هر گونه بر نهادند بند
فراز آمد آن گردش ایزدی   ز یزدان به پیران بیامد بدی
ابا خواست یزدانش چاره نماند   که در زیر او زور باره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست   بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن ز مردی همی کرد کار   بکوشید با گردش روزگار
وزان پس کمان برگرفتند و تیر   دو سالار لشکر دو هشیار پیر
یکی تیر باران بکردند سخت   چو باد خزان بر چمن بر درخت
نگه کرد گودرز تیر خدنگ   که آهن گذارد مر آن را بسنگ
ببر گستوان بر زدش بر درید   نگه در بلندی برو دم کشید
بنیفتاد و پیران در آمد بزیر   بغلطید زیرش سوار دلیر
ز نیروش نومید شد دست راست   بپیچید و انگاه بر پای خاست
بدانست کامد زمانش فراز   وزان روز تیره نیاید جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه   شد از درد دست و دو دیده ستوه
همی شد بران کوه سر بر دهان   کزو باز گردد نگه پهلوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار   بترسید ازان گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا   میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان   چه بودت که ایدون پیاده دوان
بکردار نخچیر در پیش من   کجات آن سپاه ای سر انجمن
کجات آن همه زور مردانگی   سلیح و دل و گنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب   کنون شاه را تیره شد آفتاب
زمانه ز تو پاک برگاشت روی   نه جای فریب است و چاره بجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه   بجان تا تو زنده بوم نزد شاه
ببخشایدت شاه پیروزگر   که هستی چو من پهلو پیر سر
برو گفت پیران که این خود مباد   بفرجام بر من چنین بر مباد
کزین پس مرا زندگانی بود   بر تیمار رستن گرانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده ام   برین کار کردن ترا داده ام
شنیدستم این داستان از مهان   که هر چند باشی بخرم جهان
سرانجام مرگست و زو چاره نیست   بمن بر برین جای بیغاره نیست
همی گشت گودرز برگرد کوه   بجوشش براه و آمد ستوه
پیاده بود و سپر برگرفت   چو نخچیر جویان که اندر گرفت
گرفته سپر پیش و زوبین بدست   ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر او را ز دور   بجست از بر سنگ سالار تور
بینداخت زوبین بکردار تیر   برآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی   ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوبین به پیران دلیر   زره در برش سربسر بر درید
ز پشت اندر آمد براه جگر   بغلطید و آسیمه برگشت سر
برآمد ش خون جگر از دهان   روانش همی رفت زی چرخ ماه
چو شیر ژیان اندر آمد بسر   ز زوبین پولاد خسته جگر
بران کوه خارا زمانی طپید   پس از کین و آوردگه آرمید
زمانه بزهر آب داده خدنگ   بدرد دل شیر و چرم پلنگ



چنین است خود گردش روزگار — نگیرد همی پند آموزگار
شکسته دل و دست و بر خاک سر — دریده سلیح و گسسته کمر
جهان چون سپنج و چو تیغ بیارم — نخواهد همی با کسی آرمید
ز خون سیاوش خروشیده زار — ستایش همی کرد بر کردگار
سرش را همی خواست از تن برید — چنان بدکنش خویشتن را ندید
سوی لشکر خویش بنهاد روی — چکان خون ز بازوش چون آب جوی
همه کینه جویان و پرخاشجوی — ز بالا به لشکر نهادند روی
چو با کینه جویان هنر پهلوان — خروشی برآمد ز پیر و جوان
همی زار بگریست لشکر همه — ز ناویدن پهلوان رمه
چو گودرز زان گرد دیدار جست — دل با دلاوران بی آزار گشت
بزرگان بر پهلوان آمدند — پر از خنده و شادمان آمدند
که پیران یکی شیردل مرد بود — همه ساله جویای آورد بود
بانگشت بنمود و جای نبرد — بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
برو گفت کو را بزین بر ببند — فرود آرش از کوهسار بلند
برین گونه چون پهلوان کرد یاد — برون تاخت رهام چون تندباد

چو گودرز بر شد بر آن کوهسار — بر پیش بران گونه افگنده خوار
چنین گفت گودرز کای نره شیر — سر پهلوانان گرد و دلیر
فرو برد چنگال و خون برگرفت — بخورد و بیالود روی ای شگفت
ز تنها و خون گرامی پسر — بنالید بر داد و بیداد گر
درفشش به بالین او بر پای کرد — سرش را بدان سایه بر جای کرد
چو پیروز برگشت شیر از نبرد — درفش دل‌افروز بر پای کرد
ابا کشتگان بسته بر پشت زین — پر افشان برآورد و آیین کین
که گودرز بر دست پیران گر — ز پیری به جان اندر آمد ز سر
ورا خسته دیدند از تیره گرد — گرازان و شادان ز دشت نبرد
برآمد ز لشکر که آواز کوس — همی گرد بر آسمان داد بوس
چنین گفت لشکر که ای پهلوان — اگر باز گردید تیره روان
سخن یاد کرد آن زمان پهلوان — بدان انجمن آشکار و نهان
بدر بام فرمود تا برنشست — با درد دل او میان را ببست
درفش و دلیمش چنان هم که بست — به بند و میانش بسیج و دست
کشید از بر زین تن روشنش — بجوی اندرون غرقه در جوشنش

چنان هم پرستش به بند کنند / فرود آوریدش ز کوه بلند
درفشش چو از جایگاه نشان / بریدند گردان و گردنکشان
همی خواندند آفرین سربسر / ابر پهلوان زمین بربر
گراهی نامور پشت ایرانیان / پرستندهٔ تاج و تخت کیان
فدای سپه کرده جان و تن / به پیروزی و روزگار شکن
چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم بگذشت از نیمهٔ گران
مرا در دل آمد که افراسیاب / سپه را گذارد برین روی آب
سپاه وی آسوده از رنج و تاب / بمانده سپاهم چنین از شتاب
برین هوشمندی فرستاده‌ام / بسی شاه را پندها داده‌ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه / نداریم پای اندرین رزمگاه
گمانم چنان است کو با سپاه / بزودی بیاید برین رزمگاه
مر این کشتگان را برین دشت کین / چنین هم بدارید بر پشت زین
کجا همچنین نزد شاه آوریم / شود شاد و زین پایگاه آوریم
که آشوب ترکان و ایرانیان / ازین هر یکی گم شد اندر میان
همه یکسره خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
همه سودمندی ز گفتار نیست / خور و ماه روشن به دیدار نیست
برفتند با کشتگان همچنان / گروی زره را پیاده کشان
به بند کمندش ببسته دو چنگ / فگنده بگردنش بر پالهنگ
چو نزدیک بنگاه لشکر شدند / پذیره سپهبد سپاه آمدند
به پیش سپه بود گستهم شیر / بیامد بر پهلوان دلیر
زمین را ببوسید و کرد آفرین / سپاهت بی آزار گفته چنین
چنان چون سپهبد سپه بود هم / درین بود گودرز با گستهم
هم اندر زمان از لب دیده‌بان / بگوش آمد از کوه زیبد فغان
که از گرد شد دشت چون تیره شب / شگفتی برآمد فغان و جلب
خروشیدن کوس با کره نای / بجنبید همی دشت گفتی ز جای
همان تخت پیروزه بر پشت پیل / درخشان بکردار دریای نیل
هوا شد بسان پر درفش / ز نا بیدن سرخ و زرد و بنفش
درفشی بکردار سرو سهی / پدید آمد از دور با فرهی
بگردش سواران جوشن‌وران / زمین شد بنفش از کران تا کران
پس هر درفشی درفشی بپای / چه از اژدها و چه پیکر همای
اگر همچنین تیز رانی کنند / به یک روز دیگر بدینجا رسند
ز کوه و کنابد همی دیده‌بان / بدیدان شگفتی درآمد دوان
چنین گفت گر چشم من تیره نیست / از اندازه دیدار من خیره نیست

آگاهی یافتن لهاک و فرشید ورد از کشته شدن پیران و گریختن شان

ز ترکان بیامد دو نیزه‌وران بلاک / همه رنجها سر بسر گشت خاک
سپاه اندر آمد ز بالا به پست / خروشان و هر یک درفشی بدست
درفش سپهدار پیران نگون / همی بینم و تنش غرقه بخون
همان ده دلاور کز ایدر برفت / ابا گرد پیران باورد تفت
همی بینم از دور شان سرنگون / فگنده بر اسپان تن پر ز خون
وزان سو رسید یکی تیره گرد / پدید آمد و دشت شد لاجورد
میان سپه کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش
درفش شهنشاه و با بوق و کوس / پدید آمد و شد زمین آبنوس
برفتند لهاک و فرشید ورد / بران دیده‌گه بر ز دشت نبرد
بدیدند کشته برادر خویش / سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار گزیده سران / ز ترکان دلیران جنگ‌آوران
بران دیده‌گه زار و جوشان شدند / ز خون برادر خروشان شدند
همی زار گفتند کای نره شیر / سپهدار ترکان سوار دلیر
چه بایست آن رادی و راستی / چو رستن ز گیتی چنان استی
کنون کام دشمن برآمد همه / بپیر تو گیتی سرآمد رمه
که جوید همی در جهان کین تو / که گیرد کنون راه و آیین تو
ابر شهر توران و افراسیاب / بیفتاد گردد سراسر خراب
بباید بریدن سر خویش پست / بخون غرقه کردن تن و تیغ و دست
بخوانده ز پیران نهادند پیش / نرفتند بر خیره گفتار خویش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد / چنین گفت با گرد فرشید ورد
اگر من شوم کشته بر کینه‌خواه / شما کس میایید پیش سپاه
که گر من نباشم بدین دشت کین / شود تنگ برنا و داران زمین

نه از تخمهٔ ویسه ماند کسی
که اندر برش مغز باشد بسی

ز گودرز و از خواهر سپه زینهار
شما خویشتن را مدارید خوار

بلشکرگه خویش رفتند باز
همه دیده پر خون و تن پر گداز

همه سر بسر زار گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه
چو شد پهلوان پشت توران سپاه

چنین گفت لهاک و فرشیدورد
که از خواست یزدان کرانه که کرد

بشمشیر کرده جدا سر ز تن
نیابد جز از خاک تیره کفن

کنون بودنی بود و پیران گذشت
همه کار و کردار او باد گشت

سپه را ز دشمن نگهدار بود
سر نامداران برو خوار بود

پس از رفتن خویش تیمار خورد
ز گودرز پیمان ستد در نبرد

گذرشان دهی تا بتوران شوند
برایشان نسازی بجنگ گزند

سه کار است پیش آمده ناگزیر
همه گوش دارید برنا و پیر

دگر بازگشتن بلشکرگه خویش
سپردن بنیکو به بر راه خویش

ورایدون که تان رای باشد بجنگ
برین رزمگه کرد باید درنگ

زمان تا زمان لشکر آید پدید
همه کینه زایشان بباید کشید

ورایدون که تان رای آشتی است گاه
همانا که بر ما نگیرند راه

دل هر کسی بر منش پادشاست
وگرتان همی سوی ایران هواست

وزین تخمهٔ ویسگان کس نبود
که بند کمر بر میانش نسود

ورایدون که بر ما بگیرند راه
بکوشیم تا هست مان دستگاه

که سالار با ده پیل نامدار
بگشتند کشته برین گونه خوار

نه اسپ و سلیح و نه پا و نه پر
نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر

اگر بازگردیم گودرز و شاه
پس ما برانند پیل و سپاه

ز زنهار بر ما کنون عار نیست
سپاه است بسیار و سالار نیست

چو ما همچنین شاه ایران نبود
که بر لشکرش مهربانی نبود

برانست لهاک و فرشیدورد
که شان نیست هنگام ننگ و نبرد

به پیمودن کردن گرفتند ساز
بیابان گرفتند و راه دراز

برفتند با نامور ده سوار
دلیران و شایستهٔ کارزار

برانگیختند اسپ ترکان ز جای
طلایه بفیشرده بر جای پای

از ایرانیان کشته شد هشت مرد
دلیران و شیران روز نبرد

که بر کینه گه بر چو مار آشتند
سر پیلتنان مان بزاری کشند

شما راه سوی بیابان برید
گر از کین بر دشمنان جان برید

برانست لشکر سراسر همه
که شد بی شبان آن گرازان رمه

بنزدیک لهاک و فرشیدورد
برفتند تنها پر از باد سرد

کز اول و ده سر ببستن کمر
ز آهن کلاه برنهادن بسر

چنین بود اندر سر از روزگار
که بر کینه کشته شود زار و خوار

بهر جای گشته کشان تنش
پر از خون سر و جامه و جوشنش

ستون سپه بود تا زنده بود
بمهر سپه جانش آگنده بود

بدان گیتی افتاد نیک بدش
همانا نکوکار کرد ایزدش

کنون گر من شوم کشته در کینه گاه
نجوید کسی کینه ز توران سپاه

ز پیمان نگردند ایرانیان
ازین در کنون نیست بیم زیان

اگرتان بزنهار باید شدن
برین کارتان رای باید زدن

دگر جنگ را گرد کرده عنان
یکایک بجوی آب داده سنان

که پیران ز هر سو سپه خواسته
سپهبد یکی لشکر آراسته

ز هر گونه رانیم یکسر سخن
جز از خواست ایزد نباشد بن

وگرتان بزنهار شاه است رای
بباید بسیچید و رستن ز جای

نزاد و برادر مدارید چشم
که هرگز نشوییم دلها ز خشم

بر اندرز سالار پیران رویم
براه بیابان بتوران شویم

چو ترکان شنیدند ازیشان سخن
نگر تا چه پاسخ فگندند بن

وزان روی کیخسرو آمد پدید
که با رو برین رزمگه آرمید

نه نیروی جنگ و نه راه گریز
نه با خویشتن کرد باید ستیز

رهائی نیابیم یکتن بجان
نه خرگاه بینیم و نه دودمان

ازین پس نجوید ز شاه توران باک
چه افراسیاب و چه یک مشت خاک

چو لشکر چنین پاسخ آراستند
دو پرمایه از جای برخاستند

همی راست گویند لشکر همه
چه گرد و انده بی شبانی رمه

درفشی گرفته بدست اندرون
پر از درد دل دیدگان پر ز خون

بره بر سواران ایران بدند
نگهبان راه و دلیران بدند

یکی تا سگالیده شان جنگ خاست
که از خون زمین گشت چون لاله راست

ز ترکان خرآمد و سرافراز گرد
ز دست طلایه کسی جان نبرد

وز آنجا برفتند هر دو دلیر / براه بیابان بکردار شیر
پس از دیده گه دیده بان گر فرود / اگر ای سرفرازان گردان تو

ازین لشکر ترک دو نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
چنان با طلایه برآویختند / که با خاک خون اندر آمیختند

تنی هشت کشتند از ایرانیان / دو تن تیز رفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت این دو مرد / نه جز گرد لهاک و فرشیدورد

برفتند با گردن افراختن / شکسته نشد شان دل از تاختن
گر ایشان از ایران بتوران شوند / برین لشکر آید همانا گزند

که جوید کنون نام نزدیک شاه / بپوشد سر خود برومی کلاه
شود نزد لهاک و فرشیدورد / برآرد ز هر دو بشمشیر گرد

همه مانده بودند ایرانیان / شده سست و سوده ز آهن میان
ندادند پاسخ بجز گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم

بسالار گفت ای سزاوار گاه / چو گستی آورد و توران سپاه
سپرده مرا کوس در پرده سرای / به پیش سپه بر بودن بجای

دلیران همه نام جستند و ننگ / دوا بهره تا هنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم / شوم شان بیکایک بدام آورم

بخندید گودرز و زو شاد گشت / رخش تازه شد وز غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختری تو ز بور / که شیری و نخچیر تو زه گور

برو کافریننده یار تو باد / چو لهاک سه صد شکار تو باد
چو بشنید گستهم ورع نبرد / زگردان کرا او بپرورد گرد

رفتن گستهم پس لهاک و فرشیدورد

برون تاخت از لشکر خویش و رفت / بجنگ دو ترک سرافراز تفت
همی گفت لشکر همه سربسر / که گستهم را زین برآید بسر

یکی لشکر از نزد افراسیاب / همی رفت برسان کشتی بر آب
بیاری همی جنگ جوی آمدند / چو نزدیک دشت دغوی آمدند

خبر شد بدیشان که پیران گذشت / تبره دلیران بر آنگونه گشت
همه باز گشتند یکسر زراه / خروشان برفتند نزدیک شاه

خبر شد به بیژن که گستهم رفت / بآورد فرشید و لهاک تفت
گمانی چنان برد بیژن که او / چو تنگ اندر آید بدشت دغو

نباید که لهاک و فرشیدورد / برآرند از و گرد روز نبرد
نبرد نیابد چو شیر دژم / دلش پر ز درد و از غم گستهم

چو چشمش بر پی نیا بر فتاد / خروشید و چندی سخن کرد یاد
نه خوب آید ای پهلوان از خرد / که هر نامداری که فرمان برد

مراو را بخیره بکشتن دهی / بهانه بچرخ روان بر نهی
دو گرد دلاور ز توران سپاه / برفتند چون شیر پویان براه

ز پیران و هومان دلاورترند / بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد بجنگ دو تن / نباید که آید بدو بر شکن

همه کام ما باز گردد بدرو / چو گم گردد از لشکر آن شیر نر
چو بشنید گودرز گفتار اوی / کشیدن بدان کار تیمار اوی

پس اندیشه کردند رادان یکزمان / همان بد کجا برد بیژن گمان
بگردان چنین گفت سالار شاه / که هرکس که جوید همی نام و جاه

پس گستهم رفت باید دمان / مراو را بدن یار از بدگمان
ندادند پاسخ کس از انجمن / نه غمخواره بد کس نه آسوده تن

بگودرز پس گفت بیژن که کس / بجز من نباشدش فریادرس
که آید ز گردان بدین کار پیش / بسیری نیامد کس از جان خویش

مرا رفت باید که از کار اوی / دلم پر ز درد است و پر آب روی
بدو گفت گودرز کای شیر مرد / نگرم آزموده ز گیتی و سرد

نه بینی که ما ایم پیروز گر / بدین کار شتاب تند ای پسر
بدیشان بود گستهم چیره دست / به خنجر ببرد سر هر دو پست

بمان تا کنون از پس گستهم / سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یار گاه نبرد / سر دشمنان اندر آرد بگرد

بدو گفت بیژن که ای پهلوان / خردمند و هشیار و روشن روان
کنون یار باید که زنده است مرد / نه آنگه که از وی برآرند گرد

چو شد گستهم کشته در کارزار / سر آرد برد روز و برگشت کار
چه سود از فرستی سواری برش / نباید بجز کشته در خون سرش

بفرمای تا من ز تیمار اوی / به بندم کمر تنگ در کار اوی
ورایدون که گوئی که رو تا من / ببرم برین آنگون خنجرم

که من زندگانی پس از مرگ اوی ‌‌ نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز شتاب مپیش ‌‌ اگر نیستت مهر بر جان خویش
نیابی همی سیری از کارزار ‌‌ مگر خود نپیچی و سر بر خمار
نسوزد همانا دلت بر پدر ‌‌ که هر دم بسوزی مرا و جگر
بتازی همی بر سر خویش خاک ‌‌ ازین جنگ جستن مرا خود چه باک
چو بشنید بیژن فرو برد سر ‌‌ زمین را ببوسید و آمد بدر

رفتن بیژن پس گستهم

کمر بست و برساخت مر جنگ را ‌‌ بزین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد ‌‌ کمر بست بر جنگ فرشید ورد
پس گستهم تازیان شد براه ‌‌ بجنگ سواران توران سپاه
هم اندر زمان گیو برجست زود ‌‌ نشست از بر تازی اسپ چو دود
بیامد بره بر چو او را بدید ‌‌ بتندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندان ز دم دمان ‌‌ نخواهی همی بود همداستان
که باشم ز تو بیگمان شادمان ‌‌ کجا رفت خواهی برین سان دمان
بهر کار درد دل من مجوی ‌‌ به پیران سر از من چه خواهی مگوی
بگیتی مرا جز تو فرزند نیست ‌‌ روانم بدرد تو خرسند نیست
چو نیکی دهش بخت پیروز داد ‌‌ نباید گسستن بآرام و شاد
بری ده شبانروز بر پشت زین ‌‌ کشیده به بدخواه بر تیغ کین
بسوی شبستان خود اندرون ‌‌ نخواهی همی سیر گشتی ز خون
بپیشی زمانه چه بازی برست ‌‌ بس ایمن شدستی برین جنگ ست
کسی کو نجوید سر انجام خویش ‌‌ نباید ز گیتی همی کام خویش
تو چندی بپیش زمانه مپوی ‌‌ که او خود سوی ما نهاد است روی
ز مهر پدر زین سخن باز گرد ‌‌ نشاید که داری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد ‌‌ جز این بر تو مردم گمانی برد
ز کار گذشته نیاری بیاد ‌‌ چه پیچی بخیره همی سر ز داد
بدان ای پدر کاین سخن داد نیست ‌‌ مگر جنگ لاون ترا یاد نیست
که با من چه کرد اندران گستهم ‌‌ غم و شاد نایدش با من بهم
وزایدون کجا گردش ایزدی ‌‌ فراز آرد آن روزگاری بدی
نوشته نگردد به پرهیزگار ‌‌ نباید کشیدن سخنها دراز
ز پیکار سر بر مگردان که گند ‌‌ خدا گر دهد یارم برین کار کند
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز ‌‌ همان خوب ترکین نشیب و فراز
تو بی من نبوی بروز نبرد ‌‌ منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد ‌‌ که از نامداران خسرو نژاد
سه گرد از پس بیم خورده تو ‌‌ نبازیم پویان برین راه دو
بجان و سر شاه روشن روان ‌‌ بجان نیا نامور پهلوان
بخون سیاوش کزین رزمگاه ‌‌ تو بر گردی و من بپویم براه
نخواهم برین کار فرمانت کرد ‌‌ که گوئی مرا باز گرد از نبرد
چو بشنید گیو این سخن بازگشت ‌‌ بر او آفرین کرد و اندر گذشت
که پیروز رفتی و شاد آمدی ‌‌ گشاده دل و بسته دست بدی
همی تاخت بیژن پس گستهم ‌‌ که ناید ز توران برو بر ستم
چو آزرده لهاک و فرشید ورد ‌‌ گذشتند پویان بگردار گرد
بیک ساعت از هفت فرسنگ راه ‌‌ برفتند ایمن از ایران سپاه
یکی بیشه دیدند و آب روان ‌‌ بدو اندرون سایه گاه گوان
به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر ‌‌ درخت از بر و سبزه و آب زیر
به نخچیر کردن فرود آمدند ‌‌ ازان تشنگی سوی رود آمدند
چو آب اندر آمد بیابست نان ‌‌ باندوه شادی نبیند دهان
بگشتند برگرد آن مرغزار ‌‌ بکشتند بسیار بی شکار
برافروخته آتش و زان کباب ‌‌ بخوردند و کردند سر سوی آب
شود روزگار دلیران دژم ‌‌ کجا چیره باشد بر ایشان ستم
بخفتند لهاک و فرشید ورد ‌‌ بسبزه همی پاسبانیش کرد
رسید اندران جایگه گستهم ‌‌ که بودند گردان توران بهم

کشتن لهاک و فرشیدورد بدست گستهم

خروش اسپ او بوی ایشان شنید ‌‌ خروشی برآورد و اندر رسید
سبک اسپ لهاک هم زین نشان ‌‌ خروشی برآورد چون همنشان
دمان سوی لهاک و فرشید شد ‌‌ شد او را ز خواب خوش آگاه کرد
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش ‌‌ بمرزی سر رخت بر را بکش

که دانا زد این داستان بزرگ / که شیری که بگریزد از چنگ گرگ
نباید که گرگ از پسش در کشد / که او را همان بخت بر برکشد
طلایه دو شبتاب کند از سپاه / از ایران دو با گرفتند راه
نشستند بر اسپ برده سوار / کشیدند پویان از آن مرغزار
ز بیشه بهامون نهادند روی / دو گرد دلاور دو پرخاشجوی
بهامون نهادند هر دو سوار / دو دمده که تا چون بسیچند کار
پدید آمد از دور پس گستهم / نبردند با او سواری بهم
دلیران چو سرها برافراختند / هم او را بدیده نشناختند
گرفتند با یکدگر گفتگوی / که کین سوار نهادست روی
جز از گستهم نیست کامد بجنگ / ز ترش دلیران گرفته بجنگ
گریزان نباید شد از پیش اوی / اگر کاندر آرد برین دشت روی
نباید رهائی ز ما گستهم / اگر بخت بد گرد خواهد ستم
از آنجا بهامون نهادند روی / پس اندر زمان گستهم کینه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / چو شیر ژیان نعره برکشید
بر ایشان ببارید تیر خدنگ / چو خورشید ورد اندر آید بجنگ
یکی تیغ زد بر سرش گستهم / که با خون برآمیخت مغزش بهم
نگون شد هم اندر زمان تن بباد / شد آن نامور گرد ویسه نژاد
چو لهاک روی برادر بدید / برآشفت کز کار زار آرمید
بآزر پر زنده رواد خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد
ز روشن روانش بسیری رسید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بینداخت تیری سوی گستهم / همی از دو دیده ببارید نم
در انداخت آن بنیاختی این / نیفتاد تیری یکی بر زمین
شدند آزمان خسته هر دو سوار / بشمشیر کردند پس کارزار
یکایک بر گستهم دست یافت / عنان را بپیچید و اندر شتافت
بگردانش بر زد یکی تیغ تیز / برآورد ناگاه ازو رستخیز
نشستش ز زیر پای اندر آمد چو گو / سر و همه رزم و پیکار او
چنین است کردار گردان سپهر / ببرد ز پروردهٔ خویش مهر
چو جوئی سرش پای یابی نخست / دگر پای جوئی سرش پیش تست
بزین برچنان خسته بد گستهم / تو گفتی که بگسست خواهد زهم
بیامد چمیده بزین اندرون / همی از تن اسپ همی ریخت خون
بنزدیکی چشمه ساری رسید / هم آب روان دید و هم سایه دید
فرود آمد و اسپ را بر درخت / ببست و بآب اندر آمد ز رخت
بخورد آب بسیار و کرد آفرین / بپیچش تو گفتی یکایک زمین
بپیچید و غلطید بر تیره خاک / سراسر همه تن بشمشیر چاک
همی گفت کای کردگار جهان / برانگیز از آن لشکر دوستان
بدلسوزگی بیژن گیو را / دگر نه دلاور یکی نیو را
که تا زنده یا مرده زین جایگاه / کشد مر مرا سوی ایران سپاه
روان تا بداند که من جز بنام / ز مردم گیتی همین است کام
همه شب بنالید تا روز پاک / ازان درد چون پیچان بخاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا / رسید اندران جایگه بیژنا

رسیدن بیژن به گستهم

همی گشت برگرد آن مرغزار / که یابد نشانی ز گم کرده یار
پدید آمد از دور اسپ سمند / بدان مرغزار اندرون چون نوند
چمان و چران چون پلنگان بکام / نگون کرده زین و گسسته لگام
همی دید زینش برو برنگون / رکیب کمندش همه پر ز خون
چو بیژن بدید آن ازو رفت هوش / برآورد چون شیر غران خروش
همی گفت کای مهربان نیک پی / کجائی فگنده برین مرغزار
که پشتم شکستی و خستی دلم / کنون جان شیرین ز تن بگسلم
چه گویم کجا جویم اکنون ترا / چه بازی نمودست گردون ترا
بشد بر پی اسپ تا چشمه سار / ملاو را بدید اندران مرغزار
همه جوشن و ترگ پر خاک و خون / فتاده بدان خستگی سرنگون
فرو جست بیژن ز شبرنگ زود / گرفتش بآغوش بر تنگ زود
برون کرد رومی قبا از برش / برهنه شد از ترک خسته سرش
تنش دید آنگه گرد آن خستگی / تنه دید خسته ز نابستگی
روان همچو رود از تنش آب زرد / روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
بران خستگیهاش بنهاد روی / همان بود زاری کنان پیش اوی
همی گفت کای نیکدل یار من / تو رفتی و بگذشت پیکار من

پر از دشت‌ها پیش بالست کرد
کنون کام دشمن همه راست کرد
به بیژن چنین گفت کای نیک‌خواه
یکی چاره کن تا ازین جایگاه
وزان پس چو مرگ آیدم باک نیست
روم گرد و بخواه با ترس پاک
سلیح و سر ناسپردار شان
بسودم سرجای با بخت جنگ
بگفت این و سستی گرفتش روان
نه زین برزبر تن خسته مرد
وزان جایگه سوی بالا دوان
ز بالا چو برق اندر آمد بشیب
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
وزانجا بیامد بکردار گرد
بسرشان بر اسپان جنگی چران
بفرمود تا ترک زنهارخواه
فرود آمد از اسپ و او را چو باد
سمند نوندش همی راند نرم
همی راند بیژن پر از درد و غم
چو از روز نه ساعت اندر گذشت
جهاندار خسرو نبرد سپاه
پذیره شدندش پیاده سران
چنان هم همی بود بر اسپ شاه
بآیین پس پشت لشکر چو کوه
سر کشتگان را فگنده نگون
چو گودرز نزدیک خسرو رسید
همان کشتگان را بخسرو نمود
چو خسرو گروی زره را بدید
ز یزدان سپاس و بدویم پناه

رسیدن بجائی که بودت نبرد
برآورد خود هرچه خود خواست کرد
مکن خویشتن نزد من در تباه
توانی مرا برد نزدیک شاه
که ما را تهانی بجز خاک نیست
که بر دست من کرد یزدان بلا
ببر تا برانند پیکارشان
کز من نام جستم نبردی و ننگ
همی بود بیژن بسر بر نوان
بیفگند تا دید چندین ز درد
بیامد ز غم تیره گرده روان
دل باز مردی گستهم پر نهیب
ز ترکان یکی را بگردن کمند
روان سوی تپه که فرشیدورد
چراگاه سازد و پیش سران
بزین بر کشید آن سران سپاه
بی آزار و نرم از بر زین نهاد
برو بر همی آفرین خواند گرم

مگر بودمی گاه بخشیت یار
بگفت این سخن بیژن گستهم
مرا زو بد تو بتر از مرگ من
مرا باد چندان همی روزگار
بهرجاست هر کس که با کام خویش
مگر شان ز زین بر توانی کشید
کنی نزد شاه جهاندار یاد
به بیژن بخود آگهی کان دو تور
وزان جایگه اسپ بیژن زنگ
همه دامن کرته بر برید چاک
سواران ترکان پراگنده دید
ازان بیم خورده سواران تور
ز اسپ اندر آورد و زنهار داد
بریدن سران سپه را نگون
چو بیژن چنان دید کرد آفرین
وزانجا سوی گستهم تازیان
بدان ترک فرمود تا بر نشست
مگر زنده او را بر شهریار

که با هر تن من ساختنی کاندرا
بجنبید و بر زد یکی تیز دم
بنه بر سر خسته بر ترگ من
که بینم یکی چهرهٔ شهریار
بمیرد بیاید سرانجام خویش
وگرنه سران شان ز تنها برم
که من سر بخیره ندادم بباد
کجا اندر کشته افگنده زدور
بیاورد و بگشاد از و تنگ تنگ
بر آن خستگیهاش بربست پاک
که آمد ز راه بیابان پدید
دو تن تازیان دید ناگه ز دور
بران کار با خویشتن یار باد
فگنده بران خاک غرقه بخون
ابر گستهم کو سرآورد کین
بیامد بسان پلنگ ژیان
بآغوش او اندر آورد دست
تو اندرز باید ازین کارزار
روانش برانداخته گستهم
تو را ز گنبد سپهر گردان بجست
بیامد بران دشت با فر و جاه
که ای شهریار سر سروران
که آباد بادا بگردان زمین
برآورده بودند گرد از سپاه
ابر شهریار آفرین خواندند
بیامد بغلطید در پیش شاه
دوان تا سپهدار ایران چو گیو
همی آفرین خواند بر کردگار
ز سر برگرفت آن کیانی کلاه

دخمه فرمودن کیخسرو مر پیران و سران توران و کشتن گروی زره را

همه نامداران جنگ‌آوران
بدان تا بجنبند روشن سپاه
همی رفت گودرز خود با گروه
سلیح و تن و جامه پر ز خون
پیاده شد از دور کو را بدید
بگفت آنگهی هم ز رزم هر کس بود
یکی باد سرد از جگر بر کشید
که او داد پیروزی و دستگاه

برو خواندند آفرین بخردان
بر ایشان همی خواند شاه آفرین
همان ده مبارز که در رزمگاه
پس لشکر اندر همی راندند
ستایش کنان پهلوان سپاه
گروی زره را بیاورد گیو
ز اسپ اندر آمد سبک شهریار
ستایش همی کرد بر پای شاه

زواداربرپهلوان آفرین
همی خواند بر لشکرش همچنین

سپهدار گودرز با دودمان
که باشند بر سان آتش دمان

کنون گنج شاهی مرا با شماست
ندارم دریغ از شما دست نان

فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
که کردار نیکش همه یاد کرد

یکی کهستان زد پس از مرگ اوی
بخون دو دیده بپالوده روی

بروی نیا بر کسی زورها
چنین آمد این تیر جنگ اژدها

ز خون سیاوش پر از درد بود
بدان کار کس زد نیا رزد بوی

مر او را ببر داهر بن ال زجای
دگرگونه پیش اندر آمد درای

از افراسیابش نه برگشت سر
کنون شهریارش چنین داد بر

از اندیشه ما سخن درگذشت
فلک بر سرش بس برد گرگونه گشت

بیامد بجنگ شما با سپاه
که چندان از ایرانیان شد تباه

تبه کرد مر دل پاک را
بزهر اندر آمیخت تریاک را

پسر با برادر کلاه و کمر
سلیح و سپاه و درود بوم

بفرمود وپس مشک کافور ناب
عبیر اندر آمیختن بر گلاب

بر بیای رومی تن پاک اوی
بپوشید وآن کوه شد خاک اوی

نهاده در او تختهای سران
چنان چون بود در خور مهتران

چنین است کردار این پرفریب
چه مایه فراز است و چندین نشیب

وزان پس گردی زره با ببر
برو کرد نفرین و نفرین سزیر

همی گفت کای کردگار جهان
تو دانی همی آشکار و نهان

که دیو چنین بر سیاوش گماشت
ندانم چه زان بی گنه کینه داشت

که کین سیاوش ز افراسیاب
نخواهم برین کینه گیرم شتاب

چو چندش سراسر جدا شد ز بند
سرش را بریدند چون گوسفند

چنین است کردار این گوژپشت
بپرورد و پرورده خویش کشت

دهد پادشاهی کرا در خورست
کسی کز در خلعت و افسر است

بزرگان که بودند با او بجنگ
چه از کوشش کین و آن نام و ننگ

که ای نامداران فرخنده پی
شما آتش و دشمنان پاک نی

همه جان و تن را فدا کرده ام
دم از شهر توران جدا کرده ام

وزان پس بر آن کشتگان بنگرید
چو روی سپهدار توران بدید

به پیران بر افسانش از بهر بخت
که گفتی یکی آتشی بر درخت

که بخت بد بت از دهای دژم
بدم آورد شیر شرزه دژم

کشیدی همه سال تیمار من
میان بسته بودی بهر کار من

چنان مهربان بود و دژخیم گشت
وز و شهر ایران پر از بیم گشت

فراوان همی دادمش تیر پند
نیامدش گفتار من سودمند

مکافات او ما جزاین خواستیم
همی تخت و دیهیم آراستیم

بدل بر جفا گشت بر جای مهر
بدان سرد گرگونه بنمود چهر

همی پند گودرز و فرمان کن
بپیچید و گفتار گردان کن

ز توران سپیده آمد دوان
به نزد چنین گودرز بودش نهان

بداد او ز پی کین افراسیاب
زمانه بد و کرد چندین شتاب

تنش را بیالود و از آن سر کشید
ز کافور و مشکش بیاگند مغز

یکی دخمه فرمود خسرو بمهر
بیاورد و بر زمان بگردان سپهر

نهادند مر پهلوان بگاه
کمر بر میان و بسر بر کلاه

خردمند را دل ز کردار اوی
بماند همی خیره در کار اوی

نگه کرد خسرو بدان زشت کار
چو دیدان بسر بر فرو هشته تار

همانا که کاوس بد کرده بود
جهان آفرین را بیازرده بود

ولیکن به نیروی کیهان خدای
جهاندار نیکی ده رهنمای

گروی زره را گرفتا گره
بفرمود تا برکشیدند زره

بفرمود از آن پس فگندن بر آب
بگفتا چنین با پدر افراسیاب

ببر شاه چندی بران رزمگاه
بدان تاکنند ساز کار سپاه

بگودرز داد آن همه بندیان
کلاه بزرگی و تخت جهان

بیاراسته اندر خور کارشان
بیاراست خلعت سزاوارشان

زنهار خواستن تورانیان از کیخسرو

از آنان که بودند مانده بجای
که پیران بر ایشان بسر بر بپای

فرستاده آمد بنزدیک شاه
خردمند گردی ز توران سپاه

که ما شاه را بنده و چاکریم
زمین جز بفرمان تو نسپریم

سپهبد شناسد که ما خود کدام
میان تنگ بسته بمهر جانیم

کس از خواست یزدان بیابد رها
اگر چه بود در دم اژدها

نبدمان بکار سیاوش گناه
ببر فاهر بن شاه ناول نگاه

یکی پادشاهست ناپاک رای
نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای

ازان روز تا این زمان خسته‌ایم
ز درد دل اندر دو رخ شسته‌ایم

به توران همه دودمان پرغم است
زن و کودک خرد را ماتم است

نه بر آرزو رزم خواه آمدیم
نه بهر بر و بوم و گاه آمدیم

ازین کارها را برآمد به سر
پدر بی پسر شد پسر بی پدر

به جان گر دهی مان همی زینهار
ببندیم پشت کمر بنده وار

همه خود بکام نهنگ اندریم
نه با لشکر تو بجنگ اندریم

بدین لشکر اندر بسی مهترند
کجا بندگی شاه را درخورند

گنهکار ماییم و او پادشاست
ازو هرچه آید به ما بر رواست

سراسر به سر پیش او آوریم
نه با کین و با گفت و گو آوریم

گر از ما پرستش اندرون کین بود
بدین سر دشمن آیین بود

اگر ایدونکه بخشایش آرد رواست
بجان گر نباید که شه را هواست

چو بشنید گفتار ایشان به درد
ببخشودشان شاه آزاده مرد

بفرمود تا پیش او آمدند
بدان آرزو چاره جو آمدند

همه برنهادند سر بر زمین
پر از خون دل و دیده پر آب کین

سپهبد سوی آسمان کرد سر
که ای دادگر داور چاره‌گر

بران لشکر است این که سر بر زمین
همی خاک جستند از ایران زمین

که زهر گزاینده پراکنند
سر سرکشان اندران افکنند

چنین کردشان این زمان دادگر
نه رای و نه دانش نه پای و نه سر

برو دست یازم که دادار بس
ز گیتی نخواهم بجز یار کس

برین داستان زد یکی نیک رای
که از کین بزرین اندر آورد پای

کزین بارهٔ رخشنده تخت نشست
کنون کار بیدار بخت منست

برین کین اگر تخت و تاج آوریم
وگر رسم تابوت ساج آوریم

وگرنه به چنگ پلنگ اندریم
خور کرگسانست مغز سرم

کنون بر شما گشت کردار بد
شناسد هر آنکس که دارد خرد

نیم من بچون شما بسته چنگ
نگیرم چنین کار دشوار تنگ

همه یکسره در پناه منید
اگرچند بدخواه گاه منید

هر آنکس که خواهد که باشد درست
درین کار نافزایش آید نه کاست

هر آنکس که خواهد که زی شاه خویش
گذارد بجز سیرم بر در راه پیش

ز بیشی و کمی و از رنج و آز
به نیروی یزدان شدم بی‌نیاز

چو ترکان شنیدند گفتار شاه
ز سر برگرفتند یکسر کلاه

به پیروزی شاه خسرو شدند
پلنگان جنگی چو آهو شدند

ز برگستوان و ز رومی کلاه
یکی توده کردند تا چرخ ماه

بگرداند رش ایرج ز دوش بنفش
زدند آن سر افراز ترکان درفش

بخوردند سوگندهای گران
که تا زنده‌ایم از کران تا کران

همه شاه را چاکر و بنده‌ایم
همه دل بهر روی آگنده‌ایم

چو این کرده بودند بیدار شاه
ببخشید یکسر گناه سپاه

ز بیم شان ازان پس پراگنده‌ایم
همه بوم ازان مردم آگنده‌اند

بازآمدن بیژن با گستهم با لهاک و فرشیدورد بلشکر ایران

وزان پس خروش آمد از دیدگاه
که گرد سواران برآمد ز راه

سه اسپ و سه کشته بر و بسته زار
همی بینم از دور با یک سوار

همه نامداران ایران سپاه
نهادند چشم از شگفتی به راه

که تا کیست این مرد از ایران زمین
که یارد گذشتن برین دشت کین

هم اندر زمان بیژن آمد دمان
به زه بر به بازو فکنده کمان

بر اسپان چو لهاک و فرشیدورد
فکنده نگونسار پر خون و گرد

بر اسپ دگر بر پر از درد و غم
به آغوش ترگ اندرون گستهم

چو بیژن به نزدیک خسرو رسید
سر و تاج و تخت بلندش بدید

بپوسید و بر خاک بنهاد روی
شده شاد خسرو بدیدار اوی

بپرسید و گفتش که ای شیرمرد
کجا رفته بودی بدشت نبرد

ز گستهم بیژن سخن یاد کرد
ز لهاک و ز گرد فرشیدورد

وزان زاری و خستگی گستهم
ز جنگ سواران همه بیش و کم

کنون آرزو گستهم را یکی است
که آن کار بر شاه دشوار نیست

به دیدار شاه آمدستش هوا
دگر جان ازان پس گذارد رها

بفرمود پس شاه آزرمجوی
که آرند گستهم را نزد اوی

چنان بُد ز بس خستگی گستهم
که گفتی همی برنیایدش دم

دلاور چو بوی شهنشاه یافت
بپیچید و دیده سوی او بتافت

ببارید از دیدگان آب مهر — سپهبد پر از آب و خون کرد چهر
بزرگان که بودند گریان بشهر — چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بمرگ — که سندان کین بد سرش ریز ریز
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید — یکی مرد بد خستگان را امید
رسیده به بیراست نزدیک شاه — ببازوش بودی همه سال و ماه
چو مردوش گستهم را نجوا آست — گشاد آن گرانمایه از دست راست
ابر بازوی گستهم بر ببست — بمالید بر خستگیهاش دست
پزشکان که از هند و روم آمدند — چه از شهر توران چه ایران زمین
همه شان بگرد جهان برگماشت — ز بهر چنین روز با شان بداشت
ببالین گستهم شان بر نشاند — ز هر گونه افسون برو بر بخواند
وز انجا بیامد بجای نماز — بسے با جهان آفرین گفت راز
دو هفته بر آمد بر آن خسته مرد — بپیوسته برخاست از رنج و درد
برا پرسشش بردند نزدیک شاه — چو شاه جهان کرد دوری نگاه
با ایرانیان گفت کز کردگار — بود هر کسے شاد در روزگار
به پیروزی اندر غم گستهم — نکرد این دل شادمان دژم
همه مهر پروردگار است و بس — نه از دانش مرد و از مهر کس
بخواند آن زمان بیژن گیو را — بدو داد و دست گو نیو را
که تو نیک بختی ز یزدان شناس — مدارا ز تن خویش هرگز سپاس
که اوسیت جاوید فریاد رس — بجستی بگستهم و جز او دو کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد — جهاندار گستهم را زنده کرد
بگستهم گفتش که زنهار داد — ندیدم چو بیژن بدین روزگار
گرا و رنج بر خویشتن برگزیندی — ستایش بر نیکو نکی بندی
برسید نبذ شاه یک هفته نیز — درم داد و دینار و هر گونه چیز
فرستاد هر سو فرستادگان — بر و بزرگان و آزادگان
گر زی درگه آیند با ساز جنگ — که داریم آهنگ زی شاه گنگ
چو از جنگ پیران شد بی نیاز — یکی رزم گنجبر و اکنون بساز
پس از کینه اند خنهاے نغز — بیارای اکنون به پاکیزه مغز
که چون خواست کینه ز افراسیاب — برنج فراوان بشد زود یاب

بیزدان بر آن شاه باد آفرین — که نازد بر و تخت و تاج و نگین

در ستایش سلطان محمود و گله روزگار

خداوند تاج و خداوند گنج — خداوند شمشیر و دهقان و رنج

گر بخشش ز بخشش بنالد همی — بزرگی ز بخششش ببالد همی
ز دریا بدر با سپاه و بسیت — جهان زیر فرتر کلاه و دسیت
بگیتی به کان اندرون زر نماند — که منشور بخشش ورا بر نخواند
ز دشمن ستاند رساند بدوست — خداوند پیروز گر یار اوست
به بزم اندرون گنج بپراگند — چو رزم آیدش شیر و پیل افگند
چو او مرز گیرد بشمشیر تیز — برانگیزد اندر جهان رستخیز
ازان تیغ زن دست گوهر فشان — ز گیتی بجوید همی جز نشان
که در بزم دریاش خواند سپهر — برزم اندرون شیر خورشید چهر
گواهی دهد در جهان خاک و آب — همه بر فلک چشمه آفتاب
که چون او نبود است شاهی بجنگ — نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ
اگر مهر با کین خسا نیزدی — ستاننده ز جنبشش فرو ریزدی
تنش زور مندست و چندین سپاه — که اندر میان باد راست راه
پس لشکرش هفت صد ژنده پیل — خدای جهان یاور جبرئیل
همی باژ خواهد ز هر مهتری — ز هر نامداری و هر کشوری
اگر باژ ندهند کشور دهند — همان گنج و هم تخت و افسر دهند
که بار دگر گشتن ز پیمان اوی — دگر سرکشیدن ز فرمان اوی
که در بزم گیتی بدو در نشست — ببزم اندرون کوه دریا نشست
ابوالقاسم آن شهریار دلیر — کجا گور بستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد — سر سرکشان اندر آرد بگرد
جهان تا جهان باشد او شاه باد — بلند اخترش افسر ماه باد
که آرایش جنگ زشند داد و دست — به بزم اندرون ابر بخشنده اوست
خرد هست و هم نیکنامی و داد — جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه و دل و گنج دستور هست — همان رزم و بزم و همان سور هست
یکی فرش گسترده شد در جهان — که هرگز نشانش نگردد نهان
بجا فرش را مسند و مرقد است — نشسته نگه فضل بن احمد است
نبد خسروان را چنان کدخدای — به پرهیز و داد و بدین و براے

که آرام این پادشاهی بدوست / که او بر سر نامداران نکوست
گشاده زبان و دل و پاک دست / پرستندهٔ شاه و یزدان پرست
ز دستور فرزانهٔ دادگر / پراگنده رنج من آمد بسر
بپیوستم این نامهٔ باستان / پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد / بزرگی و دینار و افسر دهد
ندیدم جهاندار بخشندهٔ / بگاه کیان بر درخشندهٔ
همی داشتم تا کی آید پدید / جوادی که جودش نخواهد کلید
نگهبان دین و نگهدار تاج / فروزندهٔ ملک بر تخت عاج
برزم دلیران توانا بود / بجود و بسپرا نیز دانا بود
ببار آورد شاخ دین خرد / گمانش بدانش جهد پرورد
باندیشه از بیگزندان بود / همیشه نیایش به یزدان برد
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج / بدرویشی و زندگانی و رنج
چو پنج از بر سال شصتم گذشت / بدانسان که باد بهاری بدشت
من از شصت و شش سست گشتم چو مست / بجای عنانم عصا شد بدست
رخ لاله گون گشت برسان ماه / چو کافور شد رنگ ریش سیاه
ز پیری خم آورد بالای راست / هم از نرگسان روشنائی بکاست
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت / جوان بودم و چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند / که اندیشه شد پیر و من بی گزند
که ای نامداران گردن کشان / که جست از فریدون فرخ نشان
فریدون بیداردل زنده شد / زمین و زمان پیش او بنده شد
بداد و ببخشش گرفت این جهان / سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ اوی / که جاوید بادا بر و بخت اوی
از آن پس که گوشم شنید آن خروش / نخواهم نهادن بآواز گوش
بپیوستم این نامه بر نام اوی / همه مهتری باد فرجام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر / خداوند شمشیر و تاج و سریر
همی خواهم از کردگار بلند / که چندان بماند تنم بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان / بگویم تانم سخن در نهان
وزان پس تن بی هنر خاک راست / روان را بمعدن پاک آراست
جهاندار بخشندهٔ دادگر / کزو نیست پیدا بگیتی هنر
خداوند هند و خداوند چین / خداوند ایران و توران زمین
خداوند زیباد بر تر منش / وزو دور بیغاره سرزنش
بترّد ز آواز چرم پلنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ
چه دینار در بزم پیشش چه خاک / ز بخشش ندارد دلش ترس و باک
جهاندار محمود خورشید فش / برزم اندرون شیر شمشیر کش
مرا از جهان بی نیازی دهد / میان یلان سرفرازی دهد
که جاوید بادا سر تخت اوی / بکام دلش گردش بخت اوی
دلیرانکه او را تواند ستود / کسی کش ستایش نداند سرود
که فرّ شاه جهان از گمان برتر است / چو بر تارک مشتری افسر است
همی بندگی کردم ای شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب / ز باران و از تابش آفتاب
پی افگندم از نظم کاخی بلند / که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد / همی خواند آنکس که دارد خرد
کند آفرین بر جهاندار شاه / که بی او مبادا کسی پیشگاه
همه او را ستاینده کردار اوست / جهان سر بسر پر ز آثار اوست
چو مایه ندارم ثنای ورا / ستایش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد / خرد بخت او را فروزنده باد
دلش شادمانه چو خرم بهار / تن آزاد و از گردش روزگار
ازو شاد بادا دل انجمن / بهر کار پیروز و چیره بتن
همی تا بگردد فلک چرخ وار / بود اندرو مشتری را گذار
بماناد جاوید در عز و ناز / ازو دور چشم بد و بی نیاز
کنون زین سپس نامهٔ باستان / بپیوندم از گفتهٔ راستان
چو پیش آیدم گردش روزگار / تباهی مرا چند آمد ز کار
چو پیکار خسرو آمد پدید / بباید ز من جادویها شنید
بدین داستان در بیارم همی / تبنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه یافتم زین نشان / که عنبر سخن یافتم پیش ازان
ابا آزمون را نهاده دو چشم / گهی شادمانی گهی پر ز خشم
شگفت اندرین گنبد تیز رو / بمانم همی دل پر از رنج تو
چنین بود تا بود دور زمان / تو بودی تو اندر شگفتی جهان

یکی را همه ساله رنج است و درد
پشیمانی و درد بارش خورد

یکی را همه بهره شهد است و قند
تن آسانی و ناز و تخت بلند

یکی را همه رفتن اندر فریب
گهی بر فراز و گهی در نشیب

چنین پرورانده همی روزگار
فریدون آمد از تنگ گل رنج خار

بدانگه که سال اندر آید بشصت
نباید کشیدن ز شمشیر دست

ز هفتاد بر بگذرد بر کسی
ز دوران چرخ آزموده بسی

وگر بگذرد آن هم از بدتر است
بران زندگانی بباید گریست

اگر شست باشی نبودی نشست
خردمند از دانشی راه جست

نیابم برین چرخ گردنده راه
نه بر داوری دام خورشید و ماه

جهاندار اگر چند کوشد برنج
نسازد بکین و نتازد بگنج

همش رفتن آید بدیگر سرای
بماند همی کوشش او بجای

تو از شاه کیخسرو اندیشه گیر
کهن گشته کار جهان تازه گیر

که کین پدر باز جست از نیا
بشمشیر و بر چاره و کیمیا

نیا را بکشت و خود ایدر نماند
جهان نیز منشور او برنخواند

چنین است رسم سرای سپنج
بدان کوش تا دور مانی ز رنج

لشکر آراستن کیخسرو و بجنگ افراسیاب

چو شد کار گودرز و پیران بسر
بجنگ دگر شاه پیروزگر

بیاراست بر هر سوی مهتران
برفتند با لشکری بیکران

برآمد خروشیدن کره نای
بهامون کشیدند پرده سرای

یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
نهادند و شد روی گیتی چو نیل

نشست از بر تخت با تاج و گاه
خروش آمد از دشت و از بارگاه

بهشت اندرون راه رفتن نبود
بشهر اندرون جای خفتن نبود

بهر مرز کو لشکر فرستاده بود
بسی پند اندر زبان داده بود

چو لهراسپ چون رستم تیز چنگ
که از ژرف دریا برآرد نهنگ

دگر نامور رستم پهلوان
پسندیده او را دو روشن روان

بفرمودشان بازگشتن بدر
هر آنکس که بد گرد و پرخاشخر

در گنج بگشاد روزی براه
بسی از روان پدر کرد یاد

فرستادگان جست از انجمن
سخن گوی و از دوده رای زن

بجز نامدارسی خود کاسه
نوشتند بر پهلوی نامه

که فیروز کیخسرو از پشت پیل
بزد مهره و گشت کشور چو نیل

نه آرام بودش نه آرام و خواب
که ما ساختن کین افراسیاب

چو برخواند آن نامه هر مهتری
کجا بود در پادشاهی سری

ز گردان گیتی برآمد خروش
زمین همچو دریا برآمد بجوش

بزرگان هر کشوری با سپاه
نهادند سر سوی درگاه شاه

چو شد ساخته جنگ را لشکری
ازان نامداران هر کشوری

ازان پس بگردید گرد سپاه
بیاراست بر هر سوی رزمگاه

گزین کرد ازان لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سی هزار

که باشند با او بتاب اندرون
همه جنگ را دست شسته بخون

ستودن سزا گرد ازان انجمن
بزرگان رویین تن تیغ زن

چو رستم که بد پهلوان بزرگ
چو گودرز و هفتاد آن پیر گرگ

دگر پهلوان طوس زرینه کفش
که او بود با کاویانی درفش

بیک دست مر طوس را کرد جای
منوشان و خوزان فرخنده رای

که بر کشور پارس بودند شاه
منوشان و خوزان زرین کلاه

وزان روی دو تر آرش ندیم تژه
چو گودرزیان شهر آن گرد لشکر فروز

یکی آنکه بر خوزیان شاه بود
گه رزم با بخت همراه بود

یکی شاه کرمان که هنگام جنگ
نکردی بدل یاد رای و درنگ

چو صباغ فرزانه شاه یمن
دگر شیردل ایرج پیلتن

که بر شهر کابل بد او پادشاه
جهاندار و فرزانه و پارسا

چو شماخ سوری شه سوریان
کجا رزم را بسته بودی میان

فریدون تر از دو فارن رزم جو
بهر کار فیروز و لشکر شکن

که بر شهر خاور بد او پادشاه
جهاندار و بیدار و فرمانروا

هر آنکس که از تخمهٔ کیقباد
بزرگان با دانش پاک زاد

بدست چپ خویش بر جای کرد
دل افروز را لشکرآرای کرد

بزرگان که از تخم گودرز بند
نزد زندگی شب ... تا ستیغ

یکی بیژن گیو در پاس گرد
کجا شاه شان از بزرگان شمرد

چو گرگین میلاد و گردان دگر
بزرگ نستند کیهنر ... کمر

دگر آنکه بود از نه تخم زرسپ
فروزنده فرخ آذر گشسپ

پس پشت او را نگهبان داشتند — همی نیزه از میغ بگذاشتند
برستم سپرد آن زمان میمنه — که یکدل سپاهی بد و یکتنه

هر آنکس که از زابلستان بدند — دگر مهتر و خویش دستان بدند
بریشان سپرد آن زمان دست راست — همی نام و آرایش جنگ خواست

سپاهی گزین کرد بر میسره — چو خورشید تابان به هر چهره
سپهدار گودرز کشواد بود — هجیر سپهدار و فرهاد بود

بزرگان که از بردع و اردبیل — به پیش جهاندار بودند خیل
سپهدار گودرز را خواستند — چپ لشکرش را بیاراستند

بفرمود تا پیش قلب سپاه — به پیلان جنگی ببستند راه
نهادند صندوق بر پشت پیل — زمین شد بکردار دریای نیل

هزاران دلیران روز نبرد — بصندوق در ناوک انداز کرد
نگهبان هر پیل سه صد سوار — همه جنگ جوی و همه نامدار

ز بغداد و گردان جنگ آوران — که بودند با نیزه شادوران
گزیده سپاهی ز گردان کرخ — بفرمود تا با کمانهای چرخ

پیاده ببردند در پیش پیل — اگر کوه پیش آمدی بردو میل
دل سنگ بگذاشتندی به تیر — نبودی کس آن زخم را دستگیر

پیاده پس پیل کرده بپای — ابا نیزهٔ رمحی سرگرای
سپاهی گیلی به پیش اندرون — همی از جگر شان بجوشیده خون

پیاده همی از پس نیزه‌دار — سپردار با تیر جوشن گذار
پس پشت ایشان سواران جنگ — بیاگنده ترکش به تیر خدنگ

زخاور سپاهی گزین کرد شاه — سپردار با درع و رومی کلاه
دگر دان دگر کشان سی هزار — فریبرز را داد جنگی سوار

ابا شاه شهر دهستان نخوار — که در چشم او بد بد اندیش خوار
که از تخمهٔ نامور شه بود — بزرگی بد آنگه در آن تخمه بود

بدست فریبرز نستوه بود — که نزدیک او لشکر انبوه بود
بزرگان رزم آزموده سران — ز دشت سواران نیزه وران

سرمایهٔ ویس رویا زهیر — که آهو ربودی که چنگال شیر
بفرمود تا نزد نستوه شد — چپ لشکر شاه چون کوه شد

سپاهی بد از روم و بربرستان — یکی پیش رو نام کشورستان
سوار و پیاده بدی سی هزار — برفتند سوی چپ شهریار

دگر لشکری کز خراسان بدند — جهان جوی و مردم شناسان بدند
منوچهر آرش سپهدارشان — که نام جستن [illegible]

دگر نامداری گرو خان شاه — جهاندار و ز تخمهٔ کیقباد
کجا نام او شاه فیروز بود — سپهبد دل لشکر از وی بود

شه فرچگان بود برسان شیر — کجا پشت پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهرشان جا کرد — تهمتن را لشکر آرای کرد

بزرگان که از کوه قاف آمدند — ابا نیزه و گرز لاف آمدند
سپاهی ز تخم فریدون و جم — پر از کین دل از تخمهٔ زادشم

گزین کرد شمشیرزن سی هزار — جهان جوی در تخمهٔ شهریار
سپرد آن سپه گیو گودرز را — بدو تازه شد دل همه عز را

پس گیو بر آوه سکنان — برفتند خیلش گیان و دوگان
بیاری به پشت سرافراز گیو — برفتند گردان بیدار نیو

فرستاد بر میمنه ده هزار — دلاور سواران شمشیر دار
دگر ده هزاران دلیران گرد — پس گیو گودرز را بر شمرد

دادم بشد بر ته تیغ زن — ابا کوهیاران اندر آن انجمن
که باشد بجنگ اندرون یار گیو — سپاه سرافراز و گردان نیو

فرستاد بر میسره سی هزار — گزیده سواران در کارزار
زواره بدین جنگ را پیشرو — سپاهی همه جنگ سازان نو

ز گردان جنگ آوران ده هزار — گزین کرد شاه از در کارزار
به پیش اندرون خار زن قم زن — سر نامداران آن انجمن

بدان تا سیان دو روی سپاه — بود گرد اسب افگن و رزم خواه
وزان پس بگستهم گژدهم گفت — که با خار زن رزم زن یار جفت

بفرمود تا در میان پور طوس — بگردد بهر جای با بوق و کوس
بدان تا ببندد ز بیداد دست — کسی را کجا نیست یزدان پرست

نباشد کس از خوردنی بی‌نوا — ستم نیز بر کس ندارد روا
همی هرچه خواهد نخواهد ز شاه — بهر کار باشد زبان سپاه

جهان پر ز گردون بد و گاو میش — ز بهر خورش راه مانده پیش
بهر سو طلایه پدیدار کرد — سر خفته از خواب بیدار کرد



بجاگه بد و دیده بان داشتی سپه را پراگنده نگذاشتی
همه غار و کوه و بیابان و دشت بهر سو همی گرد لشکر بگشت
ز ایشان کسی را ندیدیم دریغ همی راند با خویشتن شاه گنج
بهر سو فرستاد کارآگهان همی جست بیدار کار جهان
عنانها یک اندر دگر ساخته همی جنگ را گردن افراخته
بدینگونه چون کار لشکر بساخت بگردون کلاه کیان برفراخت

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر کشیدن بجنگ کیخسرو

دل مرد بدخواه با بیم خوی بجز جنگ گردان نکرد آرزوی
سپه از ترکان ز ایران روی جاج نشسته بآرام بر تخت عاج
دو بار زر لشکر هزاران هزار سپه بود با آلت کارزار

بران مرز کهسار هرچه بود — زبرگ درخت و زکشت و درود
سپهدار ترکان به بیگند بود — بی گرد او خویش و پیوند بود
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای — ز خیمه نبد بر زمین هیچ جای
نشست اندران شهر آنگه دژ بود — که کندز فریدون برآورده بود
ورا نام کندز بدی پهلوی — اگر پهلوانی سخن بشنوی
نبیره فریدون بد افراسیاب — ز کندز برفتن نکردی شتاب
ز دیبای چینی سراپرده بود — فراوان به پرده درون ترک و تو
نهاده بخیمه درون تخت زر — همه پیکر تخت زر و گهر
ز بیرون دهلیز پرده سرای — فراوان درفش بزرگان بپای
برادر بدش چند و چندی پسر — ز بیگانگان آنکه مد با هنر
سحرگه سواری بیامد چو گرد — سخنهای پیران همه یاد کرد
همه هر کسی یاد کرد آنچه دید — ازان بد که ایران به توران رسید
چه از روی سپاه و چه پشت سپاه — چه زاری رسید اندران رزمگاه
بر نهار شد لشکر ما همه — هراسان شد از بی شبانی رمه
خروشان فرود آمد از تخت عاج — به پیش بزرگان بیفگند تاج
ز بیگانه جا پیش بپرداختند — ز خویشان یکی انجمن ساختند
همی گفت زار ای جهان بین من — سوار سرافراز روئین تن
ازین جنگ پور و برادر نماند — سپهدار و سالار لشکر نماند
پس آنگه یکی سخت سوگند خورد — همی گفت با رنج و تیمار و درد
قبا جوشن و اسپ تخت منست — کله خود و نیزه درخت منست
مگر کین آن نامداران من — جهانجوی و خنجر گذاران من
خروشان همی بود ازین گفت و گو — ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
بدان درد و زاری سپه را بخواند — ز پیران فراوان سخنها براند
بدیشان چنین گفت افراسیاب — کزین پس مجویید آرام و خواب
کنون گاه کین است و خون ریختن — بشمشیر روان اندر آویختن
بزرگان توران با فراسیاب — بگفتند و کردند مژگان پرآب
چو پیران و رویین و هومان نژاد — چو فرشید ورد آن گزیدن نژاد
ز خون گرد در کوه دریا شود — درازی ما همچو پهنا شود
دل غلغله ترکان ازان تازه شد — بنالید و بر دیگر اندازه شد

بخوردند یکسر همه بار و برگ — جهان را همی آرزو بود مرگ
همه نامداران ما چین و چین — نشسته بر شاه توران زمین
جهانجوی پر دانش افراسیاب — بکندز نشسته بخورد و بخواب
برآورد در کندز آتشکده — همه زند و استا بزر آزده
کنون نام کندز به بیگند گشت — زمانه پر از بند و او رنج گشت
بود و نیرگانش نشسته بدشت — شهر از سپاهش همی خیره گشت
به پرده درون خیمه‌های پلنگ — برآیین سالار ترکان بجنگ
نشسته برو شاه توران سپاه — بدست اندرون گرز و بر سر کلاه
زده بر درش خیمه هر کسی — که نزدیک او آب بودش بسی
همی خواست کاید به پشت سپاه — بیاری پیران بدین رزمگاه
همه نیزگان از پس یکدگر — رسیدند گریان و بر خاک سر
ز پیران و لهاک و فرشیدورد — وزان نامداران بروز نبرد
هم آن روز کیخسرو آنجا رسید — زمین کوه تا کوه لشکر کشید
چو بشنید شاه این سخن خیره شد — سیه شد رخش چون دلش تیره شد
خروشی برآمد ز لشکر بدرد — ز رنج نامداران شد از درد زرد
ازان درد بگریست افراسیاب — همی کند موی و همی ریخت آب
چو هومان و لهاک و فرشیدورد — سواران و شیران بروز نبرد
بنالید و بر دیگر اندازه گشت — غم و درد لشکر برو تازه گشت
به تیروان که بیزارم از تخت عاج — سرم تیز بیزار باشد ز تاج
ازین پس نخواهم چپید و چرم — بگر خویشتن تاج را بر دریم
نخواهم ز کیخسرو شوم زاد — که تخم سیاوش بگیتی مباد
که لشکر به نزدیک جیحون رسید — همه روی کی لشکر سپه گسترید
ز خون بر آورش فرشیدورد — ز روئین دگر دان بروز نبرد
که دشمن سپه کرد و شد تیز جنگ — نه هنگام رای است و گاه درنگ
همه رنج ما راست و هم رنج کین — ز پیران و از شاه ایران زمین
که ما سر بسر شاه را بنده ایم — نگردیم ازین کینه تا زنده ایم
کنون ما همه پیش شاه اندریم — اگر سر فرازیم اگر کهتریم
یکی بر نگردیم ازین کینه گاه — اگر یار باشد خداوند ماه
و رنج بگشت و دو روز بداد — دلش پر ز کین و سرش پر ز باد

گله هرچه بودش بدشت و بکوه
به جیحون بفرمود تا بگذرند
فرستاد بر هر سوی لشکری
شب تیره بنشست با بخردان
بران برنهادند یکسر کشاه
ترخان که او بود مهتر سپه
زچندان سپه نیمی او را سپرد
دمادم فرستد سلیح و سپاه
سپه برد و بسپرد تا سر رود بار
زانبوه پیلان و شیران نرم
بیامد پس لشکر افراسیاب
سپهبد بگفت از چپ و دست راست
که چندین سپه را برین دشت جنگ
بدین روی جیحون بر آب روان
دلش تازه برگشت ازین آگهی
بیاراست قلب و جناح سپاه
بیاراست لشکر گهی شاهوار
گزین کرد و بست چپش را پشنگ
پشنگ است دانش ستوده خرد
همه نیزهٔ آهنی داشتی
رشیده یکی بود کهتر بسال
که بودی به پیش سپه بر آذن
که باشد نگهبان پشت پشنگ
سوی میمنه لشکری برگزید
که سالار شان بود نجم پسر
ز گردان جنگی دران سی هزار
جهاندیده نستوه سالار شان
سپهبد چو اغریرث جنگجوی
سپهدار گرسیوز پیلتن

بخشید بر لشکرش هر گروه
بکشتی همه آب را بسپرند
بسی چاره بر ساخت از هر دری
جهاندیده و رای زن موبدا
ز جیحون بران سو گذارد سپاه
بفرمود تا رفت پیش پدر
جهاندیده و نامبردار و گرد
خورش باز پس گسلانند ز رزم
بیاورد کشتی فزون از هزار
گذرهای جیحون پر از باد و دم
براندیشهٔ رزم بگذاشت آب
که بالا و پهنای لشکر کجاست
علف باید و ساز و جای درنگ
خورش آورد مرد روشن روان
ببالید برگاه شاهنشهی
طلایه که دارد ز دشمن نگاه
بقلب اندرون تیغ زن ده هزار
که او داشتی روز جنگ پلنگ
که شیده بخورشید تابنده نام
برآورد بر کوه بگذاشتی
برادر بد او را و فرخ همای
بدانش سرش برتر از انجمن
نه پیچید سر از باره از بر سنگ
که خورشید گشت از جهان ناپدید
یکی نامور گرد پرخاش خر
فرستند با خنجر کارزار
چو پیسنگ و لاور نگهدار شان
که با خون یکی داشتی انجمن
جهان جو سالار آن انجمن

ز ترکان شمشیر زن سی هزار
بدان تا شب تیره بی خفتنان
چنان بود فرمان یزدان پاک
ز هر گونه با هم همی ساختند
همی چاره جست از بد بدگمان
پدر بود گفتی بمردی بجای
بفرمود تا در جنا را بود
سپهبد ز بیگانه بیژن کشید
بیک هفته از آب کشتی گذشت
ز کشتی همه آب شد ناپدید
پراگنده هر سو هیونی دوان
چو باز آمد از هر سوی کارساز
زیکسوی دریا و گیلان هست
بیابان اندرون ریگ جا فراخ
سپهبد بسی دیده بد کارزار
همان ساقه و جایگاه بنه
نگه کرد در قلبگه جای خویش
بلشکر چنو نامداری نبود
برانگیختی اسپ و دم پلنگ
ز گردان و گردنکشان صد هزار
دلیری کجا جهن بد نام او
بدو داد ترک چگل صد هزار
بمیسره جاندار افراسیاب
تتاری و لنجی و خلخ سوار
ورا خواندندی گو گردگیر
دمور و جرنجاس با او برفت
همه سی هزار از یلان ترکمان
ازان نامور تیغ زن چل هزار
وزان پس گزید از یلان ده هزار

گزین کرد شاه از در کارزار
بکشتی نیارد کسی تاختن
که بیدادگر شاه گردد هلاک
جهان را چپ و راست آراستند
سپه را بدو نیمه کرد آن زمان
ببالا و دیدار و فرهنگ راد
بپشت پدر کوه خارا بود
دمان بر لب رود جیحون کشید
سپه بود یکسر همه کوه و دشت
بیابان آموی لشکر کشید
یکی مرد بیدار روشن روان
چنین گفت با شاه گردن فراز
چراگاه اسپان و جای نشست
سراپرده و خیمه بر جای کاخ
نرفتی بگفتار آموزگار
همه میسره نیز با میمنه
سپهبد بدو لشکر آرای خویش
بهر جای چون او سواری نبود
گرفتی بکندی به نیرو نهنگ
بدو داده شاه از در کارزار
پراگنده گرد جهان کام او
سواران شایستهٔ کارزار
که از پشت شیران بردی کباب
همه پهلوانان خنجر گذار
که برکوه بگذاشتی تیغ تیز
بیاری چنین سرافراز تفت
برفتند با گرز و تیر و کمان
گزین گرد شاه از در کارزار
که سیری ندارد گه کارزار

بفرمود تا در میان دو صف … به آوردگه بر لب رود کف
پراگنده بر لشکر اسپ افگنند … دل دشت را زان بنان بشکنند
سوی باختر بود پشت سپاه … شب آمد به پیلان ببستند راه
چنین سالار گیتی فروز … که دارد چنین چشم بر نیم روز
چو آگاه شد شهریار جهان … ز گفتار بیدار کارآگهان
ز ترکان ز کار افراسیاب … که آورد لشکر برین روی آب
سپاهی برین سو به جیحون کشید … که شد تنگ ریگ از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو گوان را بخواند … شنیده همه پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگ آوران برگزید … بزرگان ایران چنان چون سزید
چشیده بسی از جهان شور و تلخ … بیاری گستهم نوذر به بلخ
بهنگش بفرمود تا سوی زم … برد لشکر و پیل و گنج و درم
بدان تا پس اندر نیاید سپاه … کند رای شیران ایران تباه
وزان پس طلایه همه بر نشاند … بزد کوس رویین و لشکر براند
همی رفت با رای و هوش و درنگ … که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
سپهبد چو در بیابان رسید … گذاره بدان ساز لشکر برید
سپه را گذر سوی خوارزم بود … همان ریگ و دشت از در رزم بود
بجیحون بر و هستان بر راه آب … میان ریگ و پیش اندرون افراسیاب
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو … بسی لشکر از نامداران نیو
همی گشت برگرد آن رزمگاه … بیابان نگه کرد بی راه و راه
چو آگاه شد زان سپاه نیا … دل بادشا شد پر از کیمیا
که لشکر فزون بود از آن کو شمرد … همه زنده پیلان و مردان گرد
نگرد سپه بر یکی کنده کرد … طلایه ز هر سو پراگنده کرد
شب آمد بکنده در افگنده آب … بدان سو که بد روی افراسیاب
تو گفتی ز لشکر پراگنده بر گرد دشت … که دشمن نیارد بران جای گشت
چو خورشید تابان ز برج بره … بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را براند … بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آوای بوق و سپاه … یلان برنهادند از آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین آهن است … ز نیزه هوا تیز و در جوشن است
دو لشکر چنان شد که روز و شب … یکی را از ایشان نجنبید لب
ازین روی و آن روی بر پشت زین … پیاده به پیش اندرون همچنین
تو گفتی زمین کوه آهن شد است … همان پوشش چرخ جوشن شد است
ستاره شمر پیش دو شهریار … پر اندیشه و زیجها در کنار
همی بازجستند راز سپهر … بصطلاب تا بر که گردد بمهر
سپهر اندران جنگ نظاره بود … ستاره شمر سخت بیچاره بود

سخن گفتن پشنگ با افراسیاب

جز روز چهارم چو شد کار تنگ … به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای نامدار جهان … سرافراز ترکان میان مهان
بفر تو زیر فلک شاه نیست … ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب … اگر بشنود نام افراسیاب
زمین پرستار بد سپاه ترا … ز خورشید تابان کلاه ترا
نیامد ز شاهان کسی پیش تو … جز این بدگهر بد پدر خویش تو
سیاوش را چون پسر داشتی … بر او رنج و مهر پدر داشتی
یکی باد تا خوش بر زدی همی … برو برگذشتن نبودی روا
از او سیر گشتی چو گشتت درست … که او تاج و تخت و کلاه تو جست
گر او را بکشتی جهاندار شاه … بدین بازگشتی نمین کلاه
کنون آنکه آمد به پشت بجنگ … بگیتی نیاید فراوان درنگ
بپرور روی این شوم ناپاک را … پدروار بسپردش خاک را
همی داشتی تا برآورد پر … شد از مهر شاه از در تاج زر
ز توران چو مرغی بایران پرید … تو گفتی که هرگز نیا را ندید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد … بران نیکوی تا سزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد … پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
همی بود خواهش چو آمد نشست … چنان مهربان پهلوان را بکشت
از ایران کنون با سپاه و بجنگ … نیامد به پیش نیا تیز چنگ
ز دینار خواهد همی نه کلاه … دگر اسپ و شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نجوید همی … سخن جز به پیکان نگوید همی
پدر شاه و نژاد از بادشاست … برین است گفتار من برگواست
سپه را چه باید ستاره شمر … به شمشیر جویند گردان هنر

سواران که در بیشه با منند / همه جنگ را یکدل و یک تنند
چو دستور باشد مرا پادشا / از ایشان سواری نمانم بجا
بروزم نبرد ترگ ایشان تیر / نبیند کشیم از کنده و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو گفت شتاب و تندی مکن
سخن هرچه گفتی همه راست بود / جز از راستی را نشاید شنود
ولیکن تو دانی که پیران گرد / بگیتی همه راه نیکی سپرد
نبد در دلش کژی و کاستی / نجستی بجز خوبی و راستی
بجان پیل بد روز جنگ و نبرد / چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد / چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواران کین صد هزار / همه نامجوی اندر کارزار
برفتند از ایدر پر از جنگ و جوش / سر اندر نهان با غم و با خروش
از ان گونه بر دشت کین کشته شد / زمین زیر شان چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند / ز تیمار دلها همی بگسلند
نه بینند جز مرگ پیران بخواب / نخواند کسی نام افراسیاب
نباشیم تا نامداران ما / بزرگان لشکر سواران ما
نه بینند ایرانیان را بچشم / ز دل کم شود درد و تیمار و خشم
سبا زر پراگنده بیرون کنم / وز ایشان بیابان پر از خون کنم
چنین داد پاسخ که ای شهریار / جز این گونه جوئی همی کارزار
بانبوه جستن به نیکست جنگ / شکسته بود باد ماند بجنگ
مبارز ز لشکر نخستین منم / کز اسپ افگنم وگر روئین تنم
کسی را ندیدم که روز نبرد / فشاند بر اسپ من از باد گرد
مرا آرزو جنگ کیخسرو است / که او در جهان شهریار نو است
اگر جوید او بی گمان جنگ من / رهائی نیابد هم از چنگ من
وگر دیگرے پیش آید بجنگ / بخاک اندر آرم سرش بیدرنگ
دل لشکر ایران شکسته شود / بر ان انجمن کار بسته شود
بدو گفت کای کار نادیده مرد / شهنشاه کی با تو جوید نبرد
اگر جو بری هم نبردش منم / تن و نام او زیر پای افگنم
گر او با من آید بآوردگاه / ترا باید از جنگ هر دو سپاه
بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد / چشیده ز گیتی بسے گرم و سرد
پسر پنج ماندست پشت بپای / نمانیم اگر تو کنی رزم رای
ز لشکر پسند و نه فرزان درست / که تو جنگ او را کنی پیش دست
بشیده بگفت ای جهاندار پور / که بادا بد از روزگار تو دور

بردن شیده پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

چو با خسرو آهنگ داری بجنگ / نگر دان دل خود برین کار تنگ
برو کافرینندهات یار باد / سر بدسگالت نگونسار باد
بکیخسرو از من بیامی رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان
نبیره که جنگ آورد با نیا / سرش پر بدی باشد و کیمیا
چنین بود رای جهان آفرین / که گردد جهان پر ز پرخاش کین
سیاوش نه بر بیگنه کشته شد / ز آموزگاران سرش گشته شد
گنه گر مرا بود پیران چه کرد / چو روئین و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت اسپان بیالیست بست / پر از خون بکردار پیلان مست
ورا بد و نکه گوئی که تو بدتنی / بد اندیش واز تخم آهرمنی
بگوهر نگر تا ز تخم منی / نکوهش همی خویشتن را کنی
تو این کین بگودرز و کاوسیان / که پیش من آرند لشکر دمان
تو خویشی وایشان او دشمن اند / بما تا همین جنگ ایشان کنند
نه زان گفتم این کز تو ترسان شوم / وگر پیش رستم هراسان شوم
همه ریگ دریا مرا لشکر اند / همه نره شیران و کندآورند
هرانگه که فرمان دهم کوه گنگ / چو دریا کنند ای پسر روز جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار / ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندان سر نامور بے گناه / جدا گردد از تن برین رزمگاه
گر از پیش من بر نگردی بجنگ / همانا که آیدت ازین کار ننگ
چو با بیگنه پیمان کنی / بکوشی که پیمان نشکنی
برین کار باشم ترا رهنمای / که گنج و سپاهت بماند بجای
چو کار سیاوش فرامش کنی / نیا را بتوران سیاوش کنی
برادر ریو جهن و جنگی شنگ / که در جنگ دریا کند کوه گنگ
هران بوم و ترکان ایران نهی / بفرمان کنم آن ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان مرا هرچه هست / ز هونیا و از تاج تخت نشست

ز اسپ و سلیح و ز میش و ز کم
که بیارش ماند از نیاز او شم

ز تاج بزرگان و تخت و کلاه
ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه

ز خرم همه همچنین پیش تو
پسر پهلوان پدر خویش تو

دو لشکر برآسایند از رنج رزم
همان رزم ما باز گردد به بزم

درآید دون که جان ترا اهرمن
بپیچد همی تا بپوی کفن

نخواز رزم و خون کندت بلای
بنغز تو پیدا مرا جای نیست

تو از لشکر خویش بیژن حرام
من از جا خود هم نهم پیش گام

بگردیم هر دو بآوردگاه
برآساید از جنگ هر دو سپاه

چو من کشته گردم جهان پیش تست
سپه بندگان پسر خویش تست

و تو شوی کشته بر دست من
کسی را نیازارم از انجمن

سپاه تو در زینهار منند
همه چتر اننده و یار منند

دگر با من اندر نیائی بجنگ
نتابی تو با کارزیده نهنگ

کمر بسته پیش تو آید بتنگ
چو جنگ آورد دور پاش اندر نهنگ

پدر پیر شد پای مردش جوان
جوانی خردمند و روشن روان

بیاورد گه با تو جنگ آورد
دل شیر و چنگ پلنگ آورد

ببینیم تا بر که گردد سپهر
که ابر خود بر سر از تاج مهر

درآید و تنگه با او بجوبی نبرد
دگرگونه خواهی همی کار کرد

همان تا بیاساید اسب سپاه
چو بر سر نهد خود و زرین کلاه

شب تیره و زود دامن اندر کشد
یکی چادر عنبر بسر بر کشد

ز لشکر گزینیم جنگ آوران
سر افراز با گرزهای گران

زمین را ز خون رنگ نیبا کنیم
ز بالای بدخواه پیدا کنیم

ز دم روز هنگام بانگ خروس
ببندیم بر کوهه پیل کوس

سر ترا بیاری برون آوریم
بجوی اندرون آتش آوریم

بزرگان ایران و توران زمین
بجوشید باید گر رزم و کین

سوم روز لشکر بکردار کوه
درآریم در رزم و کین همگروه

ببینیم تا این سپهر بلند
کرا خوار دارد کرا ارجمند

چو بدخواه پیغام من بشنود
بپیچد بدین چند سخن نگرود

بتنها تن خویش از رزم خواه
بدیدار دو رادمیان سپاه

گزین کرد ازان لشکر دان جام
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

بسی آفرین کرد و آمد برون
پدر مژه پر آب دل پر ز خون

برون رفت با او ز لشکر هزار
خردمند و شایسته کارزار

زره چون طلایه بر شیده رود
درفش درفشان سپهدار طور

ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو
ز ناکاردیده سواران تو

بره با طلایه برآویختند
بناکام بی شیده خون ریختند

تنی چند از ایرانیان خسته شد
وزان روی یکبار پیوسته شد

هم اندر زمان شیده آنجا بکار
نگهبان ایرانیان را بدید

دل شیده گشت اندران کار تنگ
همی باز خواند آن یلان را بجنگ

با ایرانیان گفت نزدیک شاه
سواری فرستید با رسم و راه

بگوید که روشن دلی شیده نام
بشاه آوریدست چندین پیام

ز افراسیاب آن سپهدار چین
بر ما در شاه ایران چنین

سواری دمان از طلایه برفت
بر شاه ایران خرامید تفت

که پیغمبر شاه و توران سپاه
کو نیزش با درفش سیاه

همی شیده گوید که هستم بنام
کسی بایدش تا گذارد پیام

دل شاه شد زان سخن پر ز شرم
فرو ریخت از دیدگان آب گرم

چنین گفت کاین شیده خام است
ببالا و مردی همال منست

نگه کرد گردون کشی از گوان
نبد پیش جز قارن کاویان

برو گفت رو پیش او شاد کام
درودش ده از ما و بشنو پیام

چون قارن بیامد به پیش سپاه
بدید آن درفشان درفش سیاه

بیامد بر شیده داوش درود
ز شاه و ز ایرانیان بر فزود

جوان نیز بگشاد شیرین زبان
که بیدار دل بود و روشن روان

بگفت آنچه بشنید از افراسیاب
ز آرام و ز بزم و ز رزم و شتاب

چو بشنید قارن سخنهای نغز
ازان نامور ترک بیدار مغز

بیامد بر شاه ایران بگفت
که پیغامها با خرد بود جفت

چو بشنید خسرو ز قارن سخن
بیاد آمدش روزگار کهن

بجنبید خسرو ز کار نیا
وزان جستن جادو کیمیا

ازان پس چنین گفت کافراسیاب
پشیمان شد است از گذشتن ز آب

بکوشید کز دل به بیچاره ام
به بیشی لشکر جز سانم

ورا چشم بی آب و لب پر سخن
مرا دل پر از درد یار کهن

نماند که گردنده چرخ بلند
بگردد بیاسیت روز گزند

کنون کار ما را جز این نیست روی
که من دل پر از کین هم پیش اوی

بگردیم با ورد با او بجنگ
بهنگام کوشش نسازیم درنگ

همه بخردان و روان سپاه
با آواز گفتند کاین نیست راه

چو ماند بدو پر دانش افراسیاب
جز از چاره سازی نبیند جواب

ندانند جز از تنبلی و جادوی
ز ریب و بداندیشی و بدخوی

ز لشکر کنون شیده را برگزید
که این دید بند بلا را کلید

همی خواهد از شاه ایران نبرد
بدان تا کند روز ما پرزگرد

تو بر تیزی او و دلیری مکن
از ایران و از تلخ شیرین سخن

بآورد گستاخ با او بگرد
نباید که مانیم با رنج و درد

بدست تو گر شیده گردد تباه
یکی نامور کم شود زان سپاه

دگر دور ما زایدر تو گردی هلا
از ایران برآید یکی تیره خاک

یکی زنده از ما نماند بجای
به شهر و بر و بوم ایران بپای

کسی نیست ما را ز تخم کیان
که کین را ببندد دگر بر میان

بنای تو پیر جهاندیده است
توران و چین در پسندیده است

همین پوزش آرد بدین بد که کرد
به بیچارگی جست خواهد نبرد

همی گوهر و سیان و گنج و درم
که بنهاد تو را از پی زادشم

همان تخت زرین و تاج سران
کمرهای زرین و گرز گران

سپار و بگنج تو از گنج خویش
اگر باز دارد بدین رنج خویش

هر آن شهر کز بوم ایران نهی
همی گرد خواهد زند کان تهی

با ایران خرامیم پیروز و شاد
ز کار گذشته نگیریم یاد

بدین گونه گفتند پیر و جوان
جز از نامور رستم پهلوان

که رستم همی ز آشتی سر بگاشت
ز دور و سیاوش بدل کینه داشت

همی لب به دندان بخایید شاه
همی کرد خیره بدیشان نگاه

وزان پس چنین گفت کاین نیست راه
بر ایران خرامیدن از رزمگاه هم

کجا آن همه پند و سوگند ما
که کردیم با شاه پیوند ما

چو بر تخت بر زنده افراسیاب
بماند از او گردد ایران خراب

بکاوس یکسر چه بد شد نگر
بدین دیدگان چون کنون بنگریم

شنیدی که با ایرج نیکبخت
چه آید ز تو راز بی تاج و تخت

نبود ز چه آمد از افراسیاب
که برگشتن وی گرفتش شتاب

سیاوش رد را همی بی گناه
گذشت از بی تخت و گنج و کلاه

ز بیننده تنها کی ازان انجمن
بیامد خرامان بنزدیک من

همی آرزو کرد با من نبرد
شما را چرا شد چنین روی زرد

همی از شما این شگفت آیدم
همان کین پشین جنبزادم

گمانی نبردم که ایرانیان
گشایند از کینه یکسر میان

کسی را ندیدم از ایران سپاه
که افگنده بودند در رزمگاه

که از جنگ ایشان بدینسان شتاب
گرفتند از گفت افراسیاب

چرا یابیان این سخن را ز شاه
شنیدید پیچان شدند از گناه

به پوزش بگفتند ما بنده ایم
همه از مهربانی سرافکنده ایم

نخواهد شهنشاه و جز نام نیک
بهر کار با در سر انجام نیک

که شاید جهاندار بر سرزنش
نخواهد که بر ما بود سرزنش

اگر گویند از ایران سواری نبود
که یارست با او نبرد آزمود

سپاهی خروشان بدشت نبرد
جز از شاه شان این دلیری نکرد

نخواهد مگر خسرو موبدان
که بر ما بود ننگ تا جاودان

بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
که ای سربدان نامبرده راه

بدانید کاین شیده روز نبرد
پدر را ندارد به ناموس گرد

سیاوخش پدرم کرد از جادوی
ز کژی و تاری و از بدخوی

نباشد سلیح شما کارگر
بدان جوشن و خود پولاد بر

همان آنچه ش از دیو دارد نژاد
گرائیدن شیر و تندی باد

کسی را که یزدان نداد است فر
نباشدش با جنگ او پا و سر

همان با شما او نیاید بجنگ
ز فر و نژاد خوابدش ننگ

نبیره فریدون و پور قباد
دو جنگی بود یک دل و یک نهاد

بسوزم بد و تیره جان پدر
چو کاوس را سوخت او پسر

سر اران شیران ایران زمین
هله شاه را خوانند آفرین

بفرسود تا قارن نیک خواه
شود باز و پاسخ گزارد ز شاه

پاسخ یافتن شیده از کیخسرو و بازگشتنش

که این کهتر و پیره و شوار گشت
سپهدار از اندوه اندر گذشت

هنر یافته مرد جنگی بجنگ   نجوید گه رزم جستن درنگ
نخواهم ز تو بوم توران و گنج   که بر کس نماند سرای سپنج
کنون تا خداوند خورشید و ماه   گوا شاد دارد بدین رزمگاه
بروز جهان آفرین کردگار   بدیهیم کاوس پروردگار
که چندان نمانم شما را زمان   که برگل وزد تند باد خزان
بدان خواسته نیست ما را نیاز   که از جور و بیداد آمد فراز
گر انگشت گرمی ز یزدان بود   همیشه دل و بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و سپاهت مراست   همان تخت و شهر و کلاهت مراست
پشنگ آمد و خواست از ما نبرد   زره دار با لشکر و دار و برد
سپیده دمان هست هامان من   به خنجر به بینید سرافشان من
کسی را نبینم از ایران سپاه   که با او بگردد به آوردگاه
من و شیده و دست و شمشیر تیز   برآرم بخنجر جام از و رستخیز
گرایدونکه پیروز باشم بجنگ   نسازم بدیسان فراوان درنگ
مبارز خروشان [illegible]   ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی
خدان پس یلان را همه همگروه   بجنگ اندر آرم بکردار کوه
چو این گفته باشی بشیده بگوی   که ای پر خرد مهتر نامجوی
تو اید به تنها بدام آمدی   نه بر جستن ننگ و نام آمدی
نه از من پیام افراسیاب   که روز بدت گرد بر تو شتاب
جهاندار برخاست از انجمن   ستودانت ایدر بود هم کفن
اگر زنده آیدت زان سر گزند   که از تن ببرند چون گوسپند
بگرید چنان زار بر تو پدر   که کاوس گرید همی بر پسر
بیامد دمان قارن از نزد شاه   بنزدیکی آن درفش سیاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت   همه هرچه بد آشکار و نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب   دلش چون بر آتش نهاده کباب
همه هرچه دید آشکار و نهفت   بپیش پدر یک بیک باز گفت
بشد شاه ترکان پرخ و دژم   غمی گشت و برزد یکی تیز دم
ازان خواب کز روزگار رهاز   چه بد و ز هر کس همیداشت راز
سرش گشت گردان و دل پرنهیب   بدانست کامد به تنگی نشیب
به وی گفت فردا برین رزمگاه   ز افگنده موران نیابند راه
سپهبد بدو گفت کز ما بداد   مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد
برین رزم بشکست گوئی دلم   برانم که دل را ز تن بگسلم
پسر گفت کای شاه ترکان چنین   دل خویش را بد مگردان چنین
چو خورشید تابان برآرد درفش   درفشان کند روی چرخ بنفش
من و خسرو و دشت آوردگاه   برانگیزم از شاه گرد سپاه

چو روشن شد آن چادر لاجورد   جهان شد بکردار یاقوت زرد
نشست از بر اسپ جنگی پشنگ   ز باد جوانی سرش پر ز جنگ

کشته شدن شیده بر دست کیخسرو در رزم هماورد

بجوشن بپوشید روشن برش   ز آهن کلاه کیان بر سرش
درفشش یکی ترک جنگی بجنگ   خرامان بیامد بسان نهنگ
چو آمد بنزدیک ایران سپاه   یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف   خروشان و جوشان و تیغی بکف
تو گوئی یکی اژدهای دژم   همی سوخت خواهد جهان را بدم
همی گوید آن نامور تیز چنگ   که با شاه گوئید کامد پشنگ
بخندید ازو شاه و خندان بخواست   درفش بزرگی برآورد راست
یکی ترک رومی بسر بر نهاد   درفشش بر نام گودرز داد
همه لشکرش زار و گریان شدند   چو بر آتش تیز بریان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار   باهن تن پاک رنجه مدار
شهان را همه تخت بودی نشست   که بر کین کمر بر میان چو بست
که خیره خاک تیره نشستش مباد   بپیچ آرزو کام و دستش مباد
سپهدار با گرز و با گبر و خود   بلشکر فرستاد چندی درود
که کین تاختن بخنبید از آوردگاه   چپ و راست قلب و جناح سپاه
نباید که جوید کسی جنگ و جوش   بر نام گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند   به بینید تا بر که آید گزند
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ   ز رستم بجوئید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوید   بدان ورد نزدیک درمان شوید
سپه را که چون او نگهبان بود   همه چارهٔ جنگ آسان بود
شما هیچ دل را مدارید تنگ   چنین است آغاز و فرجام جنگ

گهی بر فراز و گهی بر نشیب | گهی شادمان و گهی با نهیب
میان بسته با نیزه و خود و گبر | همی گرد نیلش برآمد به ابر
بدو گفت پور سیاوش تویی | خردمند و بیدار و خامش تویی
جز آنی که بر تو گمانی برد | جهاندیده گو خسرو پرورد
اگر جنگ جویی ز پیش سپاه | برو دور بگزین یکی جایگاه
چنین داد پاسخ بدو شهریار | که ای شیر درنده در کارزار
بدین دشت ازیشان بجنبی دمی | نه از نبرگاه و نجنبی دمی
مرا خواستی کس نبودی روا | که پشت فرستادمی تا نبرد
نهادند پیمان که از هر دو روی | بیاری نیاید کسی کینه جوی
برفتند هر دو ز لشکر بروی | چنان چون شود مرد شادان بسوی
بیابان که اندر خور رزم بود | بران جایگه مرز خوارزم بود
نهادند آوردگاهی بزرگ | دو جنگی بکردار درنده گرگ
بگشتند با نیزه‌های دراز | چو خورشید تابنده گشت از فراز
برومی عمود و بشمشیر تیز | بگشتند با گرز پر ستیز
چو شیده دل روز خسته بدید | سر سرکشش ز ترکان بپیچید
همان آتش از تشنگی شد غمی | به نیروی مرد اندر آمد کمی
بیا تا بکشتی پیاده شویم | ز خون و خوی آغار داده شویم
بدین چاره گر زو بیابم رها | شوم بی گمان در دم اژدها
پیاده بیاید که جوییم جنگ | بکردار شیران بیاریم جنگ
بدل گفت کین شیر با زور چنگ | نبیره فریدون و پور پشنگ
وگر من پیاده بگردم بجنگ | بما بر ایشان بر کند کار تنگ
چو خسرو پیاده کند کارزار | چه باید برین دشت چندین سوار
پیاده شوم پیش او رزم‌ساز | تو شاهی جهاندار گردون فراز
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ | چنان دان که با تو نیاید بجنگ
نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ | پیاده بسازیم جنگ پلنگ
جز از بازگشتن ترا رای نیست | که با جنگ خسرو ترا پای نیست
بدان نامور ترجمان شد بگفت | که آواز مردان نشاید نهفت
بدین روز و این فره و دست برد | ندیدیم آوردگه نیز گرد
هم از گردش چرخ بر بگذریم | اگر دیده اژدها بسپریم

برانگیخت شبرنگ بهزاد را | که اندر نوشتی تنگ باد را
میان دو صف شیده او را بدید | یکی باد سرد از جگر برکشید
نبیره سپهدار توران سپاه | که ساید همی ترگ بر میغ ماه
که گر مهتر بودیت با حال خویش | نکردی چنین جنگ را دست پیش
کز ایران و توران نبینند کس | نخواهیم یاران و فریادرس
منم داغ دل پور آن بی گناه | سیاوش که شد کشته بر دست شاه
ز خویش پدر چون بیاراستی | ز لشکر نبرد مرا خواستی
کنون آزمودن یکی رزمگاه | که باشد بجز از میان سپاه
هم ایشان که دارند با ما درفش | ز هر روز ایشان نگردد بنفش
رسیدند جایی که شیر و پلنگ | بدان شخ بی آب ننهاد چنگ
نه پرید بر آسمانش عقاب | ازان بهره شخ و بهر سراب
سواران چو شیران جسته ز غار | که باشند پرخشم روز شکار
نماند ایچ بر نیزه‌هاشان سنان | جدا ز آب برگستوان و عنان
هوا شد ز گرد سواران سیاه | بگشتند سیر اندر آوردگاه
بدانست کان فره ایزدیست | ازو بر تن خویش باید گریست
چو زو تنگ شد با دل اندیشه کرد | که گر شاه را گویم اندر نبرد
پیاده نگردد که عار آیدش | ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدو گفت شاها به تیغ و سنان | کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
جهاندار خسرو هم اندر زمان | بدانست اندیشهٔ بدگمان
گر آسوده گردد سرافشان کند | بسی شیردل را خروشان کند
بدو گفت رهام کای تاجور | بدین کار ننگی مگردان گهر
اگر پای بر خاک باید نهاد | من از تخم کشواد دارم نژاد
برم گفت آن نزبان شهریار | که ای مهربان پهلوان سوار
ترا نیز با رزم او پای نیست | ز ترکان چنین لشکرآرای هست
وزان سو بر شیده شد ترجمان | که دوری گزیدن از بد بدگمان
بهنگام کردن ز دشمن گریز | به از با تن خویش کردن ستیز
چنان دان که تا من نشستم کمر | همی برفرازم بخورشید سر
ولیکن ستودان مرا از گریز | به آید چو گیرم بکاری ستیز
گرایدر مرا هوش بر دست او | نه دشمن ز من باز دارد نه دوست

بدانستم این زور و مردی کراست   برین نامور فرّهٔ ایزدیست
پیاده گر دست یابم بروی   به پیکار خون اندر آرم بجوی

چنین گفت با شیده شاه جهان   که ای نامدار از نژاد مهان
نخستم کیان بی گمان کس نبود   که هرگز پیاده نبرد آزمود

ولیکن ترا گر چنین است کام   زکام تو هرگز نپیچم لگام
فرود آمد از پشت شبرنگ شاه   ز رهام بگرفت آن کیانی کلاه

برهام داد آن گرانمایه اسپ   بیامد بکردار آذرگشسپ
چو از دور دیدش پیاده پشنگ   فرود آمد از اسپ جنگی نهنگ

بهامون چو پیلان برآویختند   همی خاک با خون برآمیختند
چو شیده بدید آن بر و برز شاه   همان ایزدی فرّ و آن دستگاه

همی جست چاره که یابد رها   دل چاره گر زین نیابد رها
چو آگاه شد خسرو از راز او   وزان نابرآورده آواز او

بزور جهان آفرین کردگار   بزد دست کیخسرو نامدار
بکردار شیری که بر گور نر   زند چنگ و گور اندر آرد بسر

گرفتش بچپ گردن و راست پشت   برآورد و زد بر زمین بر درشت
همه مهرهٔ پشت او همچو نی   شد از درد رنجان و بگسست پی

یکی تیغ تیز از میان برکشید   سراسر دل نامور بردرید
بر و گرد جوشن همه چاک چاک   پس آنگاه بر تارکش ریخت خاک

برهام گفت این بد ناهمال   دلیر و سبکسر مرا بود خال
پس از کشتنش مهربانی کنید   یکی دخمهٔ خسروانی کنید

سرش را بدیق و بمشک و گلاب   بشوئید و تن را بکافور ناب
بگردنش بر طوق زرین نهید   کلاه از سرش عنبرآگین نهید

نگه کرد پس ترجمانش ز راه   بدیدان تن نامبردار شاه
که با خون اتان ریگ برداشتند   سوی لشکر شاه بگذاشتند

بیامد خروشان بنزدیک شاه   که ای نامور دادگر پادشاه
یکی بنده بودم من او را توان   نه جنگی سواری و نه پهلوان

بمن بر ببخشای شاها بمهر   که از جان تو شاد بادا سپهر
بدو گفت شاه آنچه دیدی بکن   نیارا بگوئی اندران انجمن

دل و دیدهٔ نامداران براه   که شیده کی آید ز آوردگاه
سواری دمان شد بران بگ نرم   برهنه سر و دیده پرخون گرم

برآورد جوشیده راز از نهفت   همه پیش سالار ترکان بگفت
سپهدار گشت از جهان ناامید   بکندان چو کافور موی سفید

بسر بر پراگنده ریگ روان   ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
ز رنج شاه ترکان هرآنکس که دید   بر و جامه و دل همه بر درید

خروشی بد اندر میان سپاه   که بخشایش آورد خورشید و ماه
چنین گفت با سویه افراسیاب   ازین پس نه آرام جویم نه خواب

مرا اندرین سوگ یاری کنید   همه تن بتن سوگواری کنید
نه بیند سر تیغ ما را نیام   نه هرگز بوم زین سپس شادکام

بهندیم دامن یک اندر دگر   نمانیم از ایران زمین بوم و بر
نه مردم شمر بل ز دیو و دده   دلی کو نباشد بدر داد و ده

مبادا دران دیده و آب شرم   کز از درد ما نیست پرخون گرم
ازان ماه دیدار جنگی سوار   وزان سرو بن بر لب جویبار

همی ریخت از دیده خونین سرشک   ز دردی که درمان ندارد پزشک
همه نامداران پاسخ گزار   زبان برگشادند بر شهریار

که این دادگر بر تو آسان کناد   دل بدسگالت هراسان کناد
زما نیز یک تن نسازد درنگ   شب و روز بر درد و کین و جنگ

سپه را همه رادل خروشان کنیم   بآوردگه بر سر افشان کنیم
ز خسرو نه بد هیچ ماینده چیز   کنون کینه بر کینه بفزود نیز

جنگ همگروه لشکر کیخسرو و افراسیاب و گریختن افراسیاب

سپه دل شکسته پر از درد شاه   خروشان و جوشان همه رزم خواه

چو خورشید برزد سر از برج گاو   ز هامون برآمد خروش چکاو

تبیره برآمد ز پرده سرای   همان نالهٔ کوس با کرّه نای

ز گردان شمشیرزن ده هزار   بیامد دمان اندر کارزار
بیامد چو جنگی نهنگی بجنگ   سواران ترکان کمانها بچنگ

ابا ده هزار آزموده برون   زبان پر ز دشنام لب پر ز خون
چو خسرو بران گونه بر دید شان   بفرمود تا قارن کاردان

ز قلب سپاه اندر آمد ز کوه
ابا ده هزار از نبرده گروه

سوی جنگ رستم نبرده چو گرد
بیامد روان با درفش نبرد

جهان شد ز گرد سواران بنفش
زمین پر سپاه و هوا پر درفش

بجنبید خسرو ز قلب سپاه
هم افراسیاب اندر آن رزمگاه

چنین بود تا آسمان تیره گشت
همی چشم جنگ آوران خیره گشت

چو پیروز شد قارن رزم زن
بجنبید لاور در آمد شکن

چو بر دامن کوه بنشست ماه
یلان باز گشتند از آوردگاه

از ایرانیان شاد شد شهریار
که چهره بدند اندر آن کارزار

همه شب همی جنگ را ساختند
بخواب و بخوردن نپرداختند

چو بر زد سر از برج خرچنگ هور
جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور

سپاه دو کشور کشیدند صف
همه جنگ را بر کف آورده کف

سپهدار ایران ز پشت سپاه
بشد دور با کهتری نیکخواه

چو نحتی بیامد پیاده نبود
جهان آفرین را فراوان ستود

بمالید رخ را بر آن تیره خاک
چنین گفت کای داور داد و پاک

تو دانی که گر من ستم دیده ام
بسی روز بد را پسندیده ام

مکافات کن بد کنش را بخون
تو باشی ستمدیده را رهنمون

وزانجایگه با دلی پر ز غم
پر از کین سر از تخمهٔ زادشم

بیامد خروشان بقلب سپاه
پس بر نهاد آن خجسته کلاه

خروش آمد و نالهٔ گاو دم
دم نای رویین و رویینه خم

وزان روی لشکر بکردار کوه
برفتند جوشان گروها گروه

سپاهی بکردار دریای آب
ز قلب اندرون جمن افراسیاب

چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای
تو گفتی که دارد ورو دشت پای

سیه شد ز گرد سپه آفتاب
ز پیکان الماس تیره عقاب

ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپاه
ز گرز یلان اندر آن رزمگاه

همی آب گشت آهن و کوه سنگ
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ

زمین پر ز جوش و هوا پر خروش
هژبر ژیان را بدرید گوش

جهان سر بسر گفتی آهرمن است
بدامن پر از آستین دشمن است

بهر جای بر توده چون کوه کوه
ز گردان ایران و توران گروه

همه ریگ خون و سر و دست و پای
زمین را همی دل برآمد ز جای

همه بوم و بر زیر نعل اندرون
چو کرباس آهار داده بخون

وزان پس ز پیلان افراسیاب
برفتند بر سان کشتی بر آب

بصندوق پیلان نهادند روی
بجا ناوک انداز بود اندروی

حصاری بد از پیش قلب سپاه
برآورده از پیل بربسته راه

ز صندوق پیلان بباریده تیر
برآمد خروشیدن دار و گیر

برفتند پیلان و نیزه وران
هم از قلب لشکر سپاهی گران

نگه کرد افراسیاب از دو میل
بدان لشکر گشن صندوق پیل

همه زنده پیلان لشکر براند
جهان تیره شد روشنایی نماند

خروشید کای نامداران جنگ
چه دارید بر خویشتن جای ننگ

همه ماند بر پیش صندوق پیل
سپاهست بیکار تا چند میل

ز قلب و ز صندوق بر تر کشید
سوی میمنه میسره بر کشید

بفرمود تا جمن رزم آزمای
شود با بزرگان لشکر ز جای

ببرد ده هزار از نبرده سوار
همه نیزه داران در کارزار

سوی میمنه شیر جنگی نبرد
بشد تیز با نامداران مرد

چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید
که خورشید گشت از جهان ناپدید

سوی نامداران خود کرده روی
که بودند گردان پرخاشجوی

بفرمود تا بر سر میسره
بتابید چون آفتاب از بره

برفتند با نامور ده هزار
زره دار با گرز گاو سار

بشماخ سوری بفرمود شاه
که از نامداران ایران سپاه

گزین کن ز جنگ آوران ده هزار
جوانان گرد از در کارزار

میان دو صف تیغها بر کشید
بر کوههٔ زین سر اندر کشید

دو لشکر بر آنسان برآویختند
چنان شد که گفتی برآمیختند

چکاچاک برخاست از هر دو روی
ز پرخاش خون اندر آمد بجوی

بکوشید در صندوق پیل
جهان شد بکردار دریای نیل

چو برخاست گرد از چپ و راست
جهاندار خفتان جنگی بخواست

بجنبید با رستم از قلبگاه
خروشان و جوشان لشکر سپاه

برآمد خروشیدن بوق و کوس
بیکدست خسرو سپهدار طوس

بیاراست با کاویانی درفش
همه پهلوانان زرینه کفش

بدر رده از جای برخاستند
چپ شاه ایران بیاراستند

سوی ساقتش رستم جنگجوی / زواره برادرش بنهاد روی
جهاندیده گودرز کشوادگان / بزرگان بسیار و آزادگان
سپه داد بدست رستم بپای / درفش منوشان فرخنده رای
برآمد ز آوردگه گیر و دار / نه بینید بدان گونه کس کارزار
ز بس کشته بر دشت آوردگاه / پی پیدا نبد بر خاک راه
همه یک بیک پخته و کشته بود / کسان را که کارها روز برگشته بود
بیابان بکردار جیحون ز خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروش سواران اسپان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی بدرد همی / زمین با سواران بپرد همی
سراپا تنان و تن بی سران / چرنگیدن گرزهای گران
ز درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه / ببارید خون اندران رزمگاه
چو فرطوس بر میسره شد تباه / بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میمنه / کپیلا که صد پیل بد یکتنه
یکی باد و ابری دران نیمروز / برآمد تیغ هور گیتی فروز
بپوشید دیدار روی زمین تیره گشت / همان دیده از تیرگی خیره گشت
بدانگه که شد هور سوی نشیب / دل شاه ترکان بجست از نهیب
ز جوش سواران هر کشوری / ز هر مرز هر بوم و هر مهتری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش / جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه / بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه / گرانمایه و یکدل و یکتنه
سوی میسره همچنین لشکری / پراگنده بر هر سو مهتری
سواران شمشیر زن چل هزار / گزیده بزرگان خنجر گذار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت / به پیش برادر خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید / به نیرو شد و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکرگه دار و گیر / بپوشید روی هوا پر ز تیر
چو خورشید را پشت تاریک شد / چو دیدار شب روز نزدیک شد
فریبنده گرسیوز بدنشان / بیامد به پیش برادر نوان
کرا اکنون گروان که جوید نبرد / زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد
سپه زو گشتن چو شب آمد بکوش / کز اکنون برآید ز ترکان خروش
تو در جنگ باشی سپه را گریز / مکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش / ز تندی نبودش بگفتار گوش
برانگیخت اسپ از میان سپاه / بیامد دمان تا به آوردگاه
از ایرانیان چند نامی بکشت / چو خسرو بدید اندر آمد به پشت
دو شاه و دو کشور چنان کینه دار / بجستند با خوار مایه سوار
ندید اندر گرسیوز جنگ روی / که او پیش خسرو شود کینه جوی
عنانش گرفتند و برتافتند / بدان ریگ آموی بشتافتند
چو او بازگشت استقیلا چو گرد / بیامد که با شاه جوید نبرد
دمان شاه ایلا چو جنگی پلنگ / دگر بر زد ایلا سرافراز جنگ
که آن هر سه تن کوه خارا بدند / جفا پیشه شه بیدار آمدند
چو آمد بد شاه از میان گروه / برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه
بزد خیره بر استقیلای گرد / ز زین برگرفتش زمین اسپرد
دمان شاه ایلا به پیش سپاه / یکی نیزه زد بر کمربند شاه
نبد کارگر نیزه بر جوشنش / ز ترس آمد اندر دل بدمنش
چو خسرو دل و زور او را بدید / سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بزد بر سنانش به دو نیم گشت / دل بند و ایلا پر از بیم گشت
سبک زد ایلا چو آن زخم شاه / بدید آن دلاور زده آن دستگاه
بتاریکی اندر گریزان برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
پسر چون بدیدند آن دستبرد / برآورد گرد نماند ایچ گرد
به افراسیاب این سخن مرگ بود / کجا کار ناسازی برگ بود
ز توران سواران چو آگه شدند / ز حمله همه دست کوته شدند
چو او دگر خوار بگذاشتند / بفرمود تا بانگ بر داشتند
کز این شیر مردی ندنگ شکست / مرا بازگشتن ز جنگ شکست
گر آید دگر امروز یکباره باد / ترا بخت و شادی ترا در گشاد
چو روشن شود روز ما را ببین / درفش دل افروز ما را ببین
همه روی صحرا چو دریا کنیم / ز خورشید تابان چو هم بامنیم
دو شاه و دو لشکر چنان رزمساز / بلشکرگه خویش رفتند باز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهر زبر گوی گردان بگشت

سپه را ز توران بنه بر نهاد   سپه را همه ترگ و جوشن بداد
چنین گفت با لشکر افراسیاب   که چون من گذر یابم از رود آب
شب تیره با لشکر افراسیاب   گذر کرد ز آموی و بگذاشت آب
سپیده چو از کوه سر بر دمید   طلایه سپه را بهامون ندید
همه خیمه دیدیم و پرده سرای   ز دشمن سواری نمانده بجای
همی گفت کای روشن کردگار   جهاندار و داور و پروردگار
زگیتی ستمگاره را دور دار   ز بیشی همه ساله رنجور دار
جهاندار بنشست بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
شما این لشکر از خو بسته بی نیاز   که از لشکر شاه چین ماند باز
شب تیره از دست آزادگان   بشد نامداری چنین رایگان
چو دشمن بود شاه دل خسته به   که آواره از جنگ برگشته به
زگیتی مر او را ستایش کنید   شب و روز او را نیایش کنید
برین پرورش و جنبش و راه چیست   که باداد و بنده را پای نیست
بهفتم برانیم زیدر سپاه   که او کین فزاست و من کینه خواه

طلایه بفرمود تا ده هزار   بود ترک بر گستوان ور سوار
دمادم شما از پسم بگذرید   به جیحون بروز و شبان بشمرید
همه روی کشور به بی راه و راه   سراپرده و خیمه شد بی سپاه
بیامد بشبگیر بر شهریار   که پردخته شد شاه ازین کارزار
چو بشنید خسرو دوان شد بخاک   ستایش کنان پیش دادار پاک
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور   تو کردی دل و جان بدخواه کور
چو خورشید زرین سپر برگرفت   شب آن چتر پیروزه بر سر گرفت
ستایش کنان پیش او شد سپاه   که جاوید بادا این سزاوار گاه
همی گفت هر کس که اینت فسوس   که او رفت با لشکر و بوق و کوس
بدیشان چنین گفت بیدار شاه   گرامی نامداران ایران سپاه
چو پیروزگر داد مان فرهی   بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
که آنرا که خواهد کند شور بخت   یکی بی هنر بر نشاند به تخت
بباشیم برین رزمگه پنج روز   ششم روز هر فر گیتی فروز
درین نخچیر زاندران رزمگاه   همی کشته جستند ز ایران سپاه
بشستند ایرانیان را ز گرد   سزاوار آن کشتگان دخمه کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر   بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

نامهٔ فیروزی کیخسرو به پیشگاه کاوس

نبشتند نامه بکاوس شاه   چنان چون سزا بود ازان رزمگاه
دگر گفت شاه جهانبان من   پدر وار از زنده بر جان من
رسیدم ز ایران بریگ فرب   سه جنگ گران کرده شد در سه شب
بریده چو سی صد سر نامدار   فرستادم اینک بر شهریار
ز ایران نامداران بسته دویست   که صد شیر با جنگ هر یک یکیست
برفت او و ما از پس اندر دمان   گذشتیم تا بر چه گردد زمان
بدین رزمگه آفرین باد گفت   همه ساله با اختر نیک جفت
سپهدار سپاه فراخان رسید   همی گفت هر کس بجنگ آنچه دید
ز بهر گرانمایه فرزند اوی   بزرگان و خویشان و پیوند اوی
همی بود شاه اندر بخارا درنگ   همی خواست کاید شیران بجنگ
چو گشتند پرمایگان انجمن   ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
که از لشکر ما بزرگان که بود   گذشتند و زیشان دل ما شخود
کنون ما دل از گنج و فرزند خویش   گسستیم چندی ز پیوند خویش

سر نامه کرد آفرین خدای   ستایش هم او را هم او رهنمای
بزرگیش با کوه پیوسته باد   دل بدسگالان او خسته باد
شمار سواران افراسیاب   نه بیند خردمند هرگز بخواب
برادر بد و خویش و پیوند او   گرامی بزرگان و فرزند او
همه جنگ بر دشت خوارزم بود   که چرخ آفرین بر چنان رزم بود
نهادند بر نامه مهر از مشک   ازان پس گذر کرد بر ریگ خشک
چو اندر زمان برگذشت افراسیاب   چو باد دمان تیز بگذاشت آب
سپهدار بیگانگان چه بگریست   هر آنکس که از تخمهٔ او بزیست
خروشی برآمد تو گفتی که ابر   همی خون چکاند ز چشم هژبر
ازان پس از آن انجمن آنچه ماند   بزرگان ترکش به پیش خواند
زبان برگشادند بر شهریار   که بیچاره گشتند ازان کارزار
همانا که از صد نماندست بیست   بران کشتگان بر بباید گریست
بران رود جیحون یکی رزمگاه   بکردیم زانسان که فرمود شاه

ز بی دانشی آنچه آمد بروی / تو دانی که شاهی ما چاره جوی
گرایدون که رزمش شود رای شاه / از ایدر بچاچ اندر آرد سپاه
چو شاه اندرین کار فرمان برد / ز گلزریون نیز هم بگذرد
بباشد بآرام بهشت گنگ / که هم جای جنگ است و جای ننگ
برین بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفگند بن
برفتند یکسر بگلزریون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
بگلزریون شاه ترکان سه روز / همی بود بر آسود با باز و یوز
برفتند از آن سوی بهشت گنگ / بجای نبودش فراوان درنگ
یکی گنگ بودش بسان بهشت / گلش مشک سارا بد و زرش خشت
بدان جایگه شاد و خندان بخفت / تو گفتی که با ایمنی بود جفت
سپه خواند از هر سوی بیکران / بزرگان و گردنکش و مهتران
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب / گل و مجلس و رطل و افراسیاب
همی خورد می روز و شب با مهان / بهر سو فرستاد کارآگهان
همی بود تا بر چه گردد زمان / بدین آشکارا چه دارد نهان
چو کیخسرو آمد بران روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
پس چون گذر کرد زان سوی رود / فرستاد از آن پس بهر کس درود

رفتن کیخسرو پس افراسیاب و بار دوم جنگ گروه کردن

گزین آمدن کس ارید پاک / بخواهید یار از یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد / کسی را که از شاه بد بیش داد
وزانجا بیامد سوی مرز سغد / بکی نوجهان دید آرام چند
ببخشید گنجی بران شهر نیز / همی خواست کآباد گردد بچیز
بهر منزلی زینهاری سوار / همی آمدندی بر شهریار
وزان پس چو آگاهی آمد بشاه / ز کردار افراسیاب و سپاه
که آمد به نزدیک او کاکله / ابا لشکری چون هژبر یله
که از تخم تور است پر کین و درد / بجوید همه روزگار نبرد
فرستاد مهری ز گردان بچاچ / که جوید همی تخت ایران و تاج
سپاهی بسوی بیابان بزرگ / فرستاد و سالار ایشان طورگ
پذیرفت از آن هر یکی جنگ شاه / که بر نامداران ببندند راه
سپهدار کیخسرو آن خوار داشت / خرد را بر اندیشه سالار داشت
سپاهی که از برمع و ورد اپیل / بیامد بفرسود تا خیل خیل
بیایند و بر پیش او بگذرند / رود موبد و مرزبان لشکرند
برفتند سالارشان لستهم / که در جنگ شیران نبودی دژم
دگر گفت تا لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیمروز
بفرسود تا بر سوی نان بست / نشینند و گیرند اسپان بدست
بران از گونه و لشکر دمان / شبی خون برآرند ناگهان
برفتند این هر دو زیبای تاج / یکی در بیابان یکی سوی چاچ
بسغد اندرون بود کیا شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه
سپه را درم داد و آسوده کرد / همی جست هنگام ننگ و نبرد
هر آنکس که بود اندر آن کارزار / که دانست نیرنگ بند حصار
بیاورد با خویشتن یار کرد / سپر بدگنش تیر زنهار کرد
وزانجایگه گردن افراخته / کمر بسته و جنگ را ساخته
ز سغد و کشانی سپه برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه
همه سوی دژها نهادند روی / جهان شهریار از جنبش و گفت گوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار / که امروز چون شد دگرگونه کار
ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند / دل از جنگ چین پشیمان کنند
مسازید جنگ و مریزید خون / مباشید کس را به بد رهنمون
دگر جنگ جوید کسی با سپاه / دل کینه دارش نیاید براه
شما را حلال است خون ریختن / بهر جای تاراج و آویختن
خروشی بر آمد ز ایران سپاه / نهادند گردن بفرمان شاه
دلیران بدژها نهادند روی / بهر دژ که بودی یکی نامجوی
سه بازه دژ هم آنگاه پست / نماندی ز دو نیز جای نشست
غلام و پرستنده و چارپای / نماندی به و نیک چیزی بجای
برین هم نه فرسنگ صد برگذشت / نه دژ ماند آباد و نه کوه و پست
چو آورد لشکر بگلزریون / بهر سو نگه دید بار رهنمون
جهان دید بر سان باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین پرنگار
همه کوه نخچیر و هامون درخت / جهان از در مردم نیکبخت

طلایه فرستاد و کار آگهان / بدان تا بدانند کار نهان
سراپرده شهریار جوان / کشیدند و پیش آب روان

جهاندار بر تخت زرین نشست / تو بود نامداران خسرو پرست
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک

وزان سو نگنگ اندر افراسیاب / برخشنده روز و هنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان بیدار و بسیاردان

که اکنون که دشمن ببالین رسید / نگنگ اندرون چون تو آگه رسید
همه برگشادند گویا زبان / که اکنون که نزدیک شد بدگمان

جز از جنگ دیگر نه بینیم راه / نه بونی نه خوبست و چندین سپاه
بگفتند و زپیش بر خاستند / همه شب همی لشکر آراستند

سپیده دمان گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی بیامد بهامون ز گنگ / که بر مور و بر پشه شد راه تنگ

چو آمد بنزدیک گلزریون / زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب / جهان شد پر آشوب جنگ و جلب

کشیدند بر هفت فرسنگ نخ / فزون گشت مردم ز مور و ملخ
چهارم سپه برکشیدند صف / ز دریا برآمد بخورشید تف

سوی میمنه جهن افراسیاب / کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب
بقلب اندر افراسیاب دوان / سواران گردنکش و بخردان

سوی میسره شیر جنگی کبود / ابا کار دیده سواران گرد
پس پشت گرسیوز کینه توز / که دارد سپه را ز دشمن نگاه

وزین روی کیخسرو از قلبگاه / همی دید چون کوه پشت سپاه
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / منوشان و خوزان فرخ نهاد

چو گرگین میلاد و گستهم شیر / بهیجر و چو شیدوش گرد دلیر
فریبرز کاوس بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یکتنه

منوچهر بر میسره جای داشت / که با جنگ مردان همی پای داشت
بپشت سپه گیو گودرز بود / که پشت دلیران همه مرز بود

زمین کوه آهن شد از میخ نعل / همه دشت دریا شد و نعل لعل
بسر بر ز گرد سیاه ابر بست / ز تیره دل سنگ خارا بخست

زمین گشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی همی بر نتابد سپاه
هوا گشت چون چادر آبنوس / ستاره همی گشت ز آوای کوس

همه دشت مغز و سر و دست و پای / جهانا نه بد بر زمین نیز جای
همی نعل اسپان سر کشته خست / همه دشت بی تن سر و پای و دست



خردمند مردم بیکسو شدند دو لشکر برین آبرو جستو شدند
گر ایدونک یک تن ز لشکر چنین بماند بدین دشت با درد و کین

نماند یکی زین سواران بجای همانا سپهر اندر آید ز پای
ز بس چاک چاک تیر زین و خود روانها همی داد تن را درود

چو کیخسرو آن آگهی جنگ دید جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بباید که پیروز پشت سپاه به پیش جهاندار شد دادخواه

که ای برتر از دانش پارسا جهاندار بیدار شاه پادشاه
اگر خسته هم تن ستم یافته چو آهن بیوته درون تافته

نخواهم که پیروز باشم بجنگ نه بر دادگر بسته کم کار تنگ
بگفت این و بر خاک بنهاد روی جهان پر شد از ناله زار اوی

ز بیم آنکه برآید یکی باد سخت که ایشان شاداب شاخ درخت
همی خاک بیداشت زرد بگاه بزد بر رخ و چشم توران سپاه

گسسته گو سر از جنگ برتافتی چو افراسیاب آگهی یافتی
به خنجر بریدی سرش را ز تن جز از خاک گیتیش بودی کفن

چنین تا سپهر و زمین تار شد فراوان ز ترکان گرفتار شد
بیامد شب چادر مشک رنگ بپوشید تا کس نیاید بجنگ

سپه باز گردند شاهان ز دشت ز گردی میان آسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش رود سپه بود با جوشن و ترگ و خود

برافروختند آتش از هر سوی طلایه برآمد ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب همی بود تا چشمه آفتاب

برآید رخ کوه رخشان کند زمین چون نگین بدخشان کند
سران سواران بجنگ آورد بر آن دشت بر نام ننگ آورد

جهان آفرین او گر بود سای بکار بار ای و نیست پای
شب تیره چون روز گشتی سیاه کس آمد ز رستم نوند بشاه

که شاه جهان جاودان زنده باد که ما باز گشتیم پیروز و شاد
بدان نامداران افراسیاب رسیدیم تا گه هنگام خواب

ز ایشان سوار طلایه نبود کسی را ز اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند از ایشان سران کشیدند شمشیر و گرز گران

چو شب تیره شد جز قراخان نماند ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت از ایشان تن بی سر است زمین بستر و خاکشان چادر است

بشد نزد رستم هم اندر زمان همیدون بیامد سپیده دمان
کرا در بیابان خبر یافتیم بدان آگهی تیز بشتافتیم

شب و روز رستم یکی داشتی بتندی همی راه بگذاشتی
هم آنجا رسیدیم هنگام روز چو برزد سر از چرخ گیتی فروز

تهمتن کمان را بزه بر نهاد چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد
نخستین که بر کلک بنهاد دست بیابان ز پیکار ترکان برست

سوران زمین شد کنون کینه خواه همانا کز آگاهی آید بشاه
بشادی ز لشکر برآمد خروش سپهدار ترکان بنهاد گوش

هر آنکس که بود خسرو پرست ز ترکان نفر بود تا برنشست
سواری بیامد هم اندر شتاب که رستم بنزدیک افراسیاب

کزان لشکر با قراخان بجست رسیده است نزدیک با مرد شصت
سپاهی بتوران نهادند روی کز ایشان شود ناپدید آب جوی

چنین گفت با رای زن شهریار که پیکار سخت اندر آمد بکار
چو رستم بگفت این سر گاه را بیکبارگی گم شود راه را

کنون او گمان کرد ما نشنویم کجا در غم و رنج کیخسرویم
چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم ز خون رود آمون چو جیحون کنیم

سراسر همه لشکر این دید رای جهان مرد فرزانه رهنمای
ببنه هرچه بودش هم آنجا بماند چو آتش از آن دشت لشکر براند

هم آنگه طلایه بیامد ز دشت که از گرد لشکر هوا تیره گشت
ز ترکان جهان پاک یدش همه خبر شد بنزدیک شاه و رمه

همه تیغ خونگاه و خیمه است و بس بر ایشان کمینه درنیست کس
بدانست خسرو که سالار چین چرا رفت بیگاه از دشت کین

مگر رستم ز رستم خبر یافت است بدین آگهی تیز بشتافت است
نوندی برافگند هم در زمان فرستاد نزدیک رستم دمان

که برگشت زین گونه افراسیاب همانا بجنگ تو دارد شتاب
سپه را بیارای و آژیر باش شب و روز با ترکش و تیر باش

بتندی جهاندار شایسته بود بدان راه بی راه بایسته بود
همی رفت چون پیش رستم رسید گر شیر دل را میان بسته دید

سپه گرزها بر نهاده بدوش / یکایک نهاده بآواز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود / که فرجام پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی / نشسته بآرام و گفت و گوی
همه بخشش کرد آنچه بد بر سپاه / سراپرده و خیمه تخت و کلاه
از ایرانیان کشتگان را بجست / کفن کرد و از خون گل شان بشست
برستم جهان کشته را دخمه کرد / چو برداشت از خاک خون نبرد
بسر بر نهاد و سپه بر نشاند / وزان پس ز پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب / بدان بد که رستم بود سیر خواب
کنون من شبیخون کنم بر سرش / برآریم گرد از دل لشکرش
بتاریکی اندر طلایه بدید / بدشت اندر آوای اسپان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت / رهی آمد و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته / بشیر ژیان اندر آویخته
سپه پیش اندرون رستم تیز چنگ / پس پشت شاه سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند / وز اندیشه دل فراوان براند
بپرسید کاین جای بینید روی / چنین گفت با نامور نامجوی
که بهشت گنگ آن همه گنج شاه / چه بایست اکنون چنین رنج راه
زمین هشت فرسنگ بالای اوی / همانا که چار است پهنای اوی
زن و کودک و مرد چندین سپاه / ترا گنج و بدخواه را رنج راه
پران باره و پر ز پر عقاب / نه بیند کسی آن بلندی بخواب
خورش هست و ایوان و گنج و کلاه / بزرگی و فرمان و تخت و سپاه
همان بوم کو را بهشت است نام / همه جای شادی آرام و کام
بهر گوشه چشمه و آب گیر / ببالا و پهنای پرتاب تیر
همی بو بد آورده از هند و روم / بهشتی بیاورده ز آباد بوم
همانا که زان باره فرسنگ بیست / جهان بین نبیند که بر دشت کیست

پناه گرفتن افراسیاب به بهشت گنگ و یاری خواستن از فغفور چین

ترا زین جهان بهره جنگ است و بس / بفرجام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتار او شهریار / خوش آمدش و ایمن شد از روزگار
بیامد دلی شاد به بهشت گنگ / ابا آلت لشکر و ساز جنگ
همی گشت برگرد آن شارسان / بدستی ندید اندر آن خارسان
کی کاخ بودش سر اندر هوا / برآورده شاه فرمان روا
بایوان فرود آمد و بار داد / سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر دری لشکری / نگهبان هر کشوری مهتری
بهر جای بر باره شد دیده بان / نگهبان بروز و بشب پاسبان
رد و موبدش بود و بر دست راست / نویسنده نامه اش پیش خاست
یکی نامه سوی فغفور چین / نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار / نیامد مرا بهره جز کارزار
بپروردم او را که بایست کشت / کنون گشت از و روزگارم درشت
چو فغفور چین گر بباید رواست / که بر دوستیش روانم گواست
دگر خود نباید فرستد سپاه / گزین سو خرامد سوی کینه خواه
فرستاده از پیش افراسیاب / بچین اندر آمد بهنگام خواب
سرافراز فغفور بنواختش / یکی خرم ایوان بپرداختش
وزان سو بگنگ اندر افراسیاب / برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
بدیوار عرّاده بر پای کرد / بگنج اندرون زر را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران / کشیدند بر باره افسونگران
ببست کار دانان رومی بخواند / سپاهی بدیوار دژ بر نشاند
برآورد بیدار دل جاثلیق / بدان باره برآمده منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ / همه بجای پرنیان و ترگ
گروهی ز آهنگران رنجه کرد / ز پولاد بر هر سوی پنجه کرد
ببستند بر تیرهای دراز / که هر کس که رفتی بر دژ فراز
بدان جنگ تیر اندر آویختی / وگر نه ز دژ زود بگریختی
بهر کار با هر کسی داد کرد / سپه را درم داد و آباد کرد
همان خود و شمشیر و برگستوان / سپرهای چینی و تیر و کمان
بپیچید بر لشکرش بی شمار / بویژه بدان کو کند کارزار
چو آسوده شد زان بشادی نشست / خود و نامداران خسرو پرست
بپیچیده هر روز و صد چنگ زن / بشادی بدو گر شدی انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی / سرود و لب که همی خواستی

همی او بهر روز گنجی بباد   برامروز فردا نیامدش یاد
اگر بودنی بود دل را انجم   سر دگر نهاری نباشی دژم
دو هفته بدینگونه شادان بزیست   که داند که فردا دل افروز کیست
سوم هفته کیخسرو آمد به گنگ   شنیدن آن غو نای و آوای چنگ

رسیدن کیخسرو پس افراسیاب به گنگ دژ

بخندید و برگشت گرد حصار   بماند اندران گردش روزگار
شگفت آمدش کانچنان جای دید   سپهر دلارای بر پای دید
چنین گفت کانکو چنین باره کرد   نه از بهر پیکار پتیاره کرد
که خون پدر شاه ایران بریخت   زمادر چنین باره اندر گریخت
برستم چنین گفت کای پهلوان   نزد گر به جنگی بروشن روان
که با جاندار فیران چه کرد   ز خونی و پیروزی اندر نبرد
بدی را کجا نام بد بر بدی   به تندی و کژی نه آبخردی
گریزان خدهست ورنا و چهار   بدینسان برآسود از روزگار
بدی کو بدان جهان آهرمنست   بپیری رسیده کنون نیز راست
بدین گرد دارم ز یزدان سپاس   نباید که شب خفته مانم سپاس
گر ایدست پیروزی و دستگاه   همو آفریننده هور و ماه
ز کیسو سوی آن شارسان کوه بود   ز پیکار لشکر دلی اندوه بود
بروی گر رود و آب روان   که روشن شدی مرد از و روان
کشیدند بر تخت پرده سرای   بهر سوی دژ پهلوانی بپای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت   ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
سر پرده زد رستم از دست راست   ز شاه جهاندار لشکر بخواست
بچپ بر فریبرز کاوس و طوس   ز غرش دل نای با بوق و کوس
برفتند و بستند پرده سرای   سوم پور گودرز بگزید جای
شب آمد ز هر سو برآمد خروش   زمین گشت یکسر پر از جنگ جوش
زمین بارهی پل آمد جای   تبیره ال کوس و شیپور و نای
چو خورشید برداشت ز چرخ زنگ   بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسپ شبرنگ شاه   بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم پیلتن   که ای نامور مهتر انجمن
چنین دارم امید کافراسیاب   نه بیند جهان نیز هرگز بخواب
اگر کشته گر زنده آید بدست   ببندید سر تیغ یزدان پرست
برانم که او را ز هر سو سپاه   بیاید که هستش چنین دستگاه
نه سند ز ترس یاری دهند   نه از کین و از کامگاری رهند
بکوشیم تا پیش از آن کو سپاه   بخواند و برد بر کسی نیم راه
چو آن باره دژ فرود آوریم   همه سنگ خاکش برون آوریم
سپه اکنون و رنجی گذشت   همان و ز رنج اندر آرام گشت
بدو دشمن بدیوار گیرد پناه   به پیکار و کینش نترسد سپاه
شکسته دلست و بر شارسان   کزین پس شود بیگمان خارسان
ز گفتار کاوس یاد آوریم   بدان مایه کو داد آوریم
چنین گفت کین کینه با شاخ زرد   زمانه نپوشد بزنگار گرد
بسان درختی بود تازه برگ   دل از کین شاهان نترسد ز مرگ
پدر بر پسر گیرد اندر بدست   چنین تا شود سال صد بار شست
پی رنگ بد رد کین بماند بجای   پسر باشد آن دد و در رهنمای
بزرگان برو آفرین خواندند   بر خسرو پاک دین خواندند

آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

اگر کین چه بد هم تو آید بسر   مبادی بجز شاد و پیروزگر
دگر روز چون خور برآمد ز راغ   نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بند از حصار   پر اندیشه شد زان دل شهریار
هم آنگه در دژ گشادند باز   برهنه شد آن روی پوشیده راز
بیامد ز نزد جهن با ده سوار   خردمند با دانش و مایه دار
بشد پیش اندر پرده سرای   همی بود با نامداران بپای
بیامد به پیش شاه سالار بار   بگفتا که جهن است با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
وزان پس بیامد سوشان گرد   خرد یافته جهن را پیش برد
خردمند چون نزد خسرو رسید   شد از تاب دیده رخش ناپدید
بماند اندر جهن جنگی شگفت   کلاه بزرگی ز سر برگرفت
بیامد بنزدیک تختش فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز

چنین گفت کای نامور شهریار
همیشه بزی شاد و یزدان پرست
پیامی گزارم ز افراسیاب
نشاوند زیر خرد سند مرد
نخستین درودی رسانم بشاه
نداه پدر شاه تا کیقباد
بابر اندرون تیز پران عقاب
بزرگان که با تاج و با افسر اند
بدان مهربانی و آن راستی
جگر خسته ام زین سخن تیز درد
زمانه ورا به بهانه مرا
نگه کن که تا چند شهر فراخ
جهان کارزاری سواران جنگ
یکی منزل اندر بیابان نماند
نیابد جهان آفرین را پسند
نگه کن بدین گردش روزگار
رهی گنگ خوانم بهشت من است
همین جا کشت و همین جای خورد
زمستان و تابه پیش اندر است
نه هر سو که خوانم بیاید سپاه
از اندیشه گردون همی بگذرد
بشمشیر بگذارم این انجمن
نبیره پسر خسرو زادشم
چو تنگ اندر آید مرا روزگار
بدریای کیماک بر بگذرم
چو آید مرا روز کین خواستن
دگر کینه از مغز بیرون کنی
که نور فریدون ز ایرج نهاد
خراسان و ایران همین پیش تست

همیشه جهان از بدی گذار
بدین بوم ما پیش گسترده دست
اگر شاه از این بر نگیرد شتاب
نشست و پیام پدر یاد کرد
از آن مرغ دل شاد توران سپاه
ز مادر سوی تور دارد نژاد
نهنگ دلاور بدریای آب
بروی زمین بر ترا کهتر اند
چرا شد دل من سوی کاستی
نشسته بیکسو بی خواب و خورد
بجنگ اندرون بد فسانه مرا
پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
تنم چو پیل و بزور نهنگ
بکشور جز از شهر ویران نماند
بفرجام چاپان شویم از گزند
جز او را مکن بر دل آموزگار
بر آورده بوم و کشت من است
همین جای شیران روز نبرد
که بر نیزه ها گرد افسرده دست
نتابی تو با گردش مهر و ماه
ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
بدست تو آیم گرفتار من
ز پشت فریدون و از تخم جم
نخواهد دلم پند آموزگار
سپارم ترا کشور و افسرم
به پیران سر این لشکر آراستن
بمهر اندرون گشت افسون کنی
تو بردار از کین مکن هیچ یاد
مرا شاد دانی بکم بیش تست

بر و بوم ما بر تو فرخنده باد
خجسته نشستی و شاد آمدی
چو از جهن بشنید گفتار شاه
چنین گفت با شاه کافراسیاب
ز بیدان سیاوش بدیدم پناه
ز شاهان گیتی سرت برتر است
همه پاسبانان تخت تو اند
نگفتم من از کار دیو نژند
که بر دست من پور کاوس شاه
ز من گشتم او را که ناپاک دیو
تو اکنون خردمندی و پادشا
شده است اندرین کینه جستن خراب
که خر کام شیران کفن‌شان بود
جز از کینه و زخم شمشیر تیز
اگر جنگ جوئی همی بیگمان
که ما در حصاریم هامون تراست
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه
ترا گاه گرمی و جوشی گذشت
بدانم چو ابر اندر افگند چین
در ایدون گمانی که بیکار زار
گر ایدونکه گوئی که ترکان چین
بپندار کاین نیز نابود نیست
مرا دانش ایزدی هست و فر
بفرمان یزدان به هنگام خواب
ترا گنگ دژ باشد آرام گاه
بیابیم بخواهیم ز تو کین خویش
گشاییم در گنج تاج و کمر
وگر چین و ماچین بگیری رواست
براهی که بگذشت کاوس شاه

دل و چشم بدخواه تو کنده باد
همه راستانها بنیکی زدی
بفر هوا و زرین یکی زیرگاه
نشست است با دیگران زیر آب
که فرزند باشد بدین پایگاه
که تخم تو زین نامور گوهر است
دد و دام شادان بتخت تواند
که هرگز نخواهد بجز گزند
سیاوش که کشته شد بی گناه
ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
پذیرنده مردم پارسه
بهانه سیاوش و افراسیاب
سران نیز نزدیک تن‌شان بود
نماند ز نام آوران رستخیز
نیاساید از کین و لت یکزمان
تن زیر کین دل پر از خون تراست
هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
گل و لاله و رنگ و خوشی گذشت
بدین بوم ما رود گرد و زمین
ترا برد بد گردش روزگار
بگیرم ز رزم آسمان بر زمین
نساید کسی کو ز فر سود نیست
جهان چون سرشتم کی راست نیز
شوم چون ستاره بر آفتاب
نه بیند مرا نیز شهر و سپاه
بهر جای پیدا کنم دین خویش
همان گنج و دینار و زر و گهر
بر آن هر که کام دل کت هواست
فرستمت چندان که خواهی سپاه

همه لشکرت با تو انگر کنم — ترا تخت زرین و افسر کنم
ترا پشت باشم بهر کارزار — بهر انجمن خواهمت شهریار
گر از بند من سر بپیچی رهی — جهان را بنا کین بسیچی رهی
بگو انچه خواهی بهر کام خویش — بهران پیش پیش انجام خویش
بجاز باز گردد بیارای جنگ — همی ساخته رزم ما چون پلنگ
چو از من شنید گفتار شاه — همی کرد خندان به پیران نگاه

پاسخ کیخسرو پیغام افراسیاب را

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی — شنیدیم سرتاسر این گفت و گوی
نخست آنکه کردی مرا آفرین — جهان باد بی تاج و تخت و نگین
ز بعدی که دادی افراسیاب — تو گفتی که او کرد مژگان پر آب
شنیدم جهان باد بی تاج و تخت — مبادا اگر شاد و فیروز بخت
دو دیگر که کردی ز یزدان سپاس — پسندست شجله یزدان شناس
ز شاهان گیتی دل افروزتر — پسندیده و شاد و پیروزتر
مرا او ز یزدان همه هر چه گفت — که با این هنرها خرد باد جفت
ترا چند خواهی سخن چرب هست — بدل نیستی پاک یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود — ز گفتار کردار بهتر بود
فریدون فرخ تبار تو گشت — نه از خاک تیره سرش گذشت
تو گوئی که من بر شوم بر سپهر — نشستی برین گونه از شرم چهر
دلت جادوی را سرمایه گشت — سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
زبان چرب و یاد دل پر دروغ — برو هر دو دانا نگیرد فروغ
پدرکشته ما شاه گیتی بخوان — کنون کز سیاوش نیامد استخوان
جهان مادرم را زپرده براه — کشیدی و کشتی چنین کینه خواه
مرا نیز تا زاده از مادرم — همی آتش افروختی بر سرم
هر آنکس که بد پیش درگاه تو — بنفرین بر جان بی راه تو
که هرگز بگیتی کسی این نکرد — ز شاهان و گردان و مردان مرد
که بر انجمن بر زنی را کشان — سپاه و بزرگی بهر دم کشان
که تا دخترش بچه را بفگند — زننده همی تا زیانه زند
خردمند پیران بدانجا رسید — بدید آنکه هرگز ندید و شنید
چنین بود فرمان یزدان که من — سرافراز باشم بهر انجمن
گزند و بلای تو از من بگاشت — که با من ماندگی راز داشت
وزان پس که گشتم نیا در جدا — چنان چون بود بچه بی بها
نبر دشبانان فرستادیم — بپرورد شیبان نزادیم
چنین بود تا روز بر من گذشت — مرا اندر آورد پیران ز دشت
به پیش تو آورد کردی نگاه — که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم را ز تن — ببریدی و تن هم نیا بکفن
زبانم مرا پاک یزدان بسبب — رهی خیره ماندم بجای نشست
مرا بیدل و بی خرد یافتی — بکردار بد تیغ بشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی — چه کردی چه دیدی ز کاستی
ز گیتی سپاه و ترا برگزید — چنان کرد کز نامداران سزید
ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه — بیامد گیتی ترا خواند شاه
وفا جست بگذاشت آن انجمن — بدان تا نخواهش بپیمان شکن
چو دیدی برو گرد گاه و درا — بزرگی و گردی و راه و درا
بجنبید آن گوهر بد ز جای — بیفگند آن پاکدل را زپای
سر تاجداری چنان ارجمند — بریدی بسان سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان — نبودی اگر بد تن و بدگمان
نقو اندر آمد نیاز نخست — کجا با پدر گشت بد راه بست
بسر بر سپهر بگذرد همچنین — نه راه بزرگی نه آئین و دین
برادر ستا غریرث آن نیکخوی — کجا نیکنامی تبه کرد آن بدی
میانش بدو نیمه کردی بدرد — کسی با برادر چنین بد نکرد
زدی گردن نوذر تاجدار — پدر شاه و ز تخمه شهریار
نگشتی وفا بوده بدتنی — تو بدگوهر و راه آهرمنی
کسی کو بدیهات گیرد شمار — فزون آمد از گردش روزگار
نیامد بدو رنج فرستاده — تو گوئی نه از مردمان زاده
دگر آنکه گفتی که دیو پلید — دل و راه من سوی دوزخ کشید
چنین بود ضحاک وهم جمشید — چو شد شاه ز نیکوئی نا امید
ترا اول ابلیس بی راه کرد — ز هر نیکوئی دست کوتاه کرد
نبرگشت از ایشان بد روزگار — ز بدگوهر گفت آموزگار

کسی کو بتابد سر از راستی ‌‌‌‌‌‌ کژی گیردش کار و هم کاستی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه ‌‌‌‌‌‌ که پیران گشتند اندران رزمگاه
زمین گل شد از خون گودرزیان ‌‌‌‌‌‌ بیفزود چندان زیان بر زیان
کنون آمدی با هزاران هزار ‌‌‌‌‌‌ ز ترکان سوار از در کارزار
بآموی لشکر کشیدی بجنگ ‌‌‌‌‌‌ وز ایشان بجیحون آمد نهنگ
فرستادیش تا ببرد سرم ‌‌‌‌‌‌ وزان پس تبه و ویران کنی کشورم
جهاندار یزدان دگرگونه گشت ‌‌‌‌‌‌ سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از تخت تو ‌‌‌‌‌‌ دل افروز و شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود باورم ‌‌‌‌‌‌ چو کردار ماهی تو یاد آورم
ازین پس مرا جز بشمشیر تیز ‌‌‌‌‌‌ نباشد سخن نیز تا رستخیز
بکوشم به نیروی گنج و سپاه ‌‌‌‌‌‌ به نیک اختر و گردش هور و ماه
همی پیش یزدان بپایم بپای ‌‌‌‌‌‌ نخواهم بگیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان پاک گردد جهان ‌‌‌‌‌‌ بداد و دهش من ببندم میان
جهان را بداد و دهش نو کنم ‌‌‌‌‌‌ مگر کز بدان باغ بی خو کنم
سخن هرچه گفتم بیارا بگوی ‌‌‌‌‌‌ که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش زبرجد نگار ‌‌‌‌‌‌ یکی طوق زرین و دو گوشوار
هم آنگه که شد جهن پیش پدر ‌‌‌‌‌‌ بگفت آن سخنها همه دربدر
برآشفت از آن پاسخ افراسیاب ‌‌‌‌‌‌ دلش گشت پدرود و سر پر شتاب
ببخشید گنج و درم بر سپاه ‌‌‌‌‌‌ همان گرز و شمشیر و خود و کلاه
شب تیره تا سر زد از چرخ شید ‌‌‌‌‌‌ بیامد بکوه چون پشت پیل سفید
همی لشکر آراست افراسیاب ‌‌‌‌‌‌ سواری ز ترکان کجا یافت خواب

گرفتن کیخسرو گنگ دژ را و گریختن افراسیاب و گرفتار شدن جهن و گرسیوز

چو از گنگ برخاست آواز کوس ‌‌‌‌‌‌ زمین آهنین شد سپهر آبنوس
شه نامبردار نیکی گمان ‌‌‌‌‌‌ نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد نگه کرد گرد حصار ‌‌‌‌‌‌ نگه کرد تا چون بود کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه ‌‌‌‌‌‌ بیامد بیکسوی دژ با گروه
دگر سوی گستهم نوذر بپای ‌‌‌‌‌‌ سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه کامگار ‌‌‌‌‌‌ ابا پیل و کوس و نبرده سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز ‌‌‌‌‌‌ بکرد و بیامد سوی تخت باز
بلشکر بفرمود پس شهریار ‌‌‌‌‌‌ یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هر کس که دانا بدند ‌‌‌‌‌‌ بجنگ دژ اندر توانا بدند
چه از روم و ز چین و ز هندوان ‌‌‌‌‌‌ چه رزم آزموده ز هر سو گوان
همه گرد آن شارستان چون نوند ‌‌‌‌‌‌ بگشتند و جستند هرگونه بند
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد ‌‌‌‌‌‌ سپه را بگرد دژ پراگنده کرد
بدان تا شب تیره بی آفتن ‌‌‌‌‌‌ نیارد بکشتن کسی تاختن
دو صد باره عراده و منجنیق ‌‌‌‌‌‌ نهاد از برش هر سوی جاثلیق
دو صد چرخ بر هر سوی بدگمان ‌‌‌‌‌‌ ز دیوار دژ چون سر بدگمان
پدید آمدی منجنیق از برش ‌‌‌‌‌‌ چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون در میان ‌‌‌‌‌‌ ابا چرخها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار ‌‌‌‌‌‌ کشیدن ستونها به پیش حصار
یکی کنده زیر باره درون ‌‌‌‌‌‌ بکنده نهادند زیرش ستون
پراگنده بر چوب نفط سیاه ‌‌‌‌‌‌ بران گونه فرمود نیرنگ شاه
بران چوبها باره مانده بپای ‌‌‌‌‌‌ بدان چوبها برگرفته ز جای
بیکسو ز باز منجنیق و ز تیر ‌‌‌‌‌‌ رخ سرکشان بود همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب ‌‌‌‌‌‌ ز بر گرزهای گران کوه کوب
بهر چار سو ساخته کارزار ‌‌‌‌‌‌ چنان چون بود ساز جنگ حصار
چو آن کرده شد شهریار زمین ‌‌‌‌‌‌ بیامد به پیش جهان آفرین
که هموار پست و بلندی ز تست ‌‌‌‌‌‌ بهر سختی یارمندی ز تست
اگر داد بینی همی رای من ‌‌‌‌‌‌ نگردان ازین پایگه پای من
نگون کن سر جادوان از تخت ‌‌‌‌‌‌ مرا شاد دار ای دل نیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان سرش ‌‌‌‌‌‌ بجوشن بپوشید روشن برش
کمر بر میان بست بر جست زود ‌‌‌‌‌‌ بجنگ اندر آمد بکردار دود
بفرمود تا سخت بر هر دری ‌‌‌‌‌‌ بجنگ اندر آید گران لشکری
بدان چوب نفط اندر آتش زدند ‌‌‌‌‌‌ ز هرشان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود ‌‌‌‌‌‌ شده درد و خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد ‌‌‌‌‌‌ زمین نیلگون شد هوا لاجورد

خروشیدن پیل و بانگ سران / درخشیدن تیغ و گرز گران
تو گفتی برآویخت با هور ماه / ز باریدن تیر و گرد سپاه
بدان گونه گشت آسمان ناپدید / کجا چشم روشن جهان را ندید
ز آتش سپه چون بهار برفروخت / بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
نگون بار گفتی که بهشت پای / بکردار کوه اندر آمد ز جای
ازان باره چندی ز ترکان دلیر / نگون اندر آمد بکردار شیر
گرآره بد و شور بختی جهان / بدام اندر آید سرش ناگهان
برآمد خروشیدن کارزار / به پیروزی لشکر شهریار
سوی رخنهٔ دژ نهادند روی / بیامد دمان رستم جنگجوی
خبر شد بهم آنکه با افراسیاب / کجا باره شارستان شد خراب
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد / بجهن و بگرسیوز آواز کرد
که باره دژ شما را چه کار / سپه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر بر و بوم و فرزند خویش / ز بهر زن و گنج و پیوند خویش
بپیچید با یکدگر دامنا / نمانید بدخواه پیرامنا
ز ترکان سپاهی بکردار کوه / بشد سوی رخنه گروها گروه
بکردار شیران برآویختند / خروش از دو رویه برانگیختند
سواران ترکان بکردار بید / نوان گشته وز بوم و بر نا امید
برستم بفرمود پس شهریار / پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
به پیش اندر آرد بر آن رخنه گاه / رسیدند پیاده همه کینه خواه
ابا ترکش و تیغ و تیر و سپر / دو رسته پیاده پس نیزه ور
سواران جنگی نگهدارشان / بدانگه که شد سخت پیکارشان
سوار و پیاده ز هر دو گروه / بجنگ اندر آمد بکردار کوه
برخنه در آورد یکسر سپاه / چو شیر ژیان رستم کینه خواه
به باره برآمد بکردار گرد / درفش سیه را نگونسار کرد
نشان همایان بنفش / بران باره زد شیر پیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه / برآمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران سپه کشته شد / سر بخت آن کینه ور گشته شد
بدانگه کجا رزمشان شد درشت / دو تن رستم آورد زیشان بمشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای / که بد تخت توران بایشان بپای
برادر یکی بود فرخ پسر / چنین آمد از شور بختی بسر
بدان شارسان اندر آمد سپاه / جهان لشکر از داغ دل کینه خواه
بتاراج و کشتن نهادند روی / برآمد خروشیدن کوی و هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند / با ایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک نارسید / که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد / نیامد کسی با بر و بوم یاد
بزاری همه بندگان پر ز خون / شده بخت گردان ترکان نگون
زن و گنج و فرزند گشته اسیر / نگردون وان خسته و تن به تیر
بایوان برآمد پس افراسیاب / پر از خون دل و دیده ترکان پر آب
بدان باره برشد که بر کاخ اوی / بیامد سوی شارسان کرده روی
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید / دگر یک از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ سران / بپشت پیلان تبیره زنان
همی پیل بر زندگان را چو دید / همی کردشان بر زمین ناپدید
همه شارسان دود و فریاد بود / همه آتش و غارت و باد بود
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج / چنین است رسم سرای سپنج
چو افراسیاب آن چنان دید کار / چنان هول و برگشتن کارزار
نه جهن و برادر نه بوم و نه بر / نه تخت و نه شاهی نه گنج و گهر
همی گفت یکدل پر از داغ و درد / که چرخ فلک خیره با ما چه کرد
بدیدم بدیدم جهان روزگار / برآمد مرا کشتن و مرگ خوار
کجا بعد ازان باره آمد فرود / همی داد تخت مهی را درود
همی گفت کی هست نیز باز / ابا روز خوشی و آرام و ناز
وزانجایگه خیره شد ناپدید / رهش بد که او چو مرغان پرید
در ایوان که در شهر آورده بود / یکی راه زیر زمین کرده بود
که از لشکرش کس نه آگاه بود / که زیر دژ اندر چنان راه بود
ازان نامداران دو صد برگزید / بدان راه بیراه شد ناپدید
وزانجا بیامد بیابان گرفت / همه کشورش ماند اندر شگفت
نشانی نداش کس اندر جهان / بدان گونه آواره شد ناگهان
چو کیخسرو آمد بایوان اوی / ببالای اندر آورد کیوان روی
ابر تخت زرینش بنشست شاه / ابا پهلوانان زرین کلاه

فراوان بجستند و جای نشان
نیامد ز سالار گردن کشان

ز گرسیوز و جهن پرسید شاه
ز کار سپهدار توران سپاه

که چون رفت و آرامگاهش کجاست
نهان گشت زاید رهایش کجاست

ز هر گونه گفتند خسرو شنید
نیامد همی زو نشانی پدید

به ایرانیان گفت پیروز شاه
که دشمن چو آواره گردد ز گاه

ز گیتی بفرجام و کام اندکیست
دم مرگ یا زندگانی یکیست

دو لشکر گزین کرد پس بخردان
جهاندیده و کارکرده ردان

بدیشان چنین گفت کآباد باد
شما را تن و دل پر از داد باد

سر گنج آن ترک شوریده بخت
سپردم شما را بکوشید سخت

نباید که بر کاخ افراسیاب
بتابند چرخ برین آفتاب

هم آواز پوشیده رویان اوی
نخواهم که آید ز ایوان بکوی

نگهبان فرستاد سوی گله
که بودند گرد دژ اندر یله

ز خویشان او کس نیازند شاه
چنان چون بود در خور پیشگاه

چو زان گونه دیدند کردار اوی
سپه شد سراسر پر از گفت و گوی

که کیخسرو ایدر بدانسان شده است
که گوئی بر آب نهان شده است

همی یاد نامدش خون پدر
تبه شد بخنجر بریده سر

جهان داورش را که از تخت و گاه
برهنه به گیسو کشیدش براه

شبان پروریده است ور گوسفند
مزیده است شیر ار شود بی گزند

چرا چون پلنگان بچنگال تیز
برانگیزد از خان او رستخیز

فرود آورد کاخ و ایوان اوی
برانگیزد آتش ز خویشان اوی

ز گفتار ایرانیان پس خبر
بکیخسرو آمد همه دربدر

فرستاد کس بخردان را بخواند
بسی داستان پیش ایشان براند

که هر جای تندی نباید نمود
سر بی خرد را نشاید ستود

جهان به که با کینه داد آوریم
بکام اندرون نام یاد آوریم

که نام است اندر جهان یادگار
نماند کسی جاودان روزگار

همین چرخ گردنده با هر کسی
تواند جفا گستریدن بسی

وزان پس بفرمود شاه جهان
که آرید پوشیدگان را نهان

همه تخت شاهان بپوشید روی
کسی کو نیامد ز پرده بکوی

چو ایرانیان آگهی یافتند
چو از کین سوی کاخ بشتافتند

بران گونه بردند گردان گمان
که خسرو سر آید بر ایشان زمان

بخواری همی بردشان خواستند
بتاراج و کشتن بیاراستند

زنهار خواستن زنان افراسیاب از کیخسرو و پناه یافتن

ز ایوان برآمد غریو و خروش
که ای دادگر شاه بیدار هوش

تو دانی که ما سخت بیچاره ایم
نه بر جای خواری و پتیاره ایم

بر شاه شد دسته بانوان
ابا دختران اندر آمد نوان

پرستنده صد پیش هر دختری
ز یاقوت بر هر سری افسری

چو خورشید تابان از ایشان گهر
برو بافته جامهای بزر

بهران جام زرین گرفته بدست
همه دل ز بیم شهنشاه پست

پر از مشک یاقوت و زر و گهر
به پیش اندر افکنده از شرم سر

بیکدست مجمر بیکدست جام
بر افروخته عنبر و عود خام

تو گفتی که کیوان ز چرخ برین
ستاره فشاند همی بر زمین

سر بانوان شد بنزدیک تخت
ابر شهریار آفرین کرد سخت

همه خسته پروردگانش بناز
برین گونه بردند پیشش نماز

کسی کو بیفتد ز کام و ز ناز
برو بر ببخشای روز نیاز

همی خواندند آفرینی بدو
که ای نیک پی خسرو نامجو

چه نیکو بدی گر ز شاهان زمین
نبودی بدل اندرون درد و کین

تو اید ز بخشش خرام آمدی
ز شاهان چو بدرود پیام آمدی

برین بوم شاهی و هم کدخدای
بتخت کیی گرد کرده دو پای

سیاوش که گشتی بخیره تباه
ولیکن چنین گشت خورشید و ماه

چنان کرد بدگوهر افراسیاب
که پیش تو پوزش نبیند بخواب

همی دادش پند و سودی نداشت
بخیره همی سر ز پندم بگاشت

گواه منست آفریننده ام
که با درد و رنج و بیننده ام

دگر بر زمین جهن پیوند تو
که شاید بزاری همی بند تو

و مهر سیاوش بد خان من
چو تیمار بد بود دل جان من

که افراسیاب آن بداندیش مرد
بسی پند بشنید و سودش نکرد

بدان تا چنین روزش آید بسر
شود بادشاهیش زیر و زبر

بتاراج داده کلاه و کمر
شده روز تار و نگون گشته سر

چنین بندگی بهتر از مرگ دست
ترا نه بد رسید بر تنش پوست

کنون ما ز روی گناهان شما
نگه کن بر آیین شاهان شما

همه پاک پیوستهٔ خسرویم
جز از نام او در جهان نشنویم

ز بد کردن جادو افراسیاب
نگیرد برین بی‌گناهان شتاب

بخواری ز غم و بخون ریختن
چه یابی کنه خیره آویختن

کز از شهریاران سزاوار نیست
بریدن سر کو گنهکار نیست

ترا شهریارا جز این است جای
نماند کس اندر سپنجی سرای

جهان کن که پیروز کردگار
نه پیچید سر از شرم روز شمار

چو بشنید خسرو بپیچید سخت
بران خیره بریان برگشته بخت

ازان پوشیده رویان و داغ
شده لعل رخسارگان چون چراغ

بپیچید دل بخردان را ز درد
ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد

همه خواندند آفرین بزرگ
سران سپه مهتران سترگ

گزین شان شه نامبردار کین
نخواهد ز بهر جهان آفرین

چنین گفت کیخسرو هوشمند
که هر چیز کان نیست ما را پسند

نیازم کسی را همان بد بروی
وگر چند باشم دلم کینه جوی

چو از کار آن نامداران به بند
بر آنیستیم آن تن نیاید پسند

که بد کرد با پیرسر مادرم
کسی را جهان بد بسر نادرم

بفرمودشان باز گشتن بجای
چنان پاک او جهان کدخدای

بدیشان چنین گفت کاین بشنوید
ز گوینده گفتار من بشنوید

گزین پس شما را ز من بیم نیست
مرا بیوفائی چو ورزیم نیست

تن خویش را بد نخواهد کسی
چو خواهد زمانش نباشد بسی

بباشید ایمن بایوان خویش
بیزدان سپرده تن و جان خویش

به ایرانیان گفت پیروزبخت
بماناد بوم و بر و تاج و تخت

همه شهر توران گرفته بدست
چو ایران شما را سرای نشست

ز دلها همه کینه بیرون کنید
بهر اندرین کشور افسون کنید

کز از ما چنین ترس شان در رست
ز خون ریختن گرد کشور گسست

بهر کار چیری نباید نخست
نباید آغاز پیکار جست

همه گنج توران شما را دهیم
نه زان مر شما بر سپاسی نهم

بکوشید و خوبی بکار آورید
چو دیدید سرما بهار آورید

من این لشکرم را یکایک دلیر
کنم یکسر از گنج و دینار سیر

ز خون ریختن دست باید کشید
بی گناهان نباید برید

نه مردی بود خیره آشوفتن
ز پیراندر آورده ما کوفتن

ز پوشیده رویان بپیچید روی
هر آنکس که پوشیده دارد بکوی

ز چیز کسان سر بپیچید نیز
که دشمن شود دوست از بیم چیز

نباید جهان آفرین را پسند
که جوینده بی گناهان گزند

هر آنکس که جوید همی این سخن
نباید که ویران کند جای من

دو دیگر نخوانند بیداد و شوم
که ویران کند مهتر آباد بوم

وزان پس بلشکر بفرمود شاه
گشادن در گنج توران سپاه

بر از گنج و شیره رود افراسیاب
که کس را نبود اندران دست یاب

ببخشید دیگر همه بر سپاه
ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه

که هر سو پراگنده بی مر سپاه
بزرگان بیاید بنزدیک شاه

رسید او ز بهره و بنواخت شان
بزودی همه کار ما ساخت شان

سران کز توران زمین بهره ور
بهر نامداری یکی شهر داد

بهر کشوری هر که فرمان نبرد
ز دست دلیران و جان خیره برد

شدند آن زمین شاه را چاکران
چو پیوسته شد نامهٔ مهتران

ز هر سو فرستادگان نزد شاه
یکایک سر اندر نهاده براه

ابا هدیه و نامهٔ مهتران
شده یک بیک شاه را کهتران

بهر پسندیده را پیش خواند
سخن هرچه بایست با او براند

نامهٔ کیخسرو بکاوس بنوید فیروزی

بهر نامه کرد آفرین از نخست
بران کو زمین را ز بد پاک شست

سر جادوان را نگونسار کرد
چنان اختر خفته بیدار کرد

توانائی و دانش و داد ازوست
هر جا ستم یافته شاد ازوست

دگر گفت کز بخت کاوس شاه
بزرگ جهاندیدهٔ نیکخواه

گشاده شد این گنگ افراسیاب
سر بخت او اندر آمد بخواب

بیک رزمگه از نبرده سران
سرافراز با گرز بالای گران

سپاهان کرا افگنده شد چل هزار
بگشتن زبون در صف کارزار

وزان پس بر آمد یکی باد سخت
که بر کند با شاخ و بیخ درخت

بآب اندر افگند چندین سپاه / که جستند بر ما همی دستگاه
وز آنجایگه رفت به شبت گنگ / حصاری بر از مردم و جای جنگ

بجنگ حصار اندرون سی هزار / بما باز گشته در کارزار
جهان بد که بیداد گر بود و مرد / ورا دانش و بخت یاری نکرد

همه روی کشور سپه گسترید / شد دست او کنون این جهان ناپدید
ازین پس فرستم بشاه آگهی / ز روزی که باشد سر افسر همی

بران نامه بر مهر زرین نهاد / فرستاد نزدیک کاوس شاد
وزان پس جهاندار شاهی نشست / پی کیخسرو و پیش اندرون بد بدست

پدید آمد بهار اندر آورد روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ / همه دشت بر سان پشت پلنگ

گرازیدن گور و آهو بدشت / ببین گونه بر چند خوشی گذشت
بنخچیر یوزان و پرنده باز / می و مشک بوی و بتان طراز

همه چارپایان بکردار گور / پراگنده آگنده گردن بزور
بگردن بکردار شیران نر / بسان گوزنان بگوش و بسر

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب با لشکر فغفور

بهر سو فرستاد کارآگهان / همی جست پیدا کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن / هم افراسیاب آمد آن انجمن

که فغفور چین با سپه انبار گشت / همه کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا بگلزریون لشکر است / بر ایشان چو خاقان چینی سر است

ندانند کس آن زمان خواسته / پرستنده و اسپ آراسته
که او را فرستاد فغفور چین / بشاهی برو خواندند آفرین

همی گنج پیر اینش آمد بدست / غنیمت و دینار صد بار شصت
چو آن خواسته برگرفت از ختن / یکی لشکری شد بدان انجمن

چو زین گونه آگاهی آمد زراه / بنزدیک آن نیمه هامی سپاه
همه بازگشتند از ایرانیان / ببستند کین خواستن را میان

چو برداشت افراسیاب از ختن / سپاهی برآورد لشکرشکن
که گیتی ز مین بر تباه همی / ستاره شمارش بنیاد همی

ز چین سوی کیخسرو آورد روی / پر از درد با لشکر جنگجوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندی براه

بفرمود گودرز کشواد را / سپهدار یل شیر فرهاد را
کز ایدر بیاشید با داد و رای / طلایه شب و روز کرده بپای

بگودرز گفت این سپاه تواند / شب و روز اندر نگاه تواند
ز ترکان هر آنکه کز بینی یکی / که یاد آرد از دشمنان اندکی

همه اندر زمان زنده بر دار کن / دو پایش ز بر سر نگونسار کن
چو برنج یابی تو بی رنج باش / نگهبان این لشکر و گنج باش

صف کشیدن کیخسرو و افراسیاب بجنگ همدیگر

تبیره برآمد ز پرده سرای / چو خورشید زد رنگ با کوه تای
سپاهی برآمد بر آنسان گنگ / که خورشید را آرزو کرد جنگ

چو بیژن شد از شهر صف برکشید / سوی او کجا لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / جهاندار گردنکشان را بخواند

چنین گفت ما شب نخسپید هیچ / نه خواب و نه آسایش اندر بسیچ
طلایه پراگنده بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت

بیک هفته بودش سپه آنجا درنگ / همی کرد آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد زراه / بخسرو چنین گفت کامد سپاه

سپه ابر ابر است زانگونه شاه / که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
که افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید

بفرزانگان گفت کاین دشت رزم / بدل بر ز ایچ خواب و بزم
هر آنشاد برگاه خواب آمدی / چو رزم نبود همی شتاب آمدی

کنون تا ندانم چنین در گریز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز
بدانم که این فر کیخسرو است / و یا بر سرم روزگاری نو است

بمانم که با او شوم هم نبرد / اگر کام دل یابم از مرگ و درد
بدو گفت هر کس که فرزانه بود / اگر خویش بود ار ز بیگانه بود

که گر شاه را جست باید نبرد / چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و ترکان بپیش تواند / ز بیگانگان گر ز خویش تواند

ولیکن تو با داد تن و جان ما / چنین بود تا بود پیمان ما
اگر صد شود کشته آید هزار / تن خویش را خوار مایه مدار

همه سر بسر نیک خواه توایم — که زنده بفر کلاه توایم
وزان پس بر آمد ز لشکر خروش — زمین جنبان شد ز بانگ و جوش
ستاره پدید آمد از تیره گرد — رخ زرد خورشید شد لاجورد
سپهدار ترکان از آن انجمن — گزین کرد کارآزموده دو تن

پیغام آمدن از افراسیاب بکیخسرو و نپذیرفتن کیخسرو آن را

پیامی فرستاد نزدیک شاه — که گردی فراوان ز لشکر تباه
همانا که فرسنگ از ایران هزار — بود تا بگنگ اندر ای شهریار
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ — دو لشکر پدید آمد چون مور و ملخ
زمین چون دریا شد از خون کین — ز گنگ و ز چین تا بایران زمین
اگر خون آن کشتگان را ز خاک — ببیزی بخواهی ز یزدان پاک
همانا که دریای قلزم شود — دو لشکر بخون اندرون گم شود
اگر گنج خواهی ز من با سپاه — وگر بوم توران و تخت و کلاه
سپارم ترا من شوم ناپدید — جز از تیغ جان را ندارم کلید
مکن گر ترا من پدر مادرم — ز تخم فریدون افسونگرم
ز کین پدر گر دلت خیره شد — چنین پیش تو آب من تیره شد
از آن بد سیاوش گنهگار بود — مرا دل پر از درد و تیمار بود
دگر گردش اختران بلند — که هم با نیا بند و هم با گزند
مرا سالیان شصت بر سر گذشت — که با نامداران نرفتم بدشت
تو فرزندی و شاه ایران توئی — برزم اندرون چنگ شیران توئی
یکی رزمگاهی گزین دور دست — که بعد از من مرد خسرو پرست
بگردیم هر دو بآوردگاه — بجای که دور ماند سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو — ز دریا نهنگ آورد شست تو
تو با خویش و پیوند مادر مکوش — ببر هر دو از کینه چندین مجوش
وگر تو شوی کشته بر دست من — بزنهار یزدان کز آن انجمن
نمانم که کس تن بپیچد ز درد — وگر بیند از تیره خاک نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام — چنین گفت با پور دستان سام
که این ترک بدساز مردم فریب — نه بیند همی از فراز و نشیب
بیاورد چندین بگوید همی — که گردن کشیده چه گوید همی
نبیره فریدون و پور پشنگ — ز آورد با او مرا نیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار — بدل در مدار آتش کارزار
که ننگ است بر شاه رفتن بجنگ — اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
وگر آنکه گوید که با لشکرم — مکن جنگ با دوده و کشورم
ز دریا بدریا ترا لشکر است — بجای ایشان زین سخن دیگر است
چو پیمان یزدان کنی با نیا — نباید که بر دل بود کیمیا
بانبوه لشکر بجنگ اندر آر — سخن بگسل از گفته نابکار
ز رستم چو بشنید خسرو سخن — بپسندید گفتار پیر کهن
بگوینده گفت این بد اندیش مرد — چنین با من آویخت اندر نبرد
فزون کرد ازین با سیاوش جفا — زبان پر فسون داشت و دل پر جفا
بروز آید آن کنش را بگوی — کزین پیش ازین گر گفتی مپوی
سپهبد بگرسی نگیرد فروغ — روان خیره بتابد دل پر دروغ
گرایید درنگ را جز نبرد است و بس — جز از من نبرد ترا هست کس
تهمتن بجایست و گیو دلیر — که پیکار جوینده با نره شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد — چرا باید این لشکر و دار و برد
نباشد مرا زین سپس با تو جنگ — ببینی کنون روز تاریک و تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد — سراسر شنیده بر او کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب — نگرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه — بجنبید ناچار دیگر سپاه
یکی با درنگ و یکی با شتاب — زمین شد بکردار دریای آب
ز باریدن تیر گفتی که ابر — همی ژاله بارد ز کام هژبر
ز شبگیر تا گشت خورشید زرد — زمین پر ز خون بود و در زیر گرد
سپه باز گردید چون تیره گشت — که چشم سواران همی خیره گشت
شهنشاه با فر و اورنگ ساز — چو آمد بلشکرگه خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ — نه بر آرزو کرد پور پشنگ
گمانم که امشب شبی خون کند — ز دل مهر دیرینه بیرون کند
یکی کنده فرمود کردن براه — بدان سو که بد راه توران سپاه
مگر سود کاتش نسوزید کس — نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سواران که بودند گرد — گزین کرد خسرو برستم سپرد

وگر بهره گیرند از ایرانیان ٭ که بندند تاختن را میان
به طوس سپهبد سپرد آن گروه ٭ بفرمود تا رفت بر سوی کوه
شدستن سپه را بهامون کشید ٭ سپهبد سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا زود بیرون شوند ٭ چپ و پای است هر دو بهامون شوند
طلایه ندارند شمع و چراغ ٭ یکی سوی دشت و یکی سوی راغ
بدان تا اگر ساز و افراسیاب ٭ بیاید شبیخون بهنگام خواب
گر آید سپاه اندر آید ز پس ٭ بمانند تا شدش فریادرس
به ره کنده پیش و پس اندر سپاه ٭ پس کنده با لشکر و پیل شاه

رفتن افراسیاب بشبیخون زدن و شکست یافتن و گریختن سوی گنگ دژ

سپهدار ترکان چو شب درگذشت ٭ میان با سپه تاختن را ببست
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند ٭ ز کار گذشته فراوان براند
چنین گفت کاین شوم پرکیمیا ٭ چنین چیره شد بر سپاه نیا
کنون بی گمان خفته اند آن گروه ٭ پراگنده لشکر بدشت و کوه
کنون با زدل تیر بیرون کنیم ٭ سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
گر امشب بر ایشان نیابیم دست ٭ به پستی ابر خاک باید نشست
اگر بخت یاری نگیرد فروغ ٭ همه جا پدید آید دست و دروغ
برین بر نهادند و بر خاستند ٭ ز بهر شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار ٭ جهاندیده گردان در کارزار
برفتند کار آگهان پیش اوی ٭ جهاندیده مردان پرخاشجوی
ز کار آگهان آنکه بد رهنمای ٭ بیامد به نزدیک پرده سرای
بجایی که جویا سپاهی ندید ٭ جز از آرمیده جهانی ندید
طلایه نه و آتش و باد نه ٭ ز توران کسی را بدل یاد نه
چو آن دید برگشت و آمد دمان ٭ کز ایشان کسی نیست دشمن گمان
همه خفتگان سر بسر مرده اند ٭ تو گفتی همه زنده پژمرده اند
بجایی طلایه پدیدار نیست ٭ همه دشت بر پای جز خار نیست
چو افراسیاب این سخنها شنود ٭ بدلش اندرون روشنائی فزود
سپه را فرستاد و خود برنشست ٭ میان با بلان تاختن را ببست
برفتند گردان چو دریای آب ٭ بکردند بر تاختن بر شتاب
بران تاختن جنبش و ساز نه ٭ همان نالهٔ بوق و آواز نه
چو رفتند نزدیک پرده سرای ٭ برآمد خروشیدن کره نای
نه طبل و نه کوس و نه زین بجاست ٭ درفش سیه ابر آورد راست
ز لشکر هر آن کس که بد پیش رو ٭ برانگیختند اسپ برخاست غو
بکنده در افتاد چندین سوار ٭ بپیچید دیگر سر از کارزار
بیکدست رستم برآمد ز دشت ٭ ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو گودرز و طوس ٭ به پیش اندرون بوق و آوای کوس
شهنشاه با کاویانی درفش ٭ هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد ده و دار و بند و بکش ٭ هوا اسپ جان و نه بام و درش
یکی جنبش آمد ز دریای خون ٭ شد از موج آن خون زمین لاله گون
ز پولادپوشان لشکر شکن ٭ تن کوه لرزنده بر خویشتن
گریزندگان را دران رستخیز ٭ نه روی رهائی نه راه گریز
از ایشان ز صد نامور ده نماند ٭ ز کشته گریزنده را ره نماند
بجا کاهی آمد ازین رزمگاه ٭ چنان خسته شد شاه توران سپاه
کز آن جنگیان زار و گریان شدند ٭ ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان ٭ نیاید گذر دانشی بی گمان
چو دشمن همی جان ستاند به تیز ٭ بکوشیم ناچار یکبار نیز
اگر سر بسر تن بکشتن دهیم ٭ وگر تاج شاهی بسر برنهیم
برآمد خروش از دو پرده سرای ٭ جهان شد پر از نالهٔ کره نای
برفتند شمشیر و زوبین بکف ٭ کشیده سپه بر دو فرسنگ صف
بکردار دریا شد آن رزمگاه ٭ ز خورشید تابنده روشن نه ماه
سپاه اندر آمد همی موج موج ٭ بر آنسان که برخیزد از آب موج
در و دشت گفتی که پر خون شدست ٭ هوا از رخ گرد بیرون شدست
بقلب اندر آمد ده و چار سپهر ٭ کسی را نبد بر تن خویش مهر
هم آنگه برآمد یکی تند باد ٭ که هرگز کس آن را ندارد بیاد
همی خاک برخاست از رزمگاه ٭ بزد بر سر و چشم توران سپاه
ز سرشان همی ترگها برگرفت ٭ بماند اندران شاه توران شگفت
همه دشت سر بر سر خون گرفت ٭ دل سنگ [illegible] خون گرفت

سواران که کرد روز درنگ
زبون داشتندی شکار پلنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد
همی باد برداشت با اسپ و مرد

چو کیخسرو آن جنبش باد دید
دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس
ز قلب سپاه اندر آورد کوس

دلاور برآمد ز قلب سپاه
ز یکدست رستم ز یکدست شاه
شه اندر میان گرد بر سان میغ
چو میغی که باران او تیر و تیغ

تلی گشته هر جای چون کوه کوه
برش خسته و خون ز سر دو گروه
همی گشت چون باد در نیلگون
زمین هم بکردار دریای خون

ز تیر آسمان شد چو پر عقاب
نگه کرد تیره دل افراسیاب
بدید آن درفش درفشان بنفش
نهان کرد در قلب گرد درفش

سپه رانده و برکشیده بماند
خود و نامداران گردان براند
ز خویشان شایسته مرد هزار
ببرد آنکه بود اندرو کارزار

همی راه راه بیابان گرفت
به تیغ تن از دشمنان جان گرفت
ز لشکر بیارا همی جست شاه
نیامد دمان تا بقلب سپاه

کمانش کمان کرد و چندی شتافت
نشان پی شاه توران نیافت
سپهر چون نگه کرد در قلبگاه
ندیدند جایی درفش سیاه

ز شاه کیان خواسته زینهار
فرو ریختند آلت کارزار
چو خسرو نگه کرد بنواختشان
ز لشکر جدا جایگه ساختشان

بفرمود تا تخت زرین نهند
بخیمه در آرایش چین نهند
همی آوریدند لشکران انجواند
ز لشکر فراوان سران انجواند

شبی کرد جشنی که تا روز پاک
همی بود بر خاست از تیره خاک
چو خورشید بر چرخ بنمود دست
ز رخ تیره شب اندرآمد نشست

شهنشاه ایران سر و تن بشست
بجای خرامید با زند و است
گرانمایگان کس را خواندید
بند دام و دد آواز او در شنید

ز فنگیر تا ماه بر چرخ ساج
به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار
از آن شادمان گردش روزگار

فراوان بمالید رخ خاک روی
رخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت
خرامان و شادان دل نیکبخت

از ایرانیان هر که افگنده بود
اگر کشته بود ار اگر زنده بود
از آن خاک آورده برداشتند
تن دشمنان خوار بگذاشتند

همه رزمگه دخمها ساختند
ابا آن کشتگان چون بپرداختند
هر چیزی که دید اندران رزمگاه
ببخشید پاک آن همه بر سپاه

وز آنجایگه رفت به بهشت گنگ
همه لشکر آباد با ساز جنگ

زنهار خواستن فغفور و خاقان از کیخسرو و گریختن افراسیاب به گنگ دژ

چو آگاهی آمد به چین و ماچین
ز ترکان و از شاه ایران زمین

به پیچید فغفور و خاقان بدرد
ز تخت مهی هر کسی یاد کرد

وزان یاوری پشیمان شدند
براندیشه دل سوی دل شدند
همی گفت فغفور کافراسیاب
ازین پس جز این رنگ کی بیند بخواب

ز لشکر فرستادن و خواسته
شود بیگمان کارها کاسته
پشیمانی آمد همه بهر ما
وزین کار ویران شود شهرها

ز چین و ختن هدیه‌ها ساختند
بران کاسه گنجی بپرداختند
فرستاده نیک دل را بخواند
سخنهای شایسته با او براند

یکی مرد نیکو دل نیکخواه
فرستاد فغفور نزدیک شاه
ز هر بایستنی هر چه در گنج بود
ز دینار و دُر و گوهر نابسود

بپوزش فرستاد نزدیک شاه
فرستادگان برگرفتند راه
بزرگان چین بدرنگ آمدند
به یک هفته از چین بگنگ آمدند

همانا پس از نو بنواختشان
چنان چون ببایست بنشاختشان
بپذرفت چیزی که آورده بود
طرائف بد و برده و بَرده بود

فرستاده را گفت کو را بگوی
که خیره مده بر سر آبروی
نشاید که نزد تو افراسیاب
بیاید شب تیره هنگام خواب

فرستاده برگشت آمد چو باد
به فغفور یکسر پیامش بداد
چو بشنید فغفور هنگام خواب
فرستاد کس نزد افراسیاب

که اندر زمین ختن در مباش
تبه کردن خویش را خو مباش
هر آنکس که او گم کند راه خویش
بد آید بد اندیش را کار پیش

چو بشنید افراسیاب این سخن
پشیمان شد از کرده‌های کهن
به بیراه راه و بیابان گرفت
نیفگند نام مهی جان گرفت

چو با دوده با رنج و غم دید روز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
بیامد چنین تا بآب زره / میان سوده از رنج و بند و گره
بفرمود تا مرد کشتی شمار / بیارند کشتی ز دریا گذار
مرا سالیان هست هفتاد و هشت / ندیدم که کشتی برین سو گذشت
مر او را شمشیر دشمن نه کشت / جهان چون گذشتش گه سیر و بهشت
سوی گنگ دژ بادبان برکشید / ز نیک و ز بد ها سر اندر کشید
چنین گفت کاید بباشیم شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد

ز بدخواه روز و شب اندر بود / بهر جای خوردنش نخچیر بود
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید / مر او را میان و کرانه ندید
چنین گفت با رهشناس کهن / که ای نامبردار چین و ختن
بدو گفت پرمایه افراسیاب / که خرم کسی کو بمیرد در آب
بفرمود تا مهتران هر کسی / که آب اندر آرند کشتی بسی
چو آنجا شد این گفته بخورد / برآسود از روزگار نبرد
چو روشن شود تیزگون اخترم / بکشتی بر آب زره بگذرم
ز دشمن بخواهم همان کین خویش / درفشان کنم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زان سخن / که کار نو آورد مرد کهن

فرستادن کیخسرو بندیان و گنج نزد کاوس با نامه

برستم چنین گفت کافراسیاب / سوی گنگ دژ شد بدریای آب
بکشتی بآب زره برگذشت / همه سربسر رنج ما باد گشت
به نیروی یزدان پیروزگر / ببندم بکین سیاوش کمر
چو گردد مرا راست ماچین و چین / نخواهیم یاری ز مکران زمین
اگر چند جای درنگ آیدم / مگر مرد خونی بجنگ آیدم
همین رنج بر خویشتن برنهیم / ازان به که گیتی بدشمن دهیم
شدند اندران پهلوانان دژم / لبان پر ز باد و ابروان پر ز خم
گروند که بیرون گر آید ز آب / برآید سپه از افراسیاب
همی گفت هر گونه هر کسی / بدانگه که گفتارها شد بسی
نباید که این رنج بی بر شود / بباد تن آسانی اندر شود
ز ایران برفتیم تا پیش گنگ / ندیدیم جز جنگ جای درنگ
چو بشنید لشکر ز رستم سخن / یکی پاسخ نو فگندند بن
که ما شاه را سربسر بنده ایم / ابا بندگی دوست دارنده ایم
از آنجا که شد شاه بنواختشان / یکایک براندازه بشناختشان
ز دیبا و دینار و گوهر هزار / ز پوشان شایسته کردند بار
ز هر ایدون ز گنج درم بی شمار / شتر بار کردند با شهریار
ز خویش و ز پیوند او هر که هست / اگر دختر اند اگر زیر دست
نواها که از شهرها یادگار / گروگان ز ترکان و چینی هزار
همه خویش و پیوند افراسیاب / ز تیمار او دیدگان پر ز آب
سپرد آن زمان گیو را شهریار / گزین کرد از ایرانیان ده هزار

بکردار کرد آنچه با ما بگفت / که ما را سپهر بلند است جفت
مرا زانیا جز به خنجر سخن / نباشند گردان این کین کهن
همه چین و مکران سپه گسترم / بدو پای کیماک بر بگذرم
بر آب زره بگذرانم سپاه / اگر چرخ گردان بود نیکخواه
فراوان شما رنج بردار کشید / بر و بوم آباد بگذاشتید
بماند ز ما نام تا رستخیز / به پیروزی دشمن اندر گریز
که دریا با موج و چندین سپاه / سر و کار با بادش شش ماه راه
چو خشکی بود با بجنگ اندریم / بدریا بکام نهنگ اندریم
چنین گفت رستم که ای مهتران / جهان دیده و رنج برده سران
دو دیگر که این شاه پیروزگر / بیاید همی ز اختر نیک بر
ز کاری که سازد همی برخورد / همین آمد و هم برین بگذرد
بزرگان و داننده برخاستند / بخوبی زبان ها بیاراستند
بخشکی و بر آب فرمان تراست / همه بندگانیم و پیمان تراست
در گنجهای نیا برگشاد / ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
نگاوان گردون کشان ده هزار / ببردند با آلت کارزار
بفرمود تا زان پس هنگام خواب / که پوشیده رویان افراسیاب
همه در عماری براه آورید / از ایوان بمیدان شاه آورید
صد از نامداران و گردنکشان / که بودند هر یک بمردی نشان
چو جهن و چو گرسیوز ار جهند / بهمه اندرون پای کرده به بند
بدو گفت کای مرد فرخنده پی / ببر با سپه سوی کاوس کی

بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس مشک و عبیر
چو شد خامه از مشک و از قیر تر / نخست آفرین کرد بر دادگر
همو آفریننده مور و پیل / ز خاشاک ناچیز و دریای نیل
کسی را که او پروراند بمهر / برو بر نگردد به تندی سپهر
رسیدم برین مرز گر افراسیاب / رسیده گشت از بهر آرام و خواب
چل و روز تا بار ها گشت پست / بدان بد که دشمن نیاید بدست
چو در پیش یزدان گشائی دو لب / نیایش کن از بهر من روز و شب
وزان پس بر آب زره بگذرم / اگر پاک یزدان بود یاورم
چو باد هوا گشت بر شاه راه / رسیدش بنزدیک کاوس شاه
پذیره فرستاد چندی سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو گیو اندر آمد بنزدیک شاه / زمین را ببوسید بر پیشگاه
بپرسیدش از شهریار و سپاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
جوان شد ز گفتار او شاه پیر / پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
فرود آمد از تخت کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
از انجایگه شد بجای نشست / ابا پهلوانان خسروپرست
می آورد و رامشگران را بخواند / وز ایران هر و هر انرا بخواند
برفتند با شمع یاران ز پیش / ولی شاد و خرم بایوان خویش
تبیره برآمد ز درگاه شاه / برفتند گردان بدان بارگاه
بفرمود تا خواسته پیش برد / همان نامور سرفرازان گرد
همان جهن و گرسیوز بندسای / که او برد پای سیاوش ز جای
همان جهن را پای کرده ببند / ببردند نزدیک تخت بلند
یکی را نگهبان یکی را ببند / یکی پر امید و یکی با گزند
پس یکدو شاه شان جای کرد / بر ایشان پرستنده برپای کرد
بایرانیان داد تا آفرین / بخواندند بر شهریار زمین
بیاراستند از در جهن جای / خورش با پرستنده و رهنمای
بگرسیوز آمد چنان جای بهر / چنین است کردار گردنده دهر
بداند که گیتی برو بگذرد / نگردد بگرد و بر بی خرد
وزان پس گنهکاریشان سر پرداخت شاه / ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری

یکی نامه از قیر و مشک و گلاب / بفرمود در کار افراسیاب
که دارنده و برسرآرنده اوست / زمین و زمان آنکه را بنده اوست
همه با توانائی او یکیست / خداوند هست و خداوند نیست
وز و باد بر شاه گیتی درود / کز و خیزد آرام را تار و پود
بدو اندرون بود تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه
بگوید کنون گیو یک یک بشاه / سخن هر چه رفت اندرین رزمگاه
کشیدیم لشکر بماچین و چین / وزان روز رزم بکاران زمین
ز پیش شهنشاه برگشت گیو / ابا لشکری گشن و مردان نیو
پس آگاهی آمد بکاوس کی / از ان پهلوانان آزاده نیک پی
چو آمد بر شاه گیو دلیر / سپاهی ز گردان چو یکدشت شیر
ورا دید کاوس برپای جست / بخندید و بستود و رویش بدست
بگفت آن کجا دید گیو سترگ / ز گردان و از شهریار بزرگ
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
بیامد بغلطید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
همی گفت با شاه گیو آنچه دید / سخن زیر کز شاه ایران شنید
همه شب همی گفت پاسخ شنید / چنین تا شب تیره اندر چمید
چو برزد خور از چرخ رخشان سنان / بپیچید شب گرد کرده عنان
جهاندار پس گیو را پیش خواند / بران نامور تخت شاهی نشاند
همان بی گنه روی پوشیدگان / پس پرده اندر ستمدیدگان
چو گرسیوز بدکنش را بدید / به کرد نفرین که نفرین سزید
اسیران و آنکس که بود از نوا / بیاراست هر مهتری را سزا
بر آن دختران و افراسیاب / نگه کرد کاوس مژگان پر آب
وزان پس همه خواسته هر چه بود / ز دینار و از گوهر نابسود
دگر بردگان دختران را سپرد / بایوان نبرد از بزرگان خرد
بدرد ریگی جائی تاریک بود / ز دل دود با دخمه نزدیک بود
خنک آنکسی کو بود پادشا / کسی را ده دارد دلی پارسا
خرد چون شود کهتر و کام تنگ / چنان هم که دیوانه خواهد بر شنگ
نویسنده آهنگ قرطاس کرد / سر خامه بر سان الماس کرد
که شد ترک چین شاه را کهتر / تا بیشخور آمد خنگ و بهر

درم داد و دینار درویش را / پرستنده و مردم خویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه / از انبوه بخشش ندیدند راه
سوم هفته در جایگاه مهی / نشستند آرام با فرهی
ز بس نالهٔ نای و بانگ سرود / همی داد دل جام می را درود
بیک هفته از جام کاوس کی / زمی موج برخاست از سرخ می
سراپرده و خلعت گیو ساخت / همه زر و پیروزه اندر ساخت
طبقهای زرین و پیروزه جام / کمرهای زرین و سیمین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار / همان یاره و تاج گوهرنگار
همان جامهٔ تخت و افگندنی / ز رنگ و ز بوی و ز گستردنی
فرستاد و تا گیو را خواندند / براو رنگ زرنیش بفشاندند

بازآمدن گیو با پاسخ نامهٔ کیخسرو از پیشگاه کیکاوس

ببردند خلعت بنزدیک اوی / بمالید گیو اندر آن تخت روی
وزان پس بیامد خرامان دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند پاسخ که از کردگار / بخرم شدم شاد و خشنود ازین روزگار
که فرزند ما گشت پیروزبخت / سزاوار شاهی و زر تاج و تخت
بدی آنکه گیتی همی تنگ داشت / جهان از پی غارت و جنگ داشت
ز دست تو آواره شد در جهان / نگویند نامش جز اندر نهان
همه ساله تا بود خونریز بود / سبکسار و بدگوهر و تیز بود
بزد گردن نوذر تاجدار / ز شاهان پیشین بُد او یادگار
پرآژنگ و بدتر ز جم شاه کش / بداندیش و بدنام و شوریده هش
پی او جهان تا نهد بر زمین / بتوران و مکران و دریای چین
جهان را اگر زور پایی بود / بدین راز گیتی جدائی بود
اگر داور داد گر یک خدای / ترا بود خواهد همی رهنمای
ز گیتی بشوئی ز رنج بدان / ز گفتار و کردار نابخردان
بداد جهان آفرین شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش
اگر باز بینم ترا شادمان / تن از درد گردد دل بدگمان
از آن پس جز از بخشش یزدان پاک / نباشم کز و نیست امید و باک
بمان تا تو پیروز باشی و شاه / سرت سبز باد و لبت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / ز ایوان او گیو بگزید راه
بره بر نبودش بجای درنگ / بنزدیک کیخسرو آمد ز گنگ
بدو آفرین کرد و نامه بداد / پیام جهاندار پیشش بکرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار / بیاورد رامشگر و میگسار
همی بود پیروز و شادان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
سپه را همه ترگ و جوشن بداد / چنان چون بود رسم شاهان نژاد
جهانی بگستهم نوذر سپرد / یکی لشکری نامبردار گرد

رفتن کیخسرو از دشت گنگ بسوی چین و مکران زمین و پیغام فرستادن بفغفور و خاقان و شاه مکران

ز گنگ برین راه چین برگرفت / جهانی بشمشیر در بر گرفت
چنین روز پیکار و تیره شبان / طلایه بروز و بشب پاسبان
بیامد گونه تا شارسان پدر / همی رفت گریان و بر خاک سر
همی گرد باغ سیاوش گشت / بجایی که بنهاد خون زیر طشت
همی گفت اگر داور یک خدای / بخواهد که باشد مرا رهنمای
کزین بهشتان خون افراسیاب / بریزم من ایدر بکردار آب
وزان جایگه شد سوی تخت باز / همیگفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستادگان برگزید / که گوینده دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین / بفغفور و سالار مکران زمین
که گر داد گیرید و فرمان کنید / ز کردار بد دل پشیمان کنید
خورشها فرستید پیش سپاه / چو بینید ناچار ما را براه
کسی کو نتابد ز گفتار ما / دگر دور ماند ز دیدار ما
سر او ببرم بشمشیر تیز / برآرم ز ایوان او رستخیز
فرستاده آمد بهر کشوری / بجایی که بد نامور مهتری
همی گشت فغفور و خاقان چین / بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند گفتند گرم / سخنهای شیرین بآوای نرم
که ما شاه را سر بسر کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرها که راه دلیران بدست / ببینیم تا چند ویران شد است

کنیم از سر آب با خوردنی
بیاریم هر چیز آوردنی

همی گفت هر کس که بودش خرد
که گر بی زیان او بما بگذرد

به درویش بخشیم بسیار چیز
شماره خورشهای بسیار چیز

فرستادگان زا گران هدیه داد
بیامد بدرگاه خشنود و شاد

وگر نامور چون بمکران رسید
دل شاه مکران دگرگونه دید

بر تخت او رفت و نامه بداد
بگفت از پیامم آنچه بودش بیاد

سبکسر فرستاده را خوار کرد
دل انجمن پر ز تیمار کرد

بدو گفت با شاه ایران بگوی
که نادیده بر ما فزونی مجوی

نشانه همه زیر تخت نشست
زمین بوس از تاج و تخت نشست

چو خورشید تابان شود بر سپهر
نخستین برین بوم تابد بمهر

بهم دانش و گنج آباد هست
بزرگی و مردی و نیروی دست

گر از من همی راه جوید رواست
که هر جانور بر زمین پادشاست

نبندیم اگر بگذری بر تو راه
زیانی مکن بر گذر بر سپاه

ور ایدون که با لشکر آیی بشهر
ازین پادشاهی ترا نیست بهر

بمانم که بر خاک ما بگذری
درین مرز جای به پی بسپری

ندانم که باشی تو پیروزگر
وگر یابی از اختر نیک بر

برین گونه چون شاه پاسخ شنید
از آنجایگه لشکر اندر کشید

بیامد گرازان بر راه ختن
جهانگیر با نامدار انجمن

برفتند فغفور و خاقان چین
بر شاه با پورش و آفرین

سه منزل ز چین پیش شاه آمدند
خود و نامداران براه آمدند

همه راه را پاک کرده چو دست
در و دشت چون جای بیگانه نشست

همه راه پوشش و خوردنی
از آسایش و بزم و گستردنی

چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه
ببستند آذین به بیراه و راه

بپیوار دیبا بر آویختند
ز بر مشک و عنبر همی بیختند

چو با شاه فغفور گستاخ شد
به پیش اندر آمد سوی کاخ شد

بدو گفت ما شاه را کهتریم
وگر کهتری را خود اندر خوریم

جهانی به بخت تو آباد باد
دل دوستداران تو شاد باد

گر ایوان ما در خور شاه نیست
گمانم که هم کهتر از راه نیست

بکاخ اندر آمد سرافراز شاه
نشست اندران نامور پیشگاه

ز دینار چینی ز بهر نثار
بیاورد فغفور چین صد هزار

همی بود بر پیش او بر بپای
ابا مرزبانان فرخنده رای

بچین اندرون بود خسرو سه ماه
ابا نامداران ایران سپاه

پرستنده فغفور هر بامداد
همی شاه را نو به نو هدیه داد

چهارم ز چین شاه ایران براند
بمکران شد و رستم آنجا بماند

بیامد چو نزدیک مکران رسید
ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید

بر شاه مکران فرستاد و گفت
که با شهریاران خرد باد جفت

نگه کن که ما از کجا رفته ایم
نشستیم و بر آرزو خفته ایم

پیغام دیگر کیخسرو بشاه مکران و جنگ کردن و کشته شدن شاه مکران

جهان کش ز تاج و ز بخت نشست
سر مهتران پای تخت نشست

خورش ها ز راه و سپاه مرا
بخوبی بیارای گاه مرا

چو لشکر شد از خوردنی بی‌نوا
کسی بی نوایی ندارد روا

بماند اندکی دست چیز کسان
اگر من نیابم بهر کس رسان

نوا چون نیابند جنگ آورند
جهان بر بد اندیش تنگ آورند

گرایدون که گفتار من نشنوی
بخون فراوان کس اندر شوی

همه شهر مکران تو ویران کنی
چو بی کینه آهنگ شیران کنی

فرستاده آمد پیامش بداد
نه بد در دلش جای پیغام و داد

سر بی خردان سخن تیز گشت
بجوشید و مغزش پر آهنگ گشت

پراگنده لشکر همه گرد گرد
بیاراست بر دشت جای نبرد

فرستاده را گفت برگرد و رو
بنزدیک آن بدگمان باز شو

بگویش که از گردش تیره روز
تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز

به بینی چو آیی ز ما دست برد
ندانی که مردان کدامند و گرد

فرستادهٔ شاه چون بازگشت
همه شهر مکران سپه بازگشت

زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
همه مرز مکران سپه بر گرفت

بیاورد پیلان جنگی دویست
تو گفتی که اندر زمین جای نیست

از آواز اسپان و جوش سپاه
همی ماه بر چرخ گم کرد راه

طلایه بیامد بنزدیک شاه
که مکران سیه شد ز گرد سپاه

همه روی کشور پر از اسپ و پیل / نبینند کنون شهریار زو و پیل
بفرمود تا برکشیدند صف / گرفتند گوپال و خنجر بکف

ز مکران طلایه بیامد بدشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
نگهبان لشکر از ایران تخوار / که بودی بنزدیک او رزم‌خوار

بیامد برآویخت با او بهم / چو شیر سرافراز و پیل دژم
بزد تیغ و او را بدو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد

دو لشکر برآنگونه صف برکشید / که از گرد چشم آسمان را ندید
دو رویه سپه اندر آمد چو کوه / بهم برکشیدند هر دو گروه

ز قلب اندر آمد سپهدار طوس / جهان شد پر از نالهٔ بوق و کوس
به پیش اندرون کاویانی درفش / پس پشت گردان زرینه کفش

هوا پر ز تیر و زمین پر ز پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بقلب اندرون شاه مکران نخست / بزد پی ندان خستگی هم نرست

یکی گفت شاها سرش را بریم / بدو گفت زشت اندرو ننگریم
سر شهریاران که بُد زو زتن / مگر تیره از تخمهٔ اهرمن

یکی دخمه سازید مشک و گلاب / چنان چون بود شاه را جای خواب
برهنه نباید که گردد تنش / بران هنشان خسته در جنفش

بپوشید رویش بدیبای چین / که هرگ بزرگان بود همچنین
وزان انجمن کشته شد ده هزار / سواران و گردان خنجرگزار

هزار و صد و چل گرفتار شد / سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته / سراپرده و گاه آراسته

بزرگان ایران توانگر شدند / پس نیز با تخت و افسر شدند
وزان پس دلیران پرخاشجوی / بتاراج مکران نهادند روی

خروش زنان خاست از شهر و دشت / همه شهر مکران پر آواز گشت
بدشت و بشهر آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین برزدند

بخستند ازیشان خردان بتیر / زن و کودک خرد کردند اسیر
چو کم شد بران انجمن خشم شاه / بفرمود تا بازگردد سپاه

همان نیز تا اشکش تیزهوش / بیاراید از غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند / مگر با نژندان درشتی کنند

ازان شهر هر کس که بد پارسا / بپوزش بیامد بر پادشا
که ما بی‌گناهیم و بیچاره‌ایم / همیشه برنج ستمگاره‌ایم

گرایدون که بیند سر بیگناه / ببخشد سزاوار باشد ز شاه
خروشی برآمد ز پرده‌سرای / که ای پهلوانان فرخنده‌رای

ازین پس گر آید ز جایی خروش / ببیداد و غارت و جنگ و جوش
ستمکارگان را کنم بر دو نیم / کسی کو ندارد ز دادار بیم

جهاندار سالی بمکران بماند / ز هر جای کشتی گران را بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز / همه کوه پر لاله و دشت سبز

چراگاه اسپان و جای شکار / بیاراست باغ از گل و میوه‌دار
بفرمود تا اشکش نیک‌خواه / بمکران بماند یکی چندگاه

بجوید جز از خوبی و راستی / نیارد بیاد اندرون کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت

چنان شد بفرمان یزدان پاک / که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر خوید / جهانی پر از لاله و سنبلید

خورشها مردم همی رفت پیش / بگردون ز زیر اندرون گاو میش
ببُد دشت اندرون سبزه و جای خواب / هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب

چو آمد بنزدیک آب زره / گشادند گردان میان از گره

همه کارسازان دریا براه / ز چین و ز مکران همی برد شاه

گذشتن شاه کیخسرو از آب زره و گرفتن گنگ‌دژ و گریختن افراسیاب

بخشکی بکرد آنچه بایست کرد / چو کشتی بر آب اندر افگند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند / زکیسا تا آب بگذاشتند

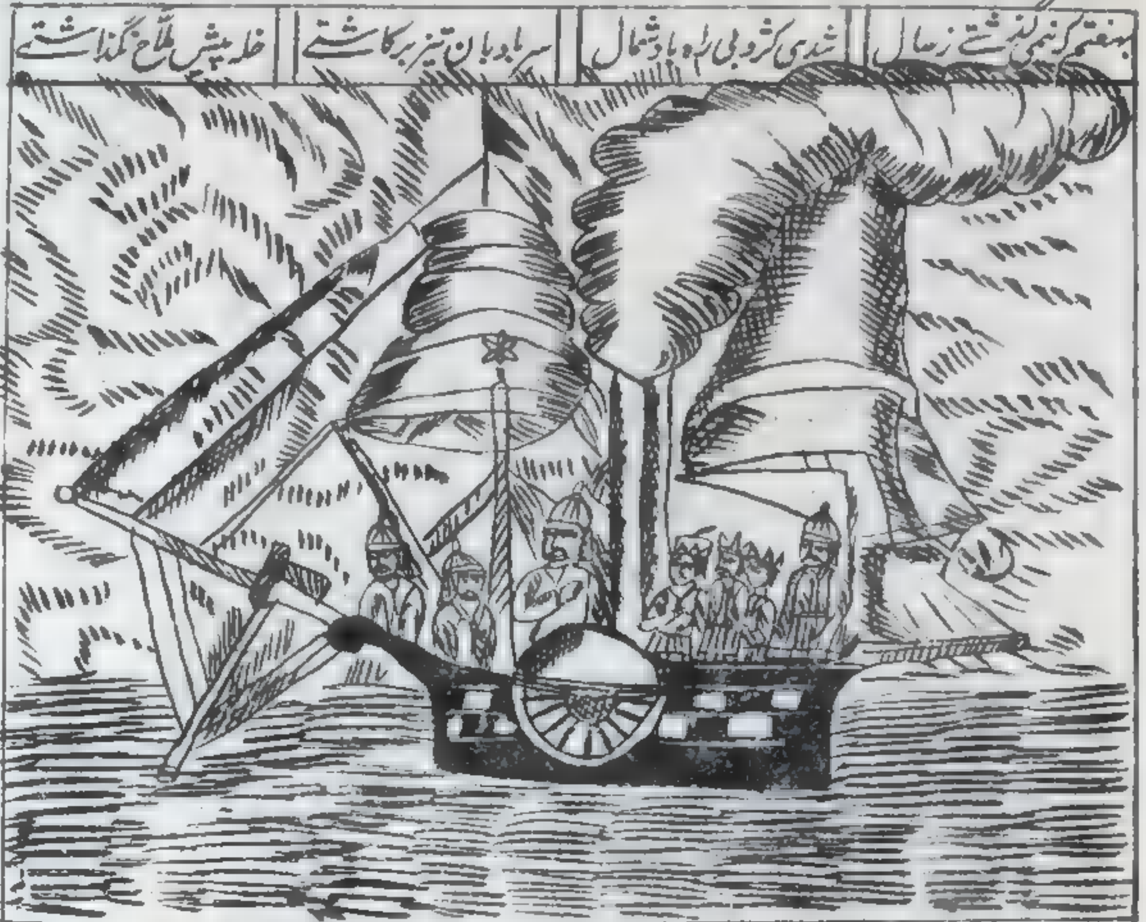
جهاندار نیک‌اختر راه‌جوی / برفت از لب آب پر آبروی
بران بندگی بر فزایش گرفت / جهان‌آفرین را نیایش گرفت

همی خواست از کردگار بلند / که او را بخشکی برد بی‌گزند
همی گفت کای کردگار جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان

نگهدار خشکی و دریا توئی / خداوند چرخ و ثریا توئی
نگهدار جان و سپاه مرا / جهان گنج و تخت و کلاه مرا

پر آشوب دریا ازان گونه بود / کزو کس نه سستی بدل نا شنود
به پشش بکشتی برفتی بر آب / کزو ساختی هر کسی جای خواب

بهفتم گر نمی گذشته ز سال　　شدی کژ روبی راه باد شمال
سر بادبان تیز بر کاشتی　　خله پیش ملاح بگذاشتی



بجای کشیدی ز راه خرد　　که ملاح خواندیش نیم اسد
چنان ساخت یزدان که باد و هوا　　نشد تند با اختر پادشا
شگفت اندر آن آبها ند سپاه　　نمودی بانگشت هر یک بشاه
بآبها اندرون شیر دیدند و گاو　　همی داشتی گاو با شیر تاو
جهان مردم و مویها چون کمند　　همه تن پر از پشم چون گوسفند
گروهی سران چون سر گاومیش　　دو دست از پس پشت پایی به پیش
یکی تن چو ماهی سر چون پلنگ　　یکی سر چو گور و تنش چون نهنگ
یکی را سر خوک تن چون بره　　همه آبها زینها بدی یکسره
نمودی همی این بدان آن بدین　　همی خواندی جهان آفرین
به بخشایش کردگار سپهر　　هوا رام شد باد ننمود چهر
گذشتند بر آب در هفت ماه　　که بادی نگرداند از ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید　　نگه کرد هامون جهان را ندید
بیامد به پیش جهان آفرین　　بمالید بر خاک رخ بر زمین
برآورد کشتی و زورق ز آب　　بتنها آمدش بود جای شتاب
بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت　　تن آسان بیکبار ازان برگذشت
همه شهرها دید بر سان چین　　زبانها بکردار کران زمین
بدان شهرها در بیاسود شاه　　خورش خواست چندی ز بهر سپاه
سپهر و آن زمین گیو را شهریار　　بدو گفت برخور تو از روزگار
ز کشتی بکن با گنهکار نیز　　کزین راه شد بر دلم گنج چیز
ازین پس نه آرام کس را بکس　　پرستش کنم پیش فریاد رس
ز لشکر یکی نامور برگزید　　که گفتار هر کس بداند شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام　　که هر کس که او جوید آرام و کام
بیایند خرم بدین بارگاه　　بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
هر آنکس که او زین سخن بگذرد　　ز رای بد خویش کیفر برد
فرستاده چون نزد ایشان رسید　　پیام شهنشاه را گسترید
بگفتند هر یک که ما کهتریم　　اگر کهتری را خود اندر خوریم

کسی سر نپیچید ازان مهتران   بدرگاه رفتند پیر و جوان
بدرگاه شاه آمده با نثار   هم از مرزبانان و از شهریار
چو خسرو جهان را بنو یافت شان   بخورشید گردون برافراخت شان
پس از گنگ شهر آمد آگهی   ز افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت گوینده زان گروه   که ایدر ز آبست پیشیت کوه
اگر بشمری سر بسر نیک و بد   فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد
بدانسان که بر پور سیاوش توئی   بنزم اندرون آب و آتش توئی
ازان شاه بیداد گر جان نماند   ز بیداد مردم فراوان نماند
کنون تا برآمد ز دریای آب   بگنگست با مردم افراسیاب
ازان آگهی شاد شد شهریار   شد آن رنجها بر دلش نیز خوار
همان مردمان خلعت آراستند   پس اسپ و جهاندیدگان خواستند
بفرمود تا باز گشتند و ماه   سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه
سپه را بیاراست روزی بداد   ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هرکس که جوید بدی   به پیچد ز بادافره ایزدی
بیامد که با شید کیش بشهر   گر از رنج یابد تن سور بهر
جهاندار چون گنگ دژ را بدید   شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ سر بر زمین   همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد و پاک   یکی بنده ام دل پر از ترس و باک
ستودی همی زانورا آین و فر   سپاه و دل و اختر و پای و پر
که این باره شارسان پدر   نمیدیم برآورده از خاک سر
سیاوش که از فرزندان پاک   چنین باره برکشید از مغاک
ستمگر بدان کو به بد ساخت دست   دل هرکس از کشتن او بخست
بران باره بگریست یکسر سپاه   ز خون سیاوش که بد بی گناه
بدست بداندیش بر کشته شد   چنین تخم کین در جهان کشته شد
پس آگاهی آمد ز افراسیاب   گر شاه جهانگیر بگذاشت آب
شنیده همی راست اندر نهفت   بیامد شب تیره با کس نگفت
جهاندیدگان را همانجا بماند   دل پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون   سر پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدید آن دل افروز باغ بهشت   چمن‌ها او چون چراغ بهشت
بهر گوشه چشمه و گلستان   زمین سنبل و شاخ بلبلستان
همی گفت هرکس که اینت نهاد   همه ایدر بباشیم تا هرگ شاد
وزان پس بفرمود بیدار شاه   که گردن شاه توران سپاه
بجستند بر دشت و باغ و سرای   گرفتند بر هر سوی رهنمای
همه رفت جوینده چون پیشیان   مگر زو بیاید بجای نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند   فراوان ز کس هیچ وا یافتند
گشتند بسیار کس بی گناه   نشانی نیامد ز بیداد شاه
همی بود در گنگ دژ شهریار   یکی سال با رامش و میگسار
جهان چون بهشتی بلاویز بود   بیاراز گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاه را دل نداد   همی بود در گنگ فیروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه   برفتند یکروز نزدیک شاه
که گر شاه را دل بجنبد ز جای   سوی شهر ایران نیایدش رای
همانا بداندیش افراسیاب   گذشتست از آن سو دریای آب
چنان پیر برگاه کاوس شاه   نه اورنگ و نه فر و گنج و سپاه
سراسر سپاه جهان با تواند   سخندان و کارآگهان با تواند
گر او سوی ایران شود پر ز کین   کر باشد نگهدار ایران زمین
اگر او باز با تخت و افسر شود   همه رنج ما پاک بی بر شود
ازان پس دلیرانش با شاه گفت   کراین پند با سود نیست جفت
ازان شارسان پس جهانجو براند   وزان رنج برده فراوان بماند
ازایشان کسی کو شایسته بود   گرامی تر از شهر بایسته بود
تنش را بخلعت بیاراست شاه   ز دژ باره کهتر زبان خواست شاه
بد و گفت ایدر بشادی بمان   همیشه تر اندیشه بد گمان
به بخشید چندانکه بد خواسته   ز اسپان و از گنج آراسته

بازگشتن کیخسرو از گنگ دژ سوی سیاوش گرد

همه شارسان را توانگر شدند   همه یاره و تخت و افسر شدند
بدانگه که بیدار گردد خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بتا بنده و راه جوی   بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری   برفتند جایی که بد مهتری

خورشها ببردند چندی براه
که بودند در شهر یار و سپاه

سپاهی که لشکر همی برگذشت
در و دشت یکسر چو بازار گشت

کسی را نه تندول که بگشاد دست
بکوه و بیابان و جای نشست

بزرگان بکه با هدیه و با نثار
پذیره شدندی بر شهریار

چو دیدندی آن خسرو سرفراز
بنزدیک او جمله بردی نماز

چو خلعت فراز آمدی شان ز گنج
نشستی که بادی برفتی برنج

پذیره شدندش گیو با لشکری
وز آن شهر هر کس که بد مهتری

جهاندار بیدار بنواختش
بر رسم پدر جایگه ساختش

چو خسرو بنزدیک دریا رسید
فرود آمد و بادبانها بدید

دو هفته بران روی دریا بماند
ز دیدار با گیو چندی براند

همی گفت هر کو ندیدست گنگ
نباید که خواهد بگیتی درنگ

بفرمود تا کار برساختند
دو زورق بآب اندر انداختند

بسی زورق اندر ز کشتی هزار
بآب اندرون اندر پس شهریار

شناسای کشتی هر آنکس که بود
که بر ژرف دریا دلیری نمود

بفرمود تا بادبان برکشید
بدریای بی پایه اندر کشید

همان آب دریای یکساله راه
چنان تیز شد باد در هفت ماه

که آن شاه و لشکر بدین سو گذشت
که از باد کشتی آستین برگشت

سپهدار چون سوی خشکی کشید
برون شد ز کشتی و هامون بدید

بیامد بمالید رخ را بخاک
نیایش کنان پیش یزدان پاک

خورش کرد و پوشش فراوان بله
بملاح و آنکس که کردی خله

بفرمود دینار و خلعت ز گنج
بکشتی کسی را که بردند رنج

وز آن آب راه بیابان گرفت
جهانی بدو ماند اندر شگفت

چو آگاه شد اشکش آمد براه
ابا لشکری ساخته پیش شاه

پیاده شد از اسپ در روی زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین

همه شهر مکران بیاراستند
ز هر جای رامشگری خواستند

همه راه بی راه آوای رود
تو گفتی هوا تار بد رود بود

بدیوار و بام برآویختند
شکر با درم زیر پی ریختند

بمکران هر آنکس که بد مهتری
دگر نامداری و کند آوری

برفتند با هدیه و با نثار
بنزدیک پیروزگر شهریار

وزیشان هر چند ان که بد خواسته
فراز آمد و اشکش آراسته

ز اشکش بپذرفت شاه آنچه دید
وز آن نامداران یکی برگزید

ورا کرد مهتر بمکران زمین
بسی خلعتش داد و کرد آفرین

چو آمد ز مکران بنزدیک چین
خود و سرفرازان ایران زمین

پذیره شدش رستم زال سام
سپاهی گشاده دل و شادکام

چو از دور کیخسرو آمد پدید
سوار سرافراز چترش بدید

پیاده شدش از دور بردش نماز
گرفتش سر شاه گردن فراز

بگفت آن شگفتی که دید اندر آب
ز گم بودن جادو افراسیاب

بچین نیز مهمان رستم بماند
بیک هفته از چین و ماچین براند

بفغفور و خاقان پس آن زمین
بسی شاه را خواندند آفرین

بسی خلعت و پند دادو شان
ز غم کرد یکسر دل آزادشان

همی رفت سوی سیاوش گرد
بماه سفندارمذ روز ارد

چو آمد بدان شارسان پدر
دو رخساره پر آب و پر خون جگر

بجایی که گرسیوز بدنشان
گروهی نفرین مردم کشان

سر شاه ایران بریدند خوار
بیامد بدان جایگه شهریار

همی ریخت بر سر از آن تیره خاک
همیکرد روشن بر خویش چاک

بنالید رستم بران خاک روی
نفرین سیه کرد جان گروی

همی گفت کیخسرو ای شهریار
مرا ماندی در جهان یادگار

نماندم بکین تو باینده چیز
برنج اندرم تا جهان هست نیز

بپرداختم تخت ز افراسیاب
وزین پیش آرام جویم نه خواب

برآمد از آن کشتن جنگ آورم
جهان پیش او تار و تنگ آورم

از آن پس بر آن گنج بنهاد سر
که مادر بر او یاد کرد از پدر

در گنج بگشاد روزی بداد
دو هفته بران شارسان بود شاد

بر رستم دو صد بدره دینار داد
همان گیو را چیز بسیار داد

چو بشنید رستم نوزد که شاه
بران شارسان پدر که براه

پذیره شدندش با سپاهی گران
از ایران بزرگان کمند آوران

چو از دور دیدش سر و تاج شاه
پیاده فراوان به پیمود راه

سپه یکسره خواندند آفرین
بیان داد گر شهریار زمین

برستم بفرمود تا بر نشست
همی رفت شادان و دشتش بدست

کشیدند از روی پشت گنگ   سپه نیز نزدیک شاه آب رنگ
وفا چون درختی بود میوه دار   کجا هر زمانی نو آید ببار
نیاسود یک تن ز خورد و شکار   جهان یک سواره همان شهریار
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز   شدند از نوازش همه بی نیاز
بر خشنده روز و هنگام خواب   همی آگهی جست ز افراسیاب
از ایشان کسی نیز نشانی نداد   نگردند از و در جهان نیز یاد
جهاندار یک شب سر و تن بشست   بشد دور با دفتر زند و است
همه شب به پیش جهان آفرین   همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کاین بندهٔ ناتوان   همیشه مرا از درد دار و روان
جهان کوه و دشت و بیابان و آب   همی گویم از مهر افراسیاب
کر او راه تو داد گر نسپرد   کسی را ز گیتی بکس نشمرد
تو دانی که او نیست بر داد و راه   بسی ریخت خون سر بی گناه
مگر باشدم داد گر یک خدای   بنزدیک آن بدکنش رهنمای
دگر نیز من ناسزا بنده ام   پرستندهٔ آفریننده ام
بگیتی از و نام و آواز نیست   زمین را ز نا شد ز توراز نیست
اگر زو تو خشنود باشی همی دادگر   مرا با ز گردان ز پیکار سر
بکش در دل این آتش کین من   بآیین خویش آر در آیین من
ز جای نیایش بیامد بتخت   جوان سرافراز بیدار بخت
همی بود یکسال بهشت گنگ   برآسود از جنبش و ساز جنگ
چو بودن بگنگ اندرون شد دراز   بدیدار کاوس آمد نیاز

بازگشتن کیخسرو سوی ایران و رسیدنش پیش کاوس و پارس

بگستهم نوذر سپرد آن زمین   ز قبچاق تا پیش دریای چین
بی اندازه لشکر بگستهم داد   بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین و بمکران زمین هست باز   بهر کس فرستادن نامه ساز
همی جوی ز افراسیاب آگهی   اگر زو شود روی گیتی تهی
وز انجایگه خواسته هر چه بود   ز دینار و از گوهر نابسود
ز مشک و ز کافور و زرین ستام   همان یاره و اسپ و تخت و غلام
ز گستردنیها و دیبای چین   ز چیزی که خیزد ز مکران همین
ز گاوان گردون کشان چل هزار   همه اندیشه اندرون شهریار
همی گفت هر کس که پیش از این   ندیده نه بد خواسته پیش از این
سپه بود چندانکه بر کوه و دشت   همی روز بشب وز لشکر گذشت
چو دیدار بر داشتی پیشرو   بمنزل رسیدی همی نو بنو
بیامد بدین همنشان تا بچاچ   بیاد بخت تاج از بر تخت عاج
بسغد اندرون بود یک هفته بیش   علیمان و خوزان همی رفت پیش
وز انجا بشهر بخارا کشید   ز لشکر زمین شد همه ناپدید
بخورد و بیاسود و یک هفته بیش   دوم هفته با جامهٔ نابسود
غمی شد از آن روز گم شده   بیامد خروشان با آتشکده
که تور فریدون برآورده بود   بد اندرون کاخها کرده بود
نیایش کنان پیش یزدان پاک   بمالید رخ را بران تیره خاک
بگسترد بر موبدان سیم و زر   با آتش پراگند چندی گهر
وز انجایگه سر برفتن نهاد   همی رفت با کام دل شاه شاد
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ   چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
ببلخ اندرون بود یک هفته شاه   سر هفته از بلخ بگزید راه
بهر شهر در نامور مهتری   بماندی سرافراز با لشکری
ببستند آذین به بیراه و راه   بجایی که بگذشت شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مرو رود   جهان پر شد از ناله نای و رود
همه شهر یکسر بیاراستند   همی رود و رامشگران خواستند
درم ریختند از بر زعفران   چو دینار و مشک از کران تا کران
وز انسو براه نشاپور شاه   بیاورد پیلان و گنج و سپاه
بشهر اندرون هر که درویش بود   دگر خورد شان از کوشش خویش بود
درم داد مر هر یکی را ز گنج   پراگنده شد بدره پنجاه و پنج
وز انجا سوی دامغان بر کشید   همه راه ننده و درم گسترید
بیک هفته آنجا بیاسود شاه   همان بد پیلان و اسپ سپاه
سر هفته را کرد آهنگ ری   همه راه با رامش و رود و می
دو هفته ببخشید و هم داد کرد   سوم هفته آهنگ بغداد کرد
بیونان فرستاد چندی ز ری   سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل شاه از ان آگهی تازه شد   تو گفتی که بد دیگر اندازه شد

بایوانها تخت زرین نهاد
پذیره شدندش همه مهتران
همه مشک و گوهر برآمیختند
نیا را بدید از گران شاه نو
گرفتند مر یکدگر را ببر
همی آفرین کرد کاوس کی
که خورشید چون تو ندیدست شاه
ز نیکی سیاوش کسی رنج برد از جهان
گر او شد جهان بر تو فرخنده باد
کسی کش بگیتی تو باشی نیا
ز برجد بیاورد و یاقوت و زر
بفرمود پس تا نخستین بخوان
ای گفت شاه آن شگفتی که دید
از آن خم می شهر آن دشت و راغ
بدو گفت روز نو و ماه نو
کنون ما بدین اختر نو کنیم
بیک هفته زایوان کاوس کی
بزرگان که بودند با او بهم
برفتند هر کس سوی کشوری
ز ایران بس نشستند بی انجمن
بیابان یکسال دریا و کوه
گر او یکزمان اندر آید بگنگ
نیا چون شنید از نبیره سخن
سر و تن بشوئیم با پا و دست
بباشیم در پیش آذرگشسپ
برین رای گشتند هر دو یکی
برفتند با جامهای سفید
بران جایگه زار و گریان و شاه
چو خسرو آتش را رخ بشست

بخانه در آرایش چین نهاد
بزرگان ایران کنند آوران
ز گنبد بسرها فرو ریختند
برانگیخت آن بارهٔ تندرو
بسی بوسه دادند بر روی و سر
بران شاه نیک اختر و نیک پی
نه اسپ و نه جوشن نه تخت و کلاه
ندید آشکار و نهان جهان
دل و جان بدخواه تو کنده باد
بر و بد مر او را ز غار اگیا
همی سخت تر تارک شاه بر
بایوان دیگر بیارای خوان
بدیده ندیده نه از کس شنید
چنینها و پالیزها چون چراغ
ز گفتار های نو شاه نو
همی در همی یاد خسرو کنیم
همی هیچ بر خاست از جام می
برزم و ببزم و بشادی و غم
سرافراز با نامور لشکری
نیا و جهانجوی با رای زن
نجستیم با داغ دل یک گروه
سپاه آرد از هر سوی بیدرنگ
یکی پند پیرانه افگند بن
چنان چون بود مرد یزدان پرست
مگر پاک یزدان بود رهنمای
نگردید یک تن ز راه اندکی
پر از ترس دل یک بیک پر امید
به پیش خداوند خورشید و ماه
برافشاند دینار بر زند و اُستا

بستند آذین بشهر و براه
همه راه و بیراه گنبد زده
چو بیرون شد از شهر کاوس کی
فرود آمد از اسپ بردش نماز
همی هر دو آن زار بگریستند
همی گفت بی تو مبادا جهان
ز جمشید تا بر فریدون رسید
سیاوش گر از دخمه باز آمدی
بدو گفت شاه این بجت تو بود
نیایش ببوسید دندان و لب
بدان گونه تا تخت گوهرنگار
نشستند در گلشن زرنگار
ز دریا و از گنگ و ز باد کرد
بدو ماند کاوس کی در شگفت
نه چون تو کسی در جهان شاه دید
بیار است آن گلشن زرنگار
بهشتم در گنج بگشاد شاه
بر اندازه شان خلعت آراستند
بپرداخت زان پس بکار سپاه
چنین گفت خسرو بکاوس شاه
بکوه و بیابان و دریا و آب
جهان رنج و سختی بپیش اندر است
بدو گفت ما هم چنین با دو اسپ
بزاری ابا کردگار جهان
بجایی که او دارد آرامگاه
نشستند چون باد هر دو بجا
چو آتش بدیدند گریان شدند
جهان آفرین را همی خواندند
بیک هفته بر پیش یزدان بدند

همه برزن و کوی و بازارگاه
جهان شد چو دیبا بزر آزده
ابا نامداران فرخنده پی
بسی آفرین کرد کاوس باز
کز ایدر چنین بی آرزو زیستند
نه تاج بزرگی و تخت مهان
سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
بفر تو او را نیاز آمدی
برومند شاخ درخت تو بود
که بی تو مبادا مرا روز و شب
شدش تا جهان ناپدید از شمار
بزرگان پر مایه با شهریار
لب نامداران پر از باد کرد
ز کردارش اندازها برگرفت
نه این داستان گوش هرگز شنید
می آورد و یاقوت لب میگسار
همی ساخت این رنج را پایگاه
ز گنج آنچه پر مایه تر خواستند
درم داد یکساله از گنج شاه
که جز کردگار از که جوئیم راه
نشانی ندیدم ز افراسیاب
اگر چند مان دادگر یاور است
بتازیم تا خان آذرگشسپ
بزمزم کنیم آفرین نهان
نماید نماینده داد راه
دمان تا در خان آذرگشسپ
چو بر آتش تیز بریان شدند
بران موبدان گوهر افشاندند
مپندار کاتش پرستان بدند

که آتش بدان گاه محراب بود
پرستنده را دیده پر آب بود

اگر چند تا اندیشه گردد دراز
هم از پاک یزدان نه‌ای بی نیاز

پناه گرفتن افراسیاب بغار کوه و افتادنش بدست هوم که از نژاد فریدون بود

به یک ماه در آذرآبادگان
بودند شاهان و آزادگان

وز آن پس چنان بد که افراسیاب
همی گشت هر جای بی خورد و خواب

نه ایمن بجان و نه تن سودمند
همیشه هراسان ز بیم گزند

همی از جهان جایگاهی بجست
که باشد بجان ایمن و تن درست

بنزدیک بردع یکی غار دید
سر کوه غار از جهان ناپدید

ندید از برش جای پرّاز باز
نه زیرش پی شیر جای گراز

ز هر شهر دور و بنزدیک آب
که خوانی همی هنگ افراسیاب

بشد شاه بیچاره نزدیک کوه
چو دیدش بدان گونه دور از گروه

خورش برد وز بیم جان جای ساخت
بغار اندرون جای بالای ساخت

همی بود چندی بغار اندرون
ز کرده پشیمان و دل پر ز خون

چو خونریز گردد دل سرفراز
به تخت کئی بر نماند دراز

جهان شهریاری خداوند تخت
جهاندار و نیک اختر و نیکبخت

چو خونریز شد دشمن آمد پدید
خنک شاه کو خون شاهان ندید

یکی نیک مرد اندران روزگار
ز تخم فریدون آموزگار

پرستنده با فر و برز کیان
بزنار بر شاه بسته میان

پرستش گهش کوه بودی همه
ز شادی شده دور و دور از رمه

که نام آن نامور هوم بود
پرستنده دور از بر و بوم بود

یکی غار بود اندران برز کوه
بدو سخت نزدیک و دور از گروه

رهی رفت تنهای بران کوه و بر
ز بهر پرستیدن داوگر

نیایش کنان هوم بر کوهسار
به پیش جهاندار پروردگار

پرستش همی کرد پشمینه پوش
ز غارش یکی ناله آمد بگوش

چو آن نالهٔ زار بشنید تفت
شتابان بنزدیکی غار رفت

بران نالهٔ زار بگشاد گوش
که افراسیاب از دل پرخروش

همی گفت کای برتر از برتری
ز راز دل من تو آگه‌تری

اگر چند من تیرگی کرده ام
بخیره ترا چند آزرده ام

همان بندهٔ پر گناه توام
به بیچارگی در پناه توام

بمن بر ببخشای تخت و کلاه
مرا بازده باز گنج و سپاه

وگرنه روانم جدا کن ز تن
که بی افسر و گنج و بی انجمن

نخواهم من این زندگانی و رنج
نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج

دریغ آن همه کشور و بوم و بر
دریغ آن همه زرّ و گنج و گهر

دریغ افسر و تخت زرین و عاج
همان یاره و طوق و زرینه تاج

دریغ آن همه تیغ و گرز گران
دریغ آن سواران پیچان عنان

دریغا برادر دریغا پسر
چه آمد مرا از زمانه بسر

بزاری همی گفت افراسیاب
ابا خویشتن با دو دیده پر آب

که زارا سرا نامور مهترا
بزرگا زهر نامور برترا

همه ترک و چین زیر فرمان تو
رسیده بهر جای پیمان تو

یکی غار داری بهره بجنگ
کجات آن بزرگان و مردان جنگ

کجات آن همه گنج و مردانگی
دلیری و نیروی و فرزانگی

کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
کجات آن همه بوم و چندان سپاه

کجات آن بر و بازوی تیر و چرخ
که اکنون نیاری زبان هیچ برخ

کجات آن به یاقوت رخشان نگین
که فرمان بدش ده بهر زمین

کجات آن بروز و بشب تاختن
بدان تاختن لشکری ساختن

کجات آن بزرگان به پشت بپای
بهر کار بوده ترا رهنمای

کجات آن بناهای کرده بلند
که بودت یکایک پناه از گزند

کجات آن کوه و برز از موبدان
بدان موبدان یار بوده روان

کجات آن دلیران و مردان مرد
به پشت ستاده بروز نبرد

کز اکنون بدین تنگ غار اندری
گزیدن بسنگین حصار اندری

بترکی چو آن ناله بشنید هوم
پرستش رها کرد و بگذاشت بوم

چنین گفت کاین ناله هنگام خواب
نباشد مگر بانگ افراسیاب

چو اندیشه شد پرورش بر درست
در غار تاریک چندی بجست

بدین ماندان هنگ افراسیاب
ورا ساخته جای آرام و خواب

بیامد بکردار شیر ژیان
ز پشمینه بگشاد گردی میان

کمندی که بر جای زنار داشت
که آن در پناه و جهاندار داشت

بهنگ اندرون شد گرفته بدست
ورا بند بر هوم افگند پست
شگفت ار بماند برین بر رواست
ازان پس کشان بردش از جای کام
چو آن شاه را هوم بازو ببست
بدو گفت ای مرد با ترس پاک
چه خواهی همی تو ز من در جهان
گرفته سر خویش در تنگ غار
ز شاهان گیتی برادر بکشت
بکشتی نیامدت ازین بد بیاد
چو افراسیاب این سخنها شنید
چنین گه اندر بر سپهر بلند
ببخشای بر من که بیچاره ام
کجا بره خواهی مرا بسته زار
سخنها چو از درد گستاخ جست
چو بشنید کان مرد پرهیزگار
چنان بد که گودرز کشوادگان
بچشم آمدش هوم خود با کمند
بدل گفت کاین مرد پرهیزگار
بدو گفت کای مرد پرهیزگار
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد
شب تیره در پیش یزدان بدم
همانگه گمان برد و شد بی علم
بجستم بجستم همه کوه و غار
چو در هنگ رفتم بجست او ز جای
ز کوه اندر آوردمش تا دیان
بدین جایگه بر ز چنگم بجست
چو گودرز بشنید این داستان
نخستین بر آتش نیایش گرفت

چو نزدیک شد شاه برپای جست
چو افگنده شد بازوی او ببست
هر آنکس که او در جهان پادشاست
توانایی و لشکر و گنج و نام

بیاویخته آن و تن بخت دیر
همی رفت و از پس اندرکشان
جز از نام نیکی نباید گزید
ز گیتی یکی غار بگزید راست

گریختن افراسیاب از دست هوم

نشسته درین غار بی بن نهان
نشسته چنین پر غم و سوگوار
گر شد نیز با پاک یزدان درشت
چو تو شاه بیدادگر خود مباد
تو گویی که هوش از سرش بر پرید
گر آمد من را دو رنج و گزند
وگر چند بر تن ستمگاره ام
نترسی ز یزدان بروز شمار
مرا هوش بر دست کیخسرو ست
ببخشید بر نالهٔ شهریار
همی رفت با گیو آزادگان
توان بر لب آب بستند
همی از لب آب گیرد شکار
نهانی چه داری بکن آشکار
نگه کن یکی اندرین کار کرد
همه شب به ایزد پرستان بدم
که من هیچ کین از جهان نگسلم
بدیدم در هنگ آن نامدار
همان سنگ خارا اگر نقش دو پای
خروشان و نوحه کنان چون زنان
ولی جانم از جستن او بخست
بیاد آمدش گفتهٔ باستان
جهان آفرین را ستایش گرفت

یکی مرد بازارگان نیم دژم
بدو گفت هوم این سرانجام تست
چو اغریرث و نوذر نامدار
تو خون سر شهریاران مریز
بدو گفت کاندر جهان بی گناه
ز فرمان یزدان کسی نگذرد
نبیره فریدون [illegible]
بدو گفت هوم آید بد گمان
بپیچید دل هوم ازین تیز شد
بپیچید زو خویشتن در کشید
گرازان همی تازان خبر دیگ شاه
جهان گونه آب را تیره دید
نهنگی که مردم ماهی گرفت
ازین آب دریا چه جویی همی
یکی جای آرام بدین تیغ کوه
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش
بدین گونه نوحه بهنگام خواب
بهنگ اندرون خفته آن شوربخت
دو دستش بزنار بستم چو سنگ
ازین نالهٔ زار و سوگند او
درین آب جست و نهان شد است
پر اندیشه شد سوی آتشکده
به پرهیز و بگشاد راز از نهفت

تا خسروا هوم آورد زیر
رهی تاخت با رنج چون بیهشان
بباید چنید و بباید چرید
چه دانست کان هنگ ام بلاست
همی بر او راز جای نشست
پرستاره تند یزدان پاک
دو رم رفته و مانده با درد و غم
جهانی سراسر پر از نام تست
سیاوش که بد از کیان یادگار
نه آزادگاه و در غار بی بن گریز
کرا دانی ای مرد با دستگاه
اگر گردن شیر نر بشکرد
ز بند کمندت همی بشکنم
همانا فراوان نماندت زمان
سر و دست کرد آن کیانی کمند
به دریا در رود جست شد ناپدید
به دریا نگه کرد چندان ز راه
پرستنده آزادگان خیره دید
ببید و از و مانده اندر شگفت
مگر تیره تن را بشویی همی
پرستش گهی نیز دو ساز گروه
خروشیدن زارم آمد بگوش
نشاید کسی ماند جز افراسیاب
همی زار بگریست بر تاج و تخت
بدانسان که خونریز گشتش دو چنگ
یکی سست تر کردمش بند او
بگفتم تو را زو چنان کر رست
چنان چون بود مردم دل شده
سپرده بدو با شهریاران بگفت

هم آنگه نشستند شاهان بر اسب
برفتند از ایوان آذرگشسپ

پر اندیشه شد شهریار جهان
بیامد بنزدیک هوم آن زمان

وانمودن هوم سرگذشت افراسیاب بکاوس

چو هوم آن سر تاج شاهان بدید
برایشان بداد آفرین گسترید

جهان شهریاران بدو آفرین
همی خواندند از جهان آفرین

چنین گفت با هوم کاوس شاه
بیزدان سپاس و بدویم پناه

که دیدیم رخ هوم یزدان پرست
توانا و با دانش و زور دست

چنین داد پاسخ پرستنده هوم
که آباد بادا بداد تو بوم

بدین شاه نوروز فرخنده باد
دل بدسگالان تو کنده باد

پرستنده بودم بدین کوهسار
که بگذشت بر گنگ دژ شهریار

همی خواستم تا جهان آفرین
بدو خاره آباد روی زمین

چو باز آمد او شاد و خندان شدم
نیایش کنان پیش یزدان شدم

سروش خجسته شبی ناگهان
بکرد آشکارا بمن بر نهان

اناگه نماز پسین برآمد خروش
شنیدم نهادم بآواز گوش

کسی زار بگریست بر تخت عاج
چه بر کشور و لشکر و گاه و تاج

ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ
کمندی که زنار بدارم بجنگ

بدیدم سر و گوش افراسیاب
همه ساخته جای آرام و خواب

ببندم کمندش ببستم چو سنگ
کشیدش بیچاره از غار تنگ

یکی زار بگریست آن بدبخت
بزاری بمن گفت ای نیکبخت

سر این بند بر دست گردان بتاب
چو کردم ز دشتم فرو شد بآب

کنون آب اندرست و کنون ناپدید
پی او ز گیتی ببایدت برید

گر او را ز سر باز گیرد سپهر
بجنبید بگسیوزش خون ز مهر

چه فرمان دهد شهریار بلند
برادرش را پای کرده ببند

بیارند و بر گردنش چرم گاو
بدوزند تا گم کند توش و تاو

چو آواز او یابد افراسیاب
هم آنگه برآید ز دریای آب

بفرمود تا روزبانان در
برفتند با تیغ و دیگر سپر

ببردند گرسیوز شوم را
کر آشوب با زو بدو بوم را

بدژخیم فرمود تا برکشید
ز رخ پرده شرم را بر درید

بگیرند در گردنش چرم گاو
چنان چون بخاندش تن درد تاو

ببر پوست بدرید و زنهار خواست
جهان آفرین را همی یار خواست

چو بشنید آوازش افراسیاب
هم آنگه برآمد ز دریای آب

پرستش همی کرد و پای اشتاه
بیامد بجایی که بد پایگاه

ز خشکی چو بانگ برادر شنید
بدو بدتر آمد ز مرگ آنچه دید

چو گرسیوز او را بدید اندر آب
دو دیده پر از خون و دل پر شتاب

فغان کرد کای شهریار جهان
سر نامداران و تاج مهان

کجات آن همه رسم و آیین و راه
کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه

کجات آن کمین و کمان و کمند
که کردی همه دیو و جادو ببند

کجات آن سواری بمیدان گوی
که بودی بچوگان تو گفت گوی

کجات آن شبیخون ناگر چو شیر
که شیر ژیان آوریدی بزیر

کجات آن همه دانش و زور دست
کجات آن بزرگان خسرو پرست

کجات آن بزم اندرون فر و نام
کجات آن بزم اندرون کام جام

گرفتار شدن افراسیاب و کشته شدن او و گرسیوز بدست کیخسرو

کر اکنون بدریا نیاز آمدت
چنین اختر بد فراز آمدت

چو بشنید بگریست افراسیاب
همی سخت خونین سرشک اندر آب

چنین داد پاسخ که گرد جهان
بگشتیم بسی آشکار و نهان

گزین بخشش بد مگر بگذرم
ز بد بدتر آید همی بر سرم

مرا زندگانی کنون خوار گشت
روانم ز تو پر ز تیمار گشت

نبیره فریدون و پور پشنگ
بر او بخت زینسان بدام نهنگ

زبانی و مهتر پر از گفت گوی
نهان پرستند و جست و جوی

ز راه جسنده هوم آمد یکی
بپوییدش از دور آمد یکی

گشاد آن کیانی کمند از میان
دوتائی بیامد چو شیر ژیان

ببند سخت آن تاب داده کمند
سر شهریار اندر آمد ببند

بخواری همی پاکشیدش بشت
همه زندگانی برو خوار گشت

بپیش شهنشاه خود باز گشت
تو گفتی که با باد انباز گشت

بیامد جهاندار با تیغ تیز
سری پر ز کینه دلی پر ستیز

زدش

چنین گفت بی دانش افراسیاب
که این بود خود دیده برده بخواب
بآواز گفت ای بدکینه جوی
چرا کشت خواهی نیا را بگوی
ز خون برادرت گویم نخست
که هرگز بدی مهان را نجست
زدی گردنش را بشمشیر تیز
برانگیختی از جهان رستخیز
بریدی سرش چون سر گوسفند
همی برگذشتی ز چرخ بلند
بکردار بد تیز بشتافتی
مکافات بد را بدی یافتی
بجان تا که مادرت را زخان
ببینیم پس این داستانها بخوان
پدر بی گنه بود و من در نهان
چه گفت آنکه گزند تو اندر جهان
اگر بد نخواهی ز من بی گزند
کسی آتش تیز کی کرد بند
دلاور چو از بیشه بگرفت شیر
نشان تو کجا زنده ماندش وزیر
کنون روز بادافره ایزدیست
مکافات بد را ز یزدان بدیست
ز خون لعل شد گوش و ریش سفید
برادرش گشت از جهان نا امید
ز کردار بد بر تنش بد رسید
مجو ای پسر بند بد را کلید
سپهبد که با فر یزدان بود
همه خشم او بند و زندان بود
چنین گفت موبد به بهرام تیز
که خون سر بیگناهان مریز
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت
که ای مغز را سر خرد باد جفت
کشیدند خوار از پیش دژخیم خوار
به بند گران چون بد روزگار
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد
ببارید خون بر رخ لاجورد
ز تور فریدون و سلم سترگ
از ایرج که بد نامدار بزرگ
میان سپهبد به دو نیم کرد
سپه را همی دل پر از بیم کرد
جفاهای ایشان همی گفت شاه
همی کرد در هر دو کشته نگاه
بپرسید از آن پس بدیبای چین
ز خز و ز ملحم کفن همچنین
بخواباندش پس بر افراز تخت
بگرید فراوان بران شور بخت
چنین گفت خسرو که کین تاختیم
ز دل آتش درد بنشاندیم
کنون باید آیین نو ساختن
اسیران بهر جای بنواختن
مکن بد که بینی بفرجام بد
ز بد گردد اندر جهان نام بد
بگیتی همی باش با ترس پاک
نیایش همی کن به یزدان پاک
ز یزدان چو شاه آرزو را بیافت
بدریا سوی خان آذر شتافت
ببودند یک روز و یک شب بپای
به پیش جهاندار او رهنمای

سپهر از بر تن فراوان کشید
کنون پردهٔ راز ما بردرید
چنین داد پاسخ که ای بدکنش
سزاوار بیچاره و سرزنش
دگر نوذر آن نامور شهریار
جهاندار و از ایرج یکی یادگار
سه دیگر سیاوش که چون او سوار
نه بیند کسی از جهان یادگار
تو با ما از چه کردی تباه
چنین کین ورزید یا نگردی بگاه
بدو گفت شاها بود آنچه بود
کنون داستانم بباید شنود
بدو گفت کز خواهشت بگذرم
نگر تا چه بد ساختی بر سرم
سر شهریاری بریدی چو تاج
برو زار گریان شد و تخت عاج
شبان چونکه بگرفت درنده گرگ
اگر زنده ماند نباشد سترگ
دگر مهر بر خسته شیر آورد
همان شیر او را بزیر آورد
بشمشیر هندی بزد گردنش
بخاک اندر افگند تاری تنش
تهی ماند از تخت شاهنشهی
سرآمد همه روزگار بهی
چه جوئی بدانی که از کار به
بفرجام بر بدکنش بد رسید
چو خونریز گردد بماند نژند
مکافات یابد ز چرخ بلند
چو خواهی که تاج تو ماند بجای
مبادی بجز آهسته و پاکرای
نگر سیوز آمد ز کار نیا
دو رخ زرد و یکدل تپان ز کیمیا
ابا روزبانان و مردم کشان
چنان چون بود مردم بدنشان
شهنشاه ایران بجان بر کشان
وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
کشیده بیامد دلی پر ستیز
بهم بر فگندندشان کوه کوه
ز هر سو بد ایستاده گروه
از آن پس بفرمود تا رهنمون
بشویید تن شاه از خاک و خون
بدخمه برند تخت زرین نهند
کله بر سرش عنبرآگین نهند
تن پهلوان گر بخواست کین
کشیدند دو پاره زه بار کین
کنون بر نیا جای بخشایش است
مرا وقت آرام و آسایش است
که با من نیا بود کافگند خون
چو او رفت از این جای باید کنون
نگه کن که این گنبد تیز گرد
نهانی ندارد نگر گرم و سرد
که پیروزی و شوربختی از وست
تن آسانی و رنج و سختی از وست
بسی زر بر آتش برافشاندند
بزمزم بسی آفرین خواندند
چو گنجور کیخسرو آمد زرسپ
ببخشید گنجی به آذرگشسپ

بزرگان بدان خلعت افگند نیز   درم داد و دینار و بسیار چیز
بشهر اندرون هرکه درویش بود   دگر خویش آن کز تنش خویش بود



جهان نیز یکسر پراگنده کرد   جهانی بداد و دهش بنده کرد
وزان پس به تخت کیی بر نشست   در بار بگشاد و لب را ببست

نبشتند نامه بهر کشورے   بهر نامداری و هر مهترے
زخاور لبشد نامه تا باختر   بهر جا که بد مهترے نامور

که روی زمین از بد اژدها   بشمشیر کیخسرو آمد رها
به نیروی یزدان پیروزگر   نیاسود و نگشاد هرگز کمر

که تا گیتی از هر بدی پاک کرد   جهان جمله بی ترس و بیباک کرد
روان سیاوش بد زنده گشت   همه روی گیتی راننده گشت

وزان پس چنین گفت شاه جهان   که ای نامداران فرخ نهان
زن و کودک از شهر بیرون نهید   خورشها و رامش بهامون برید

همه چیز بخشید درویش را   پرستنده و مردم خویش را
بپرداختا زان سر براتش نهاد   برفتند گردان خسرو نژاد

هر آنکس که بود او ز تخم زراسپ   بیامد بایوان آذرگشسپ
چهل روز با شاه کاوس کی   همی بود با رامش و رود و می

چو رخشنده شد بر فلک ماه نو   چو لاله افسر بر سر شاه نو

مردن کیکاوس و بر تخت نشستن کیخسرو

بزرگان سوی پارس کردند روی   برآسوده اندام و زگفت و گوی

بهر شهر کاندر شدندی براه   شدی انجمن مرد بیشگاه
گشادی سر بدرها شهریار   توانگر شدی مرد پرهیزگار

شصت سال بود پادشاهی کیخسرو

چو با آشتی گشت کاوس جفت　　برآرد ز دل هرچه بودش نهفت
ز تو یافتم فر و اورند و بخت　　بزرگی و گردی و سیم و تخت
ز تو خواستم تا یکی نامور　　بکین سیاوش ببندد کمر
جهانجوی با فر و برز و خرد　　ز شاهان گیتی همی بگذرد
بجان عزا زنده شد چون گمان　　ندانم گمان گر سرآید زمان
جهاندار کیخسرو آمد ز گاه　　نشست از بر تیره خاک سیاه
همه جامه‌هاشان کبود و سیاه　　دو هفته ببودند با سوگ شاه
ببردند پس پایکاران شاه　　به پیچی دو دیبای رومی سیاه
نهادند زیر اندرش تخت عاج　　بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
کسی نیز کاوس کی را ندید　　ز کین و ز آوردگاه آرمید
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ　　نه جنگ‌آوران زیر خفتان و ترگ
بشادی نشین و همه کام جوی　　اگر کام دل یافتی نام جوی
چهل روز در سوگ بنشست شاه　　ز شادی بشد دور از تاج و گاه
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه　　بدان بزرگان زرین کلاه

چنین گفت کای تاز روزگار　　تو باشی به هر نیکی آموزگار
نگردی کسی را چو من بهره‌مند　　ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
نبیره بدیدم جهان‌بین خویش　　کجا کین من جست چون کین خویش
چو سالم سپنجاه بر سر گذشت　　سر موی مشکین چو کافور گشت
بسی بر نیاید بدین روزگار　　گر از نام ماند ز جهان یادگار
ازان ایرانیان هر که بدنامجوی　　پیاده برفتند بی رنگ و بوی
ز بهر ستودانش کاخ بلند　　بکردند بالای او ده کمند
برو ریخته عود و کافور و مشک　　تنش را بدو در ببستند خشک
چو بر گشت کیخسرو از پیش تخت　　در خوابگه را ببستند سخت
چنین است رسم سرای سپنج　　نمانی درو جاودانی مرنج
اگر شاه باشیم و گر زاردشت　　نهالیش خاک است بالین ز خشت
چنان دان که گیتی ترا دشمن است　　زمین بستر و گور پیراهن است
به چهل و یکم روز بر تخت عاج　　بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بشادی برو آفرین خواندند　　بران تاج بر گوهر افشاندند

یکی سور بد در جهان سربسر　　که بر تخت بنشست پیروزگر

رها کردن کیخسرو جهن را از بند و دادن پادشاهی توران او را

بفرمود تا جشن افراسیاب　　بیارند پیشش با جاه و آب

نرفتند فرمان بران پیش اوی　　بنزدیک جشن آوریدند روی
ببردند پس مرورا نزد شاه　　بیامد بران نامور بارگاه
چو نزدیک آن شاه یکسان رسید　　ز دل موج خونش بمژگان رسید
چو خسرو بدان گونه مهرش بدید　　یکی باد سرد از جگر بر کشید
وزان پس و ز رخت بر چهره آب　　بسی یاد کرد از رد افراسیاب
بکردی بخون سرخ ریش سفید　　نگشتی ز بوم و ز بر نا امید
ولیکن چنین است بد روزگار　　گز و برگ زهرست بارست مار
بسی آفرین بزرگان بگفت　　بدانگه که بر وی دریده نهفت
جهان جهان پیش تو بنده اند　　وزان بندگی سرفرازنده اند
زمین جز بفرمان تو نسپریم　　وزان چم تو فرمان همی نگذریم
بگفتش که چونی و دین روزگار　　که دیدی همه پند آموزگار
جهان کشور تور دادم تبو　　گزان تخمهٔ تور شادم تبو
مرا با تو مهر است پیوند خون　　نباید که آید ز چندم برون

چو دیدند مر جهن را پای بند　　شکستند آن بند را بی گزند
چو چشمش بیامد بران شهریار　　زمین را ببوسید بیچاره وار
همی بود گریان برسته بپای　　یکی نامور بود فرخنده رای
ز خونی که بد بهره ما وری　　بپوشید و شد چهره اش آذری
گر آگاه شستی بخون دست پیش　　نگه داشتی دین و آئین کیش
منش بود می پیش فرزند او　　نخواندم مرا ورا مگر شهریار
چو جهن این شنید از لب شهریار　　بجان ایمنی یافت از روزگار
که جاوید بادی تو با تاج و تخت　　همیشه بهر جای فیروز بخت
من اکنون رهی سرای توام　　بهر جا که باشم بپای توام
چو این گفت او شاه بر پای خاست　　فشاندش بر آن تخت بر دست راست
برادر اکنون مر ترا نیز بخت　　ترا داد خواهم یکی تاج و تخت
نبیره پشنگی فریدون نژاد　　نباید که پیچی تو سر را ز داد
بباید که گیری تو گیتی بسیچ　　ندانش ره داد را سر بپیچ

تو گر زانکه از داد پیچی تو سر سرت را ببرم بسان پدر
پدرت از بدی کرد گیتی تباه بدو تیغ شد اندر دم اژدها
چو دیوان بدی را و آئین گرفت ز یزدان ببرید و کم دین گرفت
سیاوش را بی گنه چون بکشت بچاره من آوردم او را بشست
بسر وی از راه آئین خویش بجستم از و من همه کین خویش
سرش را ببرم بسان چکاو بغلطید رخساره بی توش و تاو
بخون سرخ شد ریش و موی سپید بناچار گشت از جهان ناامید
نه بگریست بر وی کسی هیچ زار بد آنکش بدی بود آئین و کار
ز ضحاک و تور آن ستمکارگان بگویم که بودند خونخوارگان
گر ضحاک کشت است جم را بکین دگر تور کشت ایرج پاک دین
بیزدان نگر تا ز دست دو شاه بر ایشان چه آورد در رزمگاه
فریدون بکند آن کینه یلی به نیروی یزدان و از بُرد لی
گرفت آن ستمکاره ضحاک را ز تخت اندر آورد ناپاک را
ببرد و فگندش بجا اندرون نهادش یکی کوه بر سر نگون
پرستنده مردم ز آزار اوی سرآمد همه جنگ و پیکار اوی
دگر بین منوچهر آن ایج اوگر کمر بست از پی کین ایرج کمر
ز ایران برفت و شد تا بچین دلش پر ز باد و سرش پر ز کین
به نیروی یزدان پیروزگر ز تور ستمگر جدا کرد سر
چنین است فرمان یزدان و راه که هر کس که برد و سر بیگناه
سرش را ببرید بی ترس و باک سپارند ناپاک دل را بخاک
نگر تا نباشی تو زینها و بس گر کس نه اندیشد فریادرس
بپاسخ بیاراست جبن آن زمان گرامی و داور شهریار جهان
بفرمان تو من به بندم کمر نهم پیش تخت تو بر خاک سر
هم از بندگان تو من کهترم نه با تخت و تاج و نه با افسرم
بتوران زمین گر فرستی مرا نیایش کنم پیش یزدان ترا
فرستم بهر سال من باژ و ساو به پیش تو زان جم بود توش و تاو
بهر چند گاهی به بندم کمر بیایم به بینم رخ تاجور
ببوسم زمین پیش تخت ترا کنم آفرین تخت و بخت ترا
نثار آورم عود و مشک و عبیر زمین را ببوسم به چینی حریر
یکی آرزو دارد اکنون رهی بدین تا مرا پیشگاه مهی
گر پوشیده رویان و فرزند من همان خواهران را و پیوند من
ببخشی بمن تا بتوران برم چنین آرزو را اگر در خورم
چو بشنید از و شهریار این سخن بر آن آرزو پاسخ افگند بن
بفرمود تا پیش او شد دبیر ببردند قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند منشور بر پرنیان بآئین شاهان و رسم کیان
جهان جو فریدون بتوران زمین سپهبد بگفتش که تو پیش از این
بخواز جهان بهره خویش را بده داد مظلوم و درویش را
بگنجور گفت آن زمان شهریار که رو خلعت و تاج شاهانه آر
بیاورد گنجور تاج کیان ابا خلعت و باره مهتران
بفرمود تا تاج بر سر نهاد پرستار گرفتند و شد از شاه شاد
همان خواهران او و پیوند اوی که بودند هر یک ز هر چاره جوی
فرستادشان شهریار جهان بنزدیک جبن آن زمان شادمان
سزاوار هر یک بسی خواسته ابا خلعت و تاج آراسته
فرستاد و گفتا روید این زمان ابا جبن خرم سوی خانمان
بهم آنکه بفرمود تا شد دبیر نوشتش یکی نامه بر حریر
بنزدیک گستهم نوذر که اوی بیاید بیابان پر از آبروی
سپارد بجبن آن زمین را تمام نسازد درنگ و نگیرد مقام
بشبگیر هنگام بانگ خروس ز درگاه جبن آمد آوای کوس
نشست از بر پیل شد سوی تور همه راه با شادمانی و سور
چو نزدیکی شهر توران رسید فرستاده نیک پی برگزید
بگفتش که نزدیک گستهم پوی همه کار را پیش او باز گوی
فرستاده چون گفت شاهنش شنید بکردار باد دمان ره برید
چو نزدیک گستهم شد نیکخواه بگفتش که جبن آمد از سوی شاه
چو گستهم از آن کار آگاه شد پذیره بر جبن در راه شد
همه شهر توران بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
چو جبن اندر آمد بشهر خویش بآئین شاهان که بودند پیش
بهر جای دیبا بر آویختند همه کوی برزن درم ریختند
نشست از بر گاه افراسیاب همه هفته را سر بر آمد ز خواب

دو هفته ابا گستهم بود شاد
بدو خلعت و چیز بسیار داد

سپرد آن همه با گستهم گفت
کرا ای گرو با فراوانش هوش جفت

تو شاهی و ما بندگان تو ایم
بهر جا پرستندگان تو ایم

همه شب بوند با کام و ناز
به پیش اندرون خنجر تابان طراز

بزین اندر آمد شه نوذری
به آیین شاهان به نیک اختری

گوان چون از آن آگهی یافتند
پذیره شدن را دو بشتافتند

فرود آمد آنگه بشد پیش طوس
کنارش گرفت و سرش را ببوس

وزان پس نشستند گردان بر اسپ
براندند بر سان آذرگشسپ

ابا پهلوانان بدرگه رسید
پیاده شد و پیش درگه دوید

چو دیدش سر شاه با کام و ناز
ببر در گرفتش زمانی دراز

بپاسخ بگفتش که ای شهریار
ز جنبش تا رود و فراوان شمار

هم انگه بسالار گفت ای جوان
بپیمای جام و بیارای خوان

همه شب بوند با نامی رود
همی داد هر کس بخسرو درود

بیاورد گستهم آن خواسته
که جنبش فرستاد آراسته

به بخشید جمله به ایرانیان
نشست از بر گاه شاه جهان

وزان پس در گنجها باز کرد
فرستادن گستهم ساز کرد

بیارید همه هدیها پیش شاه
بگویش که ای داور گیتی پناه

پذیرفت گستهم گردش ز دو
که بادی همیشه تو کام و درود

سپیده چو بر چرخ لشکر کشید
شب نیلگون دامن اندر کشید

ز توران سوی شهر ایران کشید
بنزدیک شاه دلیران کشید

بشد طوس با پهلوانان برش
چو دیدند گردان سر و افسرش

دگر پهلوانان همه گردن کشان
همه پیش رفتند هم زین نشان

چو گستهم در شهر شد با مهان
بنزدیک درگاه شاه جهان

چو چشمش برآمد بران ترک شاه
زمین را ببوسید در پیشگاه

پس انگه نشاندش بر گاه شاه
بپرسیدش از جنگ توران سپاه

جز از یاد تو نیست یکزمان
بفرمانت دارد کمر بر میان

چو از خوردن خوان بپرداختند
می و رود و رامشگران ساختند

چو خورشید بنمود زرینه چهر
جهان را بشست از سیاهی سپهر

بنزدیک شاه جهان آورید
چو خسرو مر آن را همه بنگرید

برانگونه تا سالیان گشت شصت
جهان شد همه شاه را زیر دست

برداشتن کیخسرو دل از جهان و در بنیانه بستن بروی کسان و نیایش کردن پیش یزدان

براندیشه شد مایه ور جان شاه
ازان ایزدی کار و آن دستگاه

همی گفت هر جای آباد بوم
ز هند و ز چین اندرون تا بروم

هم از خاوران تا در باختر
ز کوه و بیابان و از خشک و تر

سراسر ز بدخواه کردم تهی
مرا گشت فرمان و تخت مهی

ز یزدان همه آرزو یافتم
و گر دل همه سوی کین تافتم

شوم بدکنش همچو ضحاک و جم
که با تور و سلم اندر آیم بهم

چو کاوس چون جادو افراسیاب
که جز روی کژی ندیدی بخواب

ز من بگسلد فرهٔ ایزدی
گرایم به کژی و نابخردی

بگیتی بماند ز من نام بد
جهان پیش یزدان سرانجام بد

هنر کم شود ناسپاسی بجای
روان تیره ماند بدیگر سرای

ز من ماند نام بدی یادگار
گل رنجهای کهن گشته خار

بکشتم کسی کو بایست کشت
که بدگوهر و پاک یزدان درشت

بزرگان گیتی مرا کهتراند
اگر چند با تخت و با افسراند

کنون آن به آید که من راه جوی
شوم پیش یزدان پر از آبروی

جهان از بداندیش بی بیم گشت
فراوان مرا روز بر سر گذشت

روانم نباید که آرد منی
بداندیشه و کیش آهرمنی

ز کیوس کاوس دارم نژاد
دگر سو ز توران پر از کین و باد

بیزدان شوم ناگهان ناسپاس
بروشن روان اندر آرم هراس

وزان پس بران تیرگی بگذرم
بخاک اندر آید سر و افسرم

تبه گردد این روی و رنگ رخان
بپوشد بخاک اندرون استخوان

گرفته کسی تاج و تخت مرا
بپای اندر آورده بخت مرا

من اکنون چو کین پدر خواستم
جهان را بخوبی بیاراستم

آباد و ویرانه جایی نماند
که منشور تیغ مرا بر نخواند

سپاسم ز یزدان که او داد فر
بدین گردش اختر و پای و پر

اگر هم بدین خوبی اندر نهان
پرستنده و کامگار جهان

روانم بدان جای نیکان برد / گر این تاج و تخت کئی بگذرد
نیابد کسی زین فزون نام و کام / بزرگی و خوبی و آرام و جام
شنیدیم و دیدیم راز جهان / بد و نیک با آشکار و نهان
کشاورز باشد وگر تاجور / سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه / که هر کس که آید بدین بارگاه
شبک باز گردان به نیکو سخن / همه مردمی جوی تندی مکن
چو این گفته شد سوی باغ آن زمان / خروشان بباید گشاده میان
ز مهر پرستش سر و تن بشست / بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید / نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک / برآرندهٔ آتش و باد و خاک
نگهدار و چندی خرد ده مرا / هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم / ابر نیکویها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا / ز کژی بگردان دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار / همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم / نگیرد هوا بر روانم ستم
چو پر من بپیوندد دل بر راستی / به نیرو شود کژی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه / بدان تا نماند روانم تباه
روانم بدان جای نیکان رسان / نگهدار بر من همین داستان
شب و روز یک هفته بر پای بود / تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته ز انگشت خسرو توان / بجای پرستش نبودش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو ماند از کار شاه
ازان نامداران روز نبرد / همی هر یکی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار

خروش سران ایران و دلبستن و زینهار از کیخسرو

بفرمود تا پرده برداشتند / سپه را بدرگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش / بزرگان اسپ افگن و شیرفش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
چو شیدوش و چون گستهم گشاوران / فریبرز و گستهم نام آوران
چو دیدند بردند پیشش نماز / ازان پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سراسر ورا / جهاندار و بر مهتران مهترا
ازانگه که یزدان جهان آفرید / فلک برکشید و زمین گسترید
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همه مهر و تاج
فرازندهٔ جوشن و زین اسپ / فروزندهٔ فرخ آذرگشسپ
نه ترسی ز رنج و نه نازی بگنج / بگیتی ز گنجت فزون ست رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم / سراسر بدیدار تو زنده ایم
ز ترکستان را سپردی بخاک / بگیتی نماندت ز کس بیم و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست / بجای کیی بر نهی تاج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان بهر ز بر چو رونست / نه هنگام تیمار و پژمردن ست
گر آزارت از چیزی آید ز شاه / ور آزار او هست ما را گناه
بگویید تا دلش خوش کنیم / پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید با شهریار جهان
همه تاجداران که بودند شاه / برین داشتند این تخت و کلاه
گر تا سرستانند یا سر دهند / چو ترک دلیران بسر بر نهند
نهانی که دارد بگوید بما / همه چارهٔ آن بجوید بجا
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جوینده راه

پاسخ کیخسرو به سران ایران

بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد نیز جایی پراگنده گنج
نه آزاد دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست مرد گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم / بداد و بدین گیتی آراستم
بگیتی پی خاک تیره نماند / که مهر نگین مرا بر نخواند
شما تیغها در نیام آورید / بآیین شمشیر جام آورید
بپای خروش کمان نامی خدنگ / بسازید با باده و بوی و رنگ
که ما هر چه بایست بر ساختیم / ز دشمن جهان را بپرداختیم

یکی هفته به پیش یزدان بپای   ببودم پر اندیشه و نیک رای
یکی آرزو دارم اندر نهان   همی خواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده چو پاسخ رسید   بپاسخ مرا روز فرخ دمید
شما پیش یزدان نیایش کنید   بدین کام خسرو نیایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه   ستایش مر او را که بنمود راه
وزان پس همه شادکامی کنید   ز بدها روان بی‌گمانی کنید
بدانید کاین چرخ ناپایدار   نه پرورده داند نه پروردگار
همی پرورد پیر و برنا بهم   از اندوه نبینیم و هم زو ستم
همه پهلوانان ز نزدیک شاه   بدین آمدند از غمان دل تباه
بسالار بار آن زمان گفت شاه   که بنشین پس پرده بارگاه
کسی را مده بار در پیش من   ز بیگانگان مردم و خویش من
بیامد بجای پرستش بشب   بیاد اندر آمد بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری   فزاینده پاکی و بهتری
تو باشی به مینو مرا رهنمای   چو من بگذرم زین سپنجی سرای
بگشتی دلم هیچ ناتافته   روان جای روشن دلان یافته
چو یک هفته بگذشت و نمود روی   بر آمد بسی غلغل و گفت و گوی

رفتن گیو بزابلستان به آوردن زال و رستم

همه پهلوانان شدند انجمن   بزرگان و فرزانه و رای زن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد   سخن رفت چندی ز بیداد و داد
دگر دار شاهان پرترمنش   ز یزدان پرستان پر از بدکنش
همه داستانها نداند از مهان   بزرگان و فرزانگان جهان
پدر گیو را گفت کای نیکبخت   همیشه پرستنده تاج و تخت
از ایران بسی رنج برداشتی   بر و بوم و پیوند بگذاشتی
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار   که آن را نشاید که داریم خوار
بباید شدن سوی زابلستان   سوی ار فرستی بکابلستان
بزال و برستم بگوئی که شاه   ز یزدان بپیچید گم کرد راه
دو بار بر نامداران ببست   همانا که با دیو دارد نشست
بسی خواهش و پوزش آراستم   همی زان سخن داد او خواستم
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد   دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
بترسیم کو همچو کاوس شاه   شود گرد دیوش بپیچد ز راه
شما پهلوانید و داناترید   بهر بودنی بر تواناترید
کنون هر که در آید پاکیزه رای   ز قنوج و ز دنبر و مرغ و مای
ستاره شناسان کابلستان   همه پاک ایوان زابلستان
با ایران خرامید و با خویشتن   بیارید از این در یکی انجمن
بدین پادشاهی پراد گفت و گوی   چو پوشید خسرو ز ما راه و روی
فگندیم هر گونه رای و بن   ز دستان گشاید همی این سخن
سخنهای گودرز بشنید گیو   ز لشکر گزین کرد مردان نیو
ز آشفتن و اندیشه اندر گرفت   ز ایران بسیستان بر گرفت
چو نزدیک دستان و رستم رسید   بگفت آن شگفتی که دید و شنید
همی گشت و با موبد زال گفت   که گشتیم با رنج بسیار جفت
برستم چنین گفت کز بخردان   ستاره شناسان و هم موبدان
ز کابل بخوان و ز زابل بخواه   بدان تا بیایند با ما براه
شدند انجمن هر بدان و ردان   ستاره شناسان و هم بخردان
همه سوی دستان نهادند روی   ز زابل با یلان نهادند روی
جهاندار بر پای بد هفت روز   بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

بار دادن کیخسرو دوم بار و سخن گفتن سران را بارهٔ بار

در پرده برداشت سالار بار   نشست از بر تخت زر شهریار
همه پهلوانان ابا موبدان   برفتند نزدیک شاه جهان
فراوان ببودند پیشش بپای   بزرگان پر دانش و رهنمای
جهاندار چون دیدشان خستشان   برسم کیان جایگه ساختشان
زبان نامداران خسرو پرست   کس از پایه ننشست و نگشاد دست
گشادند لبها چو مهر روان   جهاندار با داد و روشن روان
توانائی و فر شاهی تراست   ز گل تا بخورشید و ماهی تراست
همه پهلوانان چرا بنده‌ایم   بگفتار و رایت سر افگنده‌ایم
همه بندگانیم پیشت بپای   همه پهلوانان فرخنده رای
بدان تا زما خود بدین بارگاه   چه آمد که بر ما ببستی تو راه

کنون گر نگاری بدین بر گذشت
دل ما پر آزار و تیمار گشت

گرایدونکه یکشبا بیابیم از شاه
بدینگونه زبانمان گم کرده راه

اگر غم ز دریاست خشکی کنیم
همه جای در خاک مشکی کنیم

وگر کوه باشد ز بن برکنیم
بخنجر دل دشمنان بشکنیم

وگر چارهٔ این برآید ز گنج
نبندیم گنج و ندارم نیز رنج

همه پاسبانان گنج توایم
چنین زار و گریان ز رنج توایم

چنین داد پاسخ جهاندار باز
که از پهلوانان نیم بی‌نیاز

ولیکن ندارم همی دل برنج
ز نیروی دست و ز مردان و گنج

نه در کشوری دشمن آمد پدید
که تیمار آن بد بباید کشید

یکی آرزو خواست روشن دلم
همی بر دل آن آرزو بگسلم

بدین آرزو دارم اکنون امید
شب تیره تا گاه روز سپید

چو یابم بگویم همه از خویش
برآرم نهان کرده او از خویش

شما باز گردید پیروز و شاد
وز اندیشهٔ بد دل نگیرید یاد

همه پهلوانان آزاد مرد
برو خواندند آفرین ها بدرد

چو ایشان برفتند بیدار شاه
بفرمود تا پردهٔ بارگاه

فرو هشت و بنشست دربان بدر
بنومیدی از شاه پیروزگر

جهاندار شد پیش برتر خدای
همی جست تا باشدش رهنمای

همی گفت کای کردگار سپهر
فروزندهٔ نیکی و داد و مهر

ازین شهریاری مرا سود نیست
گر از من خداوند خشنود نیست

ز من گر نکوئی و گر زشت رفت
نشستم مرا جای ده در بهشت

بخواب دیدن کیخسرو سروش را وازو دریافتن رفتن خود از جهان

چنین پنج هفته خروشان بپای
همی بود در پیش برتر خدای

شب تیره از رنج نغنود شاه
بدانگه که بر زد سر از برج ماه

بخفت او و روشن روانش نخفت
که اندر جهان با خرد بود جفت

چنین دید در خواب کو را بگوش
نهفته بگفتی خجسته سروش

که ای شاه نیک اختر نیکبخت
بسودی بسی یاره و تاج و تخت

کنون آنچه جستی همه یافتی
اگر زین جهان تیز بشتافتی

بهمسایگی داور پاک جای
بیابی بدین تیرگی در مپای

چو بخشی بارزانیان بخش گنج
کسی را سپار این سرای سپنج

توانگر شوی چونکه درویش را
نوازی و هم مردم خویش را

که بیدادگر بگسلد از جهان
یکی باشدش آشکار و نهان

کسی گردد ایمن ز چنگ بلا
که یابد رها زین دم اژدها

هر آنکس که از مهر تو رنج برد
چنان دان که رنج از پی گنج برد

ببخش و بارزانیان بخش چیز
کز ایدر نمانی تو بسیار نیز

سر تخت را پادشاهی گزین
که ایمن شود مور ازو بر زمین

چو گیتی ببخشی بیاسایی ز رنج
که آمد ترا روزگار بسیج

ز لهراسپ آید بدینسان هنر
بدو ده تو شاهی و تخت و کمر

جهان چون ببخشی بیزدان توجای
بیابی مرگ بخیز و آنجا گرای

بسی چیز دیگر نهانی بگفت
چو زین آگهی آمد او را شگفت

چو بیدار شد رنج دیده ز خواب
ز خوی دید جای پرستش پر آب

همی بود گریان و رخ بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت اگر تیز بشتافتیم
ز یزدان همه کام دل یافتیم

بیامد بر تخت شاهی نشست
یکی جامهٔ نابسوده بدست

رسیدن زال با رستم نزد کیخسرو و اندرز کردنش

بپوشید و بر شد بران تخت عاج
جهاندار بی یاره و طوق و تاج

ششم هفته را زال و رستم بهم
رسیدند با کام دل پر ز غم

چو ایرانیان آگهی یافتند
همه داغ دل پیش بشتافتند

چو رستم پدید آمد و زال زر
جهان پهلوان با فراوان هنر

هر آنکس که بود از نژاد زراسپ
پذیره شدند تا ابا تخت اسپ

همه نامداران زرینه کفش
برفتند با کاویانی درفش

چو گودرز پیش تهمتن رسید
سرشکش ز مژگان برخ برچکید

سپاهی همی رفت رخساره زرد
جگر خسته و دل پر از داغ و درد

بگفتند با زال و رستم که شاه
بگفتار ابلیس گم کرد راه

همه بارگاهش سپاهست و بس
نشستند بر او در اندیشه است کس

ازین هفته تا آن در بارگاه
گشاید و پوئیم و یابیم راه

جز آنست کیخسرو ای پهلوان
که دیدی تو شاداب و روشن روان

شده گوژ بالای سرو سهی   گرفته گل سرخ رنگ بهی

ندانم که چشم بد آمد بروی   چرا اشک مژگان آن چو گلبرگ سیب

نگه تیره شد بخت ایرانیان   وگر شاه را ز اختر آمد زیان

وگر زر سخن دان پاکست این   ز گشتن چنین پیش آید دگر همین

مگر دیو برد است مارا ز راه   به یکبارگی کرده گیتی تباه

بدیشان چنین گفت زال دلیر   که باشند که شاه آمد از گاه سیر

درستی و هم دردمندی بود   گهی خوشی و گه نژندی بود

شما دل مدارید چندین بغم   که از غم شود جان خرم دژم

بکوشیم بسیار و پندش دهیم   به پند اختر سود بندش دهیم

و زان پس هر آنکس که آمد ز راه   برفتند پویان سوی بارگاه

همه آنکه زد پرده بر دوختند   بر اندازشان جای دیگر نهفتند

چو دستان و چون رستم پیلتن   چو طوس و چو گودرز و آن انجمن

چو گرگین و چون بیژن و گستهم   هر آنکس که بد نیز گردان بهم

شهنشاه چون روی دستان بدید   هم از پرده آوای رستم شنید

پیاده بشد شاه از تخت بر پای جست   بپرسیدش از جای بپسود دست

ز داننده گان هر که بد زابلی   ز قنوج و ز دنبر و کابلی

یکایک بپرسید و بنواختشان   برسم مهی جایگه ساختشان

همان نیز ز ایرانیان هر که بود   براندازه شان پایگه بر فزود

یکایک ببردند پیشش نماز   همه پهلوانان گردن فراز

بسی آفرین کرد بسیار زال   که شادان بزی تا جهان داد دل

ز گاه منوچهر تا کیقباد   ازان نامداران که داریم یاد

همان تاج طهماسپ کاوس کی   بزرگان و شاهان فرخنده پی

سیاوش که او خود چو فرزند بود   که با فر و با برز و آوند بود

ندیدم کسی را بدین بخردی   بدین نام و این فره ایزدی

که شاه است بادا همیشه بجای   به پیروزی و سروری و داد و رای

بگشتی همه روی گیتی بداد   بباز آمدن نیز پیروز و شاد

چه مهتر که با تیغ او خاک نیست   چه زهر آنکه نام تو تریاک نیست

یکی نامزا آگهی یافتیم   بدان آگهی تیز بشتافتیم

بگوییم با شاه ایران براز   نشاید کزو یاد داریم باز

ستاره شناسان کند آوران   ز هر کشوری آنکه بودیم سران

ز قنوج و ز دنبر و مرغ و مای   برفتند با زیج هندی ز جای

بدان تا بجویند راز سپهر   که ز ایران چرا شاه ببرید مهر

از ایشان کس آید که پیروز شاه   بفرمود تا پرده بارگاه

نه بردارد از پیش سالار بار   چو شد زنده با جنگجو شهریار

سخن زو در ایرانیان چون عقاب   همی تاختیم با چو کشتی بر آب

بدان تا بپرسیم ز شاه جهان   چه چیزی که دارد همی در نهان

بسی چیز در کار نیکو شود   گر آن تخت شاهی بی آهو شود

ز گنج و بسنج و بمردان مرد   بچین نیست آیین ننگ و نبرد

چهارم بیزدان ستایش کنیم   شب و روز او را نیایش کنیم

که او نیست فریادرس بنده را   همو باز دارد گزاینده را

به بد دشمن بخشیم بسیار چیز   اگر چند چیز ار جمندست نیز

بدان تا روان تو روشن کند   خرد پیش تو مغز جوشن کند

پاسخ کیخسرو بزال

چو بشنید خسرو ز دستان سخن   یکی داستان پاسخ افگند بن

بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز   همه رای و گفتار های تو نغز

ز گاه منوچهر تا این زمان   نه جز بی آزار و نیکی گمان

همان نامور رستم پیلتن   ستون کیان نازش انجمن

سیاوش را پرورانده بود   بد و نیک بسیار ساننده بود

سپاهی که دیدند گوپال اوی   بر مغفر و خنجر و فش و یال اوی

بسی جنگ نا کرده بگریختند   در و دشت تیر و کمان ریختند

به پیش نیاکان من کینه خواه   چو دستور فرخ نماینده راه

وگر نام رنج تو گیرم بیاد   بماند سخن تازه تا صد نژاد

ز کردار خوب ار شمرده ش بود   ترا این ستایش نکوهش بود

دگر هرچه پرسیدی از کار من   ز شادان بارد آزار من

بگوییم ترا این سخن سر بسر   که تا تو بدانی همه در بدر

بیزدان یکی آرزو داشتم   جهان را همی خوار بگذاشتم

کنون پنج هفته است تا من بپای   همی خواهم از داور رهنمای

گر بخشد گذشته گشاده مرا / بیفروزد این تیره ماه مرا
برو مرد ازین سرای سپنج / نماند ز من در جهان بد و رنج
نباید که زین راستی بگذرم / چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هرچه جستم ز کام / بباید بسیچید کامد خرام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش / ز یزدان بیامد خجسته سروش
که بر ساز کامد گه رفتنت / سر آمد شدی و ناخفتنت
کنون بارگاهم سر آمد بسر / غم لشکر و تاج و تخت و کمر
غمی شد دل پهلوانان ز شاه / همه خیره گشتند و گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بردمید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بپیچید و پیچید سوی ایران گروه / بدل بر فتاده زاندوه کوه

نکوهش کردن زال کیخسرو را

به ایرانیان گفت کاین رای نیست / خرد را بمغز اندرش جای نیست
اگر تا من بستم کمر بر میان / پرستنده ام پیش تخت کیان
ز شاهان ندیدم که این کس بگفت / چنو گفت ما را نباید نهفت
نباید بدن ایچ همداستان / که او پیش راند چنین داستان
مگر دیو با او بهم آواز گشت / که از راه یزدان سرش باز گشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست / بدین شاخ هرگز نبردند دست
بگویم بدو من همه راستی / گر آید بجان اندرون کاستی
چنین یافت پاسخ از ایرانیان / کز ایشان سخن کس نگفت از کیان
همه با تو ایم آنچه گوئی بشاه / مبادا که او گم کند رسم و راه
شنید این سخن زال و برپای خاست / چنین گفت کای خسرو راد و راست
تو پیر جهاندیده بشنو سخن / چو کژ آورد رای پاسخ مکن
که گفتار تلخ است با راستی / به بیند به تلخی درو کاستی
نباید که آزار گیرد ز من / ازین آشتی پیش این انجمن
ز توران زمین زادی از مادرت / هم آنجا بد آرام و آبشخورت
ز یک سو نبیره رد افراسیاب / که چون جادوی شب ندیدی بخواب
چو کاوس ز تخم دیگر نیا / پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا
ز خاور ورا بود تا باختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد / همان گردش اختران بشمرد
بران بر بسی پندها دادمش / همین تلخ گفتار بگشادمش
بسی پند بشنید و سودی نکرد / ازو بار گشتم پر از داغ و درد
پدر بد شد اکنون اندر آمد بخاک / نه بخشود بر جانش یزدان پاک
بیامد بیزدان شه ناسپاس / سری پر ز کین و دلی پر هراس
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار / زره دار با گرزهٔ گاو سار
چو شیر ژیان ساخته رزم را / بیاراستی دشت خوارزم را
بپیش سپه تیز رفتی بجنگ / پیاده شدی پیش جنگی پشنگ
گر او را بدی بر تو بر دستیاب / بایران کشیدی رد افراسیاب
زن و کودک خرد ایرانیان / نرستی نه بستی بکین کس میان
ترا ایزد از دست او رسته کرد / ببخشود و شاهی تو پیوسته کرد
بکشتی کسی را که بد زو هراس / بدادار بنده بد ناسپاس
چو گفتیم که هنگام آرام بود / گه کوشش و بخشش و جام بود
بیاسود از رنج شاه و سپاه / همی تازه داریم جان سال و ماه
بایران کنون کار دشوار گشت / خرد و تن بران دل آزار گشت
کنون بر تو شستی ره ایزدی / بگشتی کشیدی ز راه بدی
ازین بد نباشد تنت سودمند / نیاید جهان آفرین را پسند
گر این باشد ای شاه سامان تو / نگردد کسی گرد فرمان تو
پشیمانی آید ترا زین سخن / بر اندیش و فرمان دیوان مکن
دگر نیز جوئی چنین راه دیو / ببرد ز تو فر گیهان خدیو
بمانی پر از درد و تن پرگناه / نخوانند زین پس ترا نیز شاه
بیزدان پناه و بیزدان گرای / که اویست بر نیکوئی رهنمای
گر این پند من سربسر نشنوی / بآهرمنی بدکنش بگروی
بماند در دود و نماندت سخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و تخت
خرد باد جان ترا رهنمون / که راهی دراز است پیش اندرون
خردمند بادی و بیدار رای / بیابی همانا ز بخت سرای
سخنهای مستان چو آمد به بن / یلان برگشادند یکسر سخن
که ما هم بر آنیم کاین پیر گفت / نباید در راستی را نهفت

پاسخ کیخسرو نکوهش زال را

همی گیو و گودرز آن گفت ایشان شنید   زمانی برآشفت و دم درکشید
باندیشه گفت ای جهاندیده زال   بسی بی نیاز از شمرده سال
اگر سرد گویست در انجمن   جهاندار نپسندد این بد ز من
دگر آنکه رستم شود دردمند   ز سعوی آید بایلان گزند
دگر آنکه گر بشمرم رنج اوی   بخون آید از نامور گنج اوی
سپر کرده پیش تن خویش را   نبیند خواب و خور ز ما اندیش را
همه پاسخت را بخوبی کنم   دلت را بگفتار بد نشکنم
چنین گفت خسرو بآواز سخت   که ای سرفرازان بیدار بخت
سخنهای مستان شنیدم همه   که برخواند آنرا به پیش رمه
بدارنده یزدان کیهان خدیو   که دوم من از راه فرمان دیو
بیزدان گراید همی جان من   که آن بدم از رنج درمان من
بپیدا آن جهان کا دل روشنم   خروشد ز بد رای او جوشنم
چو زال انگهی گفت تندی مکن   بر اندازه باید گرانی سخن
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد   خردمند و بیدار هرگز نزاد
جهاندار پور سیاوش منم   ز تخم کیان شاه باهش منم
نبیره جهاندار کاوس کی   دل افروز پر دانش و نیک پی
ز مادر هم از تخم افراسیاب   که با خشم او کم شد خورد و خواب
نبیره فریدون و پور پشنگ   ازین گوهران خودم نیست ننگ
که شیران ایران بدریای آب   نشستی تن از بیم افراسیاب
دگر آنکه کاوس صندوق ساخت   سر از بادشاهی برافراخت
چنان دان که اندر فزونی منش   نشانند بر پادشا سرزنش
کنون من چو کین پدر خواستم   جهان را بخوبی بیاراستم
نگشتم کسی را که زو بود کین   وز و جور و بیداد بد بر زمین
بگیتی مرا نیز کاری نماند   ز بد گوهران شهریاری نماند
هر آنگه گر اندیشه گردد دراز   ز شاهی و از دولت دیریاز
چو کاوس و جمشید باشم براه   چو ایشان ز من گم شود پایگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر   که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چون وز بیخ گشتند   چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند
دگر آنکه گفتی که باشید جنگ   بر آراستی چون دلاور نهنگ
ازان بدکز ایران ندید و سوا   تو اسپ افگنی از در کارزار
که تنها برادر بجنگ آمدی   چو رفتی برزمش درنگ آمدی
همی خوار بود بجنگ پشنگ   از ایران یکی من شدم تیز چنگ
کسی را کجا فر یزدان بود   دگر اخترش نیز رخشان بود
بدین پنج هفته که من روز و شب   همی با فرین بر گشایم دو لب
بدانا که جهاندار یزدان پاک   رهاند مرا زین غم و تیره خاک
شدم سیر زین لشکر و تاج و تخت   سبکبار گشتیم و بستیم رخت
تو ای پیر فرخنده دستان سام   مرا دیو گفتی که بنهاد دام
تباهی و کرشی بگشتم ز راه   روان گشت با تیره دل سیاه
اگر دیو بردی مرا دل ز راه   تبه کردمی بیشتر زین سپاه
روان را سراسر جای زردمی   گوان کاهی خون دل خوردمی
گشادر ز را تخم ببریدمی   ز بیداد هرگز نپرسیدمی
ببیدی ز من آتش تیز ژند   نداری به نیکی دلم نیز پند
در آتشکده آب در بستمی   تن موبدان را همی خستمی
چو من دورم از این بدخوی   بمینو همی ره برم از نوی
بدانید کاین کار من ایزدیست   نه فرمان دیو است و نابخردیست
ندانم بدین ها که گفتی بمن   چه بد بینی ای زال از خویشتن
ندانم که باد افره ایزدی   کجا یابی از روزگار بدی

پوزش زال از کیخسرو

چو دستان شنید این سخن تیره گشت   همه چشمش از روی او خیره گشت
خروشان شد آنگاه و برپای جست   چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ز من بود تیزی و نابخردی   توئی پاک فرزانهٔ ایزدی
بنزدیک بخشش گند مرا   اگر دیو گم کرد راه مرا
ازان بد کجا این سخن بر جهان   نه بد گفته کس از کیان و مهان
کنون گشتم آگاه کان ایزدیست   نه از راه آهرمنی و بدیست
مرا سالیان شد فزون از هزار   کمر بسته ام پیش هر شهریار
ز شاهان ندیدم گزین گو ز راه   بجستی ز دادار خورشید و ماه
نخواهم که باشم ز خسرو جدا   خرد باد بر تیره جانم گوا

فرو نشست ازان رنج گرد از شاه   بایران بنزدیک هر نیکخواه
که ما را جدائی بود آرزوی   ازین او اگر خسرو نیکخوی
کنون گشت کیخسرو آموزگار   کزو دور بادا بد روزگار
ستمهای ستان چو بنشست شاه   پسند آمدش پوزش نیکخواه
بباید بگرفت و بستش بدست   بر آویش بر دشمن بجای نشست
بدانست کو این سخن جز بمهر   نه نمود بر شاه خورشید چهر

اندرز کردن کیخسرو پهلوانان ایران

چنین گفت پس شاه با زال زر   کراکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو   دگر هر که از نامداران نیو
سراپرده از شهر بیرون برید   درفش همایون بهامون برید
زخرگاه و از خیمه چند انکه هست   بسازید بر دشت جایی نشست
درفش بزرگان پیل و سپاه   بسازید روشن یکی بزمگاه
چنان کرد رستم که خسرو بگفت   ببردند پرده سرای از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان   بفرمان ببستند یکسر میان
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود   سفید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندرون کاویانی درفش   جهان گشته سرخ و زرد و بنفش
سراپرده زال نزدیک شاه   کشیدند بر دشت پیش سپاه
بدست چپش رستم پهلوان   زکابل بزرگان و روشن روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو   دگر بیژن گرد و گرگین نیو
پس پشت شاپور با گستهم   بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
بیک دست شه زال و رستم بهم   چو پیل سرافراز و شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو   چو گرگین و فرهاد و شاپور نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه   بدان تا چه گوید زکار سپاه
بآواز گفت آن زمان شهریار   که ای نامداران مردان کار
هر آنکس که دارند رای و خرد   بدانند کاین نیک و بد بگذرد
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج   چرا باید این درد و اندوه و رنج
نماند کسی خود بگیتی دراز   که نامد مر او را برفتن نیاز
بدانگه که خم گیرد این یال پشت   بجز باد چیزی نداری بمشت
گرانی در آید ترا در دو گوش   نه تن ماندت بریکسان نه هوش
نه بینی بچشم و نه پوئی بپای   بگوئی به بانگ بلند ای خدای
سرایش خود بر بزود هیچ دیر   گر گشتم من از خاک تاریک سیر
گذشتن کنون به که با لشکریم   نباید که بی دستگه بگذریم
کنون کاو مارا بچرم اندر است   که پاداش با داور دیگر است
بترسید یکسر زیزدان پاک   بپاشید ایمن زین تیره خاک
که این و آن بر هر کسی بگذرد   زمانه دم ما همی بشمرد
زهوشنگ و تا بکاوس شاه   که بودند با فر و تخت و کلاه
جز از نام ایشان بگیتی نماند   کسی نامه رفتگان برنخواند
ازایشان بسی نا سپاسان بدند   بفرجام ازین پر هراسان بدند
چو ایشان همان من یکی بنده ام   وگر چند با رنج کوشنده ام
بکوشیدم و رنج بردم بسی   ندیدم که ایدر بماند کسی
کنون جان و دل زین سرای سپنج   بکندم برآوردم از درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم   ز تخت کئی روی برتافتم
هر آنکس که در پیش من برد رنج   ببخشم بدو هر چه خواهد زگنج
ز کردار هر کس که دارم سپاس   بگویم بیزدان نیکی شناس
بایرانیان بخشم این خواسته   سلیح و همان گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری   ببخشم بهر مهتری کشوری
همان بدره و برده و چارپای   بر اندیشم آرم شمارش بجای
ببخشم که من راه را ساختم   وزین تیرگی دل بپرداختم
شما دست شادی بخوردن برید   بیک هفته اندر چمید و چرید
بخواهید تا زین سرای سپنج   گذر یابم و دور مانم ز رنج
چو کیخسرو این پندها بر گرفت   بماندند گردان ازو در شگفت
یکی گفت کاین شاه دیوانه شد   خرد با دلش همچو بیگانه شد
هراو پیش ازین این سخن کس نگفت   هر آنکو خرد داشت با رای جفت
بزرگان بماندند یکسر غمی   زشادی شده دور و از خرمی
همی این بدان آن بدین بنگرید   مر این بند را کس ندیدش کلید
بماندند سر پیش بر پای بر   چو دیوانه گشتند بر جای بر

چنین گفت زال انگهی در سخن / میان بزرگان و آن انجمن
ندانم که او بچه خواهد رسید / کجا خواهد این تاج و تخت آرمید
چه داری بدل تا مهردار شاه / چه فرمان گذارد بکار سپاه
همه کار و گفتار او ایزدیست / نه از راه کژی و نابخردیست
برفتند یکسر گروها گروه / همه دشت لشکر بد و راغ و کوه
غو نای و آواز اسپان ز دشت / تو گفتی همی آسمان برگذشت
ببودند یک هفته زین گونه شاد / کسی را نیامد همه رنج یاد
بهشتم نشست از بر گاه شاه / ابی یاره و گرز و زرین کلاه

وصیت کردن کیخسرو بگودرز و بخشیدن خواسته بمهتران

چو آمدش رفتن بتنگی فراز / یکی گنج را در گشادند باز
چو بگشاد آن گنج آباد را / وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بکار جهان / که با آشکارا چه دارد نهان
گهی گنج را روز آگندنست / ببستی و روزی پراگندنست
نگه کن رباطی که ویران بود / پلی کان بنزدیک ایران بود
دگر آبگیری که با شد خراب / از ایران و از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند / زنانی که بی شوی و بی چادرند
دگر آنکش آید بچیزی نیاز / ز هر کس همی دارد و رنج باز
بر ایشان درم گنج بسته مدار / ببخش و بترس از بد روزگار
نگه کن بشهری که ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
دگر هر کجا هست آتشکده است / که بی هیربد جای ویران شدست
بیاید همی آتش افروختن / بدان نام نیکو ببند دوختن
سه دیگر کسی کز تن باز ماند / بپیر و جوانی درم بر فشاند
دگر چاه ساز که بی آب گشت / فراوان بر او سالیان برگذشت
بدین گنج سیم و زر آباد کن / درم خوار کن مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خواندندی عروس / که آگند کاوس در شهر طوس
بگودرز فرمود کان را ببخش / بگیو و بزال و خداوند رخش
همه جا بجای تنش بر شمرد / پس آنگاه یکسر برستم سپرد
همان یاره و طوق کند آوران / همان جوشن و گرزهای گران
بگستهم بخشید کورا سزید / وزان پس ز اسپان زین بگزید
گرانمایه اسپان که بودش یله / بطوس سپهبد سپردش گله
همه باغ و گلشن بگودرز داد / و را ایوانهای که او کرد یاد
سلیح تنش آنچه در گنج بود / کرا او بدان خواسته رنج بود
سپردند یکسر بگیو دلیر / بدانگه که خسرو شد از گاه سیر
ز ایوان و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخور و چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه / همان جوشن و ترگ و رومی کلاه
یکی طوق روشن تر از مشتری / دو یاقوت رخشان و دو انگشتری
نوشته بر او نام شاه جهان / که اندر جهان آن نبود کی نهان
ببیژن چنین گفت کین یادگار / همی دار و جز تخم نیکی مکار
بایرانیان گفت هنگام من / فراز آمد و تازه شد کام من
بخواهید چیزی که باید ز من / که آمد پراگندن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند / ز درد شهنشاه بریان شدند
همی گفت هر کس که تا شهریار / کرا ماند این تاج را یادگار
چو بشنید دستان خسرو پرست / زمین را ببوسید و بر پای جست

خواستن زال عهدنامه از کیخسرو برای رستم

چنین گفت کای شهریار جهان / سزد کار زو را نماند جهان
تو دانی که رستم بایران چه کرد / بزرم و برنج و به ننگ و نبرد
چو کاوس کی شد بمازندران / رهی دور و فرسنگهای گران
که دیوان ببستند کاوس را / چو گودرز و گردن کش و طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت / بمازندران روی بنهاد تفت
بیابان و تاریکی و دیو و شیر / چه جادو و نر اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار بسپرد راه / بمازندران شد بنزدیک شاه
بدرید پهلوی دیو سفید / جگرگاه اولاد غندی و بید
سر سنجه را آنگه از تن بکند / خروشش برآمد بچرخ بلند
چو کاوس شد سوی هاماوران / ببستند او را به بند گران
ابا طوس و گودرز و هم گیو را / دلیران فرزانه نیو را
تهمتن بشد با سپاهی گران / از ایران و زابل گزیده سران

رها کرد از بند کاوس را ... چو گودرز و هم گیو هم طوس را
چو سهراب فرزند کاندر جهان ... کسی نابود از کهان و مهان

بگشت از پی کین کاوس شاه ... بروش گر بدیهی سال و ماه
وزان پس که با رزم کاوس گرد ... بمردی بیابان درآورد گرد

گر کرد از او چند رانم سخن ... که آن داستانها نیاید به بن
اگر شاه سیر آید از تاج و گاه ... چه ماند برین شیردل نیکخواه

چنین داد پاسخ که کردار اوی ... بنزدیک رنج و پیکار اوی
که داند که بر گردگار سپهر ... نماینده داد و آرام و مهر

تهمتنا او نیست اندر نهفت ... نباشد کسی اندر آفاق جفت
بفرمود تا رفت پیشش دبیر ... بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

نبشتند عهدی ز شاه زمین ... سرافراز کیخسرو پاک دین
ز بهر سپهبد گو پیلتن ... ستوده بمردی بهر انجمن

کرا او باشد اندر جهان پیش رو ... جهاندار سالار و بیدار و گو
سپهدار پیروز و لشکر فروز ... همه اورا بود کشور نیمروز

نهادند بر عهد بر مهر زر ... بر آیین کیخسرو دادگر
بدو داد کشور و کرد آفرین ... که آباد بادا برستم زمین

جهانی که با زال سام سوار ... برفتند با زیج پیما بر کنار
ببخشیدشان جامه و سیم و زر ... ببودند زو هر کسی بهره ور

خواستن گودرز عهدنامه از کیخسرو برای گیو

چو آن دید زال آفرین کرد سخت ... بران شاه بیدار پیروز بخت

بپیوست گودرز بر پای خاست ... نیارست با شاه گفتار راست

چنین گفت کای شاه پیروز بخت ... ندیدیم چون تو خداوند تخت
ز گاه منوچهر تا کیقباد ... ز کاوس تا شاه فرخ نژاد

به پیش بندگان کمر بسته ایم ... به آرام یک روز ننشسته ایم
نبیره و پسر بود هفتاد و هشت ... کنون تا بدان از آن هشت دیگر گذشت

همان گیو بیدار دل هفت سال ... بتوران همی بود بیخورد و هال
بدشت اندرون گور بد خوردنش ... جهان چرم نخچیر پیراهنش

بایران رسید آنچه بد شاه دید ... که تیمار او گیو چندی کشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه ... همی چشم دارد بخوبی ز شاه

چنین داد پاسخ که بیش است ازین ... که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد ... گل بدسگالش ترا زخار باد

که گم و نشان پاک بر دست ... که روشن روان بادی و تندرست
بفرمود عهدی قم و اصفهان ... نهاد بزرگان و جای مهان

نوشته ز مشک و ز عنبر دبیر ... یکی نامه از پادشا بر حریر
یکی مهر زرین برو بر نهاد ... بران نامه شاه آفرین کرد یاد

که بر دوده گودرز خشنود باد ... دل بدسگالش ترا زود باد
بایرانیان گفت گیو دلیر ... که یال یلان دارد و چنگ شیر

بمانید کو یادگار منست ... نبرد شما زینهار منست
همه اورا همه پاک فرمان برید ... ز گفتار گودرز بر گنبد رسید

ز گودرزیان هر که بد پیش رو ... یکی آفرین کرد بر شاه نو

چو گودرز بنشست برجست طوس ... بشد پیش خسرو زمین داد بوس

عهدنامه خواستن طوس از کیخسرو برای خود

بدو گفت شاها نوشته بدی ... همیشه ز تو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد ... ز ما فرخان تا بیامد قباد

کمر بسته ام پیش ایرانیان ... که بگشادم از بند هرگز میان
نکوهیده اندر ز جوشن تنم ... بجست و نبود ایچ پیراهنم

بکین سیاوش بدان رزمگاه ... بدم هر شبی پاسبان سپاه
بلا و سپهرا نه کردم رها ... همی بودم اندر دم اژدها

به هاماوران بسته کاوس بود ... دگر بند برگردن طوس بود
به مازندران نیز با او ببند ... ز بهر جهاندار بودم نژند

همه جای پیشش سپهبد بدم ... اگر نیک بودم اگر بد بدم
نگردم سپه را بجای یله ... نه از من کسی کرد هرگز گله

کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج ... همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمایم چیست نیرو و من ... تو دانی هنرها و آهنگ من

چنین داد پاسخ بدو شهریار ... که پیش است زین بخت از روزگار
همی باش با کاویانی درفش ... تو باشی سپهدار زرینه کفش

بدین سر گیتی خراسان تراست
ازین نامداران ترا ساز است

نوشتند عهدی برین هم چنان
به پیش بزرگان و گردنکشان

نهاده بنفر طاس بر مهر زر
یکی طوق زرین و زرین کمر

بدو داد و کردش بسی آفرین
که از تو مبادا دلی پر ز کین

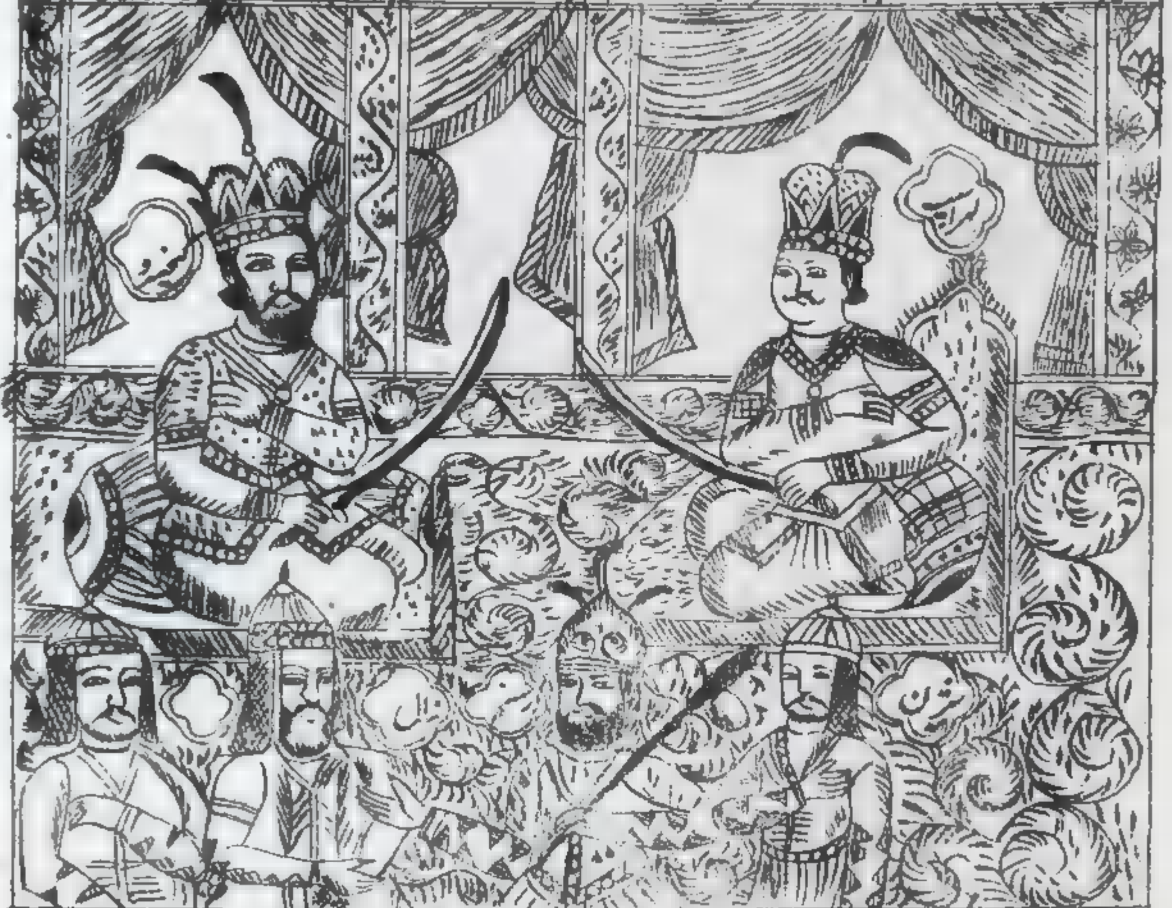
دادن کیخسرو پادشاهی بلهراسپ

نگار بزرگان چو پرداخت شد
شهنشاه از آن پس سوی تخت شد

ازان مهتران نام لهراسپ ماند
که از دفتر شاه کس بر نخواند

به بیژن بفرمود تا با کلاه
بیاورد لهراسپ را نزد شاه

چو دیدش جهاندار بر پای جست
برو آفرین کرد و بگشاد دست



فرود آمد از نامور تخت عاج
ز سر برگرفت آن دل‌افروز تاج

بلهراسپ بسپرد و کرد آفرین
همه پادشاهی ایران زمین

که این تاج تو بر تو فرخنده باد
جهان سر بسر پیش تو بنده باد

سپردم ترا تاج شاهی و گنج
ازان پس که بردم بسی درد و رنج

مگردان زبان زین سپس جز بداد
که از داد باشی تو پیروز و شاد

مکن دیو را آشنا با روان
چو خواهی که بخت بماند جوان

خردمند باش و بی آزار باش
همیشه زبان را نگهدار باش

بایرانیان گفت کز بخت اوی
بباشید شادان دل از تخت اوی

شگفت اندرو مانده ایرانیان
برآشفت هر یک چو شیر ژیان

همی هر کسی در شگفتی بماند
که لهراسپ را شاه بایست خواند

از ایرانیان زال برپای خاست
بگفت آنچه بودش بدل رای راست

چنین گفت کای شهریار بلند
سزد گر کنی خاک را ارجمند

سر بخت آنکس پر از خاک باد
روان ورا خاک تریاک باد

که لهراسپ را شاه خواند بداد
ز بیداد هرگز نگیریم یاد

بایران چو آمد بنزد زرسپ
فرومایه دیدیش با یک اسپ

بجنگ الانان فرستادیش
سپاه و درفش و کمر دادیش

سیاوش ندانم ندیدم هنر
چو دستان سام این سخنها بگفت
نجوییم کسی رزم در کارزار
که هر کس که بیداد گوید همی
که نه پسندد از ما بدی کردگار
کزو دین ایزد و شرم و فر و نژاد
نبیره جهاندار هوشنگ هست
پی جادوان بگسلاند ز خاک
مرا گفت یزدان بدو کن گذر
هر آنکس که اندر زمین درگذشت
چو بشنید زال این سخنهای پاک
بشاه جهان گفت خرم بدی
بسوگند خوردم بخاک سیاه
چو از کار لهراسپ پرداخت شاه
با ایرانیان گفت فرخنده شاه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک
یلان را همه پاک در بر گرفت
خروشی برآمد ز ایران سپاه
خروشیدن و ناله و آه بود
زمین سربسر لرزه اندر گرفت
هر آنکس که دارید فر و نژاد
نه بستم دل اندر سپنجی سرای
بیامد به ایوان شاهی دژم
ز پرده بتان را بر خویش خواند
نه بینید جاوید زین پس مرا
بشد هوش ازان چار خورشید چهر
زنان پس هر آنکس که آمد بهوش
پریشان چنین گفت پر ماه شاه
کجا مادرم دخت افراسیاب

ازین گونه نشنیده‌ام تاجور
شنید انجمن پاسخ گو همی جفت
چو لهراسپ ابرگشته روزگار
بجز دوده آتش نجوید همی
بپیچید بد از گردش روزگار
بود راد و فیروز و آزاد و شاد
همان نیز دو بینا دل و پاک دست
پدید آورد راه یزدان پاک
نکردم من این جز بفرمان اوی
همه رنج او پیش من باد گشت
بیازید و انگشت بر رود خاک
همیشه ز تو دور دست بدی
لب آلوده شد شرم آن از گناه

ز چندین بزرگان خسرو نژاد
خروشی برآمد ز ایرانیان
چو بشنید خسرو ز دستان سخن
بیاید بدین کار خشنود بود
که یزدان کسی را کند نیکبخت
جهان آفرین بر زبانم گواست
ز تخم پشین است و از کیقباد
زمانه جوان گردد از پند اوی
بشاهی برو آفرین گسترید
چنین هم ز یزدان دنا سپاس
بیالود لب را بخاک سیاه
که دانست جز شاه پیروز و راد
بزرگان بر او گوهر برافشاندند

نیامد کسی بر دل شاه یاد
گزین پس ببندیم شاها میان
بدو گفت شتاب و تندی مکن
کجا روشنی بهتر از تیره دود
سزاوار شاهی و زیبای تخت
که گشت این هنرها بلهراسپ راست
دلی پر ز دانش سری پر ز داد
بدین هم بود پاک فرزند اوی
وزین پند با مهر من بگذرید
بدلش اندر آید ز هر سو هراس
با آواز لهراسپ را خواند شاه
که لهراسپ را بد ز شاهان نژاد
بشاهی برو آفرین خواندند

پدرود کردن کیخسرو ایرانیان و کنیزکان خود را

شما را نخواهم ز یزدان پاک
بزاری خروشیدن اندر گرفت
که خورشید بر چرخ گم کرد راه
بهر برزنی ماتم شاه بود
بزرگان ازین مانده اندر شگفت
بداد خداوند باشید شاد
بدان تا سروش آمدم رهنمای
بآزاد سرو اندر آورد خم
همه از دل پیش ایشان براند
ازین خاک بیدادگر بس مرا
خروشان شدند از غم و درد و مهر
چنین گفت با ناله و با خروش
که پیشیره خواهید زین گونه راه
که بگذشت زان سوی جیحون بر آب

بپدرود کردن رخ هر کسی
همی گفت ای کاش کین انجمن
پس از ده‌ها کودک و مرد و زن
سران بر نهادند یکسر بخاک
با ایرانیان آن زمان گفت شاه
من اکنون روان را همی پرورم
بگفت این و شبرنگ بهزاد خواست
کنیزک بدش چار چون آفتاب
که من رفتنی ام ز جای سپنج
سوی داور پاک خواهم شدن
شخوندند روی و بکندند موی
که ما را ابر زین سپنجی سرای
کجا خواهران جهاندار جم
کجا دخت شه نور ماه آفرید

ازان پس نگه کرد کار سپاه
که فردا شما را همین است راه
ببوسید با آب مژگان لبش
توانستی بردبار خویشتن
نکوهی و با زار و با انجمن
همه جامه‌ها کرده زین بد چاک
کنید اندرین پند یک یک نگاه
که بر نیکنامی همی بگذرم
وزان لشکر آواز فریاد خاست
کسی روی ایشان ندیده بخواب
شما دل مدارید با درد و رنج
نه بینیم همی راه باز آمدن
گسستند پیرایه رنگ و بوی
تو باش اندرین نیکوی رهنمای
کجا نامداران با داد و دم
که چون او کس اندر زمانه ندید

همه خاک دارند بالین و خشت　　ندانم به دوزخ درند ار بهشت
زمین گر گشاده کند راز خویش　　نماید سرانجام و آغاز خویش
کنارش پر از تاجداران بود　　برش پر ز خون سواران بود
چو بشنید زین گفتن آن مرد راست　　که روشن شود راه و دیدار خواست
خروشید و لهراسپ را پیش خواند　　وزایشان فراوان سخنها براند
بلهراسپ گفت این جهان بی‌گزند　　فروزنده و بوستان بلند
ببین تا نشستت و ببین هم سرای　　همی از شمان تا تو باشی بجای
نباید که یزدان جز خواندت پیش　　روان تو شرم آرد از کار خویش
چو بینی سرا با سیاوش بهم　　ز شرم دو خسرو بمانی دژم
ببیند رفت لهراسپ هرچه گفت　　که چون دیده شاهان برم اندر نهفت
وزانجایگه تنگ بسته میان　　بگردید پیرگرد ایرانیان
گرایید با ایوان خانه بدرود　　ندارید بر دل ز ما داغ و دود
مباشید گستاخ با این جهان　　که او تیرگی دارد اندر نهان
مباشید جاوید جز راد و شاد　　ز من جز به نیکی مگیرید یاد
همه شاد و خرم به یزدان شوید　　چو رفتن بود شاد و خندان شوید
همه نامداران ایران سپاه　　نهادند سر بر زمین پیش شاه
که ما پند شه را بگیرد از جان　　بیاریم تا جان بود جاودان
بلهراسپ فرمود تا بازگشت　　بدو گفت وز پس اندر گذشت

رفتن کیخسرو از هامون بکوه با پهلوانان و ناپدید شدنش

کنون تخت شاهی به آیین بدار　　بگیتی جز از تخم نیکی مکار
هر آنگه که باشی تن آسان ز رنج　　نتازی به تاج و نتازی به گنج
چنان دان که روز تو تاریک شد　　بیزدان ترا راه نزدیک شد
همه داد جوی و همه داد کن　　زگیتی تن مهتر آزاد کن
فرود آمد از اسپ لهراسپ زود　　زمین را ببوسید و زاری نمود
بدو گفت خسرو که پدرود باش　　بداد اندرون تار و هم پود باش
برفتند با او ز ایران سران　　بزرگان بیدار و کندآوران
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو　　دگر بیژن گرد و گستهم نیو
بهشتم فریبرز کاوس بود　　کجا نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه　　ز هامون برفتند تا تیغ کوه
ببودند یک هفته دم برزدند　　یکی بر لب خشک نم برزدند
خروشان و جوشان ز کردار شاه　　کسی را نبد سوی آن تیغ راه
همی گفت هر موبدی در نهفت　　که نشنید کس این سخن در جهان کس نگفت
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه　　زگیتی بیامد ز هر سو گروه
ز مرد و زن ایرانیان صد هزار　　خروشان برفتند با شهریار
همی کوه پر ناله و پر خروش　　همی سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هر کس که شاها چه بود　　که روشن دلت شد پر از داغ و دود
گر از لشکر آزار داری همی　　مر این تاج را خوار داری همی
بگو تا ز گاه ایران مرو　　جهان کهن را مکن شاه نو
همه خاک با سم اسپ ترا　　پرستنده آذر گشسپ ترا
کجا شد ترا دانش و رای و هوش　　که نزد فریدون نیامد سروش
همه پیش یزدان ستایش کنیم　　با تشکده در نیایش کنیم
مگر پاک یزدان ببخشد بما　　دل موبدت بر درخشد بما
شهنشاه از آن کار خیره بماند　　وزان انجمن موبدان را بخواند
چنین گفت کاید ره نیکویست　　برین نیکویی نیا باید گریست
ز یزدان شناسید یکسر سپاس　　مباشید جز شاد و یزدان شناس
که گرد آمدن زود باشد بهم　　مباشید از رفتن من دژم
بدان مهتران گفت ازین کوهسار　　همه باز گردید بی شهریار
که راهی دراز است بی آب و سخت　　نباشد گیاه و نه برگ درخت
بباید شدن راه کوته کنید　　روان را سوی روشنی ره کنید
برین ریگ برنگذرد هر کسی　　مگر فرّه و برز دارد بسی
سه گرد گرانمایه گردن فراز　　شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر　　جهانجوی و بیننده و یادگیر
نگشتند ازو باز چون طوس و گیو　　فریبرز با بیژن گرد نیو
برفتند یک روز و یک شب بهم　　شدند از بیابان و خشکی دژم
بره بر یکی چشمه آمد پدید　　جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
بر آب روشن فرود آمدند　　بخوردند چیزی و دم برزدند
بدان نامداران چنین گفت شاه　　که امشب نرانیم ازین جایگاه

بگویم کار گذشته بسی / کزین پس پر اندوه نه بیند کسی

چو خورشید تابان برآرد درفش / چو زرد آب گردد زمین بنفش

مرا روزگار جدائی بود / مگر با سروش آشنائی بود

ازین راه اگر باز گردد دلم / دل چیره گشته ز تن بگسلم

چو بهری ز تیره شب اندر چمید / کی نامور پیش یزدان خمید

بدان آب روشن سر و تن بشست / همی خواند اندر نهان زند و است

چنین گفت با نامور بخردان / که باشید پدرود با جاودان

کنون چون برآید سپهر آفتاب / نبیند ازین پس مرا جز بخواب

شما نیز فردا برین ریگ خشک / مباشید اگر بارد از ابر مشک

ز کوه اندر آید یکی باد سخت / کزو بگسلد شاخ و برگ درخت

ببارد یکی برف ز ابر سیاه / شما سوی ایران نیابید راه

سر مهتران زان سخن شد گران / نخفتند با درد کندآوران

چو از کوه خورشید سر بر کشید / ز چشم مهان شاه شد ناپدید

بجستند از آن جایگه شاه جوی / به ریگ و بیابان نهادند روی

تباه شدن پهلوانان که با خسرو رفته بودند

ز خسرو ندیدند جایی نشان / ز ره بازگشتند چون بیهشان

همه تنگدل گشته و تافته / سپرده زمین شاه نایافته

خروشان همان چشمه باز آمدند / پر از غم دل جایگه باز آمدند

همی داد شاه جهان را درود / بر آب هر کس که آمد فرود

فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت

یلان پیش او پاسخ آراستند / بگفتار او دل نپیراستند

زمین گرم و نرم است و روشن هوا / برین ماندگی نیست رفتن روا

چو آسوده گردیم و چیزی خوریم / بخسپیم بر چشمه پس بگذریم

بر چشمه یکسر فرود آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند

که چونین شگفتی نبیند کسی / دگر در زمانه نماند بسی

چنین رفتن شاه کی دیده ایم / ز گردنکشان نیز نشنیده ایم

دریغ آن بلند اختر و رای اوی / بزرگی و دیدار و بالای اوی

دریغ آن شهنشاه والاگهر / بمردی ز شاهان برآورده سر

خردمند ازین کار خندان شود / که زنده کسی پیش یزدان شود

که داند ز گیتی که او را چه بود / چه گویم که گوش آن نیارد شنود

بدان نامداران چنین گفت گیو / که هرگز چنین نشنود گوش نیو

بمردی و بخشش بداد و هنر / به بالا و دیدار و نام و گهر

بزرم اندرون پیل بد با سپاه / ببزم اندرون ماه بد با کلاه

وزان پس بخوردند چیزی که بود / ز خوردن سوی خواب رفتند زود

هم آنگه برآمد یکی باد و ابر / هوا گشت برسان چرم هزبر

چو برف از زمین بادبان برکشید / نبد نیزهٔ نامداران پدید

یکایک ز برف اندرون ماندند / ندانم بدان جای چون ماندند

زمانی طپیدند در زیر برف / یکی چاه شد کنده هر جای ژرف

نماند ایچ کس را از ایشان توان / برآمد بفرجام شیرین روان

وزین روی رستم بران کوهسار / همی بود با زال و چندی سوار

بران کوه بودند گریان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز

بگفتند کاین کار شد با درنگ / چنین چند باشیم بر کوه و سنگ

اگر شاه گشت از جهان ناپدید / چو باد هوا از میان بردمید

دگر نامداران کجا رفته اند / مگر پند خسرو نپذرفته اند

نبودند یک هفته بر تیز کوه / سر هفته گشتند یکسر ستوه

برافشان همه زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

همی کند گودرز کشواد موی / همی ریخت آب و همی خست روی

همی گفت هرگز کس این بد ندید / که از تخم کاوس بر من رسید

نبیره پسر داشتم لشکری / جهاندار و بر هر سری افسری

نگین سیاوش همه کشته شد / همه دوده مارو زبر گشته شد

کنون نیز از چشم شد ناپدید / که دید این شگفتی که بر من رسید

سخنهای دیرینه دستان بگفت / که با داد یزدان خرد باد جفت

مگر باز گردند و یابند راه / چو از برف پیدا شود شاهراه

نشاید برین کوه سر بر بدن / خورش نیست از آید باید شدن

پیاده فرستیم چندی براه / بیابند روزی نشان سپاه

برفتند از آن کوه گریان بدرد / همی هر کسی از کسی یاد کرد

ز خویشان و فرزند و دوستان / وز آن شاه چون سرو در بوستان

جهان را چنین است آیین و دین   نماند همی بر او برگزین
نه زین شاد باشد نه زان مستمند   چنین است رسم سپهر بلند
یکی را ز خاک سیه برکشد   یکی را ز تخت کیان برکشد
کجا آن یلان و کیان جهان   از اندیشه دل دور کن تا توان

آگاهی یافتن لهراسپ از ناپدید شدن کیخسرو

چو لهراسپ آگه شد از کار شاه   ز لشکر که بودند با او به راه
نشست از بر تخت با تاج زر   برفتند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که با پایه بود   وزان نامداران گرانمایه بود
نگه کرد لهراسپ بر پای خاست   بخوبی بیاراست گفتار راست
به آواز گفت ای سران سپاه   شنیده همه پند و اندرز شاه
هر آنکس که او تخت من نیست شاد   ندارد همی پند خسرو به یاد
شما هرچه فرمود گفت آن کنم   بکوشم به نیکی و فرمان کنم
شما نیز از اندرز او دست باز   مدارید و از من مدارید راز
گنهکار باشد به یزدان کسی   که اندرز شاهان نخواند بسی
بد و نیک ازین هرچه آرید یاد   سراسر سخن بر بباید گشاد
چنین داد پاسخ ورا پور سام   که خسرو ترا شاه بردست نام
پذیرفتم این پند و اندرز اوی   نیابد گذر پای از مرز اوی
تو شاهی و ما یکسره کهتریم   ز رای و ز فرمان تو نگذریم
من و رستم و زابلی هر که هست   ز مهر تو هرگز نشوییم دست
هر آنکس که او جز برین ره بود   ز نیکی ورا دست کوته بود
چو لهراسپ گفتار ایشان شنید   برو آفرین کرد و در برکشید
چنین گفت کز داد و ز راستی   مبادا شما را کم و کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید   که رنج و بدیها شود ناپدید
جهاندار نیک اختر نیکروز   شما را سپرد آن زمان نیمروز
کنون پادشاهی جز آن هرچه هست   بگیرید چندان که باید به دست
مرا با شما گنج بخشیده نیست   تن و دوده و پادشاهی بسیست
بگودرز گفت آنچه داری نهان   بگویی ز دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یک تنم   که بی گیو و بهرام و بی بیژنم
بگفت این و جامه سراپا بجای   بدرّید چینی و رومی قبای
بآزادگان پیر گودرز گفت   که فرخ کسی کش بود خاک جفت
دریغ آن همه پاک فرزند من   دریغ آن همه خوب پیوند من
دریغا گوا گیو رویین تنا   جهانجوی و شمشیر زن بیژنا
چو از درد آن دوده آمد بجوش   چنین گفت با ناله و با خروش
برانم سراسر کز ایشان بگفت   ازو من نیارم سخن در نهفت
همه مهتران خواندند آفرین   بفرمان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت   ببالید و بر دیگر اندازه گشت
جهاندار چون کار خود راست ساخت   یکی تاج زرین نوار بساخت
گزیدش یکی روز فرخنده‌تر   که تا برنهد تاج شاهی بسر
جهان چون فریدون فرخ نژاد   به مهرگان تاج بر سر نهاد
بدان مهر ماه گزین روز مهر   که زی آشتی رفت مهر سپهر
بیاراست ایوان کیخسروی   برافروخت ایران بدو از نوی
چنین است گیتی فراز و نشیب   یکی شادمان دیگری با نهیب
ازو شادمانی و زو دردمند   بباید سپاریم چه و چون و چند
ازین کار خسرو چو بیرون شدیم   سوی کار لهراسپ باز آمدیم
کنون تاج و اورنگ لهراسپ شاه   بیاراییم و بر نشانیم بگاه
سپه پیروزی شهریار بلند   که زو نیست امید و بیم گزند
به نیکی رساند دل دوستان   گزند آید از وی بناراستان
بدین پیر با دادش مهربان   که بر آفرینش گشاید زبان
جهانا چنین است آیین‌ستان   بگرد و همین تا چنین بدان
اگر زنگ دارد ز تلخی سخن   برو زنگ ورا شراب کهن
چو پیری درآید زنا گرد رو   جوانش کند بارهٔ سال خورد
ز باده درون گوهر آید پدید   که فرزانه گوهر بود یا پلید
گرا کوز شد پشت بالاش پست   بکیوان برد سر چو شد نیم مست

بر تخت نشستن لهراسپ و ساختن شارستان

چو بددل خورد مرد گردد دلیر   چو روبه خورد گردد او تند شیر
ابا آنکه گوهر تو آری پدید   در بسته را خود تو باشی کلید

پادشاهی لهراسپ صد و بیست سال بود

چو لهراسپ بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
جهان آفرین را ستایش گرفت / نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک / پر امید باشید و با ترس و باک
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست / فزایندهٔ فرّه بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش برکشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای / بجنبش ندادش نگارنده پای
پر چوگان فلک ما چو گو در میان / برنجیم از دست سود و زیان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان بر ستیز
ز آز و فزونی بیکسو شویم / بنادانی خویش خستو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند / بجوییم جز داد و آرام و پند
مگر بهره مان زین سرای سپنج / نیاید همه کین و نفرین و رنج
من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و آز بیرون کنم
بسازید و زد داد باشید شاد / تن آسان ما از کین مگیرید یاد
جهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
گرانمایه لهراسپ آرام یافت / خرد مایه و کام و آرام یافت
ز یونان پس فرستاده‌ها بروم / ببستند و چین و آباد بوم
بهر مرز هر کس که دانا بدند / بهر کار نیکو توانا بدند
ز هر کشوری برگرفتند راه / رسیدند یکسر ببدرگاه شاه
ببودند بیکار چندی ببلخ / ز دانش چشیدند هر شور و تلخ
یکی شارسانی برآورد شاه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
بهر برزنی جای جشن سده / همه گرد بر گرد آتشکده
یکی آذری ساخت برزین بنام / که با بزرگی و با فر و کام
دو فرزند بودش لبان دو ماه / سزاوار شاهی تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ و دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر

رفتن گشتاسپ از پیش پدر بخشم و باز آوردن زریر او را

گذشته بهر دانشی از پدر / ز لشکر بمردی برآورده سر
دو شاه سرافراز و دو نیک پی / نبیره جهاندار کاوس کی
پدرشان بدی جان لهراسپ شاد / نزیشان نکردی ز گشتاسپ یاد
ازان کار گشتاسپ ناشاد بود / که لهراسپ را سر پر از باد بود
چنین تا بر آمد برین روزگار / پر اندوه گشتاسپ از شهریار
چنان بد که در پارس یکروز تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
بفرسود لهراسپ تا مهتران / برفتند چندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسپ می خورد بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
بشاهی نشستت تو فرخنده باد / جهان جاودان نام تو زنده باد
ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر تاج کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده‌ام بر درت / پرستندهٔ افسر و اخترت
ندارم کسی را ز مردان بمرد / که پیش من آید بروز نبرد
اگر رستم زال سام سوار / که با او نسازد کسی کارزار
چو خسرو ز گیتی پر اندیشه گشت / ترا داد تاج و خود اندر گذشت
گرایید و نگه هستم ز آزادگان / مرا نام کن تاج و تخت کیان
چنین هم بود پیش تو بنده وار / همی باشم و خواهمت شهریار
بگشتاسپ گفت ای پسر گوش دار / که تندی نه خوب آید از نامدار
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد / تو بشنو مگر سر نپیچی ز داد
مرا گفت آن او گر شهریار / که گر خود بود پیش باغ بهار
اگر آب یابد به نیرو شود / همه باغ ازو تر و آهو شود
جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسپ بشنید دل پر ز درد / بیامد ز پیش پدر روی زرد
همی گفت بیگانگان را نواز / چنین باش و با زاده هرگز مساز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
فرود آمد و کهتران را بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید / دل و دیده زین بارگه بر کنید
یکی گفت ز ایشان که راهت کجاست / چو پرداختی آن انگاهت کجاست
چنان داد پاسخ که در هندوان / مرا شاه دارد بدوش روان
یکی نامه دارم من از شاه هند / نوشته ز مشک سیه بر پرند
که گر زی من آئی یکی کهترم / ز فرمان و پیمان تو نگذرم
چو شب تیره شد با سپه برنشست / همی رفت جوشان و گرزی بدست

بشنید لهراسپ آگاه شد
غمی گشت و شادیش کوتاه شد

ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
همه گفتنی پیش ایشان براند

بپیچید و گفت این که گشتاسپ کرد
دلم کرد پر درد و سر پر ز گرد

بپروردمش تا برآورد یال
شد اندر جهان سرفرازی همال

بدانگه که گفتم که آمد به بار
ز باغ من آواز شد میوه دار

بگفت و پر اندیشه بنشست دیر
بفرمود تا پیش او شد زریر

بدو گفت بگزین ز لشکر هزار
سواران گردافکن کارزار

برو تیز بر سوی هندوستان
مبادا بر و بوم جادوستان

سوی روم گستهم نوذر برفت
سوی چین گرازه گرازید تفت

جهانجوی گشتاسپ پر آب چشم
رهی اندر پیش اندرون پر ز خشم

همی تاخت تا پیش کابل رسید
درخت و گل و سبزه و آب دید

بدان جای خرم فرود آمدند
ببودند یک روز و دم برزدند

همه کوهسارانش نخچیر بود
بجوی آب با چون می و شیر بود

شب تیره و تیغ جوستار نیگسار
ببردند شمع از در جویبار

چو بفروخت آن کوه گیتی فروز
برفتند از آن بیشه با باز و یوز

همی تاخت تیز از پس او زریر
بجای زمانه نیاسود دیر

چو آواز اسپان برآمد ز راه
برفتند گردان ز نخچیرگاه

چو بنهاد گشتاسپ گوش اندران
چنین گفت با نامور مهتران

که این جز به آواز اسپ زریر
نماند که او دارد آوای شیر

به تنها نیاید گر او آمدست
که با لشکری جنگجو آمدست

بسی بر نیامد که گرد بنفش
پدید آمد و پیل پیکر درفش

زریر سپهبد به پیش سپاه
چو باد دمان اندر آمد ز راه

چو گشتاسپ را دید گریان برفت
پیاده بدو روی بنهاد تفت

جهان آفرین را ستایش گرفت
به پیش برادر نیایش گرفت

گرفتند مر یکدگر را کنار
برفتند گریان بدان مرغزار

ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
ورا خواندی شاه لهراسپ گو

بخواندند و نزدیک بنشاندند
ز هر جایگاهی سخن راندند

چنین گفت از ایشان یکی نامور
به گشتاسپ کای گرد زرین کمر

ستاره‌شناسان از ایران گروه
هر آنکس که دیدیم دانش پژوه

به اختر گوید که کیخسروی
به شاهی بر آن پایگه بر شوی

کنون کهتر شاه هندوستان
نباشی بباشیم همداستان

از ایشان کسی نیست یزدان پرست
یکی هم ندارند با شاه دست

مگر با پسند آید اندر خرد
بجا آری راه شاه فرمان برد

ترا زین پدر سر بسر نیکویست
ندانم که آزردنت از بهر چیست

چو بشنید گشتاسپ بگریست زار
بیارید از دیده خون بر کنار

پس آنگاه گفتا که ای نامجوی
نداریم نزد پدر آبروی

بکاوسیان دارد او نیکوی
بزرگی و دیهیم و افسر خسروی

مرا او ترا نزد او جای نیست
بآزندگی کردنش رای نیست

بمهر تو من باز گردم کنون
ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون

اگر تاج ایران سپارد به من
پرستش کنم چون بتان را شمن

وگر نه نباشم بدرگاه اوی
نگردد دلم روشن از ماه اوی

بجای شوم کم نیابند نیز
بلهراسپ مانم همه مرز و چیز

بگفت این و برگشت از آن مرغزار
بیامد بر نامور شهریار

چو بشنید لهراسپ با مهتران
پذیره شدش با سپاهی گران

جهانجوی روی پدر دید باز
فرود آمد از اسپ و بردش نماز

ورا تنگ لهراسپ در برگرفت
بدان پوزش آسایش اندر گرفت

که تاج تو تا جاودان ماه باد
ز تو دیو را دست کوتاه باد

که جز مان بیامرزدت راه بد
چو دستور بد در بر شاه بد

به شاهی ترا نام تاج است و تخت
ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت

ورا گفت گشتاسپ کای شهریار
منم بر درت چون یکی پیشکار

اگر کم کنی جای فرمان کنم
به پیمان تو دل گروگان کنم

بزرگان که بودند با او براه
برفتند شادان به ایوان شاه

بیاراست ایوان گوهرنگار
نهادند خوان و می خوشگوار

یکی جشن کردند کز چرخ ماه
ستاره همی بارید بر پیشگاه

جهان شد ز مستی که هر مهتری
نهادند بر سر ز گل افسری

برفتند و بگذشت چندی برین
ندید آن جوان از پدر آفرین

بکاوسیان بود لهراسپ شاد
همیشه ز کیخسروش بود یاد

همی بخت گشتاسپ از درد خون
همی گفت هر گونه با رهنمون

بدو گفت هر چند کوشم برای
نیارم همی چاره این بجای

اگر با سواران شوم مشتری
فرستد پدر نیز با لشکری

سپه باره زره باز گرداندم
بسی خواهش و پند یاراندم

چو تنها روم ننگ دارم همی
ز لهراسپ دل تنگ دارم همی

دل او بکاو سیاست نشاد
نیاید گذر رهبر او برنژاد

چو تنها روم چون کند خواستار
چه داند که من چون شوم شهریار

بازخواسته رفتن گشتاسپ از پیش پدر بروم

شب تیره شد نیز لهراسپی
بیاورد و بازین گشتاسپی

بپوشید زربفت چینی قبای
قبا تاج اندر آویخت پر همای

زدینار روز گوهر شاهوار
بیاورد چندانکه آید بکار

از ایران سوی روم بنهاد روی
پدر گاه جوی و پسر راه جوی

پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد
بپیچید و شادیش کوتاه شد

زریر و همه بخردان انجمن
ز گشتاسپ چندی سخنها براند

بدیشان چنین گفت کاین شیرمرد
هنر تاجداران م‌آرد بگرد

چه بینید این را چه درمان کنید
نشاید که این بر دل آسان کنید

چنین گفت موبد که ای نیکبخت
گرامی بمهر آن بود تاج و تخت

چو گشتاسپ فرخ نه کس را نبود
نه هرگز کس از نامداران شنود

ز هر سو بباید فرستاد کس
دلاور بزرگان فریادرس

گر او باز گردد تو زو رفتی مکن
هنر جوی و با آز جفتی مکن

که تاج کیان چون تو بیند بسی
نماند همان مهر او بر کسی

بگشتاسپ چون زین جهان لشکری
بنه بر سرش نامدارا افسری

جز از پهلوان رستم نامدار
بگیتی نبینیم چون او سوار

ببالا و فرهنگ و دیدار و هوش
چنو نامور نیز نشنید گوش

فرستاد لهراسپ چندی جهان
بجستنش گرفتش بگرد جهان

برفتند و نومید باز آمدند
که با اختر دیر ساز آمدند

گذشتن گشتاسپ از دریا و رسیدنش بروم
و از بینوائی تلاش پیشهٔ دبیری و ران مرز

بگوشش بیان بخش لهراسپ بود
غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود

چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید
پیاده بشد باز خواهش بدید

یکی پیر سر بود هیشوی نام
جوانمرد بیدار و با فر و کام

بدو آفرین کرد گشتاسپ و گفت
که با جان پاکت خرد باد جفت

از ایران یکی نام جویم دبیر
خردمند و روشن دل و یادگیر

گذشتی برین آب اگر بگذرم
سپاسی نهی جاودان بر سرم

بدو گفت شایستی تاج را
دگر جوشن و خود و تاراج را

کنون از یکشاهی با من بگوی
از ایشان بدریا گذشتن مجوی

مرا ایدر باید دگر گفت راست
ترا ماهی در روی دبیر کجاست

ز هیشوی بشنید گشتاسپ گفت
کز از تو مرا نیست چیزی نهفت

زمین هر چه خواهی ندارم دریغ
ازین اغر اسپ بیارد و تیغ

ز دینار لختی به هیشوی داد
ازان هدیه شد مرد گیرنده شاد

ز کشتی سبک بادبان برکشید
جهانجوی را سوی خشکی کشید

یکی شارسان بد بر روم اندرون
سه فرسنگ بالای شهرش فزون

برآورده سلم جای بزرگ
نشستنگه قیصران سترگ

چو گشتاسپ آمد بدان شارسان
همی جست جای درآن کارسان

همی گشت یکهفته در گرد روم
همی کار جست اندر آباد بوم

چو چیزی که بودش بخورد و براد
همی گفت ناشاد و لب پر ز باد

چو در شهر آباد چندی بگشت
از ایوان بدیوان قیصر گذشت

به سقف چنین گفت کای دستگیر
ز ایران یکی نام جویم دبیر

برین کار باشم ترا یارمند
ز دیوان کنم هر چه باید پسند

دبیران که بودند در بارگاه
همی کرد هر یک بدیگر نگاه

کزین کلک پولاد گریان شود
همان روی قرطاس بی‌جان شود

یکی باره باید بزیرش بلند
بیاز و کمان و نیزه برکمند

بآواز گفتند با را دبیر
نباید ز ایدر ره خویش گیر

چو بشنید گشتاسپ دل پر ز درد
ز دیوان بیامد دو رخساره زرد

یکی باد سرد از جگر برکشید
بسوی گله دار قیصر کشید

جوانمرد را نام نستار بود
دلیر و خردمند و هشیار بود

بنزدیک نستار چون شد فراز
برو آفرین کرد و بردش نماز

نگه کرد چوپان و بنواختش / بنزدیکی خویش بنشاختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی / که هم شاه خوئی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ گرای نامدار / یکی گرد نازم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت / به رنج و به بد نیز کار آیمت
بدو گفت نستار ازین رنج گرد / تو باید غریبی و بی پای مرد
بیابان و دریا و اسپان یله / بنا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت / همی پوست تیزش گفتی بکفت
همی گفت هر کس که در ره بپر / بجوید ازین بهتر آید سبب
وزانجایگه تیز ره برگرفت / ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان / که بسیار بادی و روشن روان
خروسند چون روی گشتاسپ دید / پذیره شد و جایگاهش گزید
سبک باز گسترد گستردنی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساربان / گرای یار فیروز و روشن روان
مرا ده یکی کاروان شتر / چو رای آیدت مزد ما هم ببر
بدو ساربان گفت کای شیر مرد / نزیبد همی بر تو این کار کرد
بچیزی که کاراست کی سرکشی / همان به که آهنگ قیصر کنی
ترا بی نیازی دهد زین سخن / جز آهنگ درگاه قیصر مکن
دگر راه دورست دام هیون / پسندیده و مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت از وی / تبر از غم سوی شهر بنهاد روی
شد آن رو ما برلش سرگران / بیامد ببازار آهنگران
یکی نامور بود بوراب نام / پسندیده آهنگری شاد کام
همی کرد او نعل اسپان شاه / ورا نزد قیصر بدی دستگاه
ورا یار و شاگرد بد سی و پنج / ز تیکت و آهن رسیده به رنج
بر کانش بنشست گشتاسپ دیر / شد آن پیشه ور از گشتنش سیر
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی / چه داری بدکان تا آرزوی
بدو گفت گشتاسپ کای نیکبخت / نه پیچم سر از تیک و ز کار سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم / برین تیک سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب زو داستان / بشاگردیش گشت همداستان
گرانمایه گوی با آتش بتافت / چو شتافته سوی سندان بتافت
بگشتاسپ داد ونه تیک گران / برو انجمن گشته آهنگران
تبر تیک بشکست سندان و گوی / ازو گشت بازار پر گفت و گوی
بترسید بوراب گفت ای جوان / بزخم تو سندان ندارد توان
نه سنگ و نه آتش نه سندان و دم / چو بشنید گشتاسپ شد دژم
بینداخت تیک و بشد گرسنه / نه روی خورش بد نه جای جنب
نماند بکس روز سختی و رنج / نه آسانی و شادمانی و گنج
بدو نیک بر ما همی بگذرد / نباشد دژم هر که دارد خرد
همی بود گشتاسپ دل پر ز پند / خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نیامد زگیتیش جز زهر بهر / یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت و گل و آبهای روان / نشستنگه شاد مرد جوان
درختی کشن سایه و زیرش آب / نهان گشته زو چشمهٔ آفتاب
میان سایه بنشست مرد جوان / تپان و دو پیچان و تیره روان
همی گفت کای داور کردگار / غم آمد مرا بهره از روزگار
چو بینم همی اختر خویش بد / ندانم چرا بر سرم بد رسد
یکی نامور زان پسندیده ده / گذر کرد بر وی که او بود مه

بردن کدخدای گشتاسپ را بخانهٔ خود

ورا دید با دیدگان پر ز خون / بزیر زنخ دست کرده ستون
بدو گفت کای نامور مرد جوان / چرائی پر از درد و تیره روان
اگر زاید آیی بایوان من / بوی شاد یکچند مهمان من
مگر کین جهان بر دلت کم شود / سر تیر مژگانت بی نم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / نژاد و تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای / کزین پرسشت اکنون اچیست رای
من از تخم شاه آفریدون گرد / کز آن تخمه اندر جهان نیست خرد
چو بشنید گشتاسپ و هشت پای / همی رفت با نامور کدخدای
چو آن مهتر آمد سوی خان خویش / بمهمان همی رفت ایران خویش
بسان برادر همی داشتش / زمانی بناکام بگذاشتش
زمانه برین نیز چندی بگشت / برین کار بر سالیان برگذشت

داستان پیوند گشتاسپ با کتایون دختر قیصر

چنان بود قیصر بدانگه برای ‌ ‌ که چون دختر او رسیدی بجای
یکی گرد کردی بکاخ انجمن ‌ ‌ بزرگان فرزانه و رای زن
بکاخ پدر دختر ماه روی ‌ ‌ گذشتی بران انجمن جفت جوی
پس پردهٔ قیصر آن روزگار ‌ ‌ سه دختر بدش چون گل اندر بهار
یکی بود مهتر کتایون بنام ‌ ‌ خردمند و روشن دل و شادکام
یکی انجمن کرد پیدا شدی ‌ ‌ با نبوه مردم ثریا شدی
ببالای سرو و بدیدار ماه ‌ ‌ نشستنش چو بر سر گاه شاه
بشبگیر چون بر دمید آفتاب ‌ ‌ سر نامداران برآمد ز خواب
بران انجمن شاد بنشاندند ‌ ‌ وزان پس پریچهره را خواندند
همی گشت چندان که آمد ستوه ‌ ‌ پسندش نیامد یکی زان گروه
هم انگه زمین گشت چون پر زاغ ‌ ‌ چنین تا سر از کوه برزد چراغ
بیایند یکسر بکاخ بلند ‌ ‌ بدان تا کرا باشد بخوبی پسند
بدرگاه قیصر نهادند روی ‌ ‌ بامید هر یک پر از رنگ و بوی
بیا تا مگر کاخ و گاه مهی ‌ ‌ ببینی دلت گردد از غم تهی
به پیغوله شد فرود از جهان ‌ ‌ پر از درد بنشست خسته روان
همی گشت برگرد ایوان خویش ‌ ‌ پسش بخردان پرستار پیش
بدان نامور نامدار افسرش ‌ ‌ هم انگه بیاراست فرخ سرش
که مردی گزین کرد زان انجمن ‌ ‌ ببالا چو سرو سهی در چمن
تو گویی که فرّهٔ ایزدیست ‌ ‌ ولیکن ندانیم او را که کیست
اگر من سپارم باو دخترم ‌ ‌ به ننگ اندرون پست گردد سرم
سقف گفت کاین نیست کاری گران ‌ ‌ که پیش از تو بودند چندین سران
کنون جست هر کس که آمدش خوش ‌ ‌ تو از راه یزدان سرت را مکش
برآیین این شد پی افگنده روم ‌ ‌ تو راهی مگیر اندر آباد بوم
چو بشنید قیصر بران بر نهاد ‌ ‌ که دخت گرامی بگشتاسپ داد
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند ‌ ‌ جهان آفرین را فراوان بخواند
ز چندین سر و افسر نامدار ‌ ‌ چرا کرد رایت سرا خواستار
ازین سرفرازان همالی بجوی ‌ ‌ که باشدت نزدیک در آبروی
چو من با تو خرسند باشم به بخت ‌ ‌ تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
بنزدیک آن مرد دهقان شدند ‌ ‌ ز رم گشته وزار و پیچان شدند

چو گشتی بلند اختر و جفت جوی ‌ ‌ بدیدی کز آمدش هنگام شوی
هر آنکس که بودی مر او را همال ‌ ‌ وزان نامداران برآورده یال
پرستنده بودی بگرد اندرش ‌ ‌ که هر دم ندیدی بلند افسرش
ببالا و دیدار و آهستگی ‌ ‌ برای و بشرم و بشایستگی
کتایون چنان دید یک شب بخواب ‌ ‌ که روشن شدی کشور از آفتاب
دران انجمن بود بیگانهٔ ‌ ‌ غریبی دل آزرده فرزانهٔ
یکی دسته دادی کتایون بدوی ‌ ‌ ازو بستدی دستهٔ رنگ و بوی
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ ‌ ‌ هر آنکس که بود از بزرگ و سترگ
کتایون بشد با پرستار شصت ‌ ‌ یکی دستهٔ تازه نرگس بدست
از ایوان پس پرده بنهاد روی ‌ ‌ خرامان و گریان و دل جفت جوی
بفرمود قیصر که از کهتران ‌ ‌ بروم اندرون هر که بد مهتران
چو آگاهی آمد بهر مهترے ‌ ‌ بهر نامداری و هر کهترے
بهمان مرد نیکو بگشتاسپ گفت ‌ ‌ که تا چند در خانه باشی نهفت
چو گشتاسپ بشنید با او برفت ‌ ‌ بایوان قیصر خرامید تفت
برفتند بیدار دل بندگان ‌ ‌ کتایون و گلرخ پرستندگان
چو از دور گشتاسپ را دید گفت ‌ ‌ که آن خواب سر برکشید از نهفت
بدستور آموزگارش بدید ‌ ‌ هم اندر زمان پیش قیصر دوید
برخ چون گلستان و بالا گفت ‌ ‌ که هر کس که بیند بماند شگفت
چنین داد پاسخ که دختر مباد ‌ ‌ کز اپرده عیب آورد بر نژاد
هم این را و آنرا که او برگزید ‌ ‌ بکاخ اندرون سر بباید برید
تو با دختر که گفتی انباز جوی ‌ ‌ نگفتی که شاهی سرافراز جوی
چنین بود رسم نیاکان تو ‌ ‌ سرافراز و دیندار پاکان تو
همایون نباشد چنین تو مگوی ‌ ‌ براهی که هرگز نرفتی مپوی
بدو گفت با او برو همچنین ‌ ‌ نیابی ز من گنج و تاج و نگین
چنین گفت با دختر سرفراز ‌ ‌ که ای پروریده بناز و نیاز
غریبی همی برگزیدی که گنج ‌ ‌ نیابی و با او بمانی برنج
کتایون بدو گفت ای بدگمان ‌ ‌ مشو تیز با گردش آسمان
برفتند از ایوان قیصر بدرد ‌ ‌ کتایون و گشتاسپ با باد سرد
سرای بپرداخت مهتر بده ‌ ‌ ز گسترد نیها بپرداخت به

چنین گفت با هیشوی کدخدای
که خرسند باشید و فرخنده رای
چو آن دید گشتاسپ کافرین
بران مهربان مهتر پاک دین

کتایون بی اندازه پیرایه داشت
ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت
یکی گوهری از میان برگزید
که چشم خرد پیش چونان ندید

ببردند نزدیک گوهرشناس
پذیرفت زان اندازه بیرون سپاس
بها داد یاقوت را شش هزار
ز دینار زر آنچه آید بکار

خریدند چیزی که شایسته بود
بهای یکی چیزی که بایسته بود
ازان مایه کامی همی زیستند
گهی شادمان گاه بگریستند

همه کار گشتاسپ نخچیر بود
همه روز با ترکش و تیر بود
چنان بد که روزی ز نخچیرگاه
مر او را به هیشوی بر بود راه

سر گور چند نخچیر برداشت
همی راند و ترکش پر از تیر داشت
همی رفت بود از بزرگان خرد
هم از راه نزدیک هیشوی برد

چو زی هیشوی بردیش پاده دوان
پذیره شدش شاد و روشن روان
بزیرش بگسترد گستردنی
بیاورد چیزی برش خوردنی

بیاسود گشتاسپ چیزی بخورد
بیامد بنزد کتایون چو گرد
چو گشتاسپ هیشوی را دست کرد
بیانش و راه چون پی و پست کرد

چو رفتی به نخچیر آهو ز شهر
ازانها به هیشوی دادی و بهر
دگر بهره مهتر ده بدی
هر آنکس که زنان روستا مه بدی

چنان شد که گشتاسپ با کدخدای
یکی شد بخورد و آرام و رای

خواستن میرین دختر دوم قیصر روم را

یکی رومی بود میرین بنام
سرافراز با گنج و با رای و کام

فرستاد نزدیک قیصر پیام
که من سرفرازم بگنج و بنام
بمن ده دل انجام دخترت را
بمن تازه کن نام افسرت را

بدو گفت قیصر که من زین سپس
بجویم همین زو ره پیوند کس
کتایون آن مرد نا سرفراز
مرا داشتند از چنین کار باز

کنون هر که جوید ز خویشی من
دگر سر فرازند به پیشی من
یکی کار بایدش کردن بزرگ
که خوانندش ابیر بزرگان سترگ

هم او در جهان نامداری بود
مرا او در جهان نیز یاری بود
بگیتی نما شد دلیری چو اوی
بمردانگی نره شیری چو اوی

شود تا سر بیشهٔ فاسقون
بشوید دل و مغز و دستش بخون
یکی گرگ بیند بکردار پیل
تن اژدها دارد و زور پیل

سرونی اژدر و نیش همچون گراز
نیارد شدن سوی آن بیشه فراز
بران بیشه برنگذرد نره شیر
نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر

هر آنکس که بر وی بدرید پوست
مرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت میرین بر این زاد و بوم
جهان آفرین تا پی افگند روم

نیاکان ما جز بگرز گران
نگردند پیکار با مهتران
کنون قیصر از من چه جوید همی
چنین با من از کینه گوید همی

کس این چاره اکنون بجا آورم
ز هر گونه پاکیزه رای آورم
بیامد بایوان پسندیده مرد
ز هر گونه اندیشها یاد کرد

نبشته بیاورد نیب و چشیم
همان اختر و طالع سال خویش
چنین بد که اندر فلان روزگار
از ایران بیاید یکی نامدار

بدستش برآید سه کار گران
کزان باز مانند رومی سران
یکی آنکه داماد قیصر شود
هم او بر سر قیصر افسر شود

پدید آید از رومی کشور دد
که هر کس سدا از بد و بد
شود هر دو بر دست او بر هلاک
ز هر زورمندی نیایدش باک

ز کار کتایون خود آگاه بود
که با گرد گشتاسپ همراه بود
ز هیشوی آن مهتر نامجوی
که هر دو بر او آورید اندر روی

بیامد بنزدیک هیشوی تفت
بدو یاد کرد آن سخنها که رفت
دزان اختر فیلسوفان روم
شگفتی کزاید بران مرز و بوم

بدو گفت هیشوی کامروز شاد
بر او همی باشش با مهر و داد
که آن مرد گردی تو داوی نشان
یکی نامدار است از سرکشان

به نخچیر دارد همه روز رای
نماند شید از تخت خاور خدای
یکی وی نیامد بنزدیک من
که خرم شد این جان تاریک من

بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه
بما بر بود بی گمانیش راه
می آورد و رود و رامشگر و بوی و رنگ
نشستند با جام زرین بچنگ

بدانگه که شد جام می بر چهار
پدید آمد از دور گرد سوار
چو هیشوی میرین بدید آن گرد
پذیره شدندش به دشت نبرد

چو بیژن بیامد ز پیش هیشوی گفت
که این را بگیتی کسی نیست جفت

بزرگست با فرهٔ ایزدیست
خردمند و دانا و دور از بدیست

بسی نیزه‌ها زد بدار او بگذرد
همان شرم و آزادگی و خرد

نشستی برآراست بر پیش آب
یکی خوان نو خواست اندر شتاب

چو رخ لعل شد از می لعل فام
بگشتاسپ هیشوی گفت ای همام

کنون سوی من کرد بیژن پناه
یکی نامدار است با دستگاه

سخن گوید از فیلسوفان روم
ز آباد و ویران هر مرز و بوم

بنزدیک او بیست شمشیر سلم
که بودی همه سال در زیر سلم

بدین نیز خواهد که بیشی کند
ابا قیصر روم خویشی کند

که او گفت در بیشهٔ فاسقون
یکی گرگ یابی بسان هیون

جهاندار باشی و داماد من
زمانه بخوبی دهد داد من

بدو گفت گشتاسپ آری رواست
بگوید که این بیشه اکنون کجاست

بدو گفت هیشوی کاین نره گرگ
سرش برتر است از هیونی سترگ

سترگاش چون آن نوبهی فرسپ
چو خشم آورد بگذراند ز اسپ

ازان بیشه ناکام باز آمدند
پیاز جنگ دل پر گداز آمدند

بدو گفت گشتاسپ کان تیغ سلم
بیاریدو اسپی سرافراز و گرم

چو بشنید بیژن ازانجا برفت
سوی خانهٔ خویش تازید تفت

همان خایه و تیغ الماس گون
که سلم آب داده‌ش بزهر و بخون

چو خورشید پیراهن قیره گون
بدزدید و از پرده آمد برون

ز نخچیر گشتاسپ زانسو کشید
نگه کرد هیشوی و او را بدید

به گشتاسپ آن هدیها بنگرید
همان اسپ و تیغ از میان برگزید

بپوشید گشتاسپ خفتان چو گرد
بزیر اندر آورد اسپ نبرد

بشد تیز هیشوی با او براه
جهانجوی بیژن فریاد خواه

بدین شاخ و یال و بدین دست و برز
ز تخمی بود نامبردار گرد

بدو گفت هیشوی کاین رادمرد
دل شیر دارد بدشت نبرد

چو گشتاسپ تنگ آمد این هر دو مرد
پیاده برفتند برسان گرد

می آورد با میگساران نو
نشستی نو آیین و یاران نو

مرا ابر بیژن دوست خوانی همی
جز از من کسی را ندانی همی

دبیر است و با دانش و هوشمند
بگیرد شمار سپهر بلند

هم از گوهر سلم دارد نژاد
پدر بر پدر نام دارد بیاد

دلیر است و اسپ افگن و گردگیر
عقاب اندر آرد ز گردون بتیر

بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید
ز پاسخ همانا دلش بردمید

اگر کشته گردد بدست تو گرگ
تو باشی بروم ایرمانی بزرگ

کنون گر توان این کنی دست پیش
منت بنده‌ام وین سرافراز خویش

چگونه دوی باشد اندر جهان
که ترسند ازو کهتران و مهان

دو دندان او همچو دندان پیل
دو چشمش پر از خون چو رخش چو نیل

ازین جای بس نامور مهتران
برفتند با گرزهای گران

گر آید بدست تو این کارکرد
سرت برفرازی ز مردان مرد

همی اژدها خوانم آنرا نه گرگ
تو گرگی بدان آن هیون سترگ

ز آخر گزین کرد اسپی سیاه
گرانمایه خفتان و رومی کلاه

بسی هدیه بگزید با آن ز گنج
ز یاقوت و گوهر همه پنج پنج

جهانجوی بیژن به ایوان برفت
بیامد بنزدیک هیشوی تفت

ازان اسپ و شمشیر خیره شدند
چو نزدیک آمد پذیره شدند

دگر چیز بخشید هیشوی را
بیاراست جان جهانجوی را

بباز و کمان و بزین بر کمند
سوار سرافراز و اسپی بلند

چنین تا لب بیشهٔ فاسقون
برفتند پویان و دل پر ز خون

کشتن گشتاسپ گرگ را در بیشهٔ فاسقون

چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ
تبر سیه بیژن ز گرگ سترگ

بگشتاسپ بنمود زانگشت راست
کزان اژدها را نشیمن کجاست

ازو بازگشتند هر دو بدرد
پر از خون دل و دیده پر آب زرد

بسی لاغ آن چه بازو و یال اوی
دریغ آن دل و زور و گوپال اوی

فرود آمد از باره سرفراز
بر پیش جهاندار بردش نماز

چه باشی بدین روز مرا دستگیر
ببخشایی بر جان لهراسپ پیر

چنین گفت هیشوی کان سرفراز
چنان شد که نیزش نبینیم باز

چو گشتاسپ نزدیک آن بیشه شد
دل از رزم سازش پر اندیشه شد

همی گفت کای پاک پروردگار
فروزندهٔ گردش روزگار

اگر بر من این اژدهای بزرگ
که خوانند ورا نا خردمند گرگ

شود پادشا چون پدر بشنود
خروشان شود زان سپس نغنود

بماند برین و چو آن بیهشان
بهر سو خروشان و جویا نشان

دگر من شهم زین و دیده ستوه
نمانم من از شرم پیش گروه

بگفت این و بر بارگی برنشست
خروشان و شمشیر هندی بدست

کمانی بزه بر ببازو درون
همیرفت بیدار دل پر ز خون

زره چون تن گرگ اندر آمد سوار
بغرید برسان ابر بهار

چو گرگ از در بیشه او را بدید
خروشی بابر سیه برکشید

بدرید روی زمین را بچنگ
ابر گونهٔ شیر جنگی پلنگ

چو گشتاسپ آن اژدها را بدید
کمان را بمالید و اندر کشید

چو باد از برش تیرباران گرفت
کمان را چو ابر بهاران گرفت

دو از تیر گشتاسپی خسته شد
دلیریش با درد پیوسته شد

بیفتاد و برخاست از جای گرگ
بیامد بسان هیون سترگ

سروی چنگ زنان پیش اندرون
تن از زخم پر درد و دل پر ز خون

چو نزدیک اسپ اندر آمد ز راه
سروی بزد بر سرین سیاه

کز از خایه تا ناف او بر درید
جهانجوی تیغ از میان برکشید

بیامد بکردار درنده شیر
چنان چون بود مرد سازد دلیر

پیاده بزد بر میان سرش
بدو نیمه شد پشت و یال و برش

بیامد بپیش خداوند دد
خداوند هر دانش و نیک و بد

همی آفرین خواند بر کردگار
کز ای آفریننده روزگار

توئی راه گم کرده را رهنمای
توئی برتر و دادگر یک خدای

همه کام و پیروزی از نام تست
همه فر و دانائی از کام تست

چو برگشت ازان جایگاه نماز
بکند آن دو دندان که بودش دراز

وزان بیشه تنها سر اندر کشید
همی رفت تا پیش دریا رسید

برآب هیشوی و میرین بدرد
نشسته زبانها پر از یاد کرد

سخن شان که گشتاسپ بود و ز گرگ
کنارا سوار دلیر سترگ

کز اکنون برزم بزرگ اندرست
پر از خون بچنگال گرگ اندرست

چو گشتاسپ آمد پیاده پدید
پر از خون رخ چون گل شنبلید

بدیدند و زجا برخاستند
بزاری خروشیدن آراستند

بزاری گرفتندش اندر کنار
رخان زرد و مژگان چو ابر بهار

کز چون رفت با گرگ پیکار تو
دل ما پر از خون ز کردار تو

بدو گفت گشتاسپ کای نیکرای
بروم اندرون نیست کس از هدای

کزینسان یکی اژدهای دلیر
بکشور بمانند تا سال دیر

برآید جهانی شود زو هلاک
چه قیصر مر او را چه یکمشت خاک

بشمشیر سلش زدم بر دو نیم
سرآمد شما را همه ترس و بیم

شود این شگفتی ببینید گرم
کزان اژدها چون دریدست چرم

یکی زنده پیل است گوئی بپوست
همه بیشه بالا و پهنای اوست

بدان بیشه رفتند هر دو دوان
ز گفتار او شاد و روشن روان

بدیدند گرگی بکردار پیل
بچنگال شیر و بهمرنگ نیل

برو کرده زخمی ز سر تا میان
ز یک دست کرده دو شیر ژیان

بسی خواندند آن زمان آفرین
بدان فره مند آفتاب زمین

بدل شاد ازان بیشه باز آمدند
بر شیر جنگی فراز آمدند

بسی هدیه آورد میرین برش
بدانسان که او دید اندر خورش

بجز دیگر اسپی نبد رفت آزوی
وزانجا سوی خانه بنهاد روی

چو آمد ز دریا بایوان خویش
کتایون بیامد دلش رفت پیش

بدو گفت جوشن کجا یافتی
کز ایدر به نخچیر بشتافتی

چنین داد پاسخ که از شهر من
بیامد یکی مایه دار انجمن

مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود
بدادند چندی ز خویشان من درود

کتایون می آورد همچون گلاب
همی خورد با شوی تا گاه خواب

بخفتند شادان و شادی گرای
جوانمرد بهرم بجستی ز جای

بدیدی بخواب اندرون هم گرگ
بکردار نر اژدهای سترگ

کتایون بدو گفت امشب چه بود
که هرگز ترسی چنین نابسود

چنین داد پاسخ که من بخت خویش
بدیدم بخواب اندرون تخت خویش

کتایون بدانست کو را نژاد
زشاهی بود دیگر از یک نژاد

بزرگ است و با او نگوید همی
ز قیصر بزرگی نجوید همی

بدو گفت گشتاسپ کای ماه روی
سهی قد و سیمین بر و مشکبوی

بیارا همی تا با ایران رویم
از ایدر بجای دلیران رویم

ببینی بر و بوم فرخنده را
همان شاه بادادو بخشنده را

کتایون بدو گفت خیره مگوی
بتیزی چنین راه رفتن مجوی

چو زاید بایران نهی روی را
هم آواز کن پیش هشیوی را

من ایدر بمانم به رنج دراز
ندانم که کی بینمت نیز باز

مگر بگذراند به کشتی ترا
جهان تازه شد چون گذشتی ترا

نارفته دریا به گریان شدند
ابی آتش از درد بریان شدند

چو از چرخ بفروخت گردنده شید
جوانان بیدار دل پر امید

ازان جامهٔ رزم برخاستند
زهر گونه گفتن بیاراستند

که تا چون رود بر سر ما سپهر
به تندی گراید جهان گر بمهر

وزان رزمگه چون دو میرین برفت
بنزدیک قیصر خرامید تفت

چنین گفت کای نامدار بزرگ
بپایان میدان یا نشانی گرگ

همه بیشه سرتاسر آن اژدهاست
تو نیز ار شگفتی ببینی رواست

بیامد زنان کرد آهنگ من
یکی خنجری یافت از چنگ من

ز سر تا میانش بدو نیم گشت
دل ما ازان زخم پر بیم گشت

بیالید قیصر ز گفتار اوی
برافروخت پژمرده رخسار اوی

بفرمود تا گاو گردون برند
وزان جایگه گرگ بیرون برند

برفتند و دیدند پیلی ژیان
به خنجر بریده ز سر تا میان

چو بیرون کشیدند از مرغزار
بلرزید گفتی همی کوهسار

جهانی نظاره بدیدار گرگ
چه گرگ آن ژیان نزد کوه سترگ

چو قیصر بدید آن تن پیل مست
ز شادی همی دست بر زد بدست

ز جان وز قیصر سقف را بخواند
بایوان دختر بمیرین ساند

نوشتند نامه بهر مهتری
سکوبا و بطریق هر کشوری

که میرین شیران سرافراز روم
ز گرگ دلاور تهی کرد بوم

خواستن اهرن دختر سوم قیصر را

ز میرین یکی بود کهتر بسال
ز گردان رومی برآورده یال

گو پیشش نام او اهرنا
ز تخم بزرگان روئین تنا

فرستاد نزدیک قیصر پیام
که ای نامور مهتر نیک نام

ز میرین بهر گوهری بگذرم
بگنج و به تیغ و هنر برترم

بمن ده کنون دختر کهترت
بمن تازه کن کشور و افسرت

چنین داد پاسخ که پیمان من
شنیدی مگر با جهانبان سخن

که داماد نگزیند این دخترم
ترا و نیاکان خود بگذرم

چو میرین یکی کار بایدت کرد
وزان پس تو باشی مرا هم نبرد

بکوه سقیلا یکی اژدهاست
که کشور همه ساله زو در بلاست

اگر گم کنی اژدها را ز روم
سپارم ترا دختر و گنج و بوم

که همتای آن گرگ شیراوژنست
دمم زهر او دام آهرمنست

چنین داد پاسخ که فرمان کنم
بدین آرزو جان گروگان کنم

بیاران چنین گفت کاین زخم گرگ
نه بد چیره شمشیر مردی سترگ

ز میرین کی آید چنین کارکرد
نداند همی قیصر از مرد مرد

شوم نزد میرین بگویم مگر
ز چاره چه کردست آن چاره گر

بشد تا بایوان میرین چو گرد
پرستنده رفت و آگاه کرد

نشستنگه فرخ میرین به راه
بگردون ندارد چنان جایگاه

جهانگیر با کین ماوری
یکی افسری بر سرش قیصری

پرستنده گفت اهرن پیلتن
بیامد همی با یکی انجمن

نشستنگهی خوب شایسته تر
برفت آنکه او بود بایسته تر

ازانبوه خالی شد آن جایگاه
نماند ایچ کس جز خداوندگاه

چو میرین بدیدش ببر در گرفت
پرستیدن مهتر اندر گرفت

بایوان میرین نماند کس
دو مهتر نشستند بر تخت و بس

بدو گفت اهرن که با من بگوی
ز هر چیت پرسم تو کژی مجوی

مرا آرزو دختر کهتر است
کجا روم را سر بسر مهتر است

بگفتم بپاسخ چنین گفت باز
که بر کوه با اژدها رزم ساز

اگر باز گوئی تو این رزم گرگ
تو ئی مهتر و رهنمای بزرگ

چو بشنید میرین ز اهرن سخن
به پیچید و اندیشه افگند بن

که گرگ کار آن نامدار جوان
با هرن بگویم نماند نهان

سرمایهٔ مردمی راستی ست
ز کاری دگر نیز باید گریست

بگویم بگرگان نبرده سوار
نهد اژدها را سر اندر کنار

که اهرن بود مر مرا یار و پشت
ندارد مگر باد و دشمن بمشت

برآریم گرد از دل آن سوار
نهان ماند این از نگار و نگار

با هرن چنین گفت کز کار گرگ
بگویم چو سوگند یابم بزرگ

که ایمن ز هر گزند روز و شب
نگوئی گشاده نداری دو لب

بخورد اهرن آن سخت گنده اوی   ببند رفت سترا سر آن بند اوی
چو قرطاس را جامهٔ خامه کرد   هشیوی میرین یکی نامه کرد
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد   جهانجوی با گنج و با خورد و داد
بخواهد ز قیصر همی دخترش   که مانده است ازان دختران کهترش
همی اژدها دام اهرن کند   بگوشد سرش را که بی تن کند
بیامد بنزدیک هشیوی چاره جوی   گشاده شد آن راز تا پیش اوی
از آن گرگ آن زخم بد هوا   بگفتم همه هر چه آمد بکار
چنان هم که کار مرا کرد خوب   کند بیگمان کار این سرو خوب
دو تن ما برین بوم مهتر کنند   دو خورشید را بر سر افسر کنند
ستد اهرن آن نامه چاره جوی   بنزدیک هشیوی بنهاد روی
چو اهرن بنزدیک دریا رسید   جهاندیده هشیوی پیشش دوید
از و بستد آن نامهٔ دلپسند   برو آفرین کرد و بگشاد بند
بدو گفت هشیوی کز دوستان   ندانی که ویران شود بوستان
یکی نامدار غریب جوان   فدا کرده در پیش میرین روان
کنون گر کند جنگ نر اژدها   بکوشش مگر زو نیابد رها
تو امشب این میزبان را مکن   بنه شمع در پای آن راهی کسن
چو فردا بیاید گو نامجوی   بگویم همه هر چه گوئی بگوی
بشمع آب بیایا بیاراستند   خورشها بخوردند و می خواستند
چنین تا سفیده زبان قوت زرد   بیآمد برین گنبد لاجورد
ز دریا بیامد اهرن نامدار   که پیدا شد از دور گردی سوار
چو تنگ اندر آمد چاپره روان   پنهفته شدش و روشن روان
فرود آمد از اسپ جنگی سوار   می خوردنی خواست از نامدار
همی تیز بگشود هشیوی لب   گشادی کن این نامور روز و شب
نگه کن بدین گرد قیصر نژاد   ز گردون گردان بدو بست شاد
هم از تخمهٔ قیصر است نیز   ز هشش فره و گنج فرماست چیز
بیامد بر قیصر آمدش رای   همی خواهد این کار بر دار رهنمای
چو نیست خبر قیصر آنرا همال   چو نیست با فر و با برز و یال
ازو خواست یک هفت پاسخ شنید   کنون چارهٔ دیگر آمد پدید
همی گویدش اژدها گیر باش   گر از خویشی قیصر آخر باش
بپیچید گرانمایگان روز و شب   بجز نام میرین ندارد طلب

گشتن گشتاسپ اژدها را بکوه سقیلا

اگر نکس کرا هست زیبای تخت   بخواهد که ماند بدو نام و بخت
یکی بر ز کوه است از اید اژدها   همه جای خرزدن بد و کام و سوا

یکی اژدها بر سر تیغ کوه   از او مردم روم یکسر ستوه
همی آسمان کرکس اندر کشد   ز دریا نهنگ دژم بر کشد
همی دود زهرش بسوزد زمین   نخواند بران مرز جز آفرین
گر او کشته آید بدست تو بر   شگفتی شود در جهان سر بسر
اگر یاوری پاک یزدان بود   بکام تو خورشید گردان شود
بدین مرز بالا و این زور دست   کنی اژدها را بشمشیر پست
بدو گفت رو خنجری کن بساز   ابا دسته بالاش چون پنجه باز
ز زهر هوش سان دندان مار   سنانی برو بر رسته بر سان خار
همی آب داده بزهر اندرون   بتیزی چو زنگ آهنش آبگون
یکی باره و گرزه بر گستوان   برند آورد جامهٔ خسروان
بفرمان یزدان پیروز بخت   بگون اندر آویزش از درخت
نشد اهرن آنجا چو گشتاسپ خواست   بیاورد چون کار را گشت راست
ز دریا بزین اندر آورد پای   بر خفتند یاران او و زجای
چو هشیوی کوه سقیلا بدید   بانگشت بنمود و دم در کشید
چو خورشید بر زد سنان از فراز   خود و اهرن از راه گشتند باز
جهانجوی پیش آن کوه بود   که آرام آن مار نستوه بود
جوان پیش اهرمن آویخت ترگ   بدل کرد آسان دم مار و مرگ
همی رفت گشتاسپ تا پیش کوه   یکی نعره زد کاژدها شد ستوه
چو آن اژدها بر زاد را بدید   بدم سوی خویشش همی درکشید
بر او تیر بارید همچون تگرگ   چنان چون بریزد ز گلنار برگ
چو تنگ اندر آمد برش اژدها   همی جست مرد جوان در دها
بسی خنجر اندر دهانش نهاد   ز داد او زبیکی در هش کرد یاد
بزه تیر و دندان بران خنجرش   همه تیغها شد بکام اندرش
همی ریخت زو زهر تا گشت پست   ز بر چون کوه بیکی شکست



بشمشیر برد آن زمان دست شیر بزد بر سر اژدهای دلیر
همی ریخت مغزش بر آن سنگ سخت ز اسپ اندر آمد گو نیک بخت

بکند اژدها را دو دندان نخست وز انجا بیامد سر و تن بشست
خروشان بغلطید بر خاک بر به پیش جهاندار پیروزگر

که او داد اوش آن دستگاه بزرگ بران گرگ و آن اژدهای سترگ
همی گفت لهراسپ فرخ زریر شدند از تن و جان گشتاسپ سیر

برزم و ببزم و بگاه شراب همانا نه بینند ما را بخواب
بنخجیر رنج و سختی نه بینیم زو بهر پراگنده بر جای تریاک زهر

گرم زندگانی دهد کردگار که بینیم یکی روی آن شهریار
بگوییم که بر من چه آمد ز تخت همی تخت جستم که گم گشت بخت

پر از آب رخ بارگی بر نشست همان خنجر آب داده بدست
چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید همان یاد کرد آن شگفتی که دید

بدیشان چنین گفت کاین اژدها برین خنجر تیز شد بی بها
شما از دم اژدهای بزرگ چنان از بیم بودید وز کار گرگ

مرا کارزار دلاور سران سر افراز با گرزهای گران
بسی سخت آید ز جنگ نهنگ که از ژرف دریا برآمد بجنگ

چنین اژدها من بسی دیده ام که از دم او سر نپیچیده ام
شنیدند هیشوی و اهرن سخن ازان نو گفتار و دانش کهن

بزهان شنیدن زمان آن و گردون فراز برفتند و بردند پیشش نماز
بگشتاسپ گفتند کای نره شیر که چون تو نزاید ز مادر دلیر

خدای جهان مر ترا باد یار کما را ز زور تو شد رست کار
بیاورد اهرن بسی خواسته گرانمایه اسپان آراسته

یکی تیغ بدرفت و اسپی سمند کمانی و ده چوبه تیر و کمند
بهیشوی داد آن دگر هرچه بود ز دیبا و روز جامه نابسود

چنین گفت گشتاسپ با سرکشان گزین کس نباید که باید نشان
نه از من کز این اژدها دیده ام هم آواز آن گرگ بشنیده ام

وز آن جایگه شاد و خرم برفت بسوی کتایون خرامید تفت
بشد اهرن گاو گردون سپرد تن اژدها کهتران را سپرد

که این اژدها را که قیصر برید
به پیش بزرگان لشکر پدید
تو داد از پیش گاه آنکه دون برفت
بنزدیک قیصر خرامید تفت

بروم اندرون آگهی در فکند
جهان دیدگان تیز بشتافتند
چو گاه اندر آمد بهامون ز کوه
خروش آمد از میان گروه

از آن زخم و آن اژدهای دژم
گزو بود بدگاه و گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو
تو گفتی ندارد همی کاو تاو

هر آنکس که آن زخم شمشیر دید
فروشید بنگاه و گردون شنید
همی گفت کاین زخم آهرمنست
نه شمشیر و نه خنجر اهرمن است

هم آنگاه قیصر ز ایوان براند
بزرگان و فرزانگان را بخواند
بدان اژدها بر یکی جشن کرد
ز شبگیر تا شد جهان لاجورد

چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج
بگردار زر آب شد روی عاج
فرستاد قیصر سقف را بخواند
بخویش بر تخت زرین نشاند

ز اطریق و زجاثلیقان شهر
هر آنکس کش از مردمی بود بهر
بپیش سکوبا شده انجمن
جهاندیده قیصر و رای زن

با هرن سپردند پس دخترش
بدستور و مهربان مادرش
از ایوان همه بزم پراگنده شد
دل اهرمنان سخن زنده شد

چنین گفت کامروز روز بهیست
بلند آسمان دل فرزند بست
که همچون تو داماد من در جهان
نبیند کسی از کهان و مهان

نشستند تا سه به هر مهتری
کجا داشتی تخت با افسری
که نر اژدها با سرافراز گرگ
تبه شد بدست دو مرد سترگ

یکی منظری کرد با ایوان خویش
برآورده چون تخت رخشان خویش

بمیدان شدندی و ده ماه اوی
بیاراستندی همی شاد اوی

هنر نمودن گشتاسپ در میدان پیش قیصر روم

رها به تیر و به چوگان و زخم سنان
بهر دانشی گرد کرده عنان
همی تاختندی چپ و دست راست
تو گفتی سوار است بر ایشان سزاست

چنین تا برآمد برین روزگار
بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسپ گفت ای خجسته دژم
چه داری باندیشه دل را ز غم

بروم از نبیرگان دو مهتر بدند
که با تاج و با گنج و افسر بدند
یکی آنکه نر اژدها را بکشت
فراوان بلا دید و ننمود پشت

دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست
بر آن دم که قیصر بیادای اوست
بمیدان قیصر به بانگ نبرد
ز جان تا آسمان اندر آرند گرد

نظاره شو آنجا که قیصر بود
که بر دولت هیچ کمتر بود
بدو گفت گشتاسپ کای خوب چهر
ز قیصر مرا کی بود یاد و مهر

ترا با من از شهر بیرون کند
چو بیند مرا مردمی چون کند
ولیکن ترا گر چنین است رای
نه پیچم ز رای تو ای رهنمای

بفرمود تا بر نهادند زین
بر اسپی که اندر نوردد زمین
بیامد بمیدان قیصر رسید
همی بود تا زخم چوگان بدید

از ایشان یکی گوی چوگان بخواست
میان سواران اندر انداخت راست
برانگیخت آن بارگی را ز جای
یلان را که همره است شد دست و پای

بمیدان یکی تیز گوییش ندید
شد از زخم او در هوا ناپدید
سواران کجا گوی او یافتی
بچوگان زدن هیچ نشتافتی

شدند آن زبان و میان زرد روی
همه پاک با غلغل و گفت و گوی
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
برفتند چندی سواران جنگ

جوان پیش پس گشتاسپ گفت
که اکنون هنرها نباید نهفت
بیفگند چوگان کمان برگرفت
زه و تیر او دست بر سر گرفت

نگه کرد قیصر بدان سرفراز
بران چنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید گفت این سرافراز کجاست
که چندین بپیچید چپ دست راست

سرافراز گردان بسی دیده ام
سواری بدین گونه نشنیده ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست
فرشته است یا مجوی آنیست

بخواندند گشتاسپ را پیش اوی
بپیچید جان بد اندیش اوی
بگشتاسپ گفت ای نبرده سوار
سر سرکشان افسر کارزار

چه نامی بمن گوی شهر و نژاد
وزین سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کاین خار بیگانه مرد
که از شهر قیصر وبا دور کرد

چو داماد گشتم ز شهرم براند
کس از نژاد و فرش نام من برنخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید
که هر دو ز جیب زجان برگزید

برفتند از آن کن بآئین خویش
از آن پاسخی خواری آمدش پیش
به بیشه درون آن ژیان نره گرگ
نبود اندرون اژدهای سترگ

سران شان بر خشم من آمد بجای / بدان کار هشیوی بد رهنمای
که دندانها شان نهان نیست / همان زخم خنجر نشان نیست
ز هشیوی قیصر بپرسد سخن / نه هست این نشست این کاری کهن
چو پوشید پیش و دندان ببرد / گذشته سخنها بر او برشمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان / بدو گفت بیدار فرخ جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست / هر آگر ستمگاره خوانی رواست
ز میرین و اهرن برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
همانگه نشست از بر باد پای / بپوزش بیاید بر پاک رای
بفرمود قیصر که خادم چهل / ز من نام بردار ترک چگل
که تا دخترش را بسجای آورند / دران کار پاکیزه رای آورند
بیاورد دختر بایوان خویش / چو بشناخت او را به پیمان خویش
بدختر چنین گفت پس شهریار / که این پاک پیوند به روزگار
تویی در جهان مر مرا چشم راست / بجز تو دلم آرزوی نخواست
بپرسی ازین جفت انباز خویش / مگر بر تو پیدا کند راز خویش
که آرام شهر و نژادش کجاست / وگرنه نگوید بما گفت راست
چنین داد پاسخ که پرسیدمش / نه بر دامن راستی دیدمش
نگوید همی پیش من از خویش / نهان دار از هر کس آواز خویش
زهر چش بپرسم نگوید تمام / فرخ زاد گوید که هستم بنام
نگانم که هست از نژاد بزرگ / که پرخاشجوییست مرد سترگ
وزانجایگه سوی ایوان گذشت / سپهر اندرین نیز چندی بگشت
چو گشتاسپ خاست از بامداد / بسر بر خرد سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند / بران نامور تخت زرین نشاند
گهر خواست از گنج و انگشتری / یکی افسری پرگهر قیصری
بپوشید و پس بر سر او نهاد / ز کار گذشته همی کرد یاد
چنین گفت با هرکه بد یادگیر / که بیدار باشید برنا و پیر
فرخ زاد را جمله فرمان برید / ز گفتار و کردار او گم برید
وزان آگهی شد بهر کشوری / بهر پادشاهی و بهر مهتری
بقیصر خزر بود نزدیک‌تر / وز ایشان بدش بود تاریک‌تر

نامهٔ قیصر بالیاس به خواستن باژ

بمرز خزر مهتر الیاس بود / که پور جهاندیده مهراس بود
بالیاس قیصر یکی نامه کرد / توگفتی که خون بر سر خامه کرد
که چندین فسوس خوردی خزر / کنون روز شادیت آمد بسر
کنون بار و بفرست باژ گران / گزیدگان ازان زچندی سران
وگرنه فرخ زاد چون پیل مست / بیاید کند روی کشور چو دشت
چو الیاس خواند آن نامه را / بزهر آب بر زد سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین هنر / نبودی بروم اندرون بیشتر
اگر من نخواهم همی باژ روم / شما شاد باشید ازان مرز و بوم
چنین دل گرفتی ازین یک سوار / که نزد شما یافت او زینهار
چنان دان که او دام آهرمنست / وگر کوه آهن همان یکتن است
تو او را بدین جنگ رنجه مکن / که من بادرازی نمانم سخن
فرستاده برگشت مانند باد / پیامش سراسر به قیصر بداد
بپیچید قیصر ز گفتار او / برآشفت و بشکست بازار او
سخن چون ز میرین و اهرن رسید / ز الیاس آن دام کو گسترید
فرستاد میرین بقیصر پیام / که این اژدها نیست کاید بدام
نه گرگ ست کز چاره بیجان شود / وز آلودن زهر پیچان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد / جهانجوی را خون بچشم آورد
نگه کن کنون کان سزاوار مرد / از و چند پیچید بدشت نبرد
همی گشت قیصر ز گفتارشان / بپژمرد ازان تیره بازارشان
فرخ زاد را گفت پرمایه / سر روم را اوست پیرایه
چنان دان که الیاس شیر اوژنست / که اسپ افگن و پیل رویین تنست
اگر تاو داری بجنگش بگوی / نگر تا نجویی اندرین آب روی
اگر جنگ او را نداری تو پای / بسازیم با او یکی خوب رای
بچربی زره باز گردانمش / سخن با هنر نیز برافشانمش
بدو گفت گشتاسپ کاین جستجوی / چرا باید این هم گفت و گوی
چو من باره اندر کشانم بخاک / ندارم ز مرز خزر هیچ باک
ولیکن ببایدکه روز نبرد / ز میرین و اهرن بود یاد کرد
که ایشان برزم اندرون و کشتی / بر آرند گرشی و آهرمنی

چو لشکر بیاید ز مرز خزر / نگهبان من باش با یک پسر
بنیروی پیروزگر یک خدای / چو من با سپاه اندر آیم ز جای
نه الیاس مانم نه باد و سپاه / ز چندان بزرگی و تخت و کلاه
کمر بند گیرمش از پشت زین / بابر اندر آرم زنم بر زمین
دگر روز چون بر دمید آفتاب / چو زرین سپر می غنود اندر آب
زیکے خروش نای رویین بخاست / همی گرد برشد بخورشید راست
سرافراز قیصر بگشتاسپ گفت / که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
چو گشتاسپ از شهر بیرون کشید / نگهبان و یلان ابا هامون کشید
رهی رفت با گرزهٔ گاوسار / چو سرو بلند از لب جویبار
همی جست بر دشت جای نبرد / ز هامون بابر اندر آورد گرد
چو الیاس دید آن بر و یال اوی / چنان گردش گرز و گوپال اوی
سواری فرستاد نزدیک اوی / که بفرید آن نامه باریک اوی
بیامد بدو گفت کای سرفراز / ز قیصر بدینسان تو چندین بناز
گزین لشکر اکنون سوارش توئی / بهارش توئی نامدارش توئی
بیکسو گرای از میان دو صف / چه داری چنین بر لب آورده کف
که الیاس شیر است و روز نبرد / بابر اندر آورد شمشیر گرد
اگر بدره خواهی و گر گنج هست / مسا ز پی چیز با پنج دست
ز گیتی گزین کن یکی بهره / تو باشی دران بهره در شهره
همت یار باشم همت کهترم / که هر گز ز پیمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسپ کین سر گذشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
تو گردی چنین و رهی دست پیش / کنون باز گشتی ز گفتار خویش
سخن گفتن اکنون نیاید بکار / که جنگ و آویزش کارزار
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همی کرد پاسخ بالیاس یاد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد / نماند آن زمان و زنگار نبرد
شب آمد یکی پردهٔ آبنوس / بپوشید بر چهره سندروس

گرفتار شدن الیاس بدست گشتاسپ در جنگ

چو خورشید از پرده آگاه شد / ز پیچ کمان بر سر گاه شد
سپه کشور روم چون سندروس / ز هر سو بر آمد دم نای کوس
چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز خون شد همه رزمگه همچو جوی
بیامد سبک قیصر از میمنه / دو داماد را کرد پیش بنه
ابر میسره پور قیصر تقیل / ابر میمنه قیصر و کوس و پیل
دو راه و برآمد ز هر دو سپاه / تو گفتی برآویخت با شید ماه
بجنبید گشتاسپ از پیش صف / نسنگی بزیر اژدهای بکف
چنین گفت الیاس با انجمن / که قیصر از آنان نخواهد زمن
به بر در چنین اژدها باشدش / ازیرا چنین رایها باشدش
چو گشتاسپ الیاس را دید گفت / کز اکنون هنرها نباید نهفت
بر انگیختند اسپ هر دو سوار / ابا نیزه و تیر جوشن گذار
ازان لشکر الیاس گنج آهست / که گشتاسپ را نام گیرد بدست
بنیزه گشتاسپ جوشنش / نخست آن زمان کارزاری تنش
بیفگندش از پشت اسپ آن سست / بیازید و بگرفت دستش بدست
ز پیش سواران کشانش ببرد / چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
بیاورد لشکر به پیش سپاه / بکردار باد اندر آمد ز راه
از ایشان چپ و یکشبت گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو رومی ابر اندر هم آمد از گشت / اگر گرد گشتاسپ خود باز گشت
بر قیصر آمد سپه تاخته / به پیروزی و گردن افراخته
چو قیصر بدیدش کز آمد ز راه / ز شادی بپایه شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد / جهان آفرین را بسی کرد یاد
ور آنجا گهی باز گشتند شاد / سپهبد کلاه مهی برنهاد
همه روم با هدیه و با نثار / برفتند شادان بر شهریار
برین نیز بگذشت چندی سپهر / بدل در همی داشت تخم و چهر

خواستن قیصر باژ ایران از لهراسپ

بگشتاسپ قیصر چنین گفت باز / که ای نامور مهتر سرفراز
بر اندیشه با این سخن در خرد / گر اندیشه را این سخن بگذرد
بایران فرستم فرستاده / جهاندیده پاک آزاده
بلهراسپ گوید که نیمی جهان / تو داری بآرام و گنج جهان
اگر باژ نفرستی از مرز خویش / بپیچی سرایه داز خویش

وگرنه سپاهی فرستم ز روم — که از فعل پیدا نبینی تو بوم
یکی نامور بود قالوس نام — خردمند با دانش و رای و کام
بگویش که گر باژ ایران دهی — بفرمان گرائی و گردن نهی
وگرنه هم اکنون سپاهی گران — هم از روم و از دشت نیزه وران
همه بوم تان پاک ویران کنم — کنام پلنگان و شیران کنم
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ — بدید آن در و بارگاه سترگ
که پیری جهاندیده بر در است — همانا فرستادهٔ قیصر است
چو بشنید بنشست بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلارای تاج
بفرمود تا پرده برداشتند — فرستاده را شاد بگذاشتند
پیام گرانمایه قیصر بداد — فرستاده خود با خرد بود و داد
گرانمایه جائی بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
بران گونه بنواخت او را ببزم — که گفتی که نشنید پیغام رزم
چو خورشید بر تخت زرین نشست — شب تیره و رخ را بناخن بخست
بشبگیر قالوس پیشش خرامد — ز قیصر فراوان سخنها براند
بدو گفت لهراسپ کای پر خرد — مبادا که جان خرد بپژمرد
نبود این هنر بر در روم اندرون — بدی قیصر از دست شاهان زبون
چو الیاس را کو بمرز خزر — گوی بود با فر و پرخاش خر
فرستاده گفت ای خردمند شاه — بمرز خزر من شدم باژخواه
ولیکن مرا شاه چندان نواخت — که گردن بکشی نباید فراخت
بمردان بخندد همی روز رزم — همه جام خواهد بهنگام بزم
بدو داد پرمایه تر دخترش — که بودی گرامی تر از افسرش
یکی گرگ دیگر چو پیلی بدشت — که قیصر نیارست از آنسو گذشت
بدو گفت لهراسپ کای راستگوی — گرامی تر آن مرد پرخاشجوی
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای — زریر دلیر است گوئی بجای
فراوانش را بدره و برده داد — ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بر اندیشه بنشست لهراسپ دیر — بفرمود تا پیش او شد زریر
ز ننگ آوری کار گردد تباه — میاساد اسپ و زنگی مخواه
من این پادشاهی ورا را دهم — نه زین بر سرش بر سپاسی نهم
زریر ستوده بلهراسپ گفت — کزین راز بیرون کنم از نهفت

چنین گفت گشتاسپ کاین رای تست — زمانه بزیر کف پای تست
بخواند آن خردمند را نامدار — کزاید ز بیوتا و ز شهریار
با ایران بمانم تو با تاج و تخت — جهاندار باشی و پیروز بخت
نگه کن که نخچیر و از دشت غو — فرخ زاد پیروز شان پیش رو
فرستاده آمد بکردار باد — سرش پر خرد بود و دل پر ز داد
چو آگاهی آمد به سالار بار — خرامان بیامد بر شهریار
سواریست با او بسی نیزه دار — همی بار جوید بر شهریار
بزرگان ایران همه زیر تخت — نشستند شادان دل و نیکبخت
چو آمد بنزدیک تختش فراز — بر و آفرین کرد و بردش نماز
غمی شد ز گفتار او شهریار — بر آشفت با گردش روزگار
فرستاد زرّین یکی گستردنی — ز پوشیدنیها و از خوردنی
شب آمد باندیشه پیچان بخفت — تو گفتی که با درد و غم بود جفت
بفرمود تا رفت پیشش زریر — سخن گفت هر گونه با شاه دیر
ز بیگانه ایوان بپرداختند — فرستاده را پیش بنشاختند
بپرسم ترا راست پاسخ گزار — اگر بخردی کام کژی مخار
کنون او بهر کشوری باژخواه — فرستاده خواهد همی تخت و گاه
بگیرد ببندد همی با سپاه — بدین نام جستن که بنمود راه
به پیغمبری رنج بردم بسی — نپرسید از این باره از من کسی
سواری بنزدیک او آمد است — که از بیشها شیر گیرد بدست
برزم و ببزم و بروز شکار — جهان بین ندیدست چون او سوار
گشادی شدست او و بزم اندرون — که نزد او شد بجنگش زبون
بیفگند و دندان او را بکند — دژ و کشور روم شد بی گزند
چنین بود پاسخ که باری نخست — بچهر زریر است گوئی درست
چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر — بدان مرد رومی بگسترد مهر
بدو گفت اکنون بقیصر بگوی — که من با سپاه آمدم جنگجوی
بدو گفت کاین جز برادر نیست — بدین چاره بشتاب بیدار نیست
بر تخت و بالای زرّینه کفش — همان تاج با کاویانی درفش
تو زاید بر تا طلب چاره جو — چه آید جز از جنگ چیزی مگوی

بردن زریر پیام لهراسپ به قیصر

گر او نیست فرمان برد مهتر است
ورا هر که مهتر بود کهتر است

بگفت این و برساخت چاره بکار
گزیده یکی لشکر نامدار

نبیره بزرگان و آزادگان
نگاوش گو درز کشوادگان

ز تخم زرسپ آنکه بودند تیز
چو بهرام شیراوژن و ریونیز

نبیره سرافراز گیو دلیر
جهانگیر شیروی دارد شیر

دو شیر گرانمایه پیشین نژاد
دو گرد سرافراز و پاک زاد

همی رفت هر مهتری با دو اسپ
گرانان بگیر چار آذرگشسپ

نیاسود کس تا به مرز حلب
جهان شد پر از شور و جنگ و جلب

درفش همایون برافراختند
سراپرده و خیمه‌ها ساختند

ندید ایچ سپهبد سپه بر نشاند
به بهرام گردنکش خود براند

بسان کسی کو پیامی برد
ویا نزد شاهان خرامی برد

ازان شیرگان پنج تن ایرج
که بودند با مغز و هشیار مرد

چو نزدیک درگاه قیصر رسید
ز درگاه سالار بارش بدید

بکاخ اندرون بود قیصر دژم
خردمند گشتاسپ با او بهم

چو قیصر شنید این سخن بار داد
ازان آمدن گشت گشتاسپ شاد

زریر اندر آمد چو سرو بلند
نشست از بر تخت آن ارجمند

ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت
بران دیدن او فروزش گرفت

بدو گفت قیصر که فرخ زاد را
نپرسی نداری بدل داد را

بقیصر چنین گفت فرخ زریر
که این بنده از بندگی گشت سیر

گریزان بیاید ز درگاه شاه
کنون یافتست اندرین پایگاه

چو گشتاسپ بشنید پاسخ نداد
همانا بیامدش ایران بیاد

چو قیصر شنید این سخن زان جوان
بیاندیشه شد مرد روشن روان

که شاید بدن کاین سخن کو بگفت
بخیره اشتی نیست اندر نهفت

بقیصر ز لهراسپ پیغام داد
که گر دادگر سر بپیچد ز داد

نشستنگه من به روم است و بس
با ایران نمانیم بسیار کس

تو زایدر برو گو بیارای جنگ
سخن چون شنیدی نباید درنگ

به ایران خبر گشت الیاس من
که سر برکشیدی تو زان انجمن

چنین داد پاسخ که من جنگ را
بیارزم همی هر زمان چنگ را

تو اکنون فرستاده باز گرد
بسازیم ما نیز جایی نبرد

ز قیصر چو بشنید فرخ زریر
غمی شد ز پاسخ نیامود دیر

رفتن دیدن گشتاسپ زریر را و همرهش شدن پیش لهراسپ و یافتن تاج و تخت ایران ازو

چو برخاست قیصر بگشتاسپ گفت
که پاسخ چرا ماندی اندر نهفت

بدو گفت گشتاسپ من پیش ازین
که بودم بر شاه ایران زمین

همه لشکر شاه و آن انجمن
همه آگهند از هنرهای من

همان کز من آید سوی ایشان شوم
بگوییم همی گفت تا بشنوم

درفشان کنم در جهان نام تو
برآرم از ایشان همه کام تو

بدو گفت قیصر تو داناتری
بدین آرزوها تواناتری

نشست از بر باره راه جوی
چو بشنید گشتاسپ گفتار اوی

بیامد بنزد برادر زریر
بسر افسر و باد پایی بزیر

سرافرازتر پور لهراسپ را
چو لشکر بدیدند گشتاسپ را

پیاده همه پیش او آمدند
پر از اندرون دیده آب رو آمدند

که کوتاه شد رنجهای دراز
همه پاک بردند پیشش نماز

هم انگه بیامد به پیشش زریر
پیاده ببود و شد از رزم سیر

چو بگشاد لب پوزش اندر گرفت
گرایش بیاهنگ و در بر گرفت

نشستند بر تخت با مهتران
بزرگان ایران کند آوران

که بادی همه ساله با تخت جفت
زریر خجسته بگشتاسپ گفت

پدر پیر سر شد تو برنا دلی
ز دیدار پیران چرا بگسلی

پرستنده پاک یزدان شده است
به بهروزی اختر خندان شده است

فرستاد نزدیک تو تاج و گنج
سزد گر نداری کنون تن برنج

سر تخت با تاج و لشکر تراست
چنین گفت کایران سراسر تراست

به گیتی کئی گنج مارا بس است
که تخت مهی جز ترا کس است

همان یاره و طوق با تخت عاج
برادر بیاورد پیرایه تاج

چو گشتاسپ تخت پدر دید شاد
نشست از برش تاج بر سر نهاد

ز گودرزیان هر که بد نیک پی
نبیره جهاندار کاوس کی

چو بهرام و شیدوش و چون ریونیز
کسی کو سرافراز بود و نه تیز

که بد پور بیژن گو شیرگیر
سپهدار شان اردشیر دلیر

بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
ببودند بر پای بسته کمر / هر آنکس که بودند پرخاشخر
پس گشتاسپ دید آن دل رای و کام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
کز ایران بهر کار تو راست گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
همی چشم دارد ز دیده و سپاه / اگر آیی تو تنها بدین بزمگاه
همه سر بسر با تو پیمان کنیم / روانها بمهرت گروگان کنیم
گرت رنج ناید خرامی بدشت / اگر کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بدشت آمد و ساز لشکر بدید
بگفت آنچه پیغام گشتاسپ بود / که او بهترین پور لهراسپ بود
بشد شاد قیصر ز گفتار او / چو گل بشگفت آن رخ و رخسار او
هم آنگه نشست از بر باد پای / چو باد خزان اندر آمد ز جای
همی آمد تا نزد ایشان رسید / بنزد دلیران ایران رسید
چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
بیامد ورا تنگ در بر گرفت / سخنهای دیرینه اندر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسپ است / فروزندهٔ تخت لهراسپ است
فراوانش بستود و بردش نماز / وز آنجا سوی تخت رفتند باز
وزان کردهٔ خویش پوزش گرفت / بپیچید از آن روزگار شگفت
بپذرفت گفتار او شهریار / هم آنگه گرفتش سر اندر کنار
بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزیدن شمع باشد روا
بر او آفرین آنکه ما را گزید / که او دیده و رنج فراوان کشید
بشد قیصر و رنج و تشویر برد / بسی نیز رنجور به برشمرد
بسوی کتایون فرستاد گنج / یکی افسر سرخ و یاقوت پنج
غلام و پرستار رومی هزار / یکی طوق پر گوهر شاهوار
ز دیبای رومی شتر وار پنج / یکی فیلسوفی نگهبان گنج
فرستاده نزدیک گشتاسپ برد / یکایک بگنجور او برشمرد
بلیغ و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را
هر آنکس که بود از تخم بزرگ / دگر تیغ زن نامدار سترگ
یکایک سران را همه هدیه داد / در گنجها را همه بر گشاد
بر این بر بسی آفرین گسترید / بر آن کو زمان و زمین آفرید
کتایون چو آمد بنزدیک شاه / غو کوس برخاست از بارگاه
سپه سوی ایران برفتن گرفت / هوا گرد اسپان نهفتن گرفت
چو قیصر دو منزل بیامد براه / عنان تگاور بپیچید شاه
بسوگند از آن مرز برگاشتش / بخواهش سوی روم بگذاشتش
بدو گفت تا زنده ام باژ روم / نخواهم که شادم بدان مرز و بوم
همی راند تا سوی ایران رسید / بنزدیک شاه دلیران رسید
چو لهراسپ بشنید کامد زریر / برادرش گشتاسپ آن نره شیر
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و کند آوران
فرود آمد از اسپ گشتاسپ زود / برو آفرین کرد و شادی نمود
چو دیدش پسر را ببر در گرفت / ز جور فلک دست بر سر گرفت
ز ره چون بایوان شاهی شدند / چو خورشید در برج ماهی شدند
بدو گفت لهراسپ ازین پس ببین / چنین بود رای جهان آفرین
نشست چنین بد مگر بر سرت / که پردخت ماند ز تو کشورت
ببوسید و تاجش بسر بر نهاد / همی آفرین کرد و زو گشت شاد
بدو گفت گشتاسپ کای شهریار / مبنیاد بی تو مرا روزگار
تویی شهریار و منت کهترم / سر بخت دشمن همی بسپرم
همه نیک بادا سرانجام تو / مبادا که باشیم بی نام تو
که گیتی نماند همی بر کسی / چو ماند بدو تن رنج یابد بسی
چنین است گیهان ناپایدار / درو تخم بد تا توانی مکار
یکی روز رزم و آزرده شدنان / دگر روز بر کشوری مرزبان
همی خواهم از دادگر یک خدای / که چندان بمانم بگیتی بجای
که این نامهٔ شهریاران پیش / بپیوندم از خوب گفتار خویش
از آن پس تن ناسزا خاک راست / سخنگوی جان معدن پاک راست

تمام شد شاهنامهٔ جلد دوم

جامع التواریخ - جسمین ابتداے تخلیق عالم سے احوال
پیدایش زمین و آسمان و عرش و کرسی و حالات بعثت
انبیاء و سائر ائمہ و خلفا و طبقات ملوک و خواتین معہ جغرافیہ ہر جا
خوب تحریر کیا ہی تالیف جناب عالم علوم مولوی فقیر محمد والد
جناب معلے القاب مولوی عبد اللطیف خان بہادر -

سیر المتاخرین - دو جلد جسمین حالات شاہان دہلی کے
ابتداے حکومت راجاؤن سے عہد شاہ عالم تک شرح و
بسط لکھے ہین مصنفہ غلام حسین خان -

تاریخ دکن - یہ آخری تاریخ دکن کی ہی از ڈپٹی نصر اللہ
خان بہادر -

تاریخ گورکھپور - عرف معظم آباد -

تاریخ طبری چار جلد مین -
۱ - جلد مین احوال ابتداے موجودات عالم سے تا غرق
فرعون -
۲ - جلد مین حالات حضرت موسی نبی سے تا حدیث خان
بریع بادشاہ مصر ہے -
۳ - جلد مین ذکر و نفر اصحاب کہف سے حالات بادشاہ
نوشیروان تک -
۴ - جلد مین احوال حضرت خاتم المرسلین سے تا ذکر مستنصر
خلافت باللہ مصنفہ ابو جعفر جریر الطبری -

عماد السعادت - خاندان شاہان و وزراے اودہ کا
حال ہے مصنفہ غلام علیخان بریلوی -

وقائع نعمتخان عالی - جسمین حالات عالمگیر و سوانح
دکن مرقوم ہین -

جنگنامہ - حالات جنگ باہمی شاہزادگان عالمگیر مصنفہ
نعمت خان عالی -

تاریخ گلزار کشمیر - عمدہ تاریخ ملک کشمیر کی مولفہ دیوان
کرپارام وزیر سر مہاراجہ صاحب والی کشمیر -

صحیفہ والا قدری - جسمین حالات غدر کے مشرح
پاکیزہ لکھے ہین مصنفہ خواجہ محمد بشیر مودودی -

شاہنامہ ملا قاسم رکنابادی - مولف کا اہل زبان
ہی بہ تتبع شاہنامہ فردوسی زور طبع دکھایا ہی حالات جنگ
شاہان ہندوستان کو نظم کیا ہے -

کتب تاریخ شاہان اردو

تاریخ ٹاڈ راجستان - بڑی عمدہ تاریخ ہی معہ نقشجات
و تصویرات یہ کتاب دو جلد مین ہی جسکو صاحب ذیشان
مورخ کامل لفٹنٹ کرنیل جمیس ٹاڈ صاحب پولیٹکل ایجنٹ
حصہ غربی ریاست اجپوتانہ نے نہایت صحت حال
کے ساتھ مدون فرمایا اور بعد ملاحظہ و منظوری شاہ
جارج چہارم بادشاہ انگلستان کے ۱۸۲۹ع مقام لندن
مین چھپی اسمین ہر مقام کی حالت موجودہ اور گذشتہ
اور وہان کے باشندون کا حال بہت تصریح سے
لکھا ہی اور مشہور مقامات و راجگان ناموران کی بھی دو جلد
۱ - جلد -
۲ - جلد

صولت افغانی - اسمین واقعات فرمانروایان ہند
اور تحقیق انساب افغانان بکمال تشریح سے معہ شجرہ ہای
خاندان قوم ہای افغانان کے لکھے ہین مولفہ حاجی محمد
زردار خان جاگیردار راج کرولی -

فتوحات ہند - خلاصہ تاریخ واقعات مولفہ منشی
عنایت حسین -

تاریخ چین - ملک چین کے حالات ابتداے طوفان
سے لغایت ۱۸۲۱ع اور سواے اسکے اور عجائبات
مذکور ہین تصنیف جناب جمیس کاکرن صاحب بہادر -

تذکرۃ الکاملین - ذکر مشاہیر علما و حکما معہ تصاویر
مولفہ منشی رام چندر پرنسپل سررشتہ تعلیم ریاست پٹیالہ

اقوام الہند - ہند کی اقوام مختلف کا بیان ہے
مولفہ منشی کشوری لال صاحب -

عجائبات روزگار - بیان عجائبات روزگار
اشیاے ومقامات مع تصاویر مولفہ جناب ماسٹر
رامچندر بہادر -

تاریخ طلسم ہند - جسمین تمامی احوال راجگان ہند از رہاتا
راجہ جدہشٹر کے ہے اور بعد اختتام حکومت جو جو بادشاہ
اسلامی گذرے انکا حال تا انقراض عہد دولت
سلطان عالم واجد علی شاہ مصنفہ منشی طوطارام شایان

تاریخ عہدنامجات واقرارنامجات وعطاے سند
متعلقہ ریاست ہاے ہندوستان سات جلدمین قیمت اسکی
یہ تھی اب واسطے خریدار کامل ساتون جلد کے ایک ثلث
قیمت تخفیف کے ساتھ درج کی گئی اور اس سے زیادہ کے
خریدار کو نصف قیمت پر ملنا بھی ممکن ہے -

۱ جلدمین عہدنامجات واقرارنامجات وعطاے سند متعلقہ
لفٹنٹ گورنری بنگال - کچھار - جنیا - کورسیا - منی پور -
اسام کوچ بہار - سکم وسرحدات جنوبی وغربی وشمالی و
ممالک کہ کٹ برہما - ملایا - نیشولا - پراگ ہین -

۲ جلد - عہدنامجات واقرارنامجات وعطاے سند متعلقہ
اضلاع شمالی ومغربی ہندوستان دہلی - رام پور
فرخ آباد - بنارس - اودہ - پٹیالہ - پنجاب وممالک
سرحدی پنجاب وغیرہ ہین -

۳ جلدمین عطاے سند وعہدنامجات متعلقہ خاندان پیشوا
ناگپور - بوندل کھنڈ -

۴ جلدمین عہدنامجات واقرارنامجات وعطاے سند متعلقہ
خاندانہاے ملک راجپوتانہ وسط ہند مالوہ -

۵ جلدمین عہدنامجات واقرارنامجات وعطاے سند
متعلقہ ریاستہاے حیدرآباد - میسور - کورگ -
احاطہ مندراس - جزیرہ سیلون یعنے سنگلدیپ -

۶ - جلدمین عہدنامجات واقرارنامجات وعطاے سند
متعلقہ پریزیڈنسی بمبئی یعنے ستارا کلھاپور - ساونت واری
جاگیر - ترہٹ - گلابہ - جنجرا - سورت - سچین - باسدا
جوار - منڈی - باروچ - کیمبے - گایکوار - کاٹھیاوار -
کچھ - پیلن پور - ماہی کانٹا - ریوا کانٹا -

۷ - جلدمین عہدنامجات واقرارنامجات وعطاے سند
متعلقہ سندھ - بلوچستان - فارس - ہرات - ترکستان
ساحلہاے عرب - افریقہ -

تاریخ جدولیہ - جسمین احوال نبی اول حضرت آدم سے
تا اینندم جزوکل حال تاریخی ہر طبقہ کا انبیا ائمہ وصحابہ
تمام سلاطین سے جداول مین بطرز شایستہ لکھا ہے مولفہ
منشی خادم حسین اکبرآبادی -

تاریخ نپولین بوناپارٹ - شہنشاہ فرانس کی تاریخ
ترجمہ مولوی مشتاق حسین -

سفرنامہ متضمن حالات شہر ودیار یارقند مرتبہ بچشم دید
جناب فورسائٹ صاحب بہادر کمشنر جنہون نے ۱۸۷۳ع
مین یارقند کا سفر فرمایا -

تاریخ بغاوت ہند - جسمے بغاوت عظیم غدر ۱۸۵۷ع
کی تاریخ واقعات بغاوت ہند اسمین تفصیل سے ہر تاریخ
حال معرکہ جنگ لکھا ہے انگریزی سے ترجمہ ہوا ترجمہ
پنڈت کنہیالال منصرم -

گلدستہ قنوج - تاریخ شہر قنوج کی ہے تصنیف
منشی کشوری لال صدر امین -

سیر پنجاب - تاریخ ملک پنجاب کی مفصل ہے دو حصہ
مین حصہ اول رائے کالی راے اکسٹرا اسسٹنٹ اور
حصہ دوم فراہم کردہ لالہ تلسی رام -